

عبارت سنج شیپور فرشته

niceroman.ir

نویسنده: ملیکا کمانی

پیش فصل

دانای کل

کلیدش را بیرون آورد تا درب آهنی عمارت را که تازه جایگزین درب چوبی قدیمی شده بود، باز کند که متوجه زبانه‌ی بیرون از قفل شد. یادش نمی‌آمد موقع رفتن درب را باز گذاشته باشد؛ پس اخمی میان ابروهایش آورد و آرام هلی به درب داد؛ اما همین که پایش را داخل گذاشت، صدای جیغ بلند سیمین و پشت‌بندش زجه و نفرین‌های مهین را شنید.

امیرسالار با آلاسکای آب‌شده در دستش به طرفش دوید و وحشت‌زده با زبان بچگانه‌اش گفت:

- خاله افتاد!

آن صداها و این دوکلمه کافی بود تا روح از کالبدش رخت بر بپندد. رنگش به وضوح پرید و عرق سرد روی تیغ‌هی کمرش نشست. با نفسی که به شماره افتاده بود، خریده‌ها را روی زمین انداخت و به طرف ساختمان پشتی دوید.

در دل خدا خدا می‌کرد که بچه اشتباه کند و این شر که خوب می‌دانست مسببش کیست، به خیر بگذرد:

- خدایا، به آبروی علی قسم، رحم کن! به خیر بگذره دیگه یه ثانیه هم اینجا نمی‌مونم. از اول گفتم اینجا موندن عاقبت نداره، می‌دونستم آخر کار دستمون می‌ده. مید...

وقتی به میانه‌ی باغ رسید و پاره‌ی تنش را، غرق در خون دید، دیگر نتوانست سرپا بماند و روی دو زانو به خاک افتاد. با کف دست به سرش کوبید و ناباورانه

لب زد:

- تو چی کار کردی؟

فصل اول

به سمت کابین آسانسور رفت و با ورود به اتاقک، در آینه به چشم‌هایش زل زد و مثل تمام این چهار سال به این فکر کرد که چقدر از این زمردها متنفر است! همه می‌گفتند چشم‌هایش شکارچی قابلی‌ست و دل هیچ دختری از دست جادوی نگاهش در امان نیست؛ اما خودش دل خوشی ازشان نداشت. باز شدن درب نشان از رسیدن به طبقه‌ی منفی دو می‌داد. منشی پیام داده بود که دکتر داخل خانه منتظرش است؛ پس بدون فوت وقت به طرف ماشین رفت و سپس به سمت خانه حرکت کرد.

با رسیدن به آنجا، پیش از همه مهدیس را دید که با شلوار جین و تاپ مشکی در آستانه‌ی درب منتظرش است. چشم‌هایش زیر آن همه سایه سیاه مشخص نبود و لبان تزریقی‌اش را به قرمزترین رژلب آغشته کرده بود. هرچند به خاطر مراقبت‌های هرازگاهی‌اش از مادر، متشکرش بود؛ اما هیچ‌وقت نتوانست با آن حجم از لوسی و لوندی و محبت‌های پوشالی کنار بیاید!

پس جدی سری تکان داد و با زمزمه‌ی «سلام» وارد شد که صدای مهدیس ناخن شد روی تخته‌سیاه مغزش.

- سلام، خسته نباشی. خوبی؟

دوباره سر تکان داد و جدی‌تر از قبل گفت:

- ممنون که اومدی. ننا گفت تا یکی دوساعت دیگه میاد، تو می‌تونی بری.
- حرفش به مزاج مهدیس خوش نیامد!
- اُکی. اتفاقاً خودم هم کار داشتم. امروز سه‌تا مشتری کنسل کردم که پیام اینجا!
- سنگین منت گذاشته بود و نتیجه‌اش شد گره بین ابروهای پرپشت و مردانه‌ی او.
- ان‌شاءالله به‌زودی این لطفات جبران میشه دخترخاله.
- و به‌سمت پیرمردی که احتمالاً همان پروفسور احدی معروف بود، رفت. این چندمین پزشک مغزو اعصاب بود؟
- نمیدانست! از بس طی این چند ماه پزشک عوض کرده، حساب از دستش در رفته بود!
- مهدیس درحالی که انگشت زیر مژه‌های اکستنشن‌شده‌اش می‌کشید، به‌سرعت از پله‌ها بالا رفت تا لباس‌هایش را بپوشد.
- وقتی پسر با قدم‌های استوارش به مبل سلطنتی وسط هال رسید، پروفسور احدی که مردی مسن و جالفتاده‌ای بود به احترامش ایستاد و بعد از احوالپرسی گفت:
- خب آقای شکوهی همون‌طور که احتمالاً دکتر سعدی به اطلاع‌تون رسونده، بنده برای دیدن ری‌اکشن مادرتون مزاحم شدم. آماده‌اید؟
- آماده بود؟ نه! برای آن رفتار هیچ‌گاه آماده نبود.
- بله کاملاً.

عینک دودی‌اش را به چشم زد و به طرف اتاق مادرش رفت. درب زد و سپس

وارد شد.

مادر مثل تمام این چهارسال روی صندلی اش نشسته و به باغ چشم دوخته بود. مرد جلوتر رفت و آرام صدایش کرد.

- سلام سیمین بانو! چطوری مامان جان؟ خوبی؟

نگاه سیمین به صورت او گنگ بود و این نشان می داد که مثل تمام این چهارسال پسرش را نشناخته است. پسر مغموم از آن اتفاق بد، نفسش را با صدا بیرون داد و لب زد:

- مامان منم پسرت. یادته دیروز باهام حرف زدی؟ الان هم یه چیزی میگی؟ اما سکوت سیمین ادامه داشت.

هرچند که دل دیدن زجرکشیدن مادر را نداشت؛ اما کار دیگری هم از دستش برنمی آمد. پس نیم نگاهی به درب انداخت و وقتی دید پروفیسور از میانه ی درب شاهد اتفاقات اتاق است، دلش قرص تر شد و آرام مقابل مادر ایستاد؛ سپس دست روی فرم عینک گذاشت و عینک را برداشت. نگاه سیمین بالا آمد و به زمردها که رسید، چشم هایش را بازتر کرد... از تعجب بود یا ترس؟ هرچه که بود باعث شد مثل تمام این مدت با تمام توان جیغ بکشد و جملات و کلمات غیرقابل درکی بیان کند که فقط این جمله از بینشان مفهوم بود:

«ب...بُر...رووو... بی...رون... ت... مُر...مُررر...دی!»

بغض که در گلوی پسر سنگین تر شد، مضطرب دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا گرفت و ملتمس گفت:

- مامان آروم باش من نمردم، مامان منم پسرت، منم "شاهان"!

سرمه

با باز شدن چشم‌هایم و جایگزینی سقف ناآشنای آبی اتاق به جای سیاهی پشت پلکم، به خود لرزیدم؛ اما با گذشت چند ثانیه و یادآوری دیروز لبخندی زدم و از اعماق وجود نفس کشیدم. حقا که درست می‌گفتند و بوی تمیزی و نویی وسایل، بهترین بوی دنیا بود! البته که چیدمان و اسباب‌کشی، چندان هم آسان نبود اما به این آسایش می‌ارزید!

با نگاه به ساعت دیواری که دوازده را نشان می‌داد، سریع با پدر تماس گرفتم. پدر که مشخص بود چقدر گوش به زنگ است بلافاصله پاسخ داد.

- سلام عرض شد فرمانده! چطوری؟

با صدایی که سعی می‌کرد شاد باشد گفت:

- علیک سلام. خواب بودی تا الان خرس کوچولوی بابا؟

با ناز دخترانه، خودم را برای پدر لوس کردم.

- عه بابا! خب خردو خاکشیر بودم دیگه! اصلاً خودت کی بیدار شدی؟ دیشب کی رسیدی؟

پدر خمیازه‌ی کش‌داری کشید:

- منم همین ده دقیقه پیش بیدار شدم. دیشب که نه صبح ساعت شیش، هفت بود، رسیدم.

شرمنده لبم را به دندان گرفتم.

- ببخشید تورو خدا، من دیشب انقدر خسته بودم اصلاً نفهمیدم کی خوابم برد؛

و گرنه می خواستم بیدار بمونم تا برسی. خداروشکر سفر بی خطر بود و سالم رسیدی... آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بابا!

انگار که منتظر همین حرف باشد، سریع و از خدا خواسته گفت:

- دشمنت شرمنده. خب برگرد بابا، هنوز هم دیر نیست! میگم یه هفته‌ای وسایلتو برگردونن. اگه دلت رضا نیست برگرد.

با مهربان‌ترین لحن ممکن پاسخ دادم:

- نه قربونت برم، حالم خوبه فقط دلم تنگ شده، همین! دوباره اعصابش بهم ریخت و تند شد.

- آخه من نمی‌دونم مگه فقط تو اون خراب‌شده میشه درس خوند؟! این همه سال اینجا بودی، این یک سال هم همین‌جا می‌خوندی دیگه! باز هم شروع شده بود بحثی که یک ماه تمام آن را دوره کرده بودیم. با لحنی قانع‌کننده گفتم:

- باباجون! قربون چشمات برم، خودت هم می‌دونی که این آزمایشگاه پایان‌نامه‌ی منو فقط همین تهران به قول شما خراب‌شده داره؛ و گرنه منم این غربت رو دوست ندارم.

و باشیطنت اضافه کردم:

- بعدش هم خداروشکر که به لطف هواپیما راه‌ها کوتاه شده، اصلاً هر هفته پاشو بیا پیشم!

- صدسال فکر نکن من جونمو بذارم تو اون طیاره که نه به هوا وصله، نه به زمین!

نخودی خندیدم و در دل قربان آن چینی که حتماً از انزجار روی بینی‌اش انداخته رفتم.

- باشه عزیزدل، من میام خوبه؟

با صدایی که دلخوری در آن مشخص بود گفت:

- خیلی خب دیگه، تو که کار خودتو کردی. فقط خیلی مراقب خودت باش. بازم میگم، اونجا کسی نیست هواتو داشته باشه. نفسم را بیرون دادم:

- چشم بابایی، امر دیگه‌ای نیست؟

هرچند که مشخص بود علاقه‌ای به قطع کردن ندارد اما پاسخ داد:

- نه برو باباجان، خدابه‌همراهت.

پس از زمزمه‌ی «فعلاً!» گوشی را پایین آوردم، به قلبم چسباندم و به عکس پدر روی پاتختی خیره شدم، با نگاه به چشم‌های مشک‌اش که حتی در عکس هم پرمحبت بود و آن محاسن جوگندمی که لشگر سفیدها به سیاه‌ها چیره شده بودند، دل در سینه‌ام فشرده شد. به نیتِ سبک‌تر شدن آهی کشیدم؛ اما غم هم همراه با نفسم تا گلو بالا آمد و همان‌جا در قامتِ بغضی سنگین، جا خوش کرد. برای فرار از این حال و سکوت دق‌آور، به آشپزی پناه بردم. خاله مرضیه هم هروقت غم داشت، سرش را به آشپزی گرم می‌کرد؛ پس من هم شروع به آماده‌سازی مایعِ کوکو کردم. یک بسته سبزی را از قسمت پایینی یخچال فریزر بیرون آوردم و با مابقی وسایل در کاسه ریختم، نگاهی در پذیرایی کوچک که با یک دست مبل کرم و قالیچه‌های طرح سنتی پرشده بود، چرخاندم و به این فکر

کردم که چطور بعد از یک عمر از زیر آشپزی در رفتن و انداختن تمام کارها به گردن خاله، حالا در این برهه، تنهایی و گرسنگی یقه‌ام را گرفته بود! شاید بهتر بود به حرف پدر گوش می‌دادم و خاله را با خودم می‌آوردم؛ اما نه این هم عملی نبود، باز من دختر بودم و یک‌طور از پس خود، برمی‌آمدم؛ اما پدر چه؟ علاوه بر لنگ ماندن در آشپزی، در شیراز هم تنها می‌ماند.

نزدیک به بیست سال از روزی که پدر بزرگم، آقاابراهیم را برای باغبانی باغش استخدام کرده بود، می‌گذشت و در تمام این سال‌ها، خودش با هنر دستش به باغ و همسرش، مرضیه‌خانم، که از ابتدا خاله صدایش می‌کردم، با دستپخت و سلیقه‌ی بی‌نظیرش به خانه‌مان، روح زندگی می‌بخشیدند.

با یادآوری شیراز، باغ بابابزرگ و شکوفه‌های بهارنارنجش، حافظیه و عطر نرگش، ارم و طبیعت بی‌نظیرش، لبخند سوک لب و غم کنج دلم نشست! برای خروج از فکر سری تکان دادم، به مایع شل‌وول کوکو نگاه کردم و آرام لب زدم: - مثل اینکه چهارتا تخم‌مرغ برای یک بسته سبزی زیاد بود؛ وگرنه این سبزی‌های غرق در زردی هیچ توجیه دیگه‌ای نداره!

با زمزمه‌ی "هرچه باداباد"، شاهکارم را به دست آتیش سپردم و به پذیرایی برگشتم. با رسیدن به دیوار جنوبی خانه، پرده‌های کرم‌قهوه‌ای ضخیم را کنار زدم و از قاب پنجره چشم‌انداز تهران را از نظر گذراندم.

اگر روزی کسی می‌گفت که سرمه، دختر ادريس راد، قرار است ساکن این بلاد غربت شود، ریشخندش می‌کردم؛ اما حالا یکه و تنها میان این پایتخت دود و شلوغی ایستاده بودم!

نگاه دیگری به تهران انداختم، شهری که نسبت به بقیه‌ی شهرها برایم ناشناخته‌تر و غریبه‌تر بود. من با پدر تقریباً تمام ایران را سفر کرده بودم و از شمالی‌ترین شهرها و زیباترین جنگل‌ها تا جنوبی‌ترین دریا و گرم‌ترین جزیره‌ها را دیده بودم؛ به جز تهرانی که همیشه مورد تنفر او بود! هیچ‌وقت اینجا را مقصد سفرها انتخاب نمی‌کرد؛ حتی بعضاً چند شهر را دوباره و سه‌باره سفر کردیم اما تهران نه!

تهران را به شهری و پایتختی نمی‌شناخت، می‌گفت «شهر تنهایی و چندرنگی است» و هرچند که من و خودش هردو متولد تهران بودیم، تعلق خاطری به آن نداشت. البته بعد از بیست و چهار سال برای اسباب‌کشی من، مجبور به رودررویی با این غول بی‌شاخ و دم شد و به تهران سفر کرد. هرچند راضی به گشتن در شهر نشد؛ ولی از لحظه‌ی ورود به اینجا، نگاهش مملو از غم بود و اخمش نشان از کینه می‌داد. علت اصلی این نفرت را مادرم می‌دانم! به گفته‌ی پدر، هنگامی که من یک‌ساله بودم؛ در تصادف جاده‌ای، وقتی از تهران به شیراز برمی‌گشتیم، ما را برای همیشه ترک کرد. تمام حسرت‌م این است که کاش کمی بزرگ‌تر بودم تا حداقل هاله‌ای از صورت مهربانش یادم می‌ماند. مهربان به اندازه‌ی اسمش "مهربان"

با استشمام بوی سوختگی به سرعت به طرف آشپزخانه رفتم و بعد از اینکه با تمام توان پایم را به پایه‌ی مبل کوباندم، خودم را به گاز رساندم و زیر لب غر زدم: "بیا! از دار دنیا همین یه کوکوی وارفته رو داشتی که این هم کربن خالص شد. آخ‌آخ پام! اون مبل رو کی گذاشت اون وسط؟ اه اصلاً نخواستم."

و حرصم را با باز کردن آب روی کوکوی سوخته خالی کردم.

در همان حین که به نوای گوش‌نواز معده‌ی بیچاره‌ام گوش می‌دادم و قربان صدقه‌اش می‌رفتم، زنگ واحد فشرده شد. چشم از ذغال داخل ماهیتابه برداشتم و به سمت درب رفتم. با باز شدن درب، هیبت درشت بانویی سالخورده پدیدار شد و البته که سینی غذای دستش هم کم برایم لوندی نمی‌کرد؛ ولی قبل از هرگونه سوءتفاهم مبنی بر قحطی‌زدگی و سوماتالیایی بودنم، چشمم را از غذاها گرفتم و با لبخند به چشم‌های آبی زنی که حس می‌کردم باید خانم آقاسعید، صاحب‌خانه‌ام، باشد، خیره شدم و گفتم:

- سلام، جانم؟

خانم با لهجه شیرینش گفت:

- سلام دختر زیبا! من ماهایا هستم همسایه‌ی واحد روبه‌رویی. راستش همون دیروز می‌خواستم پیام ببینمت؛ ولی دیدم خیلی کار داری گفتم مزاحمت نشم؛ اما دیگه بیشتر از این نتونستم صبر کنم و گفتم امروز پیام بهت سر بزنم... و با اشاره به سینی در دستش ادامه داد:

- اینو هم آوردم، فکر کردم خسته و کوفته نمی‌تونی غذا درست کنی. البته

امیدوارم خوشت بیاد، مادرشوهرم همیشه می‌گفت: «دست پخت حرف نداره

عروس.» ای وای باز من زبونم گرم شد! پدرم همیشه می‌گفت *Pensez*

d'abord, puis parlez یعنی اول کامل فکر کن بعد تندتند حرف بزن؛ ولی

کی گوش میدی؟ راستی اسمت چیه دخترم؟

در تمام این مدت با لبخندی که روی لب‌هایم بود به صورت گرد و تپلش که

توسط موهای فر سفیدش قاب گرفته شد بود نگاه می کردم و به این می اندیشیدم که چقدر خوش زبان و دوست داشتنی است! لبخندم را عمیق تر کردم و درحالی که سینی را از دستش می گرفتم، به داخل دعوتش کردم.

- منم سُرْمه هستم ماهایاجون، خیلی از آشنایتون خوش وقتم و بابت غذا هم ممنونم. فکر کنم از بوی سوختگی مشخصه که چقدر به موقع بود! درضمن شما خیلی هم قشنگ صحبت می کنید و اگه به من باشه دوست دارم از صبح تا شب کنارتون باشم و باهم از هر دری حرف بزنیم. خیلی خوش اومدین.

از مقابلش کنار رفتم و با دست به او تعارف کردم که داخل شود. او هم درحالی که نگاه دورتادور خانه می گرداند، همراه با من وارد خانه شد:

- قربونت برم دخترم، به به اینجا رو خودت چیدی؟ چقدر باسلیقه!

سینی را روی این گذاشتم و درحالی که قهوه جوش را روشن می کردم گفتم:

- بله؛ ممنونم، چشم هاتون قشنگ می بینه!

ماهیا روی کاناپه‌ی سه نفره‌ای که مقابل ال.ای. دی بود، نشست:

- خیلی دلباز و شاده. راستی ناراحت نمیشی میگم دخترم؟

از آشپزخانه بیرون آمدم و کنارش نشستم. آن قدر مهربان و صمیمی بود که

احساس می کردم سالیان سال است که می شناسمش!

- نه ماهایاجون. اتفاقاً منم مامان ندارم و این "دخترم" گفتن هاتون خیلی به دلم می شینه.

ماهیا با لبانی که کمی به سمت پایین انحنا پیدا کرد بود و چشمانی که کدر شده بود گفت:

- چقدر بدا! متأسفم دخترم؛ اما اشکال نداره من رو مثل مادرت بدون دختر زیبا، از این به بعد هم روی من حساب کن، باشه؟

سرم را به راست متمایل کردم:

- خیلی ممنونم از لطفتون. حتماً! اجازه بدید وسایل پذیرایی بیارم.

دست روی ساعدم گذاشت و مانع بلندشدنم، شد.

- نه سرمه جان بشین! نیکان، پسر، امروز زودتر میاد باید خونه باشم.

مصرانه لبخند زدم و گفتم:

- پس فقط یه قهوه، قبوله؟

سری به نشانه‌ی رضایت تکان داد.

- باشه

با لبخند به آشپزخانه رفتم و پس از چند لحظه با قهوه و کیک‌های صبحانه‌ای که کات شده بود، کنارش برگشتم و پس از گپ‌و‌گفت کوتاه، با قول اینکه دوباره به من سر خواهد زد، منزل را ترک کرد و من را با آن سینی خوشمزه تنها گذاشت.

بعد از یک استحمام کوتاه برای حاضرشدن مقابل آینه ایستادم و خیره به نقش سرمه‌ی بیست و چهارساله‌ای که در قاب شیشه‌ای افتاده بود، نگاه کردم.

دختری که تک‌فرزند ادريس راد بود و شباهت چهره‌اش با او، نگفته گواه نسبتش را می‌داد!

دست جلو بردم و قوطی کشیده‌ی ریمیل را برداشتم، هرچند که وابستگی زیادی

به آرایش نداشتم؛ اما امروز، روز ملاقات با رفیق قدیمی و آشنایی با آزمایشگاه بود، پس کمی خودآرایی خالی از لطف هم نبود!

برس کوچک ریمل را پشت مژه‌های مشکی‌ای کشیدم که به‌خوبی حاشیه‌ی چشمان سیاهم را پر کرده بود.

پوست مهتابی‌ام نیازی به فوندیشن نداشت و لرزه‌ی دست هم امان صاف‌کشیدن خط را نمی‌داد؛ پس مطابق معمول کرم و خط‌چشم را بلااستفاده گذاشتم و یکراست سراغ ژلی رفتم که قرار بود به کمکش ابروهای پهن و کشیده‌ام را نظم دهم. آرایش مختصرم را با بالم‌لبی که روی لبان متوسطم کشیدم و مثل همیشه از عطر انارش حس مطلوبی گرفتم، به پایان رساندم.

پس از نیم ساعت، مقابل درب با بوت‌هایم درگیر بودم و زیرلب غر می‌زدم «تو این هوا که خر تب می‌کنه سگ سینه‌پهلو، چه وقت بوت پوشیدنه آخه دختر؟ حالا روز اولی تیپ مکش‌مرگ نزنمی‌شه؟» که صدای پسر جوانی را شنید:

- یه دور صابون خشک بهش بکشی خوب میشه.

سرم را بالا آوردم و با کنار رفتن موهایم، گوینده‌ی جمله را دیدم. پسری قدبلند و چهارشانه که کلید به دست مقابل واحد روبه‌رویی ایستاده بود. چهره‌ی غربی‌اش مرا یاد ماهایا انداخت و با توجه به زمان آمدن و محلی که در آن قرار داشت، حدسش سخت نبود که باید نیکان پسر صاحبخانه باشد!

- سلام آقایانیکان، چشم!

نیکان که انتظارش را نداشت، اخم کم‌رنگی کرد و مشکوک پرسید:

- سلام، منو می‌شناسی؟!

لبخندم را حفظ کردم و مؤدب گفتم:

- بله. ماهایاجون معرفیتون کرده.

و در همان حین که فاصله‌ی یک قدیمی‌ام با آسانسور را پر می‌کردم، ادامه دادم:

- منم سرمه‌م، از آشنایتون خوشوقتم.

دکمه‌ی گرد آسانسور را که فشردم و نگاه از نمایشگر کوچک اعداد برداشتم،

چشمان نیکان را که تعجب در آنها موج می‌زد دیدم! علت بهت و تعجبش را

نمی‌دانستم، اما پرسیدنش هم دور از ادب بود؛ پس وقتی دیدم چیز خاصی

نمی‌گوید، سرتکان دادم و همزمان که داخل کابین می‌رفتم، گفتم:

- خب من دیگه خیلی مزاحمتون نشم، ان شاءالله بعداً بیشتر باهم آشنا می‌شیم،
فعلاً.

او هم به یک سرتکان دادن اکتفا کرد و درب بسته شد.

با رسیدن به پارکیگ ریموت را در دست گرفتم، سمت ماشین رفتم و با فکر به

اینکه اگر این مسیر یاب نبود، چطور قرار بود در تهران دوام بیاورم، رحمتی به

روح مخترعش فرستادم!

پس از یک ساعت و نیم طی کردن مسیر، از غرب تهران به شمال شرقی‌اش

رسیدم و با هزار گرفتاری برای دریافت معرفی و اجازه‌نامه‌ی ورود، توانستم خودم

را به بزرگ‌ترین و حرفه‌ای‌ترین آزمایشگاه نروسایکولوژی (آزمایشگاه

روان‌شناختی) ایران برسانم. پس از صحبتی که با قائم‌مقام مجموعه داشتم، وارد

سالن اصلی شدم و با چشم دنبال مسئول روابط عمومی آزمایشگاه که امروز به

خاطر من آمده بود گشتم. صحرا را که در انتهای سالن تخته‌شاسی به دست

دیدم، برای اعلام حضور دستم را بالا بردم و او هم با لبخند و تکان دادن سر به سمتم آمد.

صحرا دختر دوست قدیمی پدر و اصالتاً شیرازی بود. تنها کسی که در تهران داشتم و اولین مشوقم برای آمدن به این شهر! به محض رسیدن به من مثل همیشه در آغوشم گرفت و وقتی خیالش از له شدنم راحت شد، رهایم کرد و عقب رفت.

- سلام سرمه چطوری؟ کجایی تو؟ اومدی تهران نباید یه کلمه به من بگی؟ اصلاً از کی اومدی؟ دیشب کجا خوابیدی؟ چطوری تنها موندی؟ اصلاً تنهایی یا عمو هم هست؟ نکنه دم دره؟ آخ بذار برم دعوتش کنم اتاق مهمان! راس... لبخندی که از ذوق دیدنش روی لبم جاخوش کرده بود را عمیق تر کردم و آرام گفتم:

- وای زبون به دهن بگیر دختر، یه نفس بکش کبود شدی! من موندم مراجعات به چه امیدی میان پیشت؟! تو خودت روان شناس لازمی! با فرود آمدن دستش روی بازویم، خنده ام اوج گرفت.

- خب دلم برات تنگ شده بود، نزدیک به یه ساله که ندیدمت! حالا بگو تنهایی یا عمو هم هست؟

درحالی که بازویم را ماساژ می دادم، گفتم:

- منم؛ قربونت برم. نه بابا که گریزونه از تهران، همون دیروز هم رفت.

بعد با یادآوری حرف های مدیریت ذوق زده اضافه کردم:

- راستی صحرا تا یادم نرفته، من با آقای مهدوی صحبت کردم، ایشون گفتن که

مدیریت درباره‌ی همکاری با اینجا موافقت کرده؛ فقط اگر می‌خواهم به عنوان همکار پژوهشگر با آزمایشگاه همکاری کنم، باید خودمو به مسئول مربوط معرفی کنم. می‌دونی مسئولش کیه؟

اگر بگویم ذوق صحرا از خود من هم بیشتر بود اغراق نکردم!
- وای سرمه مبارکه! فقط شیرینی یادت نره‌ها! نگران اون هم نباش خودم اکیش می‌کنم.

چشم دورتادور محیط گرداندم و وقتی با یک نگاه اجمالی، صندلی‌های آزمون، زونکن‌های پرسش‌نامه، تابلوی افتخارات و ویتترین وسایل از نظرم گذشت، باخنده گفتم:

- شیرینی هم میدم جذاب! فقط قبلش بگو ببینم، جان من می‌ارزید یه سال تموم روی مخ من راه بری که پیام تهرون و تو این آزمایشگاه پایان‌نامه بنویسم؟
صحرا بادی به غبغب انداخت و همچون لیدری کاربلد شروع به تعریف کرد.
- بله که می‌ارزید؛ خیر سرش اینجا یکی از بهترین آزمایشگاه‌های خاورمیانه‌ستا! تمام تجهیزات موردنیازتم تو حوزه شناختی و عصب‌شناختی داره...

و با اشاره به اتاقک سمت چپ سالن ادامه داد:
- از دستگاه‌هایی مثل بیوفیدبک و نوروفیدبک بگیر تا...
این بار کامپیوتری که روشن بود و پسرکی لاغراندام پشتش نشسته بود را نشان داد.

- ثبت EEG به صورت پرتابل و حرفه‌ای و...
هدف آخرش هم همان زونکن‌هایی بود که داخل کتابخانه‌ی کنار دیوار چیده

شده بودند.

- و مجموعه‌ی آزمون‌های Vienna و CANTAB، ثبت ERP؛ همچی

داره. به عبارتی کلاً از همه جا بی نیازت می کنه.

درست می گفت و حقیقتاً آزمایشگاه مجهزی بود.

- چقدر خوب، پس این جوری دیگه همه استخراج‌ها و تهیه‌ها رو همین جا

می تونم انجام بدم!

برای جواب دادن لب باز کرد که کسی صدایش زد و مانش شد. صحرا هم

بی درنگ به سمت مرد برگشت و متین و مؤدبانه دست تکان دادن و سریع گفت:

- خیلی خب سرمه جون، اگه ماشین داری که برو توی ماشین منتظر باش من تا

نیم ساعت دیگه میام. اگه هم نداری سویچ من تو دفتره. یه کم کارها مونده تموم

بشه اومدم.

با اطمینانِ خاطر لبخندی زدم و گفتم:

- برو عزیزم، منم ماشینم دم دره.

و پس از تشکر از نگهبان، از آزمایشگاه خارج شدم.

وقتی باد سرد اولین روز آبان به صورتم خورد، دست‌هایم را بغل کردم و زیر لب

گفتم:

- آخ چقدر سرده! اولای پاییز و این همه سوز؟! خب مثل اینکه بوت پوشیدن ما

هم بی حکمت نبود!

با رسیدن به خودروام، سریع داخلش نشستم و در همان حین که دست زیر بغل

می زدم، به فضای زیبا و سرسبز مقابلم که این قدر شبیه جنگل‌های شمال و

جاده‌ی عباس‌آباد بود خیره شدم. هیچ‌گاه فکر نمی‌کردم در میان خاکستری‌های آلوده‌ی تهران چنین بهشتی هم باشد که این‌طور برای سفرهای دونفره با پدر و بعضاً سه‌نفره با پدربزرگدل‌تنگم کند!

من و پدر چون هیچ‌کسی را در شیراز، یا بهتر است بگویم در دنیا نداشتیم، همیشه عیدها و تعطیلات را در حال سفر و ایران‌گردی بودیم. بابا احمدرضا پدر پدرم بود، کسی که باوجود اختلاف سنی زیادمان بازهم بهترین دوستم به حساب می‌آمد و همیشه اولین همراه برای شعرخوانی‌ها و حافظیه رفتن‌هایم بود. بابابزرگ هم فامیل زیادی نداشت و ترجیح می‌داد که خیلی با آنها رفت‌وآمد نکند. او که همسرش، دریابانو را وقتی پدرم، سه‌ساله بود از دست می‌دهد، برای پسرش هم پدری می‌کند و هم مادری.

مرد مقاوم و صبوری که هیچ‌گاه از ته دل شاد نمی‌شد و همیشه غم در چشمانش جولان می‌داد؛ البته که این تنها نظر من بود و خود او تا لحظه‌ای که مارا برای همیشه ترک کرد، هیچ‌گاه قبولش نکرد!

با یادآوری پدر و پدربزرگ چشمانم مملو از اشک شده بود، که صورت شاد صحرا را دیدم که از درب آزمایشگاه خارج شد؛ برای عوض کردن حالم سعی کردم فکرم را به سمت او منحرف کنم، دختری بسیار مهربان، آرام، خوش‌قلب و کمی خجالتی که دکترای روانشناسی‌اش را به‌تازگی گرفته بود و برای من یک الگوی بی‌نظیر به حساب می‌آمد. کسی که توانسته بود روی پای خود بایستد و حالا مطب و زندگی مستقل خودش را داشت.

به ماشین که رسید در را باز کرد و با محبت بی‌حد و حصری که در چشمان

فندوقی‌اش موج میزد، لب زد:

- خب خانم، من اومدم! اگه با ماشین تو بریم، بعد منو برمی گردونی ماشینمو بردارم؟

با لبخند کیفم را از روی صندلی شاگرد برداشتم و عقب انداختم.

- خوش اومدی! آره عزیزم بشین.

با تائیدم روی صندلی نشست و درحالی که کمر بندش را می بست با شیطنتی که کمتر از او دیده می شد و نشان از شادی بیش از حدش میداد زمزمه کرد:

- ببینم حالا امیدی بهت هست؟ من هزارتا آرزو دارما!

می دانست چقدر روی دست فرمانم تعصب دارم و برای همین هم با آن شوخی می کرد.

- امید که هست؛ ولی قول هم نمیدم که اگه یه بار دیگه به رانندگی شوماخری من توهین کنی پرت نکم تو خوب!

به هدفش که حرص دادن من بود رسید؛ پس همزمان با پشت گوش زدن موهای کوتاه خرمایی‌اش نخودی خندید:

- آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود! عمو ادریس چگونه؟

حسش را می فهمیدم من هم دل تنگ دختری بودم که وقتی شیراز بود، صبحمان باهم شب می شد و شبمان صبح.

- منم به خدا؛ ولی نمی خواستم خیلی مزاحمت بشم. می دونستم چقدر کار

داری، روزی چهار-پنج ساعت مطب بعدش هم دانشگاه و تدریس واقعاً کم نبود!

منم این وسط می شدم قوز بالا قوز که چی؟

اخم ساختگی ای کرد و مهربان گفت:

- تو خواهری خودمی دیوونه، راجع به خودت این جوری نگو... راستی نگفتی عمو
چطوره؟

با یادآوری بابا و بحث‌های یک ماه اخیرمان چشم در کاسه گرداندم.

- خداروشکر خوبه، بعد از کلی دعوا و بحث قبول کرد که بیام!

به‌سمتم برگشت و تکیه‌اش را به درب ماشین داد.

- حق داره سرمه، توی این دنیا تنها کسی که براش مونده تویی.

درحالی که برای ماشین جلویی نوربالا می‌زدم، سری تکان دادم و گفتم:

- می‌دونم ولی تمام حرف من اینه که چرا باهام نیومد؟ خودش میگه پابند

کارمم! ولی کارش چیزی نیست که نتونه تو تهران ادامه‌ش بده! تازه اینجا

به‌مراتب بیشتر از شیراز، از زیورآلات و سنگ‌هاش استقبال میشه؛ ولی بحث اینا

نیست! می‌دونی صحرا، نفرتش از تهران عجیبه! اگه به خاطر مرگ مامانه، خب

باید از جاده و ماشین و رانندگی هم متنفر بشه، ولی نشده! نمی‌دونم... اما دیگه

نمی‌تونم مثل قبل حرفاش رو بپذیرم و باهاش کنار بیام.

با چهره‌ای متفکر دست زیر چانه کشید.

- خب ازش بپرس!

چشم‌هایم را درشت کردم و با لحن هیجان‌زده‌ای گفتم:

- اوه خدای من! چرا به فکر خودم نرسیده بود که می‌تونم ازش بپرسم؟! وای

خدایا، کی بودی تو صحرا!

سپس چشم‌هایم را به حالت عادی برگرداندم و با صورتی بی‌حالت ادامه دادم:

- جان من به مراجعات هم همین جوری مشاوره میدی؟

قهقهه‌ای زد و میان خنده گفت:

- اذیت نکن! خب چی میگه؟

برعکس او من جدی ابرو به هم نزدیک کردم.

- میگه من از تهران بدم میاد؛ چون خاطره‌ی خوشی ندارم. چون همه زندگیم رو ازم گرفت.

به تبع من او هم جدی شد و خط کمرنگی میان ابروهای کوتاه و قهوه‌ایش انداخت:

- همه زندگیشو؟

با غمی که باز با خاطرات پدربزرگ به دلم نشسته بود، نفس آه ماندم را بیرون دادم.

- آره استعاره از مامانمه! میدونی که خیلی خاطر همو می‌خواستن و همدیگه رو دوست داشتن.

در تأیید حرف‌هایم سری تکان داد و گفت:

- آره می‌دونم، حاج احمد می‌گفت از بچگی باهم بزرگ شده بودن و عاشق هم بودن؛ ولی هیچ‌وقت کامل نگفت چی به چی شد!

نگاهی به مسیر یاب انداختم و کلافه از ناآگاهییم معترض زمزمه کردم:

- شاید باورت نشه؛ ولی خودم هم هنوز که هنوزه، کامل در موردشون نمی‌دونم!

بابا خیلی اذیت میشه و نمی‌تونه تعریف کنه، بابابزرگ هم جوری رفتار می‌کرد که انگار چیز خاصی برای تعریف نداره!... خلاصه که هر چی هست ما رو غریب

ول کرد تو تهران.

صحرا برای اینکه بحث را عوض کند با شادی گفت:

- حالا اینا رو ول کن از خودت بگو ببینم چه می‌کنی؟ زندگی مجردی چطوره؟
از کی تهرانی؟ چیا شد؟

در جوابش خندیدم و با لهجه‌ی شیرازی گفتم:

- عامو می‌گویم؛ ولی اول یه غذا سراو نشوو بده به م که معدهو دیگه سوراخ شد.
صحرا طبق معمول به گویش ناپخته‌ی من خندید.
- بعد از بیست و چهار سال هنوز لهجمونو یاد نگرفتی!
حق به جانب گفتم:

- والا تو هم اگه جای من بودی و تو خونه یه سر فارسی صحبت می‌کردین و
فقط بیرون گویش شیرازی رو می‌شنیدی یاد نمی‌گرفتی! ولی قبول کن که بهتر
شده.

خنده‌اش اوج گرفت.

- به هیچ وجه!

بعد از چند دقیقه با آدرسی که صحرا داد به فودکورت نزدیک دانشگاه رسیدیم و
پس از سفارش غذاها منتظر آلارم پیجر شدیم.
دست زیر چانه زده به صحرا زل زده بودم که بالاخره با شوخی لب به اعتراض باز
کرد.

- آی آقا! اون جووری نگاه نکن من قصد ازدواج ندارم ایش!

با این حرفش، یاد تعریف‌های خاله شیرین از خواستگار جدیدش افتادم.

- راستی گفתי ازدواج! خواستگارت چی شد؟

صحرا برخلاف همیشه که با شروع بحث ازدواج کلی شوخی می کرد و می خندید، این بار اخم کرد و جدی گفت:

- نه واقعاً قصد ازدواج ندارم!

رفتارش کمی برایم عجیب بود، پس متعجب ابرو بالا انداختم.

- ولی از خاله شنیدم طرف هم رشته‌ای خودته و قطعاً تو رو درک می کنه. وضع مالی و زندگیش هم که خوبه! پس دیگه چه مشکلی داری؟

بی حوصله انگار که چندین بار این بحث را کرده، جواب داد:

- زندگی و ازدواج فقط یه معامله نیس که چون توان X بیشتره انتخابش کنیم! پس محبت و عشق و انگیزه چی؟

حس می کردم دارد بهانه می آورد و حقیقت ماجرا چیز دیگری ست؛ با این حال به خودم اجازه‌ی دخالت بیش از این ندادم و تنها گفتم:

- که این طور!

چند ثانیه‌ای که از سکوت صحرا گذشت، پیجر به صدا درآمد و بهانه‌ای برای تغییر بحث و فضا به دستم داد.

بعد از شام خیابان‌های ناشناس تهران را گشتیم. کمی که پایین آمدیم به خیابانی رسیدیم که دو طرفش را درختانی بلند قامت احاطه کرده بودند. صحرا درحالی که نگاهش به خیابان بود، آرام لب زد:

- اینجا طولانی ترین خیابون تهران، ولیعصره! طولش حدود هفده کیلومتره؛ ولی این تیکه‌اش بی نظیره و یکی از اون جاهایی که قدم زدن توش خیلی می چسبه.

من که عاشق پیاده‌روی بودم، باذوق گفتم:

- خب پس پایهی یه پیاده‌روی دونفره هستی؟

با تلخند، سری به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.

- نه بذار قدم‌زدن توشو برای اولین بار با کسی تجربه کنی که یه عالمه حرف

نزده باهاش داری، کسی که هر بار از اینجا رد میشی با یادش لبخند بزنی و

کسی که تا آخر عمر باز بتونی برای خاطره‌سازی روش حساب باز کنی... الان

هشتاد ساله که آدما اینجا خاطره ساختن و این خیابون شاهد خیلی عشق‌ها،

عهده‌ها، حرف‌ها و قدم‌ها بوده که هیچ‌وقت عادی و قدیمی نشدن، بذار مال تو هم

بشه یکی از اینا.

این حرف‌های احساسی از دختری مثل صحرا که به‌هیچ‌وجه از احساسش حرفی

به میان نمی‌آورد کمی عجیب بود! مشکوک پرسیدم:

- حرفات عمیقه صحرا! تو اینجا خاطره‌ای ساختی؟

وقتی نگاهش سمتم برگشت، برق اشک را در چشمانش دیدم! به‌راستی چه

چیزی این دختر را این‌قدر متأثر کرده بود؟ صحرا اما فارغ از سؤال من، جمله‌اش

را کامل کرد.

- فقط یه چیزی یادت باشه؛ با کسی خاطره بساز که ارزشش رو داشته باشه!

پس احساساتش را زخم زده بودند! دلم می‌خواست با سؤالات بیشتر، رفع ابهام

کنم؛ اما حالش را مساعد نیافتم پس سعی کردم مثل همیشه با انرژی مثبت

خود، حالش را خوب کنم.

- حالا اینا رو ول کن دشت بی‌آب‌وعلف، بریم یه دونه از اون بستی قیفی‌ها

بزنیم؟

خندید و به عادت بچگی جواب داد:

- بریم مهرناز جون!

چشم‌غره‌ای به این اسم که می‌دانست چقدر از آن متنفرم، رفتم و آرام کنار خیابان ایستادم.

بعد از خوردن بستنی و کمی صحبت، برای برداشتن ماشینش جلوی آزمایشگاه برگشتیم و بعد از خروجش از محوطه دانشگاه با تک‌بوقی از او خداحافظی کردم. مسیر یک ساعت و نیمه‌ی ظهر را بدون ترافیک، چهل دقیقه‌ای برگشتم و تازه به مفهوم ترافیک دیوانه‌کننده‌ی تهران پی بردم!

دانای کل

برای بار هزارم اتاق چندمتری را رفت و برگشت. همیشه از منتظرماندن متنفر بود و حالا دو ساعت و نیم از وقتی که شاهیار گرفته بود می‌گذشت.

پروفسور احدی، پزشک کار درستی بود و این را هم از عناوین و مقالات قاب‌شده‌ی روی دیوار می‌شد فهمید و هم از تعدد جمعیت حاضر در مطب. بالاخره منشی اجازه‌ی داخل‌شدن به او داد. شاهان وارد اتاق دکتر شد و پروفسور بعد از سلام و علیک او را به نشستن دعوت کرد.

- خب من در خدمتم.

شاهان سینه‌ای صاف کرد و مؤدبانه لب گشود:

- شما لطف دارید. دکتر سعیدی فرمودن برای پیگیری پرونده مادرم باید

خدمتتون برسم.

پروفسور که از ابتدا او را شناخته بود سر تکان داد و گفت:

- بله پسرم. ممکنه یک بار دیگه مشکل پیش اومده برای مادرت رو توضیح بدی؟ اسم وفامیل مادرت هم فراموش کردم، اگه میشه بگو لطفاً که بگم منشی پرونده‌ش رو بیاره.

مگر دکتر نگفت که شرح حال مادر را کامل به او داده است و برای همین پروفسور احدی دیروز به خانه‌شان آمد و از او خواست تا امروز به مطبش بیاید؛ پس چه چیزی را باید توضیح دهد؟ باین حال نفس عمیقی کشید و سعی کرد تمام اتفاقات را از ابتدا تعریف کند.

- سیمین رفیع هستن. حقیقتاً، مامان همیشه شب اول محرم سفره‌ی نذری داره؛ ولی متأسفانه پنج سال پیش شب قبل از مراسم حالش بد شد و از هوش رفت. پزشک‌ها علت این اتفاق رو فشار عصبی و استرس مراسم تشخیص دادن. وقتی هم به هوش اومد دیگه نه صحبت کرد نه کسی رو شناخت و کلاً آلزایمر گرفت. دکتر کمی چشم‌هایش را باریک‌تر کرد که باعث شد چین‌های اطرافش بیشتر خودنمایی کنند.

- یه کم از قبل‌تر توضیح بده لطفاً.

شاهان که نمی‌دانست از کجا باید شروع کند باتعلل گفت:

- نمی‌دونم دقیقاً باید چی بگم؛ ولی مامان کلاً بعد از مرگ پدرم یه کم به هم ریخت. ما هم اون موقع خیلی بچه بودیم و مامان هم به تبع تنهاتر؛ اما مشکل خاصی نداشت. تا شش سال پیش که برگشتیم عمارت، مثل اینکه این عمارت

خونه‌ی اجدادی مادرم بوده و همون جایی که از اول ازدواجش با بابام زندگی می‌کرده. خلاصه از وقتی که برگشتیم حالش بدتر شد، کم‌کم دچار اختلال در خواب و کابوس شد، همه‌ش گریه می‌کرد، دیگه شاد نبود و به‌شدت به هم ریخت. کلاً هم کنار پنجره می‌نشست و به باغ و حیاط و ساختمون دیگه‌ای که داخل عمارت هست نگاه می‌کرد و به‌طور کلی حتی همون یه کم روحیه‌ی قبل رو هم از دست داده بود.

دکتر متفکر دست زیر چانه و ریش‌های سفیدش کشید.

- خب چرا از این خونه نرفتید؟

شاهان به نشانه‌ی ندانستن کف دستش را بالا آورد.

- تا زمانی که حالش خوب بود اجازه نمی‌داد. بعد از بیماری هم هرجایی رفتیم همون روز اول انقدر جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد که مجبور می‌شدیم برش گردونیم عمارت.

دکتر چیزی یادداشت کرد و بعد پرسید:

- قبل از اون اتفاق، علائم اولیه‌ی آلزایمر رو داشت؟

شاهان، در فکر فرو رفته بود، خیره به پرونده‌ای که منشی تازه آورده بودش، زمزمه کرد:

- بله خب مثلاً بعضی وقت‌ها که بیرون می‌رفتیم یادش می‌رفت زیر گاز رو

خاموش کرده یا نه! یا چیزهایی رو گم می‌کرد و یادش نمی‌اومد کجا گذاشته.

دکتر تبسمی کرد و در همان حین که با دستمال، عینکش را پاک می‌کرد گفت:

- اینهایی که شما گفتی رو همه‌ی ما داریم! منظورم از نشانه‌های اولیه، اختلال

در تولید حافظه‌ست؛ یعنی مطلب جدیدی یاد گرفته نشه؛ پس اگه سیمین اسم فردی رو یاد می‌گرفته، ولی بعداً فراموش می‌کرده، نشونه‌ی آلزایمر نبوده بلکه این نوعی فراموش‌کاری ناشی از خستگی موقت ذهن یا چیزهایی از این قبیل بوده؛ اما من منظورم از علائم چیزهایی مثل مشکل در انجام کارهای عادی در خونه یا گم کردن زمان و مکان یا مشکل برای درک تصاویر و روابط فضاییه. شاهان سرش را به نشانه‌ی مخالفت به چپ و راست برد و قاطع گفت:

- نه اصلاً چنین نشانه‌هایی نداشت.

دکتر سری تکان داد، عینکش را روی چشم گذاشت و پرونده‌ی پزشکی را مقابلش باز کرد.

- خب شاهان جان؛ پس فکر می‌کنم که نظرم درست باشه. ببین به نظر من مشکل مادرت چیزی فراتر از یک آلزایمر ساده‌ست! من طی این چند وقت با اساتید روان‌شناسی هم صحبت کردم و از نتیجه‌ای که بهش رسیده بودم مطمئن‌تر شدم. من اول یه توضیح کوتاه بدم که متوجه دلیل علمی حرفم بشی...

ببین آلزایمر یه فرایندی که طی اون سلول‌های مغز عملکرد خودشون رو از دست میدن و در نهایت از بین میرن که این روند به از دست رفتن قدرت حافظه، کاهش توانایی توی فکر کردن و حتی تغییرات شخصیت هم منجر میشه، به بیان علمی‌تر، مسیر اصلی این بیماری مختل کردن ارتباط بین نورون‌هاست. حالا نورون چیه؟ نورون‌ها سلول‌های خاصی هستن که سیگنال‌های شیمیایی و الکتریکی بین بخش‌های مغز را پردازش و منتقل می‌کنن. وقتی این اتفاق میفته سلول‌های مغز می‌میرن که علت این هم تشکیل دو نوع پروتئین به نام

"آمیلوئید" و "تاو" هستش. خب این پروسه‌ای که من میگم از آغاز تا رسیدن به مرحله‌ای که سیمین الان توش هست یعنی گرید 4 حدود چهار الی پنج سال طول می‌کشه، نه یه شب تا صبح یا یه بیهوشی! و موضوع دیگه چیزی هست که من دیروز دیدم، ری‌اکشنش به چشم‌هات! به نظر من این ترس عجیب صرفاً از رنگ یا حالت چشmates! یه سؤالی که مطرح میشه اینه که فقط نسبت به تو این واکنش رو نشون میده یا هرکسی که چشم‌هاش رنگیه؟ و سؤال دوم آیا به برادرت هم چنین واکنش‌هایی رو نشون میده؟

این موضوع قبلاً هم فکر شاهان را درگیر کرده بود پس بدون درنگ پاسخ داد: - خیر. مادر صرفاً با من این رفتار رو داره و مثلاً وقتایی که دخترخاله، با لنز سبز پیشش میره هیچ واکنش خاصی نشون نمیده. برادرم رو هم شما ندیدید؛ ولی کلاً چهره‌اش با من متفاوت، من کاملاً شبیه پدر هستم و شاهیار شبیه مادرمه و احتمالاً به خاطر همین شباهت کم به اون واکنش نشون نمیده. دکتر به فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه گفت:

- پس با توجه به جمله‌ی «تو مُردی» احتمالاً شما رو با پدرتون اشتباه می‌گیره؛ ولی باز هم این ترس توجیه نداره! و این مورد که یادشه پدرتون مرده، فرضیه‌ی آلزایمر گرید 4 رو هم از بین می‌بره؛ چون اگه آلزایمر گرید 4 داشته باشی نمی-

تونی هیچ منطق زمانی-مکانی رو درک کنی؛ یعنی نمی‌تونی بفهمی کی زنده‌ست یا چه کسی در گذشته مرده. به هر حال من باز هم میگم که حس می‌کنم مشکل مادرت فراتر از یک آلزایمر ساده‌ست. شاید یه افسردگی شدید یا یه اختلال خاص روانی، نمی‌دونم چون این دیگه در حیطه‌ی دانش مغزو اعصاب

نیست و به نظرم بهتره به یک روان‌پزشک مراجع کنین.
شاهان سکوت چند ثانیه‌ای را که محض پردازش صحبت‌های دکتر بود، شکاند و پرسید:

- خب آقای دکتر شما خودتون کسی رو معرفی می‌کنید؟
دکتر انگستان دستش را به سمت راست برد و گفت:
- خیلی فرق نمی‌کنه؛ ولی داخل همین ساختمان پزشکان، دکتر پرهام موحد واقعاً کارش بی‌نظیره. من یه نامه براش می‌نویسم، فردا اول وقت برو پیشش.
شاهان تشکری کرد و پس از خداحافظی از دکتر، با ذهنی مملو از سؤال به سمت شرکتش حرکت کرد.

سرمه

ظرف‌های ماهایا را پر از مسقطی و کلوچه شیرازی که محبوب خودم بود، کردم و بعد از حاضر شدن از خانه خارج شدم.
امروز باید برای خرید چند رفرنس و مشورت با استاد راهنمایی که دکتر اکرمی، استادم در دانشگاه شیراز، معرفی کرده بود، طرف انقلاب می‌رفتم و بعد از آن هم باید شروع به گشتن دنبال کار می‌کردم.
مقابل واحد ماهایا ایستادم و زنگ را فشردم.
مردی بلندقد با موهای سفید و صورتی تپل و پرچین در را باز کرد. با دیدن آقاسعید لبخندی زدم و گفتم:
- سلام وقت‌به‌خیر! خوبین؟

آقاسعید برخلاف ماهایا لهجه نداشت پس به فارسی سلیس گفت:

- سلام دخترم، ممنون، شما خوبی؟ بابا خوبن؟

مهربان تبسمی کردم:

- قربونتون برم، مرسی. باباهم خوبن، سلام دارن؛ شرمنده مزاحمتون شدم، برای

تشکر از ماهایاجون اومدم، تشریف ندارن؟

آقا سعید چشم ریز کرد و مشکوک و نامطمئن، پرسید:

- خواهش می‌کنم مراحمی.. مادام؟ مادامو از کجا می‌شناسی؟

کمی لبخندم را جمع کردم و با دلهره‌ی بی‌دلیلی که به دلم افتاد لب زدم:

- مادام همون ماهایاجان هستن دیگه، همسرتون؟

آقاسعید متعجب نگاهی به سرتاپایم انداخت.

- بله ما مادام صداش می‌کنیم؛ ولی شما از کجا می‌شناسیدش؟

از لحن مشکوکش، شک در دل من هم جوانه زد.

- خب مادامجون دیروز تشریف آوردن منزل من، این سینی هم غذاهایی بود که

لطف کردن برام آوردن.

سینی را از دستم گرفت و با نگاهی که مشخص بود هنوز باورم نکرده است،

گفت:

- ممنون دخترم؛ ولی مطمئنی که با خودش حرف زدی؟ یعنی شما واقعاً با مادام

حرف زدی؟

شک در دلم بیشتر شد و نمی‌دانم چرا ولی اولین چیزی که به ذهنم رسید این

بود که نکند مادام مرده است و روحش به من نازل شده؟! با فکر بی‌منطقم برای

ثانیه‌ای کپ کردم و هیچ نگفتم. آقاسعید که سکوت‌م را دید، با گفتن کلمه‌ی "دخترم" من را به زمان حال برگرداند.

- بله من با خودشون حرف زدم. حتی یه مدت زیادی هم پیشم موندن و با هم گپ زدیم! مشکلی براشون پیش اومده؟

دستش را با تعجب به چانه‌اش کشید و گفت:

- خیلی عجیبه! این امکان نداره!

با این حرف مطمئن شدم که مادام مرده است و آن چیزی که من دیدم روح او بوده؛ اما از کی تا حالا روح‌ها قهوه و کیک می‌خورند؟! در حال جروب‌بحث با خودم بودم که قامت مادام کنار همسرش پدیدار شد. آمدم دهان باز کنم و جیغ بکشم که آقاسعید گفت:

- عزیزدلم تو اینجا چی کار می‌کنی؟

هم خوشحال شدم که جز من کس دیگری هم روح را دیده هم ترسیدم که نکند آقاسعید هم روح باشد! سریع به پاهایش نگاه کردم تا ببینم سم دارد یا نه! "آخه خنگ خدا اونی که سم داره جنه! این در بدترین حالت روحه، یعنی یا از دیوار رد میشه یا خیلی سفیده و این جور چیزا."

به جان خودم غر زدم:

"حالا این وسط کلاسه متافیزیک‌شناسی گذاشتی؟ تو روح‌خدا یه حرکتی بزن الانه که سخته کنی!"

مادام جلو آمد و قبل از اینکه مجالی برای فرار داشته باشم در آغوشم کشید.

- آخ سرمه‌جان سلام چقدر دل‌تنگت بودم! بیا بریم تو!

ناخودآگاه با بلندترین صدای ممکن گفتم:

– نه!

وقتی نگاه متعجب زن وشوهر را به خودم دیدم، تازه فهمیدم چه گندی زدم و دست پاچه خندیدم.

– ههه، منظورم اینه که نه، خیلی کار دارم و دیرم شده، ایشالا یه وقت دیگه مزاحم میشم، فعلاً.

و با نهایت سرعت وارد آسانسور شدم. درب که بسته شد، نفسی کشیدم و زیر لب به خودم تشر زدم.

– یعنی حیثیت هرچی روان شناسه بردی! آخه روح؟ مرده؟ سم؟ یه کاری کردی به همین یه نخود عقلت هم شک کن. حالا با منتفی شدن نظریه کاملاً علمی "روح قهوه خوار بودنِ مادام" پس علت این همه تعجب امروز آقاسعید و دیروز نیکان چی می تونه باشه؟!

با ایست آسانسور از آن خارج شدم و بی اعتنا به افکار به هم ریخته ام سوار ماشین شدم، از پارکینگ خارج شدم و به سمت انقلاب حرکت کردم و پس از خرید چند کتاب به سمت دانشگاهی که دکتر ایزدی در آن حضور داشت رفتم. مردی پنجاه-شصت ساله که دکترای خود را از انگلیس گرفته بود و با توجه به نمره ها و معدل، استاد راهنمایی پایان نامه ام را قبول کرده بود.

چند ضربه به درب زدم و بعد از اجازه ی استاد وارد شدم. اگر بگویم اتاقش قطعه ای از بهشت بود، دروغ نگفتم! دورتادور گلدان چیده شده بود و تمام دیوار، قفسه ی کتاب هایش بود، پنکه ی قدیمی که پلاک دانشگاه و سال هزار و سیصد و

پنجاه و پنج را داشت کنار دیوار ایستاده بود. میز بزرگ چوبی‌اش با کتاب و دفتر و قلم پوشیده شده بود و فنجان نیم‌خورده‌ی قهوه و سیگارهای بهمنش در کنار عکس بانویی سالخورده، هارمونی زیبایی ساخته بود. سلام کردم و به اشاره‌اش روی تک صندلی چرمی مقابل میزش نشستم. هرچند که مرا می‌شناخت؛ اما توضیحی کوتاه از خودم و رزومه‌ام دادم و منتظر پاسخش ماندم. استاد پس از اینکه دست‌هایش را به هم قلاب کرد و روی میز گذاشت، گفت:

- خب خانم راد با توجه به توضیحاتتون و پیش‌زمینه‌ای که دارید و البته بکر بودن موضوع که اگه اشتباه نکنم درباره‌ی...

فصل اول دست‌نویسم را برداشت و با نگاهی کوتاه سخنش را ادامه داد.

- بله درباره‌ی «مقایسه‌ی نحوه عملکرد افراد مبتلا به اسکیزوفرنی، افسردگی و افراد عادی و بهنجاره در محیط آزمایشگاه و با آزمون‌های روانی گرید یک» هستش، من پایان‌نامه‌تون رو می‌پذیرم؛ اما واقعاً از شما کار می‌خوام، کار خوب هم می‌خوام! احتمالاً اطلاع دارید که به خاطر مهمان‌بودنتون می‌تونم هر لحظه از استاد راهنمایی انصراف بدم و بدون تعارف عرض کنم، قطعاً اولین کم‌کاری و خطایی که ببینم این کار رو خواهم کرد! الان هم به عنوان اولین کار می‌خوام که یه تعریف جامع از اسکیزوفرنی برام بیارید و طی ده روز آینده با کیس پژوهشی که بهتون معرفی می‌کنم ملاقات داشته باشید و گزارش اولیه رو نهایتاً تا دو روز بعدش بهم تحویل بدید. سؤالی نیست؟

به معنای واقعی کلمه ذوق داشتم! بالاخره قرار بود بعد از پنج سال و نیم درس خواندن، کار کیفی کنم و این کم‌چیزی نبود! در تمام این سال‌ها به جز شش

ماه کارورزی آن هم به زور استاد اکرمی، فقط کارهای تحقیقی و گمی انجام داده بودیم.

- خیلی هم عالی به استاد، بنده تمام تلاشم رو می‌کنم که ناامیدتون نکنم. استاد تبسمی کرد و بعد از توضیحات مورد نیاز، اجازه خارج شدن داد. پس از خروج از اتاقش با صحرا تماس گرفتم و قرار شد برای ساعت پنج به مطبخ بروم. تا آن موقع دوساعتی وقت بود و نمی‌دانستم چه کنم! نه آنقدر زمان زیادی بود که به منزل بروم، نه آنقدر کم که بروم سمت مطب و مقابل درب منتظر بمانم. سرگردان از درب دانشگاه بیرون زدم و به سمت ماشین حرکت کردم. در ذهنم با خودم کلنجار می‌رفتم و برای پر کردن وقت خالی دنبال راه‌حلی بودم که چشمم به کافه کتاب مقابل دانشگاه افتاد! بهترین کار ممکن همین بود، استراحتی کوتاه در محیط دنج کافه! پس خودم را به یک قهوه و دقایقی آرامش دعوت کردم و وارد کافه شدم. پس از سفارش قهوه به سمت کتابخانه‌ی انتهایی کافه رفتم و با ذوقی کودکانه تمام کتاب‌ها را از نظر گذراندم. قفسه‌های چوبی آنقدر کتاب‌های مختلف در خود جا داده بودند که فقط یک‌ربعی مشغول بررسی‌شان بودم و ناگهان چشمم به کتابی خورد که من را به چهار سال پیش برد! کتابی که هدیه‌ای از جانب او بود و من با چه عشقی می‌خواندمش! کتابی که با خط به خطش، خودم را الی و اورا نوآ تصور کردم.

عجیب بود این رمان را کمتر جایی در ایران داشت و حالا در این لحظه اینجا بود! انگار فقط آمده بود که من را یاد او بندازد. روی کتاب نوشته بود "The"

"NoteBook" و چقدر همین چند حرف ساده به من دهن کجی می کرد!

رمان را برداشتم، پشت میز نشستم و صفحه‌ی اول را باز کردم.

- "تقدیمی به لعیای زیبا"

پس این هم هدیه بود! اما چه بر سر لعیای و عشقش آمده بود که زیر این جمله مهر خورده بود «اهدایی به کافه کتاب»! صفحه‌ی بعد را آوردم «فصل اول: خورشید تازه طول کرده، از پنجره به باغ نگاه می‌کنم انگار روی دنیا گرد مرگ پاشیدند...»

و همین نصف خط ابتدایی کافی بود تا به آن روز سرد زمستانی بروم. "با لپ‌های یخ کرده و قلبی که از عشقش با تمام توان به سینه می‌کوبد، مقابلش ایستادم. سال دوم دانشگاه است و روز عشاق. برایم به عنوان کادو، کتابی گرفته. روبه‌رویم می‌ایستد و می‌گوید:

- اینو واسه تو گرفتم سرمه، می‌دونم بیشتر از هر خرس و شکلاتی، کتاب دوست داری!

شیرینی قندی که در دلم آب شد تا کامم می‌رسد! نمی‌دانم چگونه ابراز کنم احساساتی که قلبم را پر کرده است؛ پس هرچه عشق دارم در نگاهم می‌ریزم و می‌گویم:

- وای تو بهترینی! چطوری اینو پیدا کردی؟!

و اسم کتاب را زمزمه می‌کنم:

- "دفترچه خاطرات" وای نسخه‌ی آمریکایش هم هست! پسر تو یه دونه‌ای. می‌خندد و می‌گوید:

- قربون ذوق کردند برم من، برو بخون؛ ولی فقط به یاد من.
- خودم را لوس می‌کنم و درحالی که کتاب را با دو دست در آغوش کشیده‌ام و به سینه چسبانده‌ام، می‌گویم:
- مگه میشه جز تو به کس دیگه‌ای هم فکر کنم؟
- باز می‌خندد و من را بیش از پیش عاشق خنده‌اش می‌کند. طرح لبخندش را در ذهنم حک می‌کنم و می‌گویم:
- «خنده‌هایت را دوست دارم.... بیشتر بخند احسان عظیمی!»
- با زنگ گوشی همراهم، رشته‌ی افکارم پاره شد و چقدر متشکر بودم از فرد پشت خط! به شماره‌ی ناشناس روی گوشی خیره شدم و هرچه فکر کردم نتوانستم تشخیص دهم کیست! پس خط را آزاد کردم و مثل همیشه گفتم:
- جانم؟
- سلام سرمه!
- صدای پسر آشنا بود؛ اما من همیشه در تشخیص صداها گیج بودم.
- سلام شما؟
- عه نشناختی؟
- در دل گفتم: «آخه بنده‌ی خدا من بابام هم با خط غیر خودش زنگ بزنه نمی‌شناسم! تو که جای خود داری!»
- نه متأسفانه! معرفی می‌کنید؟
- نیکانم، پسر مادام.
- نیکان؟ او شماره‌ی مرا از کجا آورده بود؟ و از آن مهم‌تر با من چه کار داشت؟!

- آهان شرمنده نشناختم! خوبین؟ جانم؟
- صدای پسر همزمان با صدای بوق ماشین در گوشی پیچید.
- مرسی. می خواستم ببینمت.
- مرا ببیند؟ اما برای چه؟ ناخودآگاه از ذهنم گذشت که «خب مثل اینکه بخت ماهم مثل این فیلم و رمان ها قراره با همسایه ی خوشگل و پولدار باز بشه!»
- بی توجه به افکار پوچم، نفسم را بیرون دادم:
- مشکلی نیست؛ ولی برای چی؟
- با لحنی که مشخص بود هم عجله دارد هم مایل نیست پشت تلفن چیزی بگوید، پاسخ داد:
- یه موضوع مهمیه که حتماً باید باهات در میون بذارم... اگه اوکی امروز یه کافه قرار بذاریم ببینمت.
- کمی نگران و بیشتر از آن کنجکاو شدم؛ اما قرارم با صحرا هم بود و نمی شد کنسلش کنم.
- حقیقتاً الان وسط شهرم و ساعت پنج هم قرار دارم و فکر نمی کنم که برسم؛ ولی اگه لطف کنید و بگین که چی شده...
- نیکان با عجله ای که شور به دلم انداخت، حرفم را نیمه تمام گذاشت.
- منم طرف بازارم. تا اون موقع هم یک ساعت و نیم مونده، ببینمت؟
- فنجانم را روی میز گذاشتم و جدی گفتم:
- راستش اصرارتون داره نگرانم می کنه!
- بحث مهمیه؛ ولی بد نیست. نگران نشو. پیام دنبالت یا ماشین داری؟

حس کنجکاویم غلبه کرد و با فکر به اینکه از احوال مادام و دلیل رفتار آقاسعید هم از او خواهم پرسید، پیشنهادش را قبول کردم.

- نه ماشین آوردم. فقط کجا بیام؟

نیکان سریع گفت:

- لوکیشن برات می فرستم. کاری نداری؟

- اوکی. پس فعلاً!!

- می بینمت.

گوشی را پایین آوردم و درحالی که در ذهنم برای حدس موضوع موردنظر نیکان در تلاش بودم، شماره اش را سیو کردم. سپس کتاب را از روی میز برداشتم و به سمت صندوق رفتم.

به محض قرار گرفتن روبه روی پسری که با تیپ امروزی پشت صندوق نشسته بود، جلو رفتم و گفتم:

- سلام جناب وقت به خیر! اگر ممکنه صورت حساب لطف کنید، میز هفت بودم. و با بالا آوردن کتاب حرفم را کامل کردم.

- این کتاب رو هم می خوام. لطفاً قیمتش رو بفرمایید تا تقدیم کنم. پسر که درحال وارد کردن سفارشات مشتری داخل سیستم بود، نیم نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:

- قابل نداره خانم ولی شرمنده کتابها فروشی نیست.

مصمم تر از قبل روی خواسته ام پافشاری کردم.

- بله می دونم اهدایی هستن؛ ولی من اینو می خوام، هر قیمتی هم بگید موردی

نداره. من خیلی وقته دنبال این نسخه‌ش هستم؛ ولی پیداش نکردم. لطفاً اگه امکانش هست بگید.

پسر با این همه اصرارم چشم از مانیتور کند و نگاهم کرد.

- تاجایی که من می‌دونم امکان فروششون نیست؛ ولی بذارید به مدیریت اطلاع بدم.

بعد بلند شد و به سمت پله‌های طبقه‌ی بالا رفت و پس از چند دقیقه به همراه مردی پا به سن گذاشته؛ اما بسیار خوش‌پوش، به سمتم آمد. وقتی مسیر راه‌پله تا میز پیشخوان طی شد، مرد که با آن موهایی یک دست سفید، کت‌شلوار و کراوات نوک‌مدادی و آن عصای عقاب‌نشان من را یاد مردان دهه چهل و پنجاه می‌انداخت، مقابلم رسید و گفت:

- سلام بانو، مشکلی پیش اومده؟

با لبخندی که حاصل از آن حس آشنا بود، پاسخ دادم:

- سلام نه مشکلی که نیست، فقط من می‌خواستم این کتابو بخرم؛ البته اگه امکانش باشه؛ اگر هم نیست اشکالی نداره.

مرد نگاهی به کتاب در دستم انداخت.

- کتاب‌های اینجا فروشی نیست بانو.

به اینجای حرفش که رسید لبخندم محو شد؛ اما با شنیدن ادامه‌ی کلامش که گفت: «ولی اگه واقعاً براتون مهمه، می‌تونید به امانت ببرید.» ذوق باز به نگاهم قدردانم برگشت.

- خیلی ممنونم! تا کی می‌تونه دستم باشه؟

مرد لبخند پدرانهای زد و پاسخ داد:

- تا هروقت که همین قدر برایش ذوق داشته باشین.

با لبخندی که عمیق تر شده بود، از هردو تشکر کردم و بعد از حساب کردن میز به قصد خروج به سمت درب چرخیدم که صدای آقای حیدری مانع شد.

- راستی بانو! ما نشست‌های ادبی و فرهنگی یا حتی دوستانه و سرگرمی هم داریم. اگه دوست دارین شماره تماس و اسمتون رو اینجا بنویسین تا داخل گروه عضوتون کنیم.

- خیلی هم عالی! چرا که نه؟

پس از نوشتن شماره‌ام از کافه خارج شدم و به سمت لوکیشن ارسالی نیکان رفتم. با رسیدن به رستوران مورد نظر، تازه به این پی بردم که چقدر گرسنه‌ام! نیکان را که داخل ماشین، مقابل رستوران دیدم، با تک‌بوقی حضور خودم را اعلام کردم و جلوتر از او پارک کردم و بعد از خروج از ماشین به سمتش رفتم. او که مقابل درب ورودی منتظرم بود، دستش را به سمتم دراز کرد:

- سلام سرمه‌جان مرسی که اومدی، واقعاً به کمکت نیاز دارم.

دستش را فشردم و باخنده گفتم:

- سلام پشت تلفن حرفی از کمک نبود! راستی اصلاً شماره منو از کجا آوردین؟

نیکان با خنده دستی پشت سرش کشید:

- از گروه ساختمون!

درحالی که باخنده سری تکان می‌دادم، جلوتر از او وارد کافه می‌شدم:

- امان از عصر ارتباطات!

همراه با او وارد محیط گرم رستوران شدیم و به انتخاب نیکان روی اولین میز نشستیم.

ناخودآگاه شروع به نتیجه‌گیری از رفتارش کردم و مثل همیشه که قلم و کاغذی آمده گوشه‌ی ذهنم داشتم، شروع به نوشتن نتیجه‌گیری‌ها کردم و قلم را روی تن کاغذ رقصاندم "انتخاب اولین گزینه برای نشستن = استرس بالا!"

بعد از سفارش، منو را کنار گذاشتم و جدی ابرو درهم کشیدم:

- خب در خدمتم، برای چی گفتین بیام؟

نیکان لبخندی زد و شوخ زمزمه کرد:

- اول از همه منو مفرد صدا کن که اصلا عادت ندارم با دوستانم انقدر سنگین

حرف بزنم... راستی ما دوستیم دیگه؟

اطمینان بخش پلک خواباندم:

- اگه شما مشکلی نداشته باشی، چرا که نه؟!؟

نیکان بی تعارف پرسید:

- فراجنسیتی؟ فارغ از تفکرات نخنما؟

مطمئن‌تر از قبل سر تکان دادم:

- بله! من از بچگی به واسطه‌ی کارهای بابام و تاکیدى که به دوست شدن با پسرا

داشت، کلا عادت کردم به اینجور روابط؛ و خب یه جورایی مطمئنم شما هم مثل

خودمی و سوءبرداشتی از رفتارم نمیکنی... پس خیالت راحت! خب حالا میگی

چی شده!؟

نیکان سری تکان داد، و مضطرب دست در هم گره کرد:

- راستش میخواستم یه چیزایی راجع به مادام بهت بگم!
دوباره یاد اتفاق امروز افتادم و متعجب خودم را جلوتر کشیدم:
- راستی منم می خواستم بپرسم مادام چیزیشون شده؟
نیکان نی کنار نوشانه اش را به بازی گرفت و زمزمه کرد:
- نه ولی بعد از اومدن تو خیلی اتفاقای عجیبی افتاده!
بی طاقت پرسیدم:
- من دردرس درست کردم؟
- نه بابا! ولی رفتاراش عجیب شده.
- چه جوری شده؟
او که صبرش تمام شده بود با خنده اعتراض کرد.

- مامان اینا همیشه میگن Si une femme entend que quelque chose d'inhabituel se passe au paradis, elle trouvera une échelle pour aller voir

- یعنی اگر زنی بشنوه که اتفاق غیر معمولی تو آسمون افتاده، هر جور شده یه نردبون پیدا میکنه تا بره و ببینه چی شده!
پر استفهام لبخندی زد:
- چه باحال! یعنی چی؟
نیکان به صندلی اش تکیه زد و زمزمه کرد:
- یعنی خانوما خیلی کنجکاون که درست هم به نظر می رسه. تو هم دو دقیقه هیچی نگو تا من کامل تعریف کنم.

خندیدم و سر تکان دادم.

- خیلی خب قبول، فقط زودتر بگو تا نرفتم نردبون بیارم!

نیکان سکوت کرد و خنده‌اش رفته‌رفته محو شد، سپس با غمی غیرقابل انکار در چشمانش، لب زد:

- خب نمی‌دونم از کجا باید شروع کنم، حقیقتاً صحبت راجع به این موضوع هیچ‌وقت برام آسون نبوده و تازمانی که واقعاً مجبور نشم ترجیح میدم چیزی ازش نگم؛ ولی الان اوضاع فرق کرده! ببین سرمه من یه خواهر به اسم نفس دارم... یعنی داشتم! که پنج سال از من کوچیک‌تر بود. یه دختر سرزنده و شاد و ته‌تغاری که تمام زندگی ما بود. نفسم برای من یه دوست بود، برای مادام خواهر بود، برای بابا برادر بود و خلاصه تمام شور و حال ما بند وجودش بود و اگه یه روز نبود، خونمون غم داشت و تاریک می‌شد. نمی‌خوام خیلی توضیح بدم؛ چون نه واسه خودم راحت‌تر بودم دوست دارم تو ناراحت بشی، پس خلاصه‌وار می‌گم و ازش می‌گذرم.

نفس عمیقی کشید و لبانش را به هم فشرد، انگار که بخواهد مهر و مومشان کند تا دیگر چیزی نگوید و این کابوس تمام شود؛ اما نشد و لب باز کرد.

- دختر باهوشمون، عاشق پزشکی بود. با کلی تلاش هم بهش رسید و شد دانشجوی دانشگاه رودهن و مثل هر دانشجوی دیگه‌ای با کلی شوق و ذوق شروع به تحصیل کرد. هرچند که مسیر دور بود و به خاطر رتبه‌ش خوابگاه بهش تعلق می‌گرفت؛ اما به درخواست مادام خوابگاه نرفت و هر روز با ماشین برای کلاساش می‌رفت و می‌ومد. دو سال دانشگاهش به‌خوبی طی شد و همه چیز عالی بود تا

اینکه...

سکوت کرد و با قفس سینه‌ای که تندتند بالا و پایین می‌شد، نفس عمیقی کشید. ضربانش بالا رفته بود و شش‌هایش حجم کمتری از هوا در خود جای می‌داد و برای چون منی به‌هیچ‌وجه سخت نبود که بفهمم اضطراب و تشویش پس از حادثه، امانش را بریده است!

- تا اینکه سه سال پیش توی راه دانشگاه با ماشینش تصادف می‌کنه! پلیس گفت راننده‌ی وانتی که خواب بوده، از مسیر منحرف میشه و با نهایت سرعت می‌زنه به نفس. پزشکی قانونی هم گفت وقتی سر نفس می‌خوره به فرمون دچاره ضربه مغزی میشه.

بابهت و تعجب به پسری که برای اشک نشدن بغض در گلویش، دست به دامان نفس‌های بلند شده بود، نگاه کردم.

- بعد از تصادف حدود سه ماه توی کما می‌مونه، درسته که اون سه ماه برای ما سه قرن گذشت و آسیب‌های بدی به روان همه‌مون وارد کرد؛ ولی باز هم امید داشتیم! باز هم دلمون خوش بود به اون خط کج روی مانیتور و شکر خدا می‌کردیم؛ اما بعد از روزی که اون خط صاف شد و دیگه نزد، وقتی نفسِ نفسم قطع شد، وقتی ملافه سفید رو صورتش کشیدن، وقتی چشماش رو برای همیشه روی دنیامون بستت، ما سه نفر هم مردیم! شاید ظاهراً زنده بودیم؛ اما دیگه زندگی نکردیم. تمام آرامش و آسایشمون از هم پاشید. مادام یک ماه داخل کلینیک اعصاب و روان بستری شد، کمر بابا شکست و منم تو اوج جوونی پیر شدم. خیلی طول کشید تا به خودمون بیایم و دوباره سرپا بشیم، البته مثل قبل

که نشدیم؛ ولی بازم من و بابا تا حدودی خودمونو جمع و جور کردیم، اما مادام نه! مادام وقتی جنون کوتاه مدتش تموم شد و از کلینیک خارج شد، کم کم افسردگی او مد سراغش. دیگه نه با آشناها رابطه برقرار کرد، نه اجازه داد دوستاش بیان دیدنش. نه بیرون می رفت و نه کسی رو خونه راه می داد. توی این چند ماهم اخیر خیلی منزوی تر شد. به طوری که روان شناسش ازش قطع امید کرد و گفت: «مرحله بعد دوباره به همون دیوانگی برمی گرده.» همون حالی که به خاطرش بستری شد، همون موقعی که نفس رو می دید و باهاش حرف می زد و کلاً فکر می کرد زنده ست!

باورم نمی شد! چه بر سر این خانواده ی آرام و دوست داشتنی آمده بود؟ حالا علت رفتارهای آقاسعید را متوجه شدم. می توانستم بفهمم که مادام بعد از مرگ دخترش وارد مرحله ی انکار شده و فکر می کرده تمام اتفاق ها خواب بوده! البته این طبیعی بود، احتمالاً بعد هم مرحله ی خشم و عذاب وجدان و بعد هم افسردگی را طی کرده؛ اما حالا به جای اینکه به مرحله ی پذیرش مرگ و پایان اندوه برسد و به زندگی دوباره اش برگردد، دوباره دارد وارد مرحله ی انکار می شود که اگر این اتفاق بیفتد دیگر برگرداندنش به واقعیت آسان نیست! دستم را به نیت همدلی روی دست نیکان گذاشتم و گفتم:

- واقعاً متأسفم نیکان! می دونم چقدر به هم ریخته ای ولی قول میدم هرکاری از دستم بریاد برای کمک بهتون انجام بدم. منم مامانم رو توی تصادف از دست دادم. بابا تعریف می کرد وقتی من یک سالم بود، از تهران داشتیم برمی گشتیم شیراز که تصادف می کنیم و ماشین چپ می کنه. بابا منو نجات میده؛ ولی در

سمت شاگرد له میشه و باز نمیشه. خلاصه هرکاری می‌کنن، نمی‌تونن مامان رو بیرون بیارن و متأسفانه ماشین منفجر میشه. البته واسه تو قطعاً سخت‌تر بوده چون من فقط اینها رو شنیدم ولی تو زندگیش کردی؛ اما نباید عقب بکشی، من مطمئنم تو می‌تونی مادامو برگردونی.

انگار دنبال همین حرف بود، چون بلافاصله تأییدم کرد:

- دقیقاً منم می‌خوام همین کار رو کنم؛ ولی به کمک تو نیاز دارم! ببین سرمه مامان رفتاری که با تو داره رو مدت‌هاست که با هیچ‌کس نداشته. اومده خونه‌ت، با تو حرف زده، با تو خندیده، با تو صمیمی شده و برات غذا آورده! کارهایی که دوساله ازش ندیدیم و در یک کلام با تو شده همون مادام قدیمی. واقعاً نمی‌دونم دلیلش چی بوده؛ اما هرچی که بوده باعث شده رفتار مثبتی نشون بده! من دیروز با دکترش صحبت کردم و نظر دکتر این بود که تو باید رابطه‌ت رو با مادام نزدیک‌تر و هدف‌دارتر کنی.

متعجب به صندلی تکیه زدم.

- یعنی میگی من باید به مادام مشاوره بدم؟

نیکان به نشانه‌ی مخالفت سرش را به چپ‌وراست برد.

- نه! تو قرار نیست به طور رسمی مشاوره بدی، فقط قراره همین سرمه‌ی شاد و سرزنده که توجه مادام رو جلب کرده باشی و تنه‌اییش رو پر کنی. در مقابل این لطف هم من هرجوری که بخوای جبران می‌کنم چه مالی، چه هرجور دیگه‌ای. جمله‌ی آخرش زیاد به مزاحم خوش نیامد، پس اخم‌هایم درهم رفت و دلگیر زبان چرخاندم.

- کی حرف جبران زد؟ من فقط نمی‌دونم چطور می‌تونم کمک کنم؟ چون من حتی ارشدم رو هم نگرفتم و به جز یه دور کارورزی، اون هم زیر نظر استاد، کار درمانی دیگه‌ای انجام ندادم. واقعاً نمی‌تونم با روح و روان یه آدم بازی کنم! دستش را به معنای "صبر کن" مقابلم گرفت و گفت:

- وایسا ببینم! کسی از تو درمان نخواست که؛ من فقط می‌خوام کنار مادام باشی، یعنی به جای هفته‌ای یک بار، هر روز بهش سر بزنی و چون می‌دونم که کار داری، درس داری، گرفتاری و هزارتا چیز دیگه پیشنهاد همکاری برپایه‌ی مراوده‌ی مالی دادم؛ وگرنه قصد توهین نداشتم خدایی نکرده.

مادام از لحظه‌ی اول عجیب به دلم نشسته بود و به تبع نمی‌توانستم به سادگی از زن خوش‌قلبی که محتاج کمکم بود بگذرم؛ اما عدم آگاهی کاملم هم شک به دلم می‌انداخت! درست است که در جایگاه خودم همیشه از هم‌رده‌هایم جلوتر بودم و اطلاعات بیشتری داشتم؛ اما باز هم مدرک ارشدم کامل نشده بود و همین اعتمادبه‌نفسم را می‌گرفت و نمی‌گذاشت که شهادت تنها پا گذاشتن در این عرصه را داشته باشم!... اما اگر تنها نباشم چه؟!

- خیلی خب پس بذار با اساتیدم مشورت کنم بهت خبر میدم. نمی‌دونم می‌دونی یا نه ولی من رشته‌ی تحصیلم هم روان‌شناسیه. امیدوارم تحصیلات آکادمیکم هم بتونه کمکم کنه و البته باید بگم که به‌هیچ‌وجه به فکر جبران یا هیچ‌چیز دیگه‌ای نیستم و بزرگ‌ترین نتیجه برام خوب‌شدن مادامه.

خنده روی لب‌هایم آوردم و با اشاره به ظرف غذایی که پیش‌خدمت دقایقی پیش مقابلمان گذاشته بود ادامه دادم:

- الان هم پاستا رو بزن که یخ کرد.

از نگاهش، به سادگی فهمیدم که چقدر خوشنود است و از همین حالا فکر پاداش ذهنش را درگیر کرده.

- دمت گرم!

و سپس باخنده مشغول غذایش شد و به من مجال بیشتر فکر کردن داد!

دانای کل

خیره به عکس قاب‌شده‌ی روی دیوار، نگاه می‌کرد. چشم‌های عسلی کشیده و مژه‌های بلندش با آن موها و ته‌ریش خرمایی، چهره‌ی جذابی را برای او ساخته بود و حقا که اگر در پی هر شغل دیگری جز مدلینگ می‌رفت، کفر نعمت کرده بود. علاوه بر ظاهر زیبا، روابط اجتماعی‌اش هم بی‌نظیر بود و همین او را به یکی از موفق‌ترین صاحبان برند پوشاک مردانه در ایران تبدیل کرده بود.

- چشماتو درویش کن اخوی، خوردی پسر مردموا! محض اطلاع من هیچ میلی به جنس موافق ندارم!

شاهان اخم ساختگی‌ای میان ابروهای کم‌قوس مردانه‌اش آورد:

- یه کم حیا داشته باش بچه!

شاهیار شیطان خندید و پاسخ داد:

- جون بابا! الان که اخم کردی کم‌کم دارم مایل میشم! شما یه پسر چشم‌رنگی

نمی‌خوای؟ دست یه خانم دکتره بوده فقط هرازگاهی ماچش می‌کرده.

شاهان که روی تربیت شاهیارش بیش از هر چیزی حساس بود، آن خنده‌ای را

که نرم نرمک می‌رفت روی لبش بشیند را در نطفه خفه کرد.

- زشته شاهیار!

و با کمی تعلل ادامه داد:

- فردا باید بری دنبال این دکتر پرهامه امروز هر چی سعی کردم نتونستم باهاش کانکت شم.

شاهیار آن خنده‌ی شیطانی مخصوص خودش را روی لبانش آورد و گفت:

- داداش خدا و کیلی ولم کن! از صبح تا الان دنبال پرستار جدید بودم، از اون‌ور هم با وزارت خونه‌ی طرف قردادت جلسه داشتم. ماشاءالله مثل پتروس فداکار یه سره انگشتت تو منه و کلاً کارات رو دوش ماست.

خنده‌اش دیگر دست خودش نبود، پس سرش را پایین انداخت و به نشانه‌ی تأسف تکانش داد:

- اولاً که اگه پرستار و نماینده شرکت، خانم نبودن که نمی‌رفتی دنبال کارها! دوماً، به احترام تربیت مامان هم شده یه کم مؤدب باش. درضمن دو روز کمتر به اون معلوم‌الحال‌های دور و ورت بررسی به جایی بر نمی‌خوره!

کنایه شاهان به دختران رنگارنگ اطراف برادر بود و شاهیار هم خوب منظورش را می‌فهمید، با این حال واکنشی نشان نداد و فقط درحالی که درب دفتر را می‌بست و می‌رفت که روی میز مدیریتی که حالا شاهان پشتش نشسته بود، بنشیند، با خنده گفت:

- بابا خودت دوس دختر نداری به من گیر میدی؟! جون حاجی با یه پلنگ رفیق شدم سه میلیون فالوور داره، بعدش هم کی می‌گه به جایی بر نمی‌خوره؟ اتفاقاً به

یه جاهایی بد جور برمی خوره!

و شیطان خندید و ابرو بالا انداخت. شاهان چشم‌های سبزی را که در میان صورت گندمی‌اش خوش می‌درخشید، درشت کرد و متعجب لب زد:

- خجالت بکش شاهیار، خیر سرم داداش بزرگ‌ترتم.

شاهیار دستش را کنار ابرویش گذاشت و با خنده‌ای که جز لاینفک صورتش بود پاسخ داد:

- ای به چشم مهندس، اصلاً هرچی تو بگی، فقط جون من چشمت رو اون جوری گشاد نکن، دلم یه جوری میشه.

سرانجامش با پسری که ناخواسته مسئولیتش را به عهده گرفته بود و هر روز بیش از پیش، بی‌خیال و سربه‌ هوا می‌شد، به کجا می‌رسید؟! شاهان کلافه از سؤالی که مثل همیشه بی‌جواب ماند، نفشش را فوت کرد و از پشت میز بلند شد.

- چشمت پرنور، برو سویچت رو بیار.

شاهیار معترضانه لب منحنی کرد و گفت:

- ماشین من چرا؟ بابا من قرار کاری دارم بعد از ظهر!

برادر بزرگ‌تر تشر زد:

- ماشین من برای جایی که می‌خوام برم مناسب نیست، بدو بیار!

شاهیار با چهره‌ای مظلوم که سعی در تحت‌تأثیر قرار دادن شاهان داشت زمزمه کرد:

- داداش به خدا من قرارم خیلی مهمه! کاریه، نمیشه با اسنپ برم که!

اگر از کار شاهیارش سر در نمی‌آورد که کلاهش پس معرکه بود! پس تهدیدآمیز نگاهش کرد و پرسید:

- قرارت کاریه دیگه؟

دروغ گفتن به مردی که اول و آخر همه‌چیز را می‌فهمد، کار عاقلانه‌ای نبود؛ پس شاهیار به‌سان کودکی که بخواهد به شکندن شیشه‌ی همسایه اعتراف کند، خندید و لب زد:

- خب رل زدن هم یه کاره دیگه!

چه به سر برادر کوچک‌تر آمده بود؟ نمی‌خواست در جبهه‌ی مقابل او قرار گیرد، نمی‌خواست به کسی که پا جای قدم‌های خودش گذاشته سخت بگیرد؛ اما ساکت نشستن هم کار درستی نبود!

- شاهیار بسه دیگه! نمی‌خوام محدودت کنم یا به قول خودت گیر بدم بهت؛ ولی دیگه داری زیاده‌روی می‌کنی داداش! به خدا کارایی می‌کنی که دیگه باورم نمیشه این شاهیار همون شاهیار دو-سه سال پیش باشه! به خودت بیا پسر، یه نگاه به دور و اطراف بکن بین داری چی کار می‌کنی. من نمیگم دوست نشو، نمیگم خوش نباش، نمیگم جوونی نکن؛ اما دیگه این جوری هم نه! تمام زندگیت شده بهراد و چه می‌دونم دوردور و دختربازی و هزارتا مسخره‌بازی دیگه. والا به خدا این کارات نه عاقلانه‌ست نه انسانی!

شاهان نه سرش داد زده بود و نه تندی کرده بود؛ اما تلنگری که زده بود جدی بود؛ پس شاهیار سعی کرد از وادی شوخی خارج شود و برای جلب اعتماد برادر هم که شده، کمی جدی باشد.

- می‌دونم چی میگی داداش، خودم هم قبول دارم؛ ولی به خدا من فقط محض شوخی و خنده این کارها رو می‌کنم؛ وگرنه نه دل می‌بندم نه واقعاً کار خاصی می‌کنم... متوجهی که چی می‌گم؟!

می‌دانست که برادرش اهل عاشق‌شدن نیست، می‌دانست که همچون خود او، دیر وابسته می‌شود؛ اما تشویشی هم که در دلش افتاده بود نمی‌گذاشت آرام باشد! دلش برای آینده‌ی شاهیار می‌لرزید و نمی‌خواست اجازه دهد که برادر کوچکش هم، همچون او در این مسیر قدم بگذارد! اضطرابش زیاد بود و همین خاطر مکرر باعث شد هم‌زمان که نگاه روی زمین دوخته بود بی‌اختیار لب بزند:

- می‌شناسمت و می‌دونم دل نمی‌بندی؛ ولی شاید طرفت دل‌بنده! صدایش آن‌قدر آهسته بود که جز خودش به گوش کسی نرسد و شاهیار از همه جا بی‌خبر دست‌مقابلش تکان دهد و بگوید:

- بسم‌الله با موزاییک‌ها کانکت شدی داداش؟

شاهان که به خودش آمد سریع پاسخ داد:

- ماشین منو بردار؛ ولی لطفاً باهاش نرو دنبال علافی و دوردور! شاهیار کیفور از ماشین لاکچری‌ای که باز به دستش افتاده بود، شیطان خندید و به شوخی گفت:

- چشم میرم اورانیوم غنی می‌کنم!

لبخند محوی به لبان شاهان آمد.

- ما را به مثمر ثمر بودن تو امید نیست، همون وقت رو درست بگذرونی بسه! راستی تا یادم نرفته بگم، حقوق ننا رو امروز بریز و شب‌هایی که مهدیس

خونمونه، موقع خواب درست لباس بپوش!
 شاهیار دست انداخت و از کشوی میز سویچش را بیرون آورد.
 - داداش اذیت نکن دیگه، عروسی نمی‌خوام برم که کراوات بزنم، می‌خوام بخوابم!
 خودش هم می‌دانست که دارد زور می‌گوید؛ اما تا آن دختر در عمارت رفت و آمد
 داشت چاره‌ای نبود؛ پس در همان حین که سویچ را می‌گرفت و به سمت درب
 می‌رفت، گفت:
 - شب‌هایی که اون هست فکر کن داری میری عروسی، فعلاً.
 و به قصد پارکینگ از دفتر شاهیار و بعد هم از فروشگاه نسبتاً بزرگش خارج شد.

سر مه

روی مبل تک نفره‌ی کرم‌رنگ نشسته بود، ماگ بزرگ چایش را در حلقه‌ی
 دستانش گرفته بود و عمیق در فکر فرو رفته بود. از لحظه‌ای که داستان مادام و
 درخواست نیکان را به او گفته بودم ساکت شده بود و دیگر داشت نگرانم می‌کرد!
 - هی خانم کجایی؟ الوو!
 با تکان خفیفی به خودش آمد و متفکر گفت:
 - همین جام. سر مه این نیکان چقدر مطمئنه؟
 با نیکان چه کار داشت؟
 - یعنی چی؟
 در حالی که چوب نبات را در چایی می‌گرداند پرسید:

- چقدر می شناسیش؟

بی تفاوت شانه‌ای بالا انداختم.

- قدر همین دو- سه روزی که دیدمش.

چشم‌هایش را ریز کرد و مرموز گفت:

- ببین این کارش یه ذره مشکوک و عجیبه، اگه بخواد بلایی سر مادام بیاره بعد

بندازه گردن تو چی؟ چون عملاً به جز اونها، فقط تو باهاش در ارتباط میشی و

اگه بخواد خیلی راحت می‌تونه کاری کنه و تو رو مقصر جلوه بده!

با خنده لیوان نسکافه‌ام را روی میز مستطیلی وسط اتاق گذاشتم و به عادت

همیشه پاهایم را بالا آوردم و چهارزانو شدم.

- چی داری میگی؟ باز تو پوآرو دیدی؟ حالا من هیچی! با مامانش چرا باید یه

همچین کاری بکنه؟ نه من حس میکنم نیکان راست میگه و مادام میخواد خلا

حضور دخترشو با من پر کنه.... یعنی به نظر من، به طور ناخودآگاه داره از

مکانیزم دفاعی جابه‌جایی و تا حدودی والایش استفاده میکنه و میخواد به جای

محبت به نفس، به من محبت کنه و یه جورایی اون حجم از پشیمونی و خشم و

افسردگی رو تبدیل به یه انرژی خوب و مثبت کنه!

صحرا پشت چشمی نازک کرد:

- آره خب ممکنه؛ ولی به هر حال من تا نبینمشون نمی‌تونم بهشون اعتماد کنم.

حتماً باید ببینمشون.

خودم هم به این موضوع فکر کرده بودم؛ پس سری تکان دادم و گفتم:

- اُکیه، یه برنامه می‌چینم ببینیشون؛ اتفاقاً خودم هم توی فکرش بودم و مطمئناً

تو هم می‌تونی کمکم کنی.

لبخندی از سر رضایت زد:

- این جوری بهتره! حالا اینها رو ولش کن، خودت چطوری؟ با تنهایی چه

می‌کنی؟ ایزدی چی شد؟ قبولت کرد؟

به پشتی مبل تکیه زدم.

- من که خوبم؛ ولی قرار نیست تنها بمونم! پس شما اینجا چه کاره‌اید؟! ایزدی

هم که در جریانی دیگه امروز دیدمش، قبولم هم کرد ولی خیلی سختگیره!

جرعه‌ای از چایش نوشید و تبسمی کرد.

- من که فعلاً دارم با صاب‌خونه‌م چونه میزنم. ایزدی هم آره خیلی خوبه؛ ولی

حساب شاگرداش با کرام‌الکاتبینه! بچه‌هاش می‌گن قدِ یه تز دکتري کار می‌کشه؛

اما پایان‌نامه‌هاش همیشه افتخار تحصیل شاگرداش میشه و واسه رزومه‌شون هم

خوبه.

متفکر لبم را گزیدم:

- که این طور! ولی باحاله، از همین الان کار کیفی داد بهم. گفته تا هفته‌ی بعد

باید با کیسِ اسکیزوفرنیش ملاقات کنم.

به نشانه تأیید سر تکان داد:

- آره باهاش خیلی یاد می‌گیری قشنگ یه دو...

با صدای درب حرفش نیمه ماند.

صحرا که اجازه‌ی ورود داد، دستگیره پایین آمد و دخترک منشی وارد شد.

- معذرت می‌خوام خانم دکتر، آقای به نام سهیل صدر اومدن و اصرار زیادی هم

دارن که شما رو ببینن. من بهشون گفتم تایم پذیرش بیمار تموم شده؛ ولی میگن بیمار نیستن! البته اسمشون هم تو سیستم ثبت نشده بود. با اتمام حرف‌های منشی نگاهی به صورت صحرا انداختم؛ اگر بگویم از دیوار پشت سرش هم سفیدتر شده بود اغراق نکردم! با اضطرابی که سعی می‌کرد پشت اخم و چهره‌ی جدی پنهانش کند، دستش را تکان داد و گفت:

- خیلی خب خانم کریمی مرخصی دیگه برو. به آقای صدر هم بگو منتظر بمونه الان میام.

بعد با حالتی که انگار قصدِ توجیه داشته باشد، ادامه داد:

- درضمن ایشون همکارم در آزمایشگاه هستن!

منشی که حالا فهمیده بودم اسمش کریمی است، دستپاچه گفت:

- ولی خانم دکتر، هنوز قرارهای فردا رو یادآوری نکردم! پرینت گزارش‌های امروز هم مونده که...

صحرا را خوب می‌شناختم و دستش برایم رو بود؛ پس وقتی با اعتمادبه‌نفس، حرف منشی را ناتمام گذاشت و گفت: «برو قرارها رو توی خونه اُکی کن. گزارش هم بمونه برای فردا، احتیاجی نیست.» کریمی فقط تحکم صدایش را شنید؛ اما من دریای مضطرب چشمانش را دیدم. منشی بعد از حرف‌های کارفرمایش، "چشم"ی گفت و بیرون رفت. بعد از رفتن او صحرا عصبی زیر لب غر زد:

- اینجا رو از کجا پیدا کرد؟

طبق معمول که سعی می‌کردم مشکلات را بی‌اهمیت جلوه دهم تا استرس اطرافیان کم شود، در همان حین که از روی مبل بلند می‌شدم، نگاه بی‌تفاوتی به

او انداختم و گفتم:

- پیدا کردنش کار سختی نیست. فقط کافیه اسمت رو توی گوگل سرچ کنه یا اگه خیلی کم عقل باشه تعقیبت کنه! ولی فعلاً چیزی که مهمه اینه که این یارو کیه که این جور ترسوندت؟

صحرا با انکار لبخندی زد و سعی کرد مثل همیشه با شادی حرف بزند.

- نه دیوونه ترس چیه؟! فقط خسته‌م و حوصله‌ی این یکی رو ندارم. همین! مشکوک چشمانم را ریز کردم و گفتم:

- جدا از اینکه خیر سرم روان‌شناسم و کارم فهمیدنِ آدم‌هاست، تو رو از بچگی بزرگت کردم و از مامانت بیشتر می‌شناسمت؛ پس لطفاً من رو مثل کریمی دست به سر نکن و تا نرفتم یقه‌ی خودشو بگیرم، بگو این سهیل صدر کیه که این جور بی‌همت ریخته؟

ناخواسته صدایم آخر جمله بالا رفته بود و اگر طراحی اتاق به طوری نبود که عایق صدا باشد تا صدای مشاوره‌ها بیرون نرود و حریم بیماران حفظ شود، قطعاً صدایمان را شنیده بود. صحرا نقاب بی‌تفاوتی را از چهره برداشت و با استرس گفت:

- باشه سرمه همه چی رو تعریف می‌کنم؛ ولی الان نه خواهش می‌کنم! و با چشم‌های ملتمسش ادامه داد:

- لطفاً برو توی اتاق ریلکس و تا نگفتم بیرون نیا. قول هم بده هر چی شنیدی نه قضاوت کنی نه چیزی بگی، باشه؟

لبخند مهربانی زدم، به سمتش رفتم و هم‌زمان که در آغوش می‌کشیدمش، لب

زدم:

- من هیچ وقت تو رو قضاوت نمی کنم عزیزم، حتی اگه همه ی دنیا بگه تو بدی یا اشتباه کردی، من یکی تا تهش با توئم، همون جوری که تو، توی اون بحران کنارم بودی!

سپس گونه اش را بوسیدم و با چشمکی زمزمه کردم:

- الان هم بشو همون صحرای بی تفاوت و قوی.

و بعد به سمت درب پشت کتابخانه رفتم و وارد شدم. اتاق مقابلم، کوچک تر از اتاق مشاوره بود و در آن یک مبل تخت خوابشو، میز کوچک قهوه خوری و کمد لباس هایش بود. روی مبل نشستم و گوشی موبایلم را چک کردم. برای پرت کردن حواسم، از آن همه استرس و دلهره ای که دلیشان را نمیدانستم، به شبکه های مجازی سر زدم و بعد از خواندن پیام های پدر، زیر لب قربان صدقه اش رفتم.

- الهی فدات بشم که باز کانال جوک پیدا کردی و تا همه شو برای من نفرستی رضایت نمیدی!

با شنیدن صدای جروب بحث ضعیف و بعد از آن شکستن چیزی، گوش هایم تیز شد. برای رفع کنجکاوی کنار درب رفتم و سرم را به آن چسباندم؛ اما صداها به هیچ وجه واضح نبود.

- چرا نمی فه... دارم؟ بابا من... دِ آخه...

این گونه فایده نداشت، با این عایق صدا هیچ چیزی نمی فهمیدم؛ پس خیلی کم لای درب را باز کردم و با شکستن عایق، صحبت هایشان را واضح تر شنیدم.

- سهیل چرا داری اذیت می کنی؟ مگه من چی کارت کردم؟ فقط میگم دیگه این رابطه رو نمی خوام. چرا تمومش نمی کنی؟ چرا برام ارزش قائل نیستی؟ می دونی رو محل کارم حساسم، گفته بودم نیا؛ ولی تو حتی انقدر هم برام ارزش قائل نمیشی.

صدای بغض دار صحرا اخم را سنگین کرد و اعصابم را متشنج. همیشه از این ضعفش در مقابل جنس مذکر متنفر بودم.

آن از خجالتش که تا می فهمید کسی دوستش دارد نمی توانست سر بالا بیاورد، این هم از قبول شکست و التماسش در مقابل یک جروبحث ساده!

مردی که احتمالاً همان سهیل بود با صدایی که سعی می کرد بالا نرود غرید:

- منو دیوونه نکن صحرا! می دونی که چه کارایی ازم برمیاد!

و با لحن تهدیدآمیزی ادامه داد:

- نمی خوای؟ تموم شد رفت؟ من مسخره ی دل یه دختر بچه ام؟ هشت ماه با احساس و موقعیت و عمر و همه چیز من بازی کردی که الان بگی نمی خوام؟ تو غلط کردی که نمی خوای. با کدوم بی همه چیزی رو هم ریختی که می خوای منو ول کنی؟

انگار که از گفته ی خود پشیمان شده باشد، سریع با لحن گول زننده ای گفت:

- آخه قربونت برم، تو همه عشق و زندگی منی! من بدون تو نمی تونم ادامه بدم. اصلاً تو خودت می تونی بعد من با کسی باشی؟ تو صحرای منی تو، مال منی دُ...
اختیارش را از دست داده بود و جسارت کرده بود، حالا هم پشیمان شده بود و این رفتار ضدونقیض، نشان از حالت غیرعادی اش می داد!

صحرا با صدایی لرزان میان حرفش آمد.

- خفه شو! ولم کن روانی! ازت بدم میاد!

سهیل که دیگر توانایی ادامه دادن رفتار فیکش را نداشت، با صدایی بلند فریاد زد:

- من خفه شم یا تو؟ فکر کردی همین جا ولت می‌کنم؟ نه دختر، بازی بدی رو

شروع کردی و این تازه اولشه. ببین صحرا یا مال من میشی، یا کاری می‌کنم

کسی رغبت نکنه تو صورتت نگاه کنه. فکر نکن نفهمیدم با اون صاحب‌خونه‌ی

معتادت دست به یکی کردین که پولاهای منو بالا بکشید؛ ولی کور خوندی!

وقتی برای نفس کشیدن ساکت شد. صدای خس‌خس سینه‌ی صحرا را شنیدم،

تمرکز کردم تا علت را بفهمم که با صدای فریاد سهیل به خودم لرزید.

- صحرا آب از سر من گذشته، به خدا می‌کشمت! می‌کشمت و با همون پرونده‌ای

هم که دست دکتر دارم و می‌دونم تو هم خوندیش که داری این جوری می‌کنی،

تبرعه میشم و پول میدم میام بیرون؛ پس به نفعت که این مسخره‌بازی رو تموم

کنی و باز بشی همون صحرایی که می‌شناختم! ببین من...

ناگاه ساکت شد و بعد مضطرب و آرام گفت:

- صحرا خوبی؟ چت شد؟

دیگر نتوانستم صبر کنم؛ لای درب را بازتر کردم و سرم را بیرون بردم. با چشم

دنبال صحرا گشتم و وقتی او را جلوی میز، درحالی که روی زمین نشسته بود و

با یک دست گودی گردنش را فشار می‌داد و با دست دیگر به کیفش اشاره

می‌کرد، یافتم؛ متوجه حمله‌ی عصبی‌اش شدم و دانستم که اسپریش را

می خواهد.

- چی میگی صحرا نمی فهمم. عشقم غلط کردم! تو رو خدا نفس بکش، صحرا! ایستادن بیش از این جایز نبود؛ پس از اتاق بیرون زدم و به سمت کیفش دویدم. با صدای پایم سر جفتشان به سمتم چرخید.

بی توجه به هر دو، کیفش را برداشتم، اسپری را پیدا کردم و مقابل چشم های متعجب سهیل، اسپری را به دست صحرا دادم. سهیل که هم تعجب کرده بود و هم به شدت عصبانی بود، بالاخره به خودش آمد و اخمو و طلبکار پرسید:

- تو کی هستی؟ اینجا چی کار می کنی؟

برای دفاع از خودم و صحرا نیاز داشتم که قوی باشم؛ پس برخلاف دل لرزان و اضطراب وجودم، سینه ام را جلو دادم و با محکم ترین لحنی که از خودم سراغ داشتم، گفتم:

- اینجا اتاق مشاوره ست. اون دوتا دوربین سفید رو گوشه ی چپ و راست سالن می بینی؟ دوربین مدار بسته ست که از شانس بدت full HD از صورتت فیلم گرفته. یه میکروفون هم زیر میزه که صداها رو برای مطالعه مجدد دکتر ضبط می کنه که از شانس خیلی بدترت روشنه؛ پس با تهدیدایی که کردی اگه من جای تو باشم فقط دعا می کنم صحرا از این به بعد سرما هم نخوره! چون اگه اتفاقی، صاعقه هم این دختر رو بزنه، من خودم پایه رو از زیر پات وقتی سرت بالای داره می کشم!

دستی به کمر زدم و بی اعتنا به دلی که می لرزید ادامه دادم:

- با این حرف ها و اعترافی هم که ازت ضبط شد، دیگه اون پرونده ی پزشکی به

کارت نمیداد آقای دیوونه‌ای که از قبل تصمیم قتل رو داشتی! الانم گمشو برو بیرون، چون بهت قول نمیدم تا چند دقیقه دیگه جای پنج تا انگشتم رو صورت نباشه.

و با بلندترین صدای ممکن داد زدم:

- گمشو!

سهیل که انتظار این حرف‌ها و واکنش را نداشت دندان‌قروچه‌ای کرد و به سمت درب رفت. وقتی به درب رسید به قصد ضربه‌ی آخر گفتم:

- راستی پرسیدی من کی‌ام؟ من شاهد زنده‌ایم که داخل اتاقی که صحرا رو تهدید کردی حضور داشتم! عصر به‌خیر.

و لبخند حرص‌دراری زدم و با دست بیرون را نشان دادم. سهیل هم اخمش را غلیظ‌تر کرد و با چشمانی که نفرت، ترس و عصبانیت را در خود جای داده بود، از درب بیرون رفت. وقتی صدای درب واحد را هم شنیدم، کنار صحرا روی زمین زانو زدم و گفتم:

- خوبی فدات شم؟

سری تکان داد و به‌زحمت، درحالی که هنوز سرفه می‌کرد گفت:

- خو... بم... کمرمو... بمال!

سریع پشتش رفتم و آرام کمرش را ماساژ دادم گفتم:

- صحرا نترسیا، من قول میدم دیگه بهت نزدیک نمیشه. اگه هم دست از پا خطا کنه با مدرک خِرشو می‌گیرم!

با صدایی که ترس در آن موج می‌زد پاسخ داد:

- نه تو رو خدا، شکایت نه!

ترسیده بود و این ترسش مرا به او مشکوک تر می کرد؛ با این حال ترجیح دادم فعلاً چیزی نگوییم تا کمی حالش مساعدتر شود.

- خیلی خب حالا به این فکر نکن، می خوام برم برات آب بیارم؟! دستش را به زمین تکیه داد و در همان حین که سعی داشت روی پا بایستد گفت:

- نه عزیزم... مرسی که بودی.

قبل از او ایستادم و با هدف کمک کردن مقابلش رفتم.

- خواهش می کنم. صحرا چقدر یخی! بذار برم برات آب قند بیارم.

- نه وایسا توی کشو شکلات دارم.

سری تکان دادم و در همان حین که می رفتم تا وسایل بیرون ریخته ی کیفش را جمع کنم، گفتم:

- خب پس زودتر دفترو ببند که بریم، امشب هم میای خونه ی من.

دخترک همیشه سرمایی به سمت رخت آویز انتهای اتاق رفت و درحالی که کت پائیزه اش را برمی داشت لب زد:

- نه بابا کجا بیام؟ هنوز خودت نرسیده من سربارت بشم؟ من الان باید تو رو دعوت کنم نه اینکه زحمت بدم و...

لبخندی زدم و میان حرفش آمدم.

- از کی تا حالا انقدر تعارفی شدی؟ بعدش هم چه زحمتی؟ یه تخم مرغ نیمرو که این حرف ها رو نداره! درضمن فردا می خوام نیکان اینا رو هم دعوت کنم.

مقنعه‌اش را هم با شال بلند سفید عوض کرد.

- واقعاً؟ تو مگه بلدی میزبانی کنی؟!

آرام خندیدم و درحالی که به سمت آشپزخانه می‌رفتم، پاسخ دادم:

- چشم‌تو بگیره اون همه شبی که مهمون اتاق من بودی!

هم‌زمان که جارو و خاک‌انداز دسته بلند را در جایی که احتمالاً می‌دادم، پیدا کردم، صدای خنده‌ی او را هم شنیدم.

- نه منظورم غذا و ایناست؛ وگرنه مهمون تو که خوش‌به‌حالشه!

وارد اتاق شدم و رو به صحرایی که سیم لپ‌تاپش را تاب می‌داد گفتم:

- واسه اون هم یه فکری می‌کنم.

با صدایم به طرفم برگشت و متعجب پرسید:

- اینا رو واسه چی آوردی؟!

- برای جمع کردن گلدونی که شکوندی زیبا.

- ولش کن آقارضا فردا میاد جمع می‌کنه!

متفکرانه نگاهش کردم.

- فکر کنم قرار نبود کسی بفهمه اینجا چه اتفاقی افتاده!

- خب می‌گم دستم خورده.

نگاه روی تکه‌های گلدان و زمین خیس گرداندم.

- نه منشی اومدن سهیل رو دیده، خیلی راحت شایعه می‌سازه و داستان میشه.

چانه‌اش را خاراند و با حرکت سر حرفم را تأیید کرد.

- پس بذار منم پیام کمکت.

دستم را مقابلش گرفتم و مهربان گفتم:

- خودم جمع می‌کنم عزیزم، تو فقط حاضر شو که سریع بریم.

با لبخند حرفم را قبول کرد و به سمت اتاق ریلکس رفت.

دانای کل

صدای فین‌فین‌های دختر پشت خط حالش را بد کرده بود و با چشمانی که از

انزجار روی هم فشار می‌داد گفت:

- ببین خداوکیلی من اصلاً نمی‌دونم تو کدومشونی! حالا اومدی میگی بهت قول

دادم تا ابد متعهد چشمات بمونم؟! خانم ولم کن تو رو خدا.

هق‌هق دختر اوج گرفت:

- یعنی چی شناختی؟ عشقم منم، ساحل! همونی که اومده بودم در که، شلوار

لی یخی با مانتو و کفش پاشنه بلند بنفش پوشیده بودم! خودت گفتی تو یه نگاه

عاشقم شدی!

با این حرف‌ها و توصیف‌ها مطمئن شد که این خرابکاری هم کار بهراد است و باز

شماره‌ی او را به اسم خودش پخش کرده!

هر جا در عملیات مخزنی کم می‌آورد و دختری پیشنهادش را قبول نمی‌کرد، از

خط رند و کد یک شاهیار مایه می‌گذاشت و همیشه هم موفق بود. با این کشف

زیر لب غر زد:

- خاک تو سرت بهراد که سلیقه هم نداری! آخه بنفش، خزپسند؟!

و با صدای بلندتری ادامه داد:

- ببین دختر خانم، اونی که بهت شماره داده و احتمالاً یه شامی، کافه‌ای، چیزی کرده تو پاچت من نبودم. نمی‌دونم هم کی بوده. برو خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه!

دختر با تمام توان بینی‌اش را بالا کشید و دوباره بلندتر زیر گریه زد که صدای اعتراض شاهیار بلند شد.

- خانوم چه خبرته؟! خیلی خب، وایسا الان شماره‌شو میدم برو تو گوش خودش فین کن، دل و رودم اومد بالا آه.

و بی‌درنگ تماس را خاتمه داد و شماره‌ی بهراد را برایش ارسال کرد. بعد از آن با بهراد تماس گرفت که طبق معمول با بوق اول پاسخش داد.

- آره دیگه، خدا قبول کنه کلاً خوابیدی رو گوشیت!

بهراد «جون» کش‌داری گفت و با خنده لب زد:

- ببین کی زنگ زده! مگه میشه جواب زنگ تو رو دیر داد؟ اتفاقاً خودم می‌خواستم بهت پیام بدم. شب چه کاره‌ای؟

شاهیار نفسش را فوت کرد و بی‌حوصله جواب داد:

- هیچی، بیکار دنبال بدبختی!

بهراد دوباره خندید:

- بدبختی دنبال کردن نمی‌خواد که، خودش میاد. بیچاره پنجشنبه شبه‌ها! برنامه نداری تو؟

شاهیار درحالی‌که ماشین را حرکت می‌داد تا چراغ سبز شده را بگذراند، خندید و با پررویی گفت:

- چرا اتفاقاً برای خودم یه بسته‌ی جدید از این صابون سبزا خریدم می‌خوام
امشب جشن بگیرم! چه برنامه‌ای برادر من؟ ول معطلیم!

خنده‌ی بهراد هم اوج گرفت:

- خب پس بیا بریم دورهمی دیگه! منودعوت کردن؛ ولی تنها حال نمیده.
چشمانش را در حدقه چرخاند و لب زد:

- آخه من کی اومدم دورهمی که بار دومم باشه؟ شاهان بفهمه از وسط باهام
صحبت می‌کنه!

بهراد معترض شد:

- عه بسه بابا، سرویسمون کرد این داداش تو! خیر سرت مردی شدی واسه
خودت، بازم آقا بالاسرت باید بگه چی کار کنی، چی کار نکنی؟
و هدایتگر تشر زد.

- شاهیار این سری فرق داره! هر چی اینفلوئنسر و پلنگ اینستا است اینجا جمعن.
بیا جون دادا، نیای بد باختی!

شاهیار، هم دلش می‌خواست برود و مثل همسن‌هایش خوش بگذراند، هم از
شاهان و سخت‌گیری‌هایش می‌ترسید.

- بذار به شاهان بگم؛ ولی بعیده بذاره.

بهراد نوچی کرد:

- نه پس می‌خوای بگه «چرا که نه؟! اصلاً بیا خودم برسونمت!» شاهیار بس کن
دیگه، مگه بچه هفده‌ساله‌ای که منتظر اجازه‌ی ولیت باشی؟ بابا قد خر پیر سن
داری، اصلاً بهش نگو کجا میری! شب هم خونه خودم می‌مونی.

حرف‌های بهراد را از قبل بارها در ذهن مرور کرده بود و حقیقتاً هم با آنها موافق بود! هیجان جوانی‌اش می‌گفت که در آستانه‌ی بیست و چهار سالگی هست و دلیلی ندارد شاهان با او همچون کودکش برخورد کند و این هیجان جدیداً زیادی روی تصمیماتش تأثیرگذار بود!

- خیلی خب بهت قول نمیدم؛ ولی سعی می‌کنم پیام. حالا بهت خبر میدم. بهراد با پوزخندی که تمام صورتش را پوشانده بود؛ اما اثری از آن در صدایش نبود، پاسخ داد:

- داداش، داداش! حله داداش پس منتظرتم، فعلاً.

شاهیار هم که به چهارراه اصلی رسیده بود با خداحافظی کوتاهی تماس را پایان داد.

دستِ ظریفش را روی بازوی بهراد کشید و با اوج لوندی و عشوهای که هر مذکری را تسلیم خودش می‌کرد لب زد:

- مثل همیشه با همون ترفند مضخرف! نقص‌های طرف رو میاری جلو چشمش و بهش تلقین می‌کنی که برای رفع این نقص‌ها باید باهات راه بیاد! عجیبه که هنوز هم جواب میده.

دستش را دور کمر باریک دختر انداخت و به خود نزدیک‌ترش کرد.

- تو به این کاراش کاری نداشته باش، بگو ببینم چی از جونش می‌خوای؟ بالای پنج ماهه سرکارمون گذاشتی، از اعتبار و پول و وقت و...

با خنده‌ی کثیفی نگاه روی بدن دختر چرخاند و اضافه کرد:

- آپشنات استفاده می کنی که به چی برسی؟ اولش گفתי عاشقش شدم، بعد گفתי می خوام هیجانش رو بالا ببرم، الان که میگی یه بازی؛ اما اینا نیست! آدم کسی رو که عاشقشه مشروب خور نمی کنه، آدم واسه بالا رفتن هیجان، پسر مردم رو سیگاری نمی کنه، واسه بازی پاشو به مهمونی باز نمی کنه و رول گل آماده نمی ذاره!

دندان روی لب کشید و ادامه داد:

- اگه هدف واقعیت رو ازت نمی پرسم فکر نکن نمی فهمم، نمی خوام بهت گیر بدم؛ ولی بدم میاد عروسک خیمه شب بازی باشم ت...
پوزخند مغروری روی لبهای تزریقی اش آمد و درحالی که در چشمهای بهراد زل زده بود، هجی کرد:

- ولی هستی!

با دستش موهای دکلره شده ی بهراد را به هم ریخت و ادامه داد:

- تو عروسک خوشگل خیمه شب بازی منی که خودت و ارادت رو به من فروختی. پس مثل صد و شصت روز گذشته، عروسک خوبی باش. بعدشم به من ربطی نداره که رفیقت بی جنبه ست و با یه شات، الکلی و با یه پک، سیگاری میشه عزیزم.

حرفهای دختر به مزاجش خوش نیامده بود؛ پس بلند شد و سعی کرد جدیت را به چهره اش بازگرداند.

- پس روزشماری هم کردی؟! و اگه نخوام این بازی رو ادامه بدم چی میشه؟
دختر بی پروا مقابلش ایستاد، به چشمانش خیره شد و لب زد:

- هیچی عزیزم تو صاحب اختیاری، فقط باید تا بیست و چهار ساعت بعدش منتظر به باد رفتن کل زندگیت باشی! من که برم همه چی میره بهراد، از آقامدیر بودنت و آبرویی که به زور جلوی پدر و مادرت جمع کردی بگیر تا اون پودر سفید روی میز و آرامش هر شب با رفتن من دود میشه میره هوا! حالا این وسط کاری به اون فیلم‌ها و عکس‌ها و گواهی اعتیادت هم نداریم! درضمن بدهکاری صد و نود میلیونیت رو فراموش نکردی که؟ تو که قصد نداری یه جا باهام تسویه کنی؟ البته منم عجله‌ای ندارم!

یک قدم به او نزدیک شد و کنار گوشش زمزمه کرد:

- و از همه چی مهم‌تر... نبود منو می‌تونی تحمل کنی؟
باقی فاصله را هم طی کرد و آن قدر نزدیکش شد که لبش گوش او را لمس کند.
- می‌تونی؟

این فاصله‌ی کم و رایحه ۲۱۲ طاقتش را طاق کرد و خواست دست دور کمر دختر حلقه کند که دست دختر زودتر روی سینه‌اش نشست و با خنده فاصله گرفت.

- نگفتم پسر کوچولو؟! الانم خیلی کار دارم باید برم، ساعت نزدیک پنجه و ساعت ده هم شروع مهمونیه.

درحالی که مانتو و شالش را برمی‌داشت و به سمت درب می‌رفت ادامه داد:

- دیگه از این بیشتر نمی‌تونم صبر کنم بهراد، امشب باید هرطور شده باهاش آشنا بشم. تو هم برو به سر و وضعت برس امشب مهمونمون خیلی ویژه‌ست!
و با نیشخند، چشمکی به صورت مبهوتش زد و دست روی دستگیره درب

گذاشت. بهراد دستی بین موهایش کشید و با شک گفت:

- افسونگر مطمئنی؟

دختر مصمم به سمتش برگشت.

- هیچ وقت توی زندگیم انقدر مطمئن نبودم! هر جور شده بیارش، حتی اگه شده

ده دقیقه، ولی باید ببینمش.

بهراد با دودلی پرسید:

- افسونگر نمی خوام تو کارت دخالت کنم؛ ولی بگو از اون پسر چی می خوای؟! به

خدا هر چی باشه جلوتو نمی گیرم، بگو فقط می خوام بدونم.

افسونگر زیر لب زمزمه کرد:

- از اون هیچی! اون فقط یه پُل برای رسیدن بهش!

و با صدایی بلندتر که تمسخر در آن موج می زد گفت:

- می دونی واسه چی انتخابت کردم؟ واسه این اعتماد به نفس مسخره ت...! تو کی

هستی که بخوای جلوی افسونگر رو بگیری؟ افسونگری که یه تنه تا اینجاشو جلو

اومده!

سپس دستش را به نشانه ی خدا حافظی تکان داد و از درب خارج شد. بعد از

رفتن او، بهراد روی مبل نشست و به فکر فرو رفت. فکر به شاهپاری که برخلاف

حرف ها و رفتارهایش بسیار مظلوم و ساده بود. پسری که تا قبل از ورود بهراد به

زندگی اش از همین رفتارها هم خبری نبود، خوب یادش است که اولین بار دو

سال پیش بود که خودش به او یاد داد چطور شماره بدهد، چطور دوردور برود و

به اصطلاح دختر بازی کند. شاهپار فقط دنبال درس و کارش بود؛ اما بهراد برایش

شد همان رفیق ناباب که ناخواسته و برای یک تفریح کوچک، به اینجا رسانده بودش؛ اما کارهای پنج ماه اخیرش چه؟ اینها که برنامه‌ریزی شده بودند! با وجدان خودش دست به یقه بود؛ اما مگر الان فایده‌ای هم داشت؟ حتی اگر پشیمان هم می‌شد خودش می‌دانست که تا گردن در باتلاق افسونگر فرورفته است و راه فراری هم ندارد پس سعی کرد بی‌خیال باشد و با پوفی به سمت حمام رفت. اگر شاهیار می‌آمد، امشب شب بزرگی می‌شد!

شاهیار بعد از تماس بهراد، با دکتر موحد قرار ملاقات را هماهنگ کرد و بعد از سرکشی به دفتر مرکزی شانوت، به سمت شرکت شاهان حرکت کرد. «شانوت» برند لباس و پوشاک مردانه‌ای بود که خودش آن را خلق کرده بود. از هجده سالگی به خاطر ظاهر زیبایش وارد کار مدلینگ شد. اوایل مدل ساعت و عینک بود و سپس وارد صنعت پوشاک شد و بعدها به این فکر افتاد که با این استعداد و تجربه‌هایی که کسب کرده، بهتر است برند خودش را راه بیندازد و در بیست‌ویک سالگی «شانوت» را پایه‌گذاری کرد.

در ابتدا با کمک سرونز دوستش که تحصیل کرده‌ی رشته مد و طراحی لباس از میلان بود شروع به کار کرد. سرمایه‌اش را شاهان تأمین کرد و کارهای طراحی با سرونز بود و دوخت و تولید هم با تولیدکنندگانی که او معرفی کرده بود. برای کارهای مارکتینگ و فروش، از بازاریابانی که سراغ داشت استفاده کرد و خودش مدیریت تمام این کارها را به عهده گرفت.

به علت روابط گسترده‌ی خودش و شاهان، تبلیغات زیاد و طرح‌های یونیک و

خاصش خیلی زود نامش بر سر زبان‌ها افتاد و کم‌کم دست به گسترش برنش زد؛ تا جایی که علاوه بر شعبه‌ی تهران در دو استان شمالی هم شعبه زد و در تکاپوی تأسیس شعبه‌ی کیش بود؛ هرچند سختی‌ها و ناملایمت‌های زیادی در ابتدای راه کشید؛ اما به این موفقیت‌ها می‌ارزید.

با یادآوری سروناز دلش برایش تنگ شد، یک سالی می‌شد که بعد از ازدواج به همراه همسرش به ایتالیا برگشت و همان‌طور که انتظارش می‌رفت یکی از موفق‌ترین طراحان لباس آنجا شد.

آهی کشید و داخل خیابانی که شرکت شاهان در آن بود پیچید، یک شرکت آی.تی که با وزارتخانه‌ها و مراکز رسمی زیادی در ارتباط بود و از کار با شبکه تا طراحی سایت را با بهترین متخصصان انجام می‌داد.

تیم قوی‌ای که به واسطه‌ی دستمزد خوب، بهترین عملکرد را ارائه می‌دادند و همین باعث خوش‌نامی شرکت شاهان شده بود.

ماشین را جلوی برجی که طبقه‌ی دوازده آن شرکت برادرش بود پارک کرد و وارد ساختمان شد. بعد از ورود به شرکت یکراست به طرف میز منشی رفت.

- سلام! مهندس شکوهی هستند؟

منشی با دیدن برادر رئیسش سریع ایستاد و ادای احترام کرد.

- سلام جناب شکوهی، بله تشریف دارن بفرمایید داخل.

و با دست به سمت اتاق شاهان اشاره کرد. شاهیار زیر لب تشکر کرد، به سمت دفتر مدیرکل رفت و بعد از زدن درب وارد شد. شاهان که با صدای درب سر بلند کرده بود، با دیدن شاهیار لبخند بامحبتی زد و به احترامش ایستاد.

- سلام شاه‌پسر! خوش اومدی.

شاهیار هم لبخندش را پاسخ داد و جلو رفت.

- سلام داداش! بشین ترو خدا.

و بعد از دست دادن با برادرش، روی اولین صندلی چرمی میز دوازده نفره‌ی کنفرانس نشست.

- چطور مطوری؟! داداش مدیرمالی رو جایگزین کردی که! کلاً یه حوری و پری داشت این شرکت اون هم سناز بود، دادی رفت؟! خب من الان به چه انگیزه‌ای پیام اینجا؟!

شاهان اخم ریزی کرد و کینک فریم مشکی‌ای را که موقع کار با لپ‌تاپ به چشم می‌زد، در قاب گذاشت.

- حور و پریتون داشت برای مهندس موسوی حاشیه‌ساز می‌شد! شاهیار با چشمان گرد شده پرسید:

- شوخی می‌کنی؟! جون داداش؟ با موسوی خودمون؟ بابا اون که شیرین هفتاد سال رو داره! همین دیگه، اینا شوگرددی میشن که به ما چیزی نمی‌رسه! شاهان که خودش هم کمی سر سن و سال با برادرش موافق بود خنده‌ی آهسته‌ای کرد.

- آره خلاصه این شد که به فکر تعویض نیرو افتادم.

شاهیار چانه‌اش را جمع کرد و گفت:

- ولی باز هم سانی حیف بود... حالا اینا رو ول کن من امشب می‌خوام برم خونه‌ی بهراد اینا گفتم بهت بگم.

شاهان ناخودآگاه گره‌ای بین ابروهایش انداخت و جدی گفت:

– خیر باشه به چه مناسبت؟

شاهیار که قبلاً به این سؤال فکر کرده بود، مسلط پاسخ داد:

– والا امشب مامانش اینا نیستن، تنه‌است. به جز این، یه سری کارها و طرح‌های

جدید هم هست که باید با هم بررسی کنیم. اگه کارش اکی باشه می‌خوام

بیارمش تو گروه شانوت.

شاهان گره را کورتر کرد و با تمسخری که در کلامش حس می‌شد، گفت:

– چقدر اتفاق یهویی پیش اومده! موردی نداره بگو بیاد عمارت.

شاهیار که فکر اینجایش را هم کرده بود، با چهره‌ای حق‌به‌جانب لب زد:

– خودت همیشه می‌گفتی خونه حریم‌مونه و نباید دوستانمون رو بیاریم، حالا چی

شده می‌خوای بزنی زیر حرف خودت داداش؟ بهراد نمی‌تونه بیاد خونه‌ی ما،

می‌دونی که استاد خصوصی پیا‌نوه، فردا هم ساعت هشت شاگرد داره!

شاهان سری تکان داد و با خودکار مشکی و طلایی‌ای که ست دفتر کارش بود،

روی کاغذ چیزی نوشت.

– خيله‌خب پس همون فردا صبح برای بررسی کارها برو پیشش. فکر نمی‌کنم

این ساعت کار خاصی بتونی انجام بدی، بهراد هم بعیده از تنه‌هایی و تاریکی

بترسه! مگه نه؟!

شاهیار که داشت کیش‌ومات می‌شد عصبی گفت:

– ای بابا! داداش مگه من بچه ده ساله‌ام؟ یه شب به هر دلیلی می‌خوام برم پیش

دوستم بمونم چرا انقدر نه میاری؟

شاهان سر بلند کرد، روان‌نویس را روی میز انداخت و با لحنی خشک و جدی گفت:

- نه میارم چون خوشم نمیاد برادرم جز خونه، شب رو جایی صبح کنه! نه میارم چون برام مهمی! نه میارم چون نمی‌خوام مثل پسر شمس بشی! نه میارم چون تو این بیست و چهار سال بابات بودم نه داداشت، الان هم نمی‌خوام بچه‌م با بچگی کردن خودش رو بدبخت کنه! نه میارم چون دور تا دورت رو دیوار کشیدم تا نبینی کثافتِ دنیایی رو که خودم دیدم! نه میارم چون نمی‌خوام بلاهایی که سر دیگران اومد و به چشم دیدم، سر تو هم بیاد! شاهیار نه میارم چون از وقتی یادمه مسئولیت زندگیمون با رفتن بابا افتاد گردن من، وقتی بچه‌ها تو فکر بازی بودن، من داشتم فکر می‌کردم چطور مردِ زندگیِ تو و مامان باشم و نمی‌ذارم الان که داری به ثمر می‌شینی گند بزنی به همه چی! قبول، تو بزرگی، تو عاقلی و منم همیشه بهت افتخار کردم؛ ولی دلیل نمیشه ولت کنم به امون خدا، الان هم برو خونه‌شون که تنها نباشه؛ ولی شب قبل دوازده خونه‌ای! شاهیار کمی تند رفته بود و این حق شاهانی که این قدر زحمتش را کشیده بود، نبود؛ پس آهی از ته دل کشید و زمزمه کرد:

- می‌دونم دوسم داری؛ ولی رفتارات دیگه داره وسواسی میشه داداش! به خدا من بچه نیستم، انقدر غیرمنطقی نباش!

شاهان از پشت میز بلند شد و مقابل شاهیار ایستاد، او هم به احترام برادرش از جا بلند شد. شاهان آرام یقه‌ی برادر کوچک را لمس کرد و پیراهنش را مرتب کرد:

- رفتارم شاید وسواسی باشه ولی بی منطق نیست! روت وسواس دارم و اینو کتمان نمی کنم. می دونم مواظب خودتی و عقلت می رسه؛ ولی نمی تونم هم بی خیالت بشم و این رفتار هم غیرمنطقی نیست! یادته سرِ پسر شمس که تو خرابه های دروازه غار، سرنگ به دست پیداش کردن دو روز با هم خوابیدیم؟ خودت فکرش رو می کردی همکلاسی نخبت به اون روز بیفته؟ یادته چه حالی بود؟ شاهیار از من و تو هم دور نیست. من نه فقط از تو، به خدا بعضی وقت ها از خودم هم می ترسم. خیلی اینا رو دور ندون! پسر شمس هیچ وقت فکر نمی کرد به اون روز بیفته؛ ولی اینا توی یه لحظه ست! اصلاً چرا راه دور بریم؟ همین بابای خودمون، هفت سال بعد از عروسیشون مامان رو با همون سیگارای لعنتیش سیاه پوش کرد. فکر کردی از روز اول سیگارکش حرفه ای بود؟ نه والا! از یه بار امتحان کردن که کرمش تو جون همه مون هست شروع شد تا رسید به سرطان ریه! واسه همین دلم می ترسه. من به تو اعتماد دارم می دونم بچه نیستی؛ ولی دنیا دیگه جای امنی نیست شاهیار!

شاهان حرف می زد و شاهیار هر لحظه یخ تر از قبل می شد! راست می گفت، چه کسی فکرش را می کرد در این لحظه شاهیار، هم سیگاری باشد هم الکلی؟ مگر به همین شاهیار که مطیعانه کنار برادرش ایستاده است، می آید که روزی یک پاکت سیگار بکشد یا در هفته دو-سه بار به خانه ی بهراد برود و تا حد مستی شات بزند و در همین ماه اول دو بار کارش به دوش آب یخ و قهوه بکشد؟! چقدر ادکلن و ژل دست می زد که شاهان از بوی سیگارش، بو به چیزی نبرد! چقدر خجالت زده شد، با چه رویی حداقل در نزد خود ادعای بزرگ شدن می کرد؟

شاهان که سکوت شاهیارش را به پای دلخوری گذاشته بود سریع گفت:

– ناراحت نباش دورت بگردم، شرمنده تند رفتم؛ ولی واقعاً نگرانتم.

شاهیار که با صدای برادرش دوباره به اتاق برگشته بود، سر بالا گرفت و پاسخ داد:

– نه داداش رواله، می فهمم چی میگی.

شاهان لبخندی به مظلومیت کلام و چهره‌ی جانش زد و برادرانه در آغوشش کشید.

پس از نیم ساعت و کمی صحبت کردن، شاهیار شرکت را به مقصد منزلشان ترک کرد. نصف بیشتر مسیر را طی کرده بود که بهراد مجدد با او تماس گرفت.

شاهیار که هنوز از تماس‌های راه‌وبیراه دختران آرامش نداشت، معترض غر زد:

– چی می‌خوای نسناس‌الدوله؟ تو خجالت نمی‌کشی انقدر با شماره‌ی من مخ می‌زنی؟

صدای قهقهه‌ی بهراد را از آن سمت خط شنید.

– خدا لعنت کنه! بابا بلاکش می‌کردی چرا شماره‌ی منو دادی؟ دوساعته زنگ

زده داره نفرین می‌کنه می‌گه با احساساتش بازی کردم!

خنده‌ی اوج گرفته‌ی او به شاهیار هم منتقل شد.

– تازه شانس آوردی گریه‌هاش رو پیش من کرد. راستی چشماتش چه رنگی بود

دختره؟

بهراد متعجب پرسید:

– مشکى، چطور مگه؟

- والا اون قدر که اون دماغش رو بالا کشید، الان دیگه مشکیش با زردی آب دماغش قاطی شده، عسلی شده. از دستش نده.

بهراد که با این توصیف‌ها حالش بد شده بود با "آه" کش‌داری گفت.

- حالم رو به هم زدی.

- خوب کردم. حالا فکر کن کل اون دماغ کشیدنا تو گوش من بود!

بهراد سریع میان حرفش آمد:

- بسه بابا. امشب میای؟

شاهیار که به خانه نزدیک شده بود، ادکلنش را بیرون آورد تا بوی آخرین نخی که کشیده بود را از بین ببرد.

- کجا هست؟ چه خبره؟ مهمونی مال کی هست اصلاً؟ من نهایت تا یازده اینا بتونم بیرون باشم.

بهراد خوشحال از مثبت بودن حرف‌های شاهیار با نیشخندی شیطانی جواب داد:

- همین طرف خودمونه، والا منم صاحب مهمونی رو نمی‌شناسم؛ ولی میگن یه دختره‌ست، شنیدم خیلی خفن و پولداره، حالا امشب میریم باهاش آشنا می‌شیم. شاهیار که هم کنجکاو شده بود هم ذوق زیادی برای اولین مهمانی‌اش داشت. پس از باز کردن درب خانه با هول گفت:

- خيله‌خب من احتمالاً تا یکی-دو ساعت دیگه میام پیشته؛ فقط حواست باشه اگه شاهان بهت زنگ زد بگی چون مامان و بابات نیستن امشب میام پیشته خب؟

بهراد دوباره قهقهه‌ای زد و گفت:

- باشه باباجونت زنگ زد نمیگم مدرسه رو پیچوندی!

- مرض! برو که می‌خوام یه تیپی بزnm پرچمت بره بالا.

- جون بابا! فعلاً!

بعد از قطع مکالمه وارد حیاط خانه‌شان که عمارتی عجیب بود، شد. یکی از بزرگ‌ترین و معروف‌ترین عمارت‌های شمیرانات که نزدیک به هشتاد سال قدمت داشت.

شش سالی گذشته بود از زمانی که سیمین تصمیم بازگشت به این عمارت اجدادی را گرفت و شاهان دستور به بازسازی‌اش داد. قبل از بازسازی در زمین چهارهزار متری‌اش، سه ساختمان قدیمی دوطبقه‌ای وجود داشت که در زمان بازسازی ساختمان ابتدایی خراب و محیطش به باغ اضافه شد.

ساختمان دوم که در میانه‌ی باغ و از بقیه بزرگ‌تر بود، بازسازی و تبدیل به یک قصر مجلل شد که به بهترین شکل ممکن طراحی و نوسازی شده بود.

به‌طوری‌که وقتی وارد حیاط با آن چمن‌کاری‌ها و تزئینات می‌شدی از فاصله‌ی دور هم مثل الماسی خودنمایی می‌کرد و دیگری که در انتهای باغ بود به خواست سیمین دست نخورده باقی مانده بود. سیمین حتی اجازه‌ی باز کردن درب‌های شش قفله‌ی آن را هم نداد و به همه گفت: «خونه‌ی پدر و مادرم اینجا بوده. نه خرابش کنید نه واردش بشید، خیالتون جمع که به جز یه مشت خاطره هیچ چیز به درد بخور دیگه‌ای توش نیست.» و از همان روز به احترام حرف مادر ندید گرفته شد.

این عمارت و تمام دارایی‌های مهراب هم قبل از مرگش به نام پسر بزرگش،

شاهان شده بود و با تکیه به همین اتفاق، او تنها وارث این میراث بود. به گفته‌ی سیمین، مهراب تنها پسر خاله‌اش بود که از بدو تولد با خانواده‌هایشان در همین عمارت بزرگ شده بودند و از بچگی عاشق هم بودند و بعدها هم باهم ازدواج کردند.

ازدواجی که خوشبختی‌اش خیلی دوام نداشت و وقتی شاهان پنج‌ونیم ساله و شاهیار در شکم مادر بودند یتیم شدند! سیمین با اینکه خواهر و برادر داشت؛ ولی در تمام زندگی‌اش تنها بود، نسرین خواهر کوچک‌ترش که می‌شد مادر مهدیس، پس از مرگ همسرش دوباره کنار سیمین برگشته بود و به گفته‌ی خودش علت این دوری، همسرش سیاوش بوده که اجازه‌ی معاشرت با خانواده‌اش را به او نمی‌داده؛ به‌طوری‌که تنها شش سال است شاهیار و شاهان با او آشنا شده‌اند! زنی رنج کشیده که در یک ازدواج اشتباه با مردی بی‌مسئولیت جوانی خود را باخت و ثمره‌ی آن دعوای و استرس‌های دوران حاملگی و بعدش، مهدیسی بود که اخلاق و رفتارهای آنرمالش، یادگار آن دوران است.

سیمین یک برادر هم به نام صدرا داشت که سالیان درازی به همراه پدر و مادر و همسر روسی‌اش در انگلستان زندگی می‌کرد و حاصل آن ازدواج هم دختری به نام "یوروس" بود که چون دایی صدرا سفری به ایران نداشت هیچ‌کدام ندیده بودندش.

شاهیار بعد از طی کردن مسیر وارد ساختمان شد و به عادت همیشه اول به اتاق مادرش رفت.

– سلام ملکه، چطور مطوری؟

سیمین نگاه غریبه‌ای به پسرش انداخت و بلافاصله چشم از او برداشت و باز به باغ خیره شد.

- ای بابا! باز نشناختی؟ اشکال نداره خوشگله، تو ما رو شناسی هم عزیزی.

نگاهش که به ظرف نیم‌خورده‌ی غذایش افتاد اخم ریزی کرد و ادامه داد:

- می‌بینم که غذا هم نخوردی! لپات آب بشه دیگه دوست ندارما!

بی‌حرف کنار سیمین رفت، مسیر نگاه مادرش را گرفت و به میانه‌ی باغ رسید.

- کجا قفلی زدی سیمین‌بانو؟ یادته چقدر دوس داشتی بهت بگم سیمین‌بانو؟

منم هر وقت یه چیزی می‌خواستم این جوری صدات می‌کردم که بهم «نه» نگی.

آخ که دلم لک زده واسه شنیدن صدات!

نگاه سیمین باز هم به باغ بود. انگار اصلاً نمی‌شنید شاهیار چه می‌گوید. شاید هم

واقعاً نمی‌شنید!

- ای بابا! تو هم که ما رو کلاً دایورت کردی. باشه مامان من برم حاضر شم که

باید بریم یه جای خوب!

و آرام بوسه‌ای به موهای بلوطی مادر زد و بیرون رفت. در مسیر اتاقشِ ننا را

صدا زد و دربارهی وضعیت سیمین با او صحبت کرد.

سرمه

گاز محکمی به ساندویچم زدم و نگاهم را مجدد به آن سمت خیابان انداختم.

چشمم به پسر گل‌فروش بود تا آن دسته گل رز زرد را نفروشد. صحرا عاشق رز

زرد بود و برای عوض شدن حالش می‌خواستم بعد از خوردن غذایمان برایش

بخرم.

- آره خلاصه وقتی دیدم انقدر همه چیزش خوبه و بعد از چند سال یکی پیدا شده به دلم بشینه منم پیشنهادش رو قبول کردم. نمی دونی چه زبونی داشت که سرمه! یه جوری با من حرف می زد که من گفتم این چقدر جنتلمنه! ولی بعدها یه چیزایی ازش دیدم که همه ش می گفتم کاش گوشیم تو همون چاه توالت می موند؛ ولی من واسه تعمیرش نمی رفتم مغازه ی این دیوونه!

لقمه ام را قورت دادم و با کلافگی گفتم:

- سه ساعته داری حرف می زنی، از جوراب پاره ی یارو تا شیر سماورشون هم تعریف کردی؛ ولی آخر سر عین آدم نگفتی مشکلت باهاش چی بود.

صحرا ساندویچ نیم خورده اش را روی میز گذاشت و با دستانش در دستش، لب هایش را پاک کرد.

- ببین اوایل فکر می کردم مشکل خاصی نداره فقط خیلی تازه به دوران رسیده ست؛ یعنی کاراش این جوری نشون می داد، مثلاً وقتی می رفتیم بیرون، فکر می کرد صاحب کل مغازه ست. چرا؟ چون پول داره! می رفتیم رستوران، انقدر به جون گارسون غر می زد که من جای طرف خجالت می کشیدم! با هر کی می رفتیم بیرون یه ایرادی رو طرف می داشت و تحویلش نمی گرفت. هر چقدر می گفتم بابا طرف به خاطر من و تو اومده باز هم انگار نه انگار! من رو خیلی دوست داشت، احترامی که برام قائل بود واقعاً خیلی زیاد بود، اگه بگم مثل یه پرنسس باهام رفتار می کرد دروغ نگفتم؛ البته فقط تا وقتی خوب بودیم و دعوا نکرده بودیم. به علاوه یه جورایی پارانوئید هم بود، شک و بی اعتمادی تو

جزء به جزء رفتاراش حس می‌شد. بعدها فهمیدم مثل اینکه به خاطر عدم حمایت عاطفی و احترام تو دورهی کودکی تا جوونیش، این جورری شده بوده.

از طرفی به صحرا حق دادم، از طرفی هم دلم برای سهیل سوخت.

- نمی‌تونستی کمکش کنی؟ علت این مشکل کمبود و اینا چی بود؟

- چرا خب قطعاً می‌تونم بهش کمک کنم؛ ولی به عنوان پزشک، نه معشوقه!

تازه به عنوان پزشک هم باز کار سختیه؛ چون تو این جور بیماری‌ها فرد باور نداره که بیمار و کلاً سخت میشه باهاش کنار اومد. دلیل همه‌ی این اتفاق‌ها هم به خاطر رفتارهای زن‌باباش بوده. مثل اینکه از بچگی تا زمانی که خونه‌ش رو جدا می‌کنه همیشه تحقیرش می‌کرده و کارایی کرده که کلاً روح و روان این بچه داغون شده و صدمه‌های روحیشو می‌خواد با تحقیر دیگران جبران کنه! باز اینایی که گفتم فقط برداشت منه حالا باید برم اون دکتری که گفت رو پیدا کنم.

سری تکان دادم و گفتم:

- واقعاً خطرناکه! باز خداروشکر این رشته یه جا به دردمون خورد و زود فهمیدی.

- آره واقعاً. جمع کن بریم دیگه دختر، تاریک شد.

راست می‌گفت، پائیز بود و عمر روز کوتاه. از مغازه‌ی قدیمی و کوچک ساندویچی که بیرون آمدم، صحرا سوار ماشین خودش شد و من با گفتن "الان میام" به آن طرف خیابان رفتم، دسته گلی که از ابتدا چشمم را گرفته بود برایش خریدم و مجدد به سمت ماشینش رفتم. چند ضربه به شیشه زدم که متوجهم شد و سر از گوشی بیرون آورد و با تعجب شیشه را پایین داد:

- این چیه؟ واسه کیه؟

نگاهی به گل انداختم و با خنده گفتم:

- به قیافه‌ش می‌خوره که گل باشه!

صحرا دسته‌گل را از دستم گرفت و با ذوق بوییدش.

- وای سرمه مرسی که هنوز یادته رز زرد دوست دارم!

مهربان گونه‌اش را کشیدم:

- عزیزم کلاً یه ساله ندیدمت، دیگه ریست نشدم که!

و درحالی که عقب‌عقب به سمت ماشین می‌رفتم ادامه دادم:

- دنبال من بیا که گم نشی؛ البته من خودم هم اگه مسیریاب خاموش بشه گم

میشم؛ ولی ترجیحم اینه با هم گم بشیم.

و شانه‌ای بالا انداختم و باخنده داخل ماشین نشستم.

پس از طی کردن مسافت به خانه رسیدیم و بعد از پارک ماشین همراه با هم

داخل ساختمان شدیم، با رسیدن به واحد، درب را باز کردم و ابتدا به میهمانم

اجازه‌ی ورود دادم.

- بفرمایید عزیزم، خیلی خوش اومدی!

صحرا کفش‌هایش را درآورد و پس از تشکری زیرلبی داخل خانه شد. تا من

کفش‌ها را جابه‌جا کنم و درب را قفل کنم، صحرا با نگاه جست‌وجوگرش تمام

محیط هال را کاوید.

- چقدر اینجا رو خوشگل چیدی! از اینکارا هم بلد بودی و رو نمی‌کردی؟!

لبخند مهربانی زدم.

- بله دیگه ما اینیم! برو لباسات رو عوض کن تا منم بساط پذیرایی رو آماده کنم.

اخم ریزی کرد و درحالی که کیفش را از روی کاناپه قهوه‌ای رنگ برمی داشت، گفت:

– مگه من مهمونم؟ اذیت نکن خودت رو دخترا!

بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد ایستاد، به پالتوی پائیزه‌اش اشاره کرد و گفت:

– آخ راستی من زیر این فقط یه یقه‌اسکی پوشیدم، تو هم که نگفتی برنامه داری، من لباس برنداشتم.

لبخند زدم و به اتاق اشاره کردم:

– اشکال نداره عزیزم چیزی که زیاده لباس، تازه نصفش هم نوئه. بیا ببین کدوم رو می‌خوای.

سپس همراه هم به اتاق رفتیم تا صحرا از بین لباس‌ها یک تشرت و شلوار انتخاب کند. در حال بستن درب چوبی کمد بودم که چشم صحرا به شال هنری بنفش‌رنگ انتهای کمد افتاد. دستش را به درب کمد گرفت و زمزمه‌وار گفت:

– هنوز داریش!

و این بار با صدای بلندتر و سؤالی تکرار کرد:

– هنوز داریش؟ هنوز نگهش داشتی؟

دوست نداشتم بحثش باز شود، حداقل نه حالا!

– ول کن صحرا! فقط یه یادگاریه از اون دوران، همین. تو رو خدا بحثش و پیش نکش، دوست ندارم یادش بیفتم.

می‌دانستم چقدر روی این موضوع حساس است، می‌دانستم هنوز اشک‌ها و حال

بدم را از یاد نبرده است و می دانستم که هیچ رقمه نمی خواهد باز به آن دوران بازگردم؛ پس با ناراحتی لبخندی زد و با عصبانیتی که سعی در پنهان کردنش داشت، گفت:

- نمی خوام یادش بیفتی بعد آیینیهی دق گذاشتی جلوی چشمت؟ شال احسان تو کمدت چی کار می کنه سرمه؟
و مضطرب پرسید:

- سرمه تو هنوز احسانو دوس داری؟

حرف هایش برایم گران تمام شد، پس ابرو درهم کشیدم و ناراحت گفتم:
- کی گفته من دوستش دارم؟ من تنها حسی که به اون عوضی دارم نفرت! من ازش متنفرم صحرأ! اگر شالشو نگه داشتم محض عشق و دلتنگی نیست، فقط به خاطر اینکه که یادم بمونه باهام چی کار کرده، واسه اینکه دیگه گول نخورم، دیگه عاشق نشم و دیگه دل نبندم. من از اون آدم هر چی که باید و نباید می دیدم، دیدم.

به سینه ام زدم و ادامه دادم:

- تو این قلب انقدر تنفر از احسان هست که جایی برای دوست داشتنش نمونده. اگه اون شال اونجاست واسه اینکه که یادم نره چطور با خیانتش خردم کرد و چطور با رفتنش تو اوج تنهایی ولم کرد. چطور بهش فرصت جبران دادم؛ ولی حتی یه لحظه هم پشیمونی تو چشمش ندیدم. چطور بهش التماس کردم برگرده تا همه چی رو دوباره درست کنیم ولی برنگشت. می خوام یادم نره اون روزایی که خودم، خودمو بغل می کردم، اون روزایی که با خودم قدم می زدم تا

آروم بشم.

نفسی تازه کردم و با تلخندی، آرام سر تکان دادم.

- می‌دونی احسان باعث شد خودم واسه خودم کوه بشم و به خودم تکیه کنم،

منم نمی‌خوام اون روزها رو فراموش کنم. نمی‌خوام حتی یک لحظه هم از

نفرتش تو قلبم کم بشه یا ببخشمش و فراموشش کنم. می‌فهمی؟

مشخص بود که از ناراحت کردنم پشیمان است؛ اما از موضع خود کوتاه نیامد.

- و این چه مدلشه سرمه؟ آخه کدوم آدم عاقلی میاد یه چیزی می‌ذاره جلوش

که خودشو حرص بده؟ بعدش هم، یک بار اشتباه که دلیل نمیشه بقیه‌ی

انتخابات هم اشتباه باشه. می‌خوای تا ابد خودت باشی و خودت؟ عاشقی نکنی؟

چرا؟ چون اولین تجربه‌ت بد بوده؟ یعنی منم بعد از سهیل باید قید زندگی رو

بزنم؟

ملامتگر سر کج کرد و ادامه داد:

- نمیشه که عزیز من! اگه بخوایم روی این منطق جلو ببریم؛ پس باید رانندگی

هم نکنی چون چهار سال پیش تصادف کردی! منم نباید پارک برم چون یه بار

تو هفت‌سالگی از تاب افتادم! اصلاً به نظرم راه هم نباید ببریم چون ده بار تا حالا

خوردیم زمین! درسته؟!

حرف‌هایش درست بود و منطق کاملش، اجازه‌ی بروز و ظهور به بهانه‌هایم نداد.

- این حرفا از تو با این همه منطق بعیده سرمه، تو که تا الان مشاور این همه آدم

بودی خودت توی سطحی‌ترین مشکل زندگیت که یه رابطه‌ی بچگونه بوده

موندی؟ واقعاً باورم نمیشه!

لبخندی به صورت محزونم زد و درحالی که لباس‌ها را از دستم می‌گرفت، گفت:
 - درضمن یادت باشه که نقطه‌ی مقابل عشق تنفر نیست، بی‌خیالیه! تو هر چقدر
 از یک نفر متنفر باشی یعنی به همون میزان تو ذهنت نقش داره و داری بهش
 فکر می‌کنی؛ یعنی هنوز یه حسی بهش داری، حتی اگه اون حس تنفر باشه! پس
 اگه تونستی به جایی برسی که نسبت به احسان بی‌تفاوت بشی، انقدر که با
 منشی من برات فرقی نکنه، اون موقع می‌تونی ادعای پیروزی کنی!.... اون شالم
 میدی من فردا با خودم میبرم که دیگه جلو چشمت نباشه.
 سریع گفتم:

- نه!

اخمش را غلیظ‌تر کرد:

- نه نداره قربونت برم. اون فقط...

با حرف‌هایی که زده بود توجیه شده بودم؛ پس لبخندی زدم و میان حرفش
 آمدم.

- نه! فردا نمیری پس فردا میری!

صحرا چشمانش را با تعجب درشت کرد و بعد با خنده گفت:

- فدای تو بشم من!

بعد مسیر طی شده را برگشت و محکم مرا در آغوش کشید.

- من مطمئنم که بهترین‌ها برات پیش میاد.

از آغوش بیرون آمدم و با لبخندی مهربان گفتم:

- مرسی عزیزم، لباساتو عوض کن بیا بیرون منتظرتم.

و سریع از اتاق بیرون زدم. با خود که تعارف نداشتم، هر چقدر هم عاقل باشم و منطقی، باز هم احساساتی وجود دارد که سنگ شود در گلویم و خفه‌ام کند! به قول صحرا این احساس وجود دارد؛ حتی اگه تنفر باشد!

برای پرت شدن حواسم، خودم را مشغول آماده‌سازی وسایل پذیرایی کردم. پس از چند دقیقه میوه و شیرینی‌های چیده‌شده را به هال بردم و روی میز دایره‌ای قرار دادم.

- به‌به! این هنرات رو کجا قایم کرده بودی؟ آخ جون چایی!
 به‌سمت صحرایی که در آستانه‌ی درب بود برگشتم و با خنده گفتم:
 - تو پستو واسه روز مبادا!

خندید و برخلاف من خیلی خانومانه روی مبل نشست.
 - تو این زبونت به کی رفته؟ والا عمو ادريس به اون مظلومی!
 سیب سرخ را در دستم گرفتم و پاسخ دادم:
 - نمی‌دونم شاید به مامانم. وای صحرا انقدر دلم تنگته که هنوز هم وا نشده!
 جدی چطور انقدر دوریت رو تحمل کردم سال بالایی؟!
 لیوان چایی را با دو دستش احاطه کرد و لبخندی به دوران کودکی‌مان زد.
 - یادته؟! از همون پیش‌دبستانی عاشق کیف و دفترم بودی؟ هر وقت هم میومدی خونه‌مون تا کل کیفم رو بیرون نمی‌ریختی بی‌خیال نمی‌شدی!
 به نشانه‌ی تأیید سر تکان دادم و شرمنده خندیدم.
 - آره خدایی خیلی رو مخ بودم شرمنده! ولی خیلی دوست داشتم و دارم! یه جورایی همیشه برام همون خواهر بزرگ‌تری بودی که نداشتم!

پرمحبت تبسمی کرد و به فکر فرو رفت. پس از چند ثانیه با یادآوری چیزی معترض دست به کمر زدم و پرسیدم:

- صحرا خانم! تو نمی‌خوای باروبندیلو جمع کنی بیای اینجا؟ بابام روی حساب تو گذاشت من بیاما!

از فکر بیرون آمد و کلافه پاسخ داد:

- اتفاقاً دیروز به عمو ادريس می‌گفتم، والا از این قرارداد من هنوز دو ماه مونده به این صابخونه هم گفتم می‌خوام برم، گفت باید صبر کنی مستأجر جدید بیاد؛ وگرنه منم از خدامه!

بلند شدم تا لیوان‌ها را جمع کنم و به قول صحرا هله‌هوله‌های مضر را بیاورم!

- من چی کار به قراردادت دارم؟ پیش من بمون حالا، هر وقت قراردادت تموم شد خونه‌ی خودتو خالی کن. آقاسعید و مادام هم که حرفی ندارن بنده‌های خدا؛ یعنی من صابخونه به این خوبی ندیده بودم!

- راستی صحرا تو چرا خونه اجاره کردی؟!

با ظرف چیپس و پفک از آشپزخانه بیرون آمدم.

- با این شرایط که نمی‌شد خونه خرید قربونت، مجبور شدم. صحرا مشتی از پفک پر کرد.

- اون که آره! ولی من واسه این می‌گم که دیروز داشتم با مامانم صحبت می‌کردم، حالت رو پرسید، منم کلاً تعریف کردم که حالت چطوره، چطوری دیدمت و اینکه توی آزمایشگاه قبول شدی. تو تعریف‌هام بهش گفتم اومدی اینجا رو اجاره کردی. مامان گفت: «پس خونه‌شون چی» منم گفتم: «کدوم

خونه؟» که دیگه مامانم چیزی نگفت و بحث رو عوض کرد. پس تو هم در جریان نبودی!

خانه؟ آن هم در تهران؟ متعجب از سؤال‌هایی که در ذهنم ردیف شده بود گفتم:

- من که در جریان نبودم؛ ولی اصلاً بعیده که جریانی هم بوده باشه! آخه ما خونه توی تهران می‌خوایم چی کار؟ خیلی بعیده، احتمالاً مامانت اشتباه کرده. صحرا با حالتی که انگار خودش هم شک داشته باشد گفت:

- مطمئن نیستم؛ ولی مامانم یه جوری بود که انگار از دهنش پریده! باز من نمی‌دونم ولی به نظرم بهتره با عمو ادریس یه صحبتی بکنی. هر چی باشه جفتتون متولد تهرانید شاید اون موقع‌ها یه ملکی خریده انداخته اینجا مونده، یادش رفته!

برخلاف شکی که در دل خودم هم ریشه زده بود و کرمی که در مغزم افتاد بود، سرم را به نشانه‌ی مخالفت چپ و راست کردم:

- نه بابا! مگه الکیه؟ من یه ده هزار تومنی بذارم تو کیفم تا سر قبرم تو فکرشم! صدای خنده‌ی صحرا در خانه پیچید.

- به خدا! یه سری اومدم یه تراول ته کمدم قائم کنم که یادم بره، بعدها پیداش کنم خوشحال شم، انقدر از صبح تا شب بهش فکر کردم و شب‌ها تو خواب دیدمش که گفتم ولش کن این جوری پیش بره دیوونه میشم! رفتم ورش داشتم، خرجش کردم، خیالم راحت شد.

درحالی‌که من کاملاً جدی تعریف می‌کردم، او از خنده اشک به چشمانش آمده بود.

- خلاصه اگه خونه‌ای بود قطعاً تا حالا یه حرکتی روش می‌زدیم!
- صحرا در میانه‌ی خنده، شانه‌ای بالا انداخت و پس از چند ثانیه گفت:
- حالا اینو ول کن! فردا رو می‌خوای چی کار کنی؟
- آلارم قهوه‌جوش باز به آشپزخانه کشاندم.
- نمی‌دونم والا، هنوز حتی تصمیم نگرفتم که شام دعوتشون کنم یا نه! اصلاً به نظرت مادام میاد؟
- صحرا هم دنبالم به آشپزخانه آمد.
- شام بهتره، شاید آقانیکان و باباش پنج‌شنبه هم سر کار باشن، بعدش هم ما نمی‌تونیم نهار آماده کنیم که. باز برای شام دستمون بازتره.
- متعجب نگاهش کردم:
- مگه قراره ما درست کنیم؟ حاضری می‌خریم دیگه!
- بابا زشته سری اول حاضری بذاری جلوشون!
- برای برداشتن لباس‌های امروزم و انداختنشان در ماشین لباس‌شویی، به اتاق رفتم که صحرا هم با من آمد.
- خب پس از این غذا آماده‌ها می‌گیریم، برنج هم از رستوران می‌خریم، نمی‌فهمن که!
- کلافه دست به کمر زد.
- یعنی از پس یه مرغ و بادمجون برنمیایم؟
- دوباره به آشپزخانه برگشتیم و با خنده گفتم:
- نه والا من که برنمیام، یه سری ماکارانی درست کردم شد شبیه تظاهرات

کرم‌ها!

صحرا آرام خندید:

- خيله‌خب تو كارى نكن! ژله كه بلدى درست كنى؟

بادى به غبغب انداختم و گفتم:

-بله تازه با بستنى! اصلاً ژله‌بستنى درست مى‌كنم چهل ستون، چهل پنجره،

آخرش هم لولش مى‌كنم ميشه گل رز!

نگاه مشكوك صحرا را كه ديدم، شانه‌اى بالا انداختم.

- چرا شبیه سنگ چشم‌دار نگاه مى‌كنى قربونت؟! ميگم بldم، يعنى بldم... از اين

پيچ "راز شوهردارى" ياد گرفتم.

باز پقى زد زير خنده و سرى به نشانه‌ى تأسف تكان داد.

- خب چيه؟ آدم بايد همه‌چى بلد باشه، والا!

پشت پلكى نازك كردم و با هم به حال رفتيم تا از زير ميز، ظروف كريستال را

براى درست كردن ژله بياوريم.

- خيلى هم عاليه، پس غذا با من، پيش غذا و دسر با تو! قبوله؟

ذوق‌زده بشكنى زدم:

- ايول اين شد.

بعد زيرلبى بلندبلند فكر كردم «آخ من هنوز اينارو دعوت هم نكردم. بذار تا دير

نشده برم جلو واحدشون دعوتشون كنم.»

دوباره به سمت پذيرايى رفتم كه صحرا هم با من آمد.

- واى صحرا! مثل جوجه اردك زشت كه ميفته دنبال ننه‌اش افتادى دنبال من

که چی بشه؟ من میرم مادام رو دعوت کنم پیام. تو هم زیر اون کتری مادرمرده رو خاموش کن تا فیهاخالدونش جزغاله شد.

و با خنده‌ی صحرا خندیدم و شالش را که روی دسته مبل بود روی سرم انداختم و از درب خارج شدم.

دانای کل

گوشه‌ای ایستاده بود و با تعجب به جمعیتی که زیر رقص نور قرمز و آبی بالاوپایین می‌پریدند، نگاه می‌کرد. تصورش از دورهمی چیزی شبیه همان مهمانی‌هایی بود که با شاهان می‌رفت نه این دیوانه‌خانه‌ای که مشخص نبود کجا چه خبر است! با چشم دنبال بهراد گشت؛ ولی پیدایش نکرد و نهایتاً هم زیرلب غرزد:

- مرتیکه باز دروداف دید، گورش رو گم کرد!

بی‌حوصله به سمت میز سوارزی که رویش پر از نوشیدنی و مزه‌های مختلف بود، رفت و یک لیوان نوشیدنی برای خودش پر کرد و بعد روی مبل کنار دیوار نشست.

محل جشن خانه‌ی بزرگی در قسمت شمالی تهران بود که محیط پذیرایی پیست رقص شده بود و در انتهای خانه اسپیس نور و میز دیجی قرار داشت. تقریباً همه وسط بودند و تنها افراد ساکن و نشسته، شاهیار و یکی-دو نفر دیگر بودند.

حوصله‌ی سر رفته‌اش را مشغول لیوان خالی کرد بود و به قصد پیدا کردن بهراد نگاه در خانه گرداند. وقتی چشم‌هایش را به سمت راهروی اتاق‌ها

برگرداند، دختری را که به سمتش می‌آمد دید و برای ثانیه‌ای میخ او شد. امشب دختران زیادی به او پیشنهاد آشنایی داده بودند؛ اما این یکی فرق داشت و کاریزمایش از دور هم شاهیار را جذب کرده بود. در چهره‌اش چیزی بود که خاصش می‌کرد، نه زیبایی و دلفریبی، بلکه یک حالت خاص از غرور و قدرت و اصالت. دختر خوش لباس و خوش سیمایی که کت و شلوار قرمزی پوشیده بود و برخلاف تمام دختران مهمانی که سعی در خودنمایی با لباس‌های کوتاه و برهنه داشتند، او به واسطه‌ی خودش جلوه می‌کرد. دختر در همان ابتدای مسیر با دو-سه نفری گرم گرفت و این باعث شد شاهیار زمان بیشتری برای تحلیلش داشته باشد. موهای بلند قهوه‌ایش را روی شانه‌اش باز گذاشته بود. چشم و ابروی مشکی‌اش میان صورت سفیدش خودنمایی می‌کرد و چه ترکیب خوبی با لبان قلوه‌ای صورتی‌اش به هم زده بود. وقتی دختر به سمتش برگشت، شاهیار نگاهش را دزدید و خود را مشغول چک کردن گوشی‌اش نشان داد.

- مهمونی کسل‌کننده‌ست؟

سر شاهیار با این حرف بالا آمد و بلافاصله به احترام خانومی که سرپا بود ایستاد.

- نه مهمونیِ خوبیه؛ ولی من خیلی اهلش نیستم.

دختر لبخند دلفریبی زد و گفت:

- اگه بهتون خوش نمی‌گذره، می‌تونید برید توی حیاط قدم بزنید.

و با نگاه به پسری که با آن شلوار فاق کوتاهش دولا شده بود اشاره کرد.

- قول میدم از این صحنه‌های دل‌خراش هم نبینید.

بعد چشمکی زد و در همان حین که می‌خندید، دستش را جلو برد.

- به هر حال من افسونگرم، امیدوارم از مهمونیم خوشتون بیاد و حوصلتون سر نرفته باشه.

پس این همان دختری بود که بهراد با تعریف‌هایش شاهیار را بیچاره کرده بود! پسر با این کشف یک تای ابروایش را بالا انداخت، سرش را کمی به سمت پایین آورد و دست در دست افسونگر گذاشت.

- خوش‌وقتم از آشنایتون افسونگر جان، منم شاهیار هستم.
دختر سری تکان داد.

- و همچنین، راستی من شما رو قبلاً ندیدم تو مهمونیا. امروز به دعوت کی تشریف آوردین؟

- کم سعادتی از بنده بوده! بهراد.

مثل او صحبت می‌کرد، مثل او زبان می‌ریخت، مثل او جنس زن را خام می‌کرد، مثل او خوش‌پوش و خوش‌لباس بود، در یک جمله، مثل او بود و این همه شباهت دختر را عصبی کرد؛ اما برخلاف حرصی که می‌خورد لبخند زد.

- باید ازش ممنون باشم. خب من دیگه مزاحمتون نمیشم، امری با من نیست؟ شاهیار دوست نداشت این مکالمه تمام شود، پس با تعارف گفت:

- این چه حرفیه شما مراحمید؛ ولی فکر کنم من مزاحم صاحب مهمونی شدم. قطعاً کلی کار دارید برای انجام.

دختر با لبخند مخصوص خودش سرش را کج کرد.

- شنیدید میگن عروسی فقط وقتی مال مردمه خوش می‌گذره؟ حکایت مهمونی هم همینه، آدم واقعاً نمی‌تونه توی مهمونی خودش خوش بگذرونه!

شاهیار تجربه‌ی هیچ‌کدام را نداشت؛ ولی حرفش را تأیید کرد.

- درسته! پس اگه کاری ندارید بشینیم یه کم صحبت کنیم؟!

افسونگر در دل برای این پیشنهاد ذوق کرده بود؛ اما حالا وقتش نبود! شگرد

دختر همین بود، یک قدم جلو می‌آمد و دو قدم دور می‌شد. پس با لبخند

مهربانی گفت:

- چرا که نه؟ بفرمایید.

اما در حین نشستن با سر انگشت به ایرپاد داخل گوشش ضربه‌ای زد و شروع به

مکالمه‌ای ساختگی کرد.

- جانم؟

از حالت نیم‌خیز دوباره ایستاد و شاهیار هم به تبع او.

- جناب من مهمونام منتظرن یعنی چی غذا یک ساعت دیرتر می‌رسه؟!

دستی به پیشانی‌اش کشید و ادامه داد:

- از شما با این‌همه اعتبار انتظار نداشتم!

- صبر کنید من الان خودم میام.

و مکالمه با فردی که حضور خارجی نداشت را قطع کرد. با تکان دادن دست،

دختری را که لباس خدمتکاری پوشیده بود، صدا زد و با چهره‌ای مغموم گفت:

- شرمنده شاهیار جان! متأسفانه یه ناهماهنگی پیش اومده باید برم. خیلی از

آشناییت خوشحال شدم و امیدوارم باز هم ببینمت.

خدمتکار که رسید رو به او ادامه داد:

- برو سویچ من رو بیار.

- کدوم رو خانم؟

- همون بنزه که جلوتر از بقیه‌ست، ببین من سعی می‌کنم زود برگردم؛ ولی باز هم تو حواست به همه‌چی باشه.

خدمتکار که "چشم"ی گفت و رفت، شاهیار تازه مجالی برای جواب‌دادن پیدا کرد.

- می‌خوای همراهت پیام افسونگر جان؟

چه زود اول شخص مفرد شده بود! دختر دیگر نتوانست لبخندش را پنهان کند. - نه ممنون. افسون صدام کنید لطفاً راحت باشید.

شاهیار که دلش برای این همه لوندی لرزیده بود سریع گفت:

- می‌تونم شماره‌ت رو داشته باشم؟

و تمام! افسونگر از اولین مرحله پیروز بیرون آمده بود. ناخودآگاه به شیرینی این پیروزی نیشخندی زد و دندان‌های خرگوشی‌اش را که جذابیت چهره‌اش را دو چندان می‌کرد، به نمایش گذاشت.

- بله حتماً. ولی اگه زحمتی نیست از بهراد بگیرید، من خیلی عجله دارم. فعلاً! و با کف دست بازوی شاهیار را لمس کرد و رفت. شاهیار در جای خودش ثابت مانده بود، هنوز نتوانسته بود افسون را تحلیل کند. دخترهای رنگارنگ زیادی در زندگی‌اش آمده بودند؛ اما افسونگر جذابیت خاصی داشت. مثل بقیه دخترها سعی نکرد خودش را به شاهیار بچسباند، غرور دوست‌داشتنی‌ای داشت و قدرت کلامش خوش به جان شاهیار نشسته بود و تا جایی مورد پسندش واقع شد که آرزو کرد کاش مجدد ببیندش! پوف بلندی کشید، تکستی به بهراد داد و بدون

اینکه منتظر پاسخ بماند، به طرف درب خروج رفت. هنوز تا ساعت دوازده مانده بود؛ اما از محیط مهمانی خوشش نیامد، پس ترجیح داد هرچه زودتر آنجا را ترک کند و با خود عهد کرد دیگر پا در چنین مهمان‌هایی نگذارد. البته که حتی فکرش را هم نمی‌کرد وقتی پای افسونگر در میان باشد تا کجاها می‌رود!

بهراد که هنوز نگران بود و با پیامک شاهیار که نوشته بود: «من رفتم. خودت بیا» نگران‌تر هم شده بود، مجدد با افسونگر تماس گرفت.

- چیه؟ چرا انقدر زنگ می‌زنی؟ اگه ایرپاد نداشتم که لو می‌رفتیم.

صدای نگران بهراد در اتاقک ماشین پیچید.

- کجایی؟ شاهیار رفت!

افسونگر چشم در حدقه چرخاند و پرتمسخر گفت:

- به سلامتی، آش پشت پا بپز براش!

بهراد متعجب دست پشت گردنش کشید.

- تو چرا انقدر ریلکسی؟ نیم‌ساعته کارت باهاش تموم شد؟

افسونگر تک خنده‌ای کرد.

- آره بابا رفیقت خیلی شل بود! اصلاً فکر نمی‌کردم این جوری باشه! یک هزارم غرورِ اون رو نداره.

بهراد با تردید پرسید:

- کی؟

دختر که به قصد دورزدن راهنما زده بود، بی‌حوصله گفت:

- عمه‌م، خب شاهیار دیگه!

- نه غرور کی رو نداره؟

تنها خدا می دانست دختر چقدر مایل است همه چیز را اعتراف کند و لبخند پیروزی بزند؛ اما خودش می دانست که باید صبر کند و حالا زمان درستی برای بازگویی افتخارات نیست!

- ببین بهراد این از من شماره خواست، منم گفتم از تو بگیره، تو هم جوری که مثلاً نمی دونی، شوکه شو بعد بهش شماره رو بده اکی؟
بهراد عمیقاً دلش نمی خواست این کار را بکند، مهر دختر به دلش نشسته بود و دوست داشت هرچه زودتر این بازی تمام شود؛ اما امکان مخالفت هم نداشت، پس با اخم زمزمه کرد:

- خيله خب. كجايی تو؟

- دارم ميرم ماشين رو پس بدم. اين يارو كه ماشين رنت ميده هم چند وقته اجاره‌ی ماشنهاش رو زياد کرده. بگرد يکی ديگه رو پيدا کن.
بهراد کت و سویچش را برداشت و گفت:

- خب ماشين خودت هست ديگه! انقدر ماشين رنگ و وارنگ می خوای چی کار من نمی دونم!

بیچاره خبر نداشت حتی آن ماشین هم رنتی است! افسونگر پوزخندی زد، چشم از خیابان گرفت و به اسمی که پشت خطش آمده بود نگاه انداخت.

- چقدر چونه می زنی جدیداً. چون عقل آدم‌ها تو چشمشونه. تو خودت دختر بنز سوار رو ترجیح میدی یا کسی که سانتافه داره؟ برو خونه من هم تا یکی-دو ساعت ديگه ميام.

بهراد با خنده‌ی پرشیپنتی گفت:

- من تو رو ترجیح میدم ساحره، منتظرتم!

افسونگر بی‌آنکه منتظر خداحافظی‌اش باشد، تماس را خاتمه داد، بلافاصله آیکون اتصال تماس را زد و مثل همیشه بدون تعارف‌های معمول گفت:

- اولین قدم برداشته شد میلاد، دارم میام پیشت.

میلاد با انگشتش صورت معصوم دلدارش را از روی عکس لمس کرد و برای بار هزارم این تلاش بی‌ثمر را برای تسکین داغ دوری‌اش، تکرار کرد.

- خوبه، با ماشین خودت که نرفتی پریوا؟

پریوا؟! آن قدر این روزها اسم واقعیش را نشنیده بود که برایش غریبه بود!

لبخندی زد و خرسند از اینکه زودتر از او به این فکر افتاده بود، گفت:

- نه من دست‌پرورده‌ی خودتم عزیزم! به قول خودت «تا زمانی که ردپایی از خودت جا نداشتی، هر کار غلطی، درسته!» الان هم ماشین رو تحویل بدم میام پیشت خب؟

عکس پریزادش را به گاوصندوق برگرداند و علی‌رغم تنفیری که از او داشت، گفت:

- بیا.

و بی‌مقدمه تماس را قطع کرد. تنها کسی بود که حق داشت تماس را روی پریوا قطع کند و البته که این حق را خود پریوا به او داده بود...!

سرمه

زیر گاز را خاموش کردم و رو به صحرا گفتم:

- حالا واجب بود سوپ هم درست کنیم؟

صحرا سینی برنج را به دستم داد و گفت:

- بله این جووری شکیل تره.

ادای گریه درآوردم و سینی را از دستش گرفتم. بعد از اینکه مادام در مقابل چشم‌های متعجب آقاسعید و نیکان پیشنهادم را قبول کرد، با صحرا به خرید رفتیم و بعد از تکمیل وسایل دست به کار شدیم. من دسرهای آماده کردم، صحرا بادمجان‌ها را سرخ کرد و مرغ‌ها را در نمک و فلفل و زعفران خواباند. تازه کارمان تمام شده بود و نفس راحتی می‌کشیدیم که چشمش به سیب‌زمینی‌ها افتاد و پیشنهاد سوپ داد!

- سرمه؟

- جانم؟

صحرا آخرین دسته‌ی کاهو را هم خرد کرد و در ظرف ریخت.

- میگم شغل این آقایان چیه؟

سنگی از بین برنج بیرون آوردم و گفتم:

- والا این جووری که مادام می‌گفت، مثل اینکه تو کار واردات قهوه و شکلات و ایناست. نه که مادام خودش هم فرانسویه و کل خانواده‌ش هم اونجان، خیلی براش راحت تره.

صحرا کنارم روی زمین نشست، سینی را کمی وسط‌تر آورد و در پاک کردن برنج‌ها کمکم کرد.

- که این‌طور! آقاسعید هم فرانسویه؟

- نه بابا! تهرانی اصله.

صحرا سری تکان داد و کنجکاو پرسید:

- پس از کجا با مادام آشنا شده؟

کمرم را صاف کردم تا خستگی‌اش از بین برود.

- منم زیاد نمی‌دونم، آخه اون روز مادام خیلی عجله داشت و نشد کامل بگه؛

ولی مثل اینکه آقاسعید تو سال‌های چهل و پنجاه، خلبان یه شرکت هواپیمایی

بوده و طی پروازایی که به فرانسه داشته با مادام آشنا شده؛ حالا بذار فردا خود

مادم با اون لهجه‌ی شیرینش برات تعریف میکنه... وای این زن فرشته‌ست صحرا

حالا فردا باهاش آشنا میشی خودت می‌فهمی.

صحرا با لبخند سر تکان داد:

- ایشالا زود خوب بشه.

سینی برنج‌ها را از دستم گرفت و ادامه داد:

- خب اینم از این، موند خیس کردن برنج و پختن خورشت‌ها که دیگه کار

فرداست.

بغلش کردم و محکم گونه‌ی پنبه‌ایش را بوسیدم.

مرسی قربونت برم. نبودی غذا حاضری می‌کردم تو شکم طفلیا.

- کاری نکردم که. آخ سرمه دیدی چی شد؟

ترسیده به سمتش برگشتم.

- چی شد؟

- یادم رفت سریال‌مو ببینم! امشب می‌خواست معلوم بشه بچه مال کیه؟!

دنبالش به هال رفتم و با چهره‌ی بی‌حالت گفتم:

- تو دست از این سریال‌های پونصد قسمتیت برنداشتی؟ از زمان خدا بیامرز فاطماگل تا الان، دنبالِ اینی ببینی بابای بچه کیه؟! حداقل یه ذره تنوع بده، مثلاً این دفعه دنبال ننه‌ی اون بی‌مادر باش!

سپس فلش را از لپ‌تاپم جدا کردم و مقابل صورتش تکان دادم و با ترسناک‌ترین و بدجنس‌ترین حالت ممکن گفتم:

- من یه پیشنهاد بهتر دارم، آنابل دوهزار و نوزده!

صحرا چشم‌هایش را گشاد کرد و ترسیده لب زد:

- به خدا اسم اون عجوزه رو آوردی، نیاوردیا، من همین جوریش هم شب‌ها به زور تنهایی می‌خوابم.

آرام خندیدم و درحالی که فلش را وارد سوکت پشت ال.سی.دی می‌کردم، گفتم:

- نترس بابا، بیا که جنایی-پلیسیه، باب طبع هر دوتامون.

صحرا که خیالش راحت شده بود، چشم‌غره‌ای رفت و پا روی پا انداخت. با شروع شدن فیلم، چراغ‌ها را خاموش و هالوژن‌ها را روشن کردم. با ذوق روی مبل نشستیم؛ اما هنوز نیم ساعت از فیلم نگذشته، هر دو از زور خستگی خوابمان برد و وقتی با صدای شلیک‌های پلیس داخل فیلم بیدار شدیم، بی‌خیال فیلم دیدن به اتاق رفتیم و بعد از چند دقیقه حرف‌زدن، به خواب رفتیم. صبح با صدای صحرا بیدار شدم، وقتی جایش را کنارم خالی دیدم شرمنده بلند شدم و سریع جاها را جمع کردم. هرچند که تخت بود؛ اما طبق معمول جفتمان روی زمین خوابیده بودیم. از اتاق که بیرون آمدم صحرا را در حال مکالمه با گوشی‌اش

دیدم؛ پس سریع دست و صورتم را شستم و برای آماده کردن صبحانه به آشپزخانه رفتم. نان‌ها را گرم کردم و در حال باز کردن خامه بودم که صحرا آمد.
- سلام خانم!

با لبخند به سمتش برگشتم.

- سلام به روی ماهت عزیزدل، شرمنده صحراجون من به قول بابا، مثل خرس خواب بودم. تو از کی بیداری؟
اخم ساختگی کرد و گفت:

- دشمنت شرمنده دیوونه. من هم گوشیم زنگ زد بیدار شدم.

نگاهی به ساعت آشپزخانه انداختم و گفتم:

- خیر باشه، کی بود ساعت نه صبح روز تعطیل؟!
صحرا آهی کشید:

- خیر که نه همون شر همیشه بود.

ناباور چشم درشت کردم.

- سهیل؟

سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

- عجب بچه پروئی! من گفتم این دیگه از صد متریت هم رد نمیشه.

- پرو مال یه لحظه‌شه.

اخمی کردم و لب زدم:

- چرا نمی‌خوای ازش شکایت کنی؟

زیر سفره‌ای را از داخل کشو برداشت و گفت:

- نه وقتش رو دارم نه حوصله‌ش رو! نمی‌خوام کسی بفهمه، نمی‌خوام هم پرونده داشته باشم.

- حالا حرف حسابش چیه؟

تکیه‌اش را به کابینت زد و پرتشویش گفت:

- طبق معمول، از التماس و نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم و تورو خدا برگرد، شروع میشه تا می‌رسه به تهدید و اینکه آبروت رو می‌برم و فلان و بهمان، آخرش هم توهین و فحش و دادوبیداد!

هم‌زمان که وسایل صبحانه را در سینی می‌چیدم، گفتم:

- خب اصلاً چرا جوابش رو میدی؟ چرا بهش تیریون میدی که اعصابت رو خرد کنه؟

مظلوم سر پایین انداخت و پاسخ داد:

- می‌خوام حرفاش رو بزنه حرصش خالی بشه. این جوری دیگه احتمال عملی کردن تهدیدهاش کمتره.

با هم از آشپزخانه بیرون رفتیم و زیرسفره‌ای و سفره را پهن کردیم.

- مطمئن باش هیچ غلطی نمی‌کنه، قلدربازی درنمیارما، جدی میگم. ببین مردی که بخواد یه کاری بکنه، می‌کنه. جوری که تا لحظه‌ی برخورد ضربه اصلاً ندونی پلنش چی بوده؛ ولی امثال این سهیل فقط لب و دهنن، فقط حرف می‌زنه که اعصابت رو به هم بریزه و بترسوننت، پس به نظر من اصلاً بهش گوش نده. اگر هم از من می‌شنوی بیا بریم یه شکایت ازش بکنیم. به خدا این با اولین نامه‌ای که براش بیاد یا زنگی که بهش بزنن وا میده.

سفره را چیدیم و هر دو کنارش نشستیم.

- باید با یه وکیل یا کسی که تجربه داشته، صحبت کنم. اگه حتی یه درصد برام بی‌آبرویی داشته باشه نمی‌خوام.

دودل بودم که سؤال در ذهنم را بپرسم یا نه؛ اما نهایتاً دل به دریا زدم و گفتم:

- صحرا این یارو سهیل، عکسی، فیلمی، چیزی ازت داره؟
صحرا مطمئن گفت:

- نه بابا ما حتی یه عکس دونفره هم تو گوشیش نداریم، می‌دونی که من چقدر محافظه‌کارم!

لقمه‌ای که در دهانم بود را قورت دادم.

- پس با چی تهدیدت می‌کنه؟

صحرا تکه نان در دستش را ریزریز کرد و گفت:

- خب اون خودش همین جوری شره، فکر کن پاشه بیاد مطب یا آزمایشگاه
آبروریزی کنه یا مثلاً بره دم خونه‌مون.

خانه‌شان؟ این مرد تا کجا اطلاعات داشت؟

- مگه آدرس خونه‌تون رو داره؟

دوباره سر پایین انداخت.

- آره تازه می‌دونه بابام هم تو هیئت علمی دانشگاه شیرازه.

با چشم‌های گردشده نگاهش کردم.

- نکشیمون محافظه‌کار! یهو آدرس خونه ما و کدملی بابام هم می‌دادی دیگه.

فرم درخواست یارانه باهاش پر کردی که اطلاعات کل خاندان رو داره؟!

صحرا ریز خندید و آرام گفت:

- خب مثلاً قرار بود با هم ازدواج کنیم.

می دانستم دیگر شماتت کردنش فایده‌ای ندارد و او حالا منتظر یک حامی است نه نصیحتگر؛ پس لبخندی زدم و با انرژی گفتم:

- اشکال نداره حالا صبحونه‌ت رو بخور، بعد از ظهر به هامون زنگ می‌زنیم ازش می‌پرسیم.

صحرا ابرو درهم کشید.

- مگه اون وکیل شد؟

- به کجای کاری؟ شیش ماهه دفتر زده هنوز هم شیرینی قبول شدنش توی کانون وکلا رو نداده!

وحشت کنج نگاه صحرا خانه کرد و لرز به کلامش افتاد.

- پس بهش نگو مشکل منه‌ها! من رو می‌شناسه، بفهمه آبروم رفته!

سرم را کج کردم و مهربان گفتم:

- اولاً که مگه عقلم کمه؟ دوماً هم چیه این "آبروم میره"، "آبروم میره" انداختی

رو زبونت؟! یه رابطه‌ی دوستی بوده که با هم تفاهم نداشتید و تموم شده، حالا

طرف خیلی گیره تقصیر ما نیست که! از اون‌ور هم این رابطه‌ها رو همه دارن، والا

به خدا هیشکی تا زمان ازدواج تقوا پیشه نمی‌کنه! الان هم به اینا فکر نکن و

صبحونه‌ت رو بخور که یخ کرد اون چای بدبخت.

دانای کل

با پنجه‌ی پایش روی زمین ضرب گرفته بود و با انگشت موهایش را شانه می‌زد. این عادت را از بچگی داشت و وقتی اضطراب می‌گرفت، ناخودآگاه دست بین موهایش می‌برد و مرتبشان می‌کرد. اعصابش از بی‌خبری و ندانستن متشنج بود و صدای کیبورد کلکسِ گوشی شاهیار، محرکی شد برای متشنج‌تر شدنش.

- بسه دیگه! دوساعته به کی پیام میدی؟

شاهیار که از جواب افسونگر هنوز لبخند روی لبش بود، پاسخ داد:

- خب داداش بشینم موهام رو مثل تو بکنم خوبه؟ نکن دیگه نصف موهاش ریخت! کچل بشی دیگه همین نیمچه جذابیت هم از بین میره‌ها! از من گفتن، دخترا از مرد کچل خوششون نمیداد البته یه کچله هست که اون داستانش فرق داره او...

شاهان سری به‌نشانه‌ی تأسف تکان داد و میان جمله‌اش آمد.

- شاهیار اونی که تو اون اتاقه مادرمونه! می‌خوای یه کم احساس مسئولیت کنی و دست از این مسخره‌بازیات برداری؟

شاهیار که کلماتی مثل "اضطراب" و "استرس" در لغت‌نامه‌ی ذهنش جایی نداشت، بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

- خب من الان استرس بگیرم خوب میشه؟ یا مثلاً دیگه توی اون اتاق نمی‌مونه و میاد بیرون؟ از من به تو سفارش خان‌داداش، وقتی کاری از دستت برنمیاد، خودت رو اذیت نکن! سپردیمش دست بهترین روان‌پزشک ان‌شاءالله که جواب میده؛ هرچند من معتقدم مشکل همون آلزایمره و اون بابانوئل هم می‌خواسته مامان رو از سر خودش باز کنه، گفته برو پیش فلانی و بهمانی!

به خاطر ریش و موهای سفید پروفیسور او را بابانوئل خطاب می کرد و چقدر این کارهایش، شاهان همیشه متشخص را عصبی می کرد. او که علاقه ای به ادامه ی بحث نداشت زیر لب "لااله الاالله" ای گفت و سر تکان داد. بیش از این تاب نشستن نداشت، پس بلند شد و در اتاق انتظار که با رنگ های شاد و آرام آبی و سفید و سبز دیزاین شده بود، قدم زد. برخلاف شاهیار که همیشه تنها نقشش فرزند خانواده بود و بی مسئولیتی جز لاینفک وجودش شده بود، شاهان به عنوان بزرگ تر و صاحب اختیار، به صورت افراطی احساس مسئولیت می کرد.

یعنی دکتر از مادر چه می پرسید؟ مادر چه پاسخ می داد؟ یعنی می شد که باز همان سیمین سالم و شاد شود؟ طوفان سوالات شاهان را بی طاقت کرده بود و مرد بیچاره دیگر تحمل انتظار کشیدن نداشت؛ پس دست به دامن خدا، دعا کرد که زودتر زمان جلسه تمام شود و پزشک بخواندش تا شرح حال مادر را به او دهد و البته که دعایش هم مستجاب شد؛ چون دکتر بعد از یک ربع، با منشی تماس گرفت و آن دو را به اتاقش دعوت کرد. قبل از ورود آنها، سیمین به کمک کارآموز دکتر از اتاق خارج شد. با خروج سیمین، شاهان عینک دودی اش را برداشت و جلوتر از برادرش وارد اتاق دکتر شد. روی مبل تک نفره ی نزدیک تر به میز دکتر نشست و شاهیار هم کنارش. دکتر که جوانی هم سن و سال خود شاهان بود، با غروری که حاصل از موفقیت هایش بود گفت:

- خب متشکر از حضورتون. آقا شاهان شما باید درسته؟

شاهان سر تکان داد.

- بله خودمم.

- تنها کسی که مادرتون بهش واکنش فوق‌العاده منفی نشون میده شماييد، ممکنه علتش رو بهم توضیح بدید؟
- لحن توبیخ‌کننده‌ی دکتر به حدی ملموس و آزاردهنده بود که اخم‌های شاهان درهم رفت و با زبان تندوتیزی که مدت‌ها غلافش کرده بود، گفت:
- اگه جواب رو می‌دونستم که مصدع اوقات شما نمی‌شدم آقای دکتر! من منتظر پاسخ این سؤال از جانب شما بودم.
- دکتر برگه‌هایی را روی میز گذاشت و پاسخ داد:
- جناب، مادر شما بیمار... شاهان با تمسخر سر تکان داد:
- نتیجه‌گیری خوبی بود؛ اما با تعریف‌های پروفیسور انتظار بیشتری ازتون می‌رفت! تمسخر کلامش باعث خنده‌ای شد که شاهیار با مشقت زیادی نگهش داشت.
- دکتر که فهمیده بود کمی زیاده‌روی کرده است، سعی کرد از درب دوستی وارد شود.
- ببین شاهان جان ما برای کل کل نیومدیم. مادرت از تو می‌ترسه و من حس می‌کنم به دلیل خاطرات قبل از بیهوشیه! سیمین حتی یک جمله هم حرف نمی‌زنه، با بقیه جواری رفتار می‌کنه که به نظر نابینا و ناشنوا می‌رسه؛ ولی وقتی تو رو می‌بینه، هم صحبت می‌کنه، هم جیغ می‌کشه و هم کلاً توجهش بهت جلب میشه و حالت دفاعی می‌گیره. در یک کلمه از تو می‌ترسه!
- شاهان که نمی‌خواست باور کند، انکارکننده گفت:
- چرا ترس؟ شاید تعجب یا احساسات دیگه‌ست که چون نمی‌تونه صحبت کنه و

راه ارتباطی دیگه‌ای نداره با جیغ بیان میشه.

دکتر که انکار شاهان را دید، ریشه‌ی شک در دلش قوی‌تر شد و گفت:

- نه قطعاً ترسه! علایمی که دارن مثل تپش قلب، عرق کردن، تنگی نفس، لرزش و از دست دادن تعادل و دادو فریاد که به قدری زیاده که حتی ممکنه دچار سکت قلبی هم بشن، فقط به خاطر ترسه. به عبارت علمی‌تر این حمله‌ها، حمله‌ی پانیکه که طی یه حادثه‌ی روحی آسیب‌زا به وجود میاد. مثل تصادف جدی یا استرس زیاد در زندگی یا بیماری و مرگ یکی از عزیزان و با لحن خاصی ادامه داد:

- و یا حتی تجاوز جنسی که بیمار وقتی متجاوز رو می‌بینه این علایم رو نشان میده!

شاهان با حرفی که شنید و منظور دکتر که خوب به آن پی برده بود، تمام تنش لرزید و خشم را در سلول به سلول بدنش حس کرد؛ اما سعی در کنترل خودش داشت و از بین دندان‌هایش که با تمام وجود روی هم فشار می‌داد، غرید:

- می‌دونید که من شبیه پدرم هست؛ یعنی احتمالاً داره اون...

ادامه‌ی حرف برایش سخت بود؛ اما دکتر متوجه منظورش شد و عکس‌های روی میز را به شاهان و شاهیار نشان داد.

- ببینید اینها عکس‌های کل خانواده‌تونه. شما دو نفر، پدرتون، خواهر و برادر سیمین و خودش. از بین این عکس‌ها فقط به سه‌تاشون واکنش نشون داد، اول پدرتون که اخم کرد و روش رو ازش گرفت، دوم خودش که بغض کرد و سوم شما که دچار حمله‌ی پانیک شد.

و منظوردار نگاهی به شاهان کرد. شاهان که دیگر تحمل نداشت با قلبی که از حرص به شدت به سینه می کوبید و صدایی که کمی بالا رفته بود، گفت:

- آقای دکتر من نمی دونم علت این ترس کوفتی چیه؛ ولی هر چی که باشه پیدا می کنم و برطرفش می کنم. شما هم بهتره حواستون به چیزایی که می گید باشه!

- می دونم شاهان جان؛ ولی من هم احتمالات رو عرض کردم. به هر حال با توجه به عدم همکاری مادرتون باید هیپنوتیزم بشه.

شاهان اخمش را پررنگ تر کرد و قاطعانه پاسخ داد:

- وقتی تشخیصتون اینه، هیپنوتیزمتون چی می خواد باشه؟ نه شرمنده من مادرم رو دست شما نمی سپارم!

و بلند شد و پس از برداشتن عکس های روی میز، همراه با شاهیار به طرف درب رفت.

- ولی این باعث میشه سوءظن ها نسبت بهتون بیشتر بشه!

با آن نگاه وحشتناکش به سمت دکتر برگشت و درحالی که انگشت اشاره اش را تهدیدگر تکان می داد گفت:

- ببینید آقای دکتر، مادر من نه از "من" بلکه از چشم های من می ترسه و اگه با عینک صد سال هم کنارش باشم یه اخم نمی کنه! من تنها کسیم که وقتی بهش غذا میدم تا آخر می خوره، تنها کسی که باهام قدم می زنه و صحبت می کنه.

درسته من رو نمی شناسه؛ ولی ازم حس مثبت می گیره اگه به قول شما...

ساکت شد و از حرص دستانش را مشت کرد. گفتن این حرف ها از جان کندن هم سخت تر بود؛ اما باید می گفت:

- اگه به قول شما من متجاوز بودم، مامان کلاً از من می ترسید نه فقط از چشم هام!

بعد عینک را روی چشمش گذاشت و بی درنگ از درب خارج شدند. شاهیار جلوتر از او ویلچر سیمین را به قصد بیرون رفتن از ساختمان هول داد. شاهان هم بعد از پرداخت ویزیت قصد خروج کرد که صدای منشی مانعش شد.

- وقت بعدی رو برای کی بذارم آقای شکوهی؟
شاهان اخمی کرد و با قاطعیت گفت:

- هیچ وقت!

و بعد از خروج از واحد، به سمت آسانسور رفت.

از درب ساختمان پزشکان که بیرون آمد، شاهیار را دید که مقابل ساختمان منتظرش است. به طرفش رفت و روی صندلی عقب نشست. شاهیار از آینه نگاهش کرد و گفت:

- چرا رفتی عقب؟ بیا بشین داداش. من فقط خواستم ماشین رو بیارم جلو. رانندگی حوصله می خواست و با این اعصاب به هم ریخته پشت فرمان نشستن عاقبت خوبی نداشت.

- نه بشین، با عینک سخته رانندگی کنم.

حوصله ی رانندگی برایش نگذاشته بودند و شاهیار که خوب حالش را فهمیده بود، سری تکان داد و ماشین را به حرکت درآورد. نمی خواست مستقیم چیزی بگوید؛ اما نمی توانست هم ساکت باشد.

- این دکتره کلاً ردی بودا. خدایی چه الکی الکی اسم در می کنن!

شاهان دست بین موهایش کشید و گفت:

- یه دکتر دیگه پیدا کن شاهیار!

شاهیار سری تکان داد و گفت:

- آره خودم هم تو فکرش بودم. بذار فردا سرچ می کنم، میگم بهت...

- الان.

شاهیار متعجب از آینه نگاهش کرد و گفت:

- الان؟

چون مادرش صندلی جلو نشسته بود و دید به او نداشت، عینکش را برداشت و با کف دست، فشاری به چشمهایش آورد. درد طوری، صاعقه مانند در سرش تیر می کشید که گمان می کرد هر لحظه ممکن است چشمهایش از حدقه بیرون بزند.

- آره الان. حالا که مامان رو به زور آوردیم بیرون. بذار حداقل یه دکتر خوب براش پیدا کنیم.

شاهیار «باشه» ای گفت، ماشین را کنار کشید و شروع به سرچ پزشک کرد. شاهان هم از فرصت استفاده کرد و پیشانی اش را به صندلی راننده چسباند و چشمهایش را بست. می خواست کمی فکرش را آرام کند ولی مگر می شد؟ حرف های دکتر را در ذهنش بالا و پایین می کرد و در پی این بود که بفهمد چه چیزی مادرش را به وحشت انداخته؟ چرا فقط از او می ترسد؟ تا قبل از این اتفاق ها شاهان جان دلش بود و تا جایی پسر بزرگ را عزیز می کرد که حسادت شاهیار را برمی انگیخت و می گفت که مادرش شاهان را بیشتر دوست دارد؛

هرچند سیمین اصرار داشت که بین بچه‌هایش فرقی نمی‌گذارد؛ اما خودش هم می‌دانست که شاهان، پسر ارشد و حامی‌اش را جور دیگری دوست دارد. کشف دلیل این رفتارها چهار سال تمام فکر شاهان را درگیر کرده بود؛ اما دریغ از حتی یک نتیجه! اوایل فقط نگاهش را از چشم‌های شاهان می‌گرفت، بعدها اخم می‌کرد، کم‌کم واکنش‌هایش افراطی‌تر و خشن‌تر شد تا نهایتاً به جیغ و این نشانه‌های فیزیکی رسید. با صدای شاهیار که به منشی زنگ زده بود، رشته‌ی افکارش پاره شد.

- همیشه یه کم زودتر وقت بدید؟

نفسی کشید و کلافه گفت:

- بله متوجهم؛ ولی چون حال مامان مساعد نیست می‌گم، حالا بیایم خودتون متوجه می‌شید.

شاهیار جی.پی.اس را از روی مانیتور ماشین چک کرد و ادامه داد:

- حدوداً نیم ساعت، چهل دقیقه.

و سپس با لحن خوشحالی پاسخ داد:

- خیلی ممنونم... چشم... چشم!

با قطع مکالمه، دستش را عقب برد و گوشی‌اش را به طرف شاهان گرفت.

- داداش این دکتر رو ببین خیلی ازش تعریف کردن. واسه یه ساعت دیگه وقت گرفتیم.

شاهان به زحمت سر بلند کرد، چشم‌هایش را گشود و گوشی را از برادرش گرفت. مشغول خواندن رزومه‌ی پزشک بود که گوشی شاهیار زنگ خورد! موبایل

را به او برگرداند و متعجب پرسید:

– voodooist؟! جادوگر؟

شاهیار گوشی را گرفت و در همان حال که ماشین را حرکت می‌داد با خنده گفت:

– آره ولی جادوگر نه افسونگر!

شاهان در همان حین که به پشتی صندلی تکیه می‌زد، مشکوک پرسید:

– از این اسم خاصا واسه قبلی‌ها نمی‌داشتی! اصلاً شماره‌هاشون رو سیو

نمی‌کردی. این جادوگره چه ویژگی خاصی داره که ترک عادت کردی؟ شاهیار دوباره خندید.

– این یکی جادوم کرده! اسمش بهش میاد واقعاً.

شاهان از این تفاوت نگران شده بود؛ ولی نمی‌خواست بروز دهد پس سعی کرد در جبهه‌ی خود شاهیار برود و با شیطنت گفت:

– خب پس واجب شد ببینیم این جادوگر رو، شاید خدا خواست و ما رو جادو کرد تا به قول شما از سینگلی در بیایم!

حالت چهره‌ی شاهیار عوض شد. دیگر خبری از خنده نبود؛ اما سعی کرد لحن شوخش را حفظ کند.

– نه دیگه داداش! این مال خودمه، بگرد واسه خودت یکی دیگه پیدا کن.

– رو قبلیا این جور تعصب نداشتیا!

با یادآوری چهره‌ی افسونگر لبخندی زد و پاسخ داد:

– گفتم که این با قبلیا فرق داره.

این فرق به حدی شاهان را ترساند که دیگر نتوانست نقش بازی کند و با جدیت گفت:

- یعنی چی؟

شاهیار مصمم گفت:

- یعنی خیلی خانم و خوبه، واقعاً هم در ظاهر هم باطن بی نقصه.

او که با این جواب مجاب نشده بود، دوباره پرسید:

- این که نشد جواب! کی هست؟ از کجا پیداش کردی؟!

شاهیار خندید و گفت:

- مگه لنگه گوشواره‌ست که محل پیداشدنش رو بگم؟

شاهان که حس کرده بود برادرش قصد پیچاندنش را دارد. با تحکم گفت:

- شاهیار!

شاهیار با خنده دست‌هایش را برای لحظه‌ای از فرمان جدا کرد و به نشانه‌ی

تسلیم بالای سر گرفت.

- خب بابا زن! یکی از طراحای جدید شانوته که تازه باهاش آشنا شدم. خیلی

خوبه داداش. این جوری که خودش گفت تک فرزنده اصالتاً تهرانیه، پدر و مادرش

ایران نیستن و این با داییش زندگی می‌کنه، خودش هم تحصیل کرده‌ی سوئده.

به جز نحوه‌ی آشنایی مابقی را راست گفت، دقیقاً همان‌هایی را بازگو کرد که

افسونگر برایش روایت کرده بود! شاهان از این تعریف برادرش کمی دلش قرص

شد. فکر می‌کرد اتفاق بدی هم نیست اگر شاهیار کسی را پیدا می‌کرد تا به او

کمی متعهدتر باشد، جدای از آن، از جانب یک دختر خطری برای برادرش حس

نمی کرد.

- با این تعریف‌ها واقعاً دلم خواست ببینمش. اگه قصد دوستیتون جدی شد یه قرار با حضور من بذار.

شاهیار از این پیشنهاد برادرش ذوق کرد و با شادی گفت:

- ای به چشم!

شاهان دوباره چشم‌هایش را بست؛ اما به دقیقه نکشید که با ویبره‌ی گوشی‌اش مجبور به بازکردنشان شد. پیامکی که برایش آمده بود را از نظر گذراند و در یک عکس‌العمل ناخودآگاه سرجایش صاف نشست. مجدد پیام را خواند، یک بار، دو بار، ده بار! باورش نمی‌شد! دوباره شماره را چک کرد. امکان نداشت! ضربان قلبش بالا رفت و عرق سرد روی تیغه‌ی کمرش نشست! باز پیام را خواند «دلت برام تنگ شده بود؟» چطور ممکن بود؟ امکان نداشت! شوخی بود؟ امکان نداشت! شاید شماره آن نبود؟ امکان نداشت. شاهان سه سال تمام با این شماره و صاحب شماره زندگی کرد بود، مگر می‌شد شناسدش؟! امکان نداشت! آرام لب زد، جمله‌ای را که پاسخ تمام سؤال‌هایش بود و در ذهنش اگو می‌شد.

- امکان نداره!

سرمه

آن قدر از صبح کار کرده بودیم که دیگر برای خود مهمانی انرژی نداشتیم. آخرین دستمال‌ها را روی کابینت کشیدم و بعد از مطمئن شدن از تمیزی خانه، به اتاق رفتم تا حاضر شوم. با ورود به اتاق، صحرا را مقابل آینه در حال آرایش یافتم.

- صحرا چقدر بهت میاد این تونیکه!

صحرا چند قدمی عقب تر رفت و خودش را در آئینه ورنانداز کرد.

- آره خدایی خوشگله؛ ولی جان من موقع خرید، بدنت رو با خودت نبرده بودی؟
این واسه من هم گشاده!

خندیدم و گفتم:

- این رو بابا بهم کادو داده. قربونش برم سایز خودش خریده!
صحرا هم خندید و دوباره مشغول آرایش شد. درحالی که داشت خط لب ست
رژش را به لب می کشید گفت:

- یه شال همرنگ این تونیکه هم به من بده، دستت درد نکنه!
سرم را از کنار درب کمد که به نیت تعویض لباس پشتش سنگر گرفته بودم،
بیرون آوردم و گفتم:

- توی همین کمد هست بی زحمت خودت بیا هرکدوم رو می خوای بردار!
و خودم هم شلوار لی مشکی با بلوز آستین سه ربع سفیدم را پوشیدم و از پشت
درب بیرون آمدم. سپس مقابل آئینه رفتم، موهایم را شانه کردم و با کش
دم اسبی بستم. اهل آرایش غلیظ نبودم؛ پس تنها بالم لب و ریملی زدم و سریع
بیرون رفتم. برای آخرین بار نگاهی داخل آشپزخانه گرداندم و وقتی میوه ها و
شیرینی چیده شده و قهوه جوشیده را دیدم، لبخندی زدم و رو به صحرا گفتم:
- صحرا، ما هم ترشی نخوریم یه چیزی می شیما!

با لبخند پرغروری پاسخ داد:

- آره بابا.

چند دقیقه بعد، زنگ خانه به صدا درآمد. صحرا شالش را مرتب کرد و با هم برای استقبال جلوی درب رفتیم. درب را باز کردم و به ترتیب به مادام و آقاسعید و نیکان خوشامد گفتم و به داخل دعوتشان کردم.

- خیلی خوش اومدین. واقعاً خوشحالم کردید!

و در همان حین که تارت خانگی‌ای که مادام برایم درست کرده بود را از دستش می‌گرفتم، ادامه دادم:

- دستِ گلت درد نکنه مادام‌جون، واقعاً هنرمندی.

و به صحرا اشاره کردم.

- ایشون هم صحرا هستن دوست من.

توجه همه به صحرا جلب شد.

- سلام. از آشنایتون خوش‌وقتیم!

نیکان و آقاسعید با اضطراب به مادام خیره شدند و مشخص بود که از واکنشش می‌ترسند. لبخندی که تا آن لحظه روی لب مادام بود رفته‌رفته، محو شد و جایش را به اخم کم‌رنگی داد. صحرا که متوجه تغییر حالت‌های مادام شد سریع جلو رفت و دست‌هایش را گرفت.

- انقدر این سرمه ازتون تعریف کرد که من ندیده عاشقتون شدم! البته الان فهمیدم که این تعریف‌ها بی‌دلیل نبوده. اجازه می‌دید بغلتون کنم؟

مادام که تا آن لحظه به دست‌های خودش و صحرا نگاه می‌کرد سر بالا گرفت و در چشم‌های مشکی او خیره شد. آن قدر محبتی که در نگاه و صورت صحرا حس می‌شد خالص بود که نتوانست به او نه بگوید و فقط نگاهش کرد. صحرا بدون

تعلل در آغوش مادام رفت و آرام گونه‌ی مادام را بوسید. بعد از چند ثانیه عقب آمد و هدف‌دار گفت:

- بغلتون من رو یاد بغل مامانم انداخت. چقدر دلم براش تنگ شده بود. ممنونم که اجازه دادید بعد از مدت‌ها حسش کنم! لبخند دوباره به لب مادام برگشت.

- یعنی می‌خواهی من جای مامانت رو پر کنم؟ ناخودآگاه شروع به نتیجه‌گیری در ذهنم کردم و مثل تمام مواقعی که دست به تحلیل می‌بردم، قلم و کاغذی در ذهنم آماده کردم و کدگذاری‌ها را تایتل‌وار نوشتم. "علاقه‌ی زیاد به مادری کردن؛ در نتیجه: برای ارتباط با او بگذار برایت مادری کند!"

صحرا ذوق به چهره‌اش آورد و پاسخ داد:

- واقعاً این کار رو می‌کنید؟

مادام خوش صحبت با آن لهجه‌ی دوست‌داشتنی‌اش، لبخندش را عمیق‌تر کرد و گفت:

- آره دخترم. خیلی هم خوشحال میشم. دختر من هم همسن تو هستش. تو هم مثل نفسمی.

نکته‌ی دوم را هم نوشتم "در آستانه‌ی ورود به فاز دوم افسردگی؛ زنده‌انگاری عزیز از دست رفته" صحرا مصلحتی لبخند زد و گفت:

- خیلی هم عالی! خوش به حالش که مادری مثل شما داره!

مادام خوشحال شد و می‌دانستم به خاطر این است که یک نفر حرفش را باور

کرده و حقیقت را به رویش نیاورده. برای تمام شدن این بحث گفتم:

- چرا سر پا؟ بفرمایید بشینید!

هر سه بعد از تشکر روی مبل نشستند. برای آوردن وسایل پذیرایی به آشپزخانه رفتم و با سینی قهوه و شیرینی به هال برگشتم که دیدم مادام صحرا را کنار خودش نشانده است. درحالی که به او قهوه تعارف می کردم. به شوخی لبخندی زدم و با حسادتِ ساختگی گفتم:

- اِ مادام جون چه زود من رو فروختی؟ اگه می دونستم صحرا بیاد من رو فراموش می کنی اصلاً دعوتش نمی کردم!

مادام نمکی خندید و هم زمان با برداشتن فنجان، گفت:

- نه دخترم تو رو که خیلی دوست دارم؛ اما صحرا هم خیلی دوست داشتتیه. سری تکان دادم و سینی را مقابل آقاسعید گرفتم:

- ای بابا! بفرمایید.

پس از اینکه پذیرایی را کامل کردم، روی مبل میزبان نشستم و رو به آقاسعید گفتم:

- شما خوبید؟ شرمنده، من اون روز انقدر عجله داشتم که نشد خوب باهاتون آشنا بشم.

آقاسعید فنجان قهوه اش را بالا آورد و کمی نوشید.

- مرسی سرمه جان، بله مشخص بود.

و نگاهی به دورتادور خانه انداخت.

- پدر خوبن؟

مؤدبانه سر پایین انداختم.

- بله سلام دارن خدمتتون.

آقاسعید سری تکان داد.

- وضعیت تحصیلی در چه حالیه؟ برای تکمیل کار دانشگاه اومدی تهران دیگه درسته؟

خود من آقاسعید را تنها یک بار دیده بودم و همه‌ی اطلاعاتم را از پدرم گرفته بود.

- بله برای پایان‌نامه‌ام اومدم.

- اصالتاً هم شیرازی هستین نه؟

سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم.

- بله.

آقاسعید لبخندی زد و پرسید:

- پس با تجربه‌ی زندگی توی اون شهر عشق، چطوری تونستی توی تهران دووم بیاری؟

با افسوس آهی کشیدم و پاسخ دادم:

- خیلی سخت! تو همین چندروزه دلم برای حافظیه لک زده. البته من متولد تهرانم؛ اما از قبلش شیراز زندگی می‌کردیم و بعد تولد هم باز همون جا بزرگ شدم. حقیقتاً نمی‌دونم شما تهرانی‌ها وقتی دلتون می‌گیره کجا می‌رید؛ ولی ما هر غمی که رو دلمون باشه وقتی می‌شینیم کنار مقبره حافظ یادمون میره یا مثلاً اگه عاشق بشیم می‌ریم اونجا و فال باز می‌کنیم، وقتی هم حافظ میگه «از غم

هجر مکن ناله و فریاد که من / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید» دیگه یک دل می‌شیم و می‌دونیم که طرف اول و آخر مال خودمونه!

لب هر چهار نفر به خنده باز شد و پس از چند ثانیه این بار نیکان گفت:

- واقعاً شیراز یه تیکه از بهشته؛ ولی چرا همین تهران نموندید؟

- خب همون طور که گفتم ما از اول همون جا زندگی می‌کردیم؛ ولی بابا برای اینکه اینجا بیمارستاناش مجهزتر بود. برای جراحی، مامان رو آورد تهران و بعدش هم شناسنامه‌ی من هم از همین جا گرفت.

نیکان با زمزمه‌ی «درسته» پاسخم را داد. مادام خودش را روی مبل جلو کشید و با شوق گفت:

- خب حالا که حافظ و کتابش نیست؛ اما مادام و فال قهوه‌اش هست!

با چشم‌های درشت‌شده به صورت مادام نگاه کردم:

- جدی بلدین؟

مادام با غرور دست به کمرش زد و گفت:

- اوه دخترجون! هیچ‌وقت تو این مسائل یه فرانسوی رو دسته کم نگیر! فال‌های قهوه و لنورماند و گوی بلورین از فرانسه اومده و اکثر ما فال‌گیرهای قهاری هستیم! الان هم لطفاً با فکر به سؤالاتون قهوه رو بنوشید و چند قطره‌ش رو نخورید.

باورش سخت بود که مادام فال قهوه بلد باشد. یرایم جالب بود، پس به نیت آینده قهوه‌ام را نوشیدم؛ هرچند که هیچ‌گاه به فالی جز حافظ اعتقاد نداشتم؛ اما سرگرمی بدی نبود! پس از چند ثانیه که همه در سکوت مشغول خوردن قهوه‌ها

و فکر به سؤالاتمان بودیم، نیکان گفت:

- مامان اول فال من!

مادام با اخم به جانش غر زد:

- ای بابا از دیروز تا الان تو این زندگی کسالت‌بار تو چه تغییری ممکنه رخ داده باشه آخه؟

صحرا که کنار مادام بود سریع فنجانش را به او داد و گفت:

- پس لطفاً اول فال من رو بگیرید مادام‌جون!

برایم عجیب بود که صحرا این قدر زود با این خانواده اُخت شده بود؛ هرچند که می‌دانستم این یک کاور درمانی است اما باز هم این رفتار از صحرایی که برخلاف من دیر صمیمی می‌شد، بعید بود. مادام این بار با تبسم جواب داد:

- حتماً دختر زیبا!

و فنجان صحرا را گرفت. نیکان رو به من گفت:

- تحویل بگیر! مامان تو رو که هیچ، من هم فروخت به این صحراخانم هنوز از راه نرسیده!

صحرا لبخندی زد، سر پایین انداخت و من به جای او گفتم:

- حالا راضی باش، فال قصبی درست از آب درنمیاد!

نیکان می‌خواست جواب بدهد که صدای مادام مانعش شد.

- خب صحراجان، تو فالت چهارتا نشونه می‌بینم. اول خط صاف که یعنی

دوستی‌های واقعی و بدون دورویی. دوم فنجان به معنی نتیجه مطلوب به خاطر

کار و کوشش و هدیه و پاداش گرفتن. سوم ابر باران‌زا که نشونه‌ی تغییرات و

نزول برکت و گذشتن و عبور از سختی‌هاست و چهارم انجیر یعنی غم و غصه‌ای که طولانی نیست و زود می‌گذره. در کل فال مثبتیه و امیدوارم خوشبخت باشی! صحرا نفس راحتی کشید و گفت:

- خب خدا روشکر چیز بدی توش نبود.

مادام دست دراز کردم و گفت:

- حالا نوبت توه سرمه‌جان. با خنده سری تکان دادم و در همان حین که فنجانم را به طرف مادام می‌گرفتم، به نیکان اشاره کردم و گفتم:

- بابا نوبت این طفلیه، دوساعته تو صفه.

مادام سریع اخم کرد و با اعتراض پاسخ داد:

- اصلاً هم نوبت اون نیست. انقدر که من از صبح تا شب واسه این فال می‌گیرم نسترو داموس توی زندگیش فال نگرفت.

و صورتش را با قهر بامزه‌ای برگرداند. نعلبکی را از روی فنجانم برداشت و با چشم‌های ریز شده، روی نقش‌ونگار داخل آن متمرکز شد.

- سرمه‌جان فال تو فقط دو نشانه داره، اول گردن‌بند که نشونه‌ی عشق و و نامزدی و تعهده و دومی گردباد، این نشونه نه خوبه نه بد اما عجیبه، تو هر صدتا نه، هزارتا فال یک بار میاد. این نشونه یعنی طوفانی در زندگی که همه‌چیز رو زیرورو می‌کنه! امیدوارم برای تو یه زیرورویی خوب باشه.

با این توصیف، اضطراب بدی به دلم چنگ انداخت؛ یعنی واقعاً گردبادی منتظر زندگیم بود؟ سعی کردم با تکرار جمله‌ی «ول کن سرمه، اینا فقط خرافاته همین!» خودم را آرام کنم؛ اما حسم می‌گفت این فال، چیزی فراتر از یک

خرافات یا سرگرمی ساده است! هرچند استرسی که بعد از حرف‌های مادام وجودم را فرا گرفته بود انکارش‌دنی نبود؛ ولی سعی در نادیده‌گرفتنش داشتم.

- مادام جون واسه آقاسعید نمی‌گیرید؟!!

- نه عزیزم، سعید اهل فال نیست.

با تعجب و شیطنت گفتم:

- مگه میشه؟ آقاسعید مشکوک می‌زنید! چی رو نمی‌خواید مادام بفهمه؟

آقاسعید خندید و مادام با ترس گفت:

- راست میگه سعیدجان من هم مشکوک شدم، نکنه پای زن دیگه‌ای در میونه؟!!

خنده‌مان با جمله‌ی نیکان که گفت:

- ببینم می‌تونی ازدواج سی‌سالگی‌شون رو یه شبه به طلاق بکشی یا نه؟!!

بیشتر شد. از جای خودم بلند شدم، بین صحرا و مادام نشستم و محکم بغلش کردم.

- الهی من قربونت برم! آخه چقدر ماهی مادامجون! مگه میشه این آقاسعید که

یه عزیزم به شما میگه صدتا عزیزم از دهنش می‌ریزه، بره سراغ زن دیگه‌ای؟

آقاسعید که از حرفم خوشش آمده بود گفت:

- من رو عمو صدا کن سرمه‌جان، این جوری معذبم. مادام همه‌ی عشق و زندگی

منه!

و رو به مادام ادامه داد:

- من شما رو ساده به دست نیاوردم مادامجان!

مادام با لپ‌های سرخ‌شده گفت:

- اوه خدای من! زشته سعیدجان بچه‌ها اینجان!
 عمو سعید مردانه خندید و صحرا با کنجکاو پرسید:
 - عمو میشه داستان آشنایی تون با مادام جون رو بگید؟
 نیکان سریع گفت:

- نه توقعتون از مرد رویاها میره بالا، سؤال بعدی؟
 صحرا لبخندی زد خواست چیزی بگوید که صدای عمو سعید که با یاد آن دوران
 لبخند سراسر عشقی به مادام زد مانعش شد.
 - نه اتفاقا، بذار تعریف کنم که شنیدن داره! یکی از سؤال‌های پرتکراری که از هر
 بچه‌ای می‌پرسن اینه که بزرگ شدی می‌خوای چه کاره بشی؟ همه هم میگن
 دکتر و پلیس و خلبان؛ ولی کمتر کسی به این آرزوها می‌رسه. من از اون
 بچه‌های خوش شانس و با استعدادی بودم که بعد از گرفتن دیپلم وارد دانشکده
 هواپیمایی شدم. چهار سال کارشناس صلاحیت پرواز سازمان هوایی و دو سال
 مهندس پرواز بودم و بعد از شرکت تو دوره خلبانی، بعد از سه سال کمک‌خلبان
 شدم و یک سال بعدش هم به مرتبه کاپیتانی رسیدم. خلاصه راه سختی بود؛
 ولی به خاطر علاقه طی کردم، بعد از مدت‌ها خلبانی و پرواز داخلی و خارجی،
 قرار شد برای خط هوایی پاریس- تهران کاپیتان جدید انتخاب بشه. من هم چون
 رزومه‌ی خیلی خوبی داشتم و به خاطر خانواده‌م با فرهنگ و زبان فرانسه آشنایی
 بیشتری داشتم انتخاب شدم، هیچ‌وقت یادم نمیره صحراجان، سفر هشتمم بود
 که هتل محل اقامتمون عوض شد و من به یه هتل آپارتمان مرکز شهر منتقل
 شدم. همون لحظه‌ای که از ماشین پیاده شدم چشمم به دختری زیبا افتاد که با

عشق گل‌ها رو تزیین می‌کرد و دسته گل برای مشتری درست می‌کرد، اون دختر همین ماهایا بود، گل من که از همه‌ی اون گل‌ها زیباتر بود. از همون لحظه‌ی اول شروع شد. تو یک ثانیه تمام قلبم عشق ماهایا شد. دیگه بعد از اون هر وقت پا تو پاریس می‌ذاشتم، اول می‌رفتم دکه‌ی گل‌فروشی ماهایا یه دسته گل می‌خریدم و از اون قهوه‌های مادام که تا حاضر شدن دسته گل برای مشتری‌هاش می‌ریخت می‌خوردم، بعد می‌رفتم هتل. فردا صبح هم قبل از رفتن به فرودگاه، دسته گل رو می‌ذاشتم جلوی در دکه. من که همیشه از غربت بدم می‌ومد و تو کشور غریبه خفه می‌شدم، بعد از مادام دیگه تو ایران موندن برام سخت شده بود. یک سال این عشق یواشکی ادامه داشت تا پدر فوت کرد. به خاطر مشکلات روحی اجازه‌ی پرواز بهم نمی‌دادن و من هر روز حالم بدتر می‌شد. همه فکر می‌کردن به خاطر مرگ باباست؛ ولی غم دوری از ماهایا علت اصلیش بود. انقدر این داستان طول کشید و اجازه‌ی پرواز ندادن تا خودم بلیط خریدم و رفتم پاریس. وقتی پرواز نشست از فرودگاه تا هتل رو دویدم، وقتی به دکه رسیدم حتی اجازه‌ی سلام به ماهایا ندادم. زانو زدم و خواستگاری کردم و در یک اتفاق باورنکردنی اون دختر زیبا بهم جواب مثبت داد. روی ابرها بودم تا صبح با ماهایا خیابون‌های شهر رو قدم زدیم و از عشق گفتیم. بعدش هم با خانواده‌ها صحبت کردیم و ازدواج کردیم. من از اون روز تا همین الان وقتی به صورت مادام نگاه می‌کنم همون ماهایای بیست‌وسه‌ساله‌ای رو می‌بینم که دل و دین من رو برد. با اتمام حرف‌های عمو، نگاهی به مادام انداختم که چشم‌هایش خیس بود و با عشق به همسرش خیره شده بود. دستمالی زیر پلک‌هایش کشید و آرام زمزمه

کرد:

– Je suis la femme la plus heureuse du monde (من)

خوشبخت‌ترین زن دنیا هستم.)

برای عوض شدن این حال‌وهوا گفتم:

– ای بابا! این جوری که شما تعریف کردید من همین الان دلم یه دکه‌ی

گل‌فروشی و یه خلبان خوش‌تیپ خواست.

عمو سعید دستمالی به مادام داد و با خنده گفت:

– تو لیاقت بهترین‌ها رو داری دختر خوش‌قلب!

با لبخند تشکری کردم و در همان حال که به طرف آشپزخانه می‌رفتم، گفتم:

– خدا شما رو برای همدیگه حفظ کنه!

صحرا هم بعد از من بلند شد و در تأیید حرف‌هایم گفت:

– واقعاً مردی مثل شما دیگه نیست، مخصوصاً توی این دور و زمونه، سایه‌تون

برای مادام‌جان مانا باشه!

صدای عمو سعید را شنیدم که به تعارف گفت «تو لطف داری دخترم!» سپس

صحرای را دیدم که داخل آشپزخانه شد و پشت‌بندش نیکانی که به قصد کمک

آمد.

– تو چرا اومدی؟ برو بشین بابا تو مهمونی مثلاً!

– نه بابا این چه حرفیه؟! اومدم کمک، بگو چی کار کنم؟

سفره را برداشتم و گفتم:

– آخه زشته که!

- چه زشتی؟ بگو.

مهربان لبخندی زدم:

- والا کار خاصی که نیست، می‌خواهی بمون با صحرا غذاها رو بکش.

سرش را تکان داد و گفت:

- حله.

میز نهارخوری‌ای که مقابل آشپزخانه بود، چهارنفره و کوچک بود؛ پس لاجرم به

پذیرایی رفتم و سفره را پهن کردم. برای برداشتن بقیه‌ی وسایل به آشپزخانه

برگشتم که صدای نیکان را شنیدم و به عادت بد قدیم گوش ایستادم.

- پسر کو ندارد نشان از پدر/ تو بیگانه خوانش نخوانش پسر!

تعجب صدای صحرا را حس کردم.

- بله؟!

- هیچی فقط دیدم دنبال یکی مثل بابامی گفتم راهنمایت کنم!

شیطنتی که در لابه‌لای کلماتش حس می‌شد، من را از واکنش صحرا ترساند!

- تو چی شبیه‌شونید؟!

صدای نیکان کمی بم و آهسته شد.

- تو عاشق شدن در یک نگاه...!

ماندن بیشتر از این جایز نبود؛ پس وارد آشپزخانه شدم و به محض ورود

صحرای را دیدم که کنار سینک ایستاده و در مقابل، نیکانی که روبه‌رویش بود

سر پایین انداخته و تا پیشانی سرخ شده بود. جو بینشان زیادی سنگین بود برای

همین با خنده جلو رفتم:

- این جوری می‌خواستید کمک کنید؟ آخر کی زیر این گاز رو انقدر زیاد کرده؟
 از نو پخت این مرغ بدبخت! بی خیال آقا شما برید من خودم میارم وسایل رو.
 نیکان و صحرا هر دو به طرف من برگشتند. نیکان زود ظرف‌ها را در دست گرفت
 که نشان دهد قصد کمک دارد و صحرا سریع زیر گاز را خاموش کرد.
 - ای وای! اصلاً یادم رفت. ببخشید سرمه. نه کمکت می‌کنم.
 نیکان هم حق به جانب گفت:
 - من هم که مشخصه داشتم ظرف‌ها رو می‌آوردم.
 ظرف‌ها را از نیکان گرفتم، دست پشت کمرش گذاشتم و به سمت درب آشپزخانه
 هلش دادم و با خنده گفتم:
 - نمی‌خواه آقا جان، چهارتا ظرف که این همه لشگرکشی و نیرو نمی‌خواه!
 کشیدن غذا هم کار صحراست، سفره رو هم که خودم باید بچنیم. قربونتون برم
 سلیقه‌تون در حد نوگل خندان چهارساله از تهران؛ پس همون بهتر خودم انجام
 بدم!
 و با چشمکی از درب بیرونش کردم، وقتی دیدم که کنار مادر و پدرش روی مبل
 نشسته سریع کنار صحرا برگشتم و گفتم:
 - صحرا خوبی؟
 صحرا با شرم مرغ‌خوری‌ها را پایین آورد و گفت:
 - وای نه سرمه آب شدم از خجالت!
 به وروی آشپزخانه اشاره کردم و گفتم:
 - من ناخودآگاه اونجا که بودم حرفای نیکان رو شنیدم. ببین نیکان واقعاً آدم

بدی نیست؛ یعنی اصلاً اون جویری که تو فکر می‌کنی نیست، من هم خیلی نمی‌شناسمش ولی...

صحرا آرام خندید و گفت:

- تو که از من هم هول‌تری! وای سرمه من روم نمیشه باز با این رودررو بشم!

- از دستش ناراحت شدی؟ منظوری نداشت به خدا!

صحرا سر خودش را به سیب‌زمینی‌ها گرم کرد و آنها را کنار مرغ ریخت.

- نه بابا بیچاره چیزی نگفت که ناراحت بشم؛ اما خب منظور حرفش رو فهمیدم و هرچند که مستقیم چیزی نگفته؛ ولی من خجالت می‌کشم.

مشکوک به صحرا نگاه کردم و گفتم:

- خجالت نداره که مگر اینکه خوشت اومده باشه!

با چشم‌های گردشده نگاهم کرد و دوباره مشغول تزیین برنج شد.

- دیوونه شدی؟ از چی خوشم بیاد؟

همچنان مشکوک نگاهش کردم.

- نمی‌دونم والا، خب پسر بدی که نیست، تو هم که این جویری سرخ و سفید شدی، گفتم شاید خبریه!

دیس برنج را به زور در بغلم گذاشت و گفت:

- من کلاً خجالتیم. الان هم برو زشته انقدر تنها بمون!

اطاعت کردم؛ اما همان‌طور که به سمت هال می‌رفتم، گفتم:

- این اولین بار نبود که خجالت می‌کشیدی خانم خجالتی؛ ولی اولین باری بود که این جویری لپ‌هات گل می‌نداخت!

و با چشمتکی آشپزخانه را ترک کردم.

با کمک صحرا سفره را چیدیم و با تعریف و تمجیدهای مادام و عمو غذا صرف شد. برای جمع کردن سفره، نیکان منتظر اجازه‌ی من نماند و با صحرا کمک کردند. به هیچ‌کدام اجازه‌ی شستن ظرف‌ها را ندادم و همه با هم به حال برگشتیم. با لبخند سینی چای را روی میز قرار دادم و گفتم:

- بفرمایید که ایرانی جماعت از هر چی بگذره از چای نمی‌گذره!

- مرسی سرمه‌جان. امشب خیلی توی زحمت افتادی.

به مادام که گوینده‌ی این جمله بود لبخندی زدم و گفتم:

- زحمت اصلی که با صحرا بود، من فقط پیش‌غذاها رو درست کردم؛ ولی در کل منت سر من گذاشتین که تشریف آوردین.

مادام که توجهش به گلدان روی میز جلب شده بود گفت:

- خواهش می‌کنم عزیزم. این گلدون رو از کجا خریدی سرمه‌جان؟

به یاد خاطرات و روزهایی که با صحرا به کلاس می‌رفتیم، لبخندی روی لبم آمد و به صحرا نگاه کردم. او هم هم‌زمان نگاهش به سمتم برگشت.

- خود گلدون رو که از یه مغازه‌ی شیشه‌گری توی شیراز خریدم؛ ولی نقاشیای روش کار خودمه!

مادام با چشم‌های درشت‌شده‌اش گفت:

- واقعاً؟ یعنی بلدی انقدر قشنگ بکشی؟

با لحن خودش گفتم:

- هیچ‌وقت یه شیرازی رو در زمینه‌ی شیشه‌گری و تزئین شیشه دست کم نگیر

مادام جونم!

مادام با افسوس آهی کشید.

- کاش من هم بلد بودم. خیلی قشنگه!

با فکری که در ذهنم جرقه زد، سریع گفتم:

- آگه بخواین می‌تونم بهتون یاد بدم مادام جون.

مادام با خوشحالی وصف‌نشدنی گفت:

- واقعاً؟ به نظرت من یاد می‌گیرم؟

- بله چرا که نه؟ ماشاءالله به این باهوشی هستین؛ ولی یه شرط داره! من عاشقه

فال‌گرفتنتون شدم. شما هم باید بهم فال‌گرفتن یاد بدید و البته یادم بدید چطور

یه قهوه فرانسوی واقعی درست کنم؛ چون آگه اون قهوه‌جوش نباشه، قهوه‌هایی

که درست می‌کنم مزه‌ی گل‌گاوزبون می‌ده.

با این حرفم همه خندیدند. نیاز به دلایلی داشتم که بتوانم با مادام رابطه‌ام را

نزدیک‌تر کنم و چه بهانه‌ای بهتر از این؟! نگاه معناداری به صحرا کردم. صحرا که

منظورم را گرفت، سریع گفت:

- البته مادام جون من و سرمه با هم می‌رفتیم کلاس و کارای من همیشه بهتر

بود. خلاصه آگه مایل باشید من هم درخدمتم!

ذوق مادام بیشتر شد:

- ای خدا امروز عید منه؟ از کی بهم یاد می‌دین؟

من و صحرا با هم گفتیم:

- فردا.

چشم‌های مادام پر از اشک شد و گفت:

- خیلی خوشحالم. روزها حوصله‌م سر می‌رفت. خدا شما رو برام فرستاد!
در این بین خوشحالی نیکان هم مشکوک بود. نمی‌دانم به خاطر خوب‌شدن حال مادرش بود یا اضافه‌شدن صحرا! نیم ساعت بعد، مهمان‌ها قصد رفتن کردند. اول مادام و عموسعید از درب خارج شدند و با رفتن آنها نیکان رو به من چرخید و آرام زمزمه کرد:

- نمی‌دونم چطوری ازت تشکر کنم سرمه! بعد از یک سال امروز دوباره تارت پخت، اومد مهمونی و برای دیگران فال گرفت! هیچ‌وقت این لطفت رو فراموش نمی‌کنم.

و رو به صحرا ادامه داد:

- از شما هم ممنونم صحراخانم. شما هم روان‌شناسید؟
صحرا نگاه‌گذاری به صورت نیکان انداخت.
- بله.

نیکان با خنده‌ای پرشیطنت قدم جلو گذاشت:

- یه وقت مشاوره هم به ما می‌دید؟

صحرا باز سر پایین انداخت و بالبخند محجوبی پاسخ داد:

- مشکلتون چیه؟

- چی باشه باعث میشه بیشتر بیمارتون بمونم؟

صراحت کلام نیکان نگذاشت صحرا جوابی بدهد و دخترک خجالتی به لب گزیدنی اکتفا کرد.

- می‌تونم شمارهت رو داشته باشم؟

صحرا با لحنی که سعی می‌کرد جدی و بی‌تعارف باشد، زمزمه کرد:

- خیر

نیکان اما بی‌توجه به او گوشی‌اش را درآورد و با شیطننت قفلش را باز کرد:

- خيله‌خب خانم دكتر. فقط يه سؤال ديگه، اين شماره‌ي ...۰۹۱۷ رو مي‌دونيد مال كيه؟

با خواندن شماره‌ی صحرا، صحرا متعجب و پرسؤال به سمت من برگشت، که نیکان سریع پیش‌دستی کرد و گفت:

- يه درصد فكر كن سرمه شمارهت رو بهم بده! شما خيلي معروف‌تر از اين حرفايي، فقط كافيه اسم خودت رو سرچ كني خانم دكتر! مي‌خواستم مطمئن بشم مال خودته... كه شدم!

و با چشمکی چرخید و به آپارتمان‌شان رفت!

شوکه مانده بودم. باور نمی‌کردم این همان نیکان آرام باشد! صحرا آمد چیزی بگوید که من پیش‌دستی کردم و گفتم:

- به من هيچ ربطی نداره، انقدر سرخ و سفيد شدي و دلبري كردي كه چشمش گرفت خانم دكتر!

دانای کل

- به نظر من تمام مشکل مادرتون يه افسردگي شديد و يه فوبياي قويه.

شاهيار بي‌حوصله نچی کرد.

- آقای دکتر بدون احتساب اون خانوم کارآموزه الان چهارمین دکتری هستین که توی این ۲۴ ساعت داری این جمله رو تکرار می کنی! خب این رو که فهمیدیم، بگو چی کار می تونیم بکنیم؟

دکتر خونسرد پاسخ داد:

- هیچ کار.

شاهیار که از این مطب به آن مطب رفتن خسته شده بود، با حرص غرید:

- بکی! هشتاد تومن ویزیت گرفتی که بشینی اونجا بگی «هیچی» و به ریش نداشته‌ی ما بخندی؟ برو بابا!

و عصبی از جا بلند شد و از اتاق بیرون زد. شاهان که مثل همیشه خودش را مسئول رفتار شاهیار می دانست، محترمانه سر پایین انداخت و گفت:

- من معذرت می خوام آقای دکتر! حقیقتاً امروز خدمت سه تا از همکاراتون رفتیم. اول دکتر موحد، بعد دکتر صارمی که ایشون خواهرشون رو معرفی کردن و الان هم که اینجاایم؛ ولی متأسفانه هیچ کدوم جواب درستی ندادن؛ برای همین یه کم اعصاب برادرم متشنج شده، به هر حال جوونه و آستانه‌ی تحملش کم.

دکتر که به واسطه‌ی اتفاق‌هایی که در طی درمان‌های مختلف از سر گذرانده بود، همچنان خونسرد بود، بی تفاوت گفت:

- به هر حال تا مادرتون راضی به همکاری نشه، کاری از هیچ کس برنمیاد!

شاهان که سردرد امانش را بریده بود، دو انگشتش را روی پیشانی کشید و با چشم‌های ریزشده گفت:

- چی کار کنیم که همکاری کنه؟

- هیچی. فقط باید دنبال یکی باشید که سیمین بهش واکنش مثبت نشون بده؛ مثلاً همین جووری خیره نمونه، یا حرف بزنه یا بخنده یا چیزایی مثل این.
- هیپنوتیزم چی؟
- دکتر قاطع سر تکان داد و دستش را به نشانه‌ی نهی کردن جلو گرفت.
- به هیچ وجه! روح و روان سیمین خیلی ضعیفه و نمیشه این ریسک رو کرد.
- دکتر ساکت شده بود و این یعنی حرف بیشتری برای بیان ندارد؛ پس شاهان ناامید تشکری کرد و به قصد خروج بلند شد که چیزی یادش افتاد.
- راستی آقای دکتر، الان اون خانوم و آقایی که برای مشاوره‌ی طلاق اومده بودن دعواشون شد. بعد آقا، خانومش رو هل داد، ایشون هم افتاد و این باعث شد مادرم گریه کنه. نظرتون در این باره چیه؟
- دکتر چانه بالا کشید و لب جلو داد.
- احتمالاً سیمین یاد خودش و یه اتفاق تلخ با همسرش افتاده. من هنوز هم معتقدم که ترسش از شما به خاطر شباهتتون به پدر و خاطرات بد سیمین با ایشونه.
- شاهان سردرگم گفت:
- ولی آخه اون و بابا عاشق هم بودن.
- دکتر دستش را به نشانه‌ی ندانستن تکان داد.
- شاید چیزایی بوده که ما در جریان نیستیم!
- هرچند که شاهان مجاب نشده بود؛ اما مجبوراً سری تکان داد و از مطب خارج شد. همراه شاهیار و مادر از ساختمان بیرون رفت. نزدیک ماشین، شاهیار سوئیچ

را طرفش گرفت و گفت:

- تو برون داداش، من قد اون یارو تو GTA امروز رانندگی کردم.

شاهان با خنده سوئیچ را از او گرفت و پشت فرمان نشست. به خاطر ترس مادر حتی شب هم مجبور بود عینک بزند و این اذیتش می کرد. پس از چند دقیقه و به حرکت درآوردن ماشین، دوباره کار شاهیار را در مطب به یاد آورد و با تشر پرسید:

- شاهیار تو چرا انقدر بی ادب و کم حوصله شدی؟

شاهیار که خوب منظور برادر را فهمیده بود، کلافه جواب داد:

- داداش ولم کن تورو خدا! این روانشناسا آدم رو اسکل فرض می کنن. فقط یاد گرفتن هرچی بگی، بگن افسرده ای! خب یعنی چی؟ دستت درد نکنه چشم بسته غیب گفتم! راه حل بده بابا!

- ولی اینا دلیل نمیشه با بزرگتر از خودت اون جوری حرف بزنی! هرچی باشه...

صدای زنگ تلفن شاهان که در ماشین پیچید، کلام مرد نیمه ماند. شاهان با دیدن نام افتاده روی ال سی دی گوشی را به طرف شاهیار گرفت.

- نیکانه! جوابش رو بده بگو پشت رولم، خودم بهش زنگ می زنم.

شاهیار کاری را که برادرش گفته بود انجام داد و بعد از اتمام تماس موبایل را به او برگرداند.

- این چی کار داشت نصفه شبی؟

شاهیار برخلاف شاهان، با نیکان رفاقتی نداشت و تنها در حد آشنایی او را می شناخت.

- من بهش زنگ زده بودم. نه که از همون اول مامانش دچار مشکل و تحت درمان بوده، حس کردم باید روانپزشک و روانشناسای بیشتری رو بشناسه. شاهیار «آهان! باشه.» ای لب زد و بعد روی صندلی عقب دراز کشید و به چشم‌های خسته‌اش اجازه‌ی بسته‌شدن داد. شاهان هم همان‌طور که به مسیرش ادامه می‌داد، در ذهن حرف‌هایی را که می‌خواست به نیکان بگوید، حلاجی می‌کرد. نیکان را از اولین باری که مادرش دچار حمله شد و دکتر سعیدی، سه روز بستری در کلینیک اعصاب و روان را برایش تجویز کرد، شناخت. مادر او به‌خاطر مرگ دخترش در کلینیک بستری بود و زمانی که نیکان و شاهان هر دو در اتاق انتظار بودند، باهم آشنا شدند. حالا سه سال از دوستیشان می‌گذشت. هرچند خیلی صمیمی نبودند و دورادور با هم ارتباط داشتند؛ اما بازهم دوستیشان را حفظ شده بود. در همین فکرها بود که تلفنش زنگ خورد. پشت فرمان با موبایلش کار نمی‌کرد؛ ولی تماس از طرف مهدی، یکی از مهندسان شبکه CCNA شرکتش بود؛ پس سریع گوشی را جواب داد و بی‌مقدمه گفت:

- سلام مهدی جان. چی شد؟

مهدی برای آخرین بار گزارش اپراتور مربوطه را دوره کرد.

- سلام مهندس خوبید؟ مهندس من به دستورتون شماره رو پیگیری کردم. شاهان بی‌تحمل پرسید:

- خب؟ چی شد؟

- والا این خطی که شما دادید پنج سال پیش غیرفعال شده و هر دوازده ماه یک بار، دو بار فعال می‌شد و باز غیرفعال که نسوزه. چون قطعاً می‌دونید که خط

بارزشیه و همین الان حدوداً سی میلیون قیمتشه؛ پس احتمالاً علی رقم اظهارات مدیریت، خود اپراتور فعالش می کرده که از دسترس خارج نشه.

شاهان کلافه میان حرفش آمد:

- اینا رو ول کن! ردیابی کردی؟

مهدی شرمنده نگاه پایین انداخت و درحالی که برگه را روی میز می گذاشت، گفت:

- نه، متأسفانه موفق نشدم؛ چون حقیقتاً امروز خط از گوشی ای فعال شده و به اون طرف پیام داده که مجهز به GPS نبوده. نه اینکه GPSش خاموش باشه، بلکه کلاً نداشته؛ چون اگه داشت، در صورت خاموش بودن هم باز با GPS خود گوشی که برای مسائل امنیتی همیشه فعاله می شد ردیابیش کرد؛ ولی این احتمالاً یه گوشی قدیمی و بی امکانات بوده. حالا اگه بخواید می تونیم درخواستِ ردیابی از خط بدیم که خب هم میشه از طریق نفوذ شرکت در مخابرات اقدام کرد و هم از طریق قانونی و معمول.

شاهان دلش نمی خواست این قدر موضوع جدی و همه گیر شود؛ پس سریع پاسخ داد:

- نه نمی خواد. دستت درد نکنه بابت این اطلاعات! ان شاءالله جبران می کنم.

- این چه حرفیه مهندس وظیفه ست. با من امری ندارید دیگه؟

- عرضی نیست. بازهم ممنون.

با قطع مکالمه، شاهان دوباره به فکر فرو رفت. هرچه با خود کلنجار می رفت، به هیچ نمی رسید. نزدیک خانه بود که پیامکی برایش آمد. با نگاه به صفحه ی لاک

گوشی، به ثانیه‌ای شماره را شناخت. آخ که این شماره‌ی منحوس چه رعه‌شی بدی به جانش می‌انداخت و مو به تنش سیخ می‌کرد! پیامک را باز کرد.

«دلت برام تنگ شده بود؟»

با حرص دو مشت محکم به فرمان زد و دست بین موهایش کشید. این بازی مسخره چه معنایی داشت؟ پیامکی از او، آن هم در این وقت شب؟ وقت؟ نگاهش به ساعت افتاد. شوکه زمان پیامک قبلی را چک کرد، دو پیامک رأس ساعت ۱۱:۱۱ یکی ظهر و دیگری شب. ساعت ۱۱:۱۱، همان ساعتی که آن دیوانگی را کرد! آن قدر حواسش به پیامک و گوشی‌اش بود که ماشین مقابلش را تا لحظه‌ی آخر ندید و برای نخوردن به آن سریع فرمان را به چپ گرفت. ماشین به‌سختی جمع شد و شاهان سریع کنار خیابان ایستاد. شاهیار که با حرکات ماشین بیدار شده بود، با تعجب و صدای گرفته گفت:

- چی کار می‌کنی داداش؟ هشدار برای کبری ۱۱ راه انداختی؟
شاهان سریع پیاده شد و کتش را از صندلی عقب برداشت.

- من باید برم جایی. تو برو خونه.

و برای پاسخ به سؤال‌های شاهیار که می‌خواست بداند کجا می‌رود و چرا با ماشین نمی‌رود، نماند. باید امشب از این ماجرا سر درمی‌آورد. باید باز می‌رفت به آن خانه‌ای که پنج سال پیش، هر شبش را آنجا صبح می‌کرد.

سرمه

پاهای آویزانم را بالا آوردم و چهارزانو روی سنگ سرد نشستم.

- بین تا صبح هم بگی نه، من میگم دقیقاً همینه.
و با انگشت روی این خطی فرضی کشیدم و ادامه دادم:
- این خط، این هم نشون، این هم کلاه زرنشون! یه روز همین جا تو و این نیکان
رو پاگشا می‌کنم.
- صحرا دستمال ندارم را از دستم گرفت و دستمال خشک دیگری روی پایم
انداخت.
- بیا پایین از رو این تارزان، می‌شکنه میفتی! حالا خودت هیچی خونه‌ی مردم
خراب میشه.
- شیطان ابرویی بالا انداختم و گفتم:
- آره خُب بیچون! باشه بحث رو عوض کن؛ ولی من که می‌دونم اگه چیزی تو
دلت نبود، همون گوشه‌ی رو تو فرق سرش خرد می‌کردی! به‌هر حال خواستم بگم
نظر من هم مثبته.
- سپس از این پایین پریدم و ظرف‌های خشک‌کرده را در کابینت گذاشتم. صحرا
که دور سینک را آب می‌گرفت، با خنده گفت:
- دیوونه من سرجمع سه ساعت هم آقانیکان رو ندیدم. دوست داشتن چه
صیغه‌ایه؟
- با بدجنسی تمام به صحرا که لیوانی آب برای خودش پر می‌کرد، نگاه کردم و
گفتم:
- کسی حرف از دوست داشتن نزدا! حالا اگه تو می‌خواهی بزنی، بزنی!
- صحرا تهدیدآمیز نگاهم کرد و لیوان را بالا آورد.

- سرمه!

دستم را مقابلش گرفتم و سریع عقب‌گرد کردم.

- نپاشیا! اصلاً به من چه آقا؟ یکی از یکی خوشش اومده، خیسیش باید واسه من باشه؟!

صحرا هم با خنده سر تکان داد و پس از نوشیدن آب، لیوان را شست و روی آب‌چکان گذاشت. با اتمام کارها باهم به حال رفتیم و خسته روی مبل نشستیم.

- صحرا بازهم خسته نباشی!

لبخندی زد و آرام دستی به گردنش کشید.

- قربونت عزیزم! کاری نکردم که.

با نگاه به گلدان، یاد جریان نقاشی و مادام افتادم و با خنده گفتم:

- راستی خیرندیده تو هم خوب تیزیا! اصلاً فکر نمی‌کردم نگاهم رو بگیری.

گنگ نگاهم کرد که با اشاره به گلدان منظورم را رساندم.

- آهان! آره فکر خوبی بود. کلا هنر به آدم روحیه و انگیزه میده. یه بهونه‌ی

خوبی هم هست که تندتند بریم خونه‌شون و بیاد اینجا.

حرفش را تأیید کردم.

- مرسی که قبول کردی بیای باهام. من تنهایی واقعاً نمی‌دونستم چی کار کنم!

با تو هم خیلی اکی بودا. اصلاً فکرش رو نمی‌کردم.

صحرا مهربان لبخند زد و گفت:

- خدا روشکر! ان شاءالله بتونیم کمکش کنیم!

با خنده دست و پایم را کش دادم و گفتم:

- وای که چقدر داغونم! راستی صحرا من می‌خوام دنبال کار بگردم. تو برام کاری سراغ نداری؟

- چه کاری؟

با صورتی بی‌حالت نگاهش کردم.

- موادفروشی! خب مشاوره دیگه. یه دفتر مشاوره پیدا کن، من برم مشاوره بدم. صحرا نمکی خندید و گفت:

- امر دیگه؟ بگم آب‌میوه هم برات بیارن؟

لبانم را جمع کردم و با چشمان ریزشده نگاه از او گرفتم.

- خُنک! چته خب؟

صحرا خودش را جمع کرد و مهربان گفت:

- ببین عزیزم شما الان یه دانشجویِ هنوز مدرک‌نگرفته‌ای! اگه مدرک هم

بگیری میشی یه فوق لیسانس که سابق کاری نداره و کارآموزی هم نرفته.

با غرور گفتم:

- من کارآموزی رفتم خانوم خوشگله!

صحرا مهربان لبخند زد و گفت:

- همون شیش ماه اکرمی؟

- اوهوم.

صحرا با صدای گوش‌اش بلند شد و حین رفتن به اتاق برای برداشتنش، گفت:

- خب اون خیلی به درد نمی‌خوره؛ چون اولاً تو شهری جز تهران بودی. بعدش

هم اینکه شما تا قبل این برای روانشناس شدن باید پونصد ساعت کارورزی

می‌گذروندی که الان اجبارش برداشته شده؛ ولی بازهم مراکز مشاوره و حتی روانشناسایی که می‌خوان همکار بگیرن، به این موضوع اصرار زیادی دارن. در نتیجه حداقل باید چهار-پنج ماه دیگه کارورزی بگذرونی.

پنچر شده به جای خالی صحرا خیره ماندم. پس چه باید می‌کردم؟ این‌طور بیکار که نمی‌توانستم بمانم، کار غیرمرتبط با رشته‌ام را هم که دوست نداشتم؛ پس چه می‌کردم؟ صحرا برگشت و با دیدنم، روبه‌رویم ایستاد و گفت:

- حالا این‌جوری کشتیات غرق نشه! اگه قبول می‌کنی، بیا پیش خودم. هم من دنبال کارآموز می‌گردم، هم تو پیش غریبه نمیری.. خودم هم همه‌چی رو بهت یاد میدم.

با چشم‌هایی که از ذوق درشت شده بود، نگاهش کردم. نمی‌دانم نگاهم را چه برداشت کرد که با هول گفت:

- ناراحت شدی؟ به خدا فقط به‌خاطر این...

- خل شدی؟ از ذوق دارم می‌ترکم! وای صحرا! خیلی خوشحالم. به قول مادام امروز عید منه! واقعاً می‌تونم پیام؟

صحرا که خیالش راحت شده بود، لبخندی زد و گفت:

- آره عزیزم، می‌تونی. از شنبه با خودم بیا مطب. دو هفته تو جلسه‌های مشاوره ازدواج و طلاق کنارم باشی یاد می‌گیری، البته بلدیا؛ ولی بیشتر. بعدش هم دیگه کلاً تست و توضیحا با خودت. توی مشاوره‌های فردی نمی‌تونم بدون اجازه‌ی مراجع بگم بیای؛ ولی بازهم اگه اجازه دادن، می‌تونی کنارم باشی. یه سری تست و پرسشنامه‌های قبل از ورود هم هست که منشی می‌گیره؛ ولی وارد نیست و

خراب می کنه، اونا رو هم تو انجام میدی. قبوله؟
 دیگر نتوانستم ذوقم را مخفی کنم. بلند شدم و محکم صحرا را بغل کردم.
 - اصلاً من خودم یه تنه قربونت برم خب؟!
 با خنده گفت:

- خدا نکنه! فقط یه کم آروم تر فشارم بده، دماغم الان می پره. بابا این دماغ
 بی جنبه ست، تازه عمل شده.
 از آغوشم بیرون آمد و با خنده گفت:
 - هروقت تو من رو بغل می کنی، روح اون دکتر بدبخت هم توی گور می لرزه!
 هر دو خندیدیم و دوباره صدای گوشی اش در آمد.
 - کیه نصفه شبی؟

صحرا که با خنده جواب پیامک را می داد، گفت:
 - یکی که همین امشب یهویی به روانشناسی علاقه مند شده و می خواد انواع و
 اقسام بیماریا رو بشناسه.

دانای کل

- آخر کار خودت رو کردی؟
 موهای موج و بلندش را روی شانه ی چپش ریخت و با عشوه خندید.
 - آخ میلاد! نمی دونی چه لذتی داره بازی دادن شاهان بزرگ! به نظرت الان
 چی کار می کنه؟!

میلاد جفت پاهایش را روی میز گذاشت و در همان حین که به پشتی مبل تکیه

می‌زد، پرانزجار نگاهش کرد.

- نمی‌دونم. این مرد قوی هیچ شباهتی به اون پسر بچه‌ای که هم‌دانشکده‌ایم بود نداره.

سپس سیگارش را روشن کرد و چشمانش را بست. پریوا از جایش بلند شد و یک‌طرفه روی دسته‌ی مبل میلاد نشست. ترکیب دود Davidoff Classi

سوئیسی‌اش با رایحه‌ی تام فورد آن‌قدر جذاب بود که هر کسی را برای نزدیک‌تر شدن مشتاق کند، حتی اگر آن کس پریوا باشد. سرانگشتان دست راستش را با عشوه به گونه‌ی چپ میلاد کشید و تنش را نزدیک برد. مرد که خوب قصد و هدف دختر را فهمیده بود، پرتمسخر خندید و زمزمه‌وار گفت:

- تلاش نکن. اونی که با این عشوه‌ها خر میشه به‌راده، نه من.

پریوا اما بی‌توجه به زهر کلام او دهان نزدیک گوشش برد.

- اون که خر خداییه! احمق حتی یه بار هم براش سؤال پیش نیومد گاف به اون بزرگی رو چطور داده!

میلاد چشم‌هایش را باز کرد، با پشت دست پریوا را به عقب هل داد و عصبی از روی مبل بلند شد. حقیقتاً که از نزدیکی به این دختر حالت تهوع می‌گرفت و اگر کارش گیر او نبود، یک ثانیه هم تحملش نمی‌کرد. بی‌درنگ به سمت تراس رفت و با بازکردن درب، دود سیگارش را فوت کرد. با همین حرکت، یاد زمان‌هایی افتاد که «او» بود و میلاد هیچ‌وقت کنارش سیگار نمی‌کشید. نه اینکه دلبر بی‌رحم روی سلامتی میلاد حساس باشد، نه! برای اینکه خدایی ناکرده دود سیگار قد سر سوزنی پری کوچک را اذیت نکند؛ وگرنه مرگ و زندگی این مرد

که برای او پیشیزی ارزش نداشت.

مثل هر بار دیگری که یادش می‌افتاد، آهی از ته دل کشید و بر بخت بدش لعنت فرستاد! چه می‌شد اگر کمی زودتر می‌رسید؟ چه می‌شد اگر یک سال قبل‌تر پا در آن دانشگاه می‌گذاشت؟ چه می‌شد اگر قبل از رقیب سیب سرخ را می‌چید؟ رقیب؟! چه رقیب بی‌انصافی!

ناخودآگاه به عادت همیشه زیر لب زمزمه کرد:

- «برای من جنون بودی

برای دیگری همسر

برای یک نفر دختر

به چشم یک نفر بستر

همیشه یک نفر قبل از من از تو کام می‌گیرد

همیشه دست دوم «تو»، همیشه «من» پُک آخر

گرم کن، مثل شمعی در مسیر باد می‌میرم

گلم اصراف کردی با اجیر قاتل و خنجر...»

دست پریوا که ناغافل روی شانه‌اش نشست، مرد به خود لرزید.

- تو چه فکری هستی جناب هدایت؟

سمت پریوا برگشت و به چشم‌هایش خیره ماند. به سان مفقودی که به دنبال

اثری از ره خانه باشد، نگاه بین دو چشم دختر گرداند. پریوا که نمی‌دانست او

دنبال آن نگاه آشنا در این چشمان غریبه است، با خیال اینکه میلاد هم مانند

بقیه‌ی مردان وا داده و در مقابل آن همه جذابیتش کم آورده است، قدمی به او

نزدیک شد و دست روی سینه‌ی مردانه‌اش گذاشت. میلاد بی‌اختیار لب زد:

- چرا انقدر عمل کردی پریوا؟

پریوا شوکه نگاهش کرد.

- چی؟

نفسش را آه‌مانند بیرون داد و گفت:

- چرا انقدر با صورتت ور رفتی؟ هیچی از قیافه‌ی واقعیت نمونده.

و بی‌آنکه منتظر پاسخ او باشد، چرخید و پشت به پریوا به نورهای شهر خیره

ماند. پُک آخر را به سیگار زد و ته سیگارَش را پایین انداخت. پریوا ضعف صدای

میلاد را نمی‌فهمید. باور نمی‌کرد آن مرد همیشه مغرور و قوی، همین میلاد

مقابلش باشد؟ صدایش کرد و منتظر بود دوباره آن چهره‌ی شکست‌خورده را

ببیند، غافل از اینکه در عرض چند ثانیه، به اندازه‌ی پایین‌افتادن همان ته سیگار،

میلاد به کالبد قبلی‌اش برگشته بود. مرد خوب می‌دانست که الان وقت به زانو

درآوردن است، نه زانوزدن؛ پس با همان چهره‌ی جدی و خشن همیشگی گفت:

- پریوا برو من کار دارم. برو و هرچه زودتر شاهیار رو بکش توی راه. یادت هم

باشه که هیچ کدوممون خیلی وقت نداریم و اگه زیاد لفتش بدیم شاهان بو برده؛

ولی حواست باشه که زیاده‌روی نمی‌کنی، فقط عاشق...

پریوا با بی‌حوصلگی ادامه‌ی حرف میلاد را لب زد:

- «فقط عاشق خودت می‌کنیش، یه روز هم تا حد مرگ بهش مورفین میدی و

می‌سپاریش دست من که آزمایش بگیرم و بفروستیم واسه شاهان که جواب مثبت

اعتیاد رو ببینه و داغون بشه.

- خب میلاد چرا واقعاً معتادش نکنیم؟

- نه در همین حد بسشه.

- ولی اون کثافت خیلی با ما بد کرد.

- ما که مثل اون کثافت نیستیم!»

دیدی؟ کل این مکالمه رو حفظم. چرا باز میگی؟

میلاد موشکافانه نگاهش کرد و نجواگر گفت:

- چون گرمای اون آتیش توی چشمت رو از همین جا هم حس می کنم.

نگاه روی رخ رنگ پریده‌ی دختر گرداند و تهدیدگر ادامه داد:

- پریوا اگه زیاده روی کنی، اگه حتی یه خط بیشتر انجام بدی، اگه بفهمم و

بشنوم که سر خود حرکتی زدی، جوری به خاک سیاه می شونمت که خودت حظ کنی!

پریوا آدم عقب کشیدن و چشم گفتن نبود؛ پس تمام غرورش را در چشمانش ریخت و گفت:

- من رو تهدید نکن میلاد! مگه چی کار کردی برام؟ چه حمایتی ازم کردی که

حالا این جوری برام قلدری می کنی؟ به جز اون بیوگرافی که از شاهان بهم دادی و

اون ۱۹۰ تومنی که برای بهرام خرج کردی، حمایت دیگه‌ای ازم کردی؟ تو به

من نیاز داری آقای هدایت. اگه من همین الان عقب بکشم، اون انتقام هم برای

همیشه دود میشه و میره هوا. نگو خودم از پشش برمیام که اگه این کاره بودی

پنج سال صبر نمی کردی و محتاج من نمی شدی! پس من رو تهدید نکن.

زیادی سرش پرباد بود و خبر نداشت که میلاد تنها دنبال یک طعمه بوده است،

یک مترسک که به جای خود او را گیر بیندازد، کسی که سری شود برای شکستن کاسه کوزه‌ها و گردنی برای افتادن گناه!

و چه عروسکی بهتر از پریوا که انتقام دو دیده‌اش را کور کرده بود! دخترک به نیت جلب اعتماد کلام آخر را هم گفت:

- درضمن من هنوز انقدر احمق نشدم که یه نفر دیگه رو جای یکی دیگه قصاص کنم.

اما دروغ می‌گفت و میلاد از خوش بهتر می‌دانست که دروغ می‌گوید. بی‌رحمی‌ای که در چشم‌هایش موج می‌زد، دستش را برای میلاد رو می‌کرد. نفرت و کینه‌ای که حتی در صدایش هم مشخص بود، داد می‌زد که قصد جان شاهیار را کرده. می‌خواست شاهان را به خاک بنشانند؛ اما نه آن خاکی که میلاد با ورشکستگی و سرشکستگی دنبالش بود.

به خاک برادر!

دوباره نگاهی به خانه انداخت. همین خانه بود؟ بی‌شک خودش بود! مگر می‌شد فراموش کند؟ همه‌چیز از همین ساختمان سفیدرنگ شروع شد، همین ساختمان شوم که زندگی‌اش را سیاه کرد. جلوی افاف رفت و زنگ واحد سه را زد. ساختمان در مجموع چهار طبقه بود که آن زمان‌ها سه طبقه‌ی بالا برای خانواده‌ی اسدی بود و طبقه‌ی پایین برای همسایه‌ای که می‌گفتند ایران نیست. زنگ را دوباره و سه‌باره زد؛ اما کسی پاسخگو نبود. زنگ‌های دیگر را امتحان کرد؛ ولی فایده‌ای نداشت، البته خودش هم می‌دانست تلاشش بی‌ثمر است و حتی از

ظاهرش هم پیدا بود کسی در آن زندگی نمی‌کند و خانه متروکه است. ناچار به سمت ساختمان بغلی رفت و اولین زنگ را فشرد. پس از زدن زنگ تازه یاد وقت و زمان افتاد و پریشان به ساعتی که دور مچش بسته بود و دوازده و ربع را نشان می‌داد نگاه کرد.

- بله؟

صدای پیرمرد که در کوچه پیچید، شاهان سرش را جلو برد.
- سلام حاج‌آقا. شرمنده! با ساختمون بغلی کار داشتم؛ ولی چون کسی نبود، مجبور شدم مزاحم شما بشم.
پیرمرد با صدای متعجبی گفت:

- دیر اومدی بابا. دو-سه سالی هست از اینجا رفتن.
شاهان ناامید آرنجش را جایی بالاتر از آیفون تکیه داد.
- کجا رفتن؟ هیچ آدرسی ازشون ندارید؟
- نه والا پسر. حالا تو کی هستی؟ چطور تازگیا همه سراغ این اسدی رو می‌گیرن؟

شاهان مشکوک چشم تنگ کرد.

- همه؟

پیرمرد با ساده‌دلی لب زد:

- آره بابا. چندوقت پیش هم یه خانومه اومده بود اینجا دنبالشون بود.
شاهان با هول پرسید:

- شناختیدشون؟

پیرمرد که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود، کلافه گفت:

– نه والا. خودِ اسدی رو هم دیگه بعد از اون اتفاقا نمی‌شد شناخت چه برسه به فامیل ده پشت غریبه‌ش!

شاهان حدس‌هایی می‌زد؛ اما با این صحبت‌های نصفه‌ونیمه بیشتر حرص می‌خورد.

– حاج‌آقا قربونت برم! چرا نسیه حرف می‌زنی؟ چه اتفاقی؟ کدوم فامیل؟ پیرمرد که بین گفتن و نگفتن دوبه‌شک بود، با تردید گفت:

– والا اتفاقه که ناموسی بود، همیشه گفت. هرچی نباشه، پای آبروی دختر مردم وسطه. فامیل هم همون دختره دیگه، مثل شما دنبال این بود ببینه ماخبری از این پری داریم و میدونیم ادرس قبرش کجاست یا نه؟ بعد طوری که انگار با خودش حرف می‌زند، زمزمه کرد:

– خدایا پری چی بود؟ اسمش دنباله داشت! انقدر این خانوم کندور نداد بخوریم آلزایمر گرفتیم رفت.

اما شاهان خوب این پری اسدی را شناخته بود. خوب به یاد داشت که چقدر از لفظ «پری» بدش می‌آمد و شاهان همیشه با همین ترفند اذیتش می‌کرد. آهی پرسوز برای دختر زیبا و همه‌چیزتمام اسدی کشید. هیچ‌گاه مرگ او را باور نکرد؛ شاید چون جنازه‌ای به او نشان ندادند و به مجلس راهش ندادند یا شاید هم چون این‌طور وجدانش آرام می‌گرفت!

سرمه

در جاده باران شدید می‌آید. من پابرهنه می‌دوم. آسفالت کف پایم را می‌خورد.
رعدوبرق می‌زند. بابا ته جاده است. می‌دوم که زودتر برسم. مادر کنار زن دیگری
ایستاده. زن ضجه می‌زند:

- دختر ادریس کمکم کن!

مادر پرتش می‌کند ته دره. مادر نگاهم می‌کند. مادر هم سقوط می‌کند. صدای
انفجار در سرم می‌پیچد...

از خواب می‌پریم. صحرا را بالای سرم می‌بینم که با نگرانی می‌گوید:

- تموم شد سرمه، خواب بود. ببین اینجا، تو اتاق خودت. من هم هستم، نگاه
کن!

و دستم را روی صورتش می‌گذارد. لمسش می‌کنم. از سرمایش به خودم می‌لرزم.
سنگینی‌ای روی پایم حس می‌کنم. نگاهم را از صورتش می‌گیرم. سر پر خون
مادر روی پایم است. چشم‌هایش باز است. مادر مرده است. ترسیده‌ام. به صحرا
نگاه می‌کنم. زنی با چادر سیاه جایش را گرفته. چادر تا پایین چانه‌اش را
پوشانده. دستش را دراز می‌کند. دستش خونی است. جیغ می‌کشد:
- من بی‌گناهم.

با صدای جیغ خودم از خواب پریدم و دوباره صحرا را بالای سرم دیدم. با ترس
سریع به پاهایم نگاه انداختم و وقتی سر خونی‌ای رویش ندیدم، خدا را شکر
کردم. صحرا مضطرب لیوان آب را به دستم داد.
- تموم شد سرمه، خواب بود.

با وحشت نگاهش کردم. چرا مثل خوابم حرف می‌زد؟! صحرا که مشخص بود

مَنگی ام نگرانش کرده است، مضطر پرسید:

- خوبی؟

به خودم آمدم و سریع سر تکان دادم.

- آره آره. شرمنده بیدارت کردم، خواب بد دیدم.

صحرا لبخند مهربانی زد و پتو را روی پایم صاف کرد.

- نه عزیزم، اشکال نداره. پس خیالم راحت خوبی؟

سری تکان دادم و دوباره دراز کشیدم.

- آره عزیزم. مرسی!

و بعد از کمی سکوت ادامه دادم:

- خواب مامانم رو دیدم صحرا، اون هم بعد از چندین سال.

در همان حین که به سمت کلید برق می رفت تا خاموشش کند، گفت:

- خیره! ولی مگه تو قیافهش رو یادته؟

سرم را به چپ و راست بردم.

- نه. من که مامانم رو با همون تک عکسی که بابام نشونم داده، می شناسم؛ ولی

حس می کردم مامانمه!

صحرا دست زیر سرش زد و آرامش بخش گفت:

- آهان. ولی نگران نباش عزیزم. فردا جمعه ست. ان شاءالله یه حلوا به نیتش

درست می کنیم، توی ساختمون پخش می کنیم.

لبخندی از سر رضایت زدم.

- مرسی!

و بعد آرام چشم‌هایم را بستم و بدون خواب‌های بی‌سروته و ترسناک، شب را به صبح رساندم.

صبح پیش از صحرای بیدار شدم و دوشی سرپایی گرفتم. از خواب‌های دیشب چیز زیادی یادم نبود و سعی کردم بدون فکر به خوابم، روزم را ادامه دهم. ساعت نزدیک دوازده بود و دیگر صبحانه معنایی نداشت؛ پس به فکر نهار افتادم. هرچند که از غذاهای دیروز مانده بود؛ اما نمی‌خواستم غذای بیات برای صحرای گرم کنم. در نتیجه برای سفارش فست‌فود دست به گوشی شدم و شروع به سرچ رستوران‌های محل کردم؛ اما هنوز سایت دوم بالا نیامده، موبایلم زنگ خورد. با دیدن شماره لبخندی به فرد پشت خط زدم و پاسخ دادم:

- سلام پسر خوب! چطوری؟

صدای خنده‌ی هامون پیش از کلامش به گوشم رسید:

- سلام بی‌معرفت‌ترین سرمه‌ی دنیا! حق ده سال رفاقتمون فقط یه ویس بود؟

«هامون من فردا دارم میرم تهران!» همین؟!

منتظر شنیدن این حرف‌ها بودم و می‌دانستم خیلی دلخور است؛ پس با لحن شرمنده‌ای گفتم.

- خجالت‌نده هامون! به خدا دل خداحافظی نداشتی. اون روز انقدر دلم گرفته بود و داشتن می‌چلوندنش که اصلاً نتونستم هیچ‌کسی رو ببینم.

دوباره خندید و گله‌اش را بین قهقهه پنهان کرد.

- انقدر خجالت میدم تا جونت درآد! من هیچ‌کس بودم کپک؟! به شوخ و شنگی‌اش خندیدم و محض مزاح گفتم:

- خب حالا نمردم که، هفته دیگه اونجام.
با بی خیالی گفت:
- به درک! من که دیگه نمی بینمت.
می دانستم از حرصش این را می گوید؛ پس من هم با لحن قلدری جواب دادم:
- حالا کی خواست تو بیای ببینیش؟
و با لحن شوخ و مهربانم ادامه دادم:
- خودم میام می بینمت عزیزدل! درضمن هنوز هم یادم نرفته شیرینی ندادی.
فکر نکن می تونی بیپچونی که مثل شیر در کمینشم.
بلند خندید.
- پس واسه شیرینی یاد من افتادی گشنه؟! همون بهتر که گوشیم روی حالت پرواز بود!
- بی اعتنا به شوخی او، جدی گفتم:
- نه هامون، یه سؤال حقوقی ازت داشتم.
چی شده؟ اتفاقی افتاده؟
- به تبع من جدی شده بود و خنده از لحنش رفته بود:
- واسه من نه، واسه یکی از دوستانم مشکل پیش اومده. حقیقتش یه نفر هی مزاحمش میشه، می خواد ببینه چطور می تونه ازش شکایت کنه.
هامون نگران و مشکوک پرسید:
- واسه یکی از دوستان یا خودت؟ اگه چیزی شده بی تعارف بهم بگو سرمه.
با لحنی که سعی کردم صداقت در آن ملموس باشد و قانعش کند، لب زدم:

- نه به خدا! اگه واسه خودم بود که می گفتم. مگه در جریان کل داستانی احسان نبود؟

- چرا!

- خب دیگه؛ پس اگه بازهم مشکلی پیش بیاد راحت بهت میگم.
انگار که قانع شده باشد، پرسید:

- حالا تعریف کن ببینم چی شده؟

نفسم را بیرون دادم و مطابق آنچه صحرا تعریف کرده بود، گفتم:
- والا این رفیق ما ده-دوازده ماه پیش با یه پسره آشنا میشه...
نگران میان حرفم آمد:

- چطوری؟

شانه‌ای بالا انداختم.

- مثل اینکه پسره نمایندگی یکی از این برندای موبایل رو داشته. دوست من هم که گوشیش مشکل دار میشه، میره مغازه‌ی این یارو و از همون جا هم باهم آشنا میشن. این جووری که دوست من می گفت، دوستیشون حدود هفت-هشت ماه ادامه داشت؛ ولی از اواسط رابطه که این بنده خدا می فهمه پسره پارانوئیده و کلاً مشکل روانی داره، تصمیم می گیره ازش جدا بشه؛ اما پسره قبول نمی کنه و الان هم حدوداً چهار ماهه که درگیر جداشدن.

هامون که کاملاً از فاز شوخی خارج شده بود، با جدیت یک وکیل شروع به تکمیل اطلاعاتش کرد:

- چه درگیری‌ای؟

کوسن مبل را در بغلم گرفتم.

- همه‌ش زنگ می‌زنه، از التماس شروع می‌کنه تا تهدید و فحش. این جوری که می‌گفت مثل اینکه محل کارش هم اومده و تهدید به کشتن و اینا کرده.

صدای مستحکم و استوارش، اخم میان ابروهای مردانه‌اش را برایم مجسم کرد:

- دوستت مدرکی برای این تهدید داره؟

مطمئن سر تکان دادم:

- آره، اون روزی که رفته بوده محل کارش، دوربین مداربسته‌ی اتاق از کل دعوا فیلم گرفته، جدا از اون، اس‌ام‌اسا و پیام‌ها هم موجوده.

هامون با آسودگی‌ای که در صدایش هم موج می‌زد، زمزمه کرد:

- خب پس مشکلی نیست و با همینا خیلی راحت میشه ازش شکایت کرد.

مجازاتش هم با توجه به نوع تهدید، طبق ماده ۶۹۹ قانون مجازات اسلامی، ۷۴

ضربه شلاق و بین ۲ ماه تا ۲ سال زندانه. برای مزاحمت هم خیلی کارش

آسون‌تره و اگه دوستت بتونه ثابت کنه، دیگه اون آقا با قانون طرفه، نه ما؛ چون

مطابق مواد ۱۰۳ و ۱۰۴ قانون مجازات اسلامی، این جرایم غیرقابل گذشته. جرم

غیرقابل گذشت هم مطابق تبصره ۲ ماده ۱۰۰ قانون مجازات اسلامی؛ یعنی

جرمی که شکایت شاکی و گذشتش، درمورد شروع به تعقیب، رسیدگی و اجرای

مجازات تأثیری نداره؛ به عبارت دیگه دوستت هم ببخشه، قانون نمی‌بخشه.

بعدش هم چون موضوع مزاحمتِ نوامیسه و شاکی زنه و ممکنه بعداً براش

دردسر درست بشه، طبق ماده ۴۰ قانون آیین دادرسی کیفری، حتی ضابطان

دادگستری هم حق افشای اطلاعات و هویت و محل اقامت شاکی و شهود رو

به جز تو مواردی که قانون معین می‌کنه، ندارن و خلاصه آبروریزی هم نداره. کلاً قانون رو این مسائل حساسیت زیادی داره و اگه بتونه ثابت کنه، خیلی زود اقدامات انجام میشه.

دست از سر لبی که با دندان نیش جای سالم رویش نگذاشته بودم، برداشتم. از کودکی وقتی با مسئله‌ای حساس روبه‌رو می‌شدم، ناخودآگاه لب می‌گزیدم و این عادت نه‌چندان خوب تا اینجا همراهم آمده بود.

- خب این جوری خیلی خوبه که! به نظر آسون هم میاد. هامون نفس عمیقی کشید و کمی ناامید گفت:

- نه خب، قطعاً به این آسونیا هم نیست. بالاخره همین که کارت به دادگاه و دادسرا بیفته، دردسرای خاص خودش شروع میشه؛ حتی اگه تماماً هم حق با تو باشه، باز باید پروسه‌ی خودش رو طی کنه و دوندگی داره. به نظرم سعی کنید با روش ریش سفیدی و بین خودتون حلش کنید. منظور حرفش به خنده انداختم.

- آقای محترم دارم میگم مسئله‌ی خودم نیست، بگو چشم دیگه! این ترفندات هم بذار واسه موکلات، من گول نمی‌خورم.

صدای خنده‌اش و بعد نوشیدن چیزی در گوشم پیچید.

- رواله رفیق. خب تعریف کن ببینم چه خبرا؟ صحراخانوم رو دیدی؟ اوضاع اونجا چگونه؟

نمی‌خواستم از صحرا حرفی بزنم؛ چون اگر می‌گفتم دیدمش، هامونِ باهوش می‌فهمید موضوع برای صحرا بوده. اگر هم نمی‌گفتم، دروغ می‌شد؛ پس بی‌هدف

لب زدم:

- هیچی والا. خداروشکر همه چی خوبه و ملالی نیست جز دوری شما. تو چه خبرا؟

باز به قالب خودش برگشته بود.

- غلط کردی! اگه دوری ما ملال بود، نمی رفتی.

بلند شدم، به اتاق سرکی کشیدم و با دیدن صحرایی که هنوز خواب بود، صدایم را آهسته تر کردم:

- شدی بابام؟ به خدا مجبور بودم پیام؛ وگرنه دل خودم از همه بیشتر تنگ شده. به سان همیشه که در بیان احساسش خالص بود، با خلوص گفت:

- می دونم، فقط زود تمومش کن و برگرد. خدایی جمع مون بی تو صفا نداره کپک!

دوباره برگشتم و روی مبل دراز کشیدم.

- کلاً شعور حرف زدن نداری! چشم میام. بچه ها چطورن؟

- خداروشکر اونا هم بد نیستن. امشب میریم نارنجستان قوام، دلت بسوزه! از ته دل آه کشیدم؛ اما با شوخی گفتم:

- خدا ازت نگذره! حالا گفتن داشت؟ الان من دلم هوای شیراز رو می خواد، کی پاسخگوئه؟!

خندید و با بدجنسی پاسخ داد:

- اون موقع که می رفتی، باید فکر اینجاش رو می کردی. راستی سرمه، احسان جدا شدا.

به شدت و با تمام توان نشستم.

- احسان خودمون؟

- نه احسان پسرعمه‌م! آره دیگه احسان.

متعجب چشم درشت کردم.

- دروغ میگی! مگه میشه؟! جونش که واسه دختره درمی‌رفت. بابا عقد کرده بود،

الکیه مگه؟!

با خوشحالی تمام گفت:

- همین دیگه! کارمات گرفتش، دختره بدجور سوزوندش. این جوری که از بچه‌ها

شنیدم، احسان یه ماه و نیم قبل دختره رو با یه پسر می‌بینم، بعد میره باهاش

دعوا می‌کنه و درگیر میشه...

ابروهایم دیگر از این بالاتر نمی‌رفت و حیرتم هیچ‌رقمه کم نمی‌شد.

- دعوا می‌کنه؟

- آره بابا. اصلاً یه داستانی شد، نگم برات! خلاصه تهش دختره بهش میگه

«نمی‌خوامت و عاشق یکی دیگه شدم.» اون هم که اصلاً باورش نمی‌شده، هی

میره و میاد، با خودش و خانواده‌ش حرف می‌زنه؛ ولی جواب نمی‌گیره. وقتی

می‌بینم نمی‌تونه کاری کنه، به خانواده‌ی خودش میگه، اونا هم میرن جلو؛ ولی

دختره قبول نمی‌کنه که نمی‌کنه. تمام خرجا و کادوهای احسان رو هم پس

میده. احسان اینا هم هی به هیچ‌کس نگفتن و پنهون کردن، شاید دختره

بی‌خیال بشه و برگرده؛ ولی برنگشت. مثل اینکه دختره از اول یارو رو دوست

داشته؛ ولی چون پسره تحویلش نمی‌گرفته و پا نمی‌داده، میاد با احسان. بعد

نمی‌دونم چی میشه که یارو بهش پیشنهاد میده، این هم از خداخواسته قبول می‌کنه. خلاصه اینکه احسان گفت بهت بگم آهت بدجور زندگیش رو سوزوند. نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که از بغض دورگه شده بود گفتم:

- من هیچ وقت واسه احسان آه نکشیدم؛ ولی دنیا منتظر آه من و تو نمی‌مونه. بابا یه بیت شعر داره که همیشه می‌خونه و میگه «بترس از شبی که مقابل نشینی/ که دنیا ره و رسم گردش چنین است!» خلاصه اینکه زمین گرده و اول و آخر آدم‌ها به هم می‌رسن، می‌رسن به کاری که کردن، به بذری که کاشتن. حالا تو اینا رو از کجا فهمیدی؟

دیگر اثری از شادی ابتدایی در صدای هامون نبود:

- تو کل اکیپ پیچیده، دیگه همه می‌دونن. اون روز هم که اومده بود کافه‌ی حسین، من رو دید و بهم گفت.

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- نمی‌خواستم ناراحت کنم سرمه! خواستم بفهمی دلت خنک شه. به هر بدبختی‌ای که بود، بغضم را قورت دادم.

- چرا ناراحت شم؟ اتفاقاً خیلی هم ذوق کردم. حقشه، چشمش هم درآدا! راستی هامون، یه سؤال؟

- جانم؟

با خنده‌ای ساختگی، صرفاً به نیت عوض کردن حال کسی که مشخص بود تا چه حد عذاب وجدان دارد، پرسیدم:

- جان من اون‌همه اصل و ماده رو از روی کتاب می‌خوندی که پز بلدیت رو به

من بدی؟ بابا تو خنگ‌تر از این حرفا بودیا!

قهقهه‌ای زد و گفت:

- فکر کردی همه مثل خودت گلد فیش ممورین کپک؟ نه خیر حفظ کردم!
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با بادزدن مرتب صورتم، سوزش چشمانم را
بیاندازم:

- ای خدا این خل و چل هم آدم شد، بعد من خاک‌توسر هنوز یه یار پیدا نکردم!
الکی می‌خندیدم و الکی تر شوخی می‌کردم.

- خب این دوتا الان چه ربطی به هم دارن؟

چه بازیگر قهاری بودم! چه بازیگر قهاری از من ساخته بود، غم پنهانی احسان!

- به تو چه؟ تو کارگذار خدایی؟ دعای خودمه، می‌خوام این جوری بگم. تو

حواست به دعای خودت باشه! اصلاً دعای هر شخص دست خودش!

هامون بی‌خبر از دختری که داشت پشت تلفن جان می‌داد، خندید و گفت:

- تهران رفتی؛ ولی آدم نشدی!

خنجر بغض هر لحظه بیش از پیش در گلویم فرو می‌رفت و نگه‌داشتن نقاب

بی‌خیالی را سخت‌تر می‌کرد.

- والا تو عوارضی شعور پخش نمی‌کردن! هامون من برم یه چیزی بریزم تو این

خندق بلا؟ خدایی معدهم کنسرت سمفونیک راه انداخته!

هامون نفشش را بیرون داد و گفت:

- برو مواظبت کن رفیق.

- تو هم. فعلاً!

با پایان مکالمه بغضم ترک خورد و شیشه‌ی اشک بی‌اجازه از من فروریخت. عذاب بود، به‌خدا که هر لحظه‌ی بعد از احسان عذاب بود! بی‌اراده از جا برخاستم، به‌سمت کمد جاکفشی رفتم و به مانند کسی که برای دوی زخمش دست به دامن نمکدان شود، کتابی را که از پریروز در کیفم مانده بود، بیرون آوردم. سپس روی مبل کنار درب نشستم و هم‌زمان که با کشیدن دست روی چشمانم، سعی در شفاف کردن دیدگان تارم داشتم، شروع به خواندن اولین صفحه‌ی کتاب کردم؛ اما همان‌طور که خودم را عادت داده بودم، صفحه‌ی اول به دوم نرسیده، خاطرات احسان و روزهای با او بودن، در ذهنم تداعی شد. از وقتی یادم می‌آمد عاشق روانشناسی بودم و تمام دوازده سال تحصیلی‌ام را با رؤیای این رشته گذراندم و نهایتاً هم در آستانه‌ی هجده سالگی بهترین خبر عمرم را خواندم. «سرمه راد - رشته‌ی قبولی: روانشناسی - دانشگاه قبولی: دانشگاه شیراز.» اگر بگویم اصطلاح «سراز پا نشناختن» را از آن لحظه‌ی من ساختند، اغراق نکردم؛ دقیقاً همان وقت که به هنگام طی کردن حد فاصل اتاق تا پذیرایی، سه بار زمین خوردم. ذوق دانشگاه و رشته‌ام یک طرف، شور و هیجان هم‌دانشگاهی شدن با صحرای سال آخری یک طرف دیگر. آن شهریور، تنها سالی بود که برای گذر ده روز آخر ماه و رسیدن به مهر روزشماری می‌کردم و سرآخر پس از انتظاری طولانی به روز موعود رسیدم. هنوز هم نمی‌دانم آن لحظه‌ای که وارد دانشکده شدم پایم را روی کاشی و سرامیک گذاشتم یا روی ابرها؛ اما هرچه که بود، سرمه آن روز بال گشوده بود و جایی فرسنگ‌ها دورتر از کالبدش پرواز می‌کرد.

ساعت‌ها گیر و دار ثبت‌نام را با لبخند گذراندم تا به استاد راهنما برسم و متوجه شوم که اولین واحد در کلاس ۳۱۳ برگزار می‌شود. هنوز هم معتقدم همه چیز تقصیر شماره‌ی کلاس و نحسی‌اش بود؛ وگرنه مرا چه به این سرنوشت شوم! هنوز تک‌تک لحظات را به خاطر دارم، از ثانیه‌ای که قدم در کلاس گذاشتم و میانه‌ی ردیف سوم و چهارم کنار دختری ریز نقش نشستم، تا آن لحظه که صدای پسرک در سرم پیچید و به دستور ناخودآگاه مغزم به طرفش برگشتم.

- خانوم اینجا جای من بود...

جمله‌ای که هیچگاه نگذاشتم کامل شود و پاسخ مملو از شیطنت جوانانه‌ی خودم، هنوز هم در ذهنم اکو می‌شود:

- روز اولی کی وقت کردی جا بگیری؟ رزرو از راه دور کردی؟ بعدش هم مدرسه‌ست مگه؟ درضمن چه معنی میده تو بخوای پیش یه دختر بشینی؟ برو اونور، خداروشکر چیزی که زیاده جا!

مگر می‌شود اول طنین خنده‌ی مردانه‌اش را از یاد برد؟

- نه، فقط می‌خواستم بگم از توری زیر صندلیتون کلاسور من رو بدید. پسرک خوش‌تیپ و خوش‌پوش با آن ادب و نزاکت آن‌چنان توجهم را جلب کرد که به ثانیه‌ای تصمیم به دلبری گرفتم، البته به روش یک دختر ناپخته‌ی هجده ساله.

- خب زودتر بگو دو ساعته وقت من رو گرفتی!

پسری که تمام قلبم فریاد می‌کشید «او همان نیمه‌ی گمشده است» آرام خندید و ضربان قلب بیچاره‌ام را بالا برد.

- تو با این زبونت باید وکیل می‌شدی، نه روانشناس! من عظیمم، احسان عظیمی. سال دومم و اگه کمک خواستی یا کار داشتی، می‌تونی توی کافه‌ی سر خیابون پیدام کنی.

کنجکاو شده بودم که از پسر جذاب مقابلم بیشتر بدانم.
- گارسونی؟

به‌خدا تقصیر من نبود، او زیادی زیبا می‌خندید.
- نه، مشتریِ خوبیم.

شنیده بودم پسرها از دختران بانمکی که به خنده می‌اندازدشان خوششان می‌آید؛ پس:

- باشه. من هم رادم، سرمه راد. سال اولم. اگه کمک خواستی، کلاً هیچ کاری ازم برنمیاد؛ پس خودت رو بیخودی کوچیک نکن! هر وقت هم کارم داشتی دنبالم نگرد؛ چون بابام هم به‌زور پیدام می‌کنه. والا به‌خدا!
خنده‌هایی که می‌رفت اشکش را دریاورد و آن حجم از هیجان، به حدی منطقش را ضعیف کرد که به ثانیه‌ای پیشنهاد دهد:
- شماره‌ت رو داشته باشم؟

و این شروع داستانم با احسان بود. ابتدای قصه احسان تنها عضوی از اکیپمان شد و دوست خوبی برای من. با این نسبت و حد از رابطه همه‌چیز داشت خوب پیش می‌رفت؛ اما در روز نحس تولد بیست سالگی‌ام، با پیشنهاد دوستی‌ای که داد، فاجعه را رقم زد و مرا وارد دنیای جدیدی کرد. احسان همچون همراهی راه‌بلد و متعهد دستم را گرفت و مرا از مرزی رد کرد که پشتش عاشقی بود،

پشتش دوست داشتن از نوع متفاوت بود، پشتش تپش قلب و ترشح دوپامین بود، پشتش دنیای خلاصه شده در احسان بود و من ساده دل دو سال و نیم را پشت این مرز گذراندم، دو سال و نیم چشم‌هایم را بستم و به او اعتماد کردم، دو سال و نیم خودم را به او سپردم و دو سال و نیم هر روز بیش از پیش عاشقش شدم. دوران شیرینی بود و همه چیز خوب پیش می‌رفت. گذر عمر در لحظه بود و زندگی مثل خواب قبل از صبح، پرآرامش و دوست‌داشتنی؛ اما به همان کوتاهی. خواب شیرینم زودتر از آنچه فکر کنم، تمام شد و وقتی صاعقه‌ی حقیقت باعث باز شدن چشم‌هایم گشت، تازه ذات حقیقی‌اش را دیدم. وقتی فهمیدم شش ماه تمام به من دروغ می‌گفت و دوست دارم‌های خاصش دیگر فقط مخصوص من نبود، وقتی فهمیدم برای عشق پاکمان شریک آورده است، وقتی فهمیدم به بدترین شکل ممکن از من و اعتمادم سوءاستفاده کرده است و وقتی فهمیدم دل و دین به آن دختر بچه‌ی دبیرستانی باخته است، تمام قد شکستم. خودم، باورم، غرورم، احساسم و قلبم شکست و زیر قدم‌های آن دو فرش شد. طوری از هم گسستم و زمین خوردم که هر چه می‌گشتی دیگر هیچ نشانه‌ای از آن سرمه در این جسد پیدا نمی‌کردی. اما چاره‌ای نبود، جز اینکه باز بایستم و ادامه دهم تا پدری که به درخواست احسان، چیزی از رابطه‌مان نفهمیده بود، بویی از شکستم نبرد. چاره‌ای نبود جز اینکه بخندم تا غم به چهره‌ی آدم‌هایی که خنده‌شان بند خنده‌ام بود، نیاید و از همه مهم‌تر عقب‌نشینی نکنم تا رفیق رقیب، شکستم را ریشخند نکند. پس به اراده‌ی خودم و کمک دوستانم باز قطعات از هم‌پاشیده‌ام را جمع کردم و دوباره سرمه شدم؛ اما یک سرمه‌ی وصله‌پینه خورده. لبخند می‌زدم؛

درست به سان آن عروسک قدیمی که به زور یک نخ نازک شده، اجزایش به هم متصل مانده‌اند و از ترس متلاشی شدن، احدی جرئت نزدیک شدن به آن را ندارد.

سریا ماندم؛ درست به سان مترسک خسته از باد و باران، علی‌رقم تمام

موریانه‌هایی که تنم را می‌خوردند و چوبم را پوک می‌کردند، برای آبروداری مقابل کلاغ سیاه ایستادم. جنگیدم؛ درست به سان سرباز جوخه‌ی آخر، ماندم و با زخم‌های بی‌شمار تنم برای پس گرفتن تتمه‌ی غرورم، شمشیر زدم. در تولد بیست‌وسه سالگی‌ام روبه‌روی خودش و دختری که دیگر نامزدش بود، نشستم و خندیدم. بی‌توجه به دلی که درد داشت و بغضی که بیچاره‌ام کرده بود، خندیدم. لاقید به چشمی که می‌سوخت و قلبی که هزار بار چلانده شده بود، خندیدم و بی‌اعتنا به زخم‌های روی دلم که هزار بار بیشتر از لب‌هایم میل به خندیدن داشت، قوی و محکم خندیدم و طی همین خندیدن‌ها، سرمه بزرگ شد، بازیگر شد، نقاب‌های مختلف ساخت و روی پای خودش ایستاد.

و من چقدر این سرمه‌ی جدید را دوست داشتم!

شماره‌ی صفحه عدد پنجاه و نه را نشان می‌داد و این یعنی پنجاه و نه صفحه جلو آمده بودم، بدون اینکه حتی یک کلمه فهمیده باشم. نفس عمیقی کشیدم و برای زدودن هاله‌ی غم از صورتم، به شیر آب و سرمای مطبوعش پناه بردم. کمی که گذاشت و تا حدودی غبار اشک از چشمانم پاک شد، صدای زنگ موبایلم در خانه پیچید و مجبورم کرد که برای جلوگیری از بد خواب شدن صبحا، سریع از سرویس بیرون بیایم و پاسخ فرد پشت خط را بدهم:

- سلام باباجان!

هرچه انرژی ته وجودم مانده بود، جمع کرده بودم و مثل همیشه پرنشاط پاسخش را داده بودم.

- سلام سرمه.

برخلاف من صدای پدر گرفته بود و این گرفتگی نگرانم کرد.

- خوبی بابا؟ صدات چرا گرفته؟ چیزی شده؟

پدر با لحنی که سعی داشت عادی باشد، گفت:

- نه باباجان، خوبم. خواب مادرت رو دیدم، همین.

پس این بمی صدا حاصل گریه بود. بمیرم برای عشقی که بهار نشده خزان شد!

- الهی قربونت برم بابایی! من هم خوابش رو دیدم. حالا امروز به نیتش حلوا

درست می‌کنیم.

پدر مردد پرسید:

- تو چی دیدی؟

یاد خواب خودم افتادم. خواب ترسناکی نبود، حتی چیزی زیادی هم از آن یادم

نیست؛ اما با فکر کردن به همان هاله‌ی کمرنگ هم مو به تنم سیخ می‌شد.

- والا بابا من خوابامو یادم نمی‌مونه؛ ولی یادمه مامانو وسط یه جاده دیدم...

انگاری خیلی ترسیده بود... نمیدونم به خدا!

پدر نگران‌تر شد و گفت:

- هرچی یادته، بگو من تعبیر کنم.

هیچگاه دوست نداشتم خواب‌هایم را تعبیر کنم؛ زیرا حس می‌کردم در این

صورت به حقیقت تبدیل می‌شوند.

- حقیقتاً هیچیش یادم نیست. شما چی دیدی؟

صدای پدر همچنان پرتشویش بود:

- باشه. من هم... من هم خیلی یادم نیست.

فهمش کار سختی نبود و به وضوح مشخص بود که پدر دارد چیزی را مخفی می کند. با این حال به روی خودم نیاوردم تا این موضوع بیش از این کش پیدا نکند.

- باشه بابا. خودت چطوری؟ چی کار می کنی؟

پدر که کمی کلافه بود، هول پاسخ داد:

- خداروشکر من خوبم. تو اوضاع خوبه؟ مشکلی، اتفاقی برات پیش نیومده؟
لبخندی به نگرانی پدرانه اش زدم و گفتم:

- منتظر اتفاق بد نباش قربونت برم! خداروشکر همه چی خوبه! انقدر خودت رو نگران نکن.

پدر اما بی توجه به من و حرف هایم گفت:

- خب خداروشکر! بابا من برم دیگه. بازهم بهت زنگ می زنم. کاری نداری؟
با شک و تردید ابرو بالا انداختم.

- نه بابا، خداحافظ.

و تماس از طرف پدر با یک «خداحافظ!» قطع شد. ناباور به گوشی در دستم خیره ماندم. پدر هر وقت زنگ می زد، به سختی دل می کند و امکان نداشت که اول او قطع کند؛ اما امروز به طرز عجیبی هول داشت. یعنی تمام این اضطراب و دستپاچگی ها تنها برای یک خواب بود؟ عجیب است!

با صدای مجدد معده‌ام یاد کاری که یک ساعت پیش می‌خواستم انجام بدهم،
افتادم و دوباره سافاری را باز کردم تا دنبال فست‌فودی‌های اطراف بگردم. پس از
چند دقیقه یکی را انتخاب کردم و خواستم شماره را کپی کنم که دوباره
گوشی‌ام زنگ خورد. چشم در حدقه چرخاندم و زیر لب غر زدم:
- ای بابا! حالا سال به دوازده ماه کسی سراغ ما رو نمی‌گیره‌ها، آد امروز که
گرسنمه همه می‌خوان صله رحم کنن!
و با اخم پاسخ شماره‌ی ناشناس را دادم:
- بله؟!
صدای شاد مادام اخم‌هایم را باز کرد.
- سلام خانوم معلم. خوبی؟
پرمحبت لبخندی زدم.
- سلام قربونتون برم! مرسی من خوبم. شما خوبید؟
اگر بگویم مادام، خوش‌سخن‌ترین فردی بود که تا به امروز در زندگی‌ام دیده‌ام،
دروغ نگفتم.
- من هم خوبم. امروز برای یاد دادن نقاشی میاید؟
شک و خواهش در جمله‌ی آخرش موج می‌زد.
- معلومه که میایم. مگه میشه بی‌خیال بشیم؟! گیر معلمای سختگیری افتادید
مادام جون!
مادام با شادی خندید.
- من که از این سختگیری راضی هستم! پس سرمه‌جون برای نهار بیاید اینجا.

زشت بود هنوز نیامده، بازدید پس دهیم؛ پس با تعارف گفتم:

– نه بابا مادام جون مزاحمت نمیشیم. ان شاءالله همون ساعت دو-سه میایم.

تصور اخم بامزه‌ی روی پیشانی‌اش سخت نبود، آنگاه که گفت:

– شما ایرانی‌ها با این تعارفاتون من رو کشتید! بیاید غذاهای فرانسوی درست می‌کنما!

آرام به وعده‌ی گول‌زنکش خندیدم.

– پیشنهادای وسوسه‌کننده میدید! ولی جدی میگم غذا زیاد...

مادام با کلافگی میان حرفم آمد:

– Dieu, pourquoi les Iraniens complimentent-ils autant ؟

(خدایا چرا ایرانی‌ها انقدر تعارف می‌کنن) دختر جان میگم بیا، بگو باشه!
منتظرتم.

خندیم و به‌شوخی گفتم:

– مادام جون من فقط یه «ایرانی» از حرفاتون فهمیدم، فحش دادید؟

مادام هم با خنده گفت:

– بیا اینجا تا بهت بگم چی گفتم.

اصرار بیشتر ممکن بود ناراحتش کند.

– دستت درد نکنه مادامِ مهربون! پس ما حدود ساعت دو میایم.

– باشه سرمه‌جون، منتظر دیدارت هستم. خداحافظ.

گوشی را از گوشم جدا کردم و با نمِ خنده‌ای که روی لبم بود، نگاهم را روی

ساعتِ داخلِ هال گرداندم. عقربه‌های ساعت، عدد یک را نشان می‌داد و دیگر

وقت بیدار شدن صحرا بود؛ پس به اتاق رفتم و هم‌زمان که داشتم فکر می‌کردم چطور بیدارش کنم که هم خدا را خوش بیاید هم خودم را، زیر لب زمزمه کردم: - اگه اون پارچ آب که داره بهم چشمک می‌زنه رو نادیده بگیریم، می‌رسیم به پلن B که موهام رو بکنم توی دماغش. نه، اون هم قدیمی شده. وایستا! آهان فهمیدم!

سپس به سمت اسپیکر جیبی‌ام رفتم، با گوشی آهنگ مورد نظر را پلی کردم و با شیطانی‌ترین حالت ممکن به صحرا خیر شدم.

«جینگ و جینگ ساز میاد و از بالای شیراز میاد
شازده دوما د غم نخور نومزادت با ناز میاد
ای حمومی ای حمومی آب حموم تازه کن
تا بیارن عروس خانوم خلوتش آماده کن
یار مبارک بادا ایشالا مبارک بادا»

با آهنگی که آجرهای خانه را به رقص انداخته بود، صحراخانم فقط یک بار لای چشمش را باز کرد و مجدد بست. حرصی کنارش نشستم و در همان حال که تکانش می‌دادم، به شوخی غر زدم:

- صحرا بیدار شو آرایشگر رفت. بابا پاشو دوما د منتظرته. همین یه نفر رو خدا زده پس سرش اومده تو رو گرفته، اون هم الان پشیمون میشه‌ها!

صحرا که حتی زحمت باز کردن چشم‌هایش را هم به خود نداده بود، با صدایی دورگه غر زد:

- عروسی پدرمه این جوری آهنگ گذاشتی؟ قطعش کن سرمه‌الن هیم یخس

نی...

و ادامه‌ی حرف‌هایش را دیگر نفهمیدم؛ چون مجدد خوابش برده بود. نه فایده نداشت. خانم حالا حالاها بیدار نمی‌شد.

- به درک نیا! خودم تنهاتنها می‌رم خونه‌ی مادام، غذای فرانسوی می‌خورم. لبخندی که می‌رفت روی لبش جان بگیرد، با آهنگ بعدی تبدیل به قهقهه شد. «عمه داری؟ نه ندارم

عمه داری، عمه طلا، عمه داری شیطون بلا، گردن بگیر، کوتاه بیا ببخشیدا بی‌زحمت، شماره می‌خوام از عمه‌ت...»

صحرا با خنده روی تشکش نشست و با صدایی گرفته گفت:

- این چه پلی لیستیه دختر؟ واسه کسی بذاری آبرو نمی‌مونه برات که. من هم خندیدم و خوشحال گفتم:

- می‌دونستم با عمه بیدار میشی زودتر می‌ذاشتم برات. بدو حاضر شو که یه ساعت دیگه باید خونه‌ی مادام باشیم.

صحرا دست زیر موهای بلندش کشید و درحالی که به سمت روشویی می‌رفت، با لهجه‌ی شیرازی گفت:

- ها یه دِیقه‌ای آموئم میدی؟ حالِ مییم.

دانای کل

بخار از چایی که مهدیس مقابلش گذاشته بود، برمی‌خاست.

- دمت گرم دخترخاله.

مهدیس که روی مبل مقابل نشسته بود، پشت چشمی نازک کرد.

– حالا اگه نسبتمون رو نگی نمیشه؟! اسم دارم قربونت برم! مهدیس! به خدا سخت نیست.

شاهیار درحالی که تمام تمرکزش روی عکسی بود که افسونگر تازه برایش ارسال کرده بود، بی خیال شانه بالا انداخت.

– خب. مهدیس، شاهان نگفت دیشب کجا بوده؟

مهدیس اخمی بین ابروهای شیطانی اش آورد.

– مگه با اون داداش تو میشه حرف زد؟ چرا جدیداً انقدر خودش رو دست بالا گرفته؟!

شاهیار فارغ از سؤال مهدیس برای ساحره اش نوشت:

«چه جذابی شما! امروز ببینمت؟»

– با توام شاهیار!

شاهیار با نیم خندی که هنوز روی لبانش بود، سر بالا گرفت.

– چیه؟

– هیچی!

شاهیار نیم نگاهی به مهدیسی که با تاپ و دامن مقابلش نشسته بود و سعی در خودنمایی داشت، انداخت و دوباره مشغول گوشی اش شد.

– دیشب وقتی اومد بیدار بودی؟

مهدیس که از بی تفاوتی شاهیار خسته شده بود، به نیت اتاق مهمان از جا بلند شد.

- نه، من دیشب سردرد داشتم، قرص خوردم، زود خوابیدم. الان هم می‌خوام برم آرایشگاه. کار نداری؟

شاهیار که خیالش راحت شده بود دیشب مهدیس، برادرش را با آن حال ندیده، زیر لب نه‌ای گفت و به سمت اتاق ننا رفت.

- ننا! ممکنه یه لحظه بیای؟ کارت دارم.

و مقابل درب منتظرش ماند. ننا که زنی پابه‌سن گذاشته و شمالی بود، مثل همیشه با هول و دل‌نگرانی بیرون آمد.

- یاعلی! چیزی شده عزیز؟! سیمنشون حال بدی داره؟ ای خدا من مرگ بده! اون بزقوطلی حرف حدیثی زده؟!!

این‌همه استرسی که جزء لاینفک شخصیت ننا بود، خنده به لب شاهیار آورد.

- ترمز بگیر ننا. نه بابا همه سالمیم. فقط شاهان گفت بهت بگم که امروز پرستار

جدید میاد. مثل اینکه قراره از این به بعد هر روز، صبح تا بعدازظهر که من و

شاهان نیستیم، بیاد که تنها نباشی. و اینکه مراقب شاهان هم باش بی‌زحمت.

دیشب یه کم زیر بارون مونده، فکر کنم سرما خورده. من دارم میرم بیرون، چیزی نمی‌خواهی بخرم؟

- ای خدا! آقا از من ناراحت شده؟ کم‌کاری دیده ازم؟!!

شاهیار می‌دانست اگر اجازه دهد، ننا تا فردا همین‌طور ادامه می‌دهد؛ پس سریع میان حرفش آمد:

- نه ننا، شاهان گفت چون خیلی خسته میشی، نیرو کمکی بیاد.

ننا که تعصب خاصی روی این خانه و افرادش داشت، با قهر رو گرفت و گفت:

- هیچم خسته نمیشم. نبینم غریبه کس بیارید توی این عمارتا.
- شاهیار باز خندید و بی تفاوت شانه بالا انداخت
- من نمی‌دونم، خودت بهش بگو. کاری چیزی نداری؟
- نه عزیز، برو قربونت برم! یا علی بگو بعد از در بزن بیرون!
- شاهیار تبسمی به مهربانی‌اش کرد و با تکان دادن دست بیرون رفت. بعد از رفتن او، ننا که با حرف‌هایش نگران شده بود، به اتاق شاهان رفت. پرده‌ها را کنار کشید و با صدای مهربانی گفت:
- شاهان خان! پاشو آقا. شما نمی‌خواهین برین بیرون؟ نمی‌خواهین بیدار شین؟ چقدر دیگه می‌خواهین؟ شما از دیروز تا حالا دارین استراحت می‌کنین که! نکنه شما مریض شدین؟ من دکتر بیارم بالا سر شما؟ شما رو چشم کردن آقا، باید برم اسفند دود کنم. ای خدا من مرگ بده!
- شاهان با لبخند چشم‌هایش را باز کرد؛ اما به محض قورت دادن آب دهانش، چهره در هم کشید و تازه یاد دیشب و بلایی که سر خودش آورده بود، افتاد. بالین حال چیزی به روی خود نیاورد و مهربان گفت:
- سلام ننا! مرسی. نه خوبم.
- ننا که گرفتگی صدای شاهان نگران‌ترش کرده بود، پنجه به صورت کشید و متعجب پرسید:
- ای خاکم به سر! چی کردی با خودت آقا؟
- هیچی نناجان، احتمالاً چاییدم. پاییزه دیگه، طبیعیه.
- ننا در همان حال که زیر لب غر می‌زد، سری تکان داد و از در بیرون رفت.

- ای از دست تو پسر! چقدر من باید تو سر من بزنم که قدر جونت رو بدون؟ برم سوپ بپزم، بخوری، نرم شه گلوی تو. هزار...

و ادامه‌ی حرفش با دورشدن از اتاق، به گوش شاهان نرسید. مرد با بدنی کمرخت و سری سنگین، دوباره روی تخت دراز کشید. دست روی گلویش گذاشت و با چند بار قورت دادن آب دهانش، سعی کرد راه گلویش را باز کند؛ اما فایده‌ای نداشت و باد و باران دیشب کار دستش داده بود. ساعت‌ها در خیابان راه رفته بود، زیر باران قدم زده بود و فکر کرده بود، آه کشیده بود و بی‌رحمانه خاطراتش را مرور کرده بود.

یاد حرف پری افتاد که همیشه می‌گفت «اگه خدا موقع ناراحتی چشمای ما زنا رو پر اشک می‌کنه تا گریه کنیم، پاهای شما مردا رو پرتوان می‌کنه تا راه برید، سیگار بکشید و غماتون رو فوت کنید بیرون.» راست می‌گفت. دیشب کل خیابان‌های آن محدوده شاهد بودند که شاهان چه خوب به حرف‌های پری گوش داده بود و با قدم‌هایش سنگ‌فرش متر کرده بود. با سیگار میانه‌ی خوبی نداشت و درد دیشب آن قدر به دلش فشار نیاورده بود که برای آرام کردنش، تن سیگاری را بسوزاند؛ اما تا توانست راه رفت و راه رفت و راه رفت.

شاهان در حق پری بد کرده بود، زندگی دختر را به تباهی کشانده بود و به بدترین شکل ممکن یک خانواده را عزادار کرده بود و با عشق و احساس پری کوچک بازی کرده بود. بعد از پنج سال هنوز نتوانسته بود با وجدانش کنار بیاید و از دیروز هم با پیام‌هایی که گرفته بود، این دست‌به‌گریبانی بدتر شده بود. با یادآوری پیام‌ها گوشی‌اش را برداشت. همان‌طور که فکر می‌کرد، پیام جدیدی

داشت. رأس ساعت ۱۱:۱۱. پیام را باز کرد:

«دلت برام تنگ شده بود؟»

فکر به اینکه یک مرده به او پیام می‌دهد، تنش را می‌لرزاند؛ حتی اگر آن مرده پری باشد. همان پری‌ای که به مدت سه سال، شب و روز با او بود و سلول به سلول بدنش عاشقانه شاهان را می‌پرستید. به‌راستی چرا شاهان عاشقش نشد؟ چرا آن قدر ساده از او گذشت؟ دلش برای پری تنگ شده بود؟ بی‌درنگ پاسخ خود را داد:

«نه، حتی ذره‌ای!»

خودش هم خوب می‌دانست که تنها حسش به پری عذاب وجدان بوده و بس. پری؟! از کی برایش «پری» شده بود؟ آن قدر برای اذیت‌کردنش نامش را مخفف می‌کرد که حتی در ناخودآگاهش هم او را «پری» صدای می‌کرد. نام کاملش را که حقیقتاً هم زیبا بود، آرام زمزمه کرد:

- پری..

- آقا صبحونه نخوردی که. این جوری که جون نمی‌مونه تو تن شما!

شاهان با بی‌حالی پوفی کرد و گفت:

- اومدم ننا.

دانای کل

طعم گس قهوه را در دهانش مزه‌مزه کرد.

- واقعاً واسه این سؤال زوده؛ ولی تا هر جا که تو باشی، من هم پایه‌تم! ببین

دُخی، من دوست دختر کم نداشتم؛ اما تو فرق داری. اصلاً آگه از من پرسیدی، میگم تو مهره‌ی مار داری توله.

پریوا لبخند دندان‌نمایی زد که شاهیار به پای ذوق از حرف‌هایش گذاشت.

- مرسی قربونت برم! وای شاهیار از دل من خبر نداری! نمی‌دونی چطوری گرفتارت شدم! باورم نمیشه منی که همه دنبالم بودن، این جوری واله و شیدای یه پسر شدم، اون هم پسری که انقدر ازم کوچیک‌تره.

شاهیار ذوق‌زده از داشتن این شاه‌ماهی که به تعبیر خود تورش کرده بود، خندید و گفت:

- غلط کرده کسی دنبال شما باشه جوجو!

پریوا دوباره لبخندی زد.

- راستی دیروز گفתי انگار مامان مریض احواله. اتفاقی براشون افتاده؟

- آره، دیروز با شاهان، برادرم، برده بودیمش دکتر؛ واسه همین دیر جواب پی‌امات رو دادم.

با بردن نام شاهان، چنان نفرتی در چشمان پریوا درخشید که اگر نگاه پسر به کیک روی میز نبود، قطعاً شک می‌کرد.

- متأسفانه مامانم آلزایمر داره، درگیر اون بودیم.

مادر شاهان که هیچ‌وقت بیمار نبود! یعنی از کی آلزایمرش شروع شده بود؟
سؤالی که ذهنش را درگیر کرده بود، زیرکانه از شاهیار پرسید:

- الهی بمیرم! پس خیلی سخت بود بزرگ‌شدنتون. بازهم آفرین بهت که کنار

مادرت موندی. من بهت افتخار می‌کنم. هرکی بود تو این بیست و چند سال خسته

می شد.

شاهیار ساده لوحانه سر تکان داد و گفت:

- نه کلاً پنج ساله این جوری شده، قبلش سالم بود. یهو نمی دونم چی شد این جوری شد.

پریوا دوباره «الهی بمیرم»ی زمزمه کرد؛ اما برخلاف آن در دل با خوشحالی لبخندی زد. حق هم داشت، به عینه قدرت کارما را دیده بود و به خوبی می دانست که این نتیجهی همان آه هایست که کشیده بود! حقیقتاً ذوق داشت؛ اما علی رقم آن، آه غم زده ای کشید. سیگاری از جاسیگاری بیرون آورد و جاسیگاری چرمش را مقابل شاهیار گرفت.

- بیا عزیزم، بکش آروم شی!

و سیگار خودش را میان لبانش گذاشت. شاهیار فندک را اول زیر سیگار پریوا و بعد خودش گرفت. این ششمین سیگار شاهیار در این چهل دقیقه بود و دیگر گلویش به سوز افتاده بود؛ اما نمی خواست جلوی دختر کم بیاورد. پس از چند ثانیه پریوا مثل دوتای قبلی، سیگارِ نصفه کشیده را داخل زیرسیگاری خاموش کرد. شاهیار با تعجب پرسید:

- چرا نصفه می کشی؟

پریوا با عشوه موهایش را از روی صورتش کنار زد.

- عادتمه عزیزم، یه جور لا کچری بازیه! کمتر کسی پیدا میشه «مارلبرو گلد» رو نصفه ول کنه، مگه نه؟

دروغ می گفت. پریوا اصلاً سیگاری نبود، این ها را هم می کشید که شاهیار ترغیب

شود. باید ریه‌ی پسر را آماده می‌کرد، آخر خیلی کارها با این بدن داشت.

- خب عزیزم. تا شب قراره اینجا بشینیم؟

شاهیار تکیه‌اش را از صندلی گرفت و گفت:

- نه زندگی، میریم. فقط کجا بریم؟ تو بگو؟

پریوا نیشخندی زد و با طنازی گفت:

- خونه‌ی من.

دست شاهیار که برای برداشتن گوشی و کیف پولش روی میز بود، در هوا خشک شد. تابه‌حال چنین چیزی از یک دختر نشنیده بود. اصلاً تابه‌حال با یک دختر در محیطی جز کافه و رستوران نبود.

پریوا که متوجه شوکش شد، حس کرد که زیاده‌روی کرده است؛ پس سریع به نیت اصلاح جمله‌ی قبل لب گشود:

- البته نمی‌دونم چرا این پیشنهاد رو دادم! شاید چون زیادی بهت اعتماد دارم یا اینکه دلم می‌خواد خونه‌م رو ببینی و کلاً به هم نزدیک‌تر بشیم. ولی به هر حال اگه دوست نداری می‌تونی قبول نکنی! خلاصه تو اولین کسی هستی که همچین چیزی رو بهش گفتم.

شاهیار از ترس پشیمانی افسونگر، با هول سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.

- نه عزیزدلم، گفتم که هر جا تو بخوای میریم.

و سوئیچش را طرف افسونگر گرفت و ادامه داد:

- بیا زندگی. برو توی ماشین، من هم حساب می‌کنم میام.

پریوا خوشحال از واکنش مثبت شاهیار، سریع سوئیچ را گرفت و به ماشین رفت.

تا سوار ماشین شد، پیام‌رسان را باز کرد و جواب تمام سؤال‌های میلاد را با یک ویس داد:

- آره حله. کافه بودیم، الان هم داریم میریم سینما. پیام نده، زنگ هم نزن تا خودم بهت زنگ بزنم.

میلاد همه‌چیز را می‌فهمید؛ اما حالا نه. به‌سرعت شماره‌ی بهراد را گرفت و بدون سلام و علیک گفت:

- خونه آماده‌ست؟

ناراحتی و عذاب‌وجدان جزء لاینفک این روزهای بهراد بود.

- آره. می‌خوای چی کار کنی؟

پریوا از آینه‌ی بغل درب کافه را دید زد تا مطمئن شود که شاهیار نیامده.

- کاری که تو عرضه‌ش رو نداشتی! رول رو آماده کردی؟

بهراد آهی کشید و گفت:

- آره؛ ولی افسون مواظب خود...

بی‌درنگ تماس را قطع کرد. در این برهه از زمان حوصله‌ی هر چیزی را داشت

الا حرف‌های کسل‌کننده‌ی بهراد. امروز روز مهمی بود و پریوا نیاز به انرژی و

انگیزه داشت، نه اخطار و احتیاط. امروز کاری می‌کرد که جسم و روح و روان

شاهیار هم همچون بهراد و بقیه پایبندش شود. باید بشود!

آبدارچی گروه، چای و شیرینی را روی میز مقابلش گذاشت.

- دستت درد نکنه آقاحمید. می‌دونی استاد پارس کلاسش کی تموم میشه؟

حمید نگاهی به بُرد اساتید انداخت و با لهجۀ شیرازی اش گفت:
- والا اینجُ چیزی ننوشته. چو جمعه کلاس گذاشتن تو برنامه نیست.

- باشه، دستت درست!

بعد از رفتن حمید درحالی که هنوز درگیر کابوس دیشب بود، چایش را مزه کرد.
نیم ساعتی منتظر رفیقش شد تا بالاخره فرید آمد. به محض ورود به اتاق به
نشانه‌ی شرمساری دست به سینه زد و گفت:

- شرمنده ادریس جان! این دانشجوها جون آدم رو می گیرن. نه به اینکه هر کاری
می کردم زیر بار کلاس جبرانی نمی رفتن، نه به الان که ولم نمی کنن.

ادریس لبخندی زد و درحالی که به احترامش می ایستاد، لب زد:

- نه بابا تو ببخش مزاحمت شدم! بنده خدا آبجی شیرین هم حسابی تو زحمت
افتاد.

فرید اخمی ساختگی کرد و به نیت برداشتن کیف دستی اش به سمت میز رفت.
- این چه حرفیه؟! مگه تو غریبه‌ای؟ سرمه چطوره؟ سراغش رو از صحرا گرفتم.
مثل اینکه دو روزه مزاحم سرمه شده.

فرید که وسایلش را برداشت، با هم از اتاق استاد بیرون آمدند و درحالی که او
درب اتاقش را قفل می کرد، ادریس زمزمه کرد:

- نه بابا، اتفاقا سرمه خیلی خوشحال بود، می گفت دیگه نمی ذاره صحرا برگرده
خونه‌ش. البته که حق هم داره، بالاخره اون بچه‌ها جز همدیگه کسی رو ندارن
که.

فرید آرام خندید و کلیدها را داخل جیبش گذاشت.

- خدا جفتشون رو حفظ کنه!

ادریس هم سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

- ان شاءالله! میگم فرید، اون دوستت بود که روانشناسی خواب و تعبیر و اینا بلد بود، هنوز هست؟

فرید سوئیچش را بیرون کشید و درحالی که اخمی کمرنگ به چهره آورده بود، گفت:

- آره هست. چطور مگه؟

از درب دانشکده خارج شدند و کنار هم از پله‌ها پایین آمدند.

- دیشب خواب مهربان رو دیدم، خیلی بد و عجیب بود. خواب دیدم باهم توی اتاق بودیم، بعد یهو نمی‌دونم چطوری و از کجا، اون اومد توی اتاق. فرید بی‌هوا پرسید:

- کی؟ س...

ادریس دستش را به معنای سکوت مقابلش گرفت. ۲۴ سال بود که از این اسم فراری بود و حالا هم نمی‌خواست بشنودش.

- اسمش رو نیارا! آره همون؛ ولی با یه جثه‌ی ریز. انگار که کوتوله شده بود، خیلی هم لاغر و نحیف بود، طوری که رو اسکلت دستاش فقط یه لایه پوست بود و می‌شد استخوانش رو دید. بلندی موهای سیاهش تا پاشنه‌ی پاهاش می‌رسید و لباساش هم خیلی کثیف و بدشکل بود.

ادریس کنار فرید قدم برمی‌داشت، در محیط دانشگاه راه می‌رفت و در هوای آزاد شهر نفس می‌کشید؛ اما تمام فکر و ذکر و روحش جایی میانه‌ی همان اتاق بود.

- اومد توی اتاق ما، موهاش رو با یه قیچی بزرگ از بیخ گوشش کوتاه کرد، ریخت کف اتاق و رفت بیرون. از دیشب تا حالا یه لحظه هم صدای قیچی و حرفی که موقع بیرون رفتن زد، توی سرم ساکت نشده.

فرید مبهوت و متعجب پرسید:

- چی گفت؟

بغض به عینه صدای مرد را لرزاند و رعشه به جان کلامش انداخت:

- گفت «برمی گردم به زندگیت ادریس!»

فرید هم ترسیده بود؛ اما می دانست که نباید به ادریس به اضطرابی وارد کند، پس با آرامشی ساختگی گفت:

- چی بگم والا؟! درسته که خواب عجیبیه؛ ولی بد به دلت راه نده، یه خواب بوده دیگه. از من می شنوی اصلاً فکرش رو نکن. توی خونه تنهایی، دل تنگ شدی، استرس سرمه رو داری، این جوری خواب می بینی!

مرد این ها را می گفت؛ اما خودش هم خوب می دانست که این سبک خواب نه از دل تنگی است و نه از استرس.

- آخه موضوع فقط همین نیست. امروز با سرمه حرف زدم، اون هم می گفت که خواب مادرش رو دیده. هرچند که چیزی زیادی یادش نبود؛ اما می گفت که مامانش توی یه جاده بوده.

هر دو سوار ماشین فرید شدند و فرید درحالی که قفل فرمان را باز می کرد، زمزمه کرد:

- خب چون این جوری بهش گفتمی و فکر می کنه مامانش توی تصادف مرده، این

توی ناخودآگاهش مونده.

ادریس آهی کشید و فرید با تردید ادامه داد:

- هنوز نمی‌خوای واقعیت رو بهش بگی؟ به نظر من انقدر بزرگ شده که بتونه بپذیره.

ادریس با قاطعیت سر تکان داد.

- به هیچ وجه! سرمه یه کلمه از ماجرا رو بفهمه، بی‌بروبرگرد ازم متنفر میشه.

فرید ناچار سر تکان داد و استارت ماشین را زد.

- خود دانی؛ ولی به این هم فکر کن که اگه خودش بفهمه چقدر اوضاع بدتر میشه.

از لحظه‌ی چشم گشودن تا همین ثانیه که عددِ صفر بامدادِ ساعت، شماتت‌بار نگاهش می‌کرد، حتی یک لحظه هم گوشی را زمین نگذاشته بود. تا به امروز سابقه نداشت که برادرش تا این ساعت بی‌خبر از او جایی باشد و به پشتوانه‌ی همین پیشینه‌ی پاک، شاهان با تمام دوستانش ارتباط گرفته بود؛ ولی هیچ یک از او خبر نداشتند. شکش به بهراد رفته بود، به طور کلی از این پسر دل‌خوشی نداشت و از جانب او احساس خطر می‌کرد؛ ولی نمی‌توانست دلیلی هم برای این حس بد بیابد. امروز هم وقتی از او سراغ شاهیار را گرفت و پسر اظهار بی‌خبری کرد، حسی ته دل شاهان گواه کذب‌بودن سخنش را می‌داد؛ اما حیف که راه اثبات نداشت!

مجدد گوشی را بالا آورد و شماره‌ی برادر را گرفت؛ اما مثل ظهر تا حالا، صدای

نحسی را شنید که خبر از در دسترس نبودن شاهیار می‌داد. کلافه دست بین موهایش برد و به ساعات جانکاهی که گذرانده بود، اندیشید. بعد از ظهر بود که ناامید از پیداشدن شاهیار، از مهندسان شرکتش خواست GPS ماشین و موبایلش را ردیابی کنند و آن‌ها هم پس از نیم ساعت رد ماشین را جایی حوالی خیابان فرشته زدند. شاهان بلافاصله به آدرسی که گرفته بود، رفت و ماشین شاهیار را مقابل یکی از سترهای اصلی یافت و موبایلش را هم درونش. مرد مفلوک که دستش به جایی بند نبود، تنها راه حل مد نظرش را عملی کرد و ناچاراً زنگ تک‌تک خانه‌ها را به بهانه‌ی خارج کردن ماشینش زد و صاحب اسپورتیج را خواست؛ اما تمام جواب‌ها یکی بود «ماشین برای ما نیست!» شاهان می‌خواست بماند و زنگ کل محله را بزند، اصلاً بماند و وجب به وجب تهران را بگردد؛ اما مگر می‌شد؟! نهایتاً هم روی شیشه‌ی ماشین شاهیار یادداشتی با مضمون «عقل باشی دیگه بر نمی‌گردی! شاهیار خدا به سر شاهده بلایی به سرت میارم اون سرش ناپیدا!!» گذاشت و بعد از ساعت‌ها کنار ماشین کشیک‌دادن، وقتی خبری نشد، با این فکر که شاید پسرک بی‌ملاحظه با آژانس به خانه برگشته باشد، به سمت خانه آمد؛ اما با رسیدن به خانه و مواجهه با اتاق خالی، کورسوی امیدش هم ناامید شد.

بی‌حوصله گوشی را روی میز انداخت و از روی صندلی برخاست؛ ولی به ثانیه نکشیده باز نشست. کلافه بود و بی‌قرار. از صبح آن قدر راه رفته بود و با خود بحث کرده بود که دیگر رمقی برایش نمانده بود. جنگی که با خودش داشت، نمی‌گذاشت آرام باشد. دست خودش نبود که، یکسره زیر لب غر می‌زد و هی با

خود و خدایش عهد می‌بست و به ثانیه نکشیده، عهد هنوز بسته‌نشده را می‌شکست. یک بار می‌گفت «قلم پاش رو خرد می‌کنم دیگه از در هم بیرون نره.» و بار دیگر می‌گفت «خدایا فقط سالم برگرده کاری باهاش ندارم.»

با حس ماری که میانه‌ی شکمش چنبره زد، دست از فکر کشید و آرام دولا شد. دوباره معده‌اش سر ناسازگاری برداشته بود و باز می‌خواست امانش را ببرد. البته که معده‌ی بیچاره هم حق داشت. دکتر گفته بود که اعصاب شاهان تاب فشار را ندارد و دلهره و دلشوره به جسمش آسیب می‌زد و حالا هم لرزه عضلات و انقباض معده‌اش گواه همین آسیب بود.

با حس حالت تهوع سریع بلند شد و به سمت روشویی رفت؛ اما مثل دفعات پیش تنها حس بدش را داشت و این نشان از سندرم معده درد عصبی‌اش بود. یادش بود که آخرین بار کی این‌قدر اضطراب داشت و به این روز افتاده بود؟ آری، یادش بود. خیلی هم خوب یادش بود. مگر می‌شد چهار سال و نیم پیش را فراموش کرد؟ همان روزی که پری از سفره‌ی عقدش دل کند و در همان اتاقی که شاهد تمام لحظات خوب و بد خودش و شاهان بود، شریان پاره کرد. مگر می‌شد شبی که فیلم خودکشی‌اش را برای شاهان فرستاد، فراموش کند؟ همان اول شبی که شاهان به این روز افتاد.

کرخت و بی‌حال روی صندلی نشست. دستش را بین موهایش برد و چشم‌هایش را به نیت آرامشی کوتاه بست؛ اما دریغا که به‌جای سیاهی، تصویر دخترک با یک تیغ در دست روی پرده‌ی پلکش به نمایش درآمد. هنوز هم صدای مظلومش در گوش شاهان زنگ می‌زد، آنگاه که با ضجه می‌گفت «دلت برام تنگ نشده؟!»

چرا دلش می‌خواست باز آن فیلم را ببیند؟! چرا لپ‌تاپ را باز کرد؟! چرا فایل‌های
سکرتش را آورد؟! چرا لرزش دستش را از خودش پنهان می‌کرد؟! چرا
می‌خواست باز صدای مظلومش را بشنود؟! چرا؟! کم استرس داشت؟! کم فکرش
مشغول بود؟! کم دغدغه داشت؟! سؤال‌ها تشنه‌ی جرعه‌ای جواب در ذهنش
می‌چرخیدند و شاهان بی‌توجه به همه‌ی آن‌ها فیلم را پلی کرد.

پری با چشم‌های خیس و معصومش به لنز دوربین زل زده بود. زبان روی
لب‌های خشک‌شده‌اش کشید و گفت:

- ببین عشقِ من. نگاهم کن! خوشگل شدم؟ می‌گن امروز عقدکنومه؛ ولی من
جز تو کسی رو نمی‌خوام که. حالا تو من رو نخواستی فدای سرت!
دختر هق‌هقی زد و به‌سختی ادامه داد:

- دلم برات تنگ شده شاهان! تو همه‌ی زندگی من بودی لعنتی. چطور گذشتی؟
چطور از من گذشتی؟ برات کم بودم عشقم؟
خودش با آهی جواب خودش را داد:

- کم بودم. من برای شاهانم کم بودم. می‌دونم شاهان، می‌دونم عشقی که بهت
دادم کم بود؛ اما به‌خدا همه‌ی من بود! من همه‌ی وجودم رو تقدیمت کرده بودم؛
ولی چه کنم که نخواستی. یادته همیشه بهت می‌گفتم «زیباترین خاطره»؟ الان
هم همینه

عکسی که در دستش بود را بالا گرفت و به دوربین نشان داد.

- نگاه کن! آخرین تصویری که قراره از دنیای بی‌رحمتون ببینم و بعدش چشم‌ام
رو ببندم، عکس توئه! الهی پری دور جنگل چشمت بگرده آخرین خاطره!

زیباترین خاطره!

آه بلندی کشید و پشت دست زیر چشمانی که رده‌هایی از سیاهی رویشان نشسته بود، سایید.

- از دنیا خسته شدم شاهان. واسه رفتن هم آماده‌ی آمادهم. هیچ دل‌بستگی‌ای هم جز تو به این دنیا ندارم. البته خودت رو که خیلی وقته ندارم؛ اما من به همین از دور دیدنات هم راضی بودم.

و با لبخندی که تضاد زیادی با چشم‌های اشکی‌اش داشت، لب زد:

- آخ راستی باید حلالیت بگیرم قبل رفتن. شاهان حلالم کن! حلالم کن که نتونستم رو قولم وایسم! قولم رو یادته؟ اون روز بهت قول دادم، همون روز که زدی تو گوشم و از شرکت انداختیم بیرون و گفتی «دیگه نیا. برو سراغ زندگیت. پی من نباش. کار ما یه اشتباه بود. درک کن!» یادته بعدش عذاب وجدان گرفتی؟ گفتی «ببخشید اگه دردت اومد! نمی‌خواستم بزنم.»؟ خواستم بگم ناراحت نشیا! من اون موقع فقط تو فکر لمس دستات بودم، اصلاً درد نفهمیدم که عزیزم. ولی بعدش نتونستم برم دنبال زندگیم؛ آخه زندگی من تو بودی لعنتی، کجا می‌رفتم؟!

صدایش بم شده بود و مسخ‌شده کلمات را می‌کشید:

- یادته اون روزا که بعد شرکت می‌رفتی استخر؟ یا اون پنجشنبه‌هایی که با شاهیار می‌رفتی بیرون؟ یا حتی وقتایی که ساعت نه شب خودت آشغالاً رو می‌آوردی دم در؟

و با مکث کوتاهی ادامه داد:

- من تو همه‌ی لحظه‌ها کنارت بودم.
 لرز علاوه‌بر صدایش، تن و بدنش را هم لرزاند.

- صبح تا شب توی خیابونا دنبالت می‌کردم و شب تا صبح توی ماشین می‌خوابیدم که یه لحظه ببینمت. فکر کردی تو گفתי برو، من هم رفتم؟ نه شاهانم، نه. حلال کن که بهت دروغ گفتم.

تیغ در دستش بالا آورد و نشان دوربین داد.

- به نظرت مرگ چطوره؟ به نظرت همه‌چی تموم میشه یا زندگی دوباره داریم؟ پلکی زد و به قطرات اشک اجازه‌ی فروافتادن داد.

- نمی‌دونم؛ ولی اگه زندگی دوباره‌ای باشه، من دوباره برمی‌گردم پیشت، دوباره عاشقت میشم، دوباره جونم رو واسه‌ت میدم. حتی اگه تو، دوباره من رو نخوای. گله‌ای ازت ندارم اگه این‌همه سال من بودم؛ ولی به چشمت نیومدم. گله‌ای ازت ندارم اگه گریه کردم و تو حتی یه بار هم من رو نشنیدی. گله‌ای ازت ندارم اگه کنارم بودی ولی فقط برای خوشی. گله‌ای ازت ندارم؛ چون خودم خواستم!

تیغ را روی رگش سر داد و خون، آرام ساعد سفیدش را گلگون کرد.

شاهان هیچ‌گاه دل دیدن ادامه‌ی فیلم را نداشت؛ اما امشب باید تا تهش می‌دید. اشک نگاهش را تار کرده بود؛ اما باید می‌دید! با پتک در سرش می‌کوبانند؛ اما باید می‌دید! از گلو تا معده‌اش آتش گرفته بود؛ اما باید می‌دید!

گریه‌ی دختر در فیلم اوج گرفت و با دلخوری گفت:

- خودم خواستم؛ ولی تو هم بد کردی شاهان. چی می‌شد اگه یه ذره من رو دوست داشتی؟ چی کار باید می‌کردم که نکردم؟ چرا هیچ وقت نخواستیم؟ چی

کم داشتم؟

ضجه می زد و ملتمس تیغ دومین بار روی رگش رفت و برگشت.

- شاهان، من که تموم شدم؛ اما داستان تو تازه شروع شده. زندگی من، از ته دل

آرزومه شاد باشی؛ ولی می دونم یه روزی میاد که دلت رو می شکنی و ناراحت

می کنی و تو، توی اون لحظه تنها چیزی که یادت میاد، منم.

دختر آرام آرام بی حال می شد؛ اما لبخند از لبانش نمی رفت.

- شنیدی میگن «فلانی تا لحظه ی مرگ دوست دارم»؟! الان لحظه ی مرگه.

شاهان، پریزاد تا لحظه ی مرگ دوست داشت.

پریزاد گوشی را با دست سالمش برمی دارد، روی تخت دراز و لباس سفیدش را

که با قرمزی خورش رنگی شده بود، به رخ لنز می کشد. آخرین لبخند را می زند و

فیلم تمام می شود.

شاهان دیگر نتوانست تحمل کند، با ضرب لپ تاپ را بست و صورت تبارش را

به کف دستانش چسباند. پریزاد راست می گفت، شاهان بد کرده بود. نباید با

احساسات دختری که آن طور عاشقانه می پرستیدش بازی می کرد، نباید وارد

رابطه ای می شد که می دانست دخترش مبتلا به عشق یک طرفه است؛ اما مگر آن

موقع چقدر تجربه داشت؟ یک پسر بیست و یکی-دو ساله که تازه شرکتش را

تأسیس کرده بود و غرورش حد و حصر نداشت. البته که حق هم داشت.

موفقیت، محبوبیت، پول و زیبایی هر کدام می تواند عامل مخربی برای یک فرد

باشند و شاهان همه شان را باهم داشت. دختران زیادی در آن زمان عاشق شاهان

بودند و پیشنهاد دوستی می دادند و شاهان دست رد به سینه ی هیچ یک نمی زد.

پریزاد هم یکی از همان دخترانی بود که درخواست دوستی داده بود و شاهان هم بی فکر قبول کرده بود؛ اما باید می فهمید که پریزاد چقدر با بقیه فرق دارد. باید می فهمید که پریزاد عاشقش بود. باید می فهمید که پریزاد روحش را به شاهان تقدیم کرده بود.

سنباق سر را لبه‌ی ملحفه‌ای که دورش پیچانده بود، سفت کرد. درب اتاقی را که شاهیار در آن خواب بود، بست و آرام به سمت آشپزخانه رفت. ایرپاد سمت چپی را در گوشش گذاشت و صدای آهنگ را زیاد کرد:

«شب بود بیابان بود زمستان بود

بوران بود، سرمای فراوان بود

یارم در آغوشم هراسان بود

از سردی افسرده و بی جان بود...»

مخلوط کن را روی آبن گذاشت. شیر، موز، پسته و عسل را داخلش ریخت و در حالت آهسته و کم صدا روشنش کرد. در همان حین که دستش را روی مخزن مخلوط کن نگه داشته بود، نگاه روی تصویر خودش که در سطح کابینت های گلاس منعکس شده بود، گرداند. کاویدن صورتش را از چشمانی که به لطف پزشک گربه‌ای شده بود، شروع کرد و تا زاویه‌ی فکش پایین آمد که ناگاه توجهش به لکه‌ی خون مردگی روی گردنش جلب شد و بی اختیار چشم ریز کرد و با نیشخند شیطانی لب زد:

- وحشی کوچولو!

با دیدن این لک دوباره یاد صبح برایش تداعی شد، دقیقاً از همان لحظه‌ای که بعد از کافی‌شاپ به خانه‌اش آمده بودند. به شاهیار گفته بود اینجا خانه‌ی خودش است؛ اما در ساختمان روبه‌رویی همراه با دایی‌اش زندگی می‌کند. پس از رسیدن به محله هم به بهانه‌ی دایی‌ای که ممکن بود ماشین غریبه را در کوچه تشخیص دهد، شاهیار را قانع کرد که خودرویش را در مسافت ده دقیقه‌ای نسبت به خانه پارک کند.

شاهان را خوب می‌شناخت و می‌دانست که با آن دم و دستگاه، یک ثانیه هم معطل نمی‌شود و قطعاً دنبال برادرش می‌گردد. پس از ساعت‌ها صحبت و پذیرایی و دیدن فیلمی که به سلیقه‌ی افسونگر انتخاب شده بود، وقتی روز به نیمه‌ی آخر رسید و خورشید از پهنه‌ی آسمان دامن کشید، افسون سینی حاوی نوشیدنی و گیل‌اس‌ها را آورد و این تازه شروع بزم اصلی بود؛ بزمی که قرار بود تا ساعت‌ها پس از نیمه‌شب ادامه یابد و شاهان را در برزخ بی‌خبری نگه دارد.

طبق معمول شاهیار زیاده‌روی کرد و همین حد نگه‌داشتن حالش را بد و افسونگر را به هدفش نزدیک‌تر کرد. زمانی که حالت تهوع به شاهیار قالب شد و سردرد امانش را برید، افسونگر که متوجه کاراشدن قسمت دوم نقشه‌اش شد، با دلسوزی و نگرانی‌ای به غایت تصنعی، راه‌حل مد نظرش را نشان پسر داد و رول گل را به‌عنوان ترکیب کانابیزی که علاج حال بدش بود، معرفی کرد. شاهیار حس خوبی به این ماده نداشت و همان علم نصفه‌ونیمه‌ای که از دو ترم شیمی آلی خواندن کسب کرده بود، گواه می‌داد که این ترکیب سم است؛ اما مگر

می‌توانست مقابل دست نوازشگر افسونگر و نگاه مسحورکننده‌اش مقاومت کند؟! و نهایتاً هم مغلوب شد و افسونگر را در دومین قسمت از نقشه‌اش به پیروزی رساند و برای اولین بار ماریجوانا را امتحان کرد. درست است که از آوردنش ترسید و نگذاشت بیشتر از یک پک به آن بزند؛ اما همان هم برای ورود به این راه و شروع بازی پریوا کافی بود. بعد از آن مرحله‌ی سوم را کلید زد، وابسته‌کردن. شاهیار را وابسته‌ی خودش می‌کرد.

در همین فکرها بود که حضور شاهیار را پشتش حس کرد؛ اما به روی خود نیاورد و مخلوط‌کن را خاموش کرد و تا زمانی که شاهیار به او نزدیک‌تر شد و از پشت سرش را بین موهای او برد، دختر عکس‌العملی نشان نداد.

- سلام قشنگم!

پریوا به حالت ترسیده عضلاتش را منقبض کرد و نفس‌هی‌مانندی کشید.

- وای! چی کار می‌کنی دیوونه، سخته کردم!

شاهیار که هنوز باورش نمی‌شد چه کار کرده است، آرام زمزمه کرد:

- ازم ناراحتی افسونگرم؟

پریوا آه نمادینی کشید و گفت:

- نه عزیزم، من هم پیش تو کم آوردم.

و در همان حین که مخزن را از دستگاه جدا می‌کرد، ادامه داد:

- خیلی دوست دارم!

شاهیار دستانش را لبه‌ی اپن زد و به عادت معمول پاسخ داد:

- از من خبر نداری خوشگله! حالا چی داری درست می‌کنی؟

پریوا در دل پوزخندی زد.

- از صبح تا الان هیچی نخوردی، دارم برات معجون درست می‌کنم.

شاهیار که تازه متوجه زمان شده بود، سریع پرسید:

- یا پیغمبر! ساعت چنده؟

ذوقی که در صدای دختر موج می‌زد، پنهان کردنی نبود.

- دو عزیزم.

شاهیار با عجله عقب رفت و متحیر گفت:

- ای وای دیرم شد افسون!

سرمه

خسته از خانه‌ی مادام برگشته بودیم و حالا هر کدام تنِ کرختمان را به پشתי مبلی تکیه داده بودیم. امروز به‌عنوان نخستین روز از سری آموزش‌های مادام به خانه‌شان رفته بودیم و حقیقتاً که یاد دادن نقاشی به کسی که هیچ پیش‌زمینه‌ای ندارد، سخت بود؛ البته نه سخت‌تر از یادگیری فرمول ساخت قهوه فرانسه و فهمِ المان‌های افتاده ته‌فنجان. خلاصه که خستگی زیادمان ماحصل پنج ساعت اکتیو و پرانرژی بودن بود؛ اما از حق نگذریم، آن نهار خوشمزه به سختی‌های امروز می‌چربید. با یادآوری نهار امروز به‌سمت صحرایی که مشغول گوشی‌اش بود، چرخیدم و گفتم:

- راستی صحرا اسم اون غذاها چی بود؟

صحرا سر از گوشی بیرون آورد.

- کدوم؟

- همون غذایی رو که مادام درست کرده بود، میگم. اسمش رو یادته؟

صحرا متفکرانه دست زیر چانه‌اش کشید.

- آره وایسا. اولش که کیش بود.

و پس از مکث کوتاهی هم‌زمان با بشکنی که زد، ادامه داد:

- آهان، کیش لورین!

خوشحال از اینکه اسمش را پیدا کرده بودیم، گفتم:

- ایول! آره همین. ببین من عاشقش شده بودم. تو دستورش رو از مادام گرفتی؟

اگه آسونه، واسه بابالینا هم درست کنیم.

صحرا سری تکان داد و مطمئن لب زد:

- آره، خیلی سخت نبود. البته خمیرش سخت بود؛ ولی میشه از این خمیر

آماده‌ها زد. بقیه‌ش هم پنیر خامه‌ای و ژامبون رنده‌شده‌ست که می‌ریزی رو

خمیر، یه کم تخم‌مرغ و خامه، نمک و فلفل رو هم می‌زنی. یکدست که شد،

می‌ریزی رو خمیر و ژامبون و بعد پنیر چدار می‌ریزی و می‌ذاری تو فر. کاری

نداره، تو هم می‌تونی درست کنی.

با تعجب ابروهایم را بالا انداختم و در همان حین که به سمت آشپزخانه می‌رفتم،

گفتم:

- تو یا من رو نمی‌شناسی یا نمی‌دونی کاری نداره چیه! دختر من بخوام سیر

تکامل نون پنیر سبزی رو طی کنم، صد سال طول می‌کشه؛ چه برسه به این.

با چیزی که یادم افتاد سریع به هال برگشتم.

- راستی صحرا! این نیکانه سر شام چی داد بهت؟ دیدم یه کاغذ گذاشت زیر لیوان نوشابه‌ت.

صحرا با خنده سر تکان داد.

- تو به مادام کمک می‌کردی یا نیکان رو زیر نظر داشتی؟
به تبع او خندیدم و گفتم:

- هر دو.

سپس بی‌اعتنا به دلیلی که راهی آشپزخانه کرده بودم، باز روی مبل نشستم و جدی پرسیدم:

- صحرا دوستش داری؟

صحرا هم جدی شد و سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داد.

- نه والا. البته ازش بدم هم نمیاد؛ یعنی حس بدی ازش نمی‌گیرم. اما دوست داشتن به‌هیچ‌وجه! صرفاً این جوریه که دوست خوبیه.

- دیگه به منی که قد موهای سرت دوست اجتماعی دارم نگو که! شاید واسه تو فقط یه دوست باشه؛ ولی اون روی تو یه حساب دیگه باز کرده.

نفسش را آرام بیرون داد و سر جنباند.

- می‌دونم؛ ولی حواسم هست.

دیگر مطمئن شده بودم که صحرا هم به نیکان بی‌میل نیست. البته حق هم داشت، نیکان و خانواده‌اش به حدی دوست‌داشتنی بودند که انسان ناخودآگاه به آن‌ها علاقمند می‌شد؛ علی‌الخصوص که نیکان به‌شدت شبیه مادام بود.

- خب حالا اون کاغذه چی بود؟

صحرا کاغذ را از قاب گوشی اش درآورد و به سمتم گرفت.

- نمی دونم والا. یه زبونی به غیر از انگلیسی نوشته، احتمالاً فرانسویه.

نگاه روی کاغذی که به دستم داد، گرداندم.

L'amour est comme le chocolat»

,quand on y goute

«on ne peut plus s'en passer

شانه‌ای بالا انداختم و با تردید لب زدم:

- من هم نمی دونم؛ ولی احتمالاً همون فرانسوی باشه. وایسا من دیکشنری

آنلاین دارم.

سپس گوشی ام را از جیب جینم بیرون آوردم و با اپلیکیشن مربوط، از کاغذ

عکسی گرفتم و ترجمه را بلند خواندم:

- «عشق مثل شکلات می‌مونه

وقتی می‌چشیمش،

دیگه نمی‌تونیم ازش بگذریم.»

ذوق زده خندیدم و پرشیطنت گفتم:

- خب شکلات خانوم، نظرته؟

صحرا تبسمی کرد و مانند مادری که کودکش را نصیحت می‌کند، گفت:

- نه. اون فقط جوگیر شده، همین. شنیدی میگن تب تند زود هم به عرق

می‌شینه؟ این هم همونه. بعدش هم من هنوز مسئله‌ی سهیل رو حل نکردم، این

رو نباید یادم بره!

با حرص دست به سینه زدم.

- چرا جوگیر بشه؟ مگه دختر ندیده‌ست؟ بابا طرف نصف زندگیش اون‌ور دنیاست، مشخصه دختر رنگ‌ووارنگ کم ندیده.

صحرا با همان لحن مشاورانه پاسخ داد:

- من دلیلش رو نمی‌دونم؛ فقط می‌دونم این رفتار نرمال نیست. حالا ول کن این بحث رو. فردا میای دیگه؟

نصیحتش را گوش دادم و بی‌خیال بحثی که شروع کرده بودم، در همان حین که بلند می‌شدم، گفتم:

- بله که میام، با کله هم میام.

صحرا سری تکان داد.

- پس بریم بخوابیم که فردا مطب تایم صبحه.

و خودش برای شستن صورتش به سمت سرویس بهداشتی رفت.

- راستی سرمه اسب تو فال نماد چی بود؟

با یادآوری امروز دوباره خندیدم و در همان حال که برای رفع خستگی یک دستم را بالا گرفته و خودم را کش می‌دادم، گفتم:

- به‌خدا نمی‌دونم! آخه یکی نیست بگه سرمه، ننهت رمال بود، بابات جن‌گیر بود، این چه پیشنهادی بود دادی؟!

صحرا سرش را از چهارچوب روشویی بیرون آورد و با خنده گفت:

- فعلاً که ما رو هم علاقه خودت کردی. ولی باحال بود، من دوست داشتم. الان هم مثل مجسمه آزادی اونجا واینستا، برو بخواب که فردا خیلی کار داریم.

دانای کل

ساعت نزدیک سه بامداد بود و مرد در آستانه‌ی دیوانه‌شدن! از صبح تا حالا یک طرف؛ این دو-سه ساعتی که از نیمه‌شب گذشته بود، یک طرف دیگر. اگر برادرش تا صبح پیدا نمی‌شد؛ کجاها را باید می‌گشت؟! پاسگاه و کلانتری یا بیمارستان و...! نه، دلش را نداشت! حتی برای فکر کردن به این موضوع هم دل نداشت!

مهدیس پس از درزدنی با لیوان دمنوش به‌لیمو و زیرفون و گلاب که به نیت آرامش اعصابش آورده بود، وارد اتاق شد و دمنوش را روی میز گذاشت. جالب بود که هنوز نمی‌دانست شاهان از گلاب بیزار است.

- خوبی؟

این سؤال داشت؟ واقعاً شبیه کسانی بود که خوب هستند؟ از صبح تا حالا به اندازه‌ی ده سال پیر شده بود. رو به جنون بود و مفهوم «جان‌کندن» را با تمام وجود حس کرده بود. روان‌متشنجش، روحش را بیمار کرده بود و در این میان جسمش هم با او سرناسازگاری برداشته بود. معده‌اش آن قدر منقبض شده بود که همچون قلوه‌سنگی در میانه‌ی شکمش سنگینی می‌کرد و در سرش هم درد، صاعقه‌وار تیر می‌کشید؛ اما در مقابل تمام این توصیف‌ها تنها سر تکان داد و لب زد:

- خوبم! دستت درد نکنه دخترخاله.

این «دخترخاله» گفتن‌ها به مزاج مهدیس خوش نمی‌آمد؛ اما حالا وقت چانه‌زدن

نبود. مادرش گفته بود در بدحالی کنار شاهان باش تا شاید بتوانی در قلب سنگی‌اش جا باز کنی و دختر می‌خواست از این امتحان سربلند بیرون بیاید. نسرین از دیدار اول مسحور پول و ثروت بچه‌ی خواهر شده بود و می‌خواست هرطور شده‌است دخترش را به او نزدیک کند تا بلکه به واسطه‌ی او حسرت از دل بگشاید و بالاخره به عمارت شکوهی‌ها برسد. هرچند که خوب می‌دانست شاهان چقدر از جنس مؤنث دوری می‌گزینند؛ اما این تنهایی‌ها را هم پای عادت گذاشته بود و با اعتماد به طنازی‌های دخترش، او را برای ترک عادت جلو فرستاده بود.

مهدیس با لبخند قدمی پیش گذاشت. دستان شاهان را که کنارش آویزان بود، گرفت و با لحنی که سعی می‌کرد همدلانه باشد، لب زد:

- غصه نخور شاهان! شاهیار که بچه نیست. به خدا خیلی داری بهش سخت می‌گیری! اصلاً شب هر جا می‌خواد بمونه، مگه چی میشه؟ من خودم هر شب خونه‌ی دوستامم. والا همه جوونا الان همین جورین. به نظر من که ولش کن، بذار رو پای خودش وایسه. فردا پس فردا قراره زندگی جمع کنه، بابا مرده مثلاً! کم اعصابش خرد بود که دختر با نیش و کنایه‌هایش به تکه‌های آخرش چشم دوخته بود؟! مرد که می‌دانست اگر ثانیه‌ای دیگر بماند و به مهدیس اجازه‌ی یاهوگویی بدهد، عنان رفتارش را از کف می‌دهد، سریع دستش را از میان دستان او بیرون کشید.

- مرسی که دلداری میدی دخترخاله؛ ولی شاهیار ول نیست که هر شب یه جا باشه! اگه بزرگ شدن اینه، بذار شاهیار همون بچه بمونه.

و با اخمی غلیظ اتاق را به مقصد حیاط ترک کرد و از پله‌ها پایین آمد. در آن سوی دیوارهای آجری، شاهیار ماشین را در حیاط پارک کرد و به سمت ساختمان رفت. پسر در دل خدا خدا می‌کرد که شاهان خواب باشد و او را نبیند! با یادداشتی که روی ماشین پیدا کرده بود، فهمیده بود که چقدر حال شاهان بد است، چقدر نگران شده و چقدر عصبی است. اما دعایش اثر نداشت و به محض اینکه کلید در درب انداخت، درب با سرعت باز شد و هیبت شاهان در چهارچوب پدیدار شد. شاهیار که از آن حجم عصبانیت در چشم‌ها و نفس‌های کش‌دار شاهان ترسیده بود، سریع لب گشود:

- س... سلام داداش خو...

هنوز حرفش تمام نشده بود که فریاد شاهان در عمارت پیچید:

- کدوم قبرستونی بودی تا الان؟ چرا این شکلی‌ای؟ چشمت چرا قرمزه؟ آن داد و این چشمان وحشتناک لرزه به تن شاهیار انداخت؛ اما پسر خودش را نباخت و حرف‌هایی را که از قبل آماده کرده بود، پشت سرهم ردیف کرد:

- آروم باش داداش، الان تعریف می‌کنم. ببین من ظهر رفتم یه سر بیرون. بعد طرف فرشته بودم که چشمم خورد به اون سنتره. ماشینم رو همون جایی که دیدی، پارک کردم. رفتم پاساژ که لباس مباسا رو ببینم و وقتی برگشتم دیگه ریموتم کار نکرد. خلاصه هر کاری کردم دراز باز نشد و مجبور شدم با آژانس برم خونه‌ی یکی از بچه‌ها تا ریموتم اکی بشه. دیگه اونجا فیفا زدیم و سرگرم بازی و فیلم شدیم که ناگافل خوابم برد و دیرم شد. شرمنده‌تم به خدا! می‌دونم نگران شدی؛ ولی اصلاً نفهمیدم چی شد.

شاهان قدمی جلوتر گذاشت و با تکیه دست به چهارچوب، مانع از ورود شاهیار به خانه شد.

- تو اون خراب‌شده یه تلفن نبود که زنگ بزنی؟

شاهیار به وضوح از دندان‌هایی که قفل شده بود و فکی که روی هم می‌سایید، وحشت کرد:

- چرا بابا اتفاقاً زنگ هم زدم خونه، منتها اشغال بود؛ انقدر که این ننا یه سره گوش‌ی دستشه!

دروغ می‌گفت. پشت‌هم کذب می‌بافت و تنها خدا می‌دانست که چقدر شنیدن این اکاذیب برای شاهانی که از دروغ متنفر بود، سنگین می‌آمد!

- من رفته بودم لای گل که یه زنگ بهم نزدی؟

شاهیار نمی‌دانست باز باید سر بالا بگیرد و از خودش و دروغ‌هایش دفاع کند یا از رعشه‌ی افتاده در صدای شاهان شرم کند و سر در یقه فرو ببرد!

- یادم نبود دیگه داداش. گفتم که ببخشید.

حقش نبود؟ آن توگوشی‌ای که شاهان برای نزدنش دست مشت کرده بود، حق این پسرک دروغگو نبود؟!

- ببخشم؟ چی رو ببخشم؟ خونه کدوم دوستت بودی؟

شاهیار بدون لحظه‌ای فکر کردن جواب همیشگی را داد:

- خونه‌ی فرزین.

غافل از اینکه برادرش صبح با فرزین صحبت کرده و می‌داند که پسر برای تفریح

آخر هفته با خانواده‌اش مسافرت است؛ پس عصبی خندید و سری به نشانه‌ی

تأسف تکان داد.

- خوبه! دروغگو نبودی که شدی! یا شاید هم بودی، منتها من خر بودم و نمی‌فهمیدم! حداقل هماهنگ کن باهاشون بدبخت. فرزین اصلاً تهران نیست. جواب مرد آب یخی بود روی سر شاهیار؛ اما پسرک بازهم خود را نباخت و موضع حفظ کرد.

- نه. اون نه که. فرزین رفیق جدیدمه.

چه چیزی را پنهان می‌کرد که برای مستورماندنش این‌طور به برادر دروغ می‌گفت؟! شاهان درحالی که از حرص خون به صورتش دویده بود، طوری که انگار حرف شاهیار را قبول کرده، به‌شدت سرش را تکان داد.

- باشه قبوله!

سپس چنگ روی کنسول کنار درب انداخت و سوئیچش را برداشت. بعد دست شاهیار را گرفت، دنبال خود کشید و درب را پشت‌سرش بست.

- چی کار داری می‌کنی داداش؟

شاهان درب ماشین را باز کرد و با لبخند عصبی و لحنی پرتمسخر غرید:

- زشته از کسی که به داداشم پناه داده تشکر نکنم! آخه نه که بی‌جاومکان بودی، باید ول می‌شدی خونه‌ی رفیقات!

و با تهدید و مشکوک نگاهی به سر تا پای شاهیار انداخت و ادامه داد:

- البته اگه واقعاً خونه‌ی رفیقات بوده باشی!

و در همان حین که شاهیار را داخل ماشین هل می‌داد، اضافه کرد:

- الان هم با همدیگه میریم تا من با این دوست آشنا بشم، ببینم با کدوم

بی‌پدر و مادرایی بودی تا الان!

شاهیار که قصد عقب‌نشینی نداشت، از ماشین پیاده شد و برای دفاع از خودش حمله کرد.

- ول کن بابا! اسیر گرفتی مگه؟ اصلاً هر جایی بودم، تو چی کار داری؟! داداش

چه بخوای چه نخوای، چه باور کنی چه نکنی، من دیگه بزرگ شدم، دیگه

اختیارم با خودمه. زیاد هم گیر بدی می‌دارم میرم! جوری هم میرم که حتی ردِ سایه‌م هم نتونی پیدا کنی! پس ولم کن!

حرص محرکی شده بود برای بالا آمدن دستش و مرد با بدبختی دست و امانده را پایین نگه داشت و مانع خوردنش به صورت شاهیار شد.

- عین آدم بگو کجا بودی شاهیار؟! چه بلایی سرت اومد؟

شاهیار پوزخندی زد و عقده‌گشا پاسخ داد:

- چرا توهم داری؟ چرا فیریک زدی روی بلا اومدن سر من؟! چرا فکر می‌کنی دو دقیقه دور بشم سرمو می‌برن؟ چرا...

- کجا بودی شاهیار؟!

فریاد شاهان کلام پسر را نصفه گذاشت و شاهیار ناباور لبخندی روی لب آورد.

- خونه‌ی دوست‌دخترم بودم.

و وقتی سکوت شاهان را دید، پردل و جرئت‌تر ادامه داد:

- چیه می‌خوای گردنم رو بزنی؟ احترامت رو دارم بهت بعضی چیزا رو نمیگم.

دست از سر من بردار دیگه!

شاهان سری از تأسف تکان داد؛ اما نمی‌توانست منکر «خدا روشکر»ی که در دل

گفت هم بشود! بودن با یک دختر که خطری نداشت.

بالین حال برای نیفتادن پرده‌ی حیا اخمی کرد و جدی تشر زد:

- خجالت بکش شاهان! من جای پدرتم، چیه این حرفا تو...

شاهیار بی حوصله نچی کرد و میان حرفش دوید:

- اول کن دیگه! تا هرچی می‌گم سریع می‌گی بزرگ‌ترتم و زندگی‌م رو پات

گذاشتم و اِلم و بِلَم! خب می‌خواستی نذاری! کی التماس کرد؟ بعدش هم برای

تو که بد نشد! از اول شدی صاحب همه‌چی و یه عمر با پول بابامون حال کردی!

ببینم اصلاً تو از مرگ بابا ناراحت شدی؟ آخرش هم که خودت هر کاری که دلت

خواست کردی و حالا واسه ما ادعای بزرگی و پاکی می‌کنی!

شاهان به ثانیه‌ای یخ کرد. کاهش سرعت گردش خون را در رگ‌هایش حس کرد

و بار مسئولیتِ سی‌ساله‌اش روی شانه‌هایش سنگینی کرد. غم سی سال حمایت

و پشتیبانی، سی سال تلاش و سختی، سی سال بزرگی در عین بچگی و سی

سال پدری در قلبش تیر کشید. کجای راه را اشتباه رفته بود؟ چه کرده بود که

امروز ثمره‌ی جان و زندگی‌اش روبه‌رویش ایستاد و گفت «می‌خواستی زندگی‌ت

رو نذاری!» درد ته قلبش را آه کشید و با کف دست دو بار آرام سرِ شانه‌ی

شاهیار زد:

- دست خوش آقا شاهیار، دست خوش! محض راحتی خیالت بگم که کل پول

پدرت همین خونه و اون کارخونه‌ای بود که از سال ۷۷ تا همین ۸ سال پیش که

ورشکسته شد و تعطیل شد، سودش میومد به حساب تو. حالا اگه می‌خوای

ببینی ریز پولای پدرت خرج چی شده، از مامان بپرس. چون من در جریان خرج

زندگی و پول گوشت و برنج نبودم.

کلمه‌ی «پدرت» را با تأکید بیان می‌کرد و منظوردار. نیش و کنایه می‌زد و حقا که زبانش هم به حد کفایت زهر داشت. حرف‌هایش که تمام شد و به سمت درب رانده رفت، شاهیار تازه به خود آمد و فهمید چه گفته!

به آنی اشک به چشم‌هایش هجوم آورد و مغموم و شرمسار دنبال برادر دوید.
- داداش وایسا! داداش غلط کردم!

اما دیگر دیر شده بود؛ چون شاهان سوار ماشین شد و از درب بیرون رفت.
شاهیار که تازه به عمق فاجعه پی برده بود، مشتش را به پیشانی تکیه داد و زیر لب به جان خودش غر زد:

- گند زدی پسر، گند! خدا لعنت کنه که دهن گشادت رو باز می‌کنی و هر زری می‌زنی!

با حرص لگدی نثار درخت در حیات کرد، بعد آرام کنارش نشست و به اشک‌هایش اجازه‌ی فروریختن داد.

چه کرده بود؟ با کوهی که این‌همه سال تکیه‌گاهش بود چه کرده بود؟ چطور قرار بود حرف‌های امروزش را از خاطر شاهان پاک کند و چطور انتظار بخشیده‌شدن داشت؟!

صدای تلفش که سکوت عمارت را شکست، با تصور اینکه شاید شاهان پشت خط باشد، سریع تماس را وصل کرد:

- جانم؟

اما برخلاف تصورش صدای دختر در گوشش پیچید:

- سلام عزیزم! نگران شدم، نرسیدی؟

آهی کشید و لب زد:

- چرا عزیزم.

افسونگر هم‌زمان که لوسین را روی پوستش پخش می‌کرد، پرسید:

- خوبی شاهیار؟ بدموقع مزاحمت شدم؟

رازداری را از برادر به ارث برده بود و با ممانعت غرور ذاتی‌اش، سرّ خانوادگی را برای غریبه فاش نکرد.

- نه عزیزم. با یکی که تو خیابون بد پیچید جلوم دعوام شد؛ واسه همین یه کم کسلم. بعداً بهت زنگ بزنم؟

افسونگر با عشوهِ خندید و در آینه به چشمان پرشرارتش خیره ماند.

- باشه عزیزم. فعلاً.

بعد از اینکه شاهیار تماس را قطع کرد، دختر آرام گوشی را از گوشش جدا کرد و گوشه‌ی موبایل را روی لبش گذاشت.

- دروغ می‌گی پسر کوچولو! نصفه‌شب کدوم ماشینی جلوت پیچیده؟! اعتراف کن که با داداش بزرگه دعوا کردی. اعتراف کن و بذار خوشحالی افسونگرت کامل بشه.

سپس با بدجنسی لبخندی زد و از روی صندلی میز آرایش بلند شد. به‌طرف هال رفت و از روی میز وسط هال لپ‌تاپش را برداشت. بی‌درنگ ایمیل پریزاد را آورد و مثل هر بار دیگر که عبارت «shahanshokoohi» را به‌عنوان پسورد می‌زد، منزجر زمزمه کرد:

- آخه که چقدر احمق بودی خواهر من! به خدا که اگه می‌دونستم انقدر ساده و بدبختی هیچ وقت نمی‌رفتم، تا تهش کنارت می‌موندم و نمی‌داشتم این بلا رو سر خودت بیاری.

و با حرص یک عکس دونفره از پریزاد و شاهان اتک کرد و برای شاهان فرستاد. می‌دانست این کار خطرناک است، می‌دانست عملاً دارد با دم شیر بازی می‌کند؛ اما چه می‌شد کرد که بازی با شاهان خوش به جانش می‌نشست، حتی اگر او شیر باشد!

هرچه حرص داشت، روی پدال گاز خالی کرده و با نهایت سرعت اتوبان را بالا می‌رفت.

«چه بغضی تو گلو دارم/ به ظاهر با تو می‌خندم

یه جاهایی نباید دید/ منم چشمامو می‌بندم

آخه زخمی ازت خوردم/ دل و جونم تو آتیشه

می‌خوام وایسم روی پاهام/ همه‌ش زانوم خم میشه»

نخستین بار که احساس مسئولیت کرد، نه سالش بود؛ درست همان زمانی که

پسر همسایه با سوءاستفاده از غفلت سیمین شیشه شیر شاهیار را برداشت.

علاقه‌ی شاهیار به آن شیشه شیرش آن قدر زیاد بود که جز آن در هیچ چیز

دیگری نوشیدنی نمی‌خورد. وقتی پسر همسایه شیشه را از دست او گرفت،

شاهیار بی‌دفاع گریه کرد و مادر که مشغول حرف‌زدن بود، تنها او را در آغوش

کشید و آرام پشتش زد. اما شاهان دیده بود اتفاق را و نمی‌توانست ساده از ظلم

رواشده به برادر بگذرد؛ پس به سمت سیمین رفت تا به او بگوید؛ اما مادرش با گفتن «عزیزم دارم حرف می‌زنم» به او اجازه نداد. پس شاهان خودش سراغ پسری که دو سال هم از او بزرگ‌تر بود، رفت. خواست شیشه را از او بگیرد که پسر هلش داد و این شروع دعوایشان شد. شاهان در آن دعوای ناعادلانه توانست شیشه شیر برادر را پس بگیرد و خشنود از لبخند رضایت شاهیار و بی‌اعتنا به زخم‌های به‌جامانده از چنگ‌های پسر روی ساعدش، با تمام وجود احساس قهرمان بودن کند.

«همه‌ش سی سالمه اما/ دیگه حس می‌کنم پیرم

ببین کاری باهام کردی/ که انگاری زمین گیرم»

بعد از آن دیگر شاهان زندگی‌اش را وفق شاهیار کرد و به خود متعهد شد که نگذارد حسرت کوچک‌ترین چیزی روی دل عزیزکرده‌اش بماند.

به طور مثال خودش همیشه خواستار قدم‌های پدری بود که کنارش تا مدرسه بیاید و برش گرداند؛ اما نگذاشت این حسرت در دل شاهیارش هم بماند، پس از اولین روز دبستان تا آخرین روزی که شاهیار از دانشگاه انصراف داد میهمان قدمش در مسیر رفت و برگشت شد. البته که این عهد سختی‌هایی هم داشت؛ به مانند همان چند سالی که شاهیار دبستانی بود، شاهان دبیرستانی شده بود. همان سال‌هایی که اختلاف ساعت مدرسه‌شان شاهان را مجبور می‌کرد از ساعت هفت صبح که شاهیار را به مدرسه می‌سپرد، یک ساعتی را در خیابان بگذراند تا ساعت هشت مدرسه‌ی خودش باز شود و بعد از ظهرها کلاس آخر را تأخیر بخورد تا شاهیار را که دو ساعتی زودتر از او تعطیل می‌شد، به خانه برساند.

«آره این بازی دنیاس / یه جایی گل تو مشتت نیست

یه روز که می‌شکنه بغضت / می‌بینی هیچکی پشتت نیست»

وقتی هفده ساله بود، معنای نگاه‌های مغازه‌دار به مادرش را فهمید و دانست که باید هرچه زودتر بزرگ شود و حافظ خانه‌شان باشد! پس پسر، جوان نشده مرد شد و پس از آن هم آن قدر مردانه حامی و پناه خانواده‌اش بود که کسی حتی جرئت انداختن نگاه چپ به زن و فرزندانش نداشته باشد.

«همه‌ش سی سالمه اما / دیگه حس می‌کنم پیرم

ببین کاری باهام کردی / که انگاری زمین گیرم»

بعد از آن شاهان تمام تلاشش را کرد تا بهترین دانشگاه و رشته قبول شود. رؤیاهای زیادی برای برادر و مادرش داشت و این رؤیاها نیازمند سخت‌کوشی بود. درست است که ارث پدر بود؛ اما شاهان هیچ‌گاه روی آن حساب نکرد. زندگی آن موقعشان برای شاهان کافی نبود و پسر دوست داشت هرچه زودتر شرکت بزند، جایی که آینده شود برای برادر کوچکش؛ پس به هر سختی بود، درس خواند و وارد تراز اول‌ترین دانشگاه ایران شد.

«آره این بازی دنیاس / یه جایی گل تو مشتت نیست

یه روزی می‌شکنه بغضت / می‌بینی هیچکی پشتت نیست»

در سال اول از دهه‌ی دوم زندگی‌اش موفق به تأسیس شرکتش شد و به سال نرسیده، قراردادهای دولتی گرفت و معروف شد. علت اصلی‌اش هم استفاده از بهترین مهندسين و کادر اجرایی بود. دستمزدهای بی‌مانند می‌داد و کار بی‌نقص تحویل می‌گرفت. این موفقیت‌ها اتفاق خوبی بود؛ اما پیامدهای خوبی نداشت.

«اگه می شد نفهمم که/ با کی حالت عوض میشه
 شاید این درد بی درمون/ نمی سوزوندم از ریشه»
 شاهان در آن دوره از زندگی باختِ بدی داد. جنبه‌ی آن همه موفقیت را نداشت و
 وقتی چشم باز کرد، دید تبدیل به فردی غیرمتعهد و بی مسئولیت شده؛ چیزی
 که هیچ گاه نبود. او حتی مسئولیت دل دختری را که عاشقانه دوستش داشت هم
 نتوانست به عهده بگیرد و با این عدم تعهد باعث شد پریزاد در یک اقدام
 غیرعقلانه برای همیشه وجدان شاهان را به جانش ببندازد.
 «اگه می شد که من/ هیچ وقت نفهمم با کی آرومی
 واسه کی جونتو میدی/ تو دست کی مثل مومی»
 با جمله‌ی آخر آهنگ، مجدد یاد شاهیار افتاد. با اتفاق امشب، برای دیدار با
 افسونگر مشتاق تر شده بود و حس می کرد تمام این اتفاقات زیر سر آن جادوگر
 نوظهور است.

«آره این بازی دنیاس/ یه جایی گل تو مشتت نیست
 یه روزی می شکنه بغضت/ می بینی هیچکی پشتت نیست»
 بغضش شکسته بود و هیچ کس پشتش نبود.

سرمه

- من می خوام خود دکتر رو ببینم.

در نیم ساعته گذشته بیش از ده بار این جمله را تکرار کرده بود و من مثل تمام
 دفعات قبلی با لبخند جواب دادم:

- بله عزیزم، قطعاً دکتر رو می بینید؛ ولی نیازه که اول این فرم رو پر کنید.
زن نگاهی چندشناکی به سر تا پا و فرم در دستم انداخت و بعد رو گرفت.
این طور که مشخص بود، قصد پرکردن فرم را نداشت. پس لبخندی زدم و سر تکان دادم.
- باشه عزیزدلم، اگه نمی خوای می تونی پر نکنی؛ ولی احتمالاً کارتون با تأخیر انجام میشه؛ چون دکتر باید اول تمام این سؤالها رو ازتون بپرسه، بعد شروع به مشاوره کنه. ولی به هر حال هر طور خودتون مایلید!
- به سمت میز منشی رفتم و همزمان که خم می شدم تا فرم را روی میز منشی بگذارم، آرام دم گوش کریمی گفتم:
- ببین اون بهشته هست که خدا قراره بعداً بندازه زیر پای من؟! من اون رو دودستی تقدیم تو می کنم! دختر تو صبر ایوب داری؟! من یه روزه نصف موهام سفید شده.
- کریمی نمکی خندید.
- من که وظیفه مه خانوم دکتر؛ ولی هنوز مشاوره های ازدواج و طلاق رو ندیدی. اونا عجوبه ن.
- سری تکان دادم و آرام لبخندی زدم.
- پس خدا رحم کنه! انقدر هم خانوم دکتر نبند به ناف من بابا! کو تا من دکتر شم!
- و با چشمکی به سمت اتاق «تست و مشاوره ی مقدماتی» رفتم و پشت میز نشستم. از ده صبح تا الان که نزدیک پنج بعدازظهر بود، یک سره سرپا بودم و

ذوق ذوق پاهایم یادآور تمام این بدودوها بود.

خسته صندلی چرخدار را تاب دادم و به محوطه‌ی اتاق انتظار خیره شدم. ساختمان مطب یک واحد مسکونی بود که هال و پذیرایی‌اش اتاق انتظار شده بود و محیط داخلی‌اش را با مبلمان و صندلی‌های مغزپسته‌ای پر کرده بودند. سمت راست ساختمان، آشپزخانه بود و انتهای سالن دو اتاق قرار داشت؛ یکی اتاق پزشک که به واسطه‌ی یک تیغه دیوار، اتاق ریلکس هم در آن تعبیه شده بود و دیگری همین اتاق که برای کارآموز بود. در همین فکرها بودم که خانم بداخلاق وارد اتاق شد.

- قبوله، فرم رو پر می‌کنم؛ ولی من میگم شما بنویس، باشه؟!!

خودکارم را از روی میز برداشتم و مهربان تبسمی کردم.

- به روی چشم عزیزم. لطفاً از خانوم کریمی فرم رو بگیرید بیارید، من در خدمتتونم.

زن قدمی از درب بیرون گذاشت، نگاهی به کریمی انداخت و با انزجار و لبانی که جمع شده بود، داخل اتاق برگشت.

- ولش کن نخواستم.

می‌خواستم دوباره بیرون بروم که سریع از جا بلند شدم.

- اشکال نداره عزیزم. من خودم میرم میارم. شما اینجا تشریف داشته باشید.

و سریع از اتاق خارج شدم. فرم را از کریمی گرفتم و دوباره پشت میزم برگشتم.

زن هنوز وسط اتاق ایستاده بود، نه گوشه‌ها می‌رفت که با وسایل برخورد کند نه

روی صندلی می‌نشست. خودکارم را برداشتم و بدون سؤال، در قسمت «نوع

اختلال» نوشتم «OCD» (وسواس فکری-عملی تمیزی) و رو به زن که با استرس نگاهم می کرد، لب زدم:

- خب عزیزم، اسم و سن و وضعیت تاهل رو می فرمایید؟

مضطرب نگاهش را دور اتاق چرخاند و بعد آرام زمزمه کرد:

- سحر والدی هستم، ۳۴ ساله. میشه گفت مجردم.

حدسش سخت نبود که احتمالاً جدا شده است، اما بااین حال پرسیدم:

- یعنی نامزدید؟

سحر آهی کشید و پرافسوس سر بالا انداخت.

- نه، طلاق گرفتم.

با گفتن «درسته» اطلاعات را وارد کردم.

- فرزند دارید؟

استرس و اضطرابی که تا این لحظه در چهره اش موج می زد، چند برابر شد.

- بله، یه پسر ۶ ساله.

اولین حدسی را که به ذهنم رسید، در فیلد «علت اختلال» نوشتم «ترس از

آلوده کردن غیرعمدی فرزند»

- توجه زیادی به تمیزی داری عزیزم، درسته؟

سحر متعجب از سؤال ابرو بالا انداخت.

- بله. شما از کجا متوجه شدید؟ یعنی انقدر مشخص بود؟ من خیلی سعی کردم

نفهمید.

در دل نجوا کردم «مشخص که مال یه لحظه ته! قشنگ تابلویی قربونت برم!» و

برخلاف آن گفتم:

- نه عزیزم، من صرفاً حدس زدم.

سحر از داخل کیفش دستکش‌های یک‌بارمصرفش را بیرون آورد و هم‌زمان که با مشقت فراوان کاور لاتکسی را روی دست می‌کشید، لب زد:

- من برای اینکه کسی نفهمه اینا رو در آوردم؛ ولی خیلی برام سخت بود. الان می‌تونم بیوشمش دیگه؟

نفسم را بیرون دادم و پس از اینکه از تقلا افتاد، گفتم:

- خواهش می‌کنم! راحت باشید. علت جداشدنتون هم همین بود؟
لرزش چانه‌اش گواه بغضی بود که قطعاً به جان گلویش افتاده بود.

- بله. البته من از اول خیلی رو تمیزی حساس بودم؛ اما با به دنیا اومدن پسر
این حساسیت بیشتر شد و نهایتاً هم به جایی رسید که شوهرم مجبور شد طلاق
بده.

پس به شوهرش حق می‌داد و طلاق را حق خود می‌دانست.

- ممکنه بیشتر توضیح بدید؟!

سحر سر پایین انداخت و با کش دستکشش مشغول شد.

- خب من اوایل خیلی تمیز بودم؛ مثلاً اگه قبل از غذا دستام رو با الکل
ضدعفونی نمی‌کردم، غذا از گلوم پایین نمی‌رفت یا مثلاً هر وقت از بیرون می‌ومدم،
کل لباسام رو می‌شستم و سر تا پام رو آب می‌کشیدم؛ اون هم نه یه شستن
عادی، بلکه مثلاً هر بار با یه الگوی خاص بیست دقیقه دستام رو می‌شستم. اما
اوضاع زمانی به هم ریخت که پسر به دنیا اومد. دیگه حتی رعایت قبل رو هم

قبول نداشتم و فکر می کردم اگه همه ی اونا رو صد برابر نکنم بچه م مریض میشه و خلاصه از ترس آلودگی ندادن به اون، زندگی رو به خودم و شوهرم سیاه کردم؛ مثلاً شوهرم رو روزی سه بار می فرستادم حموم، یه روز درمیون کل خونه رو با آب و صابون و وایتکس می شستم؛ اما باز هم خیالم راحت نمی شد. به نظرم همه مریض بودن، فکر می کردم همه میکروب دارن و می خوان به بچه م منتقلش کنن. تا اینکه یه روز وقتی پسر ۴ ساله بود، مادر شوهرم دور از چشم من بوسش کرد؛ ولی من دیدم و دیوونه شدم.

بغضی که تا این لحظه صدایش را بزم کرده بود، تبدیل به قطره اشکی شد و از چشمش فرو افتاد.

- دیگه خودتون فکرش رو بکنید که چقدر جنگ و دعوا راه انداختم و چطور از خونه بیرونش کردم. وقتی اون رفت، بچه م رو بردم حموم شستمش؛ اما هنوز حوله اش رو درنیاورده، باز حس کردم میکروب رو بدنشه و می خواد بکشتش؛ واسه همین دوباره بردمش حموم و انقدر شستمش و آبش کشیدم که خودم هم خسته شدم؛ ولی باز هم دلم راضی نشد و سرآخر وقتی دیدم هر کاری می کنم تمیز نمیشه، در شامپو بچه رو باز کردم و توش وایتکس ریختم. گریه اش اوج گرفته بود و نگاه خواهشگرش آتش به جان هر بنی بشری می انداخت.

- قبلاً با خودم این کار رو کرده بودم... اما با بچه نه. وقتی داشتم آبش می کشیدم... دیدم داره خس خس می کنه و بعد از چند دقیقه هم... کل بدنش قرمز شد و جوشای ریز ریز ریخت....

هق هق گریه‌اش کلامش را نصفه گذاشت و شانه‌های لرزانش مرا از جا بلند کرد. به نیت همدلی دستمال کاغذی روی میز را برداشتم و به سمتش رفتم. - گریه نکن سحر جان. اگر برات سخته، دیگه لازم نیست بقیه‌ش رو بگی. دستم را پس زد و از داخل کیفش دستمالی بیرون آورد. - خودم دارم.

اختلال سختی بود و درک سختی‌هایش جز برای فردی که درگیرش بود، ممکن نبود. بالین حال برای اینکه با او همزادپنداری کنم، تنها نیاز بود که یک لحظه تصور کنم در جایی تاریک قرار است دستانم را بشویم و مرگ و زندگی‌ام به پاکی دستانم بستگی دارد.

- ریه‌ی بچم داغون شد خانوم دکتر؛ طوری که الان بدون اسپری نفسش می‌گیره. بعد از اون داستان همسر طلاقم داد؛ اما جا برای اعتراض هم نموند؛ چون من خودم هنوز نتونستم خودم رو ببخشم، چه برسه به اون. با آرامش لبخندی زدم و فرمش را از روی میز برداشتم. - ولی من بهت قول میدم که خیلی زود مشکلک رو پشت سر بذاری. مشخصه شوهرت دوستت داره که تا اون موقع کنارت مونده و من مطمئنم وقتی مشکلک برطرف بشه، دوباره پیشت برمی‌گردد!

با تردید نگاه خیشش را بالا کشید و مظلومانه پرسید:

- واقعاً خوب میشم؟ من هی دارم بدتر میشم!

با اطمینان سر تکان دادم.

- بهت قول دادم عزیزم! لطفاً منتظر باش تا فرمت رو تحویل دکتر بدم.

و لبخند مهربانی به چهره‌اش که امید به آن برگشته بود، زدم و از اتاق خارج شدم. هم‌زمان با من، مراجع قبلی هم از اتاق صحرا بیرون آمد و من مستقیم وارد اتاق او شدم.

- خسته نباشی خانوم دوهتورا!

صحرا به نیت برگشتن پشت میزش، از روی مبل بلند شد.

- شما هم خسته نباشی کارآموز! چطور بود؟

من هم به طرف میزش رفتم و فرم سحر را دستش دادم.

- عالی!

و هم‌زمان که او نگاه روی فرم می‌گرداند، ادامه دادم:

- ببین مراجع بعدی بیمار جدید؛ وسواس شدید داره، محرکش هم پسرشه که فکر کنم با کمکش بتونیم ایجاد انگیزه کنیم.

صحرا به تکان سری اکتفا کرد و مشغول خواندن برگه شد.

دانای کل

این چندمین فنجان قهوه‌ای بود که می‌خورد؟! نمی‌دانست! تنها می‌دانست که می‌خواهد با این تلخی گذرای کام، تلخی جان‌ش را فراموش کند؛ پس بی‌توجه به تذکر پزشک فنجان را به لبش نزدیک کرد.

وقتی اتفاق دیشب را برای پزشکش شرح داده بود، دکتر گفته بود که استراحت کند و تا جایی که می‌تواند کافئین مصرف نکند. آخر شوخی نبود که! مرد بیچاره دیشب حمله‌ی خفیف قلبی گذرانده بود؛ دقیقاً همان لحظه‌ای که مقابل

ساختمان سینه‌اش سنگین شد و درد طوری در قلبش پیچید که گویی یک فیل عظیم‌الجثه روی آن نشسته باشد.

پس از چند ثانیه آن ضعف مزمن، از قلب تا بازویش کشیده شد و مثل هشت‌پایی که پاهایش را دور طعمه بپیچد، تا ساعدش پایین آمد. هنوز یادش است که به چه سختی نفس می‌کشید و چطور برای یک مولکول هوا التماس می‌کرد تا نهایتاً نهایت درد تا فکش بالا آمد و بعد تمام شد. شاید کل این اتفاقات سه دقیقه هم زمان نبرد؛ اما شاهان مرد و زنده شد.

پزشکش می‌گفت باید استراحت کند و دیگر نباید عصبی شود یا اجازه دهد فکرش مشوش شود؛ اما مگر می‌شد؟ ۳۲ ساعت بود که خواب از چشمانش گریخته بود و مرد بی‌توقف به شاهیار و حرف‌هایش فکر می‌کرد. نمی‌توانست خودش را مجاب کند و هرچه سعی می‌کرد حرف‌های شاهیار را در ذهنش توجیه کند، موفق نبود.

تا می‌خواست به خودش به قبولاند که شاهیار آنها را از عصبانیت گفته است و منظور خاصی نداشته، باز صدایی در مغزش فریاد می‌زد:

«حقیقت را میانِ داده‌ها، موقع عصبانیت و خنده‌ها، به وقت شوخی بشنوا!»

صدا راست می‌گفت و کلامش حق بود؛ اما شاهان نمی‌خواست بپذیرد بتی که از برادرش ساخته، بشکند. شاهیار را به فرزند می‌شناخت، نه برادری. نمی‌خواست بپذیرد که شاهیار چقدر در زمان‌های معمول به این حرف‌ها فکر کرده بود که در عصبانیت روی زبانش جاری شده. نمی‌خواست باور کند برادرش به اینکه او با ارث‌پدیری به اینجا رسیده، حتی فکر کرده است!

با زنگ گوشی به خودش آمد و موبایلش را جواب داد.

- سلام شاهان جان. چطوری؟

صدایش را صاف کرد و سعی کرد حالتش عادی باشد. اهل فاش کردن راز دل نبود و هرچه که بود، در خودش نگه می‌داشت؛ به طوری که در اوج مشکلات پریزاد نگذاشت حتی شاهیار هم پی به حالش ببرد.

- سلام نیکان جان. قربونت! تو چطوری برادر؟ شرمنده من دیروز گوشیم توی ماشین جا مونده بود، تماسات رو ندیدم.

نیکان شیشه‌ی نوتلا را روی پیشخوان گذاشت.

- دشمنت شرمنده داداش. تو ببخش من اون موقع که زنگ زدی نبودم. چه خبرا؟

شاهان سرش را به تاج مبل تکیه داد و پلک روی هم گذاشت.

- قربونت سلامتی! مادام چطوره؟ بابا خوبه؟

نیکان گوشی را از صورتش فاصله داد و رو به مشتری لب زد:

- اون بزرگا صدوهفتاده، کوچیکا صدوهشت تومن!

و سپس مجدد گوشی را به گوشش چسباند.

- بابا که خوبه، حال مامان هم خداروشکر خیلی بهتره. اصلاً معجزه شده! حالا ببینمت تعریف می‌کنم.

شاهان لبخند محوی زد و خرسند پرسید:

- جدی؟ خب خداروشکر! اتفاقاً منم برای همین مزاحمت شدم؛ همونطوری که

میدونی، واسه مامانم دنبال روانشناس می‌گردم و می‌خواستم ازت راهنمایی

بگیرم. پزشک جدید پیدا کردید؟

نیکان با یادآوری صحرا و سرمه لبخندی زد و همزمان که رمز مشتری را می‌زد، گفت:

- نه همسایه‌ی خوب پیدا کردیم. والا بهترین دکتر مامان دکتر تبریزی بود که الان هم تحت درمان ایشونه؛ ولی جز ایشون سه-چهار نفر دیگه هم هستن که آدرس و شماره‌ی همه رو برات اس‌ام‌اس می‌کنم.

شاهان چشم گشود و با حس عطش از جا برخاست.

- دستت درد نکنه! لطف می‌کنی!

نیکان مودبانه سر خم کرد تا با زبان بدن از مشتری خداحافظی کند.

- وظیفه‌ست رفیق؛ ولی جسارتاً مگه مشکل سیمین خانوم الزایمر نبود؟

مرد لیوان آب را پایین آورد و همزمان با بلعیدن هوا گفت:

- چرا؛ ولی تشخیص جدید افسردگیه.

نیکان خندید و با شوخی پاسخ داد:

- آهان! برای افسردگی که تجویز من سرمه‌ست. دختره بمب انرژی.

شاهان در همان حین که به سمت اتاق می‌رفت تا لباس عوض کند، با گیجی لب زد:

- کی؟

یادآوری طنازی‌ها و شوخی‌های سرمه، مجدد لبخند به لب نیکان آورد.

- همین همسایه‌مون رو میگم. انقدر باحاله در و دیوار رو هم می‌خندونه!

مرد گوشی را روی اسپیکر گذاشت و درب کمدهش را باز کرد.

- فعلاً به روانشناس بیشتر از استنداپ کمدین احتیاج دارم.
- نیکان همیشه خوش اخلاق باز خندید.
- اتفاقاً دانشجوی روانشناسیه، دوستش هم مطب داره.
- زیاد به این خانه نمی آمد و نتیجتاً هم لباس زیادی نداشت؛ پس تنها شلوار و پیراهن موجود در کمد را بیرون آورد.
- درسته؛ ولی حقیقتاً من از پروفیسورای این رشته هم ناامیدم، چه برسه به دانشجویش! پس شماره دکتر تبریزی رو لطف می کنی؟
- نیکان گوشی را پایین آورد و سری به کانتکت هایش زد.
- آره داداش، همین الان برات می فرستم.
- دستت درد نکنه! باشه که جبران کنم ان شاءالله!
- نیکان لبخندی زد و در همان حال که شماره ی دکتر را کپی می کرد، گفت:
- وظیفه ست داداش. امر دیگه ای نیست؟
- شاهان لباسش در آینه مرتب کرد و گوشی را از روی میز برداشت.
- نه، قربون دستت! باز هم ممنون.
- و با خداحافظی کوتاهی تماس را خاتمه داد.
- نگاه آخرش را دورتادور خانه ای که همان سال ها با اولین درآمدهایش خریده بود و به عنوان اولین آرزوی برآورده شده برایش محترم و مقدس بود، گرداند و بعد از برداشتن سوئیچ و کلیدها از ساختمان خارج شد. خانه ای صدمتری که در طبقه ی آخر این ساختمان بود، حریم شخصی اش به حساب می آمد و شاهان به جز برادرش، اجازه ی ورود به هیچ احدی، حتی پریزاد که در حسرت دیدار این

خانه بود، نداد. سوار ماشینش شد و خودرو را به نیت عمارت حرکت داد. هنوز از کمر کوچه نگذشته بود که همراهش به صدا درآمد. حدس اینکه به سان چهل بار گذشته باز شاهیار آن سوی خط است، کار سختی نبود؛ اما این بار برخلاف دفعات قبل، مرد تماس را بی جواب گذاشت و با استراتژی مد نظرش که تنبیه به روش بی توجهی بود، ماشین را کنار خیابان کشید و خط را آزاد کرد.

– بله؟

شاهیار که انتظار جواب دادن از شاهان نداشت، سریع از روی تخت بلند شد و هول لب زد:

– الو داداش؟ داداش غلط کردم! تو رو خدا ببخش!

بغض راه نفس شاهیار را بند آورد و پسرک با چشمانی نم‌دار ادامه داد:

– به خدا اصلاً نمی‌دونم چی گفتم. داداش تو رو خدا قطع نکن بذار توضیح بدم.

صدای گریان و بغض‌دار برادر، آتش به جان شاهان زد. همه می‌دانستند که شاهان چقدر روی ناراحتی شاهیارش حساس است و اشک‌های او تنها چیزی بود که خون به دلش می‌کرد. پس اینکه دلش می‌خواست قربان صدقه‌ی برادرش برود و بگوید «من و قلب شکسته‌ام فدای سرت! تو اشک نریز!» اصلاً دور از انتظار نبود؛ اما حالا وقتش نبود. پس با لحنی که سعی می‌کرد خونسرد باشد، زمزمه کرد:

– دارم میام عمارت، باهم حرف می‌زنیم.

و تماس را قطع کرد. شاهیار به این رفتار ضربتی و سردی ظاهری نیاز داشت. نیاز داشت تا بفهمد اگر حمایت شاهان نباشد، چه بر سر او و دنیایش می‌آید.

ببیند بی بزرگ‌ترشدن یعنی چه و درک کند ارزش حمایت‌های او را! لرزش موبایل در دستش و بعد باکس پیامکی که باز شد، توجه شاهان را جلب کرد.

«سلام داداش! من خودم از دکتر تبریزی واسه دو ساعت دیگه برات وقت گرفتم. به‌هرحال من آشناتر بودم و راحت‌تر نوبت می‌داد. فقط دکتر گفت حتماً آلبوم عکسای قدیمیتون رو همراه خودت داشته باشی. قربونت!»

خرسند از اینکه نیکان کارش را آسان‌تر کرده بود، لبخندی زد و پس از تایپ پیام تشکرآمیزریال به نیت حرکت دستی ماشین را خواباند که باز صدای زنگ موبایلش بلند شد.

- سلام مهندس.

با متانت جواب داد:

- سلام خانوم سرلک. بفرمایید.

سرلک زنگ زده بود و تنها خدا می‌دانست که چقدر شنیدن حرف‌هایش برای شاهان سخت بود.

- مهندسی به دستورتون پیگیری کردم و به این نتیجه رسیدم که طی سه ماه اخیر جناب شکوهی هیچ طراح جدیدی رو استخدام نکرده. البته بعد از اخراج خانوم احسانی، با چند نفری مصاحبه کردن؛ اما هیچ کدوم تأیید نشدن.

شاهان که هم از حدس درستش خوشحال شده بود و هم از دروغ برادرش ناراحت، کلافه نفس بیرون داد و گفت:

- ممنون از لطفتون! اسماشون رو می‌گید لطفاً؟

سرلک اخمی کرد و مردد پرسید:

- مصاحبه شده‌ها؟

- بله.

سرلک فایل پی‌دی‌اف را که حاوی گزارش هفته‌ی گذشته بود، آورد.

- یه لحظه اجازه بدید. آهان ایناهاش! خانوم اکبری و...

شاهان حرفش را نیمه گذاشت:

- ببخشید ولی اگه ممکنه با اسم بگید.

- بله حتماً! خانوم‌ها ساناز اکبری، کمند نیازی و زهرا افشار.

شاهان دست زیر چانه کشید و متفکر پرسید:

- درسته! بعد خانوم سرلک، کسی به اسم افسون یا افسونگر به کادرتون اضافه

نشده؟

سرلک بدون درنگ پاسخ داد:

- نه.

شاهان در همان حین که ماشین را راه می‌انداخت، مؤکداً پرسید:

- مطمئنید؟

سرلک قاطع‌تر از قبل لب زد:

- بله. این اسم خیلی خاصه؛ امکان نداره آدم بشنوه و توی ذهنش نمونه!

شاهان خیره به اتوبان سر تکان داد.

- ممنونم خانوم لطف کردید! اگه امری نیست من قطع کنم.

سرلک با تعارف جواب داد:

- وظیفه بود مهندس! عرضی نیست، خدانگهدار.

گوشی را که روی صندلی شاگرد انداخت، زیر لب نجوا کرد:

- چه نقصی داره این دختر که به خاطرش این جوری داری من رو دور می‌زنی و دروغ میگی؟

و با سرعت بیشتری به مسیرش ادامه داد.

وقتی به عمارت رسید، شاهپاری را که داخل حیاط منتظر آمدنش بود، دید؛ اما بی‌توجه به او ماشین را جای همیشگی پارک کرد و از خودرو پیاده شد. به محض خروجش، شاهپار خودش را در آغوش او انداخت و با زاری لب زد:

- داداش غلط کردم!

شاهان میل عجیبی به در آغوش کشیدن برادر داشت؛ اما حسش را سرکوب کرد و تنها به دو ضربه‌ی آرام روی کمرش اکتفا کرد. سپس شانهاش را گرفت و او را عقب کشید.

- مرد که گریه نمی‌کنه!

گریه‌ی طولانی، پسرک را سکسکه انداخته بود:

- پس... م... مرد... بدبخت... چی‌کا... چی‌کار می‌کنه؟

شاهان نگاه معناداری به او کرد و با لحنی که سعی می‌کرد سرد باشد، گفت:

- مرد پای حرفی که زده می‌مونه!

آه از نهاد شاهپار بلند شد و با عجز لب زد:

- داداش... به خدا من... منظوری نداشتم... بگذر از غلطم! اشتباه کردم!

شاهان خیره به نگاه نادم برادر لب زد:

- گذشتم! که اگه نمی گذشتم الان اینجا نبودم!

برق ذوقی که در چشمان شاهیار درخشید، زیاد دوام نداشت و با جمله‌ی بعدی شاهان خاموش شد.

- من دیشب از دوتا چیز گذشتم؛ اول از اشتباه، تهمت و بی احترامی برادرم، دوم از پسری که یه عمر پدرانه کنارش بودم. ازش گذشتم و برای همیشه کنار گذاشتمش / من از دیشب هیچ چیزی یادم نمیاد شاهیار؛ چون برای دوباره نگاه کردن توی صورتت نیاز به این فراموشی داشتم. اما علاوه بر اتفاقات دیشب، حس پدرانه‌ای رو که بهت داشتم هم فراموش کردم و شاهیاری که الان جلومه فقط برادرمه. همین!

دروغ می گفت و تمام این حرف‌ها تنها برای ترساندن شاهیار بود؛ وگرنه که همین حالا هم پسرک مات مانده تنها بهانه‌ی کوبش قلبش بود. منتظر جواب شاهیار نشد و به سمت ساختمان رفت. به محض ورودش به خانه، نناپی را که غم زده روی مبل نشسته بود و آرام اشک می ریخت، دید. شرمنده به سمت زنی که هنوز متوجه حضورش نشده بود، رفت و آرام زمزمه کرد:

- سلام ننا. خوبی؟

ننا مبهوت سر بالا گرفت و با دیدن مرد مقابلش، سریع از روی مبل پایین پرید. بی درنگ به سمت شاهانی که به سان پسر نداشته‌اش بود، رفت و انگار که بخواهد از سلامتی‌اش مطمئن شود، سر و صورت مرد را واری کرد.

- سلام دردت بخوره به سر من! کجایی تو بچه؟! نمیگی دل این زن آویزون می‌مونه؟!

شاهان آرام خم شد و از روی روسری بوسه‌ای به سر پیرزن زد.

- خدا نکنه نناجان! معذرت می‌خوام!

ننا پشت دست زیر چشم کشید و غرغرش را ادامه داد:

- چی چی رو معذرت می‌خوام؟! خون به جیگر من کردی که! من هرچی موبایل

شما رو گرفتم، به شما زنگ زدم، این بهره‌ندیده زن می‌گفت دم دست نیستی!

شیرین زبانی‌های این زن مهربان حتی در این حال هم به لب شاهان خنده می‌آورد.

- شرمنده‌تم ننا!

ننا که دلش آرام گرفته بود، سریع «شکراً لاله» ی زمزمه کرد و با مادرانگی همیشگی‌اش گفت:

- دشمنتون آقا! نهار خوردین؟

شاهان سر به طرفین برد.

- نه نناجان، فعلاً هم میل ندارم. با اجازه‌ت من یه سر میرم پیش مامان، شما هم به شاهیار بگو حاضر شه که تایم دکتر گرفتم.

و پس از اینکه نوای «چشم» را از زن شنید، به سمت اتاق مادرش رفت. با رسیدن به درب اتاقش، عینک را به چشم زد و از میان درب نیمه‌باز داخل شد. به محض ورود سیمینی را که روی تخت دراز کشیده بود دید. به سمتش رفت و لبه‌ی تشک نشست.

- سلام مامان جان، چطوری؟

سیمین آرام به سمت صاحب صدا برگشت و باز آن حداقل ری‌اکشنی را فقط

مختص به شاهان بود، نشان داد.

- دلم گرفته مامان، باهم حرف بزنیم؟

شاهان که نه انتظار جواب داشت و نه اصلاً به نیت پاسخ، سؤال پرسیده بود، لبی تر کرد و سفره‌ی دلش را مقابل تنها محرمش باز کرد:

- خیلی تنهام مامان. دلم برای شنیدن صدات لک زده! توروخدا با این دکتر

امروزیه همکاری کن، خب؟ به خدا دیگه نمی‌تونم تحمل کنم. سخته!

از بغض، لرز به جان صدایش افتاد و ارتعاش زلزله‌ای شد میان کلماتش:

- بی‌پدری رو چون شما بودی تحمل کردیم، نبود شما رو چطور باید تاب

بیاریم؟! مامان دارم زیر بار مسئولیت له میشم.

آهی کشیده و پردرد ادامه داد:

- شاهیار خیلی داره اذیت می‌کنه مامان. اصلاً طوری شده که اگه بگم اون

شاهیاری که آخرین بار دیدی نیست، دروغ نگفتم. من هم دیگه واقعاً نمی‌تونم

تنهایی از پشش بر پیام؛ پس به‌خاطر من و شاهیار هم که شده برگرد! توروخدا

برگرد!

تندتند آب دهانش را قورت داد تا بلکه قلوه‌سنگ مانده در گلویش رد شود.

- به خدا از وقتی فهمیدم مشکل افسردگیه، نه آلزایمر، انگار دنیا رو بهم دادن.

مامان دکتر می‌گن اگه بخوای و تلاش کنیم، می‌تونی برگردی! توروخدا همکاری

کن عزیزدلم!

خم شد و پیشانی مادر را بوسید. سپس خواست از روی تخت بلند شود که

صدای آرام مادر را شنید:

- ر... ا... راه...

شاهان با مهربانی گفت:

- راه رفتن دلت می‌خواد قربونت برم؟ باشه عزیزم. آروم به دست من تکیه بده و پاشو.

بعد یک دستش را زیر کتف و دست دیگرش را پشت سیمین گذاشت و کمک کرد تا بلند شود. آرام از تخت پایشش آورد و زیر شانه‌های مادر را گرفت و با هم چند قدمی جلو آمدند.

شاهان خواست برگردند طرف تخت که سیمین جیغ خفیفی کشید.

- چیه مامان؟ می‌خوای باز راه بریم؟! خسته میشیا. باز مثل اون موقع میفتی.

صدای جیغ سیمین که باز در اتاق پیچید، شاهان کلافه نچی کرد.

- خب حرف بزن قربونت برم! چرا هی جیغ می‌کشی؟! کجا می‌خوای بری؟

سیمین با نگاهش دیوار مقابل را نشان داد و ملتمس به پسر خیره شد.

- آینه می‌خوای؟ خب بیا بریم بخواب، من برات میارم.

با جیغ مجدد سیمین، تحمل شاهانی که فشار روی کمر و درد پاهایش کلافه‌اش

کرده بود، به صفر رسید و مرد لاجرم دندان روی هم سایید و در همان حین که

ننا را صدا می‌زد تا ویلچر مادرش را طلب کند، زن را طرف آینه برد.

مقابل کنسول که رسیدند، سیمین با سرانگشت به صندوق زیر آینه اشاره کرد.

- طلاها رو می‌خوای؟ می‌خوای چی کار؟

سیمین جیغ کشید و شاهان سریع گفت:

- باشه باشه، میدم بهت. بذار ویلچرت رو بیاره.

جیغ سیمین باز پرده‌ی گوش شاهان را لرزاند و مرد هرچه سعی کرد آرامش کند، بی‌فایده بود.

- آروم باش مامان! خب نمی‌تونم ولت کنم که، می‌خوری زمین. مرگ من آروم باش!

در همین حین شاهیار که صداها را شنیده بود، درب اتاق را باز کرد و داخل شد. با هول سمت سیمین رفت و خواست بغلش کند که با جمله‌ی شاهان که گفت «صندوقچه‌ی طلاهاش رو بده!» منصرف شد و سریع صندوق را از زیر میز آرایش بیرون آورد.

شاهان هم سیمین را روی ویلچری که ننا آورده بود، نشاند و صندوق را از دست شاهیار گرفت و در آغوشش گذاشت. سپس قد راست کرد تا خستگی کمرش را درآورد که سیمین دوباره جیغ کشید.

این بار شاهیار علت را جویا شد و کنارش زانو زد.

- چیه سیمین بانو؟ چی شده؟

اما زنی که جز به شاهان به کسی واکنش نشان نمی‌داد، تنها چشم بست و بلندتر فریاد زد. شاهان مضطرب کنارش نشست و مستأصل پرسید:

- جانم مادرم؟! دیگه چی می‌خوای عزیزم!؟

سیمین بی‌وقفه جیغ می‌کشید و این صدای خشن‌دار ذهن شاهان را به هم می‌ریخت و مانع از درست فکرکردنش می‌شد. دو برادر سردرگم بودند و نمی‌دانستند مادر چه می‌خواهد که ناگاه شاهیار اولین راهکار خطور کرده به ذهنش را عملی کرد و در یک حرکت، درب صندوق را گشود و تمام طلاها را

روی پای سیمین ریخت.

سیمین که انگار بهانه‌ی همین کار را می‌گرفت، سریع ساکت شد و با بغض به طلاهای قدیمی‌اش خیره ماند. دانه‌دانه زیورآلات را از دیده گذراند و با هر کدام هزارویک خاطره را دوره کرد. اولین قطره‌ی اشک که از چشم مادر فرو افتاد، دل پسران باز آشوب شد.

- مامان خوبی؟!!

سیمین نگاه ملتمشش را بند قاب دودی عینک کرد و دل زد:

- ب... ب... بده.

شاهان با استفهام پرسید:

- چی رو بدم مامان؟

سیمین با نگاهش طلاها را نشان داد. شاهان و شاهیار با تعجب به هم نگاه کردند. شاهیار هم کنار شاهان نشست و گفت:

- طلا بندازیم برات؟

طبق معمول سیمین نگاهش نکرد.

- هیچی! تو هم ما رو به دسته‌ی چپ صندلیت گرفتی!

شاهان سؤال برادرش را پرسید:

- دلت طلا می‌خواد؟

سیمین بی‌حرف چشم فروبست و به قطرات پی‌درپی اشکش اجازه‌ی پایین آمدن داد. شاهان که دنبال آرام کردن مادر بود، دستبندی را برداشت و به مادر نشان داد.

- این رو می‌خوای؟

سیمین با جیغ اعتراضش را نشان داد. این بار شاهان گردنبند را بالا آورد؛ اما باز هم همان واکنش. آن قدر این داستان ادامه داشت تا بالاخره شاهان به یک انگشتر رسید.

انگشتر سنگ عقیق گردی داشت که روی رکاب طلایی‌اش سوار شده بود. محل قرارگیری سنگ مثل تاج پادشاه بود و با نگین‌های ریزی تزیین شده بود. ریزه‌کاری‌ها و ظریف‌تراشی‌های انگشتر، آن را بی‌نظیر کرده بود و قدیمی‌بودنش احتمال دست‌سازبودنش را در ذهن شاهان تقویت کرد.

- تو تا حالا این رو دیده بودی؟

شاهیار سری به نشانه‌ی منفی تکان داد.

- نه والا! خيله‌خ ب جمع كن كه سيمين خانوم بدفرم سرکارمون گذاشته! شاهان انگشتر را از جلوی چشم سیمین پایین آورد تا درون صندوق بگذارد که باز جیغ مادر بلند شد.

- مامان جان تا آخر دنیا که نمی‌تونم این جوری بمونم! می‌خوای بندازم تو دستت؟

سیمین آرام پلک خواباند و با سکوت موافقتش را اعلام کرد. شاهان هم وقتی دید مادر اعتراضی نمی‌کند، انگشتر را به انگشت حلقه‌اش انداخت و بقیه‌ی طلاها را از روی پای او و زمین جمع کرد و داخل صندوق گذاشت. سپس با کمک شاهیار و ننا لباس‌های سیمینی را که دیگر بی‌تابی نمی‌کرد، پوشاند و بعد از برداشتن آلبوم، به نیت مطب دکتر از عمارت خارج شدند.

هنوز دقیقه‌ای از عمر سفر نگذشته بود که شاهیار با لحنی نادم و سری
پایین افتاده سکوت حاکم بر ماشین را شکست:

- داداش بخشیدی؟

شاهان نیم‌نظری از آینه به او انداخت و آرام لب زد:

- گفتم که بخشیدم!

شاهیار با طمأنینه سر بالا گرفت و بعد با چشمانی که دریایی مظلومیت در خود
جا داده بود، به انعکاس تصویر نگاه برادر در آینه خیره ماند.

- اگه بخشیدی پس باهام حرف بزن دیگه! به جون مامان دلم می‌گیره وقتی
ساکتی.

بعد به سان کودکی خندید و به قصد شیرین‌زبانی ادامه داد:

- حرف بی ادبی بزنم بهم بگی «خجالت بکش شاهیار»؟

مرد نمی‌توانست منکر دلی بشود که برای برادر قنچ می‌رفت؛ اما دغدغهی
ادب کردن او هم نمی‌گذاشت با خیال راحت قربان صدقه‌اش برود.

- دارم رانندگی می‌کنم شاهیار جان، طبیعیه که ساکت باشم. نه، نمیگم؛ چون
وظیفه‌ی تربیت تو با من نبوده و نیست.

شاهیار نچی کرد و هم‌زمان که خود را روی صندلی جلو می‌کشید، لجباز لب زد:

- نه خیر، کل تربیت من با توه. داداش ببخشید دیگه! به خدا دیروز خجالت

کشیدم بهت بگم کجا بودم! بعدش هم که اومدم خونه، اون جوری شد و من هم
واسه اینکه از خودم دفاع کنم، اون چرت‌وپرتا رو گفتم؛ وگرنه من هم کوچیکتم،
هم نوکرتم، هم تا ابدالدهر بابامی و من هم بیخ ریش خودتم. تموم شد رفت.

شاهان که دلش دیگر تاب بی توجهی به این همه شیرین زبانی برادر را نداشت، لبخندی به لبش آورد و مهربان گفت:

- آخه من کی تا حالا واسه این کارا جلوت رو گرفتم؟ من از تنها چیزی که می ترسم اینه که تو آسیب ببینی؛ وگرنه خوش بگذرون، برو بیرون، دوست شو، حال کن. من کاریت ندارم که. فقط نمی خوام گیر رفیقای بد بیفتی. نمی خوام لطمه بخوری شاهیار!

شاهیار از میان دو صندلی خودش را جلو کشید و بی درنگ گونه‌ی برادر را بوسید.

- خریت کردم، ببخشید!

شاهان که دلش نرم تر شده بود، سری تکان داد.

- خيله خب برو عقب، الان تصادف می کنیم!

- آخی باز شد داداش بزرگه‌ی غرغروی خودم!

حال که شاهیار خوشحال از عفوش بود، بهترین زمان برای زیرزبان کشی و قبولاندن نظرش به او فراهم شده بود و شاهان به هیچ وجه قصد از دست دادن این موقعیت را نداشت.

- راستی شاهیار می خوام برای سمینار اول بهمن یه کتوشلوار برام طراحی کنی. می تونی؟!

شاهیار متعجب از برادر سخت پسندی که به طراحی طراحان او رضایت داده، ابرو بالا انداخت و گفت:

- چرا که نه رئیس! با افتخار! فقط بگو چی شد که بالاخره طراحمون مورد تأیید

قرار گرفت عالیجناب؟!

شاهان بی آنکه کوچک‌ترین تغییری در چهره ایجاد کند یا نگاه بلغزند، لب زد: - چی باید می‌شد؟! می‌دونی که چقدر به مدلای Rose & Born علاقه دارم. حالا که طراح سوئدی آوردی، بدم نمیاد برام یه کتوشلوار این مدلی طراحی کنه. افسونگر بود اسمش دیگه، نه؟

با اتمام حرفش نگاه دوبه‌شکش را سمت آینه سوق داد و ریز حرکات شاهیار را زیر نظر گرفت. برای این برادر باهوش کار سختی نبود بفهمد که مسبب پریدن رنگ شاهیار و اضطرابش چیست؛ پس به حقانیت حدسش مطمئن شد و لاجرم ابرو درهم کشید.

درست است که هنوز نمی‌دانست این جادوگر چه کاره است؛ اما مطمئن شده بود که هر که هست و هر چه هست، طراح شانوت نیست. - باشه داداش، رواله!

خونسردی شاهیار به حدی ساختگی و آرامش کلامش طوری مصنوعی بود که شاهان تنها توانست سری از افسوس تکان دهد و بالاجبار سکوت کند. شاهیار هم وقتی سخنی از برادر نشنید، تصمیم گرفت تا مطب خستگی حاصله از شب‌زنده‌داری‌اش را با کمی استراحت در کند؛ پس روی صندلی دراز کشید و دوباره موبایلش را به قصد یافتن یک نشانه از افسونگر چک کرد؛ اما مثل هزار بار گذشته از دخترک خبری نبود که نبود! نمی‌دانست چه شده است که او از دیشب تا الان جوابش را نمی‌دهد! حدس می‌زد چون تلفنش را قطع کرده و دوباره به او زنگ نزده، از دستش ناراحت است؛ اما خبر نداشت که به سان تمام قربانی‌های

دیگر، دارد ذره ذره در باتلاق پریوا غرق می شود. حربه ی او همین بود؛ بعد از هر یک قدم نزدیکی، دو قدم دور می شود تا تو با دست و پا زدن برای رسیدن به او، بیشتر غرقش شوی و نفس ببری!

حقا که شاهان او را ندیده، خوب شناخته بود و درست خطابش می کرد:

«جادو گر!»

- سیمین خوبی؟

سیمین نگاهش را به زمین دوخته بود و هیچ واکنشی نشان نمی داد.

- سیمین تو چند سالته؟

دکتر تبریزی وقتی جوابی از زن نگرفت، از پشت میزش بلند شد و روی مبل نشست؛ سپس ویلچر سیمین را جلو کشید و دقیقاً مقابل خود قرارش داد. با همان تکان، نگاه سیمین بالا آمد و روی چهره ی دکتر چرخید.

- سیمین به من بگو تو الان کجایی؟

شناختی که می رفت در ذهن سیمین شکل بگیرد، به سرعت متوقف شد و زن باز دیده فرو انداخت.

- سیمین چقدر اسمت قشنگه! این اسم رو مامانت روت گذاشته یا بابات؟

پدر! چه واژه ی غریب و چه لفظ ناآشنایی! اصلاً آن مرد آخرین بار کی سیمین را صدا زده بود؟

- سیمین، شاهان رو می شناسی؟

با شنیدن اسم آشنا و جدید مهراب، سر بالا گرفت و دوبه شک صورت مردش را از

نظر گذراند.

- می دونی کیه؟

سیمین آرام لب باز کرد و با نگاهی لرزان هجی کرد:

- پ... پ... پس... پسر...

این واکنش به حدی برای دکتر فوق العاده بود که صبر نکرد وقفه‌ی سیمین به کلمه‌ی بعد برسد و سریع شاهیار را نشان داد.

- این پسر رو هم می شناسی؟

سیمین نگاهش کرد؛ اما بی تفاوت به او خیره ماند. می دانست این پسرک چشم فندقی کیست؟ نه! نمی دانست! یعنی نباید که می دانست!

دکتر چند بار دیگر سؤال را تکرار کرد و وقتی جوابی نگرفت، رو به شاهان لب زد:

- شاهان جان لطفاً شما بیا جای من بشین و این سؤال رو بپرس.

شاهان به حرف مرد از جا بلند شد و بعد پرتردید مقابل مادر نشست؛ سپس به شاهیار اشاره کرد و آرام پرسید:

- اون رو می شناسی مامان؟

سیمین اما ترسان از یادآوری چیزی، تنها به چهره‌ی آشنای مرد روبه‌رویش خیره مانده بود و هیچ توجهی به شاهیار نداشت.

- شاهان به داداشت نگاه کن!

وقتی صورت شاهان چرخید، نگاه سیمین هم دنبال او به طرف شاهیار کشیده شد.

- می شناسیش مامان؟

می‌شنا... نه! نه! سال‌ها بود که او را نمی‌شناخت؛ پس سریع نگاهش را پایین انداخت و به‌سختی گفت:

- نه.

زن به‌سختی همکاری می‌کرد و همین شانس مصاحبه‌ی هوشیار را از پزشک می‌گرفت؛ پس دکتر تبریزی به‌سمت میز برگشت و آلبوم را به نیت ورود به ناهشیار زن از روی میز برداشت. سپس کنار شاهان رفت و عکس‌ها را دانه‌دانه به او داد تا به سیمین نشان‌شان دهد.

پس از اتمام جلسه وقتی دکتر به نتایج مد نظرش رسید، رو به دو برادر ایستاد و گفت:

- خب این‌طور که مشخصه سیمین خودش رو در یه دوره‌ی زمانی گیر انداخته! سیمینی را که سر پایین انداخته بود و بی‌تفاوت زمین می‌نگریست، از نظر گذراند و ادامه داد:

- ری‌اکشنش رو نسبت به عکس‌ها دیدید؟ تمام عکس‌ها و شخصیتایی که به یاد آورد، مال قبل از سال ۷۰-۷۵ بود؛ یعنی تا قبل از تولد شما! و هم‌زمان با اشاره به شاهیار اضافه کرد:

- برای همین سعی در انکار یا نادیده‌گرفتن شما داره؛ چون شما در زمانی که سیمین زندگی می‌کنه، اصلاً وجود ندارید! سیمینی که امروز اینجا نشسته، اصلاً نمی‌خواد باور کنه در سال هزار و سیصد و نود و هشت! سیمین خودش رو در یه جایی نزدیک به سی سال قبل گیر انداخته!

نفس کلافه‌اش را بیرون داد و دستی به نشانه‌ی ندانستن جلو گرفت.

- نمی‌دونم داره از چه چیزی فرار می‌کنه یا چه حقیقتی رو کتمان می‌کنه؛ اما مطمئنم که تمام این کارا رو برای رودررو نشدن با ترسش داره انجام میده. به عبارتی مادر شما می‌خواد تو زمان سفر کنه و خودش رو به قبل از یه موعده یا یه اتفاق برسونه. تلخ‌ترین اتفاق خانوادگی شما چی بوده؟ شاهان به نیت فکر کردن مکشی کرد؛ اما هرچه که اندیشید، تنها به یک جواب رسید:

- تنها مرگ پدرم تو اون ساله بوده.

دکتر متفکر دست به سینه زد و دوبه‌شک گفت:

- احتمالاً همینه و مادرتون داره از مرگ پدرتون فرار می‌کنه. البته باید به یه نکته هم توجه کنیم و اون اینکه که اگه واقعاً انقدر عاشق پدرتون بوده؛ پس چرا از شما می‌ترسه؟ با توجه به اینکه شما شبیه ایشونید، باید از زنده بودنتون خیلی هم استقبال کنه!

ثانیه‌ای سکوت کرد و منتظر جواب شاهان ماند؛ اما وقتی به نتیجه نرسید، حرفش را ادامه داد:

- به هر حال ما به هر چیزی که ممکن بود برسیم، رسیدیم؛ اما هنوز خیلی چیزای دیگه هست که برای کشفشون به یه محرک نیاز داریم، محرکی که سیمین رو به حرف بیاره و سیمین قبول به همکاری کنه.

شاهان که هم متعجب شده بود و هم سردرگم، با شک لب زد:

- خب چی کار کنیم که با یکی یکی شه؟ اون محرک کیه؟

دکتر پشت میزش برگشت و با خودکارش چیزی یادداشت کرد.

- نمی‌دونم، باید صبر کنیم تا خودش با کسی ارتباط بگیره، ترجیحاً کسی از همون دوران. برادر و خواهرش نزدیک نیستن؟

این بار شاهپوری که تا همین لحظه سکوت پیشه کرده بود، لب به پاسخ گشود:

- چرا، خاله‌م نزدیکه؛ ولی اون رو هم بدتر از من ایگنور کرده.

- پس بگردید یکی رو پیدا کنید. شاهان در حد خودش خوبه؛ ولی همکاری کافی نیست.

شاهان با مکث سر بالا گرفت و زمزمه کرد:

- خب همیشه بریم تو خیابون دنبال آدم بگردیم که!

دکتر تبریزی شانه‌ای بالا انداخت و صادقانه گفت:

- کاری هم از دست من بر نیما! مادر شما نیاز به کسی داره که باهاش حرف بزنه و بهش روحیه بده. سیمین به طور کلی منزوی و افسرده شده و صرفاً به کسی نیاز داره که به زندگی برش گردونه!

یک نفر که به سیمین روحیه دهد! یک نفر که همراهش باشد و او را به زندگی برگرداند! یک نفر که از سرزندگی خود به این زن ببخشد و یک نفر که لبخند را میهمان لباس کند!

با هر کلمه از حرف‌های دکتر و نتیجه‌گیری خودش، صدای نیکان در ذهنش بلندتر و وضوحش بیشتر می‌شد.

«برای افسردگی که تجویز من سرمه‌ست. دختره بمب انرژی.»

اگر مادر نیکان را نجات داده بودند، شاید به مادر او هم می‌توانستند کمک کنند! برای اوایی که همه‌ی پزشکان و پروفیسوران مطرح تهران را امتحان کرده بود،

امتحان این دو جوجه مشاور هم ضرری نداشت.

سرمه

نگاهم را روی صورت صحرا که با خوشحالی کیسه‌ی رنگ و قلموها را از پنجره داخل فرستاد، گرداندم.

- دیدی جوینده یا بنده‌ست؟

با ذوق کیسه را از دستش گرفتم و مثل همیشه که از دیدن این ابزار خلق عشق، لبخند به لبم می‌آمد، دانه به دانه‌شان را چک کردم.

- وای دمت گرم! اصلاً فکر نمی‌کردم اینجا هم از اینا داشته باشه. بابا خدایی دیروز پدرمون در اومد با اون قلم؛ البته قلم که چه عرض کنم، فرچه توالت از اون لطیف‌تر بود!

صحرا با خنده سری تکان داد و هم‌زمان که استارت می‌زد، گفت:

- حالا امروز دیگه کارمون راحت‌تره. فقط قبل از اینکه بریم خونه‌ی شما، من برم چند دست لباس از خونه‌م بردارم؛ باشه؟

موافقتم را با زمزمه‌ی «خیلی هم عالی!» ابراز کردم و بعد بی‌هیچ حرفی به مسیر خیره ماندم. علت سکوتم تنها میل به یادگیری تهران و خیابان‌های پیچ‌درپیچش بود که البته وقتی به منزلش رسیدیم و من تنها کوچی آخر را به یاد داشتم، متوجه شدم که این هدف هم صرفاً در حد میل باقی مانده.

با پیاده‌شدن صحرا، من در ماشین ماندم و ساختمان آجر سه‌سنتی چهارطبقه‌ای را که طبقه‌ی اولش برای یک سال به رهن صحرا در آمده بود، از نظر گذراندم.

خانه‌ای که مشخص بود به مراتب از خانه‌ی من بزرگ‌تر و قدیمی‌تر است. با صدای زنگ گوشی صحرا، رشته‌ی افکارم پاره شد و ناخودآگاه نگاهم سمت کنسول کشیده شد.

- باز این گوشیش رو جا گذاشت! اصلاً گوشی خریده که جا بذا...

هم‌زمان با ریزش قلبم، شوکه پلک زدم و ناباور دست مرتعش‌م را جلو بردم. دوبه‌شک گوشی را در دست گرفتم و به اسم روی صفحه خیره شدم. برای بار سوم و چهارم اسم نیم‌خطی را هجی کردم و هر بار بیش از پیش آب داغ روی سرم خالی شد و بندها یکی پس از دیگری از دلم برید. چه می‌دیدم؟! «احسان عظیمی (سرمه)»

او با صحرا چه کار داشت؟ نکند صحرا... نه! منطقی باش سرمه! عاقلانه فکر کن دختر!

اما نه منطقی برایم مانده بود و نه عقلم یارای یاری دادن داشت و نهایتاً هم بی‌فکر تک‌ضربه‌ای روی آیکون سبز زدم و بی‌اعتنا به بغض مانده در گلویم، گوشی را به گوش چسباندم.

- صحرا... صحراخانوم! مرگ من، چون سرمه قطع نکن! ببین شما شمارهی سرمه رو بده من، به خدا دیگه هیچ وقت مزاحمت نمیشم. من باید باهاش حرف بزنم... صحراخانوم می‌شنوی صدام رو؟

بغض به سان قاتلی بی‌رحم دو دستش را روی گلویم گذاشته بود و به نیت خفه‌کردنم، مشت تنگ می‌کرد و نفسم سنگین‌تر از همیشه، جایی میان جناق سینه‌ام گره خورده بود. هنوز هم وقتی هول می‌شد، سریع حرف می‌زد؛ هنوز هم

ته صدایش خش داشت و هنوز هم دل فریب تر از همه، این سین و را و میم و
های لامصب را تلفظ می کرد!

- صحرا خانوم، شما شماره ی سرمه رو بده، من می دونم چطوری دلش رو به دست
بیارم. اون مهربونه، می بخشه. سرمه من رو دوست داره، من هم دوستش دارم.
به خدا اگه بفهمه برگشتم، مهلت میده و برمی گرده. الو؟
دل تنگ صدایش بودم و قلبم با تصور حرکت مردانه ی لبانش آب می شد! به خودم
که نمی توانستم دروغ بگویم. احسان درست فهمیده بود، او باز هم مرا بهتر از
خودم شناخته بود. من هنوز به او حس داشتم. اما با این همه به او که می توانستم
دروغ بگویم! پس بغضی را که ترک رویش افتاده بود، انتهای گلویم پنهان کردم و
محکم تر از همیشه فریاد زدم:

- آره ادامه بده. سرمه خره، سرمه بی شعوره، باز با دوتا کلمه گولش می زنم، باز
میشه همون دیوونه ای که مثل چشماش بهم اعتماد داشت. سرمه که نمی فهمه.
بگو راحت باش!

رد تمسخر در کلامم را کم کردم و این بار جدی و قاطع ادامه دادم:

- چی شد؟ عشقت بهت نارو زد که باز اومدی سراغ من؟ چی فکر کردی پیش
خودت آقای عظیمی؟ فکر کردی من انقدر بدبخت شدم که ته مونده ی یه بچه
دبیرستانی رو قبول کنم؟ واقعاً متأسفم واسه خودم که چه تصور احمقانه ای از
سرمه واسه ت ساختم که باز به خودت اجازه دادی سراغ من رو بگیری! ولی اینجا
رو اشتباه کردی آقا. من چیزی رو که یه بار بالا بیارم، دوباره نوشخوار نمی کنم!
و با تمام نفرتی که از یادآوری آن دخترک ته دلم قل زده بود، لب زدم:

- خیلی وقته بالا آوردمت احسان عظیمی!

و بدون توجه به او که اسمم را صدا می کرد، تلفن را قطع کردم.

اتمام تماسم مصادف شد با آمدن صحرا. وقتی داخل ماشین نشست، بدون هیچ

حرفی در آغوشش فرورفتم و به بغض بیچاره‌ام اجازه‌ی آب شدن دادم. صحرا

متعجب و ترسیده از رفتار یک‌دفعه‌ای من، محکم‌تر در آغوشم کشیده و

وحشت‌زده گفت:

- چی شده سرمه؟ عمو ادریس طوریش شده؟ خانواده‌ی من چیزیشون شده؟

فقط توانستم با حرکت سر غلط‌بودن حدسش را به او بفهمانم و بعد سوزناک‌تر از

قبل زار بزنم. صحرا با هولی که مشخص بود از اضطرابش است، شانه‌هایم را

گرفت و به عقب هلم داد.

- دقم دادی سرمه! خب بگو چی شده؟ کسی مرده؟ کسی تصادف کرده؟

روا نبود بیش از این عذابش دهم؛ پس به‌سختی لب گشودم و با زور صدای لرزانم

را به گوشش رساندم:

- احسان زنگ زد... خودش بود صحرا...

کلامم به انتها نرسیده، چشمان صحرا آتش‌باران شد و عصبانیت در جز به جز

صورتش پدیدار گشت.

- غلط کرده! کدوم خری شماره‌ت رو بهش داده؟ من که به همه سپرده بودم... آه!

غم‌زده دستمالی از جعبه‌ی روی داشتبرد برداشتم و با تعلل لب به تعریف

گشودم. حرف‌های احسان و جواب خودم را برایش گفتم؛ سپس مثل تمام این

چند سال در غالب سرمه‌ی دروغگو فرورفتم و علت اشک و داغ دلم را به

حرف‌های احسان و توهینی که حس کرده بودم، نسبت دادم.
 - شرمنده صحرا فوضولی کردم؛ ولی اسمش رو که دیدم دیگه دست خودم نبود
 و جواب دادم.

صحرا دستی زیر پلک‌های نم‌دارم کشید و با لحنی دلسوزانه گفت:
 - فدای سرت عزیز دلم! سرمه تو رو خدا گریه نکن دیگه! به خدا اون لیاقت تو رو
 نداشت!

همیشه شنیده بودم که می‌گویند دروغ شاخ و دم ندارد و حالا به بهترین شکل
 ممکن لمسش می‌کردم.
 - گریه‌ی من که برای اون نیست قربونت برم! من دلم برای خودم می‌سوزه که
 انقدر کوچک شدم.

صحرا مهربان لبخندی زد و در همان حین که بطری آب را از صندلی عقب
 می‌آورد، زمزمه کرد:

- اصلاً هم کوچک نشدی سرمه. این فکر ایه دیوونه؟ اون کسی کوچک شد
 که به خاطر نفسش به یه عشق واقعی پشت پا زد و همه فهمیدن که چقدر بنده
 هوسشه!

بطری را از دستش گرفتم و با چند جرعه ریتم تنفسم را به حالت عادی
 برگرداندم.

- ولی حالا هرچی بود و نبود، خدا رو شکر تموم شد دیگه؛ پس خوب باش! تازه تو
 یه ماموریت مهم به اسم مادام هم داری. با این روحیه می‌خوای خوبش کنی؟
 راست می‌گفت. اما مگر می‌شد؟!

لاجرم لبخندی زدم و بعد سرم را به شیشه چسباندم و پس از حرکت ماشین به درختانی که یکی پس از دیگری رد می‌شدند، نگاه کردم. در مسیر، صحرا دیگر صحبتی نکرد و اجازه داد فکر کنم و با خودم کنار بیایم. با طی شدن مسیر، به خانه‌ی من رسیدیم و بعد از دوش گرفتن و رفع خستگی، با رنگ‌ها و قلموهای جدید به منزل مادام رفتیم.

وقتی مادام درب را گشود، اولین چیزی که توجه‌مان را جلب کرد، لباس‌هایش بود. یک پیراهن بلند صورتی کمرنگ با جلیقه‌ی زرشکی روی آن. اولین بار بود که مادام از رنگ‌های تیره استفاده نمی‌کرد. با لبخند معناداری به صحرا نگاه کردم؛ سپس هر دو داخل شدیم.

- سلام خوشگل‌ترین مادام دنیا! ببین چی آوردم، کلی رنگ و قلموی جدید و جذاب!

مادام که ذوق من به او هم سرایت کرده بود، هیجان‌زده کیسه را از من گرفت و درحالی که دانه‌دانه چکشان می‌کرد، گفت:

- راست می‌گی؟ واو خدای من! چه رنگای زیبایی! من امروز می‌خوام یه ماهی روی تنگ بکشم، میشه؟

صحرا با خنده درب را بست و گفت:

- مادام جون می‌خوای ما رو هم تحویل بگیری؟!

مادام سریع سر بالا گرفت و به نشانه‌ی شرم کف دست به صورتش زد.

- ای وای شرمنده صحراجون من از خوشحالی یادم رفت! اصلاً سلام کردم؟ کفش‌هایمان را داخل کمد جاکفشی گذاشتم و گفتم:

- نه والا! می دونستم انقدر ذوق می کنی، کل مغازه رو می خریدیم برات ملکه برفی!

مادام با شادی رنگ‌ها را روی میز گذاشت و بعد از پذیرایی مختصر، تنگش را آورد. من و مادام برای پاک کردن ظرف از گردوغبار، آن را با آب و صابون شستیم و در همین حین صحرا طرح مد نظرش را که یک ماهی برزگ و پرپولک بود، روی کاغذ کشید. وقتی کارش تمام شد، من کاغذ را درون تنگ چسباندم و و با خمیر دورگیری نقره‌ای و طلایی شروع به پیاده کردن طرح کردم. وقتی طرح ماهی و حباب‌هایی که از دهنش بیرون می‌آمد تمام شد، ظرف را کنار گذاشتیم تا یک ساعتی بماند و خشک شود. حال نوبت مادام بود تا هنرش را به ما یاد دهد. پس به آشپزخانه رفت و با یک سینی قهوه برگشت. مادام باز شروع به بخت‌خوانی از انتها یک فنجان کرده بود. از شمایی می‌گفت که من و صحرا هرچه با چشم مسلح و غیرمسلح در آن یک بندانگشت جا دنبالش بودیم نمی‌یافتیم! آخر صحرا به فنجان فالش معترض شد:

- بابا مادام، ته این همه چیز هستِ الا مرد جوون مهربون! اصلاً اون یارویی که شما می‌گید این تو جا نمیشه!

مادام با خنده عینکش را کمی جلو آورد و با نوک خودکاری که دستش بود، جایی را نشان داد و گفت:

- دقت کن صحراجان! ایناهاش اینه. اون حلقه‌ی بالا سرش هم نشونه‌ی فرشته‌ست؛ یعنی مردی که مثل فرشته‌ست. حالا فرشته یعنی چی؟ یعنی مهربونی؛ پس یعنی مرد مهربون!

صحرا که بالاخره نشانه‌ها را دیده بود، ذوق زده به طرف من آمد و فنجانش را مقابل صورتم گرفت:

– اِ راست میگن! سرمه نگاه کن! ایناهاشش.

با خنده اعتراض کردم:

– خب حالا نکنی تو حلقم هم می‌بینم.

و رو به مادام پرسیدم:

– مادام این که ما داریم هر روز فال می‌گیریم درسته؟ اصلاً درست درمیاد؟ مگه

چقدر ممکنه اتفاق بیفته و تغییر تو سرنوشتمون رخ بده؟

مادام دستش را دراز کرد تا فنجان من را بردارد.

– بله درسته. اگه قرار باشه اتفاقی در زندگی شما رخ نده یا تغییری پیش نیومده

باشه، فال بدون نشونه میاد. البته هر سری فقط چند نشونه بهمون میده، نه کل

زندگی فرد رو. اما مهم اینه که این فنجون هیچ وقت دروغ نمیگه!

نعلبکی را از روی فنجانم برداشت و با دیدن داخل فنجان با چشم‌های

درشت‌شده گفت:

– پناه بر خدا! چرا انقدر فالای تو عجیبه دختر؟

کمی استرس گرفتم و بی‌اختیار خودم را جلو کشیدم.

– مگه چی شده؟ باز چی اومده؟

مادام فنجان را به‌طرفم گرفت. تمام قهوه‌ی مانده در ظرف به شکل یک قلب

بزرگ در آمده بود. مادام که تعجبم را دید، گفت:

– باز هم یه فال خاص، تک نشانه!

پراستفهام نگاه از فنجان برداشتم.

- خب این یعنی چی؟

مادام با خودکار به بالای قلب که کف فنجان بود، اشاره کرد.

- اینجا رو نگاه کن. اینجا نشونه، از گذشته‌ست؛ یعنی یه عشقی که از گذشته وجود داشته.

با خودکار دیواره‌ی فنجان را نشان داد که قسمت زیادی از قلب روی آن بود.

- اینجا زمان حاله. تنه‌ی قلب اینجا‌ست؛ پس یعنی با این عشق در زمان حال

آشنا میشی و نوک پایینی قلب که تا لبه‌ی فنجون اومده، این قسمت آینده‌ست.

پس به این عشق می‌رسی و در آینده هم باهم می‌مونید. اما ویژگی این عشق

خاص چیه؟ این عشق تمام تو رو می‌خواد. جوری درگیرش میشی که از خودت

چیزی نمی‌مونه و همه‌ی فنجون وجودت میشه اون عشق. اما این عشق خطرناک

هم هست. نگاه کن چقدر غلیظ و سفت شده. این نشون از عمیق بودنِ عشقه؛ اما

می‌تونه نماد سختی راه هم باشه. حالا بگو ببینم این مرد خوشبخت کیه؟ کسی

که از قدیم بوده و تا آینده هم کنارت می‌مونه؟

امان از احسان و نحسی‌اش که این‌طور امروزم را گرفته بود.

- یکی تو زندگیمه، احتمالاً اونه.

لبخند مادام از لحن ناراحت و آه عمیقم محو شد.

- پس چرا انقدر ناراحتی؟

- آخه آدم خوبی نبود. راستش بهم خیانت کرد. دوست ندارم دیگه برگرده!

مادام آرام خندید و انگار که خیالش راحت شده باشد، باز به پشتی مبل تکیه زد.

- نه دختر، اون نیست. دارم میگم یکی که عاشقانه می پرستدت و می پرستیش!
احسان نبود؟ اما مگر جز او چه کس دیگری در زندگی من بود که عاشقش باشم؟

- آخه نیست همچین کسی!

مادام لبانش را به نشانه‌ی ندانستن پایین برد.

- نمی‌دونم! شاید هست تو خبر نداری!

درگیر جمله‌ی آخرش بودم که صحرا تنگ خشک شده را آورد.

- ان شاءالله که هرچی هست خیر باشه! خب این هم دیگه خشک شد. رنگش کنیم؟

و پس از تائید مادام، باهم مشغول رنگ‌آمیزی شدند. من هم هم‌زمان که در ذهنم مشغول این آینده‌ی به قول مادام عجیب بودم، طرح فردا را روی کاغذ کشیدم.

اواخر کارها بودیم که نیکان آمد و چون از حضور ما خبر نداشت، بدون اطلاع قبلی و با کلید در را باز کرد و وارد شد. صحرا که حجاب نداشت، جیغ کوتاهی کشید. سریع تنگ را به دست مادام داد و در اولین اتاق پناه گرفت. این صحنه خنده روی لبان من و مادام آورد؛ اما نیکان از همه‌جا بی‌خبر را مات مقابل درب نگه داشت.

- این چش شده بود؟

آرام سری تکان دادم و بعد از اینکه از کنار مادام بلند شدم، روسری صحرا را از کمد جاکفشی برداشتم و به‌شوخی گفتم:

- هیچی! مثل اسپایدرمن می‌پری تو، به فکر دختر مردم هم باش که موهاش بازه.

با شنیدن زمزمه‌ی آرام «قربون دختر مردم و موهاش!» سریع به سمت نیکان برگشتم. پسر که چشمان گردشده‌ی مرا دید، لبخند پُرشیطنت روی لبش را جمع کرد و جدی دست جلو آورد.

- بده من براش می‌برم!

نگاه خط‌ونشان‌دارم را روانه‌ی صورتش کردم.

- فکر کنم از دست شما این جوری در رفت!

- خب از لای در بهش میدم. بده دیگه!

نتوانستم بی تفاوت از خواهش نگاهش بگذرم؛ پس از سر ناچاری پوفی کشیدم و روسری را به او دادم.

او که به سمت اتاق گام برداشت، من هم مجدد کنار مادام برگشتم.

- خب مادام جون فردا صبح چی کاره‌ای؟

مادام با لبخند معناداری، نگاه از پسرش که درب زده بود و مؤدبانه منتظر جواب صحرا بود، برداشت.

- من همیشه بیکارم سرمه‌جان. برای آموزش؟

دلهره‌ای که به جانم افتاده بود، کامم را خشک کرده بود؛ اما عزمم را جمع کردم و لب زدم:

- نه مادام جون. می‌خوام اگه موافق باشی، فردا صبح با هم بریم گلدون جدید

بخریم و هر رنگی رو هم خواستی، به این رنگای امروز اضافه کنیم. باشه؟

ترسی که از جواب مادام داشتم، ریشه به «باشه» انتهای جمله‌ام انداخت. پاسخ این زن برای ادامه‌ی فرایند درمان حقیقتاً مهم بود و همین اهمیتش دلم را شور می‌انداخت.

- فردا نفس می‌اد؟ آگه نفس بیاد، من هم میام؛ اما آگه نیاد، من هیچ‌جا نمیام. سخت‌ترین قسمت درمان همین بود؛ خارج کردن فرد از دنیای شیرینی که در باور خود ساخته و در آن زندگی می‌کند و در عوض، وارد کردنش به این دنیای مملو از حقیقت‌های تلخ.

- نفس کجاست مادام‌جون؟

لرزش صدای مادام و مادام‌ها را به‌خوبی می‌شناختم و آن بغض لعنتی را ندیده هم تشخیص می‌دادم.

- رفته دانشگاه.

بی‌اعتمادی و شک، دو پارامتر موجود در صدای مادام بود که نشان می‌داد هنوز به طور کامل زنده‌بودن نفس را باور ندارد و این گذاره صرفاً در حد یک تلقین است.

- کی برمی‌گرده؟

متد اصلی درمانم همین بود! آن قدر سؤال می‌پرسیدم و جواب می‌خواستم تا فرد خودش به نتیجه‌ی مد نظرم برسد و تا این لحظه هم حلقه اشک تشکیل شده در چشمان مادام، نزدیک شدن به هدفم را گواهی می‌کرد.

- زود برمی‌گرده. قبل از رفتنش گفت کلاس آخرش تشکیل نمیشه. گفت برای نهار میاد پیشمون. گفت منتظرش باشم و بازار نرم تا اون هم بیاد باهم بریم.

موقع رفتن گفت یادش رفته به گلش آب بده، گفت من بهش برسم. نگاه کن! گذاشتمش دم در که وقتی اومد ببینه به حرفش گوش دادم. سرمه همه میگن اون دیگه بر نمی‌گرده؛ اما من می‌دونم که میاد.

حلقه‌ی اشک شکست و قطره‌های درشت روانه‌ی گونه‌اش شد.

- اون روز که تو اون کشو خوابیده بود، کسی نفهمید داره نفس می‌کشه؛ ولی من شنیدم. سرمه، نفس من زنده بود. دروغ می‌گن. به خدا من حسش می‌کنم. می‌دونم بر می‌گرده. مگه نه سرمه؟

چرا کسانی را که در دنیای زیبای آمالشان به سر می‌بردند، دیوانه خطاب می‌کردند؟ چه می‌شد اگر حالا دل به دل زن می‌دادم و مهر تائیدی پای حرف‌هایش می‌شدم؟ چرا واقعیت این قدر دردناک بود؟ چرا؟ حقیقتاً برای اولین بار دلم نمی‌خواست درمان ادامه پیدا کند؛ اما چاره‌ای هم نبود.

- چند وقته منتظرشی؟

هق‌هق مادام اوج گرفته بود و تنها خدا می‌دانست که غم این زن مهربان چه خونی به دلم می‌کرد!

- نمی‌دونم... ولی می‌دونم که بر می‌گرده... اون من رو ول نمی‌کنه... تنهام نمی‌ذاره... خودش گفت بر می‌گرده... نفس دروغ نمی‌گفت... دیگر نتوانستم تحمل کنم و سر آخر بی‌توجه به روند درمان در آغوشش کشیدم و کمرش را نوازش کردم.

- الهی قربونت برم مادام‌جونم! آروم باش! من نمی‌دونم چی بگم؛ ولی می‌خوام خودت به این موضوع فکر کنی، خب؟ فکر کن نفس کجا رفته این همه سال، بعد

به من بگو باشه؟ اگه جایی باشه که بتونیم بریم دنبالش، میریم برش می‌گردونیم. خب؟!!

مادام بی‌توجه به سؤال دقیقه‌ای در آغوشم ماند و بعد که کمی آرام گرفت، خود را عقب کشید.

- من میرم چای بیارم.

مکانیسم دفاعی فرار را انتخاب کرده بود. من هم ناچاراً دل به دلش دادم و دیگر سؤالی نپرسیدم تا با خود کنار بیاید!

وقتی مادام داخل آشپزخانه رفت، تازه یاد صحرا و نیکان افتادم. پنج دقیقه‌ای می‌شد که در اتاق تنها مانده بودند و این زمان برای ضیافتی که به قول پدر، میزبان‌ش شیطان بود، بیش از حد طولانی و مشکوک می‌آمد. با این فکر چینی کنار چشم انداختم، به قصد اتاق از جا بلند شدم و خواستم به طرف اتاق بروم که در همان لحظه هر دو از اتاق خارج شدند.

گونه‌های گلگون صحرا و لبخند شیطانِ نیکان، خبر از اتفاق‌هایی می‌داد که تا نمی‌فهمیدم آرام نمی‌گرفتم؛ اما خوب می‌دانستم که حالا هم وقتش نیست. نیکان به محض اشراف به آشپزخانه، متوجه مادام در فکر فرو رفته شد و خواست سراغش برود که سریع مانعش شدم و با صدای آهسته و نفسی گفتم:

- ولش کن، بذاریه کم با خودش خلوت کنه! به نظرم اگه ما تنه‌اش بذاریم براش بهتره.

صحرا هم به تبع من، با صدایی آرام پرسید:

- چی بهش گفتی؟

- هیچی، من فقط بهش گرا دادم و امیدوارم خودش به حقیقت مرگ نفس برسه.
البته حس می کنم می دونه و فقط داره انکار می کنه.
صحرا لبخندی از سر رضایت زد.
- خوبه!

نیکان از ناچاری نفس عمیقی کشید و گفت:

- خب پس میگی ما بریم؟
سری تکان دادم و آرام کیفم را از روی مبل برداشتم.
- آره. ما که میریم خونه، تو هم برو اتاقت و مزاحم افکارش نشو. راستی عمو
سعید کو؟

نیکان چانه بالا کشید و آمد حرفی بزند که موبایلش زنگ خورد و ناچاراً با ذکر
ببخشیدی به سمت مبل کنار درب رفت.
- سلام آقا! چطوری؟

با رفتن او، من و صحرا هم برای جمع کردن وسایل، سمت میز پذیرایی رفتیم.
مادام که با صدای زنگ گوشی نیکان از آشپزخانه بیرون آمده بود، وقتی ما را در
حال جمع کردن وسایل دید، اخمی کرد و دلخور لب زد:
- بچه ها می خواهید برید؟! اما من غذا درست کرده بودم! بمونید، سعید هم تا
یکی-دو ساعت دیگه میاد.

با خنده قدمی پیش گذاشتم و دستان پنبه‌ایش را در دست گرفتم.
- قربونت برم! من که از روز اول مهمون شما بودم و هستم؛ ولی جدی باید بریم
مادام جون. یه عالمه کار درسی و غیردرسی داریم. تازه روم به دیوار، خونه هم

مثل بازار شامه!

با این حرف مادام راضی شد که نمانیم؛ اما به شرط آنکه سهم شاممان را با خود ببریم و سرآخر هم بدون اینکه منتظر تائید ما بشود، باز به آشپزخانه برگشت و هرچه ظرف و قابلمه داشت، بیرون آورد.

من و صحرا هم که می دانستیم مخالفت بی فایده است و مادام نهایتاً کار خودش را می کند، مشغول سفت کردن درب رنگ ها و قراردعی در ظرف هایشان شدیم.

- جدی؟ چرا اتفاقاً خودشون هم اینجان!

با این حرف نگاهم به سمت نیکان کشیده شد.

- آره، آره حله. باشه اس ام اس می کنم برات... قربونت... خدا حافظ!

تمام وسایل را که در کیسه ی مخصوصشان قرار دادم، به سمت نیکان برگشتم.

- کی بود که داشتی راپورت ما رو می دادی بهش؟

همان طور که انتظار داشتم، لحن شوخم لبخند به لبش آورد.

- حالا کی گفته منظورم به شما بوده؟

- والا تنها کسی که اینجا حضورش اتفاقیه ماییم.

لبخند نیکان به خنده تبدیل شد و مرد دندان های فک بالایی را که کمی جلوتر از فک پایین بودند، به نمایش گذاشت.

- تا حالا کسی بهت گفته باهوشی؟

پشت پلکی نازک کردم و به شوخی گفتم:

- آره بابا، هر جا بری فقط دارن از خوبیی من میگن!

- خب حالا جنبه داشته باش! یه مراجع براتون پیدا کردم.

صحرا در همان حین که با مانتوی من و پانچ خودش به سمتمان می‌آمد، گفت:
- کی؟

نیکان از خداخواسته مخاطب صحبتش را عوض کرد و رو به صحرا که در یک
قدمیمان بود، ادامه داد:

- رفیقمه. مشکل مامانش مثل مادام افسردگیه، البته خیلی حادثر و شدیدتر؛
یعنی تا اونجایی که من می‌دونم کلاً حرف و اینا نمی‌زنه به جز با پسر بزرگ‌ترش.
حالا من دقیق نمی‌دونم؛ ولی کلاً مورد خاصیه. این جوری هم که پسرش می‌گفت
تمام متخصصین تهران دیدنش؛ ولی فایده نکرده.
صحرا متفکر سرش را تکان داد و گفت:

- اکیه موردی نداره! لطفاً آدرس مطب رو بهشون بدید، ما برای فردا
در خدمتشون هستیم. فقط به منشی بگم به اسم کی وقت بذاره؟
نیکان دستی به زیر چانه کشید.

- فامیلی مادرشون یادم نیست والا! اگه زحمتی نیست به اسم خود شاهان
شکوهی وقت بذارید.

دانای کل

دستش را روی زنگ گذاشته بود و بر نمی‌داشت؛ اما هیچ‌کس پاسخگویش نبود.
برای بار هزارم موبایلش را گرفت؛ اما باز هم بوق آزاد! دیگر خسته شده بود و
ندانستن و دلتنگی کلافه‌اش کرده بود؛ پس بی‌فکر شماره‌ی بهراد را گرفت و
گوشی را به گوشش چسباند.

- بهراد کجایی؟

- سلامت کو بی ادب؟

بدون توجه به شوخی بهراد پر حرص لب زد:

- افسونگر کجاست؟

بهراد، دخترک را محکم‌تر به خود فشرد و با پوزخند گفت:

- بغل من! من چه می‌دونم بابا! دوست دختر توئه، ما باید سراغش رو از تو بگیریم.

شاهیار برای مهمانی امشب به حضور افسونگر احتیاج داشت و دختر هم این‌طور دست او را در پوست گردو گذاشته بود!

- از دیشب ازش خبری ندارم. الان هم دم خونه‌شم؛ ولی اینجا هم نیست.

بهراد جرعه‌ای از محتویات لیوان نوشید و بعد با لحنی خمار زمزمه کرد:

- ولش کن بابا! جون تو خیری تو این افسونگر نیست!

این جمله را مثلاً به شوخی گفته بود؛ اما در اصل وجدانش، بی‌خبر از او این

عبارت را روی زبانش آورده بود. شاهیار اما عصبی و بی‌اعتنا به او لب زد:

- پس بهراد اگه خبری ازش گرفتی بهم بگو، باشه؟

بهراد خیره در چشمان مخادع پریوا دنبال ردی از سحر این ساحره گشت.

- باشه میگم بهت. کاری نداری؟

- نه خداحافظ.

با اتمام تماس، افسونگر بلند قهقهه‌ای زد.

- وای خیلی احمقه! خیلی! اصلاً این احمق‌ترین آدمیه که تو زندگیم دیدم.

و به بهراد اشاره کرد و میان خنده‌اش ادامه داد:

- حتی احمق تر از تو!

و دوباره مستانه خندید. بهراد کمی دختر را از خود جدا کرد.

- افسون چی کار داری می کنی؟! مگه نمی خواستی عاشقش کنی؟ خب الان که عاشقت شده چرا پش می زنی؟!

خنده ی پریوا تبدیل به پوزخندی شد و تمسخر را تمام قد در چهره اش نقاشی کرد.

- هه! عاشق شده؟ اونایی که چندسال چندسال ادعای عشق می کردن یه جوری توزرد از آب در اومدن که نگم برات! چه برسه به این هول که معلومه دلش برای چی تنگ شده!

و بعد آرام از روی مبل بلند شد و بی حرف به سمت اتاق رفت. به محض بستن درب، گوشی اش را بیرون کشید و به سرعت پیامی را که گیرنده اش کسی جز میلاد نبود، تایپ کرد:

«دارم می برمش بیرون. درِ خونه رو باز می ذارم. امشب کار رو انجام بده.»
سپس بارانی اش را از پشت درب برداشت و سریع به حال برگشت.

- دارم میرم بیرون، میای باهام؟

بهراد متعجب سر از گوشی بیرون آورد.

- قبلاً کسی رو با خودت نمی بردی! کجا می خوای بری؟
پریوا بی تفاوت شانه بالا انداخت.

- الان هم اصراری ندارم بیای، صرفاً یه شانس بهت دادم. مردم عادی کجاها میرن؟ کافه ای، رستورانی، پاساژی، جایی!

بهراد از روی مبل بلند شد و تی شرتش را در یک حرکت پوشید.

- میام عشقم. بذار حاضر شم، اومدم.

آن لبخند شوم مجدد به لب پریوا برگشت و دخترک تنها به سر تکان دادنی اکتفا کرد.

بعد از چند دقیقه هردو مقابل آسانسور بودند. وقتی آسانسور رسید، پریوا با اضطرابی ساختگی به سمت پسر برگشت.

- کیفم کو؟

- کیفیت دست من چی کار می کنه؟

پریوا حق به جانب دست به کمر زد.

- همیشه تو برام میاری؛ پس نباید انتظار داشته باشم دست عمه‌م باشه!

بهراد با لحن مظلومی گفت:

- خب همیشه خودت بهم میدی.

پریوا پشت چشمی نازک کرد.

- یادت باشه از این به بعد خودت برداری. الان هم کلید رو بده من میارم. تو

زودتر ماشین رو در بیار، دیگه حوصله منتظر موندن ندارم.

کلید را از بهراد گرفت و برای برداشتن کیفی که تعمداً در اتاق جا گذاشته بود،

وارد خانه شد. بعد از اینکه کیف را برداشت، از خانه بیرون آمد و کلید را از روی

درب برداشت؛ اما درب را نبست تا مأمور میلاد راحت تر کارش را انجام دهد.

- به به بین کی اینجاست! چه عجب یاد ما افتادی خوشگل خانوم؟!

نسرین خواهرزاده‌ی تازه از راه رسیده‌اش را در آغوش کشید و با لحنی مادرانه لب زد:

- سلام به روی ماهت خاله جون. درگیر زندگی بودم جون خودت؛ وگرنه من که جز شما کسی رو ندارم.

شاهیار گونه‌ی نسرین را بوسید و عقب آمد.

- نه دیگه ما رو تحویل نمی‌گیری. اون بادکنک کجاست؟

به خاطر پروتزهایی که نسرین مخالف همه‌شان بود، مهدیس را بادکنک صدا می‌کرد. زن با اعصابی متشنج از نافرمانی‌های دخترش که هر روز او را از هدفش دورتر می‌کرد، آهی کشید.

- چه می‌دونم والا خاله! تو اگه دیدیش من هم دیدمش!

- سلام.

با صدای برادر، کلام شاهیار نیمه ماند و هر دو به سمت پله‌های مارپیچ میان سالن برگشتند.

- سلام داداش. خوبی؟

شاهان هم‌زمان که پله‌ها را به مقصد پذیرایی پایین می‌آمد، آخرین تای آستینش را هم مرتب کرد و بعد بندش را به دکمه آویخت.

- خداروشکر خوبم! برو لباست رو عوض کن بیا برای شام.

برخلاف همیشه، از جایی که بوده سؤال نپرسید و همین دل شاهیار را به درد آورد. پسرک انتظار داشت برادرش بعد از آن‌همه خواهش ببخشدش؛ اما حقیقت این بود که بالاخره کار بدی انجام داده بود و باید پای تاوانش هم می‌ماند. پس

«چشم» مظلومانهای گفت و به سمت اتاقش رفت.

با رفتن او، شاهان نزد نسرین برگشت و با «با اجازه‌م» ای مقابلش نشست.

– دختر خاله هنوز نیومده؟

زن هم به سان دخترش از این صدا زدن‌های با کنیه متنفر بود؛ اما جایی هم برای اعتراض نداشت. پس برای توجیه خیره‌سری‌های مهدیس، لب به نفرین همسرش گشود:

– نه والا خاله! خدا لعنت کنه اون سیاوش گوربه‌گوری رو که که زنده و مرده‌ش عذابمون میده.

شاهان نفسش را بیرون داد و بی‌اراده اخم کرد.

– می‌دونم کم بدی نکرده؛ ولی هرچی بوده، دیگه مرده و دستش از دنیا کوتاهه. درست نیست پشتش این جور ی بگیریم.

نسرین خوب می‌دانست که اگر دیوار کوتاه سیاوش را از دست دهد، دیگر هیچ راهی برای تبرئه‌ی خود ندارد؛ پس به نشانه‌ی اعتراض اخم درهم کشید و در قالب حق به جانبش فرو رفت.

– چرا نگم خاله؟ چه بلایی مونده بود که سرم بیاره؟ تو که غریبه نیستی

مادر جان، هروقت اسمش میاد، جای مشت و لگدش بعد از این همه سال تیر می‌کشه. کاش فقط همین بود! اون فحش و تحقیراش و اون کارایی که با روح و روانم می‌کرد، مگه می‌تونم از یاد ببرم؟ همین که من رو بیست و چند سال از خانواده‌م دور کرد و داغ دیدن شما و بزرگ شدنتون رو به دلم گذاشت، مگه کم دردیّه؟ منی که انقدر دل‌رحمم، مگه میشه واسه مرگ شوهرم خوشحال شم؟!

ولی اون شوهر نبود، ملکه عذاب بود!

زن دروغ نمی گفت؛ اما راستش را هم با هزارویک قصد و منظور بیان می کرد:

- حتی آخرین خاطره‌ش هم خوش نبود. روزی که داشت می رفت، هرچی بهش

گفتم «مرد این بچه ابله مرغون گرفته اگه حالش بد بشه چی؟! نرو مگه واجبه!»

پاش رو کرد تو یه کفش که «رفیقام ناراحت میشن.» وقتی هم خیلی اصرار

کردم، یه جوری سیاه و کبودم کرد که خودم هم کنار دست مهدیس دراز به دراز

افتادم. فکر کردی چرا با اون همه مهارتِ شنا، غرق شد؟ آه دل من بود! هیچ وقت

ازش نمی گذرم. وقتی اومدن خواستگاریم، دو سال از الان مهدیس کوچیک تر

بودم و تازه شده بود نوزده سالم. فکر می کردم سیاوش همون شاهزاده‌ایه که

قراره خوشبختم کنه. چه می دونستم یه آدم دیوونه‌ست! ای خاله، من چرا دارم

اینا رو به تو میگم! الحمدلله که گذشت.

شاهان که از غم خاله‌اش متأثر شده بود، آهی کشید و گفت:

- نه خاله، خوب می کنی. بگو سبک شی. هیچ وقت نگفت مشکلت با ما چی

بوده؟ چرا نمی داشت با ما رفت و آمد کنی؟

نسرین هم زمان که تمام روزهای بدش از مقابل دیدگانش می گذشت، بی فکر لب

زد:

- چه می دونم والا! شاه بخشید، وزیر بخشید، این دربون نبخشید!

شاهان که متوجه منظور زن از آن زمزمه‌ی آرام نشده بود، با استفهام پرسید:

- چی رو نبخشید؟

نسرین به خودش آمد و سریع سخنش را اصلاح کرد:

- ها؟! هیچی! میگم خدا ببخشه گناهامون رو، عذاب اون خیرندیده رو هم زیاد کنه! من یه سر میرم پیش سیمین، با اجازهت پسر.

شاهان زیر لب زمزمه کرد:

- اجازه‌ی ما هم دست شماست.

به‌راستی چرا هیچ یک از اعضای این خانواده درست حرف نمی‌زدند؟ چرا دائماً در حال پنهان‌کاری بودند و از آن بدتر، چرا تمام حرکاتشان تجلی بی‌نقص واژه‌ی «گناه» بود؟

با لرزشی که در جیبش حس کرد، رشته‌ی افکارش پاره شد و سریع گوش‌ی را بیرون کشید.

«سلام رفیق! برای فردا ساعت پنج به بعد بهت وقت داد. تایمش پر بود؛ واسه همین قبل از مریضاش قبولت کرد. یعنی مطب ساعت شیش شروع به کار می‌کنه؛ ولی چون تو آشنای منی، گفت پنج تا شیش اونجا باشی. به‌خاطر تو زودتر میره فردا. اسمش دکتر صحرا پارس. آدرسش هم [...]»

پیام نیکان را با «دستت درد نکنه! ان‌شاءالله جبران کنم!» جواب داد و برای هماهنگی مهمانی آخر هفته با ننا به آشپزخانه رفت. برای آخر هفته قصد دعوت نیکان و خانواده‌اش را داشت؛ هرچند که می‌دانست مادام قطعاً نمی‌آید.

وقتی او به نیت صحبت با ننا وارد آشپزخانه شد، در طبقه‌ی بالا درب اتاق سیمین باز شد و نسرین با دلی پردرد کنار خواهرش رفت.

- سلام خواهرجان، خوبی؟

مثل تمام مواقع سیمین روی صندلی نشسته بود و به باغ نگاه می کرد. نسرین که دیدن این حال خواهرش اذیتش می کرد، آهی از ته دل کشید و گفت:

- هنوز که چشمت به باغ و اون خونه ست!

نگاه نسرین هم به همان نقطه دوخته شده بود. خوب می دانست خواهرش به کجا نگاه می کند و چه اتفاقی را دارد در ذهن مرور می کند.

- انگار همین دیروز بود! یادته قبل از اینکه اون کثافتا گند بزنی به زندگیمون، چقدر اینجا خوش بودیم؟ چقدر تو همین باغ با مهرباب بازی می کردیم؟! کی فکرش رو می کرد خاندان سالاریون به این روز بیفتن؟ یادته داداش سالار همیشه رو اون پله می نشست و ما رو نگاه می کرد؟ از اول آقا بود.

با یادآوری چیزی سریع چشم از باغ برداشت و به سمت خواهرش برگشت.

- راستی گفتم آقا! دیروز با صدرا تلفنی حرف زدم. گفت می خواد برگرده. نه برای همیشه ها، برای سفر تفریحی. می گفت زن و دخترش هم می خوان که ایران رو ببینن. دیروز گوشی رو داد با یوروس حرف زدم. ماشاءالله هزار ماشاءالله عین بلبل فارسی حرف می زنه. معلومه صدرا معلم خوبی بوده. یه جوری می گفت «عمه» از ذوق دلم آب می شد.

صدایش را پایین تر آورد تا شاهان و شاهیار نشنوند:

- می گفت آقا دلش نرم شده. ای خدا یعنی میشه برسه اون روزی که دوباره همه پیش هم جمع شیم؟ صدرا هم گذشته. می گفت «سیمین رو بخشیدم. با خودم کنار اومدم که اون بچه بوده.»

سیمین باز هم بی توجه به او به باغ نگاه می کرد و جایی کنار چنار سر به فلک

کشیده پرسه می زد.

- می گفت اگه تو...

با صدای دق الباب شاهیار، کلام نسرین نیمه ماند و زن سریع با دلشوره خود را عقب کشید.

- یاالله! پیام تو یا مجلس زنونه ست؟

نسرین سعی کرد با لبخند اضطرابش را بپوشاند و شادی را باز به چهره اش بازگرداند.

- بیا تو خاله جون، تو که از خودمونی.

شاهیار پس از پاسخ او داخل شد و کنار مادرش رفت.

- چی داشتید ریزریز حرف می زدید کلکا؟

- با آبجی بزرگه خلوت کرده بودم. تو چی کار می کردی؟

شاهیار که مجدد یاد افسونگر افتاده بود، با ناراحتی ای که برای یک لحظه تمام چهره اش را در برگرفت، گفت:

- هیچی، داشتم به یکی از رفیقام زنگ می زدم. از صبح پیداش نیست، نگرانش بودیم.

و رو به مادرش ادامه داد:

- مامان این خواهرت چی می گفت؟ غیبت کی رو می کرد؟

سیمین هیچ واکنشی نشان نداد و همین باعث جمع شدن لبخند شاهیار شد. پوفی کرد و دلخور گفت:

- سیمین خانوم حالا نمیشه تاریخ رو یه کم بکشی جلوتر ما رو هم یادت بیاد؟

خب بیا بعد از تولد من دیگه!

با مرور حرف‌های پزشک به ذهنش رسید که نکند نسرین اطلاعات به‌دردبخوری داشته باشد! پس کمی جدی شد و پرسید:

- راستی خاله، تو می‌دونی بیست-سی سال پیش چه اتفاقی بدی افتاده؟

نسرین که از این سؤال شاهیار شوکه شده بود، ابرو به هم چسباند.

- چطور یاد سی سال پیش افتادی خاله؟

شاهیار شانه‌ای بالا انداخت و صادقانه گفت:

- نمی‌دونم والا! این دکتر آخریه که دیروز رفتیم پیشش می‌گفت مامان از یه

اتفاقی فرار می‌کنه. به‌خاطر همین نمی‌دونم چه ریختی، ولی خودش رو تو یه سالایی جا گذاشته!

استرس در تاروپود وجود زن رخنه کرد و دستانش یخ بست.

- حالا این دکتره فهمید مشکل چیه؟ سیمین که حرف نمی‌زنه، از کجا به اینا رسید؟

با وجود تمام نشانه‌های استرسی که در صورت نسرین بود، شاهیار متوجه چیزی نشد.

- خیلی خفن بود خدایی! آلبوم نشون داد، بعد از ری‌اکشنای مامان به کلی چیز رسید.

رنگ نسرین به‌وضوح پرید و خون از صورتش جهید. اگر در آلبوم‌ها عکس «او» هم بوده باشد چه؟

- خاله آلبوما دم دسته؟ من هم ببینم دلم وا شه.

تمام سعی‌ش را کرده بود تا مشکوک نباشد و تا حدودی هم موفق بود.

– آره خاله همین جاست. وایسا.

سپس برای آوردن آلبوم‌ها مقابل کمد رفت، درب را باز کرد و آلبوم‌ها را بیرون آورد. بعد به دست نسرین دادش و خودش هم کنار او نشست.

– بیا خاله، اینه!

نسرین با اضطرابی که چنگ ته دلش می‌انداخت، آلبوم را گرفت و با هول تندتند عکس‌ها را چک کرد. وقتی به صفحه‌ی آخر رسید و مطمئن شد که تمام عکس‌ها از خانواده‌ی خودشان بوده، نفسی از سر آسودگی کشید که ناگهان یاد آن عکس دسته‌جمعی در باغ افتاد. همه‌شان از آن عکس یکی یک دانه داشتند؛ اما عکس سیمین در این آلبوم نبود. عکسی که «او» هم در آن حضور داشت و همین حضور ارتعاش به قلب زن می‌انداخت.

– شاهیارجان همین یه آلبومه فقط؟ هیچ عکس یا آلبوم دیگه‌ای نیست؟ شاهیار که از این رفتارها متعجب شده بود، گفت:

– نه، همین بود. ولی خاله مگه واسه امتحان داشتی دوره می‌کردی انقدر سریع ورق زدی؟ اصلاً وقت به رفع دلتنگی رسید؟!

پس سیمین از قبل به این فکر کرده بود!

– آخه گرسنه‌مه خاله جون. حالا ان شاءالله باز میام بالا می‌بینیمش. الان بریم پایین واسه شام.

شاهیار چانه‌اش را بالا کشید و با تردید گفت:

– خيله‌خب بریم.

و رو به مادرش ادامه داد:

- میگم ننا غذات رو بیاره بالا سیمین بانو.

شاهیار همراه نسرین از اتاق بیرون رفت، بی آنکه بداند مادرش در آن ظلماتِ باغ، با چشم‌هایش چه خاطراتی را مجدد زندگی می‌کند.

سرمه

صدای موزیکی که در شهربازی پخش می‌شود، آن قدر زیاد است که نمی‌گذارد صدایشان را بشنوم؛ اما می‌دانم طبق معمول دارد عمویش را برای یک کار مخفی ترغیب می‌کند. هر وقت از من و پدرش ناامید می‌شود، دست به دامان او می‌شود. چقدر دوستش دارم! با تمام عشق نگاهش می‌کنم و از راه دور قربان صدقه‌ی شیطنتهای بچگانه‌اش می‌روم که ناگهان یک دست مردانه دور کمرم حلقه می‌شود. با ترس طرفش برمی‌گردم؛ اما وقتی نگاهم به سبزِ لاهیجان‌ش برمی‌خورد، آرام می‌شود. آخ که تبحر چشمان این مرد در آرام کردن من بی‌نظیر است. مرا به خود نزدیک‌تر می‌کند و من معترض می‌شوم:

- زشته! وسطه مکان عمومی‌ایم پادشاه!

برخلاف اعتراض سرش را هم نزدیک‌تر می‌کند.

- زنمی نورچشمی! پاره‌ی تن که شنیدی؟ تو همونی! بذار همه بدونن پاره‌ی تن خودمی!

مثل همیشه این توصیف‌ها لرزه می‌اندازد به دلم. دست روی سینه‌ی ستبر مردانه‌اش می‌گذارم و به عقب هلش می‌دهم.

- بچه‌ها از راه به‌در میشن. برو عقب آقا!
- سرش را نزدیک گوشم می‌آورد.
- بذار از بچگی یاد بگیرن عاشقی کردن رو نورچشمی! بذار مثل من دیر دست به کار نشن.
- و سرش را عقب می‌برد. جوابش را در ذهنم آماده می‌کنم که صدای شاهو سر هر دوی ما را به‌سمت خود می‌کشد.
- مامان! عمو نمی‌ذاره یواشکی آب بپاشم رو بچه‌ها.

فصل دوم:

سرمه

صدای ویبره‌ی موبایل سعی در بیدار کردنم داشت و من با بسته نگه‌داشتن چشم-
 هایم ایستادگی‌ام را به اوج خودش رسانده بودم؛ اما وقتی متوجه بی‌فایده بودن
 مقاومت‌م شدم، یک چشمم را باز کردم و غرغرکنان گوشی را از کنار دستم
 برداشتم.

- ای بابا! فحش وسط گذاشتن که منو بیدار کنی؟ خب بابا! خب! برداشتم!
 و سریع تماس را متصل کردم و گوشی را روی گوشم گذاشتم.

- بله؟!

صدای جدی زن در گوشم پیچید:

- سلام. خانوم راد؟

با جدیت صدایش خواب از سرم پرید. از روی تشک بلند شدم و برای بیدار نشدن صحرا از اتاق بیرون رفتم.

- خودم هستم. بفرمایید؟

- از پزشکی قانونی مزاحمتون می‌شم. دکتر ایزدی برای مصاحبه با مورد اسکیزوفرنی معرفیتون کردن و امروز باید تشریف بیارید. می‌خواستم ببینم الان براتون راحت‌تره یا ساعت پنج؟

میل به خواب داشتم و حاضر شدنم هم طول می‌کشید؛ برای همین گفتم:

- بی‌زحمت بذارید همون ساعت پنج.

صدای تایپ آمد و بعد از آن زن گفت:

- انجام شد خانوم راد. آدرسو یادداشت کنید.

دنبال ورق کاغذی بودم تا آدرس را بنویسم که چشمم به یادداشت نیکان افتاد.

ناگهان یادم آمد که امروز قرار است مراجع سفارشی نیکان را ببینیم؛ پس سریع گفتم:

- آخ شرمنده! ممکنه وقت ملاقاتو همین الان بذارید؟ من بعدازظهر یه قرار دارم،

الان یادم افتاد.

زن دوباره چیزی تایپ کرد.

- باشه، فقط تا یه ساعت دیگه باید اینجا باشید. اکیه؟

نگاه به ساعت دیواری انداختم.

- بله من نهایت تا ده، ده‌وربع اونجام؛ خوبه؟

زن تأکید کرد:

- لطفاً قبل از ده اینجا باشید. آدرسو می نویسد؟
- «من با بیژانه هم بخوام راه بیفتم باز دیر می رسم که.»
- به روی چشم. بفرمایید!
- میدان ونک، خیابان ملاصدرا، [...] منتظرتونیم. فعلاً.
- با اتمام تماس، بدون درنگ دست و صورتم را شستم و با نهایت سرعت لباس پوشیدم. آرایش را به مداد چشم و رژلب خلاصه کردم و از درب خارج شدم.
- مسیر را به مسیر یاب دادم و به سمت درب پارکینگ حرکت کردم. نهایتاً هم با پنج دقیقه تأخیر به پزشکی قانونی رسیدم و طبق معلوم همیشه با بدودو کردن داخل ساختمان شدم.
- سلام خانوم وقت به خیر! راد هستم، دانشجوی دکتر ایزدی.
- منشی ای که میزش مقابل درب اصلی ساختمان بود، به نفس نفس زدن و هول و ولایم لبخندی زد.
- سلام عزیزم. خوش اومدی! عجله نکن؛ چون هنوز متهم نرسیده. لطفاً برو راهروی کناری، اتاق دوم.
- متعجب ابرو بالا انداختم.
- چشم ممنون. فقط متهم کیه؟ من برای بیمار اسکیزوفرنی اومدم.
- بله دیگه عزیزم، من هم منظورم همونه. مگه نمی دونستید بیمار یه قاتله؟! نگاه مبهوت و دهان نیمه باز را که دید، به بی اطلاعیم پی برد و ناچاراً فرم مقابلش را بالا آورد و با دقت اطلاعاتی را از روی آن خواند:
- عزیزم بیماری که شما الان قراره ببینیدشون، آقای میکائیل هستن که زنشونو

کشتن و تیکه‌تیکه کردن. بعد تیکه‌ها رو تو جاده‌ی ورامین پخش کردن که همین توقفای متعده‌شون باعث شد پلیس راه بهشون مشکوک بشه و دستور توقف بده و خلاصه بعد از بازرسی، دستگیرشون کنه. بعد از دستگیریم متوجه شدن علائم اسکیزوفرنی دارن و در حال بررسی بیماری هستن. استاد هم امروز شما رو برای مصاحبه و تشخیص فرستادن تا...

با هر کلمه‌ای که از دهان منشی بیرون می‌آمد، چشم‌های من هم درشت‌تر می‌شد. سرآخر نتوانستم جلوی خود را بگیرم و میان کلامش دویدم:
- یعنی من الان باید برم با یکی که زنشو کشته، بعد تیکه‌تیکه‌ش کرده، بعد تیکه‌هاشو تو جاده شاباش کرده حرف بزنم؟
منشی ریلکس سر تکان داد.

- بله، دقیقاً! تازه نظرتون هم مهمه.

بی‌خجالت لب زدم:

- خانوم من اینو شنیدم مو به تنم سیخ شد! حالا پاشم با طرف برم تو اتاق؟
سکته می‌کنم که! اصلاً از کجا معلوم بلایی سر خودم نیاره؟
منشی لبخند مطمئنی زد و گفت:

- نترس عزیزم! وکیل مقتول و مسئول پزشکی قانونی هم هستن. جدا از اون خودشم دستبند داره و سربازم همراهشه.

مصاحبه با یک قاتل تحت هیچ عنوانی عادی و آسان نبود؛ اما من سعی کردم با این تفاسیر کمی خیال خودم را راحت کنم؛ پس با استرسی که در دلم چنگ می‌انداخت، تشکری کردم و سریع به سمت اتاق رفتم. وقتی مقابل درب رسیدم،

چند ضربه به آن زدم و وارد شدم. با ورود من هر دو مرد به نشانه‌ی احترام ایستادند. یکی میانسال و پخته بود و دیگری جوانی خوش‌پوش که همان نفر دوم، دستش را به نشانه‌ی بفرمایید باز کرد و پرانرژی گفت:

- سلام خانوم راد، خیلی خوش آمدید! بنده کمالیان هستم، وکیل مقتول. سپس به مرد کناری‌اش اشاره کرد و ادامه داد:

- ایشونم آقای باقری هستن.

لبخند ساختگی روی لبانم نشاندم تا پی به استرسم نبرند.

- سلام عرض شد. خوشوقتم از آشناییتون. بنده هم که معرف حضورتون هستم؛ سرمه راد، دانشجوی دکتر ایزدی.

کمالیان سر تکان داد.

- بله و به اعتبار استادتون هم اینجا هستید. جایی که خیلیا آرزوشونه باشن؛ اما نصیب شما شده و باید بگم خوش به سعادتتون!

بی‌توجه به تشویش درونم و سؤالات در ذهنم، هم‌زمان با سر تکان دادن لبخندم را هم عمق بخشیدم و بعد در انتظار میکائیل پشت میز نشستم. انتظاری که زیاد هم طول نکشید و پس از چند دقیقه سربازی با مرد لاغراندام دستبند به دست وارد اتاق شدند.

مرد که احتمال می‌دادم همان میکائیل باشد، با نگاه بی‌حس و صورت یخی‌اش قدم‌هایی را که به علت پابند کوتاه و نامتوازن شده بودند، یکی پس از دیگری برداشت و بعد مقابل منی که از اضطراب هر تپش قلبم را جایی میان گلو حس می‌کردم، نشست.

چرا آن قدر آرام بود؟ چطور می توانست این قدر بی تفاوت باشد؟ مگر او قاتل یک زن و مظنون به شرحه شرحه کردنش نبود؟! آن قدر با تصور دوباره‌ی دستان خونی و فرایند قطعه‌قطعه کردن زنش منزجر شده بودم که دلم می خواست بی توجه به پایان نامه و هر چیز دیگری، فریادکشان اتاق را ترک کنم؛ اما خوب هم می دانستم که طاووس خواستن جور هندوستان کشیدن هم دارد؛ پس سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم و برای فرار از این اتاق، پشت میز ذهنم بروم و کاغذ و قلم را بیاورم! ثانیه‌ای بعد بدون اینکه دست به خودنویس و دفترچه‌ام بزنم، تنها با نگاهی که روی صورت مرد گرداندم، در ورق ذهنی‌ام نوشتم:

«مرد - احتمالاً چهل ساله - معتاد ترک کرده - اختلال خواب - ریلکس»

- سلام!

مرد نگاهی را که میخ دستان گره شده در همم بود، تا چشم‌هایم بالا آورد.

- سلام. تو دکتري؟

ته صدایش ارتعاش داشت و مردمکش می لغزید و این یعنی من اشتباه کرده بودم؛ او به هیچ وجه آرام نبود، او تنها می خواست وانمود کند که بی تفاوت است.

- نه، یکیم که می خواد بهت کمک کنه.

مرد با بیخیالی‌ای که دیگر می دانستم ساختگیست، شانه‌ای بالا انداخت.

- خب کمک کن!

تمام دلهره و ترسم حالا تبدیل به کنجکاوی شده بود و تنها می خواستم بدانم علت این نقاب روی چهره‌اش چیست!

- می کنم؛ اما به همکاریت نیاز دارم. خودتو معرفی می کنی؟

هم‌زمان با بیرون دادن نفسش، نگاهش را سمت دو مردی که روی صندلی‌های کنار دیوار نشسته بودند، سوق داد.

- می‌خوای بگی این دوتا بهت نگفتن؟

می‌خواستم از اعتماد به نفسش بکاهم و حس ظن و تردید را به او منتقل کنم؛ پس خیره به وسط پیشانی‌اش لب زدم:

- چرا قطعاً گفتن؛ ولی من از شما پرسیدم.

- اسمم میکائیل و سی‌وچهار سالمه. بقیه‌شو خودت بپرس!

پاهایش را به حالت عصبی تکان می‌داد، نمی‌توانست جمله‌اش را کامل کند و از همه مهم‌تر توانایی نگاه در چشم‌هایم را از دست داده بود و همه‌ی این‌ها یعنی اعتماد به نفس این مرد هم ساختگی بوده که این‌طور سریع در هم شکست.

- کجا به دنیا اومدی؟ چقدر درس خوندی؟

نگاه روی زمین گرداند و با تعلل گفت:

- شهریار. تا کلاس سوم، نشد بیشتر بخونم؛ پدرم با مادرم نمی‌ساخت، دعوا و درگیری و سروصدا نمی‌داشت کسی درس بخونه.

خودکار را روی کاغذِ ذهنم رقصاندم «علل ایجاد اسکیزوفرنی را مشکلات خانوادگی می‌داند.»

- شغلت چیه؟

دو دستش را روی میز قرار داد و ابروهایش را به هم نزدیک کرد.

- رنگ‌کار ساختمون بودم؛ ولی الان دو ساله کار نمی‌کنم.

ریتم نفس‌هایش تندتر از قبل شده بود و این نشان خوبی بود؛ نشان از ترس،

محرکی قوی برای به هم ریختگی نقشه‌ها.

- چرا؟

- نمی‌دارن کار کنم، نمی‌خوان خسته بشم.

می‌خواست مرا با جواب‌ها منقطع خسته کند. او بیماری با لیبیل روانی بود یا یک روانشناس؟!

- کیا؟

- اونا. تو نمی‌بینی؛ یعنی هیشکی نمی‌بینه. ولی من فرق دارم، من نباید بمیرم، حیات زمین به من بستگی داره. خودش گفت. همانند او تکیه‌ام را از صندلی برداشتم و جلو آمدم.

- اونی که گفته کیه؟

مرد با ترسی که به غایت مصنوعی بود، چپ و راست را پایید.

- ماه! آخه می‌دونی؟! وجود زمین به منه؛ یعنی اگه من طوریم بشه همه‌تون می‌میرید!

بی آنکه درنگی کنم «توهم و هزیان» روی صفحه نقش بست.

- به خاطر همین زنتو کشتی؟!

می‌خواستم به داستانش خط دهم تا ببینم پلنی از قبل در ذهن دارد یا پی حرف مرا خواهید گرفت.

- اونا بهم دستور دادن. اون می‌خواست منو مسموم کنه، من نباید می‌مردم؛ ولی اون می‌خواست منو بکشه. اون شب رنگ تمام ماشینا سیاه بود، این یه نشونه بود؛ مردم می‌خواستن بهم بگن که قراره بمیری!

«هزیان توطئه و Ideas of reference (مخاطب بودن)»

- چطوری کشتیش؟

آرام خندید و درحالی که یک خط درمیان سمت چپش را نگاه می کرد، با لحنی کش دار گفت:

- رفتم خونه، دیدم داره غذا درست می کنه. می دونستم می خواد توش سم بریزه، بهم گفته بودن؛ پس آرام رفتم پشتش. اون بهم یاد داده بود چاقو رو کجا بزنم. چاقو رو از پشت کردم تو قلبش. وقتی با چشمای بازش برگشت طرفم، اون بهم گفت چاقو رو بکنم تو شکمش؛ من هم کردم. چاقوی سومم زدم تو گردنش؛ بعد تیکه اش کردم و مثل حرفی که اون بهم زده بود، تیکه ها شو بردم تو بیابون انداختم.

ذهنم زودتر از من حلاجی کرد و قبل از دستورم روی کاغذ نوشت « **feeling controlled** (سندرم تحت کنترل بودن)»

- چطوری بهت دستور دادن؟

دستش را نزدیک گوشش برد.

- صداشون می اومد. می شنیدم که بهم چی می گفتن.

- تا حالا دیدیشون؟

مرد بینی و دهانش را لمس کرد و بی جهت دست روی موهایش کشید.

- نه فقط صدا می اومد. یه بار از تلویزیون خاموش، یه بار از گلدون تو آشپرخونه، یه بار هم از ماه!

- از خودت ناراحت نیستی که زنتو کشتی؟

شانه‌ای بالا انداخت و پس از مکث کوتاهی به حرف آمد:

- نه؛ چون اون من نبودم. من خیلی وقتا میکائیل نیستم؛ یه وقتایی یه آقا معلم میشم، یه وقتایی یه دکتر باکلاس، یه وقتایی هم علی میشم که مغازه داره. با کشیدن خط زیر مطالب قبلی «اختلال چندشخصیتی» را نوشتم و مقابلش ضربدر زدم؛ سپس لبخندی را که می‌آمد روی لبم جا خوش کند، پس زدم و جدی پرسیدم:

- دوباره میگی چطوری کشتیش؟

مرد که هم کلافه بود و هم مضطرب، شتاب زده گفت:
- با چاقو کشتمش.

برای آخرین مرحله‌ی مصاحبه از روی صندلی بلند شدم، پشتش رفتم و وقتی کاملاً به او نزدیک شدم، جایی کنار گوشش زمزمه کردم:
- صدا از همین جا می‌اومد؟

از کمر به سمتم چرخید و تیز نگاهم کرد.
- آره، همین جا.

آرام سری به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و هنوز پشت میز نشسته ننشسته، محتویات کاغذ ذهنی‌ام را با عبارت «دروغ می‌گوید!» کامل کردم و به سمت کمالیان برگشتم.

- من مصاحبه‌م با ایشون تموم شد.

باقری دستور خروج به سرباز داد و کمالیان هم‌زمان با رفتن آنها به سمتم آمد.
- خب خانوم راد نظرتون چیه؟!

دفترچه‌ای را که برخلاف کاغذ ذهنم تمیز بود، از روی میز برداشتم و در همان حین که داخل کیفم می‌انداختم، گفتم:

- به نظر من ایشون در سلامت کامل عقلی به سر می‌برن و صرفاً اطلاعات خوبی از اسکیزوفرنی دارن. برای این ادعا هم دلایل خودمو دارم. مکشی کردم و با مرور مطالب به دست‌آمده ادامه دادم:

- احتمالاً وقتی ایشون فهمیدن که ارتکاب به قتلشون برای شما علنی شده، خواستن خودشونو مبتلا به اسکیزوفرنی نشون بدن و با یه لیبل روانی از قتل تبرئه بشن؛ قاتل باهوشی هم هستن و پلنی هم که ریختن تنها راه نجاتشون بوده؛ اما جاهای بدی سوتی دادن.

نگاهم را بین او و باقری که تازه به جمعمان اضافه شده بود، گرداندم.

- مثلاً ایشون برای اینکه مبتلا به اسکیزوفرنی بوده باشن، زیادی با اعتمادبه‌نفسن. طی صحبت به‌هیچ‌وجه نخواستن مانع ادامه‌ی مصاحبه بشن و حتی بعضاً طوری رفتار می‌کردن که انگار خودشون خواهان این مصاحبه بودن؛ در صورتی که بیماران اسکیزوفرنی هیچ‌وقت به این صورت داوطلبانه و انقدر راحت به سؤالات جواب نمیدن. نکته‌ی بعدی اینکه برای خودشون اختلال چندشخصیتی رو متصور شده بودن؛ در حالی که اسکیزوفرنی به‌هیچ‌وجه منجر به چندشخصیتی شدن نمیشه و کاملاً غیرقابل قبوله! جدا از اون افراد مبتلا به اسکیزوفرنی شرح حادثه رو هر چند بار که بخواید به صورت جزئی و عیناً مثل بار اول تعریف می‌کنن؛ ولی دومین باری که من ازشون پرسیدم، خلاصه‌وار توضیح دادن؛ کاری که هیچ اسکیزوفرنی‌ای انجام نمیده و در آخر وقتی به بهونه‌ی محل

صدا بهشون نزدیک شدم، به جای اینکه مثل هر اسکیزوفرنی دیگه‌ای ازم دور بشن و بترسن، رو به من چرخیدن و عکس‌العمل متفاوتی نشون دادن. حالا این وسط به زبان بدنشون که با المانای مختلفی مثل تگون عصبی پاها و لمس بینی و دهان و نگاه‌های مرتبشون به سمت چپ، به‌وضوح داشتن می‌گفتن «دارن دروغ می‌گن» کاری نداریم.

از نگاه متحیر و مملو از تحسین آن دو به خود بالیدم و با غروری که حالا در لحنم هم حس می‌شد، اضافه کردم:

– به طور کلی ایشون یه قاتل سالم و باهوش بودن که اطلاعات خوبی هم از اسکیزوفرنی داشتن. جزئیاتو به‌خوبی بیان می‌کردن؛ مثل حس تحت کنترل بودن یا توهمات و هزیونا یا حتی مثال ماشینا برای سندرم مخاطب بودن، با این تعریف که دنیا می‌خواد با ایشون ارتباط برقرار کنه. به‌هر حال نظر من اینه که ایشون قصد فریب مراجع قضایی رو دارن و قتل کاملاً عمدی و در صحت عقلی انجام شده.

با اتمام صحبت‌هایم، ابتدا صدای دست‌زدن کمالیان و بعد «احسنت» باقری در اتاق طنین انداخت.

– آفرین خانوم راد! تشخیص روانشناس اینجا هم همین بود و چه بسا جواب شما به مراتب کامل‌تر بود.

– واقعاً عالی بود خانوم راد!

ذوق‌زده از تحسینشان لبخندی زدم.

– ممنونم! شما لطف دارید.

باقری برگه‌های پرونده را جمع کرد و گفت:

- آینده‌ی روشنی در این زمینه دارید خانوم راد. به امید دیدار مجدد شما!
و با ادای احترام از درب خارج شد. با رفتن او، من هم به سمت کیفم رفتم و بعد از برداشتنش رو به تنها فرد اتاق که کمالیان بود، لب زدم:

- از آشنایتون خیلی خوشوقت شدم جناب! با اجازه!

مرد به نشانه‌ی احترام سرش را کمی پایین آورد.

- و همچنین! فقط خانوم راد یه سؤال داشتم.

کیفم را روی دوشم انداختم و تبسمی کردم.

- بفرمایید در خدمتم.

او هم به تبعیت از من لبخندی زد و هم‌زمان که کت تک اسپرتش را به تن می‌کشید، گفت:

- لطف می‌کنید! فقط اگه ممکنه توی مسیر حرف بزنیم؛ چون من یه ساعت دیگه دادگاه دارم.

سری تکان دادم و با گفتن «حتماً» به سمت درب اشاره کردم. پس از بیرون آمدن از اتاقی که با اشاره‌ی او من پیش‌قدم شده بودم، خود را کنارم رساند و متین لب گشود:

- خب و اما سؤالم! ارتباط جهت نگاه با دروغ چی بود؟

بارها این موضوع را برای افراد مختلف توضیح داده بودم و هنوز نمی‌دانستم علت این حجم از علاقه‌ی مردم به میج‌گیری چیست!

- والا اینایی که میگم هنوز به صورت قانون علمی درنیومده. به طور کلی هر

کدوم از نیمکره‌های مغز ما به فعالیت انجام میدن؛ مثلاً محاسبه مال نیمکره چپ و خلاقیت مال نیمکره راسته و ما واسه هر فعالیت از یکی از این نیمکره‌ها استفاده می‌کنیم؛ پس وقتی می‌خوایم حقیقت‌گرا باشیم و یکه موضوعیو تعریف کنیم، باید از نیمکره‌ی چپ مغز استفاده کنیم و وقتی می‌خوایم خیالپردازی کنیم، از نیمکره راست. حالا هر وقت ما از هر نیمکره استفاده می‌کنیم، سمت نگاهمون جهت مخالف اون نیمکره میره؛ مثلاً اگه من بخوام به مسئله ریاضی حل کنم در اغلب موارد ناخودآگاه به راست نگاه می‌کنم؛ ولی اگه بخوام از داستانای دختر شاه پریون بگم، نگاهم میره سمت چپ و میکائیل، نه یکی-دو بار، بلکه تو کل مصاحبه به سمت چپ نگاه می‌کرد.

با سر تکان دادن برای منشی از مقابلش گذشتیم و از درب خارج شدیم.

- چقدر جالب! حس می‌کنم هر وکیلی باید چند واحد روانشناسی هم پاس کنه! با شوخ‌طبعی ذاتی‌ام لبخندی زدم و گفتم:

- البته راه آسون‌ترش اینه که هر وکیلی با به روانشناس همکاری کنه! کمالیان یک تای ابرویش را بالا انداخت و با خنده لب زد:

- خیلی هم عالی! قبول همکاری می‌کنید خانوم روانشناس؟! - من که هنوز مونده تا روانشناس بشم؛ ولی باز ممنون از پیشنهادتون!

با رسیدن به ماشینی که حدس می‌زدم باید برای کمالیان باشد، مرد از حرکت ایستاد و سوئیچش را از کیفش بیرون کشید.

- استعداد و علاقه‌شو دارید و این مهمه؛ ولی به هر حال بد نیست اگه کارت منو داشته باشید!

کارت ویزیتی را که از جیب کتش درآورده بود، گرفتم و تشکر کردم.

- آگه وسیله نیست بنده در خدمتم.

نگاهم را از کارت برداشتم و گفتم:

- نه متشکر، هستش. من دیگه مزاحمتون نشم، دادگاهم دارید.

با تملق سر خم کرد و مؤدبانه گفت:

- خواهش می‌کنم شما مراحمید! پس من منتظر تماستون هستم. با اجازه!

پسری که حالا می‌دانستم «امید کمالیان، وکیل پایه یک دادگستری» است، پس از خداحافظی سوار ماشینش شد و رفت.

- نشکون ظرفاً رو دختر! بیدار شدم.

با نیشخند دندان‌نمایی به سمت صحرا که از خواب بیدار شده بود، برگشتم.

- ساعت خواب! قشنگ که به آقاخرسه گفתי برو من جات هستم، نه؟!

دوباره سمت این برگشتم و با چنگالی در دست، جوجه‌هایی را که برای نهار خریده بودم، به نیت گرم کردن داخل ظرف بلوری ریختم.

- دیشب دیر خوابیدم والا!

مرموز چشم ریز کردم و به شوخی گفتم:

- با کی داشتی خراب چت می‌کردی ناقله؟! نیکی هم از...

و با یادآوری چیزی سریع به طرفش برگشتم، چنگال را تهدیدوار مقابلش گرفتم و مشکوک لب زدم:

- راستی دیشب اصلاً یادم رفت بپرسم! با نیکان تو اتاق چی کار می‌کردی؟ اون

شیطون خیرندیده شد نفر سومتون؛ آره؟

به ثانیه خون به صورت صحرا هجوم آورد و دختر شرمزده سر پایین انداخت.

- وای سرمه نگم چی شد! اصلاً آبروم جلوش رفت!

من که کنجاو شده بودم، سریع غذاها را داخل ماکروویو گذاشتم و مقابلش روی این نشستم.

- خب بگو دیگه بچه، مردم از فضولی!

صحرا سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و ناراضی لب زد:

- بابا هیچی! دیروز تا رفتم تو اتاقش، چشمم افتاد به عکسای آقانیکان! ماشاءالله

اندازه‌ی یه آتلیه عکس از خودش داشت! همین جوری که عکسا رو می‌دیدم که

یهو در زدن و روسریم از لای در اومد تو؛ من هم دیگه دقت نکردم دست کیه.

خلاصه روسریمو که پوشیدم، دوباره رفتم سر وقت عکسا که رسیدم به یه عکس.

حالا نمی‌دونم لب کدوم جزیره‌ی لُختیایی گرفته بود؛ ولی کلاً یه شلوارک

پوشیده بود و سیکس‌پکایی که...

چینش کلمات برایش سخت شده بود و شرم مانع صحبتش می‌شد؛ پس با

مکانیزم شوخی یاری‌اش دادم:

- تو هم که ندیدبدید، میخ عکس شدی!

صحرا حرصی از خود، لب فشرد:

- وای دقیقاً! به قول خودت، شیطون خیرندیده رفت تو جلدم عکسو برداشتم تو

دستم و وایسادم به نگاه کردن که یهو نیکان اومد تو! وای سرمه دیگه نمی‌دونستم

عکسو کجام قایم کنم!

با تصور صحنه‌ی رخ داده خنده‌ام اوج گرفت و لبخند را میهمان لبان صحرا هم کرد.

- نخند سرمه!

با دست علامت باشه را نشان دادم و بریده‌بریده گفتم:

- نیکان... چی کار کرد؟

چهره‌ی صحرا باز درهم شد.

- هیچی دیگه، عکسه رو که دستم دید از خداخواسته برگشت گفت «چرا عکس؟

سه‌بعدیش اینجاست!» بعد پیراهنشو داد بالا و شکمشو سفت کرد. یعنی از

خجالت دلم می‌خواست زمین دهن باز کنه برم توش! حالا اینا هیچی، نمی‌دونم

با چه عقلی برگشتم گفتم «نه من داشتم جزیره رو تشخیص می‌دادم!» اون هم

نه گذاشت، نه برداشت گفت «تو اون عکس با لباسم نمی‌تونستی تشخیص بدی؟

بعد اسم ما مردا بد در رفته!» آخرش هم یه چشمک زد و گفت «البته همه‌ش

مال خودته؛ چه عکسش، چه واقعیش!» من هم که دیگه سرمو نمی‌تونستم بیارم

بال... سرمه نخند! بابا من دارم دق می‌کنم!

با سرانگشت نم زیر چشمم را گرفتم و خنده‌ی عریضم را جمع کردم.

- خدا نکشتت صحرا! تو هنوز یاد نگرفتی تو وسایل مردم فضولی نکنی؟ هنوز

ضعف سیکس‌پک داری؟ خدایی مراعات کرده! من بودم می‌گفتم «چی شد دلت

خواست؟! منم دلم خواست!» و یه کاری می‌کردم دیگه دلت نخواد!

و دوباره خنده‌ام را از سر گرفتم تا نهایتاً صحرا به‌شوخی قهر کرد و بدوبیراه‌گویان

از آشپزخانه خارج شد.

پس از غذایی که با روایت داستان‌های صبح خورده شد، چون قرار بود یک ساعت زودتر در مطب باشیم، سریع حاضر شدیم و به سمت مطب حرکت کردیم. بعد از رسیدن به ساختمان پزشکان همراه با صحرا بالا رفتم و چون کریمی تا ساعت شش نمی‌آمد، خودم جای منشی نشستم.

ساعت نزدیک پنج‌وربع بود که بیمارِ سفارشی نیکان از درب وارد شد. یک پسر بیست‌وسه-چهارساله به همراه بانویی که روی ویلچر نشسته بود. پسر حالتی نرمال داشت؛ اما زن کاملاً بی‌حس بود. انگار اصلاً اینجا نبود؛ درست به‌سان همان زمان‌هایی که آدم در فکری عمیق فرو می‌رود و مات می‌شود.

پسر، ویلچر زن را کنار مبل‌ها نگه داشت و خودش مقابل میزم آمد.

- سلام خسته نباشید! برای بیمارمون وقت گرفته بودیم، سیمین رفیع.

تا جایی که یادم بود، اسم مراجع نیکان با «شین» شروع می‌شد.

- سلام ممنونم! یه لحظه اجازه بدید من چک کنم.

اکت صورتش داشت می‌گفت که تا چه حد کلافه است؛ اما من بی‌توجه به او پیامک کریمی را که نوشته بود «سلام سرمه‌جون! من فردا نمی‌رسم زودتر پیام، شرمنده! برای شاهان شکوهی ساعت پنج تا شیش وقت گذاشتم.» چک کردم و بعد گفتم:

- شرمنده، به نام رفیع وقت گرفته نشده. الان هم نمی‌تونیم پذیرش داشته

باشیم. البته می‌تونید بمونید تا اگه کنسلی‌ای بود جایگزینتون کنم.

پسر که کلافه بود، کلافه‌تر شد و با عصبانیت لب زد:

- یعنی چی؟! مسخره کردی؟ نیکان گفت وقت اکی کرده. بابا ما آشنای خانوم

دکتریم. تو بلد نیستی درست کار کنی مشکل خودته!
مثل تمام مواقعی که با یک فرد عصبی روبه‌رو می‌شدم، آرامشم را حفظ کردم و
التیام‌بخش زمزمه کردم:

- خیر جناب؛ ولی حقیقتش اینه که اینجا فقط یه وقت رزرو شده، اون هم به
اسم آقای شاهان شکوهیه.

پسر آمد جواب دهد که صدایی از پشتش آمد:
- شکوهی بنده هستم.

با کنار رفتن پسر روبه‌رویم، هیبت مردی را که پشت‌سرش بود دیدم. اولین
چیزی که نظرم را جلب کرد، رنگ چشم‌هایش بود؛ چشمانی به سبزی زمرد. اما
نه! مثل زمرد نبود. یک سبز خاص‌تر، از آن سبزهایی که نمی‌توانی تشخیص
دهی روشن است یا تیره؟ کدر است یا شفاف؟ لاجوردی یا زیتونی؟ نتوانستم
چیزی را به آن سبزه‌های مرموز نسبت دهم الا «سبز لاهیجان»! آن موقع که در
تلکابین، بام لاهیجان را بالا می‌روی و نمی‌دانی این بهشت زیر پایت دقیقاً چه
رنگی است!

چشم‌هایش با پوست سبزه و موهای بورش ترکیبی جذاب و آشنا را به هم زده
بود! آری درست است؛ زیبا و به‌غایت آشنا!

- سلام، آقای شاهان شکوهی؟

مرد قدمی دیگر به سمت میز برداشت.

- بله خودمم؛ از بابت بی‌ادبی برادرمم معذرت می‌خوام!

هم‌زمان که در سیستم فایلی باز می‌کردم و نام و نام خانوادگی سیمین رفیع را

می‌نوشتم، لب زدم:

- حتی اگه سن قانونیو هجده هم تصور کنیم، برادر شما خیلی وقته ازش گذشته؛ پس مسئولیت کاراش با خودش، نه شما. ترجیح میدم اگه قراره کسی معذرت خواهی کنه، خودش باشه؛ هرچند که نیازی نیست.

و با لبخندی از پشت میز بلند شدم و فرم پذیرش بیمار را به دست پتری که اسمش شاهان بود و چه خوش به او می‌آمد، دادم.

- این فرمو لطفاً با اطلاعات خانوم رفیع پر کنید؛ بعد تشریف بیارید اتاق مشاوره مقدماتی، بنده برای مشاوره منتظرتونم.

و پس از اینکه به اتاقِ انتهایی اشاره کردم، پرسشنامه را برداشتم و به سمت پایین سالن چرخیدم؛ اما فکری که ذهنم را مشغول کرده بود، نگذاشت قدم از قدم بردارم و به اجبار ایستادم.

- شرمنده، من شما رو قبلاً جایی ندیدم؟ خیلی به نظرم آشنا اومدید.

شکوهی لبخندی زد و سر به چپ و راست برد.

- فکر نمی‌کنم سعادت دیدارتونو قبلاً داشته باشم؛ چون چهره‌ی شما برای بنده آشنا نیست.

من هم ناچار سری تکان دادم و نگاه زیر انداختم.

- درسته. شاید به قول مادربرگا تو عالم زر دیدمتون! به هر حال من داخل اتاق منتظرتونم.

و به سمت اتاق رفتم.

با نشستن پشت میز، باز به آنها خیره شدم و زیر نظرشان گرفتم. برادر کوچک‌تر

فرم را پر می کرد و شکوهی بزرگ عینک دودی به چشم زد و مقابل مادرش نشست تا با او حرف بزند و احتمالاً مجابش کند. زمانی که کار پسر کوچک تر تمام شد، به سمت اتاقم آمد. من هم سریع خودم را مشغول پرسشنامه و سوالاتش نشان دادم.

- بفرمایید!

سر بلند کردم و با تبسم فرم را از او گرفتم.

- بسیار عالی. لطف کنید خانوم رفیعو بیارید برای مشاوره.

پسر چینی کنار چشم انداخت و دست به سینه زد.

- مشاور شماست؟

نگاهم را از فیلدها برداشتم و روی چشم های فندقی اش گرداندم.

- خیر! مشاور، خانوم دکتر پارس هستن؛ بنده کارای اولیه رو انجام میدم.

پسر سر تکان داد و خارج شد و پس از چند دقیقه هم با شاهان و مادرشان داخل شدند.

کاغذی را که حاصل نتهای فرم بود و رویش «سیمین - متولد ۱۳۴۴ - بیوه - دو حاملگی در سال های ۶۸ و ۷۴ - پنج سال سابقه ی آلزایمر» حک شده بود، جلوتر کشیدم و مقابل بخش آخر ضربدر زدم و نوشتم «افسردگی حاد یا اختلال خاص»

سپس لبخندی به سیمین که اصلاً به من نگاه نمی کرد، زدم و زمزمه کردم:

- سلام عزیزم! اسمتو به من میگی؟

انتظار پاسخ از اوایی که به پایه ی میز زل زده بود و طوری رفتار می کرد که انگار

اصلاً در این اتاق نیست، نداشتم؛ اما شکوهی سریع به نیت توجیه رفتار گفت:
 - با هیچ کس صحبت نمی کنه و واکنش نشون نمیده؛ البته به جز من. پزشک
 قبلی گفتن خودشو تو یه برهه زمانی جا گذاشته، پزشکای دیگه هم می گفتن
 فوبیای شدید داره، یه سریا هم می گفتن دچار افسردگی شده.
 از صدقه سر علاقه ای که از اول به این رشته داشتم و مطالعات فراتحصیلی ام،
 نسبت به دانشجویان دیگه و هم رده های خودم پیشروتر بودم؛ پس با همین دو
 خط توضیح به نتایجی رسیدم و مثل همیشه اولین حدسم را یادداشت کردم:
 «اختلال Cryptomnesia و Derealization (اختلال اولین بار انگاری و
 زوال واقعیت)»

و بعد دوباره سیمین را صدا زدم. باید با او ارتباط برقرار می کردم!
 - سیمین جان، صدای منو می شنوی؟
 و البته که باز هم ری اکشنی نشان نداد و من مجبوراً کنارش رفتم و مقابلش روی
 زانو نشستم.
 جالب بود که حالا عملاً در امتداد نگاهش بودم؛ اما او من را نمی دید. درست
 شبیه کسی که در فکر فرو رفته و نگاهش جایی جا مانده، کسی که نگاه می کند؛
 اما نمی بیند.
 برای قطع استمرار نگاهش دستم را آرام مقابلش تکان دادم و مثل هر زمان
 دیگری که می خواستم یک زن بزرگسال را صدا بزنم، به آخر اسمش «بانو» اضافه
 کردم:

- سیمین بانو! میشه منو ببینی؟

نمی‌دانم به کدام جز از کلامم واکنش نشان داد؛ اما هرچه که بود، نگاهی از خیرگی درآمد و بالاخره متوجه من شد. من هم با صدای پرآرامشی نجوا کردم:

- خوبی سیمین بانو؟

زن بی‌هیچ حرفی تنها نگاهی را که تعجب و تحسر داشت، روی جزء به جزء صورتم چرخاند. نگاهی که بوی آشنایی گرفت، چشم‌هایش را بازتر کرد و دوباره صورتم را کاوید. کم‌کم لبخند روی لبش آمد و در همان حین دیدگانش هم پر از اشک شد.

دلیل این ری‌اکشن یکباره‌ای را نداشتم؛ پس متعجب و پرسؤال به برادر بزرگ‌تر خیره شدم. طبق گفته نیکان به هیچ‌احدی جز پسر بزرگش واکنش نشان نمی‌داد و حتی به خود شاهان هم نمی‌خندید. یک رفتار جدید بعد از پنج سال که به‌هیچ‌وجه عادی و منطقی نبود.

این دیگر مرحله‌ای نبود که بتوانم تنهایی از پشش بریایم؛ پس سریع بلند شدم تا صحرا را صدا کنم؛ اما صدای جیغی که در مطب پیچید، مانع شد.

شاهان مقابل سیمین که چشم‌هایش را بسته بود و دیوانه‌وار جیغ می‌کشید، نشست و سعی کرد آرامش کند؛ اما موفق نبود و زن به‌هیچ‌وجه قصد کوتاه‌آمدن نداشت.

با صدای جیغ سیمین، صحرا هم از اتاقش بیرون آمد و بی‌درنگ خودش را به ما رساند.

- چی شده سرمه؟

دانای کل

شاهان به صورت دختری که تازه اسم او را فهمیده بود، نگاه کرد.

- هیچی به خدا! من نمی‌دونم چی شد! بهم واکنش مثبت داد؛ ولی تا پا شد...
تا او بلند شده بود، زن جیغ کشیده بود؟ فوران احساسات؟!
با نتیجه‌ای که گرفت، بی‌تعلل کنار شاهان و کمی عقب‌تر از او زانو زد و
درحالی‌که تمام حواسش به سیمین بود، یک دستش را روی دسته‌ی ویلچر
سیمین و دست دیگرش را روی کمر شاهان گذاشت.

- هیس. آروم باش سیمین‌بانو! آروم باش عزیزم، من برگشتم. بین همین جام!
با این حرف‌ها، سیمین میانه‌ی چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن تمثال از سفر
برگشته‌اش آرام شد.

حضور سرمه‌یکی را آرام کرد؛ اما نفس‌های گرمش که از پشت، گردن شاهان را
قلقلک می‌داد و مورمورش می‌کرد، باعث ناآرامی این یکی شد. شاهان برای
تمام‌شدن این نزدیکی، سریع بلند شد و کنار شاهیار ایستاد. به نگاه پرسشگر
سرمه که در پی این رفتار ناگهانی‌اش بود، لبخند خجولی زد و گفت:

- مثل اینکه حضور شما مؤثرتره؛ خواستم تو دست و پاتون نباشم.
سرمه سری تکان داد و دوباره رو به سیمین برگشت.

- می‌خوای باهام حرف بزنی؟

سیمین اما تنها با بغض و لبخند نگاهش می‌کرد.

- سیمین جانم! همیشه فقط نگاهم کنی که، باید حرف بزنی.
صحرا هم کنار سرمه نشست و رو به زن تبسمی کرد.

- باید بریم با هم حرف بزنیم، باشه؟

سیمین نیم‌نگاهی به صحرا انداخت؛ اما سریع نگاهش را با اخم از او گرفت و دوباره به صورت سرمه زل زد. سرمه که حس کرده بود او تنها از خودش حرف‌شنوی دارد، لب تر کرد:

- سیمین جانم!

سیمین که اصلاً از این ترکیب خوشش نیامده بود، اخمش را غلیظ‌تر کرد. سرمه هم با تفکر کوتاهی متوجه علت ناراحتی زن شد و سریع حرفش را اصلاح کرد:

- سیمین بانو! باید با صحرا همکاری کنی.

نه، آن دخترک غریبه را نمی‌خواست. نمی‌خواست هم‌صحبتی با این مهربان را از دست دهد و از همه مهم‌تر نمی‌خواست باز او را گم کند؛ پس شتاب‌زده لب باز کرد و با مشقت فراوان زبان جنباند:

- ت... تو!

با خروج اصوات ناموزون از دهان مادر، شاهان و شاهیار متعجب به هم و بعد به سرمه نگاه کردند.

چطور ممکن بود؟! مادری که سال‌ها نگاه هم به کسی نمی‌انداخت، حالا با یک غریبه، حتی به اندازه‌ی یک واج هم کلام شده بود؟! - به نظرم تا داره همکاری می‌کنه برید واسه مشاوره.

صحرا که با حرف‌های سرمه‌ای که از جا برخاسته و مقابلش ایستاده بود، موافق بود، سری تکان داد و مسلط زمزمه کرد:

- درسته! لطفاً بیاریدشون اتاق من.

شاهان هم مطیعانه اطاعت کرد؛ اما وقتی خواست ویلچر را هل بدهد، دوباره جیغ سیمین بلند شد.

شاهیار که از تمام این بلاتکلیفی‌ها خسته بود، کلافه و حرصی زیر لب غر زد:
- باز جغجغه‌بازیش شروع شد! یکی نیست بگه خب مادر من، تو که می‌تونی حرف بزنی، درست حرف بزنی دیگه! ای بابا!

سرمه نگاه چپی نثار پسرک کرد و بعد مجدد کنار سیمین نشست.

- آروم باش سیمین بانو. ببین تو الان میری تو اتاق با دکتر صحبت می‌کنی، بعدم میای بیرون. منم تا اون موقع منتظرت می‌مونم، خب؟ وقتی دکتر باهات حرف زد، بعدش میای پیش خودم. تا هروقتی هم که بخوای من کنارت می‌مونم؛ اما شرطش اینه که اول با دکتر صحبت کنی. قبوله؟

سیمین مغموم سر پایین انداخت و دیگر واکنشی نشان نداد. سرمه که متوجه رضایت نسبی او شده بود، با چشم اشاره‌ای به شاهان کرد تا او را بیرون ببرد و مرد هم به حرف او ویلچر مادر را حرکت داد. سیمین هم این بار اعتراضی نکرد و همراهش شد.

وقتی شاهان درب اتاق صحرا را بست، سرمه به طرف شاهیار برگشت و با یادآوری جمله‌ی آخر پسرکی که از ابتدا سرمه‌ی چالش‌جو را سر لج انداخته بود، دستش را با شتاب طرف چشمان شاهیار برد و در چند سانتی صورتش نگه داشت. شاهیار که انتظار این حرکت را نداشت، شوک‌زده و ترسیده چشمانش را بست و هم‌زمان که سرش را عقب می‌کشید، دستانش را حفاظ صورتش کرد.

- !!

سرمه لبخند دندان‌نمایی به این آزمایش انسانی زد و با شوخی دستش را عقب کشید.

- ای بابا چرا چشمتو بستتی؟ وایسا منطقی حرف بزن دیگه!

و بعد مقابل نگاه مبهوت پسرک شروع به شرح واقعه کرد:

- ببین حقیقتش اینه که بعضی چیزا مثل لغزشای کلامی، فراموشیای لحظه‌ای

و... دست فرد نیست. این چشم بستن شما هم یه نمونه از انعکاس بدن بود که

خب طبیعی و همه داریم؛ اما بعضی وقتا این پاسخا در قالب یه سری رفتارای

هیستریک خودشو نشون میده؛ مثل همین رفتار سیمین. جیغ کشیدنای عصبی

یا گریه‌های بی‌اختیار که توی علم روانشناسی بهش **Pseudobulbar**

affect یا ناخویشتن داری عاطفی میگن؛ یه چیزی تو مایه‌های خنده‌ی جوکر،

عصبی و غیرقابل کنترل!

شاهیار عصبی از رفتار سرمه، چشم‌غره‌ای به او رفت و برای اینکه دق‌دلی این

ضایع‌شدن را خالی کند، طوری که او بشنود زمزمه کرد:

- ای خدا! آخه بین این همه دکتر، مادر ما باید به یه منشی واکنش نشون بده که

این جووری فاز دکتر رو بگیره برامون؟

سرمه که در فهم نیت کلام افراد تجربه‌دار بود، لبخندی به این تحقیرکردن‌های

پسرک زد.

- شغلت چیه؟

شاهیار متعجب از این سؤال بی‌مقدمه‌ی دختر، یک تای ابرویش را بالا انداخت.

- من صاحب برند شانوتم؛ چطور مگه؟

سرمه درحالی که ورق‌های روی میز را جمع می‌کرد؛ لب زد:

- خوبه. ولی یاد بگیر آدما رو با شغلشون مخاطب قرار ندی! خیلی قشنگ نیست الان من بهت بگم لباس دوز.

و با لبخند حرص درآری نگاهش کرد و از در بیرون رفت. شاهیار که کفرش در آمده بود، دنبالش رفت و گفت:

- الان داری این مدلی نخ میدی دیگه؟ مثلاً کل کل می‌کنی که توجهم بهت جلب بشه؟! باید بگم شرمنده، من دوست‌دختر دارم!

سرمه پشت میز منشی نشست و خرسند از بازی راه افتاده، فایل بیمار را باز کرد.

- ضمن اینکه باید برای اون فلک‌زده اِزار تأسف کنم، باید اینم اطلاع بدم که علاقه‌ای به دوستی با آدمای کوچیک‌تر از خودم ندارم؛ چه سنی، چه عقلی.

زبان این دخترک باهوش، حرص شاهپاری را که تابه‌حال هیچ‌کس با او این‌گونه حرف نزده بود، درآورد.

- کم‌عقل عمه‌ته!

سرمه که مثل همیشه حظ کافی را از کل کل با آدم‌های خودشیفته می‌برد، انحنای لبانش را بیشتر کرد.

- البته من فاکتور سنم آورده بودم؛ ولی اگه شما دوست داری عقلی حسابش کنی، موردی نداره.

شاهیار آمد حرف بزند که سرمه سریع مانعش شد:

- اینجا نیاز به سکوت داره؛ پس لطفاً آقای ...؟

- شاهیار!

سرمه که جواب مورد نظر را گرفته بود، لبخند حرص درآر پرشیطنتی کنج لب آورد.

- بله آقای شکوهی، بفرمایید بشینید!

شاهیار نفس عمیقی کشید و با چشم‌غره‌ای غلیظ برگشت و روی صندلی نشست. به محض نشستن او، نسیم هم رسید و بی تعلل به سمت سرمه رفت.

- سلام خانوم دکتر. شرمنده تورو خدا! امروز کارای منم افتاد گردن شما.

نفسش هنوز جا نیامده بود و این هول بودنش را نشان می‌داد، شتابی که سرمه آن را درک کرد و برای آرام کردنش پرانرژی و مهربان لب زد:

- سلام عزیزم. نه بابا اشکال نداره، تایم کاریت نبود که. فرم پذیرشو اونجا

گذاشتم، مشکلی نداره؛ ولی بازم یه چک بکن ببین نقصی نداشته باشه. اسم من هم سرمه‌ست، نه خانوم دکتر؛ این ده بار!

نسیم نمکی خندید و آرام چادرش را از سر برداشت.

- چشم. با اجازه من شروع کنم.

سرمه هم با ذکر «عزیزمی» از پشت میز بلند شد و برای نوشتن گزارش دیدار امروز، به اتاق مشاوره رفت. تا فردا باید گزارش را برای ایزدی ایمیل می‌کرد؛ پس

بی توجه به نبودن لپ تاپش شروع به نوشتن کرد تا شب دست‌نویس‌هایش را تایپ کند؛ اما هنوز خط اول را به نصفه نرسانده بود که شاهیار وارد اتاق شد.

- میگما تو جدی دکتري؟

از اکرمی شنیده بود که اگر روزی پشت میز مشاوره نشستی، باید بدانی که

مراجعت چه خوب و چه بد، به هر چیز دیگری در زندگی‌ات ارجحیت دارد؛ پس

بی‌درنگ خودکار را روی میز گذاشت و به صورت پسر خیره شد.
- نه، هنوز مونده.

شاهیار روی صندلی مقابلش نشست و با خنده لب زد:

- خب خانوم دکتر هنوز دکتر نشده، تو فهمیدی مامان دقیقاً چشه؟

دخترک دو دستش را روی میز قلاب کرد و آرام سر تکان داد.

- قبلاً گفتم که نیاز نیست آدما رو با شغلشون صدا بزنی، هر کسی یه اسمی

داره؛ منم ترجیح میدم اسممو صدا کنی. اما سؤالت، خب تو رشته‌ی ما خیلی کم

پیش میاد کسی دقیق بتونه مشکل فردیو تشخیص بده، مخصوصاً اگه مراجع

مثل سیمین همکاری نکنه؛ بالاین حال به احتمال زیاد مشکل سیمین همون

چیزیه که تا الان گفتن؛ ولی نه فقط یکیش، بلکه همه‌ش باهم.

شاهیار اخمی کرد و سرش را به نشانه‌ی استفهام کج کرد.

- یعنی چی؟

سرمه کم و بیش اختلال سیمین را حدس زده بود؛ اما به خود اجازه‌ی اظهار

فضل هم نمی‌داد؛ پس تنها شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- بذار اول خانوم دکتر تشخیص بدن. مطمئناً به نتایج خوبی می‌رسن!

شاهیار دهان باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما جیغ سیمین هر دویشان را پراند. سرمه

که می‌دانست احتمالاً زن باز بهانه او را گرفته است، سریع از جا برخاست و با دو

خود را به اتاق صحرا رساند. خواست دستگیره را بخواباند که شاهان زودتر از او

درب را باز کرد و با شتاب بیرون آمد.

در آستانه‌ی درب با فاصله‌ی چندمیلی‌متری سرمه خودش را نگه داشت و

هم‌زمان که سر بالا می‌گرفت، از فرورفتن صد در صدی در آغوش شاهان
 جلوگیری کرد؛ اما ناخودآگاه در نگاه مردی که به اندازه‌ی یک سر و گردن از او
 بلندتر بود، خیره ماند. نگاهی که به شدت خاص بود و به‌غایت آشنا!

شاهان هم بی‌اراده نگاه در صورت بی‌نقص دخترک گرداند. به‌راستی که این حس
 خوب و آرامشی که از او می‌گرفت، نه قابل کتمان بود و نه چشم‌پوشی!

صدای جیغ سیمین که در گوششان زنگ زد، سرمه سریع به خود آمد و عصبی
 از بی‌حواسی خود حرص زد:

- منتظر عوارضید؟

با این حرف، شاهان سریع کنار آمد و متین سر پایین انداخت.

- شرمنده! داشتم می‌اومدم صداتون کنم.

سرمه «خواهش می‌کنم»ی زیر لب گفت و به سمت سیمین رفت. به محض
 رسیدن به زنی که از وحشت تنش به لرز نشسته بود، زانو زد و دست روی شانه-
 ای نحیفش گذاشت.

- آروم باش سیمین جون! نگاه کن، من اینجا عزیزم. من که جایی نرفته بودم،
 فقط منتظر بودم حرفای شما با خانوم دکتر تموم بشه. آروم باش سیمین بانو!

آروم عزیز دلم!

سیمین به سان کودکی که پس از سال‌ها مادرش را بازیافته بود، با بغض و اشکی
 که حالا از سر شوق قل می‌زد، نگاه روی صورت «حامی» اش گرداند.

سرمه که می‌دانست قبل از هر چیزی باید محرک این واکنش را بشناسد،
 به سمت صحرا برگشت.

- چرا این جورى شد؟

صحرا از روى مبل بلند شد و با کلافگى نفسش را فوت کرد.

- نمى دونم واقعاً ولى احتمالاً چون با من هيچ ارتباطى نگرفت، کلافه شد.

و بى تعارف رو به شاهان ادامه داد:

- با کمال تأسف بايد بگم که هيچ کارى از بنده برنميايد؛ اما مشخصه که مادرتون

با خانوم راد ارتباط گرفته و اگه از من مى پرسيد بايد بگم که هيچ پزشكى... يا

اصلاً چرا محدودش کنم؟ هيچ كسى جز شما و خانوم راد نمى تونه كمكش كنه.

اگه من جاى شما باشم، درمان مادرمو به ايشون مى سپارم.

قبل از شاهان، سرمه به حرف آمد:

- چى؟! من؟! مگه الكيه؟ چرا نمى خوايد باور كنيد من هنوز مدرک نگرفتم؟! آخه

چه درمانى؟!

و در همان حين که مصمم سر بالا مى انداخت، اضافه کرد:

- نه واقعاً، آقای شکوهى هم قبول كنه، من قبول نمى كنم. صحرا يه بار اينو به

نيكان گفتم، الان هم به تو ميگم؛ روح و روان مردم بازىچه ي من نيست! نميشه

که!

صحرا هم زمان با اتمام صحبت هاى سرمه، پشت ميزش نشست و با طمأنينه لب

گشود:

- من قبول دارم که تحصيلات آكادميك مهمه؛ اما تو هم نهايت تا يكى-دو ماه

ديگه دفاع مى كنى و مدركتو مى گيرى. من هم بعيد مى دونم که طى اين دو-سه

ماه چيز جديدى ياد بگيرى. تو اون چيزايى که بايد به عنوان يه ارشد روانشناسى

بدونی، می دونی؛ چه بسا که بیشتر هم می دونی! حالا کاری به این نداریم که به نظر من مشاوره بیشتر از اینکه یه امر انتسابی باشه، اکتسابیه. جدا از این ما داریم نتیجه و تغییرات مادامو می بینیم دیگه. اصلاً چرا راه دور بریم؟ همین امروز صبح! کدوم دانشجویی می تونه تو یه مکالمه ی یه ساعته یه نفرو به قصاص محکوم کنه؟ بعدشم قرار نیست مطب بزنی که فقط می خوای هم صحبت کسی بشی که باهات ارتباط گرفته و کمک کنی همکاری کنه؛ همین!

خوب می دانست که این دخترک با استعداد تا چه حد مطالعه داشته و چقدر می تواند مؤثر باشد؛ با این حال چون قصد اجبار چیزی را نداشت، به سمت شاهان برگشت و مؤدبانه گفت:

- بازم اول و آخر نظر شما مهمه جناب شکوهی.

دکتر تبریزی گفته بود که برای ورود به دنیای سیمین تنها یک راه دارند و آن هم پیدا کردن فردیست که زن با او ارتباط بگیرد. پس بی شک این دخترک جسور و باهوش تنها کیس مناسب برای ارتباط با سیمین بود؛ اما شاهان هم باید از صلاحیت او مطمئن می شد؛ پس سینه ای صاف کرد و گرهی بین ابرو انداخت.

- من قسمت زیادی از صحبتاتونو متوجه نشدم دکتر پارس؛ چون در جریانشون نبودم. مدرک و لقب برای من اهمیتی نداره؛ ولی ترجیح میدم خانوم راد خودشونو در وهله ی اول به من معرفی و بعد ثابت کنن. به هر حال به قول خودشون این کار ارتباط مستقیم با روح و روان افراد داره!

سپس نگاه نافذی را که به علت خارج بودن از محدوده ی دید مادر، بدون فیلتر عینک در معرض دید گذاشته بود، سمت سرمه سوق داد.

- تشخیصتون راجع به مادرم چیه خانوم راد؟

سرمه

نمی دانم چرا؛ اما استرس بدی وجودم را گرفته بود. صبح با اینکه در مقابل یک مقام دولتی، یک وکیل کارکشته و از همه بدتر یک قاتل بودم، تا این حد اضطراب نداشتم؛ اما حالا... آمدم بگویم «من قصد قبول مشاوره ندارم» و از زیر جواب در بروم؛ اما پشیمان شدم. آن موقع فکر می کرد چیزی نمی دانم و از آن بدتر اعتبار صحرا زیر سؤال می رفت؛ پس نفس عمیقی کشیدم و با تمام اعتماد به نفسم لب زدم:

- من خیلی اطلاعات کاملی از مادرتون ندارم؛ اما با همون چند نکته ای که خودتون فرمودید تشخیص من اختلال Cryptomnesia و

Derealization است. اما اینا یعنی چی؟ اولی یعنی نخستین بارانگاری؛ یعنی

حالتی که فرد در مواجهه با یه مکان که بارها اونجا رفته یا کسی که بارها دیدتش، جوری رفتار می کنه و احساس می کنه که انگار برای اولین بار در اون مکان حضور داره یا اون فردو می بینه و هیچ اطلاعاتی درمورد اون نداره. دقیقاً حالتی که سیمین نسبت به همه به خصوص برادرتون داره و باعث شد شما فکر کنید که الزایمر داره؛ در صورتی که این یه عارضه ی روانی بوده. گفتید شما رو کاملاً می شناسه؛ درسته؟

شاهان سری تکان داد و چینی کنار چشم انداخت.

- بله؛ ولی بقیه رو نمی شناسه.

- درسته. تشخیص پزشک قبلی در این مورد که آدما رو نمی‌شناسه چی بود؟ شاهان کتش را کنار زد و دستش را داخل جیبش کرد.

- می‌گفت تو یه برهه‌ی زمانی قبل از تولد شاهیار مونده و منم چون مال قبل از تولد شاهیار و همون دورانم بهم واکنش میده. می‌گفت مامان یه فوبیای شدید از یه چیزی داره که ما نمی‌دونیم چیه!

با حس سنگینی نگاه سیمین به سمتش برگشتم و پاسخ چشمان خیره و منتظرش را با لبخند دادم.

- خب از اون زمان جز شما کس دیگه‌ای زنده نیست؟ این بار شاهياری که به چهارچوب درب تکیه داده بود، پاسخم را داد:
- چرا؛ ولی جواب کسیو نمیده.

کم و بیش به ایستگاه مطلوبیم رسیده بودم؛ پس مطمئن‌تر از قبل ادامه دادم:
- دقیقاً همین! من این نظرو تا حدودی قبول دارم؛ اما اینکه مادر شما شاهیارو به یاد نداره، برای گیرکردن در یه برهه‌ی زمانی نیست؛ بلکه به علت همین اختلالیه که عرض کردم. اما بروز این اختلال به دلیل موندن توی اون دوره‌ست و علت این اتفاقم همین فوبیاییه که دکتر گفتن. ببینید سیمین به شدت از یه چیزی واهمه داره و به علت حادثه‌ای که رخ داده، به اختلال دوم مبتلا شده. اختلال دوم یعنی جدایی از واقعیت؛ حالتیه که بیمار دنیای بیرونیو عجیب و غیرواقعی می‌بینه، فکر می‌کنه هیچ شباهتی به محیط زندگی قبلی خودش نداره و احساس می‌کنه از محیط جدا شده. تجربه‌هایی که بیمارای مختلف تعریف کردن این بوده که انگار دنیا رو از داخل «فیلترای نامرئی» یا از داخل «یه شیشه

بزرگ و نیمه‌مات» می‌بینن. واسه‌ی همینم سیمین خیلی به ما واکنش نشون نمیده؛ چون اصلاً ما رو واقعی نمی‌دونه. حالا این حس باعث میشه فرد بیشتر به گذشته‌ش فکر کنه و تو همون دوره زندگی کنه. اما یه زمانایی این شیشه می‌شکنه؛ مثلاً وقتی که یه نشونه از دنیای قبل از این اختلال می‌بینه. شاهان بی‌مقدمه میان حرفم پرید:

- مثل من.

تبسمی کردم و مطمئن پلک خواباندم.

- دقیقاً، مثل شما؛ اما نه به‌عنوان شاهان شکوهی، به‌عنوان یه کسی که قبلاً وجود داشته؛ شاید پدر، برادر یا همسر.

شاهان چینی بین ابروهایش انداخت و پرتردید زمزمه کرد:

- اما اون سری بهم گفت پسر.

چانه‌ام را به نشانه‌ی ندانستن بالا کشیدم.

- نمی‌دونم والا. ممکنه که شما رو در قالب پسر به یاد داشته؛ اما خیلی بعید و

نادره. شایدم داشته عبارتی مثل پسرعمو یا پسرخاله رو کامل می‌کرده.

شاهیار بشکنی زد و هیجان‌زده قدمی داخل گذاشت.

- ایول سرمه! بابام پسرخاله‌ش بوده دیگه، شاهانم که شبیه بابامه؛ حتماً

می‌خواست به‌گه پسرخاله. حاجی وجداناً تو برو کارآگاه شو!

از لحنش خنده‌ام گرفت و با خود اندیشیدم که چقدر بدتر از خودم به چای دوم

نرسیده پسرخاله شد!

- چشم!

شاهان نگاه عصبی‌اش را از برادر برداشت و رو به من پرسید:

- حالا شما می‌دونید که علت این اختلالا چیه؟

طره موی افتاده روی پیشانی‌ام را کنار زدم و صادقانه گفتم:

- نه، اونو فقط خود سیمین می‌تونه بهمون بگه؛ ولی کلاً از چند حالت خارج

نیست. یا داشتن تجربه‌های بدرفتاری فیزیکی توی اون برهه‌ی زمانی؛ مثل تنبیه

بدنی و سوءاستفاده جنسی و چیزایی از این قبیل یا سرکوب کردن بیش از حد

خاطرات و تجربه‌های عذاب‌آور و حل نکردن اونا یا نهایتاً آسیبای مربوط به مغز

که طی حملات صرع و تشنج به وجود میاد که من بعید می‌دونم در خصوص

سیمین این مورد صدق کنه.

کلمات را پشت هم ردیف می‌کردم؛ اما تمام حواسم پی آن رگی بود که با گفتن

همان جمله‌ی اول روی گردنش نبض گرفته بود و این از دو حالت خارج نبود؛ یا

این مرد آن قدر غیرتی و تعصبی بود که حتی با فکر به این موضوع هم تا این حد

حالش بد می‌شد یا چیزی می‌دانست. نهایتاً هم نتوانستم تیزبینی‌ام را مخفی

کنم.

- بگید لطفاً!

شاهان متعجب نگاهم کرد.

- چیه بگم؟

- یه چیزی داره اذیتتون می‌کنه. بگید لطفاً!

لبخندی که به لب‌هایش آمد، زیاد دوام نداشت و مرد زود جمعش کرد؛ اما از

نگاه من هم دور نماند.

- حدس اولتونو یکی از همکاراتون راجع به من زده بود.

گرهی بین ابرو انداختم و دوبه شک پرسیدم:

- یعنی شما به سیمین...

حرفم هنوز تمام نشده بود که سریع سرش را بالا و پایین برد. حال بد و اخم‌های درهمش نشان می‌داد که تا چه حد از این موضوع و این «انگ» ناراحت است؛ پس لبخندی به لب آوردم و سعی کردم با روش مخصوص خودم که شوخی و مزاح بود، روان متشنجش را آرام کنم.

- آبروریزی راه انداختن این همکارامون که! اگه یه درصد متجاوزی وجود داشته باشه، سیمین از حمله‌ی عصبی همین الان سخته می‌کنه؛ نه اینکه انقدر ریلکس بشینه.

شاهان سر پایین انداخت و با لحن ناراحتی گفت:

- مامان از من می‌ترسه؛ یعنی از چشمام می‌ترسه و اگه الان بدون عینک پیام جلوش، دچار حمله‌ی پانیک میشه.

مهربانی لبخندم را افزودم و با چند گام بلند از کنار سیمین گذشتم و روبه‌روی شاهان ایستادم.

- اول اینکه این نشون‌دهنده‌ی بی‌شعوری اون همکارمون بوده که قبل از مطمئن شدن، به خودش اجازه داده همچین حرفی بزنه و کار ایشون به حدی بد بوده که حتی شما می‌تونید به‌خاطر این انگ‌زنی اعاده‌ی حیثیت هم بکنید؛ دوم اینکه اگه متجاوزی اینجا باشه، سیمین با این روح ضعیف و روان آسیب‌دیده حتی با بوی اون فرد هم دچار حمله‌ی پانیک میشه؛ سوم اینکه منظور من تجاوز

در کودکی منظور بود، نه توی این سن‌ها!

هرچه بیشتر میان این دو گوی سبز می‌گشتم، بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که این مرد را قبلاً دیده‌ام.

- به طور کلی ری‌اکشنی که ما از سیمینی که اینجا نشسته می‌بینیم، ریشه در اون سال‌ها داره؛ علت ترسش از چشمای شما هم یه چیزی مربوط به همون زمانه، حتی علت اکی‌شدنش با منم همینه؛ یعنی احتمالاً من شبیه یه دوست یا فرد مورد اعتمادشم یا حسی ازم می‌گیره که مثلاً از خواهرش تو بچگی گرفته. برای انتقال بیشتر حس خوب، لبخندم را عمیق‌تر کردم و کمی سرم را به راست تمایل دادم.

- پس اگه تجاوزی هم اتفاق افتاده باشه که من بعید می‌دونم، برمی‌گرده به همون زمانا، نه الان که اینم به‌هیچ‌وجه ناراحتی و قرمز شدن و رگ غیرت باد کردن نداره. اون همکارمونم صد درصد چرت گفته! الانم بخندید لطفاً که سیمین برای بهتر شدن به انرژی مثبتتون نیاز داره. و مطمئن پلک خواباندم.

- دیدی به مدرک نیست؟!

هم‌زمان که به سمت سیمین می‌رفتم، به صحرا که پرغرور این جمله را گفته بود و همچو مادری که افتخار آفرینی کودکش را می‌بیند، تک‌به‌تک حرکاتم را زیر نظر گرفته بود، لبخندی زدم و زیر لب «از دست تو»یی زمزمه کردم؛ بعد با رسیدن به ویلچر زن، باز مقابلش زانو زدم و آرام نجوا کردم:

- سیمین بانو نمی‌دونم چی تو دلت داری، نمی‌دونم از چی داری فرار می‌کنی و

نمی‌دونم کی یا چی انقدر ترسوندت؛ ولی قول میدم که اگه همکاری کنی و به زبون بیاری بهت کمک کنیم.

با اتمام کلامم، شاهان به حرف آمد:

- تشخیصتون خوب بود. مایلیم شما به مادرم مشاوره بدید؛ البته اگه افتخار بدید. از جا برخاستم و با خنده گفتم:

- نمیدم.

- چی؟

از تعجب صدایش خوشم آمد و ناخودآگاه به شیطنت لفظم افزوده شد:

- افتخار! نه اینکه نخوام؛ ولی واقعاً نمی‌تونم به خودم این اجازه رو بدم. به نظر بهتره مادرتونو دست یه متخصص بسپارید.

هرچند خودم هم دلم می‌خواست از این راز سر دریاورم؛ اما قطعاً تنها با یک «مایلیم» هم قبول نمی‌کردم. با این نتیجه‌گیری سرمه‌ی شیطان درونم چهره پلید کرد و پرشیطنت خندید.

شاهان هم که انگار ذهنم را خوانده بود، لبخند نیم‌بندی زد و گفت:

- شاید بهتر باشه جمله‌مو اصلاح کنم! خواهش می‌کنم مشاوره‌ی مادرمو قبول کنید!

برخلافه حس پیروزی و قیافه‌ای که داد می‌زد به مراد دلم رسیده‌ام، سینه‌ای صاف کردم و متین لب زدم:

- نه بابا فرقی نداره؛ فقط چون به خودم مطمئن نیستم گفتم. راستی یه سؤال؛ بهتون ثابت شد جناب شکوهی؟

پسرک سر پایین انداخت تا لبخند مردانه‌اش را از چشم من دور نگه دارد.
 - بله، بسیار زیادم ثابت شد.
 خنده‌ی بدجنسم دیگر دست خودم نبود. به قول پدر، سرمه اگر ضربه‌ی آخر را
 نمی‌زد که سرمه نبود!
 - چشم، منم یه جستجویی در خصوص پیشینه‌ی شما می‌کنم؛ هر وقت درستی
 کار بهم ثابت شد، خدمتون عرض می‌کنم.
 و با لبخند دندان‌نمایی نگاهش کردم.

دانای کل

سیمین حق داشت! سیمین حق داشت که آرام شود و یا حتی وابسته! این دختر
 به‌راستی جهدِ جادو داشت و حقیقتاً آرامش نگاهش سکرآور بود!
 چطور می‌توانست به مادر خرده بگیرد وقتی حتی خودش هم با حرف‌ها و صورت
 مهربانش آرام شده بود، با لحن شوخش خندیده بود بود و با انرژی بی‌نظیرش
 انگیزه‌ی ادامه پیدا کرده بود؟!
 به‌راستی چقدر چشمانش شرقی بود! رد سیاهی از دو عقیق سیاه که تا ابد در
 خاطر پریشان این مرد می‌ماند.
 اصلاً اسمش چه بود؟ سرمه؟! درست است، سرمه! معنی‌اش چه می‌شد؟ باید
 جست‌وجو می‌کرد.

صدای شاهیار از فکر بیرونش آورد:

- خدایی دمت گرم نیمچه دکتر! از بقیه خیلی بهتر بودی.

چرا برادرش این قدر با این دختر گرم گرفته بود؟ این سؤال اولین چیزی بود که به ذهنش آمد؛ اما بی توجه به آن، کارت ویزیت را روی میز دکتر گذاشت و آرام دل زد:

- لطفاً سرچتونو تا فردا انجام بدید و برای هماهنگی وقت بعدی بهم اطلاع بدید.
با اجازه!

و با اشاره به شاهیار فهماند که ویلچر را هل بدهد؛ اما تا خواستند سیمین را بیرون ببرند، زن با سرانگشت به سرمه اشاره کرد و به سختی زبان جنباند:

- ا... اون... اون...

شاهان عینک داخل جیبش را به چشم زد و بعد مقابل مادر رفت.

- اون چی مامان؟

سیمین با نگاهی پرتمنا سرمه را از نظر گذراند.

- خ... خ... خون... خو... خونه...

شاهیار که منظور مادر را فهمیده بود، با خنده پاسخش را داد:

- مگه مغازه اسباب بازی فروشیه که بخریم بیریمش خونه؟

سیمین این بار جیغ کشید:

- خو... خو... خونه.

سرمه هم همانند اکرمی به هم سطحی با مراجع و ارتباط مستقیم چشم‌ها اعتقاد داشت؛ پس مجدد مقابل زن زانو زد.

- هیس سیمین بانو! آروم باش عزیزم! من که نمی‌تونم بیام خونه‌تون.

به اینجای صحبت‌هایش که رسید، سیمین مجدد جیغ کشید و همین باعث

تغییر لحن سرمه شد و دختر همانند فرد بزرگسالی که می‌خواهد یک کودک را قانع کند، لب برچید و اخم ملایمی کرد.

- اِ سیمین بانو جیغ نداریم! ببین شما فردا باز می‌خوای بیای پیش من، منم قول میدم تا آخرین روزی که خوب بشی کنارت بمونم؛ ولی الان که نمی‌تونم باهات بیام. به جاش یه کاری می‌کنیم.

سرمه مقابل نگاه مستمر زن، لبخندش را جایگزین اخم کمرنگ روی پیشانی کرد و مهربان زمزمه کرد:

- الان من تا پایین باهات میام؛ بعد شما سوار ماشین میشی میری خونه و تا فردا صبح که دوباره پیش من برگردی و باهم حرف بزنیم، به دهنه از غذاهایی که دوست داری فکر می‌کنی؛ خب؟ منم دهنه از غذاهایی رو که دوست دارم لیست می‌کنم. بعد فردا انتخابامونو به هم می‌گیریم و هر تشابهی که داشته باشیم یه امتیاز در نظر می‌گیریم. بعد اگه امتیازا بیشتر از سه‌تا باشه من بهت یه جایزه میدم؛ خوبه؟ جایزه‌تم اینه که هر وسیله‌ای بخوای برات می‌خرم و یکی از اون غذاها رو برات درست می‌کنم؛ قبوله؟

لبخند محزون که به لب سیمین برگشت، سرمه دست به موهای فندقی‌اش کشید و ادامه داد:

- آفرین عزیزم! اگه بدونی با لبخند چقدر خوشگل‌تر میشی، هیچ‌وقت جیغ نمی‌کشی. الانم بهم بگو باز یو قبول می‌کنی؟

سیمین پلک‌هایش را به معنی تأیید روی هم گذاشت.

- متوجه نشدم عزیزم. بگو بهم، قبول می‌کنی؟

زن لب گشود و با زحمت گفت:

- آ... آ... آر... آره.

سرمه خوشحال از همکاری او، با شادی گونه‌ی سیمین را لمس کرد.

- ای جانم! چه صدای قشنگی داری شما بانو!

سپس روی پاهایش ایستاد و درحالی که شاهان را به‌عنوان مخاطب قرار داده بود، اضافه کرد:

- فردا تایم مطب ساعت ده تا پنجه. به منشی میگم برای ساعت دوازده بهتون نوبت بده؛ خوبه؟

شاهان که از این‌همه مهارت سرمه در اقناع مادرِ لجبازش شگفت‌زده بود، با چشم‌های متعجبی که به‌خاطر عینک از دید بقیه دور مانده بود، سر تکان داد.

- بله، خیلیم عالی. متشکرم!

تا پشت لبانش آمده بود که بگوید «فرشته‌ی نجات از کجا پیدایت شد؟» اما نگفت! یعنی از ابتدا زیاد عادت به تقدیر و تشکر نداشت؛ زیرا در مقابل هر کاری پاداش مناسبش را می‌داد و دیگر خیلی تعریف و تمجید را نیاز نمی‌دانست. با کنار رفتن سرمه، قصد خروج کرد که یادش افتاد ویزیت را پرداخت نکرده؛ پس سریع سمت میز منشی برگشت و گفت:

- چقدر باید تقدیم کنم؟

کریمی خواست هزینه را بگوید که صدای صحرا مانعش شد:

- هزینه‌ی ویزیت نیاز نیست؛ چون من کاری برای خانوم رفیع نکردم.

- پس خانوم راد چی؟

سرمه پشت ویلچر سیمین رفت و هم‌زمان که دسته‌هایش را می‌گرفت، پاسخ داد:
- من ترجیح میدم فعلاً کنار سیمین باشم.

از سمت راست دولا شد، به صورت سیمین نگاهی کرد و با نشاط ادامه داد:
- هر وقت این خانوم خوشگله حالش کاملاً خوب شد، باهم حساب‌کتاب می‌کنیم.

شاهان با ته‌مایه‌ی طنزی که در این پنج سال کمتر اجازه‌ی بروز و ظهور به آن داده بود، لب زد:

- حسابمون سنگین نشه خانوم دکتر!

سرمه صاف ایستاد و با چشمکی، شیرین‌زبانی‌هایش را تکمیل کرد:

- نه، طرح اقساطی هم داریم. خیالتون راحت!

شاهان با خنده سری تکان داد که در باز شد و دو مراجع جدید وارد شدند. صحرا با دیدن آن‌ها محترمانه سر پایین انداخت و آرام گفت:

- خب جناب شکوهی با اجازه‌تون من دیگه برگردم اتاقم. ان‌شاءالله فردا می‌بینمتون.

شاهان سری به نشانه‌ی احترام تکان داد.

- خواهش می‌کنم! ممنونم که وقت گذاشتید!

صحرا هم به تبعیت از او سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت.

- شاهیارجان مامانو ببر لطفاً که دیگه بیشتر از این مزاحم نشیم.

شاهیار که به اطاعت از حرف برادر به‌سمت ویلچر سیمین رفت، سرمه کنار کشید و درب را برایشان باز کرد.

- از شما هم ممنون که قبول زحمت کردید خانوم راد. امری با بنده نیست؟
 سرمه لبخند خاص خودش را روی لب آورد.
- ممنون؛ ولی الان برای خداحافظی زوده. هستم همراهتون تا پایین.
- شاهان لبه‌ی کتش را مرتب کرد و دست جلو برد.
- زحمتتون میشه که.
- نه، قول دادم به سیمین.
- پس شما اول بفرمایید.
- سرمه تشکر زیر لبی کرد و از درب بیرون رفت.
- بعد از آمدن شاهان، همه وارد آسانسور شدند. در تمام این مدت نگاه سیمین روی سرمه بود و می‌خواست ببیند او به قولش عمل می‌کند یا نه. سرمه وقتی کنارش آمد، گفت:
- دیدی من به حرفم عمل کردم؟ حالا نوبت توه عزیزم. تا فردا به چیزایی که گفتم فکر کن، باشه؟ فردا منتظرم که بهم جواب بدی. نمی‌خوام کلماتو تیکه‌تیکه بگی، تمام سعیتو بکن که کامل بگیشون؛ خب؟
- سیمین که تمام هم و غمش، ماندن این دختر بود، سریع پلک زد و هول سر تکان داد.
- با باز شدن درب آسانسور، همگی بیرون آمدند و شاهیار هم‌زمان که ویلچر مادر را هل می‌داد، زیر گوش دخترک زمزمه کرد:
- میگما، ببخشید اولش بد باهات حرف زدم نیمچه دکتر!
- سرمه لبخندی زد و منظوردار نگاهش کرد.

- چرا معذرت خواهی می کنی؟ چون فهمیدی دکترم؟
شاهیار صادقانه سر به چپ و راست برد.

- نه، چون رفتارم بد بود؛ البته دست خودمم نبود. می دونی این روزا یه کم عصبی شدم؛ و گرنه من آدم بی ادبی نیستم.

با رسیدن به ماشین، سرمه که به شدت تحت تأثیر صداقت و مظلومیتِ نگاه شاهیار بود، از حرکت ایستاد و آرام لب زد:

- می دونی که من کارم آروم کردن اعصابای متشنجه؛ پس اگه خواستی می تونی روم حساب کنی.

شاهیار لبخند قدردانی زد و سر پایین انداخت.
- دمت گرم!

و پس از خداحافظی کوتاهی همراه با برادرش، مادر را سوار ماشین کردند و خودش هم روی صندلی عقب نشست. شاهان که خیالش از مادر و شاهیار راحت شده بود، ماشین را دور زد و روبه روی دخترک ایستاد.

- بازم ممنون خانوم راد! ما که تو خونه کار خاصی نباید انجام بدیم؟

سرمه دستی برای سیمین که هنوز میخ او بود، تکان داد و پرنشاط لب زد:

- نه، فقط اگه می تونید باهاش حرف بزنید، نذارید تنها باشه و تو خاطراتش غرق بشه و هر وقتی هم به هم صحبت و خاصاً من احتیاج داشت، باهام تماس بگیرد.
شاهان مؤدبانه سر تکان داد.

- چشم، فقط به شماره ی مطب زنگ بزنم؟

سرمه تبسمی کرد و پرشور لب زد:

- خیر، اگه ممکنه شماره مو یادداشت کنید.
- شاهان هم به اطاعت از او موبایلش را بیرون کشید و پس از ذخیره‌ی شماره‌ی دختر، خداحافظی کوتاهی کرد و سوار ماشین شد.
- با حرکتِ ماشین، شاهیار که هنوز از تشخیص‌های سرمه هیجان زده بود، پرشور به حرف آمد:
- داداش کف کردم یعنی! خداوکیلی از همه‌ی اون پیرپاتالا بیشتر حالیش بود.
- جون داداش، من اگه اینو بیرون می‌دیدم می‌گفتم بچه دبیرستانیه؛ ولی قد ده‌تا دکتر حالیش بود.
- شاهان هم با لبخندی که ناخودآگاه روی لبانش نشسته بود، سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد:
- آره کارشو بلد بود؛ به‌شدم به مراجع آرامش و روح زندگی می‌داد.
- و با بدجنسی از آینه به شاهیار نگاه کرد و ادامه داد:
- و البته خیلیم خوب بلد بود زبون زبون‌درازا رو قیچی کنه.
- ***
- دقیقاً کجاها جاساز کردی؟
- مرد سیگار میانه‌ی لب گرفت و به صدای مطمئن زن گوش سپرد:
- زیر پارچه‌ی کف مبل و توی لوستر و بالای سرستون. عقل جنم نمی‌رسه بهش آقا، خیالتون تخت!
- میلاد نفس دودآلودش را بیرون داد.
- خیالم راحت باشه سارا؟ اندازه گذاشتی؟

سارا لبخند پرغروری زد و مطمئن پا روی پا انداخت.

- خیالتون راحت آقا! نه یه گرم بیشتر، نه یه گرم کمتر! فیت همون پونزده گرم

برای ده تا پونزده سال زندان. بهرادو از همین الان پشت میله‌ها ببینید آقا.

میلاد با پوزخند غلیظی به پشته چرمی تکیه زد و زمزمه‌وار نجوا کرد:

- آفرین سارا! بچه‌ها امشب ساعت ده پولو می‌دارن سرکوچه‌تون کنار سطل

آشغال. بهت که زنگ زدن برو بردار.

دخترک ذوق‌زده لبخندی زد و دندان‌های زردش را به نمایش گذاشت.

- چقدر آقا؟

میلاد خاکستر سیگار را در جاسیگاری سلطنتی‌اش تکاند.

- فعلاً صد. بعد از گرفتنش باید صد دیگه بدم؛ ولی اگه کارت درست باشه،

دویست می‌گیری.

دختر آن‌قدر خوشحال شده بود که دیگر سر از پا نمی‌شناخت.

- مرسی آقا! گفتم که کارمو بدم. تا حالا صد نفرو این‌جوری فرستادم آب خنک

بخورن. اصلاً سارا به پاپوش درست ک...

میلاد که حوصله‌ی ادامه‌ی مکالمه را نداشت، بی‌درنگ قطع کرد و به سان

همیشه سیم‌کارت اعتباری را از گوشی یازده دوصفرش درآورد و بعد از شکستن

در شومینه انداخت. خوش‌نامی و عدم سوءسابقه آن‌قدر برای این مرد مقتدر مهم

بود که نگذارد امثال بهراد برایش دردسر نشوند.

با یادآوری بهراد اخمی کرد و پک محکمی به سیگار روی لبش زد. برای انجام

این کار و طرح‌ریزی این نقشه هیچ عذاب وجدانی نداشت! بهراد را فردی

ضعیف‌النفس می‌دید که رفیق چندین ساله‌اش را به پریوای تازه‌وارد فروخته بود. کسی که نه ته پیاز بود، نه سر آن؛ اما برای رسیدن به تخت پریوا هر کاری کرد. وقتی دو-سه ماهی امتحانش را پس داد و معلوم شد مهره‌ی خوبی برای رسیدن به شاهیار است، در شرکتی که پریوا سهامش را خریده بود، به مدیریت رساندنش؛ اما بعد از چند وقت یک گاف صدونودمیلیونی برایش درست کردند و او به یک دزدی میلیونی متهم شد. بعد هم طبق نقشه، پریوا را منجی‌اش کردند و بهراد را بدهکار به وی! پس از آن با آتوهای بزرگ و کوچکی که پریوا از او گرفت، هر روز بیشتر از قبل به او وابسته شد و دیگر نتوانست از او جدا شود. سیگار میلاد که به فیلتر رسید، مرد جایگزینش کرد و بعد عکس پریزاد را از میان سررسیدش بیرون کشید.

- بیا اینجا ببینمت پریزاده‌ی بی‌معرفتم.

نگاه پریزاد به جایی جز دوربین بود، موهای کوتاه حالت‌دارش صورتش را قاب گرفته بود و چشم‌های آبی‌اش از داخل عکس هم میلاد را عاشق‌تر می‌کرد، ابروهای کشیده‌ی مشکی و لب‌های کوچک صورتی‌اش چه بد بی‌تاب می‌کردند مرد سنگی و مغرور این روزها را!

میلاد پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را پردرد در صورت پریزاد فوت کرد. - بگردم دور چشمت که حتی تو عکسم نمی‌خوای بهم نگاه کنی! دلم برات تنگ شده، برای اون روزایی که دستتو می‌گرفتم. هرچند از یخ بودنش می‌فهمیدم چقدر ازم متنفری؛ ولی هیچ‌وقت نتونستم اینو به دلمم بفهمونم. آخ پریزاد نمی‌دونی چقدر سخت بود، کنارم بودی و فکرت پیش اون نامرد بود! نمی‌دونی

چی به سر غیرت مردونه‌م می‌آوردی وقتی بی‌هوا بهم می‌گفتی «شاهان»!
صدایش بغض داشت، نفسش سنگین بود و دلش پردرد؛ اما حیف! حیف که میلاد بود و میلاد بودنش نمی‌گذاشت بشکند.

- می‌دونی کی دلم آب شد پرزاده؟ وقتی از آرایشگاه آوردمت خونه، با اون لباس سفید عقد و آرایش عروسی که رو صورتت بود نفسمو گرفتی دختر! کاش مثل همیشه ازم رو می‌گرفتی! کاش اون روزم نمی‌داشتی بهت نزدیک شم! کاش نمی‌داشتی این جواری آواره شم! می‌دونم که همون موقع فهمیدی هیچ‌کسی جایگزین شاهان نمیشه، فهمیدی عشق و روح که هیچی، حتی جسمتم نمی‌تونی از شاهان پس بگیری و به من بدی. تو تمومت برای شاهان بود، تمومت!

دستش را بی‌ملاحظه روی میز کشید و با صدای شکستن لیوانی که تنش را با زمین آشنا کرده بود، آرام گرفت:

- می‌دونی کی آرزوی مرگ کردم؟ وقتی یه ربع قبل مراسم هرچی گشتم پیدات نکردم، وقتی اومدم تو اون اتاقی که هیچ‌وقت نمی‌داشتی پامو بذارم و دیدم اون جواری تو خون خودت غرق شدی، تازه فهمیدم چرا اون قدر اصرار داشتی تو خونه‌ی خودتون جشن بگیریم و برای چی نداشتی خنچه رو طبقه‌ی بالا بچینیم! می‌خواستی تا لحظه‌ی آخر توی اون اتاق لعنتی باشی. می‌خواستی...
ارتعاش صدایش بیش از حد بود و دل‌دل‌زدن‌هایش بدحالی‌اش را گواهی می‌کرد.
- ولی می‌گیرم... انتقامتو می‌گیرم ازش پرزاده!
دوباره تک‌تک آن لحظات در مقابل دیدگانش جان گرفته بود.

از روز اول ورودش به دانشکده دلدادگی دخترش شد که معصومیتش بی مثل بود؛ اما وقتی سعی کرد خودش را به او نزدیک کند، دختر از او فاصله گرفت و گفت دل در گروی دیگری دارد. می گفت نامش شاهان است، پسری که از میلاد کوچک تر بود؛ اما زودتر از او وارد دانشگاه شده بود. میلاد دو سالی دیر به دانشگاه رفته بود و چقدر بعدها خودش را لعنت می کرد. یک سال بعد از ورود میلاد به دانشکده، رابطه ی پریزاد و شاهان به چالش کشیده شد و وقتی پریزاد به دروغ گفت خواستگار و قصد ازدواج دارد، شاهان کنار کشید و او را ترک کرد. بعد از او پریزاد مدت ها در پی اش بود تا رابطه شان را بازسازد؛ اما فایده ای نداشت. در همین مدت میلاد به او نزدیک شد و مجدد پیشنهاد دوستی اش را تکرار کرد و این بار پریزاد برای رهایی از عشق شاهان، پیشنهاد میلاد را با این شرط که شاهان را فراموش کند، قبول کرد و میلاد شیدا هم این عشق یک طرفه را پذیرفت.

برای پریزاد سخت بود کسی را جایگزین شاهان کند؛ شاهانی که رفتارهایش نظیر نداشت و این را پریزاد وقتی بیشتر فهمید که کنار مرد دیگری قرار گرفت. میلاد عاشق پیشگی را خوب بلد بود و با همه ی احساسش جلو آمده بود؛ اما هیچ کس با شاهان قابل مقایسه نبود. هرچقدر پریزاد برای شاهان جان می داد، میلاد برای پریزاد جانش در می آمد. هر روز یک کاری می کرد تا پریزاد را به ذوق بیاورد؛ شعر می خواند، هدیه می خرید، سورپرایزش می کرد و همان مرد ایده آل شده بود؛ اما هیچ چیزی به چشم پریزاد نمی آمد؛ زیرا چشم دختر فقط شاهان را می دید، شاهانی که به او فقط به دید یک سرگرمی نگاه کرده بود.

لجوجانه سیگار سوم را آتش زد و کنج لبش گذاشت. ریه‌اش دیگر نمی‌کشید، شوخی که نبود، نصف این سیگارها را هم دیگران نمی‌توانستند تاب بیاورند؛ اما میلاد با خودش لج کرده بود؛ پس پک اول را به سیگار زد و شعری را زیر لب زمزمه کرد:

«یک گامِ دگر مانده، در معرض تابوتم / کبریت بکش بانو، من بشکهای باروتم
هر کس غمِ خود را داشت، هر کس سرِ کارش ماند / من نشئه‌ی زخمی که یک
شهر خمارش ماند
هرچند تو تا بودی، خون ریختنی‌تر بود / از خواهرِ مغمومِ سیگار تنی‌تر بود...»

صفحه‌ای را که برایش بالا آمد، زمزمه‌وار خواند:

- سرمه اسمی دخترانه است. ماده‌ای سیاه‌رنگ که برای آرایش پلک چشم و مژه‌ها استفاده می‌شود. سرمه از مخلوط کانه‌های آنتیموان که سیاه‌رنگ هستند یا سوزاندن دانه‌های روغنی به دست می‌آید. اعتقاد بر این است که سرمه باعث افزایش نور چشم می‌شود و در گذشته به آن نورچشمی هم می‌گفتند.
شاهان اینجای متن را مجدد و انگار که بخواهد به یاد بسپارد، با خود تکرار کرد:
- موجب نور چشم میشه؟! نورچشمی! چه جالب!
با صدای ننا سافاری را بست و به سمتش رفت.
- چی شده ننا؟

ننا مضطرب پله‌ی آخر را هم پیمود و مقابل مرد ایستاد:

- نمدونم والا عزیزجان! ولی یه جوری سیمینشون داره اشک می‌ریزه انگار ابر

بهار جای چشماشه!

شاهان که با این توصیف‌ها شور به دلش افتاده بود، پله‌ها را دوتا یکی بالا رفت و وارد اتاق مادر شد.

- چی شده مامان جان؟ چرا گریه می‌کنی؟

خاطراتی که به ذهنش خطور کرده بود و فقدان عزیزی که پس از سال‌ها به او رسیده بود، نمی‌گذاشت روی کلماتی که در حالت عادی هم تسلط زیادی رویشان نداشت، کنترلی داشته باشد:

- اُ... اُ... اُ... اُ... اُون...

شاهان حیران کنار تخت مادر نشست و پریشان پرسید:

- اُون کیه مامان؟

- دُ... خ... دُخ... دختر...

آن دختر! آن دختری که هم آرام مادر شده بود و هم باعث تشویشش؛ آن دختری که کسی نبود جز سرمه!

- مامان جان اُون الان خونه‌شونه، نمی‌تونم بیارم برات که؛ ولی قول میدم فردا اول وقت بریم پیشش، باشه؟

سیمین با چشمانی تر و نگاهی غم‌دار سر بالا انداخت.

- ص... صد... صدا...

شاهان متعجب گوشی در دستش بالا آورد.

- یعنی بهش زنگ بزنم؟

سیمین که سر تکان داد و محکم پلک زد، شاهان درمانده دست میان موهایش

کشید.

- شماره شو ندارم آخه مادر من!

دلتنگی برای «او» مدت‌ها منطق زن را کور کرده بود و حالا هم که او را در یک قدمی‌اش می‌دید، دیگر تاب دوری‌اش را نداشت.

شاهان با دیدن حال پریشان مادری که از صبح تاکنون جیغ نکشیده بود و تنها مظلومانه اشک ریخته بود، تعلل را کنار گذاشت و پیامکی با مضمون «سلام، شکوهی هستم. مادر سراغ شما رو می‌گیرن. امکان تماس وجود داره؟» برای سرمه فرستاد و بعد دست مادر را میان دست گرفت.

- آروم باش مادرم! گفتم بهش؛ به محض اینکه جواب بده، بهش زنگ می‌زنم.

دل زن کمی آرام گرفت و با پلک خواباندنی پسرش را در دنیای پرهیاهوی حقیقت تنها گذاشت و خود باز به سان همیشه به جهان دوست‌داشتنی خیال پناه برد.

با آرام گرفتن مادر، شاهان هم پیشانی به مشت تکیه داد و کلافه آه کشید.

به‌راستی از این بلا تکلیفی خسته بود؛ اما حس می‌کرد این کلافگی هم تنها به‌خاطر مادر نیست.

گوشی که زیر دستش لرزید، مرد سر بلند کرد و بی‌درنگ تماس را متصل نمود.

- سلام آقای شکوهی. سرمه هستم، پیامکتون الان به دستم رسید. اتفاقی افتاده؟

این دختر آن‌قدر پرانرژی بود که حتی صدایش هم نیم‌خندی به لب شاهان بیاورد.

- سلام س... خانوم راد. خوبید؟

سرمه لبخندی به بی حواسی مرد زد.

- ممنونم. جانم چیزی شده؟

شاهان دستی لای موهایش کشید و به سمت مادر چرخید.

- والا ماما یه دفعه‌ای زد زیر گریه و شما رو خواست.

سرمه حدس می‌زد احتمالاً سیمین رابطه‌ی عاطفی با او برقرار کند؛ اما نه آن قدر زود!

- اشکال نداره. گوشو بذارید رو اسپیکر.

شاهان مطیعانه سر تکان داد و گوشی را به سمت مادر گرفت.

- چشم... ماما نگاه کن، سرمه خانوم زنگ زده.

صدای سرمه هم‌زمان با چشم گشودن سیمین در اتاق پیچید:

- سیمین بانو گریه قرارمون نبود! قرار شد بخندی تا خوشگل تر بشی؛ مگه نه؟

الانم بخند ببینم! آهان بیشتر!

گریه‌ی سیمین بند آمده بود و متعجب به گوشی دست شاهان نگاه می‌کرد.

- آهان حالا شد. ببینم به غذاها فکر کردی؟ لیست من آماده‌ستا. بذار یه تقلیم

بکنم، اولیش مرغه. با اینی که گفتم اگه چهارتا مشترک داشته باشیم، فردا برنده میشی.

لبخند محوی به صورت سیمین برگشته بود و نگاهش به گوشی غم‌دارتر از همیشه بود.

- ببینم اگه برنده شدی دوست داری چی برات بخرم؟

تلخند سیمین بیشتر شد.

- بگو ببینم چی دوست داری؟

با خاطره‌ای که در ذهن زن تداعی شد، مرد لب گشود و به‌سختی گفت:

- ر... رژ.

خنده چاشنی کلام پرمزاح دختر شد:

- ای قرتی خانوم! چشم، رژم برات می‌خرم؛ اونم یه رژ قرمز. خوبه؟

چه کسی می‌دانست ذوق سیمین از وعده‌ی جایزه بود یا انعکاس جمله‌ی

«ماتیک قرمز زن؛ پوستت سفیده، خیلی خوشگل میشی، می‌دزدنت.» که در

سرش اگو می‌شد؟!

- پس قرارمون شد فردا؛ باشه؟

حدس سر تکان دادن سیمین برای سرمه غیرممکن نبود؛ اما دختر از او تکلم

می‌خواست.

- نشنیدم. باشه؟

سیمین محکم‌تر سر تکان داد و با مشقت لب زد:

- ب... ا... با... شه.

سرمه که از او کلمات پیوسته می‌خواست، خودش را به آن راه زد و گفت:

- متوجه نشدم. دوباره میگی؟

سیمین خیره به انعکاس تصویر خود در عینک دودی شاهان «با... شه» ای زمزمه

کرد و منتظر صدای التیام‌بخش دخترک ماند.

- آفرین سیمین جانم! الان دیگه با من کاری نداری؟

می‌دانست که باید بگوید «نه» اما دست خودش نبود که گفت:

- بی... بیا!

سرمه دوباره لبخندی به مهربانی زن زد.

- به روی چشم، به وقتش چترمم پهن می‌کنم خونه‌تون! فقط یه شرط داره. هر وقت شما تونسستی برام تعریف کنی که حسست به من چیه، منم میام خونه‌تون! همین؟ فقط باید همین را می‌گفت تا او برگردد؟ هول زده از چیزی که دریافته بود، تته‌پته کرد:

- خو... خو... به!

شوق این بیمار برای درمانگرش بیش از حد طبیعی بود و این سرمه را می‌ترساند؛ اما دخترک به‌خوبی می‌دانست که چطور باید پاسخ این اشتیاق را بدهد؛ پس با لحنی بدجنس شوخی کرد:

- نه دیگه قربونت برم، یه «خوبه» که بس نیست! باید حداقل دو خط بگی بهم، الکی نیست که!

و بعد با صدای آرام‌تری ادامه داد:

- آقای شکوهی صدای منو از اسپیکر خارج کنید لطفاً.

شاهان تلفن را به گوشش چسباند و با تبسمی که از خوشحالی مادر روی صورتش مانده بود، لب زد:

- در خدمتم!

سرمه درب اتاقی که برای مکالمه داخلش شده بود، گشود.

- لطفاً تا فردا باهاش درمورد هر موضوع با ربط و بی‌ربطی صحبت کنید! کلماتش داره روون تر میشه. بهتون قول میدم اگه باهاش کار کنیم و این جوری ادامه بدیم

سریه هفته می‌تونه جمله بگه. برای تماسم نیاز نیست باهام هماهنگ کنید. لطفاً هر ساعتی از شبانه‌روز که بی‌تابی کرد، بهم زنگ بزنید و حتی اگه زودترم بهم خبر بدید، شرایطو برای تماس تصویری آماده می‌کنم. سؤالی نیست؟

شاهان دوباره دست در موهایش کشید. نمی‌دانست چرا استرس گرفته است!

- نه، خیلی ممنونم از لطفتون! امیدوارم بتونم جبران کنم!

- سرمه‌جان رنگ این لیوان خشک شده.

با صدای مادام، سرمه در آستانه‌ی درب رفت، گوشی را پایین آورد و مهربان لب زد:

- خلیم عالی مادام‌جانم، الان میام!

و بعد دوباره در دهانی گوشی ادامه داد:

- بزرگ‌ترین جبران، بهبود حال سیمین‌جونه. امری با من نیست؟

علتش برایش مشخص نبود؛ اما از وقتی که فهمید این دختر باهوش در خانه‌ی نیکان است، حسادت به‌وضوح در دلش نشست. شاید چون دلش می‌خواست سرمه همسایه‌ی آن‌ها باشد تا حال مادر او هم زودتر خوب شود! البته شاید!

- نه عرضی نیست. ممنون خانوم رادا!

صدای هق‌هق افسونگر باز در گوشش پیچید.

- الهی شاهیار دور اون اشکات بگرده! نریزشون دیگه فدات بشم! پس واسه همین خبری ازت نبود؟

دخترک پیازهای خردشده را در قابلمه ریخت و بینی‌اش را بالا کشید.

- اوهوم، داییم بهم گیر داده. تازه شانس آوردم تونستم بزخم زیرش و همه چیو حاشا کنم؛ ولی دل خودمم واسهت یه ذره شده.
- شاهیار که خیالش از رام شدن افسونگر راحت شده بود، نفس عمیقی کشید.
- فردا صبح میام دنبالت بریم بیرون. این دو روزه قد صد سال دلم برات تنگ شده خوشگله!
- افسونگر برخلاف چهره‌ی جدی و پوزخند گوشه‌ی لبش، لوس و بچگانه لب زد:
- باشه عشق دلم، فردا بیا. فقط یه دست لباسم بیار؛ چون شب مهمونی دعوتیم. شاهیار با فکر به مهمانی صورتش جمع شد و غر زد:
- من اصلاً از اون مهمونیا خوشم نیومد افسون.
- دست افسونگر ناخودآگاه مشت شد.
- یعنی نمیای؟
- شاهیار دست در جیب برد و نگاه روی نمای عمارت پدری گرداند.
- نه عزیزدلم. به جاش یه برنامه‌ی خفن می‌ریزیم.
- پریوا آهی کشید و سیاستمداران زمزمه کرد:
- چقدر حیف عزیزم! دوست داشتم کنارم باشی؛ ولی نمی‌تونمم بهت اصرار کنم که!
- شاهیار متعجب پرسید:
- یعنی من نیامم میری؟
- پریوا با زیرکی پاسخ داد:
- تو که نمی‌خوای منو محدود کنی؟!

شاهیار نفسش را فوت کرد و گفت:

- نه عزیزم؛ ولی می خواستم شب پیش تو باشم. حالا برنامه چیه؟
- پریوا که دید نقشه اش گرفته، خوشحال نیشخندی زد.
- هیچی عزیزم. طرف لواسون گودبای پارتی دوستمه، داره از ایران میره.
- شاهیار سری تکان داد و چانه بالا کشید.
- باشه نفسم، منم میام؛ ولی فقط به خاطر پیش تو بودن، نه چیز دیگه ای.
- افسونگر خوب قصد این پسر را می دانست؛ اما به روی خود نیاورد و چهره ی پیروزمندش را حفظ کرد.
- آخ جون عشقم!

روی تخت دراز کشیده بود و ناخودآگاه، خیره به پروفایل دختر مانده بود. حقیقتاً که سرمه در این عکسش زیباتر از همیشه بود. عکسی که روی یک کشتی تفریحی گرفته شده بود و با توجه به لباس سرمه که به یک نیم تنه و دامن قرمز محدود می شد، مسلماً ایران نبود. نیم تنه ای که از بالای سینه تا اواسط شکم و دامنی که از نوک پا تا بالای نافش را پوشانده بود.

حیران از پروفایل بیرون آمد و بیو را مجدد خواند:

«مثل من، مثل هیچ کس نباش!»

بی ثمر انگشتش را به راست کشید و وارد صفحه ی چت شد. خودش هم نمی دانست که چرا حیران یک اسم و شماره است؛ اما دل بیرون رفتن هم نداشت؛ پس نظری به پروفایل کوچک شده انداخت که ناگهان بالای صفحه نوشت

«...is typing» و شاهان ندانست که با چه هول و شتابی از صفحه بیرون آمد!

آن قدر استرس داشت که چهارزانو روی تخت نشست و صفحه‌ی گوشی را خاموش کرد. تپش قلب گرفته بود و دهانش خشک شده بود. به راستی چقدر بد می‌شد اگر دختر می‌فهمید در صفحه‌ی چت او بوده.

اما او چرا مشغول به نوشتن شد؟ یعنی چه چیزی می‌خواست به او بگوید؟ بی‌تحمل دو ضربه به صفحه تاج گوشی زد و خیره به ال‌سی‌دی روشن ماند تا نوتیفیکیشن پیام سرمه بیاید که بالاخره آمد!

«سلام. شرمنده که بدموقع مزاحمتون میشم. می‌خواستم بپرسم سیمین قبل یا بعد از این مشکل به چیزی واکنش خاص نشون داده؟ اگه ممکنه بگید چی و اگه مقدوره فردا برام بیاریدش. مرسی! شب به‌خیر!»

شاهان گذاشت دو دقیقه‌ای بگذرد و بعد جواب داد:

«سلام خانوم دکتر. خیر، به چیزی واکنش نشون نمی‌داد و نداده.»

چند وقتی بود که شاهان سرزبان‌دار، جواب‌هایش را به این جملات کوتاه و مختصر خلاصه می‌کرد؛ حتی وقتی مثل امشب دلش برای مکالمه‌ی طولانی‌تر قلقلکش می‌داد.

مرد خواست اینترنت را خاموش کند که با یادآوری چیزی دوباره وارد صفحه‌ی چت شد و بی‌توجه به نگاهی که دل می‌زد سمت پروفایل دختر بچرخد، سریع تایپ کرد:

- «الان به ذهنم رسید. یه انگشتر هست که به‌تازگی نسبت بهش اظهار توجه کرده. فردا براتون میارم، البته امروزم دستش بود. ممنون شب به‌خیر!»

و بی آنکه منتظر جواب سرمه شود، گوشی را خاموش کرد و روی پاتختی قرارش داد. آرنجش را مثل همیشه روی پیشانی‌اش گذاشت و با بستن چشم‌هایش سعی کرد بدون یادآوری تضاد رنگ قرمز و بدن سفید، زودتر بخوابد.

سرمه

- خب سیمین بانو من اسم غذاهاییو که دوست دارم، اینجا نوشتم. یکی تو بگو، یکی من؛ باشه؟

سیمین با بستن چشم خواست تأییدش را برساند که سریع مانعش شدم:

- نه دیگه خانوم خانوما، این جوری قبول نیست، فقط حرف زدن. شروع کنیم؟ زن به سختی لب زد:

- آ... آ... آ... آره.

تمام انرژی‌ام را در صدایم ریختم و پرنشاط کف دو دستم را به هم کوباندم.

- آفرین این شد! خب اولی من مرغه. اولی تو چی؟

سیمین لبخندش را تجدید کرد و زمزمه وار پاسخ داد:

- م... من... منم... مر... مرغه.

کمی خود را جلو کشیدم و دو دست مشت‌شده‌ی سیمین را که گویای اضطراب درونی‌اش بود، در دست گرفتم.

- خیلی خوبه عزیزم. لطفاً برای هر جواب یه بار جمله‌ی کامل «من فلان غذا رو

دوست دارم» رو بگو، خب؟

کمی سرش را کج کرد و گفت:

- چ... چش.

نگاهی روی برگه‌ای که کنارم بود، چرخاندم و ادامه دادم:

- چشمت بی‌بلا سیمین‌بانو! خب این سری نوبت توئه. بگو چه غذایی؟

چقدر نگاه این زن حرف داشت و از آن بیشتر، مظلوم بود!

- م... ما... هی... م... من... ماهی... د... و... دوس... دوست... دا... رم.

لبخند اطمینان‌بخشی زدم و مهربان زبان جناباندم:

- آفرین! حالا از اول بگو.

- من... ماه... ی... دوس... دارم.

هیچ‌وقت ماهی دوست نداشتم؛ اما اولویت امروزم هم‌کلامی با سیمین بود؛ پس

هیجان‌زده سر تکان دادم.

- آفرین سیمین جون عالیه! چهارمین غذای محبوب منم همین بود عزیزدلم.

لب سیمین که به خنده کش آمد، با رضایت سؤال‌هایم را ادامه دادم و یک

ساعتی را به همین منوال گذراندم. سرآخر هم با شش غذای مشترک، سیمین را

برنده کردم و بعد با خنده چشمکی به شاهان که در تمام این مدت حاضر و ناظر

بازی بود، زدم و پرمحبت دست روی بازوی سیمین کشیدم.

- خب سیمین‌بانو حالا که برنده شدی، جایزه چی می‌خوای؟!

سیمین که کمی مسلط‌تر شده بود، با لبخند زیبایی پاسخم را داد:

- رژ... قرمز... می‌خوام.

جوابش را از پیش می‌دانستم؛ پس «چشم»ی زمزمه کردم و راضی از روند

مشاوره، از جا برخاستم و به سمت کیفم رفتم؛ سپس رژ لبی را که دیروز بعد از

مکالمه با او، همراه با صحرا برایش خریده بودیم، از کیفم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم.

- خدمت شما خوشگل خانوم! دیدی گفتم اگه باهام همراه بشی هرچی بخوای برات می خرم؟! خب حالا یه سری سؤالی دیگه دارم ازت. جوابمو میدی عزیزم؟ چون دستهایش را بالا نمی آورد، من دستم را پایین بردم و رژ لب را در دستش گذاشتم.

- آ... آره!

دوباره مقابلش نشستم و با طمأنینه لب زدم:

- سیمین بانو بهم بگو چرا با کسی جز من و شاهان صحبت نمی کنی؟ متوجه سنگینی نگاه شاهان که با بردن اسمش سر بالا گرفته بود، شدم؛ اما توجهی نکردم. احتمال می دادم از اینکه برای اولین بار اسمش را، آن هم بدون هیچ پیشوند و پسوندی صدا زده ام، ناراحت شده باشد. کلاً آدم عجیبی بود. کمی متناقض رفتار می کرد و همین متناقض رفتار کردنش نمی گذاشت پیش بینی اش کنم.

- کی... یا؟

توجهم را از مرده نشسته روی مبل برداشتم و لبخندم را تجدید کردم.

- همه؛ مثلاً شاهیار.

نگاهش گنگ شد.

- کی... کیه؟

باید وارد فاز درمان می شدم؛ پس صریح حقیقت را گفتم:

- پسرته، پسر کوچیکت.

و بعد آرام رو به شاهان ادامه دادم:

- بیاید پیش من بشینید لطفاً.

شاهان با تردید از جا بلند شد و پس از نگاهی که بین من و سیمین گرداند، با نهایت فاصله از من روی مبل دونفره نشست. در دل غر زدم «آره! برو بچسب به دسته‌ی مبل یهو نخورمت! حالا خوبه خودتم بکشی تهش فاصله‌مون یه وجبه!» و با صدایی آرام نجوا کردم:

- من خاطرات مشترک بین شاهیار و سیمینو نمی‌دونم، لطفاً کمکم کنید.
و بلندتر ادامه دادم:

- یادته به دنیا اومدنشو؟ اون روزو یادته چقدر خندید؟ می‌خوای دوباره تعریف کنیم؟

سیمین ناآگاه پلکی زد و خیره نگاهم کرد.

- ک... ی؟

نگاه منتظرم را سمت شاهان سوق دادم که دیدم هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. یعنی محض رضای خدا، کوچک‌ترین فرقی با مبلی که رویش نشسته بود، نداشت.

سیمین مشتاق داشت نگاهم می‌کرد. برای اینکه شاهان حواسش را جمع کند، آرام مشتم را به رانش زدم که یک‌دفعه به خودش آمد و بی‌حواس گفت:
-آخ چرا می‌زنید خانوم؟!

برای اینکه سیمین به چیزی شک نکند، لبخند حرص‌زده‌ام را حفظ کردم و با

اشاره‌ی چشم و ابرو گفتم:

- بگید اون خاطره‌ی خنده‌دار از شاهیارو دیگه!

کمی گیج نگاهم کرد و بعد مظلومانه شانه بالا انداخت.

- من بلد نیستم بامزه خاطره تعریف کنم.

دلم می‌خواست سرم را به دیوار بکوبم.

- مگه اومدیند مسابقه استنداپ کم‌دین؟ می‌خواید گد مخصوصتونم بگید بهتون

رای بدیم! بابا تعریف کنید یه چیزی تورو خدا، بلکه ذهنیت مشترک ساخته بشه!

همچنان مرا نگاه می‌کرد که هم‌زمان با سر تکان دادن، حرص زدم:

- ول کن نخواستم! از فردام بگید همون شاهیار بیاد بی‌زحمت!

آدمم رو به سیمین چیزی بگویم که صدای شاهان بلند شد:

- یادته اولین باری که شاهیار چند قدم بدون افتادن راه رفت؟ انقدر خوشحال

شدیم و جیغ زدیم که بچه هول شد افتاد زمین، بعدشم از ترسش دیگه تا یه

هفته راه نرفت.

با اینکه حرف‌هایش لبخند به لب سیمین آورده بود؛ اما به گفته‌ی خودش این

مرد جدی هیچ استعداد در خنداندن دیگران نداشت.

- یادته روز اول مدرسه با یه پسره دوست شده بود و می‌گفت الا و بلا باید

ببریمش با خودمون؟

نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

- البته به خودت رفته! یادته...

بعد از پنج دقیقه‌ای که خاطرات بی‌مزه‌اش را تعریف کرد و سیمین به خنده

افتاد، من گفتم:

- خب سیمین جان دیدی چقدر خاطره داری باهاش؟ پس قبول داری شاهیار و شاهان پسران؟

سیمین لبخندش محو شد و با تأکید سر بالا انداخت.

- نه... پسر... من... نیست.

- پس کین؟

سیمین با ناراحتی زمزمه کرد:

- این... مهراب... اون... غریبه.

پس شاهان را مهراب می‌دید. باید به شبکه‌ی آشنایی‌اش پی می‌بردم. شاهان آمد چیزی بگوید؛ اما ترسیدم نظام فکری سیمین را به هم بریزد؛ برای همین سریع دستم را روی پایش گذاشتم و «هیس» ی کردم.

- یعنی اینی که کنار منه مهرابه؟

زن بغض کرده سر تکان داد:

- خو... خودش... شه.

باید می‌فهمیدم نسبت به همسرش چه موضعی دارد؛ پس هم‌زمان که به عادت همیشه نوک انگشت سبابه‌ام را دورانی روی سطح زیر دستم می‌کشیدم، صریح پرسیدم:

- دوستش داری؟

سیمین سرش را به چپ و راست برد و پراضطراب لب زد:

- نه!

متعجب از جوابش، چینی کنار چشم انداختم؛ یک چیزی جور در نمی‌آمد.

- پس چرا انقدر باهاش خوبی؟

با وحشتی که در چهره‌اش بود، نگاه سمت شاهان کشید و دل زد:

- اگه... ناراحت... بشه... اون... میاد.

سیمین داشت به ترسی که مدفون در ناخودآگاهش بود می‌رسید؛ پس با انعکاس

محتوا، سعی کردم یاری‌اش کنم.

- اگه مهراب رو ناراحت کنی میاد، درسته؟

سیمین وحشت‌زده سر تکان داد.

- آره... اون... مُرده.

پوست لبم را به دندان گرفتم و سعی کردم بین حرف‌های سیمین ارتباطی پیدا کنم.

- کی مرده؟

- اون.

کند پیش می‌رفت. انگار که نخواهد با واقعیت روبه‌رو شود یا قصد وقت‌گذرانی داشته باشد.

- مهراب مرده؟

چهره‌اش به حدی ترسیده بود که انگار عزرائیل را دیده.

- نه... اون.

این ضمیر ناشناسِ مرده که می‌توانست باشد جز مهراب؟!

- اون کیه سیمین؟

سیمین اما بی‌اعتنا به سؤال من، برای مقابل نشدن با ترسش چشم‌هایش را بست و دیگر جوابی نداد.

حدسش سخت نبود که وارد مرحله‌ی مقاومت شده است و خوب می‌دانستم که حالا باید با سکوتش کنار بیایم؛ پس نفسی کشیدم و خواستم عقب بیایم که حس کردم سطح زیر دستم منقبض شد. با تعجب به دستم نگاه کردم و تازه یادم افتاد که هنوز روی پای شاهان است. او هم بعد از چند دقیقه نوازش من ماهیچه‌اش را سفت کرده تا احتمالاً اعلام حضور کند. آرام دستم را مشت کردم و از روی پایش برداشتم، سپس سریع بلند شدم تا از روی میز قلم و کاغذ بیاورم؛ اما خودم هم خوب می‌دانستم فقط قصدم فرار از معرکه است؛ وگرنه دفتر و خودکار به چه کارم می‌آمد؟! بعد از بلندشدن من، شاهان هم به بهانه‌ی زنگ تلفنش بلند شد و بیرون رفت.

«یعنی بی‌حیثیت‌ترین حالت ممکن شدی؛ اونم پیش این یخچال! بابا این یارو جواب سؤالات رو به‌زور میدۀ، بعد تو مراسم ناز و نوازش برایش راه انداختی؟ الان فکر می‌کنه چه منظوری داشتی! حق داره دیگه، هر فکری کنه حق داره. چشمات رو باز کن ببین داری این بی‌صاحب رو کجا می‌داری! لابد ناراحت شد رفت بیرون! نه پس خوشش اومد! این سری میاد این‌ور می‌شینه که اون پاش هم مستفیض بشه!» با خودم در جنگ بودم؛ اما دیگر فایده‌ای هم نداشت. یک‌سری تیک رفتاری داشتم که خیلی جالب نبود؛ اما ترکشان هم کار سختی بود. به‌هرحال دیگر کاری از دستم برنمی‌آمد؛ پس کلافه پوفی کشیدم و مجدد روی مبل نشستم.

- اکی سیمین جان، نمی خوام اذیت کنم. دیگه چیزی نمی خوامی بگی؟
سیمین چشمان سرخ شده اش را گشود.
- خس... ته...
- جملاتت رو کامل بگو عزیزم.
- سیمین نگاهش را پایین انداخت و گفت:
- خسته... شدم... بریم... خونه.
- حق داشت. در چندین سال اخیر این اولین باری بود که این قدر صحبت می کرد.
- باشه عزیز دلم، برای امروز کافیه. الان پست رو صدا می کنم بیاد.
- قصد خروج داشتم که سریع گفت:
- تو... بیا... خونه... بزرگه... پیش... من... بمون.
- به این همه محبت لبخند زدم و گفتم:
- قربونت بشم من! من که نمی تونم پیام؛ ولی قول میدم یه روز پیام پیشته،
باشه؟
- با التماس گفت:
- تورو... خدا... تنها... نذار... تنها... بشم... میاد.
- با ترسی که از اینیفها به دلم افتاد، لبخندم محو شد و خودم را روی مبل جلو کشیدم.
- کی میاد سیمین؟ چرا میاد؟
زن مشوش چپ و راست را پایید و بعد دل زد:
- اون... می خواد... من... بمیرم... نگاه... می کنه.

حرف‌هایش زیادی گنگ بود؛ زیرا تداعی آزاد ناخودآگاهش بود و با محرکی به نام ترس داشت برایم شرح می‌داد؛ پس سعی کردم با سؤال‌ها نیم‌خطی کمکش کنم:

- سیمین آروم باش! فقط بگو اون زنه یا مرد؟ از کجا نگاه می‌کنه؟

- از... باغ.

باغ؟ می‌توانست باغبان یا یک فرد غریبه باشد؟ نکند اذیتش کرده بود؟

- سیمین اون اذیتتم کرده؟

با نگاهی که کم‌کم می‌رفت نم‌زده شود، سر تکان داد.

- اون... وقتا... اذیت... می‌کرد...

- اون وقتا یعنی کی سیمین؟

زن دهان باز کرد تا چیزی بگوید؛ اما بلافاصله پشیمان شد و با نفس‌هایی تند و آریتم پلک خواباند. با دیدن حال پریشان و رنگی که از رخساره‌اش پریده بود، سریع دست روی پیشانی‌اش گذاشتم و آرام زمزمه کردم:

- هیس! آروم باش سیمین! هرچی بود تموم شد. نگاه کن تو الان اینجایی؛ توی اتاق مشاوره، نه باغ. باشه عزیزم؟

سیمین بی‌حرف سر به پشتی ویلچر تکیه داد؛ ولی ضربان آرام‌شده‌ی نبضی که زیر دستم بود و قفسه‌ی سینه‌ای که ملایم‌تر بالا و پایین می‌رفت، نشان از آرامش نسبی‌اش می‌داد.

باید می‌فهمیدم این حرف‌ها و این ترس واقعی است یا توهم. باید سراغ شاهان می‌رفتم؛ پس بی‌درنگ از روی مبل بلند شدم و سمت درب رفتم. برای لحظه‌ای دودل شدم. از او خجالت می‌کشیدم؛ اما چاره‌ای نبود. نتیجتاً درب را باز کردم و

بیرون رفتم؛ ولی او را در سالن انتظار ندیدم.

- نسیم، این شکوهی رو ندیدی؟

نسیم سر از مانیتور بیرون آورد و با لبخند درب خروج را نشان داد.

- چرا! از اتاق اومدن، سریع رفتن بیرون.

سری تکان دادم و هم‌زمان که به سمت درب خروج می‌رفتم، گوشی‌ام را به نیت

تماس با او از جیب شلوارم بیرون آوردم که به محض باز شدن درب جلوی واحد

دیدمش و گوشی میان دستم خشک شد.

پسرک که با آن هیکل تنومند به نرده‌ها تکیه زده بود و خیره به کاشی زیر پایش

مانده بود. با دیدن من درست ایستاد و مؤدبانه پرسید:

- چیزی شده خانوم راد؟

نمی‌دانستم چه بگویم! دلیل آمدنم را توضیح دهم یا کار غیرارادی‌ام را توجیه

کنم؟!

- به کمکتون نیاز دارم. سیمین چیزایی می‌گه که نمی‌فهمم.

شاهان با هول «بریم» ی لب زد و بعد دوباره عینک روی چشم گذاشت.

دانای کل

هر دو دوباره روی همان مبل در مقابل سیمین نشسته بودند. شاهان نه از سر

ناراحتی، بلکه از روی خجالت نگاه از سرمه می‌دزدید. از همان لحظه‌ی اول

فهمیده بود که دختر بی‌اختیار آن کار را کرده است؛ اما رد دست ظریف سرمه

که پایش را می‌سوزاند و سرانگشت و ناخن کوتاهی که نه تنها پایش را، بلکه ته

دلش را قلقلک داده بود هم قابل انکار نبود. آن لحظه که عضله‌اش را سفت کرد، فقط ماهیچه‌ی پای راستش نبود؛ بلکه کل بدنش از این حس تازه منقبض شده بود، اول از همه هم دست چپش، همان وقتی که مشت شد!

آن زمان هم که به بهانه‌ی زنگ موبایل بیرون رفت، آن قدر حرارت تنش از گرمای دست دختر بالا رفته بود که تنها توانست به هوای آزاده راهرو پناه ببرد.

- سیمین جان بهم بگو اونی که تو باغ می‌بینی کیه؟

سرمه صحبت‌های قبلی سیمین را برای شاهان شرح داد بود؛ غافل از اینکه تمام مدت ذهن شاهان درگیر سؤال‌های بی‌جواب دیگری بود.

- اون.

شاهان می‌دانست که حالا وقت خوبی برای معذب شدن نیست؛ پس سینه‌ای صاف کرد و لب زد:

- اون کیه مامان؟ من، شاهیار، ننا، مهدیس یا خاله نسرین؟ کدوم؟

سیمین ابرو در هم کشید و بغض‌دار تکرار کرد:

- اون!

سرمه تبسمی کرد و مهربان پرسید:

- عزیزم اونی که میاد، تو اسمایی که شاهان گفت بود؟

به‌راستی چرا این دختر اسمش را این‌طوری بیان می‌کرد؟ یک‌طوری کلمه‌ی «شاهان» را ادا می‌کرد که انگار هر هجایش به‌جای گوش، در دل این مرد رسوخ می‌کند و همین هم باعث شده بود که وقتی بار اول اسمش را آورد، بند از دل شاهان پاره شود.

سیمین اما فارغ از حس و حال جگرگوشه‌اش، سری به نشانه‌ی مخالفت تکان داد. مخالفتی که سؤال بعدی را به زبان سرمه آورد:

- می‌تونی اسمشو بهم بگی بانو؟

سیمین ترسیده به او خیره ماند و سکوت را ترجیح داد.

- سیمین جان اگه همکاری نکنی نمی‌تونیم به نتیجه برسیم!

اما سیمین به‌جای هر حرفی امتداد نگاهش را ادامه داد. سرمه که حدس این عدم همکاری‌ها را می‌زد، موهایش را پشت گوشش فرستاد و رو به شاهان چرخید.

- شما تو خونه‌تون کارگری، باغبونی چیزی ندارید جناب شکوهی؟!

شاهان با اخم ریزی که بین ابروهایش خودنمایی می‌کرد، بالاخره نگاه سنگین و مرددش را تا صورت سرمه بالا کشید.

- یه باغبون هست که برای کارای باغ روزای فرد میاد؛ ولی تا جایی که من می‌دونم مامان تا حالا ندیدتش.

- اسمشون چیه؟

- آقایحیی.

سرمه که گمان می‌کرد سرنخی یافته است، ذوق‌زده به‌سمت زن برگشت.

- اون‌ی که بهت نگاه می‌کنه آقایحیاست؟

سیمین ابتدا گنگ نگاهش کرد و بعد سری به نشانه‌ی مخالفت بالا انداخت.

- اصلاً آقاست؟

سیمین دوباره مخالفت کرد.

- پس خانومه؛ درست میگم؟!

زن نالان و خسته از این سرگشتگی چندین ساله، لب گشود:

- ن... ه!

سرمه متعجب ابرو بالا انداخت.

- مگه میشه؟! یعنی نه خانومه، نه آقا؟

سیمین با ترس و زاری چشم فرو بست.

- دیگه... بسه...

سرمه دلش میخواست زن را به حرف بگیرد تا بلکه کمی از این معما برایش شفاف شود؛ اما خوب می دانست که نباید باعث دلزدگی سیمین هم شود؛ پس با لبخند سرش را کج کرد و مهربان زمزمه کرد:

- باشه عزیز دلم. ببخشید که زیاد ازت سؤال پرسیدم.

سپس به سمت شاهان چرخید و با صدایی آرام پرسید:

- راستی اون انگشتر رو آوردید؟

شاهان سری تکان داد و بعد بی حرف انگشتر را از جیب کتش بیرون آورد و به دست سرمه داد.

- بله اینه. فکر کنم عقیق باشه. البته من خیلی نمی شناسمش؛ چون تا حالا اینو ندیدم. البته مامان طلا زیاد داره و طبیعیه که خیلیاشو ننداخته باشه.

سرمه انگشتر را میان انگشت شست و سبابه گرفت و براندازش کرد، سپس بی- توجه به توضیحات تکمیلی شاهان ابرو درهم کشید و لب زد:

- نه عقیق نیست، یاقوت سرخ آفریقاییه! به خاطر رنگش که از یاقوت معمولی

تیره‌تره، خلیا با عقیق اشتباهش می‌گیرن؛ ولی این یاقوته. یکی از خاص‌ترین و استثنایی‌ترین یاقوتام هستش.

سنگ را کمی نزدیک آورد و دقیق‌تر نگاهش کرد.

- سنگ خوبیه. تو افسانه‌ها اومده که هدیه‌ی بودا و کریشنا بوده. هندوها هم معتقدن درخشش و قرمزی این سنگ از آتیش درونیش نشأت گرفته که هیچ انسانی نمی‌تونه خاموشش کنه و همین حالت ماورایی هم باعث میشه کسی که میندازتش روح زندگی بگیره و کلاً انرژی‌بخشه. خلاصه حرف و حدیث پشتش زیاده؛ ولی سنگ پرمخاطبیه.

انگشتر را چرخاند و این بار پشتش را از نظر گذراند.

- رکابش هم طلاست، یه رکاب طلایی و دستساز.

پس از واریسی، انگشتر را به مرد که مبهوت اطلاعاتش مانده بود، داد.

- بفرمایید!

شاهان متعجب چانه بالا کشید و با ته‌مایه‌ی خنده لب زد:

- شاهیار خیلی هم بیراه نمی‌گفت! حقیقتاً روانشناس همه‌فن‌حریفی هستید!

سرمه لبخندی زد و شانه بالا انداخت.

- من یاد گرفتم خودمو محدود به یه چیز نکنم و سعی می‌کنم در هر رشته‌ای که علاقه دارم وارد بشم. جدا از این پدرمم تو کار سنگ و طلاست؛ واسه همینم من از بچگی به‌جای اسباب‌بازی، با فیروزه و کهربا بازی می‌کردم و خب به طبع شناختشون کار سختی نیست برام. به‌هرحال مراقب اون انگشتر باشید، خیلی باارزشه؛ هم مادی، هم معنوی و کمتر کسی می‌تونه کارو این‌جوری ظریف

دربیاره. جدا از اون...

- اون... داده.

با صدای سیمین، سرمه کلامش را نیمه رها کرد و مجدد سمت زن چرخید.

- کی عزیزم؟ همون که میاد و از باغ نگاهت می کنه؟

سیمین چشم از انگشتر برداشت و در چشم‌های مشکی سرمه خیره شد.

- نه... خوبه...

این نسیه‌ای حرف زدن‌ها اعصاب هرکسی را به هم می ریخت؛ اما سرمه هم

هرکسی نبود و خوب می دانست چطور با حفظ آرامش، لبخندش را عمق دهد.

- پس اونى که خوبه و بهت انگشتر کادو داده، با اونى که میاد توی حیاط

متفاوته، نه؟! می دونی کی بوده؟

سیمین لبخندی زد و بی مقدمه سرانگشتش را سمت سرمه گرفت.

- ت... و!

دخترک نگاه متعجبش را سمت شاهان سوق داد و بعد زیر لب زمزمه کرد:

- احتمالاً همونی که منو باهاش اشتباه گرفته و به خاطرش باهام اکی شده،

انگشتر و بهش داده. یه نفر که براش عزیز بوده!

و هم زمان که مقابل سیمین زانو می زد، بلندتر پرسید:

- میشه بهم بگی کی بود؟ فقط لطفاً نگو «اون»!

سیمین با لبخندی که حتی ثانیه‌ای محو نمی شد، پلک خواباند و نجوا کرد:

- فر... شته... فرشته!

سرمه خرسند از کشف جدیدش سر بالا گرفت و خیره در شیشه‌ی عینک شاهان

گفت:

- توی خانواده، فرشته نام، کسیو دارید؟
- شاهان که به شدت کنجکاو شده بود و نگاهی بین سرمه و مادر در رفت و برگشت بود، سری بالا انداخت.
- نه والا. یعنی تا جایی که من می دونم نه!
- سرمه متفکر، کنج لب به دندان کشید.
- پس احتمالاً دوستش بوده یا یه هم مدرسه‌ای یا حتی یه فامیل دور.
- سپس دست روی دستان یخ‌کرده‌ی سیمین گذاشت و با آرامش لب زد:
- دوستت بوده سیمین بانو؟ یه دختر به اسم فرشته؛ درست میگم؟
- سیمین با یادآوری چشمان ذغالی‌اش بغض کرد و سر بالا انداخت.
- نه.
- چی نه؟ دوست نبود؟ یا اصلاً اسمش فرشته نبود؟
- با پلکی که زن زد، اشک گوشه‌ی چشمش مسیر گونه تا چانه را پیمود.
- هیچ... کدوم.
- سرمه که تمام ذوقش پریده بود، نفسش را پرصدا بیرون داد.
- پس چرا بهش گفתי فرشته؟
- سیمین میان گریه، لبخند بغض‌داری زد و شانه بالا انداخت.
- آخه... مثل... فرشته... مهربون... بود.
- شاهان که ترجیح می‌داد مخل رابطه‌ی درمانیشان نشود، تنها به دخترک خیره ماند و گذاشت سؤالش را بپرسد.

- خب عزیزم اگه اسم این دختر فرشته نبود؛ پس چی بود؟
 - دختر... نبود.
 سرمه چینی از سر دقت کنار چشم انداخت.
 - پس پسر بود؟
 سیمین سرش را پایین انداخت و با لحنی خاص زمزمه کرد:
 - نه... مرد... بود.
 شاهان که دیگر بیش از این تاب کنار ایستادن نداشت، دست روی شانه‌ی مادر گذاشت و زانو زد.
 - اسمش چی بود مامان؟ بگو توروخدا! به علی قسم میرم از زیر سنگم شده
 پیداش می‌کنم تا باهات حرف بزنه و خوب بشی. فقط بگو کی بوده؟
 اضطراری که در کلام شاهان موج می‌زد، اندوه را میهمان قلب سرمه هم کرد؛
 چیزی که دخترک انتظار داشت در چشم‌های زن هم ببیند؛ اما به جای آن،
 موجی از وحشت را در آن دو گوی قهوه‌ای تشخیص داد.
 - بگو مامان جانم! بگو سیمین بانو!
 سیمین سر بالا گرفت و نگاه گذرای روی سرمه گرداند، بعد با لحنی به غایت
 ناراضی و ترسیده لب زد:
 - مهرباب!
 کلامش به حدی مصنوعی و سرشار از شک بود که حتی شاهان هم به دروغ
 بودن آن پی برد.
 سرمه ناراحت از حال پریشان مادر و پسر، نفس عمیقی کشید و بعد از جا

برخاست.

- بعید می‌دونم دیگه همکاری کنه باهامون. الانشم وارد وادی دروغ شده؛ البته حق‌م داره، حدود دو ساعته توی اتاقه و دیگه خسته شده. ان شاءالله برای فردا ساعت هفت اینجا باشید.

شاهان هم هم‌زمان با ایستادنش سری تکان داد.

- خیلی کمک کردید خانوم راد. امیدوارم زودتر بتونم جبران کنم!
چرا این مرد این قدر کم حرف بود؟ انگار هیچ حسی نداشت؛ نه شاد می‌شد، نه غمگین، نه هیجان‌زده، نه متأثر! اصلاً حس ورزیدن را بلد است؟ می‌داند احساس یعنی چه؟

سرمه دلش می‌خواست تمام این حرف‌ها را از خود او بپرسد؛ اما در مقابل تبسمی کرد و گفت:

- خواهش می‌کنم انجام وظیفه بود! راستی سیمین جون برای فردا باید یه قصه برام تعریف کنی، باشه؟ از اونایی که تو بچگی واسه شاهان و شاهیار می‌گفتی؛ خب؟

مگر این زن قصه هم بلد بود؟! اون که از کودکی داستانی نخوانده بود. به جایش تا می‌توانست مولانا حفظ کرده بود؛ آخر «او» تنها با مثنوی عاشقانه سیمین به وجد می‌آمد.

صدای آهنگ در گوش هر دویشان می‌پیچید. افسونگر سر روی سینه‌ی شاهیار گذاشته بود و هم‌زمان که یک دستش دور کمر او و دست دیگرش مقابل

صورتش بود، آرام خودش را تکان می داد. شاهیار هم دختری را که چشم یک مجلس دنبالش بود، چون شیئی گران قیمت به خود نزدیک نگه داشته بود و زیر گوشش دم می زد تا سرآخر هردو از رقص خسته شدند، از پیست بیرون آمدند و روی مبل های سالن نشستند. یک ست شش نفره مبل با میز وسطش که روی میز انواع نوشیدنی ها بود. شاهیار خواست برای خودش نوشیدنی بریزد که افسونگر مانعش شد:

- نخور شاهیار. دهنِت بوی الکل بگیره اذیت میشم! امشب خیلی باهم کار داریم عشقم.

افسونگر هیچ گاه از بوی الکل بدش نمی آمد؛ اما امشب قرار بود وابستگی شاهیار را به ماری جوانا بیشتر کند و خوب می دانست که اگر پسر نوشیدنی مصرف کند، امکان اوردوزش بالا می رود و قطعاً افسونگر این را نمی خواست؛ حداقل حالا! چند دقیقه از نشستنش ن گذشته بود که دوستان افسونگر هم آمدند. شاهیار با دیدن بهراد لبخندی از سر رضایت زد و به احترامش ایستاد و بعد او را هم کنار خود نشاند.

- می بینم که بالاخره دل دادی قشنگم!

توجه شاهیار به صدای دختر لوندی که همراه اکیپ بود، جلب شد.

- چی داشتی که افسونگر جذبت شد آقا جذابه؟!

پیش از اینکه شاهیار چیزی بگوید، افسونگر لبخند پیروزمندانه ای زد و پاسخ داد:

- هر چیزی که یه مرد ایده آل باید داشته باشه! تو تعریف کن ببینم. مورد جدید

چی پیدا کردی دلنازجون؟

دختری که حالا دیگر، شاهیار هم اسمش را می دانست، به پیرمردی که در بین سه مرد دیگر مشغول قمار بود، اشاره کرد و پرعشوه پا روی پا انداخت.

– اون آقا جنتلمنه! الهی قربونش برم!

افسونگر که به هیچ وجه با رسم شوگرددی گرفتن نتوانسته بود کنار بیاید، چینی روی بینی انداخت.

– آه! چطور می تونی با یه فسیل کنار بیای؟

دلناز با لبخند به سرویس دور گردنش که هدیه ی همان «جنتلمن» بود، دست کشید و گفت:

– به آسونی!

افسونگر که قصد یکه به دو نداشت، ابرویی بالا انداخت و لب زد:

– معامله ی بدی نبوده پس.

سپس دست روی صورت شاهیار کشید و ادامه داد:

– من که شاهیارمو با دنیا عوض نمی کنم.

دلناز نگاهی به شاهیار کرد و لبخندِ فریبایش را عمق داد.

– حق داری عزیزم!

بهراد که کنار شاهیار نشسته بود، فارغ از بحث زنان، سرش را نزدیک گوش شاهیار برد و نجوا کرد:

– دستاتو شستی، داری این جویری دختره رو قورت میدی؟

شاهیار نیم نظری سوی او انداخت و بعد به شوخی و خندان گفت:

– حاجی چه کارداشیانیه! قربونش برم عین وای فای مفتیم دسترسیو واسه عموم

آزاد گذاشته!

شاهیار به لباس دختر تکه انداخته بود؛ یک پیراهن شب بلند که وسط یقه‌اش تا بالای ناف باز بود و چاک دامنش تا بالای رانش آمده بود.

- آره؛ ولی تو که آس داری، نباید چشمت دنبال اینا باشه!

شاهیار نگاهی به سر تا پای افسونگر که کنارش بود، انداخت و سری تکان داد.

- آس مال یه لحظه شه. اون روز باید بودی و می‌دیدى...

و شروع به تعریف از افسونگر کرد. او که ادعا می‌کرد اگر کسی چشمش دنبال افسونگرش باشد، زمین و زمان را یکی می‌کند؛ حال خودش داشت برای یک پسر علت آس بودن او را شرح می‌داد. این تعریف‌ها بهرادر را به این فکر انداخت که آیا واقعاً شاهیار عاشق پریوا است یا آن حرف‌ها و تعصباتی که پریوا تعریفشان می‌کرد، صرفاً یک شور و هیجان بوده؟ کم‌کم داشت به حرف او می‌رسید «عشق کجا بود!»

در حال صحبت بودند که بقیه‌ی دوستان افسونگر هم آمدند؛ همان‌هایی که مثل شاهیار، «افسونگر» را می‌شناختند، نه «پریوا» را!

وقتی همه‌شان نشستند، یکی از پسرها به اسم بردیا کف دست به هم کوبید و با خنده لب زد:

- لیدیز اند جنتلمن! اگه گفتید وقت چیه؟

پسر دیگری که نامش نیما بود، جواب داد:

- فضلا

شاهیار هیچ کدام را نمی‌شناخت؛ اما از «خفن» بودنشان خوشش آمد. جمعی که

شاید به چشم بزرگ‌ترها یک مشت جوان الوات می‌آمدند؛ اما شاهیار دلش می‌خواست وارد این گروه شود. حس می‌کرد این گروه همان اکیپی بود که دنبالش است. به اصطلاح خودشان، همان بچه‌های پایه‌ای که «گنگ»‌شان بالا بود. بردیا دوباره به حرف آمد:

- حاجی ناموساً مطاع آوردم طلا!

دختری که کنار دلناز نشسته بود، خود را جلو کشید.

- وویی! چی؟

بردیا بادی به غبغب انداخت و گفت:

- اومدنی شیرینی‌فروشی تو راه ندیدم، به جاش برات گُل خریدم جوجو! دختر ذوق زده بشکنی زد.

- جون بشی!

بردیا پک گل را برای نیما انداخت و نیما بسته کوچک را گرفت و بی حرف شروع به کرد؛ ابتدا پک و پیپر را روی میز گذاشت و بعد فیلتر پنبه‌ای را لبه پیپر قرار داد و ماری‌جوانا را میان آن ریخت. سپس سرگل سبز خشک شده را میان ورق کاغذ نازک صاف کرد و کاغذ را پیچاند. در آخر هم قسمت اضافی کاغذ را کند و پایین رول را مثل شکلات پیچاند.

- بیا ببین چی پیچیدم واسه ت داداشم!

چشم‌های بردیا برق زد و دستش را برای گرفتن سیگارت جلو برد.

- ای جون! چِغره!

دختری که کنارش نشسته بود، با خنده آتش زیر رول گرفت؛ بردیا هم پک

عمیقی به آن زد و دود را آرام بیرون داد و سپس رول را طرف رفیقش گرفت.
- بزن حالش رو ببر! تک کامه‌ها!

پسر «دستت درست» ی گفت و بعد از پک‌زدن، رول را به دست دلناز داد. دلناز هم سیگارت را روی لب‌هایش گذاشت و با کام گرفتن از آن، عقب رفت و به پشتی مبل تکیه داد. رول دست به دست چرخید تا به دست شاهیار رسید؛ شاهیاری که در تمام این مدت فقط داشت به تجربه‌ی قبلی‌اش فکر می‌کرد؛ آن حس رهایی و خلسه، آن وقتی که حس می‌کرد زمان چقدر کند می‌گذرد و چقدر درکش بالا رفته، آن دم که حس می‌کرد همه‌چیز را بهتر می‌فهمد و از زمان و ساعت و روز جلو افتاده است؛ پس این سری بدون ترس و به خواسته‌ی خودش گل کشید!

به‌جای یک پک هم دو پک زد و رول را رد کرد. به ثانیه دوباره همان حالت‌ها داشت برایش پیش می‌آمد؛ همان حالتی که همه را دوست داشت و از کسی نمی‌رنجید، همان حالی که هیچ چیزی ناراحتش نمی‌کرد و همان حالتی که روح نم‌نم از تنش جدا می‌شد.

چند دقیقه بعد هم کم‌کم لبش به خنده باز شد و بی‌دلیل قهقهه‌ای زد و همان شد استارت خنده‌های دیوانه‌وارش!

باز شاهیار دیر کرده بود و او را بی‌خبر گذاشته بود. باز دل شاهان شور می‌زد و باز میان پیگیر شدن و نشدن دوبه‌شک بود.

دلش می‌خواست حال برادر را جویا شود؛ ولی دوست هم نداشت مجدد اتفاق‌های

قبلی بیفتد. دلش نمی‌خواست باز شاهیار مقابلش بایستد و بگوید خانه‌ی دوست-دخترش بوده! تمام وجودش می‌گفت زنگ بزن؛ اما عقل شاهان، با تمام وجودش لجبازی می‌کرد. فکر می‌کرد در این صورت حفظ حرمت کرده؛ اما نمی‌دانست با این لجبازی‌ها چه بر سر زندگی او می‌آورد!

خسته از تمام این دل‌مشغولی‌ها، خواست روی تخت دراز بکشد؛ اما به‌محض خوابیدن چیزی در پهلوی‌اش فرورفت و مرد دوباره مجبور به نشستن شد و برای پیدا کردن آن شی کوچک و سفت ملحفه را کنار زد که چشمش به انگشتر مادر خورد. با دیدن نشانی که حالا دیگر خوب می‌دانست عقیق نیست، حواسش دوباره پرت صبح و سرمه شد. شاهان هیچ‌گاه این‌قدر حساس نبود؛ اما به این دختر کشش خاصی داشت؛ دختری که با آن زبان تند و تیزش، هوش و زکاوت بی‌نظیرش، متانت و ادبش و درنهایت آن چهره‌ی شرقی و چشم‌های مشکی‌اش، در عمق ذهن شاهان رسوخ کرده بود و یادش با کوچک‌ترین نشانه‌ای خودنمایی می‌کرد.

با شنیدن صدای لاستیک ماشینی از فکر سرمه بیرون آمد و سریع از روی تخت بلند شد. با قدم‌های بلند خود را به تراس رساند و با دیدن شاهیار نفسی از سر آسودگی کشید.

شاهیار که به قول دوستانش هنوز بالا بود، پس از پیاده‌شدن از ماشین با خنده دستی برای برادر تکان داد.

– چطور مطوری؟

و بعد بلندبلند به حرف خود خندید. شاهان که نمی‌دانست منشأ این خنده‌ها

چیست، از حال خوب و شادی برادرش خوشحال شد.

- کبکت خروس می‌خونه شاه‌پسر، چیزی شده؟

شاهیار باز هم خندید و آرام سر تکان داد.

- تو هم اگه حوری و پری دور و ورت داشتی، کبکت خروس می‌خوند داداش بزرگه!

شاهان بی‌حرف نفس بیرون داد و برای عوض شدن بحث، لب زد:

- خيله‌خب، بيا تو سرده. اگه شام نخوردی، ننا برات نگه داشته.

و بعد به سمت اتاق عقب‌گرد کرد و هم‌زمان با زمزمه‌ی «خوردم داداشی» ای که شنید، درب تراس را بست و به طرف اتاق سیمین قدم تند کرد.

با حرف‌های شاهیار مطمئن شده بود که تا این ساعت پیش افسونگر بوده؛ پس خیالش راحت شده بود و دیگر نیازی به پیگیری نمی‌دید. مگر از طرف یک دختر چه خطری برادرش را تهدید می‌کرد؟!

با رسیدن به اتاق مادر، خواست درب را بگشاید و وارد شود که با شنیدن صدای حزن‌دار زن منصرف شد و همان‌جا گوش ایستاد.

- یکی... بود... یکی... نبود...

زیر... گنبد... کبود...

یه... پری... نشسته... بود

پریمون... تنها... بودش...

تو... حصار... غم... بودش

دل... نازک... پری...

پر... درد... و... غم... بودش
 پری... هیشکی... رو... نداشت...
 جز... اون... عشق... بچگی
 اما... دیو... ناقلا...
 میوه‌ی... عشقش... چید
 پری... شد... تک و... غریب
 شده... بود... کارش... همین...
 زیر... اون... درخت... سیب
 بشینه... نگاه... کنه
 دیو و... عشق... بچگی
 چطوری... خوشحال و... شاد
 می‌گذرونن... زندگی
 دیو... بدذات و... پلید
 با... زبون... خنجری
 نیش... می‌زد... هی... به... پری
 می‌گفت... اون... عشق... دلی
 شاهزاده‌ی... رؤیایی
 حالا... شد... برای... من
 تو... بمون و... تنهایی
 درد... اومد... قلب... پری

کور... شدش... چشم عسلی
 با... یه... سنگ... گردالی
 دیو... رو... کشت... با... بددلی
 بیچاره... خبر... نداشت
 اونی... که... کشته... بودش
 نبود... دیو... واقعی
 دیو... اصلی... بود... اونی
 که... دلو... به سادگی
 برده... بود... با... زیرکی
 اون... دلیل... زندگی
 همون... عشق... بچگی!

سرمه

با اتمام داستانی که در قالب شعر برایم خوانده بود، تشویقش کردم و پرشور لب زدم:

- آفرین سیمین! داستانت فوق العاده بود عزیزم! این داستانو کی بهت یاد داده؟
 سیمین بغض دار و بی حرف سر پایین انداخت و سؤالم را بی جواب گذاشت.
 باید برای پاسخ دهی به زن وقت می دادم؛ پس نگاهم را از او گرفتم و سمت شاهپاری که به تعارف خودم پشت میزم نشسته بود، سوق دادم. چشمان پسر پر از اشک شده بود و با حجم زیادی از احساسات به مادرش نگاه می کرد. شاهان

هم که روی مبل تک نفره‌ی خردلی نشسته بود و دست زیر چانه زده بود، هر کلمه‌ی مادر را با گوش جان‌ش می‌بلعید و برای شکسته‌نشدن بغض‌ش، لب‌خند تلخ‌ش را به‌زور روی لب نگه داشته بود. چه کشیده بودند این دو پسر در این پنج سال؟!

سخت بود، به‌خدا که سخت بود مادرت کنارت باشد؛ اما در حسرت صدایش بمانی!

- سیمین‌بانو! به سؤالام جواب میدی عزیزم؟
سیمین غصه‌دار سر بالا گرفت.
- بگو!

- خب خانوم یادته دیروز گفתי یه نفر بهت نگاه می‌کنه از باغ؟ بهم میگی اون کیه؟

آرام و ترسیده سرش را به‌سمت شاهان برگداند و زمزمه کرد:
- اون... وقتی... عصبانی... میشه!

شاهان متعجب ابرو درهم کشید و پراستفهام پرسید:
- یعنی چی؟ من کی عصبانی میشم مامان جان؟

لحن سیمین بیش از پیش بغض‌دار شد و لرز به کلامش افتاد:
- یه... کاری... کن... اون... بیاد...

شاهان که گیج‌تر شده بود، از روی مبل برخاست و قدمی پیش گذاشت.
- کی بیاد مامان؟ از کجا بیاد؟

سیمین که از او ناامید شده بود، با نگاه ترسیده به‌سوی من چرخید.

- بگو... عصبانی... بشه... عصبانی... که... میشه... مهرباب... میره... اون... میادا!
- حدسش سخت نبود که احتمالاً شاهان را مهرباب می‌دید و در لحظه‌ی عصبانیت، مهرباب تبدیل به کابوشش می‌شد.
- آقای شکوهی لطفاً عصبانی بشید!
- شاهان خط بین ابروهایش را عمیق‌تر کرد.
- یعنی چی؟
- وقتی ازتون می‌خواه عصبانی بشید؛ پس عصبانی بشید! لطفاً سرش داد بکشید.
- شاهان مبهوت‌تر از قبل پرسید:
- یعنی چی خانوم؟! من هیچ‌وقت با مامانم بد صحبت نکردم.
- لب گشودم تا چیزی بگویم که شاهیار پیش‌دستی کرد:
- ای بابا داداش چرا مقاومت می‌کنی؟ یه داد سر مامان بزن، ببینیم واکنشش چیه دیگه!
- شاهان کلافه دست در موهایش کشید و بعد ناچار پرسید:
- خب چی بگم؟
- مخاطب سؤالش خودم بودم؛ پس شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:
- نمی‌دونم. بگید «حوصله‌مو سر بردی» یا «حرف بزن» یا چیزایی مثل این دیگه!
- شاهان اطاعتگر سر تکان داد، بعد سمت مادرش برگشت و سعی کرد با اخم و صدایی بلند، مثلاً عصبانی شود:
- اِ حرف بزن دیگه حوصله‌مو سر بردی!

شاهیار و سیمین هردو پوکر نگاهش کردند تا سرآخر صدای خنده‌ی شاهیار بلند شد.

- داداش هیچ‌وقت سراغ بازیگری نرو! یعنی روی اون بنده‌خدا که می‌گفت «چطور به تو گیر ندادن» رو سفید کردی!

شاهان به سان کودکی که امتحانی را خراب کرده است، دست پشت گردن کشید و نامطمئن لب زد:

- پسر تو که می‌دونی من آدم خشنی نیستم و مگه در مواقع خاص، موقع عصبانیت فقط راه میرم! حالا مگه خوب نبود؟

شاهیار خنده‌ی شیطان‌ش را عمق بخشید و پرشیطنت زمزمه کرد:

- چرا خب! اصلاً مو به تن من یکی سیخ شد! چطور این‌همه بازی زیرپوستیو درک کنم لعنتی؟!

لبخندی به نجوای پسرک زدم و بعد آرام سر تکان دادم.

- حالا تست بازیگری اصغر فرهادی نیست که شاهیارخان! برای یه تست درمان ساده خوب بود و نشون داد که قطعاً منظور سیمین این عصبانیت نیست! باید فکر کنیم ببینیم سیمین از چه اتفاقا یا تغییری وحشت می‌کنه و اون اتفاقو معلول عصبانیت آقای شکوهی می‌دونه.

با این حرف شاهیار لبخندش را جمع کرد و عمیقاً به فکر فرورفت. ثانیه‌ای بعد، از پشت میز بلند شد و پرشک گفت:

- میگما داداش می‌خوای عینکتو برداری؟ ماما فقط از اون می‌ترسه، شاید منظورش همونه!

بشکنی زدم و هم‌زمان که از روی کاناپه‌ی دونفره عریض و طویل بلند می‌شدم
«آفرین؛ همین» ای زمزمه کردم و کنار ویلچر سیمین زانو زدم.

- ببین سیمین جان الان می‌خوام بگم اون‌ی که ازش می‌ترسی بیاد، خب؟ فقط
وقتی دیدیش به‌جای جیغ، بهم بگو اون کیه؛ باشه عزیزم؟! من کنارتم قربونت
برم؛ پس جیغ نکش و باهات حرف بزن؛ خب؟

زن سر تکان داد؛ اما من با دیدن نفس‌های تند و مردمک گشادشده‌اش متوجه
شدم که او همین الان هم ترسیده است، چه برسد به آن موقع! بااین‌حال چاره‌ای
نبود و باید این آزمایشگاه انسانی را راه می‌انداختم؛ پس به شاهان اشاره کردم تا
عینکش را بردارد، او هم با نفس عمیقی اطاعت کرد.

سپس به شاهان اشاره کردم و با تردید لب زدم:
- عزیزم اونجا رو نگاه کن!

سیمین دل‌دل‌زنان چشم از من گرفت و گردن به راست چرخاند؛ اما برگرداندن
سرش همانا و جیغ از وحشتش همانا!

- هیس! آروم باش سیمین! حرف بزن، چی می‌بینی؟

سیمین به‌سختی دهان گشود و وحشت‌زده و با گریه هجی کرد:

- ب... برو... من... گناه... ندارم... ن... نمی‌خواستم... خودت... کردی... ولم کن...
ولم کن...

اشک می‌ریخت و بی‌قراری می‌کرد.

- سیمین کیه؟

زن لرزان سر به چپ و راست برد.

- اون... اون...

دست روی پایش گذاشتم.

- اون کیه سیمین؟ اسمشو بگو!

با جیغی بلندتر فریاد زد:

- مهری...

هق هقش اوج گرفته بود و نفسش رو به تنگی بود.

- می خواد... منو... ببره... می خواد... همون... کارو... باهام... بکنه... نذار...

با التماس نگاهم کرد و به زحمت دستش را روی دستم گذاشت.

- تورو... خدا... نذار!

بی درنگ نیم خیز شدم و در آغوش کشیدمش.

- هیس! باشه عزیزم، باشه! الان بیرونش می کنم، الان میگم بره سیمین بانو! آروم

باش عزیزدلم! آروم باش رفت!

سرش را از روی شانهام برداشتم و حمایتگر زمزمه کردم:

- نگاه کن قربونت برم، دیگه هیشکی نیست.

سیمین با ترس اطراف را نگاه کرد و وقتی شاهانی را که با دستان در جیب و نگاه

پرغم پشت ویلچرش ایستاده بود، ندید، کمی آرام شد.

- سیمین؟ خوبی؟

سر تکان دادن باز هم تنها پاسخش بود.

- عزیزم می تونی بهم بگی مهری اسم کیه؟

زن آهی کشید.

- زن... داداش.

با جرقه‌ای که در ذهنم خورده بود، لبخندی زدم و به سمت شاهیار برگشتم.

- دایی دارید؟

شاهیار با سر تأیید کرد.

- آره، یه دونه. اسمشم صدراست؛ ولی ایران نیست.

احتمالاً مهری زن همین دایی بود.

- اسم زنش چیه؟

شاهیار طوری که انگار کمی شک داشت، گفت:

- زنش اصلاً ایرانی نیست، روسه؛ اسمشم صوفیاست. بعد اصلاً فکر نمی‌کنم که

مامان دیده باشتش؛ چون وقتی من تازه به دنیا اومده بودم، دایی برای همیشه از ایران رفت.

پوفی کردم و زیر لب گفتم:

- آه! چرا من هر راهی رو میرم بن بست میشه؟!

دوباره سیمین را مخاطب قرار دادم و گفتم:

- سیمین بانو، اون مهری که گفتی، دوست بود؟ همون که من شبیهشم؟

سیمین سرش را به چپ و راست چرخاند.

- نه.

- پس اونیه که انگشترو داده؟

انگاری که با یادآوری‌اش آرام شده باشد، لبخند زد.

- اون... خوبه.

جواب این سؤال‌ها را قبلاً داده بود؛ اما برای اعتبارسنجی باز باید می‌پرسیدم:

- راستی سیمین؛ کسی که تو باغ می‌بینیش، دیروز هم اومد؟

بغض و ترس جایگزین آرامش در نگاهش شد و مضطرب سر تکان داد.

- هر... وقت... نگاه... کنم... هست.

نگاهم را نامحسوس به سمت شاهان که پشت مادرش ایستاده بود، کشاندم و

پرسیدم:

- چرا از این باغ نمی‌بریدی؟

شاهان عینکش را روی چشم زد و مجدد کنار مادرش نشست.

- متأسفانه اجازه نمیده. هر جا که می‌بریمش، انقدر جیغ می‌کشد و گریه می‌کنه

تا دوباره برش گردونیم عمارت!

اجازه نمی‌داد! پس قطعاً این خانه به همان اندازه که برایش دردآور و ترسناک

بود، مأمّن خاطرات خوب و اتفاقات دوست‌داشتنی هم بود.

با یک حرکت از روی زمین برخاستم و با پاهایی که راهی تا خواب رفتن

نداشتند، دوباره روی مبل نشستم.

باید تمام اطلاعاتم را دسته‌بندی می‌کردم؛ پس موهایم را پشت گوش زدم و

شمرده‌شمرده گفتم:

- خب سیمین جان! تا اینجایی که من متوجه شدم، توی گذشته‌ت یه دختر به

اسم مهری بوده که تو از اون می‌ترسی. بهش میگی زن داداش؛ پس احتمالاً باید

یه رابطه‌ای با صدرا داشته باشه، حالا دوست‌دختری، نامزدی، نشون کرده‌ای یا

چیزی! یه مرد مهربونم هست که بهت انگشترو داده؛ ولی مهرباب نیست؛ پس

احتمالاً برادرته! من هم شبیه یکی از دوستای توئم؛ واسه همین احساس
 آشناییت کردی و گذاشتی بهت نزدیک بشم. شاهان رو شبیه مهراب می بینی و
 چون حلقه‌ی اتصال تو با گذشته‌ته باهاش ارتباط برقرار کردی. مهرابو دوستش
 نداری؛ ولی ازش کینه هم نداری. دکتر قبلی تشخیص داده مهراب بهت تجاوز
 کرده و به خاطر همین از شاهان می ترسی؛ اما امکان نداره؛ چون تو از شاهانی که
 مهربابه نمی ترسی، از شاهانی که مهریه می ترسی!
 نفسی تازه کردم و متفکر کف دستانم را به هم کشیدم.
 - خواهرتو نادیده می گیری با وجود اینکه از گذشته همراهت بوده و می تونه
 حلقه‌ی اتصال باشه؛ پس احتمالاً ازش ناراحتی. شاهیارم نادیده می گیری و
 خودخواسته وجودشو نفی می کنی؛ پس احتمالاً می خوای ثابت کنی هیچ وقت به
 دنیا نیومده؛ چون از به دنیا اومدنش خاطره بد داری. به خاطر همون خاطره‌ی بد
 دچاره‌ی هیستری و سکوت خودخواسته شدی؛ پس تا وقتی با منی که از
 گذشته‌ت اومدم آشنا نشده بودی، نه حرکت می کردی و نه حرفی می زدی. از باغ
 می ترسی و میگی یکی اونجا نگاهت می کنه؛ اما از باغ دلم نمی کنی؛ پس باغ
 شاهد اتفاقات خوب و بد زیادی بوده و خاطرات خوب تو رو توی خودش نگه
 داشته و تو نمی خوای از این خاطرات خوب دور بشی و فراموششون کنی، حتی
 اگه هر لحظه عذاب بکشی. میگی اونی که تو باغ نگاهت می کنه نه زنه، نه مرد؛
 پس احتمالاً می خوای بهم بفهمونی یه موجود غیرمادی یا غیرانسانیه، حالا یا
 روح یه مرده‌ست یا جنی چیزیه و همه‌ی این اتفاقا یه دلیل داره؛ چیزی که من
 نمی دونم و منتظرم تو بهم بگی!

شانه‌ای بالا انداختم و ادامه دادم:

- اینا حدسای من بود و نمی‌دونم چقدر درست گفتم؛ ولی همه‌ی چیزی که از حرفات فهمیدم همین بود.

سیمین به چشم‌هایم نگاه کرد و هیچ نگفت.

- سیمین، من بدون کمکت نمی‌تونم این معما رو حل کنم و مطمئنم که تو کمکم می‌کنی؛ نه؟!

سیمین اخم کرد و سرش را پایین انداخت:

- دیگه... حرف... نمی‌زنم.

متعجب نگاهش کردم.

- چرا عزیزم؟ اذیت کردم؟ ببخشید!

چشم‌هایی را که بی‌حستر از همیشه بود، بست و به پستی ویلچرش تکیه زد.

- بسه!

خوب می‌دانستم که این مخالفت‌ها نه برای خستگی، بلکه به علت مقاومت حین درمان است؛ پس لبخندی به چشمان بسته‌اش زدم و سر تکان دادم.

- باشه عزیزدلم، بسه. ممنون که همکاری کردی!

سپس به سمت شاهان برگشتم و ادامه دادم:

- صحبت ما تموم شد. لطفاً سیمین رو ببرید پیش خانوم کریمی، بعد خودتون تشریف بیارید اینجا.

وقتی او بیرون رفت، من هم بلند شدم و به سمت میز رفتم؛ سپس بی‌تعلل موبایل را بالا آوردم و زمزمه کردم:

- سیمین می خواد اعتراف کنه؛ اما می ترسه. هوش و حواسش برگشته؛ اما داره در برابر پاسخ دادن مقاومت می کنه. نسبت به من دچار انتقال شده و تمام احساسیو که به اون فرشته داشته به من انتقال داده؛ اما چرا؟! بعد ضبط را قطع کردم و پرونده‌ی سیمین را از روی میز برداشتم.

- حاجی پرآم! تو خیلی خفنی!

خندیدم و با لحن خودش گفتم:

- قربونت خفن!

او هم بلند خندید و سر تکان داد.

- چندتا بعد شخصیتی داری تو؟

- خیلی!

پس از چندثانیه، شاهان هم وارد اتاق شد و هم‌زمان با بستن درب، سریع گفت:

- شرمنده، در خدمتم.

مؤدبانه مقابلش ایستادم و در همان حین که شاهیار هم کنارمان می‌آمد، لب زدم:

- خواهش می‌کنم! آقای شکوهی حقیقتاً من احساس می‌کنم شرایط مادرتون داره بهتر میشه؛ ولی خودش نمی‌خواد این اتفاق بیفته. به اصطلاح پزشکی داره مقاومت می‌کنه و حتی اگه انتقالش نسبت به من و علاقه‌ای که به اون شخص مهم داشته هم نبود، ممکن بود دیگه جلساتو نیاد و موندن تو دنیای خودشو ترجیح بده. البته الان هم بعید نیست که از این به بعد از ترس اون اتفاق شوم، همکاریشو با ما کمتر کنه و به دنیای خودش پناه ببره.

نگاه گنگشان را که دیدم، کمی از سرعت توضیحاتم کاستم و ادامه دادم:

- نمی‌دونم قابل فهم دارم توضیح میدم یا نه؛ ولی یه واقعیتی هست که مادرتون می‌خواد کتمان‌ش کنه و من امیدوارم به‌زودی بفهممش! جلسه‌ی بعدی مشاوره هم می‌ذاریم برای شنبه‌ی هفته‌ی بعد، چون نمی‌خوام دل‌زده و خسته بشه؛ به‌علاوه باید با خودش هم کنار بیاد. سؤالی نیست؟

شاهان با پلک‌زدنی حرف‌هایم را تأیید کرد:

- قابل فهم بود، مشکلی نیست. فقط یه نکته؛ اگه دلشون برای شما تنگ شد چی؟

لبخند اطمینان‌بخشی زدم و گفتم:

- من فردا که استثنائاً نیستم؛ چون مطب تایم صبحه و من باید برم آزمایشگاه؛ ولی جز اون هر تایمی دلش خواست باهم حرف بزنه یا منو ببینه می‌تونید باهام تماس بگیرید یا اگه مطب بودم بیاریدش اینجا. راستی من می‌خوام این باغم ببینم؛ البته اگه شما اجازه بدید.

شاهان محترمانه سر پایین انداخت.

- خواهش می‌کنم! اتفاقاً قصد داشتم برای پنجشنبه شما و خانوم دکترم همراه نیکان دعوت کنم. خوشحال میشم تشریف بیارید. یه مهمونی خانوادگیه.

می‌دانستم که این‌طور روابط خیلی موافق با اخلاق پزشکی نیست؛ پس با تعارف سر بالا انداختم و لب زدم:

- نه بابا مزاحم نمیشیم. یه بازدید نیم‌ساعته منظورم بود.

شاهان دوباره سری تکان داد و تأکید کرد:

- تعارف نبود سرکار خانوم؛ اگه براتون مقدوره حتماً تشریف بیارید تا هم با خونه و باغ، هم با ننا آشنا بشید. جدا از این فکر کنم شما تشریف بیارید، مادامم راضی بشن و بیان.

شاهیار که تا این لحظه ساکت گوشه‌ای ایستاده بود، پرشور قدمی برداشت و اضافه کرد:

- بیا دیگه بد نمی‌گذره. تازه ننام قراره کلی غذای شمالی درست کنه؛ نیای از کفت رفته!

لبخند خالصی به پسرک مهربان که نقاب شیطنتش بیش از مهربانی‌اش خودنمایی می‌کرد، زدم و گفتم:

- از نناخانوم مایه نذار لباس‌دوز! راست میگی از طرف خودت وعده بده! شاهیار هم به تبعیت از من لبخندی زد و بی‌آنکه دلگیر شود، پاسخ داد:

- منم واسه‌ت جوج می‌زنم، از اونا که دست و پاتم باهاش بخوری.

- تشریف بیارید خانوم راد، حقیقتاً خوشحال میشیم!

با این حرف شاهان، نگاه از شاهیار گرفتم و خنده‌ای را که از بانمکی‌های پسرک روی لب نشانده بودم، به یک تبسم محترمانه تقلیل دادم.

- ممنون از دعوتتون جناب! به روی چشم؛ اجازه بدید بهتون اطلاع میدم. شاهان هم محترمانه سر تکان داد.

- قدمتون سر چشم.

و پس از خداحافظی کوتاهی از درب خارج شدند.

بعد از رفتن آنها داخل اتاق نشستم تا کارنوشتنم را کامل کنم؛ اما تمام ذهنم

درگیر این خانواده بود؛ سیمین و حرفای بی سروتش، شاهیار و شخصیت جالبش و البته شاهان با آن رنگ چشم‌های خاصش، البته خودش هم کم خاص نبود. تنها چیزی که اذیت می‌کرد، رفتارهای متناقضش بود. یک طور خاصی رفتار می‌کرد. نمی‌توان گفت مغرور یا جدی بود؛ اما خودمانی و راحت هم نبود. یک طور خاصی بود! آری درست است؛ تنها چیزی که می‌توان او را با آن توصیف کرد؛ تنها همین کلمه بود «خاص»!

امروز نوت‌بوکم را با خود آورده بودم؛ پس سعی کردم تمرکزم را جمع و کارنوشتنم را تایپ کنم؛ اما همین که رایانه را روشن کردم، درب مطب باز شد و کسی داخل آمد. ابتدا با این فکر که مراجع است، به کار خودم ادامه دادم؛ اما وقتی با صدای بلند گفت «می‌خوام دکترو ببینم.» به ثانیه زنگ صدایش را شناختم و با نهایت سرعت از جا برخاستم. پیش از اینکه صدایش داخل برود یا مراجعان دیگر را حساس کند، از اتاق بیرون رفتم و قبل از نسیم من پاسخ دادم:

- سلام جناب صدر، امری هست بفرمایید!

با شنیدن صدایم سمت من برگشت و به محض دیدنم اخم‌هایش را درهم فرو برد.

- بازم که تویی. من با...

سریع جلو رفتم و قبل از اینکه بیشتر جلب توجه کند، لبخندی تصنعی زدم و آرام زمزمه کردم:

- با من بیا. تنها کسی که می‌تونه کمکت کنه و صحرا ازش حرف شنوی داره منم!

بی‌اعتنا به من سر بالا انداخت و دوباره صدایش را بالا برد:

- من با تو کاری ندارم. بگو خودش بیاد!
- نگاه چند نفر از مراجعان که به سمتمان کشیده شد، نفسی تر از قبل حرص زدم:
- ببین آقای سهیل، بخوای بزنی تو خط شرشدن و بی آبرویی، کل این مطبو رو سرت خراب می کنم، خودمم کنارت زیر آوار می مونم. من مثل صحرا، آروم و خانوم نیستم، پاش بیفته از تو هم خترم؛ پس اگه اومدی حرف بزنی و نتیجه بگیری، عین بچه آدم راه بیفت بیا تو اتاق من.
- و بعد عقب گرد کردم و به سمت اتاق رفتم که صدای پای او را هم شنیدم. وقتی وارد اتاق شدم، کنار درب ایستادم تا او هم داخل شود؛ سپس درب را بستم و به سمتش رفتم.
- خب حرف حسابت چیه؟ دنبال چی هستی؟ فقط نگو عشق و دوست داشتن لطفاً!
- سهیل نفس عمیقی کشید و عصبی دست در جیب فرو برد.
- چرا نگم؟ بهم نمیداد عاشق باشم؟
- صادقانه گفتم:
- نه والا! اینی که من از عشق دیدم و شنیدم، خیلی با چیزی که تو داری نشون میدی فرق داره.
- نگاهش را پایین انداخت.
- ولی هستم.
- به مبل اشاره کردم و گفتم:
- می خوای بشینی؟ ممکنه حرفا طول بکشه، خسته میشی.

سری تکان داد و روی مبل تک نفره نشست. من هم مقابلش نشستم و بعد از اینکه ریکوردر ای‌واچم را روشن کردم، گفتم:

- یه سؤال می‌پرسم، مرد و مردونه راستشو بگو؛ خب؟! با سر تأیید کرد.

- واقعاً صحرا رو دوست داری؟ یا صرفاً برات کیس خوبیه؟ بین جوابت هرچی باشه تو اصل موضوع تفاوتی ایجاد نمی‌کنه؛ فقط می‌خوام بدونم. مشکوک پرسید:

- اصل موضوع چیه؟

سعی کردم تنفرم از کسی که آرامش دوستم را به هم ریخته بود، پنهان کنم؛ پس با مهربانی لب زدم:

- قرارمون سؤالو با سؤال جواب دادن نیست دیگه!

سهیل نفس عمیقی کشید و با نفرتی محسوس زمزمه کرد:

- خیلی دوستش دارم. صحرا مال منه، منم نمی‌خوام از دستش بدم. با سر حرف‌هایش را تأیید کردم و گفتم:

- خب اگه اون این رابطه رو نخواد چی؟ دوست داشتن که زوری نمیشه، میشه؟ با ناخن انگشتِ سبابه‌اش، پوست کنار ناخن شستش را می‌کند و این نشان از استرسش می‌داد.

- میشه! اگه دوست نداشت، نباید از اول قبول می‌کرد. بین خانوم، برو بهش بگو از اول مال من بوده تا آخرشم هست. می‌خواد این جور ناز کنه؟ باشه چشمم کور، دندهم نرم، نازشم می‌کشم، نوکرشم هستم؛ ولی اگه نسازه بد می‌بینم. بگو

سهیل گفت هر جور شده به دستت میارم؛ هر جور!

داشت عصبانی می شد و این خوب بود؛ نیاز داشتم نقابش را بردارد و چه محرکی بهتر از خشم!

- مثلاً چی کار می خوای بکنی؟ بدزدیش؟ بخریش؟ بهش تجاوز کنی؟ اصلاً چرا این همه زحمت واسه یه دختر؟

نفس هایی که بلند و بریده بریده شده بود، گواه عصبانیتش بود.

- هر کاری! نمی دارم بره. نمی دارم فکر کنه من احمقم. اصلاً چرا می خواد بره؟ مگه چی کارش کردم؟ جز عشق و محبت چی بهش دادم؟ چی کار کردم که بدش اومد؟ هر روز می دیدمش، براش گل می خریدم، هر روز نهار و شام می بردمش بهترین رستورانها، کادو هایی براش می خریدم که خیلی از شوهرها برای زناشون نمی خرن، همون گردنبندی که تو گردنش کادوی منه. ولی دوستت یه عوضیه، با همه ی محبتایی که بهش کردم منو پس می زنه! من چه ایرادی دارم؟ تو بگو! کاش خودکار و کاغذ داشتم! آرامش خودم را حفظ کردم و سعی کردم با لحن آرام او را هم تسلا دهم:

- شاید تو بهترین مرد دنیا باشی؛ ولی صحرا اینو نمی خواد و فکر می کنه به درد هم نمی خورید. این رابطه اگه بخواد ادامه پیدا کنه برای هر دوتاتون خطرناک و خسته کننده میشه. میگی اگه نمی خواد چرا از اول اومد؟ خب اون که از اول نمی شناخت، بعد از یه مدت با رفتارات آشنا شده. بازم تأکید می کنم، من نمیگم تو بدی؛ ولی رفتارات با اون همخونی نداره. ممکنه تو با هر دختر دیگه ای خوشبخت بشی؛ ولی صحرا اون کسی نیست که بتونه باهات بسازه و بتونی

باهاش بسازی.

چشم‌هایش از عصبانیت قرمز شده بود و با اخم وحشتناکی نگاهم می‌کرد.
- من تو این رابطه کم خرج نکردم. عمر و وقت و احساس و پولمو واسه آزمون و خطای یه دختر حروم نکردم که تازه به این نتیجه برسه منو می‌خواد یا نه! فقط پول ناهار و شاماش تا الان ده-پونزده میلیون شده! مگه خرم الان ول کنم برم؟ هرچی ازم گرفته، از وقتم تا پول تلفنم تا قرون آخر پس بده، منم شاید اون موقع ولش کردم!

حالا که کاغذ و قلم نبود، در دفترچه‌ی ذهنم نوشتم «تلاش فراوان برای تحت فشار قراردادن - اهرم: فشار مالی» لبخندی برای تمسخر زدم و سر تکان دادم.
- خوبه! ادعای عشق می‌کنی، بعد چرتکه گذاشتی جلوت حساب کتاب کردی! مشکل‌ت هزینه و هدیه و این چیزاست؟ یه آدرس بده، هر کادویی که خریدی تا فردا برات ارسال میشه. پول رستوران و قبض تلفن هم موردی نداره، من خودم پرداخت می‌کنم؛ فقط یه لطفی بکن، فاکتور همه‌شونو با سندی که ثابت کنه برای صحرا بوده بیار؛ مثلاً فاکتور رستوران با فیلم دوربین مدار بسته! سهیل بلند شد و یورشگر طرفم آمد.

- مسخره‌م کردی؟

من هم مقابلش ایستادم و دست‌به‌سینه گفتم:

- نه کاملاً جدی گفتم، کادوها رو قبول دارم؛ ولی برای باقی هزینه‌ها تا برام اثبات نشه کاری نمی‌تونم انجام بدم. هر فاکتوریو ثابت کنی، من نصفشو که مال صحراست پس میدم!

انگشتش را به نشانه‌ی تهدید مقابلم تکان داد و گفت:

- حتی اگه دو برابر این پولارم بدی من دست از صحرا نمی‌کشم. صحرا اول و آخر مال خودمه؛ یا با زبون خوش یا با تهدید! بهش بگو شده باشه رو صورتش اسید بپاشم که کسی بهش رقبت نکنه و مال خودم بشه، این کارو می‌کنم.

با این حرفش بند دلم پاره شد؛ اما سعی کردم بروز ندهم:

- خب چرا صحرا؟ یه دلیل منطقی بیار، من راضیش می‌کنم.

- چون دوستش دارم. بفهم! دوستش دارم.

قسمت دوم حرفش را با داد گفت و از درب بیرون رفت. دنبالش دویدم تا جلوییش را بگیرم؛ اما نتوانستم. مرد به سرعت به سمت اتاق بغل رفت و با لگد درب را باز کرد. صحرا در حال مشاوره دادن به یکی از مراجعانش بود و طبق معمول، برای ایجاد فضای دوستانه و ارتباط بهتر، کنار پسر روی کاناپه نشسته بود. سهیل وقتی این صحنه را دید، خشمگین فریاد زد:

- این بود؟ دوست پسر جدیدت اینه که منو به خاطرش ول کردی؟ آره کثافت؟ د بنال دیگه چرا خفه شدی؟!

پسر بلند شد تا از خودش و صحرا دفاع کند.

- دارید اشتباه می‌کنید. من...

جمله‌ی پسر با فرود آمدن مشت سهیل روی صورتش ناتمام ماند. من و صحرا هر دو ماتمان برده بود؛ اما او زودتر از من به خودش آمد و وقتی سهیل می‌خواست مجدد به پسر حمله کند، مقابلش ایستاد و مشوش دل زد:

- چه غلطی داری می‌کنی؟! ولش کن! اون مریضمه دیوونه.

سپس کنار پسر رفت و دلواپس زمزمه کرد:

- حالت خوبه؟ ببینم صورتتو.

سهیل بازوی صحرا گرفت و به شدت به سمت خودش برگرداند و سیلی محکمی

به صورتش زد که باعث شد روی کاناپه بیفتد. سپس فریاد کشید:

- نزدیکش نشو عوضی! به قرآن جفتونو می کشم!

به خودم آمدم و به سمتش دویدم، در همان حین داد زدم:

- کریمی زنگ بزن پلیس بیاد.

به محض رسیدن به سهیل با هر دو دست تخت سینه اش کوبیدم و فریاد زدم:

- مرتیکه به چه حقی دست روش بلند می کنی؟ گم شو عقب! ما جنازه ی

صحرا رو دوش تو نمیندازیم وحشی.

داد و هوارمان تمام افراد داخل مطب را مقابل درب اتاق کشانده بود و حقیقتاً

فکر به اعتبار صحرا بیش از این مرد دیوانه پریشانم کرده بود.

سهیل که انتظارش را نداشت، چند قدمی عقب رفت؛ اما به سرعت تعادل خودش

را حفظ کرد و ثابت ایستاد. بعد دوباره سمتم آمد و با مشت، تک ضربی به شانه ام

زد.

- زیادی خودتو جدی گرفتی! برای رسیدن به صحرا دنیا هم نمی تونه جلوی منو

بگیره، چه برسه به تو جوجه!

دستش زیادی سنگین بود و از درد دلم ضعف رفت. الهی بمیرم برای صحرا که

این دست صورتش را هدف گرفته بود! با این حال خود را از تکوتا نینداختم و

همزمان که که با دست دیگر شانه ام را می مالیدم، برایش خط و نشان کشیدم:

- اگه من تو رو تا هفته‌ی دیگه نندازم بازداشتگاه سرمه نیستم، بین کی گفتم! سهیل «خفه شو» یی زمزمه کرد و بعد به سمت حملهور شد که من از ترس دو قدم عقب رفتم و با گیر کردن پایم به میز، روی زمین افتادم. سهیل بالا سرم ایستاد و هم‌زمان که پایش را عقب می‌برد تا لگدی نثارم کند، عربده کشید:

- تو گه خوردی دختره‌ی...

- خفه شو حیوون! زورت به دوتا دختر رسیده؟

نیازی نبود سر بچرخانم تا ناجی را ببینم و بشناسم. صدایش آن قدر خاص بود که با یک بار شنیدن در ذهنم هک بشود!

با شانه‌ای که درد در آن به سان ماری می‌پیچید و پیشانی‌ای که به شدت می‌سوخت، سعی کردم خودم را بالا بکشم که شاهان جمعیت را کنار زده و داخل اتاق شد و پس از رسیدن به سهیل از پشت شانه‌اش را گرفت و برش گرداند.

سهیل که هم از مردی که یک سر و گردن بلندتر از خودش بود، ترسیده بود و هم نمی‌خواست کم بیاورد، مردد فریاد زد:

- تو چی میگی؟! همه شدن وکیل وصی این دوتا؟

رو به من که خودم را کمی جمع‌وجور کرده بودم و به سختی سر بالا گرفته بودم، نیم‌نگاهی کرد و ادامه داد:

- انقدر تهرانو آباد کردید که هر کسی باهاتون یه خاطره داره، سینه سپر می‌کنه؛ نه؟

شاهان یقه‌ی سهیل را گرفت و با قدرت به دیوار کوباندش.

- خودت لال میشی یا من اون زبون بی حیاتو از حلقهت بکشم بیرون؟!
 سهیل که قصد از رو رفتن نداشت، درحالی که دو ساعد شاهان را گرفته بود و سعی در پایین انداختن دستهایش داشت، با پررویی لب زد:
 - ها چیه؟ قیصر شدی؟ همچین مالیم نیستنا!
 شاهان مشتش را بالا برد تا ضرب دستش را نشان سهیل دهد که من سریع داد زدم:

- نزن شاهان. پلیس تو راهه.
 برگشت نگاهم کرد و نمی دانم چه دید که گره بین ابروهایش کورتر شد و با زمزمه‌ی «به درک» مشت اول را به صورت سهیل زد. سهیل به سمت چپ مایل شد؛ اما تعادل خودش را حفظ کرد. دست روی صورتش گذاشت و با نگاهی وحشی به سمت شاهان حمله کرد. آمد جواب آن مشت را بدهد که شاهان جاخالی داد و مشت بعدی را در شکم سهیل فرود آورد. استایلش ورزشکاری بود و این مبارزه‌ی حرفه‌ای نشان از ورزش رزمی‌ای می‌داد که احتمالاً تخصصی دنبالش می‌کرد! تا سهیل قد راست کرد، آپرکات شاهان زیر چانه‌اش نشست و ضعف مجبورش کرد به دیوار تکیه بزند. شاهان پوزخند صداداری زد و نیش‌دار گفت:

- لات کوچه خلوت! همونه پس، فقط زورت به دختر بچه‌ها می‌رسه!
 و «نامرد»ی را لب زد و به سمتم آمد. صحرا هم کنار پسر مراجع رفت و به منشی گفت برایش یخ بیاورد. کریمی هم همه‌ی مراجعان را با جمله‌ی «یه وقت دیگه براتون می‌ذارم. لطفاً تشریف ببرید!» مرخص کرد و برای آوردن یخ به آشپزخانه

رفت. شاهان به محض اینکه بالای سرم رسید، کنارم زانو زد و گفت:

- خوبی؟

شرم زده از دردسری که در آن افتاده بود، زمزمه کردم:

- مرسی! اومدنتون واقعاً به موقع بود؛ ولی احتمالاً تو دردسر بدی افتادید.

بی توجه به حرف هایم، خیره به بالای ابرویم حرص زد:

- اون بی شرف این جوریت کرده؟!

رد نگاهش را فرضی تشخیص دادم و دستم را رویش کشیدم که به شدت سوخت و صورتم از دردش جمع شد. وقتی دستم را پایین آوردم، رد خون خبر از شکاف بالای ابرویم داد.

- احتمالاً وقتی افتادم خورده به پایه ی میز. مهم نیست این، خوب میشه؛ ولی کاش شما زودتر بری، پلیس برسه واسه ت بد میشه!

- می سوزه؟

لبخندی به این همه محبتش زدم.

- نه بابا خوبم. چیزی نیست که، یه زخم فسقلیه. اصلاً شما چرا برگشتی؟

شاهان پوف عصبی ای کشید و نگاه وحشتناکی به سهیل انداخت.

- این کیه؟

نمی دانستم باید بگویم یا نه. دوبه شک به سمت صحرا برگشتم که دیدم دارد به سمتم می آید.

- خوبی سرمه؟ الهی برگردم!

و رو به شاهان ادامه داد:

- شرش دامنِ شمارم گرفت آقای شکوهی.
- شاهان با دریایی از نگرانی در چشم های خوش رنگش دوباره پرسید:
- این کیه خانوم دکتر؟
- این بار سهیلی که حالش بهتر شده بود، جواب داد:
- نامزدش. تو چی؟ گه خوری؟
- شاهان دندان هایش را روی هم سایید و عصبی پرسید:
- نامزدته؟
- صحرا به جای من پاسخ داد:
- دوست پسر سابق منه.
- نمی دانم درست بود یا نه؛ اما حس کردم از نگرانی چشم هایش کاسته شد و آرامشی نسبی، جایش را به دلشوره‌ی نشسته در صورتش داد. با صدای درب قلبم فروریخت و آرام و بی حواس لب زدم:
- شاهان بدبخت شدیم پلیسا اومدن! کاش می رفتی! به خدا برات بد میشه.
- شاهان لبخند مهربانی را برای اولین بار روی لبانش آورد و مطمئن «فدای سرت»ی زمزمه کرد و بعد از جا برخاست و محکم و استوار ایستاد.
- ثانیه‌ای بعد افسر پلیس به همراه سرباز وظیفه وارد اتاق شدند. مردی که از نشان شانهاش مشخص بود سروان است، گفت:
- اینجا چه خبره؟ چاله میدون راه انداختید؟ خانوما حالتون خوبه؟
- قبل از همه شاهان به حرف آمد:
- مزاحمت نوامیس جناب سروان. این آقا مزاحم نامزده بنده و دوستشون شدن.

ایشون خانوم دکتر پارس پزشک مطب هستن، ایشون هم کارآموزشونن، این آقا هم که مشخصه دیگه.

با کلمه‌ی نامزد می‌خواستم متعجب به‌سمتش برگردم؛ اما ترسیدم پلیس شک کند؛ پس حرفی نزد و خودم را مشغول بلندشدن نشان دادم و بعد خاک لباسم را تکاندم.

پلیس شرح کامل واقعه را خواست و پس از توضیحات ما گفت:

- خب شما هیچ کدوم بی‌تقصیر نیستید؛ من جمله شما. و به سهیل اشاره کرد.

- ما هم می‌تونیم الان همین‌جا فی‌المجلس صورت‌جلسه کنیم و شما هم رضایت بدید و تمام؛ هم می‌تونیم بریم اداره که با توجه به ساعت، امشبو مهمون مایید تا فردا به پرونده‌تون رسیدگی بشه. فقط تصمیمتون رو سریع‌تر بگیرید.

نمی‌دانم سهیل از چه آن‌قدر نگران بود که زود گفت:

- من رضایت میدم.

به‌وضوح برایم مشخص بود که شدیداً از چیزی ترسیده است؛ درنتیجه من هم از خداخواسته برای اینکه پای شاهان به کلانتری و پاسگاه باز نشود و پس از این در آرامش باشیم، سریع گفتم:

- ما هم رضایت میدیم جناب سروان؛ اما این آقا باید همین‌جا تعهد بده که دیگه مزاحمون نشه!

جناب سروان عبوس و بداخلاق سمت سهیل چرخید.

- تعهد میدی پسر جون؟

سهیل نگاهی بین ما چرخاند و بعد سر بالا انداخت.

- من کاری نکردم که بخوام تعهد بدم. این خانوم عشق من...

جناب سروان بی حوصله میان حرفش پرید و با اخم به سرباز کنار دستی‌اش اشاره کرد.

- دستبند بزن! میریم کلانتری همه چی معلوم میشه.

خواستم حرفم را پس بگیرم که پیش از من سهیل رنگ‌پریده دستش را روی جیبش مشت کرد و هراسان گفت:

- میدم... تعهد میدم!

با این حرف جناب سروان سری تکان داد و شروع به نوشتن کرد.

ذوق‌زده از پیشنهادم لبخندی محوی زدم و برای صحرا ابرویی بالا انداختم که دوباره سوزش پیشانی‌ام یادآور زخمم شد و تصمیم گرفتم برای دیدن و شستنش به دستشویی مطب بروم.

به محض ورود به اتاقک کوچک، خودم را در آینه ورنانداز کردم. بالای ابرویم قد یک بند انگشت پاره شد بود و تورم دورش نشان از سخت‌بودن ضربه‌ای می‌داد که من از هول و هراس اصلاً نفهمیده بودمش.

نفسم را محکم بیرون دادم و با چند فحشی که نثار سهیل کردم، صورتم را شستم و بیرون رفتم. شاهان که در مقابل درب قدم می‌زد، وقتی متوجه حضورم شد، به طرفم برگشت.

- خوبی؟ درد نداره؟

نگرانی‌اش را با مهربانی جواب دادم:

- خوبم! واقعاً نمی‌دونم چطوری تشکر کنم؛ ولی تا حالا از رسیدن هیچ کس انقدر خوشحال نشده بودم.

نگاهی به دور تا دور مطب انداخت و ریزبین پرسید:

- اینجا سرایداری، نگهبانی چیزی نداره؟

درحالی که تمام حواسم به خُرْمیِ جنگل نگاهش بود، پاسخ دادم:

- چرا مش‌رضا هست؛ ولی دخترش پا به ماه بود، واسه همین مرخصی گرفتن رفتن شهرشون.

سری تکان داد و متفکر زمزمه کرد:

- میگم یکی از آبدارچیای شرکتیم بیاد اینجا تا این بنده خدا برگرده.

و انگار چیزی یادش آمده باشد، سریع گفت:

- راستی چرا رضایت دادی؟

شانه بالا انداختم و صادقانه لب زدم:

- نمی‌خواستم شما توی دردسر بیفتی.

دوباره لبخند مهربانش را نشانم داد.

- من به واسطه‌ی روابطی که به‌خاطر کارم دارم، خیلی تو دردسر نمی‌افتادم؛ ولی

این یارو بعداً واسه‌تون داستان‌ساز میشه.

با یادآوری سهیل، اخمی کردم و گفتم:

- با تعهدی که داده عملاً پاش گیره؛ ولی کلاً هم آدم خطرناکی نیست.

- اگه مشکلی پیش آورد روی کمک منم حساب کن!

سؤالی که از ابتدا ذهنم را درگیر کرده بود، مجدد پرسیدم:

- راستی شما چرا برگشتی؟

از جیب کتش، کیف پولش را بیرون آورد و درحالی که دنبال چیزی بود، گفت:
- این اطراف یه کاری داشتم؛ واسه همین به شاهیار گفتم بره، من خودم میام؛
ولی وقتی کتمو چک کردم کارت بانکیم نبود، منم گفتم شاید توی مطب افتاده
باشه؛ واسه همین برگشتم.
با خنده گفتم:

- خب پس کردیت کارت شما شد فرشته‌ی نجات ما!

بالاخره چیزی را که دنبالش بود، پیدا کرد؛ یک چسب زخم. سپس آرام و با
وسواس چسب زخم را باز کرد و با «با اجازه» ای که گفت، فاصله‌اش را به یک
قدم رساند. برای دیدنش سرم را بالا گرفتم و دو نگین یشمش را زیر نظر گرفتم
که چطور بین چشمانم می‌رقصند. دست‌هایش را بالا آورد و با کمترین برخورد،
چسب را روی پیشانی‌ام زد.
- ببخشید اگه درد گرفت!

دردم گرفته بود؟ اصلاً چه کار کرد که درد بگیرد؟ من که چیزی جز بوی عطرش
نفهمیده بودم؛ بوی خنک و تلخ لالیکی که تا مغز استخوانم رفته بود. وقتی
خواست عقب برود، سریع نفس عمیقی کشیدم؛ انگاری که بخوام در حافظه‌ی
ریهام این عطر را به نام شاهان ذخیره کنم!

- راستی یه نکته‌ایو بگم. اون موقع گفتم نامزد می؛ چون اگه داستان به شکایت
می‌رسید، برای اثبات دفاع مشروع باید باهات یه رابطه‌ای می‌داشتم که خب
خداروشکر به اونجاها نرسید!

با این حرف‌ها به خودم آمدم و سریع سر تکان دادم.

- بله درسته! مرسی واقعاً زحمت کشیدی.

سهیل از اتاق بیرون آمد و بعد از نگاه تهدیدگری به من، سریع به سمت درب راهرو رفت. شاهان خواست سمتش برود که مانعش شدم.

- ول کن آقا شاهان! دنبال دردسری؟!

شاهان چشم‌غره‌ای به درب بسته رفت و حرص زد:

- برای پیگیری این داستان اگه خواستی من به وکیل خودم معرفیت کنم.

روا نبود بیش از این مزاحمش شوم؛ پس مطمئن به حضور کمالیان، سر بالا انداختم.

- نه ممنونم، مزاحم شما نمیشم؛ دوست خودم و کیله.

شاهان با سر تأییدم کرد؛ اما نگاهش هنوز ناراحت و پکر بود و من برای اینکه از این حال خارجش کنم، شوخ طبع زمزمه کردم:

- راستی فکر کنم یکی-دو ساعت پیش یکی گفت من آدم خشنی نیستم و نمی‌دونم، موقع عصبانیت راه میرم و اینا!

شاهان متوجه شیطنت کلامم شد و همین خنده روی لبش نشانده.

- گفتم شرایط خاص هم داره! بعدشم، این که عصبانیت نبود، مبارزه بود. با این حرف یاد به قول خودش مبارزه‌اش افتادم و سریع گفتم:

- راستی کیک بوکسوری؟

سری تکان داد و با زیرکی گفت:

- من که هستم؛ اما احتمالاً شما هم بوکسوری که فهمیدی.

با خنده سر تکان دادم.

- بله؛ البته مثل شما حرفه‌ای و فایتر نیستم، نهایتاً هر جلسه دوتا مشت به کیسه بوکس می‌زنم و یه صفحه پشت و رو فحشش میدم! اما فایترا رو دوست دارم! مجدد خندید و سر فرو انداخت.

با هر خنده‌اش یک جمله در ذهنم رنگ می‌گرفت؛ چه دارد این صورت که هم با خنده قشنگ است، هم اخم؟!

با صدای پا به سمت اتاق چرخیدم و جناب سروان و صحرا را دیدم که خارج شدند.

- خیلی لطف کردید جناب سروان! واقعاً ممنونم!

مرد سری تکان داد و سنگین لب زد:

- خواهش می‌کنم! ان شاءالله دیگه مشکلی پیش نیاد! با اجازه!

و با اشاره به سربازش از درب خارج شد. بعد از او، صحرا با اعصابی متشنج مراجعش را هم راهی کرد و پیش ما برگشت.

- وای سرمه چه جوری جمع کنیم این رسواییو؟

خدا می‌دانست که تمام اضطراب و دلشوره‌ام از ابتدا همین بود؛ با این حال تبسمم را حفظ کردم و خواستم دلداری‌اش بدهم که شاهان پیش قدم شد:

- به‌سادگی! خانوم کار شما سروکله زدن با افراد آنرماله! به همه بگید یکی از مریضاتون بود که مثلاً توهم داشته و شما رو زن خودش می‌دیده.

من هم حرفش را تأیید کردم و خرسند از راه حلش، دست روی شانه‌ی صحرا گذاشتم.

- راست میگه! مردم حرف تو رو خیلی بیشتر باور می‌کنن تا اون دیوونه.

صحرا به فکر فرو رفته بود که شاهان به حرف آمد:

- خب خانوما، با اجازه تون من مرخص بشم.

سریع گفتم:

- خواهش می‌کنم! ولی کجا؟

وقتی نگاه شاهان گنگ شد، تازه فهمیدم چه گندی زده‌ام و برای اصلاحش ادامه دادم:

- چون فکر کنم گفتم شاهیار ماشینو برده، خواستم بگم من ماشین دارم می‌رسونمت!

کی برایم اول شخص مفرد شده بود که خودم نفهمیده بودم؟

- نه ممنون میرم...

- تعارف می‌کنی؟ ما که داریم میریم، شمارم می‌رسونیم دیگه. ما حالا حالاها به شما بدهکاریم جناب!

و با لحن شوخ اضافه کردم:

- اگر از جون و جوونیت می‌ترسی، باید بگم که شوماخر اینا رو که می‌شناسی؟ من سرمه‌شونم، بعله!

تک خنده‌ای کرد و دست لبه یقه‌ی کتش کشید.

- خب اگه زحمتت نمیشه که ممنون میشم، من خیابون حافظ قرار دارم.

کی برایش اول شخص مفرد شده بودم که خودش نفهمیده بود؟!

- نه بابا چه زحمتی؟! الان بندوبساطمونو جمع می‌کنیم، میایم.

سپس دست صحرا را کشیدم و به اتاق رفتیم.
پس از جمع و جور کردن وسایل، صحرا وارد اتاقم شد و به محض دیدن حرکاتم، مشکوک پرسید:

- چرا انقدر استرس داری دختر؟

درست می گفت؛ به راستی من برای رانندگی که کار روتین و همیشگی ام بود استرس گرفته بودم، بی آنکه دلیلش را بدانم.

- نه بابا چه استرسی؟! الهی بمیرم صحرا! لب ت پاره شده. دستش بشکنه خر وحشی!

صحرا دست به زخم کنار لبش کشید و گفت:

- ولش کن خوب میشه. بریم؟

نوت بوکم را زیر بغلم زدم، «بریم» ی گفتم و بعد همراه با شاهان بیرون رفتیم.

بعد از نیم ساعت چانه زدن و تعارف، بالاخره شاهان جلو نشست و صحرا عقب.

کم استرس داشتم که حالا با جلو نشستن شکوهی بزرگ بیشتر هم شده بود!

با این حال با ذکر صلواتی، مهارش کردم و استارت زدم که کاش هیچ وقت نمی زدم!

به محض روشن شدن ماشین، صدای «سه برادر» در فضای ماشین پیچید:

«شما خونه تون مورچه داره / تو چشات مورچه داره

لای کتابات مورچه داره / لباسات مورچه داره

حمومک مورچه داره / دوروبرش کوچه داره»

صدای خنده ی صحرا و شاهانی که در ابتدا مبهوت بودند، پس از چند ثانیه از

آهنگ هم بلندتر شد.

- اِهه خنده نداره که! خوبه افسرده باشم؟

صحرا بریده بریده گفت:

- نگفتم آخر این پلی لیست تو آبرومونو می بره؟! بیا تحویل بگیر!

بلوتوث را قطع کردم که شاهان اعتراض کرد:

- ای بابا تازه دلمون داشت باز می شد!

در دل زمزمه کردم «بیا! همین مونده بود تو به ما تیکه بندازی!»؛ اما برخلاف این بلند گفتم:

- نه بابا بعدی داریوش بود. کلا ترک برمی داشتید!

بعد با خنده ماشین را به حرکت درآوردم و شاهان را به مقصدی که تقریباً پنج دقیقه ای آنجا بود، رساندم.

هنگام پیاده شدن تشکری کرد و گفت:

- ممنونم از لطفت! اون آهنگم بفرست برام، واسه مواقع افسردگی خوبه! لبخند معذبی زدم و پاسخ دادم:

- دیگه دست گرفتی برامونا! باشه آقا شاهان، باشه!

شاهان با شیطنتی کم سابقه خندید و سر تکان داد.

- آخه تا حالا هیچکی این جوری سوتی نداده بود! خیلی خوب بود!

من هم با خنده چشم غره ای رفتم و شیطان زمزمه کردم:

- ان شاء الله قسمت خودت برادر!

و بعد از خداحافظی با تک بوقی از آنجا رفتیم.

دانای کل

به عکسی که مهدی در لپ‌تاپش به او نشان می‌داد، خیره ماند و متفکر پلک زد.
چقدر آشنا بود این دختر!

- یه اکانت به اسم **afsongar.lahij** که صدوبیست کا هم فالوور داره؛ اما
به جز دو-سه هزار تا بقیه فیکن. پیج حدود پنج ماه پیش اسمش عوض شده و
فعال شده، تا قبل از اون به اسم **mil.ah.he** بوده. چهارده تا پستم داشته که
پاک شده.

برگه‌ی دفترچه را عوض کرد و ادامه داد:

- به خط و ایمیل اولیه هم دسترسی نداریم؛ اما خط و ایمیل این اکانتو داریم.
ایمیل به شدت جالبه. انگار طرف می‌دونسته دنبالشید چون ایمیلش اینه
mano1peyda1kon_shahan@yahoo.com و خط هم یه خط

خارج از دسترس اعتباریه.

شاهان مبهوت ابرو بالا انداخت.

- چقدر عجیبه!

مهدی سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد:

- از این عجیب‌تر هم میشه اگه بفهمید رمز پیج چیه!

شاهان منتظر نگاهش کرد و او ادامه داد:

- رمز پیج اینه **ahihk j, fhckni hd** که در این حالت معنی نداره؛ اما وقتی

برش گردونیم به فارسی میشه «شاهان تو بازنده‌ای»!

ترس، دلهره، کنجکاوی و تعجب باهم به دل شاهان هجوم آوردند و تمام درد

مرد، این بود که نمی دانست این حریف ناشناس کیست!
 با این حال ته دلش گواهی می داد که این افسونگر از رقیبان کاری اش است و می-
 خواهد به واسطه‌ی شاهیار تمرکزش را به هم بزند و با حدس خطری که در
 کمین شاهیار بود، ته دلش فروریخت.

- مهدی نمی تونی با پیجش لوکیشنشو پیدا کنی؟
 مهدی وارد سیتینگ اکانت شد و بعد از چک کردن سیکوریتی گفت:
 - این لوکیشن لاگین اکتیویتی اکانتته، خودتونم ببینید!
 با این حرف شاهان دو دستش را ستون بدنش کرد، روی میز خم شد و با دقت به
 لوکیشن‌ها نگاه کرد.

- همین طور که می بینید، هیچ کدوم ایران نیست. احتمالاً موقع لاگین شدن
 فیلترشکنش روشن بوده و لوکیشن کشورای مختلفو زده! و حتی همین الان هم
 فعال شدنش با این روشه تا ردی ازشون نمونه!
 حیطه تخصص شاهان سوشال مدیا نبود و این اپلیکیشن‌ها را صرفاً به اندازه‌ی
 استفاده‌ی روزمره می شناخت.

- یعنی چی؟ مگه میشه؟
 مهدی ابروهایش را به هم نزدیک کرد و سر تکان داد.
 - بله میشه. هر وقت فیلترشکن روشن باشه، لوکیشن اون کشوریو نشون میده که
 وی پی ان از اون کشور متصل شده؛ اغلب وی پی انای رایگان این طوری عمل
 می کنن. به خاطر همین تغییر مدام لوکیشنم هست که اگه زیاد با فیلترشکن
 روشن از اینستا استفاده کنیم، اینستا ما رو ربات تشخیص میده و ریپورت یا

بلاکمون می کنه.

شاهان که در فکر فرو رفته بود، آرام سرش را بالا و پایین برد و از میز فاصله گرفت.

- که این طور! من نمی دونم مهدی... هر طور شده از این افسونگره یه لوکیشنی چیزی پیدا کن.

مهدی با اطمینان پلک خواباند.

- اگه بدون فیلترشکن اینترنتشو روشن کنه و اپلیکیشن هم فعال باشه، دو سوته ردشو زدم؛ ولی باید همهش چشمم به لپ تاپ باشه. حالا شما به من مهلت بدید، احتمالاً تا دو-سه هفته دیگه اکیش می کنم.

شاهان جدی و با اخم زمزمه کرد:

- دیره مهدی، خیلی دیره. نهایتاً یه هفته دیگه برام پیداش کن.
مهدی شانه‌ای بالا انداخت.

- به خدا دست من نیست مهندس، بسته به شانس شماست و بی حواسی طرف.
ممکنه همین الان غفلت کنه و عادی بره تو اینستاش، ممکنم هست تا ده-بیست روز دیگه همچین کاری نکنه؛ ولی بالاخره گاف میده. اما اگه از من می پرسید فکرتونو درگیر نکنید و بی خیال شرکت نشید. طرف مشخصه دنبال زمین زدنونه!

شاهان دست روی شانه‌ی مهدی که روی صندلی نشسته بود، گذاشت و گفت:

- هر کاری می تونی بکن. از فردا هم شرکت نیا، بمون اینو پیگیری کن؛ من کارکردتو رد می کنم. فقط چشم از این پیج برندار. یه لطفی هم بکن، دایرکتا و

چتاش با شاهیارم برام بفرست.

مهدی برای آنلاینی اکانت نوتیفیکیشن گذاشت و در همین حین گفت:

- مرسی مهندس! چشم!

و با مکث کوتاهی ادامه داد:

- فضولیه مهندس؛ ولی یه سؤال، چرا شماره یا آدرسشو از آقاشاهیاری نمی‌گیرید؟
اگه شماره‌شو داشته باشیم خیلی سریع‌تر ردیابیش می‌کنیم. یا حتی یه اس‌ام‌اس
که از خطش ارسال کرده.

از که می‌پرسید؟ از برادری که بارها سر این دختر به او دروغ گفته؟ با چه
پشتوانه‌ای؟ اعتمادی که به لجن کشیده بود؟! آخ که چه ساده بود مهدی و چه
راز بود، شاهان!

- نمی‌خوام حرمتا بشکنه یا رو قضیه حساسش کنم!

«آهان» مهدی هم‌زمان شد با صدای در زدن و بعد از آن ورود همسر مهدی با
سینی چای به اتاق. مهدی خواست برای کمک به همسرش بلند شود که شاهان
پیش قدم شد.

- بدید به من.

عسل که به خاطر جای بخیه‌های هنوز تازه و چادری که به‌سختی روی سرش نگه
داشته بود معذب بود، سینی را به دست شاهان داد تا روی میز کار مهدی
بگذاردش.

- دستتون درد نکنه آقای شکوهی! زحمتتون شد!

شاهان متواضعانه نگاهش را پایین انداخت. عادتش بود؛ هرگاه با بانویی که مقید

به حجاب یا معذب از نگاه نامحرم بود روبه‌رو می‌شد، چشم‌هایش بیشترین جایی را که می‌دید زمین بود. البته به‌هیچ‌وجه مذهبی یا مؤمن نبود؛ بلکه صرفاً برایش راحتی اطرافیان اهمیت داشت. پس درحالی‌که به پایین چادر غسل نگاه می‌کرد، لب زد:

- نه خواهش می‌کنم! شما خوبید؟ شاه‌پسر چطوره؟

عسل با یادآوری پسرش که هنوز بیست روزش هم نشده بود، لبخندی زد.

- دست بوسه‌تونه مهندس. ما رو که از کار و زندگی انداخته یه الف بچه! شاهان تبسمی کرد و متین سر تکان داد.

- ان شاءالله سالم و سلامت باشه! عجله نکنید، میز شما محفوظه و هیچ‌کس نمی‌تونه جایگزینتون بشه. به امید خدا امیرعلی یکی-دو ساله شد، اگه صلاح دیدید دوباره برگردید. تا اون موقع تمام تلاشمونو می‌کنیم که نقشه‌ی مهدکودکو عملی کنیم تا مادرای شرکت هم مشکلی نداشته باشن.

آن‌همه مرام و مردانگی لبخند به لب عسلی آورد که شاهان را برادرانه دوست داشت. در تمام سال‌هایی که برای کار جاهای مختلف رفته بود، کسی را به چشم‌پاکی شاهان ندیده بود که نه خودش نگاه چپ به زن و دختری داشته باشد و نه در شرکتش اجازه‌ی چنین رفتاری به کسی بدهد.

شاهان از نظر ظاهری بسیار امروزی و از نظر تعصب و مردانگی به مانند مردان زمان پدرش بود. خشک تعصب و دگم نبود؛ اما برای آرامش جنس زن از هیچ کاری دریغ نمی‌کرد؛ فرقی هم نداشت آن زن عسل، مهندس شرکتش باشد یا مادرش و یا حتی سرمه‌ی متفاوت از دیگران.

- مرسی مهندس! ان شاءالله یه ساله‌ش بشه یه کم جون بگیره برمی‌گردم و...
کلام عسل با صدای ضعیف گریه پسرش قطع شد و زن «معذرت می‌خوام»
سریعی زمزمه کرد و بیرون رفت. با رفتن او، شاهان دوباره به طرف مهدی
برگشت.

- پس مهدی هرکاری می‌تونی بکن که زودتر یه آدرسی، تلفنی، چیزی ازش پیدا
کنی.

- چشم رئیس!

شاهان طبق معمول ابرو درهم کشید که مهدی با خنده حرفش را اصلاح کرد:
- ببخشید! رئیس نه، همون مهندس.

مرد لب گشود تا چیزی بگوید که صدای زنگ گوشی‌اش مانع از ادامه شد.
- جانم؟

صدای بوق و خیابان قبل از صدای شاهیار به گوشش رسید:

- قربون جانم گفتنت ستون! چطوری مطوری؟

خنده‌ای که از شنیدن صدای برادر به چهره‌ی شاهان آمده بود، نه قابل انکار بود
و نه ممانعت.

- شکر عزیزدل! تو خوبی؟ کجایی؟

صدای خنده‌ی مستانه‌ی دخترانه که در گوشی پیچید، لبخند شاهان محو شد و
مرد سریع روی کاغذ نوشت:

«جی‌پی‌اس ماشینو بزن»

- قربونت! من مامانو گذاشتم خونه، دارم میرم بیرون. قبل از دوازده پیشتم. گفتم

خبر بدم دلت شور نزنه.

می خواست سراغ نگیرد؛ اما نمی توانست، ترک عادت سی ساله موجب مرض بود؛
مرضی که یک راست درد می شد در قلبش.

- با کی؟ کجا؟

شاهیار که قبضش برایش ریخته بود، به راحتی گفت:

- با افسونگر داریم میریم خرید.

مهدی لب زد

- ماشین پارک شده تو تجریشه.

شاهان برای اینکه بفهمد شاهیار راستش را می گوید یا نه، زیرکانه پرسید:

- اکی! ماشین خودتو بردی یا باز خواستی کلاس بذاری ماشین منو برداشتی؟

می دونی که قانون ماشین من چیه؟!

شاهیار قافل از همه جا خندید.

- نه فرمانده، با لگن خودمم.

شاهان روی کاغذ نوشت «ترافیک؟» و مهدی به نشانه‌ی منفی سر تکان داد.

- اکی! کدوم طرفی؟ اگه طرف خونه‌ای یه زحمت برات دارم.

- نه؛ طرف شهرکم، غرب.

شاهان که از آن همه دروغ خورش به جوش آمده بود و گره بین ابروهایش

به شدت کور شده بود، با جدیت گفت:

- خيله‌خب! مواظب خودت باش!

و بی آنکه منتظر پاسخ باشد، گوشی را قطع کرد و موبایل را داخل جیبش

گذاشت.

- لوکیشنو برام بفرست مهدی.

مهدی سر تکان داد و مطیعانه زمزمه کرد:

- چشم مهندس! دایرکتارم براتون فرستادم.

- اینم امیرعلی غرغرویِ ما!

صدای عسل توجه هردویشان را به سمت خود و بعد کودک در دستش کشید.

آرامش نوزادی که در گریز خوابیده بود، برای لحظه‌ای علت بدخلقی را از یاد

شاهان برد و مرد را بی اختیار تا بالای سر پسر کشید.

- ماشاءالله! خدا حفظش کنه!

سپس از جیب کتش کارت هدیه‌ای را بیرون آورد، کنار نوزاد گذاشت و ادامه داد:

- اینم چشم روشنیت شاه‌پسر. نامدار بشی!

مهدی از روی صندلی‌اش بلند شد و کنار شاهان آمد.

- دستتون درد نکنه مهندس! راضی به زحمت نبودیم.

شاهان دو ضربه‌ی آرام به کمر مهدی زد و تبسمی کرد.

- وظیفه‌م بود زودتر پیام؛ ولی خودت بهتر از هرکسی می‌دونی چقدر درگیرم.

و پس از نگاه به ساعتش اضافه کرد:

- الانم با اجازه‌تون مرخص بشم دیگه.

مهدی متواضعانه سر خم کرد.

- لطف کردید مهندس! شام تشریف داشته باشید.

عسل هم پشتبند شوهرش لب زد:

- مهدی راست میگه، اصلاً زشته این وقت شب بی‌شام برید. حالا یه امشبو بد بگذرونید!

شاهان نگاه گذرای به صورت غسل انداخت.

- اختیار دارید؛ ولی واقعاً دیرم شده. ان شاءالله یه روز دیگه حتماً مزاحم میشم. و با کمی تعارفِ دیگر خداحافظی کرد تا به خانه رود، ماشینش را بردارد و خود را به لوکیشن ارسالی مهدی برساند.

سرمه

- پس این رضایت دادن آقا هم برامون سنگین تموم شد! صحرا حرفم را تأیید کرد:

- آره، از این به بعد دیگه جلسه‌های مشاورش رایگانه. ولی خب نمی‌شدم ولش کنم؛ اگه واسه اون مشتی که از سهیل خورده بود پیگیر می‌شد، سهیل هم شاهانو اذیت می‌کرد.

با صدایی که ته‌مایه‌ی خنده داشت، اضافه کرد:

- حالا اینا رو ول کن! اون بدبخت هراس اجتماعی داشت؛ تازه داشت با مردم و حضور تو جمع کنار می‌اومد که این‌طوری شد. فکر کنم با دعوای امشب دیگه کلاً از خونه بیرون نیاد!

بی‌پروا خندیدم؛ اما با یادآوری چیزی سریع به خنده‌ام پایان دادم.

- راستی صحرا! برای آخر هفته شاهان دعوتمون کرد، مثل اینکه نیکان اینام هستن. پایه‌ای بریم؟

صحرا درحالی که موبایلش را چک می کرد، لب زد:

- نه بابا! هم غریبه‌ن و خطرناکه، هم اینکه خودت بهتر می‌دونی تو اخلاق

کاریمون نیست با مراجع رابطه‌ی عاطفی و دوستی برقرار کنیم.

- اتفاقاً منم به این فکر کردم؛ ولی خب سیمین که بیمار رسمی ما نیست؛ یعنی

حتی اسمششم توی سیستم ثبت نشده. بعدشم، چه خطری دختر؟ نیکان و مادام و

عمو سعید باهامونن دیگه! تازه اگه ما نریم احتمالاً مادامم نمیره. ولی جدا از

همه‌ی اینا، این کار درمانیه؛ من هرطور شده باید عمارتو ببینم، هرچی هست از

اون عمارت شروع شده.

ریموت پارکینگ را زدم و درب آرام باز شد.

- نمی‌دونم، به نظرت خانواده‌هامون می‌ذارن؟

کلافه پوفی کشیدم.

- مگه قراره بریم کردان، پارتی؟! یه مهمونی خانوادگیه دیگه. کامل براشون

توضیح میدیم، اونام قبول می‌کنن. اتفاقاً امشبم باهم بیرونن. رفتیم بالا فیس تایم

می‌کنیم، باهاشون حرف می‌زنیم.

صحرا به صورت من و خودش اشاره کرد و مبهوت پرسید:

- با این وضع؟!

ماشین را پارک کردم و پس از پیاده‌شدن، زیر نور پارکینگ نگاه روی صورت

صحرا گرداندم.

- راست میگی اصلاً یادم نبود! الهی دستش بشکنه! جای سیلیش مونده. آخ دلم

خنک شد شاهان زد ترکوندش!

صحرا آمد چیزی بگوید که درب باز شد و ماشین نیکان هم وارد پارکینگ شد. سریع سر پایین انداختم و تند لب زدم:

- صحرا بدو بریم که اگه با این سرور یخت ببینتمون داستان میشه.

و بعد به سمت آسانسور پا تند کردیم و سریع دکمه‌اش را زدیم. با غر دوباره و سه‌باره دکمه را فشار دادم.

- حالا اگه اومد! به قرآن این نیکان فحش وسط گذاشته که با من بره و بیاد. نگاه به ساعت گوشی‌ام کردم.

- البته بدبخت گناهی نداره. ساعت نهه دیگه، همیشه این ساعت برمی‌گرده.

با باز شدن درب آسانسور سریع واردش شدیم و دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم را زدیم. درب داشت بسته می‌شد که یک کفش مردانه جلوییش را گرفت. صحرا سریع شالش را روی صورتش کشید و سرش را پایین انداخت. درب، اتوماتیک باز شد و نیکان با خنده داخل آمد.

- همسایه هم همسایه‌های قدیم! وایسا منم پیام! وقتی زخم پیشانی‌ام را دید، لبخندش رفته‌رفته محو شد.

- چی کار کردی با خودت سرمه؟ تصادف کردید؟ بعد با یادآوری چیزی وحشت‌زده به صحرا نگاه کرد.

- تو هم چیزیت شده؟ نگاهم کن صحرا ببینمت! صحرا همان‌طور که سرش پایین بود، خجول زمزمه کرد:

- خوبم چیزی نیست.

نیکان اخم‌هایش را در هم کشید و جدی حرص زد:

- ببینمت صحرا!

و بعد دست زیر چانه‌ی صحرا گذاشت و سرش را بالا آورد. وقتی رد انگشتان را روی صورتش دید، با چشم‌های درشت‌شده به‌طرفم برگشت:

- تو زدیش؟

نمی‌دانستم چه بگویم. اگر می‌گفتم من زدم که دنبال ضارب می‌گشت، اگر هم می‌گفتم من زدم که شاخ‌دارترین دروغ عمرم می‌شد و کل اعتبارم را می‌باختم. در کشمکش با خودم بودم که نیکان دوباره نگاه موشکافانه‌ای به صحرا انداخت. - نه تو نزدی، این دست بزرگ‌تره!

و ادامه‌ی حرفش را غرید:

- جای دست یه مرده. کی همچین غلطی کرده صحرا؟

صحرا با گونه‌های سرخ‌شده بالاخره به خودش آمد و چانه‌اش را از دست نیکان بیرون کشید.

- حد خودتونو بدونید آقایانیکان. شما فقط همسایه‌ی دوست منید، نه چیز دیگه! و پس از رسیدن آسانسور، نیکان را کنار زد و بیرون رفت، پسر هم با یک قدم بلند خودش را به او رساند، بازویش را گرفت و برش گرداند.

- من فقط همسایه‌تم؟ تو با همه‌ی همسایه‌هاتون انقدر اکیی؟ نه عزیزم! نمی‌خوای بگی نگو؛ ولی حرمت رابطه‌مونو، هر چقدرم کم، حفظ کن. اون اسم لعنتیم که هر پنج دقیقه یه بار رو گوشیت میفته گواه‌ینه که هرچی باشم، پسر مراجعت نیستم.

اولین واکنش صحرا به این حرف‌ها نگاه زیرچشمی به من بود. کاش علت این

پنهان کاری‌اش را می‌فهمیدم!

- من دوستت دارم صحرا! تا صد سال دیگه هم بگی زوده و جوگیر شدی و هیجان و نمی‌دونم هرچیز دیگه‌ای، تو کت من نمیره. الانم بگو کی این جوریت کرده؟

صدایش بالا رفته بود و هر آن ممکن بود به گوش مادام و عموسعید برسد؛ پس با صدای نفسی تذکر دادم:

- هیس نیکان، یواش! کل ساختمون فهمیدن. برو من بعداً بهت توضیح میدم. نگاه کلافه‌ای به من انداخت که صدای آرام صحرا بلند شد:
- آخ دستم!

نیکان حلقه‌ی انگشتانش را بازتر کرد و مهربان لب زد:

- ببخشید! صحرا بهم بگو کی این جوری اذیت کرده؟

قدمی پیش گذاشتم و باز هم من به‌جای صحرا پاسخ دادم:

- چیزی نیست نیکان، یکی از مراجع‌اش توهم زده بود که صحرا زنده، دعوا راه انداخت. البته اونم بیچاره گناهی نداره، بیمار دیگه!

نیکان نگاه نگرانی به صحرا انداخت و پرسید:

- راست میگه؟

صحرا که سر تکان داد، نیکان نفسی از سر آسودگی کشید.

- خب آخه اینا چه مریضاییه که تو می‌گیری قربونت برم؟! نگاه کن با صورتت

چی کار کرده! ازش شکایت کردی؟ همین جوری ولش نکنیا!

صحرا که مشخص بود به‌هیچ‌وجه راضی به بازگوشدن این صحبت‌ها نیست،

بدنش را عقب کشید و بازویش را آزاد کرد، بعد با صدای زیر و آرام «شب بخیر»ی نجوا کرد و پس از اینکه کلید را از دستم گرفت، به سمت واحد رفت. نیکان خیره به راه رفته‌ی او، آرام و سرشکسته زمزمه کرد:

- چرا دوستم نداره؟!

با ابروهایی که از تعجب بالا پریده بود، نگاه از درب خانه گرفتم.

- وا! وقت بده بابا؛ مگه کلاً چند روزه با هم اکی شدید؟! بهش فرصت بده بشناست، بذار باهم آشنا بشید.

و با صدایی آرام‌تر ادامه دادم:

- از من نشنیده بگیر نیکان؛ ولی من حس می‌کنم صحرا ازت خوشش اومده که اگه نمی‌اومد این جوری دل به دلت نمی‌داد.

برق امید را در چشمانش دیدم؛ برای همین سریع اضافه کردم:

- البته این صرفاً حس منه؛ ولی به نظرم اگه به صحرا وقت بدی اتفاقات خوبی میفته.

نیکان سر پایین انداخت و با لحن مظلومی لب زد:

- سرمه تو کمکم کن! به خدا حسم بهش نه هوسه، نه هیچ چیز دیگه‌ای. نمیگم عاشقشم؛ ولی خیلی دوستش دارم، خیلی زیاد؛ یه حسی که تا حالا به هیچ‌کس نداشتم، همون استثنایی که می‌گفتم!

لبخندی به اعتراف صادقانه‌اش زدم و گفتم:

- پشتتم رفیق؛ ولی بذار با خودش کنار بیاد.

سوسیسی سر چنگال زدم و محض شکستن سکوت چند ساعته گفتم:

- راستی صحرا فردا بعدازظهر بیکاری؟

- اوهوم چطور مگه؟ فردا نیستی مطب؟

سر بالا انداختم.

- نه من که نیستم، باید یه سر برم آزمایشگاه بعدشم برم پیش ایزدی. اگه

بیکاری بعدش پیام دنبالت، بریم کافه کتاب.

صحرا اخم ریزی کرد و درحالی که لقمه‌اش را گاز می‌زد، پرسید:

- کافه کتاب کجا؟ چه خبره؟

من هم سوسیسی در دهانم گذاشتم و پاسخ دادم:

- والا من سری اول که رفته بودم دانشگاه، با این کافه آشنا شدم و اونام منو تو

کانال و گروهشون اد کردن. امروز دیدم که مثل اینکه فردا بعدازظهر برنامه‌ی

پانتومیم و مافیا دارن؛ گفتم بریم هم با چهار نفر آشنا بشیم، هم دلمون باز بشه.

صحرا آهی کشید و بعد سری به نشانه‌ی موافقت تکان داد.

- خيله‌خب بریم.

انتظار داشتم بیشتر صحبت کند تا بتوانم به منظور اصلیم برسم؛ اما با این

جواب‌های کوتاه ناچار به اشاره‌ی مستقیم شدیم و هرچند مردد، زبان روی لب

کشید و بی‌مقدمه پرسیدم:

- چرا می‌خواهی حسرت به نیکان و رابطه‌ت باهاشو ازم پنهون کنی؟

صحرا ابتدا حیران نگاهم کرد و بعد خجول سر پایین انداخت، خودش را به سس

زدن مشغول کرد و با همان سر پایین افتاده زمزمه کرد:

- من بهش حسی ندارم سرمه، رابطه مون هم یه چیز عادی و دوستانه‌ست. به خدا این پسره...

سس را از دستش گرفتم و همین باعث شد سر بالا بگیرد. در چشم‌هایش نگاه کردم و مطمئن گفتم:

- به من دروغ نگو صحرایی. چرا ازم خجالت می‌کشی؟
صحرا نگاه نگرانش را روی سفره چرخاند.
- نه آخه چه دروغی؟! خجالت...

- صحرا!

صحرا ناچار نفس عمیقی کشید و صادقانه دل زد:

- چون می‌دونم تو از نیکان خوشتر اومده؛ این همه سؤال پرسیدن و حساسیت فقط نشونه‌ی همین می‌تونه باشه. نیکان بهم گفته از روز اول چقدر باهاش خوب بودی. به نظر منم به هم میاید. من نمی‌خوام مانعتون بشم.

ابتدا مبهوت به دختر مقابلم خیره ماندم و بعد مهربان و با ته‌مایه‌ی خنده گفتم:

- آخه خل و چل من یکيو دوست داشته باشم به تو تعارفش می‌کنم؟ من پیتزامم بهت نمیدم چه برسه به پسر مورد علاقم! اون نیکان شل مغزم بهت گفته باهم

خوبیم، بعد اینو که اولین حرفمون به هم چی بوده نگفته؟! ما همون اول یه توافق‌نامه‌ی فرضی امضا کردیم که برای هم فقط دوست باشیم. درضمن مگه من با پسرای کمی اکیم؟ اصلاً تو یه پسر می‌تونی نشون بدی که من باهاش اکی

نباشم یا برعکس روش فاز خاصی داشته باشم؟

و بی‌آنکه منتظر پاسخ او بمانم، خودم ادامه دادم:

- نه. سوآلامم فقط واسه فضولی ذاتیمه، نه چیز دیگه؛ پس لطفاً خر نشو و اگه واقعاً دوستش داری، بدون که اونم دوستت داره و به نظر من بهتره که به هم فرصت بدید!

صحرا با چشم‌های درشت و مشکی‌اش خیره به من مانده بود و انگار که بخواد صداقتم را از عمق چشمانم بفهمد، دل زد:

- یعنی واقعاً دوستش نداری؟

دستش را میان دست گرفتم و پرمهر لبخندی زدم.

- اون دوست‌داشتنی که تو مدنظرته، به‌هیچ‌وجه!

صحرا شرم‌زده نگاه پایین انداخت و مردد پرسید:

- میگی بهش فرصت بدم؟

دست‌هایش را رها کردم و مطمئن پلک خواباندم.

- به نظر من حسی که ادعاشو می‌کنه، ارزش یه شانس دادن داره!

دانای کل

ساعت نزدیک یازده بود و شاهان سه ساعت تمام مقابل پارکینگ انتظار آمدن افسونگر و دیدنش را می‌کشید. می‌خواست هر طور شده دخترک را ببیند، حتی اگر شده باشد از دور و به اندازه‌ی یک نگاه!

دوباره گوشی‌اش را بیرون آورد و دایرکت‌ها را چک کرد. دیگر فهمیده بود که هیچ چیزی از دل این چت‌های محافظه‌کارانه بیرون نمی‌آید. شاهیار خوب می‌دانست که برادرش پیجش را رصد می‌کند و برای همین بسیار حواس جمع چت

کرده بود.

مرد کلافه از جملات تکراری‌ای که در این چند ساعت صدها بار خوانده بودش، گوشی را روی صندلی بغلی انداخت و سر بالا گرفت؛ اما بلافاصله چشمش به یک Z4 افتاد که مقابل پارکینگ ایستاده بود. شاهیار از درب شاگرد خارج شد و بعد از چند دقیقه دختری که احتمالاً همان افسونگر بود، درب راننده را باز کرد و بیرون آمد؛ دختری به‌غایت جذاب که به‌هیچ‌وجه باب میل شاهان نبود.

شاهان که اعصابش متشنج شده بود، در یک تصمیم ناگهانی دست به دستگیری درب گرفت و به قصد باز کردن کشیدش؛ اما به‌سرعت پشیمان شد. منطقی برای خارج شدن نبود. به چه قصدی بیرون می‌رفت؟ می‌رفت که اظهار نظر کند؟! یا به برادرش بگوید چرا دروغ گفته است و ساعت‌ها کجا بوده؟ نه، نمی‌شد! این‌ها دلایل خوبی برای دعوا راه انداختن و جلو رفتن نبودند. پس مجدد عقب آمد و به صندلی تکیه زد. کاش زودتر می‌فهمید چه کسی بود این دختر که آرامش را از این مرد گرفته بود!

افسونگر ماشین را دور زد، شاهیار را در آغوش کشید و لبان شاهیار را لمس کرد. شاهان که این‌همه پررویی به مزاجش خوش نیامده بود، اخم‌هایش را سنگین‌تر کرد و زیر لب زمزمه کرد:

– لا الله الا الله عجب بی‌حیاییه این!

داشت دل‌دل می‌زد که پیاده شود و دختر را زیر مشت‌ولگدِ کنایه‌ها و زبان‌تندش بگیرد؛ اما حالا وقتش نبود؛ پس وقتی دخترسوار ماشین شد و شاهیار هم داخل پارکینگ رفت تا ماشینش را بیرون بیاورد، شاهان ماشین را حرکت داد و

دور برگردان را دور زد و با فاصله‌ی ده-بیست متری از ماشین افسونگر ایستاد. بعد از چند دقیقه افسونگر حرکت کرد و شاهان هم دنبالش.

افسونگر گوشی‌اش را به سیستم صوتی وصل کرد و با انگشت اسمی را که روی صفحه‌ی موبایلش افتاده بود و دوازده بار با او تماس گرفته بود، لمس کرد.

- کجایی پریوا؟

عصبانیتِ صدای میلاد، نفس افسونگر را از پشت خط هم بند آورد.

- تجربیشم. چیزی شده؟

میلاد پوزخند صدا داری زد و با تمسخر گفت:

- چیزی شده؟!

و بعد با لحن وحشتناک و تهدیدگرش ادامه داد:

- گفتم پاتو از گلیمت درازتر نکن! گفتم اگه بخوای فرایِ قول و قرارمون بری

دیگه باید قید منو بزنی! گفتم کاریو که دادم بهت عین آدم انجام بدی! گفتم یا

نگفتم پریوا؟!

از داد آخر میلاد رنگ پریوا به‌عینه پرید و تنش یخ بست. پس فهمیده بود و خبر

مهمانی‌های اخیر به او هم رسیده بود. می‌دانست چیزی از نظر میلاد دور نمی-

ماند؛ اما حالا خیلی زود بود، خیلی!

- من اصلاً نمی‌فهمم داری چی میگی.

میلاد به‌یکباره صدایش را بالا برد و جدی حرص زد:

- نمی‌فهمی من چی می‌گم؟ دوره افتادی با شاهیار تو پارتیا که چی بشه؟ کارشو

به جایی رسوندی که امشب پک و پیپر از بردیا خریده؟ براش لاین کوک

ریختی؟ هدف ما این نبود پریوا. بهت گفته بودم یا هدف تو با من مشترک کن یا خودت تنهایی برو دنبال نقشه‌ها.

پریوا با بغضی که گلویش را گرفته بود نالید:

- اینا رو کی بهت گفته؟ من هیچ کاریش نکردم به خدا، خودش بی جنبه‌ست. اون روز تو مهمونی لواسون گل کشید خوشش اومد، امشبم خودش خواست. میلاد به خدا من با شاهیار هیچ کاری ندارم، مهمونی میرم تا بهم عادت کنه. همه‌ی دختر و پسرا...

میلاد بی حوصله فریاد کشید:

- زر زن! انقدر امثال بهراد و شاهیارو دورت جمع کردی، باورت شده همه مثل اونا خرن و تو زرنگ عالم؟ قرامون چی بود؟ ها؟ گفته بودم بهت پریوا، گفته بودم یه حرکت بدون هماهنگی من بزنی چی میشه. بغض پریوا فاصله‌ای تا اشک شدن نداشت.

- اصلاً خوب کردم، بیشتر از اینم می‌کنم. وایسا ببینم نکنه تو گفتی که لاینا رو جمع کن، نه؟ دلت واسه شاهیار می‌سوزه؟
مرد بی تعارف پاسخ داد:

- آره می‌سوزه؛ چون برخلاف توی رذل، من هنوز یه جو انسانیت دارم و می‌دونم آدم بیگناهو نباید تو آتیش گناهکارا بسوزونی!

پریوا عصبی پنجه دور فرمان مشت کرد و بغض‌دار لب زد:

- چی میگی تو؟ مگه کسی دلش واسه خواهر من سوخت؟ مگه پریزاد گناهکار بود؟ اون شاهان بی‌همه چیز گولش زد و خامش کرد. اصلاً از کجا معلوم، شاید

مجبورش کرد! پریزاد من بی گناه بود. بابا اون اصلاً بچه درسخون بود، المپیادی بود؛ ولی شاهان بلا سرش آورد، من می دونم.

و سریع دست پیش را گرفت و تندخو ادامه داد:

- اصلاً می دونی چیه؟! تو بی غیرتی! بی غیرتی که فقط به یه ورشکستگی راضی شدی. راست میگی از ریشه بزنش! بذار خم شه کمرش، طوری که نتونه قد راست کنه. بذار شاد شه دلمون، بذار داغیو که دیدیم شاهان هم ببینه. به خدا اگه اجازه بدی تا یه ماه دیگه شاهانو خبر می کنیم بیاد جنازه‌ی آوردوز کرده‌ی شاهیارو جمع کنه! میلاد تورو خدا انقدر دست و بال منو نبند. عربده‌ی میلاد نطق پریوا را بست:

- خفه شو! چه کثافتی هستی تو! اون بدبخت روحشم از کارای شاهان خبر نداشت. کی گفته شاهان پریزادو گول زده؟ پریزاد بچگی کرد؛ ولی خودش کرد و خودش خواست. همه بهش گفتن شاهان به دردش نمی خوره؛ ولی لج کرد. هنوز صداش تو گوشمه که می گفت «هرچی بشه پای خودم!» حتی مثل بقیه دخترا خودش به شاهان پیشنهاد داده بود. اینو بفهم پریوا، پریزاد اگه بیشتر از شاهان مقصر نباشه، کمتر از اونم مقصر نیست. الانم می خوای انتقام بگیری؟ باشه بگیر؛ ولی به اندازه و عادلانه!

پریوا نفس عمیقی کشید تا بغضش نشکند و مصرتر لب زد:

- عادلانه‌ست! خواهرمو گرفته، برادرشو می گیرم.

میلاد با حرص خط و نشان کشید:

- حرف آخرت همینه؟

پریوا مطمئن سر تکان داد.

- آره همینه.

میلا د جدی گفت:

- باشه؛ ولی دیگه از من انتظار کمک و همراهی نداشته باش. من آدم کش نیستم پریوا.

و برای قطع کردن منتظر جواب پریوا نماند.

پریوا با عصبانیت گوشی را روی صندلی بغل پرت کرد و پایش را بیشتر روی گاز فشرد. خودش هم دلش به مرگ شاهیار راضی نبود؛ اما نمی توانست از خیر زجر دادن شاهان هم بگذرد. امشب خلاف شاهیار سنگین تر شده بود و یک رول را خودش تنهایی سوزانده بود؛ اما پریوا به این راضی نبود. گل اعتیاد روانی داشت؛ اما باید جسم شاهیار هم نابود می شد و برای این کار هم به یک چیز قوی تر نیاز داشت؛ چیزی مثل کوکائین!

شاهان چشم از Z4 بر نمی داشت که مبادا گمش کند. وارد خیابان آفریقا شدند و بعد از چند دقیقه پریوا مقابل یک ساختمان ایستاد. از ماشین پیاده شد و سوئیچ را به پسری که کنار ماشین آمده بود داد. سپس داخل دفتری که در حال بسته شدن بود، رفت و بعد از ده دقیقه بیرون آمد. بی معطلی سوار تاکسی ای که منتظرش بود، شد و از آنجا دور شد. با رفتن او، شاهان از ماشین پیاده شد و به سمت دفتر دوید. اسم دفتر بیانگر همه چیز بود «آریا رنت»؛ پس خودرویش رنتی بود. درب را باز کرد و پسری را که در حال جمع کردن میز کارش بود، مخاطب قرار داد:

- سلام آقا وقتتون به خیر!

پسر لبخندِ مشتری مدارانه‌ای زد و گفت:

- سلام خوش اومدید؛ ولی الان خیلی دیره، دیگه قرارداد نمی‌بندیم. ان شاءالله فردا.

شاهان روبه‌روی میز پسر ایستاد.

- نه ماشین نمی‌خواستم، سؤال داشتم.

پسر که توجهش جلب شده بود، دست از پرونده‌ها کشید و صاف ایستاد.

- جانم؟

شاهان نفس عمیقی کشید و دروغ مصلحتی که به ذهنش آمده بود، روی زبان آورد:

- می‌خواستم ببینم خانوم من اینجا چی کار داشت؟

پسر متعجب نگاهش کرد.

- خانوم شما؟

شاهان سر تکان داد.

- بله افسونگر؛ همین خانومی که الان اینجا بود.

پسر مشکوک نگاهی به سر تا پای شاهان انداخت.

- ماشین رنت کرده بودن، الانم اومدن تحویلش دادن. اما اسمشون افسونگر نبود؛

یعنی اصلاً ایرانی نبودن. البته بودن؛ ولی مقیم سوئد بودن. گفتن چند روزی

اومدن ایران، واسه همین هم ماشین می‌خواستن.

شاهان تمام توجهش به همان جمله‌ی اول بود. اسمش افسونگر نبود!

- اسمش چی بود؟

پسر تعجبش بیشتر شد.

- زن شما بوده، از من می پرسید؟

راست می گفت، سؤال بی جایی پرسیده بود.

- درسته! میشه مدارکشو ببینم؟ اصلاً چیا دستتون داره؟

پسر کمی اخم کرد و جواب منفی اش را با حرکت سر نشان داد.

- والا من مدارکو وقتِ پس دادن ماشین تحویل دادم؛ اگرم پس نداده بودم نمی-

تونستم به شما بدم. بعدشم اینکه ما از ایرانیا شناسنامه و کارت ملی و سند می-

گیریم، از غیرایرانیا پاسپورت یا کارت اقامت و دپوزیت. ایشونم به روش غیرایرانیا اقدام کردن.

چقدر زرنگ بود این رقیب که خود واقعی اش را پشت هویت سوئدی مخفی کرده بود.

شاهان دوباره پرسید:

- میشه اسمشو بگید؟ خیلی برام مهمه؛ چون من مطمئنم اسمش افسونه و شما اشتباه می کنید.

پسر تمام وسایلش را برداشت و گفت:

- نه شرمنده! اطلاعات مشتریو نمی تونیم لو بدیم. ممکنه بریم بیرون؟ می خوام

درا رو قفل کنم. دفتر تا الانم زیادی باز مونده، بفهمن جریمه مون می کنن!

- چشم، ببخشید! ممنون از لطفتون!

و بعد مؤدبانه سر تکان داد و بیرون رفت. به محض ورود به ماشینش با شاهیار

تماس گرفت؛ اما پسر پاسخگو نبود؛ پس سریع گوشی را کنار گذاشت و به سوی خانه رفت.

سرمه

- حاجی دارم بهت میگم دروغ وارد بازی کرده، باز میگی مافیا شرزاده؟ بابا من دیروز به مافیا رأی سوم دادم، خب نمی‌دادم که نمی‌رفت. داداش از ما بکشید بیرون! حسام مافیاست، تموم شد رفت!

با خنده به دعوای شرزاد و آیلار نگاه می‌کردم و هرازگاهی ناخنکی به کیک شکلاتی مقابلم می‌زد. کامیار که نقش گرداننده را به عهده داشت، رأی گیری کرد؛ درنهایت حسام حذف شد و با رو کردن کارتش مشخص شد واقعاً مافیا بوده. سپس از بازی بیرون آمد و روی صندلی کنار من نشست.

- خوشت میاد؟

به سمتش برگشتم و درحالی که کیک تعارفش می‌کردم، گفتم:

- آره خوشم که میاد؛ ولی بلد نیستم، هیچ‌وقت یاد نگرفتم. یکی-دو بار بازی کردم؛ ولی چون بازیو خراب می‌کردم و جیغ همه رو درمی‌آوردم، دیگه در اوج خداحافظی کردم اومدم بیرون. بفرمایید کیک!

بی تعارف یک چنگال از کیک برداشت و گفت:

- مرسی بدجور چشمک می‌زد! بازی هم آسونه، ببینی یاد می‌گیری. ولی خیلی باحاله!

خندیدم و دوباره به بازی نگاه کردم. صدای کامیار آمد که گفت:

- خب با اعلام من شب میشه و شهر به خواب میره. حالا مافیا چشماشونو باز کنن!

شرزاد چشمانش را باز کرد، به سمت حسام برگشت و چشمکی زد و بعد با اشاره به کامیار، صحرا را کشت.

حالا فقط سه نفر مانده بودند؛ آیلار و شرزاد و سارا. تا وارد فاز روز شدند، آیلار دوباره به شرزاد مظنون شد و او را مافیا دانست:

- هنوزم معتقدم تو مافیایی.

شرزاد چشم‌هایش را در حدقه چرخاند و حرص زد:

- آخه کم عقل، من اگه مافیا بودم روز آخر حسامو لو می‌دادم که چه غلطی کنم بعدش؟ اصلاً من اگه مافیا بودم، می‌داشتم تو زنده بمونی که دوباره به خودم گیر بدی؟

و درحالی که به صندلی تکیه می‌زد، دست به سینه شد و گفت:

- من که میگم مافیا خودتی!

و بعد از بحث فراوان توانست سارا را گول بزند، رأیش را به نفع خودش بچرخاند و آیلار را حذف کند. وقتی سارا بین او و آیلار، به شرزاد دست داد، حسام با خنده بلند شد و به افتخار شرزاد دست زد.

- آ باریکلا! چه خوشگل سرکار گذاشتی این جماعت شهروندو! نه خوشم اومد! شرزاد همان طور که به طرف ما می‌آمد، انگشتان کشیده‌اش را زیر کلاه کاپ مردانه‌اش گذاشت و گفت:

- نوکرم داش، ما اینیم دیگه!

با آن جثه‌ی ظریفش لاتی آمد و روبه‌روی من نشست.

- خب بگو بینم، تو کی هستی قدم نورسیده؟

مدل حرف زدنش عجیب بود. یک طور داش مشتی حرف می‌زد! البته که تپیش

هم با آن شلوار شش‌جیب و پیراهن مردانه‌ای که تا بالای زانو می‌رسید، کم

خاص نبود! با این سؤالش بقیه اکیپ هم به‌سمتم برگشتند.

- وقتی اومدیم بازیتون داشت شروع می‌شد؛ واسه همین وقت نشد خودمو کامل

معرفی کنم. من سرمه‌م، خوشوقتم از آشناییتون! ایشون هم صحرا، دوستمه.

شرزاد ابروهای دست‌نخورده‌ی مشکی‌اش را به هم نزدیک کرد و سری تکان داد.

- اسمت بدتر از واس ما هَچَل هفته که! خب بذار من بگم اینجا کی به کیه. ببین

من که شَرزادم. این دختره اسمش ساراست؛ بچه دل و عقلش مثل همه، پاک

پاکه! اون بَبَعی با اون موهای فَرِشم حسامه؛ خدا هرچی ریخت بهش نداده،

به‌جاش صدا داده. حالا بعداً که چَه‌چَه بزنه، می‌فهمی چی میگم. اونم که عینهو

نخ لباسِ نخ‌کش‌شده بهش آویزونه زیدشه، آیلار. بازیگر تیاتره خیر سرش؛ ولی

خانوم خانوما گول بازی منو خورد! این دراز بی‌قواره‌م ممد که خیلی اصرار داره

بهش بگیم محمدجواد ولی واسه ما همون ممد! اون عروسک چینی هم رفیقشه.

ببین یعنی جایی از بدنش نمونده که پلاستیک نکرده باشه توش! به قول حسام

دهن زمین سر تجزیه‌ی این یه نفر سرویسه! بهش میگن نیاز؛ ولی تو سه‌جلدش

یه اسم دیگه‌ای داره، حالا نمی‌دونم چی‌چی؛ ولی مطمئنم از کاسه‌ی گدایی

بهتره! آخه محتاجم شد اسم؟ اون آقا خفنه هم که الان جیم شده، مهندس

اکیپ بود. یعنی خدایی اگه یه آدم حسابی تو ما داغونا باشه همون کامیاره.

سپس دست به سینه زد و پرغرور ادامه داد:

- دیدی معرفی به این می‌گن. نه که «من سرمه‌م!» خب اینو که خودم فهمیده

بودم. یه چیز جدید بگو این فوضولی بی‌صاحب بخوابه!

از لحن بامزه و حرفای بی‌ربطش همگی به خنده افتاده بودیم.

- خب من و صحرا هر دو روانشناسیم و... حقیقتاً نمی‌دونم دیگه چی بگم؛ ولی

هر سؤالی داری بپرس، جواب میدم.

شرزاد چشم‌های آبی بی‌آرایشش را بازتر کرد و هیجان‌زده لب زد:

- مرگ من؟! آقا بیا روان منو بشناس که جون داداش، بد خط‌خطیه!

هم‌زمان که صدای خنده برای بار دوم در کافه پیچید، شرزاد از جای خود بلند

شد، کنارم آمد و پیراهن حسامی را که روی صندلی کناری دختر نشسته بود، از

پشت کشید.

- پاشو اون‌ور دادا که من تا صبح با دکی حرف دارم!

سپس با خنده حسام را بلند کرد و خودش روی صندلی لم داد.

- بینم دکی، می‌گما تو بلدی چطور میشه یه مرد کله‌گنده رو از راه به در کرد؟

با تعجب گفتم:

- وا یعنی چی؟!!

شرزاد خندید و گفت:

- خوف نکن بابا! منظورم کارای خاک‌برسری نبود! واسه رفتن تو شرکتش باس

روان صاحب شرکتو بگیرم تو دستم. می‌خوام هر طور شده قبولم کنه؛ تو راهشو

بلدی؟!!

- آهان! خب سؤالت خیلی کلیه؛ ولی بهترین حالت اینه که ادا درنیاری و خودت باشی، به هر حال اولین پارامتر مورد نیاز این راه اعتماد و صداقته.

شرزاد پوزخندی روی لبان متوسط و خشک شده‌اش آورد.

- هرچند که نصف جمله رو نفهمیدم چی بلغور کردی؛ ولی واسه بقیه‌ش باس بگم که بیخیل بابا، من خودم باشم که ننه بابامم ردم می‌کنن!

متفکر دستانم را در هم قفل کردم و گفتم:

- چی بگم والا! من نه شما رو خیلی می‌شناسم نه طرفو؛ ولی به طور کلی می‌تونم بگم که تو دختر خوبی هستی و قطعاً با این چشمات خیلی زود تو دل بقیه جا باز می‌کنی!

برخلاف انتظارم با این تعریف، نگاه دخترک کدر شد و آرام نجوا کرد:

- نوکرم! چشم رنگی و صدای رومخم ارثیه ننه‌مه که به من رسیده؛ البت کاش نرسیده بود!

نمادین اخم کردم.

- چشم به این خوشگلی، ناشکری نکن دختر!

شرزاد لب گشود و آمد جواب دهد که آقای حیدری صدایش زد و دختر ناچار از جا برخاست و در همان حین که داشت از پشت میز بلند می‌شد، گفت:

- خوشگلی واسه بچه گدا فقط شره!

و بعد به سمت آشپزخانه رفت. صحرا سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت:

- این چرا این‌جوری بود؟! خیلی باحال بود؛ ولی یه جوری صحبت می‌کنه، انگار یه پسر داره حرف می‌زنه.

با سر حرفش را تأیید کردم.

- آره، فکر کنم گیر جبر محیطه!

با این حرفم صحرا در فکر فرو رفت و «آهان»ی گفت.

پس از نیم ساعت که با بقیه‌ی بچه‌های گروه هم آشنا شدیم، صحرا پیشنهاد برگشت به خانه را داد. من هم که از صبح در خیابان‌ها بودم و مسیر دانشگاه تا آزمایشگاه را طواف می‌کردم، از خداخواسته قبول کردم و بعد از خداحافظی کوتاه به سمت خانه حرکت کردیم. باز هم در ماشین‌های جدا نشسته بودیم؛ او صبح با ماشین خودش رفته بود و من با ماشین خودم آمده بودم. در حال رانندگی بودم که موبایلم لرزید و نام «یخچال» روی آن خودنمایی کرد. خط را باز کردم و به عادت همیشه جواب دادم:

- جانم؟!

شاهان که احتمالاً انتظارش را نداشت، با کمی تعلل پاسخ داد:

- خانوم راد؟

خنده‌ام گرفته بود؛ اما کنترلش کردم.

- خودمم. سلام، جانم؟

صدای نفسی را که بیرون داد، به وضوح شنیدم.

- سلام. خوبی؟ ببخشید مزاحمت شدم! حقیقتاً مامان می‌خواست باهات صحبت کنه.

برای ماشینی که مقابلم پیچید، بوقی زدم و گفتم:

- چشم در خدمتم. فقط اگه اجازه بدی، من پشت فرمونم، رسیدم خونه باهات

تماس می گیرم.

لحنش شرم داشت وقتی که زمزمه کرد:

- آخ شرمنده! ان شاءالله من این مزاحمتا رو جبران می کنم!

لبخندی مهربان به این حجم از ادب زدم و گفتم:

- نه بابا دشمنت. اگه اکیه تصویری تماس بگیرم؟

چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد مردد گفت:

- بله! بله حتماً! پس من منتظر تماس هستم. فعلاً!

- خدانگهدار.

هم زمان با ایستادن پشت چراغ قرمز، گوشی را پایین آوردم و مجدد نگاه روی اسم و شماره اش گرداندم. چرا همیشه برای اتمام مکالمه عجله داشت؟ چرا در پس گرم گرفتنش هم سردی بود؟ اصلاً با این همه سردی چطور شد که مرا از دیشب اول شخص مفرد صدا می زند؟ مشخص بود که برخلاف من به این راحت بودن ها عادت ندارد و با مشقت ضمیر فعل را ادا می کند؛ اما چرا؟ چه بود علت قبول این سختی؟ چرا نمی توانستم بفهممش؟ اصلاً این همه چرا از کجا آمده بود؟!

دانای کل

به محض اینکه تماس را قطع کرد، مقابل آینه ایستاد و به سر تا پای خودش نگاهی انداخت. موهایش خوش حالتی همیشه را نداشت، ته ریشش هم درآمده بود. زشت نبود اگر این طوری او را می دید؟ بی حوصله نچی کرد و زمزمه وار گفت:

- حالا مگه اون پدرصلواتی می‌خواد پسندت کنه؟! درثانی تو این یه وجب قاب که چیزی معلوم نیست.

کمی صورتش را چپ و راست کرد و از نیم‌رخ و تمام‌رخ به خودش نگاه کرد. نه، دلش رضا نمی‌داد! پوفی کرد و زیر لب لعنتی به دل سیاه شیطان فرستاد و به سمت حمام رفت. دوش سریعی گرفت و بیرون آمد. موهایش را سشوار کشید و تیشرت لجنی را که هارمونی خوبی با چشم‌ها و پوست تیره‌اش داشت، پوشید. عینک دودی قهوه‌ای را روی چشم‌هایش گذاشت و به اتاق سیمین رفت. مادرش طبق معمول روی تخت دراز کشیده بود؛ پس او هم کنارش رفت و یک‌وری روی تشک نرم نشست.

- بازم نمی‌خوای با من حرف بزنی مامان‌جانم؟ فقط با سرمه حرف می‌زنی دیگه، آره؟ به قول شاهیار ما آدم نیستیم؟ بهش حسودی می‌کنما!

از دیروز تا همین نیم ساعت پیش که شاهان تازه از شرکت برگشته بود و زن بهانه‌ی سرمه را گرفت، دیگر صحبتی نکرده بود. سیمین سمت شاهان برگشت و نگاهش کرد.

- بهش... گفتی؟

شاهان دست به موهای مادرش کشید و گفت:

- بله الان زنگ می‌زنه. تازه قراره هم صداشو بشنوی، هم تصویرشو ببینی. سیمین ناباور خندید.

- اونم... منو... می‌بینه؟

- بله که می‌بینه.

سیمین با استرس گفت:

– موهام... شونه... رژ... قرمز.

شاهان بلند خندید و خرسند از حس زندگی که باز در دل مادرش زنده شده بود، لب زد:

– به قول سرمه، قرتی خانوم شدیا؛ ولی چشم، الان.

و بعد از روی میز رژ لب و برس را آورد و دوباره کنار مادر برگشت. موهای فندقی زن را شانه زد و رژ لب را به لبانش کشید. همین که کارش تمام شد، صدای زنگ گوشی اش آمد. مرد هول زده سینه‌ای صاف کرد و بعد بسم‌الله‌گویان تماس را متصل کرد.

«چته مرد؟ مگه می‌خواهی بری میدون جنگ که این‌طوری دست به دامن خدا شدی؟ از کی تا حالا واسه دیدن...»

در حال ملامت خود بود که صفحه‌ی تار موبایل به‌ناگاه واضح شد و آینه‌ی جادویی، سرمه را با یک تیشرت آستین حلقه‌ای قرمز و موهای لختی که دورش را گرفته بود، نمایش داد. رژ قرمزی که لبانش را از همیشه برجسته‌تر کرده بود و خط مشکی‌رنگ همسو با بن مژه‌اش به ثانیه‌ای تشویش را به مرد غالب کرد و باعث شد شاهان بی‌فکر گوشی را روی تخت بگذارد و بی‌اختیار «یا الله» ی بگوید. سرمه که انتظار این حرکت را نداشت، نخودی خندید و پرشیطنت لب زد:

– الله یارت برادر! سلام علیکم!

شاهان درحالی که خودش را برای این رفتار بی‌فکرش سرزنش می‌کرد، گوشی را برداشت و این بار با دقت بیشتری به دختر نگاه کرد

- سلام! شرمنده نمی‌دونم چی شد گوشی از دستم افتاد! خوبی؟
سعی می‌کرد نگاهش را روی چشم‌های دختر نگاه دارد؛ اما مگر می‌شد؟ در دل
نالید:

«لباس بهتر از این نبود بی‌پوشی بی‌انصاف؟»

سرمه غافل از پریشانی مرد، لبخندی زد و دندان‌های سفیدش را به نمایش
گذاشت.

- من خوبم، ممنون! سیمین جون چگونه؟ کجاست؟
صدای سیمین را از کنارش شنید:
- من... اینجا.

سرمه باز خندید و گفت:

- گوشو پایین‌تر می‌گیری؟

شاهان که تمام حواسش به آن دو استخوان خوش‌تراش ترقوه بود، حواس‌پرت
پرسید:

- چرا؟

دختر که به حال شاهان پی برده بود و حدس می‌زد علت این حواس‌پرتی را،
به‌سختی خنده‌اش را کنترل کرد و گفت:

- که سیمین جونو ببینم دیگه!

شاهان «آهان»ی گفت و موبایل را پایین گرفت و خودش تا نصفه از کادر تصویر
بیرون آمد و سیمین کاملاً در چهارچوب ویدیو قرار گرفت. با اینکه سرمه او را
نمی‌دید؛ اما شاهان کاملاً به تصویر او دید داشت. سرمه با سیمین حال و احوال

می کرد و نگاه سرکش شاهان نهایت حظ را از آن مخفی بودن می برد. بدن دختر ظرافت خاصی داشت و بی شک این طراحی مینیاتوری همانی بود که پروردگار بعد از خلقش صفت «احسن الخالقین» را به خودش داد! صورت خوش تراش و پوست صاف، گونه های برجسته و چانه ی کوچک، گردن کشیده و سرشانه های متناسب، سینه ی بلورین و...

«لا الله الا الله! چه غلطی داری می کنی مرد؟»

پس از تشری که به خود زد، پنجه بین موهایش کشید و پوفی کرد. برای جلوگیری از هرزرفتن نگاهش فقط به صورت دختر خیره ماند؛ اما نگاه به این صورت هم بی اختیار نیم بیتی را به ذهنش می آورد:

«چشم بادام، دهان پسته، زبان شیر و شکر / جام معجون مجسم شده این گرگ پدر!»

نگاهش بین دو چشم سرمه و لبانش در چرخش بود که سیمین سؤالی از او پرسید و سرمه به عادت همیشه، لب پایینش را زیر دندان گرفت و گزید. بی - اغراق، نفس شاهان را با این عشوه ی ناخودآگاهش بند آورده بود! در دل آرزو کرد کاش نگاهش روی همان سرشانه می ماند و بالا نمی آمد! چقدر عشوه ی ناخواسته در هر حرکت دختر بود؛ عشوه هایی که ته گلوی شاهان را خشک می کرد و برای فرار از مهلکه گزک دستش می داد.

- مامان، من برم آب بخورم، میام.

و پس از تکیه دادن گوشی به پاهای سیمین از روی تخت بلند شد و بیرون رفت. سرمه که صدای شاهان را شنیده بود، برای یک لحظه ساکت شد؛ اما دوباره

بحثش را ادامه داد. فکر می‌کرد شاهان از حرف و پیشنهاد او ناراحت شده است؛ پس با خود اندیشید که اگر مرد دوست نداشت مادرش با او بیرون برود، کافی بود به او بگوید، ترک اتاق نداشت که! اما دخترک خبر نداشت با آن لوندی‌ها چنان بلایی به سر شاهان آورده که اصلاً حرف‌های او را نشنیده است. پس از چند دقیقه که خبری از شاهان نشد، سرمه خود را برای پیشنهاد خریدی که داد، لعنت کرد. تازه داشت با سوءاستفاده از موقعیت، بازوان و نیمه‌ی بدن شاهان را که در کادر مشخص بود، دید می‌زد که با آن حرف نامربوط باعث ناراحتی‌اش شد و او رفت. سرمه با پسران زیادی در ارتباط بود؛ اما ابهت، جدیت، غرور و تعصب بجای شاهان و در یک کلام «مردانگی» او را در هیچ‌کس دیگر ندیده بود.

- تو... رو... دوست... دارم.

سرمه لبخند پرمحبتی به صورت سیمین زد و گفت:

- منم دوستت دارم قربونت برم! دوست داری پنجشنبه که میام برات چی بیارم؟ سیمین با یادآوری عطر یاس آشنا لبخند زد.

- بوی... تو!

سرمه متعجب پرسید:

- ادکلن منو می‌خوای؟

- یاس.

سرمه مهربان تبسمی کرد.

- ای به چشم! شما جون بخواه بانو!

شاهان که تازه از درب اتاق وارد شده بود، شرمزده سر تکان داد:

- مامان انقدر این سرمه خانومو اذیت نکن دیگه!
اولین بار بود که این قدر بی پرده «سرمه» صدایش می زد؛ پس بالاخره تسلیم شده بود!

- اذیت نیست آقاشاهان! بذار راحت باشه!
شاهان گوشی را از روی پای سیمین برداشت، دستش را عقب برد و فاصله را طوری تنظیم کرد که هم خودش و هم سیمین در کادر باشند. سرمه با دیدن مرد پرشیطنت لب زد:

- به به چشممون به جمالتون روشن شد جناب شکوهی بزرگ!
شاهان بی منظور گِلگی کرد:

- خودت گفתי می خوام مامانو ببینی!
برایش سخت بود آن قدر با یک دختر خودمانی صحبت کند؛ اما داستان او فرق می کرد. سرمه دو لبش را روی هم فشار داد و با لبخند سرش را روی شانه‌ی راستش خم کرد.

- ولی نگفتم شما رو نمی خوام ببینم.
شاهان سکوت کرد، نمی دانست سکوتش برای حاضر جوابی دختر بود یا آن قروغمزه‌ی ذاتی اش؟! سرمه که از جواب او ناامید شده بود، حرفش را ادامه داد:
- چه خبرا دیگه؟ همه چی رواله؟

شاهان سر تکان داد.

- بله خدا روشکر! شما خوبی؟ برای اون آقا اقدامی کردی؟
سرمه اخم ریزی کرد و پراستفهام پرسید:

- برای کی؟

شاهان با یادآوری آن روز اخم غلیظی کرد.

- همون پسره که زخم گذاشته رو پیشونیت.

با این توصیف لبخند سرمه عمیق تر شد. چقدر برایش مهم بود این زخم جزئی!

- امروز که وقت نکردم، فردا پیگیری می کنم. ولی من هنوز نگران شمام، کاش

جلو نمی اومدی! این طوری که صحرا می گفت به این آسونی بیخیال نمیشه!

گره ابروهای شاهان کورتر شده بود. کاش جلو نمی آمد؟ مگر می توانست؟ افکارش را بلندبلند لب زد:

- جلو نمی اومدم؟ مگه میشه؟ خانوم، من یه مردم که تو قاموسِ مردونگیش

نمی گنجه کسی دست رو یه زن بلند کنه. می خواد بیخیال نشه و بیاد سراغم؟

من که از خدامه؛ ولی اگه یه استخون سالم تو بدنش گذاشتم، شما به همون خط اول شک کن! مرد نیستم اگه این دفعه بذارم اون بچه پررو جون سالم به در ببره.

او حرف می زد و سرمه محو آن رگ متورم شده ی گردنش بود. حرف هایش

دلنشین بود؛ اما یک چیز به مزاج سرمه خوش نیامد. چون زن بود و سهیل دست

رویش بلند کرده بود، شاهان واکنش نشان داد؟ یعنی هر زن دیگری هم بود،

همین کار را می کرد و سرمه برایش خاص نبود؟ به خودش برای این زمزمه ی

بی منطق اخم کرد و تشر زد:

«نه پس کشته مرده ی تو شده! طرف درست حسابی جوابتو نمیده، بعد بیاد

به خاطرت دعوا کنه؟ اصلاً این کیه که بخواد برام مهم باشه؟ به درک که واسه ش

خاص نیستم! نیستم واقعاً؟»

کلافه سر تکان داد و گفت:

- به هر حال دستت درد نکنه، واقعاً زحمت کشیدی!

شاهان «خواهش می‌کنم» ی لب زد و بعد محض عوض شدن بحث پرسید:

- حالا زحمت جدید مامان چیه؟

سرمه با یادآوری سیمین لبخندی زد و نگاهش را سمت زنی که بغض‌دار به او خیره شده بود، سوق داد.

- زحمت چیه؟! این فرشته خانوم رحمته. داشت کادوشو انتخاب می‌کرد.

چقدر این مهربانی‌های سرمه برای شاهان ارزشمند بود. دختری که بی‌دریغ به همه محبت می‌کرد و تا جایی که شاهان دیده بود، برایش فرق نداشت فرد مقابلش که باشد. انگار که این دختر به وجود آمده بود که مهربانی کند و تسلا بخش باشد.

- کادوی چی؟

سرمه همچنان زن را زیر نظر گرفت و هدف‌دار زمزمه کرد:

- کادوی همکاری دیگه! مگه نمی‌دونی آقا شاهان؟! سیمین خانوم به ازای هر همکاری یه کادو پیش من داره.

با شیطنتی که از وقت آمدن این دختر خودنمایی می‌کرد، لبخندی زد و گفت:

- مریضاتون برای هر همکاری یه جایزه می‌گیرن؟ بزنم خودمو به افسردگی؟!

سرمه نمکی خندید و خواست پاسخ دهد که سیمین گفت:

- نه... فقط... مال... خودمه.

شاهان خیره به خنده‌ی شیرین سرمه لب زد:

- خوب از مامان ما دل بردیا! بعیده حالا حالاها خوب بشه و ولت کنه.

سرمه به سیمینی که نگران به صفحه چشم دوخته بود، نگاه کرد.

- من خودمم عاشقش شدم! کلی برنامه‌ی خوب ریختم واسه وقتی که سیمین بانو کامل خوب بشه!

شاهان قدردان سر پایین انداخت.

- واقعاً ممنونم! ولی متوجه نشدم کادو چیه؟

سرمه «یه لحظه» ای گفت، سپس از کادر دوربین بیرون رفت و بعد از چند ثانیه با ادکلن محبوبش برگشت و شیشه‌ی گرد بنفش‌رنگ را به دوربین نشان داد.

- سیمین جون از عطرم خوشش اومده، منم برای پنجشنبه می‌خوام یکی مثل مال خودمو براش بخرم و بیارم.

پس مادرش هم از این رایحه‌ی مطبوع خوشش آمده بود؟

یاد خودش افتاد، وقتی که داشت چسب زخم را روی پیشانی سرمه می‌چسباند.

عطر یاس دختر که به بینی‌اش رسید، تازه منبع بوی خوش داخل مطب را پیدا کرد و نفس بعدی را عمیق‌تر کشید؛ اما عطر یاس دیگر خالص نبود و با خنکی لالیکش درهم تنیده بود و تنها خدا می‌دانست که چه خوش ترکیبی شده بود!

- جای خاصی مد نظرت هست برای خرید؟

سرمه صادقانه سر بالا انداخت.

- نه من تهرانو خیلی خوب نمی‌شناسم؛ ولی پیدا کردن عطرفروشی کار سختی

نیست. فکر کنم تو پاساژ نزدیک آزمایشگاه، عطرفروشی خوب پیدا بشه.

شاهان کنجکاو پرسید:

- مگه تهرانی نیستی؟

سرمه شیرین خندید.

- نه عامو مو شیرازیم!

شاهان متعجب ابرو بالا انداخت.

- جدی؟! پس چرا لهجه نداری؟

لبخند عضو جدانشدنی صورت زیبایش بود و ماهرانه هم دل می برد.

- چون پدرم تهرانیه و تو خونه کلاً فارسی حرف می زدیم.

شاهان که داشت به هدفش نزدیک می شد، گفت:

- که این طور! پس بهتره تنها نری خرید، مخصوصاً خرید عطر؛ چون اگه مغازه

معتبر نباشه احتمالش زیاده که جنس فیک و غیراورجینال بده بهت. من یه

عطرفروشی خیلی خوب می شناسم که تمام عطراشو خودش از فرانسه میاره. اگه

مایل بودی باهم بریم برای خرید.

دردل خدا خدا می کرد دختر از او آدرس نخواهد؛ چون اصلاً چنین کسی را نمی-

شناخت، فقط می خواست بهانه ای داشته باشد تا به او پیشنهاد خرید دونفره

بدهد و برای تمایلش به این پیشنهاد هم هیچ دلیل منطقی ای نداشت. حسی ته

دل سرمه را قلقلک می داد تا پیشنهادش را قبول کند؛ اما حس می کرد خیلی

جلوهی قشنگی ندارد.

- نمی خوام مزاحمت بشم. تا حدودی با نشونه های اصالت عطر آشنایی دارم.

شاهان اخم کمرنگی کرد و جدی گفت:

- مزاحم نیستی. می دونم از پس خرید برمیای؛ ولی می خوام توی راه کمک به

مادرم همراهت باشم، همین!

سرمه نمی خواست بیشتر از این تعارف کند؛ چون تا حدودی فهمیده بود که شاهان اهل اصرار زیاد نیست و تا همین جا هم نسبت به شخصیتی که از او شناخته بود، زیادی پافشاری کرده بود.

- خب اگه واقعاً اذیت نمیشی، منم مشکلی ندارم. کی بریم؟

شاهان لحظه‌ای درنگ کرد و بعد گفت:

- فردا ساعت ۷-۸ بعدازظهر خوبه؟

- فردا چهارشنبه‌ست دیگه؟ مطبم که صبح تا ظهره. اکی موردی نداره، من هستم.

مرد برخلاف ذوقی که در دلش بالا و پایین می‌پرید، لبخند محوی زد و گفت:

- پس شما ماشین نیار، من میام دنبالت. فقط بگو کجا بیام؟

با این کوه‌یخ در یک ماشین؟ تجربه‌ی جالبی می‌شد!

- چشم ممنون؛ ولی زحمت میشه‌ها.

شاهان تعارف سرمه را با تعارف جواب داد و بعد از چند دقیقه خداحافظی

مختصری کرد و تماس را خاتمه دادند.

با خاموش شدن صفحه انگار که مرد تازه به خودش آمده بود، زیر لب نجوا کرد:

- یعنی فردا قراره باهاش برم خرید؟ این چه پیشنهادی بود دادم؟!

دوباره گوشی را بالا آورد و سریع به شاهیار پیامک داد:

«شاهیار با یکی از رفیقات که عطر فروشی داره هماهنگ کن من فردا برم پیشش.

فقط بهش بگو جووری رفتار کنه که مثلاً با من رفیقه. عطر اشم اورجینال باشه.»

سیمین نگاه روی مرد مقابلش گرداند و ناباور زمزمه کرد:

- دوستش... داری؟

ابروهای شاهان بالا پرید و شوک زده گفت:

- چی؟!؟

سیمین لبخندی زد و فارغ از سؤال پسر پرسید:

- دیگه... ازش... بدت... نمیاد؟

شاهان خط بین ابرویش را عمیق تر کرد.

- مگه قبلاً ازش بدم می اومد؟

سیمین سر تکان داد و با غمی که صورتش را احاطه کرده بود، دل زد:

- از... بچگی... دوستش... نداشتی.

شاهان متوجه حرف های مادرش نمی شد؛ برای همین کاملاً به طرفش برگشت و

گیج پرسید:

- من سرمه رو از بچگی دوست نداشتم؟

سیمین با سر تأییدش کرد.

- از... تو... بزرگ تر... بود... قوی تر... بود.

مکشی کرد و بعد آهی کشید.

- همه... دوستش... داشتن... تو... حسودی... می کردی.

کاش موقع تماس این ها را می گفت تا سرمه رمزگشاییشان می کرد!

- سرمه که از من بزرگ تر نیست. من به کی حسودی می کردم مامان؟ اسمش

چی بود؟

سیمین با یادآوری صورتش لبخندی زد.

- اون... مهربون... بود... منو... دوست... داشت...

پسرک سعی می کرد به سان سرمه، بین حرف های مادرش ارتباط برقرار کند.

- سرمه مهربون بود؟

سیمین با سر تأیید کرد.

- من... هرچی... می خواستم... بهم... می داد.

شاهان که فکر می کرد متوجه حرف هایش شده، سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد.

- آره مامان، واقعاً دختر خوبیه؛ خیلی هم مهربونه.

سیمین با غم به شاهان نگاه کرد و ترسان زمزمه کرد:

- ولی... تو... بدی... خیلی... بد!... دلم... براش... تنگ... شده... خیلی... زیاد.

شاهان که خود را بیچاره تر از همیشه می دید، به آغوش مادر پناه برد و مهربان بوسه ای به موهایش زد.

- برای کی عمرم؟

سیمین دلواپس چشم فرو بست.

- بگم... دعوام... می کنی!

شاهان با محبت سر مادر را به سینه چسباند و اطمینان بخش نجوا کرد:

- نه قربونت برم، نمی کنم. بگو، هرکی باشه میارمش پیشت.

سیمین با تردید لب گشود و مردد لب زد:

- داداش... سالار!

اولین بار بود این اسم را می شنید؛ پس متعجب عقب آمد و کنجاو پرسید:
- داداش سالار کیه؟

سیمین نفس پرگrehش را بیرون داد و کلافه اخمی کرد.
- برو... بیرون.

شاهان دستان مادر را میان دست گرفت و ملتسمانه زمزمه کرد:
- توروخدا بگو مامان! کیه این؟ زنده ست یا مرده؟

سیمین اما بی اعتنا به او چشمهایش را بست و خیره به تصویری که پشت
پلکهایش جان گرفته بود، سکوت کرد.

شاهان که کاملاً با این سکوت یک دفعه‌ای مادر آشنایی داشت، ناامید سر پایین
انداخت و از اتاق بیرون آمد.

چقدر سؤال بی جواب داشت! چقدر جواب طلبکار بود از این خاندان! کاش کسی
بود و پاسخش را می داد! کاش یک نفر از گذشته می آمد و برایش رفع ابهام
می کرد؛ یک نفر که مادرش و از آن مهم تر «داداش سالار» را می شناخت، یک
کسی که...

با نامی که در ذهنش درخشید، از حرکت ایستاد و مبهوت سر بالا گرفت. چرا
تاکنون به فکرش نیفتاده بود؟!

بی درنگ به سمت تلفنی که روی میز تلفن پایه بلند قهوه‌ای بود رفت و سریع
شماره‌ی خانه‌ی نسرین را از دفترچه تلفن جست و با او تماس گرفت؛ تماسی که
برای متصل شدنش زیاد معطل نشد.

- بله؟! -

مرد دستش به صورت کشید و با لحنی که سعی می کرد زیاد پکر نباشد، گفت:
- سلام خاله جان خوبی؟

نسرین با شنیدن صدای بچه خواهرش خشونت کلامش را کم گرفت و پرتملق لب زد:

- الهی خاله دور صدات بگرده عزیز دلم! سلام به روی ماهت! خوبی؟ خوشی؟
شاهیارم چطور؟

- خدا نکنه خاله جان! بله همه خوبن. شما خوبید؟
نسرین تلفن را دست دیگرش داد و روی تک مبل کنار آشپزخانه نشست.
- قربونت برم پسر، ما هم خوبیم. چه عجب یادی از ما فقیر فقرا کردی
شاهان خان؟

شاهان دست چپ در جیب فرو برد و وزنش را روی یک پایش انداخت.
- شرمنده خاله جان! والا همه ش درگیر کار و زندگیم؛ ولی شما به من نگاه
نکنید، تشریف بیارید اینجا، ما خوشحال میشیم.

نسرین لبخند شومی روی لب آورد و دستی زیر موهایش کشید.
- فدات شم خاله! اتفاقا بچه م مهدیس هم همه ش یادتون می کنه. همین دیشب
هی می گفت دلم واسه شاهان و شاهیار تنگ شده.

شاهان کلافه نفس بیرون داد و محض رسیدن به اصل مطلب، پیش از گل
انداختن صحبت های خاله اش گفت:

- لطف داره خاله جون! حالا خیلی وقتتونو نگیرم، راستش مزاحمتون شدم ببینم
شما کسی به اسم «داداش سالار» می شناسی؟

نفسی که می‌رفت ریه‌ی زن را پر کند، با این نام میان راه گره خورد و رنگ صورتش به ثانیه پرید. او دیگر سالار را از کجا شناخته بود؟! چرا پس از این همه سال نحسی این نام تمامی نداشت؟!

- الو؟ صدای منو داری خاله؟

نسرین به‌سختی آب دهانش را قورت داد و پرمشقت لب گشود:

- نه، نه والا خاله‌جون. کی هست اصلاً؟

شاهان ناامید پوفی کشید.

- هیچی، گفتم شاید بشناسیدش. حالا که نمی‌شناسید، حتماً چیز مهمی نبود.

نسرین نمی‌توانست به‌آسانی از این اسم بگذرد؛ پس سریع پرسید:

- از کجا اسمشو آوردی خاله‌جون؟ بگو شاید چیزی به ذهنم برسه.

شاهان دوست داشت زودتر مکالمه را قطع کند؛ پس بی‌حوصله پاسخ داد:

- هیچی خاله. گفتم که احتمالاً مهم نبوده.

نسرین مضطرب پوست لبش را به دندان کشید و دوباره اصرار کرد:

- نه، مهمه. بگو این اسمو از کجا آوردی؟

شاهان که به این اصرارها مشکوک شد، چینی کنار چشم انداخت.

- شما اول بگو کیه تا من بگم از کجا می‌شناسمش.

نسرین کتمان‌گر شانه بالا انداخت و لب زد:

- من... من که نگفتم می‌شناسمش... فقط می‌خوام بدونم از کجا اومده.

شاهان که حس می‌کرد باز چیزی را از او مخفی کرده‌اند، عصبی حرص زد:

- حالا که نمی‌شناسید، پس فرقیم نداره من از کجا اسمشو پیدا کردم.

و برای از سر باز کردن زن اضافه کرد:

– خاله، مامان منو صدا می کنه؛ بعداً بهتون زنگ می زنم.

نسرین اصلاً دوست نداشت این مکالمه را خاتمه دهد؛ اما چاره‌ای هم برایش نمانده بود، پس با تعلل به حرف آمد:

– خيله‌خب برو شاهان جون، خداحافظ.

به محض ادا کردن «ظ» آخر جمله‌اش صدای بوق در گوشش پیچید و این گواهی می داد که پسر تا چه حد عجله داشته. زن که نمی دانست چه شده است و شاهان از کجا به این نام رسیده، با هول و هراس از جا برخاست و بی دلیل به سمت صندوقچه‌ی سیمین رفت؛ همان صندوقچه‌ای که بیست و چهار سال پیش سیمین به او امانت داده بود. خودش می گفت به جز انگشتر، مابقی چیزها را در این صندوقچه گذاشته تا هیچ گاه به دست مهراب یا بچه‌ها نیفتند؛ اما سؤال امروز شاهان خبر از یک غفلت و اشتباه می داد.

مانتوی بلند سفید طرح سنتی‌اش را با شال زرشکی ست کرده بود و مقابل ساختمان‌شان منتظر آمدن شاهان بود. صحرا هم به اصرار سرمه پیشنهاد شام نیکان را قبول کرده بود و پیش از او با نیکان رفته بود. غوطه‌ور در فکر و آرام مقابل ساختمان قدم می زد که ماشین شاهان وارد کوچه شد. لوکیشن تا جلوی ساختمان آوردش و مقابل پای سرمه ایستاد. به قصد باز کردن درب برای سرمه خواست پیاده شود که سرمه زودتر درب را گشود و نشست.

– بشین برادر! هنوز اون قدر ناتوان نشدم که از پس یه در برنیم. سلام!

شاهان لبخند زد و مؤدبانه سر تکان داد.

- سلام.

همین یک کلمه! این سرد بودنش سرمه را اذیت می‌کرد. دختر خودش خونگرم و

خاکی بود و نمی‌توانست با شخصیت‌هایی مثل شاهان کنار بیاید؛ فرقی هم

نداشت طرف دختر باشد یا پسر، کلاً دوست شدن با آدم‌های یخ برایش سخت

بود؛ با این حال سعی کرد با گرمای خودش یخ بینشان را آب کند.

- خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟

شاهان به‌طرفش برگشت و با لبخند دختر را برانداز کرد. برخلاف دیشب هیچ

آرایش خاصی نداشت و در عین زیبا بود.

- خداروشکر من خوبم. شما خوبی؟

سرمه با شادی نفس عمیقی کشید.

- منم خوبم. میگما، کمتر میندازه؟

شاهان که متوجه منظورش نشده بود، همراه با اخمی کرد و پرسید:

- چی؟

سرمه کاملاً به‌طرف شاهان برگشت و تکیه‌اش را به‌درب زد.

- حرف زدن! چرا انقدر صرفه‌جویی می‌کنی تو کلمات؟ اگه هزینه داره بگو منم

حواسم باشه انقدر از صبح تا شب مغز مردمو نخورم.

شاهان خندید و در همان حین که دستِ روی فرمان را عوض می‌کرد، گفت:

- نه حیفه شما حرف نزنی! من به خوش‌صحبتی شما نیستم.

حرفش خوش به دل سرمه نشست؛ برای همین با خوش‌رویی لب زد:

- کی گفته؟ هر کی گفته حسود بوده! صحبت کن، این تنها راهیه که ما آدما توی این دنیای شلوغ و بی دروپیکر برای فرار از تنهایی داریم.

با این تعبیر دختر، لبخند شاهان عمیق تر شد و مرد سری جنباند که باعث اعتراض پرشوخی سرمه شد.

- ای بابا دو خط نطق کردم، باز جای حرف زدن سر تکون میدی؟

شاهان این بار بلندتر خندید.

- چشم.

بعد از این جواب، ماشین در سکوت فرو رفت و سرمه هم که حس می کرد زیادروی کرده است، دیگر برای شکستن سکوت پیش قدم نشد تا سر آخر شاهان دست به دامن سیستم پخش شد، روشنش کرد و گذاشت صدای همان آهنگ همیشگی در ماشین بیچد:

«خیلی ممنون، انقدر آسون، منو داغون کردی
 واسه احساسی که داشتم، دلمو خون کردی
 تو که هیچ حسی به این قصه نداشتی واسه چی؟
 منو به محبت دو روزه مهمون کردی»
 به اینجای آهنگ که رسید شاهان بی اختیار آهی کشید و دوباره ناخودآگاه
 فکرهای تکراری را در ذهن مرور کرد.
 «همه عالم می دونستن که بری می میرم
 اما رفتی و همه عالمو حیرون کردی
 خیلی ممنون واسه هرچی که آوردی به سرم

خیلی ممنون ولی من هیچ وقت ازت نمی گذرم»

وقتی دو ماه بعد از مرگ پریزاد مادرش این طور بیمار شد و پزشکان هیچ دلیلی
برایش پیدا نکردند، او تنها دلیل را آه پریزاد می دانست. به راستی دختر هیچ گاه از
او نمی گذشت؟!

- کی به محبت دو روزه مهمونت کرده که این جوری سینه سوخته آه می کشی؟
عکس بده جنازه تحویل بگیر کاکو!

شاهان سری به نشانه‌ی منفی تکان داد و به نیت دفاع لب گشود:

- هیچ کس! اصلاً من تا حالا عاشق نشدم.

سرمه با زیرکی نتیجه گیری کرد:

- پس یکيو به محبت دو روزه دعوت کردی و الان وجدانت جفت پا وایساده رو
گلوت و نمی ذاره یه نفس راحت بکشی! درسته؟

با استایل مخصوص فضولی اش که حاصله از خندیدن با لب های غنچه شده و
چشم های ریز بود، به شاهان نگاه کرد. شاهان هم نیم نگاهی به او انداخت و با
شیطنت زمزمه کرد:

- کسی بهت گفته خیلی باهوشی؟

سرمه دست به سینه زد و با اعتماد به نفس سرش را تکان داد.

- بله، توی این هفته دومین پسر خوشتیپی هستی که اینو میگی.

شاهان کنجکاو شده بود تا بداند نفر اول چه کسی بوده؛ برای همین با شوخی
پرسید:

- جدی؟ کی بوده که تو خوشتیپی می تونه با من برابری کنه؟

سرمه نگاهی به سقف باز ماشین انداخت.

- خوبه ماشینت کروکه؛ وگرنه این اعتماد به نفسی که من می بینم، سقفِ سالم نمی داشت!

شاهان که امشب پس از سال ها بی قید می خندید، سری به نشانه ی «از دست تو» تکان داد و شیطان لب زد:

- دروغ میگم مگه؟!

سرمه این سری بدون شوخی سر بالا انداخت.

- نه جدی خیلی خوبی! خدا حفظت کنه واسه سیمین بانو!

با آمدن نام سیمین، شاهان ناگهان یاد اتفاق دیروز افتاد و بی مقدمه گفت:

- راستی دیروز مامانم بعد از قطع تماس حرفای نامفهوم می زد.

سرمه هیجان زده کمی خود را جلو کشید.

- چی؟

و همین تکان کوچک کافی بود تا اتاق ماشین باز پر از عطر یاس شود.

شاهان بی اعتنا به کلافگی حاصله از این بو، تمام صحبت های سیمین را با جزئیات بیان کرد و سرمه بعد از اینکه با دقت گوش داد، دستی زیر چانه کشید.

- خب پس این طوری که معلومه مهراب با یه نفر به اسم سالار، بد بوده؛ چون

قطعاً منظور سیمین از من و تو، من و توی واقعی نیست! سالار یه آدم محبوبي

بوده که مهراب هم بهش حسودی می کرده. مهراب از سالار کوچیک تر بوده.

سالار هم احتمالاً با سیمین اینا زندگی می کرده؛ چون از بچگی مهرابو

می شناخته. از اونجایی که سیمین بهش میگه داداش؛ پس احتمالاً برادر سیمین

بوده. ولی مهرباب تا آخر عمرش باهاش کنار نیومده؛ چون به گفته‌ی خودت وقتی ازش حرف می‌زده می‌ترسیده تو، یعنی مهرباب، دعواش کنه و این یعنی مهرباب تا آخر عمرش حتی به اسم سالار هم واکنش نشون می‌داده. البته ببخشید من همه رو به اسم کوچیک صدا می‌زنم؛ دیگه آقا و خانوماشو فاکتور گرفتم.

شاهان حرف‌هایش را با تکان سر تأیید کرد. چقدر وقتی سرمه شروع به تحلیل می‌کرد، همه چیز به نظر ساده می‌آمد! قدیمی‌ها حق گفتند که «معما چو حل گشت آسان شود». سرمه ادامه داد:

- حالا این سالار کی می‌تونه باشه؟! ممکنه صدرا باشه؟ بهشم می‌خوره‌ها. مثلاً با مهرباب مشکل داشته، بعد که اینا ازدواج کردن گذاشته رفته. واسه همین هم تا الان سراغی از سیمین نگرفته. شاید ازش ناراحته و باهاش قهر کرده.

شاهان در سکوت تاملی کرد و پس از چند دقیقه پاسخ داد:

- نه فکر نمی‌کنم. دایی صدرا از بابا کوچیک‌تره، حتی از مامانم کوچیک‌تره. سرمه متفکر سر تکان داد و گفت:

- خب پس قطعاً سالار یه شخصیت جدا از صدرا داره، یه داداش که صدرا نیست. ناگهان با فهمیدن چیزی بشکن زد و بلند گفت:

- آهان. پس حتماً اون زنه هم که بهش می‌گفت زن داداش و ازش می‌ترسید، زن همین سالاره‌ست. می‌گما ممکنه سیمین یه برادر دیگه هم داشته باشه که مثلاً مرده باشه یا چه می‌دونم، گم شده باشه؟! اسماشونم به هم می‌ادا؛ سالار و سیمین و صدرا.

حرف‌هایش مجدد شاهان را به فکر فرو برد. یاد مکالمه‌ی دیروزش با نسرین افتاد

و به صحبت‌هایش مشکوک‌تر شد. حرف دختر را کامل کرد:

- اتفاقاً خاله‌مم دیروز خیلی به این اسم حساس شد و واکنش نشون داد. سرمه مشکوک چشم ریز کرد.

- خاله؟! مگه خاله دارید شما؟ شاهان سر تکان داد.

- بله خاله نسرين؛ يه خواهر كه از مامانم كوچيك‌تره.

- !! پس چرا زودتر نميگيد؟! شاهان شانه‌اي بالا انداخت.

- فكر نمي‌كردم مهم باشه.

- چرا فكر كرديد ممكنه مهم نباشه؟ شاهان راهنما زد و داخل پاركنگ پاساژ پيچيد.

- چون يه مدت زيادي باهامون در ارتباط نبود، فكر كردم شايد چيز خاصي ندونه.

سرمه چشم‌هايش را در حدقه چرخاند و گفت:

- لطفاً هر چيزيو كه حتى يه رد پاي كوچيك تو زندگي سيمين داره، به من بگو! براي فردا هم اگه ميشه خاله‌تونو دعوت كن؛ بايد بينمشون.

شاهان «چشم» زير لبي گفت و بعد از پارک ماشین، پياده شدند.

پس از ورود به آسانسور، سرمه به‌طرف آينه برگشت. دستي به ابروهای پهن مشكی‌اش كشيد و شالش را مرتب كرد. آرايشي جز كرم‌پودر و برق لب نداشت؛ يعني هيچ‌گاه آرايش نمي‌كرد، مگر در مواقع خاص. ديشب هم آن‌قدر خستگي و

بی حالی در چهره اش مشخص بود که برای حفظ روحیه ی سیمین به آن خط- خطی ها پناه برد. وقتی چشم از خودش برداشت، در بک گراند آینه متوجه نگاه شاهان شد. چقدر خوب بود که عینک نداشت! سرمه در مکالمه و برقراری روابط، به کانکت چشمی اعتقاد داشت و چیزهای زیادی را از نگاه افراد می خواند؛ به همین دلیل ارتباط گرفتن با شاهان که همیشه عینک به چشم داشت، برایش سخت بود.

با ایستادن آسانسور با هم از کابین خارج شدند و به سمت مغازه ی دوست شاهیار حرکت کردند. با باز شدن درب مغازه، رایحه ی مدهوش کننده ی ادکلن های مختلف به صورتشان خورد و موسیقی آرام فرانسوی آرام بخش خاطرشان شد. به تعارف شاهان، سرمه اول وارد شد و بعد از او خودش داخل رفت. مغازه دار که شاهان را قبلاً هم دیده بود و آشنایی کم و بیشی با او داشت، سریع شناختش و برای خوشامدگویی به سمتشان رفت.

- سلام آقا. چطوری؟ خوش اومدی! چه عجب یادی از ما کردی؟! سلام خانوم، خیلی خوش اومدید!

شاهان دست در دست پسر گذاشت و تبسمی کرد.

- سلام علی جان. قربونت من خوبم، شما خوبی؟

سرمه هم سلام آرامی داد و تا آن ها گرم خوش و بش بودند، دنبال لانوین اکلت خود، نگاه بین ادکلن ها گرداند.

- خانوم کمکی از دست من برمیاد؟

با ندای فروشنده، سرمه نگاه از ردیف ادکلن ها برداشت.

- ممنونم! راستش دنبال لانوین اکلت بنفش می‌گردم، دارید؟
 علی سری تکان داد و هم‌زمان با زمزمه‌ی «بله» از ویتترین پشت شاهان تسترش را آورد.

- بفرمایید! ببینید همینه؟
 سرمه عطر را مقابل بینی گرفت؛ بعد مثل تمام مواقع دیگری که عطر محبوبش را می‌بویید، چشم‌هایش را بست و لبخند به لبش آورد. پس از چند ثانیه چشم‌هایش را باز کرد و خرسند سر تکان داد.
 - خودش!

سپس درب ادکلن را جلوی بینی شاهان گرفت تا او هم بو کند و بپسندد؛ بی‌آنکه بداند شاهان از همان روز اول این عطر را پسندیده و در خاطرش مانده است.

با این حال شاهان با نفس عمیقی عطر را نه از درب ادکلن، بلکه از مچ دختر بوید و برای هزارمین بار به این سلیقه احسنت گفت.

- علی جان دوتا از این ادکلن لطف کن! فقط دیگه تأکید نمی‌کنم که اورج باشه.

علی درحالی که به سمت اتاق پشتِ ویتترین می‌رفت، چاپلوسانه پاسخ داد:

- ما اصلاً کار فیک یا های‌کیپی نداریم مهندس، همه اصله. راستی لالیکم داریم.
 فکر کنم شما هم لالیک بازی دیگه، نه؟

سرمه بی‌توجه به حرف‌های مغازه‌دار به سمت شاهان چرخید.

- چرا دوتا؟

شاهان که خودش هم دلیلی برای این حرفش نداشت، چانه بالا کشید.

- خب اگه تموم شد دوباره شما رو به زحمت نندازیم یا مجبور نشیم تا اینجا بیایم.

سرمه «آهان»ی گفت و سری به نشانه‌ی فهمیدن تکان داد.

پس از چند دقیقه علی با دو ادکلنِ محفوظ در جعبه‌های شیشه‌ای، برگشت.
- بفرمایید، خدمت شما!

و با مخاطب قرار دادن سرمه ادامه داد:

- خانوم ما برندای دیگه هم داریم. البته این خیلی خوشبوئه؛ ولی برندای خیلی معروف‌ترم داریم. مثلاً اینو بو کنید.

و شیشه‌ای را که از پیش روی میز بود، برداشت و کمی عطر روی مچ سرمه اسپری کرد.

- محصول جدید Cuci. یا این یکیو ببینید، این کریستال نویر Versace ست.

و درب عطر را مقابل بینی‌اش گرفت.

-اینم که دیگه گفتن نداره، محبوب‌ترین برند جهان Tomford مدل توباکو وانیل.

سرمه که از بوکردن آن‌همه ادکلن سرگیجه گرفته بود، پیش از اینکه مرد عطر دیگری را مقابل بینی‌اش بگیرد، گفت:

- نه مرسی. البته اینا خیلی خوبن؛ ولی عطر فقط یاس!
علی با خنده سر تکان داد.

- چون بهش عادت کردید. چند وقت یه چیز دیگه بزنید، سلیقه‌تون برمی‌گرده.

سرمه هم لبخندی زد.

- بله، واقعاً عادت کردم؛ از بچگی عطر یاس یا نهایتاً نرگس می‌زدم. پدرم عاشق این عطراست و عادتم داد بهشون. از بچگی یادمه هر وقت وارد اتاق می‌شدم با اون ظرفِ دربارِ عطرِ یاسِ رویِ میز، اتاق بوی بهشت می‌داد. به هر حال ممنون از راهنمایتون؛ ولی به این عادت راضیم و نمی‌خوام عوضش کنم.

علی تک‌خنده‌ای کرد و سر تکان داد:

- چشم هرچی شما بخواید ما در خدمتیم.

وقتی مرد ادکلن‌ها را داخل بگ گذاشت، سرمه برای پرداخت هزینه اقدام کرد؛ اما چون شاهیار از قبل با دوستش هماهنگ کرده بود و گفته بود هزینه را از آن‌ها نگیرد و بعد از رفتنشان به خودش بگوید تا واریز کند، علی حاضر به قبول پول نشد.

- عرض کردم که، مغازه متعلق به خودتونه و این خرید هم قبلاً حساب شده. سرمه شاکی به طرف شاهان برگشت.

- چه کاری بود آخه؟! این هدیه بود از طرف من به سیمین جون.

شاهان بگ را از روی میز برداشت و آرام زمزمه کرد:

- صحبت می‌کنیم.

و بعد دستش را به سمت علی دراز کرد و ادامه داد:

- مرسی از لطفت علی جان! امری نیست؟

- قربونت داداش، خوشحالم کردی. بازم این‌ورا اومدی به ما هم سر بزن، قدمت رو چشم.

و پس از خدا حافظی مختصری با سرمه، هر دو بیرون آمدند. به محض خروج سرمه معترض شد:

- این چه کادوئیه که شما پولشو دادی؟!!

شاهان که شانه به شانه دختر قدم می زد، نگاهی به او انداخت و پاسخ داد:

- برعکس شده؟ به جای اینکه ما برای جبران زحمت برای شما هدیه بخریم، شما به مامان کادو میدی؟!!

سرمه اخم ریزی کرد.

- چه فرقی داره؟ مهم اینه که سیمین حالش خوب بشه.

مرد یک تای ابرویش را بالا انداخت و تیزبین زمزمه کرد:

- پس اگه فرق نداره بحثم نداره دیگه؛ درسته؟!!

سرمه که دیگر جوابی نداشت، پوفی کرد و ناراضی سرش را پایین انداخت. با

رسیدن به راهروی اصلی شاهان، آسانسور را نشان دختر داد و پرسید:

- اگه عجله داری بریم پایین؛ اگر نه، یه دوری تو مجتمع بزنیم.

سرمه به ساعتش که نه ونیم را نشان می داد، نگاه کرد. با توجه به اینکه صبحرا هم

بیرون بود و احتمالاً به زودی هم برنمی گشت، اگر الان به خانه می رفت باید

تنهایی را تحمل می کرد؛ پس سری تکان داد و گفت:

- نه عجله ای نیست. کجا بریم؟

شاهان از این خبر خوشحال شد؛ اما چیزی بروز نداد و صرفاً با «خوبه» ای به راه

افتاد. هم زمان با رسیدن به راهروی اصلی پاساژ، صدای گوشی سرمه بلند شد و

دختر با دیدن شماره لبخندی زد و تماس را پاسخ داد:

- سلام عزیزدل. خوبی قربونت برم؟!

ادریس نفس گره شده‌اش را آسوده بیرون داد و پس از سی دقیقه‌ای که مشوش در خانه قدم می‌زد، توانست روی مبل بنشیند.

- سرمه؟ خوبی؟ معلوم هست کجایی؟ پنج بار زنگ زدم جواب ندادی. گفتم تماس منو بی جواب نذار دختر، من دستم به جایی بند نیست، دلم شور میفته بابا. سالمی؟ چیزیت نشده؟

لبخند سرمه تم مهربانی گرفت و دختر پرمحبت لب زد:

- خوبم فدات شم! انقدر استرس نداشته باش دیگه! به خدا از دو ساعت پیش تا الان هیچ اتفاقی نمی‌تونه افتاده باشه! داشتم برای سیمین هدیه می‌خریدم. با بردن این اسم باز چهارستون بدنِ ادریس لرزید. دلش مانده بود تا بفهمد فامیلی و نسب سیمین را؛ اما نمی‌توانست زیاد هم پیگیر شود، سرمه زیادی زیرک بود و زود می‌فهمید؛ پس سعی کرد با نجوای «آروم باش مرد، هر گردی که گردو نیست. درثانی اصلاً نشونه‌های این سیمین به اون نمی‌خوره. سیمین یه پسر داشت؛ اونم اسمش امیرسالار بود، نه اونی که سرمه گفت. پس بد به دلت راه نده!» خودش را آرام کند؛ اما بد به دلش راه باز کرده بود.

- باشه بابا. الان کجایی؟

سرمه نگاهی به شاهان انداخت و صادقانه پاسخ داد:

- با آقا شاهان پاساژم. راستی بابا هفته‌ی دیگه میام شیراز، چیزی از اینجا نمی‌خوای؟

ادریس دستی به محاسن سفیدش کشید و لب زد:

- نه باباجان؛ فقط زودتر کاراتو تموم کن از اون خراب‌شده بیا بیرون.
سرمه آرام خندید و سر تکان داد.

- من بالاخره می‌فهمم تو چرا انقدر با این تهران مادرمرده بدی ادریس خان! میام، به خدا که دل خودمم لک زده. راستی دیروز هامون زنگ زده بود. دعوتشون کرده بودی باغ؟ والا اونا بیشتر از اینکه رفیقای من باشن رفیق شمان. اصلاً فکر کنم با من دوست شدن که به شما برسند!

توجه شاهان به اسمی که شنیده بود، جلب شد. هامون چه کسی بود؟ ادریس که کمی دلش آرام شده بود، بالاخره به شوخی سرمه خندید.

- جات خالی بابا! حالا هفته‌ی بعد که میای بازم دعوتشون می‌کنم.

- باشه قربونت برم! تو رو خدا انقدر خودتو توی استرس ننداز بابا! روزی سه بار داریم باهم حرف می‌زنیم، من که ذوق می‌کنم؛ ولی این نشون میده شما چقدر نگرانید. خواهش می‌کنم یه کم اضطرابتو کنترل کن، واسه قلب خوب نیست عزیزم. باور کن هر اتفاق بدی بیفته، که نمیفته، من بهت زنگ می‌زنم؛ خب؟! شاهان کنار سرمه راه می‌رفت و خودش را مشغول دیدزدن مغازه‌ها نشان می‌داد؛ اما تمام حواسش به مکالمه‌ی آن دو بود.

- باشه باباجان، چشم سعی می‌کنم. برو مزاحمت نشم، یه وقت ماشینی چیزی بهت نزنه!

سرمه نمکی خندید و گفت:

- دورت بگردم دو دقیقه نگذشته که گفتم استرس نداشته باش! تو پاساژم عشقم، ماشین کجا بود؟!

شاهان از عشق میان سرمه و پدرش کیف می کرد. اگر کسی مکالماتشان را گوش می داد، باورش نمی شد مخاطب این همه احساس پدرش باشد و این دختر عشقش را به پای خوب کسی ریخته بود.

- دست من نیست که دخترم. راستی بابا من فردا نهار خونه فرید اینا دعوتیم. حکایتمون شده خاله بازی، یا من اونجام یا اونا اینجا. به یسنا از اون مدل زنگا بزن که صورتتو می بینم دلم وا میشه.

سرمه که دلش برای دیدار پدر رفته بود، با ذوق گفت:

- به رو جُفت چشم عزیزم! من برم بابایی؟ رسیدم خونه بهت پیام میدم. اون تماس تصویری هم کاری نداره به خدا! از عضو شدن تو کانال جُک و روزی پنجاه تا پیام واسه من فرستادن آسون تره! صدای خنده‌ی مردانه‌ی ادریس در گوشش پیچید.

- برو باباجان، خیر پیش!

به محض اتمام تماس، شاهان بی تعارف زمزمه کرد:

- پس راست میگن دخترا بابایی!

سرمه با انرژی مثبت همیشگی اش خندید و درحالی که عکس پدر را که روی شماره اش گذاشته بود به شاهان نشان می داد، پاسخ داد:

- بابایی مال یه لحظه مه، این آقا خوشتیپه همه‌ی دنیای منه!

شاهان با دقت به عکس مرد میانسال نگاه کرد.

- خدا حفظشون کنه!

برای سؤال بعدی دودل بود؛ اما کنجکاو ی هم امانش را بریده بود.

– آقاها مون برادرته؟

سرمه با شیطنت گفت:

– ماشاءالله یه کلمه شم جا ننداختیا! نه دوستمه.

حرف دوم سرمه، خنده‌ای را که حرف اولش روی صورت مرد آورده بود، پاک کرد و بی مقدمه پرسید:

– دوست پسرت؟

سرمه از کنجکاوشدن شاهان خوشش آمد.

– نه، هامون صرفاً دوستمه؛ من دوستای پسر زیاد دارم.
شاهان نمی دانست این نفس راحتی که کشید از کجا آمد.
– پس دوست پسر نداری.

سرمه با خباثت مخصوصش ابرو بالا برد.

– من گفتم دوست پسر ندارم؟

چرا این دختر نمی گذاشت قلب شاهان آرام سر جایش بماند؟! اصلاً دل این مرد
چرا این طور بی تاب شده بود؟ ربط این موضوع به او چه بود؟!
– یعنی داری؟

سرمه به زور خنده‌اش را نگه داشت تا به آن صورت فضولی که سعی می کرد
کنجکاوی‌اش را زیر بی خیالی پنهان کند، از ته دل نخندد.

– نه بابا دوست پسر کجا بود؟! داریم با خیال راحت زندگی می کنیم دیگه!
و بعد نگاهی دور و اطراف چرخاند و ادامه داد:

– فکر کنم این دور سومیه که داریم اینجا رو طواف می کنیم! بریم بالا؟

- بریم.

به سمت پله برقی رفتند که سرمه گفت:

- خب حالا من چندتا سؤال بپرسم؟

شاهان سرش را بالا آورد و به سرمه که یک پله از او بالاتر بود، نگاه کرد.

- حتماً!

سرمه نفسش را بیرون داد و گفت:

- سؤال که خیلی زیاده؛ ولی اول از همه، مهرباب چطور فوت شد؟

شاهان مثل تمام وقت‌هایی که جدی می‌شد، اخمی روی پیشانی نشانده.

- با سرطان.

سرمه چشم ریز کرد و حرص زد:

- این همه اطلاعات جامع و کاملو یه جا بهم نده هنگ می‌کنم! یه کم توضیح بده

تورو خدا!

با رسیدن به طبقه‌ی دوم، هر دو دوباره کنار هم قرار گرفتند.

- چشم کامل توضیح میدم؛ ولی این وسط که نمیشه. بریم فودکورت؟ هم شام

بخوریم، هم صحبت کنیم.

با موافقت سرمه دو طبقه‌ی دیگر بالا رفتند و در فودکورت بزرگ و مجلل

مجمع، پشت یک میز نشستند. پس از چند ثانیه شاهان که نگاه مشتاق سرمه

را دید، بی‌حرف اضافه لبخندی زد و شروع به توضیح کرد:

- خب پدر من وقتی من پنج‌وخرده‌ای سالم بود و مامان هفت‌ماهه شاهیارو باردار

بود فوت می‌کنه. علت فوتش سرطان ریه بود و دلیل سرطانش هم مصرف

دخانیات. البته اون موقع‌ها نتونستن درست تشخیص بدن؛ ولی بعدها با مشخصات و علایمی که مامان گفت فهمیدیم سرطان. بنده خدا سرطانم خیلی شدید بود، در حدی که چند ماه قبل از مرگش تمام کارای مونده‌شو کرد؛ مثلاً کل ارثیه‌شو به نام من زد و من ناخواسته شدم بزرگ خونه یا مث...

سرمه متعجب بین حرفش پرید:

- چرا به نام شما؟

شاهان شانه‌ای بالا انداخت.

- چون شاهیار که هنوز به دنیا نیومده بود، فقط من بودم دیگه.

سرمه کمی خود را جلو کشید و تیزبینانه لب زد:

- ببخشید که این‌طوری می‌پرسم؛ ولی برای حل معما به این اطلاعات نیاز دارم.

چرا به نام سیمین نکرد؟ اصلاً چیزی به نام سیمین هست؟

شاهان با این حرف سرمه کمی بدبین شد؛ اما سعی کرد خودش را قانع کند:

- خب خیلی فرقی نداشت. بالاخره ما همه تو یه خونه بودیم دیگه.

سرمه سر بالا انداخت و مطمئن زمزمه کرد:

- نه فرق داره. واسه یه زن هیچی از این بدتر نیست که حاصل یه عمر زندگیش

هیچ بشه. نمی‌دونم چطوری بگم؛ ولی این اصلاً قشنگ نیست که هیچی واسه

زنت نداری و همه رو به اسم بچه‌ت کنی. مثلاً خود شما الان می‌تونن مادرتو

بیرون کنی بدون اینکه دستش به هیچ‌جا بند باشه! البته دور از جونت شما که

این‌جوری نیستی؛ ولی من کلاً دارم عرض می‌کنم. یه ذره این کار بی‌رحمیه.

شاهان به فکر فرو رفت. پُر بیراه هم نمی‌گفت.

- حالا از این سؤال که بگذریم، یه سؤال دیگه مطرحه. اونم این که طبق گفته‌ی شاهیار، خانواده‌ی مادریتون خارج از ایرانن؛ ولی از خانواده‌ی پدریتون چیزی نگفتید. اونا کجان؟

شاهان با اخم کمرنگی گفت:

- پدر که تک فرزند بود. پدر بزرگم سال ۵۱ متأسفانه ذات‌الریه می‌گیره و فوت میشه. مادر بزرگم چند سال بعدش برای زیارت میره مشهد و اونجا سخته می‌کنه و چون وسایل حمل‌ونقل سخت بوده، برای ثوابش همون‌جا دفنش می‌کنن. البته من چند سال پیش رفتم دنبالش؛ ولی پیداشون نکردم. خلاصه خانواده‌ای از طرف پدری نمونده.

این حرف‌ها ذهن سرمه را شدیداً درگیر کرده بود و او را به فکر عمیقی برد. مگر می‌شد که هیچ فردی از خانواده نمانده باشد؟! نگاهش به میز خیره ماند و لب زیر دندان برد تا کامل تمرکز کند. چند ثانیه‌ای به همین منوال گذشت و شاهان با نگاه به سقف و کف زمین حواس خودش را پرت کرد تا نهایتاً سرمه دست از کندن پوست لبش برداشت و به حرف آمد:

- من باور نمی‌کنم زندگی مهرباب و سیمین عاشقانه بوده باشه؛ یا اجباری پشت این ازدواج بوده یا بعد از ازدواج و طی زندگی به مشکل خوردن. آدم هیچ‌وقت غرور کسیو که دوست داره به این شکل نمی‌شکنه!

حس کرد زیادی تند رفته است؛ برای همین سریع حرفش را اصلاح کرد:

- البته ببخشید که من انقدر رک می‌گما، اینا صرفاً حدسای منه و احتمال درست و غلطیش پنجاه-پنجاهه!

شاهان کف دستش را بالا آورد و گفت:

- نه راحت باش! به هر حال احتمال هر چیزی وجود داره!

سرمه این بار به خیال راحت تری گفت:

- شما مدل مرگ مهربابو مطمئنی؟ با توجه به سال اتفاق افتادنش و استارت

بیماری مادر تون، من حس می کنم این اختلالای روانی یه ربطی به مرگ مهرباب

داره و با توجه به اینکه زندگیشون عاشقانه نبوده؛ پس داستان جدایی و دوری

نیست، شاید یه مرگ خاص باشه!

سرمه نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- به هر حال باید بریم دنبالش. الان مهم ترین مسئله برامون دوتا چیزه؛ یکی اینکه

سالار کیه؟ دوم اینکه چی باعث مرگ پدرتون شده؟

شاهان سر تکان داد که پیجر سفارش به صدا درآمد. مرد سریع از جا برخاست و

کیف پولش را باز کرد تا عابرش را بردارد که چشمش به چیزی افتاد و جرقه ای

در ذهنش زده شد.

- راستی سرمه، ممکنه سالار خود من باشم؟

سرمه متعجب سر بالا گرفت.

- چه ربطی به شما داره؟

شاهان گواهی نامه اش را مقابل سرمه گرفت و لب زد:

- مادرم می گفت پدرم عاشق اسم شاهان بوده؛ اما به خاطر استفاده ی مستقیم

کلمه ی «شاه» و حساسیتای اون دوره نتونسته اسممو شاهان بذاره، البته بعدها

واسه شاهیار این حساسیتا کمتر شد و با پول بیشتر مشکل برطرف شده. با اینکه

منو از بدو تولد به همین اسم یعنی شاهان صدا کردن؛ ولی به شکل صوری اسمم تو شناسنامه «امیرسالار» شد. به نظرت اسم من ربطی به اون سالاری که مامان میگه داره؟

شاهان این را می گفت؛ اما در ذهن خودش با حاله‌ی کمرنگی از زنی که او را امیرسالار صدا می کرد، دست به گریبان بود.

- نمی دونم اینکه اسمتو امیرسالار گذاشته ربطی به اون آدم داره یا نه؛ ولی این داداش سالاری که میگه قطعاً شما نیستی.

شاهان عابر را برداشت و بعد کیف پول را روی میز گذاشت.

- به هر حال من خواستم هر چیو که می دونم، گفته باشم.

سرمه مهربان لبخندی زد.

- خوب کردی!

فصل سوم:

گارسون غذاها را آورد و مقابل نیکان و صحرا گذاشت.

- بفرمایید عزیزم! از صبح مطب بودی، خسته‌ای؛ رنگتم پریده.

صحرا که از همان «عزیزم» اول جمله خجالت کشیده بود، سر پایین انداخت تا خون هجوم آورده به صورتش از چشم مرد دور بماند.

- لطفاً این جوری با من حرف نزنید! درسته قبول کردم با هم آشنا بشیم؛ ولی فقط آشنایی!

نیکان که از آن همه حیا و خانمی‌اش حظ کرده بود، لبخندی زد.
 - جور خاصی حرف نزدیم که قربونت برم! می‌خواستم جور خاصی رفتار کنم که این جوری اینو می‌آوردیم...

و جوجه‌ای به سر چنگال زد و جلوی دهان صحرا گرفت.
 - بعد می‌گفتم «دردت به جونم، بخور دور اون مژه‌های بلندت بگردم! بخور مهربانوی من!»

صحرا با گونه‌های گر گرفته سرش را پایین‌تر برد و لب میان دندان گرفت. همه می‌دانستند که این دختر در عرصه‌ی اجتماع به هیچ وجه خجالتی نیست؛ اما اوضاع مقابل جنس مذکر به شدت فرق داشت، مخصوصاً اگر آن جنس مذکر نیکان باشد.

- صحرا جان؟!

صحرا بی‌اعتنا به دلی که قنج می‌رفت، اخم درهم کشید و جدی لب زد:
 - زشته آقایان! لطفاً منو با این رفتاراتون اذیت نکنید!
 لبخند رفته‌رفته از صورت نیکان محو شد و پسر با نگاهی غم‌دار سر تکان داد.
 - من اهل سانسور کردن خودم یا حسم نیستم صحرا. با این حال اگه تو بخوای، برای اذیت نشدن تو چیزی نمیگم؛ ولی این اصلاً به این معنی نیست که ذره‌ای از حسم بهت کم شده باشه.

صحرا به سختی نگاه از میز کند و آرام زمزمه کرد:

- هستون تب تنده آقایان، امروز فردا هم به عرق می‌شینه.

نیکان قاشق و چنگال را در بشقاب گذاشت و جدی دست به سینه زد.

- من بچه‌ی هجده ساله نیستم صحرا! اون موقعی که باید تب می‌کردم و احساساتی می‌شدم نشدم، حالا که دو قدمی سی‌ویک سالگیم بهم میگی احساساتی شدی؟!

- اما شما تهش ده روزه که منو می‌شناسید.

نیکان نگاه روی صورت گرد و خجول دختر چرخاند و تا تیغهی چانه‌اش پایین آمد.

- مگه به روزه؟ من از لحظه‌ی اول که دیدمت بهت حس خوبی پیدا کردم؛ دلمم نخواست به بهونه‌ی غرور و کلاس این حسمو پنهون کنم. برعکس پسرای ایرونی هم بی‌دست‌وپا نیستم که مامان بابا رو واسطه کنم واسه حرف دلم. من ازت خوشم اومده صحرا، نمی‌دونم تو چرا داری مخالفت می‌کنی! اگه واقعاً از من خوست نمیاد یا به هر دلیلی به دلت ننشستم بهم رک بگو؛ چون همون قدری که من خودم آدم رکیم، رک بودنم می‌پسندم. اگه هم دلت پیش کس دیگه‌ایه باز بهم بگو تا خیلی محترمانه از زندگیت برم بیرون؛ چون به‌هیچ‌وجه دوست ندارم خودمو تحمیل کنم. اگه هم این نه گفتن از سر ناز و عشوه‌ی دخترونه‌ست، استثنائاً نگو که خودم می‌خوام تا ته دنیا نازکشت باشم.

این مرد زیادی راحت بود. برخلاف نظر صحرا اصلاً هم احساسی نبود و چه بسا که کاملاً هم عنان تصمیم و رفتارش را به دست منطقش سپرده بود. کاری که صحرا هم باید می‌کرد و در این برهه‌ی حساس حس شرم و خجالت را کنار می‌داشت و حرف دلش را زمزمه می‌کرد.

- نه آقایان، نه بحثِ نازه، نه خوش نیومدن.

نیکان مردد چشم ریز کرد و دودل لب زد:

- پس یعنی... پای یکی دیگه وسطه!

باز خون به صورت دخترک هجوم آورد. آخر چطور می خواست خصوصی ترین رازش را با این غریبه در میان بگذارد؟! اصلاً چرا می خواست این کار را کند؟! نمی دانست! تنها می دانست که نمی خواهد این مرد را از دست دهد.

- بله؛ ولی نه اون طوری که شما فکر می کنید.

نیکان متفکر ابرو درهم کشید.

- یعنی چی؟

صحرا آرام شانه بالا انداخت.

- خب یعنی... یکی هست اما... من دوستش ندارم.

- یعنی مامان بابات به زور می خوان شوهرت بدن؟

صحرا همچنان که از شرم سر پایین انداخته بود، لبخند محوی زد و زمزمه کرد:

- نه! راستش داستانش طولانیه؛ ولی خب...

با یادآوری سهیل اخمی کرد و مغموم ادامه داد:

- یکی تو زندگیم بود که اصلاً آدم خوبی نبود؛ یکی که الان هم کاملاً خارج

نشده و خب این باعث میشه که من نتونم خوب تصمیم بگیرم.

نیکان اخمش را غلیظتر کرد.

- دوستش داری؟

صحرا بی هیچ تعللی سر بالا گرفت و در چشم های مرد خیره شد.

- نه آقایان، گفتم که! من ازش می ترسم و ترس تنها حسیه که بهش دارم.

- اذیت می‌کنه؟ چرا به من نگفتی؟

صحرا در دل غرزد که آخر مگر تو از کی وارد زندگی‌ام شدی که به تو می‌گفتم؟
اما برخلاف آن لب زد:

- نه، خودم باید حلش کنم.

نیکان سری تکان داد و منطقی زمزمه کرد:

- گذشته‌ت برام مهم نیست صحرا. هر کسی قطعاً یه گذشته‌ای داشته و برای من همین که مطمئن باشم عشقی تو زندگیت نبوده و دل به کسی ندادی برام بسه؛ چون خودمم همینم. درسته ارتباط زیادی با دخترا داشتم؛ اما تو اولین آدمی هستی که عاشقش شدم و بهش اظهار عشق کردم. من تا حالا حتی یه دوستت دارم ساده هم به کسی نگفتم؛ چون اصلاً دوستشون نداشتم صحرا و همین که تو هم مثل خودم باشی برام کافیه.

نیکان که سکوت صحرا را دید، دست دراز کرد تا دست دختر را که روی میز گذاشته بود، بگیرد؛ اما صحرا سریع متوجه شد و دستش را عقب کشید. نیکان که هم از دوری کردنش حرص خورده و هم از این نجابت و حیا کیف کرده بود، لبخند مهربانی زد.

- حله عزیزم؟

صحرا با ناخن لبه آستینش را به بازی گرفت. نه فایده نداشت، باید کامل همه‌چیز را تعریف می‌کرد؛ پس به نشانه‌ی مخالفت سر تکان داد.
- نه. حقیقتاً رابطه‌ی ما عادی نبود و لازمه که کامل توضیحش بدم.
سرش را آن‌قدر پایین انداخته بود که چانه‌اش مماس سینه‌اش بود.

- به خاطر مشکلی که برای گوشیم پیش اومد، رفتم یکی از شعب نمایندگیش.

صاحب مغازه یه پسر به اسم سهیل بود. وقتی گوشیمو درست کردن، کل حافظه‌ش پاک شده بود؛ هیچی توش نبود جز یه شماره و یه عکس که جفتش مال سهیل بود. شب بهم زنگ زد و پیشنهاد دوستی داد. سهیل خوش‌قیافه بود، مهربون بود، خوب صحبت می‌کرد، کلاً مرد ایده‌آلی بود و کارای جذابی می‌کرد؛ اما متأسفانه نرمال نبود و من اینو بعد از هشت ماه فهمیدم. هنوز هم فکر به آن دوره مو به تنش سیخ می‌کرد.

- بازیگر خوبی بود و اصلاً خودشو لو نمی‌داد و چون خیلی باهم تو جمع نمی‌رفتیم، متوجه رفتارای آن‌مالش نمی‌شدم. رفتاراش با من خیلی خوب بود؛ اما وقتی یه نفر دیگه پیشمون می‌اومد، دیگه نمی‌تونست خودشو کنترل کنه و خود واقعیشو نشون می‌داد. به هر پسری که دور و ورم بود، گیر می‌داد و تهمت می‌زد. یه بار می‌گفت با استاد پنجاه ساله‌م دوستم و می‌خوام بهش خیانت کنم، یه سری می‌گفت از طرف نامادریش اومدم تا عاشقش کنم و پولاشو بالا بکشم، یه دفعه هم می‌گفت من شوهر و بچه دارم و بهش نمی‌گم. خلاصه همه‌ش توهم توطئه و خیانت داشت. وقتی مطمئن شدم بیماره، خواستم ازش دور شم؛ ولی اجازه نداد.

بغضش را به‌سختی قورت داد و چیزهایی را که حتی به سرمه هم نگفته بود، بازگو کرد:

- هر روز رفتاراش بدتر از قبل می‌شد و بیشتر منو اذیت می‌کرد؛ ولی راهی نداشتم، نمی‌خواستم خانواده‌م بفهمن، نمی‌خواستم اعتبار و اعتمادی که بهم

داشتن از بین بره و این دست سهیلو بازتر می کرد تا هر کاری دلش بخواد انجام بده. باورم نمی شد منی که در هفته به صد نفر مشاوره می دادم، حالا وسط زندگی خودم گیر کرده بودم. بعد از چند وقت دیگه کاراش عادی نبود، هرشب می اومد شیشه‌ی خونه‌مو می شکوند، موش مرده می داشت جلوی در خونه‌م، شماره‌مو تو اینترنت پخش می کرد و خلاصه کارایی می کرد که هیچ آدم سالمی انجام نمیده. یه مدت بعد هم می اومد دم محل کارم. اوایل فقط جلوی در آزمایشگاه می ایستاد و نگاه می کرد؛ اما بعدها دیگه تو محل کارم می اومد. تا نهایتاً یه روز که سرمه اومد مطب، اونم اومد و سروصدا کرد. سرمه هم اباهش دعواش شد و تهدیدش کرد. فکر کردم دیگه بر نمی گرده؛ ولی بازم اومد. نیکان با عصبانیتی که نتیجه‌ی تعریف‌های دختر و رنجی که کشیده بود و نامردی‌های سهیل بود، گفت:

- بعد تو هیچ کاری نکردی؟ چرا آخه صحرا؟ همین فردا باهم میریم ازش شکایت می کنیم. بی کس گیر آورده؟!

از این تعصب، قند در دل صحرا آب شد؛ اما سریع مخالفت کرد:

- نه ممنون، قرار شد دوست سرمه که وکیله طرح شکایت کنه.

دلش آرام نمی گرفت؛ اما قصد آزار دختر را هم نداشت، پس آهی کشید و به ناچار سر تکان داد.

- من با این موضوع مشکلی ندارم صحرا، فقط این که می ذاری از این به بعد منم کنارت باشم؟

صحرا همان طور که با سر چنگال جوجه‌اش را ریش ریش می کرد، پاسخ داد:

- نیاز به فکر دارم، یه فرصت یه هفته‌ای.

و با تأکید بیشتر گفت:

- بدون هیچ ارتباطی.

نیکان معترض غر زد:

- خلیه دختر!

صحرا با لبخند کمرنگ و شیطنت دخترانه‌ای لب زد:

- چونه زدنی هم نیست!

نیکان که به هیچ وجه دوست نداشت دختر را اذیت کند، لبخندی زد و آرام سر تکان داد.

- خیل‌خب خانوم دکتر، مظلوم گیر آوردی دیگه. بذار بگم غذاتو عوض کنن، یخ کرد.

هم‌قدم با دختر راه می‌رفت و از عشقی که به او داشت می‌گفت که صحرا لب به مخالفت گشود:

- آخه امکان نداره! عاشقی مرحله داره، نمیشه که همین جوری عاشق شد! نیکان خندید و گفت:

- مگه آشپزیه که مراحل داشته باشه؟

- از آشپزی خیلی سخت‌تر و حیاتی‌تره.

نیکان سنگ‌ریزه‌ی جلوی پایش را شوت کرد و لب زد:

- بر منکرش! نه، این که منطقی بخوای براش مرحله بچینی منظورم بود. عشق

که منطق نداره! حالا چیه این مراحلش؟

صحرا در قالب روانشناسانه‌اش فرورفت و شروع به توضیح کرد:

- اتفاقاً خلیلم منطقیه و کاملاً یه پروسه‌ی از پیش تعیین شده‌ست. عشق سه‌تا مرحله داره؛ مرحله اول کشش جنسی یا شهوته، همون زمانی که فرد از ویژگی‌های جسمی طرف خوشش میاد و دچار هوس و خواستن میشه که عاملشون هورمونای تستوسترون و استروژنه. اصلاً وجود همین هورمونا باعث میشن آدم دنبال جنس مخالف بره؛ ولی زمانی که فرد نسبت به یه نفر واکنش متفاوت نشون میده؛ مثلاً واکنشش افراطیه یا دیگه نمی‌تونه باهاش مثل بقیه‌ی افراد رفتار کنه و حالتش با مواقع عادی فرق می‌کنه؛ یعنی کم‌کم داره عاشق میشه. مرحله‌ی دوم همون دل باختنه، از این مرحله واقعاً عشق پا می‌گیره و از اینجا به بعد که آدم نمی‌تونه به چیز دیگه‌ای جز معشوقش فکر کنه؛ حتی بعضیا تو این مرحله دچار از دست رفتن اشتها و بی‌خوابی هم میشن.

نیکان بین حرف‌هایش آمد:

- مثل من!

صحرا شیرین خندید و ادامه داد:

- چون بیشتر ساعات روزو به طرف مقابل فکر می‌کنن، توی این مرحله دوپامین و آدرنالین و سروتونین ترشح میشه. مرحله‌ی سوم هم دل بستنه که توی این مرحله عشق طولانی میشه و وارد فاز تعهد میشه. البته اگه یه رابطه بخواد ادامه پیدا کنه، وارد این مرحله میشه. این مرحله از عشق طولانی‌تره و مراحل قبلی مثل هوس و میل، کوتاه‌مدتن. علتشم اینه که دو مرحله‌ی اول عشق، آدمو از کار

و زندگی میندازه؛ برای همین قرار نیست که دائمی باشه؛ چون که از دید طبیعت باعث نابودی شخص میشه. البته تو یه مواقع خاصی فرد به اون مراحل برمیگرده ول...

نیکان دوباره وسط صحبتش دویید:

- مثل شب جمعه‌ها!

صحرا که خیلی جدی داشت توضیح می‌داد، با این حرف چشم‌هایش درشت شد و به او نگاه کرد. نیکان با خنده و شیطنت نگاهش کرد و مثل بچه‌های شیطان گفت:

- چیه خب؟! خواستم مثال بزnm مطلب جا بیفته.

صحرا با شرم سر پایین انداخت و به شیطنت نیکان آرام خندید. دوباره شروع به قدم زدن کردند، با این تفاوت که این بار صحرا ساکت و آرام بود. نیکان برای بیرون آوردنش از این حال و هوا با لحن بامزه‌ی کوچه بازاری اعتراضش را به حرف‌های دختر بیان کرد:

- ولی حرفات تو کتِ من نمیره خانوم دکتر، اِشتَبِ می‌زنی! عشق منطق نداره که. عمراً اگه بتونی براش دلیل بیاری و قانعش کنی. مثلاً خود تو، می‌تونی با دلیل و منطق عاشق یکی بشی؟ هر چقدرم طرف فول آپشن باشه، اگه نشینه تو اون دل هیچ رقمه نمی‌تونی باهاش کنار بیای و عاشقش بشی یا برعکس با ضرب و زور که نمی‌تونی یه کاری کنی از یکی زحلت بره. حالا اون عقلِ مادرمرده‌هی بزنه تو سرت که یارو به دردت نمی‌خوره، مگه گوشِ دلت بدهکار میشه؟! نمونه-ش خودِ من؛ اون شب، تا صبح با خودم کلنجار رفتم، هی پاشدم راه رفتم، اومدم

نشستم، گرفتم خوابیدم، این پهلوی اون پهلوی شدم؛ ولی مگه نقش چشمای
لامصبت از یادم می‌رفت؟! هی عqlم غر زد «این دختره تحصیل کرده‌ست، دکتره!
مگه میاد زنه یه بازاری مثل تو بشه؟! میره دنبال یکی مثل خودش!» ولی نشد
که نشد! دلمون هندزفری گذاشته بود تو گوشش و صدای ضبط‌شده‌ی تو رو
گوش می‌داد. اصلاً به عقل نمی‌گفت خرت به چند!
لبخندی که از ابتدای صحبت‌های نیکان روی لب صحرا آمده بود، به خنده
تبدیل شد.

نیکان هم هم‌زمان که با عشق نگاه روی صورت دختر چرخاند و جزء به جزئش را
از نظر می‌گذراند، دوباره به قالب خودش برگشت و اضافه کرد:
- آخ من به فدای خنده‌ت! اگه خوشت میاد کلاً لات شم برات؟!
صحرا لب گزید و خنده‌اش را جمع کرد.

- نه بابا چه کاریه!

نیکان با خنده سر تکان داد.

- خلاصه اینکه به نظر من اصلاً منطق و عشق در راستای هم نیستن؛ اتفاقاً کاملاً
هم مقابل همن. عاشق کاراش از رو احساسه، نه منطقش. تو دختر منطقی‌ای
هستی قبول، شایدم طرفتو با منطق انتخاب کنی؛ ولی اینکه عاشقش بشی یا
نه، اینکه تو عشق برات چی کارا بکنی و تا کجا برای عشقت جلو بری، دیگه
دست منطق نیست. عشق و منطق تو یه ظرف قرار نمی‌گیرن صحرا. عشق کار
دله، منطق مال عقله؛ دل و عqlم باهم نمی‌سازن.

درحالی که با چشم دنبال ماشینش می‌گشت، ادامه داد:

- مثلاً دل همه چیزشو به پای معشوقه می ریزه و هر بار دیدارشو با صدا تپش و ضربه به سینه می گذرونه؛ ولی عقل دنبال زندگی بی دردسره و از خطرات عشق می‌گه. عقل از خیانت روزگار می‌گه و دل انقدر به عشقش ایمان داره که اصلاً معنی این کلمه رو هم نمی‌فهمه. عقل حسابگره و همه‌ش دنبال سود و ضرر خودشه؛ ولی دل برای معشوقه‌ش از سر تا پای خودش می‌گذره و این جدال انقدر ادامه پیدا می‌کنه تا جایی که عقل خونین و مالین گوشه‌ی رینگ می‌افته. البته بعضیام هستن که با عقل انتخاب می‌کنن و بعدها در طول زندگی هم عاشق میشن؛ اما در هر صورت عشق جزء لاینفک یه زندگیه شیرینه. اون مراحلیم که گفتم قبول دارم؛ ولی باید جرقه‌ی عشق بخوره که اون مراحل شروع بشه. حالا بعضیا تا وسطای مرحله‌ی دو نمی‌فهمن، یا می‌فهمن و بروز نمیدن، بعضیام مثل من زود می‌فهمن و پا پیش می‌ذارن.

ذوقی که ته دل صحرا حس می‌شد، انکارش‌دنی نبود؛ اما شرم و حیا نمی‌گذاشت لذت کامل را از این عشق‌ورزی‌ها ببرد. با کم شدن سرعت قدم‌های نیکان، هر دو مقابل ماشین ایستادند. نیکان رو به صحرا برگشت و آخرین جمله را هم گفت:

- من همون شب اول عقلمو فرستادم گوشه‌ی رینگ، همون شب رخصت دادم به دلم که یک دل نه، صد دل، دل ببنده به تو دلبر!

و به سمت درب شاگرد رفت تا برای صحرایی که دلش قنچ می‌رفت، بازش کند.

آرام، طوری که شاهیار صدایش را نشنود، زمزمه کرد:

- منو تهدید نکن میلاد! هر کاری کردم خوب کردم. تو هم اگه می‌خوای کنار

من بمون، اگر نمی‌خواهی برو عقب بذار من کار خودمو بکنم. بابا خسته‌م کردی دیگه! چرا چشمتو باز نمی‌کنی ببینی چقدر موفق بودم؟ لعنتی یه روز جواب تلفنشو ندم دیوونه میشه!

صدای پوزخنده میلاد را به‌وضوح شنید.

- آکی من میرم؛ ولی نه عقب، میرم تو جبهه‌ی مقابلت! راست می‌گی؛ تو کاریو که باید انجام می‌دادی، انجام دادی. قرار بود صحنه‌سازی کنیم و نشون بدیم جسم شاهیار معتاد به مواد شده و روح و روانشو به تو معتاد کنیم؛ ولی اونم فهمید تو چه آشغالی هستی و بهت هیچ دلبستگی پیدا نکرد. نهایتاً هم داستان برعکس شد؛ روانش به اون دود کثافت اعتیاد پیدا کرد و جسمش به توی کثافت‌ترا! خوشم اومد، بچه‌ی عاقلی بود و خوب فهمید ارزش تو حتی از اون سیگار لای انگشتاش هم کمتره!

نفسی گرفت و به نیت خردتر شدن دخترک ادامه داد:

- من کارم باهات تموم شد پریوا، تاریخ مصرف سر اومد دختر؛ ولی بذار یه نصیحت بهت بکنم، از من می‌شنوی انقدر به خودت و خراب‌بازیات نناز! کاری که تو داری انجام میدی مؤدبانه‌ی همون کاریه که خیلیا سر چهارراه دنبال مشتری می‌گردن و هیچ افتخاری نداره که کل ارج و قُرب فقط تو تخت باشه لولیتاخانوم!

جواب میلاد آن‌قدر دندان‌شکن بود که پریوا عملاً لال شد و دیگر هیچ نگفت.

برای سرپا نگه داشتن خودش، دست لرزانش را روی حصار تراس گذاشت و نیم-نگاهی به درب انداخت. داشت آخرین بازمانده‌های غرور و اعتمادبه‌نفسش را

ترمیم می کرد که میلاد ضربه‌ی آخر را کاری تر زد:

- از این به بعد از سایه‌ی خودتم بترس دخترجون. من جای تو بودم همین فردا بار و بندیل می‌بستم و می‌رفتم؛ چون من بعد دشمنت منم، نه شاهان.

- لازم باشه تورم به خاک سیاه می‌شونم میلاد م...

بوق اشغال تَتمه‌ی صبرش را هم گرفت و تمام حرصش را با فشردن گوشی موبایلش خالی کرد.

- لعنت بهت میلاد! برای من خط و نشون می‌کشی؟ خيله‌خب میرم؛ ولی اول کارمو تموم می‌کنم، بعد میرم.

دست در جیب پیراهنش برد و بسته‌ی کوچک کوکائین را لمس کرد.

- همین امشب تمومش می‌کنم. می‌خواد آوردوز کنه؟! به درک!

مصمم پایش را روی زمین کوبید و به سمت خانه برگشت که شاهیار را در آستانه‌ی درب دید و به لحظه سرجایش یخ کرد. با دیدن نگاه مرموز پسر، قلبش در سینه فرو ریخت و دست و پایش شل شد. یعنی از کی آنجا بوده؟! قبل از او شاهیار به حرف آمد:

- مزاحمت شدم؟!

افسونگر مضطرب سر تکان داد.

- ن... نه!

شاهیار «آهان»ی گفت و بعد شانه بالا انداخت.

- من باید برم زندگی، شاهان زنگ زده برم پیشش.

پس چیزی نفهمید بود. پریوا نفسی را که در سینه مانده بود، بیرون داد و زمزمه

کرد:

- کجا شاهیار؟! قرار شد تا صبح پیشم باشی دیگه.

و با لوندی یقه‌اش را به قصد بازترشدن مرتب کرد؛ شاهیار اما به ذوق دیدن سرمه و هم‌کلام شدن با او، بی‌اعتنا شانه بالا انداخت و رک گفت:

- شرمنده زندگی؛ ولی نمی‌خوام دوباره ناراحتش کنم. فردام نمی‌تونم کنارت باشم، مهمون داریم.

پریوا که اعصابش به شدت تحریک شده بود و نقشه‌های فردایش را بر آب می‌دید، کلافه حرص زد:

- یعنی چی شاهیار؟ من مهمم یا مهمونات؟

شاهیار کمی خود را عقب کشید و متعجب چشم درشت کرد.

- ای بی منطق نشو دیگه! هر شب باهم مهمونی‌ایم، حالا فردا استثنائاً نمی‌تونم بیام، این کارا رو نداره که.

خشم و اضطراب دو محرک شده بودند که پریوا نتواند مثل همیشه فکر کند و سیاستمدارانه جلو برود.

- من نمی‌دونم شاهیار؛ یا فردا می‌ای یا دیگه نه من نه تو!

و بعد شاهیار را کنار زد و داخل خانه رفت. پسر هم خواست دنبالش برود که زنگ گوشی‌اش مانعش شد. با دیدن شماره‌ی شاهان لبخندی زد و بی‌درنگ پاسخ داد:

- جانم داداش؟

صدای شاد و سرزنده‌ی سرمه به‌جای شاهان به گوشش رسید:

- چطوری لباس دوز؟ داداشت نیست، منم! میای یا نه؟ نصفه شب شد.

شاهیار ناخودآگاه به لحن صمیمی سرمه لبخندی زد.

- به به نیمچه دکتر خودمون. گوشی داداشم دست تو چی کار می کنه؟ میام، تا نیم ساعت دیگه اونجام.

سرمه شیطان لب زد:

- داداشتو خوردم گوشیشم برداشتم که به تو زنگ بزنم صدای خوشگلتو بشنوم! زود بیا دیگه.

شاهیار قهقهه‌ای زد و سر تکان داد.

- چشم، نزن اومدم.

بعد بی حرف اضافه خدا حافظی مختصری کرد، تماس را پایان داد و برای پوشیدن لباس هایش به اتاق رفت. ده دقیقه از زمانی که با شاهان تماس گرفت و فهمید با سرمه بیرون است و خواست به آن‌ها ملحق شود، می گذشت. برای اینکه ناراحتی به وجود نیاید، به پریوا گفته بود شاهان از او خواسته برود؛ اما در اصل پیشنهاد خودش بود و چه بسا که شاهان خیلی هم راضی به رفتنش نبود.

پس از پوشیدن لباس مقابل آینه رفت تا موهایش را درست کند که توجهش به چشم هایش جلب شد، چشمانی که نه به اندازه‌ی ظهر اما هنوز قرمز بودند.

خیالش که از تیپ و قیافه اش راحت شد، از اتاق بیرون رفت و مقابل افسونگری که روی مبل نشسته بود، زانو زد.

- عشقم ناراحت نباش دیگه.

پریوا که کمی آرام شده بود، دوباره به قالب مکار خودش برگشت و با قهر رو

گرفت.

- نمی خوام.

شاهیار خودش را بالا کشید، بینی زیر گردن برنزه‌ی دختر برد و هم‌زمان با در سینه کشیدن عطر شیرین و دلکشش زمزمه کرد:

- عزیزم باور کن نمی‌تونم؛ وگرنه من از خدامه با تو باشم ملکه‌ی من!

فرصت خوبی بود تا شاهیار در این موقعیت قرار داشت، دوباره با فن‌های زنانه مجابش کند؛ پس با ناز دست سمت رانش برد و آمد پیراهن را کنار بکشد که صدای میلاد در گوشش زنگ زد:

«لولیتا خانوم!»

واقعاً او را عروسک جنسی خطاب کرده بود؟! چه بی‌رحم بود او که هدف پریوا را می‌دانست!

این بار صدای پدرش در ذهنش اکو شد:

«هدف وسیله رو توجیه نمی‌کنه پریوا! اگه بخوای همچین غلطی کنی باید از رو نعش من رد شی! فرستادمت بری درس بخونی آدم بشی، رفتی هرزگی یاد گرفتی؟!»

بغض به گلویش چنگ کشید و چشم‌هایش برای باریدن دل زد؛ اما ثانیه‌ی آخر به خودش آمد و بی‌رحمانه سر خود فریاد کشید:

«خودتو جمع کن پریوا! این همه بدبختی و خفت نکشیدی که الان بخوای

سمفونی عرعر و زِر زِر راه بندازی!»

و با یک نفس عمیق بغضش را قورت داد. نباید حالا و اینجا مقابل شاهیار می-

شکست؛ پس با کف دست کمر شاهیار را ماساژ داد و لب زد:

- اشکال نداره. فردا برات سورپرایز داشتم، مهمونی معرفیت به دوستام بود؛ واسه همینم انقدر به هم ریختم؛ ولی مهم نیست عزیزم، تو هم کار داری دیگه.

می‌ذارمش یه روز دیگه.

شاهیار مبهوت عقب کشید.

- جدی میگی؟! وای ببخشید افسونم!

پریوا مظلومانه لبخندی زد.

- گفتم که اشکال نداره عزیزم! میندازم یه وقت دیگه.

فکر می‌کرد شاهیار قانع شده و می‌ماند؛ اما او فقط شرمنده سرش را تکان داد و با نیم‌نگاهی به ساعتش، بلند شد و ایستاد.

- باشه عشقم. پس من برم زندگی، بهت می‌زنم.

پریوا مات ماند. وقتی جواب خدا حافظی شاهیار را با تکان دادن دست داد و او از درب بیرون رفت، تازه به خودش آمد و با حرص از جا بلند شد. باورش نمی‌شد! شاهیار رفته بود؟! عصبی به سمت اتاقش پا تند کرد و مغموم مقابل آینه ایستاد؛ به جسم نحیف و نگاه پر شرارتش چشم دوخت و ناباور لب گشود:

- رفت! هنوزم داداششو به من ترجیح میدی، هنوزم به حرف او نه؛ پس من چه غلطی می‌کردم تا الان؟

شماقت‌بار به چشم‌های سیاه دختر در آینه خیره شد و بلندتر سرش داد کشید:

- به چی رسیدی بدبخت؟ از عشق و خانواده و آبروت گذشتی که به چی برسی؟ دختر در آینه پریوای بیست‌وسه ساله‌ی معصومی بود که برای عقد خواهر

کوچکش به ایران آمده بود، نه این ملکه‌ی جهنمی!
دخترک ترسان زمزمه کرد:

- بسشه دیگه! به خدا گناه داره؛ هم اون گناه داره، هم خودت. بسه، بیا و زندگیتو بکن پریوا. تو کی این جوری شده؟ انتقامتو گرفتی دیگه، تمومش کن.

عصبی از حرف‌های دلش، بلندتر سر خودش فریاد کشید:

- زندگی؟ کدوم زندگی؟! برگشتن؟ این راهی که تو اومدی هیچ برگشتی نداره. کدوم پل پشت سرت سالم مونده بدبخت؟ انتقام گرفتی خیرسرت؟ اعتیاد به گل که از هر سه تا جوون، دو نفرشون بهش معتادن شد انتقام؟ یادت نمیاد وقتی دنبال پریزاد گشتی و با اون وضع تو اتاق پیداش کردی چه قسمی خوردی؟ قسم خوردی تقاصشو از کسی که این بلا رو سرش آورده بگیری. اول فکر کردی میلاد مجبورش کرده باهاش ازدواج کنه؛ ولی بعد که دفترچه خاطراتشو خوندی، تازه فهمیدی چی به سر خواهرت اومده و دم نزده.

دستانش را لبه‌ی کنسول گذاشت و سرش را پایین انداخت. دوباره تمام آن صحنه‌ها در مقابل دیدگانش تداعی شد. برگشت به همان روز؛ وقتی از بیمارستان به خانه آمده بود و در چمدانش دنبال لباسی بود تا بعد از ده روز دوش بگیرد و دوباره به بیمارستان برگردد؛ اما میانه‌ی چمدان دفتری را پیدا کرد. پریزاد تمام وقایع را برای خواهرش نوشته بود و لای لباس‌هایش گذاشته بود. می‌گفت نمی‌خواسته راز این عشق با خودش به گور برود، نمی‌خواسته کسی میلاد را مقصر بداند و تمام درخواستش این بود که اجازه‌ی حضور شاهان را در مراسمش ندهند. نه چون از او نگذشته بود یا ناراحت و دلگیر بود، بلکه دلش را

نداشت حتی در آن زمان هم اشک به چشم شاهانش بیاید و در آخر به جان خودش و به خاکش قسم خورد که این ماجراها را به کسی نگوید. می گفت انتخاب خودش بوده و نمی خواهد کسی چیزی بفهمد. تأکید داشت به پدر و مادرشان حرفی نزنند و برای شاهان دردسر نشود. پریوا بعد از دانستن حقیقت بیشتر به هم ریخت، ساعت ها زیر دوش گریه کرد، روزها در راهروی بیمارستان راه رفت و فکر کرد و ماه ها عذاب وجدان کشید و کینه جمع کرد؛ اما دلش آرام نگرفت و بعد از آن اتفاق، وقتی همه چیز به بدترین وجه ممکن تمام شد، نتوانست تحمل کند. از خانواده اش خواست کمکش کنند تا از باعث و بانی این داستان انتقام بگیرد؛ اما آن ها این اجازه را به او ندادند. اعتقاد داشتند دیوانگی از دخترشان بوده و هیچ کس را در این اتفاق دخیل نمی دانستند؛ اما نظر پریوا فرق داشت. وقتی گفت قصدش چیست و چه کمکش کنند، چه نکنند انتقامش را می گیرد، با مخالفت خانواده روبه رو شد؛ ولی عقب نکشید و برای رسیدن به هدفش آن ها را ترک کرد. از هجده سالگی برای تحصیل به سوئد رفته بود و زندگی در آنجا از ایران برایش آسان تر بود؛ پس دوباره به سوئد برگشت؛ اما این بار چون از خانواده اش کمک نمی خواست، هم خانه ی پیرمردی پولدار و خوش گذران شد و تحت حمایت مالی او مرحله به مرحله ی رسیدن به هدفش را طی کرد. پول جمع کرد و چهره اش را برای زیباتر شدن و تغییر، زیر تیغ عمل های متعددی برد. ابتدا هدفش شاهان بود، می خواست با نزدیک تر شدن به خودش انتقامش را بگیرد؛ پس باید اندک شباهتش به پریزاد را هم از بین می برد. هرچند که شاهان هیچ گاه او را ندیده بود؛ اما بازهم جوانب احتیاط را رعایت کرد. همه -

چیز داشت درست پیش می‌رفت تا اینکه یک روز با میلاد تماس گرفت. او هم مثل پریوا قصدش انتقام بود؛ اما با شناختی که از شاهان داشت، می‌دانست نمی‌تواند مستقیم از جانب او وارد عمل شوند؛ پس پریوا را به سمت شاهیار هدایت کرد. قصدش این بود که روح شاهیار را با عشق پریوا آزار دهد و با صحنه‌سازی او را معتاد نشان دهد تا تمرکز شاهان گرفته شود و در تاریخ عقد قراردادهای جدید، با لابی‌هایش بتواند شرکت او را زمین بزند و باعث ورشکستگی‌اش بشود. البته که راه‌های دیگری هم برای اذیت شاهان بود؛ اما انتخاب میلاد همیشه هوشمندانه‌ترین راه بود. پریوا هم به یک حامی در ایران احتیاج داشت و چه کسی بهتر از میلاد! پس درحالی که از همان ابتدا نقشه‌ی دورزدنش را داشت، چهارچوب‌های اخلاقی‌اش را قبول کرد؛ اما به این فکر نکرده بود که او میلاد است و قال گذاشتنش کار هرکسی نیست. بعد از مدتی که به ایران برگشت، با هویتی جعلی به نام «افسونگر فرزانه» که میلاد برایش ساخته بود، در شرکتی که بهراد در آن کار می‌کرد، سرمایه‌گذاری کرد. سپس او را به منصب مدیریت حسابداری رساند و بعد از مدتی به کمک میلاد به دزدی متهمش کرد؛ اما خودش هم ناجی وی شد و رابطه‌اش را با بهراد نزدیک‌تر کرد. سرآخر هم چند آتوی اخلاقی از وی گرفت و کاملاً پایبندش کرد و نهایتاً خودش را به شاهیار رساند.

دوباره سر بالا گرفت و به چشم‌های یخی‌اش در آینه زل زد.

پشیمان بود؟ نه؛ حتی سر سوزونی!

عذاب وجدان داشت؟ اصلاً!

اشک ریخته بود؟ به هیچ وجه! پنج سال بود که بغض داشت؛ اما اشک نه!
بدون میلاد می توانست موفق شود؟ باید بشود!
راهش را ادامه می داد؟ صد درصد!
تا کجا؟ این بار جواب را زمزمه کرد:
- تا زانو زدن شاهان.

با میک محکمی محتویات آیس پکش را بالا کشید و با لذت اسمارتیزهایش را
جوید.

- حاجی جدی زندگی با تو سخته ها!
سرمه هم گازی به بستنی اش زد و کمی به عقب برگشت.
- چرا؟

- هیچی دیگه اون شوهر بدبخت هر دو دقیقه یه بار یه توگوشی می خوره! شاید
خودش ندونه واسه چی خورده؛ ولی تو خوب می دونی واسه چی زدی! چه فایده
تو با یه جمله تا فیها خال دون آدمو می فهمی؟

سرمه از ته دل به لحن و قیافه ی بامزه اش خندید و پاسخ داد:
- حقشه! کارای توگوشی دار نکنه تا منم مجبور نشم بزnm!

شاهان تبسمی کرد و سری تکان داد. برخلاف آن ها یک لیوان قهوه ی آماده
گرفته بود و هرازگاهی یک جرعه از آن را می خورد. برای سرمه جالب بود که
حتی انتخاب دسرش هم آقامآبانه بود. شاهیار دوباره آیس پکش را از بین دو
صندلی جلو آورد، مقابل صورت شاهان گرفت و با شیطنت لب زد:

- داداش مهمون من یه میک بزن!

شاهان اخم ریزی کرد و در همان حین که داخل کوچه می پیچید، گفت:

- بر شیطون لعنت! من از کی تا حالا دهنی می خورم؟ ببرش عقب خطرناکه. سرمه با خنده و بی منظور گفت:

- قصدِ درآوردنِ چشمِ رنگیمونو کردیا!

شاهان یکی از آن نیم نگاه های خاص و جذابش را حواله اش کرد. فقط خودش می دانست چقدر آن ادای مالکیت خوش به دلش نشسته است؛ حتی اگر سهوی و جمع باشد. شاهیار معترض غر زد:

- فقط این چشماش رنگیه دیگه؟ ما چشمون چشم خره؟ خنده دوباره به صورت سرمه آمد و شانه های بالا انداخت.

- عسلیم رنگه مگه؟

شاهیار با اخم جواب داد:

- نه اشیائه! چیه داستانش از بچگی همه به این میگن چشم رنگی؟ به راستی چرا؟ شاید چون راز این رنگ جادو را کسی نمی فهمید و نمی توانست رنگش را حدس بزند!

- کم حسودی کن بابا! خيله خب اصلاً تو هم چشم رنگی، خوب شد؟

- آره دستت درد نکنه! یه «مون» هم بذاری تهش عالیه!

سرمه به شوخی «حتماً» ی گفت و سر تکان داد.

پس از چند ثانیه ماشین مقابل منزلش ایستاد و ابتدا سرمه و بعد شاهان و شاهیار از آن پیاده شدند.

- مرسی! آقا شاهان واقعاً زحمت کشیدی!

و رو به شاهیار ادامه داد:

- فردا می بینمت پسر.

شاهان یکی از ادکلن ها را به سمتش گرفت.

- ممنون که اومدی سرمه خانوم! ان شاءالله بتونم این همه زحمتو جبران کنم!

دختر ادکلنی را که هدیه ی سیمین بود و فردا قرار بود برایش ببرد، گرفت و با لبخند مخصوصش پاسخ داد:

- وظیفه ست. شما هم یه میکس گلاب و نبات بزنید که بعد از اون قهوه بتونید راحت بخوابید. با اجازه!

برای شاهان دوست داشتنی بود که دختر به فکر بی خوابی اش است و همین علت تبسمش شد.

با رفتن سرمه، شاهان و شاهیار هم به قصد عمارت سوار ماشین شدند. پس از چند ثانیه شاهان با اخم و بی مقدمه پرسید:

- گریه کردی شاهیار؟

شاهیار گوشه اش را بیرون کشید و بی اعتنا سر بالا انداخت.

- نه، چطور مگه؟

شاهان به چشم های برادرش نگاهی کرد و پاسخ داد:

- آخه چشمت قرمز، انگار که گریه کرده باشی.

بزرگ ترین وحشت شاهیار همین بود؛ همین که برادرش به این موضوع پی ببرد.

می دانست که اگر بفهمد، زمین و زمان را یکی می کند. در این چند روز یا قبل از

او می‌آمد و با قطره قرمزی چشمش را می‌برد یا صبر می‌کرد او بخوابد، بعد سراغ سرگل خشک برود. یکی از خوبی‌های عمارت و حیاطش همین بود؛ آن‌قدر بزرگ بود که راحت می‌شد در آن پنهان شد و کار یواشکی انجام داد.

- نه داداش، به‌خاطر آلودگی هواست، از صبح تا حالا هم چشمم داشت می‌سوخت. حالا هرچی هوا سردتر بشه آلودگی‌شم بیشتر میشه.

شاهان سری تکان داد و دیگر چیزی نپرسید. وقتی به عمارت رسیدند، متوجه تماس‌های متعدد مهدی شد که به علت سایلنتی موبایلش نشنیده بود. با توجه به ساعت و تعداد تماس‌ها حدس زد که شاید مهدی ردی از افسونگر پیدا کرده باشد؛ پس از رفتن به داخل خانه منصرف شد و همان‌جا در حیاط با او تماس گرفت و مرد با بوق اول تماس را پاسخ داد:

- جانم مهدی؟ خبری شد؟

مهدی هول‌زده زمزمه کرد:

- کجایید مهندس؟ نیم ساعت پیش لوکیشن افسونگر یه لحظه فعال شد.

شاهان ناباور به درب ماشین تکیه زد.

- جدی میگی؟ کجا؟

مهدی شیشه‌ی کلاه کاسکتش را پایین داد تا باد کمتری به ایرپادش برسد.

- الان می‌فرستم واسه‌تون، خودمم دارم میرم اونجا. طرف کارگر جنوبی بود.

شاهان سریع به ماشینش برگشت و شتابان استارت زد.

- باشه باشه. برو، منم اومدم.

بعد تماس را قطع کرد و بی‌درنگ از درب عمارت بیرون زد. فاصله‌اش تا آن محل

را بدون در نظر گرفتن فاکتور ترافیک حدود ده دقیقه تخمین زد و بعد از یک ربع هم به آنجا رسید.

وقتی داخل خیابان پیچید، دقیقاً در همان نقطه که مسیر یاب نشان می‌داد، مهدی را سوار بر موتورش دید. مهدی هم که متوجه حضور شاهان شد، سریع موتورش را روی جک زد و به طرف ماشین آمد.

- سلام مهندس.

شاهان به سمت مرد چرخید و عجلول لب زد:

- سلام. چی شد؟ چیزی پیدا کردی؟

مهدی با افسوس سر بالا انداخت.

- نه والا ده دقیقه‌ای هست اینجام؛ ولی هیچ خبری نشد.

شاهان ناامید نفسش را بیرون داد.

- تعریف کن ببینم، چی بود داستان لوکیشن؟

مهدی تبلتش را از جیب داخلی کاپشنش بیرون آورد و صفحه‌ی مربوطه را نشان شاهان داد.

- ببین مهندس. حدود چهل دقیقه پیش دقیقاً همون جا کنار اون چرخیه...

و با انگشت به جایی که موتورش را نگه داشته بود، اشاره کرد و ادامه داد:

- به مدت چند ثانیه اینترنتش بدون وی‌پی‌ان روشن شد و سیستم منم آلارم

داد. منم بلافاصله بهتون زنگ زدم؛ ولی وقتی دیدم جواب نمی‌دید، خودم پاشدم اومدم.

شاهان متفکر سر تکان داد و بعد از مکثی کوتاه، نگاه قدردانی به او انداخت و

گفت:

- خيله خب مهدي، دمت گرم! تو برو ديگه، من هستم.

مهدي با تعارف سرش را بالا انداخت.

- نه مهندس! هستم، تنهات نمي دارم.

شاهان اخم ريزي كرد و با اشاره به ساعتش گفت:

- برو مرد مؤمن، چيزي تا يازده شب نمونده. تنهائي واسه من مشكل ساز نميشه؛

ولي صلاح نيست زن و بچه ت تنها بمونن.

مهدي كه هنوز هم دلش نبود برو، پرسيد:

- اگه دوباره پيداش شد چي؟

شاهان مردانه خنديد و پاسخ داد:

- يه دختر كه قشون كشي نمي خواد! برو ولي بازم چشمت بهش باشه.

مهدي كه مي دانست حال اميرعلي خيلي مساعد نيست، بيشتر اصرار نكرد.

- چشم مهندس! ولي اگه مشكلي پيش اومد، بهم زنگ بزني.

شاهان كه مرد چرخي توجهش را جلب كرده بود، با انگشت به او اشاره كرد و

گفت:

- خيله خب. مهدي گفتي اونجا لوكيشن زده؟ اون پيرمرده هم از اول اونجا بوده؟

- بله.

مهدي خواست پياده شود كه شاهان هم همراه با او پياده شد.

- شما كجا مهندس؟

به پيرمرد اشاره كرد و گفت:

- شاید چیزی بدونه.
و بدون حرف بیشتری به سمتش رفت.
- سلام عمو جان!
- پیرمرد کلاه پشمی خاکستری قدیمی‌اش را کمی بالاتر کشید تا گوش‌هایش صدای شاهان را بهتر بشنود.
- سلام بابا.
- شاهان نمی‌دانست چه بگوید یا چطور بپرسد که مرد با او همکاری کند.
- ام... ببخشید شما از کی تا الان اینجا هستید؟
پیرمرد متعجب ابرو بالا انداخت.
- یعنی چی باباجان؟! من الان چند سالیه شب و روز همین جام.
شاهان نفسی گرفت و صادقانه لب زد:
- نه منظورم اینه که... حقیقتش می‌خواستم بدونم شما حدوداً چهل چهل و پنج دقیقه پیش یه خانومو ندیدید بیاد اینجا یا از اینجا رد بشه؟
پیرمرد شانه‌ای بالا انداخت و با لبخند زمزمه کرد:
- زمین خدا محلِ گذره دیگه باباجان، اینجا هم خیابونه؛ نه یه نفر، بلکه ده نفر گذشتن. تازه اگه مرد بود یحتمل دیده بودمش؛ ولی من به خانوما خیلی نگاه نمی‌کنم بابا.
- بازهم امید شاهان بود که ناامید می‌شد.
- مهدی که تازه به جمعشان پیوسته بود، مجدد تبلتش را بیرون آورد و عکس افسونگر را نشان مرد داد.

- حالا ببینید، شاید شناختید.

پیرمرد چند بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد و تبلت را عقب و جلو برد تا بهتر ببیند.

- ها بابا، اینو دیدم. همین‌جا جلوی تاقار لبوی من دعواش شد. صداش که بالا رفت، چشمم کشید دنبالش. اولش فکر کردم عقل و بار نداره؛ چون داشت با خودش حرف می‌زد؛ ولی بعد فهمیدم یه ماسماک کرده تو گوشش. دنبال یکی بود که اسمشو یادم نمیاد؛ ولی غلط نکنم دنبال یه خانوم دکتر بود، پی نمره‌ی اون می‌گشت که بهش زنگ بزنه.

بعد با یادآوری چیزی اخم کرد و زمزمه‌وار ادامه داد:

- اما من هنوزم می‌گم که دیوونه بود. آدم سالم نصفه شب تو دیوونه‌خونه چی می‌خواد!

شاهان قدمی پیش گذاشت و کنجکاو پرسید:

- دیوونه‌خونه؟

پیرمرد به جایی پشت‌سر شاهان اشاره کرد.

- آره پسر، اونجا!

شاهان مسیر اشاره‌ی مرد را گرفت تا به تابلوی بزرگی که سردر ورودی ساختمان بود رسید «بیمارستان» [...].

صدای مهدی از پشتش آمد:

- درست می‌گه مهندس! اینجا یکی از قدیمی‌ترین و تخصصی‌ترین آسایشگاه‌های اعصاب و روانه.

شاهان دستی میان مو کشید و مضطر لب زد:

- یعنی اینجا چی کار داشته؟

مهدی برای پاسخ لب گشود که زنگ غسل مجالش نداد و مرد با معذرت‌خواهی‌ای عقب رفت. با رفتن او، شاهان باز به سمت پیرمرد برگشت و در همان حین که کیف پولش را برای جبران زحمتش بیرون می‌آورد، لب زد:

- تنت سلامت عمو! خیلی کمک کردی.

پیرمرد کفگیر بین باقالی‌ها گرداند و دودل سر تکان داد.

- خواهش می‌کنم! میگما بابا، ناموست بود؟

شاهان آرام نگاه بالا کشید و انحنایی به لبش داد.

- نه؛ ولی می‌خواد زن برادرم بشه.

پیرمرد میانه‌ی انگشت شست و اشاره‌اش را گزید و شک‌دار زمزمه کرد:

- خدا از سر تقصیر همه بگذره، نباید پشت دختر مردم چیزی گفت؛ ولی بابا، آدم اهلی نیست.

شاهان چینی کنار چشم انداخت.

- چرا؟

- چیزی که شما توی آینه می‌بینی، ما توی خشت خام می‌بینیم. از من ریش-سفید بشنو!

شاهان که خودش هم همین اعتقاد را داشت، لبخندی زد و درحالی که پول را کنار چرخ می‌گذاشت، گفت:

- نصیحتت یادم می‌مونه عموجان. دستت درست! فعلاً!

پیرمرد پول را برداشت و طرف شاهان گرفت.

- نیازی به این نیست بابا.

شاهان کف دست نشانش داد و محترمانه سر فرو انداخت.

- سخت نگیر عموجان، چیزی نیست که.

پیرمرد با شرم لبخندی زد و سر تکان داد.

- پس حداقل یه لبو مهمون من باش!

شاهان دست روی سینه گذاشت و مؤدبانه لب زد:

- چشم، قول میدم یه شب بیام؛ ولی الان یه کم عجله دارم.

و بعد نیم‌نگاهی سمت بیمارستان انداخت و ادامه داد:

- راستی عموجان، اون دختره از بیمارستان بیرون اومد؟

مرد چانه بالا کشید و اخمی کرد.

- من ندیدم بابا؛ ولی بعیده اومده باشه.

شاهان «آهان»ی گفت و پس از تشکر و خداحافظی مختصری، به طرف مهدی که

تازه مکالمه‌اش تمام شده بود، رفت.

- پسر تو که هنوز اینجایی!

مهدی متشنج لب زد:

- چشم، مهندس رفتم. پس اگه کاری چیزی بود زنگ بزنید.

شاهان که حالش را دید. جدی پرسید:

- چیزی شده مهدی؟

درحالی که روی موتور می‌نشست، جواب داد:

- نه مهندس، فقط امیرعلی تب کرده باید ببرمش دکتر.
- شاهان سریع سوئیچش را بیرون آورد و بی تعارف جلو بردش.
- شرمنده تورو خدا مهدی! شب و روز برات نذاشتم. بیا با ماشین من برو.
- مهدی به این همه معرفت لبخند زد و پاسخ داد:
- نه مهندس، ماشین خانومم هست. دستتون درد نکنه!
- شاهان اخم محوی کرد.
- تعارف می کنی؟
- مرد استارت زد و کاسکتش را روی سر گذاشت.
- نه به خدا، دستتون درد نکنه! امری نیست؟
- شاهان که خیالش راحت شده بود، سوئیچ را عقب آورد و سری تکان داد.
- عرضی نیست. بازم دستت درد نکنه!
- قربونت مهندس! با اجازه.
- و پس از دست تکان دادنی حرکت کرد. با رفتن او، شاهان هم به نیت ورود بیمارستان، آن سوی خیابان رفت که نگهبان جلویش را گرفت.
- کجا آقا؟
- شاهان با اخم و جدی پاسخ داد:
- داخل.
- نگهبان با تمسخر خندید و در همان حال که از داخل کیوسکش بیرون می آمد، گفت:
- به ساعت نگاه کردی؟ الان نه وقت ملاقاته، نه دیدار. برو فردا بیا.

شاهان با زرنگی اخمی کرد و دست به کمر زد.

- چطور چهل دقیقه پیش که خانوم من رفت تو مشکلی نداشت، واسه ما مشکل داره؟

نگهبان متعجب دست به کلاهش کشید.

- خانوم شما کیه؟

شاهان پوزخندی زد و طبق نقشه‌ای که در ذهنش بود، کلمات را پشت‌هم چید:

- حتی نمی‌دونی کیه، بعد راهش دادی تو؟ مگه توی این ساعتی آخر شب چند نفر رفتن تو؟! این جوری حواست به کارت هست؟ مدیریت در جریان؟

نگهبان که از تسلط و جدیت شاهان کمی ترسید بود، هول‌زده زمزمه کرد:

- نه آقا، حواسم هست. خانوم فرزانه رو می‌گید دیگه؟! ایشون با هماهنگی خانوم دکتر ایمانی داخل رفتن.

پس فامیلی‌اش فرزانه بود. شاهان اخمش را سنگین‌تر و دروغش را بزرگ‌تر کرد:

- نیازه منم به خواهرم زنگ بزنم و بهت ثابت کنم مثل افسونگر باهاش هماهنگم یا دیگه خودت فهمیدی؟

نگهبان با خودش اندیشید وقتی این مرد اسمِ کوچک خانمِ فرزانه را می‌داند و در جریان رفت و آمدش هست؛ پس قطعاً همسرش است و اگر بیشتر پایپش شود، دوباره برایش دردسر می‌شود. یک ساعت پیش هم به همین شکل خانم فرزانه را

اذیت کرده و باعث عصبانیتش شده بود تا نهایتاً دختر با دکتر ایمانی تماس

گرفت و وقتی گوشی را به دستش داد، سرمایه‌گذار ارشد به او گفت ورود و

خروج در هر ساعتی از شبانه‌روز برای خانم فرزانه آزاد است و این موضوع چه

دلیلی می توانست داشته باشد جز اینکه ایمانی خواهر همسرش بوده.

نگهبان تازه وارد خیلی کادر را نمی شناخت؛ و گرنه می دانست دکتر ایمانی تنها فرزندِ پروفسور ایمانی است که بعد از بیماری قلبی و بازنشستگی تمام سهامش را به نام دخترش کرده و برای همین هم او سرمایه گذار ارشد شده.

- نه آقای دکتر. شرمنده نشناختم! تو رو خدا عفو کنید! بفرمایید!

شاهان باز هم اخم هایش را باز نکرد و پس از تکان دادن سر، با جدیت داخل شد.

بعد از طی کردن حیاط، وارد ساختمان شد و مقابل پیشخوان پذیرش ایستاد.

- سلام خانوم وقت به خیر! خانوم فرزانه رو ندیدید کجا رفتن؟

زن سرش را بالا آورد و شانه‌ای بالا انداخت.

- خانوم فرزانه؟ من نمی شناسمشون. شما؟

شاهان بدون لحظه‌ای درنگ لب زد:

- من برادرشم، اومدم دنبالش بریم خونه.

پرستاری که کنار اتاق سوپروایزر ایستاده بود و از لحظه‌ی ورود چشمش شاهان را گرفته بود، سریع جلو آمد و گفت:

- من می شناسمشون خانوم دارابی.

و بعد لبخندی به شاهان زد و سلامی زمزمه کرد.

شاهان که توجهش به صدا جلب شده بود، سریع برگشت و به دختر ریزنقش پشت سرش نگاهی انداخت.

- سلام. ممکنه راهنماییم کنید؟

دخترک که هم از وضع مالی خوب افسونگر خبر داشت و هم تیپ و ظاهر شاهان

مسخس کرده بود، دلبرانه لبخند زد.

- بله، تشریف بیارید لطفاً!

شاهان بی حرف سر تکان داد و با دختر هم‌قدم شد. یک طبقه پایین رفتند و پس از ورود به چند راهرو و گذراندنشان وارد یک سالن شدند.

- ببخشید شما داداش خانوم فرزانه‌اید؟ مثل ایشون خارج بودید؟ کجاش؟ چون منم خیلی دوست دارم که مهاجرت کنم.

شاهان بی توجه به او محیط را از نظر گذراند و کنجکاوانه نگاه بین افراد حاضر در سالن گذراند.

دختر که از جواب او ناامید شده بود، باز شروع به حرف زدن کرد:

- من نباید شما رو می‌آوردم اینجا. یعنی تا فامیل درجه یک یکی از بیمارا نباشید حق ورود ندارید؛ ولی خب حس کردم داستان شما فرق داره. بالاخره شما برادر خانوم فرزانه‌اید دیگه.

به‌راستی اگر جهنمی وجود داشت، گذرگاهش همین‌جا بود!

- راستی آقای دکتر بهتون تبریک میگم بابت این خواهر! فقط خدا می‌تونه پاداششونو بده. ایشون با کمکایی که کردن، بیمارستانو نجات دادن.

شاهان نگاه از مرد انتهای سالن گرفت و لب گشود تا بپرسد «کدام کمک؟» اما از ترس لو رفتن تنها لبخندی به نشانه‌ی تشکر زد.

- بله خلاصه حضور شما اینجا خیلی قانونی نیست؛ ولی اشکالیم نداره. اگه کسی چیزی گفت بنده‌اید گردن من.

دخترک زیادی حرف می‌زد و این از تحمل شاهان خارج بود؛ پس هم‌زمان با

عبور از کنار مردی که روی تخت و پشت به همه نشسته بود، میان حرفش آمد و پرسید:

- ببخشید اینا چرا این جورین؟ مگه الان نباید خواب باشن؟ چرا بیدارن؟ اصلاً چرا منو آوردید اینجا؟

پرستار با لبخند سمت شاهان چرخید.

- ترسیدید؟

و بدون اینکه منتظر جواب شاهان باشد، ادامه داد:

- نترسید! اینا از همه‌ی آدمایی که تو زندگیتون دیدید بی‌آزارترن. بیمارای این بخش برعکسن؛ شباً بیدارن، صبحاً می‌خوابن؛ یعنی ما این جوری عادتشون دادیم؛ چون شب براشون بهتره، آروم میشن، میرن تو فکر و اذیت نمی‌کنن. برعکس روزا که انگار دوباره یادشون می‌افته چه بلاهایی به سرشون اومده.

حرف‌های پرستار کمی برای شاهان گنگ بود، باین حال آن قدر سؤال ریز و درشت داشت که چیزی نگفت و به تکان سر اکتفا کرد.

خواست سؤال بعدی‌اش را بپرسد که با حس حضور کسی کنارش، سرش را به چپ چرخاند و با دیدن مرد جوانی که در فاصله‌ی دو قدمی‌اش ایستاده بود، شوکه و متحیر عقب‌گرد کرد.

مرد دستی به سر از ته تراشیده‌اش کشید و چشم‌های گودرفته‌ی سیاهش را در حدقه چرخاند. لبخند بزرگ روی لبانش، تضاد زیادی با غم چشمانش داشت و لباس سفید یک‌سره‌ای که تنش بود، خمیدگی بدنش را بیشتر به رخ می‌کشید. مرد لنگ‌زنان قدم دیگری برداشت، سیب در دستش را به‌طرف شاهان گرفت و با

صدای گرفته‌ای لب زد:

- بیا بخور. سیب خوبه. همه چی از سیب شروع شد. سیب بخور عاشق شی! آدم سیب خورد، تو هم بخور! منم سیب خوردم؟ آره! سیب ممنوعه! به شاهانی که ماتش شده بود و بدون پلک زدن نگاهش می کرد، اخم کرد و تهدیدگر دستش را جلو برد.

- نگاه نکن! فکر کردی من دیوونه‌م؟ من سیب خوردم؛ تو هم بخور، همین جوری میشی. انقده خوبه!

پرستار سریع همکارش را صدا زد تا پسر جوان را کنترل کنند. وقتی او را روی صندلی نشانده و کمر بند کشی را برایش بستند، پرستار شروع به معرفی اش کرد:

- اسمش تارخه، مال عشایر بختیاره، چهل سالشه و پونزده ساله که تو دیوونه‌خونه‌هاست. چهار سال آخرشو مهمون اینجا بوده. به شاهان که از لفظ «دیوونه‌خونه» خوشش نیامده بود و چپ‌چپ نگاهش می کرد، نیم‌نگاهی انداخت و بی خیال خندید.

- اون جوری نگاه نکنید! الان من بگم آسایشگاه یا تیمارستان ماهیتش عوض میشه؟ دیوونه‌خونه‌ست دیگه!

و با چشم و ابرو اشاره‌ای به پسر کرد و ادامه داد:

- بیست سالگی عاشق میشه؛ ولی دختره رو بهش نمیدن. نه از این عشق الکیا ها، از اون عشقایی که از شب تا صبح دم در خونه‌ی دختره روی زمین می- خوابیده. سه سال میره و میاد؛ ولی خانواده‌ی دختره به هیچ صراطی مستقیم

نبودن. مثل اینکه باباها می خواسته دخترشو به برادرزاده‌ش بده و خلاصه انقدر سنگ جلو پاشون میندازه تا یه شب با دختره تصمیم می گیرن فرار کنن؛ ولی باباش می فهمه و وسط راه برشون می گردونه.

آهی کشید و به کمر پسر اشاره کرد.

- می بینید نمی تونه صاف وایسه؟ چون تمام استخوناشو پدر و برادرای دختره با میله‌ی فولادی خرد کردن. از عشقش دست کشید؟ نه! پنج ماه بعد که یه کم سرپا شد باز برگشت؛ ولی فهمید دختره محکوم به حکم خون‌بس شده. برادرش یه نفرو کشت و اونام دختره رو به جای قصاص گرفتن. تارخم وقتی می فهمه دیوونه میشه، می زنه به دشت و بیابون تا بعد از چند وقت پیداش می کنن و می برنش دیوونه‌خونه. اسم دختره «تمیه» بوده، یعنی سیب؛ واسه همین از صبح تا شب یه سیب تو دستشه و بوش می کنه و می بوستش.

شاهان که از شنیدن داستانش به شدت متأثر شده بود، نفس عمیقی کشید و با ناراحتی زمزمه کرد:

- چقدر بد! دختره چی شد؟ اصلاً سراغی از این بنده خدا گرفت؟

پرستار با سر مخالفت کرد.

- نه، دیگه خبری از دختره نشد. البته فقط تارخ هم نیست؛ بلکه هرکی که اینجاست، دردش دردِ عشقه.

و با اشاره به مردی که لب پنجره نشسته بود و از سیگار بین انگشتانش پُک عمیقی می گرفت، گفت:

- اونو می بینید؟ سرطان یه جای سالم تو بدنش نداشته، از لثه و دهن تا حنجره

و ریه‌ش درگیره؛ ولی یه لحظه سیگارشو زمین نمی‌ذاره. تنها کسیه که تو این بیمارستان حق داره بیشتر از روزی سه تا نخ بکشه.

با اشاره به همکارش فهماند که غذای رسول را بدهد.

- به نظر من اون بدبخت‌ترین مریض این بخشه. عاشقانه زنشو می‌پرستیده؛ ولی اون فقط به خاطر پول زنش شده. یه روز میره خونه و می‌بینه با برادرش...

نگاهی به شاهان انداخت و وقتی مطمئن شد منظورش را فهمیده، ادامه داد:

- اونجا می‌فهمه زنش از اول عاشق برادرش بوده و نزدیک شدنش به رسول، نقشه‌ی داداشه بوده تا پولاشو بالا بکشن. از فشار عصبی سر بیست و چهار ساعت دیوونه میشه و میاد اینجا. می‌دونید چرا میگم بدبخت‌ترین؟ چون توی یه روز هم خانواده‌شو از دست داد، هم عشقشو.

نفسی تازه کرد و در همان حین که همراه با شاهان به سمت اتاق مد نظرش می‌رفت، با دیدن بیماری که کنار درب بود، آهی کشید و گفت:

- اگه دلشو دارید که یه صورت نیم‌سوخته و پوست جمع‌شده ببینید، یه نگاهی به اون سمت بندازید.

شاهان به سمت چپش نگاه کرد؛ اما سریع سرش را برگرداند. هرچند که دیگر فایده‌ای نداشت و طرح آن سینه‌ی تا بینی سوخته، تا ابد در خاطرش می‌ماند.

- اون عاشق دخترخاله‌ش بوده؛ اما دو-سه روز مونده به عروسیشون، دختره وقتی داشته چراغ نفتیو پر می‌کرده، پیت نفت برمی‌گرده روش و می‌سوزه. صابر برای اینکه اون خجالت نکشه و دردیو که عشقش کشیده اونم بکشه، خودشو می‌سوزونه. بعد از اون به عشقش می‌رسه و باهاش ازدواج می‌کنه؛ اما یک ماه

بعد، عفونت زخمای سوختگی می‌زنه به قلب دختره و می‌میره. حال صابرم بعدش دیگه گفتن نداره، دارید می‌بینید. خلاصه اینا رو تعریف کردم که بگم اینا دیوونه هستن؛ ولی ترسناک نیستن. اتفاقا که خیلی خوب یاد گرفتن از خودشون بگذرن.

شاهان نکته‌ای را که از ابتدا توجهش را جلب کرده بود، روی زبان آورد:

- جالبه که میگن دخترا احساسی‌ترن؛ ولی هیچ دختری اینجا نیست.

پرستار لبخند کجی زد و اتاق آخر سالن را نشان داد.

- چرا اتفاقا یکی هست که روی هرچی دختره سفید کرده؛ ولی متأسفانه فعلاً نمی‌تونید ببینیدش؛ چون توی اون اتاقه و خانوم فرزانه هم پیش ایشونه. اصلاً برای همین آوردمتون اینجا. الان میرم خانوم فرزانه رو صدا می‌زنم بیان.

دخترک در اتاق انگار منتظر تمام شدن حرف‌های پرستار بود تا اعلام حضور کند.

صدای جیغش که بلند کشید، پرستار به شدت هول کرد.

- ای وای باز شروع کرد! من باید برم. شما بیرون بشینید، آروم بشه میام پیشتون.

و درحالی که زمزمه می‌کرد «خدا لعنت کنه شاهان که دختر مردمو به این روز انداختی!» از آنجا دور شد. شاهان که صدای آرام پرستار برایش واضح نبود، اسمی را که مخاطب قرار داده بود، درست نشنید و حساس نشد. پرستار گفته بود افسونگر در اتاق دختر است، درنتیجه احتمالش وجود داشت هر لحظه بیرون بیاید؛ پس برای دیده نشدن سریع از آنجا بیرون زد.

در ماشین نشسته بود و به درب بیمارستان نگاه می کرد. چشمش آنجا بود تا افسونگر بیرون بیاید؛ اما در ذهن تنها داشت چیزهایی را که دیده بود و شنیده بود، دوره می کرد. حقا که مادرش آن قدیم ترها راست می گفت «عشق چیز خطرناکی است!»

از فکر و خیال و اعصاب خردی ته گلویش خشک شده بود؛ پس برای برداشتن آب به سمت صندلی عقب چرخید که چشمش به ادکلن اضافه ای که خریده بود، افتاد. واقعاً به چه انگیزه ای آن را خریده بود؟! جعبه ای ادکلن را برداشت و جلو آورد. بازش کرد و شیشه ی بنفش را بیرون کشید. دربش را برداشت و دو بار در هوا اسپریش کرد. ناخودآگاه اخم هایش را درهم کشید.

- این چرا بوی سرمه رو نمیده؟

دوباره نفس عمیقی کشید؛ اما نه، این بو آن بو نبود. انگار چیزی کم داشت، انگار که ناقص بود! البته که همین عطر یاس هم دختر را برایش تداعی کرد؛ اما بوی او خاص بود. انگار یک جز دیگر هم داشت، یک مکمل خوشمزه! با فکری که به ذهنش رسید، سریع داشبورت را باز کرد و شکلاتی را برداشت. یک پیس دیگر از عطر را روی مچش زد، شکلات را هم از زرورقش بیرون آورد و کنار مچش گرفت، دوباره با نفس عمیقی بو کشید. لبخند به لبش آمد و با رضایت گفت:

- پس رازش این بود پدر صلواتی!

دوباره و چندباره نفس کشید. حقیقتاً که یادش رفته بود چند دقیقه ی پیش چه چیزهایی دیده و شنیده بود! خاصیت سرمه همین بود؛ دختر حتی از راه دور هم آرام بخشش بود و فارغش می کرد از گیر و دار دنیای اطراف و شاهان تازه داشت

به این حقایق پی می‌برد. با لبخند چشم باز کرد؛ اما به محض سر بالا گرفتن، افسونگری را که از درب بیمارستان بیرون آمده بود و منتظر کسی بود، دید و لبخندش محو شد. نگاه دختر، سرگردان خیابان را می‌کاوید و شاهان خاطر جمع از دودی بودن شیشه‌ها و تاریکی هوا، پشت انگشت به لب کشید و مستقیم زیر نظرش گرفت. چند دقیقه‌ای منتظر ماند و سرتاپای دختر را ورنده کرد تا بالاخره کسی که افسونگر انتظارش را می‌کشید، آمد. شاهان به محض دیدن ماشینش شناختش.

اما او اینجا چه کار داشت؟ متعجب و مبهوت با شاهیار تماس گرفت که کما فی‌السابق پاسخگو نبود و شاهان مجبور شد شماره‌ی خانه‌ی را بگیرد. در همان حین که ماشین را به نیت تعقیب کردنشان حرکت می‌داد، صدای ننا به گوشش رسید:

- سلام آقا. خوبین؟ خوشین؟ تن و بدن شما سالم...

حرف ننا را ناتمام گذاشت:

- ننا گوشو ببر برای شاهیار، زود باش!

پیرزن همیشه مضطرب، با دلی پر آشوب گفت:

- چیزی ش...

- بدو ننا.

ننا که از لفظ و لحن شاهان ترسیده بود، سریع به طبقه‌ی بالا رفت و درب اتاق شاهیار را زد.

- شاهیار جان! کجایی تو مادر؟

- چند ثانیه صبر کرد؛ اما وقتی جوابی نشنید، مجدد به درب کوبید.
- دِ بچه جان جواب بده دیگه، جیگر من اومد تو دهنِ من.
- شاهان درحالی که با فاصله‌ی مطمئن از ماشین آن‌ها دنبالشان می‌رفت، لب زد:
- درو باز کن برو تو!
- ننا که منتظر همین اذن بود، درب را گشود و داخل شد؛ اما وارد شدن همانا و بلند شدن فریاد شاهیار همانا!
- اِ ننا برو بیرون بابا! تو که همه‌ی نقاط منو فول‌اچدی دیدی.
- ننا دستپاچه به‌طرف دیوار برگشت و هم‌زمان جیغ کشید:
- ای خاکم به سر! خب بگو فقط یه تیکه پارچه تنته دیگه پسر جان!
- شاهیار خندید و پس از چند ثانیه گفت:
- برگرد، پوشیدم.
- ننا اما با شرم گوشی را به شاهیار داد و بی‌آنکه برگردد، از اتاق بیرون رفت.
- شاهیار هم با خنده سر تکان داد و هم‌زمان که روی تخت دراز می‌کشید، لب زد:
- سلام داداش. جانم؟
- شاهان جدی اخم درهم کشید.
- کجایی؟
- شاهیار خندید و با لحن گزارشگری گفت:
- این یه قانونه؛ بازیکنی که از خونه تلفن جواب میده، پس قطعاً توی خونه‌ست.
- شاهان بی‌اعتنا به لبخندی که روی لبش جان گرفته بود، زمزمه کرد:
- شاهیار همین الان یه زنگ به بهراد بزن ببین دقیقاً کجاست. زود باش!

- شاهیار مشکوک اخم ریزی کرد.
- با اون چی کار داری داداش؟
- شاهان عصبی حرص زد:
- یه چیزی میگم، بگو چشم دیگه!
- پسرک به ناچار سر تکان داد.
- چشم. پس وایسا می گیرمت.
- و سریع مکالمه با برادر را خاتمه داد و بلافاصله با بهراد تماس گرفت.
- سلام. جونم؟
- سلام داداش. چطوری؟ کجایی؟
- بهراد نگاهی به پریوا که از او می پرسید چه کسی پشت خط اس، «انداخت و نام شاهیار را لب زد.
- من خونه م داداش، چطور؟
- هیچی می خواستم ببینم پس فردا چکاره ای؟ بچینی، ببینمت!.
- بهراد مضطرب پرسید:
- چیزی شده؟
- شاهیار با خنده جواب داد:
- نه، دلم برات تنگ شده؛ خیلی وقته ندیدمت.
- بهراد که می ترسید صدای خیابان دروغش را لو بدهد، سریع سر تکان داد.
- اُکی باهات هماهنگ می کنم. کاری؟ چیزی؟
- نه قربونت فعلاً.

با قطع شدن تماس نفس راحتی کشید.

- چی می گفت؟

بهراد شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- هیچی شر و ور. خب نگفتی اونجا چی کار داشتی؟

پریوا بیشتر در صندلی فرو رفت.

- هیچی دیگه، ماشین یارو خراب شد گذاشتم وسط راه.

بهراد کیفور از طنازی که کنارش بود، خندید و گفت:

- هزار بار گفتم رنت نکن. بیا! وقتی نمی‌دونی ماشین چطوریه، دست کی بوده،

همین میشه دیگه!

دختر لبخند شروری زد و آرام سر تکان داد.

پس از چند دقیقه به خانه‌ی پریوا رسیدند. شاهان که از دروغ بهراد مطلع شده

بود، برای جمع آوری مدرک و اثبات نارفتی پسرک، گوشی موبایلش را آماده

کرد تا از پیاده شدن افسونگر فیلم بگیرد؛ اما او که به یک پیاده شدن راضی بود،

با گوشی‌اش صحنه‌ی بوسیده شدن بهراد را ضبط کرد. باورش نمی‌شد! مگر این

دختر به شاهیار تعهد نداشت پس...

عصبانی فرمان را میان مشت فشرد و فک روی هم سایید. چه کسی بود این

دختر که این چنین او و برادرش را بازی می‌داد؟ وقتی افسونگر وارد خانه‌اش شد،

شاهان برای گم‌نکردن آدرس، لوکیشن دقیق را به مهدی فرستاد.

امشب وقتش نبود؛ اما به‌زودی باید سراغ این جادوگر می‌آمد!

سرمه

بلندتر داد زدم:

- بابا نصف تارای صوتیم از بین رفت! می‌گم نمی‌دونم؛ ولی احتمالاً مادام‌جونم
بیاد.

بابا سر تکان داد و گوشی را عقب برد.

- خيله‌خب پس عکس و فیلمم بگیريد واسه من بفرستيد.

من هم سر تکان دادم و با خنده زمزمه کردم:

- چشم. حالا بده يه ذره اون بنده‌خداهام بچه‌شونو ببينن.

و با چشمکی عقب رفتم و گوشی را به صحرا دادم.

برای اینکه مزاحم صحرا نباشم و به کارهای خودم هم برسّم، دوباره وارد اتاق
شدم.

به محض ورود به کمد دخیل بستم و مثل مجسمه‌ی ابوالهول مقابلش ایستادم و
نگاهش کردم. ده بار لباس‌هایم را زیر و رو کرده بودم و هنوز نمی‌دانستم فردا چه
پوشم و البته هم نمی‌دانستم که چرا آن قدر دوست داشتم خوشتیپ به نظر
برسم!

نهایتاً هم پس از کلی سروکله زدن، یک شلوار لی سرمه‌ای با تیشرت هم‌رنگش
انتخاب کردم و برای رویش هم پیراهن طرح مردانه‌ی کرمم را با روفرشی‌های
هم‌رنگش بیرون کشیدم. خیلی خاص نبود؛ اما بد هم نمی‌شد. لباس‌ها را روی
تخت پهن کردم. از بچگی عادت‌م بود که اگر قرار بود جایی بروم، شب قبل از ذوق
تمام لباس‌هایم را آماده کنم. صحرا که تلفنش تمام شد، داخل اتاق آمد.

- صحرا اینا خوبه به نظرت؟
- صحرا به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد.
- آره بهت میاد. من کدومو بپوشم؟
- لب برجیدم و شانه بالا انداختم.
- هر کدومو دوست داری؛ ولی نظر من رو همون سارافن صورتیه‌ست، میاد بهت.
- صحرا سری تکان داد و به سمت ساک کوچکش رفت.
- باشه. خب داشتی می‌گفتی، یه عطر اضافه واسه چی خریدی؟
- من که تازه یاد حرف نیمه‌تمامم افتادم، گفتم:
- آهان، آره داشتم می‌گفتم. هیچی دیگه، فکر کنم واسه دوست‌دخترش خرید.
- بعدشم رفتیم شام خوردیم، آخرم که موقع برگشت شاهیار اومد یه بستنی زدیم باهم. ماشاءالله چقدرم می‌خوره اون شاهیار! یه آیس‌پک و یه کیکو تو نیم ساعت خورد!
- صحرا خندید و گفت:
- ولی لاغره که! خیر سرش مدلم هست.
- درحالی که اکسسوری فردا را آماده می‌کردم، گفتم:
- نمی‌دونم والا! کلاً یه حالی بود، مثل سری قبل نبود، چشماشم قرمز بود، همه‌شم می‌خندید. فکر کنم گریه کرده بود. حس می‌کنم از اون آدماییه که غمشونو تو دلشون می‌ریزن. شنیدی که میگن اونایی که خیلی می‌خندن...
- صحرا چشم ریز کرد و میان صحبت‌م پرید:
- وایسا! چشماش قرمز بود؟ می‌خندید؟ خیلیم غذا می‌خورد؟! خب کره کرده

بوده دیگه.

متعجب روی تخت نشستم.

- چی کرده بود؟

صحرا ابرو درهم کشید و حرص زد:

- اگه لج نکنی و دوره‌ی MMT رو بری کلی چیز یاد می‌گیری. اینایی که تو

میگی اگه همه‌شو باهم داشته باشه احتمالاً گل زده. چطور نفهمیدی؟

نمادین سر خاراندم و با خنده لب زدم:

- والا نه ننه گل باز بوده، نه آقام!

صحرا هم به لحنم خندید و هم‌زمان با بیرون کشیدن سارافنش زمزمه کرد:

- من شاهیارو یکی-دو بار بیشتر ندیدم؛ ولی بچه‌ی خوب و ساده‌ایه. فقط یکی

باید باشه بهش کمک کنه. حالا من اگه مطمئن بشم آلوده به گل شده، بهش

مشاوره میدم و تمام تلاشمو می‌کنم که اشتباه نکنه!

با تردید دستی زیر چانه کشیدم.

- ولی بعیده صحرا! اون داداشی که من دیدم، چهارچشمی حواسش به اون

هست.

صحرا به منظور مخالفت نچی کرد و از روی زمین بلند شد.

- اتفاقاً این جووری بچه بدتر میشه. نمیشه که همه‌ش زیر ذره بین بذاریش!

شاهیار را به طرز خاصی دوست داشتم. به قول صحرا آن‌قدر ساده و بی‌آلایش بود

که حتی شیطنتهایش هم به چشم نمی‌آمد. با این حال چون در این چند وقت به

حساسیت‌ها و سختگیری‌های شاهان پی برده بودم، تنها «چی بگم!» ی زمزمه

کردم و به سمت مانتو و شلوار روی زمین افتاده‌ام رفتم. پس از مرتب کردن وسایل، عطر سیمین را کادو کردم و داخل بگ فانتزی گذاشتم. برخلاف چیزی که نشان می‌دادم، برایم بسیار مهم بود که بفهمم شاهان با آن عطر اضافه چه می‌کند! داد می‌زد که دروغ می‌گوید و برای سیمین نخریده است. فکر به اینکه برای دوست‌دخترش خریده باشدش، عصبی‌ام می‌کرد. اصلاً چه معنی دارد کس دیگری هم از عطر من بزند! ندای درونم به حرف آمد:

«می‌خواهی بگم کمپانی دیگه تولید نکنه؟! این همه آدم از این عطر می‌زنن، چطور تو رو دوست‌دختر این بابا حساس شدی?!»

به خودم جواب دادم:

«نه، چون این آشناست خوشم نیومد!»

اما باز قانع نشدم! خودم هم می‌دانستم هیچ‌گاه قرار نیست او را ببینم و هیچ آشناییتی هم با او نخواهم داشت؛ اما باز هم دوست نداشتم عطر مرا داشته باشد. چرا؟ چون روی ادکلنم تعصب دارم یا چون او دوست‌دختر شاهان است؟! به خودم تشر زدم:

«هست که هست! اصلاً به من چه که برای کی خریده؟ پول خودشه اصلاً دوست داره بره کل کارخونه رو بخره! من چی کاره‌م?!»

سعی کردم فکرم را منحرف کنم و اولین چیزی که به ذهنم رسید، پدر و رفتار مشکوکش بود، هرچند که سعی داشت کتمان کند؛ اما حساسیتش روی این خانواده اصلاً طبیعی نبود. هیچ‌گاه از مهمانی‌ها و دورهمی‌هایی که می‌رفتم عکس و فیلم نمی‌خواست. اعتماد داشت و می‌دانست جایی جز مهمانی‌های سالم

خانوادگی یا شب‌شعر و دورهمی‌های دوستانه و مجاز نمی‌رفتم؛ اما حالا... نمی‌دانم، شاید دلیلش این بود که دور از اویم و فکر می‌کند خطرات بیشتری تهدیدم می‌کند و برای همین هم از قرار فردایمان هم عکس و فیلم خواست، هم آدرس دقیق!

من هم برای رفع نگرانی‌اش، قرار شد لایو لوکیشن بفرستم؛ اما مشکلی که وجود داشت، سر عکس و فیلم‌ها بود. آخر به چه بهانه‌ای از مردم فیلم و عکس می‌گرفتم؟!

سؤالم را بلند مطرح کردم:

- صحرا اینا از ما عکس و فیلم خواستن. ضایع نیست مثل این دزدا بریم خونه‌ی مردم فیلم بگیریم؟

صحرا که در آینه خودش را ورنانداز می‌کرد، سارافن را از مقابل بدنش پایین آورد و در آینه نگاهم کرد.

- خب از خودمون عکس می‌گیرم می‌فرستیم.

فردا قصد فر کردن پایین موهایم را داشتم پس بابلیس را هم از کشو بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم:

- مثل این عقده‌ایا بریم خونه‌ی مردم عکس آتلیه‌ای بندازیم که چی؟! صحرا خندید و این بار گوشواره‌ها را کنار گوشش گرفت و در آینه سرش را چپ و راست کرد.

- چه می‌دونم بابا! حالا دوتا عکس می‌گیریم دیگه. جدیداً خیلی بهمون مشکوک شدن. اون از اون روز که تا مادام و عمو رو ندیدن رضایت ندادن بریم، اینم از

عکس و فیلمایی که می‌خوان. خوب شد اون روز نیکانو...

یک دفعه با یادآوری‌اش استرس گرفت، لباس و وسایل را روی دراور گذاشت و به طرفم برگشت.

- سرمه من خجالت می‌کشم از نیکان! باورت میشه هنوز از حرفاش شرمم میشه؟!

مهربان لبخندی زدم و هم‌زمان که به طرف کمد لحاف و تشک‌ها می‌رفتم، لب زدم:

- خجالت نداره که! بابا طرف دوستت داره، تو هم که دوستش داری؛ فقط من نمی‌دونم منتظر چی هستی؟

صحرا با گونه‌های قرمز شده سر پایین انداخت.

- کی گفته من دوستش دارم؟

بدجنس لبخندی زدم و تشک خودم را روی زمین انداختم.

- من! معلومه دیگه! تو کسیو دوست نداشته باشی، بعد باهاش بری بیرون؟ شام بخوری؟ بذاری تو گوشت حرفای عاشقونه بزنه؟

و بعد دست به کمر زدم و با خنده ادامه دادم:

- نه! تو اگه از نیکان خوشت نمی‌اومد، تک‌تک اون بشقابا رو می‌کردی تو چشمش یا تو... همون چشمش!

صحرا به فکر رفت و مشکوک لبخندی زد. سریع با لحن مچ‌گیرانه‌ای گفتم:

- ها؟ خنده‌خنده می‌کنی؟ چیه به من نگفتی خیرندیده؟

صحرا سریع خنده‌اش را جمع کرد و برای فرار از پاسخ سریع به سمت کمد رفت

و تشکی را که در این روزها متعلق به خودش شده بود، آورد.

- هیچی بابا. بخوابیم؟

من که خسته بودم و از طرفی هم دلم نمی‌خواست بیش از این کنجکاوی کنم، سریع بدنم را کشیدم و روی تشکم نشستم.

- آره بسی موافقم با خواب! هرچند که من بعید می‌دونم فکر آقانیکان بذاره... و با ریتم خواننده بشکن زدم و خواندم:

- شب به اون چشمت خواب برسه / عمراً نمی‌ذاره مهتاب برسه

می‌خواد ببرت خونه‌ی شاهان / جایی که دست احدی بهت نرسه!

صحرا هم با خنده روی تشکش نشست و بعد از کمی غیبت و صحبت خوابیدیم.

صبح باز هم با زنگ موبایلم بیدار شدم. درحالی که دکمه‌ی پاور را فشار می‌دادم تا صدایش قطع شود و صحرا را بیدار نکند، از اتاق بیرون رفتم و زیر لب غر زدم:

- من دیگه آلارم نذارم دوستان هستن! یعنی سال به دوازده ماه کسی به من

زنگ نمی‌زنه الا خروس خونِ صبح!

بالین حال صدایم را صاف کردم و محترمانه گفتم:

- جانم؟

صدای خندانش در گوشی پیچید:

- سلام سرمه‌جان، خوبی؟ ان شاءالله خواب که نبود؟ اصلاً مگه میشه تو این

صبح دل‌انگیز خوابید؟

کلافه از خرمی صدایش، در دل غر زدم:

«چرا من روز تعطیل ساعت هشت صبح باید بیدار باشم؟ بله دل‌انگیز بود؛ منتها

تا قبل از اینکه شما بیدارم کنی! اصلاً چرا سر صبحی انقدر شادی فرزندم؟!»
- سلام آقای کمالیان. ممنونم، شما خوابید؟ نه بابا بیدار بودم.

و زیر لب «خیر سرم!»ی زمزمه کردم.

امید هم خندید و گفت:

- کمالیان بابامه، من امیدم. خب سرمه زنگ زدم که بگم من طرح شکایتو نوشتم و خودمم کاراشو انجام میدم. فقط مدارکتو برام نفرستادی، گفתי یه ویس و فیلمای دوربینه دیگه؛ درسته؟

«روز تعطیل، تو این ساعت پاشدی واسه من طرح شکایت نوشتی؟ من چی کار کنم با این همه وجدان کاری! راضی نبودم به خدا!»

آرنجم را به دسته‌ی مبل زدم و درحالی که یک چشمم را بسته نگه داشته بودم تا خوابم نپرد، سر روی دست گذاشتم.

- مرسی از لطفت! چشم برات می‌فرستم؛ فقط فیلمای دوربین تو سیستم مطبه، تا شنبه بهش دسترسی ندارم و اینکه چون بزرگ‌تر بودی یه کم واسم سخت بود؛ ولی اگه خودت اُکی‌ای برای منم بهتره؛ چون کلاً آقا و خانوم استفاده کردن سخته برام.

- ای جان! نه راحت باش! اُکیه هرچی الان می‌تونی بفرست، پسفردا هم میام مطب فیلما رو ازت می‌گیرم؛ چون باید قرارداد باهام امضا کنید و وکالت بهم بدید.

چشمم را عوض کردم و مثل کاپیتان تک‌چشم، این‌دفعه چشم راستم را بستم.
- باشه ممنون! اگه اذیت میشی آدرس بده من فیلما رو برات میارم.

گفته بودند تعارف آمد نیامد داردها، من گوش ندادم.

- ای جان! آره عالییه، دستت درد نکنه. پس، شنبه ساعت پنج-شیش بیا دفترم،
آدرسم برات می فرستم.

با دست به پیشانی ام کوباندم و لبخندی تصنعی زدم:
- چشم حتماً!

او که تازه صحبتش گل انداخته بود، ذوق زده گفت:

- خب دیگه چه خبر؟ چی کار می کنی؟

«یعنی هرچقدر اون شاهان یخه، تو شلی! کله سحر از شبکه شیش هم خبر

بخوای نداره، بعد من خبر از عمه م بدم بهت؟!»

- خبر که هیچی والا. به قولی، گمیم در بی خبری!

«نه خوبه، امیدجون ساخته بهت؛ شاعر شدی!»

امید باز خندید و مهربان جواب داد:

- ای جان! برنامه ت چیه امروز؟ موافق یه کوهنوردی ای، دربند درکه ای، چیزی
هستی؟

«آخه من شیرازیو چه به کوه؟! من تهش بتونم کوله تو بگیرم، تو همون ماشین

بشینم خوراکیاتو بخورم تا تو بری کوهو بنوردی و برگردی!»

- نه حقیقتاً امروز خونه ی یکی از اقوام دعوتم؛ وگرنه چه پیشنهادی بهتر از کوه!

امید دوباره آن تیکه ی لوسش را انداخت:

- ای جان! خب بذاریم هفته ی بعد. اگه موافقی به بچه ها هم بگم؟ یه تیم از

کوهنوردای قَدَرَن؛ حتی یکیشون سبلانم فتح کرده.

«هیچی دیگه! همین مونده جلو اینا مثل کدو قلقله زن راه رفته رو دربست

برگردم! تحویل بگیر سرمه خانوم! چه پیشنهادی از این بهتر؛ آره؟!»

- احتمالاً تهران نباشم؛ ولی اگه بودم حتماً بهت اطلاع میدم.

آمد حرف بزند که سریع گفتم:

- آخ شرمنده، من پشت خطی دارم. اشکالی نداره اگه بعداً بهت زنگ بزنم

امیدجان؟

امید که مشخص بود تازه فکش گرم شده است، با ناراحتی پاسخ داد:

- نه خواهش می‌کنم! منتظر تماس هستم. خدانگهدار.

- حتماً! خداحافظ!

گوشی را قطع کردم و روی شکمم گذاشتم. درحالی که چشم‌هایم داشت گرم

می‌شد، آرام نجوا کردم:

- تو یه مکالمه‌ی پنج خطه دوازده بار گفت «ای جان!» این کلمه رو ازش بگیرن

فلج میشه. ولی خدایی خیلی رو مخه، من اگه از اول می‌دونستم این شکلیه عمرا

اگه سراغش می‌رفتم!

همان روز بعد از تماس تصویری با شاهان به او زنگ زدم و برای حل مسئله‌ی

سهیل درخواست کمک کردم. در همین چند روزه آنقدر زنگ زد و صمیمی

شده بود که از کرده‌ی خودم پشیمان شدم؛ البته که من خودم هم زود با افراد

کانکت می‌شدم و شخصیت راحتی داشتم؛ اما مدل صمیمیت او به طور خیلی

خاصی «نچسب» بود.

پس از چند ثانیه به عالم خواب رفتم و تا چهار ساعت بعدش هم در همان جا

ماندم و چه بسا که اگر صحرا با آن صدای نکره‌اش زیر آواز نمی‌زد، باز هم می‌خوابیدم.

بعد از خوردن نان و کالباس که نهار لاکچریمان بود، به درخواست نیکان به خانه‌شان رفتیم.

مادام به آمدن راضی نبود. هرچند که حالش خیلی بهتر شده بود و تماس‌های تلفنی‌اش را با دوستان و آشنایانش از سر گرفته بود؛ اما باز هم راضی به بیرون آمدن یا مهمان قبول کردن نبود.

روی یک مبل سه‌نفره همراه با مادام و صحرا نشسته بودیم. صحرا سمت چپش مؤدبانه پا روی پا انداخته بود و من سمت راستش چهارزانو روی مبل نشسته بودم.

- یعنی چی نمیام؟! مادام جون بابای من به اعتماد شما و آقاسعید داره می‌ذاره من بیام.

مادام که دستش را روی دست دیگر و هر دو را روی شکمش گذاشته بود، لجبازانه سر بالا انداخت.

- سعید هست، نیکانم هست. من نمیام.

این بار صحرا تلاش کرد:

- شما نیای ما هم نمی‌ریم. آخه چرا نمیای مادام جون؟ شما یه دلیل خوب بگو، اصلاً من خودم نمی‌ذارم بیای.

مادام با اخم سر پایین انداخت.

- نمی‌دونم. خب من خیلی وقته بیرون نرفتم، دیگه بلد نیستم.

با لبخند و مهربان گفتم:

- قربونت برم بلدی نمی‌خواد که! امشب خوشگل می‌پوشی، حاضر میشی، بعدشم

با هم میریم یه شام می‌خوریم و میایم. تموم شد!

معذب نگاهم کرد و بعد بلند شد و به‌طرف آینه رفت. نیکان مضطرب پرسید:

- میاد به نظرت؟

شانه‌ای بالا انداختم.

- امیدوارم!

مادام به‌طرفمان برگشت و با اشاره به سرش غر زد:

- آخه من با این موهای سفید کجا بیام؟ نه نمیشه!

صحرا سریع از جا برخاست.

- مشکل رنگ موئه؟ من بلدم! فقط بگید چه رنگی می‌خواید، من سریع میرم

می‌خرم. بعدشم یه ساعته براتون می‌ذارم.

مادام متعجب ابرو بالا انداخت.

- واقعاً بلدی؟

صحرا مغرورانه دست به کمر زد.

- بله که بلدم، کاری نداره که! یه عمر رنگ موهای مامانمو من می‌داشتم.

مادام لبخند محزونی زد و گفت:

- آخه من لباسم ندارم، همه‌ش مال سه سال پیشه.

این بار عمو سعید جواب داد:

- میریم برات می‌خریم گلم. شما موافقت کن، خریدِ اینا کاری نداره.

صحرا نگاهِ معناداری به عموسعید و بعد به نیکان انداخت. مادام سر تکان داد و گفت:

- یعنی می‌گید من می‌تونم پیام؟

با خوشحالی بلند شدم و به‌طرفش رفتم.

- بله که می‌تونی! بدو صحرا، نیکان پاشو. شما دوتا زود برید یه رنگ...

به صورت مادام نگاه کردم و با تأمل کوتاهی ادامه دادم:

- کاراملی-قهوه‌ای بخرید بیاید، تا من و این خوشگل خانوم با عموسعید بریم لباس انتخاب کنیم.

مادام برای اعتراض لب گشود:

- آخه سرمه...

- آخه نداریم دیگه مادام جون. بیاید بریم یه مانتو انتخاب کنیم براتون که خیلی وقت نداریم. آخ جون خرید!

رژ کمرنگ کالباسی را به لبانش کشیدم و ذوق زده عقب آمدم.

- ببین مادام جون، اصلاً معلوم نیست چیزی زدی. حالا الان میری می‌بینی

سیمین رژ قرمز زده، میگی کاش انقدر این سرمه‌ی بدبختو اذیت نمی‌کردم.

مادام مردد و دودل مقابل آینه ایستاد و دوبه‌شک، روی کت و دامن خوش‌دوخت

کرم-قهوه‌ای که ظهر خریده بودیم و موهای سشوار کشیده‌ای که روی شانه‌اش

ریخته بود و شال توری نازکی را رویشان انداخته بود، نگاه گرداند.

رو به صحرا که با آن سارافن صورتی و شومیز و جوراب شلواری سفید،

خواستنی‌تر از همیشه شده بود، برگشتم و لب زدم:

- صحرا جانِ من بیا دفترو جمع کن جاش آرایشگاه بزنیم! به خدا درآمدم
بهتره. رنگ با تو، آرایش صورت با من، فالَم با مادام جون! اسمشم می‌ذاریم
«کارخانه‌ی هلوسازی»

صحرا خندید و مادام قدردان به‌سمتم آمد.

- خیلی خوشگل شدم. مرسی بچه‌ها!

- بودی ملکه! بریم؟

با تأیید مادام، هرسه از اتاق بیرون رفتیم. به‌محض خروج از درب، نیکان و عمو
سعید به‌طرفمان برگشتند و صحرا برای سنجش کارش هیجان‌زده از نیکان که
جلوتر از پدرش ایستاده بود، پرسید:

- چطوره؟ خوب شد؟

نیکان با ذوق لب زد:

- تو هرچی بپوشی خوبه؛ ولی صورتی خیلی بهت میاد!

ابتدا متعجب به نیکان نگاه کردم و بعد از چند ثانیه آرام سر پایین انداختم و
بی‌صدا خندیدم. نیکان که با دیدن خنده‌ی من و صورت خجالت‌زده صحرا تازه به
سوتی‌اش پی برده بود، سریع سرش را خاراند و دستپاچه گفت:

- آهان ماما؟! عالی شده. دستت درد نکنه!

عمو سعید اما فارغ از حرف‌های پسرش، با نگاهی شیفته و حواسی پرت جلو آمد.

- ماهایا همیشه خوشگله؛ ولی امروز باز مثل ستاره‌ها درخشید.

با این تعریف قند در دل من هم آب شد، چه برسد به مادام!

نیکان که هنوز از سوتی‌اش شرمسار بود و دنبال بهانه‌ای برای فرار کردن، سریع سوئیچش را برداشت و گفت:

– خب من برم ماشینو دربیارم. زود بیاید.

و بعد از خانه خارج شد. من هم برای جمع کردن وسایلم به اتاق بازگشتم. بعد از برداشتن کیف و وسایل آرایشم، برای آخرین بار ظاهرم را چک کردم. از بی‌نقصی آرایش ملایمم که مطمئن شدم، گوشواره‌های حلقه‌ای بزرگ و گردنبند یاقوت سرخ آفریقایی را که یادگار مادرم بود، انداختم و پس از دست کشیدن زیر موهایی که برخلاف همیشه رویِ شانهام ریخته بودم، بوی خوش شکلات را به سینه کشیدم. تنها دلیلی که چند سال بدون تغییر از این شامپو استفاده می‌کردم، همین بوی مطلوبش بود. سپس شالم را هم روی سر انداختم و همراه با بقیه از منزل خارج شدم.

نیکان و خانواده‌اش در ماشین خودشان نشستند و من و صحرا هم با ماشین من دنبالشان رفتیم.

وارد خیابان اصلی که شدیم، گوشی‌ام را به طرف صحرا گرفتم و گفتم:

– صحرا یه لایو لوکیشن برای بابام بفرست لطفاً.

صحرا گوشی را گرفت و بعد از فرستادن لوکیشن، دوباره به من برش گرداند.

– سرمه زشت نیست دست‌خالی بریم خونه‌شون؟

سری بالا انداختم و لبخندی زدم.

– نه من یه بسته از این مسقطی و یوخه مجلسیا برداشتم. عطره هم هست دیگه.

– خب پس خوبه!

بعد از طی کردن مسیر به خانه‌ی سیمین رسیدیم. خانه؟! نه، خانه کلمه‌ی حقیری بود برای توصیف این قصر!

با باز شدن درب وارد شدیم. قلم و کاغذ را در ذهنم آماده کردم تا از جزء به جزء چیزهایی که می‌دیدم نت بردارم. از وجنات مرد میانسالی که درب را باز کرد، مشخص بود که احتمالاً همان آقایحیاست. وارد عمارت شدیم. جای عجیبی بود. قبل از من صحرا به حرف آمد:

- جای قشنگیه؛ ولی انگار خاک مرده ریختن روش؛ مثل شهر ارواحه!
با سر حرفش را تأیید کردم. ماشینم را کنار ماشین شاهان پارک کردم و هر دو پیاده شدیم. پس از برداشتن هدیه و شیرینی به سمت شاهان و شاهیار و دو زن و دختری که نمی‌شناختمشان و برای استقبال مقابل درب ورودی عمارت ایستاده بودند، رفتیم. با رسیدن به پله‌های مارپیچی که حیاط را به ساختمان مجلل و سفید وصل می‌کرد، به نشانه‌ای احترام عقب ایستادم تا ابتدا مادام و عموسعید و بعد من و صحرا و نیکان بالا برویم.

به محض اتمام پله‌ها به سمت زنی که اولین نفر ایستاده بود و چهره‌اش شباهت زیادی به سیمین داشت، رفتم و محترمانه شیرینی را جلو بردم.
- سلام! ممنون از دعوتتون!

زن متعجب نگاه روی صورتم گرداند و بعد مات به چشمانم خیره شد.
- بفرمایید!

با این حرف و جلوتر بردن شیرینی‌ها، زن به خودش آمد و سریع لبخند کج و معوجی روی لب نشانده.

- سلام. خیلی... خیلی خوش اومدی دخترم! من نسرینم، خواهر سیمین. اسم شما چیه؟

قلم و کاغذ را در ذهنم برداشتم و یادداشت کردم «انقباض پلک‌ها، گشادی مردمک چشم و عرق دست؛ نتیجه: اضطراب و استرس شدید»
- خوشوقتم نسرین جون! منم سرمه‌م.

برای چند ثانیه سینه‌اش بالا و پایین رفت؛ پس نفس در سینه‌اش ماند. مقابل توضیحات اضافه کردم «ترس» و تیکی کنارش زدم. به سمت دختری که کنارش بود، رفتم.
- سلام!

دختر درحالی که نگاهش جایی بین لب و بینی‌ام بود، لبخند بزرگی زد و گفت:
- سلام عزیزم، خوش اومدی! من مهدیسم، دخترخاله‌ی شاهان.
لبخندی زدم و دست بی‌حس و شلش را فشردم.

- خوشوقتم! منم سرمه هستم، مشاور و درمانگر سیمین‌جان.
قلم کاغذ را خط‌خطی کرد «استعدادی در بازیگری ندارد، من را رقیب می‌داند، نسبتش را به جای نسرین یا سیمین با شاهان بیان می‌کند؛ پس شاهان را دوست دارد. دوست دارد؟» و در مقابل دوست داشتن علامت سؤال گذاشتم.
شاهیار که از سلام‌علیک با مادام فارغ شده بود، رو به من چرخید و سرزنده لب زد:

- به به بین کی اینجاست! چطور مطوری؟ صد ساله ندیدمت که!
سری تکان دادم و تبسمی کردم.

- سلام آقا! من که خوبم، تو چی؟ خوبی یا بهتری؟
- از زبون کم نیاریا!
- چشمکی زدم و زمزمه کردم:
- کم بیارم از تو می گیرم.
- و بعد به سمت شاهان رفتم.
- سلام عرض شد برادر!
- اخم کمرنگی کرد و زمزمه وار پاسخ داد:
- من برادر کسی نیستم. سلام.
- کمی لبخندم را جمع کردم و سر تکان دادم.
- تیکه کلامه، به دل نگیر برادر.
- و در نهایت با زنی که آخر از همه ایستاده بود، دست دادم.
- سلام. سرمه هستم.
- سلام مارجان. خوبی؟ خوشی؟ سلامتی؟ اسمم ناس قربون قد و بالات!
- لبخندی که از حرف شاهان کمرنگ شده بود، دوباره با این لهجه ی شیرین رنگ گرفت.
- خدا نکنه نناجون! مرسی ممنون!
- و بعد همراه مادام وارد خانه شدم. پس از نشستن روی مبل، صدای نجوای مادام در گوشم پیچید:
- خدای من! این خونه ست یا قصر یه اشراف زاده؟
- سمتش چرخیدم و با صدای آرامی پاسخ دادم:

- قشنگ هست؛ ولی صفا نداره مادامجون!

مادام هم سری تکان داد.

- آره.

بقیه هم دانه دانه داخل خانه آمدند و شاهیار هم به محض ورود به سمت من آمد و مبل سمت چپی من را انتخاب کرد و کنارم نشست.

- چه خبرا؟

شاهیار کمی روی صندلی جابه جا شد و رو به من چرخید.

- خبر که همه ش دردسری دیگه! الان وقت اومدن بود؟ از کار و مهمونی و زندگی انداختیمون.

نگاهی بی تفاوت به شاهان که روی مبل مقابل ما نشست و با عصبانیت شاهیار را از نظر گذراند، انداختم و با خنده گفتم:

- ا؟! پس پیاله ی نوشتونو امشب شکستیم؟

شاهیار از فاز شوخی بیرون آمد و با مهربانی سر به چپ و راست برد.

- نه خدایی با تو بودنم کیف می ده. خوشم میاد ازت، بچه باحالی هستی، اصلاً مثل بقیه ی دخترا نیستی.

آرام خندیدم و یک تای ابرویم را بالا انداختم.

- الان تعریف کردی یا پوگندیمون؟

شاهیار آمد پاسخی دهد که صدای سیمین مانعش شد:

- با زحمات خواهر ما سرمه جان؟

مهربان لبخندی زدم و گفتم:

- نه بابا سیمین جون رحمته.

نسرین با تردیدی که سعی در پنهان کردنش داشت، پرسید:

- چرا به خانواده نگفتید بیان؟

یعنی نمی دانست من تنها زندگی می کنم؟ نیم نگاهی به شاهان انداختم که با کمی تعجب به خاله اش نگاه می کرد؛ پس قطعاً به او گفته بود. ذهنم دیگر منتظر نتیجه گیری من نمی ماند و خودش دستور نوشتن می داد «تخلیه ی اطلاعاتی» با مبهم ترین جملات جواب دادم:

- لطفتونو انتقال دادم، ممنون!

نسرین که به چیز زیادی نرسیده بود، از در دیگری وارد شد:

- سرمه جون ممکنه فامیلیتونو بدونم؟

با شک نوشتم «آشنایی خانوادگی؟»

- سرمه صدام کنید، راحت باشد!

نسرین دیگر نتوانست اصرار کند و با لبخند سر تکان داد، من هم برای خاتمه

دادن به این سؤال ها و دیدار سیمین از جا برخاستم و رو به شاهان گفتم:

- اگه ممکنه من یه سر برم پیش سیمین جون!

با این کسب اجازه هم به نسرین نشان دادم بزرگ این خانه شاهان است، نه تو؛ هم شاهان را در عمل انجام شده قرار دادم تا با من به اتاق بیاید. باید با او صحبت می کردم. شاهان هم به حکم ادب بلند شد و به سمتم آمد.

- من راهنمایتون می کنم. بفرمایید!

وقتی از پیچ راهرو رد شدیم و به طبقه ی بالا رسیدیم، دستش را گرفتم تا

بایستد.

- صبر کنید، من نمی‌دونم از چی ناراحتید. شاید خوشتون نیومد باهاتون راحت باشم یا فعلام مفرد باشه. نمی‌دونم ول...

شاهان با اخم و جدی میان جمله‌ام آمد:

- با فعلات مشکلی ندارم، فقط لطفاً دیگه منو برادر صدا نکن؛ حتی اگه تیکه کلامت باشه.

خودکار را روی کاغذ کشیدم تا رنگ پس بدهد و چیزی بنویسد؛ اما دریغ از حتی کلمه‌ای! نمی‌دانستم حکمش چه بود وقتی کنار شاهان بودم، کل نبوغم از بین می‌رفت و حتی یک نتیجه هم از رفتارهایش نمی‌توانستم بگیرم. او مرموز بود یا من گیج می‌شدم؟

- چشم! ولی برای چونه زدن سر این نیومدم. خاله‌تون خیلی واضح داره یه چیزو پنهان می‌کنه.

آدمم بگویم «و این چیز پنهان شده به من هم ربط دارد» اما ترسیدم بدبین شود؛ پس اضافه کردم:

- خلاصه من به شدت بهشون مشکوکم. ما که رفتیم، هر جور شده از زیر زبونشون بکشید. حس می‌کنم ایشون خیلی چیزا می‌دونه، خیلی!

شاهان باز آن سر دو منی را به جای زبان دو مثقالی تکان داد و بعد از چرخاندن نگاهش روی صورتم دوباره حرکت کرد. ثانیه‌ای بعد مقابل اتاقی ایستاد و گفت:

- اینجا اتاق مادره.

درب را که باز کرد، سیمین را روی تخت دونفره‌ی چوبی بزرگش دیدم. سر

سیمین به طرف پنجره‌های قدی‌ای بود که ویوی باغ را داشت. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، ساختمان بزرگی بود که انتهای باغ وجود داشت.

– اونجا کجاست؟

شاهان نگاه از مادرش برداشت و رد انگشتم را گرفت.

– خونه‌ی مامان بزرگ و بابا بزرگم.

نامید پرسیدم:

– داخلش چیزی نیست؟

شاهان شانه‌ای بالا انداخت.

– ما تا حالا داخلش نرفتیم.

متعجب چشم درشت کردم.

– چی؟! نرفتید؟ شما اصلاً چیزی به اسم کنجکاو می‌شناسید؟ بابا، سیمین از

صبح تا شب اونجا رو نگاه می‌کنه، بعد شما یه سر بهش نزدید؟

شاهان حق به جانب گفت:

– آخه خودش گفت «چیز خاصی نداره، داخلش نرید!»

کلافه حرص زدم:

– یعنی کسی که این همه راز تو زندگیشه که تا پای اختلال روانی رفته، تأکید

می‌کنه یه جا نرید؛ بعد شما می‌گید باشه و نمیرید!!

چشم‌غره‌ای رفتم و ادامه دادم:

– من باید داخل اونجا رو ببینم.

شاهان بدبین نگاهی به آن خانه انداخت و گفت:

- تا قبل از بیماریش هیچ اشاره‌ای به اون خونه نداشت؛ واسه همین من فکر نمی‌کردم مهم باشه.

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که کنار سیمین می‌رفتم، زمزمه کردم:

- مهمه، هرچی که به گذشته مربوط بشه مهمه. امشب می‌تونیم بریم داخلش؟ شاهان به نشانه‌ی مخالفت سر تکان داد.

- درش قفله، باید کلیدساز بیارم.

این تلگرافی حرف زدنی که دوباره از سر شب شروع کرده بود، اعصابم را به هم می‌ریخت؛ پس ترجیح دادم دیگر پاسخی ندهم و کنار سیمین بنشینم.

- سلام سیمین‌بانو! خوبی قربونت برم؟

با زنگ صدایم به‌طرفم برگشت. لبخندی به پهنای صورت زد و ناباور لب گشود:

- اومدی؟

فکر کردم از اینکه دعوتش را قبول کردم خوشحال است؛ پس محبت‌آمیز گفتم:

- بله که اومدم؛ تازه کلی هم ذوق داشتم که پیام.

چشم‌هایش پرآشک شد.

- فکر... می‌کردم... دیگه... بر... نمی‌گردی.

حرفش در ذهنم آلازم زد؛ پس سریع صفحه‌ی جدیدی آوردم و نوشتم «حلقه‌ی اتصال سال‌ها پیش از اینجا رفته است» نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و ادامه داد:

- یادته؟

قلبم لرزید «خاطره‌ی مشترک با حلقه» لبخند زدم و پرسیاست پاسخ دادم:

- مگه ممکنه یادم بره؟ می‌خوای یه بار دیگه باهم مرورش کنیم؟

شاهان که کنار پنجره ایستاده بود، متعجب و بی‌صدا گفت:

- چیه یادته؟

لبخند محوی روی لبم جان گرفت. از سری پیش که با مشت به پایش زده بودم،

دیگر یاد گرفته بود که نباید بلند صحبت کند و رشته‌ی افکار سیمین را پاره

کند. در جوابش شانه‌ای به نشانه‌ی ندانستن بالا انداختم و مجدد به سیمین که

چشم‌هایش از خوشی می‌درخشید، خیره شدم.

- قبلاً... نمی‌داشتی... می‌گفتی... کسی... بفهمه... بی‌آبرویی... داره.

«می‌خندد و ذوق دارد. خون به صورتش هجوم آورده؛ نتیجه: خجالت توأم با

خوشحالی

اولین حدس: یک عمل پنهانی، عاشقانه و شاید جنسی!»

لبخندم را عمیق‌تر کردم و دست روی دستش گذاشتم.

- نه عزیزدلم، مهم تویی؛ نه آبرو.

برای اولین بار با صدا خندید و سپس با حالتی خوشحال اما بدجنس گفت:

- پس... دیگه... دوستش... نداری؟

«رقیب قدر؟ رقیب عشقی؟ سیمین بازنده؟!»

- معلومه که دوستش ندارم. من فقط تو رو دوست دارم. حالا خاطره رو میگی؟

اینجا بودیم یا تو اون خونه‌ی ته باغ؟

ابروهایش را در هم کشید، چشم‌هایش را محکم بست و پلک روی هم فشار داد.

- اونجا... نه... نگو... نگو.

«تنفر از خانه‌ی روبه‌رو - بارزترین دلیل: خاطره‌ی بد

علت اختلالش می‌توانست آزار دیدن در کودکی باشد، پس نظریه‌ی اول: تجاوز در خانه‌ی روبه‌رویی؟

متجاوز: همان کسی که روحش را در باغ می‌بیند و چشم‌های شاهان شبیه اوست.

اولین مظنون: مهرباب؟ نه! دومین مظنون: سالار؟ به‌هیچ‌وجه! مظنون سوم: صدرا؟ مطمئن‌تر از دو مورد قبلی! مظنون چهارم: شخصی که هنوز نشناخته‌ایم! مظنون پنجم: زن‌داداش؟ امکان ندارد! اما شاهان را زن‌داداش خطاب کرد.

امکان وجود اختلال «تلفیق»؟ غیرممکن است! «روی مظنون پنجم خط کشیدم. - باشه عزیزدلم. تا آخر عمر دیگه همین‌جا می‌مونیم، خوبه؟ حالا خاطره‌ی رو میگی؟ می‌خوام باز با صدای تو بشنومش.

چشم‌هایش را باز کرد و با ذوق سر تکان داد.

- آره... من... یازده... سالم... بود... اون... پونزده... توی... همین... اتاق... با...

سر تا پا گوش شده بودم و کلمه به کلمه‌ی سیمین را با گوشت و پوستم می‌بلعیدم که ناگاه درب به‌شدت باز شد، نسرین داخل اومد و با قیافه‌ای که مضطرب و نگران خندید.

- ای وای سرمه‌جون شما اینجایی که! عزیزم هیچی نخوردی، آخه این چه مهمونیه؟ بیا قربونت برم، بیا پایین! مهدیس همه‌ش دنبالت؛ انقدر ماهی دخترم، عاشقت شده.

عصبانیتم حد نداشت؛ اما با آرامش لبخندی زدم و گفتم:

- مرسی نسرين بانو! ولی من اینجا برای مهمونی نیومدم، دنبال هدفم یعنی درمانگیریم!

نسرين کمی دستپاچه این طرف و آن طرف را نگاه کرد و بعد ناچار لب زد:

- خيله خب عزيزم. ميشه منم اینجا باشم؟ می خوام صدای خواهرمو بشنوم.

قلم خطی زیر توصیفات سیمین کشید و نوشت «از صحبت‌های سیمین

می ترسد! جفا در حق؟ خیانت؟»

نگاهی به شاهان که با اخم شدید خاله‌اش را می نگرست، انداختم و برخلاف

کلافگی درونی‌ام آرام پلک زدم و گفتم:

- حتماً؛ چرا که نه؟!

و دوباره سیمین را مخاطب قرار دادم:

- خب سیمین بانو داشتی می گفتی.

سیمین که اخم کرده بود، عنق و بداخلاق لب زد:

- بو... ت... رو... نیوردی؟

در قالب مهربانم فرو رفتم.

- چرا عزیزم؛ ولی اول خاطره رو کامل کن.

سیمین اما چشمش را بست و اخمو زمزمه کرد:

- برو... بیرون!

هم‌زمان که بگ را از کنار تخت برمی داشتیم، نگاه کلافه‌ام را سمت نسرين سوق

دادم و لبخندی را که به قول صحرا بدتر از صد فحش بود، به رویش زدم.

- خيله خب بداخلاق نشو خانوم خانوما! نگاه کن چی برات آوردم!

سیمین با تعلل چشم‌هایش را باز کرد و با دیدن هدیه‌ی در دستم لبخندی زد.
- کادو؟

به ذوق کودکانه‌اش خندیدم و مهربان دستی روی موهایش کشیدم.
- بله، یه کادوی خوشگل برای شما. بازش کنیم؟
- اوهوم!

با تأییدش، کاغذ کادوی دور جعبه را باز کردم و عطر را از جعبه‌اش بیرون آوردم.
- بفرمایید زیبا!

دست‌هایش خیلی بالا نمی‌آمدند، برای همین من عطر را جلو بردم و دو بار به لباسش اسپری کردم. زن چشم‌هایش بست و با بغض بو کشید.
- تو... همیشه... توی... اتاقت...

دوباره نسرین با استرس پارازیت انداخت:

- الهی قربون صدات برم خواهر!

شاهان تحمل نکرد و با اخم گفت:

- خاله جان داری نظام فکری مامانو به هم می‌ریزی. لطفاً یا برید بیرون یا هیچی نگید!

مثل کودکی که کلمه به کلمه‌ی حرف‌های مادرش را یاد گرفته و تکرار می‌کند، چیزهایی که از من شنیده بود را داشت بازگو می‌کرد.

با لبخند نگاهی قدردان به او که حرف دل من را زده بود، انداختم. اما نسرین

کوتاه نمی‌آمد، انگار که به‌هیچ‌وجه نمی‌خواست بگذارد سیمین حرف بزند!

- آخه خاله بعد از یه عمر صداشو شنیدم. تو که نمی‌دونی چه سخته دوری از

خواهر، حالا به هر شکلی!

و رو به من با چاپلوسی ادامه داد:

- خیر ببینی سرمه جون! خیلی زحمت کشیدی مادر!

و با اشاره به مانتوی من گفت:

- اِ اِ الهی بگردم! انقدر بچه درگیر شد لباسشم عوض نکرد. پاشو مادر، پاشو الانه که ننا شامو بندازه.

سیمین بعید بود دیگر همکاری کند و البته که با وجود این خواهر مرموز هم اگر حرف نمی‌زد، بهتر بود؛ پس از جا بلند شدم و گفتم:

- خواهش می‌کنم وظیفه‌مه! می‌تونم همین‌جا لباسمو عوض کنم؟

نسرین خوشحال از اینکه بیخیال صحبت با خواهرش شدم، سر تکان داد.

- چرا اینجا قربونت برم؟! برو اتاق مهمان، همین بغلیه. راحت باش خاله‌جان! می‌خواهی بگم ننا بیاد وسایلتو بگیره که اذیت نشی؟

از این هجوم دورویی متنفر شدم؛ اما با حفظ لبخندم گفتم:

- نه نیازی نیست. اگه موردی نداره همین‌جا حاضر بشم فقط یه مانتو عوض کرده!

نباید اجازه‌ی خلوت کردن با سیمین را به او می‌دادم؛ حداقل امشب!

و رو به شاهان ادامه دادم:

- آقا شاهان باید باهاتون صحبت کنم.

نسرین که خیالش راحت شده بود کارم با سیمین تمام شده، به سمت درب رفت و گفت:

- پس من میرم پایین. منتظرتونما، زود بیاید.

با رفتن او، شاهان به سمتم آمد.

- از چندتا راز پرده برداری کردی خانوم دکتر؟

چون پیراهن مردانه‌ام را زیر مانتو پوشیده بودم، با خیال راحت مانتو و روسری‌ام را درآوردم و دست در موهایم کردم و تکانش دادم. بعد به سمت شاهان که دو قدمی‌ام ایستاده بود، برگشتم و درحالی که دکمه‌های پیراهن مردانه‌ام را پایین طرح تیشترتم باز می‌کردم، با خنده گفتم:

- یادتون باشه من روانشناسم، نه کارآگاه! اما درمورد سیمین، با توجه به حرفاش اول از همه باید بگم اونی که حلقه‌ی اتصال من با سیمینه سال‌ها پیش از اینجا رفته و دیگه برنگشته؛ ولی سیمین هنوز چشم به راهشه. به احتمال زیاد حلقه‌ی اتصال سالاره. چرا قطعی نمیگم؟ چون ضمایرش متفاوت و موقع حرف زدن از سالار یه بار میگه تو، یه بار میگه اون. این یا به دلیل اینکه که هنوز بین این زمان و اون زمان و توهم و واقعیت درگیره یا اینکه منو آدمای مختلفی می‌بینن یا من اصلاً سالار نیستم.

نگاه روی ته‌ریش و فک زاویه‌دارش چرخاندم و بعد ادامه دادم:

- حالا اینا خیلی مهم نیست، برگردیم سر داستان خودمون. دومین موضوع اینکه که سالار قطعاً از بچگی با مادرتون تو همین خونه زندگی می‌کرده و بزرگ شده. اون خاطره‌ایم که می‌خواست بدونه من یادمه یا نه، مربوط به دوره‌ایه که سالار هنوز نرفته بوده. سوم اینکه سیمین توی جوونی با یکی، احتمالاً همون سالار روابط پنهانی هم داشته؛ نه یه رابطه ساده، بلکه یه رابطه‌ی عاشقانه و خب

احتمالاً... البته به این قسمتش خیلی مطمئن نیستم؛ ولی به هر حال یه حدسه، شاید یه سری شیطونیای یواشکی هم داشتن. به هر حال هر اتفاقی بوده تو همین ساختمون افتاده، نه ساختمون روبه رویی؛ چون از اون ساختمون به شدت وحشت داره و متنفره.

ساکت شدم تا نفسی بگیرم و حرف بعدی‌ام را مزه مزه کنم و هم زمان هم رد محوی از چشمانش را که پشت عینک قایم کرده بود، تشخیص دهم و بهشان نگاه کنم.

- امیدوارم ناراحت نشید یا بهتون برنخوره ولی... یادتونه گفتم ممکنه دلیل اختلال سیمین آزار و اذیت در کودکی باشه؟
شاهان که سر تکان داد، ادامه دادم:

- احتمالاً خونه‌ی روبه رویی مکانیه که این اتفاق توش رخ داده و به احتمال زیاد این همون دلیلیه که نداشته درشو باز کنید.
گره بین ابروهایش نشان از حال آشوبش می داد.

- ولی هرچی که بوده گذشته؛ مگه نه؟ این اتفاقی که من میگم احتمالاً مال سی-چهل سال پیشه؛ پس الان نباید واسهش حرص بخوریم، درسته؟ تازه این فقط یه نظریه‌ست و پنجاه درصد احتمال خطا داره. قبلاً گفتم، باز میگم، ممکنه اصلاً ریشه‌ی اختلال سرکوب کردن بیش از حد خاطرات و تجربه‌های بد و حل نکردن اونا باشه یا کلاً مشکل جسمی باشه و به آسیبای مربوط به مغز برگرده.

شاهان نیم‌نگاهی به مادرش انداخت و آرام گفت:

- شما وظیفه‌ای برای آروم کردن من نداری! خب بقیه‌ش؟
- یعنی تمام این گوشت تلخی‌اش تنها برای یک «برادر» گفتن بود؟!
- بله. مورد بعدی درباره‌ی رقیب احتمالاً عشقی سیمینه که خلیم قوی و قدره و سیمین به احتمال خیلی زیاد بهش باخته.
- شاهان دست به سینه زد و پراستفهام پرسید:
- چپو باخته؟
- نفس عمیقی گرفتم و چانه بالا کشیدم.
- احتمالاً سالارو!
- شاهان ناباورانه به سیمین نگاه کرد.
- یعنی انقدر راز توی زندگیش داشته و لب باز نکرده؟
- وقتی مجدد به‌طرفم برگشت، ادامه دادم.
- و مهم‌ترین نکته‌ای که از ابتدا می‌خواستم بگم اینه که خاله‌تون به‌شدت از لو رفتن رازای سیمین می‌ترسه! نمی‌دونم نگران نفع خودش یا اون؛ اما حس می‌کنم یه خیانتی به سیمین کرده یا یه حقیو ازش پایمال کرده که انقدر از بازگشت مشاعرش می‌ترسه! شایدم فکر می‌کنه به نفع سیمین نیست که حقیقتو بگه! نمی‌دونم ولی به‌هر حال داره سنگ میندازه تو راه درمانمون. پیشنهادم اینه تا بهبود مادرتون خیلی نذارید با سیمین تنها بمونه و کلاً کمتر بیاد اینجا.
- شاهان که با حرف‌های من به فکر رفته بود، «چشم خیلی ممنون»ی زمزمه کرد، علی‌رقم کلافگی‌ای که از پاسخ‌های کوتاهش داشتم، لبخندی زدم و اضافه کردم:
- و در آخر اینکه من کارم روان‌درمانیه؛ پس خیلی طبیعیه که مثل وکیلی که

همیشه دنبال تناقضه یا مکانیکی که به محض نشستن تو ماشین گوشش پی صدای اضافه می‌گرفته، منم خواه ناخواه دنبال علت بدحالی و تشنج تو آدمای اطرافم باشم تا به خوشحالی تبدیلیش کنم؛ حالا اگه طرف از دوستان یا عزیزانم باشه که دیگه بدتر! پس نمی‌تونید ازم بخواید که به فکر آروم کردنتون نباشم! من یاد گرفتم از آرامش خودم بگذرم تا اونی که کنارمه تو اوج آرامش باشه. تبسم مردانه و متینش، لبخند را به لب من هم آورد و شهامتم را برای ادامه‌ی حرفم بیشتر کرد:

- نمی‌دونم از چی؛ ولی مشخصه که خیلی به هم ریخته‌ای. اگه خواستی من گوش خوبی واسه شنیدن حرفاتم، رو کمکم حساب کن. قصد بیرون رفتن داشتم که صدایش مانع شد:

- من جز عزیزاتم یا دوستات؟

شرط‌گذاری خاصی پشت سؤالش بود. انگاری که خیلی چیزها بعد از بردن یا باختن در امتحان این سؤال عوض می‌شد! چه می‌دادم جوابش را که نه ببازم، نه ببازانمش؟ خودم را برای این جمله‌ی اضافی که نمی‌دانم از کجا آمده بود، لعنت کردم و ناچار برای فرار به امن‌ترین سنگرم که شوخی بود، پناه بردم و با خنده پاسخ دادم:

- شما برادر مایید، برادر!

و با چشمکی به آن‌همه حرص در صورتش، بیرون آمدم.

به محض باز کردن در، سایه‌ای را دیدم که از پیچ راهرو گذشت و این یعنی کسی گوش ایستاده بود. حس می‌گفت سریع دنبالش برو تا بشناسی‌اش و رسوایش

کنی؛ اما عqlم می گفت این کار تنها تتمه حرمت مانده بین من و نسرین را هم به یغما می برد؛ پس کمی منتظر ماندم تا زن مستقر شود و بعد، من هم پایین رفتم. به پذیرایی بزرگ و مجلل عمارت که رسیدم، با چشم دنبال نسرین گشتم؛ ولی پیدایش نکردم. دیگر مطمئن شده بودم که سایه متعلق خودش بوده؛ اما وقتی از کنار ستون رد شدم، دیدمش که روی مبل پشت ستون نشسته و سیب قرمزش را پوست می کند.

مبل و ردیف های پوست کنده شده ی سیب نشان می داد که زن مدت زیادی آنجا نشسته بود و بعید بود که سایه متعلق به او باشد و این یعنی... سریع نگاهم را طرف مهدیس که روی مبل کنار شاهیار نشسته بود و با همان لبخند بزرگش نگاهم می کرد چرخید. شاهیار با دیدن من بی تعارف گفت: - نگفتم الان صاحبش میاد؟!

پس او بوده! مهدیس چشم غره ای به شاهیار رفت و خواست بلند شود که من هم به سان خودش لبخندی مصنوعی زدم و با گذاشتن دست روی شانهاش مانعش شدم.

- نه عزیزم، بشین راحت باش. من میرم پیش مادام. و به سمت مبل سه نفره ی کنارشان رفتم؛ او هم از خداخواسته دوباره روی مبل نشست و بعد از چند دقیقه شاهان هم پایین آمد. تا شام هر کس یک هم صحبت پیدا کرد و مشغول شد. شاهان و نیکان بحث های روز کردند، نسرین و مادام و صحرا از مد و لباس و هر بحث زنانه ای سخن به

میان آوردند و شاهیار و مهدیس هم از اینفلوئنسرها و دنیای مجازیشان گفتند. من هم هر دو دقیقه یک بار با یک گروه همکلام می‌شدم. برای چیدن میز شام برخلاف اصرارهای نسرین، من و صحرا به کمک ننا رفتیم و بعد از تکمیل میز، ننا بقیه را هم صدا کرد. همه به جز ننا و نسرین که هنوز دل از آشپزخانه نکنده بودند، دور میز نشستیم که من ناگاه به یاد عکسی که پدر می‌خواست افتادم. الان بهترین وقت بود!

- موافقید یه عکس دسته‌جمعی بندازیم؟

با موافقت همه، گوشی‌ام را بیرون آوردم و دو-سه تا سلفی انداختم.

شاهیار که کنارم نشسته بود، سریع گوشی را از دستم کشید و با خنده لب زد:

- بده ببینم اگه خوشگل افتادم استوری کن خاطرخواهام زیاد شه!

و پس از چک کردن عکس سری تکان داد.

- آره خوبه، دمت گرم بذار! بلکه هم من از سینگلی درام، هم تو ثوابی بکنی.

با دیدن شاهان در عکس، متعجب سر بالا گرفت و هم‌زمان با پس دادن گوشی، زمزمه کرد:

- اِ داداش چرا عینکتو برنمی‌داری؟ الان که مامان نیست!

شاهان آرام به بی‌حواسی‌اش خندید و درحالی‌که عینکش را در قابش می‌گذاشت، گفت:

- انقدر زدم دیگه عادت کردم، انگار یه جزئی از صورتمه.

شاهیار این بار موبایل خودش را به دستم داد.

- بی‌زحمت یکی دیگه بگیر.

نسرین که صدایمان را شنیده بود، سریع از آشپزخانه بیرون آمد.

- عکس بی من؟! وایسید منم اومدم.

وقتی او هم نشست، چند عکس دیگر گرفتم و بعد مشغول خوردن شدیم.

دانای کل

هنوز از آن تکه کلام عصبی بود؛ اما نمی توانست نگاهش هم نکند.

دخترک خوب ضعفش را فهمیده بود و بازی اش می داد.

سرمه که با با ناز و ادای ذاتی اش با نوک زبان سس را از کنج لبش پاک کرد، بند

دل شاهان در دم پاره شد! دلبر بی انصاف حتی غذا خوردنش هم با عشوه بود.

دوست داشت بیشتر به دختر نگاه کند؛ اما زشت بود. به ناچار سر پایین انداخت و

برای بار هزارم شاهیار را ملامت کرد! پسرک خبر نداشت که برادرش عینک را از

قصد روی چشم نگه داشته بود و می خواست حفاظی داشته باشد تا دیگران

نبینند چطور محو آن صورت زیبا شده است.

- خاله جون دسر بخور؛ آدم که تو خونه خودش تعارف نمی کنه.

شاهان بی حرف سری تکان داد و پس از تشکری چند قاشق پودینگ شکلات

کشید. حقیقتاً هیچ گاه اهل دسر نبود؛ اما حالا هم به حکم میزبانی و هم برای

بیشتر مقابل سرمه نشستن، تن به آن خوراکی شیرین داد.

سپس قاشق در پودینگ شکلات زد و به قصد خوردن تا دهان آوردش؛ اما

به محض اینکه بوی شکلات زیر دماغش خورد، یاد سرمه و لوندی های

ناخودآگاهش افتاد.

کم دل می برد، موهایش را هم افشون می کرد! یاد لحظه‌ای افتاد که با تکان موهایش اتاق را پر از رایحه‌ی شکلات کرده بود.

«لا الله الا الله دیگه شکلاتم بدون یادت نمی‌تونیم بخوریم! چندتا نشونه می‌خوای از خودت بذاری تو زندگیمون دختر؟»

پس از غری که در دل زده بود، قاشق را به ظرف برگرداند و خودش را با ژله سرگرم کرد.

بعد از اینکه همه غذایشان تمام شد و از کنار میز بلند شدند، باز سرمه شروع به کمک به ننا کرد و تنها خدا می‌دانست که این رفتارهایش چه خوش به دل شاهان می‌نشست.

در آن سوی خانه اما سرمه غافل از شاهان و حس نوظهورش، زیر گوش صحرا نجوا کرد:

- کلاً خیلی کلافه و عصبیه، یا هی میره بیرون و میاد یا میره دستشویی و با سر و روی خیس برمی‌گرده!

صحرا ظرف مرغ را روی این گذاشت و نیم‌نظری سمت درب آشپزخانه انداخت.

- طبیعیه، پسر به معنای واقعی کلمه نسخ گله و این وسط فقط تو می‌تونی کمکش کنی.

سرمه تعجب خودش را نشان داد.

- من؟ بابا من ته دانشم درباره‌ی اعتیاد قد همون حرفاییه که امروز موقع رنگ کردن موهای مادام بهم گفتی. برم چی بگم بهش؟

صحرا آرام‌تر از قبل پاسخ داد:

- اعتیاد به گل چیز خاصی نیست سرمه، علم خاصی هم نمی‌خواد؛ فقط رابط‌هی خوب و سرگرمی می‌خوا...

با صدای بسته شدن درب عمارت، صحرا سرکی کشید و بعد ادامه داد:

- ببین دوباره رفت بیرون. من فکر کنم اگه نری پیشش کم بیاره و بیخیال همه‌چی، گل بزنه! برو سرمه، گناه داره!

سرمه دودل نگاهی حواله‌ی درب بسته کرد و بعد مردد سر تکان داد.

- خيله‌خب باشه. پس حواست به گوشت باشه، اگه کم بیارم بهت پیام میدم.

و بعد آرام و طوری که کمترین جلب توجه را داشته باشد، به سمت درب خروجی عمارت رفت. به محض خروج از خانه، شاهیار را میانه‌ی راه ماسه‌ای دید که دست روی صورتش می‌کشد و با حرص لگد به سنگ‌ها می‌زند. بی‌معطلی پله‌ها را پایین آمد و به سمتش رفت که شاهیار از صدای پایش متوجه حضورش شد و به طرفش برگشت.

به شوخی با صدای دخترانه‌ای گفت:

- چیه دنبالم افتادی؟! مگه خودت ناموس نداری؟ گفتی شبه، خونه هم بزرگ بلا ملا سرش بیارم؟! برو تا جیغ نکشیدم داداشم بیاد!

حتی در اوج شوخی هم کلافگی لحنش مشخص بود؛ اما سرمه بی‌اعتنا به آن خندید و گفت:

- خداروشکر دختر نشدی؛ وگرنه با این صدای نخراشیده و قیافه‌ی نتراشیده حالا حالاها رو دست شاهان می‌موندی.

وقتی کنار شاهیار رسید و با او هم‌قدم شد، پسرک با صدای خودش زمزمه کرد:

- نه بابا! اونی که خدا بزنه پس سرش بیاد تو رو بگیره، قطعاً داداششم خر میشه میاد منو می گیره!

دوباره هر دو خندیدند؛ اما بعد از چند ثانیه سکوتی که گواه بی حوصلگی شاهیار همیشه پر حرف بود، میانشان حاکم شد. کمی که گذشت، سرمه بی مقدمه پرسید:

- اندیکا یا ساتیوا؟

شاهیار متعجب به سمتش چرخید.

- ها؟ ساتیوا با نوشابه‌ی اضافه لطفاً!

سرمه مهربان لبخند زد و گفت:

- درگیر چیزی شدی که حتی اسم علمیشم نمی دونی! بذار ساده تر بپرسم؛ ماریجوانا یا حشیش؟

بند دل شاهیار پاره شد. از کجا فهمیده بود؟ نکند به شاهان هم چیزی گفته؟! آخ که اگر شاهان می فهمید!

بالین حال علی رقم استرس زیادش خود را نباخت و سریع اخم کرد.

- چی میگی نیمچه دکتر؟ خل شدی؟

سرمه سری تکان داد و گفت:

- تشخیص من ماریجواناست؛ هیچ وابستگی جسمی نداری و فقط از نظر روانی

بهش وابسته شدی و این هم خوبه، هم بد؛ یعنی یه جورایی ترجیح دادن بین بد

و بدتره. خلافت ویده دیگه، درست میگم؟ هنوز به حش نرسیدی؟

سرمه سعی کرده بود با ادبیات خودشان حرف بزند تا صمیمیت را بیشتر کند؛ اما

شاهیار بازهم برای دفاع از خودش اقدام به حمله کرد:

- برو بابا! دو ردیف دندون بهت نشون دادم پررو شدی؟ به من تهمت می‌زنی؟
 هدفت چیه؟ اصلاً خودت این همه اطلاعاتو از کجا داری؟ بهت میاد خودتم معتاد باشیا! دیگه از این چرت و پرتا نگو وگرنه میرم به داداش میگم خودتم خلافی.
 سرمه بلند خندید و سری تکان داد.

- از «بهترین دفاع حمله‌ست» فقط یه چیزایی شنیدی، نه؟ من درمورد انواع بیماریای روانی هم می‌دونم؛ پس من روانیم؟ ولی باشه، اگه تو فکر می‌کنی من معتادم حرفی نیست، برو به داداشت بگو، منم حدسمو میگم؛ اون موقع ببینیم به حرف کدوممون گوش میدی و نهایتاً وقتی فرستادمون آزمایشگاه تست کی مثبت میشه!

سپس به سمت خانه برگشت و هدفدار ادامه داد:

- من رفتم که بهش بگم، به نفعته تو زودتر از من بری.
 دختر با اعتمادبه‌نفس به سمت ساختمان رفت که صدای شاهیار لبخندی خبیث روی لبش نشاند؛ اما بعد بلافاصله لبخند را پاک کرد و به سمت پسر چرخید.
 - بله؟

شاهیار با سر پایین افتاده قدمی پیش گذاشت.

- نگو بهش، بفهمه می‌شکنه سرمه!

آن قدر عجز در کلامش بود که سرمه بیش از این نتوانست پوسته‌ی سختش را حفظ کند و مهربان جلو رفت.

- سر پایین انداختن نداره که! یه اشتباه کردی باهم جبران می‌کنیم.

شاهیار سری به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.

- همیشه به خدا! هر روز میگم دیگه نمی کشم؛ ولی بازم یه چیزی میشه که می کشم. اصلاً نکشم کلافه‌م، انگار یه چیزی گم کردم. وقتی نمی کشم هی یه چیزی میره رو نروم، انقدر رژه میره که مجبورم می کنه...
سرمه دستش را گرفت و یاری گر لب زد:

- چند وقته؟

- ده-دوازده روز.

زمان زیادی نبود؛ اما چون گل وابستگی جسمی نداشت، پس فرقی نمی کرد.
- ترکش می کنی، بهت قول میدم. اصلاً یه جوری که شاهان نفهمه، همه چیزو جمع و جور می کنیم؛ باشه؟ فقط قول بده از فردا باهام همراه بشی.
شاهیار با تردید سر بالا گرفت.

- یعنی میشه؟

سرمه مطمئن سر تکان داد.

- آره که میشه! نگاه کن از وقتی من اومدم دیگه نه کلافه‌ای نه چیزی! می دونی چرا؟ چون حوصله‌ت سر نمیره. باید فکرتو درگیر کنی شاهیار. تو از تنهایی و بیکاری به گل رسیدی؛ چون دوست خوب نداشتی و سرگرمی تو زندگیت کم بوده. حاضرم قسم بخورم تو یه کار مفید تو زندگیت نمی کنی! شرط می بندم تا لنگ ظهر می خوابی، بعدشم یا پی دوردوری یا دنبال ایسگاه کردن دختر! حرف‌هایش بس درست بود و شاهیار تازه داشت می فهمید چرا وابسته‌ی افسونگر و گلش شده است! او برخلاف چیزی که نشان می داد، تنها بود و امان از تنهایی!

- می‌خواهی بشی؟ خوش بگذرونی؟ من جای گل! خوبه؟ بهم زنگ بزن؛ باهم میریم بیرون، چه می‌دونم، میریم کافه...

ناگهان یاد کافه کتاب افتاد و ذوق زده ادامه داد:

- اصلاً با یه جای خفن لینکت می‌کنم از صبح تا شب برو خوش بگذرون! قول میدم دیگه یاد منم نميفتی، چه برسه به اون دو مثقال علف هرز!

دست‌هایش را روی دو بازوی شاهیار گذاشت و تأثیرگذار اضافه کرد:

- شاهیار تو حیفی! به‌خدا نمی‌دونی دو ثانیه خوشی چه بلایی به سرت میاره! خوبه؟ هیجان داره؟ باحاله؟ قبول دارم؛ ولی به چه قیمتی؟ تهش که چی؟ بابام همیشه میگه این هیجانای جوونی مثل قطار شهر بازی می‌مونه؛ خیلی کیف میده ولی به هیچ جا نمی‌رسونت. من وقتی تمام احساسمو باختم به این حرفش رسیدم. من تجربه کردم؛ ولی نمی‌خوام تو تجربه‌ش کنی.

شاهیار با علاقه به چشم‌های دختر خیره شده بود. چقدر حرف‌هایش صادقانه بود! چقدر حضور کسی مثل سرمه در زندگی‌اش کم بود! کاش خواهری مثل او داشت! سرمه حس کرد نصیحت کافی است و بیشتر از آن، اثربخشی حرفش کم می‌شود. خوب می‌دانست که حتی نصیحت هم آداب دارد؛ پس با شوخی گفت:

- چشمتو درویش کن برادر!

برخلاف شاهان، این برادر گفتن خوب به دل شاهیار نشست و پسر بغض‌دار زمزمه کرد:

- من نوکرتم آماجی خانوم!

سرمه خندید و در دل اعتراف کرد:

«برادر گفتن فقط با حرص خوردن شاهان می چسبه!»

نمی دانست چرا مرضی بود؛ اما دوست داشت شاهان را حرص دهد تا آن رگ کنار پیشانی اش نبض بگیرد.

حیف که دختر در حیاط بود و نمی دید شاهانی که از پنجره‌ی اتاقش ناظر آن هاست، چطور با دیدن صمیمیت شاهیار و سرمه حرص می خورد و با فکر به اینکه نکند شاهیار و سرمه از هم خوششان آمده، عرق سرد روی تیغه‌ی کمرش راه گرفته و رگ کنار شقیقه‌اش نبض می زند! اما چرا؟ مگر چه احساسی به آن دختر پیدا کرده بود که اینچنین با فکر از دست دادنش نفس می برید؟! در آن سمت دیوار شیشه‌ای، سرمه به لفظ آباجی لبخند زد و گفت:

- من همیشه از لفظ داداش و داداشی بدم می اومده و میاد؛ واسه همین هیچ وقت قبول نکردم به کسی بگم داداش یا آبجی صدام کنن. با هر پسریم که دوست میشم، میشه رفیقم، نه بیشتر نه کمتر. اون برادرم که بعضی وقتا میگم صرفاً یه تیکه‌ست برای شوخی. اما حس می کنم تو فرق داری. شاهیار، من بعد خواهرطور کنارتم؛ فقط چندتا شرط دارم.

شاهیار با ذوق دست در جیب برد.

- نشنیده قبوله.

سرمه با خنده دست از بازوی شاهیار برداشت و گفت:

- بذار اول بگم بعد! بیا بریم طرف ساختمون اون وری برات تعریف می کنم.

شاهیار یک تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

- حاجی حرف شما ندید حکمه واسه مون.

دوباره باهم راه افتادند که سرمه به حرف آمد:

- اول از همه اینکه باهام همکاری کنی تا عادت گلو از سرت بندازم. نمیگم ترک؛ چون بار کلمه‌ش خیلی زیاده و حقیقتاً گل داستانای ترکو نداره؛ چون صرفاً اعتیاد روانیه. این قبوله؟
شاهیار سریع گفت:

- قبوله. خودمم ناراحتم، من اصلاً مال این کارا نبودم.

سرمه مشکوک نگاهش کرد و مقتدرانه برایش خط و نشان کشید:

- می‌دونی که با یه پرشِ پلکِ مراجع‌م به دعوای مادر و پدرش تو سه سالگیش پی می‌برم. می‌خوای بذاری پای خودستایی یا هر چیز دیگه‌ای، بذار؛ ولی به‌هرحال تو این داستان ادعا دارم. پس سعی نکن که منو بیچی یا دور بزنی؛ چون فارغ از اینکه عملاً خودتو گول زدی و به خودت آسیب می‌رسونی، امکان نداره من نفهمم و وقتیم بفهمم دیگه اعتمادم می‌شکنه و هیچ‌وقت نمی‌تونم باهات مثل قبل بشم. من زود به آدما اعتماد می‌کنم شاهیار؛ ولی اگه اعتمادم بشکنه دیگه فرصت دوباره نمیدم! پس اگه تو این فکری که بذار سرکارش بذارم تا به شاهان چیزی نگه و دست به سر بشه، باید بگم که اصلاً حرکت جالبی نیست و به مراتب برات بدتر میشه. شاید الان به شاهان چیزی نگم و با یه به من چه بگذرم؛ ولی اون موقع قطعاً بهش می‌گم. پس دوباره ازت می‌پرسم. واقعاً می‌خوای ترک عادت کنی؟

شاهیار مصمم و مطمئن‌تر از قبل سر تکان داد.

- آره به جون مامان سیمین و شاهان که تنها عزیزامن می‌خوام.

سرمه لبخنی از سر رضایت زد.

- دوم اینکه باید بهم قول بدی مشروب و سیگارم ترک کنی! حالا فعلاً کاری به سیگارت ندارم؛ ولی از فردا دیگه لب به مشروب نمی‌زنی. قبوله؟
شاهیار با چشم‌های گشادشده از تعجب پرسید:
- اینو از کجا فهمیدی؟

سرمه که حدسش درست از آب درآمد بود، نیشخندی زد.
- مشخصه دیگه، بی‌مقدمه که گلی نشدی؛ از سیگار شروع شد، بعد مشروب، بعد ماریجوانا، بعد یه چیزای سنگین‌تر. آخرم یه روز چشم باز می‌کنی می‌بینی درحالی‌که کراک تزریق کردی، داری LSD می‌ذاری رو زبونت! به همین سادگی!

شاهیار سر تکان داد و حرف‌های سرمه را با قسمتی از ورس یک آهنگ تأیید کرد:

- «الکی الکی سیگاری شدم/ من اصلاً به این حرفا نمی‌خورد گروه خونیم/ یه نخ شد دو نخ، دو نخ شد پاکت/ شدم اون که سیگار همیشه لا انگشتاش هست/ از صبح تو خیابونا وقت کشت تا شب/ دید همه‌ی دوستای ناباب دوستاشن...»
سرمه که آهنگ را شناخته بود، صحبت شاهیار را با خط آخر شعر کامل کرد:
- «میگن همه‌چیو باید تجربه کنی/ همه‌چیو نباید تجربه کرد!» خداروشکر کن که خیلی چیزا رو تجربه نکردی شاهیار. پس این شرطمم قبوله؟
- قبول!

سرمه خوشحال لبخندی زد.

- و شرط بعدی اینکه راست و حسینی برام تعریف کنی چی باعث شد بیفتی تو این خط؟

شاهیار آهی کشید و سر فروانداخت.

- چشم میگم.

از پیچ حیاط گذشتند و به طرف باغ رفتند.

- همین الان!

شاهیار دودل نگاهش کرد. می ترسید چیزی بگوید؛ هنوز کامل به او اعتماد نداشت و به علاوه دوست نداشت نگاه سرمه به او تغییر کند. دختر که متوجه تردیدش شد، با زیرکی گفت:

- اگه بخوام به شاهان چیزی بگم به اندازه ی کافی اطلاعات دارم. صرفاً می خوام بدونم تا بهتر بتونم کمکت کنم.

شاهیار دستی به صورت کشید و سربسته گفت:

- نه می دونم؛ فقط موقعیت تعریف نیست، همین. ولی اگه بخوام کلی بگم با یه دختره دوست شدم، بعد به واسطه ی رقیقاش رفتم تو این خط.

- می دونی که باید با منبع مصرف قطع ارتباط کنی؟ دوستش داری؟ شاهیار شانه ای بالا انداخت و لب برچید.

- دوست داشتن که نه؛ ولی خیلی خاصه، خوشم میاد ازش.

وقتی از ضلع شرقی ساختمان رد شدند، دیگر در دید شاهان نبودند. او که

نمی توانست از خیر زیر نظر گرفتنشان بگذرد، سریع به اتاق سیمین رفت و از

پنجره ی او به باغ خیره شد. به نسبت حیاط تاریک تر بود و آن دو خیلی مشخص

نبودند. دوست داشت بداند چه می گویند و واضح تر ببینندشان؛ پس بی فکر از اتاق بیرون رفت تا از درب پشتی به باغ برود.

سرمه با لحن دوستانه‌ای گفت:

- به نظر من کسی که یه همچین چیزایی مصرف می کنه کیس خوبی برای دوستی و ازدواج نیست.

شاهیار سریع در مقام دفاع ایستاد:

- نه، اون خودش نمی زد که.

سرمه با تعجب اخم کرد.

- بعد اونی که خودش اهل این داستانا نبود، مانع تو نمی شد؟

شاهیار شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- نه! اصلاً اولین بار از دست خودش گرفتم.

سرمه به فکر فرو رفت. برایش عجیب بود. خوب می دانست که هیچ دختری

دوست ندارد پارتنرش معتاد باشد. لامپ ذهنش روشن شد و روی یک جمله نور

انداخت «اگه از قصد معتادش کرده باشه چی؟» اما با چه هدفی؟ ذهنش

به سرعت جواب داد «شانوت یکی از معروف ترین و موفق ترین برندای ایرانیه؛ پس

شاهیار کم دشمن نداره!»

سریع رو به پسر ساده دل لب زد:

- فردا بعد از ساعت شیش و هفت ببینمت؟

شاهان که در فاصله‌ی چندمتری‌شان ایستاده بود، این جمله را به عنوان اولین خط

مکالمه شنید و وقتی شاهیار قبول کرد، با فشاری که دو فکش به هم آوردند

ریشه‌ی دندان‌هایش تیر کشید. سرمه و شاهیار به هیبت ساختمان‌ی که در تاریکی وحشتناک‌تر شده بود، نگاه کردند.

– تا حالا این تو نرفتی؟

شاهار با خنده گفت:

– نه بابا! این از بیرون داره داد می‌زنه پاتوق اجنه‌هاست!

سرمه به توصیفش خندید.

– چند ساله کسی داخلش نرفته؟

– نمی‌دونم دقیق؛ ولی بیشتر از ده-پونزده ساله.

سرمه نگاه دیگری به ساختمان انداخت. خانه‌ای آجری و یک طبقه با درب‌های آهنی سفید که وسطشان شیشه‌های مربعی خورده بود و پشت شیشه کرکره‌های سبزابی به صورت کج و معوج جلوی دید را گرفته بودند. سرمه گوشی موبایلش را بیرون آورد و چراغ‌قوه‌اش را روشن کرد. علی‌رقم تمام وحشتی که داشت، به درب نزدیک شد و گوشی را به شیشه چسباند؛ سپس سعی کرد داخل را ببیند. با اینکه شیشه‌ها کامل پوشیده شده بود؛ اما از بین کرکره‌ها یک روزنه پیدا کرد و با تمرکز نور روی آن قسمت داخل را دید. با تعجب کمری را که برای دیدزدن خم شده بود، صاف کرد و رو به شاهیار گفت:

– شاهیار اینجا یه خونه‌ی کامله. من خیلی نتونستم داخلو ببینم؛ ولی یه خونه‌ی مبله‌ست. من فقط یه مبل و بوفه دیدم که جفتشم از این قدیمی چوبیا بود. شاهان که حس کنج‌کاوی‌اش تحریک شده بود، بالاخره تصمیم گرفت خودی نشان دهد؛ پس به طرفشان رفت و بی‌مقدمه گفت:

- چی کار می کنید؟

سرمه غافلگیر شده به سمت مرد برگشت و زودتر از شاهیار جواب داد:

- فضولی!

شاهان به یک لبخند بسنده کرد؛ اما فقط خدا می دانست گاهی چقدر دلش می خواهد از ته دل به شیرین زبانی های این دختر بخندد! برخلاف او شاهیار بلندبلند خندید و همین خنده یادآور قرارشان شد و مجدد کام شاهان را تلخ کرد. یعنی فردا کجا می خواستند بروند؟!

- اختیار داری! چیزیم پیدا کردید؟

سرمه سری بالا انداخت و گفت:

- نه، جز اینکه این خونه کاملاً مبله ست و احتمالاً چیزای بدر دبخوری هم داخلش هست.

شاهان که تمام ذهنش درگیر قرار فردای شاهیار و سرمه بود، زیرکانه دل زد:

- خب من فردا کلیدساز میارم، شما میای؟

به هر بهانه ای می خواست قرارشان را به هم بزند.

- نه فردا دوتا قرار ملاقات دارم، پس فردا هم که تایم مشاوره ی سیمینه، احتمالاً پس اون فردا پیام.

شاهان که به خاطر اتفاق دیشب اعصابش ضعیف تر از حالت معمول شده بود و با کوچک ترین بهانه ای اخم می کرد، بداخلاق گفت:

- قصد مزاحمت ندارم، به قراراتون برسید.

سرمه که عادت کرده بود آرام بخش باشد، مهربان زمزمه کرد:

- من گفتم مزاحمی؟ حقیقتاً شما و خانواده‌ت یکی از اهداف و برنامه‌های مهم زندگی و کارمید.

شاهان با خود فکر کرد که چرا این دختر این قدر گنگ و دوپهلو حرف می‌زند؟! دوست داشت بفهمد صرفاً برایش یک پروژه‌ی کاریست یا جزئی از زندگی‌اش هم شده است؟

نمی‌دانست این مُتدِ سرمه است؛ همین که ناخودآگاهش را درگیر کند تا اخم صورتش بی‌آنکه بداند کی و چطور، باز شود!

- ممنون! اینجا یه در پشتی هم داره، می‌خوای اونجارم ببینی؟ شاهیار که تا همین جا هم کم نترسیده بود، سریع به حرف آمد:

- داداش بیخیال تورو قرآن! اینجا که نور عمارت افتاده انقدر خوف و خطر؛ اون پشت که دیگه ظلمات خالصه!

شاهان شانه‌ای بالا انداخت.

- من فقط پیشنهاد دادم می‌تو...

- قبوله، بریم.

سرمه که هیجان زده این پاسخ را داد، شاهان به ذوق کودکانه‌اش لبخند زد که صدای اعتراض پسرک ترسو بلند شد:

- بابا چی چی قبوله؟! تو اون پشتو ندیدی! خداوکیلی اِد و لورنم جرئت ندارن

واسه جن گیری برن اونجا! خود آقایی ماهی یه بار میره اونجا رو هرس می‌کنه! هرچه شاهیار می‌گفت، انگیزه‌ی سرمه برای دیدنش بیشتر می‌شد. همیشه عاشق ژانر وحشت بود؛ اگرچه بعدش دیگه شب تا صبح خواب به چشمش نمی‌آمد. پس

رو به شاهیار گفت:

- نترس بابا! بیا بریم، زود میایم.

شاهیار که چند روز پیش برای دور از چشم شاهان خلاف کردن، به آنجا پناه برده بود و با یادآوری فضای خوف‌آورش مو به تنش سیخ می‌شد، قاطع پاسخ داد:

- من عمرأ! تو می‌خواهی بری برو!

برخلاف شاهیار، شاهان همیشه منطقی ترسی از ماوراءالطبیعه نداشت؛ پس مطمئن لب زد:

- ولی من میام.

سرمه سر تکان داد و خرسند لبخندی زد.

- پس بزن بریم.

تازه از دیوار کناری ساختمان گذشته بودند که سرمه به مفهوم ظلماتی که شاهیار گفته بود، رسید و در دل خودش را بابت این پافشاری لعنت کرد! او که از تنها در تاریکی ماندن فوبیا داشت، با نزدیک شدن به شاهان می‌خواست به خودش اطمینان دهد تنها نیست؛ پس با نیم قدم فاصله عقب‌تر از او راه می‌رفت. قلبش از هیجان به سینه می‌کوبید و با کنجکاوی اطراف را از نظر می‌گذراند. شاهان با نور موبایلش راه را روشن کرده بود و هر دو به مقصدِ درب پشتی با هم هم‌قدم شده بودند. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که با صدای گربه و بعد از آن جیغ خفه‌ی سرمه، سکوت باغ شکست. نزدیکی گربه، تاریکی و هوهوی باد، درختان بدشکل و تم وحشتی که از ابتدا با آن وارد مسیر شدند، دست به دست

هم داد تا سرمه در یک حرکت ناخودآگاه، آن نیم قدم فاصله را پر کند و با دو دستش بازوی شاهان را در آغوش بکشد. شاهان که انتظار جیغ دختر و از آن بدتر، این حرکت را نداشت، گوشی از دستش روی زمین افتاد و فضا در تاریکی بیشتری فرو رفت. وقتی متوجه ضربان تند قلب دختر شد و به ترسش پی برد، سریع به طرفش چرخید و دست دور بدن سرمه‌ای که در آغوشش فرو رفت، حلقه کرد. سرمه نفس‌هایی را که از ترس منقطع شده بود، روی سینه‌ی شاهان پخش می‌کرد و شاهان هر لحظه بیشتر آرزو می‌کرد که کاش همان پیراهن مردانه را به جای این تیشرت نازک پوشید بود! حالا ضربان قلب او هم بالا رفته بود؛ اما نه از ترس، از هیجان! گرمای نفس‌های دختر، تاریکی فضا، عطر یاس و رایحه‌ی شکلات، ظرافت تن عروسکی که به مرز یک پیراهن به او چسبیده بود و آن حس مرموز ته قلبش، عرق شد روی پیشانی‌اش! تنها استراتژی شاهان برای مقابله با کشش درونی‌ای که وادارش می‌کرد دختر را محکم‌تر در آغوش بکشید، فشردن چشم‌هایش روی هم بود. طول زمان رخ‌دادن تمام این اتفاق‌ها چند ثانیه‌ای بود که برای شاهان چند سال گذشت. وقتی مرد کمی به خود مسلط شد، با صدای آرامی نجوا کرد:

- آروم باش سرمه! چیزی نیست، یه گربه بود که رفت. نترس.

اما برخلاف چیزی که گفت، از ته دل آرزو کرد که کاش هیچ‌گاه ترس دختر از بین نرود تا سرمه برای همیشه همان‌جا بماند و بشود شاهدخت سرزمین امن آغوشش!

سرمه از خودش پرسید آیا واقعاً هنوز می‌ترسد؟ نه! ترسش در حد همان شوکه

شدن بود و بعد از آن حس خوبی که از آغوش مردانه‌ی شاهان می‌گرفت، علت ماندنش در آن حصار امن تبار بود. اما صبر بیشتر از این جایز نبود؛ پس آرام خودش را عقب کشید و شاهان هم با کمی تعلل کنار رفت. سرمه نفسش را بیرون داد و برخلاف هردختر دیگری بدون خجالت و با شوخی گفت:

– آه شاهیار گرفتتم! شرمنده اذیت شدی! گوشت کو؟ فکر کنم زدم ترکوندمش! شاهان لبخندی زد و سر بالا انداخت.

– نه بابا فدای سرت! فقط کجاست؟

گوشی با زمین افتادنش در گل فرو رفته و چراغ‌قوه‌اش پوشیده شده بود؛ پس هیچ نشانی از آن پیدا نبود. سرمه موبایل خودش را بیرون آورد تا با او تماس بگیرد؛ اما حواسش به نام شاهان در گوشی‌اش نبود و به محض اینکه از بین کانتکت‌ها روی «یخچال» زد، صدای خنده‌ی شاهان بلند شد. اولین بار بود که سرمه صدای خنده‌اش را با این وضوح می‌شنید. چقدر مردانه و دلنشین بود!

– یخچال منم؟! و دوباره خندید. شاهان برای برداشتن گوشی‌اش روی زانوهایش نشست که سرمه حق به جانب دست به کمر زد.

– اصلاً خودت منو چی سیو کردی؟ ببینم!

شاهان سریع گوشی گلی را در جیبش گذاشت تا سرمه «نورچشمی» را که امروز صبح بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش روی شماره‌ی دختر گذاشته بود، نبیند و با اعتماد به نفس لب زد:

– من خانوم دکتر سیو کردم. حالا چرا یخچال؟

سرمه مظلومانه شانه‌ای بالا انداخت.

- خب از بس یخی!

شاهان که دلش برای آن همه طنازی لرزید، با شرارتی بی‌سابقه خندید و گفت:

- دوست داری گرم شم؟

سرمه

با تعجب و چشم‌های گردشده زمزمه کردم:

- نه بابا! اصلاً چه کاریه؟ دمای خودته اختیارشو داری!

وقتی مجدد صدای خنده‌اش در گوشم پیچید، تازه فهمیدم چه چرتی گفتم و

برای عوض شدن بحث سینه‌ای صاف کردم و گفتم:

- بریم دیگه، دیر شد.

و سریع‌تر از او راه افتادم. وقتی به پشت ساختمان رسیدیم، شاهان کنارم آمد و

این بار با چراغ‌قوه‌ی گوشی من نور روی درب انداخت.

- در پشتی که گفتم همینه. این فقط یه قفل داره، اونم قفل خودِ دره.

پراسترس نگاه روی پیچک‌های پیچیده درب گرداندم.

- اد و لون که هیچی، خود جنه هم جرئت نداره بیاد اینجا!

و بعد خواستم به‌طرف درب بروم که ترس مانع شد.

- بریم ببینیم؟

- بریم تو؟

مشکوک به درب نگاه کردم و سر تکان دادم.

- فکر نمی‌کنم بشه بریم تو؛ ولی از پنجره‌ش میشه داخل و دید.
شاهان به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد و همراه با من تا مقابل درب آمد. وقتی به درب رسیدیم، چراغ‌قوه را از او گرفتم و از شیشه شکسته پنجره داخل را دیدم.
برخلاف درب اصلی، اینجا کرکره نداشت و داخل واضح مشخص بود. شاهان هم کنارم آمد و نگاهی به داخل انداخت.

- همون‌طور که فکر می‌کردم به آشپزخونه باز میشه.
خودم را عقب کشید و هم‌زمان که محض پاک شدن خاک‌ها از دستم، کف دو دستم را به هم می‌کوبیدم، به قفل که جزئی از در بود و زوارش طی این همه سال در رفته بود، اشاره کردم و گفتم:

- به نظرت میشه بازش کرد؟

شاهان قفل را بررسی کرد و مردد چانه بالا کشید.

- فکر کنم بشه. یه کم برو عقب‌تر.

با کنار رفتن من، پایش را بالا آورد و درب را هدفِ ضربه‌ی فرانکیش قرار داد.
ضربه‌ی سوم به چهارم نرسیده بود که مقاومت درب شکست و باز شد. ذوق‌زده
«ایول سوپرمن!»ی زمزمه کردم و جلو رفتم.

شاهان هم به عادت همیشه کنار درب ایستاد و ابتدا به من تعارف کرد که وارد شوم. من هم نگاهی به داخل که تاریک و رعب‌آور بود، انداختم و ترسیده قدیمی عقب گذاشتم.

- درسته که لیدیا فرستن؛ ولی این سری خودت فرست باش بی‌زحمت!
شاهان که امشب خوش‌خنده شده بود، باز خندید و درحالی که داخل می‌رفت،

لب زد:

- کو پس اون همه ادعای نترس بودن؟

من هم دنبالش رفتم و به شوخی پاسخ دادم:

- کی گفت من نترسم؟ من یه ترسوام که مازوخیسم و سادیسمو باهم دارم و از

ترسوندن خودم و دیگران لذت می برم.

آمد جواب بدهد که با دیدن داخل خانه هردو ساکت شدیم. اولین چیزی که به

چشم می آمد و دل را می زد، تار عنکبوت هایی بود که از همه طرف خانه آویزان

شده بود. خاک به حدی روی هر وسیله و سطحی نشسته بود که نمی شد

تشخیص داد میز وسط اتاق چوبی است یا شیشه ای! بوی نا باعث تنگی نفسمان

می شد و گرد و غبار به عطسه می انداختمان. نگاهم را دور تا دور آشپزخانه

چرخاندم. هرچند که فرسوده بود، هرچند تاریکی نمی گذاشت جایی را درست

بینیم؛ اما باز هم مشخص بود که دکوراسیونش در دهه شصت و پنجاه چیده

شده است. جزء به جزء فضا را از نظر گذراندم. یک یخچال فریزر قدیمی که

احتمالاً از رنگ سفید به زرد درآمده بود و سطح روی دربش تکه تکه زنگ زده

بود و رنگش ریخته بود. روبه رویش آبگرمکن ایستاده ای بود که آن هم زنگ زده

بود و با رفتن رنگ سفیدش از بالا تا پایین آهن زشت زیرش خودنمایی می کرد.

شاهان نور را به سمت میز وسط اتاق که دو چراغ لاله ای نفتی روی آن بود،

چرخاند. نور موبایل کافی نبود؛ برای همین نزدیک رفتم تا چکش کنم و اگر نفت

داشت، روشنش کنم. با دیدن نفت نصفه در آن لبخندی زدم و چراغ را جلو

کشیدم.

- چی کار می کنی؟

درحالی که داشتم زور می زدم تا شیشه اش را بیرون بیاورم، زمزمه کردم:

- فندک داری؟

شاهان شانه ای بالا انداخت.

- نه والا... چرا یه دونه فانتزیشو دارم.

و جاکلیدی اش را بیرون آورد. طرحش حرف انگلیسی E بود که وقتی ضامن بالایش را می انداختی و نیم خط وسطش را خم می کردی از بالایش آتش بیرون می زد:

- این هست؛ ولی می خوای چی کار؟

به لاله که بالاخره توانسته بودم حبابش را بیرون بیاورم، اشاره کردم و گفتم:

- می خوام چراغ نفتیو روشن کنم.

نمی دانم یاد چه چیزی افتاد که سریع چشم هایش را بست و با اخم گفت:

- بیا اینور، من روشن می کنم.

چراغ را به سمتش هل دادم.

- روشن می کردم.

شاهان فیتیله چراغ را بالاتر داد.

- نمی خواد، می سوزی!

شاید اگر هرکس دیگر این حرف را می زد، مقابلش گارد می گرفتم؛ اما امروز و اینجا ترجیح دادم صرفاً بحث را عوض کنم. پس محض عوض شدن بحث، تا او داشت چراغ را روشن می کرد، من سؤالی که ذهنم را مشغول کرده بود، پرسیدم:

- پس اول اسمش Eئه؟ الناز خانومه یا الناه؟
شاهان بدجنس خندید و ابرو بالا انداخت.
- نه، اولش Nئه!
نمی دانم چرا؛ اما دلم هری ریخت.
- یادمه یه بنده خدایی دیروز گفت من عاشق نشدم.
این بار دیگر نتوانست خنده اش را نگه دارد و متین و مردانه خندید.
- یعنی نمیشه یه شبه عاشق شد؟
سرم را به نشانه ی مخالفت چپ و راست بردم.
- نه. عشقی که یه شبه بیاد، یه شبه هم میره.
هم زمان که با دقت فیتيله را بالا و پایین می کرد تا کاملاً نفتی شود و چراغ قوه از نیمرخ روی صورتش نور انداخته بود، نیمنگاهی سمتم انداخت و زمزمه کرد:
- واقعاً برات مهمه کیه؟
با اعتماد به نفس کامل پلک خواباندم.
- نه من فقط فضولم، همین!
با شیطنت سر تکان داد.
- که این طور! به هر حال این جاکلیدیه هدیه ی مامانمه، وقتی ده سالم بود بهم داد. باورت میشه تازگیا فهمیدم فندکم هست؟!
و بعد شعله کنار فیتيله ها گرفت و هر دو چراغ روشن شد. حباب ها را که از دستم گرفت و روی چراغ ها گذاشت، کم کم آشپزخانه روشن تر شد و راحت تر توانستم کابینت هایی را که به جای درب، پرده داشتند ببینم.

کنار میز و صندلی، اجاق گازی بود که پنج شعله‌ی بزرگ داشت و زیرش یک درب که به احتمال زیاد، کمدش بود. کف دستم را روی دیوار پشت گاز کشیدم و با پاک شدن گرد و غبارها، کاشی‌های گل‌دار را به شاهان نشان دادم.

- چقدر خوشگله! به نظرت مال مامان بزرگ بابابزرگ بوده؟

شاهان با دست به لاله‌ها و میز و صندلی اشاره کرد.

- مامان که اون جوری می‌گفت؛ ولی این دکوراسیون بعیده مال یه پیرزن پیرمردی که سال بیست و سی خونه‌شونو دیزاین کردن باشه.

مغرورانه دست به سینه زدم و گفتم:

- نه خوبه، قشنگ تأثیر داشتم! یه ذره دیگه پیشت باشم یه شرلوک تحویل جامعه دادم.

شاهان هم خندید و به سمت یخچال رفت.

سینی‌ای را که پودر سفیدی داخل آن بود و شپشک‌های سیاه در آن می‌لولیدند، نشانش دادم:

- فکر کنم برنج بوده که پودر شده.

به پیت حلبی «روغن قو» اشاره کردم و ادامه دادم:

- اونم روغنه. یکی می‌خواسته غذا درست کنه. اون اسکاچ سبز و مایع ظرفشویی ریکا رو می‌بینی؟ اینا یعنی یکی تا لحظه‌ی آخر داشته اینجا «زندگی» می‌کرده!

نمی‌دونم چطوری بگم؛ ولی صاحب این خونه هرکی که بوده، یهو وسطه یه زندگی عادی و آروم دست از همه‌چی کشیده! اینجا هیچ نشونه‌ای از رفتن نداره. کسی که از اینجا رفته، رفتنش بی‌مقدمه بوده و مشخصه که قصد قبلی نداشته.

شاهان با سر حرف‌هایم را تأیید کرد.

- آره موافقم. حتی ظرفای روی آبچکون و قابلمه‌ی روی گاز هم گواهی! سپس به سمت درب رفت و دستگیره‌اش را دوسه بار بالا و پایین کرد.
- آه قفله!

و دوباره رو به من ادامه داد:

- من فردا کلیدساز میارم؛ اگه خواستی بیا، اگه نه که خودم تنهایی میام. با حرص سر کج کردم و گفتم:

- چرا لج می کنی فرزندم؟ فردا رو نمی تونم؛ ولی پس فردا برای مشاوره اگه اُکی این من میام اینجا. سیمین اینجا بیشتر همکاری می کنه. دوباره ابروهایش درهم رفت.

- قدمت سر چشم! فقط لطفاً انقدر منو با نسبتای محرم صدا نکن! مثل خودش بدجنس پرسیدم:

- با نسبت داشتن با من مشکل داری یا محرم بودن؟

درحالی که فاصله‌اش را به یک قدمی‌ام رساند، در چشم‌هایم خیره شد و آرام زمزمه کرد:

- با این جواری محرم شدن!

منظورش را نفهمیدم یا نخواستم بفهمم؟! نمی دانم؛ ولی هدفش هرچه که بود، جو سنگینی را ساخت که لحظه‌ای بعد با زنگ گوشی‌ام شکست. شاهان پنجه در موهایش کشید و گوشی‌ام را از روی میز به دستم داد و خودش بعد از خاموش کردن لاله‌ها از درب بیرون رفت. من هم هم‌زمان که صدای صحرا در گوشم

پیچید، سریع از ترس دنبالش رفتم.

- کجایی سرمه؟ زشته همه دنبالتون! این نسرینه دیگه انقدر تو گوش دخترش و شاهیار پیچ کرد خفه شد! بیا دیگه!

سریع جوابش را با «اومدم صحرا، اومدم.» دادم و همراه با شاهان به سمت عمارت رفتم.

- مرسی نسرین جون خیلی زحمت کشیدید! شب به یاد موندنی‌ای بود.
درحالی که مصنوعی می‌خندید، لب زد:

- خواهش می‌کنم عزیزم! بگم ننا وسایلت رو بیاره؟

طفلکی ننا! چه می‌کشید از دست این خاندان پرمدعا!

- نه ممنون، خودم میارم.

و همراه با صحرا به اتاق سیمین رفتم تا از او هم خداحافظی کنم و لباس‌هایم را بردارم.

قبل از پوشیدن مانتو و روسری‌ام اول به سراغ سیمین رفتم، روی تخت کنارش نشستم و دست روی موهایش کشیدم.

- من دارم میرم سیمین‌بانو، کاری نداری؟

با شنیدن صدایم چشم باز کرد؛ اما دیدن من همانا و کشیدن جیغ معروفش همانا!

- نه... تو... مُردی!

متعجب و شوکه گفتم:

- چی میگی سیمین جون؟ آروم باش. ببین من زنده‌م. من همونیم که مهربونم.
هیس سیمین آروم باش!

سیمین ترسان و وحشت‌زده چشم بست و بلندتر فریاد کشید:

- همه... چی... مال... تو... بود... تو!

صحرا هم کنارم آمد و سعی کرد زن را آرام کند؛ اما او تنها جیغ می‌کشید و واکنش آشنایش را ادامه می‌داد، همان واکنشی که به شاهان بدون عینک هم نشان می‌داد.

- سیمین جون آروم باش! بهم بگو من کیم؟ کی همه‌چیو داشت؟!
رنگ زن بیش از اندازه پریده بود و چانه‌اش از وحشت می‌لرزید.
- تو... تو...

درب ناگهان باز شد و نسرين و مهدیس و شاهان وارد اتاق شدند و نسرين پیش از همه بقیه را کنار زد و خودش را به سیمین رساند.

- الهی بگردم خواهر چی شده؟ چه بلایی به سرت آورد؟
و به سمت من برگشت و با اخم حرص زد:

- چه بلایی سرش آوردی؟ شنیده بودم این پرستار مریضو می‌زننا. می‌داشتی
نون و نمکش از گлот پایین بره بعد!
این بار شاهان را مخاطب قرار داد:

- صد بار گفتم هر کسیو تو خونه و زندگیت راه نده خاله‌جان. بیا تحویل بگیر.
الهی بمیرم برای دل سادعت که انقدر پاکه و هر عفریته‌ای با دوتا قر و...
صدای شاهان، دست من را روی روسری‌ام خشک و حرف نسرين را از نوک

زبان‌ش قیچی کرد:

- حرمت مهمونِ خونه‌مو نگه‌دار خاله که مجبور نشم حرمت بزرگ‌تریو بشکنم! سریع مانتو و روسری‌ام را پوشیدم و در همان حین، صحبت نسرینی را که هنوز از رو نرفته بود و زبان به دهن نگرفته بود، شنیدم.

- دستت درد نکنه خاله‌جون! حالا به‌خاطر این می‌خوای حرمت‌مو بشکونی؟ برات مهم نیست چی کار کرد که خواهر مظلوم و ساکت‌م به جیغ افتاده؟ من جای تو بودم چشمامو بیشتر باز می‌کردم. حکماً سیمین یه چیزی دیده که جیغ زده دیگه.

شاهان با چشم‌های به خون نشسته لب باز کرد تا جواب دهد که مانعش شدم. نسرین عصبانی بود؛ پس با نهایت آرامش و بی‌تفاوتی گفتم:

- اولاً که بنده روانشناسم، نه پرستار، شاید تشخیصش واسه‌تون یه کم سخت باشه؛ ولی به‌هرحال باهم متفاوتم. دوماً اگه به اندازه‌ی سر سوزنی تو حرکات‌تون دلسوزی برای سیمین می‌دیدم، قطعاً ازتون تقدیر می‌کردم؛ ولی متأسفانه تنها چیزی که می‌بینم یه موجود ضعیف و گناهکاره که به هر ریسمانی چنگ می‌زنه تا به جرم گنااهش محاکمه نشه. سوماً، صرفاً جهت اطلاع عرض می‌کنم، سیمین دقیقاً همین رفتارو نسبت به شاهانم داره؛ پس از نظر شما شاهانم مادرشو می‌زنه؟! عجیبه که حتی از بارزترین مشکل خواهرِ عزیزتر از جانتون هم بی‌خبرید! چهارماً باید تأکید کنم که شما و دخترتون به‌هیچ‌وجه بازیگر خوبی نیستید، این تئاتر فی‌البداهه‌ی مسخره‌ایم که راه انداختید تا منو از این بازی خط بزنید هیچ فایده‌ای نداره.

نگاه خاصی به مهدیس که جلوی درب ایستاده بود، انداختم و هم‌زمان با روی دوش انداختن کیفم، ادامه دادم:

- نمی‌دونم موشِ گوش‌دارِ پشت دیوار چه حرفاییو منتقل کرده؛ ولی اگه زرنگ بوده باشه و از اول صحبتاً رو شنیده باشه، فهمیده که من چقدر در راه درمانگریم مصمم هستم و به هر طریقی ادامه‌ش میدم؛ پس خراب کردن من تو دید این خانواده به‌هیچ‌وجه راه خوبی برای از دور خارج کردنم نیست؛ چون من اول و آخر پرده از این راز، از دروغایی که گفته شده، از حقی که پایمال شده... رنگ نسرين و گچ دیوار هیچ تفاوتی باهم نداشت؛ باین حال به روال همیشه ضربه‌ی آخر را کاری‌تر زدم:

- و از همه مهم‌تر، عشقی که سال‌ها سرکوب شده و توسط یه رقیب دزدیده شده؛ برمی‌دارم.

و بعد بی‌اعتنا به نگاه‌های متعجب، خشمگین و غمناک مادر و دختر، کنار سیمین رفتم و مهربان زمزمه کردم:

- خوبی سیمین‌بانو؟

سیمین چشم گشود و با دیدنم لبخندی زد.

- اومدی؟... من... دوستت... دارم!

دستی روی صورتش کشیدم.

- منم دوست دارم عزیزدلم. من دارم میرم؛ ولی پس‌فردا باز می‌بینمت، باشه؟

لبخند سیمین خشک شد و محزون لب زد:

- نرو.

پرمحبت نگاهش کردم.

- نمی‌تونم نرم؛ ولی قول میدم خیلی زود برگردم، قول میدم.

سیمین که بی‌حرف چشم بست، از جا برخاستم. دیگر می‌دانستم که این کار نوعی لجبازی است و ادامه‌ی حرف یا قانع کردنش هم فایده‌ای ندارد. بعد انگاری که هیچ اتفاقی نیفتاده، با لبخند، ادب و نهایت احترام به نسرین گفتم:

- مرسی از دعوتتون نسرین‌بانو! شب خوب و خاطره‌انگیزیو برامون ساختید. و رو به شاهان ادامه دادم:

- از شما هم ممنون جناب شکوهی! با اجازه!

سپس همراه با صحرا از اتاق بیرون رفتم. ننا و شاهیار همراه با نیکان و خانواده-اش پیش از بالا رفتن من، به حیاط رفته بودند و به تبع، در جریان هیچ ماجرای نبودند.

خواستیم از درب ساختمان هم بیرون برویم که صدای شاهان مانعمان شد:

- ببخشید یه لحظه!

وقتی مقابلمان رسید، متین سر پایین انداخت و لب زد:

- من معذرت می‌خوام! رفتار بد خاله رو به من ببخش.

تک خنده‌ای کردم و شوخ پاسخ دادم:

- عادت کردی واسه اشتباه بقیه عذرخواهی کنی؟

مظلومیتی که در چهره‌ی شاهان موج می‌زد، به شدت مرا یاد شاهیار انداخت.

انگار مهربانی و مظلومیت در این خاندان ارثی بود!

- آخه دیدم آقای شکوهی صدام کردی؛ گفتم شاید ناراحتی!

بدجنس خندیدم و به تلافی حرفش در باغ گفتم:

- دوست داری شاهان جون صدا کنم؟

او که خوب منظورم را گرفته بود، بی توجه به چهره‌ی متعجب صحرا خندید و سر تکان داد.

- ما باید بریم دیگه آقا شاهان، زشته مادام‌اینّا بیشتر از این منتظر بمونن!

شاهان با احترام سر پایین انداخت و لب زد:

- بله حتماً! خیلی خوشحال شدم که اومدید! از شما هم ممنون خانوم دکترا!

صحرا هم مؤدبانه تشکری کرد و بعد از خداحافظی بیرون رفتیم.

برخلاف مسیر آمدن، این بار او پشت فرمان نشست و من بعد از ساعت‌ها مجالی

پیدا کردم تا گوشی‌ام را چک کنم که با دیدن چیزی آه از نهادم بلند شد.

- صحرا! تو لایو لوکیشن فرستادی بعد نتو خاموش کردی؟!

صحرا سر تکان داد.

- آره دیگه! گفتم بسته‌ت تموم نشه.

با خنده حرص زدم:

- خب عقل کل الان لوکیشنمون تو همون خیابونی که ارسالش کردیم مونده.

بنده‌خداها صد سال از عمارت دورن!

صحرا آرام کف دست به پیشانی کوباند.

- آخ آخ راست میگی! اشکال نداره ولش کن، مهم اینه سالمیم.

سری تکان دادم و گفتم:

- باشه. راستی صحرا، شاهیار قبول کردا.

و با فاکتور گرفتن آن آغوش دلچسب، تمام حوادث را موبه‌مو تعریف کردم. با اتمام حرف‌هایم، صحرا نگاه متعجبی حواله‌ام کرد.

- جدی؟! چطور جرئت کردی تو این تاریکی بری اونجا؟

بخاری ماشین را دو درجه‌ای زیادتر کردم و هم‌زمان پاهایم را هم روی صندلی جمع کردم.

- خب شاهانم پیشم بود دیگه. حالا اینا رو ول کن، خونه چقدر عجیب بود صحرا!!

دستی زیر چانه‌ام کشیدم و ادامه دادم:

- یعنی کل عمارت عجیبه! یه جورایی انگار حتی در و دیوار اون عمارتم راز مگو داشتن، چه برسه به آدماش! حس می‌کنم که رفتن صاحب‌خونه هم به مریضی سیمین ربط داشته. می‌دونی؛ فکر به اینکه چی باعث شده یه نفر از زار و زندگیش دست بکشه و بره، اذیت می‌کنه. اونی که انقدر به زندگیش امید داشته که نفت چراغشم پر کرده، نمی‌تونه یهو ول کنه و بره. صحرا با خنده میان حرفم آمد:

- باز داری بلندبلند فکر می‌کنی؟ از کجا معلوم رفته باشن؟ شاید مال پدر و مادر همین سیمین یا مهرباب بوده باشه. مگه نگفتی مادر مهرباب تو سفر مرده؟ خب یهوایی بوده دیگه!

مرگ در سفر با این نشانه‌ها؟ نه منطقی نبود.

- تو می‌خواهی بری سفر برنج و روغنو در باز ول می‌کنی تو آشپزخونه؟ صحرا متفکر گفت:

- خب شاید کارگر و آشپز داشتن! بعیدم نیست، پولدار بودن دیگه!
بازهم مخالفت کردم:

- خب همون آشپزه چرا باید زندگیو این جوری ول کنه و بره؟ نه یه چیزی جور
در نییاد.

برای تمرکز دست بردم تا با کش مویم که همیشه دور مچم می انداختم، بازی
کنم؛ که جایش را خالی دیدم و با ثانیهای فکر کردن یادم آمد که جلوی آینه‌ی
سیمین، وقتی که تمام ذهنم مشغول ساخت جواب برای نسرین بود، جا گذاشتم.
پوفی کشیدم و رو به صحرا برگشتم.

- راستی، به نظرت چرا سیمین اون جوری کرد؟

صحرا انگشتان دستش را برای لحظه‌ی از روی فرمان باز کرد و به معنای
ندانستن به راست برد.

- نمی دونم والا! اولین بار بود که بدون روسری جلوش رفتی، احتمالاً نشناخت.
حرفش را با سر تأیید کردم که چیزی یادم آمد.

- خب اون سریم تو تماس تصویری بی حجاب بودم؛ اما نترسید!
صحرا متعجب گفت:

- وا! خب شاید یه تغییری تو موهات یا لباست ایجاد کردی.

با فکر به آن روز اخمی کردم و چانه بالا کشیدم.

- نه والا. موهام که همین بود، فقط آستین حلقه‌ای پوشیده بودم.

صحرا با خنده سر تکان داد.

- همین دیگه خانومو بدعادتش کردی، این سری دیده لباست پوشیده‌ست

ناراحت شده، به نشانه‌ی اعتراض جیغ کشیده!

با حرفش به خنده افتادم؛ اما ذهن متشنج و شلوغم زود لبخند از لبم پاک کرد. هر گوشه از ذهنم مشغول مسئله‌ای بود؛ از یک طرف شاهان و حس مرموزم به او، از طرفی شاهیار و دامی که در آن افتاده بود، در طرف دیگر سیمین و رازهایی که داشت، آن طرف نسرینی که با تمام وجود مانع خوب شدن خواهرش می‌شد و از همه مهم‌تر آن ساختمان. دیگر تا رسیدن به خانه حرفی رد و بدل نشد و بعد از رسیدن به خانه، با مادام و خانواده‌اش خداحافظی کردیم و وارد واحدمان شدیم.

- صحرا بیا ببین این عکسه خوبه واسه بابا اینا بفرستم؟
صحرا که تازه لباس‌هایش را عوض کرده بود، کنارم نشست.
- آره بد نیست.

عکس را کمی زوم کردم.

- آخه نسرین و ننا نیستن، شاهانم عینک داره که.

صحرا اخمی کرد و با تنفر رو برگرداند.

- بهتر! خیلی ازش خوشم میاد زنیکه عقده‌ای!

هرچند که خودم هم از دورویی و چاپلوسی‌هایش بدم می‌آمد؛ اما می‌دانستم که به این بدی که نشان داد نبود. پس درحالی که داشتم عکسی را که صحرا گفته بود، برای پدر و یسنا می‌فرستادم گفتم:

- ولی صحرا به نظر من آدم بدی نیست؛ یعنی اون جوری که بخوای فکر کنی خیلی مارموز و چرچيله، نیست. ببین آدمی که بخواد بدجنس باشه و باسیاست

بره جلو، انقدر زود نقشه‌ش لو نمیره و دستش رو نمیشه.
 صحرا که مشخص بود چقدر از او بدش می‌آید، پشت چشمی نازک کرد و گفت:
 - نه عزیزم تو تیزی؛ وگرنه اون خوب نقش بازی می‌کرد.
 و درحالی که دست مشت‌شده‌اش را مقابل دهانش گرفته بود، گفت:
 - اِ! خجالت‌م نمی‌کشه! راست‌راست تو چشممون نگاه کرد و هرچی خواست بارت
 کرد!

آدمی نبودم که کنایه‌های کسی مثل نسرین با آن حال نامساعد برایم سنگین
 بیاید؛ پس شانه‌ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:
 - خب بگه! آدمی که داره غرق میشه به شاخ و برگِ رو آبم چنگ می‌زنه!
 صحرا که از این همه بی تفاوتی من کفرش بالا آمده بود، پوفی کرد و درحالی که
 برای پاک کردن آرایشش به اتاق می‌رفت، غر زد:
 - یعنی دلم می‌خواد سرمو بزنم تو دیوار که انقدر منطقی با همه چی کنار نیای!
 بد نیست بعضی وقتا یه چیزایی بهت بربخوره!
 با خنده سر تکان دادم و برای تعویض لباس دنبالش رفتم.

دانای کل

روی تخت دراز کشیده بود و تنه‌ی رده‌رده‌ی کش سر را میان انگشتان دستی که
 روی پیشانی گذاشته بود، می‌چرخاند. فکرش درگیر حرف‌های سرمه بود و سعی
 می‌کرد مثل او جورچین بچیند. دلش می‌خواست هرچه سریع‌تر بفهمد که
 نسرین چه اجحافی در حق مادرش کرده است؟ سرمه از عشق و خیانت می‌گفت.

یعنی ممکن بود مهرباب با نسرين به مادرش خیانت کرده باشند؟ با کمی فکر کردن به این نتیجه رسید که خیلی هم دور از ذهن نیست! اصلاً شاید علتی که سیاوش نمی گذاشت خاله اش با آن ها ارتباط برقرار کند، همین بود! به ذهنش فشار آورد تا حرف های آن روز نسرين را دوباره به خاطر بیاورد. مضمون حرف هایش را به یاد داشت، وقتی علت دوری چندین ساله را پرسید او گفت «همه بخشیدن به جز سیاوش» پس...

سریع روی تخت نشست و خواست به سرمه زنگ بزند که توجهش به ساعت که دوازده ونیم بامداد را نشان می داد، جلب شد. نمی دانست سرمه بیدارست یا نه؛ برای همین ترجیح داد ابتدا به او پیام دهد. وارد صفحه ی پیام دختر شد و نوشت:

«سلام شب به خیر. شرمنده بدموقع مزاحم میشم! اگه براتون مقدوره تماس بگیرم.»

پیام را ارسال کرد و منتظر جواب ماند که نگاهش دوباره به کش سر در دستش افتاد. وقتی مهمان ها رفتند، برای سر زدن به سیمین به اتاقش رفت که کش سر نارنجی را مقابل آینه پیدا کرد. ابتدا فکر کرد برای مهدیس است و خواست دور بیندازدش؛ اما وقتی عطر شکلات را حس کرد، فهمید برای سرمه است و دیگر نتوانست از خیرش بگذرد.

چند دقیقه از ارسال پیام نگذشته بود که سرمه با او تماس گرفت و پسر شتابان تماس را متصل کرد و صدای پرانرژی دختر را شنید.

- سلام!

شاهان صدایش را صاف کرد و محکم لب زد:

- سلام. خوبی؟

سرمه لبخندی زد و آرام پا روی پا انداخت:

- مرسی، شما خوبی؟ جانم؟

کاش این طور طنزانه «جانم» نمی گفت!

- متشکرا! شرمنده مزاحم شدم! غرض از مزاحمت، من با چیزایی که امشب گفتم

و از خاله‌م دیدم به یه نتیجه‌هایی رسیدم که فکر کردم شاید بهتر باشه باهات

درمیون بذارم.

سرمه از جا برخاست و به سمت درب اتاق رفت.

- خلیم عالی! جونم؟

شاهان بی‌اراده کش را به بینی‌اش نزدیک کرد و لب زد:

- به نظرت امکان داره مهرباب و نسرين به مامانم خیانت کرده باشن؟

سرمه درب اتاق را بست تا صحرا که تازه خوابیده بود، بیدار نشود؛ سپس جدی

پرسید:

- چرا این فکر و کردی؟

شاهان کلافه کش را پایین آورد و روی تخت نشست.

- خب شما گفتم ممکنه نسرين به مامان خیانت کرده باشه؛ از اون طرفم

سیاوش، شوهر خاله‌م، تا وقتی زنده بود نمی‌داشت خاله‌م با ما رفت و آمد کنه؛

خاله‌مم یه بار از دهنش پرید و گفت که شوهرش یه چیزیه هیچ وقت نبخشیده،

حالا چی یا کیو نمی‌دونم. فکر کردم شاید اینا بی‌ربط به هم نباشن!

سرمه لب زیر دندان برد و در سکوت به فکر فرو رفت، بی خبر از اینکه با هر نُت از موسیقی دَمَش سکوت بین آن دو می شکست و خاطره‌ی باغ برای شاهان تداعی می شد و جای هرم نفس‌های دختر روی سینه‌ی ستبرش گرم و گرم‌تر!

- فرضیه‌ی خوبی بود، احتمالشم کم نیست که نسرین عاشق مهرباب بوده باشه و بعدها به واسطه‌ی اون به سیمین خیانت کرده باشه؛ ولی قطعاً این دلیل حال بد سیمین نیست! تجربه‌ی خیانت سخته؛ ولی نه برای کسی مثل سیمین که خلیم عاشق مهرباب نبوده؛ چون از واکنشایی که به تو نشون میده معلومه خیلی شیفته‌ت نیست.

سرمه به سمت این رفت و لیوان آبی برداشت.

- و یه چیز دیگه! مهرباب اگه واقعاً به سیمین خیانت کرده بود، حداقل برای جبرانم شده همه چیزو به نام تو نمی کرد! مگر مشککش با سیمین خیلی جدی بوده باشه!

دختر، کلافه دم موهایش را دور انگشتش پیچید و ادامه داد:

- اما در کل تا خودش به حرف نیاد این فرضیه سازی ما هیچ فایده‌ای نداره. امیدوارم هرچه زودتر همراهی کنه! من که انقدر حدس زدم دیگه مغزم داره می ترکه!

شاهان سری تکان داد و آرام از روی تخت بلند شد.

- درسته، مرسی از راهنمایی! بازم شرمنده مزاحمت شدم!

سرمه لبخندی زد و بی تعارف گفت:

- نه بابا این چه حرفیه. اتفاقاً خوب کردی. هر وقت چیزی از سیمین یا

گذشته‌ش به ذهنت رسید، زود بهم بگو؛ حتی اگر دیر وقت بود.

مرد هم‌زمان که به سمت کمدش قدم تند می‌کرد، قدردان تبسمی کرد.

- کاش بتونم این همه زحمتو جبران کنم!

سرمه لیوان نیمه‌خالی را روی کانتِر گذاشت.

- راستی یه سؤال، تو راجع به واکنش سیمین به من هیچ نظری نداری؟

شاهان درب کمدش را باز کرد و از انتهای قفسه‌ی کراوات‌هایش، همان جایی که اصلاً در دید نبود، عطر سرمه را بیرون آورد و یک پیس به کش مو زد.

- نه والا؛ ولی کاملاً شبیه واکنشش به من بود.

سرمه به سمت تک آینه‌ی داخل هال رفت، جزء به جز صورتش را از نظر گذراند و شروع به بلندبلند فکر کردن کرد:

- یعنی یه چیزی در من و شما وجود داره که مشترکاً اونو می‌ترسونه؛ ولی چی؟

یه سؤال، وقتی من مانتو و روسریمو درآوردم توجه شما به اولین چیزی که جلب شد چی بود؟ یه تمایز بین امشب و تماس تصویری؟

شاهان در دل اعتراف کرد که او در آن لحظه، درست مثل همین حالا که کش مو را مقابل بینی‌اش گرفته بود و از عمق وجود یاس و شکلات را می‌بوید، فقط مست عطر موهای سرمه بوده و هیچ نفهمیده؛ اما به دختر پاسخ داد:

- نمی‌دونم والا، من خیلی دقت نمی‌کنم؛ ولی به نظر من ربط به چیز خاصی نداره و کلاً خستگی و بی‌حوصلگی باع...

سرمه درحالی که به حرف‌های او گوش می‌داد، روی صورت خود دقیق شد.

چشم‌های مشکی‌اش را از نظر گذراند و به گونه‌های بیرون‌زده‌اش رسید. گوش‌ها

و گوشواره‌های نگینی و لبان متوسط گوشتی، هیچ کدام تازگی نداشت. گردن کشیده و شانه‌هایی که موهای مشکی‌اش آبشاری شده بود رویشان. نگاهش روی گردن و سینه‌ی خود چرخید که ناگهان برق یاقوت چشمش را زد و بلافاصله حرف شاهان را نیمه‌تمام گذاشت:

- وای چقدر خنگم من! تازه فهمیدم. گردنبند من امشب یاقوت سرخ بود، از جنس انگشتر سیمین و وقتی بی‌حجاب پیشش رفتم تازه چشمش بهش افتاد و جیغ زد. احتمالاً با انگشتر خودش اشتباه گرفته و فکر کرده من برش داشتم و می‌خوام ببرم.

شاهان خوب یادش بود. اتفاقاً که خودش هم از ظرافت آن گردن‌آویز خوشش آمده بود و برخلاف چیزی که گفته بود، خیلی هم دقت کرده بود. یک گردنبند ظریف سفید با پلاک لوزی‌شکل که تمام سطحش با نگین تزئین شده بود و در میانه‌ی آن یک یاقوت سرخ تراش‌خورده خودنمایی می‌کرد.

- که این‌طور!

سرمه که از کشفش خوشحال بود، سر تکان داد.

- بله احتمال زیاد همین بوده.

نه نمی‌شد! خودش هم خوب می‌دانست که این زنگ صرفاً به‌خاطر فرضیه‌اش نبوده و بیشتر دلش می‌خواست از شک و تردید رها شود؛ پس بی‌مقدمه زمزمه کرد:

- سرمه‌خانوم؟

سرمه که نمی‌دانست چرا دوباره برای او «سرمه‌خانوم» شده است، با کمی تعلل

گفت:

- جانم؟

شاهان دست در موهایش کشید و کلافه پرسید:

- میگما، نظر شما راجع به شاهیار چیه؟

سرمه از سر استفهام اخمی کرد.

- یعنی چی؟

شاهان نفس عمیقی کشید و خودش را برای بحثی که شروع کرده بود، لعنت کرد.

- خب من شاهیارو مثل پسر بزرگ کردم و خیلی دلم میخواست خوب بار بیاد.

میخواستم بدونم نظر شما چیه؟

سرمه لبخندی زد و دوباره روی مبل نشست.

- بی تعارف پدر خوبی بودی! شاهیار این پاکی و مهربونی، این همه معرفت و

کمال، این همه استعداد و اجتماعی بودن و در یک کلام موفقیتو از تو یاد گرفته و

من بهت بابت این تربیت درست دست‌مریزاد میگم!

مگر سرمه حرف‌های خوبی نمی‌زد؟ مگر از او تعریف نمی‌کرد؟ مگر همیشه وقتی

یک نفر از شاهیار خوب می‌گفت، او با غرور باد به غبغب نمی‌انداخت؟ پس چرا

هر لحظه اخم شاهان سنگین‌تر می‌شد؟ چرا کش سر بیچاره را این‌گونه میان

مشتش فشار می‌داد؟ چرا حرف‌های سرمه نه تنها به جانش نمی‌نشست؛ بلکه

ذره‌ذره‌ی جانش را بالا می‌آورد؟

سرمه اما غافل از حال خراب مرد ادامه داد:

- من کم پیش میاد که تو یه مدت کم انقدر از یه نفر خوشم بیاد...

آخ که آتش آخر را چه بد به جان شاهان انداخته بود! کاش دیگر هیچ نمی گفت!

شاهان خودش را ملامت می کرد از این سؤالی که پرسیده است. چرا دختر این قدر بی پروا از علاقه اش به شاهیار می گفت؟ اصلاً سرمه گفت، او چرا این قدر ناراحت شد و به هم ریخت؟ مگر سرمه گزینه ی بدی برای شاهیار بود؟ نه خوب بود، زیادی هم خوب بود، آن قدر خوب که راحت آرزوی هر مردی بشود. آن قدر خوب که در یک چشم به هم زدن دل و دین از شاهان برد!

- و حقیقتاً با همین شناخت محدود شاهیارو مثل برادر نداشته ام دوست دارم. چه گفت؟ گفت برادر؟ شاهیار را برادرانه دوست دارد؟ لب های شاهان به لبخند باز شد. همین یک کلمه آتش وجودش را خاموش کرد. دلش قرص شد و مشت هایش را باز کرد. لبخند شاهان به خنده ی بی صدایی تبدیل شد و ذوق ته قلبش بالا و پایین پرید.

- فقط تنها مشکل شاهیار تنها بودنش که من قصد دارم برطرفش کنم و البته که همراهی شمارم با آغوش باز می پذیرم. مثلاً همین فردا اگر موافقی و وقت داری با ما بیا کافه!

جمله ی آخری که گفت چه بود؟ دل و دین شاهان را برده؟ این چه اعترافی بود که به خودش کرد؟! یعنی واقعاً از او خوشش آمده؟ چرا نیاید؟ چه کم داشت آن دخترک جذاب که هم به وقتش چون بانویی که در میانه ی راه زندگی است، مؤقر و متین بود؛ هم در زمانی که نیاز بود، چون دختر بچه ای بازیگوش شیطنت می کرد و لبخند به لب شاهان می آورد؛ هم به موقعش مانند پیرزنی دنیادیده غر

می زد و نصیحت می کرد و هم به وقتش مثل ملکه‌ای زیبا طنازی می کرد و دل می برد. گاهی آن قدر مردانه توانا بود که یقین پیدا می کردی تا ته دنیا بی نیاز از هر کمکی جلو می رود و گاهی آن قدر زیبا با ناز دخترانه اش محتاج کمکت می شد که با علاقه، تمام حمایت‌های مردانه‌ات را تقدیمش می کردی. به راستی چقدر این نورچشمی کامل بود!

- آقا شاهان؟

شاهان به خودش آمد و دست از جدال با ندای درونش برداشت.

- جانِ دل؟

سرمه به جواب شاهان لبخند زد و گفت:

- جانت بی بلا آقا! عرض کردم که فردا اگه مایل بودی می تونی تشریف بیاری! نمی دانست کجا؛ اما اگر سرمه بود، پس او هم می رفت. غنیمت بود دیگر، نبود؟ - بله بله، حتماً میام.

سرمه از ته دل خوشحال شد بی آنکه بخواهد دلیلش را بداند.

- خب پس فردا ساعتشو با شاهیار هماهنگ می کنم...

شاهان میان حرفش پرید:

- با من هماهنگ کن!

سرمه خندید و موهایش را روی یک شانه جمع کرد.

- چه فرقی داره؟

شاهان دست روی چشم‌هایش گذاشت و فشار آهسته‌ای داد.

- خب... خب چون ممکنه یادش بره!

خنده‌ی شیرینی روی لب‌های سرمه نقش بست و قلم آمد روی صفحه‌ی ذهنش چیزی بنویسد که سرمه اجازه نداد. می‌دانست، خوب هم می‌دانست؛ اما حالا وقت فهمیدن نبود. سرمه زرنگ بود و زود فهمیده بود؛ اما نباید می‌فهمید!

- اُکی موردی نداره. امر دیگه‌ای نیست؟

شاهان دلش به قطع کردن نبود؛ اما دلیل دیگری برای صحبت بیشتر نداشت؛ پس آرام لب زد:

- نه عرضی نیست.

و بعد از خداحافظی مختصری قطع کرد. کش سر را در دست گرفت و روی تخت دراز کشید. هنوز با خودش درگیر بود. یعنی واقعاً سرمه را دوست داشت؟ چقدر سخت بود او را «سرمه‌خانوم» صدا کند! شاهان اغلب افراد را با ضمائر جمع و خانم و آقا صدا می‌زد؛ اما سرمه فرق داشت. دوست داشت هر راهی را برای صمیمی‌تر شدن با او امتحان کند! شاید هم حق با شاعر بود، همان جایی که می‌گفت:

«آدم که زخم قلبو با نمک دوا نمی‌کنه / عشقشو توی خلوتش، شما صدا نمی‌کنه!»

اصلاً مگر سرمه عشقش بود؟ کلافه از سؤال‌های بی‌جواب سعی کرد با فرو بردن سرش در بالشت بخوابد؛ اما فایده‌ای نداشت. چیزی که ته ذهنش آمده بود و کاری که تمام وجودش ترغیبش می‌کرد که انجامش دهد، نمی‌گذاشت خواب به چشم‌هایش بیاید. آخر هم همان حس سرکش برنده شد و شاهان مجبور به قبول پیشنهاد شد؛ پس چشم‌هایش را باز کرد و با نفسی که بیرون داد، از روی تخت

بلند شد. مثل پسر بچه‌ای که بخواهد کاری یواشکی بکند، با اضطراب و ذوق عطر سرمه را روی بالشتش اسپری کرد و بعد باز محموله‌ی سری را سر جایش گذاشت.

وقتی مجدد روی تخت خوابید، لبخند روی لبانش نشست و این بار با عشق بیشتری بالشت را در آغوش فشرد و به خواب رفت.

- خیالت راحت دیگه! آدرس که اصلاً مال عمارت نبود؛ اینم عکس که نه توش خبری از مهراب هست، نه از سیمین و نسرین! ادریس جان قرار نیست هر کس که تو تهران سر راه سرمه قرار می‌گیره از آدمای اون عمارت نفرین شده باشه! ادریس گوشی را از او گرفت و بعد به عادت همیشه دست به ریش‌هایش کشید!

- دلم آروم نمی‌گیره فرید! حالا خداروشکر که این به خیر گذشت؛ ولی بازم زمین گرده. من می‌ترسم، می‌ترسم از شبی که مقابل نشینم! بیست و چهار ساله این شعر شده لق‌لقه‌ی زبونم «بترس از شبی که مقابل نشینی/ که دنیا ره و رسم گردش چنین است/ زمینی که من می‌شناسم سر آخر/ به هم می‌رساند شگردش چنین است!» بیست و چهار سال از زادگاهم بریدم که به اون خونه و خانواده برنخوره؛ حالا نمی‌تونم با این ترس چند ساله یه شبه کنار بیام که باباجان! و دوباره دست به محاسنش کشید. فرید برای اینکه از این جو خارجش کند، گفت:

- خيله‌خب پاشو، پاشو بریم داخل که امشب سرما رو نخوریم شانس آوردیم. این ریشای بدبختم ول کن، انقدر با اون عادت مسخره دست کردی تو موهات که

بدتر از من کچل شدی!

این بار نوبت سرمه بود؛ پس با اعتماد به نفس گفت:

- من مافیا نیستم؛ ولی مطمئنم که شرزاد مافیاست. یه نگاه به دستای مشت شده و تندی نفسش بکنید؛ مشخصه که داره یه چیز یو پنهان می کنه. مافیای بعدیم شاهانه؛ از اول بازی تا الان صد بار دست کشیده تو موهاش و با نوک پاش انقدر زد رو زمین که رنگ پارکت رفت! من این حرکاتو می شناسم و می دونم که نشونه های اضطرابشه. نیازم مافیاست؛ نگاه کنید موقع دفاع از خودش حتی یه دونه هم پلک نمی زنه، اون لبخند بزرگ روی لبشم نشون میده که چقدر سعی داره خودشو لو نده و ریلکس باشه؛ ولی متأسفانه تابلوتر از این نمیشه. حسامم بی پروا برگرد کار آگاه. داره خودشو می کشه که مردم باور کنن مافیا نیست و راستم داره می گه؛ ولی نقششم واسه ش سنگینه. نمی خواد مافیا بفهمن کار آگاه تا شب دخلشو نیارن.

سرش را به سمت کامیار که کنارش نشسته بود، گرداند و ادامه داد:

- تو هم شهروندی؛ و گرنه انقدر راحت به همه اتهام نمی زدی!
وقتی حرف های سرمه تمام شد، نیاز و شرزاد با تعجب به هم نگاه کردند و کامیار با خنده دو بار پشت سرمه زد و گفت:

- نه خوشم اومد! کی بود می گفت من بلد نیستم؟

سرمه با خنده سر تکان داد. نه تنها شاهان، بلکه کل افراد اکیپ جزء به جزء حرکات کامیار را زیر نظر گرفته بودند. کامیار با کمتر کسی این قدر زود مچ

می‌شد و این رفتارش با سرمه برایشان عجیب بود. بعد از اینکه شاهیار رأی‌گیری کرد و شرزاد حذف شد، دخترک معترض از جا برخاست.

- زکی، اینکه نشد بازی! تقلب به این گندگی گذاشتید جلوتون بعد ادعای شهروندی هم دارید؟ قبول نیست باو! یارو ما رو با مریضاش اشتب گرفته! حالا بگو بینیم، هروقت هرکی پلک نزنه و مثل جغد نگات کنه، یعنی داره چاخان می‌کنه؟

سرمه با لبخند سری تکان داد.

- شرمنده دیگه دست خودم نیست، تراوشات ذهن بیمارمه! نه همیشه؛ ولی اغلب اوقات این جوریه.

شرزاد سری تکان داد و گفت:

- خيله‌خب؛ ولی یه جارو سوتی دادی خانوم دکتر.

در شب بعدی مافیا سرمه را کشتند و او از بازی خارج شد. وقتی همه بیدار شدند و خبر حذف سرمه در شهر اعلام شد، او با خنده به سمت شاهان برگشت و گفت:

- ای بابا کشتیمون که مافیا!

اما خیلی زود وقتی به رؤی شهروندان شاهان هم حذف شد، همه فهمیدند که او دکتر بوده، نه مافیا.

با حذف شاهان، شاهیار به‌شوخی گفت:

- برو که همون مریضِ شب اول حذف کرد.

شرزاد هم رو به سرمه که با وجود حذف شدنش، هنوز دور میز بازی نشسته بود، گفت:

- دیدی گفتم سوتی دادی!

پس علت آن اضطراب و اعصاب خردی شاهان چه بود؟ باز صدای شرزاد سکوت را شکست:

- مریض شب اول چه صیغه‌ایه؟

شاهیار با خنده شانه بالا انداخت.

- هیچی آقا، دکتر از شب اول تا همین دیشب تنها کسیو که هی نجات می‌داد سرمه بود. البته دیشب کلاً هیچ کسو نجات نداد و گفت نظری نداره.

شرزاد هم خندید و سری تکان داد.

- شمام اشتب زدی که مشتی! گفتم بهت که اگه دکتر شدی قاعده‌ی سومو یادت باشه!

شاهان لبخندی زد و درحالی که از پشت میز بازی بلند می‌شد تا به طرف نیمکت کنار کتابخانه برود، گفت:

- من که گفتم بلد نیستم! ولی بازم بازی خوبی بود؛ مرسی که من پیرمردم راه دادید. با اجازه‌تون برم یه سر به کتابا بزنم.

شرزاد «صاب اجازه‌ای» گفت و بقیه مشغول ادامه‌ی بازی شدند. کامیار که با رفتن شاهان از روبه‌رویش احساس آزادی بیشتری می‌کرد، دست پشت صندلی سرمه انداخت و کمی خودش را به او نزدیک‌تر کرد. برخلاف سرمه که حین بازی تمام حواسش به افراد و اکت‌هایشان بود، کامیار دقت زیادی به شاهان و نگاه خصمانه‌اش داشت و حالا که او رفته بود، راحت‌تر می‌توانست به دختری که توجهش را جلب کرده بود، نزدیک‌تر بشود.

شاهان پشت آن‌ها روی تنه‌ی درختی که هنرمندانه به نیمکت تبدیل شده بود، نشست و درحالی که مجموعه اشعار مولانا را در دست داشت، تمام حواسش به پسری بود که زیاده‌تر از حدش به سرمه نزدیک می‌شد. سرمه خوب اضطراب و نگرانی مرد را تشخیص داده بود؛ اما نمی‌دانست آن نشانه‌ها به‌خاطر حضور کامیار کنارش است، نه بازی!

شاهان که دیگر دستش از میز بازی هم کوتاه شده بود، آهی کشید و زیر لب خطاب به دختری که صدایش را نمی‌شنید، زمزمه کرد:

– مراقب نازِ نگاهت باش نازدار!

شاهان زیاد غیرتی یا دگم و متعصب نبود؛ اما چون هیچ رابطه‌ی خاصی با سرمه نداشت و نمی‌توانست نسبت به او ادعای مالکیت کند، همه را رقیب خودش می‌دید. از آن بدتر اینکه نمی‌دانست سرمه هم به او حسی دارد یا نه؟ او را می‌پذیرد یا ردش می‌کند؟ دلش می‌خواست هرچه زودتر به او پیشنهاد دوستی بدهد، کاری که تا به این سن انجام نداده بود؛ اما می‌ترسید از جوابی که ممکن بود بگیرد. اگر جواب سرمه منفی می‌بود، همین ارتباط کمرنگ هم از بین می‌رفت.

سرمه که حوصله‌اش سر رفته بود و از این صمیمیت کامیار معذب بود، به بهانه‌ی تماس با صحرا ببخشیدی گفت و از کنار کامیار بلند شد. درحالی که به سمت درب خروج کافه می‌رفت، شماره‌ی صحرا را گرفت و گوشی را روی گوشش گذاشت.

– سلام سرمه. وای دورت بگردم که چه به موقع زنگ زدی!

سرمه با خنده گفت:

- وسط خاک برسری بودی مزاحم شدم؟ نیکان کله‌مو می‌کنه که!

صحرا هم خندید و حرصی گفت:

- کوفت! نه بابا اون که رفت تو قرنطینه تا هفته‌ی بعد! سهیل باز زنگ زد، صداها و آهنگای ترسناک گذاشته بود.

سرمه اخم غلیظی کرد و از حرکت ایستاد.

- داره زورای آخرشو می‌زنه. اتفاقاً زنگ زدم همینو بگم؛ بعد از ظهر رفتم پیش امید، قرارداد باهاش امضا کردم و قرار شد فردا شکایتو رسمی کنه. هرچند بسی نچسبه؛ ولی خدایی کارشو بلده.

صحرا هیجان زده بشکنی زد.

- الهی فداات بشم من! خیالم راحت؟ در دسر نمیشه؟

سرمه با اطمینان خاطر سر بالا انداخت.

- نه بابا! اصلاً طرفش تو نیستی که، منم. حالا اینا رو ول کن، تو کجایی؟ چرا نیومدی؟

صحرا درحالی که زیر گاز را کم می‌کرد، جواب داد:

- اومدم غذا درست کنم؛ امروز مهمون دارم، اونم چه مهمونی!

سرمه خجالت زده و با تعارف زمزمه کرد:

- بابا من که غریبه نبودم! مگه تو خونه‌ی من چی می‌خوردیم؟ می‌اومدیم باهم

یه چیزی حاضر می‌کردیم دیگه. اینجا جات خالیه واقعاً!

صحرا درب قابلمه‌ای را که غذای محبوب سرمه در آن بود، گذاشت.

- دوستان جای ما! شاهیار چگونه؟ شاهانم اومد؟

سرمه مسیر رفته را دوباره آرام قدم زد و برگشت.

- آره بابا اومد؛ اونم با کله. شاهیارم خوبه. اولش یه کم عصبی بود؛ ولی کم کم که

با بچه‌ها اُکی شد و رفت تو فاز بازی، سرش گرم شد. آخ گفتم بازی! شاهانم

مافیا باز کرد. راستی صحرا قائده‌ی سوم دکتر بودن تو بازی چیه؟

صحرا با کمی فکر جواب داد:

- فکر کنم همونه که میگه پزشک شب اول باید خودشو نجات بده. البته استشنا

هم داره؛ مثلاً بعضی وقتا پزشک اونيو که شهروند تأثیرگذاریه یا مثلاً براش مهمه

یا دوست نداره از بازی بیرون بره، انتخاب می‌کنه؛ به عبارتی از جون خودش

می‌گذره تا اون تو بازی زنده بمونه.

سرمه با لبخند شیرینی به فکر فرو رفت.

- که این‌طور!

هوا تاریک شده بود و سرما بیش از حد تحمل بود؛ پس سریع صحبتش را کوتاه

کرد و باز به کافه برگشت. شاهان که به قصدِ دنبال دختر رفتن بلند شده بود، با

ورود سرمه به کافه دوباره روی نیمکت نشست. سرمه هم با چشم دورتادور کافه

را برای پیدا کردن شاهان گشت و وقتی به قفسه‌ی کتاب‌ها رسید، پسر را

درحالی که نگاهش میخ او بود، یافت. لبخندی به شاهان زد و خواست برگردد سر

جایش که شاهان به معنای «بیا اینجا» دو بار با کف دستش روی نیمکت زد. در

این میان کامیار هم که متوجه بازگشت سرمه شده بود، چاپلوسانه به حرف آمد:

- اِ اومدی؟ بیا بشین.

- سرمه دودل بود؛ اما سرآخر به بهانه‌ی اینکه از بازی حذف شده است، پاسخ داد:
- من که دیگه تو بازی نیستم، میرم یه سر به کتابا بزنم؛ شما بازی کنید.
- و بدون اینکه منتظر جواب کامیار باشد، به سمت شاهان رفت.
- با این تغییر مسیر، چشم‌های شاهان از ذوق چراغانی شد و کمی به سمت راست رفت تا برای دختر جا باز شود. بشقاب کیک را از روی نیمکت برداشت و روی میز گذاشت و به احترام سرمه که به او رسیده بود، ایستاد. سرمه کنارش رفت و با اشاره‌ی دست، دعوت به نشستنش کرد و خودش هم کنار او نشست.
- پزشک از خود گذشته‌مون چطوره؟
- شاهان خجول خندید.
- دیگه گفتم آشنامون از بازی حذف نشه.
- سرمه به حاضر جوابی مرد خندید و سر تکان داد.
- نه بابا؟! خیلیم عالی!
- نگاهش که به اشعار مولانا افتاد، با ذوق ادامه داد:
- می‌بینم که شمام طرفدار حضرت عشقی!
- شاهان نیم‌خندی زد و کتاب را میان دست گرفت.
- آره، من با اشعارش بزرگ شدم؛ مامانم جای لالایی برام مولانا می‌خوند.
- سرمه با ذوق از این اشتراک گفت:
- منم دقیقاً همین جوری بودم؛ بابام عاشق مولانا ست. مشاعره چهاربیتی کنیم؟
- شاهان لبخند جذابی زد و سر تکان داد.
- با کمال میل! شروع می‌کنی یا شروع کنم؟

- شما شروع کن.

شاهان صدایی صاف کرد و بیتی را که از ته قلبش می آمد، با آن صدای مردانه اش خواند:

- «در سرم نیست دگر غیر تو رؤیای کسی / من که هرگز نشدم این همه شیدای کسی

آنچنان در همه جای دل من جا شده ای / که به غیر از تو نباشد دل من جای کسی»

سخن از دل برآمده ی شاهان خوش به دل دختر نشست و سرمه هم اولین بیتی که با «ی» به ذهنش آمد را با شیطننت و طنازی خواند:

- «یک بوسه ز تو خواستم و شش دادی / شاگرد که بودی که چنین استادی؟ خوبی و کرم را چو نکو بنیادی / ای دنیا را ز تو هزار آزادی»

شاهان از لحن و شعری که انتخاب کرده بود، به خنده افتاد و کتاب را به دستش داد.

- قشنگ شعر می خونی. میشه یه مثنوی لطفاً؟

و با خواهش نگاهش کرد. سرمه کتاب را از دستش گرفت و گفت:

- با افتخار! البته اگه شما هم اون توت فرنگی شکلاتی روی کیکتو به عنوان حق الشعر بدی به من!

شاهان خندید و درحالی که دو دست سرمه به کتاب و ورق زدن بند بود، میوه را مقابل دهان دختر گرفت. سرمه با تعجب ابتدا به توت فرنگی قرمزی که مقابل لبانش بود، نگاه کرد و بعد به چشمان پر شر شاهان! شیطننت شاهان به او هم

سرایت کرد؛ پس با عشوه‌ی فراوان دهان باز کرد و توت را میان دو لبش گرفت و گاز آرامی به آن زد. وقتی سر عقب برد و شروع به جویدن کرد، شاهان هنوز در همان حالت، مات مانده بود. سرمه شیطان خندید.

- خوشمزه‌ست.

شاهان به خودش آمد و تا نگاه در چهره‌ی دختر چرخاند، سریع توت‌فرنگی بیچاره را در بشقاب انداخت و با دستان لرزان دستمالی از روی میز برداشت و شکلات کنج لب سرمه را پاک کرد. سپس بی‌درنگ از پشت میز بلند شد و با هول دل زد:

- من میرم به ماشین سر بزنم.

و بی‌درنگ به سمت درب خروج رفت. سرمه متعجب به جای خالی‌اش نگاه کرد و بی‌اختیار لبخندی زد. حقیقتاً قصد کرم ریختن داشت؛ اما فکر نمی‌کرد در این حد تأثیرگذار بوده باشد. با رفتن شاهان، شاهیار کنارش آمد و گفت:

- سرمه یعنی عاشقتم! اینا خیلی خفن. حاجی اون شرزاده چقدر خوبه.

سرمه چشم از درب کافه برداشت و پاسخ داد:

- خداروشکر خوش است اومد! از این به بعد بیشتر بیا اینجا؛ هم صاحب کافه آدم خوبیه، هم بچه‌هاشون خوب و آدم حسابین.

شاهیار با سر تأیید کرد؛ سپس با کنجکاو‌ی پرسید:

- شاهان کجا رفت؟

سرمه منکرانه شانه‌ای بالا انداخت.

- نمی‌دونم والا، رفت به ماشین سر بزنه.

- آهان! خيله‌خب من ميرم پيش بچه‌ها، تو هم بيا!
- سرمه نگاهی به ساعتش انداخت و بعد سر بالا انداخت.
- نه ديگه من برم با اجازه‌ت؛ صحرا خونه تنه‌است، منتظر منم هست.
- هم‌زمان با بلند شدن سرمه، شاهیار هم از جا برخاست و سوئیچش را بیرون آورد.
- می‌رسونمت.
- سرمه که دلش می‌خواست پسر بیشتر با اکیپ بُر بخورد، سرش را به چپ و راست برد و دروغ مصلحتی‌اش را لب زد:
- نه عزیزم، ماشین هست؛ مرسی! مواظب خودت باش!
- و بعد از خداحافظی کوتاهی با بچه‌ها، از درب کافه خارج شد. به محض خروج چشم در خیابان گرداند تا از شاهان خداحافظی کند؛ اما مرد را پیدا نکرد؛ پس ناچار گوش‌اش بیرون آورد تا تا کسی اینترنتی بگیرد که صدای شاهان را شنید.
- من امروز رفتم خونه‌ش دو-سه ساعتی هم منتظر شدم؛ ولی خبری ازش نشد.
- کنجکاو به بن‌بستی که شاهان در آن بود، نزدیک شد و گوش تیز کرد.
- من نمی‌دونم مهدی، فقط می‌دونم اون کثافتو باید از زندگیم دور کنم!
- سرمه دوست داشت بفهمد درباره‌ی چه کسی حرف می‌زند؛ اما با شنیدن جمله‌ی بعد فهمید که دیر به مکالمه رسیده است.
- باشه، تو باز حواست باشه بهش. فعلاً!
- پس از چند ثانیه سکوت سرمه خواست عقب بکشد که صدای مرد مانعش شد:
- قبل از اینکه اون گربه میو کنه و بترسی، بیا اینجا!
- سرمه با تعجب به دور و ورش نگاه کرد. یعنی هنوز با تلفنش حرف می‌زد؟

- جز من و تو که کسی اینجا نیست خانوم دکتر، بیا بیرون.
پس دیده بودش. سرمه خودش را نباخت و با اعتمادبه‌نفس از پشت دیوار بیرون آمد.

- ا سلام! شمام اینجایی که!
شاهان یکی از آن نگاه‌های «برو خودت را سیاه کن» به او انداخت و با خنده سر تکان داد.

- بله چه تصادفی! حالا کجا تشریف می‌بردی که یهویی منو این وسط خیلی تصادفی ملاقات کردی؟
سرمه نمکی خندید و بعد با چشم‌های معصومش گفت:
- خيله‌خب بابا، تیکه بارون نکن! صدات اومد منم کنجکاو شدم، وایسادم گوش دادم.

شاهان مهربان لبخند زد.
- خوب کردی! حالا کجا می‌رفتی؟
سرمه شانه‌ای بالا انداخت.
- خونه‌ی صحرا.

نگاه شاهان به صفحه‌ی گوشی که مپ را نشان می‌داد، افتاد.
- ماشین نداری؟
دروغ دیگر فایده‌ای نداشت؛ پس صادقانه لب زد:
- نه والا، امروز صبح رفتم سوارش بشم که دیدم از زیرش روغن شُرّه کرده.
ترسیدم بیارمش بیرون.

شاهان از خداخواسته به ماشینش اشاره کرد.

- من می‌رسونمت، بفرمایید!

سرمه با تعارف سر بالا انداخت.

- نه مرسی، راننده قبول کرده.

شاهان اخم جزئی بین ابروهایش انداخت.

- یعنی ما رو قد تاکسی اینترنتی قبول نداری؟

سرمه با پافشاری گفت:

- نه آخه...

- شما و انقدر تعارف؟ بفرمایید!

سرمه درحالی که کنار شاهان به آن سمت خیابان می‌رفت، زمزمه کرد:

- شرمنده باعث زحمت میشم!

و بی‌حرف سوار ماشین شدند.

دقایقی در سکوت گذشت تا سرآخر شاهان تاب نیاورد و به حرف آمد:

- مرسی که گفتم منم پیام! حقیقتاً باید گروه جدید دوستای شاهیارو

می‌شناختم تا خیالم راحت بشه... و البته هم که شد. واقعاً بچه‌های تحصیل کرده

و فرهیخته‌ای بودن و چه بسا که از رفیقای خودشم خیلی بهترن.

سرمه به این تعریف لبخند زد و پاسخ داد:

- آره بچه‌های خوبین. فکر کنم شاهیارم خوشش اومد.

شاهان سری تکان داد و بعد سؤالی را که از دیشب فکرش را درگیر کرده بود،

پرسید:

- حالا جدا از اینا، چرا فکر کردی شاهیار نیاز داره بیاد اینجا؟
سؤال حیاتی‌ای بود؛ اما سرمه پیش از این به آن به پاسخش اندیشیده بود؛ پس ریلکس لب زد:

- چون همون طور که دیشبم گفتم، معتقدم که تنه‌است و این تنه‌ایی می‌تونه براش خطرناک باشه. شاهیار بچه‌ی بدی نیست؛ ولی طبق گفته‌ی خودش با کسایی دوست شده که تفریحاتشون خیلی سالم نیست و به طور کلی خیلی کیسای خوبی نیستن.
شاهان نگران پرسید:
- با کیا دوست شده مگه؟

سرمه سعی کرد با تسلا بخشی ذاتی‌اش آرامش کند:
- نگران نشو، منظورم چیزایی مثل همون دوردور و دختر بازی و ایناست؛ چون مطمئنم شخصیت خود شاهیار این جوری نیست و داره از یکی خط می‌گیره.
نمی‌دونم؛ ولی حس می‌کنم یکی زیر پای شاهیار نشسته.
چقدر این تعریف‌ها شبیه تعریفی بود که خود شاهان هم از افسونگر داشت! نکند شاهیار چیزی از افسونگر به او گفته بود؟!

- سرمه‌خانوم، شاهیار چیزی درباره‌ی کسی به نام افسونگر بهت نگفته؟
سرمه بعد از ثانیه‌ای درنگ، اخم کرد و سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.
- نه. کی هست؟

شاهان مثل بچه‌ای که بخواهد با چغلی کردن رقیب را از میدان به در کند، پاسخ داد:

- دوست دختر شه، خیلیم براش مهمه.

افسونگر؟ دوست دختری که برایش مهم است؟ او همانی نبود که برای شاهیار دام پهن کرده است؟!

سرمه دقایقی به فکر فرو رفت و در سکوت به حدسیاتش پرداخت، سکوتی که اصلاً به مزاج شاهان بی خبر از همه جا خوش نیامد. سرآخر هم پس از چند لحظه دخترک به حرف آمد و سکوت را با سؤال رندانه اش شکاند:

- چرا روش حساس شدی؟

شاهان لجبازی را کنار گذاشت و صادقانه چانه بالا کشید.

- چون دختره با فکر و نقشه ی قبلی جلو اومده.

سرمه که به فرضیه اش مهر تأیید خورده بود، با دلشوره سمت شاهان برگشت. - چه نقشه ای؟

شاهان با فکر به آن جادوگر، اخم غلیظی کرد و درحالی که آرنجش را لبه ی پنجره گذاشته بود و انگشت اشاره اش را زیر لبش می کشید، زمزمه کرد:

- نمی دونم؛ ولی می خواد به من ضربه بزنه.

و شرح کوتاهی از چیزهایی که تا به حال به دست آورده بود، به او گفت. سرمه که حالا دلشوره اش به ترس تبدیل شده بود، هول زده زبان چرخاند:

- میشه آدرس خونه و اون بیمارستانه رو به منم بدی؟

شاهان مشکوک نگاهش کرد و پرسید:

- می خوای چی کار؟

سرمه که نمی توانست فعلاً چیزی بگوید؛ پس تمام صداقتش را در چشم هایش ریخت.

- میگم بهت؛ ولی الان نه. تورو خدا بذار منم کمک کنم! بهم آدرسا رو بده، باشه؟ شاهان که نمی توانست دست رد به آن چشم ها بزند، سر تکان داد.

- حداقل بگو چرا شاهیار انقدر برات مهمه؟

سرمه شانه ای بالا انداخت و پاسخ داد:

- نمی دونم؛ شاید چون همون طور که قبلاً گفتم، عادت کردم درمانگر باشم یا شاید چون حس می کنم مثل خودمه؛ منم تنهام، حتی خیلی تنهاتر از شاهیار. شاهان متعجب به سمت دختری که کلامش رنگ و بوی غم گرفته بود، برگشت. سرمه هم سر پایین انداخت و هم زمان با به بازی گرفتن لبه ی شالش ادامه داد:

- باز شاهیار مامان داشت. شنیدی که میگن بچه از مادر یتیم میشه، نه پدر؟

پس حضور سیمین خیلی نعمت بود؛ یه خاله که به هر حال خوب یا بد، دوستش داره؛ مهدیسی که باهاش حرفای مشترک زیادی داره و از همه مهم تر شمایی که به تنهایی برای یه خاندان تکیه گاهی و بی تعارف خوش به حال اونی که تکیه بزنه به شونه هات! اما من از دار دنیا فقط یه بابا و بابابزرگ داشتم که اونام نصفه ونیمه بودن. بابایی که فقط به عشق من زنده مونده و زندگی کرده؛ و گرنه همون موقع با مرگ مامان دست از جهان کشید. بابا احمدمم که درسته بودنش نعمت بود؛ ولی روحش انقدر با غم و غصه ها تیکه پاره شده بود که حتی یه لبخندم به زور می زد.

شاهان که حتی یک درصد هم فکر نمی کرد این دختر تا این حد غم داشته باشد.

نگاه مبهوتش را از خیابان گرفت و مردد زمزمه کرد:

- ولی تو که... تو که خیلی شاد و انرژی مثبتی!

سرمه آهی کشید و بعد نگاه غم‌دار اما پر از شور زندگی‌اش را بالا آورد.

- آره چون من یاد گرفتم از بین دردا، درمون و از بین سختیا خوشی رو پیدا

کنم؛ پس وسط این همه اتفاق بد هم نکته‌های مثبتی مثل روحیه‌ی قوی یا

دوستای خوبو پیدا کردم و الانم دلم می‌خواد این چیزا رو به زندگی شاهیار هم

اضافه کنم. جدا از اینا من یه حس آشنایی به شاهیار دارم، مظلومیت و

معصومیتی رو که پشت نقاب شر و شوری می‌خواد پنهان کنه، می‌بینم و دلم

می‌خواد به‌عنوان یه خواهر کنارش باشم؛ ولی به‌هرحال حتی اگه یه درصد حس

کنم شما یا خودش راضی نیستید، قطعاً عقب می‌کشم.

شاهان نگاه قدردانی به او انداخت و تحسین‌گرتر از قبل گفت:

- چرا راضی نباشیم؟! شما نعمتی خانوم! از خدامونم هست.

سرمه با لبخند تشکری کرد و دوباره ماشین در سکوت فرو رفت.

شاهان که فرصت هم‌کلامی با دختر را غنیمت می‌دانست و نمی‌خواست با

سکوت بگذرد، دوباره با سؤالی دیگر سر حرف را باز کرد:

- خب دیگه چه خبرا؟ فردا می‌ای راستی؟

سرمه هم‌زمان که به نیم‌رخ پرابهتش نگاه می‌کرد و به‌خاطر آن بینی خوش‌تراش

به جان خدا غر می‌زد، پاسخ داد:

- خبر که سلامتی. فردا هم مطب تایم بعدازظهره، اگه اُکی‌اید من ساعت سه-

چهار پیام.

شاهان از خداخواسته سر تکان داد.

- مشکلی نیست. پس من میگم کلیدساز بیاد.

سرمه هم لبخندی زد و سر تکان داد.

- باشه، مرسی! راستی تو کافه وقت نشد بگم، جر زدی که آقا! قرار بود چهاربیتی از مولانا بخونیم.

شاهان نفس عمیقی کشید و با لبخند محزونی زمزمه کرد:

- من از دلم خوندم!

سرمه داشت با خود تحلیل می کرد که شاهان اجازه ی فکر بیشتر به او نداد:

- راستی هفته ی دیگه تئاترو میری؟

باز یاد پیشنهاد آیلار افتاد که قبل از بازی مافیا به کل بچه های تیم داده بود.

- نمی دونم والا. فعلاً که تایمم خالیه؛ ولی اگه مادام قبول کنه که بریم خرید، فکر نمی کنم برسم پیام.

شاهان با حسادت که دوباره در دلش ریشه دوانده بود، آه کشید.

- اگه خواستی بری بگو منم دعوتشونو قبول کنم.

چه گفته بود؟ رفتنش را مشروط به رفتن او کرد؟ لبخندی بی دلیل روی لب های سرمه جان گرفت.

- چشم.

و با سؤالی که به یادش آمد، بی مقدمه اضافه کرد:

- راستی شاهان؟

کاش می فهمید که دختر چه جادویی در صدایش دارد!

- جانِ دل؟

باز گفت این نیم جمله را! اصلاً چه می خواست بگوید؟ وقتی این طور جواب می داد، دختر بیچاره رشته ی کلام که هیچ، دست و پایش را هم گم می کرد.

- چیزه... میگم که... آهان گواهی فوت مهربابو پیدا کردی؟

شاهان به نشانه ی منفی سر بالا انداخت و پاسخ داد:

- نه والا، انقدر این چند روزه درگیر بودم که پاک یادم رفت. حالا امشب می گردم...

صدای زنگ موبایل سرمه حرفش را ناتمام گذاشت. سرمه ببخشیدی گفت و پاسخ داد:

- جانم صحرا؟

صدای پرانرژی صحرا از آن طرف خط آمد:

- کجایی مهربنازجون؟

سرمه اخمی متناقض با لبخندش روی پیشانی نشانده.

- عمه ته! تو راهم، شاهان زحمت کشید داره منو می رسونه.

صحرا با شیطننت خندید.

- پس واسه همین ماشین منو نبردی! می خواستی آقاشاهان برسونت؟

سرمه بی خبر از اینکه گوش تیز شاهان صدای پشت خط را می شنود، زمزمه کرد:

- باشه عزیزم سلامتو می رسونم!

صحرا که به واسطه ی پیامک نیکان کیفش کوک بود، در تلافی تمام اذیت های سرمه دوباره خندید.

- سلام فایده نداره، راست میگی بپر از طرف من ماچش کن!
سرمه مصلحتی لبخندی زد.

- نه خیالت راحت! الاناست که دیگه برسم خونه. چیزی نمی‌خوای سر راه بخرم؟
صحرا درحالی که ظرف شیشه‌ای درب‌دار را برای شاهانی که تا درب خانه‌اش
می‌آمد، پر از غذا می‌کرد، گفت:

- چیز خاصی که نه؛ ولی اگه پسر مسر خوشگل سر راه دیدی بردار بیار، تنها
دلمون پوسید!

وقتی شاهان نتوانست خودش را نگهدارد و بلند خندید، سرمه تازه فهمید که او
به حرف‌هایش گوش می‌داده؛ پس چشم‌غره‌ای رفت و با حرص لب زد:
- حالا همیشه تا اسم پسر می‌اومد صدا تا رنگ عوض می‌کردیا. امشب به قصد
بی‌حیثیت کردن من، روت باز شده!

صحرا که از حرص خوردن سرمه لذت می‌برد، با خنده پاسخ داد:
- خوب کردم. راستی برای شاهان غذا کشیدم، رسیدی سر کوچه بزنک بیارمش
پایین.

- چشم! امر دیگه‌ای نیست؟
دوباره تلفن خانه به صدا درآمد. صحرا دست سمت تلفن برد و به سرمه گفت:
- نه عزیزم، خداحافظ!

و سریع تلفن را برداشت.

- بله؟

صدای نفس‌های یک زن که در محیطی سلول مانند می‌پیچید، به گوشش رسید.

دوباره تنش از ترس یخ کرد، این تماس هم از طرف سهیل بود. خواست قطع کند که زن پشت خط آهسته و با زاری ضجه زد:

- سهیل ولم کن!

صحرا که از قطع کردن منصرف شده بود، سریع تلفن را روی اسپیکر گذاشت و با دستانی لرزان دوربین گوشی اش را باز کرد.

- خانوم؟ خانوم صدای منو می شنوید؟

این بار صدای سهیل بلند شد:

- خفه شو! می دونی کی پشت خطه؟ کسی که فقط چون مثل تو جیغ می زد، انتخاب شد. جیغ بزن ببینه.

صدای پارس سگی آمد و بعد از آن جیغ زن به هوا رفت.

- خانوم کمک! این اشغال من و بچ...

صدای افتادن صندلی روی زمین و بعد از آن فریاد از روی درد زن به گوش رسید، آن قدر از ته دل و با زاری بود که مو به تن صحرا سیخ شد.

- چی کارش داری می کنی؟ سهیل اونجا چه خبره؟

دیگر هیچ صدایی جز فرود قطره‌ی آب نمی آمد. صحرا به خیال اینکه سهیل او را کشته است، خواست قطع کند و به پلیس زنگ بزند که صدای فریادهای زن از جا پراندش.

- ولش کن حیوون! اون فقط سیزده سالشه کثافت! دست نزن بهش، اون بچه ست.

سهیل با تمام توان فریاد زد:

- فقط اون بچه‌ست؟ من بچه نبودم؟

و صدای شلاق و جیغ دوباره‌ی زن باهم در گوش صحرا پیچید.

- سهیل؟ سهیل به من گوش کن! هر کاری داری می‌کنی همین الان تمومش کن.

وقتی صدای نفس‌های منجرکننده‌ی سهیل را شنید، فهمید که گوشی را به گوشش نزدیک کرده.

- سهیل آروم باش! داری چی کار می‌کنی؟ تو...

دقیق نمی‌دانست او دارد چه کاری انجام می‌دهد؛ اما اولین حدسش را گفت:

- تو آدم‌ربا نیستی که! سهیل هر کاری که داری می‌کنی همین...

سهیل با خنده هیستریکی پاسخ داد:

- فکر کردی دوستت دارم؟ می‌دونی چرا می‌خواستم باهات ازدواج کنم؟ چون

صدای جیغات شبیه نامادری کثافت‌م بود! یادته تو مغازه سوسک اومد زیر پات

جیغ کشیدی؟ همون‌جا فهمیدم چقدر از صدای جیغت لذت می‌برم!

مرد پا روی شانه‌ی نامادری‌اش گذاشت و هم‌زمان که به طرز بیمارگونه‌ای از درد

کشیدنش لذت می‌برد، ادامه داد:

- می‌خواستم باهات ازدواج کنم، بعد ببرمت یه جای دور، به همه بگم گم شدی؛

ولی اونجا زندانیت کنم و هر روز شکنجه‌ت کنم، شکنجه‌ت کنم تا جیغ بکشی و

من لذت ببرم. ولی بعد گفتم چرا تو؟ خودشو می‌دزدم!

خنده‌ی کثیفی کرد و گوشی را روی سطحی گذاشت. صحرا مثل مجسمه

خشکش زده بود، باورش نمی‌شد! خدا از چه سرنوشت شومی حفظش کرده بود!

در همین فکرها بود که صدای پاره شدن پارچه و بعد از آن التماس‌های زن آمد. صحرا که دیگر بیشتر از این نمی‌توانست تحمل کند، تماس و فیلم را قطع کرد و بعد با تنی لرزان و حالت تهوع شدید به سمت سرویس بهداشتی رفت.

از ماشین پیاده شد و رو به شاهان چرخید.

- مرسی واقعاً لطف کردی!

شاهان خیره به آن دو سیاه‌بیشه پاسخ داد:

- وظیفه‌م بود!

سرمه با لبخند رو از او گرفت؛ اما وقتی نگاهش به صحرا که آماده و لباس پوشیده در ماشینش نشسته بود افتاد، لبخند از لبش رفت.

- این اینجا چی کار می‌کنه؟!

شاهان حس کرد که دختر ترسیده است؛ پس سریع پیاده شد و دنبالش رفت. صحرا طوری مات شده به فکر فرو رفته بود که اصلاً متوجه آمدن سرمه نشد و او برای اعلام حضور مجبور شد دو بار به شیشه‌ی ماشین بزند. صحرا که هنوز ترس در تار و پودش بود، با وحشت به سمت سرمه برگشت، سپس نفس راحتی کشید و آرام در را باز کرد.

- صحرا خوبی؟ اینجا چی کار می‌کنی؟

صحرا در آغوشش خزید و دیگر اشک مجال حرف زدن به او نداد.

- الهی دورت بگردم صحرا! چی شدی تو؟ کسی طوریش شده؟

صحرا به‌سختی نالید:

- س... هیل...

با همین یک کلمه بند دل سرمه پاره شد.

- اینجا بود؟ کاریت کرده؟ زنگ زده؟

صحرا را از بغلش بیرون آورد و اطمینان بخش در چشمانش خیره شد.

- بگو عزیزم، حرف بزن!

صحرا با دستان لرزان اسپری اش را بالا آورد و یک پاف دیگر را نفس کشید.

شاهان هم کنارشان رفت و نگران پرسید:

- چی شده صحرا خانوم؟ کسی حرفی زده؟ مزاحمتون شدن؟

سرمه به جای او پاسخ داد:

- همون پسره اذیتش کرده. امروز یه بار زنگ زده بود؛ ولی الان نمی دونم چی کار

کرده که این جوری شده.

شاهان هم مثل هرکس دیگری با اولین حدسی که زد، نفس در سینه اش گره

خورد. سریع نگاهی روی صورت و بدن دختر چرخاند تا علامتی از خشونت

ببیند؛ اما چیزی پیدا نکرد. باین حال باز دلش آرام نگرفت و با اخم و رگی که از

تعصب نبض می زد، پرسید:

- صحرا خانوم تو رو به علی بگو چی شده؟ اون بی ناموس چی کار کرده؟ مگه

دستم بهش نرسه مرتیکه رذل...

بالاخره قفل زبان صحرا شکست:

- می خواست.. منو... بدزده!

سرمه با چشم های درشت شده و بنده دلی که پاره شده بود، لب زد:

- چی؟ از کجا؟ کی؟ تو همین یه ربع؟

صحرا که دیگر نه نفسش یاری می‌کرد، نه توانش را داشت، فیلم را آورد و گوشی را به دست سرمه داد. خودش هم یک طرفی روی صندلی نشست. سرمه با هر ثانیه‌ی فیلم دست و پایش یخ‌تر می‌شد و چشم‌هایش درشت‌تر، تا آخر با اتمام فیلم به حرف آمد:

- این مریضه! روانیه! یاخدا! چطور تا الان گذاشتن تو شهر ول باشه؟ شاهان با فک قفل شده غریب:

- می‌دونی کجا باید پیداش کرد؟ خونه‌شو بلدی؟

صحرا به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد که سرمه سریع گفت:

- از صداها معلوم بود که تو خونه نیست! اگه هم باشه من اجازه نمیدم باز خودتو درگیر کنی. فردا وکیل شکایت می‌کنه و می‌افته دنبال کاراش. حرف‌هایش به‌جا بود؛ اما شاهان را مجاب نمی‌کرد.

- پس شماره‌ایو که زنگ زده بده.

صحرا پریشان پاسخ داد:

- زنگ زدم بهش، خاموش کرده.

شاهان عصبی سر بالا انداخت.

- اشکال نداره، بده من میدم بچه‌ها ردشو بزنن.

و رو به سرمه ادامه داد:

- شما هم به محض شکایت، به من اطلاع بده تا به آشناهام بگم که vip دنبال کارتون باشن.

سرمه مقابل صحرا زانو زد و همزمان که بازویش را ماساژ می داد، گفت:

- چشم مرسی! صحرا اینجا امن نیست، بریم خونه ی من؛ خب؟

او هم تأیید کرد:

- آره خودمم ترسیدم که اومدم تو ماشین.

سرمه برای اینکه کمی حالش را عوض کند، با خنده لب زد:

- قربونت برم که قابلمه هاتم با خودت آوردی!

صحرا که منتظر تلنگری بود، تا دهان باز کرد و جواب داد، مجدد اشک هایش ریخت.

- آخه برات فسنجون پختم خوشحال شی! نمی دونستم این جوری میشه که.

سرمه بی درنگ دخترک را در آغوش کشید.

- دیوونه ای دختر؟ خطر از بیخ گوشت گذشته، بعد تو جای شکر گفتن داری گریه می کنی؟

و بعد آرام آرام دخترک را دلداری داد تا کمی حالش مساعدتر شود.

گریه ی صحرا که بند آمد، شاهان حرفی که از ابتدا ذهنش را مشغول کرده بود، به زبان آورد:

- به نظرم امشب صلاح نیست که تنها بمونید. می خواید بیاید عمارت؟! *

گوشی را از این دست به آن دستش داد.

- میلاد مطمئنی؟

میلاد همزمان که داخل ماشین نشسته بود و به شیشه ای که دستگاه کارواش

اتومات آن را می‌شست نگاه می‌کرد، پوزخندی زد.

- فکر کردی همه مثل خودت خرن؟

پریوا با استرس به سمت اتاقش دوید.

- آخه خونه‌ی منو از کجا پیدا کرده؟

میلاد روی فرمان ضرب گرفت و پرتمسخر لب زد:

- زیادی دست کم گرفتیش! پیدا کردن تو که واسه اون کاری نداره. گفتم با

شاهان بازی نکن!

پریوا مضطرب‌تر از قبل، شناسنامه و مدارکش را از کمد بیرون آورد و در کیفش گذاشت.

- آخه من هیچ حرکت اشتباهی نردم. حتماً شاهیار لوم داده؛ ولی آخه اونم

خودش پاش گیره، من ازش اتو دارم. یه بار دیگه میگی کی دیده؟

میلاد بی‌حوصله نچی کرد.

- خنگی؟ گفتم که، بچه‌های راپرتچی که سر خیابونت بودن، می‌بینن که از صبح

تا بعدازظهر جلو خونه‌ت کشیش داده، بعدشم به دستور من تعقیبش کردن؛ ولی

جای خاصی نرفت. تا همین یه ساعت پیشم دنبالش بودن که...

تماس که به‌خاطر خط ندادن قطع شد، پریوا از فرصت استفاده کرد و سریع با

کارگزارش تماس گرفت.

- الو آقای فتحی؟

- سلام، بله!

پریوا نفس راحتی کشید و گفت:

- پریوام آقای فتحی. برای یه هفته دیگه کارا رو ردیف کنید برمی گردم.
و وقتی میلاد پشت خطش آمد، خودش را لعنت کرد که چرا با خط دیگر به
فتحی زنگ نزده و سریع تماس میلاد را وصل کرد:
- جانم؟

میلاد عصبی غرید:

- به کی زنگ زده بودی؟ گند نزن پریوا!
پریوا دستپاچه پاسخ داد:
- نه به خدا! داشتم تو رو می گرفتم.
میلاد گوشی را پایین آورد و با خواندن پیامک، پوزخندش عمیق تر شد.
- خيله خب من بايد برم.

پریوا سریع گفت:

- میلاد خیالت راحت، شاهان دستش به من نمی رسه. برسه هم من حرفی از تو
نمی زنم.

میلاد بی صدا خندید.

- حرفی هم بزنی راه به جایی نمی بری؛ من همیشه یه قدم از تو جلوترم
دختر جون. راستی چشمت روشن! شاهانتون کیس جدید انتخاب کرده!
پریوا متعجب از حرکت ایستاد.

- شاهان؟ بعد این همه سال؟ کی؟

میلاد بی تفاوت شانه‌ای بالا انداخت.

- نمی دونم!

پریوا ناباورانه زمزمه کرد:

- تو ندونی! اصلاً از کجا فهمیدی؟

میلاد اخمش را غلیظتر کرد و تحقیرگر پاسخ داد:

- من موظف نیستم به تو جواب بدم؛ الانم زنگ زدم که بهت بفهمونم چقدر احمق و ضعیفی!

و بی آنکه منتظر پاسخ او بماند، گوشی را قطع کرد. سپس صفحه‌ی پیامک‌ها را آورد و در جواب پیامی که برایش آمده بود، با آن پوزخندی که این روزها جزء لاینفک صورتش شده بود، نوشت:

«کاری رو که گفت بکن فتحی؛ البته صوری. اون قرار نیست هیچ‌وقت برگرده.»
در آن طرف اما پریوا به محض قطع شدن تماس میلاد، به بهراد زنگ زد.
- سلام ساحره! خوب...

پریوا با کلافگی و اضطراب میان حرفش پرید:

- بهراد برو مدارکی که به صاحب این خونه دادی پس بگیر، یه خونه‌ی مبله‌ی دیگه هم به مدت یه روز برام اجاره کن برای آخر این هفته.
بهراد متعجب پرسید:

- چیزی شده افسون؟ جایی می‌خواهی بری؟

پریوا هیچ‌گاه آن قدر احساس ترس نکرده بود. حالا می‌فهمید حمایت میلاد را داشتن یعنی چه؟

- نه بهراد، تو رو خدا یه بار کاریو که میگم بی‌سؤال انجام بده! پس خونه رو بگیر، همه‌چیم آماده کن؛ گل و کوک و کراک و مشروب و هرچی به دست می‌رسه

بذار تو خونه، یه جوری بچین که انگار برای کشیدن آماده شدن. یه دخترم از سر چهارراه بردار ببر خونه؛ فقط یادت باشه آشنا ماشنا نباشه‌ها! بهراد که از کارهای او سر در نمی‌آورد، با اخم سر تکان داد.

- باشه. برای چهارشنبه خوبه؟

- آره خوبه. پس یه جوری صحنه‌سازی کن انگار یکی اونجا بوده و داشته از چیزایی که گفتم استفاده می‌کرده؛ خب؟ بهراد مجبور به اطاعت شد.

- چشم. برای شاهیار می‌خوای؟

پریوا باز بی‌حواس اینترنت را روشن کرد و وارد اپلیکیشن شد تا شماره‌ی دکتر ایمانی را بیابد. آن شب هم همین‌طور شده بود؛ بی‌آنکه حواسش به لوکیشن باشد، اینترنت را روشن کرد و شماره‌ی دکتر را آورد.

- نه. راستی بهراد، شاهیار اینا با یه دختره اُکی شدن. ببین با شاهیار هم سروسری داره یا نه؟

بهراد با خنده سر تکان داد.

- می‌بینم که ساحره‌خانوم رو شاهیار حساس شده!

پریوا هم مصنوعی خندید و گفت:

- گفته بودم که دوستش دارم! تا فردا خبرشو بهم میدی؟

بهراد با ناراحتی آهی کشید.

- نمی‌دونم عزیزم؛ ولی می‌فتم دنبالشون ته و توشو درمیارم.

و با التماس اضافه کرد:

- پاشو بیا اینجا افسون، دلم تنگته.
- پریوا با خود اندیشید اگر شاهان خانه‌اش را شناخته است؛ پس دیگر خیلی امن نیست.
- باشه عزیزم الان میام. فعلاً کاری نداری؟
- بهراد با خوشحالی گفت:
- نه عشقم بیا.
- بعد از تماس با بهراد، سریع شماره‌ی دکتر ایمانی را تایپ کرد و دکمه‌ی سبز را فشرد.
- سلام خانوم دکتر! حال شما؟
- دکتر ایمانی با آرامش ذاتی‌اش پاسخ داد:
- سلام افسونگر جان. خوبی عزیزم؟
- پریوا سعی کرد مثل او آرام باشد و اضطرابش آشکار نشود.
- ممنونم!
- صدای پیجر آمد که دکتر را پیچ می‌کرد.
- شرمنده بد موقع مزاحمتون شدم خانوم دکتر! غرض از مزاحمت اینکه من می‌خوام بیمارمو ترخیص کنم.
- دکتر ایمانی با ناراحتی پرسید:
- چرا افسونگر جان؟ مشکلی پیش اومده؟ کم‌کاری از کادر دیدی؟
- پریوا نفشش را بیرون داد و دستی به پیشانی زد.
- نه، می‌خوام برگردم خانوم دکتر. تو این مدت خیلی لطف داشتید بهمون و

واقعاً کادر درمانی بی نظری بودید؛ ولی دیگه باید برگردیم.

دکتر درحالی که به سمت ایستگاه پرستاران می رفت، گفت:

- باشه عزیزم، هر طور صلاح می دونی. ولی درمانامون داشت جواب می داد!

پریوا آه دیگری کشید. دکتر که نمی دانست او در چه مخمصه ای افتاده است!

- ممنون از تلاشاتون؛ ولی باید بریم، ددلاینمون داره تموم میشه.

دکتر به ناچار سر تکان داد.

- باشه عزیزم، میگم کارای ترخیصشو انجام بدن.

- ممنونم خانوم دکتر لطف می کنید!

دکتر ایمانی پرونده ی بیمار را گرفت و با لبخند گفت:

- خواهش می کنم عزیزم! امر دیگه ای نیست؟

- نه قربونتون برم! ممنون! خداحافظ.

- خدانگهدار.

پریوا نفس راحتی کشید، خیالش از این هم راحت شده بود. حالا فقط می ماند آن

دختر، اگر شاهان بعد از این همه سال با یک دختر ارتباط برقرار کرده بود؛ پس

قطعاً به او علاقه داشت و عاشقش شده بود. آن فکر شیطانی هر لحظه بیشتر از

قبل در ذهنش جان می گرفت و لبخند روی لبش را خبیث تر می کرد.

- فقط خدا به خودت و عشقت رحم کنه شاهان!

سرمه

زمزمه وار زیر گوش صحرا خواندم:

- بعد از یه عمر با عزت و آبرو زندگی کردن ببین کارمون به کجا رسیده؟ چشم بابام روشن! همین مونده بود شیو با پسر مردم صبح کنیم!

صحرا که از شوک بیرون آمده بود، درحالی که غذاها را گرم می کرد، پاسخ داد:

- خب چی کار کنیم؟ نمی شد بندازیمش بیرون که!

کلافه اخمی کردم.

- اگه عموسعیداینا دیده باشنش چی؟ سرایدارو بگو! اون از روز اول با بابام اُکی شد و شماره‌ی همو گرفتن. همین مونده زنگ بزنه بهش بگه دختری پسر آورده خونه!

صدای شاهان هر دوی ما را به سمت اپن برگرداند.

- کمک می‌خواید؟

چشم بستم و نفسم را بیرون دادم. هرچند که غر می‌زدم؛ اما فقط خدا می‌دانست

از اینکه تنها نیستیم و او هم با ما آمده است، چقدر خوشحالم! همین چهل دقیقه پیش بود که وقتی تعارفش را قبول نکردیم و به عمارت نرفتیم، او مُصر شد که اگر نیایید من می‌آیم و تا صبح می‌مانم و وقتی همراه با ما ماشین را پارک کرد و داخل آمد، تازه فهمیدیم که چقدر جدی بوده. آرام به طرفش برگشتم و گفتم:

- نه برو بشین، ما هم الان میایم.

و فنجان‌ها را پر از چای کردم و بیرون رفتم.

- بفرمایید، اینم یه چای لب‌سوز لب‌دوزِ سرمه‌ریز!

شاهان بلند شد و سینی را از دستم گرفت.

- اِ خب می‌داشتی بهت تعارف کنم!

لبخند مردانه‌ای زد و گفت:

- اذیت نکن خودتو، بیا بشین.

محبت‌هایش یک طور خاصی بود؛ زیادی صادقانه، یک طوری که ناخودآگاه خوش به دل آدم می‌نشست.

- اذیت نمی‌شدم بابا. شرمنده دیگه امشب به‌خاطر ما از کار و زندگی افتادی!

مهربان نگاهش را روی جزء به جزء صورتم چرخاند.

- عجیب حس می‌کنم همین جاست!

با استفهام پرسیدم:

- چی؟

با کمی مکث زمزمه کرد:

- زندگی!

باز نفهمیده بودم. تک‌خنده‌ای زد و گفت:

- اگه یه لپ‌تاپ برسونی کارامو انجام میدم.

سری تکان دادم و گفتم:

- باشه الان میارم.

بلند شدم تا به سمت اتاق بروم که فکری به ذهنم رسید.

- می‌خوای اصلاً خودت بیای اتاق من؟ هم یه کم رو تخت دراز بکشی و استراحت

کنی، هم لپ‌تاپ و اینا رو دیگه نیارم اینجا.

شاهان از خداخواسته بلند شد.

- حتماً!

و همراه با من به اتاق آمد. چراغ را روشن کردم و با دست به شاهان اشاره کردم که داخل شود.

- بفرمایید اینم اتاق من. البته این الکیه‌ها؛ اتاق اصلیم رو باید ببینی تو شیراز، پر از گل و گلدون و کتاب شعر و اکواریوم و اصلاً نگم برات!

شاهان با دقت کل اتاق را از نظر گذراند، سپس با لبخند به سمتم برگشت و گفت: - اینجا هم خیلی قشنگ و آرام‌بخشه. اونا چین؟

انگشت اشاره‌اش، نوت‌های روی برد را نشان می‌داد.

- اگه اون وایت بردو میگی، دفتر ذهنمه؛ اونجا جاییه که هرچی که ذهنمو مشغول کرده باشه می‌نویسم. این جوری هم فکرم آزاد میشه، هم ناخودآگاه ذهنمو عادت میدم که چیزیه تو خودش نگه نداره و سریع بهم داده بده. وقتی دیدم بدون هیچ علایم حیاتی به من زل زده، گفتم:

- بیا بهت نشون بدم.

جلوی تخته رفتیم و ماژیک وایت برد را برداشتم.

- مثلاً این اولیشه «پدر: غم فراوان، تنفر از تهران، وحشت؟، تنهایی مشکوک، پنهان کاری» حالا اینا یعنی چی؟ اینا هر کدوم یه کلیدواژه‌ن که یه عالمه مثال و تعریف پشتشونه و به عبارتی هر کدوم یه کد هستن، این کدگذاری باعث میشه راحت‌تر مسائلو به ذهن بسپارم و زودتر نتیجه‌گیری کنم؛ پس این مدل نوشته‌ها یه نوع تمرینه تا سرعت و تمرکز بالاتر بره. مدل دوم نوشته‌ها مثل این «احسان: فاصله، توجه بیش از حد، متهم کردن، دروغ، دعوا، رفتار وارونه» چیزاییه که باید

به دانسته‌هام اضافه بشه، یه جورایی آموزشیه؛ مثلاً اینا نشونه‌هاییه که به‌عنوان «نشونه‌های خیانت» تو ذهنم کدگذاری شده و اگه چندتا از این رفتار رو باهم از کسی ببینم، می‌فهمم داره خیانت می‌کنه.

شاهان با کنجکاوی پرسید:

- یعنی هر کدوم یه تعریفی دارن؟

با سر حرفش را تأیید کردم.

- آره. یعنی اگه طرف از ما فاصله گرفت یا برعکس توجه و تعریف و تمجید

خیلی زیادی ازمون کرد، یا مثلاً ما رو به خیانت متهم کرد و برخلاف قبل دروغای زیادی گفت یا خیلی دعوا راه انداخت و به شکل خیلی افراطی خیانتو بد دونست، می‌تونی شک کنی که داره خیانت می‌کنه.

شاهان با ابروهای بالا پریده‌ای گفت:

- چه جالب! تو اینا رو از کجا فهمیدی؟ اصلاً احسان کی هست؟

آهی کشیدم و رک گفتم:

- احسان دوست‌پسر سابقم بوده و برای فهمیدن اینا یه شکست سنگینو

گذروندم؛ ولی برخلاف بقیه نذاشتم درسی که ازش گرفتم، یادم بره و سعی می‌کنم دیگه کلاه سرم نره. به‌هرحال یه تجربه بود و دیگه تموم شد؛ ولی حیف بود نتایجش از یاد بره.

پریدن رنگ شاهان را به‌وضوح دیدم و برای عوض‌شدن بحث، باز سمت تخته برگشتم و ادامه دادم:

- اینم مدل سومه که اطلاعات آدم رو توش می‌نویسم؛ هر کسی که اطرافمه یه

فیلدی داره.

شاهان که چشمش به اسم خودش و مستطیل خالی مقابلش افتاد، سریع پرسید:

- پس چرا من هیچی ندارم؟

به سمتش برگشتم، در چشم‌هایش خیره شدم و بی‌اختیار لب زدم:

- چون خودتم مثل سبز لاهیجان چشمت مرموز و غیرقابل نفوذی. برام عجیبه

که رفتار همه رو می‌تونم تحلیل کنم جز تو! من یه دونه از این قلم و کاغذ تو

ذهنم دارم که اتفاقاً قلمش خلیم روونه؛ ولی تا به تو می‌رسه مادرمرده کلاً

جوهر خشک می‌کنه.

شاهان مات به من نگاه می‌کرد. شاید انتظارش را نداشت یک دختر این‌طور رک

و بی‌پروا حرف دلش را بزند! ثانیه‌ای بعد آب دهانش را به‌سختی قورت داد و

بالاخره لب باز کرد:

- چشمای من سبز لاهیجانه؟ به چشمای من میگی مرموز؟ از سیاه‌بیشه‌های

پرراز خودت خبر داری بی‌انصاف؟

بعد مازیک را از دستم کشید و مقابل اسم خودش نوشت «دلباخته در سی

سالگی»

سپس درفش را بست و روی میز گذاشتش.

- من برای هرکی مرموز باشم برای تو روی روآم؛ فقط کافیه بخوای، تا ببینیم.

و دستش را بالا آورد و موهایم را پشت گوشم زد، بعد کف دستش را بالای

شانه‌ام به دیوار تکیه داد، سرش را کنار گوشم آورد و آرام لب زد:

- اومدی تا باور این مرد سی‌ساله رو زیر و رو کنی؟! دستخوش که موفق بودی!

باز آن حس مرموز بود که دلم را می‌لرزاند، باز آن حس مرموز بود که با هر نفس صد بار قلبم را فرو می‌ریخت و از نو سرهم می‌کرد، باز آن حس مرموز بود که می‌گفت آن یک نفس فاصله را پر کن و دوباره شهر بندِ حصارِ گرم و مردانه‌اش شو، باز آن حس مرموز بود که... اصلاً این حس مرموز نوظهور چه بود؟ نکند عشق باشد؟ اما پس... چرا تا به حال نبود؟

شاهان نفس عمیقی کشید و آرام عقب رفت. اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، رگه‌های سرخ در چشم‌هایش بود و بعد از آن دستان مشت‌شده‌اش. زیر گرمای نگاهش در حال ذوب شدن بودم که سریع برای فرار از مخمصه لبخندی زدم و گفتم:

- خب اونم لپ‌تاپ، رمزشم یه دونه اسپیس. منم برم که مزاحم نباشم، بتونی یه کم استراحت کنی.

از بین او و دیوار بیرون آمدم و به سمت درب رفتم که صدایش درجا نگهم داشت. - عاشقش بودی؟

بدون اینکه به طرفش برگردم، شانه‌ای بالا انداختم و صادقانه دل زدم:

- تا الان فکر می‌کردم آره ولی... الان فهمیدم که شاید اون حس خلیم عشق نبوده باشه!

و بدون فوت وقت از درب بیرون زدم. وقتی به آشپزخانه رسیدم، به این تکیه

دادم و خیره به صحرا زل زدم. باید فکر می‌کردم، باید تحلیل می‌کردم، باید

نبوغم را به کار می‌گرفتم؛ اما دریغ از حتی یک نتیجه! به جان خودم غر زدم:

«چه غلطی داری می‌کنی؟ کجا رفت اون همه علم روانشناسی و ادعا؟ نتیجه بگیر

لعنتی! بگو چه بلایی داره سرت میاد؟ بگو چه بلایی به سرش آوردی؟»

صحرا که انتظار حضورم را نداشت، با دیدنم جیغ خفیفی کشید:

- یا بسم الله! تو اینجا چی کار می کنی دختر؟ یه صدایی، اهنی، اوهونی، چیزی!
تو آخر منو سخته میدی! چته؟ کجایی؟

به خودم آمدم و سریع به قالب اصلی ام برگشتم.

- باشه از این به بعد هر جا رفتم اعلام عمومی می کنم! اومدم سفره رو ببرم. بابا
ساعت داره میشه دوازده، ما هنوز به این بدبخت غذا ندادیم؛ حالا خودمون که
هیچی!

و از کشو زیر سفره و سفره را برداشتم و به حال رفتم. سعی کردم فعلاً به چیزی
فکر نکنم تا به وقتش. بعد از چیدن سفره، صحرا خواست شاهان را صدا کند که
نگذاشتم.

- من صداش می زنم، تو اون سس فرانسه رو بیار بی زحمت.

نمی خواستم فکر کند فرار می کنم یا برایم مهم بوده. دو بار به درب زدم و بعد از
شنیدن «بفرمایید» داخل رفتم و دیدم که روی زمین نشسته است.

- چرا رو زمین؟ تخت بود که. غذا حاضره، فقط امیدوارم فسنجون دوست داشته
باشی!

شاهان که حالش طبیعی شده بود، زود دست روی زمین زد و ایستاد.

- گفتم شاید دوست نداشته باشی کسی رو تخت بخوابه. مگه میشه فسنجون
دوست نداشت؟

به این همه شخصیت و ادب لبخندی زدم.

– نه بابا اُکی بودم. بفرمایید!

شام سه‌نفره‌مان را که خوردیم و بساطش را جمع کردیم، ساعت حدود دوازده‌ونیم شده بود. چای دیگری آوردم و قبل از اینکه او بلند شود، گفتم:

– بشین تورو خدا، یه لیوان چایه دیگه! بفرمایید! قبلی که یخ شد، از این دیگه تعریف نمی‌کنم.

صحرا هم وارد حال شد و کنارمان نشست.

– مرسی آقاشاهان! واقعاً تو زحمت افتادید؛ ولی حقیقتاً حضورتون امشب قوت قلبمون شد.

شاهان لبخند پرمحبتی زد.

– ممنون از شما! شما هم جای خواهر منید صحراخانوم، دلم رضا نمی‌داد تنها بمونید امشب.

تأکیدی که او روی اسم صحرا داشت، پدرم روی موفقیت من نداشت! آمدم زبان باز کنم و بگویم «متوجه شدیم فقط صحراخانوم خواهرتونه»؛ ولی پشیمان شدم. به جایش به روش خودم گفتم:

– خدا از برادری کمت نکنه برادر!

چشم‌غره‌ای به من رفت و دوباره رو به صحرا گفت:

– وقتی داخل اتاق بودم مهدی، همون مهندسی که عرض کردم زنگ زد. محلی که تو اون ساعت، اون خط فعال شده بود، طرفای فرودگاه امام بوده؛ بعدشم دیگه خط از دسترس خارج شده.

با تعجب گفتم:

- خب چرا به پلیس نگفتید؟
- شاهان جرعه‌ای از چایش نوشید.
- چون کار این رفیق ما خیلی قانونی نبوده و ممکنه براش دردسر بشه و البته احتمال اینکه طرف هنوز اونجا باشه خیلی کمه.
- سر تکان دادم که صحرا با وحشت پرسید:
- اگه فردا بیاد سراغم چی؟
- شاهان قبل از من پاسخ داد:
- فکر اونجاشم کردم؛ با اجازه‌ی شما فردا دوتا از انتظامات فروشگاه شاهیار قراره بیان دم مطب.
- چقدر خوب که به فکر همه‌چیز بود! صحرا درحالی که پیشانی‌اش را فشار می‌داد، گفت:
- وای من چه جووری جبران کنم این همه محبتو؟! دستتون درد نکنه!
- شاهان با لبخند به من اشاره کرد و گفت:
- ما هنوز به شما بدهکاریم خانوم دکتر!
- صحرا با لبخند تشکری کرد. از حالش مشخص بود که سردردش عود کرده است.
- صحرا قرص خوردی؟
- آره؛ ولی هنوز اثر نکرده.
- بی‌حرف بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. پدر هروقت سردرد داشت، با داروی تجویزی من آرام می‌شد؛ پس سه لیوان آوردم و عسل و آب و هل و گلاب در آن‌ها ریختم و بعد از مخلوط کردنشان داخل سینی گذاشتم و بیرون رفتم. ابتدا

سینی را مقابل صحرا گرفتم.

- بیا عزیزم! بابا همیشه میگه این آب رو آتیشه؛ هم سردردو آروم می کنه، هم خواب میاره.

صحرا تشکری کرد و یک لیوان برداشت. سپس سینی را مقابل شاهان گرفتم.
- بفرمایید!

شاهان هم لیوان را برداشت؛ اما همین که بوی گلاب به بینی اش رسید، با اخم لیوان را روی میز گذاشت.

- دوست نداری؟

سرش را به نشانه‌ی مخالفت چپ و راست کرد.
- اصلاً!

با لبخند لیوان خودم را برداشتم و باز سر جای قبلی ام نشستم.

پس از چند دقیقه و صحبتی کوتاه، صحرا تسلیم خمیازه‌های پیاپی اش شد و از جا برخاست.

- با اجازه، اگه ناراحت نمیشید من برم بخوابم.

شاهان «خواهش می‌کنم» ی گفت و من هم همراه با صحرا به اتاق رفتم. چون دوتا تشک بیشتر نداشتم، صحرا روی تخت خوابید و من هم پس از اطمینان از راحتی اش چراغ را خاموش کردم و باز کنار شاهان برگشتم.

- خب شربتو که دوست نداشتی، نسکافه بیارم برات؟

شاهان به مبل کناری اش اشاره کرد و زمزمه وار لب زد:

- نه، بیا بشین.

به حرفش گوش دادم و هم‌زمان که کوسن را در آغوش می‌کشیدم، قدردان لب زدم:

- بازم دستت درد نکنه! نبودی این بچه تا صبح یه خواب راحت نداشت.

لبخندی زد و آرام گفت:

- گفتم که وظیفه‌م بود!

شربت‌م را برداشتم و تا نصفه سر کشیدم.

- خدایی چطور دلت میاد شربت منو دوست نداشته باشه؟ خیلی خوشمزه‌ست.

دوباره اخم کرد و چینی روی بینی انداخت.

- شربت تو رو که دوست دارم؛ ولی از گلاب خوشم نمیاد.

ناچار سری تکان دادم.

- آکی هرطور مایلی. از شاهیار چه خبر؟ رفتن؟ موندن؟

شاهان کامل به‌طرفم چرخید.

- خوبه. آره همون موقع رفت خونه؛ مثل اینکه اول شرزادو رسوند، بعد رفت.

- درسته!

شاهان حرفی را که می‌خواست بزند، کمی مزه‌مزه کرد و سپس مردد پرسید:

- یه سؤال؛ امشب دو بار اشاره کردی که پدر و پدربزرگت غم داشتن. می‌تونم

بپرسم چرا؟

نفس عمیقی کشیدم و شرح کوتاهی از زندگی‌ام را به او گفتم؛ از تصادف و مرگ

مادر، از تنهایی و بی‌کسی پدر و پدربزرگ و هرچه از آن‌ها می‌دانستم. سپس

لبخندی زد و اضافه کردم:

- ولی من سعی کردم همه رو جبران کنم. شاید خیلی عجیب باشه اگه ببینید یه دختر هفده ساله با پدر بزرگ هفتاد سالهش تو کافه نشسته یا با بابا و بابا بزرگش میره کوهنوردی؛ ولی خب من این کارا رو می کردم. سعی کردم با لحظه لحظه‌ی نفس کشیدنم به زندگیشون شادی و شور بدم و موفقم بودم. من تمام تلاشمو کردم که بابام جای خالی مامانمو حس نکنه، همیشه کنارش بودم و نداشتم هیچ وقت تنها بمونه. تمام دوستام می دونستن که اگه بیرون رفتن و شعر خوانی و کافه گردی و چه می دونم هر تفریحی که هست، یا سرمه نمیاد یا بابا ادریش هم باهاشه.

آهی کشیدم و با رضایت از عملکرد این سال هایم ادامه دادم:

- برخلاف خیلی از دخترای دیگه نه بهش دروغ گفتم، نه دورش زدم. هر کاریم که می خواستم بکنم، اولین کسی که می دونست اون بود؛ البته به جز احسان که اونم خودش نداشت و بعدها هم ضربه شو خوردم. خلاصه من از خودم راضیم و فکر می کنم اونم ازم راضی باشه! وای چقدر حرف زدم! شرمنده سرت درد اومد! از ابتدای صحبتتم تا حالا، با لبخندی جذاب، محو حرف زدنم شده بود. وقتی صحبت هایم تمام شد، برق تحسین را در چشم هایم دیدم.

- واقعاً پدرت باید بهت افتخار کنه! یادته تو ماشین گفتی خوش به حال کسی که به شونه های من تکیه کنه؟ باید بگم خوش به حال اونی که جنس لطیف زندگیش تو باشی! پدرت خیلی خوش شانسه که دختری مثل تو داره سرمه!

از تعریفش ذوق کردم و با خنده لب زدم:

- مرسی! حقیقتاً لطف داری بهم.

نگاهم که به ساعت افتاد، متعجب اضافه کردم:

- ساعت یک و نیمه، خوابت نمیاد؟

به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و بعد با لبخند مهربانی سر تکان داد.

- من امشب اومدم که نخوابم نور...

حرفی را که از دهانش پریده بود، سریع خورد.

- ولی تو اگه خوابت میاد، بخواب.

قاطع سر بالا انداختم.

- نه والا، من تو روزای معمولیم تا سه-چهار بیدارم.

و بعد فضولی‌ام را در لحن شیطانم حل کردم و گفتم:

- اشتباه داشتی اسم کیو صدا می‌کردی؟ همون که اول اسمش N بود؟

با لذت به منی که مشخص بود از فضولی درحال ترکیدنم، خندید و گفت:

- دقیقاً! حالا اگه تونستی حدس بزنی اسمش چی بود، یه سورپرایز پیش من

داری!

دوباره خندیدم و سریع شروع به نام بردن کردم:

- نوشین؟ نوش آفرین؟ نورگل؟ نوشید؟ نیوشا؟ نوگل؟ نونهال؟ نو... چه می‌دونم!

هیچ کدام نبود؟

درحالی‌که از ته دل می‌خندید، با لذت نگاهم کرد.

- یه راهنمایی؛ با نور شروع میشه، هفت حرفی هم هست.

با چشم‌های ریزشده پرسیدم:

- می‌تونم سرچ کنم؟

بدجنس خندید.

- چرا که نه!

گوشی‌ام را بیرون آوردم و زیر نگاه مشتاقش شروع به گشتن کردم تا اینکه بالاخره یک اسم متناسب با تعریفش پیدا کردم:

- یافتم؛ نوربهار!

مشکوک نگاهم کرد.

- نوربهار اسمه؟

حق به جانب دست به کمر زدم.

- بله که اسم، اینهاش.

و از جایم بلند شدم و روی مبل، کنارش نشستم.

- اینهاش نگاه کن. هفت تا حرفم هست، ن/و/ا/ر/ب/ه/ا/ر.

به سمتش چرخیدم تا بینم حرفم را قبول کرده است یا نه که با یک جفت

تیلای سبز روبه‌رو شدم. تازه حواسم به موقعیتم جمع شد. کنار شاهان روی یک

مبل دونفره درحالی که دست راستش روی تاج مبل و بالای شانه‌های من بود،

نشسته بودم. بازویم به سینه‌ی گرمش چسبیده بود و صورتش در دوسانتی

صورت‌م بود.

آدم بلند شوم که دستش را پایین آورد و دور شانه‌ام حلقه کرد. از ترس بود یا

هیجان که چنین به نفس نفس افتاده بودم؟ چشم‌هایش ابتدا چشم‌هایم و سپس

گونه‌هایم را از نظر گذراند و درنهایت جایی میان چانه و بینی‌ام قفل ماند؛ دقیقاً

روی لب‌هایم.

با فشاری که به شانه‌ام آورد، مرا به سمت خودش کشید و فاصله‌ی بینمان را به یک نفس رساند. اگر بگویم از گرمای تنش ذوب شدم اغراق نکردم. با هر نفس کش‌داری که می‌کشید، سینه‌اش مماس تنم می‌شد و دوباره برمی‌گشت. نگاهش را به‌سختی از لب‌هایم جدا کرد و باز به چشم‌هایم خیره شد، بعد آرام و با صدای بم‌شده‌ای لب زد:

- چی‌داری تو این چشما که این‌جوری ویرونه‌م می‌کنه؟

بعد بینی‌اش را نزدیک موهایم آورد و نفس کشید.

- چی‌داره عطر تنت که با آرامشش اون ویرونه رو از نو می‌سازه؟

عقب رفت و دوباره نگاه در صورتم چرخاند.

- قصد قتل عام‌داری خانوم فرمانده؟

چشم‌هایش را روی هم گذاشت و زمزمه‌وار ادامه داد:

- جدال عادلانه‌ای نیست جانم! تو با لشکر موهای سیاه و گلبرگ‌های یاس، من دست تنها.

بعد با لب‌خندی محزون دو دستش را بالا آورد.

- اما تسلیم! خونم حلال نگاهت! بریزش که حتی مرگ هم با تو مبارکه نورچشمی!

سپس چشم‌هایش را که باز همان رگه‌های سرخ آشنا مهمانشان شده بود، باز کرد و به سرعت از کنارم بلند شد.

با رفتنش من مانده بودم که مسخ‌شده به جای خالی‌اش خیره نگاه می‌کردم. صدای در ذهنم تشر زد:

«چی شد؟ چرا این جوری کرد؟ چی گفت؟ تو چرا نشستی فقط نگاهش کردی؟
 سرمه داری چیکار می کنی؟!»

سؤال آخر با فریادی به بلندی یک انفجار در ذهنم پیچید و من با یک «هه» بلند
 به خودم آمدم و سریع از روی مبلِ نفرین شده، بلند شدم و به آشپزخانه پناه برم.
 به محض رسیدن به سینک شیر را باز کردم و مشت اول آب را به صورتم پاشیدم.
 «گفت و بیرونهش می کنم؟»

مشت دوم خنک تر از قبلی بود.

«بههم گفت عطر تنمو دوست داره؟»

مشت بعدی، آب به وضوح یخ شده بود.

«نه نگفت، فقط گفت دست تنهاست.»

مشت بعدی، سرمایش لرزه به جانم انداخت.

«بههم گفت نورچشمی؟ همون اسم هفت حرفی که عشقش بود؟»

مشت بعدی، صورتم از سرما سر شده بود.

«نه، فقط ازم پرسید مگه نمیشه یه شبه عاشق شد؛ ولی هیچ وقت نگفت

عاشقشه.»

مشت بعدی را در آستانه‌ی رسیدن به صورتم نگه داشتم. آرام دستم را باز کردم
 و آب از میان انگشتانم داخل سینک ریخت.

«اگه عاشقم شده باشه چی؟ می تونم عاشقش بشم؟ می تونم بیخیال احسان

بشم؟ اگه مثل احسان باشه؟ اگه هنوز احسانو دوست داشته باشم؟ اگه دل ببندم

و بعد ولم کنه؟»

آب را بستم و دو شیت از کیچن رول جدا کردم تا صورتم را خشک کنم.

«نه، نه سرمه! خر نشو! قرار نیست دیگه عاشق بشی، قرار نیست باز باخت بدی.»

سریع از آشپزخانه خارج شدم و قبل از بیرون آمدن شاهان از روشویی، به اتاق رفتم. درب کمد را باز کردم و شال سبزی را که هنوز صحرا نبرده بود و در کمد بود، بیرون آوردم. سپس از کیفم که پایین دراور بود، کتاب را درآوردم. با خودم لج کرده بودم و می خواستم تمام اِلِمان های حقیقت را مقابلم بگذارم. می خواستم لحظه به لحظه ی بودن با احسان، سیلی شود در گوشم. شال و کتاب را مقابلم گذاشتم و در ذهنم سر خودم فریاد کشیدم:

«نگاه کن! از آخرین باری که به حرفای قشنگ یه پسر دل بستی فقط اینا مونده. یادته شالی رو که با هزار عشق براش خریده بودی مثل یه تیکه آشغال پرت کرد جلوت؟ یادته چه حالی داشتی وقتی می گفت خانومش دوست نداره از تو چیزی توی زندگیشون بمونه؟ چی از دلت مونده که باز بخواد تیکه تیکه بشه؟ این دفعه دیگه نمی تونی سرپا بشی سرمه! همین جا تمومش کن، نذار باز مثل قبل بشه. تو دیگه آدم قبلی نیستی، تمومش کن سرمه!»

آن حس مرموز، بی دفاع اشک هایش را پاک کرد و گفت:

«اگه این فرق کنه چی؟ همه که مثل هم نیستن! شاید این خوب باشه!»

عصبانی به خودم تشر زدم:

«هیچ فرقی نداره، اینم یه پسره مثل همه. اصلاً قبول، ممکن هم هست که خوب باشه؛ ولی تو دیگه آدم آزمون و خطا نیستی!»

حس مرموز لب زد:

«اون پسر نیست، مرده!»

صدای درب روشویی که نشان از بیرون آمدنش می‌داد، باعث خاتمه‌ی جنگ و جدل شد. شال احسان را مقابل بینی‌ام آوردم و عمیق نفس کشیدم. البته که دیگر بوی خاصی نداشت؛ ولی باز هم برای من تداعی‌گر روزهای عذاب بود و من برای تصمیم منطقی به این یادآوری نیاز داشتم. هرچند که خودم هم خوب می‌دانستم تمام منطقی‌ها با دیدن زمردهایش دود می‌شود.

بی‌درنگ بلند شدم و شال و کتاب را در کمد گذاشتم. دستی به سر و رویم کشیدم و بعد از بالا جمع کردن موهایم از اتاق بیرون زدم. می‌خواستم یک بهانه برای به اتاق رفتن داشته باشم. نباید کم می‌آوردم یا قایم می‌شدم. من آدم عقب کشیدن نبودم؛ حتی اگر رقیبم شاهان باشد.

آرام از اتاق خارج شدم و درب را بستم. به سمت شاهان رفتم. این بار روی مبل تک‌نفره نشسته بود و سرش را میان دستانی که روی زانو گذاشته بود، گرفته بود. کنارش رفتم و تمام تلاشم را برای عادی بودن کردم.

- شاهان خوابت می‌اد؟

موهای خیسش گواهی می‌داد که او هم با خودش درگیر بوده. سرش را بلند کرد و دستپاچه لب زد:

- سرمه، من نمی‌دونم چی شد...

نمی‌دانم آن خنجر عمانی از کجا آمد؛ اما تا طوق در قلبم نشست. پس برایش مهم نبوده و اصلاً نمی‌دانست چه شده است! اجازه‌ی تکمیل حرفش را ندادم و با لبخند گفتم:

– مگه اتفاق خاصی افتاده؟

دستپاچگی جایش را به اخم محوی داد.

– نه ولی...

– خب دیگه پس توضیحی هم نداره. حالا بگو خوابت میاد؟

شاهان ساکت شد و با تردید زمزمه کرد:

– نه خوابم نمیاد.

لبخند مصنوعی‌ام را عمیق‌تر کردم.

– موافق یه قهوه هستی؟

شاهان با سر تأیید کرد و من هم از خداخواسته از محیطی که مزین به حضور او

بود، فرار کردم. قهوه‌ها را این بار نه با قهوه‌جوش، بلکه با روشی که از مادام یاد

گرفته بودم درست کردم و در فنجان ریختم. کیک خیس آماده را هم از

بسته‌بندیشان خارج کردم و در سینی گذاشتم. سپس به حال رفتم و با لحن

بدجنسی گفتم:

– بفرمایید که قهوه قجری برات آوردم. پنجاه درصد شانس زنده موندن داری.

حالا انتخاب کن!

شاهان با خنده فنجان و بشقاب کیکش را برداشت و آرام زمزمه کرد:

– قهوه قاجار چشم‌های شما ما را بس!

خودم را به نشنیدن زدم، فنجانم را برداشتم و نشستم.

– خب دیگه چه خبر؟ این همه من از خودم گفتم، حالا تو بگو!

در همان حین که چنگال به کیک می‌زد و به قطعات کوچک‌تر تقسیمش

می کرد، آهی کشید و شانه بالا انداخت.

- چی بگم! منو که می شناسی. من شاهانم، سه ماه دیگه میرم تو سی ویک سالگی و بحران سی سالگی رو با یه اتفاق بی نظیر گذرندونم. دکترای مهندسی اطلاعات، گرایش تجارت الکترونیک دارم و مؤسس و مدیرعامل شرکت «شاهو آی تی» ام که خداروشکر الان موفق و اگه بتونم تو جلسه ی بعدی امتیاز کار با مخابراتم بگیرم، یه جهش فوق العاده می کنم؛ البته اگه نداره، باید بتونم! نتیجه ی کل این چند سالمه و باید به ثمر بشینه! دیگه اینکه بچه بزرگ خانواده بودم و از بچگی یاد گرفتم بزرگی کنم و روی پاهای خودم وایسم. من هیچ وقت بچگی نکردم و از وقتی که یادمه بزرگ بودم. بدون اینکه بخوام، شدم پدر یه بچه ای که شیش سال از خودم کوچیک تر بود و همه جور و واسه ش شدم الگو و این باعث شد تو راه الگو بودن از هر اشتباهی مبرا بشم و خطاها رو به حداقل برسونم؛ البته به جز یه برهه که اونم تا قسمت زیادی سکرت بود. دیگه بقیه ی زندگیم کم و بیش می دونی، جز چندتا چیز حاشیه ای اما مهم؛ اولیش مربوط به همون دوره می شد که کارنامه ی خیلی خوبی ازش ندارم. نمی دونم چطوری و از کجا باید بگم؛ ولی من یه دوره ای حتی از الان شاهیار هم بدتر بودم. اوایل موفقیتم بود که افتادم تو خط دختربازی. البته هیچ وقت به هیچ کس پیشنهاد ندادم و تمام رابطه ها با پیشنهاد دخترا شروع شده؛ ولی بازم کارم توجیه پذیر نیست. نمی دونم چرا اینا رو بهت میگم؛ ولی برام مهمه که بدونی. یه راز بزرگم تو زندگیم دارم که حتی شاهیار هم نمی دونه؛ ولی دوست دارم تو بدونی؛ البته نه الان، به وقتش! یه روزی که انقدر منو بشناسی که بتونی درست قضاوتم کنی. گفتم گذشته ی خوبی

نداشتم؛ ولی سر همون راز توبه کردم و پنج ساله که حتی با یه دختر گرم نگرفتم، چه برسه به دوستی و می‌تونم قسم بخورم که از پنج سال پیش تا همون شب تو باغ، حتی سرانگشتام بدن دختریو لمس نکرده بود و نکته‌ی آخرم اینکه تا به این سن رسیدم، نه عاشق کسی شدم، نه دلبستگی پیدا کردم؛ البته به جز یه نفر که خب امشب فهمیدم بدجور حسابش از بقیه جداست.

و نگاه منظورداری به من انداخت و ادامه داد:

- آره خلاصه این بود داستان ما. حالا اگه سؤالی هست درخدمتم.

سؤالی بود؟ اگر به نیت پرسیدنشان لب باز می‌کردم تا سحر لبانم به هم دوخته نمی‌شد. دوست داشتم بدانم؛ از تک‌تک دخترانی که با آنها بوده، از رازی که پنهان کرده است، از دلبستگی که در لفافه به من ابراز کرده بود، از عهدی که بعد از پنج سال شکسته بود و... اصلاً این‌ها به من چه؟ با پلک زدنی کنجکاوی چشم‌هایم را پنهان کردم.

- نه سؤالی نیست. ممنون که بهم اعتماد کردی و گفتی!

سر تکان داد و آرام مشغول خوردن کیک و قهوه‌اش شد. بعد از چند دقیقه که قهوه‌اش تمام شد، با خنده گفت:

- نیکان می‌گفت مادام فال قهوه بلده. کاش بود یه فال می‌گرفت برامون تا ببینم نقش سیاه چشمونی، کمند گیسویی، چیزی نیفتاده این تو؟!
به شوخی‌اش خندیدم.

- شاگرد ارشدش اینجاست، بده برات بگیرم.

- جدی بلدی؟

مختصری از داستان درمان مادام را به او گفتم و بعد فنجانش را گرفتم. چشم در فنجان گرداندم؛ اما هرچه گشتم دریغ از حتی یک نشانه که پیدا کنم!

- میگما... چیزه... تو زیادی خوردی این تموم شده، دیگه هیچی توش نمونده که من بگم.

شاهان بی صدا خندید و دستش را برای پس گرفتن فنجان جلو آورد.

- بگو بلد نیستم، شاگرد ارشد!

اخم جزئی کردم و فنجان را عقب کشیدم.

- خلیم بلدم. بشین الان میگم.

بعد چهارزانو روی مبل نشستم و درحالی که تندتند دستانم را تکان می‌دادم، با لحن فالگیرها گفتم:

- ها پسرُم خطِ عمرت درازه. چی نی که از این ورِ فنجون تا اُور رفته. یه دختر می‌بینم مثل پنجه آفتاب، اول اسمشم س مثل سرمه. حواست بهش باشه اُصی لَنگش تو دنیا هو نی. یه زشت و پتی دختریم می‌بینم که با اُناخونای مِثِ شمشیر یزیدش دست انداخته رو خرخرت و تا نگیریش، ول کُنت نیست؛ اینم اسمش مهدیسه. یه گاویم می‌بینم که یعنی پول و ثروت، برو خیالت تخت که قرارداد اول و آخر مال خودته.

و بعد با حالت ترسیده گفتم:

- یا سوارزکی! یکی به زندگیت جادوی سیاه انداخته.

دستم را به سمتش دراز کردم و ادامه دادم:

- پنج تومن بذار کف دستم تا باطل السحر بریزم.

شاهان که دیگر نتوانست خودش را کنترل کند، قهقهه‌ای آرامی زد.

- وای دختر تو عالی‌ای!

با لذت به آوای خنده‌اش گوش داد و با لبخندی که روی لبم آمده بود، زمزمه کردم:

- قربان برم! بازم فال خواستی بگوها، تعارف نکن!

سپس فنجانم را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. در آستانه‌ی درب بودم که او هم بلند شد و دنبالم آمد.

- حتماً! حالا اون تو نورچشمی ندیدی؟ یا مثلاً نشونه‌ای که بگه اون خانومه که اول اسمش سین بود قراره بیشتر بیاد تو زندگیمون؟
فنجان را در سینک گذاشتم و با شیطنت سر بالا انداختم.

- نه والا! اصلاً همچین خبرایی نبود!

آدمم برگردم که دودستش را کنارم به لبه‌ی سینک تکیه داد و کنار گوشم آرام زمزمه کرد:

- نه! یه جا رو اشتباه می‌کنی؛ همیشه بی نورچشمی خط عمرم دراز باشه، همیشه نورچشمی!

هر بار که نفس گرمش پشت گردنم را نوازش می‌کرد، صد بار خودم را لعنت می‌کردم که چرا موهایم را بستم!

- مرسی از قهوه قجريت! سمش کاری بود و از پا درآورد غرور این بیچاره رو!
بعد دست‌هایش را برداشت و من با تصور اینکه تمام شده است، نفس راحتی کشیدم که این بار با فاصله‌ی خیلی نزدیک‌تر نفس زد:

- درضمن تو رو نمی‌دونم؛ ولی برای من اتفاقای امشب اصلاً عادی نبود و اتفاقاً که خیلیم مهم بود.

آن‌قدر نزدیکم بود که تماس لب‌هایش را با گردنم حس کردم.

- می‌دونم که دختر زرنگی هستی، می‌دونم که خیلی چیزا رو فهمیدی. ازت می‌خوام که بهشون فکر کنی.

وقتی حرفش تمام شد، برای یک لحظه فاصله‌ی لب‌هایش تا زیر گوشم را به صفر رساند و با خیسی و گرمای لبانش جان مرا به آتش کشید و بالا فاصله بیرون رفت. شوک سوم امشب هم وارد شده بود. دستم را به جای لبانش کشیدم و با چشم‌های درشت‌شده به سمت هال برگشتم. با عصبانیت اخم کردم و گفتم:

- تو الان چی کار کردی؟

درحالی که کتش را می‌پوشید، با خنده و شیطنت ابرویی بالا انداخت.

- من؟ هیچی!

نفسم را بیرون دادم و چشم‌غره‌ای رفتم.

- یعنی چی؟ تو الان...

به سبک خودم بی تفاوت شانه بالا انداخت.

- مگه اتفاق خاصی افتاده؟

اخمم را غلیظ‌تر کردم و دنبالش رفتم.

- حالا کجا داری میری؟

سوئیچش را از روی میز برداشت.

- یکی-دو ساعت دیگه هوا روشن میشه، از ساعت خطر گذشته و خیالم راحت

شده.

مظلوم سر پایین انداخت و ادامه داد:

- به صلاح نیست بیشتر از این بمونم. تا الانم صد بار مردم و زنده شدم تا خودمو

کنترل کنم، بازم آخرش نتونستم و حریم شکوندم.

نگاه نادمش را تا چشم‌هایم که دیگر آرام شده بود، بالا آورد و ادامه داد:

- شرمنده نورچشمی! دست خودم نبود.

لبم را از داخل گزیدم تا مبادا لبخند بزنم.

- مرسی که اومدی، واقعاً ممنونم! برو یه کمم استراحت کن!

با ناراحتی سر تکان داد. غم چشم‌هایش برایم خوشایند نبود، دوست نداشتم با

آن حال برود؛ پس سریع گفتم:

- بعدشم تو هیچ حریمی نشکوندی. مواظب خودت باش!

لبخند به لبش برگشت.

- ناراحت نیستی؟

صادقانه گفتم:

- باید باشم؛ ولی نه.

نفسی از سر آسودگی کشید و چشم‌هایش را یک بار بست و باز کرد.

- خداروشکر! من برم تا کار نابخشودنی‌تری نکردم. فردا من میام دنبالت، خب؟

- نه بابا خودم با تاکسی میام.

اخمی جزئی کرد.

- میام، یکیم می‌فرستم که ماشینتو چک کنه.

- ممنون!

درب واحد را باز کرد و آرام لب زد:

- وظیفه نورچشمی!

- خاک بر سرم! اگه بلاملایی سرت می آورد چی سرمه؟

بلند خندیدم و سر تکان دادم.

- اون یخچال و بلا سر آوردن؟

صحرا ابرویی بالا انداخت.

- یخچال؟ والا با این تعریف خلیم هیتر بوده، رو نمی کرده.

دوباره خندیدم.

- اوه ساعت سه شد، الان میاد. من برم حاضر شم.

به اتاق رفتم و دوباره به کمد دخیل بستم.

- من چی بپوشم صحرا؟

صحرا کنارم آمد و نگاهی در کمد گرداند.

- نمی دونم، می خوام لباساتو دربیاری؟

مانتوی مشکی بلند و پیراهن آستین بلند صورتی چرکم را درآوردم.

- مانتومو احتمالاً دربیارم. اینا خوبه؟

صحرا سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و درحالی که از درب بیرون می رفت، گفت:

- یه دستی به صورتتم بکش، چشمت پف خالصه. به امیدم زنگ بزن.

«باشه» ی بلندی گفتم و به سرعت شروع به حاضر شدن کردم.

هنوز بیست دقیقه نگذشته بود که شاهان زنگ زد.

- جانم؟

- کجایی خانوم؟

رژ لبم را برداشتم و یک لایه‌ی کمرنگ زدم.

- من حاضر شدم دارم میام پایین. تو کجایی؟

- منم دم درم.

کیفم را برداشتم و با دست با صحرا خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

- اومدم، اومدم.

- عجله نکن؛ منتظرتم.

گوشی را قطع کردم و بعد از پوشیدن کتانی‌هایم بدون اینکه منتظر آسانسور شوم، از پله‌ها پایین رفتم. همیشه از منتظر گذاشتن افراد متنفر بودم و ترجیح می‌دادم منتظر بمانم تا منتظر بگذارم.

با رسیدن به درب خروج، سریع بیرون رفتم و به سمت ماشینش دویدم.

- سلام! شرمنده دیر شد!

شاهان با تبسم همیشگی‌اش به سمت چرخید.

- سلام! نه خیلیم به موقع اومدی. بریم؟

من هم کمر بندم را بستم و سری تکان دادم.

- بریم!

در مسیر حرف خاصی نزدیم و بعد از طی کردن راه، به عمارتی که زیبایی‌هایش

در روز بیشتر خودنمایی می‌کرد، رسیدیم و بعد از پارک ماشین به سمت

ساختمان رفتیم. مقابل درب اصلی یک مرد لاغر اندام کوتاه قامت با جعبه‌ی ابزارش ایستاده بود و حدسش سخت نبود که احتمالاً او همان کلیدساز است.

- سلام قفلا باز شد؟

مرد با دست درب را هل داد تا باز شود.

- بله آقا، البته مجبور شدم این یه قفلو بشکنم.

و قفل قدیمی هلالی را به دست شاهان داد.

- ولی بقیه بی‌دردسر باز شدن.

شاهان تشکری کرد و بعد از پرداخت هزینه و راهی کردن مرد، به سمت من آمد.

- بریم تو؟

دلشوره‌ی بدی به دلم افتاده بود و نتوانستم بیانش نکنم:

- من عجیب دلم داره شور می‌زنه؛ ولی چاره‌ای نیست، بریم!

شاهان با «بسم الله» درب را کامل باز کرد و وارد شد. با باز شدن درب، یک راه دالان مانند کوتاه پدیدار شد. بوی نا و خاک مرده به حدی تند بود که ناچار شالم را مقابل دهان و بینی‌ام گرفتم و بعد از شاهان، من هم وارد خانه شدم. اولین چیزی که توجهم را به خودش جلب کرد، فرش کناره‌ی قرمزی بود که رنگ و رویش را در گذر دوران باخته بود و قسمتی از آن طعمه‌ی موریانه‌ها شده بود. با ورود به دالان نگاه روی دیوارهایی که دورنگ بودند و رنگ سبز پررنگش که تا کمر می‌رسید، با خطی مشکی از سبز مغز پسته‌ای جدا شده بود، گرداندم.

در انتهای دهلیز، قبل از رسیدن به هال و پذیرایی، دو درب چوبی قرار داشت که با شیشه‌های رنگی لوزی در وسطش تزئین شده بود.

- می‌خواهی اول بریم این تو؟

سری به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم.

- نه، اول بریم اونجا.

و با دست پذیرایی را نشان دادم. شاهان هم قبول کرد و راه افتاد. وقتی دهلیز تمام شد، پا در پذیرایی بزرگی گذاشتیم. اولین چیزی که به چشمم خورد، یک طاقچه‌ی قدیمی بود که روی آن یک آینه‌ی زنگار گرفته و دو شمعدان برنزی قرار داشت. در طرف راست آینه یک بشقاب گرد و در طرف دیگر یک گلدان شاه عباسی بود.

- شاهان برو فیوزو بزن بین روشن میشه.

شاهان لوستر را از نظر گذراند.

- آکی! ولی باید برم جلوی در؛ نمی‌ترسی که؟

با خنده سر بالا انداختم.

- نه بابا آکیه برو.

با رفتن او، من هم آرام به سمت طاقچه رفتم. روشنایی اتاق محدود به نوری بود که از درب داخل افتاده بود و این برای جست‌وجو کافی نبود. روی طاقچه پر از خاک بود و من برای پاک شدنش مجبور به کشیدن دستم روی سطحش شدم. وقتی داشتم خاک‌ها را می‌تکاندم، دستم به پارچه‌ای گیر کرد که با کمی دقت متوجه شدم توری تزئینی برای زیر آینه است و با بلند کردنش چند ورق کاغذ روی زمین افتاد. دولا شدم و کاغذها را برداشتم.

- یک، دو، سه، چهار؛ چهارهزار تومن! اون موقع خیلی پول بوده. چی به سرت

اومده که حتی پولاتم برنداشتی؟

پول‌ها را روی طاقچه برگرداندم و به سمت میز وسط سالن رفتم که پایم به مبل گیر کرد و روی زمین افتادم.

- آخ آخ! خب دو دقیقه وایسا روشن بشه بعد رژه برو!

با اتمام حرفم تک لوستر پذیرایی که با شیشه‌های مستطیلی و کشیده‌ی دودی تزئین شده بود، روشن شد. زیر لب به جان شاهانی که هنوز نیامده بود، غر زدم:

- منتظر بودی من بیفتم بعد روشن کنی؟

دستم را به مبل گرفتم تا بایستم که ناگهان تصویری مقابل دیدگانم جان گرفت. دست‌های کوچکی مقابلم بالا می‌آید و دسته‌ی مبل را می‌گیرد. صدای پدر به گوشم می‌رسد.

- ماشاءالله گل دخترم! یاعلی کن! یاعلی کن بابا!

پدر بلندتر صدا می‌زند:

- بیا خانوم، بیا سرمه داره وایمیسته.

دست تپل و سفید نوزاد یک النگو دارد. صدای زن می‌آید:

- آفرین مامان! وایسا قربونت برم! هزارالله اکبر! تهمینه اسفند دود کن.

دختری می‌گوید:

- چشم خانوم، الان.

صدای بابا احمد می‌آید:

- خدا به زانوهات قوت بده باباجان!

- سرمه؟ چرا افتادی؟ خوبی؟

با صدای شاهان، پرده از مقابل دیدگانم پایین افتاد و تصویر تار و تارتر شد. با چند پلک مستمر، باز به اتاق برگشتم. منگ سر چرخاندم و به او که کنارم زانو زده بود، نگاه کردم.

- آره خوبم. پام گیر کرد به مبل، افتادم.

شاهان دست زیر بازویم انداخت و کمک کرد تا بایستم.

- شاهان من یه چیزی دیدم.

شاهان متعجب پرسید:

- از ما بهترون؟

با حرص لبانم را روی هم فشردم.

- نه بابا از ما بهترون چیه؟ یه لحظه دژاوو شد برام. البته دژاوو نبود، یه جوری

انگار خاطره‌ی واقعیم بود! نمی‌دونم چطور بگم؛ ولی حس کردم این صحنه‌ی

بلندشدنو قبلاً تو بچگی دیدم، حتی صدای پدرمم شنیدم.

اخم میان ابروهایش نشان می‌داد که متوجه حرف‌هایم نشده است.

- یعنی تو بچگی خواب دیدی که با من اومدی اینجا؟ بعد می‌خوری زمین و بلند

میشی؟

لباسم را تکاندم و پاسخ دادم:

- نه بابا! انگار که یه بار دیگه تو بچگی دستمو به یه همچین مبلی گرفتم و بلند

شدم. مثل اینکه اولین باری بود که می‌خواستم بایستم و راه برم.

شاهان چشم‌هایش را درشت کرد و گفت:

- یعنی تو تو بچگی یه بار اومدی اینجا؟

سرم را به نشانه‌ی منفی چپ و راست کردم.

- نه اینکه حتماً اینجا بوده باشم؛ ولی این مبله انگار همون بود.

نگاه دیگری به فرش و دیوارها انداختم.

- یه جورایی فضا برام آشناست. ولش کن حالا، مهم نیست بریم. بقیه‌ی جاها رو هم ببینیم.

شاهان حرفم را تأیید کرد و دوباره باهم مشغول گشتن در خانه شدیم. این بار محتاط‌تر به سمت میز رفتم. میز متعلق به سرویس مبلمانی نه‌نفره بود که جنس بدنه و دسته‌هایشان از چوب گردو بود. با ضربه‌هایی که شاهان به تشک مبیل زد، خاک‌ها کنار رفت و تازه مشخص شد که پشتی و کفی‌شان با پارچه‌های مسی‌رنگ و طرح بته‌جقه پوشیده شده است. حرفی را که در ذهنم بود، از دهان شاهان شنیدم.

- معلومه خانواده‌ی پولداری بودن؛ اون زمانا کمتر کسی مبیل و کلاً خونه‌ای به این مجهزی داشت.

حرفش را تکمیل کردم:

- انقدر پولدار که چهارهزار تومن اون زمانو روی طاقچه گذاشتن و رفتن!

کنار میز زانو زدم و استکان نعلبکی را بالا آوردم. نهیبی را که ماده‌ی زردرنگ رسوب کرده ته استکان در ذهنم زد، آرام زمزمه کردم:

- توی جزء به جزء این خونه، زندگی موج می‌زنه. اگه یکی بهم بگه اعضای این خونه رو آدم فضاییا دزدیدن، راحت‌تر باور می‌کنم تا اینکه بگن خونه‌ی مادر بزرگت بوده و خیلی عادی توش زندگی کردن و بعد مردن. نه امکان نداره.

هر مرده‌ای یه ورثه‌ای داره که بیاد حداقل لیوانو از میز روی برداره.

شاهان حرفم را با این جمله تأیید کرد:

- یا پیچ‌گوشتیا رو جمع کنه!

به سمتش برگشتم و درحالی که کنار تلویزیون پشت به من ایستاده بود، یافتمش. بلند شدم و به طرفش رفتم. وقتی کنارش رسیدم و نگاهم به تلویزیون افتاد، تازه متوجه منظورش شدم. یک رادیوی کوچک قدیمی که تمام سیم‌هایش بیرون زده بود، روی تلویزیون قرار داشت و پیچ‌هایش با پیچ‌گوشتی‌های بزرگ و کوچک، کنار میز تلویزیون جا خوش کرده بود.

- داشته اینو تعمیر می‌کرده، نه؟ نگاه کن تمام دل و روده‌ش بیرون ریخته.

شاهان هم سر تکان داد.

- آره مثل اینکه؛ اما نرسیده تمومش کنه.

به چشم‌هایش نگاه کردم و با ابهام پرسیدم:

- چرا هیچی تو این خونه کامل نشده؟ چرا همه چیز نصفه‌ست؟

شاهان که جوابی نداشت، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- بریم اونورم ببینیم.

سپس به سمت درب چهارلنگه‌ی بزرگی که مثل دیواری پذیرایی را از یک اتاق دیگر جدا کرده بود، رفت و من هم مجبور به همراهی شدم. شاهان دستگیره‌ی درب را به سمت پایین کشید و با هل کوچکی درب را باز کرد. وقتی گرد و غبار خوابید، تازه توانستم داخل را ببینم. یک اتاق، تقریباً هم‌اندازه‌ی پذیرایی بود که برخلاف آن با پستی دیزاین شده بود. آن قدر روی فرش و پستی‌ها خاک نشسته

بود که نمی‌شد درست تشخیص داد چه رنگی هستند. سرم را به سمت شاهان که هنوز سرفه‌هایش تمام نشده بود، چرخاندم.

- خوبی؟ می‌خواهی برم برات آب بیارم؟

سرش را بالا انداخت و بعد از چند سرفه‌ی دیگر گفت:

- نه اُکی شد. اینجا نشیمن بوده.

من که متوجه نشده بودم، پرسیدم:

- یعنی چی؟

شاهان که نفسش جا آمده بود، با اشاره به اتاق زمزمه کرد:

- قدیما برعکس الان نشیمن و پذیرایی باهم فرق داشته و از هم جدا بوده. اون‌ور

پذیرایی بود، همین‌طور که از اسمش مشخصه برای پذیرایی از مهمونا بوده و

شیک‌تره؛ ولی این‌ور همون حال خودمونه که فکر کنم برای خوابیدن مهمونا و

دورهمی و تفکیک جنسیت و این جور چیزا ازش استفاده می‌شده. اونجا رو نگاه

کن؛ اونا لحاف تشکن که روی هم چیدنشون.

به دورتادور محیط نگاه کردم. اتاقی مستطیلی که در دو طرفش طاقچه داشت و

مثل باقی خانه دیوارش دورنگ بود. وقتی چیز خاصی نیافتم، ناامید گفتم:

- بریم بیرون. بعیده اینجا چیزی باشه.

شاهان حرفم را قبول کرد و باهم بیرون رفتیم. من جلوتر از او به سمت درب‌های

درون دهلیز رفتم و وقتی او هم رسید، اولین درب را باز کردم و وارد شدم. یک

اتاق شلوغ اما مرتب که وسایل زیادی در آن چیده شده بود. کنار درب یک

کوزه‌ی تزئینی بزرگ بود که چند شاخه‌ی پوسیده از آن آویزان شده بود و نشان

می داد که قبل ترها گلدانی بوده برای این گل ها. کنارش یک صندلی چوبی سوراخ سوراخ بود که در نگاه اول به نظر می رسید حصیری باشد. شمایلش کاملاً مثل صندلی های آفتابگیر امروزی بود و یک بالشت کوچک روی آن قرار داشت. فضای پشتش را یک آباژور ساده اشغال کرده بود که لامپش بالای صندلی تنظیم شده بود و مشخص بود وظیفه ی روشن کردن آنجا را در شب دارد. کنارش یک میز سه پایه ی چوبی بلند قرار داشت و رویش کتابی بود که با تجمع غبار، امکان خواندن اسمش نبود. نمی دانم چرا اما از اضطراب، عرق سرد روی تنم نشست و ته گلویم خشک شد. از ابتدا چون هوا روشن بود و شاهان را کنارم داشتم، حتی ذره ای استرس حس نکرده بودم؛ اما امان از وقتی که وارد این اتاق شدم! دیگر حتی برای یک ثانیه هم آن پنجه ای که چنگ در دلم می کشید، متوقف نشد و دست از ریش ریش کردن جانم برنداشت. سر آخر هم نتوانستم ساکت باشم و مضطرب لب زدم:

- اینجا یه جوری نیست؟ حس ناامنی میدی بهم.

شاهان دست دور بازویم انداخت و آرام فشاری اطمینان بخش داد.

- نترس! منم یه حس منفی دارم؛ ولی به هر حال خونه قدیمیه، اونم ته باغ؛ عادی نیست دیگه.

سعی کردم به آغوشش بی توجه باشم.

- آره ولی من یه جوریم؛ انگار که هزارتا چشم دارن نگاهم می کنن.

مرا به طرف خودش برگرداند و آرام کف دستش را روی گونه ام کشید.

- می خوای برگردیم؟

- هرچند می ترسیدم؛ اما نمی توانستم بیخیال ماجراجویی شوم.
- نه اکیم. فقط جون هر کی دوست داری جایی نرو، یه قدمی من راه بیا.
- با محبت به چشمان ترسیده‌ام خندید و گفت:
- باشه قربونت برم! من عمراً اگه دیگه جایی برم نورچشمی!
- و سپس با شیطنت اضافه کرد:
- می‌خوای اون یه قدم فاصله رو هم بردارم که دیگه هیچ روحی جرئت نکنه نگاه چپ بهت بندازه؟
- حتی شیطنت‌هایش هم مردانه بود. برخلاف نیمچه قندی که در دلم آب شد،
- اخم کردم. شانه‌ام را از زیر دستش بیرون کشیدم و درحالی که به سمت میز می‌رفتم، گفتم:
- من اسم دارم، لطفاً بهم نگو نورچشمی.
- ری‌اکشن صورتش را ندیدم؛ اما از صدایش مشخص بود که می‌خندد.
- اسمت نورچشمیه دیگه.
- کمی دولا شدم و با دقت به کتاب نگاه کردم.
- از کی تا حالا؟
- این بار جدی جواب داد:
- از قبل از تولدت؛ قدیما به سرمه می‌گفتن نورچشمی.
- متعجب نگاهش کردم.
- جدی؟ چه باحال! از این به بعد بگم همه نورچشمی صدام کنن.
- اخم‌هایش را در هم کشید و جدی سر بالا انداخت.

- لازم نکرده!

آرام خندیدم و بعد با وسواس کتاب را برداشتم. نفسم را با فوت محکمی بیرون دادم تا گرد و خاک از رویش بلند شود و به محض تمیز شدن، شناختمش. در قسمت بالایی و گوشه‌ها، پوسته‌ی چرم جلد رفته بود و زیره‌ی کرم‌رنگش خودنمایی می‌کرد. بی‌توجه به لباسم، آستینم را روی جلد کشید و با حظ به نامش نگاه کردم. اسم کتاب را که به رنگ سفید و با خط نستعلیق روی جلد نوشته شده بود، خواندم:

- مثنوی معنوی، مولانا!

با سرانگشت طرح گل را که زیر اسم حک شده بود، لمس کردم و بعد نگاهی جزئی به چشمان شاهان انداختم و کتاب را باز کردم. صفحه‌ای که باز شد، از قبل نشان شده بود و ورقی کوچک میان آن بود. خط کتاب بسیار ریز و ناخوانا بود؛ برای همین به شاهان هم اشاره کردم تا همراه من کتاب را بررسی کند.

- ببین می‌تونی بخونی؟

شاهان با دقت چینی کنار چشم انداخت و پس از چند ثانیه گفت:

- آهان! این همون بیتیه که میگه «عشق‌هایی کز پی رنگی بود/ عشق نبود عاقبت ننگی بود»

با این حرف جرقه‌ای در ذهنم خورد.

- داستان پادشاه و کنیز!

شاهان هم سر تکان داد و گفت:

- درسته.

آن قدر کتاب قدیمی و جالب بود که دلم می‌خواست ساعت‌ها بشینم و نگاهش کنم. همه‌ی ورق‌ها را سمت راست جمع کردم و با کشیدن انگشت شستم سریع ورق زدمش که میان همین تورق، عکسی بیرون پرید و به پشت روی زمین افتاد. کتاب را به دست شاهان دادم و عکس را از روی زمین برداشتم و نگاهش کردم. تصویر متعلق به پسری جوان و زیبا بود که در ورودی شیراز، زیر دروازه‌ی قرآن گرفته شده بود. با توجه به تیپش که کفش‌های پاشنه تخم‌مرغی و یک شلوار لی دمپاگشاد را با پیراهن احتمالاً سفید یقه خرگوشی و کت کوتاه لی ست کرده بود، می‌توانستم بفهمم که عکس به دهه پنجاه یا شصت برمی‌گردد. تصویر، سیاه و سفید چاپ شده بود و این نمی‌گذاشت درست رنگ‌ها را تشخیص دهم؛ اما مشخص بود که چشم‌هایش رنگی است. عکس را به‌طرف شاهان گرفتم و منتظر عکس‌العملش شدم. همان طور که حدس می‌زدم، ابروهایش بالا پرید و متعجب لب زد:

- این که عکس بابامه.

سر تکان داد و گفتم:

- خیلیم شبیه‌تن؛ البته تو شبیه ایشونی و ایشون خیلی بیشتر از تو به چشم من آشنان، من مطمئنم قبلاً به جا دیدمتون.

شاهان دوباره به پسر جوانی که یک پایش را روی سنگ گذاشته بود و فیگور گرفته بود، خیره شد.

- ولی اینجا چی کار می‌کنه؟

شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

- احتمالاً اینجا خونه‌ی پدر و مادرت بوده! البته مطمئن نیستم.

از کنار شاهان گذشتم و وسط اتاق، کنار میز ایستادم. دو تخت سفره‌خانه‌ای کوچک در دو ضلع اتاق قرار داشت که دیوار بالای هر دو با تابلوفرش بزرگی پوشیده شده بود. هرچند که موریانه‌ها وسیله‌ای را سالم نگذاشته بودند؛ اما باز هم می‌شد فهمید که تابلوی افقی، نقشی از کوچ عشایر بود و تابلوی عمودی، برکه‌ای که مهتاب به آن می‌تابید و مرد قایقران به ماه خیره شده بود.

- سرمه اینو خوندی؟

و بعد پشت عکس را به سمتم گرفت. بیت را از نظر گذراندم.

«خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش / خداوندا نگه دار از زوالش

بهار ۱۳۶۴»

- آره، عکسم کنار دروازه قرآن گرفته شده.

شاهان نفس عمیقی کشید و دو بار با انگشت اشاره به عکس ضربه زد. برای بهتر نتیجه گرفتن شروع به بلندبلند فکر کردن کردم:

- اولین احتمال؛ اینجا خونه‌ی مهراب و سیمین بوده، سر یه اتفاقی برای همیشه از اینجا رفتن؛ در حدی که حتی دیگه نخواستن بیان و پولاشونو بردارن و سر همون خاطره‌ی بد هم سیمین از اینجا می‌ترسه. احتمال دوم؛ اینجا مال یه کسی بوده که در حق سیمین بد کرده یا برعکس و یهو یه چیزی شده که رفته. البته به نظر من تا اینجا اولی منطقی‌تره.

شاهان لب به مخالفت گشود:

- مگه میشه خونه‌ی ما بوده باشه و بعد من هیچی ازش یادم نیاد؟

کنجکاو به سمتش برگشتم.

- اتفاقاً می خواستم ازت بپرسم؛ هیچی یادت نیست از اینجا؟

شاهان نگاهی به دورتادور خانه انداخت و چانه بالا کشید.

- چرا؛ یعنی هم آره، هم نه. دیدی میری یه چیزی برداری، بعد یادت میره چی

می خواستی برداری؟ هم یادت هست، هم نیست. من اون جوریم.

خودم هم کلافه بودم؛ پس بی جواب، پوفی کردم و کنار میز دوطبقه نشستم و

وارسی اش کردم. جز یک ساعت گرد جیبی چیز دیگری توجهم را جلب نکرد.

ساعت را به شاهان دادم.

- اینو ببریم با خودمون؟ باحاله؛ من همیشه دوست داشتم یکی از اینا داشته

باشم.

شاهان با انزجار به ساعت نگاه کرد و بعد گفت:

- معلوم نیس صاحبش کی بوده، اصلاً مرده ست یا زنده. به نظرم اینو نبر، مثلشو

برات می خرم.

با این حرف، نظر خودم هم برگشت. شاهان شاسی بالایش را فشار داد و با کلی

مشقت درب زنگ زده ی ساعت را باز کرد. ساعت عقربه های آمریکایی و اعداد

یونانی داشت. خواستم بی توجه بگذرم که چشمم به قسمت داخلی دربش افتاد.

- شاهان اینو نگاه! فندکت باهاته؟

شاهان که متوجه تشابه بین حرف E روی درب ساعت و فندکش شده بود،

سریع جاکلیدی اش را بیرون آورد. درست حدس زده بودم؛ شمایل دقیقاً همان

بود. حرف E بزرگ که خط وسطش تا نصفه آمده بود و طرح بافت دورتادور

شمایل را قاب گرفته بود. لب زیر دندان بردم. باید تمرکز می کردم، نیاز به فکر داشتم. چند ثانیه نگذشته بود که شاهان کلافه نچی کرد.

- بیا بریم، اون اتاق هنوز مونده.

سپس ساعت را روی میز برگرداند و با دستی که پشت کمرم گذاشت، به جلو هلم داد.

- خودم بلدم برما!

بی حوصله گفت:

- نمی خواد، ولت کنم باز میری تو فکر. این چه مدل فکرکردنه آخه؟!

ابتدا نفهمیدم چه می گوید؛ اما با گذشت چند ثانیه متوجه شدم و شیطانی خندیدم.

- حساسی؟

شاهان با اخم کمرنگی پرسید:

- رو چی؟

درحالی که به پهنای صورت لبخند زده بودم، لب زیر دندان برم.

- رو فکرکردنم.

شاهان با اعصاب خردی چشم از من گرفت و زیر لب غرید:

- نکن پدرصلواتی!

درب اتاق بعدی را باز کردم و آمدم جواب دهم که با چیزی که دیدم، در کسری

از ثانیه دست و پایم یخ زد و فقط توانستم از ته دل جیغ بکشم و به آغوش

شاهان که پشتم بود، پناه ببرم. حتی در آغوش او هم آرام نشدم و مدام جیغ

می کشیدم. قلبم بی‌مه‌بابا به سینه می‌کوبید و تمام بدنم می‌لرزید. شاهان محکم مرا به خودش چسبانده بود و تندتند زیر گوشم صحبت می‌کرد:

- هیس! سرمه آروم باش! چیزی نیست، لباسه.

یکی از دست‌هایش را بالا آورد و روی موهایم گذاشت و سرم را بیشتر به سینه‌اش فشار داد.

- سرمه‌جانم به‌خدا لباسه، آدم نیست. برگرد نگاه کن!

نه دروغ می‌گفت. خودم دیده بودم عروسی را که در اتاق بود. همان عروسی که روی مبل نشسته بود؛ اما سر نداشت. از یادآوری‌اش باز به خود لرزیدم.

- جان دلم یه دقیقه منو نگاه کن!

دستش را از پشت سرم برداشت و زیر چانه‌ام آورد.

- سرتو بلند کن جانم! اگه فقط یه لباس نبود، هرچی خواستی بگو بهم.

دودل و مردد سرم را آرام بلند کردم و او را که با چشم‌های خندان نگاهم می‌کرد، دیدم.

- آ ماشاءالله! دخترمون رونما می‌خواست؟

بی‌توجه به او با تعلل سرم را برگرداندم و به لباس عروسی که روی مبل بود، نگاه

کردم. طوری روی مبل افتاده بود که انگار یک نفر آنجا نشسته است و در نگاه

اول به شدت وحشتناک بود. خواستم به‌طرف لباس بروم که حصاری مانع شد و

آن چیزی نبود جز حلقه‌ی دستان شاهان. به‌سمتش برگشتم تا بگویم دیگر

نمی‌ترسم؛ اما وقتی آن‌همه عشق و عطش را در نگاهش دیدم، حرف در دهانم

ماسید. دست‌هایم را بالا آوردم و روی سینه‌اش گذاشتم، کمی به عقب هلش

دادم؛ اما عقب که نرفت هیچ، حلقه را هم تنگ تر کرد. به ناچار زبان باز کردم:

- شاهان مرسی، دیگه ترسم تموم شد!

ناگهان به خودش آمد و همزمان با باز کردن دستهایش یک قدم عقب رفت.

- ببخشید! خداروشکر!

نفس عمیقی کشیدم و پا در اتاق گذاشتم. برخلاف باقی خانه، اینجا شلوغ و

به هم ریخته بود. روی تخت چوبی دونفره‌ی وسط اتاق، لباس‌های مردانه‌ای پخش

بود. روی زمین شیشه‌ی شکسته‌ی عطر و شانه و لوازم آرایشی و زیورآلات و

چیزهای ریز و درشت دیگری ریخته بود که اگر غفلت می‌کردی زیر پا می‌ماند.

- یا خدا چه باز شامیه اینجا! شاهان این...

من که به سمت درب برگشتم تا شاهان را ببینم و با او صحبت کنم، تا چشمم به

کمد بزرگ کودک که پر از عروسک پارچه‌ای و خرس و اسباب‌بازی بود، حرفم

نیمه تمام ماند.

- یه بچه؟!

شاهان خط نگاهم را گرفت و به کمد رسید.

- احتمالاً هم دختر!

به هواپیماها و ماشین‌ها اشاره کردم.

- شاید هم پسر!

شاهان چشم از کمد برداشت و به طرف لباس عروس آمد. بلندش کرد و از

داخلش بالشت‌ها را درآورد.

- سرمه بیا اینو ببین.

اما من محو بودم، محو خرسی که می شناختمش. نمی دانم چطور و از کجا؛ اما مطمئن بودم که دیدمش. می خواستم به شاهان بگویم؛ اما ترسیدم که در ذهنش دیوانه بخواندم. شیشه‌ی کمد کثیف بود و نمی گذاشت درست خرس را ببینم؛ اما لبخندش، چشم‌های شیشه‌ای قهوه‌ای و حتی آن پارگی گوشش برایم آشنا بود.

- به چی خیره شدی؟

سریع به خودم آمدم.

- هیچی!

اما او که رد نگاهم را گرفته بود، گفت:

- اون خرسه؟

با سر حرفش را تأیید کردم.

- آره، به نظرم آشنا اومد.

شاهان شانه‌ای بالا انداخت و زمزمه کرد:

- خب یه زمان خیلی مد بود، همه‌ی بچه‌ها یه دونه ازش داشتن. یادمه شاهیار هم مثلشو داشت.

و بعد درحالی که نگاه دور اتاق می چرخاند، ادامه داد:

- ولی سرمه من اینجا رو یادمه.

متعجب به طرفش برگشتم و گفتم:

- جدی میگی؟

درحالی که لب روی ته‌ریش زیر لبش می کشید، سر تکان داد.

- آره. می دونی چرا یادمه؟ چون اینجا خوردم زمین.

و با انگشت به پایه‌ی تخت اشاره کرد. سپس آستینش را تا بالای آرنج کشید و جای زخمی را نشانم داد.

- اینو هیچ وقت یادم نمیره. همیشه تو ذهنم بود که تو یه خونه داشتم بازی می کردم، بعدی یواشکی میرم شاهیارو که نوزاده و روی تخت خوابه، بوس کنم که از رو تخت سر می خوردم و آرنجم می خوره به پایه‌ی تخت. حتی روتختی ساتنم یادمه. فقط نمی دونم چرا انقدر یواشکی داشتم می رفتم بوسش کنم! به خنده افتاده بودم که گفت:

- نخند دختر، به خدا جدی میگم! هنوزم بهش فکر می کنم، استرس می گیرم. ولی بعد این همه سال رو دلم مونده! تلفات دادم؛ ولی درست نتونستم بوسش کنم.

خنده ام بند آمد و مهربان نگاهش می کردم.

- آخی! بعدش چی شد؟

در حالی که آستینش را پایین می داد، شانه بالا انداخت.

- نمی دونم والا، دیگه یادم نیست.

نفسم را بیرون فوت کردم و به طرف لباس عروس رفتم.

- چی بگم والا! اینو چرا با بالش پر کرده بودن؟

شاهان بی تفاوت «نمی دونم» ی لب زد و به سمت مبل رفت. نمی دانم چرا اما یک حس بدی به لباس داشتم و دست و دلم به برداشتنش نرفت.

- شاهان اینو بنداز رو تخت بی زحمت.

شاهان به حرفم گوش داد؛ اما همین که لباس را برداشت، کاغذی روی زمین

افتاد.

– این چیه؟

از روی زمین برش داشتم و آرام تایش را باز کردم. با اینکه زرد شده بود؛ اما هنوز قابل خواندن بود.

«گر حال مرا خواهی، جز دوری تو بر دلم داغی نیست

عزیزترین عالمم

زیر این سقف، حتی ثانیهای بی تو نخواهم ماند

خانم زیبایم

می‌روم و جز با تو برنخواهم گشت

مهربانم

بی تو عطای این دنیا را به لقایش می‌بخشم

چه رسد به عمارت

فرشته‌ام

عاشقت خواهم ماند؛ تو هم با همین لباس سفید منتظرم بمان

که روزی با میوه‌ی قلبت باز خواهم گشت

دوستدار تو، شوهرت»

فصل چهارم:

– همه... چیز... از... نفرین... این... عمارت... شروع... شد...

یاد گرفته بودم با قلم و کاغذ دانسته‌ها را به بند بکشم. آمدم مثل همیشه بالای کاغذ «بسم الله» بنویسم؛ اما پشیمان شدم. می‌ترسیدم زیر پا بیفتد یا در کیفم له شود؛ پس تایتل را خالی گذاشتم و اولین نکته را نوشتم «اعتقاد خرافی به بدیمنی عمارت، چرا؟» به سیمین که ساکت شده بود، نگاهی انداختم. روی صندلی راک چوبی‌اش رو به پنجره نشسته بود و به باغ چشم دوخته بود. از ابتدا که برای صحبت با او بالا آمده بودم، همان‌جا بود و قبل از هر سؤالی به من گفت بنشینم و گوش دهم. اجازه‌ی خروج شاهان را هم نداد و خواست هر دوی ما در اتاق باشیم.

- سال... آخر... حکومت... رضاشاه... پزشکای... هندی... که... به... ایران... اومده... بودن... به... آقابزرگ... گفتن... برای... نفس... و... قلب... خانوم... جون... باید... کوچ... کنی... یه... جای... خوش... آب... هوا...

نگاهی به شاهانی که کنارم روی مبل کنارتختی نشسته بود، انداختم. او هم با سنگینی نگاهم به طرفم برگشت و لبخند اطمینان‌بخشی زد؛ اما لبخند او هم به جای آب، نفت شد روی آتشی که به جانم افتاده بود. دلم دریاچه‌ی قم شده بود و بی‌آنکه دلیلش را بدانم، اضطراب پیچ شده بود در آن.

- آقابزرگ... هم... برای... زنش... باغ... شمیرون... رو... تبدیل... به... عمارت... کرد... و... فقط... اون... یه... تیکه... رو... از... باغ... باقی... گذاشت...

نتوانستم بیشتر از این بنشینم. بلند شدم و کنار سیمین ایستادم؛ اما وقتی نگاهم باز به آن ساختمان افتاد، حالم بدتر شد. همین یک ربع پیش بود که بعد از پیدا کردن آن نامه، با حالت تهوع شدید از آنجا بیرون زدم. شاهان اعتقاد داشت

که حال بدم به خاطر غبار و خاک مرده بود؛ اما من می دانستم که این پریشانی، حاصل جدال بین خودآگاه و ناخودآگاهم است. بعد از بحران احسان، روانم که تحت فشار قرار می گرفت، با حالت تهوع خودش را نشان می داد.

- بعد... از... یک سال... و... نیم... ساخت... عمارت... تموم... شد... و... با... خانوم جون... و... بچه ها... او مدن... اینجا...

خواستم سر جایم برگردم که شاهان را پشت سرم دیدم. هنوز برایم نگران بود. آرام، طوری که سیمین نشنود، زیر گوشم گفت:

- خوبی نورچشمی؟

با اخم غلیظی لب زدم:

- مرسی؛ ولی نورچشمی عمه ته!

- آقابزرگ... عاشق... زنش... بود... غافل... از... اینکه... این... عمارت... چشم...

دیدن... هیچ... عشقی... رو... نداشت... بعدها... از... دهن... همسایه ها... شنیدم...

مثل... اینکه... ده... سال... قبل... از... اینکه... آقابزرگ... این... باغ... رو... بخره... یه...

دختره... که... عاشق... پسرعموش... بوده... وقتی... می خواستن... به زور...

شوهرش... بدن... خودش... رو... تو... چاه... این... باغ... میندازه... صحت... حرف...

هیچ وقت... ثابت... نشد... ولی... من... اعتقاد... دارم... این عمارت... طلسم... شده...

دستم را گرفت و به سمت مبل کشید. روی مبل نشستیم و بعد از نوشتن «مکانیزم

بهانه تراشی» به نیم رخ راست سیمین خیره شدم. هرچند که تکلمش بسیار

روان تر شده بود؛ اما هنوز برایش سخت بود و میان هر جمله استراحتی می کرد.

- خانوم جون... سه... تا... بچه... داشت... احمد... مهین... مه لقا...

نفسی کشید و ادامه داد:

– دایی احمد... بچه‌ی... اول... بود... بعد... از... اون... خاله... مهین... بود... و...

بعدش... مه‌لقا... مادر... من...

اطلاعاتی را که می‌داد، سریع روی کاغذ می‌نوشتم.

– آقابزرگ... توی... عمارت... دوتا... ساختمون... دیگه... هم... ساخت... ساختمون...

پشتی... رو... به... دایی احمد... داد... ساختمان... جلویی... رو... به... نام... مهین...

کرد... و... این... جا... رو... هم... به... دختر... ته‌تغاریش... داد...

ننا آرام درب را باز کرد و از میانه‌ی درب داخل شد. چقدر این زن ساده و دل‌پاک

را دوست داشتم. به‌سمت من آمد و لیوان شیرعسل را به من تعارف کرد. آمدم

بگویم نمی‌خواهم که شاهان از سینی برش داشت و با حرکت دست از او تشکر

کرد.

– اما... این... عمارت... نحس... نداشت... یه... آب... خوش... از... گلوی... کسی...

پایین... بره... این... عمارت... کارش... جدا... کردن... آدما... از... هم... بود.

با یک دست صحبت‌های سیمین را می‌نوشتم و با دست دیگر شیرعسل را پس

می‌زدم. جمله‌ی سیمین که تمام شد، به‌سمت شاهان برگشتم و زمزمه کردم:

– نمی‌خوام، حالت تهوع دارم. ببرش عقب تا بهت نگفتم برادر!

در عین اخم خندید و آرام نجوا کرد:

– خوب نقطه ضعفام افتاده دستتا. صیغه خواهربرادری هم جاری کنی فایده

نداره. بخور جون بگیری. شیر گرد و خاکو می‌شوره می‌بره، عسلم فشارتو تنظیم

می‌کنه. لج نکن جانم!

باز لب بیچاره‌ام بود که از داخل گزیده می‌شد. نباید می‌خندیدم. نباید با «جانم» گفتن‌هایش ذوق می‌کردم. بی‌حرف شیر را از دستش گرفتم.

- هنوز... چند... وقت... از... اومدن... نگذشته... بود... که... داغ... مادر جون... به... دلشون... موند... بعد... از... اون... نگهداری... از... آقابرگ... با... زن دایی... دریا... بود... به... هر حال... اون... پسرش... بود... و... توی... مرام... آقابرگ... هم... نبود... زیر... بار... منت... داماد... بره...

خودکار را گوشه‌ی لبم گذاشته بودم و با تمام تمرکز به حرف‌هایش گوش می‌دادم.

- البته... اونم... زود... باردار... میشه... و... دیگه... نمی‌تونه... بهش... برسه... واسه... همین... به... پیشنهاد... محمودخان... شوهر... خاله... مهین... قرار... میشه... یه... خانواده... رو... به... عنوان... کارگر... استخدام... کن... شاهان خودکار را از دستم کشید و با حرص لب زد:

- اگه گذاشتی بفهمیم چی میگه! چرا هر کاری می‌خوای بکنی با لب‌ولوچه‌ت ور میری؟ ول کن این لامصبو دیگه!

سپس کلاسورم را از زیر دستم کشید و بعد از نوشتن چیزی دوباره پسم داد.
- آقابرگ... دلش... رضا... نبود... که... کارگر... داشته... باشه... ولی... به... حرف... محمودخان... یه خانواده... برای... کار... اومدن... باباه... شد... باغبون... مامانه... شد... آشپز... پسره هم... وقتی... هجده ساله... شد... و... تصدیق... گرفت... شد... راننده.

دور «خوب‌ترین حادثه می‌دانمت! خوب‌ترین حادثه می‌دانی ام؟!» که با خط

خوش شاهان بر تن سفید کاغذ حک شده بود، کادری کشیدم و زیرش صحت‌های سیمین را نوشتم.

- بعد... از... شیش... ماه... پسر... دایی... به... دنیا... اومد... و بعد... از... سه سال... مهین... هم... برایش... یه... همبازی... آورد... و... وقتی... دو سال... از تولد... مهرباب... پسر... مهین... گذشت... مه‌لقا... عاشق... فرامرز... راننده‌ی... آقابزرگ... شد... و... بهش... پیشنهاد... داد...

متعجب به شاهان نگاه کردم. یعنی پدر سیمین، راننده‌ی این عمارت بود؟
- فرامرز... که... عاشق... دختر... نونوای... روستاشون... بوده... قبول... نمی‌کنه... اما... مگه... ته‌تغاری... آقابزرگ... می‌تونست... نه... بشنوه... با... یه... پاپوش... فرامرز... رو... مجبور... کرد... بگیرتش... این... هم... از... شانس... فرامرز... بود... که... وارد... عمارت... شد... نفرین... عمارت... اون... رو... هم... گرفت... عمارتِ نحس... جایی... بود... که... هیچ... عشقی... توش... به... ثمر... نمی‌نشست.
چشم‌هایش را بست و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. با توجه به صحبت روانش، اولین چیزی را که به ذهنم رسید، یادداشت کردم «شکستن سکوت انتخابی».

- فرامرز... پسر... خوبی... بود... فقط... یه... مشکل... داشت... اونم... الکلی... بودنش... بود... مه‌لقا... هم... از... این... استفاده... کرد... و... یه... شب... تو... عالم... مستی... باهاش... رابطه... برقرار... کرد... و... من... رو... ازش... حامله... شد.
شاهان ناباورانه به مادرش زل زده بود.

- روزی... که... آقابزرگ... این... رو... می‌فهمه... سخته‌ی... ناقص... می‌زنه... و...

زمین گیر... میشه... و... فرامرز... هم... با... اجبار... خانواده‌ش... با... مادرم... ازدواج... می‌کنه...

کاغذ را با نتیجه‌گیری‌هایم سیاه کردم. «زندگی با خطرناک‌ترین نوع عشق: عشق یک‌طرفه؛ درگیری در خانواده. ریشه اختلال سیمین؟ ممکن است!»

- یه... عشق... و... ازدواج... بچگانه... که... فرامرز... رو... پابند... کرد... ولی... دل‌بند... نه... آخرشم... با... یه زندگی... مریض... انتقامش رو... از... مه‌لقا... گرفت... بعد از... اون... کار... مه‌لقا... شده... بود... دنبال... شوهرش... گشتن... روزا... توی... لاله‌زار... و... کاباره‌هاش... و... شبام... توی... محله‌ی جمشید... لای دست... «ساکنان غم»... پیداش... می‌کرد.

رنگ شاهان از چیزهایی که می‌شنید، هر ثانیه بیشتر می‌پرید. برایش نوشتم «لازمه بازم بگم همه‌چی تموم شده و حرص خوردن نداره؟ بخند (:)» سپس دو بار آرام به بازویش زدم و به شیوه‌ی تقلب‌های دوران مدرسه، کاغذ تاشده را به دستش دادم.

روی کاغذ نوشتم «خیانت و بی‌بندوباری - پیش‌زمینه‌ی تجاوز احتمالی؟» سرم را که بالا گرفتم، با سیمین چشم در چشم شدم و برای لحظه‌ای دلم ریخت. لبخندی زد و باز به باغ خیره شد.

- بگذریم... خوب... یا... بد... زندگی... کردن... و... کنار هم... عمر... گذروندن... تا اینکه... نسل... دوم... عمارت... پا... گرفت...

شاهان که یادداشت را خوانده بود، لبخند به لبش آورد و با لب‌خوانی گفت:

- چرا انقدر طنزازی بلدی؟

با لبخند رو از او گرفتم و به سیمین که پس از آهی جان‌سوز، صحبت‌هایش را ادامه داد، گوش دادم.

- که... کاش... هیچ‌وقت... من... جزءشون... نبودم!... از وقتی... چشم... باز کردم... از... همه... فقط... بدی... دیدم... از فرامرز... که... بابام... بود... ولی... ازم... متنفر... بود... تا... آقابرگ... که عاشق... دختر بود... ولی... منو... حاصل... گناه... می‌دونست... و... بهم... روی خوش... نشون... نمی‌داد... حتی... مادرمم... بعدها... چون زورش... به فرامرز... نمی‌رسید... به جای... آقا... با من... دعوا... می‌کرد! اما این... وسط... دو نفر... دوستم... داشتن... دونفر که... باهام بزرگ شدن... و برعکس... بقیه... سیمین... رو... دیدن... نه... دختر... مه‌لقا... رو!

یک قطره اشک روی صورتش سر خورد و تا چانه‌اش پایین آمد و به محض افتادن روی آستین پیراهنش، درب باز شد و ننا غرغرکنان داخل آمد.

- آقا من شرمنده‌ی شمام که پیس‌پیس بازیتونو به هم می‌زنم؛ ولی از پس نیش مار نسیرنشون دیگه برنمیام. من نمدونم کدوم از خدا بی‌خبری به این گفته خانوم دکتر اینجاست که این با صورت شسته نشسته راه افتاده اومده اینجا! حوصله‌ی هر کسی را در دنیا داشتم جز همین یک نفر؛ با این حال مهربان‌تر از همیشه رو به ننا لب زدم:

- نناجانم لطفاً اجازه نده بیاد بالا. بگو یه ربع دیگه تایم مشاوره تموم میشه من... درب با صدای بدی به دیوار خورد و بعد از آن نسیرین طلبکار وارد شد.

- چشمم روشن! همین مونده بود تو زیر پای خواهر و بچه خواهرم بشینی که منو راه بدن یا نه!

با آرامش بلند شدم و مقابلش ایستادم.

- سلام! اینجا جلسه‌ی مشاوره‌ست و اینکه مراجع من خواهر شما باشه یا هر کس دیگه‌ای، هیچ تغییری تو قوانین جلسه ایجاد نمی‌کنه؛ پس خواهش می‌کنم این سری وقتی خواستید وارد اتاق مشاوره بشید، اول در بنزید! البته این اصل واسه‌ی همه اتاقا صادق!

نسرین درحالی که با چهره‌ی برافروخته تندتند نفس می‌کشید، دست به کمر زد و تهدیدوار گفت:

- برای من قلمبه سلمبه حرف زن! حالا چهارتا آدم ساده مثل این بهت گفتن دکتر یابو برت داشته؟

شاهان بلند شد و با صدایی که مشخص بود به‌سختی آرام نگهش داشته، غرید:

- خاله متوجه‌اید چی می‌گید؟ این دختر از وقت و آرامشش زده که به مامان کمک کنه.

نسرین پوزخند صداداری زد و وقیحانه جلو آمد.

- خب پس حتماً یه ریگی به کفش داره؛ وگرنه کدوم گربه‌ای محض رضا...

- خودم... خواستم... حرف... بزnm...

با صدای سیمین همه می‌خکوب به‌سمتش برگشتیم. این بار قلم در ذهنم نوشت «تظاهر به اختلال؟» اما با جمله‌ی بعدی رویش خط کشیدم.

- بعد... از... این... همه... سال... اومده... بذار... توضیح... بدم.

شاهان عصبی دست میان مو کشید و به‌سمت ننا برگشت.

- ننا برو یه جوشونده‌ی گل‌گاوزبون بیار. شرمنده توروخدا سرمه!

من اما تمام حواسم پی زنی بود که کنار سیمین زانو زده بود و زمزمه وار نجوا می کرد.

دانای کل

نسرین مضطرب کنار خواهرش رفت، شانه هایش را گرفت و با تکان های خفیفی گفت:

- این اون نیست سیمین! چشمتو باز کن، ببین! بفهم! اون خیلی وقته که رفته، هیچ وقتم بر نمی گرده.

چشم های او هم به اشک نشست. در همان حین که شاهان در حال معذرت خواهی از سرمه بود و به ننا دستور گل گاوزبان می داد، نسرین نگاه خصمانه ای به دختری که با آن چهره ی نحسش آتش معرکه را دوباره روشن کرده بود، انداخت و آرام زیر گوش خواهرش طوری که فقط سیمین بشنود، نه دیگران، ادامه داد:

- یادت بیار سیمین، یادت بیار چقدر بدبختی کشیدی تا این حرفا تو دلت بمونه. بیست و چهار سال دروغ گفתי به بچه ها، الانم نباید بفهمن. همین شاهان اگه بفهمه مهرباب چطور مرده، اگه بفهمه به دروغ گفתי که مهین تو مشهد دفن شده، اگه بفهمه چطوری یتیمش کردی، اگه بفهمه اون دختر که کنارش کیه، اگه بفهمه تو کی هستی و چه غلطی کردی، دیگه اسمتم نمیاره. سیمین به خودت بیا!

شاهان به محض اینکه از بحث با ننا فارغ شد و به سمت مادرش برگشت، معترض لب زد:

- خاله اگه حرفی هست بگو ما هم بشنویم.

نسرین آخرین زورش را هم زد:

- تو اگه حرف شنویی، این دختره رو که معلوم نیست از کجا و به چه هدفی اومده، بنداز بیرون.

دیگر حتی نمی‌توانست نقش بازی کند! سرمه سریع کلاسورش را برداشت و گفت:

- خيله‌خب اگه مشکل منم، من می‌رم.

نور امید در دل نسرین تابید و لبخند روی لبش آمد. شاهان آستین سرمه را گرفت و گفت:

- کجا داری میری؟

و بعد خواست به نسرین تشر بزند که سرمه با خنده گفت:

- تو حیاط! هر وقت ایشون کارشون تموم شد، صدام کن بیام.

و برای حرص دادن نسرین، سر کنار گوش شاهان برد و زمزمه کرد:

- مگه میشه جلسه مشاوره رو نصفه ول کنم؟ شمام برای یادگاری، به فکر

جملات جدید باش!

و بعد چشمکی ضمیمه‌ی حرفش کرد و از اتاق بیرون رفت. خوب بلد بود

بی‌جنگِ علنی رقیب را از میدان به در کند. حقا که صحرا به‌جا می‌پرسید آن

زبان نیش‌دار و این‌همه زیرکی را از چه کسی به ارث برده‌ای؟! نسرین مات به

مسیر رفتن دختر نگاه می‌کرد. این دومین باری بود که نیم‌وجوب بچه کیش و

ماتش می‌کرد. دختر حتی کوچک‌ترین جسارتی هم نمی‌کرد که پیراهن عثمانش

کند و کمی حمایت شاهان را جلب کند. سکوت اتاق با جمله‌ی لکنت‌دار سیمین شکست:

– صندوقم... رو... بیار.

شاهان ابرو در هم کشید، عینک را روی چشمش گذاشت و مقابل مادر رفت.

– صندوق طلاها تو بیارم؟

سیمین سر بالا انداخت.

– نه... دست... اینه.

و سرانگشتش را به‌سختی بلند کرد و به نسرین اشاره کرد. شاهان با تردید پرسید:

– مامان دست شما چیزی داره خاله؟

نسرین ناشیانه انکار کرد:

– نه والا خاله جون! چی داره؟

سیمین به‌سختی سرش را برگرداند و با زاری دل زد:

– دروغ... نگو.

شاهان که مطمئن شده بود امانتی سیمین دست اوست، کاملاً جدی و با اخم گفت:

– دروغ نگید خاله! بگید داستان صندوق چیه؟

سیمین طبق معمول به سنگر مظلومیت پناه برد و بغض‌دار گله کرد:

– این دختره یادت داده به خاله‌ت بگی دروغگو؟

شاهان عصبی فک روی هم سایید و بدون ذره‌ای ملایمت لب زد:

- خاله من واقعاً دلیل این کاراتونو نمی‌فهمم! چرا دارید با کسی که بعد از این همه سال باعث شده مامان زبون باز کنه این کارو می‌کنید؟ تنها کسی که تونست لبخند به لب خواهرتون بیاره این دختر بود، تنها کسی که داره از شب و روزش می‌گذره تا مامان بتونه مثل یه آدم عادی زندگی کنه همین دختره.

- این یه الف بچه که حتی مطبم نداره؟

اخم شاهان سنگین‌تر شد.

- مگه به مطبه؟ کم بردیمش پیش بهترین پروفیسور و دکتر؟ کجا بودید اون روزایی که ما مامانو مطب به مطب می‌چرخوندیم؛ ولی دریغ از حتی یه جواب سلام که به دکتر بده؟

یک قدم به نسرین نزدیک‌تر شد و با لحنی تهدیدوار گفت:

- من نمی‌دونم چرا با این دختر لج افتادید، نمی‌دونم چرا دارید جلوی حرف زدن مامانو می‌گیرید، نمی‌دونم از چی می‌ترسید که احترام و عزتتونو گذاشتید وسط؛ ولی اگه بفهمم...

مقابل صورت ترسیده‌ی نسرین انگشت اشاره‌اش را تکان داد.

- خاله به ولای علی اگه بفهمم دارید تو راه درمان مامان سنگ میندازید، حرمت کوچیک‌تری بزرگ‌تریو می‌ذارم کنار و اون رویی از شاهانو بهتون نشون میدم که حتی خودمم نمی‌شناسمش.

فکش را روی هم فشار می‌داد تا صدایش بالا نرود؛ اما خیلی هم موفق نبود:

- الانم زنگ می‌زنم شاهیار بیاد برسونتون.

نسرین با ناراحتی سر پایین انداخت.

- نمی‌خواد خاله دستت درد نکنه! همین قدر که پذیرایی کردی از مون بسه. خ...
شاهان بی حوصله حرفش را نصفه گذاشت:

- شما رو می‌رسونه، بعد صندوقو ازتون می‌گیره و برمی‌گرده. الانم بفرمایید
پایین، به ننا میگم ازتون پذیرایی کنه!

کنار درب رفت و با دستش به بیرون اشاره کرد.
- بفرمایید!

نسرین بغض کرده سر جنباند.

- بیرونم می‌کنی؟ باشه خاله. من جای مادرتم.

شاهان با کلافگی دست در موهایش کشید که صدای سیمین آمد:
- برو... بگو... بیاد.

دوست نداشت آنها را تنها بگذارد؛ اما چاره‌ای هم نداشت؛ پس نفسش را بیرون
داد و خارج شد. با خروج او، بغض نسرین سر باز کرد.

- باشه خواهر، من هر کاری کردم که توی این چاه نیفتی؛ ولی وقتی خودت
نمی‌خوای من چی کاره‌م؟ درضمن صدرا ماه بعد داره میاد ایران. الان که همه چی
داشت درست می‌شد، وقت این کارا نبود. فقط اینو بدون که سر باز کردنِ این
دمل بیست و چهار ساله هیچ دردی از هیچ کدوممون دوا نمی‌کنه!
سیمین سر پایین انداخت و آرام زمزمه کرد:

- چرا!... دست... از... سرم... برمی‌داره.

هنوز از پیچ ساختمان رد نشده بود که صدای پرناز دختر را شنید.

- چشم نگش میام! به خدا امیدجان تو جلسه مشاوره بودم، نشنیدم.
گفته بود «امیدجان»؟ که بود این امید که از جانش برایش مایه می گذاشت؟
تابه حال شاهان را با پسوند جان خطاب کرده بود؟ صدای خنده‌ی سرمه آمد.
- بله هنوز مدرک نگرفتم؛ ولی کارورزی که می‌تونم برم.
چرا این قدر با ناز می‌خندید؟ منطق پسر قبول داشت که دست سرمه نیست و
بدون اینکه بخواهد یا حتی خودش بفهمد، لوندی در جزء به جزء حرکاتش موج
می‌زد؛ اما این هیچ رقمه به دلش حالی نمی‌شد. عشوه‌های دلکش دخترانه‌اش را
دوست داشت؛ اما فقط برای خودش، نه «امیدجان».
- نه والا حوصله‌ی سر و کله زدن با قاتل و جانیو ندارم! حالا اینو ول کن، شکایت
اکی شد؟
با حس گزگز انگشتانش نگاهش را پایین انداخت. کی دستانش این قدر محکم
مشت شده بود که ناخن‌هایش سفید شوند؟
- باشه پس من خیالم راحت دیگه؟
حدس زد که انتهای مکالمه است و دیگر بیشتر از این گوش ایستادن جایز
نیست. کمی عقب‌گرد کرد و با قدم‌های محکمی به طرف دختر رفت و وقتی
به سمت راست پیچید، تندیس بی‌نقص سرمه را میانه‌ی چمن‌ها دید که چهارزانو
کنار گلی نشسته است و از هر طرف و راندازش می‌کند.
- دست گلت درد نکنه! جبران کنم!
با تمام شدن جمله‌اش، حضور کسی را حس کرد و وقتی سر برگرداند. شاهان را
بالای سرش دید، لبخند دندان‌نمایی به او زد و با سر به شاهان که از او اجازه

نشستن می‌خواست، اجازه داد. در دل خدا را شکر کرد که آن گل را نکند و در همان حین به روده‌درازی‌های امید پاسخ داد:

- باشه چشم، دیگه مزاحمت نشم. حالا ان شاءالله بعداً بازم باهات...

اما امید نگذاشت حرفش را کامل کند:

- راستی امشب می‌ای بریم تئاتر؟ یه تئاتر فوق‌العاده هست که تازه...

سرمه گوشی را از گوشش جدا کرد، دست دیگرش را روی دهانی تلفن گذاشت و آرام، طوری که امید نشوند، لب زد:

- منو صدا کن؛ وگرنه این تا صبح فک می‌زنه!

شاهان از خداخواسته با شیطنت تمام گفت:

- سرمه‌جان، عشقم، بیا دیگه پسرمن داره گریه...

سرمه با چشم‌های درشت‌شده سریع کف دستش را روی دهان شاهان گذاشت.

- نه بابا من گورم کجا بود که کفن داشته باشم؟! شما اول شوهرشو پیدا کن، بعد پسر.

با چشم‌هایش برای شاهان خط و نشان کشید و ادامه داد:

- نه بابا فقط قسمت اولشو با من بود، بقیه‌شو با خانومش بود. خب من دیگه باید برم. امری نیست؟... خداحافظ.

گوشی را پایین آورد و خواست دستش را از روی دهان او بردارد که شاهان سریع بوسه‌ای کف دستش زد. سرمه مورمورشدنش را با چشم‌غره‌ای تلافی کرد و بی‌توجه به بوسه‌ی او تهدیدوار گفت:

- گفتم صدام کن، اون بقیه‌شو از کجا آوردی؟ پسرمن؟ من و تو کی محصول

مشترک تولید کردیم که من خبر ندارم؟

شاهان بی اختیار بلند خندید.

– اونم ان شاءالله تولید میشه!

سرمه که تابه حال این روی شاهان را ندیده بود، با تعجب گفت:

– نه بابا؟!!

چشمک شاهان حقیقتاً خوب دل می برد.

– آره بابا!

سرمه برای عوض شدن بحث به بالای ساختمان نگاه کرد.

– رفتن؟

شاهان که تازه یادش آمد برای چه آمده است، سریع گفت:

– نه هنوز. مامان خواست بری بالا.

سرمه تأییدش کرد و در همان حین که با دست دیگرش جای لبهای شاهان را

کف دستش لمس می کرد، سر تکان داد.

– اکی بریم.

– چیز جدیدی کشف نکردی؟

سرمه با لبخند سر تکان داد.

– چرا! احتمالاً ریشه‌ی اختلال سیمین همون گذشته‌شه. زندگی کردن تو این

شرایط واقعاً کار آسونی نیست! فکر کن از بچگی با یه عالمه آدم که ازت متنفرن

زندگی کنی و بین چقدر وحشتناک بوده که سکوتو به حرف زدن احتمالی راجع

بهش ترجیح داده! من اول فکر می کردم از شوک حادثه دچار لالی مقطعی شده؛

ولی بعد از صحبتای امروز فهمیدم که سکوتش انتخابی بوده و هر چی جلوتر میره روون تر میشه.

- چرا انقدر کند حرف می‌زنه؟

سرمه شانه‌ای بالا انداخت و درحالی که دست روی گلبرگ می‌کشید، پاسخ داد:

- خب خیلی وقته حرف نزده. حالا کم کم اکی میشه.

و بعد با نگاه به ساعتش ادامه داد:

- پاشو بریم. ده دقیقه‌ی آخرم با سیمین صحبت کنم، بعد باید برم مطب؛ صحرا

هم دست تنه‌است، هم می‌ترسه.

در همین حین نسرین از درب ساختمان بیرون زد و بدون اینکه به سرمه نگاه

کند، رو به شاهان دلخور گله کرد:

- من خودم رفتم خاله‌جون. خواستی بگو شاهیار بیاد صندوقچه رو بگیره، یه

وقت من ندزدمش.

و بدون اینکه منتظر جواب باشد، از عمارت خارج شد.

ننا آبمیوه را کنار لبان سیمین برد و او میک دیگری به آن زد.

- گفتم... دو... نفر... بودن... که... دوستم... داشتن... یکی... داداش... سالارم بود...

که پسرداییم... می‌شد... اما... به... حکم... بزرگی... و... نوه ارشدی... همه... بهش...

می‌گفتم... داداش سالار... بعدیش... هم... مهراب... پسر خاله‌م... بود... ما... سه‌تا...

تبدیل... به... دوست... و همبازی... شدیم... کم‌کم... به... جمع‌مون... بچه‌های...

دیگه‌ای... هم... اضافه... می‌شدن... اما... رابطه‌ی... ما... فرق... داشت...

آهی کشید و با جرعه‌ای دیگر از آبمیوه گلویی تر کرد.

- اما... باز... رابطه‌ی... بین... من... و... سالار و... مهراب... با رابطه‌مون... با... صدرا... و نسرين... فرق... داشت... خب... ما... تقریباً... همسن... بودیم... اما... نسرين... نمی‌خواست... قبول... کنه... و همیشه... دعوا... و... حسودی... می‌کرد.

شاهان نگاهی زیرچشمی به دختر که سخت مشغول نوشتن بود، انداخت و با دیدن لب‌هایی که گاز گاز می‌کرد، با «لا اله الا الله»ی چشم چرخاند.

- از وقتی که... چپ و راستم... رو... شناختم... فهمیدم... که سالار... رو از... همه‌ی... دنیا... جدا... دوست دارم... و... خیلی... برام... محترمه... البته... نه تنها... من... بلکه... هر کسی... که... می‌شناختم... شیفته‌ی... مردونگیش... می‌شد... با... اینکه... اختلاف... سنی... با... مهراب... دو... سال... بود... اما... از... اول... آقامنش... رفتار... می‌کرد.

شاهان کمی اخم کرد. سالار را به پدرش ترجیح داد؟!!

- ولی... فرای... همه‌ی... اینا... من... و... سالار... یه... قرار... مدارای... پنهونی... هم... داشتیم... مثلاً... از وقتی... که عقم... رسید... که... با رفتن... رو چهارپایه... می‌تونم... از... پنجره... ببینمش... دیگه... هر شب... ساعت ده... که وقت خاموشی... عمارت... بود... می‌رفتیم... دم... پنجره... و با هم... تو سکوت... باغ... حرف... می‌زدیم.

نگاه سیمین دور اتاق چرخید.

- اتاق... من... همین‌جا بود... و... اتاق سالار... اون پنجره... روبه‌روی... با لبخند از چیزی که یادش آمده بود، ادامه داد:

- یادمه... یه بار... مامانم... باز... با... بابام... دعواش... شد... و... از... حرصش... به...
 من... شام... نداد... سالار وقتی... دید... دارم... لب پنجره... گریه... می کنم... و...
 موضوع... رو... فهمید... با... تغذیه...ی... فرداش... از در... پستی اومد... توی... اتاقم...
 بغلم کرد... و نداشت گریه... کنم... و... لقمه‌ش... رو... ریزیز... به... خوردم... داد...
 اون موقع... من... پنج سالم... بود... و... سالار... هشت... سالش.

سرمه بی وقفه می نوشت. هرچند که صداها را هم ضبط می کرد؛ اما نوشتن را ترجیح می داد.

- اون... شب... با کلی... دلهره... رفتم... پایین... و... در... رو... براش... باز... کردم...
 اما... از... اون... شب... به... بعد... این شد... قرارمون...
 با کمی شرم ادامه داد:

- هر شب... قبل... از... خواب... در... پستی... رو... باز... می داشتم... تا... سالار...
 بعد... از... خاموشی... بیاد... پیشم... اونم می اومد... برام... قصه... می گفت... بغلم
 می کرد... و وقتی... من... خوابم... می برد... می رفت... بیرون...
 سرمه با کنجکاوای نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت و با خود اندیشید یعنی این
 آجرها شاهد چه چیزهایی بودند؟ یک عشق پاک نوجوانی که بی حاصل ماند؟
 وقتی سکوت طولانی شد، سرمه کنجکاوانه پرسید:

- خب سیمین بانو بقیه‌ش؟

سیمین به نشانه‌ی مخالفت سرش را چپ و راست کرد.

- بقیه‌ش... بعد از... صندوقچه!

وسوسه شده بود و حالا پشیمان بود. نباید امروز اینجا می آمد، نباید دوباره به حرف افسونگر گوش می داد، نباید عهدش را با سرمه می شکست! مگر می شد از صبح تا غروب با افسونگر و دوستانش در یک خانه باشی و پای عهد بمانی؟ مگر ذهن مریض جز لذت نعشگی چیز دیگری را یادآور می شود؟ سرش را از روی کاناپه ی شیری رنگ برداشت.

- چی شد کوچ کردی پرستوم؟

بردیا بود که این حرف را می زد. افسونگر از لب پنجره کنار آمد و گفت:
- اونور داییم هی گیر می داد کجا میری؟ کجا میای؟ منم که اهل آقا بالاسر داشتن نیستم، ترجیح دادم قبل از اینکه دعوا راه بیفته مستقل شم.
بردیا «آهان»ی گفت و رو به شاهیار پرسید:

- چیه چت کردی رو لوستر؟ من چته گلم! تو چته گلم؟

این ماده ی جدید برخلاف وید، اعصابش را متشنج کرده بود و فکر به سرمه هم مزید بر علت شد؛ پس با دندان هایی که هنوز روی هم کلید بود، غرید:
- این چه کوفتی بود دادی به من؟

بردیا قهقهه ای زد.

- هنوز لای دندوناته؟ تف کن بیرون بابا! اون ناس بود؛ هرکی زده بود های شده بود، رو تو بد جواب داد.

شاهیار میکس برگ خشک شده و اhek را بیرون آورد و با اخم شدید به دستشویی رفت. با رفتن او، افسونگر که به طرز بیمارگونه ای پنجره را چک می کرد، کنار بردیا نشست.

- ها؟ تو چته؟ ارث باباتونو از من طلب دارید؟

- گفتم یه چیز اعتیادآور جسمی بیار.

بردیا که باز خندید، افسونگر کلافه پوفی کشید و بلند شد.

- منو بگو با یه مفنگی معتاد دارم حرف می‌زنم. تو عقل نداری دیگه بدبخت! و خیابان را از نظر گذرانند. بردیا که در اوج حال خوشی بود، با لحن کش‌دار و خندانی گفت:

- کفتر باز شدی که هی بغل پنجره‌ای گل‌اندام؟

افسونگر سری تکان داد و زیر لب نجوا کرد:

- تا حالا از سایه‌ی خودت نترسیدی بفهمی چی می‌کشم!

فنجان چایش را برداشت و دوباره به فکر فرو رفت. فتحی گفته بود تا آخر ماه

نمی‌تواند برود و این یعنی دوازده روز سرگردانی. از آن بدتر اینکه بهراد

بی‌عرضگی کرده بود و وقتی صاحبخانه گفت که اینجا را یک روزه اجاره

نمی‌دهد، قرارداد دو هفته‌ای با او بست و این کارش را سخت‌تر می‌کرد. آن

مدارک، هرچند جعلی، اما هویتش بود و نمی‌توانست جا بگذارد. از قرارداد آن

یکی خانه هم هنوز یک هفته مانده بود، البته از این موضوع خوشحال بود؛ چون

آنجا به واسطه‌ی شخصی‌ساز بودن، محل امن‌تری برای اقامتش به حساب می‌آمد.

با صدای قدم‌های کسی سر برگرداند و شاهیار را دید که از دستشویی بیرون آمد.

دوباره به خیابان نگاه کرد و قلبش برای لحظه‌ای از دیدن مردی که سیگار به

دست داشت، از تپش ایستاد؛ اما با کمی دقت فهمید مرد مغازه‌دار فقط هم‌هیکل

میلاد است.

این روزها هر طرف را که نگاه می‌کرد، میلاد را می‌دید. حقیقتاً وحشت داشت از جبهه‌ی مقابلی که او در آن باشد. از ید طولای میلاد در سر زیر آب کردن خبر داشت و می‌دانست اگر با او لج بیفتد، قطعاً می‌بازد. آن قدر که از او ترسیده بود، از شاهان و تهدیدی که برایش داشت نترسیده بود. اصلاً شک داشت این حرفش درست باشد. البته که میلاد بی‌حساب چیزی نمی‌گفت؛ اما باز هم توجیهی نداشت که چطور او را پیدا کرده است!

شاهیار به قصد برداشتن کاپشنش به اتاق رفت. دیگر حتی برای دقیقه‌ای نمی‌خواست در آنجا بماند. از دست خودش شاکی بود، نمی‌خواست باور کند معتاد شده است؛ اما خوب فهمیده بود که روانش هر ثانیه بیشتر از قبل طالب آن لذت کذایی است. چون خبری از خماری نبود و آن حس معروفِ استخوان خردکن را نداشت، فکر می‌کرد معتاد نشده است؛ اما حالا کامل برایش ثابت شده بود که به جای جسم، روحش را معامله کرده است. عصبانیتش در جزء به جزء حرکاتش مشخص بود. فقط دیروز را ترک عادت کرده بود؛ اما همان بیست و چهار ساعت هم مرض شده بود در جانش و تازه فهمیده بود چه بلایی به سرش آمده است. برای فهم حالش باید خوابگردی را تصور کرد که با برخورد شدید باد به صورتش رشته‌ی خوابش پاره می‌شود و خودش را در بالای بلندترین برج جهان می‌بیند؛ اما تا می‌خواهد عقب بیاید، پایش سر می‌خورد و پرت می‌شود. شاهیار هم شده بود همان خوابگرد؛ وقتی در رؤیای افسونگر بود، تا بالای برج آمده بود و زمانی که حرف‌های سرمه به حکم باد به صورتش خورد، تازه به خود آمد؛ اما دیگر دیر شده بود. از دیشب تا امروز ظهر جان کنده بود که تاب بیاورد و سراغ

آن سرگل سبز نرود، موفق هم بود؛ اما به محض تماس افسونگر، پیشنهادش را قبول کرد. می خواست خودش را قانع کند که دوستان افسونگر او را اغفال کرده اند؛ اما وجدانش فریاد می کشید که «او شیطان بود و به قصد وسوسه دعوت کرد، تو چرا پذیرفتی؟» خودش را تسلی می داد که اگر از این به بعد با او در محیط خصوصی، خانه و مهمانی نرود، همه چیز تمام می شود. هرچند که این هم وعده ای واهی بود؛ اما همین را هم نمی توانست انجام دهد. خودش هم خوب می دانست به او خو کرده است؛ حتی بیشتر از آن بنگ. ناخودآگاه حرصش را روی درب خالی کرد و با تمام توان به چهارچوب کوبیدش. افسونگر که از ترس صدای بلند فنجان از دستش روی سرامیک افتاده بود، عصبی چرخید و به سمت اتاق رفت. مقابل درب رو به بردیا و بقیه گفت:

- بردیا تا نیم ساعت دیگه داییم میاد که بهم سر بزنه، بهتره اینجا نباشید. و دستگیره را پایین کشید و وارد شد.

- نبینم به هم ریخته باشی! با بردیا حال نکردی قربونت برم؟ شاهیار یقه ی کاپشن قهوه ای اش را مرتب کرد.

- نه عشقم، اکیم. یه کم بی حوصله م فقط!

افسونگر احساس خطر کرد؛ برای همین با سیاست گفت:

- هفته ی بعد پنجشنبه مهمون ندارید دیگه ان شاءالله؟

شاهیار با اخم کمرنگی برگشت و پرسید:

- چطور مگه؟

افسونگر موهایش را پشت گوشش زد و تکیه اش را از کمد گرفت.

- چون قراره بیای پیش من.

شاهیار که دیگر تصمیمش را گرفته بود، با قاطعیت گفت:

- نه قربونت برم! به جاش میریم بیرون، هر جا تو بگی؛ خوبه؟

افسونگر مقابل شاهیار ایستاد و کف دستش را از یقه تا پایین سینه‌اش کشید.

- بیرون می‌خوام چی کار؟ من تو رو می‌خوام.

شاهیار باز مخالفت کرد:

- به خدا نمی‌تونم افسون! شرمنده!

نمی‌توانست؟ مگر دست خودش بود؟ پریوا زحمت‌ها کشیده بود و برنامه‌ها ریخته

بود. دست از روی بدنش برداشت و بغض‌دار گفت:

- ولی... فکر می‌کردم شاید دوست داشته باشی شب تولدم کنار هم باشیم!

و با تلخندی از اتاق بیرون زد. شاهیار همان‌جا مانده بود و به درب بسته نگاه

می‌کرد. تولد افسونگر بود؟ پس چرا نمی‌دانست؟ حالا باید چه کار کند؟ مشخص

است، نباید برود! این دختر سر تا پا وسوسه است. اگر می‌خواهد برگردد و دست

یاری سرمه را بگیرد، باید ارتباطات اینچنینی با افسونگر را تمام کند. اما شاید بد

نباشد اگر در شب تولدش خیلی عاشقانه همه‌چیز را تمام می‌کرد! بعد دیگر

سراغش نمی‌رفت! فقط همین یک بار بود، بعدش قول می‌داد دیگر با او هیچ‌وقت

تنها نشود. درحالی‌که او خودش را گول می‌زد، آن صدای خفه‌شده‌ی ته مغزش

آرام لب زد:

«می‌دانم این هم دست‌آویز جدیدت است!»

کلافه بود و حتی یک ثانیه هم قرار نداشت. صد بار دستش روی اسم دختر رفته بود و باز منصرف شده بود. هنوز چهل و هشت ساعت از لحظه‌ای که او را مقابل مطب گذاشته بود و به خانه برگشته بود، نمی‌گذشت؛ اما دلش که دقیقه و ثانیه نمی‌شناخت. دیشب باز به بهانه‌ی سیمین و صندوقچه‌ای که به دستشان رسیده بود، با او تماس تصویری گرفته بود؛ اما هنوز گوشی را قطع نکرده، دلتنگش شده بود. آمد به این حس که این‌طور بی‌تابش کرده بود، لعنت بفرستد؛ اما دلش نیامد. حتی بی‌تابی برای سرمه را هم دوست داشت! دوباره گوشی‌اش را برداشت و مصمم خواست زنگ بزند که شماره‌ی مهدی روی صفحه افتاد.

- سلام مهندس.

- سلام مهدی جان. جانم؟

مهدی شاکی گفت:

- مهندس نمی‌خواید برید شرکت؟ بچه‌ها امروز جرئت نکردن به خودتون بگن، به جاش به من زنگ زدن.

شاهان جدی شد.

- خیر باشه! چی شده؟

- والا مهندس خیر که چه عرض کنم! یادتونه همون اوایل یه شرکت رقیب به

اسم «پیام آی تی» داشتیم که بعد از مدتی کلاً کنار رفت؟

شاهان تهریش زیر لبش را با لب بالایی لمس کرد.

- نه والا...

اما با کمی فکر یادش آمد. اتفاقاً هم شرکت را شناخت، هم صاحبش را. وقتی

شاهان ارشد می خواند، پسری بود هم سن و سالش، که تازه کارشناسی قبول شده بود؛ برای همین ویژگی خاص هم او را به یاد سپرده بود. اسمش چه بود؟

- آهان چرا! خب؟

مهدی با افسوس گفت:

- دوباره برگشته. با هزار جور لابی و پارتی قدر شده و اومده گوی رقابت بدزده. شاهان ابرو در هم کشید.

- مگه میشه؟! شرکت از رده خارج، حالا حالاها تو رنگ بر نمی گرده.

مهدی لپ تاپش را بست و ناراحت لب زد:

- برگشته مهندس؛ واسه همینم میگم با لابی اومده بالا. شما هم که کلاً بی خیال

شرکت شدید. مهندس درسته که تیم قویه؛ ولی نمیشه که خودتون بالاسر کار

نباشید. امروز بچه ها می گفتن دیروز نرفتید، امروزم ظهر نشده زدید بیرون. به خدا

این جوری باشه باخت میدیم! البته می دونم دارم جسارت می کنم و نباید دخالت

کنم؛ ولی به خدا دلم می سوزه!

حرفش حق بود و جواب نداشت.

- حرفت درسته مهدی جان. نگو این جوری داداش، شرکت بی شماها که شرکت

نیست؛ اصل کاری شمايید. حالا چی بچه ها رو نگران کرده؟ ما رقیب کله گنده

کم نداریم که.

مهدی نفسش را بیرون داد.

- مثل اینکه این یارو هدایت، مدیرشون، رابطه ی خیلی خوبی با رحمانیان داره.

می ترسم قرارداد مخابراتو از چنگتون دربیاره.

و سریع حرفش را کامل کرد:

- البته عمراً اگه بتونه! هنوزم به خاطر سایت شاپرک و طراحی‌ش همه سرتون قسم می‌خورن؛ ولی نباید هم بیخیال بشیم. الان یه هفته‌ست پیگیری سایت گلستانو دادن بهمون؛ ولی تحویل ندادیم.

شاهان چشم‌هایش را محکم روی هم فشار داد.

- آخ راست میگی! مهندس شمس برای چک نهایی برام فرستاده بود. گفت برام ایمیل می‌کنه؛ ولی من پاک فراموش کردم. حتی ایمیل‌م باز کردم؛ ولی یادم رفت. مهدی مردانه خندید و گفت:

- منم یه دوره این جوری شده بودم.

شاهان متعجب پرسید:

- کی؟ چه جوری؟

مهدی باز خندید و با شیطنت پاسخ داد:

- اون موقع که اشتباهی برگه «گزارش رئیس» رو به عسل دادم و «شرح وظایف» رو برای شما آوردم، همون جا هم بود که فهمیدم به قول قدیمیا «دل دادم و عقل و هوش جا گذاشتم»!

شاهان ابروهایش را درهم کشید و جدی اما با ته‌مایه‌ی خنده گفت:

- این وصله‌ها به ما نمی‌چسبه، برو خدا خیرت بده!

مهدی دوباره جدی شد و گفت:

- مهندس با اجازه من از فردا برمی‌گردم شرکت. از دور هم حواس خودم، هم عسل به این بنده خدا هست.

شاهان هم بدش نمی‌آمد دوباره او را کنارش داشته باشد. واقعاً به فردی باوجدان و متعهد مثل او نیاز داشت.

- باشه بیا. از اون خبری نشد؟ من دیشب باز یه ساعتی رفتم دم خونه‌ش؛ ولی خونه نبود. از همسایه‌ها هم پرس‌وجو کردم؛ ولی کسی نمی‌شناختش.

- خدا شاهده همه‌ش چشمم بهش هست؛ ولی خیلی زرنکه.

شاهان پوفی کرد و گفت:

- باشه اشکال نداره.

- پس مهندس یادتون نرهه‌ها! سایتو پیگیری کنید. برای مخابراتم خودتون به رحیمیان یه زنگ بزنید، نذارید هدایت با باندبازی برنده بشه.

کم و بیش با این هدایت آشنا بود. اگر این هدایت، همان میلاد هدایت باشد، لابی‌های قوی‌ای داشت.

- چشم. فردا می‌بینمت ان‌شاءالله؟

مهدی لبخندی زد.

- بله ان‌شاءالله!

پس از خداحافظی با مهدی گوشی را پایین آورد، لپ‌تاپش را باز کرد و وارد یاهو شد. سال‌ها بود از این حساب استفاده نمی‌کرد؛ اما شمس طبق معمول به همین آدرس ایمیل زده بود. یاد آن شبی افتاد که در خانه‌ی سرمه بود و با مک‌بوک او قرار بود کارهایش را انجام بدهد؛ اما آن‌قدر فکر نازدارش در ذهنش رژه رفت که نتوانست هیچ کاری بکند. مهدی راست می‌گفت، نیم‌وجبی به‌جز دل، هوش و حواسش را هم برده بود. با یادش باز لبخندی زد و سپس یوزرنیم و پسوردش را

وارد کرد؛ اما سایت اجازه‌ی ورود به او نداد. متنِ ارور را که خواند، آه از نهادش بلند شد. تازه یادش آمد که آن شب با اپلیکیشن یاهومیل وارد حسابش شده و لاگ اوت نکرده است؛ برای همین سایت با صلاحیدهای امنیتی، اجازه‌ی وارد شدن دو کاربر را هم‌زمان نمی‌دهد، مگر اینکه با مک‌بوک تأیید کند که کاربر دوم هم خودش است. نگاهی به ساعت انداخت و این بار با دلیلی منطقی به دختر زنگ زد. این بی‌حواسی خیلی هم بد نشده بود.

- جانم؟

با لبخند و لحنی که هیچ‌کس جز سرمه شانس شنیدنش را نداشت، زمزمه کرد:

- سلام جانم! خوبی؟

سرمه لبخند تلخی زد. فقط خدا می‌دانست چقدر دلش گرفته است! امروز بعد از مطب یک سر به کافه کتاب زد؛ اما دلش باز نشده بود که هیچ، بدتر هم اعصابش به هم ریخته بود؛ اما سعی کرد مثل همیشه پرانرژی باشد.

- سلام برادر. مرسی تو خوبی؟

شاهان غم صدایش را فهمید. نقش بازی کردن‌های سرمه همه را گول می‌زد؛ اما او همه نبود. شاهان در همین مدت کم حتی جنس صدای دلدارش را هم شناخته بود.

- چرا ناراحتی؟

سرمه یکه‌خورده گفت:

- نه بابا! ناراحتی چیه؟

شاهان اخم‌هایش را درهم کشید.

- سرمه چرا ناراحتی؟

جدیت کلام شاهان بود که لب سرمه را به اعتراف باز کرد یا میلش به ناز کردن؟
- دلم گرفته بابا! چه وضعشه؟ چطوری تو این سراب خاکستری زندگی می‌کنید؟
یه جا نیست ما بریم دلمون وا بشه؟ اون صحرا هم که واسه من استاد شده، دیگه تحویل نمی‌گیره.

شاهان بی‌درنگ از جا برخاست و هم‌زمان که به سمت آینه‌ی اتاق می‌رفت، به لحن معترض و بهانه‌گیر سرمه لبخند زد و گفت:
- کجایی الان؟
سرمه شانه بالا انداخت.

- نزدیک خونه.

شاهان لالیک را زیر گردن و روی مچ‌هایش اسپری کرد و درحالی که کت چرم مشکیش را می‌پوشید، گفت:

- برو خونه لپ‌تاپتو بردار، بیا پایین. منم تا نیم ساعت دیگه دم خونه‌تونم.
سرمه با ابروهای بالا پریده لب زد:

- به چه مناسبتی؟

شاهان مهربان خندید و سوئیچش را برداشت.

- به مناسبت دل باز کنون خانوم! می‌خوام خوشگلیای تهرانو نشونت بدم.
سرمه با ذوق سر تکان داد.

- ایول! پس منتظرم.

و خواست گوشی را قطع کند که شاهان سریع گفت:

- مواظب خودت باش نورچشمی!

و بدون اینکه به دختر اجازه‌ی اعتراض بدهد، تماس را خاتمه داد و لبخندی به پهنای صورت زد. به سان پسرکی دبیرستانی که قرار است عشقش را در کوچهی پشتی مدرسه ببیند، قلبش بی‌قراری می‌کرد و کف دستانش از هیجان عرق کرده بود.

بعد از نیم ساعت طبق قرار مقابل خانه‌ی دختر رسید. سرمه که از قبل منتظرش بود، سریع به سمت ماشین رفت و قبل از پیاده شدن او درب را باز کرد و درحالی که می‌نشست و بوی سرد و تلخ را از اعماق وجود نفس می‌کشید، گفت:

- سلام!

شاهان با لبخند سر تا پایش را از نظر گذراند و بعد با اشاره به لپ‌تاپ گفت:

- سلام. شرمنده تو زحمت افتادی!

سرمه مهربان خندید.

- فعلاً که شما تو زحمتی. خب حالا کجا قرار بریم؟

شاهان شانه‌ای بالا انداخت.

- تو چه جور جایی دوست داری جان دل؟

سرمه با ناز نچی کرد.

- فکر کنم شما قرار بود خوشگلیای تهرانو نشونمون بدیا!

شاهان با شیطنت خندید و نیم‌نگاهی به دختری که کنارش بود، انداخت.

- یکی از خوشگلیای تهران الان کنارمه، شما برو به فکر خودت باش!

سرمه خندید و با شیطنت جواب داد:

- کو؟ پس چرا من نمی بینم؟

شاهان نفس عمیقی کشید و با لبخند آفتابگیر را پایین آورد.

- حالا ببین.

سرمه در آینه به چشم های مشکی اش خیره شد.

- من؟ من که دخت شیرازیم برادر، بیخودی منو به ریش این دیار دود و داد

نبنده!

شاهان که فهمیده بود این برادر گفتن ها به نیت اذیت کردنش است، دیگر عصبی

نمی شد. البته که هنوز هم خوشش نمی آمد؛ اما مثل قبل حساس نبود.

- می دونی شاعر چی میگه دخت شیراز؟ میگه «اگر تهران چنین پردود

باشد/ تمام بوسه ها آلوده باشد/ برای بوسه خواهم رفت شیراز/ که آنجا مزه ی فالوده

باشد»

سرمه در حالی که آفتابگیر را بالا می داد، بلند خندید و گفت:

- وای چه باحال!

شاهان با شیطنت تهدید کرد:

- بله باحال ترم میشه اگه یه بار دیگه به من بگی برادر؛ اون موقعست که من از

دخت شیرازیمون فالوده بستنی می گیرم.

سرمه با چشم های درشت شده کامل به طرفش چرخید.

- جان؟

شاهان قهقهه ای زد و محض عوض کردن بحث پرسید:

- حالا بگو ببینم چه جور جایی مدنظرته؟

سرمه به ماشین‌هایی که پشت چراغ به صف شده بودند، نگاهی کرد و پاسخ داد:

- نمی‌دونم والا! ولی یه جا باشه که آرامش داشته باشه.

شاهان کمی فکر کرد و درحالی‌که به دختر دستفروش اشاره می‌کرد، لب زد:

- اکی یه جا رو می‌شناسم.

سپس شیشه را پایین داد.

- سلام عموجان! نرگسا چنده دخترم؟

دخترک با دندان افتاده‌اش و صورتی که از سرما قرمز شده بود، خندید.

- دسته‌ای ده، دو دسته پونزده.

شاهان نیم‌نگاهی به چراغ ثانیه‌شمار انداخت.

- کلاً چندتا دسته داری؟

دخترک گل‌ها را میان دست‌های کوچکش کمی جابه‌جا کرد.

- هشت تا عمو.

شاهان از جیب پشت شاگرد یک کیک و ساندیس بیرون آورد و با دو تراول به دختر داد.

- بیا عزیزم.

دختر گل‌ها را به او داد و دو بار از ذوق بالا و پایین پرید و گفت:

- تموم شد! مرسی عمو! امشب دیگه مامانم قرص می‌خره و می‌خوره، امشب دیگه گریه نمی‌کنه.

و با شادی به‌طرف آن سوی خیابان برگشت و پول‌ها را بالای سرش تکان داد.

شاهان رد نگاهش را گرفت و به زنی که با لب‌های کبود و پوست بیش از حد

سفید روی زمین نشسته بود، رسید. چادر خاکی اش روی زمین پهن شده بود و هرازگاهی زیر پای عابران می ماند. شاهان که متأثر شده بود، با بغضی که در گلویش بود، مابقی تراول ها را هم از کیفش درآورد و با کارت ویزیتش به دست دختر داد.

- بیا عمو، زود برو اینا رو بده به مامانت و بگو بازم اگه مشکل درمان داشت بهم زنگ بزنه. برو عزیزم.

دختر با تعجب به پول ها نگاه کرد.

- همه ش مال من؟!

زن که ماجرا را دیده بود، از ترس دزدان و زورگیرها به سختی از جا بلند شد و خودش را به دخترش رساند؛ بعد با چشم های اشکی لب به سخن گشود:

- خیر از جونیت ببینی آقا! خدا از بزرگی و برادری کمت نکنه! الهی به حق زهرا خدا به زنت سلامتی بده! ماشاءالله خانوم، خدا سایه ی سرتو نگه داره برات!

با صدای بوق ماشین عقبی، شاهان سریع دستی تکان داد و حرکت کرد. پس حکمت اینکه کارت عابر ننا منقضی شده بود هم این بود. خدا روزی این زن و فرزندش را در دستان شاهان قرار داده بود. گل ها را از پشت فرمان برداشت و به سرمه داد.

- خدمت شما نرگس شیراز.

سرمه که هنوز در شوک کارش بود، گل ها را از او گرفت و آرام لب زد:

- مرسی!

چه دل بزرگ و تبع بلندی داشت! کم ندیده بود کسانی را که برای بخشیدن یک

هزار تومانی چقدر دست و دل می لرزانند. گل ها را مقابل بینی اش گرفت و با لذت بوید.

سرمه

کنار ساندویچی سیاری که یک وَن با تزئینات فانتزی بود، ایستاده بودیم و منتظر حاضر شدن سفارش هایمان بودیم.

- نگاه کن با دست بدون دستکش ساندویچو گذاشت لای فویل!

چشم در حدقه چرخاندم و خندان لب زدم:

- ای بابا تو توی زندگی قبلیت مأمور بهداشت بودی؟ از سس باز و روغن سوختی گذشتی، رسیدی به دستکش؟

شاهان مثل پدری که به خواسته ی نادرست کودکش تن داده بود، اخم کرد و غر زد:

- خب آخه مریض میشی! چیه اینا؟!

لبخندی زدم و شانه بالا انداختم.

- سخت نگیر بابا! حالا دو روز کمتر زنده باشیم. راستی، خیلی خوش گذشت

امشب مرسی! ان شاءالله قسمت بشه بیای شیراز در خدمت باشیم.

شاهان با شنیدن این جمله اخم هایش را باز کرد و مهربان گفت:

- ان شاءالله! خداروشکر که خوشت اومد! بیا یه کاری کنیم؛ از این به بعد هر شبی

که دلت گرفت، باهم بریم تهرانگردی. یه جورایی به جبران زحماتی باشه که برای

مامان می کشی؛ چطوره؟!

پیشنهاد بدی نبود؛ هم او را بهتر می‌شناختم، هم تهران را.
 - بذار به بابام بگم، اگه موافقت کرد، با کمال میل قبوله. تازه می‌تونیم سیمینم
 بعضی جاها ببریم.

و بعد با یادآوری سیمین سریع اضافه کردم:

- راستی صندوقو باز کردید؟

شاهان کلافه سر بالا انداخت.

- نه والا، هر چقدر به مامان گفتم کلید بده گفت «اون بیاد!» شما رو منظورش
 بود. کلاً با اومدنت ما رو از رسمیت انداختی! حالا کی تشریف میاری برای
 جلسه‌ی بعد؟!

به شوخی‌اش خندیدم و چانه بالا کشیدم.

- گفتم که روح سیمین خیلی ضعیف شده و اگه جلسات نزدیک هم باشن، اذیت
 میشه؛ ان شاءالله هفته‌ی بعد شنبه، جلسه‌ی بعدیو می‌ذاریم.
 شاهان هم حرفم را تأیید کرد و بعد از کمی صحبت، با اشاره‌ی پسر برای گرفتن
 سفارش‌ها پیاده شد.

دانای کل

برای پاک شدن هوای اتاق از بوی استون و لاک، پنجره را باز کرد و در همان
 حین با صدای بلند گفت:

- کی میای قربون قدت برم؟

صدای صدرا با چند ثانیه تأخیر رسید:

- پونزده آذر میایم که تا یلدا اونجا باشیم.
- نسرین چشم‌های مملو از اشکش را روی هم فشرد.
- ای خداروشکر! صدرا داداش نمیشه زودتر بیای؟
- نه والا، گیر دانشگاه یوروسیم، باید این ترمش تموم بشه.
- نسرین نمی‌دانست چطور بیان کند.
- حالا اگه تونستی یه کم زودتر بیا!
- صدرا که فکر می‌کرد خواهرش دلتنگش است، با خنده لب زد:
- هر چقدرم زود بیایم، بیشتر از بیست روز نمی‌تونم بمونم که خواهر.
- نسرین با ناچاری سر تکان داد.
- رفتنت مهم نیست داداش، اومدنت مهمه.
- چرا؟
- نسرین وارد آشپزخانه شد و زیر غذا را کم کرد.
- داره آشوب میشه. نمی‌خوام بگم که نگران بشی؛ ولی اگه زودتر بیای، می‌تونی جلوشو بگیری.
- صدرا عصبی حرص زد:
- اِ این جووری که بدتره! بگو چی شده؟ بچه‌ها چیزیشون شده؟
- نسرین بینی‌اش را بالا کشید و گفت:
- نه داداش، قربونت برم! گذشته یقه‌مونو باز چسبیده.
- درست حرف می‌زنی یا نه؟
- نسرین کمی تعلل داشت. آمد حرف بزند؛ اما ترسید صدرا از آمدن منصرف شود.

- والا چی بگم. زبون سیمین داره باز میشه، می ترسم چیزی بگه که برامون بد بشه.

صدرا جدی پاسخ داد:

- یعنی چی؟ از کی بد بشه؟

نمی دانست نامی از سرمه ببرد یا نه.

- از بچه هاش دیگه. حالا مهم نیست، ولش کن. فقط اگه تونستی زودتر بیا! صدرا با زیرکی گفت:

- نسرين دروغ نگو. بگو چی شده؟

نسرين سر پایین انداخت و با دودلی گفت:

- دختر ادریس برگشته.

دست صدرا که برای برداشتن لیوان آب بالا آمده بود، همان جا خشک شد.

- ادریس؟ برای چی؟

نسرين مضطرب لب زد:

- آره داداش، دخترش شده دکتر سیمین. سیمینم داره بود و نبود زندگیمونو بهش میگه.

صدرا با ناباوری دست روی پیشانی گذاشت.

- از بین این همه آدم چرا اون؟

نسرين سردرگم با کف دست به رانش زد و روی مبل نشست.

- نمی دونم به خدا داداش! تورو خدا اگه می تونی بیا زودتر!

صدرا که حتی چهره‌ی ادریس را هم درست به خاطر نداشت، پرسید:

- حالا از کجا فهمیدی طرف دختر ادریسه؟
- سیمین بینی‌اش را جمع کرد و با انزجار پاسخ داد:
- از اسم و فامیلش که بگذریم، با اون قیافه‌ی نحس که کی‌ی باباشه و اون سیاست و زبون نیش‌دار که عین مادر بزرگ عفریته‌شه، جز همون سرمه هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌تونه باشه.
- صدرا که کمی به خودش مسلط‌تر شده بود، گفت:
- خب اصلاً باشه! به من و تو چه؟
- نسرین لبش را گزید و معترض شد:
- وا داداش! میگم سیمین داره همه‌چیزو میگه. همین‌جوری بگذره به ماه نرسیده کل داستان عمارت کف دستِ دختره‌ست.
- صدرا بی‌تفاوت شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:
- کسی نمیاد از من و تو حساب بکشه؛ پس خیالت راحت.
- نسرین که انتظار هر رفتاری را جز این داشت، با شماتت گفت:
- دست خوش داداش! مثل اینکه یادت رفته سیمین خواهر و هم‌خونمونه. هر چی نباشه، عزت و آبروی اون، عزت و آبروی ما هم هست. اگه دختره بفهمه سیمین همون...
- صدرا غم بیست‌و‌چهار ساله را فریاد کرد سر نسرین:
- دِ به درک! به من چه؟ الان شده خواهرم؟ الان یادت افتاده هم‌خونه؟ مگه اون شب و روزایی که اون غلطاً رو می‌کرد از من داداش می‌پرسید بکنم یا نکنم؟ مگه اون موقع‌ها اصلاً می‌گفت این صدرا خره یا آدم؟ آبروی چی؟ چی مونده از آبرو و

شرفمون؟ چی برامون گذاشته؟

سیمین هول کرده آمد وسط حرفش:

- باشه داداش، ببخشید! چیزی...

صدرا با اخم‌های سنگین ادامه داد:

- نه گوش کن! ببین نسرين، من کم از دست بی‌عقلیای تو و اون دختری نفهمم

نکشیدم. اینو بکن تو گوشت، من تازه دارم رنگ خوشیو می‌بینم و حاضر نیستم

دیگه پامو توی اون لجنزاری که تو و سیمین ساختید بذارم. خودم انقدر بدبختی

داشتم و دارم که دیگه نمی‌تونم گناه یکی دیگه رو هم به دوش بکشم؛ پس مثل

همون موقع که منو پیشیزی حساب نمی‌کردید، الانم بیخیالم بشید.

نسرين برای دفاع از خودش متوقع گفت:

- وا داداش به من چه؟ مگه من چی کار کردم؟ بگو خودمم بدونم حداقل! والا

داداش اگه قرار باشه کسی داد بزنه و منت بذاره اون منم، نه شما. شما که رفتی

و بالاخره یه جوری از زیر این فشارا دراومدی، این وسط من موندم و این همه

بدبختی؛ اون از تنهایی و بی‌کسیم، اونم از سیاوش خیرندیده که سر گناه به قول

شما یکی دیگه زندگیمو کرد آخرت یزید.

صدرا پوزخند عصبی زد؛ سپس صدایش را پایین‌تر آورد تا یوروس اتفاقی نشنود:

- من حالم خوب بود؟ من از زیر فشار در رفتم؟ هیچ تا حالا با خودت فکر کردی

چرا به طبل بی‌غیرتی زدم و ول کردم اومدم اینجا؟ تا حالا از خودت پرسیدی

چرا یه بچه هجده ساله بدون پول و تحصیلات، قاچاقی، دربه‌در غربت شد؟ فکر

کردی همه‌چی روال بوده و خارج‌نشینم؟ می‌دونی اینجا سر یه پناهنده‌ی فقیر و

بدبخت چی میاد؟ می‌دونی چرا یه زن پونزده سال از خودم بزرگ‌تر گرفتم؟ نه خانوم، خبر نداری؛ چون مثل همیشه فقط تا نوک دماغتو دیدی. بعدشم اگه سیاوش رفیق من بود و من می‌شناسمش، خوب می‌دونم که کار بی‌دلیل نمی‌کنه؛ پس نخواه منم مثل بچه‌ها تخر کنی!

نسرین که دید فاصله‌ای تا متهم شدن ندارد، دل‌بریده از کمک برادرش گفت:
- نخواستم آقا صدرا! نخواستم کمکتو!
صدرا جدی‌تر از قبل گفت:

- می‌خواستی هم کمکی از من بر نمی‌اومد. من کارای سفرو کردم نسرین؛ ولی اگه فکر می‌کنی پیام اونجا برام دردسر میشیدی، بی‌تعارف بگو که برم هتل! نسرین مغموم پاسخ داد:

- نه داداش بیا، نمی‌ذارم آتیشش دامن تو رو بگیره.
صدرا کلافه گفت:

- بحث من نیست. اون پیرزن و پیرمرد تازه دارن رنگ آرامشو می‌بینن، نذار باز بیفتن وسطه معرکه.

نسرین تازه یادش افتاد حال پدر و مادرش را بپرسد.

- راستی آقا و مامان چطورن؟ خوبن؟

- خداروشکر خوبن! آقا که هنوزم نگاه خوش به مامان نمیندازه؛ ولی مامان هنوز عاشقشه.

نسرین آه بلندی کشید.

- خیلی پیر شدن؟ دلم براشون تنگ شده. خدا لعنت کنه باعث و بانیشو که

خانواده‌ی ما رو این جوری تیکه‌پاره کرد.

اخمی که تازه از پیشانی صدرا پاک شده بود، دوباره برگشت.

- این نفرینی که کردی، صاف می‌خوره به کمر سیمین! قبول کن خواهر من، تنها مقصر این اتفاق خواهرت بوده.

در همین حین صدای چرخش کلید در قفل آمد و بعدش مهدیس وارد شد.

- باشه صدراجان، من بعداً بهت زنگ می‌زنم داداش. کاری چیزی نیست؟

صدرا با آن قیافه‌ی درهم سر تکان داد.

- نه خداحافظ.

گوشی را سر جایش گذاشت و به طرف اتاق مهدیس رفت.

- قبلنا یه سلام می‌کردی.

مهدیس که در میان لباس‌هایش دنبال آن پیراهن شب پلنگی بود، بی‌حوصله نچی کرد.

- مامان گیر نده تورو خدا، دیرم شده. سلام!

دست به کمر زد و با حرص پرسید:

- کجا به سلامتی؟ بذار بررسی بعد!

مهدیس کفش‌هایش را هم بیرون آورد و پایین تخت انداخت.

- مهمونی دعوت‌م، تولد دوست‌مه.

نسرین که اعصابش از همه طرف خرد بود، با او تند شد:

- غلط کردی! هی من هیچی نمیگم، این پرروتر میشه.

مهدیس سر از کمدش بیرون آورد.

- وا مامان! این چه وضع حرف زدنه؟

نسرين با حرص لباس مهديس را از روی زمین برداشت.

- دختری که ساعت ده شب تازه بخواد بره بیرون لیاقتش همینه. می‌تمرگی تو

اتاقت پاتم بیرون نمی‌ذاری، فهمیدی؟

مهديس بی‌خیال دستش را تکان داد و زیر لب «برو بابا» ای گفت.

- عمه‌ت بره بابا! مهديس به‌قرآن شوخی نمی‌کنم. من همین جوریش سگم، تو

سگ‌ترم نکن. عین بچه آدم بشین توی خونه، تکنونم نخور.

و سریع از درب اتاق بیرون رفت. مهديس بی‌توجه به حرف‌های مادرش آماده شد

و بعد از یک آرایش غلیظ و ویو کردن موهایش از اتاق خارج شد.

نسرين با دیدنش چشم‌هایش را درشت کرد و از آشپزخانه بدوبدو بیرون آمد و

سد راهش شد.

- کجا؟ با دیوار حرف زدم؟

مهديس که هم دیرش شده بود، هم از این غرولندها خسته بود، ادای گریه را

درآورد و گفت:

- مامان ولم کن چون مادرت! دیرم شد بابا!

سیمین بازویش را گرفت و به‌سمت مبل هلش داد.

- نمی‌ذارم بری، هرچقدر ول شدی بسه. بی‌عرضه! فقط بلدی از شب تا صبح

مثل هرجاییا این‌ور و اون‌ور پلاس باشی. لیاقت نداشتی دل شاهانو به دست

بیاری.

و درحالی که لبانش را کج کرده بود، ادای او را درآورد:

- هی بدم بدم، چی شد پس؟ انقدر ولنگ و باز پیشش گشتی که کلاً از چشمش افتادی. صد بار گف...

مهدیس بازویش را با ضرب از دست مادرش بیرون کشید و با اخم‌های شدید گفت:

- وای مامان بسه! به خدا دیگه خسته‌م کردی! بچه خواهرت آنرماله بابا؛ به من چه اون برعکس همه‌ی مردای دنیاست؟ تمومش کن دیگه مامان، چی می‌خوای از اون خاندان؟

نسرین نیشگانی از بازوی مهدیس گرفت و با دندان‌هایی که روی هم فشار می‌داد، غرید:

- ارث بابامو خیر ندیده!

مهدیس جیغ کوتاهی کشید.

- آی ولم کن! پنج ساله مثل بختک افتادی رو زندگیشون که ارث باباتو پس بگیری؟ والا من نمی‌فهمم پولای مهرباب چه ربطی به ارث تو داره؟! اصلاً برفرض هم که ربط داره، به من چه؟ من خودمو با اون مجسمه‌ابوالهول بدبخت کنم که تو به پول برسی؟ ول کن تورو خدا!

دوباره قصد کرد برود که باز مادرش مانعش شد و این بار دستش را کشید و روی مبل پرتش کرد.

- بمون ببینم! اینا چه ربطی داره؟ دارم میگم مثل کولیا زندگی نکن و لاقل یه شبو خونه بمون. دِ آخه مگه تو بی خونواده‌ای؟ بچه تو کی این جوری شدی؟ مهدیس با بغض گله کرد:

- بی خانواده نیستم؟ کو مامانم؟ کو بابام؟ از بچگی کی بالا سر من بود؟ تو که از صبح تا شب یا با صدا تا قرص خواب بودی یا انقدر به خاطر یه اشغال یا یه ظرف کثیف منو می زدی که دعا می کردم کاش همون بخوابی! من کی این جور می شدم؟ خودت یادت نمیاد؟ یادت نیست چقدر جمعه ها که مدرسه نداشتم گریه می کردم؟ من واسه اینکه از تو و این خونه دور باشم، حتی مدرسه رو هم که همه ازش فراری بودن، ترجیح می دادم؛ چه برسه به بیرون و مهمونی. سر پا ایستاد و قبل از رفتن رو به نسرین مات شده گفت:

- بعدشم یادت نره، من همون عروسکیم که تو با خمیر توی دستت ساختی مامان خانوم؛ پس نگو کی این شکلی شده.

و بی توجه به او از خانه بیرون رفت.

به نورهایی که به سان ستاره های روی زمین سوسو می زدند، خیره شده بود و بی دلیل لبش به خنده کش آمده بود. شش روزی می شد که وعده ی شبانه اش با شاهان همین جا و روی همین نیمکت بود. از همان شبی که شاهان برایش نرگس خریده بود و بعد با هم روی بزرگ ترین پل آدم روی ایران خاطره ساختند، تا روزهای بعدش و پس از بازدید از برج میلاد، تجریش گردی، پیاده روی در ولی عصر و دربندنوردی، قرارشان همین جا و روی همین نیمکت، در سکوت شهر و ظلمات شب بود.

- بفرما جانم!

با صدای شاهان به سمتش برگشت و دست برای گرفتن کاسه ی آتش رشته جلو

برد.

- مرسی عزیزم!

او به عادت گفته بود؛ اما دل شاهان برای بار هزارم زیر و رو شد.

- واقعاً عزیزتم؟

درحالی که آتش را هم می زد، به سؤال بچگانه اش لبخندی زد. در این یک هفته رابطه شان به مراتب با هم قوی تر شده بود و حسشان واضح تر.
- تیکه کلامه.

شاهان آتش را کنارش روی نیمکت گذاشت و به سمت دختر چرخید.
- یعنی نیستم؟

سرمه شیطان ابرو بالا انداخت و پرسیاست پاسخ داد:
- من گفتم نیستی؟

شاهان خیره به نیم رخ بی نقصش لب زد:
- من می خوام فکر کنم که هستم.

دختر نگاه از چشمان سحر دار شاهان گرفت و باز به شهر زیر پایش خیره شد.
- من چی؟ من چیم برات شاهان؟

بهترین وقت بود، نبود؟ برای مردی که همان شب و در باغ برای دل دادن به این دختر یک دله شده بود، حالا بهترین وقت بود.

پس پسر با لبخندی به صورت سرمه که کم کم داشت از سرما سرخ می شد، نگاه کرد و درحالی که بلند می شد، مردد زمزمه کرد:

- یه پسره بود که پنج سال پیش یه کار خیلی بدی می کنه. بعد از اون دیگه

تصمیم می‌گیره از هر چی جنس مؤنثه دور بمونه.
 آستین چپش را درآورد و بی‌اعتنا به دلشوره‌اش ادامه داد:
 - واقعاً هم همین کارو می‌کنه؛ اما یه دختر نیم‌وجبی میاد و همه‌ی معادلاتشو به
 هم می‌ریزه.

به‌شدت استرس داشت؛ اما بیش از این هم نمی‌توانست مقابل حسش سکوت
 کند. خسته بود از بس حرمت نگه داشته بود و دل و امانده‌اش را ساکت کرده بود!
 - همون فرشته‌ای که به اسم خانوم دکتر اومد و باعث خوب شدن مامان این پسر
 شد، تو یه چشم به‌هم‌زدن دل پسر کو برد و دیوونه‌ش کرد.
 آستین راستش را هم درآورد، کتش را در دست گرفت و روی شانه‌های سرمه
 انداخت.

- خودت سردت میشه؛ من خوبم.
 مجدد کنارش نشست و دست روی شانه‌ی ظریفش انداخت.
 - الان دیگه سردم نمیشه.

سرمه خودش را عقب کشید؛ اما شاهان او را محکم‌تر به خودش فشرد. کاسه‌ی
 آش را از دستش گرفت و کنار کاسه‌ی خودش گذاشت. حلقه دستش را دور او
 تنگ‌تر کرد و با فشاری که به شانه‌اش آورد، دختر را مجبور کرد به او تکیه دهد.
 حال سرش در گودی گردن شاهان بود و لشکر سیاه موهایش، زیر بینی پسر که
 حریصانه عطر شکلات را می‌بوید. انگشتان ظریف دلدارش را کف دستش گرفت
 و درحالی که با سرانگشت شست نوازشش می‌کرد، آرام لب زد:
 - بمون سرمه!

وقتی دختر در بغلش آرام گرفت، با لبخند ادامه داد:

- خلاصه این پسر بیچاره یهو به خودش اومد و دید دل به «هرچه بادا باد»
 باخته. سرمه من قمار بدی کردم. می‌دونی چرا بهت میگم جان دل؟ چون جان و
 دلمو باهم تقدیمت کردم. حالا سر این میز قمار من همه‌ی وجودمو وسط
 گذاشتم، بی‌اونکه بدونم تو اصلاً منو می‌خوای یا نه! تو این صفحه‌ی شطرنج من
 از اسب افتاده ماتِ رخت شدم، بدون اینکه بدونم تو توی فکر از صفحه بیرون
 انداختنمی یا می‌خوای بیای و دستمو بگیری! شاید الان وقت گفتن نبود؛ ولی
 واقعاً دیگه تحمل نداشتم. پرسیدی «من چیم برات؟» تو نورِ چشمی نورچشمی!
 تو تنها دلیل خوب زندگی کردنمی، تو علت لبخند رو لبمی. تو آخرین یاوری
 هستی که من توی هر مسلخ دارم سرمه. تو همونی که تازه فهمیدم تا الان چقدر
 جاش توی زندگیم خالی بوده.

دست سرمه‌ای را که دیگر پلک هم نمی‌زد، بالا آورد و با لب‌های داغش وجب
 کرد.

- سرمه من حسم بهت خیلی خاصه، تا الان به هیچ دختری حتی یک‌هزارم این
 حسو نداشتم. حتی فکر نمی‌کنم دوست داشتن یا دلبستن باشه. بی‌تعارف بگم،
 یه جوری می‌خوامت که حتی نمی‌تونی تصورشو بکنی. یه جوری دوستت دارم
 که حتی نمی‌تونم تصورشو کنم و در یک کلام...

کمی عقب رفت و چانه‌ی سرمه را گرفت و سرش را بالا آورد. به چشم‌های
 مسخ‌شده‌ی دختر نگاه کرد و آخرین حرفش را در قالب شعر گفت:

- «به خودم آمدم انگار تویی در من بود/ این کمی بیشتر از دل به کسی بستن

بود!»

و بی‌هیچ حرف اضافه‌ای سرش را پایین آورد و لب روی ریشه‌ی موهای ماه‌بانویش گذاشت.

سرمه

این زلزله‌ای که در قلب من افتاد، اگر زمین را می‌لرزاند، صد ارگِ بَمِ ویران‌شده‌ی دیگر روی دستش می‌گذاشت. گرمایی که از لبانش به تنم سرایت کرده بود، اگر به جان سهند و سبلان می‌افتاد، دیگر ثانیه‌ای آذرین در خودش نگه نمی‌داشت. سرمایی که در تضاد با تنم، انگشتانم را قندیل بند کرده بود، تنها رقمی از عصر یخبندان گرم‌تر بود. آمدم حرفی بزنم؛ اما برخلاف ذهنم که صد مرد مست در آن عربده می‌کشیدند، صدایم ضحاک‌ی شده بود در بند دماوند و دریغ از حتی یک هجا که از دهانم بیرون بیاید. حقا که حاکم قدری بود و هنوز از شوکِ شاهِ حرف‌هایش بیرون نیامده، با آس لبانش گتم کرد و من چقدر به این باخت و بازی با دست خالی راضی بودم! آرام لبانش را از پیشانی‌ام جدا کرد و عقب رفت؛ بعد بی‌آنکه حتی لحظه‌ای نگاه تب‌دارش را از چشمانم بردارد، زمزمه کرد:

- من حتی ذره‌ای به حسم بهت شک ندارم؛ اما از حس تو می‌ترسم. سرمه اگه نظرت نسبت به من حتی سرسوزنی مثبت، بگو و بذار این مرد بیچاره یه نفس راحت بکشه؛ ولی اگه منفیه توروخدا نگو! اصلاً هیچی نگو و فکر کن که هیچی هم نشنیدی! بذار من با همین حداقل دلخوش باشم. بذار خیالم به بودنت راحت باشه حتی... حتی اگه... مال من نباشی.

فهمش کار سختی نبود که برای هر واج از آخرین جمله‌اش، صد بار روح از کالبدش دل کند و دوباره برگشت.

- سرمه چیزایی که بهت گفتم، بدون هیچ فکر یا برنامه‌ی قبلی بود. اصلاً قرار به اعتراف نبود و نمی‌خواستم فعلاً چیزی بهت بگم؛ ولی نمی‌دونم چی شد که یهو دلم طاقت نیاورد و لب باز کردم. حرفایی که بهت زدم، یه سکانس دوتاییه‌ای از یه فیلم دوساعته بود و اگه بخوام از لحظه به لحظه‌ی اتفاقی که بعد از اومدنت این تو...

دو بار با مشت به سینه‌اش کوبید و ادامه داد:

- افتاده بگم، باید تا تیغ کش آفتاب همین جا بشینی و به قصه‌م گوش بدی. تبسمی شیرین کرد و طره‌ی موهایم را پشت گوشم زد.

- بگو که نظرت بهم مثبت‌ه! نه صد درصد، به خدا که من به یه درصد هم راضیم! ساخت اون نودونه درصد باقیش با من.

آتش آشوبِ درونم با هر خط از حرف‌هایش تندتر زبانه می‌کشید. چه می‌گفتم؟

مگر می‌شد به این حس خالص و التماس در چشم‌ها پاسخ منفی داد؟ مگر می‌شد صدای نفس‌های احسان را شنید و پاسخ مثبت داد؟ مگر می‌شد دل به جنگل لاهیجان‌ش زد و پاسخ منفی داد؟ مگر می‌شد بی‌اعتنا به زخم‌هایی که در جای جای قلبم تیر می‌کشید، پاسخ مثبت داد؟ مگر می‌شد صداقت کلامش را دید و پاسخ منفی داد؟ مگر می‌شد گرمای آغوش احسان را حس کرد و پاسخ مثبت داد؟

نفسم را محکم بیرون دادم و دستم را از حصار دستانش آزاد کردم. آرام بدن

کرختم را تکان دادم و از روی نیمکت بلند شدم. لبه‌ی پرتگاه ایستادم و کتش را محکم‌تر دور خودم پیچاندم. به سیاهی مطلق خیره شده بودم که حضورش را پشت سرم حس کردم.

- سرمه خدا شاهده که نمی‌خواستم ناراحت کنم! ببخش پا فراتر از حدم گذاشتم به...

اگر به چشم نمی‌دیدم، هیچگاه باور نمی‌کردم شاهان چنین بازاری و التماس حرف بزنند. بت غرور و جدیتش را برایم شکانده بود و حالا نوبت من بود که صحبت کنم. برخلاف دیگر دخترها نمی‌خواستم سرخ و سفید شود یا حسم را پشت نقابِ ناز پنهان کنم. باید هرچه را که بود می‌گفتم. باید رک، تکلیفش را مشخص می‌کردم!

- نه ناراحت نشدم، پاتم از حدت فراتر نداشتی؛ یعنی در حقیقت ما اصلاً حدی مشخص نکرده بودیم. اما درباره‌ی حسم بهت... می‌دونی که آدم تعارفی‌ای نیستم و کلاً عادت دارم هر حرفی رو خیلی رک و پوست کنده بزنم؛ پس تو این زمینه هم ترک عادت نمی‌کنم و خیلی راحت می‌گم... منم دوستت دارم! برای ثانیه‌ای صدای نفسش را نشنیدم.

- اما اینکه پیشنهادتو قبول می‌کنم یا نه...

دهانم آن‌قدر خشک شده بود که زبان به کامم می‌چسبید.

- ببین شاهان، من نمی‌دونم راز تو چی بوده و تا این رازو نفهمم هیچ تصمیمی نمی‌گیرم. من به سفید و سیاهی گذشته‌ت کاری ندارم، به هیچ‌وجه هم قصد قضاوت ندارم؛ ولی باید صفر تا صدشو بدونم تا ببینم می‌تونم باهаш کنار پیام یا

نه! و البته همین طوری که از تو انتظار دارم، منم خودمو موظف می‌دونم که همه چیزو بهت بگم؛ پس ازت می‌خوام بشینی و گوش بدی و بعدش ببینی اصلاً خودِ تو می‌تونی با من کنار بیای یا نه.

نگاه از شهر گرفتم و به سمتش برگشتم. چشم‌هایش به اندازه‌ی هفت آسمان، ستاره در خودش جای داده بود و آن لبخند دلنشین گواهی بود از حال خوشش. با دست به نیمکت اشاره کردم و گفتم:

- بریم بشینیم تا این دفعه من داستانمو برات تعریف کنم.

و پشت به او خواستم به سمت نیمکت بروم که دست شاهان دور مچم پیچید و مرا به طرف خودش برگرداند و بدون اینکه مجال حرف زدن به من دهد، به طرف خودش کشیدم. من که انتظارش را نداشتم، تعادل را از دست دادم و محکم به تخت سینه‌اش خوردم. او هم سریع دست راستش را دور کمرم حلقه کرد و پنجه‌ی چپش را میان موهایم که شال از رویش سر خورده بود، برد. با کمی ترس و تردید، نگاه بین چشم‌هایش رقصاندم؛ اما همین که خیالم راحت شد نمی‌افتم، آرام شدم.

- می‌خوامت نورچشمی!

برای اولین بار به خودم جرئت دادم، دست‌هایم را دور کمرش قفل کنم و با نزدیک شدن صورتش چشم بستم. لبش را این بار وسط پیشانی‌ام گذاشت و طولانی‌تر و عمیق‌تر بوسید. به گمانم این حس شیرینی که وجودم را دربرگرفت، حاصله همان قندهایی بود که با آن دو کلمه در دلم آب شد! با جدا شدن لب‌هایش، چشم‌هایم را باز کردم و برخلاف میل درونی‌ام دست روی سینه‌اش

گذاشتم و خودم را عقب کشیدم. او هم مشخص بود با چه جان‌کندنی دلش را راضی کرد تا دست از لای موهایم برون بکشد و رهایم کند. چند ثانیه بعد، دوباره روی همان نیمکت نشسته بودیم و این بار من بودم که به قصد روایت داستانم لب گشودم. تمام ماجرای احسان را بدون حتی یک کلمه کم یا زیاد تعریف کردم. از عشقی که به او داشتم و کارهایی که برایش کرده بودم تا خیانتی که دیدم و شخصیتی که زیر و رو شد، برایش گفتم. در تمام مدت تعریف، هر ثانیه حالت نگاهش عوض می‌شد؛ با شیطنت‌هایم می‌خندید و با ناراحتی‌هایم ناراحت می‌شد، با ابراز عشقم به احسان رگش نبض می‌گرفت و با روایت خیانتش اخم در هم می‌کشید؛ اما با وجود تمام این تعویض‌حال‌تها، نگاهش به من عوض نشد. با اتمام تعریف‌هایم زبان روی لبم کشیدم و با این جمله صحبت‌هایم را تکمیل کردم:

- حالا تو باید انتخاب کنی که می‌خواهی با من بمونی یا نه؟! باید ببینی با وجود اینکه یه عشق قدیمی داشتم و علی‌رقم تمام تلاشام برای تنفر ازش هنوز عشقشو تو دلم دارم، می‌تونی کنار بیای یا نه؟! من فرصت برای آشنایی بیشتر میدم؛ ولی مهم اینه که تو اصلاً این فرصتو می‌خواهی یا نه؟! و بعد از اینکه تو رازتو گفتی، من به تمام این سؤال‌ها جواب میدم و میگم آره یا نه. دوباره گره بین ابروهایش انداخت.

- عشق اون بی‌لیاقتو تو دلت داشتی، الان دیگه تموم شده؛ مگه نه؟
چه می‌گفتم؟ می‌گفتم هنوز ریتم نفس‌هایش در گوشم می‌پیچد یا ثانیه به ثانیه‌ی با تو بودن تداعی‌گر حضور اوست؟ نه درست نبود! به خدا که درست نبود

این‌طور غرور مردانه‌ی این مرد شکسته شود! اما چه باید می‌کردم؟ دروغ می‌گفتم؟! نه دروغ‌گویی هم به چون اویی روا نبود. پس باید به روال گذشته پاسخ می‌دادم، باید باز به سنگر شوخی پناه می‌برد!

- اوم! نمی‌دونم. حالا اگه یکی عاشقم بشه، شاید بتونم فراموشش کنم! به خودش اشاره کرد و متعجب لب زد:

- من هویجم؟ از سر شب تا حالا به ده روش گفتم عاشقتم!

طبق معمول که وقتی یکی ادعا می‌کرد، با این جمله‌ی معروف جوابش را می‌دادم، گفتم:

- به حرف نیست که، به عمله.

اخم شاهان به یک‌باره باز شد و با شیونت ابرو بالا انداخت.

- ا!؟ عمل می‌خوای؟ چشم!

و دست روی میله‌ی نیمکت گذاشت و به‌طرفم خم شد. صورتش را یک سانتی صورتم آورد و دست دیگرش را بند گردنم کرد.

- چی کار می‌کنی دیوونه؟

- می‌خوام با عمل ثابت کنم عاشقتم! فقط تا کجا باید عمل کنم که ثابت بشه؟ هم خنده‌ام گرفته بود، هم ترسیده بودم.

- برو عقب بابا! اون تیکه کلامه.

شاهان خبیث خندید و گفت:

- کم از تیکه کلامات خون به دلم نشد! بذار با این یکی حداقل خوش به حالم بشه!

دست روی شانه‌هایش گذاشتم و به عقب هلش دادم.

- برو عقب شاهان، داری می‌ترسونیم!

بازهم نزدیک‌تر شد و کامل تنش را به تنم چسباند.

- بهتر! تجربه ثابت کرده وقتی می‌ترسی میای تو بغل خودم! کورم از خدا چی می‌خواد؟!

آرام خندیدم و مشتی به سینه‌اش زدم.

- جیغ می‌کشما!

لب زیر گوشم برد و آرام زمزمه کرد:

- جیغاتم دوست دارم!

نفسش را زیر گوشم‌ها کرد و ادامه داد:

- حالا بگو ببینم باز عشق اون بی‌شرف تو دلت هست؟

دیگر نه لبم خنده داشت و نه لحنم حس و حال شوخی؛ تنها جانم تشویش داشت، تشویش همان طوفان عجیب را!

- اگه باشه چی؟ عقب می‌کشی؟

سرش را کمی بالاتر آورد و نگاه نگرانش را بین چشمانم گرداند. نمی‌دانم چه دید؛ اما لبخندش رنگ باخت و سریع پلک خواباند و عقب رفت.

- پس هست!

سپس دست از دور تنِ داغ و تب‌دارم که انگار همین حالا از کوره بیرون آمده است، باز کرد. سر جای خودش نشست و دل زد:

- اما مهم نیست! چون از اون شب که تو خونه‌ت گفتی عاشق اون یارو بودی،

هرشب تا صبح دارم بهش فکر می‌کنم و می‌دونم به‌خاطر رسیدن به تو حاضرم با دنیا بجنگم. هرچند جنگیدن با رقیب اونم از نوع عشقیش که از شانس بد من عشق اول هم بوده، کار آسونی نیست! ولی اگه به نیت به دست آوردن دل تو باشه، من بی‌لشکر، مرد این نبردم.

سعی کرد حال بدم را پنهان کنم؛ پس با لبخندی که از حرف‌هایش به لبم آمده بود، محض عوض شدن بحث زمزمه کردم:

- از اول شب شاعر شدیا مهندس! فکر نکن حواسم نیست.

شاهان هم تلخندی زد و انگار که خودش هم مایل به تغییر بحث باشد، آرام نجوا کرد:

- «اینکه یک روز مهندس برود در پی شعر/ سر و سریست که با موی پریشان دارد!»

سپس درحالی که بلند می‌شد تا کاسه آش‌های سردشده را در سطل آشغال بیندازد، ادامه داد:

- پاشو نورچشمی، پاشو که یخ کردی.

بلند شدم، کتش را به دستش داد و با زیرکی گفتم:

- پس فعلاً نمی‌خوای راز تو بگی، درسته؟

شاهان کت را از دستم گرفت و دوباره روی شانه‌ام انداخت.

- تا زمانی که کامل منو نشناختی، نه بهت نمیگم؛ چون نمی‌خوام از دستت بدم.

کنجکاوی تحریک‌شده‌ام، بیشتر تحریک شد؛ اما با بیخیالی شانه بالا انداختم.

- خيله‌خب؛ ولی تا اون روزی که شناختم کامل نشده برات سرمه‌م، نه

نورچشمی. ترجیح میدم مثل یه دوست کنارم باشی، نه بیشتر و اگر بعد از فهمیدن داستان قرار شد رابطه‌مون جدی‌تر بشه، اون موقع نورچشمی یا هرچیز دیگه‌ای باشم.

و بی‌توجه به او کمر خم کردم تا از زیر درختی که تابه‌حال خوب کاورمان کرده بود، رد شوم و به‌سمت ماشین بروم که صدایش را شنیدم.

- گروکشی می‌کنی؟

بدجنس لبخند زدم و سر تکان دادم.

- دقیقاً!

و به‌سرعت از محوطه بیرون رفتم و داخل ماشین نشستم.

هوای داخل دست‌کمی از بیرون نداشت و نمی‌دانم او چطور با یک پیراهن سرما را تاب آورده بود! نرگس‌های دوست‌داشتنی‌ام را که به عادت این شش شب،

پیش از دیدارمان برایم خریده بود، برداشتم و نگاهشان کردم. هرکس مرا

بشناسد، می‌داند چقدر عاشق این ترکیب سفید و زردم و چطور حتی با نگاه به

آن هم مست می‌شوم. پس از چند ثانیه او هم آمد و پشت فرمان نشست.

- خب خانوم زرنگ، امشبم خوب بود؟ دلت باز شد؟

گل‌ها را مقابل بینی‌ام آوردم و نفس عمیقی کشیدم.

- آره! دلم باز شد، فکرم مشغول شد.

شاهان با شیطننت خندید.

- خوبه، تا باشه از این فکر مشغولیا!

سؤال در ذهنم را بی‌مقدمه پرسیدم:

- چرا من؟

ابتدا پراستفهام نگاهم کرد؛ اما بعد لبخندی زد و پاسخ داد:

- چون تو سرمه‌ای، با یه سری ویژگی‌ها که مخصوص خودشه. هیچ کس نمی‌تونه

مثل سرمه انقدر خوب و منطقی باشه، هیچ کس نمی‌تونه مثل سرمه انقدر

مهربون و دوست‌داشتنی باشه، هیچ کس نمی‌تونه مثل سرمه انقدر شیطون و

طناز باشه و هیچ کس نمی‌تونه مثل سرمه این جوری دل شاهانو ببره.

دوباره پرسیدم:

- چرا دل شاهان رفت؟

لبخندش به خنده تبدیل شد و گفت:

- چرا نداره! اگه دلش برای این دلبر بی‌انصاف نمی‌رفت، یه عیب و ایرادی داشت!

آخ چقدر خوشحالم که اومدی تو زندگیم، زندگیم!

و درحالی که جفت دستانش را باز کرده بود، از شیشه‌ی جلو سرش را رو به

آسمان گرفته و گفت:

- آخ قربونت برم که تازه حکمت این پنج سال دربه‌دري تو مطبا رو فهمیدم!

دمت گرم اوس کریم!

نرگس‌ها را روی پایم گذاشتم و گفتم:

- چرا خوشحالی که اومدم تو زندگیت؟

به صندلی تکیه داد و مشکوک نگاهی به من انداخت.

- این چه سؤالیه آخه عزیز جان! بعد از سی سال عاشق شدم، واسه صبح

بیدار شدن یه هدف دوست‌داشتنی پیدا کردم، این قلب یخ‌کرده لرزید و تازه دارم

می‌فهمم زندگی یعنی چی!

لبخندم را این بار مخفی نکردم.

- چرا یخ زده بود؟

شاهان دیگر نتوانست تحمل کند و بلند خندید.

- آهان! پس اندازه‌ی یه کنکور سؤال کردی که به این بررسی؟ راز حالاحالاها

فاش نمیشه نیم‌وجبی! این زرنگ‌بازیا هم جواب نمیده!

- چرا فاش نمیشه؟

شاهان سری تکان داد و جدی لب زد:

- چون الان وقتش نیست نورچشمی!

- چرا نرگس؟

لبخند شاهان برگشت و با حظ ابتدا به من و بعد به نرگس‌ها نگاه کرد.

- چون شبیه توئن.

متعجب سر بالا گرفتم.

- شبیه منن؟

شاهان مصمم سر تکان داد.

- آره! نرگس برای من نماد زیبایی در عین سادگیه؛ مثل تو! زردیِ بکرشون

ثانیه‌های زندگی رو طلایی می‌کنه؛ مثل تو! نرگس اواخر پاییز و اوایل زمستون

به گل می‌شینه و جزء تنها گلاییه که تو اون سرما دل آدمو گرم می‌کنه؛ درست

مثل تو! از اون طرفم تا واسط بهار هستش و برای همین جوهره‌ی بهار و نوید

سرزندگیه؛ عین تو! نرگس نماد طنازی شیرازه؛ این دیگه مثل تو نیست، خود

توئه! و البته بسیار سمی و خطرناکه و اگه حواست نباشه بدجور مسمومت می کنه؛ بازم مثل تو!

حتی فکرش را هم نمی کردم شاهان بلد باشد این طور جذاب و دوست داشتنی صحبت کند و دل ترسیده ی مرا به جنب و جوش بیندازد. سعی کردم ریلکس باشم؛ اما نشد و بی ربط گفتم:

- مرسی تو لطف داری! اطلاعاتت از گل و گیاهم زیاده ها! حالا واقعاً سمیه؟ نمیرم؟

شاهان قهقهه ای زد و سر تکان داد.

- دور از جون، دورت بگردم! آره عزیزم سمیه؛ واسه همین سقراط بهش می گفت «گردنبند خدایان دوزخ»؛ ولی سم گلا برای حیوونا خطرناکه که می خورنشون، نه برای انسانا. البته به جز یه گل به اسم شیپور فرشته؛ اونم چون مسمومیتش از راه استشمام عطرشه و باعث بی اختیاری و گوش به فرمان شدن میشه. مبهوت ابرویی بالا انداختم و سری تکان دادم.

- چقدر عجیب!

شاهان از پارکینگ محوطه بیرون آمد و هم زمان ا تحویل کارت پارکینگ لب زد:

- انقدر عجیب که قرن بیست به عنوان سلاح جنگی ازش استفاده می شد! حالا اینا رو ول کن، کی می خوای بری شیراز؟

با یادآوری شهر ناز، لبخندی زدم و ذوق دار پاسخ دادم:

- ان شاء الله فردا صبح! البته فردا هم که نمیشه گفت، پنج ساعت دیگه!

شاهان با غمی که باز صورتش را احاطه کرده بود، سر تکان داد.

- پس بریم که بیشتر از این بی خواب نشی!

دانای کل

شربت بهارنارنجش را مقابل لب‌هایش برد و خنده‌ای سر داد.

- یعنی جات خالی! اصلاً دوباره جون گرفتم؛ چیه اون تهران؟! وای اصلاً نگم برات چقدر خوشحالم!

شاهان که ذوق سرمه مرهمی شده بود روی زخم دوری‌اش، لب‌خندی زد و درحالی که قهوه‌ی داغی را که منشی تازه آورده بود، مزه‌مزه می‌کرد، لب زد:

- خداروشکر که بهت خوش می‌گذره!

از غم صدای شاهان، لب‌خند از لب سرمه رفت. شربت‌ش را روی پاتختی گذاشت، درب تراسش را باز کرد و از اتاق خارج شد. دیوارهای تراس که با چوب درخت تزئین شده بود و میان هر رج از آن پایه‌ای برای گلدان‌های کوچک تعبیه شده بود، بهترین مسکن برای اعصاب متشنج و ذهن پرفکر سرمه بود.

- نبینم ناراحت باشی مهندس!

شاهان دوباره ایمیلش را باز کرد و به عکسی که از ایمیل پریزاد برایش آمده بود، نگاه کرد.

- نباشی همین میشه دیگه جان دلم. می‌خوای ناراحتیمو نبینی همیشه باش!

این سؤال را یک بار دیگر از او پرسیده بود؛ اما دلش هنوز شور می‌زد؛ پس دوباره تکرارش کرد:

- سرمه تو اصلاً ایمیل منو باز نکردی؟ یا نوتیفیکیشن رو دسکتاپ برات نیفتاد؟

مهندس می‌گه فایلو برام ایمیل کرده؛ ولی چیزی اینجا نیست.
 سرمه آبپاش صورتی را برداشت و دانه به دانه گلدان‌ها را که در سه ردیف روی
 زمین چیده شده بودند، سیراب کرد. انواع گیاه‌ها را از کاکتوس تا حسن‌یوسف
 داشت و جانش بند به طراوتشان بود.

- نه والا، من اصلاً اون چند روزه به لپ‌تاپم دست نزده بودم. بعدشم، اصلاً اگر
 من باز کرده بودم، باز تو اینباکست بود دیگه. حتماً نفرستاده یا نیومده.
 کمی خیالش راحت شده بود. خودش هم احتمال می‌داد که دختر این عکس
 دوفره را از او و پریزاد ندیده باشد؛ وگرنه این همه بی تفاوت رفتار نمی‌کرد.
 - یحتمل نیومده. تو کی برمی‌گردی جانم؟
 سرمه آرام قهقهه‌ای زد.

- بابا دیشب تازه رسیدم. یا فرداشب میام یا پس فردا صبح زود.
 شاهان همچو کودکی که بهانه‌ی مادر را می‌گیرد، غر زد:
 - فرداشب بیا!

آب‌دادن به گل‌ها که تمام شد، آبپاش را روی پایه گذاشت و دوباره به اتاق
 برگشت. مقابل کنسول سفید-طلایی‌اش که ست کمد و تختش بود، ایستاد و
 خودش را در آینه ورنانداز کرد.

- چه فرقی داره آخه؟ الانم فکر کن من تو خونه‌ی خودمم، تو توی عمارت.
 شاهان آهی کشید و پنجه میان مو برد.

- فرق داره! فرق داره که نفسای تو هم توی همین شهر باشه یا نه. برای دل
 عاشق من فرق داره جان دل!

سرمه ذوق زده از حرف‌های او روی تخت نشست و درحالی که دست روی روتختی ساتن شیری می‌کشید، با خنده گفت:

- ای بابا! الان خیلی سوسکی داری مخ می‌زنی دیگه نه؟

شاهان هم به لحنش خندید و درحالی که عطر او را از داخل کشو بیرون می‌آورد، پاسخ داد:

- استغفرالله! این وصله‌ها به من نمی‌چسبه نورچشمی!

اگر این عطر یاس نبود، چطور ثانیه‌های بی او را تحمل می‌کرد؟

- گفتم تا راز تو نگفتی من سرمه‌م، نه نورچشمی.

به جان پسر غر می‌زد؛ اما خودش بیشتر از او دل به این لقب بسته بود.

شاهان عطر را به کشو بازگرداند و دربش را قفل کرد.

- بالا بری، پایین بیای، نور چشم خودمی!

سرمه نفسش را فوت کرد و با شیطننت پاسخ داد:

- الکی دلتو صابون نزن! کاملاً به رازت بستگی داره که بمونم یا نه!

اگر رازش چه بود، می‌توانست از او دل بکند؟ تا کجا حاضر بود پای این مرد

بماند؟ پاسخی نداشت؛ تنها می‌دانست که در این نودوشش ساعتی که از

اعترافش گذشته است، هر ثانیه بیش از پیش وابسته‌ی وجود مردانه‌اش شده است.

- پس هیچ‌وقت نمیگم.

- منم هیچ‌وقت نمی‌دارم بهم از این نزدیک‌تر بشی.

شاهان به بی‌حواسی دلدارش خندید.

- یعنی دلت می‌خواد زودتر بگم تا از این نزدیک‌تر بشم بهت؟
- سرمه پرغیظ چشم‌هایش را درشت کرد.
- من منظورم رابطه‌ی احساسی‌مون بود.
- شاهان این بار بلندتر خندید.
- مگه من رابطه‌ی دیگه‌ایو گفتم؟
- سرمه هم خنده‌اش گرفته بود.
- نه خوبه، داری راه میفتی. دیگه چیا بلدی؟
- به وقتش اونارم می‌فهمی.
- و پس از کمی مکث، با لحنی که دیگر شاد نبود و دلتنگی و دلخوری در آن موج می‌زد، ادامه داد:
- آخه چه وقت شیراز رفتن بود؟ امشب می‌خواستیم بریم عمارت باغ فردوس.
- سرمه لبخندی به آن شب‌گردی‌ها زد و پاسخ داد:
- واقعاً بهم خیلی خوش گذشت شاهان! ممنون که نداشتی احساس غریبی کنم!
- ان‌شاءالله باغ فردوس هم میریم!
- به من بیشتر نورچشمی. ان‌شاءالله!
- با صدای در، سرمه از روی تخت بلند شد و با گفتن بفرمایید، به ادريس اجازه‌ی ورود داد. سرمه وقتی قامت پدر را در آستانه‌ی درب دید، با ذوق به شاهان گفت:
- شاهان من بعد بهت زنگ می‌زنم. الان یه آقای به‌مراتب خوشتیپ‌تر و جذاب‌تر از تو اومده پیشم.
- شاهان که می‌دانست این حرف‌ها را سرمه فقط به پدرش می‌زند، با محبت

تبسمی کرد.

- برو قربونت برم! بهشون سلام برسون!

سرمه که به عادت کودک‌کی در آغوش پدر رفته بود، گفت:

- سلامتیتو. فعلاً!

و گوشی را قطع کرد.

- بیدار شدی بالاخره فرمانده؟ حالا ما دو روز اینجاییم!

ادریس با همان شیطنتی که به سرمه هم ارث داده بود، زمزمه کرد:

- انقدر که تو دردسری. ساعت هفت صبح وقت رسیدنه آخه؟

سرمه خودش را برای پدرش لوس کرد و با لحن کودکانه‌ای پاسخ داد:

- هواپیما هول داشت، به من چه؟! اصن من جمع می‌کنم میرم همون تهرون.

ادریس با خنده بوسه‌ای به موهای دردانه‌اش زد.

- آخ که چقدر دلم برات تنگ شده بود بابا! هرچقدرم باهات حرف بزnm و عکس و

فیلماتو ببینم، هیچی جای این بغل کردن و رودرو حرف زدن رو نمی‌گیره.

سرمه از آغوش پدر بیرون آمد و پس از اینکه محکم گونه‌ی گوشتالویش را

بوسید، چهارزانو مقابلش نشست.

- وای منم به‌خدا! انقدر دلم تنگ شده بود که نگو و نپرس!

ادریس سؤالی که ذهنش را درگیر کرده بود، پرسید:

- کی بود زنگ زده بود بابا؟

سرمه سعی کرد عادی برخورد کند تا پدرش او را هم مثل هامون و باقی

دوستانش بداند.

- شاهان بود دیگه بابا، پسر سیمین. یه سؤال داشت واسه درمان مادرش، زنگ زد ازم بپرسه.

ادریس که علی‌رقم تمام حرف‌های فرید و دلداری‌هایی که به خودش داده بود، هنوز نسبت به این خانواده حساس بود، مشکوک پرسید:

- یه کم ازشون بگو ببینم چیه مشککش کلاً؟

سرمه هم مثل هر وقت دیگه که با شوق و ذوق از اتفاقی برای پدرش صحبت می‌کرد، دست‌هایش را به هم کوباند و گفت:

- وای بابا انقدر زندگیشون باحاله که نگم برات! یعنی قد یه کتاب توش راز وجود داره. ببین سیمین دچار چندتا اختلال روانیه که باعث شده تو گذشته بمونه و حرف نزنه.

و بعد به طوری که انگار نمی‌دانست باید از کجا شروع کند و به کجا برسد، تندتند و تکه‌تکه شروع به دادن اطلاعات کرد:

- احتمال زیاد تو بچگی بهش تجاوز شده باشه. یه شوهرم داشته که می‌میره؛ اما خیلی باهاش اکی نبوده. فکر کنم چون به‌زور باهاش ازدواج کرده؛ واسه همون دوستش نداره. خیلیم تنه‌است طفلی، نه پدری، نه مادری، نه چیزی؛ فقط یه خواهر خل‌وچل داره. دوتام پسر داره که قبلاً گفتم دیگه. ادریس که با این اطلاعات مطمئن شده بود آن زن هرکه باشد، سیمین رفیع نیست، نفسی از سر آسودگی کشید.

- بابا خوبیت نداره از بدبختی مردم این‌جوری با ذوق حرف می‌زنی! پاشو بریم پایین که خاله مرضیه‌ت برات کلم‌پلو پخته.

سرمه پوکرفیس گفت:

- وا! بابا داشتم تعریف می کردم!

ادریس با شوخی دست روی سر سرمه کشید و موهایش را به هم ریخت. سپس از لبه‌ی تخت پایین آمد:

- پاشو وقت واسه تعریف مشکلات مردم زیاده. هامون صبح زنگ زده به مرضیه خانوم و گفته ساعت چهار کافه باشی. الانم که ساعت یکه. بریم حداقل یه لقمه نهار بخوری.

سرمه به ناچار سر تکان داد و همراه پدر از اتاق بیرون رفت.

- نگاه کن مهدی؛ این عکس از ایمیل یه مُرده، پنج سال بعد از مرگش برام اومده. می‌گفتی ردیابی با ایمیل آسون‌تره دیگه، نه؟

مهدی که روی آدرس و عکس متمرکز شده بود، آرام سر تکان داد.

- آره زمانبر هست؛ ولی پیدا میشه. تا دو-سه ساعت دیگه قطعاً ردشو زدم، خیالتون راحت!

شاهان دو بار آرام به شانه‌ی مهدی زد و زمزمه کرد:

- خداحفظت کنه مهدی! به بچه‌های حسابداری گفتم زحماتو جبران کنن. مهدی متواضعانه سر پایین انداخت.

- این چه حرفیه مهندس؟ وظیفه‌مه!

شاهان به قصد برداشتن وسایلش، دوباره پشت میزش برگشت و پاسخ داد:

- لطفه عزیز! من یه سر میرم بیرون، به محض اینکه خبری شد بهم زنگ بزن.

مهدی درب را باز کرد؛ اما قبل از بیرون رفتن گفت:

- چشم مهندس! مواظب خودتون باشید!

و سپس خارج شد. شاهان هم بعد از پوشیدن کتش، پرونده‌ها را برداشت و از

اتاق بیرون زد. مقابل میز منشی‌اش ایستاد و با احترام گفت:

- لطفاً این پرونده‌ها رو بدید به واحد بررسی. درخواست داخل این فلشم خلاصه کنید و برای من بفرستید.

منشی هم که به احترامش ایستاده بود، پرونده‌ها را از او گرفت و آرام لب زد:

- چشم مهندس!

هیچکس در این شرکت حق نداشت او را رئیس صدا کند؛ پس یا به فامیلی

مخاطب قرارش می‌دادند، یا لقب مهندس.

- ممنون! من دارم میرم، اگه مشکلی چیزی بود به مهندس نجاتی مراجعه کنید. فعلاً!

مهدی دست راستش در شرکت بود. هرچند که همیشه دوست داشت این جایگاه

برای شاهیار باشد؛ اما مهدی هم حقیقتاً نعمتی بود. پس از خروج از شرکت،

سوار ماشین شد و به سمت خانه‌ی افسونگر حرکت کرد. اواسط مسیر بود که

موبایلش زنگ خورد.

- سلام علیرضا جان. خبری شده؟

علیرضا که تازه از نمایندگی ثبت احوال که در سالن عروجیان بهشت زهرا بود

بیرون آمده بود، با نفس نفس گفت:

- سلام شاهان جان. خوبید؟ آقا من الان ثبت احوال بودم.

شاهان ابرو درهم کشید.

- خب؟

علیرضا که از شلوغی آنجا کلافه شده بود، روی صندلی نشست و خسته لب زد:
- راستش شاهان جان، من از صبح دارم پیگیری می‌کنم و الان متوجه شدم که
گواهی پزشکی اینجا اومده؛ ولی گواهی فوت به جای بیمارستان، از پزشکی قانونی
فرستاده شده.

شاهان که خیلی سر از کارهای حقوقی در نمی‌آورد، جدی از وکیلش پرسید:
- یعنی چی؟

علیرضا که خوب می‌دانست مجالی برای وقت‌کشی ندارد، دسته‌ی کیف
سامسونتش را در دست گرفت و از روی صندلی بلند شد.
- یعنی مرگ پدرتون یه مرگ عادی نبوده و هر نوع مرگ غیرطبیعی، از مرگ
توی دعوا و قتل تا اوردوز و این‌طور چیزا، گواهی فوتش صادر نمیشه مگه با
تشخیص پزشکی قانونی.

شاهان عصبی پوف کشید و پرسید:

- خب کی مشخص میشه چی بوده؟

علیرضا داخل ماشین نشست و پاسخ داد:

- من الان دارم میرم پزشکی قانونی. سعی می‌کنم امروز بفهمم.

شاهان داخل خیابان افسونگر پیچید و درحالی که چشم روی ساختمان مرمر نگه
داشته بود، زمزمه کرد:

- خيله خب پس من منتظر خبرم. فعلاً کاری نیست؟

- نه خدانگهدار.

فکرش درگیرتر شده بود. پس سرمه راست می گفت و مرگ پدرش طبیعی نبوده. اما چه اتفاقی افتاده است؟ چرا مادرش به آن ها دروغ گفته است؟ و از آن بدتر، چه چیزهای دیگری را هم مخفی کرده است؟ ماشین را چند ساختمان پایین تر نگه داشت و چشم به خانه ی افسونگر دوخت.

چهل دقیقه از زمانی که آنجا ایستاده بود، می گذشت و او همچنان بدون پلک زدن به خانه ی افسونگر خیره شده بود. دیگر داشت از تنها سرنخش ناامید می شد و می خواست برود که ناگهان بنزی مقابل خانه ی افسونگر ایستاد و درب پارکینگ را باز کرد. شاهان به سرعت از ماشین پیاده شد و به سمت پارکینگ دوید. بعد از اینکه ماشین داخل ساختمان شد، شاهان هم از میانه ی درب وارد پارکینگ شد. چشمش به ماشین بود و در انتظار پیاده شدن راننده که از او بپرسد افسونگر را می شناسد یا نه، که با بیرون آمدن راننده متوجه شد او خود افسونگر است. گره کوری بین ابروهایش انداخت و به سمت دختر رفت. از پشت به او نزدیک شد و قبل از اینکه او دست روی شانه اش بگذارد و برش گرداند، افسونگر خودش برای خروج، به سمت آسانسور چرخید و با شاهان چشم در چشم شد. افت فشار و انجماد خون در رگ هایش را به وضوح حس کرد. هرچند که این مرد مقابلش با آن تار موهای سفید کنار شقیقه، چین های گوشه ی چشم و خط وسط پیشانی به مراتب از آن پسرک داخل عکس ها جافتاده تر بود؛ اما بازهم شناختش برای پریوا کاری نداشت. او همان کسی بود که پریوا سال ها با کابوسش از خواب پریده

بود، همان کسی که در این پنج سال عکس او را از تصویر خودش در آینه هم بیشتر دیده بود، همان کسی هر شب با رؤیای کشتن به خواب می‌رفت، همان کسی که هر روز به امید انتقام از او بیدار می‌شد، همان کسی که تمام زندگی‌اش را از او گرفته بود و همان کسی که پریوا با قسم به جان خواهرش قصد جان‌ش را کرده بود.

هم دیدن این چشم‌های سبز منحوس، لحظه به لحظه‌ی عذاب‌هایش را مقابل دیدگانش آورد و افیون غم به جان‌ش انداخت؛ هم کینه، افعی‌ای شد و دندان‌نیش در جگرش فرو برد و در یک پلک به‌هم‌زدن تمام وجودش را به زهر نفرت آلوده کرد و هم ترس، گردبادی شد و آرامشش را به یغما برد. اما چون نمی‌دانست او به چه هدفی آنجا آمده است و چه چیزهایی را فهمیده، سعی کرد تمام این حس‌ها را پشت چشمان شیشه‌ای‌اش پنهان کند؛ پس با لحنی که در تضاد با جان‌ش آرام و بی‌تفاوت بود، لب گشود:

- بله؟

شاهان با فک‌های روی هم چفت‌شده نگاه در صورت آشنایی گرداند که نمی‌توانست تشخیص دهد کجا او را دیده است.

- افسونگرخنوم؟

پس افسونگر را می‌شناخت، نه پریوا را. باز جای شکرش باقی بود!

- خودمم، بفرمایید؟!

شاهان دست به سینه زد و مغرور و مقتدر لب زد:

- دیدی که نباختم و خیلیم راحت پیدات کردم. حالا توضیح بده این بازی کثیفو

از کی و به چه هدفی شروع کردی؟

ابتدا متوجه صحبت‌هایش نشد؛ اما بعد فهمید که رمز و ایمیل اینستاگرام را می‌گوید. دلش می‌خواست آن‌قدر خودش را بزند که جای سالم در تنش نماند! کاش به حرف میلاد گوش می‌داد و این‌طور او را به بازی نمی‌گرفت! برای اینکه وقت بخرد و بیشتر فکر کند، گفت:

- ممکنه خودتونو معرفی کنید؟ من اصلاً نمی‌دونم دارید راجع به چی حرف می‌زنید!

نگاه چپ‌چپی به او انداخت و تند شد:

- من شاهانم، داداش شاهیار.

پریوا درحالی‌که فکرش مشغول ساخت بهانه بود، با خنده و بی‌حواس گفت:

- ای‌وای راست می‌گید؟ شرمنده نشناختم تو رو خدا! خوبید؟ باعث افتخارمه که دیدمتون! واقعاً شاهیار هر ثانیه از شما تعریف می‌کنه...

همین‌طور بدون فکر پشت‌سرهم کلمه می‌چید تا توجیهی خوب به ذهنش برسد.

- بسه! بگو اون پسورد و ایمیل چه معنی‌ای داشت؟

بالاخره لامپ ذهنش روشن شد. کمی قیافه‌ی متعجب به خودش گرفت و اخم ریزی کرد و بعد از چند لحظه ابروهایش را بالا برد و با لبخند گفت:

- آهان! اینستا رو می‌گید؟

و بعد بلند خندید.

- امان از دست شاهیار! پسرهی شیطون! گفت شما اینستا شو چک می‌کنید و رو منم حساس هستید؛ واسه‌ی همینم این‌جوری براتون معما ساخت. واقعاً معذرت

می‌خوام که اذیت شدید!

شاهان نگاهی به سر تا پای دختر انداخت. چه فکری نزد خودش کرده بود؟
چقدر شاهان احمق در نظرش آمده بود که این چنین پشت سرهم دروغ می‌بافت؟
گوشی را از جیبش بیرون آورد و زیر لب زمزمه کرد:
- الان معلوم میشه.

پریوا مضطرب از تماس شاهان، قدمی پیش گذاشت.

- چی کار می‌کنید؟ به کی زنگ می‌زنید؟

شاهان که از بوق اشغال کلافه‌تر شده بود، گوشی را پایین آورد و دوباره تماس را
برقرار کرد.

- به شاهیار زنگ می‌زنم. ببینم این چه مسخره‌بازی بوده؟ بعدشم به بهراد تا بیاد
بهم توضیح بده چه سروسری با تو داره. آخرم به پلیس تا مشخص بشه چه
پاپوشی واسه من و شرکت دختی و با چه نقشه‌ای اومدی تو زندگیم.
نه حالا موقعش نبود! شاهیار نباید متوجه می‌شد! شاهان نباید به نقشه‌اش پی
می‌برد! کاش به حرف میلاد گوش داده بود! میلاد؟! درست است، میلاد! فکری
در ذهنش جرقه زد.

صحنه‌ی تئاتر:

صحنه روایتگر آشوب‌ها و عشقی ناکام مانده در بهبوه‌ی انقلاب فرانسه است. نور
زردِ موضعی صحنه، متمرکز روی سردین است که در مقام قاضی نشسته است.
لوسولدا نگاهی به چشم‌های پر شک سردین می‌اندازد و خبیث لبخند می‌زند.

روبسپیر کنار گوشش می گوید:

- انتقام را فقط از خودش می گیریم.

لوسولدا با احم به او نگاه می کند. جنس تنفرش از این جماعت بورژوا با او متفاوت است. هدف خون به جگر کردن دارد و خوب می داند که بدترین چیز برای والدین این است که تقاص کارشان را فرزندشان پس دهد. می خواست آتش به دل سردین بیندازد؟ پس از پسرش، ژرژ، تقاص می گرفت.

روبسپیر دوباره لب می زند:

- فقط سردین، نه هیچ کس دیگر.

لوسولدا پوزخندی می زند و به او که روی صندلی نشسته است، نگاه می کند. قاضی سردین، او را به جایگاه متهم می خواند. سردین خوب می داند لوسولدا گناهکار است و قصد محکوم کردنش را دارد؛ اما لوسولدا تصمیمش را گرفته است. باید جان سالم از این مهلکه به در ببرد تا در فرصت مناسب ژرژ را قربانی کند! از جایش بلند می شود و پشت جایگاه می ایستد. از برق نگاه روبسپیر می ترسد؛ اما با فکر به اینکه کارش تمام است، خودش را تسلی می دهد و با پناه بردن به آخرین سنگر کثیف سیاست می گوید:

- روبسپیر شورشی است.

از هم فکر انقلابی اش به اندازه ی کافی سند و مدرک دارد؛ پس ادله ی اثباتی می آورد و او را برای نجات خودش قربانی می کند.

شاهدان می پذیرند.

گواهان قانع می شوند.

سردین گول می خورد.

لوسولدا نجات می یابد.

روبسپیر حذف می شود؛ اما به این سادگی از صحنه ی بیرون نمی رود.

سر بالا گرفت و با زاری گفت:

- وایسید آقاشاهان! زنگ زنید. به خدا اگه لو برم، به صبح نرسیده کشتنم! باشه

میگم، همه چیو میگم. فقط توروخدا صبر کنید، بذارید توضیح بدم. این جوری

برای شما هم بهتره و از رقیبتون جلو میفتید. شما درست گفتید، من با نقشه

وارد بازی شدم؛ اما نه نقشه ی خودم، بلکه نقشه ی یه آدم کله گنده. درسته، یکی

می خواد شما رو زمین بزنه؛ ولی اون یه نفر من نیستم. من عاشق بهرادم، بهرادم

عاشق منه؛ ولی چه کنم که برادر و رقیبتون نداشتن یه آب خوش از گلومون

پایین بره.

شاهان با کف دست روی ماشین پریوا کوبید و غرید:

- عین آدم حرف بزن!

افسونگر سناریو را به سرعت نور در ذهنش پیش برد و هول زده و پراضطراب لب

زد:

- همه چیز از اون روزی شروع شد که منم با بهراد و شاهیار بیرون رفتم. کاش

هیچ وقت نمی رفتم؛ ولی خب نمیشه از سرنوشت هم فرار کرد. بعد از اون شب

دیگه شاهیار و بهراد هر جا که می خواستن برن، منم با خودشون می بردن. بعد از

مدتی فهمیدم که شاهیار از من خوشش اومده و علت نزدیک موندنش به بهراد

هم من بودم. البته عاشقم که نبود؛ ولی مثل بقیه جذبم شد. به خدا من بهش گفتم نمی‌خوامش و عاشق بهرادم؛ ولی اون ول کن نبود. این کشمکش ادامه داشت تا اینکه یه شب توی مهمونی یه آقای بهم نزدیک شد. من اون موقع تو اوج مشکلات مالی بود و اون بهم پیشنهاد یه شغل فوق‌العاده رو داد. بهم گفت با یه حقوق نجومی منشی شرکتش بشم و در مقابلش فقط ازم خواست که با شاهیار دوست بشم و اطلاعاتشو بهش بدم.

قلب شاهان به نیت شکافتن سینه‌اش اینگونه پتک می‌کوباند؟ فریادش ستون‌های پارکینگ را هم لرزاند، چه رسد به دست و پای افسونگر:

- کی بود اون بی‌شرف؟

قیافه‌ی ترسیده‌ای که افسونگر به خودش گرفت، فارغ از نقشه‌اش کاملاً واقعی بود.

- توروخدا از اون نپرسید، نباید اسمشو بگم! توروخدا آقاشاهان! به خدا منو می‌کشه! خودش گفت نباید به کسی بگم. اصلاً تنها شرطش همین بود. دخترک با فکر به پریزاد و خاطراتش اشک به چشمانش آورد.

- به جون مامانم که به خاطر نجات اون توی این مهلکه افتادم قسم، آدم خطرناکیه آقاشاه...

شاهان صدایش را پایین آورد؛ اما از جدیتش چیزی کم نکرد:

- بگو! من هیچ جا اسمتو نمی‌ارم.

دختر که به دنبال همین بود، با حفظ ظاهر گفت:

- آخه مگه میشه؟ شما بفهمید میرید دنبالش، اونم تا شما رو ببینه می‌فهمه کار

من بوده و منو خفه می‌کنه. خودش گفت.

شاهان عصبی حرص زد:

- منم بیشتر از اون خطرناک نباشم، کمتر نیستم. بگو!

افسونگر نفس عمیقی کشید و با ترس ساختگی گفت:

- اسمش آقای میلاد احمدی بود؛ یعنی من به همین اسم می‌شناختمش. اون

وادارم کرد که این کارها رو بکنم و درعوض حمایت کرد. آقا شاهان به خدا من

بی‌تقصیرم! می‌دونم اشتباه کردم؛ ولی به خدا مجبور شدم!

در مقابل نگاه خشن شاهان، سر پایین انداخت و اجازه‌ی فرود آمدن اشک‌هایش را داد.

- الانم حاضرم هر کاری بکنم تا جبران بشه.

شاهان کلافه دست در موهایش کشید و با تمسخر گفت:

- آدرس خونه‌ی این آقای احمدیو بده.

افسونگر سر بلند کرد و در چشم‌های شاهان دنبال یک کینه‌ی قدیمی یا نفرت

گشت؛ اما چیزی پیدا نکرد. عجیب بود! یعنی او را نشناخته است؟ با وحشت

پاسخ داد:

- شما که گفتید دنبالش نمیرید آقا شاهان.

- گفتم اسمتو نمی‌ارم، نگفتم دنبالش نمی‌رم. آدرس؟

سعی کرد صادق به نظر برسد.

- به خدا ندارم آدرسشو! فقط شرکتشو بلدم؛ ولی اونم فایده نداره؛ چون خیلی کم

اونجا میره.

دوباره میان حرفش آمد.

- اشکال نداره، بده.

و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

- چرا یه نفر باید اطلاعات شاهیارو بخواد؟

افسونگر که در دل خدا خدا می کرد شاهان هرچه سریع تر برود، نفسی کشید و گفت:

- داشتم توضیح می دادم؛ ولی نداشتید. می گفت از شاهیار و خانوادهش متنفره. می گفت شما یه عوضی رذلید!

جادوگر خوب عقده گشایی می کرد و حرف های دلش را در قالب نقل قول می زد!

- البته دوراز جون، اون می گفت. می گفت بهش زخم زدید و اونم می خواد جبران کنه. البته نمی دونم چطوری؛ چون از من فقط می خواست با شاهیار دوست بشم، همین.

شاهان با سوءظن گفت:

- از کجا باید بفهمم راست میگی؟

پریوا از حربه ی همیشگی اش استفاده کرد و دروغ را میان لایه هایی از حقیقت پیچید و به خورد شاهان داد:

- والا من هیچ راهی برای اثبات ندارم؛ جز این اطلاعاتی که اون بهم داده. اون

می گفت شما پنج سال پیش یه ظلمی به دختر مورد علاقهش کردید و باعث

مرگش شدید. از من استفاده می کرد تا به وسیله ی شاهیار به شما برسه و

انتقامشو از شما بگیره. می گفت می خواد بهتون ضربه مالی بزنه؛ ولی نمی دونم

چطوری!

حرف‌های دختر طوری فکرش را درگیر کرده بود که حتی یادش رفت نفس بکشد. او که بود که ماجرای پریزاد را می‌دانست؟ این راز ممنوعه را هم او، هم پریزاد، از همه پنهان کرده بودند. که بود که پریزاد را عزیزکرده‌ی خود می‌دانست؟ پس از چند ثانیه سر تکان داد و با تردید زمزمه کرد:

- شماره‌شو بده، همین‌طور آدرس شرکتشو. باید ببینمش!

باید میلاد را مرموز جلوه می‌داد تا حرف‌هایی که برای خطرناکی و بی‌اطلاعی‌اش از منزل او زده است، منطقی به نظر برسد؛ بنابراین مطیعانه سر تکان داد.

- چشم میدم! ولی یه چیزی! تمام خطای اون کارکرده و دست دومه و هر کدومو فقط یه بار استفاده می‌کنه؛ یعنی هر خطیو بعد از فقط یه بار زنگ زدن منهدم می‌کنه و اینکه اون شرکت کاملاً کاغذیه و به جز من و یه سرایدار، هیچ‌کس دیگه‌ای توش نیست.

باز دروغ و حقیقت را در هم آمیخته بود، قسمت اول را درست گفته بود؛ اما قسمت دوم حرف‌هایش کذب محض بود. شاهان عصبی اخم درهم کشید.

- یعنی چی؟ پس تو چطوری می‌دیدیش؟

افسونگر دوباره سر به زیر انداخت.

- خب من که خیلی نمی‌دیدمش؛ ولی اگرم باهام کار داشت برای چند دقیقه با بادیگارد و تجهیزات می‌اومد اینجا.

شاهان تماس شاهیار را ریجکت کرد.

- من باید ببینمش!

افسونگر کمی به فکر فرورفت و سپس گفت:

- چشم! امشب احتمالاً بهم زنگ بزنه. منم واسه اولین زمانی که قبول کنه،
باهاش قرار می‌ذارم.

- اولین زمان کی میشه؟

افسونگر شانه‌ای بالا انداخت.

- نمی‌دونم والا؛ ولی احتمالاً یکشنبه، دوشنبه!

دیر بود، برای این‌همه عجله‌ی شاهان دیر بود؛ اما چاره‌ای دیگری نداشت.

- خيله‌خب. شماره و کارت ملیتو بده.

فکر اینجایش را دیگر نکرده بود. نمی‌خواست از مدارکش بگذرد؛ اما فرصت تعلل

هم نداشت؛ پس بین بد و بدتر، بد را انتخاب کرد و گواهینامه‌ای را که به نام

افسونگر بود، با سوئیچ ماشینش به او داد.

- کارت ملیم همراهم نیست؛ ولی اینا خدمت شما. خونه‌مم که همین جاست
دیگه.

شاهان سری تکان داد و آن‌ها را از دستش گرفت. سپس تهدیدگر و مشکوک
برایش خط و نشان کشید:

- باشه. فقط یادت باشه هروقت زنگ زدم، حتی اگه تو قبرم بودی باید جواب

بدی؛ وگرنه نیم ساعت بعدش میام بالا سرت و فاتحه می‌خونم، خب؟

افسونگر سریع سر تکان داد و شاهان هم پس از چک کردن سوئیچ و شماره از
آنجا خارج شد.

به محض رفتنش، موبایلش را بیرون آورد و به بهراد زنگ زد.

- الو بهراد؟

صدای خواب‌آلود بهراد در گوشی پیچید:

- سلام جانم؟

- بهراد جمع کن بیا بیرون! زود باش!

بهراد که خواب از سرش پریده بود، با ترس و تعجب گفت:

- چرا؟ چی شده؟

پریوا با هول واقعی‌ای که در صدایش موج می‌زد، پاسخ داد:

- بدبخت شدیم! شاهان فهمیده شاهیار پیش ما مواد مصرف می‌کرده. الانم با

مأمور اومده در خونه‌ی من و داد و فریاد! برو بهراد. جای بعدی‌ای هم که بیاد

قطعاً خونه‌ی توئه! از خونه برو بیرون، هر چقدرم زنگ زد جواب نده. باشه؟

بهراد به پیشانی‌اش کوبید و درحالی که سریع شلوار لی‌اش را پا می‌کرد، پاسخ

داد:

- یا پیغمبر! شوخی می‌کنی افسون؟

پریوا هم داخل خانه‌اش رفت و درب را قفل کرد.

- من شوخی دارم باهات؟ بدو بهراد. اگه بیاد شر به پا کنه، من جوابگو نیستم.

بهراد پلیورش را هم به تن کشید و نالید:

- خب من چی کار کنم الان؟ کجا برم؟ الهی بترکی شاهیار! کاش همون دیروز

اوردوز کرده بودی که انقدر دردسری!

پریوا از حرکت ایستاد و گفت:

- مگه هنوز می‌کشه؟ چند روز پیش که به من گفت می‌خواد ترک کنه.

بهراد با حرص پاسخ داد:

- می‌کشه؟! عین خرا! نه که فاز ترک برداشته بود و چند روز نکشیده بود، بدتر حریص شده. پس به تو هم گفته داره ترک می‌کنه. دیدم دیروز گفت به افسون نگو! به تو داشت می‌گفت که «نه به خدا نمی‌کشم»؟

و سریع پاسخ خودش را داد:

- نه راستی اون تو نبودی!

پریوا کنجکاو پرسید:

- پس کی بود؟

بهراد که تازه یادش افتاد ماجرا را به او نگفته است، در همان حین که به طرف درب می‌رفت گفت:

- آخ نگفتم بهت؟! همونی که دنبالش بودی دیگه! از زیر زبونش کشیدم. یه دختره‌ست به اسم سرمه راد که درمان مادرشونو دادن بهش. اونم که کارش روانشناسیه، به محض دیدن شاهیار می‌فهمه گل‌بازه و سعی می‌کنه کمکش کنه. تو جو حرفای همونم فاز ترک برداشت.

پریوا چند بار زیر لب اسم را با خودش تکرار کرد:

- سرمه راد، روانشناس!

و بعد بلندتر ادامه داد:

- خيله‌خب برو دیگه. فقط تا نگفتم سمت خونه‌ت آفتابی نشو. کار نداری؟

- نه. شب پیام پیشته؟

پریوا عصبانی فریاد زد:

– نه.

و گوشی را قطع کرد.

هنوز چهل دقیقه از رفتن شاهان نگذشته بود که پریوا با ساکی که تمام وسایل ضروری و پول و طلاهایش را در آن ریخته بود، حاضر و آماده وسط خانه ایستاده بود. نگاهی به دور تا دور خانه‌ی مبله‌ای که میلاد برایش کرایه کرده بود، انداخت. هنوز ته‌سیگاری که کشیده بود، در زیر سیگاری بود و لیوان‌ها و ظروف کثیف روی میز و داخل سینک بود؛ اما پریوا فعلاً وقت برای جمع کردنشان نداشت؛ پس بیخیال به سمت درب رفت که تلفنش زنگ خورد. ابتدا فکر کرد شاهان است که برای بار هزارم می‌خواهد چکش کند؛ اما با دیدن شماره‌ی ناشناس، متوجه شد راننده تاکسی است.

– بله؟

هرچند که می‌دانست شاهان رفته است؛ اما باید جوانب احتیاط را نگه می‌داشت؛ پس چادر مشکی‌اش را روی سرش کشید و بعد از رو گرفتن، از خانه خارج شد.

– بله تشریف بیارید داخل پارکینگ، منم الان میام.

– اصلاً هم دلم برات تنگ نشده بود کپک!

سرمه از ته دل به این اصطلاحات فی‌البداهه‌ی هامون خندید.

– مگه دست خودته؟ باید دلت برام تنگ بشه!

هامون بشقاب کیک را از یاسین گرفت و بعد از تشکری مقابل سرمه گذاشت.

– بخور گشنه، اینم شیرینی! یعنی منِ گردن شکسته، حقوقِ نگرفته‌ی صدسالمو

ریختم تو شکم شماها! تف به اون لحظه‌ای که تو آزمون و کلا ثبت‌نام کردم!
این بار تمام اکیپ خندیدند. خاصیت حضور هامون همین بود؛ در هر جمعی که
پا می‌گذاشت، کسی آرام نمی‌ماند. سرمه درحالی که چنگال کیکی را داخل
دهاتش می‌گذاشت، زمزمه کرد:

- به به این کیک خوردن داره! ان شاءالله شام عروسیت تحفه‌جان!

- ان شاءالله ان شاءالله! خدا از دهنش بشنوه به حق پنج تن! ان شاءالله سال دیگه

این موقع با بچه‌م و مادرش سر این میز نشسته باشم!

سرمه با دستش علامت «خاک بر سرت» را نشان داد.

- زن ذلیل! سال دیگه این موقع اگه بچه باشه، اینجا نیستی که؛ تو صف پوشک

و شیرخشک و فین‌گیری ان شاءالله!

دوباره تمام بچه‌ها خندیدند. ثانیه‌ای بعد صحرا آرام به دست سرمه زد.

- خب داشتی می‌گفتی.

سرمه به نشانه‌ی فکرکردن، اخمی کرد و بعد گفت:

- آهان! آره دیگه، دیروز کلی باهاش حرف زدم و قانعش کردم که چقدر واسه

سلامتیش بده و کم‌کم جسمش داغون می‌کنه. ولی مشکوک می‌زنه؛ اینکه نه

مقاومت می‌کنه، نه غر می‌زنه، نشون میده که اذیت نمیشه و این طبیعی نیست.

یه حسی بهم می‌گه زیریرکی بازم داره می‌کشه. حالا من به شرزاد گفتم حواسش

بهش باشه. تو چه خبر؟ نیکی چطوره؟

صحرا با گونه‌هایی که گل انداخته بود، پاسخ داد:

- هیچی دیگه. دیوونه‌ست به‌خدا! دیشب ساعت یک نصف شب وقتی تو اتوبوس

بودم زنگ زد، گفت «یه هفته تموم شد جواب بده!» منم که با حرفای آقای کمالیان یه کم خیالم از سهیل راحت شده بود، بهش اکی دادم.

سرمه چشم‌هایش را درشت کرد و هیجان‌زده لب زد:

- دروغ میگی؟! وای ایول! پس یه شیرینی هم تهران افتادیم! نه شیرینی چیه، شام! میگما... آی آی گوشم وحشی!

به سمت هامون که با آن لبخند عمیقش، گوشش را گرفته بود و می‌کشید، چرخید و برای کمتر شدن درد ایستاد. هامون که به هدفش رسیده بود، گوش کوچکش را رها کرد و با خنده گفت:

- یه روز ندیدیش، این جوری چسبیدی بهش. برو اون‌ور ببینم، می‌خوام بشینم مزقون بزنم.

سرمه که می‌دانست هامون چقدر قلقلکی است، پنجه در پهلوش انداخت و حرص زد:

- فقط همین‌جا میشه نشست؟ عین آدم نمی‌تونی صدام کنی خیرندیده؟

هامون که برای نرسیدن دست سرمه به بدنش، دولا شده بود و دست‌های او را گرفته بود و در همان حال سعی می‌کرد روی صندلی بنشیند، گفت:

- نه این جوری حالش بیشتر بود! برو خونه‌تون بابا بچه! بسه دیگه دهه!

سرمه بعد از اینکه با چشم‌غره و به‌شوخی لگدی به پایش زد، رضایت داد و روی صندلی کنارش نشست.

هامون همان‌طور که ساق پایش را با دستش می‌مالید، زیر لب به صحرا که نسبت به سرمه خیلی سنگین‌تر برخورد می‌کرد، گفت:

- صحرا تو که دکتری، امیدی به درمان این رفیق ما نیست؟ تا پارسال فقط گاز می گرفت؛ امسال پیشرفت کرده، جفتکم پرت می کنه.
- سرمه که صدایش را شنید، آرام پس سرش زد.
- غلط کردی! تو کرم نریزی من خوبم!
- هامون که از رو نمی رفت، ادامه داد:
- توهمم داره طفلک! تو چه خبرا؟ هنوز ترس از هواپیما داری؟ چه جوری این همه راه با اتوبوس میای؟
- صحرا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
- واسه همین یه ساله که نیومدم! فوبیاست دیگه!
- هامون سری تکان داد و از روی میز گیتارش را برداشت.
- خب جذابای عمو! چی بزnm دلتون گشاد شه؟
- هرکس از هر طرف چیزی می گفت. هامون که متوجه نشده بود، معترض دست بالا برد.
- آقا وایسید! دَنه دَنه بیربیر! اول از مسافرای از تهران بپرسیم؟
- با رضایت بچه‌ها، سمت سرمه چرخید.
- خب مثل اینکه همه موافقن از تو بپرسیم خانوم!
- و تا سرمه خواست لب باز کند تا انتخابش را بگوید، پلید خندید و گفت:
- ولی من از تو نمی پرسم و خودم انتخاب می کنم.
- و قبل از اینکه او اعتراضی کند، دست هامون روی سیم‌ها سر خورد.
- «من همونم که یه روز/می خواستم دریا بشم

می خواستم بزرگ ترین / دریای دنیا بشم...»

بدون اینکه سرمه چیزی بگوید، آهنگ انتخابی اش را خواند. مگر می شد هامون نداند رفیق مهدکودکی اش چه می خواهد؟ او را از خواهرش هم بیشتر می شناخت و چقدر خالصانه دوستش داشت! لبخند جذابی زد و مصرع بعد را شروع کرد:

– «آرزو داشتم برم/ تا به دریا برسم

شبو آتیش بزنم/ تا به فردا برسم»

اما هنوز به انتها نرسیده، درب کافه باز شد و کسی داخل آمد. سرمه که مقابل درب ورود بود، اولین نفر دیدش. با دیدن آن چشم های سیاه، حفره های در قلبش ایجاد شد و دلش فرو ریخت. آب داغی که از نوک سرش ریخته شد، تا انگشت پایش را سوزاند و تنها توانست دستش را بند به ران هامون کند. آیا آن بوی عطر شیرین و مردانه ای که از بین تمام اسانس های قهوه و شکلات به بینی اش رسید، واقعی بود یا ذهنش طبق عادت، آن هیبت مردانه را مساوی آن بوی عطر و گرمای تن می دانست؟ هامون که متوجه دست سرمه شد، سرش را به طرفش برگرداند و وقتی با دنبال کردن رد نگاهش، به احسانی رسید که مات مقابل درب، خیره به سرمه مانده بود، دستش روی سیم «سُل» خشک شد. با قطع شدن صدای موسیقی، نگاه بقیه ی افراد اکیپ هم به سمت درب ورودی برگشت.....

و....

می خواستم بزرگ ترین / دریای دنیا بشم...
بدون اینکه سرمه چیزی بگوید، آهنگ انتخابی اش را خواند. مگر
می شد هامون نداند رفیق مهدکودکی اش چه می خواهد؟ او را از خواهرش
هم بیشتر می شناخت و چقدر خالصانه دوستش داشت! لبخند جذابی زد و
مصرع بعد را شروع کرد:

«آرزو داشتم برم / تا به دریا برم»

شبو آتیش بزنم / تا به فردا برم»

اما هنوز به انتها نرسیده، درب کافه باز شد و کسی داخل آمد. سرمه
که مقابل درب ورود بود، اولین نفر دیدش. با دیدن آن چشم های سیاه،
حفره ای در قلبش ایجاد شد و دلش فرو ریخت. آب داغی که از نوک سرش
ریخته شد، تا انگشت پایش را سوزاند. آیا آن بوی عطر شیرین و مردانه ای
که از بین تمام اسانس های قهوه و شکلات به بینی اش رسید، واقعی بود یا
ذهنش طبق عادت، آن هیبت مردانه را مساوی آن بوی عطر و گرمای تن
می دانست؟ هامون که متوجه دست سرمه شد، سرش را به طرفش برگرداند
و وقتی با دنبال کردن رد نگاهش، به احسانی رسید که مات مقابل درب،
خیره به سرمه مانده بود، دستش روی سیم «سُل» خشک شد. با قطع شدن
صدای موسیقی، نگاه بقیه ی افراد اکپ هم به سمت درب ورودی برگشت.
هامون ابروهایش را به هم نزدیک کرد و با عصبانیت به جان سجاد غرزد:
- پس دو ساعته با اون ماسماکت لاس می زنی، داشتی اینو دعوت
می کردی؟

و بعد رو به احسان ادامه داد:

- نگفتم تا مطمئن نشدی کی هست کی نیست، پاتو توی این خراب شده

نذار؟

سرمه هنوز از شوک خارج نشده بود. واقعاً احسان آمده بود؟ فریاد «به
درک»ی که سر خودش کشید، در ذهنش اکو شد. حقیقتاً حساب تعداد
چشم هایی که بین او و احسان می گردیدند و مشتاقانه منتظر واکنش دختر
بودند، از دستش خارج شده بود. حضور احسان نمک شده بود روی تمام
زخم هایش و سوزشش را تا عمق استخوان حس کرد؛ اما نباید در مقابل
این همه نگاه می شکست! نباید خودش را می باخت! نباید بغض می کرد!
ناباید گریه می کرد! باید می خندید! باید شاد می بود! پس آن لبخند نخی را

روی صورتش دوخت؛ درست به سان آن عروسکی که در جوب افتاده است؛ اما به زور عروسک ساز هنوز می خندد، به همان لوسی، به همان غم انگیزی و سعی کرد نقاب را محکم روی صورتش نگهدارد. خوب بلد بود رول بازی کند و این را همان کسی که در فاصله ی چهار قدمی اش ایستاده است، به او یاد داد.

پس نگاهش را با لبخند دلفریبی بالا آورد. مهم نبود که سرمه ی درونش زار می زد و سر به دیوار می کوباند. او باید حفظ ظاهر کند. دستش را با عشوه، همان طوری که احسان را دیوانه می کرد، به موهایش کشید. برای احسان رقیب قدری به حساب می آمد؛ چون روش های از میدان به در کردن را از خودش آموخته بود.

سپس دست روی بازوی هامون گذاشت و زیرچشمی، دست کنار پای احسان را پایید. منتظر بود تا ببیند... و دید! انگشت کوچکش پرید؛ درست مثل همان وقت ها، همان روزهایی که به رابطه اش با هامون حساس بود و قنچ می رفت دل سرمه از این حرکات ناخودآگاه هیستریکش و این اکت پس از مدت ها دوباره برگشته بود؛ اما چه فایده؟

- هامون جان کافه ی یاسینه، نه ما. بهتره توی ورود و خروج مشتریا دخالت نکنیم.

ابروهای مشکی احسان که حالا دیگر مجبور نبود به اصرار نامزد کم سنش اصلاحشان کند و به حالت طبیعی اش برگشته بود، متعجب از رفتار سرمه بالا پرید. با توجه به آخرین باری که با او تلفنی حرف زده بود، انتظار رفتار دیگری را داشت. هامون هنوز عصبی بود؛ اما به احترام حرف سرمه نگاه از احسان گرفت و زیر لب نجوا کرد:

- بیا بشین.

احسان نگاه از سرمه برداشت و با سر پایین افتاده به سمت میز رفت. با پایین بردن سرش، چند تار از موهای مشکی حالت دارش روی پیشانی اش افتاد. جالب بود که باز بعد از یک سال و نیم مطابق میل سرمه تیپ زده بود؛ شلوار جین مشکی با پیراهن چهارخانه و آن پالتوی بلند مردانه، همان ستی بود که اگر سرمه باز برای بار اول این مرد قدبلند و چهارشانه را در آن می دید، دل می باخت. هامون که نمی خواست این تنها روز حضور

خب نیمچه بشر آهت گرفتمون! این سری دیگه واقعاً خودت بگو چی بزنی؟

سرمه که در ذهنش مجدد پا در کلاس نحس ۳۱۳ گذاشته بود و باز یاد اولین دیدار را دوره می کرد، بی توجه شانه ای بالا انداخت و گفت:
- فرق نداره، خودت خوش سلیقه ای.

هامون سر تکان داد و شروع به نواختن کرد. سرمه هم برای جلوگیری از هر تداخل نگاهی با احسان، سر پایین انداخت و با گوشش مشغول شد. هنوز چند ثانیه نگذشته بود که پیامکی از شاهان به دستش رسید و ناخودآگاه لبخند به لبش آورد.

«دلم تنگته جانم.»

و بلافاصله پیامک دوم:

«طوفانم! کاش بودی آرامشم!»

یعنی چه اتفاقی او را این چنین به هم ریخته است؟ گردباد دلهره آن قدر یک دفعه ای به جانش افتاد که بی مقدمه از جایش بلند شد و وقتی به خودش آمد که با صدای کشیده شدن پایه ی صندلی باز توجه همه به او جلب شده بود. سرمه ضربه ی آرامی به شماره ی شاهان زد و گوشش را روی گوشش گذاشت. سپس با لبخند به حاضران دور میز گفت:

- ببخشید یه تماس مهمه. الان برمی گردم.

و به سمت درب خروجی کافه رفت.

پا در خیابان گذاشتنش مصادف شد با شنیدن صدای شاهان.

- جان دل؟

چقدر ویران بود این مرد که این طور صدایش می نالید؟

- شاهان؟ چی شدی؟

شاهان سینه ای صاف کرد و گفت:

- هیچی جانم. خوبی؟

- هیچی؟! دروغ نگو! بگو چی شده؟

چه می گفت؟ اگر لب باز می کرد، باید سیرتاپیاز ماجرا را می گفت و ختم این بحث قطعاً با روایت داستان پریزاد پیوند می خورد و او این را نمی خواست. صدای دختر از فکر بیرون کشیدش:

از شبیه نگاهی به چراغ خاموش واحد هفتم انداخت. کی سر از خانه‌ی
سرمه درآورده بود؛ آمده بود که آرامش از درب منزل دختر بگیرد؛ چه
بلایی به سرش آمده بود که هرجای شهر گم می‌شد، می‌توانستی در محلی
که نامی از سرمه روی آن بود، پیدایش کنی؟ دست لای موهایش برد و
ماشین را روشن کرد.

- خیابون! ببخشید که نگرانت کردم نورچشمی! یه کم ذهنم به هم ریخته
بود، دلنگی شما هم مزید بر علت شد.
سرمه که حالا علاوه بر نگرانی کنجکاوی‌اش هم تحریک شده بود،
پرسید:

- خب آخه چی شده؟ الکی که فکرت درگیر نشده.
این پنهان‌کاری دیگر معنایی نداشت. ایمان داشت که سرمه‌ی همیشه
منطقی، با این مسئله هم کنار خواهد آمد؛ اما مکالمه‌ی تلفنی هم راه خوبی
برای بیانش نبود.

- اومدی تهران همه چیو بهت توضیح میدم.
سرمه میوه‌ی کاج زیر پایش را شوت کرد و لب زد:
- دریاره‌ی؟

شاهان تهریش زیر لب برد و زمزمه کرد:
- رازم!

سرمه از حرکت ایستاد و زیرکانه نتیجه گرفت:
- پس گذشته‌ت برگشته!

از کجا فهمیده بود؟ گاهی به جد از او و علم غییش می‌ترسید. با تردید
پرسید:

- چی؟

سرمه شانه‌ای بالا انداخت و درحالی که گوشی را به دست دیگرش
میداد، گفت:

- شاهانی که به زور حرف می‌زنه و برای شنیدن یه جمله از حالش، من
جمله حال بدش، باید به تیم بازجویی استخدام کنی، یهو میاد میگه حالم
خوب نیست. از اون طرفم بعد از یه هفته که دارم خودمو می‌کشم ولی
دریغ از گفتن حتی یه کلمه از رازش. یه دفعه میگه بیای تهران همه چیو
۶۸ میگم! خب تابلونه یه چیزی از گذشته خروش جیسلم دیگه!

باز هوشش را به رخ کشیده بود و این ویژگیش حتی از ظاهر زیبایش هم برای شاهان جذاب‌تر بود. برای عوض کردن بحث با شوخی پرسید:
- قصد نداری فرمول این نتیجه‌گیری را به ما هم یاد بدی؟
سرمه که متوجه شده بود مرد میل به حرف زدن ندارد، دیگر اصرار نکرد و با شیطننت پاسخ داد:

- خب تو اطلاعات تو بده من برات نتیجه‌گیری می‌کنم!
در همان حین که دسته‌ی نرگس را به یاد دلدارش از زن دست‌فروش می‌خرید، با تصور چشمانش لبخندی زد و گفت:
- قربون اون دوتا سیاه‌بیشه برم که الان از کنجکاوی دارن دودو می‌زنن! می‌گم جانم، به محض اینکه ببینمت می‌گم.
و با شیطننتی که تنها وقتی با این دختر صحبت می‌کرد، سراغش می‌آمد، ادامه داد:

- البته هنوز شرط فالوده بستنی سر جاشه‌ها!
سرمه خندید و پاسخ داد:
- خودت تصمیم گرفتی اعتراف کنی، به من چه؟! محض پرداخت زکات علم هم عرض کنم که، نتیجه‌گیری کاری نداره؛ فقط مثل اون تخته‌ی من، هرچی توی ذهنته، روی کاغذ بیار و کدگذاری کن.
شاهان با بوق پشت خطی، گوشی را مقابل صورتش آورد و نام علیرضا را روی آن دید.

- نورچشمی، من به ربع دیگه بهت زنگ بزنم؟
سرمه دلش نبود قطع کند؛ نه صرفاً به خاطر شاهان و ادامه‌ی مکالمه با او، بلکه دوست نداشت تنها بهانه‌ی بیرون ماندن و داخل نرفتن را از دست دهد؛ اما مجبوراً پاسخ داد:

- آکی! حالا نزدی هم موردی نداره، مواظبت کن!
- می‌زنم جانان. فعلاً!
پس از پایان مکالمه با شاهان، برای اینکه همچنان بیرون بماند و داخل نرود، تماس با شرزاد را که به شب موکول کرده بود، جلو انداخت و بعد از سه بوق، شرزاد پاسخ داد:

- سام علیک.
باز او شروع به حرف زدن کرده بود و لبخند، بی‌اختیار به صورت سرمه ۶۹

و بگیرد؟
ستی در مسلک
هایش برد و

به هم ریخته

شده بود.

ی همیشه
راه خوبی

تردید

گرش

من

حالم

ولی

چیز

آمده بود. - سلام عزیزم، خوبی؟ چه خبر؟

- قریون شو! خبر از کی می‌خوای؟ بگو پته‌پته شو بریزم رو آب.

سرمه تکیه از دیوار گرفت و گفت:
- از شاهیار. چی کار می‌کنه؟
شهرزاد کلاهش را روی سرش جابه‌جا کرد و از روی جوب عزیز
خیابان پرید.

- هیچی، هرروز ول تو کافه‌ست؛ ولی دیروز مشکوک می‌زد. غلط نکم
چت مت بود.

عصبانیت در عرض یک ثانیه کل وجود سرمه را لرزاند. «بی‌اراده‌ای
زیر لب نثار شاهیار کرد که بعد از آن همه حرف و توضیح و قول، باز
خطا کرده بود.

- مطمئن شریزاد؟ چیزی بهش گفتم؟

شرزاد اخم غلیظی به نادر که باز داشت ماشین خارجیش را برق
می‌انداخت و نگاه هیزش را روی او می‌گرداند، کرد و گفت:

- ها؟ چیه؟ چشات درنیاد بدبخت!

- شریزاد حواست هست؟

شرزاد به خودش آمد و پاسخ داد:

- ها؟ آره آره گوشم با تونه. چی باس می‌گفتم؟

سرمه کلافه دستش را تکان داد و گفت:

- شریزاد، من تو رو گذاشتم اونجا حواست به اون باشه! حداقل زودتر
بهم اطلاع می‌دادی.

- خو حاجی چی کار کنم؟ تو مرام ما نی رفیقامونو لو بدیم.

سرمه سرش را با اعصاب خردی تکان داد و گفت:

- خيله خب! کار نداری؟

- نه، زت زیاد!

برای اولین بار نمی‌دانست چه کاری درست است! از طرفی حس می‌کرد
که هیچ‌کسی جز شاهان نمی‌تواند جلوی برادرش را بگیرد، از طرفی
می‌دانست که محال است شاهان بفهمد و دیوانه نشود. چند نفس عمیق
کشید و بعد از اینکه عصبانیت لحظه‌ای‌اش از بین رفت، کمی به شاهیار

حق داد. بالاخره او وابستگی روانی شدیدی به آن ماده داشت و اینکه
چندین بار عهد بشکند و برگردد، خیلی هم دور از ذهن نبود؛ اما باید با او
صحبت می‌کرد. پس شماره‌اش را گرفت؛ اما کسی پاسخ نداد. در همان حال
که قدم می‌زد و برای دومین بار تماس را برقرار می‌کرد، آرام زمزمه کرد:
- بردار دیگه!

- پس جایگزین پیدا کردم.

صدایی که از پشت سرش آمد، مو به تنش سیخ کرد. برای چند صدم
ثانیه چشم‌هایش را بست تا به خودش مسلط شود؛ بعد نفس عمیقی کشید
و آرام برگشت.

- نه پس، قرار بود بعد از شما تارک دنیا بشم.

احسان دست در جیب پالتویش برد و گفت:

- قدیما بلند نبودی این جوری نیش بزنی!

سرمه پوزخندی روی لبان لوزانش آورد و گفت:

- قدیما انقدر از مار جلو روم نیش نخورده بودم؛ ولی الان آگه افعی

نمی‌شدم، تعجب داشت.

احسان با صورتی که پشیمانی در هر جزئی‌ش مشخص بود، پاسخ داد:

- آگه این مار بگه غلط کردم چی؟

سرمه پوزخندی زد و سر تکان داد.

- شرمنده! دندونای نیشت روی سر تا پای قلم یادگاری گذاشته و با غلط

کردم پاک نمیشه.

و بعد بی‌هدف به سمت خیابان چرخید. احسان هم درپیشش دوید و

گفت:

- وایسا سرمه! صبر کن!

نمی‌توانست بایستد. نمی‌خواست اشک بریزد. یک سال و نیم پیش در

همین کافه به اندازه‌ی تمام ابرهای بهار، اشک ریخته بود و التماس کرده

بود؛ اما دیگر بس بود! از خیابان گذشت و وارد پارک شد. احسان با دو

قدم بلند خودش را به او رساند و دست روی شانه‌اش گذاشت.

- وایسا سر...

- به من دست نزن! نه الان، نه هیچ وقت دیگه، اون دستای کثیفی رو که

روی بدن یکی دیگه کشیدی به من نزن!

آن قدر صدایش بلند و لحنش تویبیکر بود که چند پسری که از آنجا رد می شدند، به طرفش آمدند. سرمه در مقابل سؤال هایشان که می خواستند بدانند احسان مزاحمش شده است یا نه، تنها سری تکان داد و با دستش به آن ها فهماند که بروند.

- هنوز تو چشمات دارم عشقو می بینم سرمه؛ پس چرا می خوای جوری وانمود کنی که انگار دوستم نداری؟ سرمه من اشتباه کردم؛ ولی می خوام جبران کنم. من تازه فهمیدم هیچ کس برام تو نمیشه. سرمه سعی در حفظ آرامش داشت و تا حدودی هم موفق بود؛ پس آن لبخند تصنعی را روی لب آورد.

- نوش دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی! تازه الان فهمیدی؟ قهقهه ای زد که به نظر از سرخوشی بود؛ اما خودش خوب می دانست که عصبیست.

- یه کم زود برگشتی؛ حالا بودن در خدمتتون! تازه حالا هم که برگشتی باز به خاطر خودت برگشتی؛ چون هیچ کس مثل من نبود؛ بیخیال احسان جان! حقیقتاً این داستان تموم شده و منم هیچ علاقه ای به شروع دوباره اش ندارم. به نظرم بهتره خیلی عادی زندگی مونو ادامه بدیم و کلاً همه چیزو فراموش کنیم!

لبخندش را عمیق تر کرد و به سمت آبنمای وسط پارک رفت.

- سرمه وایسا! چرا این جوری می کنی؟ داد بزنی، فحش بده، دعوا کن؛ ولی یه جوری رفتار نکن که انگار برات مهم نیستم!

با اتمام حرف احسان، صدای صحرا در ذهنش آکو شد «یادت باشه نقطه ای مقابل عشق تنفر نیست، بیخیالیه!» راست می گفت! آن سری که آن طور به احسان توییده بود، به هیچ وجه این قدر ناراحت نشده بود. سرمه می درویش اشک از چشم پاک کرد و ناباورانه لبخند زد. مگر قصد شکاندنش را نداشت؟ پس چه راهی بهتر از این؟! با لبخندی که حالا کمی شیطانی هم شده بود، دوباره به سمتش برگشت و گفت:

- مهم نیستی؛ اصلاً دیگه نیستی که بخوای مهم باشی یا نه!

و با قهقهه اضافه کرد:

- کسی به نام احسان؟ من که نمی شناسم!

۷۲ احسان یک تای ابرویش را بالا انداخت و حق به جانب لب زد:

پس چرا ازم فرار می‌کنی؟ چرا سرتو می‌کنی تو گوش تا باهام
چشم تو چشم نشی؟
و با صدای بلندتری ادامه داد:

چرا می‌خوای اون عشق تو چشمتو انکار کنی؟
سرمه با اخم سینه جلو داد و از غرورش دفاع کرد:
- اینتا رو گذاشتی پای عشق؟ آدم از کسی که دوستش داشته باشه رو
می‌گیره و فرار می‌کنه؟
احسان لبخند نیم‌بندی زد.

- آگه قرار نباشه من بفهمم، آره!

حرصش گرفته بود و نمی‌دانست چه بگوید که هم خودش را نشکند
و بی‌تفاوت باشد، هم او را حرص دهد؛ اما ناگاه چیزی به ذهنش رسید.
- نه، صرفاً رو می‌گیرم و راه کج می‌کنم؛ چون نمی‌خوام حتی ذره‌ای به
کسی که متعهدم خیانت کنم. وقتی می‌دونم که دوست نداره با شما ارتباطی
داشته باشم و خودمم دلم نیست؛ پس چرا نباید این کارو بکنم؟
لبخندی که از صورت احسان رخت بر بست، نگاهی که ناباور خیره
شد، دهانی که باز مانده بود و پلکی که پایین نمی‌آمد، گواهی می‌داد که
ضربه چقدر مهلک بوده! سرمه که تازه داشت از بازی خوشش می‌آمد،
ضربه‌ی بعدی را به نیت ویران کردنش زد:

- و اون عشقی رو که گفتی، به هیچ وجه کتمان نمی‌کنم! بله کاملاً درسته،
من هنوز عاشقم و به عشق بزرگ به مردی که با تمام وجود می‌پرستیمش،
توی قلبمه که اثراتشو توی چشمام همیشه دید؛ فقط اینکه...
سکوت کرد و نگاه در چشمان مشتاقش گرداند.
- اون مرد شما نیستی.

حرفش را با نمایش دندان‌هایش کامل کرد و در سکوت به طرح دومینویی
که با ضربه‌ی کاری‌اش ویران شده بود، نگاه کرد. احسان که باورش نمی‌شد،
پلکی زد و آرام گفت:

- داری دروغ می‌گی! می‌خوای منو حرص بدی.
دختر باز به حرفش خندید و آمد جواب دهد که صدای رنگتونی.
گوش‌اش در محیط پیچید. سرمه نگاهی به نام شاهان که روی صفحه
افتاده بود، انداخت و با نیم‌خندی زمزمه کرد:

خودشه!
احسان که برای نجات آخرین تکه‌های غرور و باورش دست و پا می‌زد
مشکوک یک تای ابرویش را بالا انداخت.

بیینم!
گوشی را به سمتش برگرداند و نامی را که تازه به شاهان و ایموچی تاج
تغییر داده بود، نشان داد و برای ناک اوت کردن رقیب و به نیت آخرین
کوبه، تماس را متصل کرد و روی اسپیکر گذاشت.

سلام نورچشمی. چطوری جانم؟ شرمنده مجبور شدم قطع کنم!
درحالی که به چشم‌های مبهوت احسان خیره شده بود، بی مقدمه پرسید:
- اون روز تو بام تهران، بعد از اینکه گفתי عاشقمی، من بهت چی گفتم؟
شاهان مردد پرسید:

- جان؟
هیچ چیزی باعث نمی‌شد که نگاه از چشم‌هایش بردارد. مگر الکی بود؟
باید به چشم خودش خرد شدن کسی را که خردش کرده بود، می‌دید!
- سؤالم سخت بود یا یادت رفته پادشاه؟

شاهان که از این لفظ خنده به لبش آمده بود، پاسخ داد:
- مگه میشه یادم بره جان دل؟ من آگه آلازم بگرم، اون صدای
جذاب تو که گفت «منم دوست دارم» فراموش نمی‌کنم.
سرمه نیشخندی زد، گوشی را پایین گرفت و آرام گفت:
- تو اشتباه بودی و منم تاوانتو دادم؛ ولی قرار نیست به خاطر یه اشتباه
زندگیم تعطیل بشه.

و با بدجنس‌ترین لحن ممکن ادامه داد:
- آخ که نمی‌دونی له شدن آدمی که لیاقتش فقط له شدن بود، چه کیفی
داره!

و بی اعتنا به مجسمه‌ای که با دهان باز میانه‌ی پارک مانده بود، گوشی را
کنار گوشش گذاشت و از آنجا دور شد.



- خب خانوم، همکار ما الان ماشینو از پارکینگ برداشتن. فقط جسارتاً
به خاطر سوئیچ اصلی ما یه مبلغی رو کسر می‌کنیم، موردی نداره؟
پریوا سری تکان داد و شرم زده پاسخ داد:

بیکار گمانی

- نه جناب، بازم شرمنده، من واقعاً یادم نبود که سونچ تو جیمه و متأسفانه تا به خودم اومدم، دیگه افتاد توی چاه دستشویی. پسر لبخندی زد.

- نه بابا اشکال نداره! خود من دو بار گوشیم افتاده، سونچ که باز کوچیک تر و منطقی تر بود.

پریوا خوشحال از اینکه نقشه اش گرفته است، زمزمه کرد:

- ای بابا! پس من الان مدارکو می تونم بگیرم و مشکلی نداره دیگه؟

پسر دست انداخت و از کشوی زیر میز مدارک را بیرون آورد.

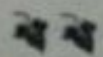
- بله، خدمت شما. تضمین هم تا نیم ساعت دیگه به حسابتون برمی گرده. فقط با اجازتون هشتصد تومن ازش کسر میشه.

پریوا که برایش فرقی نداشت و حتی حاضر بود از کل پول بگذرد تا مدارکش را پس بگیرد، لبخندی زد و سر تکان داد.

- موردی نداره. ممنونم!

و بعد از تحویل گرفتن مدارکش از آنجا خارج شد. سونچی را که به شاهان داده بود، اینگونه توجیه کرد. فکر به لحظه ای که شاهان دنبالش برود و با جای تر و بچه ای که نیست مواجه شود، خنده به لبش می آورد. البته که حالا حالاها قرار نبود شاهان چیزی بفهمد و حداقل به یک هفته زمان نیاز داشت؛ اما فکر این را هم کرده بود و از شنبه برای سر دواندن مرد برنامه ها داشت. برای راضی کردن شاهیار و تدارکات روز ملاقات، وقت زیادی نداشت و البته که کارش هم زیاد نبود؛ اما مسئله ی اصلی آن دختر بود، سرمه راد!

سوار تاکسی شد و آدرس خانه ی قدیمی را داد، همان ساختمان مرمری سفید.



دور عمارت راه می رفت و انتظار آمدن علیرضا را می کشید. همان موقع که میان صحبتش با سرمه آمده بود، گفت که گواهی فوت را پیدا کرده است و ترجیح می دهد توسط خودش خوانده شود. آن قدر موضوعات مختلف در ذهن داشت که نمی دانست به کدام بیندیشد! آن عکس دو نفره کافی نبود که مهراب و نوع مرگش هم اضافه شد و هنوز ساعتی نگذشته، دغدغه ی افسونگر و میلاد و رابطه اش با پریزاد و بهرادی که قطره ی آب

دست و پا می زدن

و ای موجی تاج به نیت آخرت

قطع کنم! مقدمه پرسید ست چی گفتم!

گر الکی بود؛ می دید!

اون صدای

یه اشتباه

چه کیفی

لوشی را

سار تا

شده بود در زمین هم فکرش را مشغول کرد؛ اما باز هم همه‌ی این فکرها را به خوره‌ای که به جانش افتاده بود، ترجیح می‌داد. صد بار خود را لعنت کرد که چرا علت آن سؤال یک دفعه‌ای را جویا شد؛ کاش سرمه آن قدر رک نبود؛ کاش آن قدر ساده تمام ماجرا را برایش شرح نمی‌داد؛ هر چند که شیفته‌ی این صداقتش بود؛ اما زجری هم که از تصور حضور احسان در کنار سرمه می‌کشید، کم از مرگ نبود. البته که به دلدارش ایمان داشت؛ ولی کنترل ضربان قلبی که اوج می‌گرفت هم دست خودش نبود.

با صدای زنگ عمارت، ننا درب را باز کرد و علیرضا وارد شد. انتهای باغ شاهان را تشخیص داد و به طرفش رفت. وقتی آن مسافت نه‌چندان کوتاه را با نفس نفس زدن پیمود، به او رسید و شروع به سلام و احوالپرسی کرد. پس از اینکه کمی نفسش جا آمد، دست در کیفش برد و برگه‌ای را بیرون آورد.

- خب شاهان جان، اینم گواهی فوت پدرتون.

برگه را به دست او داد و ادامه داد:

- من بازش نکردم، گفتم خودتون باز کنید.

شاهان زیر لب تشکری کرد و با دلی که از افکار متفاوت شور می‌زد، تای نامه را باز کرد.

«مشخصات متوفی:

نام: مهراب

نام خانوادگی: شکوهی»

هر نفسی که فرو می‌داد، با ضرب و زور بالا می‌آمد. تا اینکه بعد از گذراندن تعاریف به کادری رسید که علت مرگ را در آن نوشته بودند و نفس بعدی در سینه گره خورد.

«علت وفات: خودسوزی»

کاغذ سبک، به اندازه‌ی تمام دروغ‌هایی که در این سی سال شنیده بود، روی دلش سنگینی می‌کرد. اگر این دروغ‌ها را هر کسی جز مادرش به او می‌گفت، آن قدر آزاردهنده نبود؛ اما سیمین همان کسی بود که به او از چشم‌هایش هم بیشتر اعتماد داشت و حالا...

برگه را پایین آورد و شوک زده زمزمه کرد:

۷۶ - چرا؟ چرا خودکشی؟

علیرضا برگه را از او گرفت و در حین بررسی گفت:

- نمی‌دونم ولی هم اقدام به خودکشی، هم لحظه‌ی مرگ نوی همین خونه بوده.

شاهان سردرگم نگاهش را دورنادر عمارت چرخاند. دلش می‌خواست فریاد بزند. آن قدر قایل باز در ذهنش بود که دیگر گنجایشش را نداشت.

- شاهان جان امری با من نیست؟

شاهان آرام سرش را تکان داد تا بلکه از فکرهای گوناگون خلاص شود.

- نه. اطلاعات دیگه‌ای پیدا نکردی؟

علیرضا درب کیفش را بست و کتش را مرتب کرد.

- نه، همه‌ش همین بود.

- باشه. ممنون!

علیرضا بعد از خداحافظی جزئی از عمارت خارج شد و شاهان با یک دنیا فکر تنها ماند. دوباره برگه را باز کرد و با دقت بیشتری خواند؛ اما از آن یک صفحه کاغذ، چیز دیگری نصیبش نشد. دیگر نمی‌توانست بیشتر از این صبر کند؛ پس به قصد اتاق سیمین وارد ساختمان شد.

سیمین روی تخت خوابیده بود و ننا داشت وعده‌ی شام را به خوردش می‌داد.

- ننا بسه دیگه!

ننا به ظرف نیم‌خورده‌ی سوپ اشاره کرد و گفت:

- چی چی بسه آقا؟ چیزی نخورده که! همین کارا رو می‌کنید لاجون مونده دیگه!

شاهان دست روی پیشانی‌اش کشید و گفت:

- لطفاً برو بیرون ننا! نیم ساعت دیگه صدات می‌کنم بقیه‌شو بدی.

ننا که راهی برای مخالفت نداشت، در حالی که ظرف‌ها را جمع می‌کرد، زیر لب غر می‌زد:

- نیم ساعت دیگه! چی‌ه این دو قطره آب که نیم ساعت بمونه؟ نه نمک داره، نه لیموترش، نه روغن. از آب حوض بی‌مزه‌تره حالا نیم ساعت بمونه؟!

و با سینی در دست، به‌خاطر پادردش لنگ‌زنان از اتاق خارج شد. با رفتن او، شاهان از روی مبل بلند شد و جای او نشست. دست روی شانه‌ی

سیمین که چشم‌هایش را بسته بود، گذاشت و نفس را -
 - پاشو مامان. پاشو و نگاهم کن!
 سیمین چشم‌هایش را باز کرد و به سقف خیره ماند.
 - منو نگاه کن مامان. مثل تموم این سی سالی که تو چشم‌ام نگاه کردی و
 دروغ گفتی، نگاه کن و جواب بده.
 دست زیر چانه‌ی مادر گذاشت و آرام به سمت خودش برش گرداند.
 - چرا دروغ گفتی مامان؟ چرا نگفتی بابام خودکشی کرده؟
 وحشت به چشمان سیمین دوید. حالا دیگر «او» بی هم نبود تا خودش و
 پسرش را آرام کند. چقدر دل‌تنگ و جودی بود که تماماً آرامش بود! شاهان
 که از نگاه خیره مادر کلافه شده بود، سردرگم ادامه داد:
 - چرا بابا سه ماه قبل از تولد شاهیار خودکشی می‌کنه؟ چرا خودسوزی؟
 تو همین باغ بوده؟ آره؟ واسه همین همه‌ش اونجا رو نگاه می‌کنی؟ بابا
 همون کسی بوده که از باغ نگاهت می‌کرده؟ آره؟
 صدایش بلند بود؛ اما نه به بلندی صدایی که در ذهن سیمین فریاد
 می‌کشید «دروغ میگه! بهش فکر نکن سیمین! تو هنوز توی همین باغی،
 مهرباب نمرده، سالار نرفته، کسی چیزی نفهمیده. نگاه کن، بعد از چند
 سال اون برگشته پشت! به حرفش گوش نده. اینا حقیقت نداره! نداره!» و
 «نداره» بعدی را فریاد کرد:

- نداره!

شاهان که انتظارش را نداشت، شوک‌زده کمی عقب رفت و بعد از چند
 ثانیه گفت:

- چی نداره؟

سیمین لب بست و به بغضش اجازه‌ی اشک شدن داد. شاهان، عصبی
 چشم‌هایش را روی هم فشار داد و سعی کرد لحنش مهربان‌تر باشد:
 - مامان گریه نکن! تو رو خدا حرف بزن! بگو چی شده؟ چرا این همه
 سال دروغ گفتی؟

صدایش مظلومانه شد. نباید می‌شد؛ مگر مظلوم نبود؟ مگر مورد ظلم
 قرار نگرفته بود؟ مگر سی سال دروغ نشنیده بود؟ مگر در یک پلک
 به هم زدن، بتی که از مادر و پدرش ساخته بود شکسته نشد؟ پس در حقش
 ۷۸ ظلم شده بود! پس مظلوم بود!

۷۸ - مامان چرا باهام این کارو کردی؟ من که انقدر بهت اعتماد داشتم. من که حرفت حجت بود، چرا باید انقدر دروغ بشنوم؟ حق من این بود مامان؟ دو بار آرام به گیجگاه خودش زد.

- می‌دونی این تو دارم به چه چیزایی فکر می‌کنم؟ می‌دونی توی این به ربیع چند بار از احتمالاتی که به ذهنم رسیده مردم و زنده شدم؟ و ملتماسانه گفت:

- توروخدا بگو مامان! حرف بزن و بگو توی نجابت شکی نیست. مامان نذار قدیسه‌ای که ازت ساختم لکه‌دار بشه.

چه می‌گفت؟ اگر لب باز می‌کرد که از آن بت نجابت، تنها یک سنگ نجس می‌ماند. نه نمی‌توانست، حداقل تا «او» نبود نمی‌توانست. و روزه جادوی در مغزش باز شروع به صحبت کرد:

«حرف نزن سیمین. این مهربانه، می‌خواه ازت حرف بکشه. نباید بذاری بفهمه!»

صدای آن دختر مهربان آمد:

«تا حرف نزنی نمی‌تونم کمکت کنم سیمین بانو!»

فقط صدایش را می‌شناخت و حتی یک بار هم صورتش را ندیده بود. خودش هم گیج شده بود که «او» صدایش آنقدر دخترانه و معصوم شده بود. هرچند که صدای مردانه‌ی خودش را بیشتر دوست داشت؛ اما نوای آن دختر هم به شدت آرامبخش قلبش بود.

- بگو اون... بیاد تا... تعریف... کنم.

شاهان می‌دانست که باز سرمه را می‌خواهد، خودش هم حالا به وجود او احتیاج داشت.

- تو تعریف کن، اونم میاد.

می‌ترسید، از حرف زدن بدون حضور «او» می‌ترسید.

- نه!

شاهان که حرصش درآمده بود دندان قروچه‌ای کرد و از اتاق بیرون رفت. سرمه همیشه می‌گفت نباید سیمین را مجبور به حرف زدن کرد؛

چون امکان دروغ گفتنش بالا می‌رود. شاهان که راهی برای آرام شدن پیدا

نکرد، باز به سنگر آخر پناه برد و گوشی را به هدف تماس با سرمه بیرون

آورد که متوجه دو تماس بی‌پاسخ از مهدی شد. توان مقابله با مشکل

جدید را نداشت و تماس مهدی، هشدار درگیری تازه‌ای بود. خواست فرار کند و بیخیالش شود؛ اما خالی کردن میدان هم فایده‌ای نداشت. پس دودل با او تماس گرفت و به محض پاسخ دادن، قبل از هر چیزی گفت:
- جان مادرت، تو یکی دیگه خوش‌خبر باش مهدی!
مهدی که فکر می‌کرد منظور شاهان پیدا کردن لوکیشن است، با غرور و شادی پاسخ داد:

- خوش‌خبرم مهندس! آدرسو پیدا کردم.
دستش را به نرده گرفت و زمزمه کرد:
- خب؟

مهدی برای آخرین بار دو لوکیشن را باهم مقایسه کرد تا مطمئن شود.
- مهندس آگه بهتون بگم از کجا فرستاده شده باورتون نمیشه.
و وقتی مطمئن شد، ادامه داد:

- ایمیل از همون لوکیشنی ارسال شده که شما به عنوان خونه‌ی افسونگر برام فرستادید. یعنی افسونگر می‌خواسته بگه که ازتون آتو داره و...
دیگر نتوانست سرپا بایستد. دست از نرده برداشت و روی پله‌ی اول نشست. بی‌توجه به حرف‌های مهدی، گوشی را پایین آورد و ساعدش را روی زانو گذاشت. چه شنیده بود؟ یعنی افسونگر هم با پریزاد نسبتی داشت؟ شاید همان میلاد آن ایمیل را فرستاده بود؛ اما از خانه‌ی افسونگر؟ چرا باید چنین کاری بکند؟ شاید می‌خواست ردپایی از او نماند؛ اما این هم منطقی نبود. وقتی این همه کافی‌نت و مراکز مرتبط بود، چرا خانه‌ی این دختر؟ شاید می‌خواست پای او را گیر کند؛ نه، این هم زیادی تئوری توطئه بود. پس مورد قبول‌ترین فرضیه را در ذهنش دوباره مطرح کرد. افسونگر با پریزاد رابطه داشت. عصبی از بازی‌ای که خورده بود، سریع بلند شد. به سمت ماشینش رفت و بی‌توجه به حرف‌های مهدی گوشی را قطع کرد.
مسیر نیم‌ساعته را در عرض یک ربع طی کرد و پس از از سرگذراندن سه تصادف حتم، داخل خیابان مد نظرش پیچید. به محض رسیدن به آپارتمان افسونگر، زنگ طبقه‌ی سوم را زد؛ اما کسی پاسخگو نبود. دوباره و سه‌باره زنگ را فشرد و هر بار بیش از پیش به این نتیجه می‌رسید که دختر فرار کرده است. عصبانیت در حد انفجارش را با لگدهای بی‌درپی به درب خانه

- وایسا آقا جان! می‌خواهی در بشکونی؟
لباس سرهمی آبی و جاروی بلندی که در دست داشت، نشان می‌داد که
سرایدار ساختمان است. شاهان جدی پرسید:
- خانوم فرزانه کجا رفته؟ افسونگر فرزانه.
پسر ابروهایش را به نشانه‌ی تعجب بالا انداخت.
- فرزانه؟ فرزانه نداریم.
خط بین دو ابروی شاهان عمیق‌تر شد.
- یعنی چی نداریم؟ حتماً تو نمی‌شناسیش یا اون تازه اومده اینجا؟
پسر تکیه به جارویش زد و گفت:
- نه آقا جان نداریم. من سه ساله اینجا و همه‌ی طبقاتو می‌شناسم. نه
فقط من، کل محله آدمای این ساختمانو می‌شناسن. به جز طبقه سومی که
یه ساله دردسر شده، بقیه همه خانواده‌های محترمین و نزدیک پونزده
ساله که اینجا.

شاهان بین حرفش آمد:

- خب همون طبقه سومی رو میگم دیگه.
پس گواهی‌نامه‌ی افسونگر را به او نشان داد و گفت:
- این.

پسر نگاهی به کارت در دستش انداخت و پاسخ داد:
- آها اینو میگی؟ این مستاجر طبقه سوم بود؛ البته مستاجر که همیشه
گفت. طبقه‌ی سوم مال یه پسر هست که واسه درس خوندن رفته تبریز و
اینجا رو که یه خونه‌ی مبله و آماده‌ست، هم برای خالی نبودن، هم برای
کمک خرج، روزانه اجاره میده؛ اینم مستاجر جدیدش بود. همینه که
میگم آسایش برامون نداشته دیگه! همین خانومو می‌بینی؟ انقدر مهمون
رنگ و وارنگ داشت که از زن و مرد همه شاکی بودن ازش. حالا
خداروشکر یکی - دو ساعت پیش، چادر به سر و ساک به دست از اینجا
رفت!

چه رودستی خورده بود از این دختر!

- شماره‌ی صاحب‌خونه رو بده.

پسرک اخمی کرد.

- من نمی‌تونم شماره...

شاهان عصبی و از میان فک قفل شده اش غرید:
- تا سه می شمارم، آگه شماره رو آوردی که آوردی؛ آگه نیاوردی، اقدر
آزان می ریزم اینجا که از ساختمون با آبروتون یه لکهی ننگ بیشتر نمونه
حالا خود دانی!

پسر به ناچار سری تکان داد:
- خب باشه. وایسا برم دفترمو بیارم.
شاهان با یادآوری ماشین سریع پرسد:
- من می خوام برم پارکینگ.
پسر مشکوک نگاهش کرد و سر بالا انداخت.
- تنها نمیشه، وایسا من پیام باهم بریم.
به محض رفتن او، با افسونگر تماس گرفت و مثل دفعات پیش با اولین
بوق، خط آزاد شد.
- سلام آقا شاهان.
سعی کرد آرام باشد و مثل خودش با سیاست پیش برود.
- سلام. خوبی؟
پریوا که این زنگش را هم مثل قبلی ها می دانست، لبخندی زد و زمزمه
کرد:

- مرسی من خوبم، شما خوبید؟
- مرسی! کجایی؟
پریوا نگاه دور خانه ی جدیدش انداخت.
- تو خونه دیگه.
شاهان فکش را بیشتر روی هم فشرد و به سختی آرامشش را حفظ کرد.
- آکی! من تا نیم ساعت دیگه میام پیشت، باید یه چیزی نشونت بدم.
پریوا لیوانش را روی میز گذاشت و صاف نشست.
- چی؟
- باید ببینی، گفتمی نیست.
پریوا با مشت روی زانویش زد و گفت:
- حالا همیشه بمونه فردا؟
- نه. من نیم ساعت دیگه خونه توئم. فعلاً!
و گوشی را قطع کرد. می دانست که اگر مکالمه را ادامه دهد، عذاب:

کف می‌دهد و عصبانیتش از دختر بروز می‌کند. پس از چند ثانیه پسر با
دخترش برگشت.

- بیا این شماره شه. پدرام ملکوتی.

شاهان سریع گوشی‌اش را بیرون آورد و شماره را وارد کرد و پس از چند
ثانیه صدای پسر به گوشی رسید:

- بفرمایید؟

- سلام. آقای ملکوتی؟

پسر با تردید گفت:

- بله خودمم. شما؟

شاهان نفسش را بیرون داد.

- ببخشید می‌خواستم ببینم از مستأجرتون اطلاعی دارید؟

پدرام که فکر می‌کرد او باید مأمور باشد، با دلهره پاسخ داد:

- اطلاع که دارم؟ ولی شما بگید کی هستید و چی کار دارید؟

شاهان دست بین موهایش برد.

- خواهر من آخرین بار با دوستش که مستأجر شما باشه دیده شده و

بعدش از دیروز تا حالا ناپدید شده. می‌خواستم آدرس خونه‌ی پدر مادرش

یا محل کارشو ازتون بگیرم.

پدرام سرش را خاراند و دودل لب زد:

- والا حقیقتاً من این‌طور اطلاعاتی ازش ندارم.

شاهان با نوک پا لگدی به زمین زد و عصبانی از امیدی که ناامید شده

بود، تشر زد:

- یعنی چی؟ مگه میشه؟ پس رو حساب چی باهاش قرارداد بستی؟ اصلاً

قرارداد بستی یا خونه رو کردی خونه‌ی فساد و به هر بی‌سروپایی اجاره

میدی؟

پدرام خودش را نباخت و گفت:

- نه بابا، معلومه که کارام قانونیه؛ ولی چون خودم اونجا نیستم، تمام

کارا رو آژانس املاک سرکوپه انجام میده.

شاهان سرش را با حرص بالا و پایین برد.

- که قانونیه؟! باشه پس همین الان رنگ بزن بگو مدارکو برام بپاره.

پسر لبانش را روی هم فشرد و با لحنی شرمسار گفت:

- والا من از شون مدرک خاصی ندارم؛ یعنی کل مدارکم فقط به کیم کارت ملی و شناسنامه است.

و با کمی مکث ادامه داد:
- یعنی چون پولشون خوب بود و برای به ماه پونزده تومن دادن، من دیگه خیلی پیگیر نشدم؛ ولی میگم همونو بیارن براتون.
شاهان در همان حین که با سرایدار ساختمان به پارکینگ میرفت، عصبی گفت:

- یعنی چی مرد مؤمن؟ یعنی تو از اون سر دنیا خونه رو به دوتا کپی اجاره دادی؟ بعد به پیگیری نکردی ببینی توی خونه ت چه اتفاقی داره میفته؟

پسر برای دفاع از خودش سریع گفت:
- نه به خدا پیگیری می‌کنم؛ مثلاً همین سه روز پیش باهاشون صحبت کردم، ایشونم گفتن تا آخر هفته خونه رو خالی می‌کنن.
جمله‌ی آخر پسر هم زمان شد با ورودش به پارکینگ و دیدن جای خالی ماشین. شاهان که گنجایشش تمام شده بود، برای خالی شدن حرصی که باز داشت به سخته می‌رساندش، با تمام توان درب چوبی پارکینگ را هدف مشت محکمش قرار داد.

در آن سمت خط، پسر به موبایلش که بوق اشغال می‌زد خیره شده بود و برای جلوگیری از ساخت حاشیه‌ی بیشتر، بلافاصله با افسونگر تماس گرفت. دوست نداشت اتفاقی بیفتد. همین حالا هم با کلی تعهد خانه‌اش را این‌طور اجاره می‌داد. افسونگر که با هول داشت حاضر می‌شد تا قبل از آمدن شاهان به ساختمانش برگردد، به زنگ صاحب‌خانه‌اش توجهی نکرد؛ اما یک لحظه به تماس بی‌مقدمه او و در این ساعت مشکوک شد و تصمیم گرفت پاسخ دهد.
- سلام آقای ملکوتی.

- سلام خانوم فرزانه، خوبید؟ شرمنده مزاحم میشم؛ جسارتاً مشکلی پیش اومده؟

پریوا اخمی کرد و گفت:

- نه، چه مشکلی؟

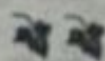
۸۴ - همون موضوع دوستون که ناپدید شده. الان برادرشون با من تماس

گرفت، گفت دانه دنبال شما می‌گردد. خانوم قرار ما این نبود! قرار شد
بی‌حاشیه زندگی کنید.
دست پریوا روی دکمه‌ی مانتویش خشک شد. حدسش دشوار نبود که
آن برادر دوست، کسی جز شاهان نمی‌توانست باشد!
- چی گفتن بهتون؟ کجا بودن؟

- فکر کنم توی ساختمون بودن، دنبال اطلاعاتی از شما می‌گشتن. خانوم
فرزانه من حوصله‌ی دردرس ندارم. نذارید کار بیخ پیدا کنه.
پس فهمیده بود! خیلی زود بود برای روشن شدن دست پریوا! گوشه‌ی را
بی‌حرف اضافه روی پسری که دیگر کاری با او نداشت، قطع کرد و سریع
خانه را به مقصد طبقه‌ی بالا ترک کرد. بدون اینکه منتظر آمدن آسانسور
بشود، از پله‌ها بالا رفت و خودش را به واحد صاحب‌خانه رساند. باید
مدارکش را قبل از رفتن پس می‌گرفت. زنگ خانه را فشرد و مدت
انتظارش برای آمدن مرد مسن صاحب‌خانه خیلی زیاد نشد.
- سلام دخترم. چیزی شده؟

پریوا لبخند معصومانه‌اش را به لب آورد و گفت:
- سلام. ببخشید مزاحمتون شدم! متأسفانه جای پارک ماشینم بد
بوده، پلیس منتقلش کرده پارکینگ. برای ترخیصش نیاز به کارت ملی
و شناسنامه دارم.

پیرمرد کمی تردید داشت و پریوا این را متوجه شد.
- البته هر چیز دیگه‌ای که بخواید، حالا از پول تا طلا و جواهر و
می‌تونم به عنوان تضمین بذارم.
مرد ترجیح داد به او اعتماد کند و با تعارف زمزمه کرد:
- نه موردی نداره. وایسا الان میارم عموجان.
و با رفتن او، روی صورت پریوا لبخندی شیطانی جایگزین آن معصومیت
شد.



- ننه، شاهیار زنگ نزده؟

- نه والا.

شاهان هم‌زمان که به سمت اتاقش می‌رفت، لب زد:
- زنگ بزن بهش، بگو هر جا هست زود بیاد خونه. تا اومد هم بفرستش

بالا.

- چی شده آقا؟
بی توجه به او درب را بست. افسونگر نیامده بود، گوشه اش هم از دسترس خارج شده بود و تنها مدارکی هم که از او داشت، همان دو کپی و گواهی نامه بود. داشت دیوانه می شد و فکرش به هیچ کجا قد نمی داد. اتاق را بالا و پایین می کرد و دست روی موهایش می کشید؛ اما دریغ از حتی ذره ای آرامش. نیم ساعت از آمدنش نمی گذشت که ضربه ای به درب خورد.
- داداش منم.

استوار ایستاد و رسا گفت:

- بیا تو.

بلافاصله درب باز شد و شاهیار لبخند به لب وارد شد.

- سلام، چطور مظهوری؟

شاهان به سمت درب رفت، بستش و بی مقدمه پرسید:

- با افسونگر کجا آشنا شدی؟

شاهیار که از سؤال او جا خورده بود، با تعلل گفت:

- خب... قبلاً گفتم دیگه یکی از ط...

شاهان با اخم و حشمتاک و چشمان به خون نشسته مقابلش ایستاد و پشت دستش را بالا آورد.

- شاهیار به ولای علی، به ارواح خاک بابا، اولین دروغی که بگی زدم تو دهنت! بدون که می دونم طراحی به اسم افسونگر تو شانوت نداری! بدون که می دونم اون شب با افسونگر بیرون رفته بودی و واسه اینکه من نفهمم کدوم قبرستونی هستی، ماشیتو تو تجربیش پارک کردی. بدون که می دونم چه غلطایی کردی و به روی خودم نیاوردم! پس دوباره می پرسم و تو هم عین آدم جواب میدی! با افسونگر کجا آشنا شدی؟

شاهیار که تاکنون او را این حدی عصبی ندیده بود، به معنای واقعی کلمه قالب نهی کرد. تمام فکرش درگیر جمله آخرش بود و داشت حدس می زد که تا کجا را فهمیده است؟ یعنی اعتیادش را فهمیده بود؟ حتماً سرمه به او گفته بود! رشته ی افکارش با فریاد شاهان پاره شد.
- دیوال!

به کاره‌ی رانش کشید تا عرق‌هایی که از استرس روی آن نشسته بود، پاک شود.
- داد... داداش... من نمی‌دونم داری درباه‌ی چی حرف می‌زنی. من و افسون نو همون شانوت...

شاهان که از حرص و اضطراب قلبش دیوانه‌وار به سینه می‌کوبید، تمام خشمش را در پنجه‌اش ریخت و قفل یقه‌ی شاهیار کردش.
- نذار بعد از سی سال دستم روت بلند بشه شاهیار! من با تو و رابطه‌ت کاری ندارم، داستان خیلی فراتر از این حرفاست؛ پس حرف بزن.
شاهیار که در آستانه‌ی گریه کردن بود، وحشت زده لب زد:
- باشه. من باهاش... باهاش تو یه مهمونی آشنایی شدم. البته مهمونی خاصی نبود یه...

شاهان از بین دندان‌هایی که روی هم می‌سایید، غرید:
- کی؟

شاهیار سرش را پایین انداخت، تا با او چشم در چشم نشود.
- یه ماه پیش، همون... همون شبی که گفتم... میرم خونه‌ی بهراد.
شاهان پوزخند صداداری زد و دست از یقه‌ی او برداشت.
- همون روز که گله می‌کردی چرا بهت اعتماد نمی‌کنم و بزرگ شدی؟! دست خوش!

و سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و گفت:
- خب ادامه‌ش؟

شاهیار دل ادامه دادن نداشت؛ اما نمی‌توانست با او هم مخالفت کند.
- بعدش باهاش دوست شدم و رابطه‌مون نزدیک‌تر شد. همین به‌خدا چیز دیگه‌ای نبود!

شاهان به پیشانی‌اش اشاره کرد و گفت:

- اینجا نوشته خره؛ واسه یه آشنایی و رابطه‌ی نزدیک جی‌پاس خاموش می‌کنی؟ کجا می‌رفتی که نباید من می‌فهمیدم؟ ها؟
شاهیار دوباره سر پایین انداخت و درحالی‌که با لبه‌ی تیشرت‌ش بازی می‌کرد، گفت:

- جای خاصی نمی‌رفتیم به‌خدا!

- الکی قسم نخور نفهم!

راهی نداشت. مرگ یک بار، شیون هم یک بار.
- کردان.

شاهان از اسمی که شنیده بود، مبهوت شد. آنجا را خوب می شناخت، با
اسم و رسمش آشنایی کامل داشت و مدتی خودش مشتری رده اول و بلافا
و مهمانی های شبانه اش بود. محیطش را می شناخت و می دانست فردی به
پاکی و سادگی شاهیار، اگر واردش شود سالم نمی ماند. به نیت یک دستر
زدن با غضب گفت:

- سیگار و مشروب هم از همون جا شروع شد؟
شاهیار ناباور سرش را بالا آورد و برای فرار از محمصه به دیوار بلند
حاشا پناه برد:

- نه به خدا داداش!
شاهان که از عمق وجودش به این آرامش احتیاج داشت، حرفش را قبول
کرد و پرسید:

- خیله خب. آخرین بار کی افسونگر رو دیدی؟
شاهیار صادقانه گفت:

- بریروز.

- زنگ بزَن بهش.

شاهیار با التماس زار زد:

- آخه داداش چرا داری این جور می کنی؟ چی شده مگه؟

شاهان پوفی کرد و با تشر گفت:

- شاهیار قول نمیدم تا دو دقیقه دیگه از زیر دست و پام بیرون
نکشنت! بزَن!

- خب آخه بگو چرا؟ داداش من دوستش دارم.

شاهان پوزخندش را مجدد روی لب آورد و با تمسخر گفت:

- دوستش داری؟ اون چی، دوست داره یا هنوز عاشق بهراده؟ می خوای
عشق بازیشونو ببینی؟

و مقابل چشم های متعجب شاهیار گوشش را بیرون آورد و فیلمی که
آن شب از او و بهراد گرفته بود، به نمایش گذاشت.

- ببین! به بازیت گرفتن احمق! واسه زمین زدن من واسه ت دام پهن کردن
و تو هم عین خر افتادی تو دامشون.

شاهیار بی حرکت مانده بود و نگاهش قفل صفحه بود. چیزی را که با چشم هایش می دید، نمی توانست باور کند. بهراده؟ افسونگر؟

فردی که

پس...
وای از دام اصلی! وای از افسونگر!

سر پایین انداخت و اخم غلیظی کرد. تک تک اتفاقها را از لحظه ای که او را در مهمانی دیده بود تا همین ثانیه مرور کرد. یاد حرف سرمه افتاد و تازه فهمید چرا افسونی که خود معتاد نبود، او را به سمت این خانه خراب کن سوق داده بود! چرا نفهمیده بود؟ چرا آن همه نشانه را ابلهانه ندیده بود؟ باز جای شکرش باقی بود که کار به جاهای باریک نکشیده بود! چندین بار افسونگر او را دعوت به موادهای صنعتی دیگر هم کرده بود که هر بار مانعی سر راهش قرار گرفته بود. باید خودش را از این منجلاب بیرون می کشید! باید من بعد به سرمه و عهدش پایبند می ماند!

صدای شاهان از فکر درش آورد:

- زنگ بزن شاهیار.

این بار بدون چانه زدن گوشی را بیرون آورد و شماره ی افسون را گرفت؛ اما صدای زن که از خاموشی گوشی اش خبر می داد، اعصاب شاهان را متشنج تر کرد.

- شاهیار آگه زنگ زد خیلی عادی رفتار کن و بلافاصله هم منو در جریان قرار بده. اگر تو نستی خیلی نامحسوس آمارشو بگیر و باهاش قرار ملاقات بذار. باشه؟

شاهیار مطیعانه سر تکان داد و بغض دار زمزمه کرد:

- چشم داداش!

مظلومیت شاهیار آتش به جانش زد. برادرش ساده بود و افسونگر با سیاست بی مثالش از سادگی او سوءاستفاده کرده بود. چه خرده ای به شاهیار می گرفت وقتی خود او هم ساعتی پیش فریب آن مار خوش خط و خال را خورده؟! دلش کمی نرم تر شد بود؛ اما هنوز عصبانی بود و نمی خواست هم این عصبانیت فروکش کند. برای پیدا کردن افسونگر به این خشم و انگیزه نیاز داشت. نگاه در صورت شاهیار چرخاند و با دیدن اولین اشکی که روی گونه اش افتاد، مقاومتش شکست و برادر را در آغوش کشید. شاهیار که منتظر همین تلنگر بود، با صدای بلند شروع به گریه کرد.

بسر بیچی سه
روی کمرش

... افسونگر

تکان داد
و احتمالاً
تهشم به

همید چه
ن عمرش
شاهیار
ستوانه‌ی

تش زد

برات
طع به

ی که
البته
ان و

ملکی کنار

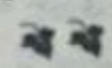
خوب شدن خودش بود.

- چشم داداش، قول میدم.

شاهان دوباره سرش را بوسید و از آغوشش بیرون آوردش.

- مطمئنم بهت. برو پایین به آب به دست و صورتت بزن، به چیزی هم بخور. برو.

شاهیار با همان سر فرو افتاده، درب را باز کرد و خارج شد؛ اما قبل از پایین رفتن به اتاق خودش رفت و با سرمه تماس گرفت. باید از او هم معذرت خواهی می‌کرد و دوباره قول و قرار یاری می‌گذاشت.



آبپاش را سر جایش گذاشت و بوی خاک خیس خورده را نفس کشید. ساعت نزدیک هشت صبح بود و در این دو ساعت آنقدر به گلدان‌ها آب داده بود که خاک تمامشان تحلیل رفته بود؛ اما دست خودش نبود، استرس داشت و فکر می‌کرد با این کارها آرام می‌شود. دو ساعت پیش بود که با تماس امید از خواب بیدار شده بود و با اطلاعاتی که از او گرفت، دیگر خواب به چشمش نیامد. امید که برای دور ماندن صحرا از معرکه، می‌خواست از طریق نامادری سهیل طرح دعوا کند و صحرا را به عنوان شخص ثالث وارده پرونده کند، در تماس امروزش خیلی رک و بی مقدمه گفت که دیشب جنازه‌ی یک زن و کودک سیزده ساله در حوالی تهران پیدا شده است و آن‌ها نامادری و خواهر ناتنی سهیل بودند. تا اینجا کار خیلی ترسناک نبود؛ اما آن موقع که به نقل از پزشکی قانونی گفت که بارها به آن دو نفر تجاوز شده است و با توجه به اسناد و مدارک به جامانده، قاتل و متجاوز سهیل بوده است، نفس سرمه بند آمد و از همه‌ی این‌ها بدتر، خبر آخرش بود؛ اینکه سهیل متواری شده است.

با توجه به گفته‌های او دیگر تهران جای امنی برای صحرا نبود و ممکن بود هر لحظه سهیل به او هم آسیب برساند. منتظر بود ساعت هشت شود تا با صحرا تماس بگیرد یا به خانه‌شان برود. باید زودتر به او اطلاع می‌داد؛ اما نمی‌خواست خیلی زود زنگ بزند تا او یا خانواده‌اش نگران شوند. چشم‌هایش می‌سوخت و خودش هم خوب می‌دانست که به خاطر کم‌خوابی است. شاهان دیشب در قالب پیامکی به او گفته بود که علت مرگ مهرباب خودسوزی بوده و سرمه با فکر به احتمالات و گذشته‌ی این

خاندان تا دم‌دمای صبح بیدار مانده بود.
بی‌حوصله سری تکان داد و باز به ساعتش نگاه کرد. هنوز غفیری
بزرگ به دوازده نرسیده بود و روز رسماً شروع نشده بود؛ اما او دیگر
صبر و قرار نداشت. پس از ترس بیرون رفت و بعد از پوشیدن لباس از
اتاقش خارج شد. سوئیچ ادريس را برداشت و خواست خانه را ترک کند
که صدای پدر مانعش شد:

- سحر خیز شدی بابا! کجا به سلامتی؟
باید به پدر دروغ می‌گفت و چه چیزی از این سخت‌تر؟
- سلام فرمانده. به عهد قدیمی با صحرا و یکی-دوتا از بچه‌ها میریم
حافظیه. میای قریونت برم؟
در دل خدا خدا می‌کرد که قبول نکند و همین هم شد.
- نه بابا، برو خدا به همراهت! فقط زود بیاید. ناهار فریداینا دعوت
باغ، زشته شماها دیر برسید.

- چشم. فعلاً!
و با دو خودش را به ماشین رساند. در همان حین که از حیاط خارجش
می‌کرد، با صحرا هم تماس گرفت و بالاخره بعد از سه بار با صدای
خواب‌آلود پاسخ داد:

- هوم؟
- صحرا بیدار شو. من دو دقیقه دیگه دم خونه‌تونم.
صحرا خمیازه‌ای کشید.

- چرا؟
درب ماشین را گشود و دوباره پشت فرمان نشست.
- بیا بهت میگم. نخوابیا مهمه.
صحرا با چشم نیمه‌باز خمیازه‌ای کشید و زمزمه کرد:
- خب بگو چرا؟

سرمه که نمی‌توانست کوتاه تعریف کند، سریع گفت:
- بیا بهت میگم.
و گوشی را قطع کرد.

پنج دقیقه بعد سرمه به خانه‌ی آنها که برخلاف خانه‌ی خودشان
۹۲ آپارتمانی بود، رسید و او را با چشم‌های ورم‌کرده و چادر گل‌گلی مقابل

- داداش ببخشید! شاهان که به جای شاهیار بیست و چهار ساله، همان پسر بچه‌ی سه ساله‌ای را می‌دید که بی‌تابی شیشه شیرش را می‌کند، دست روی کمرش کشید و بوسه‌ای آرام به موهایش زد.
- گریه نکن دورت بگردم!
شاهیار حق‌حق زد:
- داداش... گولم زدن... به خدا همه چی زیر سر اون بهراد و... افسونگر کثافت.

شاهیارش را بیشتر به خودش فشرد و دلواپس زمزمه کرد:
- عاشقش بودی؟
شاهیار سر بالا انداخت.
- نه به خدا... فقط برام جذاب بود.
شاهان که خیالش از روح بکر برادرش راحت شده بود، سری تکان داد:
- پس فدای سرت! طرف او آمده بود که تو رو عاشق خودش کنه و احتمالاً پولامونو بالا بکشه یا نمی‌دونم هر هدف دیگه؛ ولی موفق نشده. تهشم به دوستی ساده بوده دیگه؛ پس گریه نداره، مگه نه؟
یک دوستی ساده بود؛ افسونگر موفق نشده بود؛ آخ که اگر می‌فهمید چه بر سرشان آمده است، اگر می‌فهمید که پاره‌ی تنش به کابوس همه‌ی عمرش گرفتار شده است، دیگر سرپاماندنش محال بود! اما نه نمی‌فهمید، شاهیار نمی‌گذاشت که بفهمد. اگر تا اینجا را اشتباه کرده بود، حالا به پشتوانه‌ی سرمه می‌ایستاد و جبران می‌کرد؛ پس راسخ لب زد:
- درسته داداش، همین بود فقط.

شاهان با خیالی که کمی راحت شده بود، دو ضربه‌ی آرام به پشتش زد و گفت:

- بد تو نخواستم و نمی‌خوام؛ پس از فکر دور زدیم بیا بیرون و این بران درس بشه که هر چیو نتونستی بهم بگی و با پنهون‌کاری جلو رفتی، قطع به یقین به ضرر خودته.

ضرر را با گوشت و پوست و خونش چشیده بود و به همین زجری که کشیده بود و قرار بود بکشد، قسم خورد که دیگر به او دروغ نگوید؛ البته به جز آخرین دروغ و پنهان‌کاری که آن هم به نیت شکستن شاهان و

خوب شدن چشم داداش، قول مید.
- شاهان دوباره سرش را مطمئتم بهت. برو پا.
بخور. برو.
شاهیار با همان سر ف پایین رفتن به اتاق خود معذرت‌خواهی می‌کرد

آپاش را سر جایش ساعت نزدیک هشت آب داده بود که خاسترس داشت و فکر که با تماس امید از دیگر خواب به چ می‌خواست از طرف شخص ثالث وارد گفت که دیشب شده است و آن ترسناک نبود؛ آن دو نفر تجاوز و متجاوز سهیل خبر آخرش بود با توجه به بود هر لحظه تا با صحرا می‌داد؛ اما نشوند. چشم کم‌خوابی مرگ مهرا

درب دید. صحرا با عصبانیت به سمت ماشینش آمد و به محض بازکردن
درب جلو گفت:

- چرا سر صبحی منو از رختخواب کشیدی بیرون؟

سرمه لبخندی زد و پاسخ داد:

- کنیز ملا باقر، پرس بعد غر بزن!

و بعد از نشستن او جدی ادامه داد:

- صحرا به چیزی باید بهت بگم.

لحنش او را هم نگران کرد.

- چی شده؟

سرمه نفسی گرفت و تمام ماجرا را برای او تعریف کرد. صحرا که با هر

کلمه‌ی او بیشتر رنگش می‌پرید، انتهای کلامش با دلهره زمزمه کرد:

- یعنی چی؟ وای خدایا!

سرمه شکلاتی را از کنسول بیرون آورد و به دستش داد.

- بخور اینو حالا پس نیفتی. یعنی تهران دیگه جای اومدن و موندن

نیست.

صحرا ابرو درهم کشید و گفت:

- نمی‌تونم نیام که. مطب و دانشگاهو چی کار کنم؟ سمینارا و کلاسها؟ از

همه مهم‌تر آزمایشگاه! اصلاً به مامان اینا چی بگم؟

دختر کلافه لب روی هم فشرد.

- از جونت که مهم‌تر نیستن!

صحرا لجبازتر از قبل لب زد:

- مهم‌تره عزیزم، مهم‌تره. نمی‌تونم به دفعه‌ای بیخیال همه‌ی چیزایی که

واسه‌شون اون همه جون کندم بشم.

درست می‌گفت. در این برهه دوری‌اش از تهران ضربه‌ی مهلکی به کار

و تحصیلش می‌زد.

- پس دیگه هیچ‌جا نباید تنها بری. تو مطب که خودم باهات هستم،

بقیه‌ی جاها هم می‌برم می‌رسونمت و بَرت می‌گردونم. دیگه هم حق

نداری حتی به ثانیه خونگی خودت بمونی، تهرانم رفتیم کل لباس مباسانو

میاری خونگی من. قبوله؟

صحرا که هم دلهره داشت، هم از ته دل خدا را برای داشتن چنین دوستی

د. هنوز عقربندی
بود؛ اما او دیگر
پوشیدن لباس از
خانه را ترک کند

ز بچه‌ها میریم

تریداینا دعوتن

باط خارجش
بار با صدای

خودشان
لمس مقابل

شکر می کرد، سر تکان داد.
 - باشه عزیزم، هر چند که برات دردسر میشم ولی چشم!
 سرمه گونه اش را بوسید و گفت:
 - دردسر عمه تها برو حاضر شو بیا به حافظیه بریم. هم جناب حافظ
 ازمون راضی بشه، هم واسه ت تعریف کنم شاهیار دیشب چیا گفت، هم
 من دروغ نگفته باشم.
 - دروغ؟ چه دروغی؟
 سرمه به چادرش اشاره کرد و با خنده گفت:
 - برو بیا، بهت میگم چادر گل گلی!
 صحرا خندید و با سر تکان دادن از ماشین خارج شد.
 نیم ساعت بعد در حالی که روی پله های کنار مقبره نشسته بودند، صحرا
 متعجب چشم درشت کرد و گفت:
 - یعنی صاف رفتی تو چشم پسر مردم نگاه کردی و گفتی منم دوست
 دارم؟
 و بعد به خودش اشاره کرد و ادامه داد:
 - بعد الان به من میگی؟
 سرمه دیوان حافظ را در آغوش فشرد.
 - قربونت تو بودی اصلاً؟ به هفته ست ما سایه ی شما رو هم ندیدیم.
 صحرا چپ چپ نگاهش کرد.
 - بحثو عوض نکن!
 سرمه نمکی خندید و پاسخ داد:
 - خب چرا نباید بگم؟ کی تا حالا احساساتمو پنهون کردم که بار دوم
 باشه؟ اون ازم پرسید حسم بهش چیه؟ منم گفتم دوستش دارم! من الان از
 تو بهرسم این شکلاتو دوست داری یا نه؟ تو تعارف می کنی؟
 صحرا ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:
 - تو الان شاهانو با این شکلاته یکی کردی؟ این شکلاته احساس نداره
 ولی اگه شاهان به همون به جمله ت دلت بینده چی؟
 سرمه چشم در حلقه چرخاند و گفت:
 - اون که دلشو بسته بود، اینم که من بخوام تو برزخ نگهش دارم هیچ
 ۹۴ چیزیو عوض نمی کنه، فقط اعصابشو به هم می ریزه.

صحرا انصاف به این همه جا
 سرمه تو هنوز نمی دونی
 سرمه خندید و با لودی گفت
 - باعالم که افکند کن شو
 روز به داستان زندگی هم
 سرمه خندید و گفت:
 - خاتم خب من که پیش
 دوست دارم و بعد از اینکا
 باهش بوم یا نه
 صحرا شاهای بالا انداخته
 به نظر من نیاید می گف
 می کردی
 سرمه باز خندید و کتاب
 - آخه من کی این مدل
 حالا اباروول کن نموم
 صحرا شکلات را باز
 - خودت نیت کن من
 سرمه سری تکان داد
 - خب پس همون
 ضمه تو همونی که و
 می افاده دنبال مون
 هر دو خندیدند و به
 بود چشم بست و به
 بالای کتاب گرفت و
 - بهر نیامد از تعنا
 صوز
 روز اول رفت دین
 سرالجام هنوز
 با خنده سرین

صحرا اخی به این همه بی قیدی کرد.
- سرمه تو هنوز نمی دونی رازش چیه! شاید آدم کشته!
سرمه خندید و با لودگی گفت:
- باحاله که! فکر کن شوهرت به قاتل زنجیری باشه! هر روز به قتل! هر
روز به داستان! زندگی هم بکنواخت نمیشه.
- سرمه!

سرمه خندید و گفت:
- جانم! خب من که بهش چیزی نگفتم. صرفاً گفتم نظرم بهش مشنه و
دوستش دارم و بعد از اینکه رازشو بفهمم بهش اطلاع میدم که می خوام
باهاش بمونم یا نه.
صحرا شانه ای بالا انداخت و گفت:
- به نظر من نباید می گفتی دوستش داری. تو دختری مثلاً! به ذره ناز
می کردی.

سرمه باز خندید و کتاب را میان دو دستش گرفت.
- آخه من کی این مدل ناز و نوز دخترونه داشتم که بار دومم باشه؟!
حالا اینارو ول کن تموم شد رفت. بیا به فال بگیریم. تو نیت می کنی یا من؟
صحرا شکلات را باز کرد و داخل دهانش گذاشت.
- خودت نیت کن. من این چند روزه هزارتا فال به نیت نیکان گرفتم.
سرمه سری تکان داد و شیطان گفت:
- خب پس همون نگیری بهتره! الانم که دم دست حضرت حافظیم،
بفهمه تو همونی که واسهش خواب و زندگی نداشتی، کفن به دست
می افاده دنبالمون.

هر دو خندیدند و پس از چند ثانیه سرمه با لبخندی که هنوز روی لبش
بود، چشم بست و به نیت حس شاهان به خودش فال باز کرد. دو دستش را
بالای کتاب گرفت و مثل همیشه صفحه ی راستی را به نیت جواب خواند:
- «برنیامد از تمنای لبست کامم هنوز/ بر امید جام لعلت دردی آشامم
هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو/ تا چه خواهد شد در این سودا
سرانجام هنوز»
با خنده سر بلند کرد و شیطان ابرو بالا انداخت.

الهی برگردم بچشم از روز اول دل داده و هنوز از این لباکام نگرفته
او بی پروا حرف میزد و صحرا از خجالت گونه سرخ می کرد.

خجالت بکش سرمه!

دختر با شیطنت و حق به جانب گفت:

به من چه؟! جناب حافظ داره میگه.

سرمه دوباره چشم بست و خواست باز فال بگیرد که صحرا کتاب را از

دستش کشید.

چه خوشم اومده! ول کن اینو. شاهیار چی می گفت؟

سرمه لب برچید و زمزمه کرد:

بابا نازه داشت به جاهای خوبش می رسید! هیچی زنگ زده بود

منت کشی. قول داد دیگه سراغ هیچی نره و به جاش منم کمکش کنم که

برگرده. مثل اینکه شاهان داره بو می بره و اینم بدجور ترسیده. می گفت

همه کار می کنم که زودتر خوب بشم! فقط شاهان نفهمه.

صحرا با مهربانی چشم هایش را جمع کرد.

آخی! گناه داره طفلکی!

و با مکت کوتاهی ادامه داد:

اتفاقاً به دلیلی هم که می خوام برگردم تهران و میگم اینجا نمی تونم

بنوم همینه، تو تنهایی از پس شاهیار و سیمین و مادام برنمیای! مخصوصاً

که شاهان هم اضافه شده.

سرمه سریع گفت:

آخ راستی گفتم سیمین! صحرا به چیزی بگم پرات بریزه!

صحرا متعجب ابرو بالا انداخت.

چی؟

شاهان گواهی فوت مهرابو پیدا کرده. باباشون خودکشی کرده، اونم چه

مدل خودکشی؟! خودسوزی!

صحرا با چشم هایی که از تعجب گرد شده بود، زمزمه کرد:

شوخی می کنی!

سرمه سرش را به چپ و راست برد.

نه به خدا چه شوخی؟! صحرا به فکر فرو رفت و پرسید:

سرخ می کرد. با کام نگرفته.

که صحرا کتاب را از وقت؟

چی زنگ زده بود
نم کمکش کنم که
ترسیده. می گفت

اینجا نمی تونم
بیای؛ مخصوصاً

ده، اونم چه

- خب حدست چیه؟

سرمه شانهای بالا انداخت.

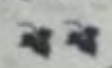
- دقیق نمی دونم؛ ولی اینکه اعتراض ترین مدل خودکشی رو انتخاب کرده، نباید به علت اختلالات سیمین بی ربط باشه. صحرا دستی زیر چانه کشید و پرسید:

- به نظرت ممکنه سیمین به مهرباب خیانت کرده باشه؟

سرمه بلند شد و در همان حین که پشت مانتویش را می نکاند، لب زد: - بعید نیست!

و در حالی که به ساعت گوشی اش که فقط چند درصد شارژ داشت نگاه می کرد، ادامه داد:

- پاشو بریم که به ربع دیگه بچه ها میان و آگه اونا برسن تا بعد از ظهر باید همین جا بمونیم. بی زحمت ظهر شارژرتم بیار، من انقدر هول هولکی اومدم شارژرمو یادم رفت. و برای کمک به صحرا دستش را جلو برد.



ماژیک هایلایتر را در دست گرفت و چشم روی کاغذهایی که نوشته بود، چرخاند. از دیشب تا حالا که نور خورشید کف اتاق افتاده بود، تمام دانسته ها و فکرهایی را که در سرش بود، به توصیه ی سرمه روی کاغذ کدگذاری کرده بود. در برگه ی اول تمام سرنخ هایی را که از افسونگر داشت، چک لیست کرده بود. «ساختمان فرشته، بهراد، پدرام ملکوتی، آریارنت، تیمارستان، میلاد احمدی، پریزاد» کلماتی بودند که روی کاغذ سفید A4 با خط درشت نوشته شده بود. ماژیک را در دستش چرخاند و روی «تیمارستان»، «آریارنت» و «میلاد احمدی» خط زرد کشید. این ها مهم ترین سرنخ هایی بود که حالا هم می توانستند کارگر باشند. کاغذ دوم را آورد و روابط را مجدد بررسی کرد. بین میلاد و افسونگر و پریزاد چه ارتباطی ممکن بود وجود داشته باشد؟ اصلاً میلاد شخصیتی حقیقی داشت؟ اسمش برایش آشنا بود و این باعث می شد حرف آن جادوگر را باور کند. پس اگر واقعاً واقعی باشد، باید در میانه ی افرادی که در همان سال ها حضور داشتند، دنبالش بگردد. مگر آن موقع چند نفر با پریزاد در ارتباط بودند؟ کاغذی جدید آورد و هم زمان که زمزمه می کرد، روی آن

نوشت:

«پدر و مادر»

خطی زیرشان کشید و باز نوشت:

«خواهری که هیچ وقت رودرو ندیدمش و مقیم ایران نبود...»

ناگهان دستش از نوشتن ایستاد. برای ثانیه‌ای نفس نکشید و سرش را آرام و مبہوت بالا آورد. به تصویر خودش که در صفحه‌ی سیاه لپ‌تاپ افتاده بود، خیره ماند و صدای پیرمرد همسایه در گوشش زنگ زد:

«چطور تازگیا همه سراغ این اسدی رو می‌گیرن؟ چند وقت پیش هم به دختره اومده بود مثل شما دنبال این بود ببینه ما خبری از این پری داریم یا میدونیم ادرس قبرش کجاست!..»

چشم‌هایش را سرگردان چرخاند و این بار صدای پسری که ماشین رنت می‌داد، در ذهنش پیچید:

«اصلاً ایرانی نبود! یعنی بودا؛ ولی مقیم سوئد بود.»

ناباور پلک زد و این سری صدای افسونگر را شنید:

«می‌گفت شما به عوضی رذلید.»

علت آن کینه‌ای را که در صدایش حس کرده بود، حالا می‌فهمید. خودکار از دستش افتاد و تصویر صورت دختری مقابلش جان گرفت که با هزار عمل زیبایی سعی در تغییرش داشت و باز شاهان شباهتش را حس کرده بود. تنش باز غرق در عرق سردی شد که طی این چند روز، بارها تجربه‌اش کرده بود. پشتش لرزید و خشم در وجودش غل زد.

- اون اسم‌اسا و ایمیل کار کی جز خواهرش می‌تونست باشه؟

بی‌اختیار و با غضب دست روی میز کشید و تمام کاغذها و فنجان‌های قهوه‌ای را که تابه‌حال برای سرپا ماندن خورده بود، روی زمین پرت کرد.

- چرا نفهمیدم؟ چرا همه‌ش به قدم عقبم؟

سرش را میان دست‌هایش گرفت و فشارش داد. بد بازی خورده بود و حالا داشت علت اصلی نزدیک شدن پریو را می‌فهمید. آمده بود که انتقام خون خواهر را بگیرد و...

در یک لحظه فکر جدید از ذهنش و درد در شمایل تیر، از قلبش گذشت. زیر لب زمزمه کرد:

۹۸ - آگه اون پریو باشه، پس دیگه به هدف پول جلو نیومده!

سوزش معده و حالت تهوعش را به پای معده درد عصبی اش گذاشت،
بی اطلاع از اینکه باز در آستانه‌ی سکنه قرار گرفته است. مشت محکمی
روی میز کوباند.

- پس کردن رفتن بی دلیل نبوده.

سرش سبک شده بود و اتاق را چرخان می دید. مشت بعدی را هم زد.
- پس می خواسته شاهیار و خراب کنه؛ چون فکر می کرده من پری رو
خراب کردم.

درد از قفسه‌ی سینه تا بازوی چپش پیش رفت. به علت ضربات متداوم،
استخوان منتهی به انگشت کوچکش زرق زق می کرد؛ اما اگر نمی زد خشمش
خالی نمی شد.

- پس قصد داشته از شاهیار تقاص بگیره.

نمی دانست چه مذاهیست که این طور قلبش را می سوزاند و چه دردیست
که این چنین تا فک و گلویش بالا می آید. نمی توانست درست حرف بزند؛
اما جمله‌ی آخر را هم لب زد:
- پس... هدفش جون... شاهیار بوده!

دستش را روی قلبش گذاشت و فشار داد. دیگر حتی توان صدازدن کسی
را هم نداشت؛ اما باید کسی را مطلع می کرد، باید کسی به دادش می رسید؛
پس نفس عمیقی کشید و با تمام توان شاهیار را صدا زد.

ننا که با صدای مشت ها خوابش سبک شده بود، با فریاد نه چندان بلند
او از خواب پرید و سریع خودش را به اتاق او رساند؛ اما همین که درب را
باز کرد و صورت رنگ پریده‌ی او را که از درد جمع شده بود دید، بی مهابا
جیغ کشید و به طرفش دوید.

- یا ابا الفضل! آقا چت شد؟

با اشاره‌ی شاهان کنارش رفت و کمکش کرد روی زمین دراز بکشد. در
همان حین که دکمه هایش را باز می کرد، فریاد کشید:

- شاهیار! پاشو پسر! پاشو تا آقا نمرده!

شاهیار که با جیغ ننا از خواب پریده بود، سریع خودش را به اتاق شاهان
رساند.

- داداش! چی شده ننا؟

ننا که به پهنای صورت اشک می ریخت، با زجه گفت:

- نمی دونم. زنگ بزن دکتر.

شاهیار سر تکان داد و با دو به اتاقش برگشت و به اورژانس زنگ زد. غافل از اینکه در اتاق روبه‌رو شاهان در یک قدمی مرگ ایستاده بود و با دردی که تمام تنش را به عرق نشانده بود، دست و پنجه نرم می‌کرد. سپس آرام چشم فرو بست و با حسرت اینکه کاش دلدارش را برای بار آخر می‌دید، صورت سرمه را تجسم کرد و با گذشت چند ثانیه، کم‌کم تمام دردها از بین رفت و سبکی عجیبی را حس کرد.



پوست گوشه‌ی ناخنش را به دندان گرفته بود و بی‌درنگ می‌جوید.
- استرس داری سرمه‌جون؟

به طرف یسنا که کنارش نشسته بود، برگشت. او کی آمده بود؟

- آره، نمی‌دونم چرا دلم داره شور می‌زنه! ولی اگه تو با اون نوای سازن یه جلایی به دلمون بدی حالمون خوب خوب میشه.

یسنا خندید و آن چال زیبای گونه‌اش را به نمایش گذاشت.

- به روی چشم! با افتخار!

سرمه برای اینکه از آن حال بد خارج شود، با شوخی پرسید:

- یعنی خدا هرچی جذابیت داشته کمپلت داده به توها! تونستی مخ آقای خواننده رو بزنی یا چی؟

او هم مثل صحرا شرم و حیا را از مادرش به ارث برده بود؛ پس سر پایین انداخت و پاسخ داد:

- نه بابا! ایشون برای همه‌ی گروه مثل برادر می‌مونن!
سرمه با خنده گفت:

- خب من که جزء گروه نیستم، برای من جورش کن جون جدت! همیشه دوست داشت یه شوور معروف کنم!
یسنا خندید و سر تکان داد.

- حالا جدا از شوخی، ویالون اون آهنگشونو که خیلی گل کرد، تو زدی؟
یسنا استفهامی نگاهی انداخت و گفت:

- کدوم آهنگ؟

سرمه که هیچگاه حافظه‌اش در آهنگ یاری‌اش نمی‌کرد، شانه‌ای بالا انداخت.

- همون که می گفت دختره گیسوت جنگله نمی دونم چی چی، قلبت
 می تپه!
 پسنا خانومانه خندید و سر تکان داد.
 - سرمه جون اینو به خودشونم بگی نمی شناسن!
 سرمه هم تبسمی کرد.
 - راست میگی. بذار واسه ت بذارم.
 و گوشش را به نیت گذاشتن آهنگ بیرون آورد که متوجه تماس های
 شاهیار شد. گوشش روی سایلنت و بدون وایر بود و همین باعث شده بود
 متوجه نشود.
 - پسنا جون ببخشید من یه تماس بگیرم. باز پیام پشت؟
 پسنا مؤدبانه سری تکان داد.
 - بله عزیزم، حتماً.
 سرمه «عزیزمی» ای گفت و بعد از دور شدن از آنجا با شاهیار تماس
 گرفت؛ اما او پاسخگو نبود. دوباره و سه باره زنگ زد؛ ولی خبری نشد.
 به قصد قطع کردن گوشش را پایین آورد که تماس متصل شد. برای اینکه
 شاهیار فکر نکند از او ناراحت است، با لبخند و صدای پرانرژی گفت:
 - سلام شاهی!
 اما با شنیدن صدای هق هق مردانه، به ثانیه نکشیده لبخند از چهره اش
 رفت و ضربان قلبش اوج گرفت.
 - شاهیار؟ الو؟
 - سر... مه!
 سرمه وحشت زده از لحن بغض دار شاهیار سر جا میخکوب شد.
 - چی شده شاهیار؟
 صدای شاهیار که از گریه پریده پریده شده بود، به گوشش رسید:
 - سرمه، شاهان...
 و صدا قطع شد. سرمه گوشش را پایین آورد و وقتی نگاهش به صفحه ی
 خاموش افتاد، آه از نهادش بلند شد.
 سریع به طرف صحرا رفت و به محض رسیدن به او با هول گفت:
 - صحرا پاور و شارژر تو بده.
 صحرا متعجب پرسید:

- واسه چی می‌خوای؟

- بدو صحرا.

هراس سرمه به او هم منتقل شده بود؛ پس سریع چایش را روی نعر وسط باغ گذاشت و به طرف کیفش رفت.

- بیا.

سرمه با دستانی که می‌لرزید کانکتور میکرو یواس‌بی را وارد سوکت شارژر کرد و با تمام توان دکمه‌ی پاور را فشار داد.

- روشن شو تورو خدا! آه روشن شو دیگه!

آن چند ثانیه برای سرمه به درازی چند سال گذشت تا نهایتاً گوی روشن شد و بلافاصله با شاهیار تماس گرفت.

- الو؟ الو شاهیار صدامو داری؟

شاهیار روی صندلی پلاستیکی آبی داخل راهرو نشست و بی‌رمق هوزد.

- آره.

- چی شده؟

نگاه از درب بسته‌ی اتاق اکوکار دیوگرافی برداشت و پاسخ داد:

- حال شاهان بد شده سرمه.

سرمه مضطرب زمزمه کرد:

- شاهیار نصفه حرف نزن. یعنی چی حالش بد شده؟

شاهیار خواست جواب دهد که پزشک از اتاق بیرون آمد. با دو قدم

خود را به شاهیار رساند و لب زد:

- آقای شکوهی حال برادرتون بهتر شده و در حال حاضر مشکلی وجود

نداره. خوشبختانه حمله‌ی قلبی mi رو به واسطه‌ی همون نعره‌ای که

کشیدن و اکسیژنی که به علت بلعیدن هوا به قلبشون رسوندن، گذروندن؛

اما علت اصلی سکتة برخلاف گفته‌ی پرسنل اورژانس، بیماری عروق

کرونر نبوده و استرس ناگهانی باعث شروع حمله شده.

شاهان سکتة کرده بود؛ پاهای سرمه دیگر تحمل وزنش را نداشتند و

او بی‌توجه به کسانی که هر ثانیه ممکن بود ببینندش، روی زمین نشست.

سعی می‌کرد خودش را دلداری بدهد و با استناد به جمله‌ی اول خودش را

قانع کند که چیزی نشده است.

۱۰۲ - چون با توجه به اکو و نوار قلب، مشکل قلبی ندارن و انسدادی هم در

رگها وجود ندارد؛ اما ممکنه همین استرس باعث ایجاد آریتمی بشه. از این به بعد بیشتر حواستون بهش باشه. درد شدیدو تحمل کرده و ممکنه به مدت سه الی شش هفته در انجام یه سری فعالیتها مثل رانندگی یا استفاده از دست چپ برای بلند کردن اجسام دچار مشکل بشه. سرمه بر اختیار لب زد:

- الهی بمیرم!

- یه سری داروهای ضد درد و ضد انعقادی می نویسم براشون که برای یه هفته استفاده کنن. البته اینا خیلی مهم نیستن و بیشتر به جهت اطمینان خاطر؛ اما اصل کاری داروهای ضد استرسه. برادر شما به شدت استرسیه و نیاز به آرامبخشای طبیعی و دارویی داره.

صحرا اولین کسی بود که متوجه سرمه ای که پشت به آن ها روی زمین نشسته بود، شد و طوری که توجه کسی جلب نشود، به طرفش رفت.

- من چند نمونه قرص ضد اضطراب و آرامبخشای ضعیف هم براش می نویسم؛ اما پیشنهادم اینه که نذارید وابسته به این چیزای شیمیایی بشه و براش با تسکین دهنده های طبیعی مثل دمنوشای مختلف خوراکی اسطوخودوس و شیرین بیان و... ایجاد آرامش کنید. از گلاب هم غافل نشید که به شدت برای تقویت قلب مؤثره و در کنار اینا با ورزش و یوگا و موسیقی و ادبیات و چیزایی از این قبیل سرشونو گرم کنید تا کمتر فکر کنن. سرمه صد برابر بیشتر از شاهیاری که مقابل دکتر ایستاده بود، به حرف های پزشک گوش می داد و به یاد می سپرد.

- و در نهایت هم همسرشون.

دکتر در مقابل چشم های مبهوت شاهیار، نگاه در راهرو چرخاند و گفت:

- چرا ایشون نیومدن؟

شاهیاری به نشانه ای استفهام اخم کمرنگی کرد.

- جان؟

صحرا دست زیر چشم های سرمه کشید و لب زد:

- چی شده؟

سرمه بی توجه به اشکی که یادش نمی آمد کی ریخته است، آرام سرش را به معنای «هیچی» بالا برد.

نایش را روی نمر

ی را وارد سوکت

تا نهایتاً گوش

ی رومق حق زد

خ داد:

مد. با دو قدم

شکلی وجود

نعره ای که

گذروندن؟

ماری عروق

نداشتند و

بین نشست.

خودش را

ادی هم در

- خب هذیان‌هایی که بیماران موقع بهوش او مدن می‌کن بسیار مهم
چون تمام افراد در اون لحظه مهم‌ترین چپایی رو که فکرشونو درگیر کرده
یا داره اذیتشون می‌کنه می‌کن و اغلب اینا نشونه‌های از سطح خطر و مثلاً
اگه کسی که سرش ضربه دیده، اظهار حالت تهوع کنه، اصلاً نشونه‌ی خوب
نیست؛ برای همین به این هذیان‌ها توجه میشه و حتماً در «فرم و نسخه
بیمار» نوشته میشه و بیمار شما تنها چیزی که هنگام بهوش او مدن می‌کن
«سرمه» بوده.

در این سمت خط قلب سرمه برای لحظه‌ای از تپش ایستاد و بعد با نهایت
سرعت به سینه کوبید. ناخودآگاه لبخندی روی لبش آمد و بی‌تعارف دلش
فتق رفت.

- و با توجه به شرایط و موقعیت قطعاً ایشون براشون خیلی مهم و
چه چیزی مهم‌تر از عشق؟ به نظرم بهتره در این لحظه اینجا حضور دات
باشن. علاوه‌بر تأثیرشون روی بهبود ایشون، بنده هم باهاشون صحبت
کوتاهی دارم.

دیگر تابی برای در شیراز ماندن نداشت. هر طور شده باید تا شب
خودش را به تهران می‌رساند. دکتر می‌گفت از اضطراب به این روز افتاده
است و حتماً این اضطراب به خاطر فهمیدن علت فوت پدرش بود؛ اما آخر
آن قدر مهم نبود که! اخ از دست شاهان و آن حساسیت‌هایش!
- من میرم نسخه رو بنویسم تا هر چه سریع‌تر تهیه کنید. اگر سؤالی بود
بنده تو اتاقم. فعلاً!

صدای شاهیار واضح‌تر و نزدیک‌تر از دکتر بود.

- چشم آقای دکتر، متشکر!

با رفتن دکتر گوشی را بالا آورد تا دوباره به سرمه زنگ بزند که متوجه
تماس متصل شد. تازه یادش افتاد که تماس را قطع نکرده بود و احتمالاً او
همه چیز را شنیده است.

- سرمه هنوز پشت خطی؟

سرمه انگشت زیر هر دو چشمش کشید و با تکان دادن دست، سعی در
باد زدن صورتش داشت.

- آره. چی شد که این جور شد؟

شاهیار به طرف اتاق آکو رفت و از پنجره‌ی مربعی کوچکش داخل را

دید زد.

- نمی‌دونم به خدا! دیشب خیلی به هم ریخته بود. به سری چیز از
افسونگر، همون دختره که باهاش دوست بودم، فهمیده بود.
سرمه دست روی زانوهایش گذاشت و بلند شد.
- ممکنه که داستان تو رو هم فهمیده باشه؟

شاهان را دید که روی تخت به شکم دراز کشیده است و پرستار با ناز و
عشو داشت از آن کمر عضلانی ژل دستگاه را پاک می‌کرد.
- نه قطعاً اونو نفهمیده؛ وگرنه همون دیشب منو دار می‌زد!
سرمه رو به صحرا ایستاد و آرام لب زد:

- معلومه گریه کردم؟

صحرا کمی به صورت منتهبش دمید تا از قرمزی چشم‌هایش کاسته شود.
- سرمه؟

- جانم؟

دوباره صدای شاهیار بغض‌دار شد:

- میشه برگردی؟ می‌دونم داریم اذیتت می‌کنیم؛ ولی ما همه بهت نیاز
دارم. خودت که شنیدی دکتر چی گفت.
و با تردید و آرام ادامه داد:

- منم حس می‌کنم با رفتنت آرامش شاهان هم رفت. جدا از اون مامانم
داره دوباره ساکت میشه و آگه دیر بیای شاید تلاشامون بی‌نتیجه بشه. از
این‌ور منم خیلی تنهام و بهت نیاز دارم آبجی!

سرمه به نشانه‌ی «بسه» دستش را مقابل صحرا گرفت و زمزمه کرد:

- میام شاهیار، هر طور شده میام. فقط تا من پیام حواست به شاهان
باشه، خب؟ نذار از بیمارستان بیرون بیاد، نذار به هیچی فکر کنه. هر طور
شده اون روحیه‌ی شاد تو برگردون و بخندونش تا من برسم، باشه؟
شاهیار همچون کودکی که با وعده‌ی برگشتن مادر خاطر جمع شده باشد،
باشوق سر تکان داد.

- چشم!

- گوشو بده به ننا تا بگم براش چی درست کنه.

شاهیار شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- ننا خونه پیش مامانه. بگو من میرم می‌خرم.

فکرشونو درگیر کرده
از سطح خطرناک
اصلاً نشوندهی خوب
تنها در «فرم و نسبت
هوش او مدن می‌کنن

ستاد و بعد با نهایت
د و بی تعارف دلش

ون خیلی مهمن و
نجا حضور داشته
باهشون صحبت

نده باید تا شب
ه این روز افتاده
ش بود؛ اما آخر
ش!

اگر سوالی بود

ند که متوجه
و احتمالاً او

ت، سعی در

داخل را

- نه از بیرون نخر سالم نیست. من به ننا میگم چی درست کنه. براش آژانس بگیر که با اون برات بفروسته. حالا من بهش میگم: ولی تو بر حواست باشه غذا اصلاً چربی و نمک و قند نداشته باشه. نذار جای و نمک بخوره. به جاش تا می تونی بهش آب بده. میوه و سبزی براش مفیده. گه تنو بست میوه بخوره آبمیوه بده بهش. شاهیار آبمیوه صنعتی ندیا. همین شکره! طبیعی بگیر، خودت هم بالاسر طرف وایسا که چیزی بهش اضافه نکنه. بهش کلیم و...

شاهیار میان حرفش آمد و گفت:
- آروم باش سرمه، الان خودتم سخته می کنی! چشم عزیزم! ولی مانور بیمارستانیم خودشون حواشون هست.

سرمه با اخم و جدی پاسخ داد:
- نه خیر نیست. کاراییو که گفتم با ویس برات می فرستم. پیام بینم هر کدومشو انجام ندادی، موهاتو تا دونه‌ی آخر می کنم.
حرصهایی که می خورد لبخند روی لب شاهیار و صحرا آورد. لبند یکی از سر احساس امنیت و دیگری به خاطر پی بردن به حشش بود.
- پس خیالم راحت؟

شاهیار که آرام شده بود، زمزمه کرد:
- چشم! کی می رسی؟
سرمه به پدرش که کنار باریکیو ایستاده بود و نگاهش می کرد، نگاه انداخت.

- نمی دونم! ولی میام. پس دیگه تأکید نکنم؟
- نه حواسم هست! ولی داداشم بیشتر از من تو رو می خواد.
لبخند روی لبان سرمه رنگ گرفت.
- کاری نداری؟
- نه آباچی، منتظرتم.
- فعلاً!

گوشی را پایین آورد.
- چی شده سرمه؟

درست کنه نو بگم؛ ولی تو هم زار جای و قهوه اش مفیده. آکه ی ندیا، همه ی بهش اضاوه

م؛ ولی ما توی پیام ببینم هر آورد، لبخند ش بود.

نرد، نگاهی

- حالا به چه بهونه برم؟

صحرا به فکر فرو رفت و پس از چند ثانیه بشکنی زد.

- آهان بگو لوله‌ی واحدی ترکیده باید برم؛ وگرنه خونه رو آب می‌بره. فکر خوبی بود؛ پس بی‌تعلل لبخند زد.

- قریونت بشم من باهوش! اینا رو بگیر تا من پیام.

و گوشی و پاور را دست او داد و به طرف پدرش رفت. وقتی به او رسید، کنارش پشت باریکیو ایستاد.

- بابام چطوره؟

ادریس لبخندی زد و پاسخ داد:

- تو باشی و من خوب نباشم جان و جهان بابا؟

سرمه ذوق کرده از این لقب قدیمی، دست دور بازوی پدر حلقه کرد.

- عاشقتم بابا!

و با کمی تعلل ادامه داد:

- بابا من زودتر باید برگردم تهران.

ادریس خودش را عقب کشید و سرمه به تبع دست از دور بازویش باز کرد.

- چرا؟

سرمه چشم پایین انداخت و آرام زمزمه کرد:

- به مشکلی پیش اومده.

- چی؟

خواست لب باز کند تا داستان لوله‌ی ترکیده را بگوید؛ اما در لحظه‌ی

آخر پشیمان شد. نه، او آدم دروغ گفتن به پدر نبود؛ آن هم چنین دروغ

شاخ‌داری! حقیقتش را می‌گفت؛ حتی اگر به ضررش باشد. پس چشم‌هایش

را روی صورت پدر گرداند و صادقانه لب زد:

- شاهان سخته کرده بابا. علت سخته‌ش استرس و اضطراب بوده و

دکترش گفته برای آروم شدن به یه روان‌درمانگر احتیاج داره و...

ادریس اخمش را کمی باز کرد.

- و جز تو هیچ روانشناس دیگه‌ای تو اون شهر بی‌دروپیکر نیست.

سرمه مضطرب قلنج انگشتانش را شکاند.

- نه خب، قطعاً هست؛ ولی اون...

ادریس با زیرکی باز میان حرفش آمد:
- جز با تو، حالش با هیچ کس خوب نمیشه!
سرمه یخ کرده بود؛ اما سعی کرد مثل همیشه باشد، پس لبخندی زد و گفت:

- بابا! نه، می خواستم بگم که سیمین هم دوباره داره حالش بد میشه و ممکنه آگه نرم، با منم لج کنه. باور کن!
ادریس لبخندی زد و دخترش را در آغوش کشید.
- باور دارم باباجان؛ به تو و بیشتر از تو، به تربیت خودم باور دارم.
روی موهای تک دخترش را بوسید و ادامه داد:
- فقط بدون که من خودم از خونه‌ی عشق بیرون اومدم و با عشق بزرگ شدم؛ پس چشمای به زن عاشقو خوب می شناسم.

سرمه لب گزید و با حرص چشم هایش را روی هم فشار داد.
- عاشقش شدی بابا و این عیب نیست. فقط یه چیزی بگم به روایت از بابا احمد؛ آگه واقعاً می خواهی، نذار خشت اول احساستون به دست ابلیس گذاشته شه که به سرانجام نمی رسه!

با یادآوری خاطراتش آهی کشید و مردد ادامه داد:
- می دونی آدم تعصبی ای نیستم سرمه جان؛ ولی آگه قرار باشه پات به اتاق شاهان برسه، مطمئن باش قبل تو شیطان اونجا کمین کرده. به من پدر قول بده که وقتی پا تو حریمش بذاری که محرمت شده باشه.
سرمه مبهوت سر بالا گرفت.

- یعنی چی بابا؟
ادریس بوسه‌ای به پیشانی دخترش زد.
- یعنی تا هر وقت دلت خواست برو بیمارستان و کنارش بمون یا برو رستوران و بیرون و هر جای دیگه‌ای؛ اما قبل از محرمیت و ازدواج پا تو اتاقش نذار، به هیچ بهونه‌ای!
سرمه بی حرف، سر تکان داد.

- خب باباجان نهار می خوری بعد میری دیگه، نه؟
سرمه به زور لب باز کرد:
- بله.

۱۰۸ ادریس عقب رفت و با لبخند زمزمه کرد:

- خوبه. برو عمو فرید تو صدا کن.



«سرمه»

تا نهار یک ساعتی طول کشید و من در این یک ساعت هزار بار مردم و زنده شدم. برای نیم ساعت دیگر بلیت رزرو کرده بودم و مثل دیوانه ها هر ثانیه ساعت را چک می کردم. پدر هم با دیدن اضطراب من هر بار یقین در چشم هایش بیشتر می شد. هر چند که خودم مطمئن بودم هنوز عاشق نشده ام؛ اما این حقیقت که او مرا بیشتر از خودم می شناسد هم می ترساندم. بالاخره سفره ی نهار را انداختند و همه دور آن نشستیم. به سختی آن یک بشقاب برنج و جوجه را که هلاهل از آن گوارا تر بود، به زور نوشابه قورت دادم و سریع از سر سفره بلند شدم. اول از همه خاله شیرین معترض شد:

- وا خاله جون چیزی نخوردی که قربونت برم!

سعی کردم طبیعی به نظر برسم.

- وای خاله ترکیدم دیگه!

و رو به عمو فرید ادامه دادم:

- مرسی عمو جون! جوجه ها مثل همیشه لذیذ و خوشمزه بود.

عمو فرید هم لبخندی زد و پاسخ داد:

- نوش جان عمو! تو که چیزی نخوردی. الان می خوای بری؟

- بله عمو، من الان میرم. صحرا تو هم فردا صبح راه میفتی؟

صحرا قمه ی در دهانش را قورت داد و گفت:

- آره من فردا صبح راه میفتم و احتمالاً تا ده دوازده شب می رسم.

سری نکان دادم و گفتم:

- اونو باهات هماهنگ می کنم که پیام دنبالت. خب با اجازه من برم

و سابلمو جمع کنم که دیگه خیلی هم دیر نرم فرودگاه.

و با تأیید بقیه، خدا حافظی کردم و با پدر تا ماشینش رفتیم. دم ماشین،

پدر سوییچ را به دستم داد و گفت:

- سفرت بی خطر بابا! می دونم دختر عاقلی هستی؛ ولی باز میگم،

حواست باشه.

گونه اش را بوسیدم و برای بار هزارم خدا را از بابت داشتن پدری که ۱۰۹

بیشتر از پدر بودن، دوست و رفیقم بود، شکر کردم! پدری که همیشه با ضرب و زور چیزی را به من تحمیل نکرد و همیشه اقلع را به من ترجیح داد. پدری که منطقش بر تعصبش غالب بود و همیشه سعی کرده بود با من، با تفکر یک جوان بیست ساله رفتار کند، نه یک مردی که در دهی پنجم زندگی اش است. پدری که همیشه همراهم بود، نه در جهنم مقابلم. پدری که من سرمه در این نقطه از زندگی، هر چه داشتم از حضور او بود. چشم هایم را بستم تا بغضم تبدیل به اشک نشود و با تمام عشقم در آغوشش فرو رفتم.

- عاشقم بابا! چشم!

و بعد از چند دقیقه با دلی رنجور از او خدافظی کردم و به سمت خانه برگشتم. اوضاع بدی بود؛ از طرفی دلم برای بابا پر می زد و از طرفی یاد شاهان نمی گذاشت حتی برای ثانیه ای فکر ماندن به ذهنم خطور کند. با رسیدن به خانه، سریع وارد ساختمان شدم و به سمت اتاقم رفتم و سایل کمی را که با خودم آورده بودم به همراه چند لباس جدید در چمدان گذاشتم و دربش را بستم.

خواستم از اتاق بیرون بروم که چشمم به تونیک مشکی یقه قایقهای افتاد که خاله مرضیه برایم به عنوان هدیه خریده بود. هرچند که با وجود یقه ی باز و کوتاهی اش خیلی مناسب پوشیدن نبود؛ اما باز برای پوشیدن مقابل مادام و صحرا خوب بود. پس برداشتمش و هول هولکی داخل کیف دستم چپاندمش و از اتاق بیرون رفتم.

- خانوم ها و آقایان، ما تا دقایقی دیگر در فرودگاه مهرآباد به زمین خواهیم نشست. خواهشمند است کمربندهای ایمنی خود را همچنان بسته نگه داشته و تا توقف کامل هواپیما، صندلی خود را ترک نفرمایید. جهت اطلاع شما، دمای هوا هجده درجه ی سلسیوس گزارش شده است. با آرزوی اقامتی خوش در تهران و دیدار مجدد شما در سفرهای آتی شرکت هواپیمایی ایران ایر.

چشم هایم را با گنگی باز کردم و به دور و بر نگاهی انداختم و بعد از چند ثانیه یادم آمد که کجا هستم و به چه هدفی آمدم. سریع خودم را روی صندلی بالا کشیدم و به ساعتی که چهار بعد از ظهر را نشان می داد،

نگاه کردم.

بعد از توقف هواپیما از روی صندلی بلند شدم و به سمت درب خروج رفتم. تحویل بار و خروج از سالن نیم ساعتی وقتم را گرفت تا نهایتاً ساعت چهارونیم، سوار بر ماشینم از پارکینگ فرودگاه بیرون آمدم. بیمارستانی را که شاهیار آدرسش را فرستاده بود، تا حدودی می‌شناختم و به کمک مسیربای با طی کردن مسیر به آن رسیدم. طبق اطلاعاتی که شاهیار داده بود، شاهان در اورژانس بود؛ بنابراین با راهنمایی تابلوها به همان سمت رفتم و بعد از گذشتن از سالن اصلی، شاهیار را دیدم. با دو خودم را به او رساندم و مضطرب لب زدم:

- سلام. کجاست؟

شاهیار با دیدنم از جا برخاست و لبخندی زد.

- سلام. مرسی که اومدی! اونجاست.

و با انگشت به تختی که پرده‌ی دور آن کشیده شده بود، اشاره کرد. سری تکان دادم و به همان سمت رفتم. وقتی رسیدم، گوشه‌ی پرده را در دست گرفتم و به سمت راست کشیدم. با کنار رفتن پرده، شاهانی را که روی تخت خوابیده و ساعد روی پیشانی گذاشته بود، دیدم و برای لحظه‌ای بی‌حیا، نگاه روی بالاتنه‌ی عریان و بازوهای عضله‌ای‌اش گرداندم. او که با صدای پرده بیدار شده بود، عصبانی غرید:

- شاهیار یا منو همین الان می‌بری بیرون یا من می‌دونم و تو!

با خنده پرده را رها کردم و به سمتش رفتم.

- بیچاره شاهیار که تا الان غرغرای شما رو تحمل کرده!

شاهان با صدای من به خودش آمد و با تردید دست از روی پیشانی‌اش برداشت و به سمتم برگشت.

- سرمه؟!

لبخندش جان گرفت و با بهت، درحالی که ملافه را روی تنه‌اش بالا می‌کشید، زمزمه کرد:

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

با خنده یک‌طرفه روی تختش نشستم و جواب دادم:

- والا به روز نبودم همه رو زابراه کردی، گفتم پیام زودتر تا شهرو به هم نریختی.

چشمکی به صورت خسته‌اش زدم و مهربان ادامه دادم:
- خوبی؟ چی کار کردی با خودت؟
نفس عمیقی کشید و غم‌زده لب گشود:
- داغونم سرمه.

دستم را میان دست‌های مردانه‌اش گرفت و ادامه داد:
- خوبه که برگشتی آرام جانم.

دستم را بالا برد و به لبش نزدیک کرد.

- حالا فهمیدم نبودت چه عذاییه!

بوسه‌ای که پشت دستم زد، هم‌زمان شد با ورود پزشک. سریع از روی
تخت پایین آمدم و مؤدبانه سلام کردم.

- سلام خانوم. پس سرمه شما پیدا!

شاهان متعجب نگاه بین من و دکتر چرخ‌خاند. با لبخند پاسخ دادم:
- بله آقای دکتر خودمم.

دکتر به هولترمانیتورینگ بالای سر شاهان اشاره کرد و رو به شاهیار
که تازه کنارش رسیده بود، گفت:

- نگفتم بگید بیاد تا حالش خوب بشه؟ اولین باره که طی امروز ضربان
قلبش هفتاد و سه شده.

و رو به شاهان که هنوز متوجه داستان نشده بود، ادامه داد:

- اسم خانومتون تنها چیزی بود که توی هذیان پس از بیهوشی تکرار
می‌کردید.

شاهان تبسمی کرد و طوری که فقط من بشنوم، زمزمه کرد:

- الکی که بهش نمیگم آرام جان!

دکتر دوباره رو به من ادامه داد:

- خب من به برادرشون گفتم؛ ولی به شما هم میگم. برای بلندمدت
حواستون به رژیم غذایی و ورزش باشه و برای کوتاه‌مدت، به طول یه ماه
به هیچ وجه نذارید سیگار بکشه یا قهوه و چای و مشروب بخوره، تا جایی
که می‌تونید از استرس دورش کنید و خبرای خیلی بد یا خیلی خوب بهش
ندید و حتماً از فردا ورزش خیلی سبک به برنامه‌ش اضافه کنید. اجازه‌ی
رانندگی طولانی بهش ندید و به مدت سه تا چهار هفته فعالیت جنسی
۱۱۲ پرتنش نداشته باشید و اجازه‌ی تنها استحمام کردن بهش ندید. خدا رو شکر

خطرات از سر گذشته؛ ولی باز هم حواستون بهش باشه. سوالی نیست؟
نگاه به شاهانی انداختم که سر پایی انداخته بود و از شرم تا گوش هایش
سرخ شده بود. با دیدن او خنده ام شدیدتر شد و با هزار بدبختی کنترلش
کردم.

- چشم آقای دکتر! ممنون از توضیحات دقیق و کاملتون!
دکتر سر تکان داد و با لبخند و لحن پدرا نه ای لب زد:
- همسرتون خیلی دوستتون داره خانوم. الان کمتر مردی پیدا میشه که
این طور عاشق باشه. با اجازه!
و پرده را کنار زد و خارج شد. با رفتن دکتر شاهیار متعجب به سمت من
برگشت و پرسید:

- واقعاً داداش؟ آره سرمه؟
قبل از اینکه شاهان چیزی بگوید، من پاسخ دادم:
- نه بابا بنده خدا یه چیزی گفت، ما هم ضایعش نکردیم. شما هر کاریو
من گفتم انجام دادی؟

به صورت شاهان که لبخندی از سر رضایت جای آن شرم را گرفته بود،
نگاه کردم و ادامه دادم:
- حواش بهت بود؟

شاهان در حالی که ملاقه را با یک دستش نگه داشته بود، کمی خودش
را بالا کشید و گفت:

- پس سفارشات شما بود که انقدر ما رو تحویل می گرفت؟
لبخندی زدم و سوالش را بی جواب گذاشتم. او که از جوابم ناامید شده
بود، از شاهیار پرسید:

- یه سر برو اتاق دکتر ببین رضایت میده ما بریم خونه؟
بعد از رفتن او رو ذبه من گفت:

- شرمنده اذیت شدی. میای باهامون عمارت؟
و توجیح گر ادامه داد:

- مامان دلش برات تنگ شده و همه ش سراغتو می گیره. جدا از اون منم
باید یه چیزاییو بهت توضیح بدم.

پیراهنش را از روی چوب لباسی کنار تخت برداشتم و گفتم:
- میام؛ ولی نه برای دیدن سیمین یا شنیدن توضیحات تو.

ک. سریع از رفتن

اسخ دادم:

رو به شاهیار

امروز ضربان

بوشی تکرار

بلند مدت

یل یه ماه

تا جایی

ب بهش

اجازه ی

جنسی

و شکر

به سستش رفتم. دست پشت کمرش گذاشتم و کمکش کردم تا بشیند.
- میام؛ چون دل تنها گذاشتتو ندارم.
برای پوشاندن لباسش پشتش ایستاده بودم و به تبع صورتش را نمی دیدم.
اما می توانستم برق نگاهش را تصور کنم.
- میام؛ چون تا وقتی دوباره سرپا نبینمت آرام نمی گیرم.
پیراهن را به راست مایل کردم، او هم دستش را بالا آورد و از حلقه
آستین رد کرد.

- انقدر دلبر نباش نور چشمی!
آرام خندیدم و گفتم:
- به قصد دلبری نبود پادشاه!
- داداش، دکتر گفت نوار آخرتم چک کرده، خدا رو شکر مشکری
نداشتی و می توانیم بریم.

- خب الحمدلله! پس برو کارای ترخیصو انجام بده که زودتر بریم.
با زنگ گوشه ام، به صفحه اش نگاه انداختم و با دیدن نام پدر تازه بادم
آمد که رسیدم را به او اطلاع نداده ام. سریع بیخشیدی گفتم و برای پاسخ
دادن از اتاق خارج شدم.



عطر را روی گردن و میچه هایم اسپری کردم، سپس داخل کیفم گذاشتم و
کیف را کنار مبل راحتی که پشت راه پله طبقه ی دوم قرار داشت و روی
آن نشسته بودم، گذاشتم. با برگشتن ننا به احترامش ایستادم و جای را از
دستش گرفتم. سه ساعتی از زمانی که به عمارت آمده بودیم، می گذشت.
به محض آمدن، شاهیار شاهان را به اتاقش برد و تا همین چند دقیقه ی پیش
هم کنار او بود. من هم نزد سیمین رفته بودم و با کلی دلجویی راضی اش
کردم که باز با من صحبت کند و بعد از آن پای درددل های ننا نشستم.
- مرسی ننا جان! خب داشتی می گفتی.

او هم مقابلم نشست و در حالی که زانویش را ماساژ می داد، لب زد:
- کجا بودم دختر جان؟ ها! خلاصه ما هم سر همون زمینه بودیم که
پسندمون کردن دیگه. هرچی هم ننه مون گفت آخه مرد، ایی بچه س هنو
عقلش نمی رسه که. آقامون گفت بالا بری پایین بیای اول و آخر زن همی
۱۱۴ پسرش حسن میشه! ماهم مث دخترا الان نبودیم که...

تا به خودمون اومدیم و دیدیم گرفتار شدیم دیگه. به سال نرسیده هم اون بدبخت افتاد مرد و ما شدیم زن بیوهای. البته بعدش خیلیا چشمشون به من بودا. این جووری نگاه نکن که! من انقدر بر و رو داشتم! ولی دلم به هیچ کدومشون نبود. واسه همین خودمو به کار انداختم و قید شوهر و زدم! اما وقتی سنم رفت بالا و رسید به چهل و پنج دیگه همه زنای آبادی از من رو می گرفتند، به خیالشون من دزد شوهرای تحفه شونم. خلاصه سر تو رو درد نیارم من، وقتی دیدم دیگه جای من اونجا نیست، باربندیل منو بستم و اومدم تهرون. اولاً کارگر روزمزد شده بودم! اما بعد خداخواهی، تو به مهمونی سیمین خانوم منو دید و برای کار آورد. بعدشم نم نمک از کارم خوشش اومد و الانم پونزده سالی هست که اینجام.

جای نیم خورده را روی میز گذاشتم و مهربان گفتم:
- عزیز دلم! چه کار خوبی کردید که اومدید تهران. ان شاء الله که همیشه سالم و سلامت باشید!

لبخندی زد و در حالی که داشت بلند می شد تا به شاهان سر بزنند، گفت:
- تی دور بگردم دترا! (دورت بگردم دختر)
هم زمان با او بلند شدم و زمزمه کردم:

- بشین ننا، من بهش سر می زنم.

او هم از خداخواسته قبول کرد و دوباره روی مبل نشست. در حالی که برای دیدن اتاق او هیجان داشتم، به آن سمت رفتم و صدای ننا را هم شنیدم که زیر لب به زبان خودش نجوا کرد:

- چقد م... لنگ ترکیش کاند. (چقدر پام درد می کنه)

و وقتی آرام درب اتاق شاهان را باز کردم و داخل شدم، دیگر نشنیدمش. لحظه ی ورود به اتاق باز یاد پدر و توصیه اش افتادم. یعنی نباید به شاهان سر می زدم! از بعد از ظهر تا کنون برای همان قول پا به اتاق این مرد نگذاشته بودم! اما حالا... حالا که خواب بود؛ پس می توانستم فارغ از سایه ی سنگین شیطان نیم نگاهی به او بیندازم.

با همین صغری کبری چیدن ها خودم را راضی کردم و خیلی آهسته درب را بستم. به محض ورود به اتاق، نگاهم سمت تخت تمام تشک مشکی رنگ دونفره اش کشیده شد و بی اختیار به آن هیبت مردانه ای که روی تخت دونفره خوابیده بود، نگاه کردم. نور ضعیف دیوار کوب روی

تتش افتاده بود و نفس های منظمش، نشان از خوابی عمیق می داد. به گفته
تتا دبش تا صبح نخوابیده بود و از وقتی با عصبانیت وارد اتاق شده تا

زمانی که در آن حال پیدایش کرده بودند، بیرون نیامده بود.
نگاه دور اتاقش که تم کرم و مشکی داشت، گرداندم و خواستم به طور
شاهان برم که ورق به پایم چسبید. خم شدم و کاغذ را از روی زمین
برداشتم. نور قضا آن قدر زیاد نبود که نوشته ها مشخص باشند؛ پس گوشه
را بیرون آورم و نور صفحه اش را روی کاغذ انداختم. نوشته ها به هم
ریخته بود؛ اما من کدگذاری را خوب تشخیص می دادم. پس به حرفم گوش
داده و افکارش را روی کاغذ آورد بود. روی کاغذ کلمات گنگی بود؛ اما
توجه من جلب اسم های شد که نمی شناختمشان. با خود زمزمه کردم:

- یعنی پدرام و پریراد و میلاد احمدی کین؟

ناخودآگاه خودم هم شروع به نتیجه گیری کردم و روی صفحه ی ذهن
نوشتیم «پدرام مهم نیست، ناشناس است. هایلایت نشده.» نگاه روی اسم
میلاد احمدی که جوهر زرد احاطه اش کرده بود، چرخاندم. قلم دوباره
نوشت «میلاد تنها فرد مهمی است که فامیلی هم دارد. نتیجه؛ او را ندیده
است و تصور ذهنی ای از او ندارد؛ پس فامیلی اش را هم نوشته است.» به
اسم یورنگ پریراد دقت کردم «پریراد را کامل می شناسد؛ اما هایلایت
نکرده است. چرا؟ فرض اول: برایش مهم نبوده؛ پس نامش آخرین کلمه
است! فرض دوم: اصل ترس از قورباغی زشت؛ فرد بسیار مهم، آن قدر
مهم که بدون هایلایت هم خودنمایی می کند!» نور را روی زمین انداختم و
برگه ی بعدی را که با کمی فاصله از این یکی افتاده بود، برداشتم. نوشته های
این برگه مثل شبکه ی ارتباطات بود و چند نام با فلش به هم متصل شده
بودند. نام شاهیار و کلمه ی «من» که احتمالاً منظور شاهان به خودش بود.
در بالای صفحه نوشته شده بود. نام افسونگر با فلشی به شاهیار و نام پریراد
به «من» وصل شده بود. نام میلاد احمدی به پریراد و افسونگر و نام هر دو
به هم متصل بود. در پایین صفحه هم افرادی که با پریراد در ارتباط بودند،
نوشته شده بود. با آن فلش و این ارتباطات، روی فرض اول ذهنم خط
کشیدم و کنار فرض دوم تیک تأیید زدم. پابینش ستاره ای اضافه کردم و
نوشتیم «رابطه شاهان با پریراد، در زمان حال؛ نمی دانم!» برگه را روی میز
۱۱۶ تحریر مشکی رنگ گذاشتم و با ذهنی مشغول، به طرف شاهان رفتم. آرام و

سیک روی تخت نشستم و دو انگشت وسط و اشاره‌ام را روی مجش قرار
دادم. نبض ضعیف و شمردن سخت بود و چون نمی‌خواستم فشار دهم
تا مبادا بیدار شود، سخت‌تر هم می‌شد؛ باین حال شروع به شمردن کردم:
۱- ۲- ۳- ۴- ۵- ۶- ۷- ۸- ۹- ...

«پریزاد همان آشوبی بود که به جانم افتاد و تا سکنه رساندش؟» چندبار
پلک زدم و سعی کردم از فکرش خارج شوم. آرام سر تکان دادم و دوباره
به ساعت شب‌نمای روی دیوار نگاه انداختم و شروع کردم به شمردن:
۱- ۲- ۳- ۴- ۵- ۶- ۷- ۸- ۹- ...

«یعنی عاشقش بوده که فلش را به خودش رسانده بود؟ نکند سکنه‌اش
سکنه‌ی عشقی بوده؟» فکرهای مدام نمی‌گذاشت تمرکز کنم و اگر به خودم
بود، همین حالا بیدارش می‌کردم و شرح ماجرا از او می‌خواستم؛ اما حالا
حالت مساعد نبود. تمام تمرکز را جمع کردم و این بار بی‌فکر اضافه
ضربان را گرفتم. کمی کند می‌زد؛ اما جایی برای نگرانی نبود. نفسی از سر
آلودگی کشیدم و خواستم دستم را بکشم تا بلند شوم که دستش دور مچم
پیچید. ناخودآگاه هینی کردم و چشم‌هایم را وحشت‌زده گشودم.
- تو بیداری؟ از کی؟

چشم‌هایم را باز کرد و آن دو نگین بشم را به سمتم برگرداند.
- از وقتی که این عطر یاست به قصد و بیرون کردن دل، خورد به مشام.
لبخندی زدم، خواستم دستم را عقب بکشم که نگذاشت.
- کجا؟!

شانه‌ای بالا انداختم و با خنده گفتم:
- بیرون. به بابام قول دادم محض کور شدن چشم شیطان رجیم با نامحرم
نو اتفاق نمونه.

نگاه متعجبش را که دیدم، شرحی از اتفاقات و حرف‌های پدر به او دادم
و سر آخر مقابل نگاه پرتحسینش لب زدم:
- آره خلاصه! چون دلم نمی‌خواه از اعتمادش سواستفاده کنم، می‌خوام
با اجازه‌ت برم.

شاهان لبخند کمرنگی زد و زمزمه کرد:

- خب آگه محرم بشیم چی؟

چینی از تعجب روی پیشانی‌ام افتاد.

دارد اتفاق شده تا
به گفتن

خواستم به طرف
از روی زمین
ند؛ پس گوشام
و شته‌ها به هم
به حرفم گوش
کنگی بود؛ اما
ز مه کردم؛

مضحه‌ی ذهنم
گاه روی اسم
قلم دوباره
او را ندیده
است. «به
ما هایلایت
خرین کلمه
هم، آن قدر
انداختم و
نوشته‌های
متصل شده
ودش بود،
م پریزاد
ام هر دو
ط بودند،
نم خط
کردم و
وی میز
آرام و

- چی؟
لبخندش هاله‌ای از شیطننت گرفت.
- خب بایه نیم خط هم پدر شما راضی میشه، هم خدا، هم بنده‌ی خدا
با فکر به منظورش اخمی کردم و با صدایی پایین‌تر از قبل لب زدم.
- صیغه؟ من متنفرم از این کار!
شاهان آرام خندید.

- مگه من عاشقشم قریونت برم؟ صرفاً واسه راحت شدن فکر تو گفتم.
وگرنه که اون نیم خط چه خونده بشه چه نه، هم من حدودمو می‌دونم هم
تو! بازم شرمنده که گفتم نور چشمی!
پر بیراه هم نمی‌گفت. قطعاً با خواندن صیغه چیزی بین و شاهان عجب
نمی‌شد؛ تنها وجدان خودم آرام می‌گرفت و به قول بابا احمد، دست شیطان
از این رابطه کوتاه می‌شد.

- خب... اصلاً مگه تو بلدی بخونی؟
شاهان شیفته‌تر از همیشه صورتم را برانداز کرد.
- نه جانم. اصلاً ولش کن، حالا من یه چیزی گفتم. حقیقتاً خودمم بهتر
اعتقاد ندارم.
اگر می‌شد با آن آیه حضورم را شرعی کنم و وجدانم را آرام، چرانکنم
هرچقدر هم کلاه شرعی یا غیرمنطقی، حداقل شرط پدر را به جا می‌آورده
که!

- بخونیم.
شاهان متعجب چشم ریز کرد.
- چی بخونیم؟
- صیغه! راست می‌گی، این جوری همه راضی‌ترن. منم با خیال راحت
کنارت می‌مونم و حواسم بهت هست.
شاهان مهربان لبخندی زد و بعد موبایلش را از روی پایه برداشت.
- خب خب جانم. من بخونم یا تو؟
پتوی روی تنش را مرتب کردم و لب زدم:
- تو بخون.

شاهان هم سر تکان داد و پس از سرچ کوتاهی گفت:
- خب عزیزم، اینجا نوشته من باید اولش بپرسم که عروس خانوم وکیل
۱۱۸

از طرفت صیغه بخونم؟ راضی هستی این مرد بیچاره به محرمیت درآد؟
و آگه راضی ای چند ماه؟
نمکی خندیدم و سر کج کردم.
- بله! به ماه خوبه؟

شاهان هم لبخندی زد و سر تکان داد.
- خلیم عالی! ولی نه به ماهه، به ساله.
و بدون اینکه به من مجال مخالفت دهد، خواند:
- رَوُّجَتْ مُوَكَلَّتِي سِرْمَه رَاد نَفْسِي، فِي الْمُدَّةِ الْمَعْلُومَةِ، عَلَى الْمَهْرِ الْمَعْلُومِ
به مقدار ۱۴ سکه ی طلا و پس از مکث کوتاهی، خط پابین را هم از نظر
گذراند و بعد ادامه داد:
- قَبِلْتُ التَّزْوِيجَ!

بعد گوشی را خاموش کرد و با لبخند، دل زد:
- تموم شد! الان دیگه زن خودمی!
براعتنا به دلی که هی قنچ می رفت، ابرو بالا انداختم و شیطان گفتم:
- نه خیر، الان فقط محرمت شدم همین! عین به خواهر و برادر خوب.
نازه به ماه، نه به سال.

شاهان با خنده چشم غره ای رفت؛ اما به ناگاه ابرو در هم کشید و دست
روی سینه اش گذاشت. با این حرکت آب داغی روی سرم ریخته شد و
هول زده خودم را جلو کشیدم.
- شاهان؟ چی شدی؟

شاهان دوباره لبخند محوی زد و سر بالا انداخت.
- هیچی عزیزم، به لحظه تیر کشید، الان خوبم.
پراضطراب دست روی نبضش گذاشتم.
- حتماً هیجان زده شدی. الهی بگردم، خوبی الان؟
- خدا نکنه جانم! آره نورچشمی، تو باشی من خوبم؛ ولی امان از اون
ساعتی که نباشی!

سپس کف دستم را روی سینه اش گذاشت و ادامه داد:
- آگه می خوای بپیه، بمون!
با این حرف، مجدد آن کاغذها در ذهنم رقصیدند. حالا نه؛ اما به زودی
باید می فهمیدم آن اسم ها متعلق به چه داستانی هستند.

تدا، هم بنده ی خدا
ز قبل لب زدم.

بدن فکر تو گفتم
و دمو می دونم هم

و شاهان عوض
شد، دست شیطان

نا خودمم بهش

ام، چرا نکنم؟
به جا می آورد

خیال راحت

اشت.

چشم! من دیگه برم شاهان جان، بهتره استراحت کنی. موبایلتم مرده.
کنارت که اگه چیزی خواستی بهم زنگ بزنی، باشه؟

آرام عقب رفتم و ادامه دادم:
هر چند که کلی خوابتو پروندم؛ ولی سعی کن بخوابی. قرار شد من

حواسم به فرصای تایم شیت باشه؛ پس سعی کن هر جور شده بخوابی؛ چون
چهار ساعت دیگه باید باز بیدارت کنم.

باز کف دستم را بوسید و بعد با صدایی که آرامش در آن موج میزد
دل دلک کرد:

خودتو اذیت نکن آرام جان، تو هم استراحت کن، باشه؟
لبخند زدم و سرم را به نشانهی تأیید تکان داد و آرام از روی تخت بلند

شدم. در آستانهی درب بودم که باز برگشتم و وسواس گونه لب زدم:
پس من اتاق بغلیم، حواسم هست؛ به محض اینکه حالت بد شد یا

دردی حس کردی صدام کن، خب؟
چشم!

دستگیره را پایین کشیدم و از اتاق بیرون زدم. با خارج شدن از اتاق نفسم
را بیرون دادم و به سمت ننا رفتم.

ننا جان، من می‌تونم برم به کم استراحت کنم؟
ننا سریع بلند شد و به سمت اتاق میهمان اشاره کرد.

بله خانوم! اتاقو آماده کردم براتون.
لبخندی زدم و برای بار هزارم متذکر شدم که اسم من سرمه است، نه

خانم! قصد رفتن کردم که شاهیار از اتاقش بیرون آمد و ننا به محض دیدنش
لب به شکایت گشود:

شاهیار این سریشون دیوونه کرده منو!
شاهیار پوفی کرد و گفت:

به منم پنج بار زنگ زده.
و با صدای گوش‌اش سر پایین انداخت و ادامه داد:

بیا خودشه! من میرم جوابشو بدم. احتمالاً امشبو اینجا چتر کنه.
چون واقعاً ظرفیت سروکله زدن با او را دیگر نداشتم. وارد اتاق شدم و

تلفون فرستاد

خستگی امانم را بریده بود. بی حوصله از روی تخت بلند شدم و خواستم
ماتوی پیراهنیام را در بیاورم که متوجه شدم لباس زیرش نبوشیده‌ام. با
حرص نچی کردم و به قصد آوردن چمدان خواستم بیرون بروم که یاد
تولیکم افتادم. لبخندی از سر رضایت روی لبانم آمد و سریع لباس را از
کفم بیرون آوردم.

- خب اینم حکمت آوردن دقیقه نودی ایشون!

تولیک را پوشیدم و بعد از پهن کردن شالم روی بالشت، روی تخت دراز
کشیدم و چشم‌هایم را بستم. در ذهن دوباره تمام نوشته‌های روی کاغذ را
مرور کردم و سعی کردم به یک فکر منسجم برسم؛ اما قبل از هر نتیجه‌ای
خستگی غالب شد و به خواب فرو رفتم.



«دانای کل»

با سوز شدیدی چشم باز می‌کند و خودش را در مقابل همان مبلی که
لباس عروس رویش بود، می‌بیند. از وحشت جیغ بلندی می‌کشد و برای
پناه بردن به شاهان به سمت درب می‌چرخد؛ اما کسی پشتش نیست. اینجا
چه می‌کند؟ او که روی تخت خوابیده بود. خواب‌گردی کرده است؛ دوباره
به سمت لباس عروس برمی‌گردد؛ اما مبلی خالی است. صدای صندوقچه
موزیکال می‌آید. او از این صدا متفکر است. دنبال منبع صدا می‌گردد؛ اما
پیدا نمی‌کند. نامه، باز شده روی دراور است؛ همان جایی که آن سری
گذاشته بودند. نامه را در دست گرفت. همان متن قبلی است؛ اما یک فرقی
دارد، نامه دیگر تایپ ماشینی نیست، نامه با خون نوشته شده است. ضریان
قلش بالا رفته است. نامه را زمین می‌اندازد. صدای سیمین می‌آید:
- این عمارت نحسه. عاشق پسر من نشو سرمه، نحسیت دامن تو رو هم
می‌گیرد.

به سمت صدا می‌چرخد؛ اما کسی نیست. تنش خیس از عرق می‌شود. با
حسن حضور کسی پشت سرش، برمی‌گردد. عروس را می‌بیند که تور روی
صورتش است. جیغ می‌کشد. عروس دو دستش را بالا می‌گیرد. صدای زن
می‌آید:

- اینجا نمون سرمه، اینا بی رحمن.

خون از زیر تور عروس می‌چکد و لباسش را قرمز می‌کند. سرمه نفس ۱۲۱

می‌کن بخوابی. قرار شد
هر جور شده بخوابی
آرامش در آن موج می‌زند
ت کن، باشه
و آرام از روی تخت
واس گونه لب زدم
اینکه حالت بد شد
ارج شدن از اتاق قسم
من سرمه است، نه
نا به محض دیدنش
چتر کنه
فدا رحم کنه
اتاق شدم و
بخت بود و

کم می آورد. صدای انفجار می آید.
 با وحشت از خواب پرید و دست روی قلبش گذاشت. این چه خواب
 بی سرونهی بود؟ برخلاف همیشه جزء به جزء خواب را به یاد داشت و
 مو به تنش سیخ شده بود. کمی که گذشت و نفسش جا آمد، گوشش را از
 روی پانختی برداشت و به ساعت نگاه کرد. هنوز یک ربع به نایم قرص
 شاهان مانده بود؛ پس آلام را خاموش کرد و از روی تخت بلند شد. شالتر
 را از رو بالشت برداشت و روی شانه هایش انداخت؛ سپس چراغ اتاق را
 روشن کرد و مقابل آینه ایستاد. هنوز رنگش پریده بود، لبانش هم خشک
 شده بود و این نشان می داد چقدر ترسیده است.

پس بالم لب اناریش را از کیفش بیرون آورد و روی لبانش کشید. حالا
 احساس بهتری داشت. قرص شاهان را از روی کنسول برداشت و به قصد
 آوردن آب از اتاق خارج شد. ساعت حدود یازده شب بود و عمارت غرق
 تاریکی و سکوت. وارد آشپزخانه شد، لیوانی را پر از آب کرد و باز به
 بالا برگشت. آرام درب اتاق شاهان را باز کرد که متوجه بیدار بودن او شد.
 - بیداری که پادشاه! فکر کنم دکتر با شما بود که گفت باید خوب
 استراحت کنی. حالا چرا نشستی؟

شاهان با لبخند به سمت دلدارش برگشت و با نفسی گفت:
 - هیس! آروم! خالهم اتاق شاهیاره، بفهمه اینجایی میاد. تا همین الان
 اینجا بود، به زور رفته.

سرمه درب را بست، اخمی کرده و به تبع او آرام پاسخ داد:
 - ! تو مریضی مثلاً! بعد تا الان بیدار نگهت داشته؟
 شاهان از روی تخت بلند شد و به طرفش رفت.
 - حرص نخور جانم.

سرمه نگاه روی قامت بلند مردی که دلش را لرزانده بود، چرخاند و
 پرسید:

- اصلاً کی گفت تو پاشی؟
 شاهان خندید و گفت:

- به حمله بود که گذشت. زیادی جدیش گرفتی نور چشمی.
 سرمه باز اخم کرد، دست پشت کمرش گذاشت و به طرف تخت هلش

۱۲۳
- برو بخواب شاهان. به خدا از فردا بخوای راه بیفتی تو خونه و نمی‌دونم
زندگی عادی شروع کنی. من می‌دونم با تو!
تن شاهان گرم بود و با همین تماس کوچک گرم تر شد. بدون مقاومت،
همراه با دختر به سمت تخت رفت و لبه‌ی آن نشست. سرمه قرص را از
کاوش بیرون آورد و در دست شاهان گذاشت.
- بی‌آب نخور، ضرر داره.

خودش هم طالب آب بود؛ پس لیوان را از دست سرمه گرفت و لاجرم
سر کشید؛ اما عطشی که حس می‌کرد، با آب رفع نمی‌شد.
- مرسی جانم! مثال بارز «الهی تب کنم شاید پرستارم تو باشی» شدیا!
سرمه خندید و دست روی شانه‌ی شاهان گذاشت و به عقب هلش داد.
- بخواب که آگه بیشتر از این تب کنی دیگه پرستاری‌ای در کار نیست.
قصد اذیت کردنش را داشت؛ پس خودش را محکم نگه داشت و لب زد:
- فکر می‌کنی زورت به من می‌رسه نیم‌وجبی؟
سرمه قاطع سر تکان داد و دوباره هلش داد؛ اما دریغ از حتی یک سانت
عقب رفتن! آخرش هم با خستگی دست کشید و گفت:
- ولش کن دلم نیومد، به مریضیت رحم کردم!

شاهان مردانه خندید و در همان حال که ساعد دختر را نگه داشته بود،
به عقب رفت و روی تخت خوابید. دختر هم به طرفش کشیده شد و برای
حفظ تعادل، دستانش را در امتداد شانه‌های او قرار داد. صورتش را بالای
صورت پرابهتش نگه داشت و با خنده لب زد:
- چی کار داری می‌کنی؟

دست شاهان دور کمر ظریف دلبرش حلقه شد و او را به خود نزدیک تر
کرد.

- من مریضم دیگه آره؟!
آبشار موهای سیاهش که یک طرفه روی دوشش ریخته بود، حالا کنار
گوش و گونه‌ی شاهان را نوازش می‌کرد.

- نه پس من از صبح بیمارستانا رو دور می‌گردم!
سرمه که حال خودش هم دست کمی از او نداشت، به سختی دستانش را
ستون بدنش کرد و نشست.

- من قصد امتحان نداشتم پادشاه، خودت خواستی محک بزنی!

سرس جا آمد، گوشش را به یاد داشت
هنوز یک ربع به تانم نرسیده
روی تخت بلند شد. شاهان
آهست؛ سپس چراغ اتاق
بده بود، لبانش هم خنک
روی لبانش کشید. شاهان
سول برداشت و به قصد
شب بود و عمارت غری
ر از آب کرد و باز به
جه بیدار بودن او شد
که گفت باید خوب

گفت:

میاد. تا همین الان

خ داد:

ود، چرخانده و

تخت هلش

و با لبخندی شیطان به سمت درب پا تند کرد و سریع خارج شد و البته چه خوب که رفت! چون شاهان در همان ثانیه نیم خیز شده بود برای برخاستن.

به محض اینکه سرمه از درب خارج شد، نسرین را مقابلش دید. نسرین که به هیچ وجه دل خوشی از او نداشت، منظوردار نگاهی به درب اتاق شاهان انداخت. قری به سر و گردنش داد و با طعنه گفت:

- به به سلام عرض شد! نصفه شب؟ توی اتاق بچه خواهر من؟ با این سر و شکل؟ خیره ان شاء الله!

نگاهی به سرشانه‌ی خودش انداخت و تازه متوجه شد که شال روی شانه‌اش نیست و احتمالاً روی تخت شاهان جا گذاشته است. با این حال خود را نباخت و لبخندی زد.

- سلام از ماست نسرین جون! والا با وجود بیماری شاهان هیچ کدوممون بر حسب خیریت اینجا نیستیم! بنده هم چون دیدم ننا خسته ست، مسئولیت داروهای شبو به عهده گرفتم؛ ولی الان که شما هستید، دیگه بهتره من دخالت نکنم. پس لطفاً طبق اون برنامه‌ی روی میز، تا هفت صبح هر یک ساعت یک بار بیدار بشید و داروهای بچه خواهرتونو بدید! ممنونم!

سپس لبخند حرص در آری به نسرین که تحمل بیشتر از این خراب شدن خوابش را نداشت، زد و به طرف اتاقش رفت؛ اما در میانه‌ی راه با چیزی که یادش افتاد، ایستاد و به سمت نسرین برگشت.

- نظرتون در خصوص لباسم با دید مثبت می‌پذیرم و باید عرض کنم که شما به من لطف دارید؛ البته که من هر چندرم خوش لباس باشم، باز به پای مهدیس جون نمی‌رسم. بی‌تعارف بگم، هنوز چشمم به اون نیم‌تنه‌ای که شب مهمونی پوشیده بود، مونده.

و سرش را کمی خم کرد و با لبخند «شب بخیر» ی گفت و به سمت اتاق میهمان رفت. نسرین با دستانی که از خشم مشت شده بود، از پشت چشم غره‌ای به او رفت و با حرص زمزمه کرد:

- واهو! خدا به دور! زبون نیست که، پاروی نونوایی سنگک! هر چند که از نسب مهین جز اینم انتظاری نمیره. وقتی حرف می‌زنه انگار خود خیر ندیده‌ش جلوت وایساده!

و با یادآوری حرف آخر دختر در حالی که به سمت اتاق شاهیار می‌رفت،

ادامه داد:
- خیر نبینی مهدیس که زبون منو همه جا کوتاه کردی! فقط مونده بود
این بهم تیکه‌ی لباس پوشیدنتو بنداره که انداخت.
پس سری تکان داد و وارد اتاق شد. هرچند که برای شاهیار سخت
بود؛ اما به احترام او روی زمین خوابیده بود و تخت را برایش خالی کرده
بود. نسرین هم بی‌توجه به او خوابید و پس از چند ثانیه صدای خروپفش
در اتاق پیچید.

سرمه که با آن چرت در هواپیما و خواب نصفه و نیمه‌ی سرش دیگر
خواب به چشمش نمی‌آمد، بی‌جهت روی تخت دراز کشیده بود و با
پلیسه‌های روی کمر مانتویش بازی می‌کرد و سعی داشت بی‌توجه به اتفاقی
که دقیقی پیش افتاده بود، برای معماهای مختلف در ذهنش جوابی پیدا
کند.

تونیک دردسرسازش را با همان مانتوی بلند و دست و پاگیر عوض کرده
بود؛ اما جنس کرب و تنگی بالاتنه‌اش کلافه‌اش کرده بود؛ پس بی‌حوصله
بوفی کشید و از روی تخت بلند شد. نمی‌توانست تا صبح با این مانتو سر
کند؛ بنابراین سوئیچش را برداشت تا از داخل چمدانی که در ماشین داشت،
لباس مناسبی بیاورد. درب اتاق را باز کرد و همین که خارج شد، سایه‌ای
را دید. سریع عقب‌گرد کرد و به درب بسته‌ی اتاق چسبید. نمی‌دانست
به‌خاطر خوابش بود یا فضای وهم‌آلود عمارت که این قدر ترسو شده بود.
سایه جلوتر آمد و وقتی نور راهرو روی صورتش افتاد، تازه فهمید که
او شاهیار است. دست روی سینه‌ی خودش گذاشت و نفسش را با خیال
راحت فوت کرد که صدای شاهیار را شنید:

- ترسو ندمت نیمچه دکتر؟

سرمه دستش را پایین انداخت و با خنده گفت:

- فقط وقتی کارت گیره می‌شم آبجی؟!

شاهیار هم خندید و با اشاره به سوئیچ در دستش پرسید:

- کجا شال و کلاه کردی می‌خوای فرار کنی؟

سرمه سری بالا انداخت.

- فرار چی؟ میرم از ماشین لباس بیارم.

- بده من میرم کلاً چمدونتو میارم.

سرمه به نشانه‌ی مخالفت، دستش را بالا برد و گفت:

- نه بابا می‌خوام چی کار کلتشو؟ یه بلوز بیارم کافیه.

شاهیار به طرف راه پله اشاره کرد و گفت:

- پس منم باهات میام که تنها نباشی.

سرمه که هنوز ترس در جانش بود، قبول کرد و به سمت پله‌ها رفت.

- تو چرا بیداری؟

- هیچی بابا! خالهم اومد توی اتاق من خوابید. قریونش برم خروپف‌هاش

صدا آگروز خاور می‌ده!

سرمه با یادآوری رفتار نسرین در همان حین که نمکی می‌خندید، پرسید:

- راستی شاهی، تو می‌دونی خالته چرا این جوریه؟ به نظر آدم بدی

نمیاد؛ ولی با من یه طور عجیبی لجه. تا حالا چیزی از من بهتون نگفته؟

شاهیار درب ساختمان را باز کرد و اجازه داد اول سرمه خارج شود.

- نه بابا، این کلاً مشکل داره! با هرکسی که زورش بهش بره

همین جوریه. مثلاً از مامانم و شاهان و کم‌وبیش من، حساب می‌بره؛ ولی با

ننا و آقایایی خیلی بد رفتار می‌کنه. تو هم لابد فکر می‌کنه چون غریبه‌ای

و توی این خونه جایگاهی نداری، می‌تونه اذیتت کنه.

بعد از سرمه از درب خارج شد و با شیطننت اضافه کرد:

- دیگه خبر نداره که شما عشق آقا شاهانی و ان‌شاءالله قراره بشی عروس

بزرگه!

پای سرمه روی پله‌ی بیرون عمارت خشک شد، از حرکت ایستاد و با

تعجب به سمت او برگشت. و

- کی گفته؟ بابا دکترو یه چیزی...

شاهیار نگاه معناداری به او انداخت.

- بحث دکترو نیست آباچی خانوم، من آگه داداشمو شناسم که به دره

جرز دیوار می‌خورم! شاهانی که بعد از شیش سال هنوز به مهدیس می‌گه

دخترخاله و با هیچ دختری بیشتر از دو جمله حرف نمی‌زنه، چرا باید با

تو این جور رفتار کنه؟

سرمه رو از او برگرداند و دوباره شروع به پایین آمدن پله‌ها کرد.

- این خصلت منه؛ هرکسی که باهام هم‌کلام بشه، ناخودآگاه صمیمی

۱۲۶ میشه.

ولی داداش ما هر کسی نیست و همچنین خصلتایی نداره. اون هنوز با منم کامل صمیمی نشده.

آخرین پله را هم طی کردند و پا روی چمن‌های حیاط گذاشتند.
- حالا اونو ول کن، از خودت بگو. از دیروز تا حالا که چیزی نزدی؟ شاهیار صادقانه سر بالا انداخت.

- نه به خدا! یعنی آگه دیگه خود خدا هم بیاد پایین، من عمراً آگه لب به چیزی بزنم. باید قبل از اینکه شاهان بفهمه جمعش کنیم سرمه. دکتر می‌گفت نباید یه مدتی اتفاق بد براش بیفته و خبر بد بشنوه.
- خوبه، منم پشتتم شاهیار؛ ولی خدایی دیگه دورم نزن. قبلاً بهت گفته بودم که آگه بفهمم زیر و رو کشیدی، دیگه نه من نه تو؛ ولی چون اون سری خودم بالا سرت نبودم، می‌بخشتم. اما دیگه این جور نکن.
- چشم!

سرمه ریموت را فشرد و صندوق ماشین را باز کرد.
- راستی اون روز کامل نگفتی، چی از افسونگر فهمیدی؟ شاهیار اخمی کرد و گفت:

- نمی‌دونم داستان دقیق چی بود؛ اما شاهان می‌گفت برای انتقام گرفتن از اون اومده بوده. دختره عاشق رفیقم بود. باورت میشه سرمه؟ بهراد از داداش بهم نزدیک‌تر بود.

او حرف می‌زد و سرمه در میانه‌ی جمله‌ی اولش گیر کرده بود. انتقام از شاهان؟ مگر شاهان چه کرده بود که لایق چنین انتقامی باشد؟ دختر انتقام چه چیزی را با اعتیاد برادر از شاهان گرفته بود؟ دوباره نقش تمام برگه‌ها مقابل چشمانش جان گرفتند، روابط را بررسی کرد و توجهش به فلش‌ها جلب شد. پریزاد و افسونگر باهم ارتباط داشتند، پریزاد به شاهان وصل بود و افسونگر به شاهیار. شاهیار می‌گفت که افسونگر برای انتقام آمده بود. ممکن بود که موضوع به پریزاد برگردد؟ یعنی شاهان بلایی سر او آورده باشد و افسونگر تقاص او را از شاهیار گرفته باشد؟

- الو؟ سرمه؟

با نکانی که شاهیار به شانه‌اش داد، به خودش آمد.

- ها؟

- کجایی؟ یه ساعته دستت رو زیپ خشک شده.

زیب چمدان را باز کرد و پیراهن آستین بلند صورتی کمرنگش را آورد.

- نوی فکر بودم. خب؟
شاهیار که با یک تیشرت به حیاط آمده بود، سوز سرما لرزه به تنش انداخت.

- هیچی دیگه همین. پس نشیدی من چی گفتم؟
- نج.

- میگم این شرزاده کیه؟ می شناسیش؟
- سرمه از روز اول ترس این اتفاق را داشت؛ بنابراین سریع به سمت برگشت و انگشتش را تهدیدوار تکان داد.

- تو که از اون خوشت نیومده؟
شاهیار دستی پس سرش کشید و گفت:
- نه اون جوروی که تو منظورت...

- سرمه چشم هایش را درشت کرد و بین حرفش آمد:
- هر جوروی شاهیار! شرزاد به مراتب از افسونگر اشتباه تره!
شاهیار مطمئن خندید و گفت:

- باشه بابا نزن! من که چیزی نگفتم، فقط خواستم بگم بچه باحاله.
- سرمه به سمت ماشین چرخید و دستش را بند درب صندوق کرد.
- کلاً گفتم که در جریان باشی. کنار او آمدن با آدمی مثل شرزاد کار هر کسی نیست. نه که شرزاد بد باشه، به هیچ وجه؛ فقط خیلی خاصه.
شاهیار دستاش را بغل کرد و چشم به آسمان دوخت.

- یعنی چی خاصه؟

- سرمه لباس را روی دستش انداخت و بعد از زدن ریموت، با شاهیار به سمت ساختمان رفت.

- یعنی چی نداره که! از لباس پوشیدن تا طرز حرف زدنش خاصه.
اون اصرار برای مرد بودن و شرارتی که تو نگاهش، اصلاً عادی نیست.
نمی دونم چی به اون بچه گذشته؛ فقط با چیزایی که ازش دیدم، می دونم که اولاً هیچ وقت زیر چتر حمایت مذکر جماعت نمیره که آگه می خواست بره خودش واسه خودش مرد نمی شد. دوماً هم آگه بخواد سایه ی کسی بره بالا سرش، اون تو نیستی؛ پس دل نبند که مطمئناً باز شکست می خوری.

شاهیار از شرزاد خوشتر
صرفاً منش او برایش جذابه
- چرا اون یه نفر من نه
- سرمه شانه ای بالا انداخت
- نمی دونم، این صرفاً
یه مرد واقعی داره، یکو
نجات بده.
شاهیار خندید و به
- مرد می خواد؟ من
- سرمه هم خندید و
- نه، تو یه پسر
شاهیار چشم هایش
- پس یه مرد مو
- سرمه نگاه چپ
- حالا هر کی
صدای خنده ی
- آخ آخ سرما
و با نگاه تهدید
ادامه داد:
- خب بابا!
برات
- نه خواب
و روی م
چند دقیقه
صحبت کر
- میگم
شاهیار
- خب
هم مهر
- هی

شاهیار از شرزاد خوشش آمده بود؛ اما نه به دید دوست دختر یا پارتنر.
صرفاً منش او برایش جذاب بود؛ اما کتجکاو پرسید:
- چرا اون به نفر من نیستم؟
سرمه شانه‌ای بالا انداخت و لب زد:
- نمی‌دونم، این صرفاً نظر منه؛ ولی به نظرم اون برای زندگیش نیاز به
به مرد واقعی داره، یکی که روی پای خودش وایساده باشه و بتونه شرزادو
نجات بده.

شاهیار خندید و به شوخی زمزمه کرد:
- مرد می‌خواد؟ من زن دایتم؟
سرمه هم خندید و پاسخ داد:
- نه، تو به پسر جذاب و دوست‌داشتنی و بی‌نظیری!
شاهیار چشم‌هایش را ریز کرد و بدجنس گفت:
- پس به مرد می‌خواد؛ یکی مثل شاهان نه؟
سرمه نگاه چپ‌چپی به او انداخت و درب ساختمان را باز کرد.
- حالا هر کی.

صدای خنده‌ی آرام شاهیار در سالن پیچید.
- آخ‌آخ سرمه غیرتی شد!
و با نگاه تهدیدگر سرمه، دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفت و
ادامه داد:
- خب بابا! آگه خوابت نمیداد، برو بشین که به قهوه موکای توپ بزمن
برات.

- نه خوابم نمیداد، بزمن.
و روی میل وسط پذیرایی که با هالوژن روشن شده بود، نشست. پس از
چند دقیقه شاهیار هم با دو لیوان نوشیدنی گرم کنارش آمد و شروع به
صحبت کردند.

- میگما شاهیار، مامانت قبلنا چطوری بود؟ قبل از این مریضی؟
شاهیار خودش را روی میل جلو کشید و کمی جدی شد.
- خب به آدم عادی بود؛ مثل همه‌ی مامانا. ساکت و مظلوم بود، خیلی
هم مهربون و دست‌ودلباز؛ ولی همیشه انگاری دپ بود.
- هیچ وقت از باباتون چیزی نمی‌گفت؟ نگفته بود چرا خودشو سوزونده؟ ۱۲۹

شرنگش را بیرون

ما لرزه به تنش

ح به سمت او

احالیه

کار هر

شاهیار

فاصه

ست

دونم

ست

بره

شاهیار چشم هایش را گرد کرد و ناباور پرسید:
- مگه بابام خودشو سوزونده؟
سرمه که فکر می کرد او می داند، با تردید گفت:
- نمی دونستی؟

- نه! شاهان می دونه؟
سرمه با سر حرفش را تأیید کرد.
- پس همین باعث سکتش شده.
- حالا تو فکرتو درگیر نکن. گذشته، گذشته! قرار نیست ما واسه اتفاق
که نزدیک به سی سال پیش افتاده، زندگیمونو خراب کنیم که!
اما فکر شاهیار درگیر شده بود؛ دقیقاً درگیر همان فکری که دیشب
این موقع در سر شاهان هم می چرخید. سرمه که سکوت او را دید، حیر
کرد که به تنهایی نیاز دارد؛ پس بلند شد، کنارش رفت و دست روی شانه
گذاشت.

- پاشو بریم بالا شاهی. تو هم برو توی اتاق مهمان که حداقل تا صبح
چند ساعتی بخوابی.
شاهیار به رسم ادب مخالفت کرد:
- نه بابا پس تو چی؟
سرمه گوشه ی لبش را جمع کرد.

- بچه توی خونه ی خودتون باید بهت اصرار کنم؟ من که با تو تعارف
ندارم. خوابم بیاد گوشتو می گیرم از رو تخت پرتت می کنم پایین و میام
جات می خوابم! ولی تا صبح باید بیدار باشم؛ یعنی موندم که نخوابم و
مراقب شاهان باشم. هر یک ساعت یا دو ساعت یه بارم باید قرصا
بدم و نبضشو چک کنم. امشب خیلی مهمه، باید حواسم بهش باشه. پس تا
به زور متوسل نشدم، برو عین بچه ی خوب بخواب که چشمات داره داد
می زنه داغونی.

شاهیار کمی دلدل کرد که سرمه گوشه ی تیشرتش را کشید و زمزمه کرد:
- د پاشو دیگه، داری استخاره می کنی؟!

و با ضرب و زور قانعش کرد که داخل اتاق بخوابد. پس از رفتن او
لباسش را عوض کرد، لیوان آب را با قرص دیگر شاهان برداشت و باز به
۱۳۰ اتاق رفت. با اتفاق دفعه ی پیش کمی دلشوره داشت، نه که بترسد؛ اما حس

نه دلش را قلقلک می داد. وارد اتاق شد و او را دید که برخلاف دفعه‌ی پیش خواب است. کنار تختش رفت و ناخودآگاه به استایلش خوابیدنش که بالشی را در آغوش کشیده بود، لبخندی زد.

«سرمه»

لیوان را روی پاتختی گذاشتم، قرص را از جلد بیرون آوردم و کنار تخت نشستم. باید شاهان را طوری بیدار می کردم که نترسد و نپزد؛ برای همین آهسته لبانم را نزدیک صورتش بردم و آرام دمیدم. نسیمی که حاصله از فوتم بود، باعث شد کمی جابه‌جا شود؛ اما بیدار نشد. وقتی کمی عقب رفت، شالم را دیدم که چطور در آغوش پیچیده است و برایم جالب، بوی عطری بود که می داد. من که به آن عطر نزده بودم. دوباره به صورتش دمیدم و آن قدر ادامه دادم تا چشم باز کرد. از لای چشمش متعجب به من خیره شده بود که تبسمی کردم و نجواگر گفتم:

- پاشو قرصتو بخور بعد بخواب.

با گیجی و منگی که متأثر از قرص‌ها بود، آهسته بلند شد و بعد از خوردن قرص جدید، مجدد خوابید. من هم از اتاق بیرون آمدم و به سمت مبل رفتم. به محض نشستن، چشم‌هایم را بستم و باز شروع به تحلیل کردم. نتیجه‌گیری خیلی سخت نبود و می شد فهمید که شاهان یک ضربه‌ای به افسونگر زده است؛ اما چه ضربه‌ای؟ پریزاد چه کسی بود که شاهان او را خوب می شناخت و تا حدودی از او می ترسید؟ با توجه به قانون قورت دادن قورباغه‌ها، افراد همیشه قورباغه‌ی زشت و چاق را آخر صف می گذارند و شاهان هم قطعاً از او می ترسید که ناخودآگاه او را در آخر لیست نوشته بود. سعی در تحلیل حرف‌ها و حرکات شاهان در این چند روز داشتم که ناگاه چیزی به خاطرم رسید. بی اراده چشم باز کردم و لب زدم:

- آهان!

آخ که چقدر گیج بودم! چطور نفهمیدم که پریزاد همان راز است! همان رازی که شاهان از آن فرار می کرد، همان گذشته‌ای که حالا برگشته بود و او را به هم ریخته بود و قصد تعریفش را داشت! پس شاهان همان پریروز که با آن حال زنگ زده بود، بازگشت پریزاد به زندگی اش را فهمیده بود.

ت ما واسه انتظار
م که!
رهایی که دیشب
او را دید، حیرت
روی شانها
حداقل تا صبح

با تو تعارف
پایین و میام
که نخوابم و
باید قرصتو
باشه. پس تا
ات داره داد

ز مزه کرد

از رفتن او
ت و باز به
اما حی

یعنی ممکن است که این افسونگر، همان پریزاد بوده باشد؛ اما مگر شاهان در حقیقت چه کرده بود که تا اعتیاد شاهیار جلو رفته است؟ سمی کردم تمام دانسته‌هایم از شاهان را در ذهنم مرور کنم تا بلکه به نتیجه‌ای برسم دوباره چشم بستم و از روز اولی را که وارد مطب شد، روی دور تند در ذهنم به نمایش گذاشتم و بعد از چند دقیقه با صحنه‌ای که مقابل دیدگانم آمد، چراغ ذهنم روشن شد. صدای آهنگ در سرم پیچید و خواننده بار با سوز خواند «تو که هیچ حسی به این قصه نداشتی واسه چی/ منو به محبت دو روزه مهمون کردی؟» پس پریزاد همان دختری بود که به محبت دو روزه مهمان شده بود.

تا دم‌دمای صبح چشم روی هم نگذاشتم و فقط فکر کردم. شاهان را دوست داشتم. هرچند که عاشقش نبودم یا حتی دوست داشتم هم به اندازه‌ی روزهای اوج احسان نبود؛ ولی باز هم برایم مهم بود، خیلی مهم؛ اما فکر به گذشته‌اش هم عذابم می‌داد. نه به خاطر حسادت به پریزاد یا اینکه با دختری در ارتباط بوده، نه. بلکه به خاطر اینکه اگر حدم درست بوده باشد، او هم برای پریزاد به حکم احسان بود و من نمی‌توانستم به کسی که یک بار احسان بوده، اعتماد کنم. البته که شاهان هم قصد توضیح و احتمالاً دفاع داشت و من تا دفاعیاتش را نمی‌شنیدم، هیچگاه تصمیم قطعی نمی‌گرفتم.

نگاهی به ساعت انداختم که شش بامداد را نشان می‌داد و چه بی‌رحمانه چهل و هشت ساعت بی‌خوابی‌ام را به رخ می‌کشید. هرچند که من به واسطه‌ی شب امتحانی درس خواندن‌هایم به این شب بیداری‌ها عادت داشتم؛ اما سوزش چشم‌هایم می‌گفت که دیگر ته انرژی‌ام است. دوباره پایین رفتم تا برای آخرین قرص شاهان آبمیوه بیاورم. در آشپزخانه در حال بیرون آوردن انبه از یخچال بودم که صدای پایی را شنیدم و پشت بندش ننا وارد شد.

- تو هنوز بیداری که!

لبخندی به او که با آستین‌های بالا زده آمده بود تا وضو بگیرد، زدم و گفتم:

- سلام ننا جان، صبحت به خیر!

ننا نگاهی در آشپزخانه چرخانده و گفت:

۱۳۲

سلام به روی نقابت گلی جان! اینجا رو کی این جواری کرده؛ گوشتکوب
چرا بیرونه؟

شرمنده من اینجا رو به هم زدم. قرصای شاهان زیاد بود و نباید
معدش خالی می‌موند؛ برای همین واسه‌ش شیرموز درست کردم و چون
نی‌خواستم سروصدا راه بیفته، دیگه به روش سنتی گوشتکوب و کاسه
پیش رفتم.

ننا به طرفم آمد، صورتم را میان دو دستش گرفت و بوسه‌ای به گونه‌ام
زد.

ای تو رو من قربان برم! خب منو بیدار می‌کردی دتر جان. دست تنها
خسته می‌شدی که!

دست روی بازویش گذاشتم و پرمحبت گفتم:

خدا نکنه! نه آکی بود. فقط الان می‌خوام شیر و انبه درست کنم، آگه
ممکنه تا من دارم اینا رو خرد می‌کنم، مخلوطکن و شیر و دارچینو بهم
بدید.

چشم الان.

در همان حین که پوست انبه را می‌کندم و کاتش می‌کردم، لب زدم:
بیخشید ننا من بی‌اجازه هم یخچالو باز کردم، هم تو کابینتا سرک
کشیدم.

این چه حرفیه دتر! بفرمایید!

پس از چند دقیقه میلک شیک حاضر شده را داخل لیوان ریختم و از
آشپزخانه بیرون رفتم. راه پله را با دقت طی کردم و وارد اتاق شاهان شدم.
باز به روال چهار بار گذشته کنار تختش نشستم و صورتش را فوت کردم.
برخلاف سری پیش، در همان ثانیه‌های اول بیدار شد و لبخندی به صورتم
زد.

پاشو پادشاه، این دیگه قرص آخره؛ بخوری دیگه از شر من خلاص
میشی و تا ساعت سه بعدازظهر که قرص بعدیته راحت می‌خوابی.
شاهان نیم‌خیز شد و با صدای خش‌دار گفت:

مرسی دورت بگردم!

خدا نکنه!

و قرص را در دستش گذاشتم و لیوان را به دست دیگرش دادم. قرص را ۱۳۳

با جرعه‌ای شیک بلعید.

- چه خوشمزه‌ست! دستت درد نکنه!

با ابرو به لیوانش اشاره کردم و گفتم:

- نوش جان عزیزم! بخور.

باقی محتویات را لاجرعه سر کشید و لیوان خالی را روی پایه گذاشت.

- آخیش چه چسبیدا!

لیوان را برداشتم و خواستم بروم که صدایش مانع شد:

- کجا؟

- لیوانو بذارم پایین، بهسری توضیحات به ننا بدم و بعدم آگه باهام کاره

نداری برم.

لبخند شاهان محو شد و با اخم کمرنگی زمزمه کرد:

- نمی‌خواه انقدر بالا پایین بری، بذار ننا خودش بعداً برمی‌داره.

- نه دستام نوچ شده.

شاهان لیوان را از دستم گرفت.

- روشویی توی همین طبقه هست، برو بشور بیا.

لبخندی زدم، ناچار سر تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم. پس از شستن

دست و رویم، خواستم به اتاقش برگردم که ننا با آن چادر نماز سفید

به سمتم آمد.

- وایسا دتر جان! میگما، این وزه از شب تا الان پلک نجنبونده؟

متوجه منظورش نشدم؛ پس با استفهام پرسیدم:

- کی ننا؟

- سرینشون.

ناخودآگاه پشت پلکی نازک کردم.

- نه والا! حالا قرار بود قرصای شاهانم بده.

ننا بینیش را با انگشت جمع کرد و آرام سر تکان داد.

- باشه دتر، من بعد از نماز خواب به چشمم نمیاد، گشنه شدی بیا پایین

به محبتش لبخندی زدم و «چشم» ی گفتم. با رفتن او، من هم به اتاق

شاهان بازگشتم. شاهان هم دست و صورتش را شسته بود و باز روی تخت

خوابیده بود.

- جانم؟

دو مرتبه روی تخت زد.

- بیا اینجا.

نفس عمیقی کشیدم و کنارش رفتم. نگاه دقیقی روی صورتم گرداند و نیزین گفت:

- از دیشب تا حالا پلک رو هم نداشتی نه؟

نمی خواستم احساس بدی داشته باشد؛ برای همین لبخندی زدم و پاسخ دادم:

- چرا بابا خوابیدم.

نگاه بین چشمانم رقصاند:

- چشمت قرمز نورچشمی، معلومه که نخوابیدی.

- مهم نیست واقعاً، به شب که هزار شب نمیشه. تو خوبی؟

- لا اله الا الله تست تنفس گذاشتی دختر؟! حالا من گفتم حفظ حریم می کنم؛ ولی تو هم این جور می کنی که نامسلمون! آرام خندیدم و گفتم:

- به من چه هوس رخت خواب شدن به سرت زده؟

- باید عادت کنی جانم!

- به چی؟

بینی بین موهایم برد و نفس عمیقی کشید.

- به من؛ خوش ندارم تا وقتی سینه ام هست سر رو بالشت بذاری.

لب گزیدم و برای اولین بار کمی احساس شرم کردم.

- سرمه باید به چیزایی بهت بگم، به داستانیو باید برات تعریف کنم.

در همان حال که گونه ام روی سینه اش بود و نگاهم خیره به کمد، با انگشت خطوط فرضی روی سینه اش کشیدم و گفتم:

- درباره ی پریزاد و افسونگر و اینا؟

نفسی سینه اش دیگر بالا نیامد و فهمیدم که چقدر از حرفم شوکه شده است. به قول صحرا دست خودم نبود و این عادت به رخ کشیدن هوشم را ترک نمی کردم.

- چیا فهمیدی؟ از کجا فهمیدی؟ اصلاً کی بهت گفت؟

هیجان برایش سم بود؛ پس سریع گفتم:

- از برگه های روی زمین. نمی خواستم فضولی کنم؛ ولی وقتی چشمم به ۱۳۵

ی پایه گذاشت

ا که باهام کاره

داره.

س از شستن
ساز سفیدش

نده؟

بیا پایین
به اتاق
ی تخت

یه چیزی میفته دیگه نتیجه گیر یا دست خودم نیست.
دستش را محکم بند بازویم کرد و خشن گفت:

- چه نتیجه ای گرفتی؟
دودل بودم که بگویم یا نه. نمی خواستم به او خط دهم و دوست داشتم
خودش اعتراف کند؛ پس شانه بالا انداختم.
- نمی دونم؛ فقط می دونم این افراد باعث سکتت شدن.
دستش دور بازویم شل شد. پس خیالش راحت شده بود که از دستم
نمی دهد! زیان بدنش خوب رازش را فاش می کرد!

- هشت سال پیش بود که...
- نمی خوام چیزی بگی. البته می خواها؛ ولی الان وقتش نیست.
بی فکر انگشتم را بالا بردم و روی سیبک گلویش کشیدم.
- فرصت زیاده پادشاه.
آمد جواب دهد که کسی به درب کوبید.

- خاله جان بیداری؟ پیام تو؟
با وحشت از روی تنش بلند شدم و از تخت پایین آمدم. همین مانده بود
که نسرین ما را در این حال ببیند! شاهان سریع گفت:
- نیا خاله. از حموم او مدم لباس تنم نیست.
- خاله من که محرمم. بذار پیام لباس بدم بهت اذیت نشی. بابا تو مریض
ناسلامتی.

زیر لب زمزمه کردم:
- خوبه می دونی مریضه و دم به دقیقه مثل اون گنجشک تو ساعت میای
بیدارش می کنی!

شاهان از روی تخت بلند شد و به طرف درب رفت.
- مرسی خاله ولی لازم نیست. بفرمایید منم الان میام بیرون.
- تعارف می کنی؟

پشت درب ایستادم تا اگر آمد داخل شانسم برای پنهان شدن بیشتر باشد.
- نه خاله چه تعارفی؟
- باشه پس من رو همین میل روبه رویی اتاقت نشستم. کارت تموم شه

نمی خواد بیای بیرون، درو باز کنی من می بینم میام.
شاهان دست بین موهایش کشید و از بین دندان هایی که با حرص روی

هم من فشرده گفت:

- چشم.

صدای پایش که آمد، خیلی آرام و نفسی گفتم:

- چه قلبیه خالته! حالا من چه جویری برم بیرون؟

شاهان گوشش اناقش را برداشت و شماره‌ای را گرفت.

- الو ننا!

نچی کرد و گفت:

- نه حاله خوبه. نه بابا سکنه چیه؟ ننا گوش میدی به دقیقه؟ بیا خاله‌مو

صداکن بیرش توی آشپزخونه یه ده دقیقه‌ای نگهش دار، بعد بنذار بیاد بالا

خب؟

سری تکان داد.

- نه ننا چه گروگان‌گیری؟ مار وسط تهران آخه؟ باشه. ننا نگم من

گفتما! مرسی!

پس گوشش را گذاشت و به طرف من آمد.

- الان میره.

- خب حله، منم برم دیگه.

دوباره اخم کرد.

- کجا؟ مامان امروز وقت مشاوره داره که.

- شاهان من مغزم کلاً خوابه چه مشاوره‌ای بدم؟ چه تحلیلی کنم؟

او که مشخص بود دنبال بهانه است، باز گفت:

- خب پس بمون نهار بخور بعد برو.

بر حوصله گفتم:

- نه بابا، من بمونم نسرین جون نهار و هم زهرمار من می‌کنه، هم بقیه.

اخم شاهان غلیظ‌تر شد.

- مگه من مردم؟ جرئت داره کسی به شما بگه بالا چشمه ابرونه!

لبخند ناخودآگاه روی لبم آمد.

- خدا نکنه! ولی باید برم شاهان، خیلی خسته‌م به خدا.

شاهان که هنوز راضی نشده بود، با ناراحتی لب زد:

- پس حداقل فردا از صبح بیا باشه؟ نمی‌ذارم خاله‌مم بیاد.

چشم‌هایم را به نشانه‌ی تأیید بستم.

سم و دوست داشتم

بود که از دستم

نیست.

نمین مانده بود

بابا تو مریضی

ساعت میای

بیشتر باشد

تموم شد

ص روی

- چشم!
صدای ننا از بیرون آمد که داشت با نسرین سروکله می‌زد. آرام خندیدم
و گفتم:
- طفلکی ننا! نه که خیلی دل خوشی ازش داره، می‌هم سر راهش قرار
می‌گیره!
بی‌توجه به حرف من مقابلم قرار گرفت و سرتاپایم را از نظر گذراند
- چه حکمتیه که هنوز نرفته دلم برات تنگ میشه؟
شانه‌ای بالا انداختم و باز خندیدم.
- حال و روزم خنده داره؟
صدای ننا و نسرین دیگر نمی‌آمد و احتمالاً رفته بودند. با سرتاپایم کردم
و گفتم:
- کم نه!
- ای! مویم خنده‌های منم می‌رسه‌ها آرام جان!
- ای بابا! تا نسرین جون نیومده من برم.
پشت انگشتش را روی گونه‌ام کشید و بعد از نگاه عمیقی، دل‌کند و
به سمت درب رفت. بازش کرد و بعد از اینکه مطمئن شد نسرین نیست،
زمزمه کرد:
- بیا نورچشمی،
از کنارش گذشتم و خواستم از درب خارج شوم که چیزی یادم افتاد.
- راستی شاهان، شالمو بده!
ابروهایش را بالا انداخت و با خنده گفت:
- شال؟ کدوم شال؟
- همون شالی که جا گذاشتم رو تخت.
با بدجنسی خندید و سر بالا انداخت.
- من که یادم نمیاد!
- شاهان اذیت نکن دیگه.
- می‌خواستی جا نداری!
پا روی زمین کوبیدم و لب برچیدم:
- شاهان!

صورتش را مقابل صورتم نگه داشته بود، زمزمه کرد:

چرا فکر کردی شالی رو که بارها روی موج موهات سوار شده و عطر شکلات و یاس توی تاروپودش تنیده، بهت پس میدم نور چشمی؟
با جسارت در چشم‌هایش خیره شدم و لب زدم:
بهت نمی‌اومد از این حرفام بلند باشی!
نفسی جلوتر آمد و پاسخ داد:

ولی به تو می‌اومد که این من غرق تو رو، روی دستم بذاری!
آخ که لعنتی چه خوب یاد گرفته بود نفسم را در سینه حبس کند! صدای پایی که در سالن پیچید، هر دویمان را به خود آورد. سریع از زیر دستش بیرون آمدم و به طرف اتاق میهمان پا تند کردم.

شاهیار همچنان خواب بود، به سمت مانتویم رفتم و بعد از تعویض لباسم از اتاق خارج شدم. درب اتاق شاهان باز بود و صدای زمزمه‌های آرام نسرین را می‌شنیدم. کیفم را روی دوشم مرتب کردم و درب اتاق را بستم. ابتدا خواستم برای رودرو نشدن با نسرین، بی‌خداحافظی از شاهان بروم؛ اما درست نبود؛ پس کلافه نفسی کشیدم و جلو رفتم.
- آره خلاصه خاله‌جون، مهدیس خیلی نگرانت بود. بچهم می‌خواست بیاد؛ ولی مشتریا امو...

نسرین که حضور مرا حس کرد، به طرف درب برگشت و چشم‌غره‌ای رفت. لبخندی به چشم‌غره‌اش زدم.
- سلام نسرین جون، صبحتون به خیر!

و بی‌توجه به جواب زیر لبی‌اش، رو به شاهان ادامه دادم:
- شاهان جان من دارم میرم. امیدوارم هرچه زودتر حالت خوب بشه و دیگه مشکلی برات پیش نیاد!

شاهان که روی تخت نشسته بود، به احترامم ایستاد و با تعارف لب زد:
- مرسی از لطفت سرمه‌جان! واقعاً توی زحمت افتادی.
- خواهش می‌کنم، وظیفه‌م بود. با اجازه!

و برای کوتاه شدن مکالمه سریع به سمت راه‌پله رفتم و پس از سفارش به ننا، از ساختمان خارج شدم. ابتدا شال جدیدی از چمدانم بیرون آوردم و سپس از عمارت خارج شدم.

دنده را با دست دیگرم عوض کردم.
 - پس صحرا من خیالم راحت باشد دیگه؟ بی نیکان هیچ جا نمیرد!
 - باشد ولی زشت بود، این بنده خدا رو از کار و زندگی انداختی.
 کنار دکه گل فروشی ایستادم و از ماشین پیاده شدم.
 - باز گفت! خب من که نمی‌تونستم تو رو تنها بذارم، تو هم که قبول
 نکردی بیای عمارت؛ پس راه دیگه‌ای برام نموند. نگران اون بنده خدا هم
 نباش، از خداشه. حالا کجایید؟
 - در بندیم، اومدیم صبحونه بخوریم. وای سرمه دارم آب می‌شم از
 خجالت! نمی‌دونی چقدر هوامو داره که!
 لبخندی به گونه‌هایش که حتماً سرخ شده بود، زدم و گفتم:
 - بابا تو انقدر خجالتی نبود که! راحت باش، نیکی هم از خودمونه.
 - خب خب داره میاد. من برم فعلاً.
 دسته‌ی گل رز را از پسر گرفتم و پول را به دستش دادم.
 - باشد عزیزم. توی مطب می‌بینمت. فعلاً!
 بعد گوشتی را قطع کردم و داخل ماشین نشستم. دیروز که از عمارت به
 خانه رفتم، به جبران بی‌خوابی‌هایم، تا یک ساعت مانده به رسیدن صحرا
 خوابیدم و بعد از اینکه او را به خانه آوردم، با نیکان هماهنگ کردم که
 در ساعات نبودن من تنه‌اش نگذارد و او هم از خدا خواسته قبول کرد.
 داخل کوچه‌ی عمارت پیچیدم که شاهیار را نان بربری به دست دیدم. از
 چهره‌ی هنوز خوابش با آن شلوار گرمکن و موهای به هم ریخته، خنده‌ام
 گرفت و با دو بوق توجهش را جلب کردم.
 - برسونمت خوشگله!
 شاهیار با خوشحالی درب را باز کرد و سوار شد.
 - یعنی عزا گرفته بودم چه ریختی حیاطو گزکنم! چطور مطوری؟
 - خویم جذاب! تو از این کارام بلد بودی؟ نون و... اون چیه؟
 شاهیار ظرف در دستش را بالا گرفت.
 - این و یارونه‌ی زانو مونه! حلیمه!
 به تعبیرش خندیدم و با شوخی گفتم:
 - آخ جون، من حلیم دوست!
 مشکوک نگاهم کرده بدجنس لب زد.

همون پس از صبح شاهان خان ما رو علم کردن بریم دنبال حلیم
سری تکان دادم و به این فکر کردم که چقدر دلم برای شاهان تنگ شده
است. آقایایی با تک بوقی درب را برایمان باز کرد و وارد شدیم.

خودکار را در دست گرفتم، برگه‌ی A۴ قبلی را به تخته شاسی زدم و
به سیمین که این بار کاملاً نزدیک و مقابل من نشسته بود، نگاه کردم.
او روی صندلی مخصوصش بود و من و شاهان روی همان مبل کنار تختی
سری پیش. نگاه سیمین روی زمین بود و عمیق فکر می‌کرد. ترجیح می‌دادم
خودش صحبت را شروع کند؛ بنابراین ساکت و بی‌حرف نگاهش می‌کردم.
دلم نمی‌خواست شاهان در این جلسه باشد؛ چون می‌ترسیدم که سیمین
حرف‌های خوبی نزنند و قلبش باز اذیت شود؛ اما نه سیمین گذاشت او
برود، نه شاهان میلی به غیبت داشت. نگاهی به او انداختم و لب کنار
گوشش بردم:

- یادت نره چه قولی دادی! هر چیزی که شنیدی نه به هم می‌ریزی نه
عصبانی میشی؛ چون که اول از همه نباید استرس بگیری و واسه‌ت بده،
دوماً هم ممکنه توی حرفای سیمین تأثیر بذاره.

برای پاسخ به لبخندی آرامش‌بخش کفایت کرد؛ اما من می‌دانستم که چه
آشوبی در جانش است. نگاه روی دسته‌گلی که برای سیمین خریده بودم
و حالا داخل گلدان بود، چرخاندم و سعی کردم خودم را هم آرام کنم.
حدوداً نیم ساعت از آمدنم و یک ربع از صرف حلیم صبحانه می‌گذشت
و ما همچنان منتظر بیرون آمدن اولین کلمه از دهان سیمین بودیم. بالاخره
زبان به لب کشید و زمزمه کرد:

- مهربی که... به دنیا اومد... تازه فهمیدم... آگه دختر باشی و... محکوم
به... گناه نباشی... چقدر توی خاندان آقا بزرگ... ارج و قرب... داری...
مهربی دختر خاله‌م... بود... وقتی اومد شد... سوگلی خونه... زیبایش
انقدر... اساطیری بود... که توی بچگی... خاله بدون رویند... بیرونش
نمی‌برد.

سری تکان داد و رو به شاهان ادامه داد:

- صندوق... بیار!

شاهان سری تکان داد، از کنارم بلند شد و صندوق را از کمد پاتختی ۱۴۱

آورد. می گفت در این هفته سیمین اجازه ی نزدیک شدن به صندوق را به کسی نداده و گفته تنها در صورتی که من هم بیایم، حق دارند صندوق را باز کنند.

- بده... بهش.

و با نگاهی به من خیره ماند. شاهان منظورش را متوجه شد و صندوق را به دست من داد.

- بازش... کن.

نگاهی به صندوق قدیمی مربعی که روی آن منبت کاری شده بود و با دایره های آهنی کوچکی تزئین شده بود، انداختم و گفتم:

- قفله سیمین بانو.

سیمین نگاهی را پایین انداخت و دلگیر زمزمه کرد:

- رمزشو... یادت... نیست؟

- نه عزیزم. بهم میگی؟

گرد غم در چشم هایش نشست.

- چرا همه چیزو... فراموش... کردی؟

نباید چیزی می گفتم که ارتباطش با حلقه از بین برود؛ پس لبخندی زدم و توجیح گر پاسخ دادم:

- خب خیلی از اون سال گذشته.

اخمی کرد و پراستفهام پرسید:

- به سال... رسیده؟

روی کاغذ نوشتم «سندرم گم کردن زمان - خودخواسته یا مرحله ی ابتدایی آلزایمر؟»

- نمی دونم، هوش و حواس برام نمونده.

آرام سر تکان داد و گفت:

- رمزش... ابجد اسسته.

به حروف ابجد تسلط نداشتم؛ پس از شاهان پرسیدم:

- ابجد بلدی؟

شاهان اخم ریزی کرد.

- بدون جدول نه.

صندوق را به صندوق را

و صندوق

بود و با

ی زدم

حله‌ی

و بی‌کمالی

- بگو ببینم خودت هنوز یادته؟

این بار تمسخر را در چهره‌اش دیدم.

- یادمه؟ هر روز... به نیت... ۲۷۵ تا... ماشاءالله میگم... تا چشم بد...

ازت... دور بمونه.
پدر همیشه می‌گفت اگر به ابجد اسم کسی ماشاءالله بگویی از نظر حفظ می‌شود؛ پس با کسی کشیدم و نوشتم « ۲۷۵، ابجد اسم سالار »
و قفل استوانه‌ای شکل سبزآبی را در دست گرفتم و با چرخاندن اعدادی که به صورت حلقه‌ای دور تادور قفل بودند، رمز را وارد کردم و قفل قدیمی با کمی فشار باز شد.

- هر کدام... رو که... گفتم... بیار بیرون... بقیه رو هم... نبین.
برخلاف «چشم»ی که گفتم، آن تمبرها، بلیت اتوبوس، تک سیگار و نسج کهربا، از زیر نظرم گذشت.
- اون... دفتر رو... بیار بیرون.

به حرفش گوش دادم و دفتر مشقی را که روی تمام وسایل بود، برداشتم. یک دفتر با جلد صورتی که یک مقوای نسبتاً ضخیم بود و نقش روی آن هم یک آدمک مربع‌مربع که به شکل یک معلم جمله‌ای را روی تخته‌سیاه می‌نوشت «تعلیم و تعلم عبادت است»
- بازش... کن.

دفتر را مقابل خودم و شاهان باز کردم و به خط بدفرم و کودکانه نگاهی انداختم:

- به شب... که... من مریض بودم و... زود خوابم برد... بدون اینکه بفهمم... تا صبح... نشستی و مشقای... منو نوشتی... دوازده بار از روی... «حسنک کجایی»... دیکته کردی... تا خودکار لای انگشتم... نذارن... اما خودت... چون فرداش... دیر رفتی مدرسه... ترکه خوردی... و با... دستای باد کرده... برگشتی.

سکوت کرد تا انرژی بگیرد. من هم دانسته‌هایم را روی برگه نوشتم «جنگ داخلی - حس‌های متناقض» و به شاهان نگاهی انداختم. او هم عمیق در فکر بود. برخلاف سری پیش، چون سیمین مقابلمان بود، مجالی برای صحبت با هم یا شوخی نداشتیم.

- اون... اولین باری... بود که به خاطر... من کتک... خورد اما... آخرین ۱۴۳

بار نشد و... تازه شروع... تاوان پس دادنا... بود. بعد از اون... دیگه هیچ وقت... کسی منو تنبیه نکرد... چون هرچی که... می شد سالار کردن می گرفت... دیگه برای من بی کس... شد همه کس... و چی از... این مهم تر... خلاصه... روزا گذشت و... هفته ها اومد... و انقدر بزرگ شدم... که بالاخره به روز... فهمیدم عشق... یعنی چی!

آهی کشید و به چهره ی درهم شاهان نگاهی انداخت. سپس با ناله پرسید:
- از دستم... ناراحتی؟ ... می خوای دعوا... کنی؟
شاهان که فهمیده بود باید نقش بازی کند، سریع لبخند زد و سر بالا انداخت.

- نه عزیزم، بگو.
سیمین با تعلل نگاهی به من انداخت.
- بگو سیمین بانو، من نمی دارم کسی دعوات کنه.
وقتی مطمئن شد، ادامه داد:
- از ده سالگی... فهمیدم که... عشق یه کلمه ی... سه حرفی... به معنای... علاقه شدید قلبیه.
قطره ای اشک از چشمش فرو افتاد.

- اما عشق برای من... سه حرف نبود... پنج حرف بود... «سالار»... سالارو از جونم هم... بیشتر دوست داشتم... و برای رضایت اون... هرکاری... می کردم... عشق که اومد... کم کم اون... حس قلبی عوض شد... دیگه قرار شبا... عادی نبود... البته برای اون بود... برای من نبود... سر که روی پاش... می داشتم و بغلش... می کردم... دیگه داداش سالارو... نمی دیدم... به جاش... سالاری رو می دیدم... که دوست داشتم... شوهرم باشه... حتی خاله بازیم... نیت دار... شده بود و... فقط وقتی بازی... می کردم... که من مامان باشم... اون بابا... و مهری بچه مون.

نگاه عمیقی به شاهان انداخت و باز نگاهش روی من برگشت.
- مهری... چهار سال از من... و هفت سال از سالار... و پنج سال از مهرباب... کوچیک تر بود... اون تنها... کسی بود... که از بچگی... چون از من... کوچیک تر بود... رازمو بهش گفته بودم.

۱۴۴ شاهان دست روی زانویش گذاشته بود و آنقدر محکم فشار می داد که

در تمام انگشتانش سفید شده بود. نمی توانستم حرف بزنم؛ پس روی ورق
نوشتیم «جان من کم حرص بخور! چیزی نشده که، آگه هم شده باشه سی
سال پیش تموم شده رفته!» تخته شاسی را به دستش دادم. با اخم خودکار
را از دستم کشید و روی جمله ام را خط خطی کرد و زیرش نوشت «دیگه
هیچ وقت این قسمو نخور؛ مخصوصاً جلوی من!»

- سالارم... فهمیده بود... اما به روی... خودش نمی آورد... سعی می کرد
باهام... مثل قبل باشه... ولی نمی توانست... دیگه منو... خواهر و دوست و
همبازی... ببینه و به جاش... دختر جوون عاشقی رو... می دید.
به صندوق نگاه کرد و گفت:
- دست بنداز... رژ رو... دربیار.

به حرفش گوش دادم و دست داخل صندوق چرخاندم. پس از اشیای
بزرگ و کوچکی که به دستم خورد، به جسمی استوانه ای رسیدم. بیرونش
آوردم و به رژ لب سبزرنگی که گل های برجسته ی طلایی رویش بود، نگاه
کردم.

- اینو وقتی... یازده سالم بود... برام خریدی... می گفتی توی راه... مدرسه
چشمتو... گرفته.
درپوش رژ را برداشتم و قسمت رده رده ی پایش را چرخاندم تا ماتیک
سبز بیرون آمد.

- بعد از اون... هروقت تو پیشم... بودی... اینو می زدم... هرچند که
بعدش... از مامانم کتک... می خوردم و نگاه... تند آقا بزرگو... تحمل
می کردم... اما به خوشگلی پیش تو... می ارزید!
نگاه روی رژ لب چرخاند و پر حسرت لب زد:
- یادته وقتی اینو... زدم و رفتم بیرون... چی گفتی؟
مهربان پرسیدم:

- چی گفتی؟
- گفتی... من اینو خریدم... که واسه خودم بزنم... پس با ماتیک قرمز...
بیرون نرو... پوستت سفیده... خیلی خوشگل میشی... نمی خوام کسی
خوشگلیت... رو ببینه.

با این تعاریف من هم داشتم عاشق سالار می شدم، چه برسد به دختری
که در اوج کمبود عاطفی و تنهایی بود!

فقط تو نبودی... که غیرتی می شدی... منم کم کم روت حساس... شدم.
دیگه دلم نمی خواست... با هیچ کسی جز خودم... حرف بزنم... دوست
نداشتم... دخترای همسایه... پشت بیان... حالا مهری و... نسرین کوچیک

بودن... اما بقیه... رو رقیب می دیدم.
تنا آرام وارد شد و قرص و آمپوه را به دست شاهان داد.
- این وسط... مهرباب هم می خواست... بهم نزدیک بشه... من
خودم... آدم عشق بودم... عشقو می شناختم و... برام کاری نداشت... که
بفهمم مهرباب... عاشقم شده.

مکث کرد، سر پایین انداخت و باز مخاطبش را عوض کرد:
- اما من... نمی توانستم... به هیچ کس جز سالار... حتی فکر کنم... با اینکه
اونم همه ی... کارایی که سالار می کرد... برام انجام می داد... تازه خیلی
بهتر... و گرون تر... مثلاً سالار برام اون گردنبند... چشمکی رو خریده
بود... و مهرباب برام... زنجیر برنز گرفت... ولی به چشم من نمی اومد... من
سالارو دوست داشتم... نه کاراشو.

با اشاره ای که به صندوق کرد، داخلش را نگاه کردم و زنجیری را که
کنجش بود، بیرون آوردم. آویز دایره ای اش نقش سه بعدی از چشم یک
دختر بود که با چپ و راست کردنش چشمک می زد. گردنبند را به دست
شاهان دادم و سوالی را که به ذهنم آمد، پرسیدم:
- مهرباب از سالار پولدارتر بود؟
سرش را بالا انداخت.

- نه ما همه پولدار... بودیم ولی... مهرباب از باباش... پول می گرفت و...
سالار خودش کار می کرد... از دوازده سالگی... چون معتمد آقا بزرگ بود...
شاگرد زرگر... و گوهر تراش شد.
لبخندی زد و ادامه داد:

- منم که همه جا... دنبالش بودم... وقتی عظم رسید... کنارش شروع به...
شناخت سنگا کردم... حرفه ی سنگ خاصه... بعد از یه مدت... ناغافل
بی اونکه بفهمی... دلبسته ی یه مدل... سنگ میشی... ما هم استشنا... نبودیم
و بعد از... مدتی من عاشق... کهریا شدم و... اون عاشق آئند... و جفتمون
دل به جلای... یا قوت آفر بقایی... دادیم.

۳۰
- بگذریم... اینا مهم نیست... سالای اول جنگ بود... من دوازده سالم...
شده بود... سالار هفده سال... مهرباب پونزده... مهری ده و نسرین هم نه...
شب عید بود و... مثل همیشه... آخر شب... اومد توی همین اتاق...
نگاه دور اتاقش گرداند و گفت:

- کنار دیواری جلوی صندوق... به پاکته... درش بیار.
دستم را روی جایی که می‌گفت، کشیدم و پاکت را بیرون آوردم. یک
پاکت قدیمی زردشده که مثل پاکت‌نامه بود اما کوچک‌تر. درش را باز
کردم، کارت را بیرون کشیدم و نوشته‌ی جایی را که کنار عکس دسته‌گلی
کوچک نوشته شده بود، با صدایی که شاهان هم بشنود، خواندم:
- «در آغاز بهار، سلامتی شما و خانواده‌ی محترم را آرزو مندم!»
برگرداندم و جمله‌ی دست‌نویس پشتش را هم خواندم:
- «از لحظه‌ی قبل از دیدارت تا به همین امروز حس آشنا به تو داشتم.
عید مبارک! دوستدارت سالار!»

درحالی‌که ذهنم درگیر «ی»های شکسته‌ی جمله و خط آشنا بود، مثل
وسایل قبلی کارت را هم به شاهان دادم.
- اینو با به... اسکانس هزار تومنی که... حاصل یک سال... پسراندازش
بود... بهم عیدی داد... و گفت که... سوای بقیه دوستم داره... می‌گفت
فهمیده که... منم همین جوریم... وقتی به دوست... داشتنش اعتراف کرد...
دیگه گریه‌هام دست... خودم نبود... فکر می‌کردم... خوشبخت‌ترین دختر
دنیا... بهش گفتم... باورم نمیشه که بیدارم... و سالار... با به روش خاص...
بهم ثابت کرد که... بیدارم.

- چه روشی؟

با گونه‌ی سرخ‌شده گفت:

- با به بوسه‌ی عمیق!

با ذکر صد صلوات در دلم به سمت شاهان برگشتم؛ اما با دیدن لبخند کج
روی لبش و سری که تکان می‌داد، دلشوره‌ام آرام شد. نمی‌دانستم خنده‌اش
از سر تمسخر بود یا اعصاب‌خردی؛ اما همین که حالش خوب بود، خدا را
شکر کردم. با حس سنگینی نگاهم به طرفم برگشت.

- خوبی؟

سرش را به نشانه «بله» بالا و پایین برد و آرام گفت:

به قول خودت منطقی نیست آگه واسه یه بوسه‌ی سی سال پیش، اونم قبل از ازدواج یقه جر بدم، نه؟
با لبخند حرفش را تأیید کردم؛ اما حس می‌گفت که از ادامه‌ی داستان هراس دارد و با فن «مگر اهمیت دارد؟» دارد خود را کنترل می‌کند؛ ولی به هر حال هر چه که بود، خوب بود.

- خب سیمین بانو ادامه‌ش؟
با صدایم از فکر بیرون آمد و لبخند روی لبش کمی محو شد.
- بعد از اون بوسه... با بهت و حس ناراحتی... عقب رفت... اول فکر کردم... شاید خجالت کشیده... اما وقتی بی‌مقدمه... یهو از اتاق زد... بیرون فکر کردم شاید از... دستم ناراحت شده... یا از من خوشش نیومده. پشت بندش منم... از ساختمان بیرون... زدم و دنبالش رفتم... تا وسط سایه روشن... باغ بهش رسیدم... دست به بازوش... انداختم و گفتم:
- چرا رفتی... از من بدت... اومد؟
هنوز اخم‌شو یادمه... وقتی... نگاه مردونه‌ش... رو پایین انداخت... و گفت:

- سیمین اشتباه کردم... عیدت مبارک!
دوباره دستش... رو گرفتم و به سمت خودم... برگردوندمش و گفتم:
- وایسا سالار... من بد بودم؟ ... ماتیک نداشتم؟ ... مثل زنای مشتری مغازه... خوش برو رو نبودم؟
هر وقت عصبانی می‌شد... دست می‌کشید توی موهاش... اون شبم اعصابش خرد بود.

- نه سیمین اشتباه بود... ول کن جون مادرت!
می‌دونستم مرد قبول کارشه... پس با تعجب گفتم:
- اشتباه بود؟ مگه می...
عصبانی دستش... رو از دستم... کشید بیرون... و گفت:
- آره اشتباه بود... غلط اضافه بود... فراموش کن سیمین... اصلاً از مغزن پاک کن... هر چی دیدی و شنفتی... رو پاک کن... خب؟
حیرون و سرگردون... وسط باغ وایساده بودم و با... دوتا چشم پراشک نگاهش می‌کردم... که طاقت نیاورد... و بغلم کرد.
- غلط کردم... گریه نکن... اصلاً هر چی تو بگی!

و باز به رسم... همیشه سرمو بوسید... اون شب نفهمیدم... اما بعدها...
دوستم علت رفتارش... چی بوده. یک دله‌ی صد دله... یک دل نشده بود...
اون شب با قول اینکه... که فرداش بیرون بیرون... لیخند به لیم آورد.
سپین نگاهش را از زمین برداشت و به من نگاه کرد.
- اون بلیت اتوبوس... رو دربار.

اطاعت کردم و ورق باریک و نازکی را که رویش نوشته شده بود پنجاه
ریال بیرون آوردم.

- اون مال فردای... اون روز بود... تا صبح خودمو دل‌داری دادم... به خودم
می‌گفتم که سالار دوستم داره... می‌خواستم باور کنم... که شرمش شده و
حیا کرده... که کاش نمی‌کرد! فرداش به شوق گردش... با سالار از صبح زود
بیدار شدم و... دیگه خوابم نبود... صد بار عمارتو دور چرخیدم... تا از
مغازه برگرده... اونم به عهدش وفا کرد و... زود اومد دنبالم... اولین بار بود
که دونایی باهم... بیرون می‌رفتیم... از نگاه آقا بزرگ و دایی... می‌خوندم
که راضی به این... بیرون رفتن نیستن... اما به زعم خودشون... به بار که
هزار بار نمی‌شد... غافل از اینکه می‌شد! اون روز باهم شهرو گشتیم...
خیابون پهلوی رو پیاده قدم زدیم... و زیر بارون... عاشقی کردیم...
پس صحرا بپراه هم نمی‌گفت و واقعاً ولیعصر شاهد هشتاد سال خاطره
بوده.

- البته اون که نه... من با خیال خام بچگونه‌م... عاشقی کردم... تا دم‌دمای
غروب... توی خیابون چرخیدیم و... آخرش وقتی منتظر اتوبوس... بودیم
تا برگردیم... به بوی آشنا به مشمام خورد... بویی که بارها از اتاق سالار
شنیده... بودم و می‌دونستم عاشقش... عطر جیبی... رو دربار.

به صندوق نگاه انداختم؛ اما چیزی ندیدم. کمی وسایل را چپ و
راست کردم تا نهایتاً عطر باریک و استوانه‌ای سبزرنگ را که اندازه‌ی
دو بند انگشت بود، پیدا کردم. درگیر درب پلاستیکی‌اش که یک میله‌ی
پلاستیکی، مثل نی هم به آن وصل بود و داخل شیشه می‌رفت، بودم که
دست شاهان دور شیشه پیچید و از من گرفتار و بعد از باز کردن، باز به
دستم داد.

- از دستفروشی... که پشت سرمون بود... ده ناشو خریدم... و به سالار
دادم... اون می‌خندید و می‌گفت «با این همه عطر... چی کار کنم بانو؟» و
۱۴۹

پیش، اونم

می‌داند؛ ولی

اول فکر

بیرون

ده. پشت

سط سایه

خت... و

تم:

مشتی

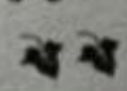
مصباح

غزت

شک

من محو... خنده‌ی پراپشت... می‌شدم.
 روی کاغذی که بلااستفاده مانده بود نوشتم «سیمین بانو - سالار»
 عطر را مقابل بینام گرفتم و عمیق بوییدم. هرچند که گذر سال‌ها چیزی از
 بویش نگذاشته بود؛ اما باز هم رد کمرنگ عطر یاس را حس کردم.
 - اون روز گذشت... و بعد از اون هم... بیرون رفتنای من و سالار... بیشتر
 شد اما... به مزاج مهرباب خوش نمی‌اومد... اون که مستقیم... نمی‌تونست
 پایب سالار بشه... یا به من چیزی بگه... به رسم ناجو و نمردی... زیر آیمونو
 پیش آقابرگ زد.
 سرش را که بالا گرفت، تازه دریای غم پشت نگاهش را دیدم. به سخر
 دستش را بالا آورد و به گونه‌ی راستش کشید.
 - واسه هرچی مقصر باشم... واسه این یه چیز... هیچ وقت از مهرباب
 نمی‌گذرم... نه به خاطر جای کشیده‌ی آقابرگ... که هنوزم درد می‌کنه...
 به خاطر ویرونه‌ای که... از اون بت غرور موند.
 هرچند که ادای واج‌ها برایش آسان‌تر و روان‌تر شده بود؛ اما مشخص
 بود که حرف زدنش با چه جان‌کندنیست.
 - سیگارو... بیار بیرون.

تک نخ بهمن را که بالاتر از بقیه بود، برداشتم و نشانش دادم.
 - اون شب از در عمارت که... تو اومدیم... با دیدن آقامحمود و فرامرز
 و دایی و... آقابرگ که جلوتر از همه... به حمایت عصاش... سرپا
 وایساده بود... فاتحه خودمونو خوندم... مهین و مامانم... جلوی در همین
 ساختمون... وایساده بودن و جرئت... جلو اومدن نداشتن... به محض سلام
 کردن... دست آقابرگ رو صورتم فرود اومد... دستای مردی که تا سالم
 بود... کباده و میل زورخونه از دستش نمی‌افتاد... کم سنگین نبود... البته نه
 سنگین‌تر از... پوزخند بابام... آخ که من... چقدر از این همخون... کشیدم
 و دم نزدیم! آقابرگ اول زد بعد... ادای واجب کرد و... سلام داد.



«تابستان ۱۳۵۸»

«- علیک سلام ناموس آقابرگ!»

نگاهی با تحقیر به سر تا پای سیمین انداخت و ادامه داد:

۱۵۰ - از کمی تا حالی تا نزدیکی...

ناموس! در زندگی زیاد بغض کرده بود؛ اما بغض و اشک آن شب تا سالها بعد
به قصد خفه کردنش در گلو ماند. بی صدا اشک می ریخت که سالار مثل
همیشه صدایش شد:

- با غریبه و نامرد که نبوده حاجی! سایه ی نوه ی ارشدت بالا سرش بوده!
آقا بزرگ طرف پسری که همیشه روی سرش قسم می خورد، برگشت و
با پوزخندی صدادر لب زد:

- آگه با نامرد و غریبه بود، هضمش برام آسون تر بود! چوب حراج زدی
به غیرت نوه بزرگه! کارت به جایی رسیده شبونه مثل دزدا بری خونه ی
مردم و با دخترشون خلوت کنی؟

نگاه سالار خصمانه روی مهراب چرخید. این رقیب ناجوانمرد را خوب
می شناخت؛ اما او از کجا فهمیده بود؟

- این وصله ها به ما نمی چسبه حاجی.

و با صدای بلندتر با منظور گفت:

- به اون خاله زنک بی شرف هم بگو آگه مرده و جنم دار...
آقا بزرگ دستش را که تسبیح کهربا دورش بود، بالا آورد. آخ که سالار
چقدر از این ارثیه های خاندانی بدش می آمد؛ تسبیح کهربا و اسم نحس و
کُبه ناجور و...

- تا وقتی من توی این چهار دیواری هستم و زنده ام، صداتو نکش رو
سرت! شیر فهم شد نوه بزرگه؟

«نوه بزرگه» هایش با کنایه بود و سالار علت را نمی دانست؛ اما آقا بزرگ
خوب صحنه هایی را که دیشب در باغ دیده بود، به یاد داشت؛ سالار در
مباهی باغ بود و سیمین در آغوشش. از همان دیشب فکرش درگیر بود تا
امروز صبح که خبر خبر چین کوچک خاندان آتش به جانش انداخت.

- گمون می کردم سیمین خواهرته!

سالار سر پایین انداخت و گفت:

- غیر این باشه نامرد دو عالم!

آقا بزرگ دو قدم به طرفش رفت و لبه ی کتش را در دست گرفت و
اُرسی کرد.

- تو با خواهرتم شبو تو اتاق در بسته صبح می کنی نامرد دو عالم؟

سالار باز حاشا کرد: من دهنشو پر خاک می‌کنم.
- کی گفته؟ شما به من بگو، من دهنشو پر خاک می‌کنم.
آقابزرگ باز با یقه‌ی کت سالار بازی می‌کرد و در همان حین گفت:
- من میگم، بیا دهنمو پر خاک کن! فکر کردی خبر ندارم هر شب بعد
خاموشی میری اتاقش و تا الله اکبر صبح اونجا می‌مونی؟ بگم که چطور از
در پشتی میری تو؟

سالار با شرم سر پایین انداخت و گفت:
- آقابزرگ به علی قسم عین خواهرمه!
سیمین مات به سالار نگاه می‌کرد. سالاری که او می‌شناخت، دروغ
نمی‌گفت و از آن بدتر قسم دروغ نمی‌خورد و این یعنی...
آقابزرگ دست از یقه‌اش کشید و با تمام توان کف دستش را به صورت
سالار کوباند.

- اینو زدم که بفهمی اسم آقام علی حرمت داره!
دوباره دستش را بالا برد و سیلی بعدی را هم زد.
- اینم زدم که دیگه منو خر فرض نکنی! حکم آتیش و پنبه توی به اتاق
چی به غیرت؟

دوباره دستش را بالا برد که سیمین خودش را وسط انداخت.

- آقابزرگ نزن! غلط کردم! نزن!
آقابزرگ نیشخندی کرد و گفت:

- غلطو که کردی، بدم کردی؛ ولی من آگه شما رو سر جا نشونم، خودمو
از بزرگی میندازم. تو و این مرتیکه بی‌ناموس... کجا؟ سالار؟

سالار که تحمل تحقیر بیشتر را نداشت، عصبانی به سمت درب رفت و
سیمین هم دنبالش. بقیه‌ی افراد خانه هم دنبالش افتادند؛ اما عقب ماندند
و فقط دست مهراب بند به چادر سیمین شد که دختر با زرنگی گریخت و
چادر را در میان پنجه‌ی او جا گذاشت.

سالار سوار ماشین قرضی دوستش شد و سیمین هم یک ثانیه قبل از رفتن
درب را باز کرد و خودش را داخل ماشین پرت کرد.
- برو سالار برو.

سالار متعجب نگاهش کرد.

- تو چرا اومدی؟ برگرد تا انگ ناموس دزدی هم بهمون نزن.

- برو تو رو خدا!
سالار هم به ناچار استارت زد و حرکت کرد.
- آخه دختر تو عقل داری؟ چرا راه افتادی دنبال من؟
سیمین با بغض سر پایین انداخت.

- نمی توانستم ولت کنم.
سالار زیر لب «لا اله الا الله» می گفت و در سکوت دنده را عوض کرد. بعد
از چند دقیقه صدای سیمین سکوت را شکاند:

- سالار، من معذرت می خواهم! الهی بمیرم جای دستای آقا بزرگ روی
صورتت مونده! تقصیر منه! آگه هر روز بهت نمی گفتم ببرم بیرون.

این جوری نمی شد.
سالار ماشین را گوشه ای خیابان پارک کرد. سپس دست انداخت و پاکت
بیمش را با فندکی کوچک که در اصل جاکلیدی مینیاتوری بود، از جیبش
بیرون آورد.

- سالار از دست من ناراحتی؟
از دست او ناراحت بود؟ نه مثل چهار ماه گذشته با خود درگیر بود. از
بعد از آن بوسه، تلنگری خورده بود و همان تلنگر، نیزه ای اول جنگ با
خودش را پرتاب کرده بود. دود سیگار را بیرون داد و گفت:
- از دست خودم کفریم.

سیمین همان طور که با ناخن های بلندش بازی می کرد، زمزمه کرد:
- چرا؟

- آقا بزرگ راست می گفت، کارم غلط بوده.
پک دیگری گرفت.

- نه اینکه می او مدم پیشست و اینا، نه! به خاطر اینکه حد نگه نداشت...
سیمین متعجب گفت:

- یعنی چی؟ چه حدی سالار؟

سالار سیگار بعدی را با آتش همین سیگار روشن کرد.

- حسرت به من چیه سیمین؟

سیمین لبخندی زد و با صورتی که خون به آن هجوم آورده بود، گفت:
- خب... خب من... همون طوری که خودت فهمیدی... سوای بقیه

منم سوای بقیه دوست دارم؛ ولی داستان دوست داشتنم فرق داره.

و حشت به دل سیمین افتاد.
- یعنی چی؟
سالار به خیابان تاریکی که تک و توک ماشین از آن رد میشد، خیره شد و گفت:

- دوست دارم سیمین، خیلی هم دوست دارم. دست خودمم نیست، از لحظه‌ای که دیدمت به دلم نشستی. از وقتی که به الف بچه بودی و اول ظهور بر دفاع وسط عقده باز کنیا می‌موندی. از وقتی که تمام امیدت به من و به فاب پنجره بود، از وقتی که اوج تنهایتو دیدم، فهمیدم باید حمایت باشم اولین باری که با زیون بچگیت بهم گفتی «داداش سالار» به خودم گفتم هرچی که شد، من باید پشت این دختر باشم.
او حرف می‌زد و قند بود که در دل سیمین آب می‌شد. می‌خواست سیگار دیگری روشن کند که سیمین از دستش گرفت.
- خودتو خفه کردی! بسه دیگه!

و سیگار را در جیبش گذاشت.
- بذار به جاش برات شعر بخونم تا آروم بشی.
سالار جدی لب زد:

- نه شعر نمی‌خوام. گوش بگیر بذار حرفام تموم شه.
اما سیمین با پافشاری گفت:

- می‌خوام مولانا بخونم. چهار ماهه که توی این ساعت برات مثنوی می‌خوندم.

با یادآوری چیزی خندید و ادامه داد:

- به نظرت به آقا بزرگ بگیرم تا الله اکبر صبح من مصرع اول می‌خونم تو مصرع دوم، باورش میشه؟

سالار کلافه فرمان را فشار داد.

- سیمین بذار بگم.

- خب بگو!

سالار باز دست بین موهایش کشید.

- دوست داشتنم و دارم؛ اما از همون شب عید فهمیدم که دوست داشتن و حمایتا... فقط به چشم خواهری بود. به خدا واسه خودمم آسون نیست

فرق داره.

می شد، خیره

مم نیست، از
ی و اون طور
به من و به
حامیت باشم
خودم گفتم

است سیگار

ات مثنوی

می خوندم

ست داشتنا

به بگم سیمین، چهار ماه تموم هر شب بردمت بیرون که اینو بهت بگم،
ولی نشد که نشد، اون ذوقی که تو چشمات می دیدم نمی داشت لب باز کنم
نگاه روی سیمینی که یخ کرده بود، گرداند و ادامه داد:

- سیمین تو ناموسمی، به خداوندی خدا که برای به لحظه خندهت زمین
و آسمونو به هم می دوزم، به خدا که دوستت دارم؛ ولی نه به اون چشمی
که فکر می کنی.

تمام فندها در دل سیمین تبدیل به هلاهل شد و با بهت گفت:
- یعنی چی سالار؟ ما باهم حرف زدیم، من تو سرم قول و قرار ازدواج
گذاشتم، بابا من حتی اسم دخترمونم انتخاب کردم، من چهار ماهه دارم با
فکر به اینکه اسمشو بذاریم کهریا یا...
سالار میان حرفش آمد:

- می دونم باید زودتر می گفتم؛ ولی الله شاهده دلشو نداشتم.
بغض سیمین تبدیل به هق هق شد.

- سیمین گریه نکن! بابا من که نمردم، تا تهش همین جویری کنارت
می مونم، من خواهر ندارم؛ ولی آگه داشتم خدا شاهده تو رو قد اون دوس...
سیمین که دیگر طاقت نداشت، فریادش بلند شد:
- من داداش می خوام چی کار؟ می خوام چی کار که خواهرت باشم؛ سالار
من عاشقت شدم.

و با عجز ادامه داد:

- نمی تونی با من این جویری کنی، من بهت وابسته شدم سالار، من به اینکه
کنارت باشم عادت کردم.

سالار دست روی شانهاش گذاشت و زمزمه کرد:

- از این به بعدم پیشتم، چیزی عوض نشده، من همون داداش سالاریم که
بودم، تو هم همون دختری که عزیزترینمه.

سیمین ناباور به او خیره ماند. همین؟ چیزی عوض نشده بود؟ دل عاشق
سیمین چیزی نبود؟ محکم دست زیر چشم هایش کشید و با تشر گفت:

- نه دست درد نکنه، من داداش نمی خوام، به صدرا واسه هم بسه، تو هم
آگه خیلی مردی و ادعای مردی داری، پای کسی که عاشقت کردی وایسا؛
اگر نه که پس دیگه اسم مرد رو خودت نذار! الانم منو برگردون خونه،
زود باش!

سالار خودش هم راضی به این کار نبود؛ اما نمی توانست مقابل حس که سیمین را محرم و خواهرش می دانست هم بایستد. سعی کرد با زبان نرم توجیهش کند:

- سیمین جان به خدا نمی توانم به چشمی جز خواهر ببینمت. تو خودت می توانی پس فردا با صدرا ازدواج کنی؟ نمی توانی که، منم حسم به تو همینه.

- بسه سالارا بسه! برو خونه.
- سالار باز سعی کرد مجابش کند؛ اما وقتی فریاد «ساکت شو»ی سیمین در ماشین پیچید، متوجه شد که او توجیه پذیر نیست و به سمت عمارت برگشت.

با رسیدن به کوی عمارت و پیچیدن صدای ماشین، تمام افرادی که داخل باغ ایستاده بودند، متوجه آمدن آن ها شدند.
و باز کردن درب راننده توسط سالار هم زمان شد با خروج تمام مردان از عمارت. قصد حمله به او را داشتند که سالار از ماشین بیرون آمد، دست بالا گرفت و گفت:

- وایسید! من از دعوا ابایی ندارم و تا خود صبحم به قصد کشت بزنیدم. خدا و کیلی، سر جلو شما که بزرگ ترمید بالا تمیازم؛ ولی اول جوابمو بدید بعد. شما منو نمی شناسید؟ سالار آدم بی ناموسییه؟
رو به محمود گفت:

- شما مهری رو دست من نمی سپری شوهر خاله؟ شما چی بابا؛ به من شک داری؟ آقا فرامرز شما چی؟ به منی که از شیر خورگی بچه تون بزرگش کردم، اعتماد ندارید؟ همین الان نسرینو موقع بازی توی حوض به کی می سپرید؟ من اشتباه کردم درست؛ ولی خدا شاهده حتی یه قدمم پامو کج نذاشتم.

به فرامرز که مرده و زنده ی سیمین برایش فرقی نداشت و بی تفاوت ایستاده بود، خیره شد.

- آقا فرامرز به خدا من حتی یه بارم نگاهم به دخترتون سوء نبود و همیشه مثل خواهرم دوستش داشتم.

فرامرز که فضا را برای نیش و کنایه فراهم دید، سر تکان داد و گفت:
- می دونم بی تقصیری سالار. از بچه ی مه لقا تعجب نداره که پسر خونه

نگاه تیز آقابزرگ کلام فرامرز را برید، سالار هم اخمی کرد و پاسخ داد:
- نه نقل این حرفا نیست. بذارید براتون توضیح بدم.
آقابزرگ که آرام تر از بقیه راه می رفت، تازه به درب عمارت رسید و

بلند گفت:
- بیاید تو! خوبیت نداره مردم بفهمن تو این خونه چی می گذره.
همه اطاعت کردند و داخل رفتند.



سیمین با سر فرو افتاده کنار مادرش که هی با نیشگون های ریز و درشت
تش را می کاوید، ایستاده بود و به توضیحات سالار گوش می داد. هنوز
گیر چند دقیقه پیش بود که آقابزرگ گفت «اگه دوستش داری بگو آخر
هفته بساط عقدتونو بچینم، اگه هم نه پس تعریف کن ببینم چرا این کارا
رو کردی؟» و سالار پاسخ داد «دوستش دارم؛ ولی خواهرانه.» بعد از آن،
توضیحاتش را شروع کرد و کم و بیش همه را قانع کرد. سالار پیشینه ی
خوبی داشت و همین باعث شد که حرفش را قبول کنند. در آخر هم رو
به همه گفت:

- سیمین تا الان خواهرم بوده، از این به بعدم با اجازه ی آقابزرگ و
عمو فرامرز هست؛ مگر اینکه خودش نخواهد.

۲

«سوره»

عرق بیدمشک را به زعفران دم شده و غسل ته استکان اضافه کردم و با
 فائق هم زدم. هنوز فکرم درگیر حرف هایی بود که از سیمین شنیده بودم.
 شاید شاهان نمی دانست؛ اما من که دختر بودم، خوب درک می کردم که
 چقدر سخت است مجبور شوی پسری را که عاشقانه دوست داری، برادر
 بدلترا سیمین تا همان شبی را که در حیاط عمارت جمع شدند، برایمان
 تعریف کرد و بعد گریه اش شدید شد و صحبتش را تمام کرد. شاهان هم

کمی ناراحت بود، هم از چیزهایی که شنیده بود و غذایی که سیمین کشیده بود، هم از فکر به آینده و چیزهایی که قرار بود بشنود. گلاب را هم به لیوان اضافه کردم و با چند قطره آبلیموی تازه و چند قطعه کوچک یخ، شربت حاضر و آماده را داخل سینی گذاشتم.
- ننا من اینو می برم برای شاهان، شمام بی زحمت اون لیوانو ببرید واسه سیمین. جفتشون به تسکین دهنده‌ی اعصاب احتیاج دارن.
ننا سر تکان داد که صدای شاهیار را از پشت سرم شنیدم.
- حاجی، من کاکتوسی خارپشتی چیزیم؟ خب واسه منم بریز دیگه!
با خنده به سمتش برگشتم و گفتم:
- لازم نکرده از این بیخیال تر بشی! فردا شب می‌خوایم بریم تئاترا، آماده باش.

- خدایی؟ شاهانم می‌آد؟
سینی را در دست گرفتم و به قصد اتاق شاهان به طرف پله‌ها رفتم.
- مگه دست خودشه نیاد؟
و با چشمکی رو از او گرفتم. پس از طی کردن پله‌ها به اتاقش رسیدم و دالی مانند، سرم را داخل بردم.
- هستی پادشاه؟

سر از لب تاپش بیرون آورد و با تبسمی گفت:
- هستم جانم، بیا تو.
داخل اتاق شدم و سینی را روی میز تحریرش گذاشتم. دست به کمر زدم و با دقت به عینک گردی که روی چشمانش بود، نگاه کردم.
- یعنی با این عینک و گرمکن آبی، خود سایمون توی آلوین و سنجاب‌ها شدی!

خندید و عینکش را از روی چشمش برداشت.
- چی کار داری می‌کنی؟ گفتم استراحت کن.
- دنبال یه نفرم.

با سؤال نگاهش کردم که گفت:

- میلاد احمدی، باید پیدااش کنم.

نگاهی به لب تاپ انداختم و گفتم:

سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد.
- خیل‌خوب پس اول اینو تا گرم نشده بخور، بعد خودمم کمکت می‌کنم.
نیش را بیرون داد و دست دور لیوان حلقه کرد که سریع با تهدید گفتم:
- آنگدم نخوری من می‌دونم با تو!
مشکوک ابتدا نگاهی به من و بعد به لیوان انداخت و با شک نزدیک
پیشش برد؛ اما نا بوی گلاب را حس کرد، سریع عقب آوردش و با اخم
گفت:

- ایسا! گلاب؟
- مثل مادری که به کودکش اخم کند، جدی شدم.
- بله گلاب! هیچ ماده‌ای مثل گلاب قلبو تقویت نمی‌کنه؛ پس بخور و
غرم نزن!
شاهان اخمش را غلیظ‌تر کرد و به طرف تختش رفت.

- نمی‌خورم.
لیوان را برداشتم و دنبالش رفتم.
- وایسا ببینم، یعنی چی نمی‌خورم؟ دکتر گفته باید قلبتو تقویت کنیم.
کلافه لبانش را روی هم فشار داد.
- این همه قرص دارم می‌خورم که قلبم تقویت بشه دیگه. من گلاب
دوست ندارم سرمه!

با حرص دست به کمر زدم و گفتم:
- به‌خدا اصلاً مزه گلابش معلوم نیست، توش بیدمشک و زعفرانم
داره.

بالج سرش را بالا انداخت. پشت پلک نازک کردم و گفتم:
- خیل‌خوب نخور، اصلاً خودم می‌خورم.
و لیوان را به لب گرفتم و یک قلوپ خوردم. هنوز دستم کامل پایین
نیامده بود که لیوان را از دستم کشید و محتویاتش را لاجرعه سر کشید.
لبخند دندان‌نمایی زدم و گفتم:

- چی شد؟ گلاب دوست نداشتی که!

لیوان را کنارم روی پایتختی گذاشت، سپس دستش را بالای سرم به دیوار
نکبه داد و دست دیگرش را بند کمرم کرد. از عکس‌العمل یک دفعه‌ای اش
نفس در سینه‌ام گره خورد.

سیمین کشیده
لاب را هم به
کوچک بخ.

و ببرید واسه

یز دیگه!

تئاتر. آماده

ا رفتم.

ن رسیدم و

ه کمر زدم

سنباب‌ها

- اون مال زمانی بود که اثر لبات رو لیوان نیفتاده بود.
 با لبخندی که از سر حفظ بود، در چشم هایم خیره شد و گفت:
 - نمی دونم چی شد که بهو وارد زندگیم شدی سرمه؟ نمی دونم پادشاه
 کدوم کار نیک و حاصل کدوم دعای خیر بودی؟ نمی دونم با ورد چه
 جادویی و سحر کدوم ساحره قدمت به زندگیم باز شد؟ نمی دونم چی شد
 که مامان بین اون همه دکتر به شما واکنش داد و باعث این رابطه شد؟
 تمام وجودم گوش شده بود و حرف هایش را در هوا می قاپیدم. لبانش را
 ترکرد و با طمأنینه ادامه داد:
 - نمی دونم کی دلم هوایی شد؟ نمی دونم کجا عهد پنج ساله شکست
 نمی دونم کی دلم برات لرزید؟
 دست از پهلویم برداشت و با سرانگشتش طره ای از موهایم را که روی
 پیشانی ام ریخته بود، پشت گوشم داد.
 - اما اینا مهم نیستن. سوالی که شب و روز توی ذهنم می چرخه و هیچ
 جوابی واسه ش ندارم، اینکه که چطور این سی سال زندگی بی تو رو گذروندم؟
 چطور سی سال با خلأ عشقت عمر هدر کردم و کم نیاوردم؟ سی سال به
 چه امیدی از خواب بیدار شدم و با تجسم چشمای کی خوابیدم؟ چطور
 سی سال در هوای بی عطر یابست نفس کم نیاوردم؟ سی سال با آرامش
 چشمای کی آرام می شدم و به قوت حرفای کی زیر بار سختیا نمی شکستم؟
 ذوق مثل کودکی نوپا در دلم بالا و پایین می پرید و نشانش لبخندی عمیق
 روی لبم بود. او با نگاه در جای جای صورتم پرسه می زد و من با تمام
 اعصاب بدنم، خطی را که با نوک انگشت، از بالای پیشانی روی گونه ام
 آورد و تا زیر چانه ام می کشید، حس می کردم.
 - سرمه من بی تو چی کار می کردم؟
 دستش را از روی دیوار برداشت و ناگاه در آغوشم کشید. طوری که انگار
 هراس رفتن به دلش افتاده باشد، به قصد حل کردنم در خودش مرا به خود
 فشرد و در گوشم بچ کنان گفت:
 - ولی باز اینا هم مهم نیست سرمه، مهم اینکه که دیگه نری. بگو که
 می مونی پیشم نور چشمی.
 لاله ی گوشم را بوسید و بعد ادامه داد:
 - بادنه دکتر چی می گفت؟ می گفت تو هنوزم بعد بیهوشی استوار صلا

می‌زدم. اون خبر نداشت؛ ولی من که یادمه بعد از سبکی و بی‌حسی، به قصد دل‌کندن از این دنیای سیاه چشم بستم ولی تو نداشتی. اون نمی‌دولست؛ ولی من که می‌دونم آگه صورت ناز تو یادم نمی‌آید دیگه هیچ وقت شیار نمی‌شدم. من رفته، به عشق تو برگشتم جانان؛ ولی بدون که آگه روزی زبونم لال نباشی، به همون آسونی دل از این دنیا می‌کنم.

حال جسمم بد بود و حال دلم بدتر. شیفته‌ی این مرد شده بودم و نشده بودم. دل به او داده بودم و نداده بودم. عاشقش شده بودم و نشده بودم. گذشته‌ی نحس را فراموش کرده بودم و نگورده بودم. آخ که به قول سیمین، لعنت به این دل صد دله! نفسش را بیرون داد و زیر گوشم، روی ریشه‌ی موهایم را با لبانش حس کرد.

- دکتر متعجب بود که موقع بهوش او مدن استمو آوردم؛ بیچاره بی‌خبره که من روز محشر و موقع رستاخیز هم اسم تو رو میارم جان دلم. فشار دیگری به جسم داد و عقب رفت. سفیدی چشمانش پر از رگه‌های سرخ بود و چه خوب از سیر درونش خبر می‌داد؛ و البته که گونه‌های داغ‌شده‌ی من و نفسی که بالا نمی‌آمد، گویای این بود که حال من هم بدتر نباشد، بهتر نیست!

نفسش را با صدا بیرون داد و با صدای بم‌شده دل زد:

- آخ که ازت سیر نمیشم سرمه!

- بانون بخور، ایشالا که سیر میشی!

شاهان با تعجب به سمت درب اتاق برگشت و من هم از کنار شانه‌اش قامت شاهیار را دیدم.

- تو اینجا چی کار می‌کنی؟

شاهیار با خنده‌ای شیطانی داخل آمد و گفت:

- اومدم واسه نهار صداتون کنم. والا ننا مرغ ترش پخته، نمی‌دونم به

خوشمزگی سرمه‌پلو هست یا نه؛ ولی واسه ته‌بندی بد نیست!

بلند به کنایه‌هایش خندیدم و از دیوار فاصله گرفتم.

- به تو یاد ندادن یه جا میری در بزنی بچه؟

شاهیار با پررویی سر بالا انداخت و گفت:

- والا در چهارطاق باز بود.

و با صدای زنانه‌ای ادامه داد:

- بد نیست به کم رعایت کنید خانم! جوون مجرد توی خونهست. به
 گناه بیفته خوبه؟
 با خنده به طرفش رفتم و مثنی به بازویش زدم.
 - جوون مجرد از کی اینجا بوده حالا؟
 - همین الان!
 و با چشم های ریزشده پرسید:
 - قبلش خبری بود؟
 دستم را بالا بردم و با شوخی گفتم:
 - اووه چه خبرایی! دیر رسیدی دیگه. حالا سری بعد صدات می کنم
 قشنگ از اولش بیای.
 برخلاف شاهان که اخم کرده بود و با تأسف سر تکان می داد، من
 می خندیدم و شوخی می کردم.
 - برو عمه تو رنگ کن! آگه بخاری از این قطب جنوب در می اومد که تو
 از خجالت صدتا رنگ عوض می کردی.
 پس کلکم گرفته بود. باز خندیدم و زمزمه کردم:
 - ایسگا شو بخندیم بهت دیگه!
 شاهیار سری تکان داد و در همان حین که خارج می شد، لب زد:
 - عاشق چیه این شدی داداش؟! ده دقیقه دیگه بیاید پایین؛ وگرنه ننا میاد
 سراغتون.
 بارفتن او، لبخند را از لبم پاک کردم و نفسی را آسوده بیرون دادم.
 - خوب نقش بازی می کنیا!
 به طرف لب تاپش رفتم و پاسخ دادم:
 - می خواستی مثل تو عصبانی بشم و حاشا کنم که مطمئن شه؟!
 به صدای اشاره کردم و ادامه دادم:
 - اجازه هست؟
 دیگر خبری از اخم نبود و باز شده بود همان شاهان خوش اخلاق.
 - متعلق به خودته نور چشمی.
 بشن میز نشستم و لب تاپی را که تا نصفه بسته بود، باز کردم.
 - سرمه؟
 - جانم؟

بد نیست به کم رعایت کنید خانم! جوون مجرد توی خونه ست. به
گناه یفته خوبه؟
با خنده به طرفش رفتم و مشتی به بازویش زدم.
- جوون مجرد از کی اینجا بوده حالا؟
- همین الان!

و با چشم های ریزشده پرسید:
- قبلش خبری بود؟
دستم را بالا بردم و با شوخی گفتم:
- اووه چه خبرایی! دیر رسیدی دیگه. حالا سری بعد صدات می‌کم
فتنگ از اولش بیای.
برخلاف شاهان که اخم کرده بود و با تأسف سر تکان می‌داد، من
می‌خندیدم و شوخی می‌کردم.
- برو عمه تو رنگ کن! اگه بخاری از این قطب جنوب در می‌اومد که تو
از خجالت صد تا رنگ عوض می‌کردی.
پس کلکم گرفته بود. باز خندیدم و زمزمه کردم:
- ایسگا شو بخندیم بهت دیگه!
شاهیار سری تکان داد و در همان حین که خارج می‌شد، لب زد:
- عاشق چیه این شدی داداش؟! ده دقیقه دیگه بیاید پایین! وگرنه ننا میاد
سراغتون.

با رفتن او، لبخند را از لبم پاک کردم و نفسی را آسوده بیرون دادم.
- خوب نقش بازی می‌کنیا!

به طرف لب تاپش رفتم و پاسخ دادم:
- می‌خواستی مثل تو عصبانی بشم و حاشا کنم که مطمئن شه؟!
به صندلی اشاره کردم و ادامه دادم:
- اجازه هست؟

دیگر خبری از اخم نبود و باز شده بود همان شاهان خوش اخلاق.
- متعلق به خودته نورچشمی.

پشن میز نشستم و لب تاپی را که تا نصفه بسته بود، باز کردم.
- سرمه؟

۱۶۴ - جانم؟

نونه ست. به

روی تک مبل کنار میز نشست و گفت:

- چقدر طول می‌کشد تا مامان ما چرا رو کامل بگه؟ همیشه به کاری کنی
تندتر تعریف کنه؟
آرام خندیدم و در همان حال که حواسم به «میلاد احمدی»هایی که
گوگل نشان می‌داد بود، جواب دادم:
- مگه نوار کاسته بزنم رو دور تند؟ تا همین جاشم خدایی خوب داره
تعریف می‌کنه.

به سان کودکی بهانه‌جو غر زد:

- طاقت ندارم. می‌خوام ببینم بابام چرا خودشو سوزونده؟ اصلاً سالار
کبه؟ الان کجاست؟
و با کمی مکث اضافه کرد:
- تو تحلیل جدید نداری؟

شانه‌ای بالا انداختم و روی اولین سایت کلیک کردم.

- نه والا، حرفای امروزش خیلی کامل بود. فقط اینکه می‌دونم با خودش
درگیره. به چیزی تو ذهنش هست که نمی‌ذاره با واقعیت رودررو بشه.
احتمالاً همون ترس و فوبیاست که دکتر هم بهش اشاره کرده بود. نمی‌دونم
دیدی یا نه؟ ولی به بار به من می‌گفت سالار، به بارم سوم شخص خطابش
می‌کرد. جدا از اون اینکه سالار، بانو یا احتمالاً سیمین بانو صداش می‌کرده
و واسه همین سیمین به این اسم واکنش می‌ده.

- سرمه به نظرت بابام چرا خودشو سوزونده؟ اصلاً چرا این خاندان
انقدر مرموزه؟ خیلی اسما هست که من فقط به بار شنیدم و بعد هرچقدر
پیگیری کردم دیگه کسی بهم جواب درست درمون نداده. مامانم تا وقتی
حالش خوب بود، هیچ چیزی از گذشته نمی‌گفت و وقتی به اصرار من یا
شامیار مجبور می‌شد چیزی تعریف کنه، یا انقدر اخم می‌کرد که کلاً از
اصرارمون پشیمون می‌شدیم یا چیزایی تعریف می‌کرد که مشخص بود که
فقط برای از سر بازکنیه و خیلی با حرفای امروزش تناقض داشت. بگذریم؛
ولی کلاً خیلی مبهم!

من که تمام حواسم به مطالب داخل نمایشگر بود، شانه‌ای بالا انداختم
و لب زدم:

- نمی‌دونم. احتمالاً مسیر سختی داریم؛ ولی من مطمئنم که نهایتاً معلوم ۱۶۵

میشه و به نتیجه می‌رسیم. میگم این میلاد، حمیدی یا ریجن سپیدرود نبود.

شاهان اخس کرد.
- بعیده. چند سالشه؟
یوگرافش را آوردم.
- بیست و سه.
شاهان آرام چیزی را زمزمه کرد و بعد بلندتر گفت:
- نه این خیلی بچه بوده.
سایت بعدی را آوردم.
- میلاد احمدی، دبیر عربی کنکور.
و اطلاعاتش را خواندم که شاهان باز مخالفت کرد.
- میلاد احمدی وکیل، میلاد احمدی صاحب باغ رستوران، میلاد احمدی
هدایت مدیر عامل شرکت، میلاد اح...
- چی؟

مشکوک نیم‌نگاهی به او انداختم و زمزمه کردم:
- میلاد احمدی هدایت، مدیر عامل شرکت پیام آی‌تی. البته احمدیش تو
پرائتزه و فکر کنم به میلاد هدایت معروفه.
شاهان سریع از روی مبل بلند شد و کنارم آمد.
- بزن رو عکس.
به عکس باز شده نگاه انداخت و پس از چند ثانیه با مشت کف دست
گوید.

- باز به قدم عقب موندم! چرا یادم نبود؟ میلاد احمدی هدایت که به
به اسم میلاد هدایت می‌شناختنش، همون که ورودی کارشناسی بود
تدریش را زیر لب برد و پس از چند ثانیه فکر گفت:
- پس بگو ماجرای مخابرات از کجا اومد! خوبه توی این زمینه ازتون
جلوترم!

با کلافگی گفتم:

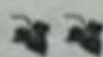
- واضح‌تر بگو منم بفهمم خب!
سریع گوشش را بیرون آورد.

- میگم بهت. لطفاً شماره رو بخون سرمه.

شماره‌ی شرکت را برایش خواندم و او هم با عجله وارد گوشش کرد.

میدرود نبوده

سلام خانوم وقت به سیر... میسم، نمایندہ شرکت شاهی آی تی
دست در جیب گرمکش برد.
- بله مهدی ماهینی. قرار بود هفته‌ی بعد برای جلسه خدمت برسم ولی
آه ممکنه می‌خوام امروز یا فردا مصدع اوقات بشم.
- برعکس به سمت میز برگشت و قلم و کاغذ را برداشت.
- بله با آقای رحمانیان هم هماهنگ شده.
- روی کاغذ چیزی نوشت و با رضایت سر تکان داد.
- ممنون! پس من فردا ساعت چهار مزاحم میشم.
و پس از خدا حافظی گوشی را قطع کرد، متعجب پرسیدم:
- مهدی ماهینی؟
- شاهان تازه به خودش آمد.
- آره، معاونم.
- سرمه مشکوک اخمی کرد.
- یعنی معاونت این جلسه رو می‌خواد بره دیگه، نه شما با این قلبت؟
شاهان که دلش نمی‌خواست به دختر دروغ بگوید، دنبال حرفی برای
عوض کردن بحث بود که صدای ننا آمد:
- آی آقا جان؟ دختر جان؟ د بیا دیگه، سفت شد این بخت برگشته!
و پس از خدا خواسته لبخندی زد و زمزمه کرد:
- بریم که مردم از گرسنگی!



«دانای کل»

کت خوش دوخت ها کوپپانش را که ست شلوار مشکی دیپلماتش بود، از
صندلی عقب برداشت و تن کرد. کراوات سرمه‌ای‌اش را که دایره‌های ریز
سفید و سرمه‌ای تیره رویش بود، مرتب کرد و دکمه‌های کتش را بست. در
شبه‌ی ماشین خودش را و راننداز کرد و بعد از اینکه دست روی دستمال
جیبی سرمه‌ای‌اش کشید، به سمت دفتر پرشکوه میلاد رفت. وارد ساختمان
شد و با ذکر «بسم الله» به سمت درب دفتر رفت. نترسیده بود؛ اما مثل
هرکس دیگری از رودررویی با رقیب دلهره داشت. پرانولی که خورده
بود، کمی ضربانش را عادی کرده بود؛ اما باز هم ته دلش شور می‌زد. درب
را باز کرد و وارد شد. به طرف میز منشی رفت و خودش را معرفی کرد

و به حرف منشی روی مبل نشست تا او ورودش را با هدایت همدانش
 کند. منشی در همان حین که تایش را پایین می کشید و شالش را کنار می انداخت
 به سمت اتاق مدیریتش رفت و بعد از درب زدن وارد شد.
 - معذرت می خواهم قربان، آقای ماهینی تشریف آوردن.
 میلاد منزجر از لحن پرغشوه ی دختر، نگاه از اندام عملیانش برداشت
 و تصویر دوربین شماره دو را بزرگ کرد و سالن را از نظر گذراند.
 پوزخندی زد.
 - بگو بیاد داخل. دوتا هم قهوه بیار، یکیش بی شیر و شکر بانه.
 منشی با تعجب دست به لبش کشید و پرسید:
 - سلیقه تون عوض شده رئیس؟
 چقدر خوش خیال بود که فکر می کرد بعد از پریزاد دیگر کس به چشم
 میلاد می آید!

- کاری که گفتم بکن.
 دختر ناامید «چشم»ی گفت و بیرون رفت.
 - بفرمایید داخل جناب!
 شاهان بلند شد و با نهایت صلابت و اقتدار به سمت اتاق رفت. به سحر
 ورود او، میلاد از جا بلند شد و مقتدر لب زد:
 - سلام مهندس شکوهی. بفرمایید!
 و به مبلمان اشاره کرد.
 پس شناخته بودش. شاهان روی مبل نشست و درحالی که سعی داشت
 خودش را تبارزد، با چشمان بی حس پاسخ داد:
 - سلام جناب هدایت.
 و بی مقدمه پرسید:

- چرا پریوا بهت می گفت احمدی، نه هدایت؟
 میلاد بهت زده اخمی کرد. وای بر پریوا که گور خودش را با دست خود
 کنده بود!

- چون احمدی قسمتی از فامیلیمه.
 شاهان که با دیدن بهت او حس شیرین گل اول را در دل احساس کرده
 بود، ذوق زده از اینکه این بار او یک قدم جلوتر افتاده است، لبخند
 ۱۶۸ نامحسوسی زد و ادامه داد:

با هدایت هماهنگ
شالش را کنار میزد.
دن.

م عملی اش برداشت
از نظر گذراند و
شکر باشه.

گر کسی به چشم

رفت. به محض

که سعی داشت

با دست خود

حساس کرده
ست، لبخند

- خوب توضیح بده؛ چرا پریوا رو فرستادی تو زندگیم؟

اخم میلاد شدیدتر شد.

- پنج سال می شد که کمین کرده بود روی زندگیت.

شاهان با حرص پنجه ی پایش را روی زمین فشار داد.

- می گفت تو مجبورش کردی که بیاد سراغ شاهیار.

اخم میلاد جایش را به پوزخند داد.

- اون مار هفت خط که به روده ی راست تو شکمش نیست، آگه گفت

روز روشنه شک کن.

شاهان با بددلی پرسید:

- یعنی می خوای باور کنم که داستان مخابرات و اینا هممش اتفاق بوده؟

میلاد قهوه را از روی سینی برداشت.

- نه اتفاقا، فقط به هدف زدن تو دوباره شرکتو روپا کردم.

شاهان قهوه را که تلخ بودنش توجهش را جلب کرده بود، روی میز

گذاشت و با اخم و متعجب نگاهش کرد. انتظار کتمان کردن داشت و او

کاملاً عادی و راحت اعتراف کرد. میلاد از پشت میز بلند شد و به طرف

پنجره ای که ویوی شهر را داشت، رفت.

- من آدم عقب کشیدن نیستم شاهان شکوهی. یا به کاری رو نمی کنم

یا آگه کردم، مرد و مردونه پاش وایمیستم و ازش دفاع می کنم. انقدر هم

ضعیف نیستم که مثل پریوا بخوام دست به دروغ بزنم یا پشت هویتای

جعلی مخفی بشم. پس بشین و گوش کن تا همه چیو بهت بگم.

دوباره به سمت میزش برگشت و برگه ها را از کشوی زیر میز برداشت.

- اینا اسناد چاپی زمین زدن توئه.

در مقابل ابروهای بالا پریده ی شاهان برگه ی اول را بیرون کشید و به

دمش داد.

- شکوائیه بابت بیست سایت شرط بندی که توسط شخص شاهان

شکوهی طراحی شده و متهم به دزدی از کاربرانه، اونام مدارک اثباتشه.

برگه ی بعدی را روی میز مقابل شاهان انداخت.

- شکایت از شرکت شاهو آی تی بابت طراحی و بهره برداری از پنج

درگاه جعلی بانکی به هدف دزدی اطلاعات.

پوشه ی صورتی را مقابل صورت مبهوت شاهان تکان داد.

شکایت

۱۷۰ - مدارک دزدی اطلاعات از ارگان‌های مهم دولتی که کار شبکه‌شون با شما بوده.

به مدارک روی میز اشاره کرد و ادامه داد:
- آگه مدارکو درست بخونی متوجه میشی که آی بی‌ها هم تأیید شده و مشخصه که تمام فعالیت با سیستمای شرکت خودت بوده.

شاهان با عصبانیت از جا پرید و غرید:
- چی داری میگویی مرتیکه؟ من روحم از اینا خبر ندارم.

میلاد مطمئن سر تکان داد.
- می‌دونم؛ چون اصلاً تو این کارا رو نکردی. ولی فرستادن نفوذی تو شرکت و خرابکاری هم کار سختی نبود.
دست مقابل شاهانی که می‌خواست به طرفش هجوم بیاورد، گرفت و

ادامه داد:

- بشین شاهان. من آگه بخوام، با یه تک زنگ کاری می‌کنم ده دقیقه دیگه اینا روی میز قاضی باشه. پس آگه هنوز آزاد و سرپایی؛ چون من خواستم. پس بشین و گوش بده

شاهان با اینکه خوب اصالت مدارک را تشخیص داده بود و می‌دانست مولای درز اسناد نمی‌رود؛ اما باز با اخم بلند شد و بی‌اعتنا به قلبی که ضریان بالایش باز داشت اذیتش می‌کرد، به سمت مرد رفت.

- پس بزن اون تک زنگو! منو از چی می‌ترسونی؟ از کاری که نکردم؛ آگه آدم فرستادن آسون بود، پیدا کردن اون آدم آسون‌تره؛ پشتت به آدما گرمه؟ آفرین کار خوبی می‌کنی؛ ولی ما هم بی‌کس و کار نیستیم اخوی. نام اون ارگانی که مدارک دزدی از شونو رو کردی، سر من قسم می‌خورم اون موقع که تو هنوز لیسانس نگرفته بودی، ما شاپرکو طراحی کردیم مرد مؤمن؛ حالا انگ درگاه جعلی به شاهو آی تی می‌زنی؟

شاهان به چهره‌ی عصبانی میلاد نیشخندی زد و اضافه کرد:

- می‌خواهی پای منو به این داستان باز کنی و شرکت منو زمین بزنی؟ دستش را مقابل او گرفت و ادامه داد:

- این گوی و این میدان؛ ولی یادت نره منم کم حرف برای زدن ندارم. فکر کنم برای هم صنفامون هم جالب باشه که بدونن شرکت بهو چطور دوباره قدر شد. انگ پولشویی پنج سال پیش هنوز از پیشونیت پاک نشده

کار شبکه شون با

هم تأیید شده و

دن نفوذی توی

ورد، گرفت و

کنم ده دقیقه
ای: چون من

و می دانست
ا به قلبی که

که نکردم؟
ت به آدمات
اخوی. تمام
می خورن.
کردیم مرد

بزنن؟

دن ندارم.
هو چطور
ک نشده،

نار انگ لابی و رشوه هم بهش اضافه بشه. می خوای گوشه بگیر و به
داخل دور دنیا بچرخونی؟ باشه ولی خودتم باید باهام بچرخ و هدایت
میلاد کسی جا خورد. انتظار عقب نشینی و ترس از شاهان داشت؛ اما او
بسیار به خودش و کارش مطمئن بود. میلاد که قصد ساخت در دسر برای
خودش و او را نداشت، در حالی که سعی می کرد اضطرارش را نشان ندهد
و محکم باشد، لب زد:
- مشتم برای اذیت کردن پره؛ ولی نمی خوام.
شاهان پوز خندی زد.

- نمی تونی.
میلاد اخمش را غلیظ کرد.

- می تونم ولی نمی خوام؛ چون تو ندونسته به من ضربه زدی و من از
کسی که بی خبر دشمنی کرده انتقام نمی گیرم؛ اما نمی تونستم بیخیال پریزادی
که در حقش اجحاف شده هم بشم.
فتجان را از روی میز برداشت و جرعه ای از قهوه اش نوشید تا کمی وقت
بگذرد و شیرینی شکر، تلخی کامش را ببرد؛ اما خیال خام بود و تأثیری
نداشت.

- تو به پری بد کردی، می دونم اون بی تقصیر نبود؛ اما اصل کاری تو
بودی. من که فقط به هم دانشگاهی بودم، فهمیدم که اون دختر چقدر پاک
و معصومه. بعد تو نفهمیدی؟ مگه میشه؟ نه میشه. فهمیدی، خوب هم
فهمیدی؛ ولی چون هرزه های دورت دلتو زده بودن، دنبال به دختر پاک
بودی و کی بهتر از پری که با پای خودش اومد طرفت.
شاهان لب باز کرد که میلاد سریع گفت:

- تو حرفم نیا شاهان، من تا از چیزی مطمئن نباشم نمیگم. فکر نکن
تو تنها پسر جذاب اون دانشکده بودی. اون دختری که واسه تو دست و
پا می شکوندن، واسه منم می مردن؛ پس از اینکه شاهان شکوهی قهوه شو
چطور می خوره، تا دیزاین اتاقش چه شکلیه رو خبر دارم.
شاهان با حرص لبانش را روی هم فشار داد. از او متنفر بود، متنفر بود
که این طور حقیقت را به رویش می آورد.

- من همه چیو می دونم شاهان و بی تعارف قصد انتقامم داشتم؛ ولی فرقم
با پریو این بود که حتی انتقام گرفتنم توی چهارچوب و قاعده بود. من

آدم خوبی نیستم؛ ولی حتی بد بودنم اصول اخلاقیه خودشو دارم. ولی
پریوانه، اون خواهرشو قدیمه می‌دونست و تو رو قاتل می‌خواست خون
با خون پاک کنه و عوض خواهرش، برادرتو بگیره. البته من اینو دیر
فهمیدم؛ وگرنه از اول وارد بازیش نمی‌شدم.

مکنی کرد و سپس ادامه داد:
- یه سال پیش بود که ازم کمک خواست تا به تو برسونمش؛ اما وقتی
فهمید تو هدف سختی هستی، رفت دنبال شاهیار و اونم خیلی زودم
به تله داد. قرار ما این بود که اون شاهیارو عاشق خودش کنه و بعد با
صحنه‌سازی به تو بگه که معناد شده و توی همون برهه که تو درگیر
داداشتی، من شرکتو زمین بزنم.

شاهان دست‌هایش را مشت کرد و با عصبانیت گفت:
- آخه تو چی‌کاری پریزاد بودی؟ اصلاً می‌دونی چی شده بود؟
بر خلاف او میلاد چشم‌هایش را بست و با آرامش پاسخ داد:
- من عاشقش بودم، من همون دامادی بودم که خنچه‌ی عقدش با خون
عروش رنگی شد.

شاهان به عینه فرو ریخت. اخمش پاک شد و جای تمام عصبانیتش را
شرم و خجالت گرفت. یک لحظه به خودش و سرمه فکر کرد و با خود
اندیشید اگر او جای میلاد بود، با کسی مثل احسان چه می‌کرد؟ بشک
که می‌کشتش!

میلاد پس از چند ثانیه چشم‌هایش را باز کرد و برخلاف نم اشکی که
در آن مشخص بود، با صلابت لب زد:

- خلاصه پریوا نداشت به اهدافم برس و ناخواسته شد ناجی تو. اوایل
همه‌چی اکی بود تا اینکه کم‌کم وارد فازای دیگه‌ای شد که توی مرام من
نبود و مجبور شدم گندکاریاشو جمع کنم. می‌دونم، آگه یه روز یکجور کار
خیابون بینم که داره هروئین تزریق می‌کنه، سرمو کج می‌کنم و رد میشم؛
اما آگه همون فرد حتی بخواد یه سیگار بکشه و باعث و بانیش من باشم،
نمی‌دارم. خوب یا بد، من یه سری قانون دارم که بهشون پایبندم. توی این
داستانم همین شد، از یه جایی به بعد دیگه فقط دنبال این بودم که داداشو
از شر پریوا حفظ کنم و وقتی یه سری چیزا دیدم و فهمیدم چه اتفاقای
۱۷۲ ناخواسته‌ای افتاده، کلاً بیخیال انتقام ازت شدم.

خودشو داره. ولی
میخواست خونو
بسته من اینو دیر

نمش؛ اما وقتی
خیلی زود دم
کنه و بعد با
که تو درگیر

بود؟

داد:

قدش با خون

عصبانیتش را
نزد و با خود
نزد؛ بی شک

تم اشکی که

نی تو. اوایل

ی مرام من

یکیو کنار

رد میشم؛

من باشم،

م. توی این

که داداشو

چه اتفاقی

میلاد سرش را پایین انداخت و آهی کشید. همیشه میخواست کوه باشد.
اما گاهی بدکم می آورد. شاهان دست روی شانه اش گذاشت و گفت:
- میلاد من نمی دونستم. ولی حالا که مرد و مردونه گفتم، بذار منم
تجرب کنم.

سر به سمت کتابخانه ی کنج اتاق برگرداند و با دیدن کتابی که میخواست،
به طرفش رفت. قرآن را بیرون آورد، به آن بوسه ای زد و باز کنار میلاد
برگشت. در مقابل چشمان متعجب او، قرآن را روی میز قرار داد و با
احترام دست روی آن گذاشت.

- به همین کلام حق قسم که به کلمه هم دروغ بهت نمیگم، من اشتباه
کردم قبول؛ ولی به ولای علی هر کاری کردم که جلوی این اشتباهو بگیرم
ونشد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- بارها بهش گفتم که ما وصله ی تن هم نیستیم و تو کنش نرفت. تازه
به ماه از دوستیمون گذشته بود که فهمیدم این یکی با بقیه فرق داره. پری
عائق شده بود و این هم خوب و قشنگ بود، هم خطرناک. سر همون
به ماه بهش گفتم که بره دنبال یکی دیگه، گفتم من آدم ازدواج و تعهد و
دوست داشتن نیستم؛ ولی قبول نکرد. به جایی رسید که می گفت «ارتباطتو
با من داشته باش، اگه ازم ناراضی بودی برو سراغ بقیه!» به خدا که بالای
صد بار بهش گفتم من اون آدمی که فکر می کنه نیستم؛ ولی انگار نه انگار.
سر شش ماه فهمیدم که حالت عادی نداره و مریض عشق و رابطه با من
شده، طوری که اگه به روز بهش زنگ نمی زدم یا به شب پیشش نمی رفتم،
کل دوستانم و همکارامو خبردار می کرد. سر سال که شد، دیگه رفتاراش
دیوونه وار شده بود. از صبح تا شب بالای پنجاه بار زنگ می زد و اگه به
بارشو جواب نمی دادم می اومد دم شرکت یا باشگاه یا هر جایی که احتمال
می داد من باشم. تحمل اینا برای من سخت بود؛ ولی از این بدتر برای خودش
بود. منم هر کاری کردم که ازم دست بکشه بلکه بتونه راحت زندگی کنه؛
باهاش منطقی حرف زدم، مهربونی کردم، بدرفتاری کردم، بی محلی کردم؛
ولی منصرف و ایستاد. به دو سال که رسید، دیگه رفتاراش برعکس شد. خودش
کلام نمی اومد؛ اما هر دختریو که نزدیکم می شد پیدا می کرد و جنجال
راه میبنداخت.

با یادآوری آن دوران با اعصاب خردی سر تکان داد و لبانش را روی هم فشرد.

- به دختره بود از مهندسای شرکت، طفلی متاهل هم بود. وقتی با من دیدش رفت، سر و قش و دیگه بگذریم از بی آبرویی‌ای که به بار آورد. فقط همین قدر بدون که کار دختره به طلاق کشید. سال سوم دیگه بدتر شده بود، همه‌ش تعقیب می‌کرد و از صبح مثل سایه دنبالم بود تا شب که پیام خونه و تا صبح در خونه مون می‌خوابید.

می‌لاد حالا می‌فهمید که آن سال‌ها پریزاد کجاها می‌رفت و چه می‌لاد می‌کرد. او حتی می‌لاد را هم فریب داده بود.

- نمی‌دونم با تو کی اکی شد؛ ولی اصل رابطه‌ی ما فقط شیش ماه بود که اونم نصفش دعوا و کشمکش بود و بقیه‌ش هم اقدامات پریزاد بود و من هیچ الزامی توی این رابطه نداشتم.

به چشم‌های می‌لاد خیره شد و صادقانه زمزمه کرد:
- به قول خودت من بی‌تقصیر نیستم می‌لاد؛ اما خدا شاهد همه کار کردم که درست بشه و نشد.

می‌لاد اخمی را که جز لاینفک صورتش شده بود، نگه داشت. هرچند که کمی دلش نرم‌تر شده بود؛ اما باز هم نمی‌توانست با او بی‌کی که به هر حال این بلا را سر زندگی‌اش آورده بود، کنار بیاید. آرام دمش را بیرون داد.
- می‌دونم، پادمه پریزاد وقتی به چیزو می‌خواست دیگه هیچ کس حریفش نبود و زندگی رو هم به کام خودش، هم دیگرون زهر می‌کرد. سرش را پایین انداخت و آهی به سنگینی درد پنج ساله کشید و زمزمه کرد:

- و اگر می‌خواست دیگه هیچ جوهره قبولش نمی‌کرد.
شاهان معنای پشت کلام او را به خوبی درک کرد و متأسف دو بار به شانه‌اش زد.

- درک می‌کنم.

می‌لاد چشم‌هایش را روی هم فشرد و سریع به حال قبلش بازگشت.
- بیخیال! نبش قبر کردن گذشته فایده‌ای نداره. فعلاً باید دنبال پریو باشیم. تو سرنخی ازش داری؟

شاهان سر تکان داد و تمام اطلاعاتی را که از پریو داشت، از مرکز رت

بانش را روی هم

بود. وقتی با من
که به بار آورد.
سوم دیگه بدتر
م بود تا شب که

رفت و چه ها

شیش ماه بود که
پریشان بود و من

همه کار کردم

داشت. هر چند
بی که به هر حال
را بیرون داد.

دیگه هیچ کس
زهر می کرد.
کشید و زمزمه

کرد.
آسف دو بار به

باز گشت.
باید دنبال پریوا

از مرکز رنت

ماشین تا بیمارستان به او داد. شاید منطقی نبود که آن قدر زود به او اعتماد
کند اما با همین جلسه ی نیم ساعته و حرفایی که از میلاد شنیده بود، او را
باور کرده بود و می دانست که اهل ضربه زدن از پشت نیست و مبارز ماش

هم جوانمردانه است.
با اتمام حرف های او، میلاد به فکر عمیقی فرو رفت. همه چیز را کم و
بیش می دانست الا بیمارستان. یعنی پریوا چه مریضی در بیمارستان داشت؟
حدسی که برای ثانیه ای از ذهنش گذشت، تمام تنش را لرزاند.

با حواسی که مشخص بود پرت است، لب زد:
اطلاعاتی که رد و بدل شد قطعاً برای دو نامون سنگین بوده. به نظرم
برای امروز کافیه و بهتره یه تایم یکی-دو روزه به خودمون بدیم تا
پردازش کنیم. برای پیدا کردن پریوا هم رو من حساب کن. فقط اگه
می تونی امروز یه سر برو سراغ اون رنتیه، ببین ماشین جدید چی رنت
کرده. حله؟

شاهان کمی مکث کرد و سپس پاسخ داد:
آکی، امروز حتماً میرم و بهت خبر میدم.

میلاد انگار که اصلاً فراموش کرده باشد چطور باید لبانش را کج کند.
لبخند نیم بندی روی لب آورد و تشکر کرد. شاهان به سمت درب رفت؛ اما
در آستانه ی درب به سمت او برگشت و با لبخندی جزئی گفت:

- راستی، شما که قطعاً شماره ی بنده رو داری؛ ولی من متأسفانه شماره تو
ندارم. اگه ممکنه لطف کن.

میلاد سری تکان داد و شماره ی خطی را که کمتر کسی داشت، برای او
نوشت و به دستش داد. شاهان هم پس از تشکر از او، از دفتر خرج شد و
به سمت آریا رنت رفت.

حسن می کرد آنجا تنها محلیست که می تواند او را به آن جادوگر وصل
کند. حرف های میلاد در ذهنش می چرخید و ناخودآگاه تمام فکرش را
درگیر کرده بود. هر چند که با اعتراف ماجرای خودش و پریشان کاری
سبک شده بود؛ اما باز هم احساس بدی داشت. نمی دانست چرا؛ اما در
حین جلسه مدام یاد سالار و مادرش بود. یعنی او هم به ناچاری شاهان
بود؛ یعنی مادرش هم مثل پریشان بود؟ از سر کلافگی نفسش را صدا داد
بیرون داد و سعی کرد به چیزی فکر نکند؛ اما مگر می شد؟

پس از طی کردن مسافت، به دفتر رسید و بعد از پارک ماشین سوئیچ
پریوار را از داشبورد برداشت و به سمت دفتر رفت.

- سلام آقا.
پسر جدیدی که پشت میز نشسته بود، با لبخند پاسخ داد:

- سلام، در خدمتم.

شاهان جلو رفت و مقابل میز پسر ایستاد.
- ببخشید، این سوئیچ برای چه مرسدس بنز CLS مدل ۲۰۱۹ بود که

خانوم...
نمی‌دانست به چه اسمی معرفی‌اش کند؛ اما با توجه به حرف‌های
متصدی قبلی گفت:

- خانوم پریوا اسدی به عنوان تضمین به من دادن؛ ولی بعد از چند ساعت
هم خودشون، هم ماشین ناپدید شدن. می‌خواستم ببینم این ماشینم از شما
رنت کرده بودن؟

پسر اخم ریزی کرد و سوئیچ را میان دستش چرخاند.
- نه والا!

- اصلاً شناختید کیو دارم میگم؟

پسر مطمئن سر تکان داد و گفت:

- بله، همون خانوم سوئدی رو می‌گید دیگه. حقیقتاً ایشون بعد از به Z۴
دیگه از ما چیزی نگرفتن.

شاهان ناامید پلک بست و لب روی هم فشار داد که پسر حرفش را
کامل کرد:

- اما می‌دونم اینو از کجا گرفته.

شاهان متعجب چشم باز کرد.

- واقعاً؟

- بله. نه تنها من، بلکه هرکی توی این کار باشه می‌دونه. این ماشین کلاً
توی ایرانیه کمیابه و بین مراکز اجاره‌ی ماشین هم فقط به جا دارتش
شاهان بی‌تاب پرسید:

- خب کجا؟

پسر بالاخره کارتی را که دنبالش بود، پیدا کرد و به همراه سوئیچ
دست شاهان داد.

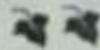
- اینجا.

شاهان کارت را از دستش گرفت و با لبخندی از سر رضایت سر تکان داد.

- مرسی آقا، خیلی لطف کردی!

- خواهش می‌کنم وظیفه‌م بود.

شاهان با عجله از درب بیرون زد و به طرف ماشینش رفت. کارت را در دست گرفت و به آدرس نگاه کرد. محل دفتر از آنجا دور بود و اگر می‌خواست در این ساعت پرترافیک به آنجا برود، حدود دو ساعت وقتش گرفته می‌شد. ساعت نزدیک شش بود و برای ساعت هشت با سرمه قرار تئاتر داشت. آخ سرمه! کلاً از یاد دختر فارغ شده بود. سریع دست انداخت، گوش‌اش را از جیب کتش بیرون آورد و با دیدن چهار تماس بی‌پاسخ از او آه از نهادش بلند شد.



درب اتاق را بست و با خشونت زیپ کوله‌اش را باز کرد. کلافه بود و اعصابش متشنج. دوباره آن حس، مثل خوره به جانش افتاده بود. باز بدنش سرد شده بود و لرزش خفیفی را در اندامش حس می‌کرد و سرفه‌های پیاپی‌اش هم کلافه‌ترش می‌کردند. ذهنش آشفته بود و حتی یک دم هم آرامش نداشت.

پک کوچک گلی را که آخرین بار از بهراد گرفته بود، از زیپ پشت کفش درآورد. سریع بلند شد و از بین قفسه‌ی کتاب‌هایش، مبانی شیمی آلی را بیرون آورد. دنبال پیپرش می‌گشت و در چه جای نحسی هم مخفی‌اش کرده بود. همان‌طور که بی‌تابانه دنبال آن یک وجب کاغذ نازک بود، یاد دورانی افتاد که هنوز دانشگاه را ترک نکرده بود و بی‌میل سر کلاس‌های رشته‌ی نه‌چندان محبوبش می‌نشست. هیچگاه شیمی محض را دوست نداشت و تنها به اصرار سیمین، برای سه ترم آن را تحمل کرده بود. اما همان سه ترم سر کلاس نشستن هم کافی بود تا صدای استاد، در گوشش پیچد. به این دوتا عکس نگاه کنید. این تأثیر کانابیس روی مغزه. این تصویر ام. آر. ای شخصیه که از کانابیس در قالب ماریجوانا استفاده کرده. ببینید مقدار Grey matter یا همون ماده خاکستری توی قسمتی از مغز که گیرنده‌های کانابینوئید توش قرار داره، چقدر بیشتره. این ناحیه،

۲۰۱ بود که

حرف‌های

چند ساعت
شینم از شما

د از یه Z۴

حرفش را

ماشین کلاً
رتش.

سوئیچ به

ناحیه آمیگداله که نقش مهمی توی درک ترس و بقیه فرآیندای مربوط به احساسات داره و همچنین این تفاوت توی هیپوکامپ هم هست که توی شکل‌گیری حافظه و توانایی‌های درک فضا تأثیرگذاره. پس یادتونه باشه مهم‌ترین تأثیر این ماده زایل کردن حافظه‌ی کوتاه مدت و کاهش و تغییر ادراکه و در بلندمدت باعث توهم و اختلالات روانی میشه.

کاغذ را از بین کتاب بیرون کشید. چطور با دست خودش، خودش را در این چاه انداخته بود؟ او که خوب می‌دانست ذره‌ذره‌ی آن دود غلیظ چه بلایی سر بدنش می‌آورد، او دیگر چرا گول خورد و باورش شد گل اعتیاد ندارد؟! سرگل خشک‌شده را پودر کرد و روی پیپر ریخت. نمی‌توانست! فکر می‌کرد می‌شود؛ اما حالا فهمیده بود که او مرد ترکی کردن نیست. دو روز بود که با پریشانی خود کنار آمده بود؛ اما دیگر نمی‌توانست.

رول را پیچید. نه، می‌توانست! اصلاً قول می‌داد که این آخرین بار باشد، فقط همین یک بار. صدای پایی را که احتمالاً برای ننا بود، شنید و به سرعت از جا پرید. درب را قفل کرد و با خیال راحت باز کنار تخت روی زمین نشست. فندکش را بیرون آورد که صدای زنگ موبایلش مانعش شد. می‌خواست بیخیال شود و به فرد پشت خط پاسخ ندهد؛ اما با فکر اینکه شاید شاهان باشد و قصد بازگشت به خانه را داشته باشد، سریع به سمت گوشی‌اش رفت. - بله؟

- سلام، خوبی؟

صدایش را صاف کرد تا سرمه پی به حالش نبرد.

- آره خوبم. چی شده؟

هول حرف‌زدنش دست خودش نبود:

- شاهیار از شاهان خبر داری؟ من هرچی زنگ می‌زنم جواب نمیده. - نه ندارم.

- ببین من دارم میام خونه‌تون، یه ربع دیگه هم می‌رسم. حاضر باش بریم دنبالش، من می‌دونم کجا رفته.

۱۷۸

داشت می‌آمد عمارت؟ این‌طور که دیگر شاهیار نمی‌توانست کاری کنه.

دای مربوط به
نست که نوی
یادتونه باشه
اهش و تغییر

او که خوب
رد، او دیگر

مرد ترک
اما دیگر

فقط همین
عت از جا
بن نشست
ی خواست
اید شاهان
اش رفت

نمیده

ضر باش

ری کند

او زیرک بود و به محض دیدن حال او می فهمید چه اتفاقی افتاده است.
برج گفت
- دنبال من نیا، حال ندارم سرمه. من تئاترم نمیام، سرم درد می کنه.

خودت برو.
سرمه که به این طرز حرف زدن و کلافگی او مشکوک شده بود، زیرکانه
چشم ریز کرد.
- چرا اون وقت؟

- چرا نداره، نمیام دیگه.
- چرا مشکوک اخم درهم کشید و لب زد،
سرمه مشکوک نیا! اصلاً منم پشیمون شدم نمیرم؛ ولی میام پیش تو. باهات

- خبله خب نیا! امیدوارم که کار خطایی نکرده باشی؛ چون دیگه از
کار دارم و به شدت امیدوارم که کار خطایی نکرده باشی؛ چون دیگه از
این داستان می کشم کنار و بی توجه به وضع قلب شاهان، می سپارم دست
اون.

شاهیار سه بار با حرص کف دستش را روی پیشانی کوبید و پاسخ داد:
- نه بابا، چه کار بدی؟

و درحالی که رل و پک و هر چیزی را که نشانی از خطایش بود،
برمی داشت، ادامه داد:

- به کم عصبیم؛ ولی اشتباه نکردم، خیالت راحت!
سرمه ناباور سر تکان داد.

- ان شاء الله این دروغی که میگی راسته و من مجبور نمیشم جفلی کنم!
پسرک درب سرویس بهداشتی را باز کرد و هرچه را که در دستش بود،
داخل چاه انداخت و سیفون را کشید.

- اچه دروغی! بچه شدی؟ فقط سرمه زود بیا. پکرم، حوصله ام پوکیده.
او که خودش هم دلش می خواست زودتر به شاهیار برسد و مطمئن شود
که چیزی مصرف نکرده است، پایش را روی گاز فشرد.
- حله. حاضر شو او مدم.

و قبل از اینکه او قطع کند، اضافه کرد:
- راستی هیچ وقت فکر نمی کردم از شنیدن صدای سیفون انقدر خوشحال
شم. دمت گرم که پای حرفت موندی!

هنوز گوشی را قطع نکرده بود که شاهان زنگ زد. اخمی کرد؛ اما ۱۷۹

برخلاف دلگیری ای که از او داشت، با آرامش پاسخ داد:

- جانم؟

- سلام دلبر!

- سلام، کجایی از صبح تا حالا پادشاه؟

- شاهان که انتظار اعتراض داشت، با لبخند پاسخ داد:

- شرمندم نورچشمی، درگیر به سری اتفاقاً بودم. کجایی تو؟

- سرمه چشم غره ای به ماشین بغلی رفت و پاسخ داد:

- دشمنت، من نزدیک عمارتم. تو کجایی؟ خوبی؟

- آره جانم، خوبم. من نزدیک آفریقام.

- خوب پس تو برو دم سالن، منم شاهیارو برمی دارم میام اونجا.

- شاهان مثل هروقت دیگر که نرگس می دید و بی اختیار می خرید، کنار

دکه ی گل فروشی ایستاد و با اشاره به شاگرد مغازه فهماند که آن سبد بزرگ

نرگس را بیاورد.

- چشم، میگما نورچشمی، خبر داری چقدر دوست دارم؟

دل سرمه باز قنچ رفت و لبخند روی لبش جوانه زد.

- بله و البته باید بگم که این زبون ریختنا هم فایده نداره و وقتی اگر

شدی باید کل اتفاقاً رو برام تعریف کنی!

در همان حین که کارت را به دست پسرک می داد، استرس تعریف

حقیقت برای سرمه باز صاعقه شد در قلبش. تنها چیزی که می توانست او

را از پا در بیاورد، نبود سرمه بود و به همین دلیل به شدت از بیان واقعیت

وحشت داشت.

- چشم جان دل، تعریف می کنم برات.

سرمه لبخندی زد و با یادآوری چیزی سریع گفت:

- راستی شاهان، نیکان و صحرا هم امشب میان، گفتم اطلاع بدم.

پسرک سبد گل را روی صندلی جلو گذاشت و کارت را به شاهان

برگرداند.

- ا! خوبه، فقط اونا از رابطه ی ما خبر دارن؟

سرمه با شیطننت خندید و گفت:

- مگه ما باهم رابطه ی خاصی داریم؟ رفیقیم دیگه.

او شوخی می کرد و شاهان جدی اخم کرده بود.

اگر دلدادگی این بنده‌ی حقیر مقبول حضرت الیه قرار بگیرد، بده
رابطه‌ی خاص هم داریم.
سرمه از ته دل قهقهه‌ای زد.

شکایت

- شوخی کردم عزیزم. واسه من فرقی نداره، اگر خودت معذب نیستی که
بگیم، اگر معذبی که عادی برخورد کنیم.

شاهان که از خدایش بود هرچه سریع‌تر همه بفهمند این دختر جان و
جهان اوست و دیگر کسی نگاه چپ به او نداشته باشد، جدی لب زد:
- هر جور تو بخوای! ولی من ترجیح میدم که هرچه زودتر کل دنیا

بفهمند.
سرمه باز خندید و البته که اگر در مکالمه با شاهان خنده از لبانش
میرفت، تعجب داشت.

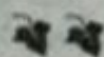
- باشه پس حله. برو منم جلوی عمارتم، شاهیارو برمی‌دارم و میام.
- چرا تو رفتی دنبال شاهیار؟

نمی‌خواست دروغ بگوید و اگر می‌خواست راستش را بگوید، باید
می‌گفت که از تنها ماندن شاهیار می‌ترسد؛ برای همین سریع پاسخ داد:
- ا! حسودی؟ همین جووری، برادره دیگه. می‌خوای تو هم برادر شو دنبال

تو هم بیام.

شاهان همراه با خنده اخمی کرد و پاسخ داد:

- نه خیر لازم نکرده! برو پس می‌بینمت.



- بهراد سه روزه دارم مثل کولیا زندگی می‌کنم، دیگه خسته شدم. از

نرس شاهان صبح تو یه مسافر خونه‌م، شب تو یه هتل آپارتمان دیگه.

بهراد کلافه به سمت خیابان اصلی خانه‌اش پیچید.

- فکر کردی من بهترم؟ بعد از صد سال دارم میرم خونه، لباسام بو گرفتن
دیگه.

هرچند که دیگر مهم نبود؛ اما باز برای اینکه او شک نکند، گفت:

- نرو خونه، شاهان هنوز دنبالت‌ها.

بهراد اخمی کرد و پاسخ داد:

- نه حواسم هست. اگه توی خیابونمون بود، جلو نمی‌رم.

پروا لنزهای آبی‌رنگ را داخل چشم‌هایش گذاشت.

تو؟

تجارت

با خرید، کنار
ت سبد بزرگ

و وقتی اکی

س تعریف

توانست او

بان واقعیت

بدم.

به شاهان

۱۸۲ - باشد. پس بهراد سفارش نکنم دیگه، زود یکیو پیدا کن، این قسمی داره

موش می دو تونه.

بهراد از همان ابتدای کوچه تا انتهایش را از نظر گذرانند.

- باشد من آکی می کنم؛ ولی با همون شرط.

دختر دندان روی هم ساید و حرص زد:

- برای من شرط و شروط نذار. گفتم رو پیشنهادت فکر می کنم.

- باور کن دوست دارم.

پریوا نگاه به تابلوی مطب انداخت و کلافه زمزمه کرد:

- باشد فکر می کنم. فعلاً.
و گوشی را روی بهرادی که لب برای صحبت باز کرده بود، قطع کرد و از ماشین پیاده شد. به سمت ساختمان رفت و با بررسی تابلوی اعلانات، طبقه‌ی مد نظر را پیدا کرد و با پله‌ها خودش را به طبقه‌ی سوم رساند؛ اما همین که خواست زنگ واحد را بزند، دختری چادری بیرون آمد و متعجب گفت:

- جانم؟

پریوا لبخندی زد و پاسخ داد:

- سلام عزیزم، می خوام برم داخل.

- داخل؟ تایم مطب تموم شده.

پریوا با حرص فکش را روی هم فشار داد؛ اما برخلاف آن لبخندش را عمیق تر کرد.

- ای بابا! خانوم دکتر هم تشریف ندارن؟ من حتماً باید ببینمشون.

نسیم شانه بالا انداخت.

- نه والا. حالا آگه کارتون خیلی مهمه می تونید با خط کاریشون که روی

کارت ویزیت هست تماس بگیرید.

و کارت مطب را از جیب پشت کیفش بیرون آورد و به دستش داد.

- بفرمایید، این شماره‌ی خانوم دکتر پارسه.

پریوا کارت را از نظر گذرانند:

- نه، ایشون نه، همکارشون.

و این بار او گوشی‌اش را بیرون آورد، وارد سایت معرفی پزشکان شد و ۱۸۲ کامنت زنی به نام سحر را که دچار وسواس بود، آورد.

۳۱
- اینو نگاه کنید. ایشون میگن که بیماری وسواس داشتن و کارآموز خانوم دکتر که اسمشون سرمه راد بوده، تنها کسی بودن که توانستن هم کامل ریشه‌ی بیماریو تشخیص بدن، هم کمک کنن که حالشون خوب بشه. من مادرم همین مشکلو داره؛ واسه همین می‌خواستم ایشونو ببینم. این تنها نشانه‌ای بود که بعد از سرچ کردن نام سرمه، از او پیدا کرده بود و امیدوار بود که راه را درست آمده باشد. نسیم لبخندی زد و زمزمه کرد: - بله ایشون به کمک دکتر راد دارن بهتر میشن.

سرش را بالا آورد و ادامه داد: - موردی نداره، من برای فردا بعد از ظهر برای مادرتون وقت می‌ذارم. پرپوا لبخندی زد و قدردان گفت:

- مرسی عزیزم لطف می‌کنی! فقط اینکه مامان و رامین هستن و من می‌خواستم اول با خانوم دکتر مشاوره تلفنی بگیرم اگه ممکن باشه.

نسیم کمی دودل شد و بعد از مکث کوتاهی لب زد: - پس اجازه بدید من یه زنگ بهشون بزنم.

و بعد از سر تکان دادن پرپوا، با سرمه تماس گرفت.

سرمه که در نمایشگاه مقابل آمفی تئاتر بود، بعد از چند ثانیه متوجه لرزش گوشی‌اش شد و پاسخ داد:

- جانم؟

- سلام سرمه جان، خوبید؟ شرمنده مزاحم شدم.

سرمه دست شاهان را کشید و مقابل غرفه‌ای که بالایش نوشته شده بود «فراچی‌های آذربایجان» ایستاد.

- نه عزیزم مزاحمی. جانم؟

- سرمه جان یه خانومی تشریف آوردن که کامنت سحر و خوندن و چون مامانشون وسواس دارن، شماره‌ی شما رو برای مشاوره تلفنی می‌خوان. سرمه مردانی را که با لباس محلی باغلاما، دایره می‌زدند و پسر بچه‌ای را که مرقصید، به شاهان نشان داد.

- بده عزیزم. مرسی که گفتی.

- چشم خانوم دکتر، حتماً.

پس از قطع کردن تماس نسیم، مقابل زنی که پیراهن بلند پرچین سفید با گل‌های سرخ پوشیده بود و با چارقده بزرگ زرشکی‌اش تا بالای بینی‌اش را

پوشانده بود، رفت.
- سلام خانم شما فال می گیرید؟
زن با لهجه شیرین آذری اش به سرمه که با ذوق نگاهش می کرد، پاسخ داد:

- نه دو خنرم. من ورد و دعا می نویسم.

- وای چه باحال! این چیه؟

- زن به پوست آهوئی که روی آن دعای رزق و روزی بود، نگاه کرد.

- این برای زیاد شدن مال و پول.

- این چی؟

- این برای رفع جبر و جرفتاریه.

- سرمه ذوق زده دست روی صدف سفید گذاشت.

- این؟

- دعای بخت آسماخه.

- وای این چیه؟ چه باحاله!

- زن که از سؤال های سرمه خسته شده بود، زیر لب غر زد:

- وای آلاء جور ن فصول گیزین جیرین توشمیشم. (ای خدا ببین گیر چه

دختر فضولی افتادم)

و بلندتر گفت:

- اون چشم نظره.

این بار شاهان پرسید:

- عدد هاش چیه؟ معنی خاصی داره؟

- ابجد جدولی!

سرمه خوشحال از اینکه زبان زن را فهمیده است، رو به شاهان گفت:

- فکر کنم جدول ابجده.

دختری که تازه به جمعشان اضافه شده بود، پرسید:

- جدول ابجد چیه؟

سرمه زودتر پاسخ داد:

- همون حروف ابجد و اعدادی که متعلق به هر حرفه و نهایتاً عددایی

که واسه هر اسم ساخته میشه. مثلاً من شنیدم اسم امام علی میشه صد و ده
۱۸۴ یا سالار میشه دویست و هفتاد و پنج.

پیرمردی که داخل غرفه و کنار زن بود، بی مقدمه گفت:

- نه جوز لیم نمیشه.

سرمه با تعجب به سمتش برگشت.

- چی نمیشه؟

- سالار دو یست و هفتاد و پنج نمیشه که.

- مطمئنید؟

مرد لبخندی زد.

- من رمزگشایی گرانی می کنم دختر جان، مطمئنم.

و برای اطمینان خاطر او جدول را آورد.

- باخ گیزیم. این حرف «س» که عددش شصته، «الف» عددش یکه، «لام» میشه سی، «ا» که بازم یکه، «ر» هم دو یسته که همه باهم میشن دو یست و نود و دو، نه دو یست و هفتاد و پنج.

سرمه چشم هایش را ریز کرد و پرسید:

- پس دو یست و هفتاد و پنج چه اسمی میشه؟

- نمی دونم والله. برعکشو بلد هستم؛ ولی این جور می دونم.

مگر می شد؟ یعنی سیمین فراموش کرده بود؟ نه امکان نداشت، رمز سال ها پیش تنظیم شده بود. پس نام سالار را اشتباه می گفت؟ این هم ممکن نبود، حافظه ی بلند مدت او بی نقص عمل می کرد؛ مخصوصاً در خصوص عشق قدیمی اش.

در همان حین که فکرش درگیر سیمین بود، خدا حافظی زیر لبی با مرد کرد و هم قدم با شاهان به غرفه ی بعد رفت و نمایشگاه اقوامی را که در پارک مقابل سالن برای مدتی محدود به پا شده بود، از نظر گذراند. دو غرفه را که از نظر گذراند، بوی شیرین و هوس انگیز لبو زیر بینی اش خورد و برای چند ثانیه مقابل بساط لبو فروشی ایستاد. داشت با خودش دود و نا چهارتا می کرد که زمان کافی برای لبو خوردن دارد یا نه که صدای شاهیار از فکر بیرون آوردش.

- داداش اون آقانیکان نیست؟

شاهان چشم از سرمه برداشت و به طرف جایی که او اشاره می کرد، برگشت و نیکان و صحرا را در حالی که شانه به شانه ی هم به طرفشان می آمدند، دید. سرمه که دیگر بیخیال هوسانه اش شده بود، زودتر از او

به سمتان رفت و صحرا را در آغوش کشید. شاهان که به واسطه‌ی آشنایی
با سرمه خودش را مدیون نیکان می‌دید، خیلی صمیمی‌تر از قبل با او
برخورد کرد و پس از احوالپرسی به طرف سالن انتظار رفتند. در بدو ورود
بچه‌های کافه را دیدند و اول از همه شرزاد متوجه حضورشان شد. او
خرسند از دیدار آشنا، از همان میانه‌ی سالن با صدای بلند گفت:

- به ببین کیا اومدن! جمع شاه و یار و یاورش اینجان که! چطوری با
نه دکی؟
با صدای بلند او چند نفری به طرفشان برگشتند که باعث اعتراض شرزاد
شد و مدعی و حقیقه‌جانب لب زد:

- ها چتونه؟ رفیقام اومدن دیگه. شما رفیقاتون میان خوش خوشتون
نمی‌شه؟

سرمه سریع به سمت شرزاد رفت و روی صندلی نشاندش.

- سلام قریونت برم، بشین.

با نشستن شرزاد، کامیار به طرفش آمد و دست دراز کرد.

- سلام سرمه جان. خوبی خانوم؟

سرمه خواست به رسم ادب دست در دستش بگذارد که قبل از او پنجه‌ای
مردانه انگشتان کامیار را فشرد.

- سلام عرض شد!

سرمه به سمت شاهانی که خط بین ابروهایش عمیق شده بود، نگاه
انداخت.

- سلام آقا شاهان. شرمنده ندیدمتون.

شاهان فشاری به دستش داد و رهایش کرد.

- بله خواستون پرت بود.

سرمه میان حرفشان آمد و با لبخند گفت:

- سلام کامیار. مرسی تو خوبی؟ بچه‌ها کوشن؟

کامیار نگاه خصمانه‌اش را از شاهان برداشت و با محبت پاسخ داد:

- آیلار و اکیپشون که پشت صحنه، نیاز و محمدم رفتن پاپ‌کرن و
هایپ و اینا بخرن.

سرمه سری تکان داد و با عقب رفتنش، اجازه‌ی سلام و احوالپرسی به
۱۸۶ شاهیار و معرفی نیکان را داد. در همان حین که آن‌ها مشغول صحبت

دند، سرمه سر طرف شاهان برگرداند و زمزمه کرد:
- نگفته بودی دوستی باهات برام محدودیت میاره. فکر می کردم
می دونی آدمی نیستم که بند همچین چهارچوبایی باشم.
شاهان اخم روی پیشانی اش را غلیظ تر کرد و درحالی که به روبه رو
خیره شده بود، لب زد:

- من محدودیت کردم بی انصاف؟ به روابطت با شاهیار و نیکان و امثالهم
کاری دارم؟ نه نور چشمی، تو دختر آزادی هستی و منم نمی خوام آزادی
بگیرم. هر چند که با هر خنده که نثار بیگونه میشه صدبار می میرم و
زنده میشم! اما چشمم کور دندم نرم، می خواستم دل به طنازی مثل تو ندنم.
ولی قریبونت برم، دیگه با کسی که این قدر تابلو بهت نظر داره که دست نده.
پنجه بند دستان ظریف دلبرش کرد و ادامه داد:

- البته بازم خودت می دونی و آگه دوست داری این جور روابطو ادامه
بدی، من میگم چشم و دندون روی جیگر می دارم؛ چون تو از هر چیزی
برام مهم تری؛ ولی بدون که قلب مردت تاب تحمل رقیبو نداره.
سرمه که همیشه این رفتارهای تعصبی را محکوم می کرد، حالا
نمی توانست منکر قندی که در دلش آب می شد بشود. با این حال به قصد
گریه کشی دم حجله اخمی کرد و با نادیده گرفتن شستی که پشت دستش را
نوازش می کرد، زمزمه کرد:

- مهم نیست اون روی من نظر داره یا نه، مهم اینه که نظر من روی کیه.
بر فرض هم آگه از من خوشش بیاد، مگه با به دست دادن چه اتفاقی میفته؟!
و پس از مکثی کوتاه، بی توجه به فشاری که از دست شاهان به دستش
منتقل شد و «خیلی اتفاقها» بی که از زبانش شنید، به قصد دلبری و با
ادبیات خودش گفت:

- ولی باز هم آگه تو این جور روابطو دوست نداری، من میگم چشم؛
چون تو از هر چیزی مهم تری.

اخم پسر به ثانیه ای محو شد و جایش را به لبخندی خالص داد.
- خوب رسم دق دادن ما رو یاد گرفتیا نور چشمی!
سرمه دل فریب خندید و خواست جواب بدهد که درب سالن باز شد و
کامیار گفت:

- باشید بریم بچه ها.

به واسطه ی آشنایی
بسی تر از قبل با او
رفتند. در بدو ورود،
حضورشان شد. او
لند گفت:

جان که! چطوری یا

مث اعتراض شرزاد

خوش خوشونتون

ش.

د.

قبل از او پنجه ای

شده بود، نگاه

ت پاسخ داد:

رفتن پاپ کرن و

و احوالپرسی به

مشغول صحبت

و همه به سمت سالن رفتند. پس از چند دقیقه به همراه مهمانان دیگر در ردیف وی آی بی نشستند و منتظر شروع تئاتر شدند. شاهان سردم گوشت سرمه ای که کنارش نشسته بود برد و نجوا کرد:

- موافق از سر گرفتن قرارای شبونه مون هستی جانان؟

- چرا که نه؟ فقط به شرط داره، اونم اینکه شاهیارم باید باشه.

شاهان منعجب چشم درشت کرد و پرسید:

- اون چرا؟

دختر شانه ای بالا انداخت و زیرکانه گفت:

- چون بچه تنه است. الانم که دیگه هم افسونگرو از دست داده، هم اون دوستشو، تنه ترم شده.

شاهان سری تکان داد.

- باشه ولی از فردا، امشب باهم میریم خب؟

چراغ های سالن خاموش شد.

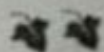
- امشب؟ امشب که دیگه اومدیم اینجا.

تک نور موضعی زرد رنگ روی کارکتری که لباس قضاات را پوشیده بود و در جایگاه قاضی ایستاده بود، متمرکز شد. شاهان خیلی آهسته آخرین جمله را قبل از شروع حرف های آیلار که در نقش راوی بود، لب زد:

- آخر شب، به جا که قول دادم و دوست دارم با تو برم.

سرمه سر تکان داد و صدای آیلار در سالن پخش شد:

- صحنه روایتگر آشوب ها و عشقی ناکام مانده در بهبوهی انقلاب فرانسه است. لوسولدا که از سرکردگان گروه معترضین است، در مقابل قاضی سردین که محکوم به خون عزیزترین او بوده، قرار دارد.



دوباره عطر نرگس های روی پایش را به سینه برد.

- آره خدایی من فکر نمی کردم انقدر کارشون درست باشه. از به جایی به بعد می خواستم باشم به اون لوسولداعه فحش بدم بگم بابا سردین پدرنو کشته به پسرش چی کار داری؟ دیدی چطورور روبسیپرو پیش مرگ خودش کرده؟ اصلاً از حسامم بدم اومد با این نقشش.

شاهان مثل تمام مسیر، به تعریف های سرمه لبخند زد و سر تکان داد. با

۱۸۸ اشاره به سبد بزرگی که سرمه روی پا گرفته بود، گفت:

مهمانان دیگر
مان سر دم گوش

ید باشد.

ت داده، هم اون

را پوشیده بود
آهسته آخرین
ود، لب زد:

بوهه‌ی انقلاب
ست، در مقابل
ارد.

نه. از یه جایی
با سردین پدرتو
مرگ خودش

سر تکان داد. با

نمی‌خوای اینو بذاری عقب جانم؟
سرمه اخم درهم کشید.

نه خیر. چطور دلت اومد بذاریشون توی ماشین؟
نمی‌تونستم بیارم تو که.

سرمه نگاه روی سفید و طلایی‌ها چرخاند.

هرچند که عاشق این گردنبند خدایان دوزخم؛ ولی نخر دیگه، گناه
دارن خراب میشن. به خدا اتاقم پر نرگسه. به ازای هر باری که بیرون
رفتم به دسته خشک کردم.

شاهان وارد خیابان مد نظرش شد.

قول نمیدم.

با چشم دنبال چیزی گشت و بالاخره پیدایش کرد.

هنوز نمی‌خوای بگی کجا داریم میریم؟

رسیدیم دیگه جانا.

سرمه با تعجب اطراف را از نظر گذراند؛ اما جز یک ناقار لبو چیز
خاص دیگری ندید و وقتی شاهان مقابل آن ایستاد، فهمید که مقصد او
همان جا بوده.

پیاده شو عزیزم.

یعنی شاهان متوجه شده بود؟ چقدر حواسش به این دختر بود که
کوچک‌ترین چیزها را این‌طور زود و سریع می‌فهمید؟
شاهان جلوتر از او به سمت پیرمرد رفت.

سلام عموجان.

پیرمرد که باز با همان کلاه پشمی و کت بلند پشت چرخ ایستاده بود،
نوجوش به شاهان و سرمه جلب شد و پس از چند ثانیه مرد چشم‌رنگی
ست‌ودل باز را شناخت.

سلام بابا. پس اومدی بالاخره!

و نگاه روی سرمه گرداند و ادامه داد:

آهان! پس چون یارت نبود، شهد و شیرینی از گلوت پایین نمی‌رفت؟
سرمه به سادگی مرد لبخند زد.

سلام عمو. بله این شوهر ما کلاً من نباشم چیزی بهش نمی‌چسبه.

شاهان که از لفظ شوهر ذوق زده شده بود، خوشحال نگاهی به سرمه ۱۸۹

انداخت. - چون عاشقته بابا! نو عروس و دامادید و عشقتون، عشق لیلی و مجنور

منو یاد خودم انداختید بابا.

لبوی قرمز و درشتی را قاج کرد و داخل کاسه گذاشت.

- چهار سال رفتم و او مدم تا عموم راضی شه نازگلشو بهم بده؛ ولی

بالاخره راضی شد و دخترشو سپرد دستم.

یک ملاقه شهد روی لبوها ریخت.

- دنیا کم سختی نداره بابا؛ ولی عشق شاه کلید هر گرفتاریه. بیست سال به

عشق نازگل دنیا فر دوس برین شده بود؛ ولی از روزی که اون رفت، زندگیم

مثل همین شب سیاه شده.

دو چنگال کوچک داخل کاسه گذاشت.

- دیدی میگن فلونی نباشه می خوام دنیا ش نباشه؛ منم دنیای نازگل

نخواستم، از همه ی اون مغازه ها و پول و ثروت فقط همین یه چرخ برام

موند.

کاسه را دست گرفت و به سمت شاهان و سرمه ای که به هم خیره شده

بودند، رفت.

- خلاصه که بابا، قدر عشقتونو بدونید. عشق اتفاقیه که فقط یه بار

میفته و از این نگاه عاشقونه معلومه که افتاده. بیا عزیز جان.

چشم های سرمه در آن تاریک روشن خیابان آن قدر گیرا شده بود که

نگاه برداشتن از او سخت ترین کار دنیا برای دل داده ای چون شاهان بود؛ پس

با تعلل به سمت پیرمرد برگشت و ظرف را گرفت.

- مرسی عمو! چقدر تقدیم کنم؟

از اخم، پیشانی پیرمرد پرچین شد.

- برو بابا جان زشته! این شیرینی عروسی تونه. ان شاء الله یه روز با بچه تون

بیاید.

هر دو به این دعا و این محبت لبخند زدند و پس از تعارف های معمول

به سمت ماشین برگشتند. سرمه بالاخره رضایت داد و سبد گل را روی

صندلی عقب گذاشت.

- چقدر کیوت بودن!

- آره خیلی اهل دله.

مردو داخل ماشین نشستند و به پیرمرد که دیگر داشت بساطش را جمع می کرد تا برود، لبخند زدند. پس از چند ثانیه سرمه تکه ای لبو سر جنگال زد و به طرف شاهان گرفت؛ اما او را خیره به جلو دید. رد نگاهش را گرفت و به بیمارستان رسید. لبو را پایین آورد و صدایش زد:

- شاهان؟

با صدای او به خودش آمد و به طرفش برگشت.

- جان دل؟

- کجایی؟

آهی کشید و گفت:

- تو فکر...

سرمه دوباره به بیمارستان نگاه کرد و با تردید پرسید:

- چیزی شده؟

شاهان صادقانه شانه بالا انداخت.

- نمی دونم. به چیزایی اتفاق افتاده که به این بیمارستان مربوطه؛ ولی

دقیق نمی دونم چیه. اما به محض اینکه کامل بفهمم و به سفارش خودت

حالم مساعدتر بشه، بهت میگم.

سرمه که بیمارستان را شناخته بود و می دانست که آسایشگاه روانی

است، با تصور اینکه احتمالاً داستان به سیمین یا خودسوزی مهرباب

برمی گردد، سری تکان داد و قبول کرد و برای اینکه شاهان به فکر فرو

نرود، لب زد:

- بریم به کم پایین تر؟ چشم این بنده خدا مونده به ماشین، نمی ذاره عروس

و داماد خلوت کنن.

شاهان خندید و هم زمان با استارت زدن ماشین گفت:

- بریم.

چند قدمی پایین آمدند و در میانه ی خیابان کم تردد و تاریک ایستادند.

به محض توقف ماشین، سرمه دست به دستگیره ی درب برد تا درب را باز

کند.

- کجای؟

- بیرون. لبو تو ماشین نمی چسبه که، باید یخ کنی و بخوری.

شاهان به تعبیرش لبخند زد و پیاده شد. ماشین را دور زد و کنار سرمه ۱۹۱

لیلی و مجنون.

بهم بده؛ ولی

بیست سال به
رفت، زندگیم

دنیای نازگلو
به چرخ برام

م خیره شده

فقط به بار

شده بود که

مان بود؛ پس

با بچه تون

بای معمول

ل را روی

ایستاد. - خب خانوم خوشگله، کدوم عروسی بود که خلوت با آقا داداماد
میخواست؟

سرمه با شیطنت شانه‌ای بالا انداخت و درحالی که باز همان تکه‌ای لب
را مقابل دهان شاهان گرفته بود، زمزمه کرد:

- نمی‌دونم والا، من در جریان نیستم.
شاهان با لذت دهان باز کرد و لبو را به دندان کشید. سرمه تکه‌ای هم
دهان خودش گذاشت و به محض اینکه شاهان دهانش خالی شد و خواست

سراغ «خلوت» را بگیرد، قطعه‌ای دیگر در دهانش گذاشت.
- بخور مامان جون! آدم وسط غذا حرف نمی‌زنه که!

شاهان با چشم‌هایش برای او خط و نشان کشید و به محض فارغ شدن از
جویدن، دست سرمه را که تکه‌ای دیگر به طرف دهانش می‌برد، گرفت و
با خنده گفت:

- چیه می‌خوای بچه مردمو به خاطر به «خلوت» خفه کنی؟
قدمی به سرمه نزدیک شد تا تن دختر بیشتر به درب ماشین بچسبد و با
نگاهی خاص به رد شهد روی لبش، ادامه داد:

- لبو رو که خودم می‌تونم بخورم، شما راست میگی لبو بده.
سرمه که از حال بد شاهان بی‌خبر بود، به حرف‌هایش خندید و به شوخی
لب زیر دندان برد.

- ا از این حرفام بلدی؟ زشته پادشاه!
شاهان سریع نگاه از لب‌های او برداشت و نفسش را با صدا بیرون داد.

سرمه که از این بازی خوشش آمده بود، با شیطنت بیشتر ادامه داد:
- درضمن اون چیزی هم که شما می‌خواید دادنی نیست، گرفتیه. بله!

شوخی و شیطنتی که در صورت شاهان بود، جای خود را به خشم و
عطشی سیراب‌نشده داد. ظرف را از دست او کشید و روی سقف گذاشت.

شاهان نفسش را به سختی بیرون داد، با لبخند چشم بست و این بار به
قصد پیشانی‌اش جلو رفت. لب بین دو ابروی او گذاشت و عمیق بوسید.

سرمه که از حرکت او حفظ کرده بود، بی‌خجالت لبخند زد و پس از چیه
لحظه مردش عقب رفت و با عشق نگاهش کرد.

- باشه نورچشمی، تو کنارم باش، دیگه مدل بودنش مهم نیست.

دست روی ابرو
- بذار ببوسمت
هرچند که به
نداشت! اما باز هم
- اصلاً همین
و بقیه‌ش مهم نی
بس دست به
کامل کرد:
- بقیه‌شو تو
برداریم.
حقیقتاً که د
آتش سوزناک
- بریم.
لبخندی پر
«سرمه»
شاهیار با
اضطراب بو
- بابا چو
شک می‌کن
شاهان
- آخری
شاهیار
- نمی‌د
- مرد
شاهیار
- شاه
شاهان
- و ب
با اع

دست روی ابریشم‌های سیاهش کشید.
 - بذار بوسمت، محل بوسه مهم نیست.
 هر چند که به شدت کلافه بود و فهم کلافگی‌اش برای سرمه کاری
 داشت اما باز هم لبخند زد و ادامه داد:
 - اصلاً همین که نفست توی هوایی که من نفس می‌کشم باشه، برام سه
 و بیست مهم نیست.
 پس دست بین موهای خودش کشید و با اشاره به ماشین کلامش را
 کامل کرد:
 - بقیه شو توی ماشین بخوریم نور چشمی؟ باید دوباره برگردیم ماشینتم
 برداریم.
 حقیقتاً که در آتش خواستن سرمه دست و پا می‌زد و هر روز هم این
 آتش سوزناک‌تر می‌شد و تنها خدا می‌دانست که چه می‌کشد و دم نمی‌زند.
 - بریم.
 لبخندی پر محبت به او زد و به سمت درب راننده رفت.



«سرمه»
 شاهیار با استرس ناخن‌هایش را می‌جوید و من که خودم هم سراپا
 اضطراب بودم، سعی در آرام کردنش داشتم.
 - بابا چهارتا دونه سؤاله! به خدا این جوری که تو گر خیدی، منم دارم
 شک می‌کنم که کار تو بوده باشه.
 شاهان عصبانی به سمت شاهیار برگشت و لب زد:
 - آخرین بار کی باهات حرف زدی؟
 شاهیار با صدای پریغض پاسخ داد:
 - نمی‌دونم داداش. آهان همون روزی که همه چی لو رفت.
 - مرد باش شاهیار! ترس نداره که.
 شاهیار با التماس نگاهم کرد. منظورش را فهمیدم و سریع گفتم:
 - شاهان میری به آبی آبمیوه‌ای چیزی بخوری؟
 شاهان بی حرف نگاهم کرد.
 - دبرو دیگه، داره پس میفته.
 با اعتصاب خردی پوفی کشید و به سمت بوفه‌ی کلانتری رفت.

تلوت با اقدامات
 همان تکه‌ی لبو
 سرمه تکه‌ای هم
 می‌شد و خواست
 ت.
 ض فارغ شدن از
 می‌برد، گرفت و
 کنی؟
 شین بچسبد و با
 بده.
 ندید و به شوخی
 صدا بیرون داد.
 امه داد:
 گرفتنی. بله!
 را به خشم و
 سقف گذاشت.
 ت و این بار به
 صیق بوسید.
 و پس از چند
 نیست.

- چیه؟
- آبی ازم آزمایش بگیرن.
- چشم هابم را درست کردم و با تعجب پرسیدم:
- الان نگران اینی؟ آزمایش چرا؟ مگه می خوای عقد کنی؟
بعض شاهیار راهی تا اشک شدن نداشت.

- نمی دونم! تو رو خدا نذاری ازم آزمایش بگیرنا. شاهان بفهمه معلوم اسم هم نیاره.
هر چند که خودم هم مطمئن نبود؛ اما برای آرامش او زمزمه کردم.
- دیوونه اصلاً گل یا این میزان مصرف تو بعد از سه روز نوبی آزمایش معلوم نیشه.
چشم هابش درخشید.

- خدایی؟
- آره. الانم خودتو جمع کن. پس دیگه سفارش نکنما شاهیار، هرچی پرسیدن راستشو میگی. حتی به کلمه هم دروغ نگو که خودشون خطم روزگارن و زود...
با صدای جیغ و شیونی که در کلانتری پیچید، صحبتمان نیمه ماند و هردو به سمت زن برگشتیم.

- خدا لعنتت کنه! هرچی می کشم زیر سر توئه! چقدر گفتم این بچه رو اذیت نکن؟ چقدر گفتم هرچی می خواد براش بخر؟ خیالت راحت شد؟ همینو می خواستی؟
با توجه به گفته های شاهان، احتمالاً او همان مادر بهراد بود. باید سر در می آوردم که دقیقاً چه اتفاقی افتاده است؛ پس به سمتش رفتم و کمک کردم روی صندلی بشیند.

- خوبید خانم؟ آب بیارم براتون؟
زن با زاری سر بالا انداخت و نالید:
- تو دوست دخترشی قریونت برم؟
به نشانه ی منفی سر تکان دادم.

- نه عزیزم، من خواهر دوستشم. تعریف می کنید چی شده؟
زن دست روی دستش کوباند و ضجه زد:

- چی بگم؟ بهرادم گم شده، می گن دزدیدنش.

حال بد و بی خبری اش دلم را ریش کرد. آرام کمرش را مالیدم و گفتم:
- آروم باشید. مطمئنم که پیداش می‌کنیم. اصلاً شاید مسافرتی خارج از

شهری جایی رفتن.
زنی که هنوز اسمش را هم نمی‌دانستم، در حالی که موهای رنگ شده اما
برپشتش را زیر شالش می‌برد، نالید:
- نه، گوشیش تو خونه بود، ماشینش توی پارکینگ، بی اینا کجا می‌تونه
رفته باشه؟

با دست به شاهانی که آبمیوه خریده بود و داشت با چشم دنبال من
می‌گشتم، علامت دادم و او هم به سمتم آمد.
- پلیس‌ها او مدن خونه شو بگردن؟

زن با چشم‌هایی که دیگر از گریه باز نمی‌شد، نگاهم کرد.
- نه، گفتن اول باید خطشو کنترل کنن. ای مادر براش بمیره!
شاهیار هم به طرفمان آمد.

- ان شاء الله پیدا میشه عزیزم، من دلم روشنه.
به محض رسیدن شاهان، آبمیوه را از دستش گرفتم.
- بفرمایید، اینو بخورید به کم حالتون جا بیاد.
دستش را مقابلم گرفت و گفت:

- نمی‌خوام، از گلوم پایین نمیره.
و نگاهی به دور و بر انداخت و ادامه داد:
- اون از خدایی خبر کجاست؟

و انگار که باز داغ دلش تازه شده باشد، دوباره گریه را از سر گرفت.
- هرچی اون بچه خواست، گفت آگه عرضه داری خودت کار کن و به
دست بیار، پولاشو واسه سر قبرش نگه داشت و بهرادمو ذله کرد. الهی
ببرم برات مادر که از خونه‌ی خودت روندت!
دوبار روی رانش زد و با لحنی که دل سنگ را هم آب می‌کرد، ادامه داد:
- انقدر اذیتش کرد که بچه‌م سرگردون شد.
- سلام!

زن به سمت شاهیار برگشت.

- سلام مادر! تو ازش خبر نداری قربونت برم؟

- نه به خدا، من آخرین بار یه هفته پیش باهاش حرف زده بودم. میگ... ۱۹۵

بد کنی؟

شاهان بفهمه معتادم

و زمزمه کردم:
روز توی آزمایش

ما شاهیار، هرچی
خودشون خطم

مان نیمه ماند و

گفتم این بچه رو
لت راحت شد؟

اد بود. باید سر
رفتم و کمک

صدای سرباز اجازه‌ی کامل کرد حرفش را نداد:
- شاهیار شکوهی برای پرکردن اظهارات برو اتاق افسر نگهبان.
شاهیار نگاهی ترسان ابتدا به شاهان و بعد به من انداخت. از روی

مسندلی بلند شدم و کنارش ایستادم.
- پس شاهیار کامل همه چیو بهشون بگو، خب؟

شاهیار سری تکان داد و شاهان با اخم گفت:
- نمون اینجا سرمه، برو توی ماشین تا ما بیایم.

خودم هم از محیط پراضطراب کلانتری خسته شده بودم؛ پس گفتم:
- چشم! استرس نداشته باشا، باشه؟

«باشه» ای گفت و همراه با شاهان به سمت اتاق افسر نگهبان رفت. بعد

از او، من هم همراه با مادر بهراد که به دنبال همسرش بود، بیرون آمدم و
بعد از تحویل گرفتن کیف و گوشی، مقابل درب کلانتری ایستادیم.

- راستی خانوم، شما خودتون آخرین باری که دیدینش کی بوده؟
زن با دستمال اشک‌هایش را پاک کرد به تیر چراغ برق تکیه زد.

- سه روز پیش بود که باهاش تلفنی حرف زدم؛ اما دیدنش برمی‌گرده

به یه هفته پیش؛ چون توی این هفته نه خونه خودش رفته بود، نه پیش

دوستاش، هرچی هم ازش می‌پرسیدم کجاست و چه می‌کنه، جواب نمی‌داد.

در فکر فرو رفتم. یعنی داشته کاری پنهانی انجام می‌داده؟ نکند اهل

خلاف بوده و از ترس پلیس پنهان شده است؟ شاهیار می‌گفت گاهی کار

پخش مواد می‌کرد؛ البته نه به عنوان بیزینس یا به صورت وسیع، بلکه صرفاً

جنس خوب برای دوستانش می‌آورده. با صدای زنگ گوشی‌ام که تازه

روشن شده بود، توجهم به آن جلب شد. باز یک شماره‌ی ناشناس. تابه‌حال

سه بار زنگ زده بود و هر بار به دلیلی تماسش از دست می‌رفت و بعد که

باز با او تماس می‌گرفتم، دیگر خطش خاموش بود. اولین بار سه روز پیش

هم‌زمان با آن لبو خوردن تاریخی زنگ زده بود. سری بعد پریروز بود که

بعد از جلسه‌ی مشاوره میس‌کالش را دیدم و دیروز هم وقتی با شاهیار در

کافه بودم، تماس گرفته بود. سریع با «بخشید» یی از مادر بهراد دور شدم و

قبل از قطع شدن پاسخ دادم:

- جانم؟

سکوت چند ثانیه‌ای، با صدای گرفته‌ی دختری شکست:

باق افسر نگهبان.
من انداخت. از روی

ده بودم؛ پس گفتم.

سر نگهبان رفت. بعد
ن بود، بیرون آمدم و
نری ایستادیم.
بنش کی بوده؟
برق تکیه زد.

ما دیدنش بر می گرده
ن رفته بود، نه پیش
کنه، جواب نمی داد.
می داده؟ نکند اهل
می گفت گاهی کار
ت وسیع، بلکه صرفاً
ت گوشی ام که تازه
ی ناشناس. تابه حال
می رفت و بعد که
ن بار سه روز پیش
بعد پریروز بود که
وقتی با شاهیار در
بهراد دور شدم و

مرمه داد؟
اخمی کردم و با شک گفتم:
خودمم، بفرمایید.
صدای نفس دختر در گوشم پیچید.
باید بینست.
برو در هم کشیدم.

شما؟
افسونگر، بیا تا شناسی.
حالا هم به اندازه ی کافی شناخته بودم؛ اما برخلاف آن دست به کمرم
زدم و اخم را غلیظ کردم.
عادت به ملاقات با ناشناسا ندارم.
بیا، عادت می کنی.
می خواست مرموز باشد؟ پس مثل خودش می شدم.
عادت کردن انگیزه می خواد.
صدای بوزخندش را شنیدم.
انگیزه بزرگ تر از شاهان؟ نمی خوای بدونی عشقت چه چیزایی ازت
مخفی کرده؟
چرا می خواست خودش را زرننگ و بدجنس نشان دهد؟ لیخندی زدم و
زیرک زمزمه کردم:

چرا می خوام.
و پس از مکثی کوتاه، قبل از شروع صحبت او ادامه دادم:
اما نه به واسطه ی تعریفای شما! شرمنده ولی انگیزه ی خوبی نبود.
او که مشخص بود کمی هول شده است، سریع گفت:
اگه بخوام جنازه ایو که شاهان کشته بهت نشون بدم چی؟
برای ثانیه ای خشکم زد؛ اما باز سعی کردم بی تفاوت باشم.
بازم شرمنده! من نه پلیسم، نه مرده شور، نه گورکن!
افسون با زیرکی لب زد:
از من می ترسی یا از چیزایی که قراره بشنوی؟ فکر نکن فقط خودت
روانشناس بلدی کار آموز! می خوای با مسخره کردن آرامشتو حفظ کنی؟
برای ثانیه ای چراغ مغزم روشن شد و او را بهتر شناختم.

- وسواس مامانت خوب شده؟
صدای خنده اش در گوشم پیچید.
- نباید شماره تو به هر کسی بدی.
مغرورانه پاسخ دادم:
- بی خطرتر از این حرفایی.

- پس بیا سر قرار!
شانه ای بالا انداختم و سعی کردم بدون نشان دادن کنجکاوی ای که
تحریک شده بود، صحبت کنم:
- می خوای به دیت داشته باشیم؟ آکی پس خودتو درست معرفی کن و
محل قرارو مشخص کن.

نقش را با صدا بیرون داد که نشان از کلافگی اش بود.
- گفتم که افسونگرم یا نه بذار بهتر بگم، من پریوام؛ خواهر همون کسی
که به دستای شاهان به قتل رسید، همون کسی که با رول افسونگر جلو
اومد و شاهیارو معتاد کرد، همونی که با کل اون خاندان دشمنه اما بانو
یکی دوسته، همونی که می خواد چشمتو باز کنه تا مثل پریزاد نشی. حالا
فهمیدی کیم؟ پس بیا!
و قبل از اینکه من بتوانم دهانم را که از تعجب باز مانده بود ببندم.
ادامه داد:

- من فقط چهار روز دیگه ایرانم. می خوای بیا و همه چیزو بفهم.
نمی خوای هم بمون به امید اینکه اون بزدل ترسو بهت راستشو بگه.
زبان به کام چسبیده ام را به زحمت تکان دادم:

- آکی من باور می کنم که تو پریوایی و واقعاً می خوای راز شاهانو لو
بدی؛ ولی نمی دونم اصرارت واسه قرار حضوری چیه؛ آگه موضوعی واسه
تعریف داری بگو من تا هر وقت که دلت بخواد وقت دارم و می شنوم؛ حتی
آگه بخوای می تونی بهم تصویری هم زنگ بزنی.
پریوا که مشخص بود عصبی شده است حرص زد:

- ای بابا مگه می خوام توی روز روشن بخورمت؟ از چپ من ترسیدی؟
چیزی که قرار بشنوی خیلی مهمه؛ ولی از اون مهم تر چیزیه که باید ببینی!
مردی که از ماشین تماماً مشکی پیاده شد، تو جهم را جلب کرد. کنجکاوی
و شک و دودلی کلافه ام کرده بود؛ پس مردد لب زدم:

۳۱
- باشه میایم.
به مرد قدبلند و چهارشانه که با آن کت و شلوار مشکی و عینک دودی
کار مادر بهراد ایستاد، نگاه کردم.

- میاید؟
پسر لاغر اندامی که همراه مرد بود، با مادر بهراد سلام و علیک کرد و
چیزی را توضیح داد.

- بله میایم، من و شاهان. آکه حرفی داری پیش شاهان بزن و آکه راست
میگی منو پیش اون قانع کن.

صدای پوزخندش باز به گوشم رسید.

- شاهان؟ با کارایی که من با اون و شاهیار کردم و بعدشم اون جویری
فالش گذاشتم، دستش به من برسه تیکه بزرگه م گوشمه.

مادر بهراد به من اشاره کرد و مرد به سمتم برگشت. ریش مشکی، صورت
زاویه دار و از همه مهم تر آن ابروی شکسته پرابهتش کرده بود. سعی کردم
حواسم جمع پریوا باشد که پریبراه نمی گفت.

- منم نمی تونم تنها بیام. حالا که با شاهان مشکلی داری، من با یکی
دیگه از دوستانم میام؛ یکی که کاملاً بی خبر از بحث و جریانه.

- نه! من دشمن کم ندارم، کم نیستن کسانی که بخوان منو گیر بندازن.
چشم در حدقه چرخاندم و بی توجه به مردی که داشت به سمتم می آمد،
گفتم:

- پس بیخیال عزیزم، اطلاعاتتو واسه خودت نگهدار. منم آکه زرنک
باشم داستانو می فهمم، اگرم انقدر پیه و احمقم همون بهتر که تو دام شاهان
یفتن. خدا حافظ.

پریوا که مشخص بود چقدر این موضوع برایش مهم است، هول زد:
- خپله خب بیار، یه نفرم با خودت بیار؛ ولی هر کسی جز شاهان و

شاهیار و کلاً هر کی که به این داستان مربوط بشه، خب؟

با سر به پیری که مقابلم ایستاد، سلام کردم.

- باشه. کی بیام و کجا؟

- ساعت شیش امروز، بیا مولوی جلوی بازار پرده فروشا. من میام در
ست پارکینگ دنبالت.

- خپله خب پس من با دوستم ساعت شیش اونجام.

نکاوای که

معرفی کن و

همون کسی
سونگر جلو
منه اما با تو
نشی. حالا

بود بیندم،

چیزو بفهم،
بگه.

شاهانو لو
وعی واسه
شنوم؛ حتی

ترسیدی؟
باید ببینی!
کنجکاوی

خواستم قطع کنم که صدایش مانعم شد:
- دوست دختره یا پسر؟
- پسر.

بروقت «باشه» ای گفت و قطع کرد.
- سلام.

نگاه به سرنای پای پسر مقابلم که دیگر عینک روی چشم نداشت و
چهره اش برایم آشنا آمد، انداختم. حالا که چشم های مشکمی شیشه ای اش
را می دیدم، اوج ابهت را می فهمیدم.
- سلام، بفرمایید؟

چنان اخم کرده بود که بی دلیل وحشت به جانم رخنه کرد و دست و
پایم بیخ شد.

- شما خواهر شاهیارید؟
طرز نگاهش طوری بود که انگار تمام حقایق جهان را می داند و منتظر
اولین دروغ است که به آخرین دروغ تبدیلش کند!
- نه، من از دوستانم هستم.

- بهرادو می شناختید؟
شاید اگر هرکس دیگری این سؤال ها را می پرسید، با روش خودم
می پیچاندمش و نوک پیکان سؤال را به طرف خودش برمی گرداندم؛ اما
او...

- نه، شما کی هستید؟ شما می شناختیدش؟
بدون اینکه ذره ای از اخمش کم کند، سر تکان داد.
- من هدایت هستم. بله، از دوستان خوب بنده بودن.
هدایت؟! چقدر اسمش آشنا بود! هدایت... هدا... و بعد از کمی تفکر به
یاد آوردم، میلاد احمدی هدایت!

مردی به طرفمان آمد که حدس زدم باید پدر بهراد باشد.
- با من کار داشتید؟

هدایت آخرین نگاه سردش را هم روی من گرداند و به سمت او برگشت.
- بله، به همسرتون گفتم، بنده از دوستان پسر تون هستم و مایلیم به خاطر
لفظی که بهراد در حقم کرده، حالا برای پیدا شدنش هر کاری که از دستم
برمیداد انجام بدم.

و با اشاره به پدر
- ایشون وکیل بن
خدمت شما.

پدر بهراد نگاهش
- حق الوکاله شو،
به فکر حق الوک
می خورد. هدایت
پاسخ داد:

- نیازی به هز
می سپارم به وکیل
و برای خدا
ماشینش رفت و
که انگار اصلاً
- خدا منو

بخچاله، این چ
چشم از جا
بهراد که خوا
شاهیار هنوز
ساعت پیش
است و او از
می ترسید تنه
انداختم و یا
بدی داشتم،
آوردم و ش
ببرم، کسی
خوبیست.

- سلام.
- امید،
دقیقه گوش
امید خ

و با اشاره به پسر کنارش ادامه داد:
- ایستون وکیل بنده هستن که من بعد برای کمک به پیدا شدن بهراد، در خدمت شما.

پدر بهراد نگاهی به وکیل انداخت و گفت:
- حق الوکاله شون چنده؟
به فکر حق الوکاله بود؟ حالا فهمیدم که همسرش حرص چه چیزی را می خورد. هدایت بدون اینکه تغییری در میمیک صورتش ایجاد کند، پاسخ داد:
- نیازی به هزینه نیست. پس من از حضورتون مرخص میشم و کارا رو می سپارم به وکیل.

و برای خدا حافظی به تکان سری اکتفا کرد. بی توجه به من به سمت ماشینش رفت و روی صندلی عقبش نشست. چقدر عجیب بود، طوری بود که انگار اصلاً در زمین نیست. زیر لب زمزمه کردم:
- خدا منو بابت اون یخچالایی که به شاهان گفتم ببخشه! آگه اون یخچاله، این چیه؟

چشم از جای ماشین که حالا دیگر خالی بود، برداشتم و به طرف پدر بهراد که خوشحال با وکیل قرارداد می بست، نگاهی انداختم. شاهان و شاهیار هنوز بیرون نیامده بودند و ساعت نزدیک سه بود. حدوداً چهار ساعت پیش بود که شاهیار زنگ زد و اطلاع داد که دوستش مفقود شده است و او از طرف کلانتری برای بررسی های مقدماتی احضار شده است. می رسید تنها بیاید و می خواست که من هم باشم. نگاه به گوشی در دستم انداختم و یاد پریوا افتادم. یعنی چه می خواست بگوید؟ چقدر به او حس بدی داشتم، حس تنفری بی مثال و در عین حال رقابتی بی دلیل. گوشی را بالا آوردم و شماره ی امید را گرفتم. او تنها کسی بود که می توانستم با خودم برم، کسی که در این مدت ثابت کرده بود که هر چند نجس؛ اما رفیق خوبیست. شماره اش را گرفتم و گوشی را دم گوشم گذاشتم.

- سلام سرمه! اتفاقاً می خواستم بهت زنگ بزنم. پایه ای امر...
- امید، جون عزیزت بیخیال برنامه و پیکنیک و کوه و کمر شو، دو دقیقه گوش بده ببین چی میگم!
امید خندید و مثل همیشه مهربان لب زد:

شم نداشت و
شیشه ای اش

د و دست و

اند و منتظر

وش خودم
رداندم؛ اما

تفکر به

برگشت.
به خاطر
از دستم

- بگو عزیزم. - امروز ساعت شش بیکاری؟ می‌خوام به جا برم که نباید تنها باشم.

- کجا؟ - امروز ساعت شش بیکاری؟ می‌خوام به جا برم که نباید تنها باشم.

شرح کوتاهی از هرچه را اتفاق افتاده بود، به او دادم.

- آفرین که قبول نکردی تنها بری. آره من باهات میام.

و با کمی تعلل اضافه کرد:

- سرمه آگه داستان چی باشه از عشق شاهان می‌گذری؟

قامت شاهان و شاهیار را دیدم که از درب بیرون آمدند.

- اولاً که من هیچ ادعای عشقی ندارم. بعدش هم نمی‌دونم واقعاً، هرچه

که سخته ولی خیلی چیزا!

- ای جان، باشه پس. الان چه کاره‌ای؟ کجایی؟

- من طرف الهیهم.

- نهار بریم بیرون؟

با یادآوری سری پیش که با او بیرون بودم و روده‌درازی‌هایی که کرده بود، چهره‌ام را جمع کردم.

- بمونه به وقت دیگه؟ امروز به کم درگیرم.

- ای جان، باشه پس. من نیم ساعت قبل قرار دم پاساژم.

لبخندی به شاهان که متوجهم شده بود، زدم و پس از خداحافظ

مختصری با امید، به طرفش رفتم. به محض رسیدن به او پرسیدم:

- چی شد؟

شاهیار با آسودگی خاطر گفت:

- هیچی چندتا سؤال کردن.

- دبدی الکی نگران بودی؟ گفتم چیزی نمیشه که.

شاهان که هنوز هم اخم روی صورت داشت و جدی بود، گفت:

- بریم؟

سر چرخاندم تا از خانواده‌ی بهراد خداحافظی کنم؛ اما ندیدمشان، بر

سر تکان دادم و با هم به سمت ماشین حرکت کردیم. شاهان طبق معمول این

چند وقت به محض قرار گرفتن کنارم، دست در جیبش برد و دست مرا به

ساعدش بند کرد. دیگر از اخمی که به شاهیار کرده بود، خبری نبود و با

- شرمنده اذیت شدی آرام جان!
- نه بابا چه اذیتی، حالا خدارو شکر آکی شد.
آرام طوری که شاهیار نشنود، زمزمه کرد:
- بهش مشکوکم سرمه، داره یه چیزو مخفی میکنه.
حس می کردم هدف زیر زبان کشی داره؛ بنابراین با زیرکی پاسخ دادم:
- همه یه سری مسائل پنهان دارن؛ خود تو، من، سیمین یا هر کس
دیگه ای.

کجاکاو به سمت برگشت.
- الان تو مهم ترین مسئله پنهانت چیه؟
- اینکه قرار یه کاری کنم که کسی قرار نیست بفهمه.
باز جدی شد و پرسید:

- چی؟
نقشه ام گرفته بود و به کلی از فکر شاهیار خارج شده بود. خندیدم و
به شوخی گفتم:

- آگه بگم که دیگه پنهان نیست.

مشکوک نگاهم کرد.

- اون جووری نگاه نکن. مطمئن بشم بهت میگم.

هرچند که مشخص بود راضی نشده است؛ اما با این حال سر تکان داد. با
رسیدن به ماشین، دست از داخل جیبش درآورد و سوییچش را به سمت
شاهیار گرفت.

- تو با ماشین من بیا دنبالمون.

شاهیار که حالش بهتر شده بود، باز به قالب خودش برگشت:

- نومزد بازی و اینا دیگه؟ ما هم که چرخه سوم روابط، بریم دنبال
نخود سیاه!

شاهان اخم ریزی کرد و گفت:

- برو بچه!

و بعد همراه با من سوار ماشین شد.

- خوب بذار ببینم آهنگ جدید چی داری؟

خندیدم و استارت زدم که سیستم پخش، اتومات به بلوتوث گوشام
وصل شد و برخلاف سری پیش، آهنگی کلاسیک و سنگین پخش شد. ۲۰۳

بی مقدمه پرسیدم:
- به نظرت بهراد چی شده؟
دست پشت صندوق انداخت.
- نمی دونم، شاهیار می گفته با افسونگر در ارتباط بوده. احتمالاً رفت
اون تو میره باهم فرار می کنن.
بی حواس گفتم:
- نه بابا امکان نداره.
شاهان مشکوک پرسید:

- چرا؟
تا نوک زبانم آمد که بگویم چون پریوا جایی نرفته؛ اما به موقع جلوی
زبانم را گرفتم.

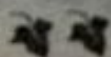
- چون مامانش می گفت تمام وسایلش، حتی گوشیش تو خونه بوده. البته
احتمالش هست که می خواسته صحنه سازی کنه و کسی متوجه فرارنش
نش؛ ولی این جوریم دیگه داستان خیلی پو آروبی میشه.
شاهان به «آهان»ی اکتفا کرد. با یادآوری میلاد گفتم:
- راستی شاهان، میلاد هدایت اومده بود. می گفت از دوستای بهراد بوده
به فکر رفت و آرام لب زد:
- هدایت؟ بهراد؟

سر نکان دادم و گفتم:
- آره، می گفت از رفیقاش بوده و نمی دونم بهش لطف کرده و اینا.
گوشی اش را درآورد و چیزی تایپ کرد.
- باشه عزیزم، مرسی که گفتی.

- خواهش می کنم!
و باز گوشی را در جیبش گذاشت و از آینه بغل، به شاهیار که پشت سرمان
بود، نگاه کرد.

- بیست و سه ساله برادرمه، باز نمی تونم مثل تو آرومش کنم.
سپس دستش را روی دستم که بند به دنده بود، گذاشت و ادامه داد:
- جدی جدی آرام جانیا!

لیخندی زدم و به سمت رستورانی که آدرسش را داد، رفتم.



بوده. احتمالاً وقتی

اما به موقع جلوی

خونه بوده. البته
متوجه فرارش

ستای بهراد بوده.

ده و اینا.

به پشت سرمان

کنم.

امه داد:

مردی

- استرس دارم امید. نکته نیاد؟
امید نگاهی به آن سمت خیابان انداخت و گفت:
- اون نیست؟ یه پنج دقیقه‌ای میشه که اونجاست.
به سرانویی که اشاره می‌کرد، نگاه کردم.
- نمی‌دونم.
که در همان لحظه گوشام زنگ خورد. خط را آزاد کردم و روی
اسپکر گذاشتم.

- بله؟
- من تو یه سراتوی قرمز، بیا.
و سریع گوشی را قطع کرد. امید زیروکانه زمزمه کرد:
- از ردیابی ترسیده. چه گندی زده که این جور از سایه‌ی خودشم
وحشت داره؟
- نمی‌دونم والا. بریم.

از ماشین پیاده شدیم و بعد از زدن ریموت، به سمت ماشینش رفتم.
شیشه‌های دودی‌اش نمی‌گذاشت داخل را ببینم؛ بنابراین کنارش رفتم و دو
تقه به آن زدم. شیشه که پایین رفت، صورت دختر را دیدم. اولین تعریفم
از چهره‌اش غرور بود، حالتی که انگار با تمام وجود به خودش می‌بالد و
افتخار می‌کند.

- پس شاهان کلاً نچرال و ساده‌پسنده!
من را می‌گفت؟ البته که حق داشت به من بگوید نچرال وقتی با
نیم‌نگاهی می‌شد فهمید از قرنی‌ه‌ی چشمش تا فک و چانه‌اش خط‌خطی
دست جراحان است.

- سوار شو.
کمر صاف کردم و کنار رفتم. امید درب را باز کرد و صندلی را خواباند.
خودش روی صندلی عقب نشست و اجازه داد من کنار پروا بنشینم.
به محض بستن درب، با پروایی گفت:

- اومدن پیش من لشکرکشی می‌خواست؟
چقدر از این دختر متنفر بودم.
- قصد لشکرکشی داشتم که خاندان شکوهی و درجه‌دارای ناجا جلوت
صف می‌بستن.

نگاه چپ چپ به من انداخت و پوزخندی زد.

- خوبه مثل پریزاد بی زبون نیستی!
پشت پلکی نازک کردم و جوابی ندادم. شاید هر کس دیگری می دید
فکر می کرد که چقدر مسلط و آرام است؛ اما من خوب می فهمیدم که
این نفس آریتمیک، سبک گلوئی که تندتند بالا و پایین می رود و سعی
در خیس کردن دهان و کام دارد، رانندگی بی حواس و لب هایی که پوست
چند جایشان کنده شده بود، نشانه هایی از یک استرس یا بهتر است بگویم
وحشت طولانیست؛ با این حال بازیگر خوبی بود. طوری رفتار می کرد که
اتکار امید اصلاً وجود ندارد و امید هم از خدا خواسته ساکت نشسته بود و
هر چه را که می دید، در ذهن ثبت می کرد. چند دقیقه نگذشته بود که باز
صدایش را شنیدم.

- می دونی هانتینگتون چیه؟

با این بیماری عصبی مزمن آشنایی داشتم؛ پس با اخم به قصد فخر فروشی
لب گشودم:

- به بیماری ارثی که سال ها طول می کشه تا تکامل پیدا کنه و باعث زوال
و مرگ سلولای مغز میشه؛ نهایتاً هم موجب افسردگی، اختلال ادراک و
تمرکز، از دست دادن حافظه، مشکل در انجام کارها، اختلال در کنترل
هیجان، ایجاد حرکات ناخواسته و تغییرات عواطف و ذهنیت و علائق
لجبازی و در نهایت رفتارای ضد اجتماعی میشه.

و با لبخندی غرور آمیز نگاهش کردم که سری تکان داد و زمزمه کرد:
- آفرین! پس دیگه نیاز نیست من چیزی بگم.

و واقعاً هم تا رسیدن به مقصد چیزی نگفت. مقصدی که خیلی دور
نبود؛ اما راهش به شدت پیچ در پیچ و کوچه پس کوچه بود. نمی دانستم
علت سؤالش چه بود؟ نمی دانستم برای چه اینجا می آم؟ نمی دانستم چه چیزی
انتظارم را می کشد؟ و تمام این ندانستن ها دلم را به شور می انداخت؛ اما
باز هم خیالم از بابت بودن امید جمع بود و دلم قرص. جلوی ساختمان
کثیف و فرتوت نگه داشت.
- پیاده شو.

درب را باز کردم و ابتدا خودم و بعد امید پیاده شدیم. حس خوبی به
۲۰۶ این ساختمان آجری قدیمی که نابلوی نور قرمز نیم سوز شده اش می گفت

که مسافر خانه است، نداشتم. پشت سر پریوا وارد ساختمان شدیم و بعد از تحویل کلید از پله‌ها بالا رفتیم. پله‌های موزائیکی و دیوارهای ریخته و پرلک، فضا را خفه کرده بود. چرا اینجا؟ با توجه به ماشین که داشت بود! «مسیر آن قدر گنگ بود که اگر صد بار دیگر هم درخواست مخفی باز در میانه‌ی کوچه‌هایش گم می‌شدم. پس از این بابت خیالش راحت بود که نمی‌توانم باز و دش را بزنم. جدای از این یک چنین جایی قطعاً زیر نظر مستقیم دستگاه‌های دولتی نبود و احتمالاً به راحتی مسافر به مدرک با با مدرک جعلی به همراه کمی پول اضافه قبول می‌کرد و نکته‌ی آخر هم اینکه بهترین جا برای پنهان کردن یک شی در منبع آن است؛ مثل قایم کردن اثر خون در کشتارگاه! پس برای مخفی شدن یک فرد کجا بهتر از پرجمعیت‌ترین منطقه‌ی تهران؟

وقتی مقابل درب زهوار دررفته‌ی چوبی ایستاد، دست از تحلیل برداشتم. پریوا کلید در قفل انداخت و درب را باز کرد. بعد دستش را به نشانه‌ی تعارف به سمت داخل اتاق گرفت. نگاهی پرتردید ابتدا به او و بعد به امید انداختم و پس از پلک مپطمنتی که زد، داخل شدم؛ اما به محض وارد شدن با شنیدن صدای قیچی و پشت بندش صدای گرفته‌ی دختری که آهنگ می‌خواند، ایستادم.

- «بگو دیوونه‌م... اما قلبمو شکستی!

بگو دیوونه‌م... ولی توئم دیوونه هستی!»

سریع به سمت چپم نگاهی انداختم و دختری را که چهارزانو روی تخت نشسته بود، دیدم. تن ظریف و لاغرش را دولا کرده بود و موهای پرکلاغی اما پرگروه و آشفته‌اش را روی صورت ریخته بود. پیراهن نخی سفید بلندش، تن استخوانی‌اش را پوشانده بود؛ اما دستانش به واسطه‌ی بی‌آستین بودن پیراهن بیرون بود و خط‌هایی که روی هر دو مج و ساعتش قرار داشت، عجیب خودنمایی می‌کرد. زخم‌هایی عمیقی که حالا گوشت اضافه آورده بود و بد دل را می‌زد. قیچی را میان دستان نحش گرفت و باز کرد و دسته‌ای از موهایش را بین آن نگه داشت.

- «بگو دیوونه‌م... اما قلبمو شکستی!

بگو دیوونه‌م... ولی توئم دیوونه هستی!»

یگری می‌دیدش
می‌فهمیدم که
می‌رود و سعی
مایی که پوست
تر است بگویم
فتار می‌کرد که
نشسته بود و
سته بود که باز

د فخر فروشی

و باعث زوال
لال ادراک و
ال در کنترل
ت و علائق،

مزمه کرد:

خیلی دور
نمی‌دانستم
چه چیزی
اخت؛ اما
ساختمانی

خوبی به
می‌گفت

فیچی را بست و موهایش روی تنش ریخت. چون تمام تمرکز روی او بود. با صدای پریوا که از پشتم آمد، از ترس پریدم.
- دکتر! میگن دچار هانتیگتون شده؛ اما نه ارثی، بلکه به خاطر نرسیدن خون به مغز.

به طرفش برگشتم و گنگ نگاهش کردم.
- عاشق شاهان بود و بعد از اینکه شاهان ولش می‌کنه، خودش می‌کنه.
رگشو می‌زنه؛ ولی دکتر! نجاتش میدن. می‌دونن وقتی بهوش میاد چیکار می‌کنه؟

با صدای جیرجیر تخت، سر چرخاندم و او را دیدم که کنار تخت ایستاده است و آرام و ریتمیک زمزمه می‌کند:
- شاهان او مده منو ببینه!
قدرت نکلم نداشتم؛ پس با سر گفتم «نه».

- با جاقوی میوه خوری که کنار تختش بود، باز بخیه‌ها رو می‌بره. دوتا خودکشی و دوتا عمل سنگین توی یه هفته باعث شد که حجم خون بدنش انقدر کم بشه که دیگه خون به مغزش نرسه و تمام سلولای تح... بهش کاری نداشته باش پریزاد!

با صدای خس خس نفس کشیدن کسی کنارم برگشتم و با دیدن دختری که در یک قدمی‌ام بود، از وحشت هینی کشیدم و عقب رفتم. امید سریع من را پشت خودش پناه داد و دستش را مقابل پریزاد گرفت.
- برو عقب دختر، برگرد رو تخت.

اما پریزاد بی توجه به او باز می‌خواست به من نزدیک شود که امید شانه‌اش را گرفت و پریوا نگاهی داشت. وقتی شوک ناگهانی‌ام از بین رفت و به خودم آمدم، سریع گفتم:
- ولش کنید!

هر دو به سمت برگشتند و دست‌هایشان شل شد.
- ولش کنید، این جووری جری‌تر میشه، دست بهش نزنید کاری باهام نداره.

با ناکید دوباره‌ام دستانشان را از تن دختر برداشتند و اجازه دادند به سمت بیاید. پریزاد آرام مقابلم رسید و سرش را بالا گرفت. چشم‌های ۲۰۸ آبش ساکن و خالی از هر حسی بود. این موهایش تکه‌تکه ریخته بود و از

مژه‌هایش تنها چند شروع به بو کشیدن. نا همین چند ساعت عمیقی می‌کشید و ترسیدم، دروغ گفت پیشین شاهان نداشتم سوخت، دروغ گفت کردنش افتادم؛ چو با تعلل کمر را - بو شو میدی. - بوی کیو میده. با دو دستش د - دنبالش رفتم و کت کشیده است و دی که «شین» ش می - بشین.

هر چند که دل با مریض مخالف - پریزاد می - قرینه‌ی چشم - نه! تو حره - از کی؟

مقابل پاهایم حلقه‌اش بسته لبخند بزرگی ز - شاه شاه

بند دلم پار - گوش نمی‌دادم کنم که او تنو آماده کردم.

مرا هایش تنها چند تار بلند مانده بود. صورتش را نزدیک سینه‌ام آورد و
شروع به بو کشیدن کرد. بینی‌اش را سمت شانه‌ام برد و تا انگشتان دستی که
تا همین چند ساعت پیش مهمان دستان شاهان بود، پایین رفت. نفس‌های
عمیقی می‌کشید و با حس بویایی دنبال چیزی می‌گشت. اگر بگویم از او
ترسیدم، دروغ گفته‌ام؛ چون آدم بودم. اگر بگویم حسادت زنانه به عشق
پیشین شاهان نداشتم، دروغ گفته‌ام؛ چون زن بودم. اگر بگویم دلم برایش
نبوخت، دروغ گفته‌ام؛ چون انسان بودم. اما فرای تمام این‌ها به فکر آرام
کردنش افتادم؛ چون قبل از هر چیزی در مانگر بودم.
با تامل کمر راست کرد و منگ گفت:
- بوشو میدی.
- بوی کیو میدم؟

با دو دستش دستم را گرفت و به سمت تخت کشید. من که مات بودم، به
دنیا‌اش رفتم و کنار تخت ایستادم. حس می‌کردم تمام نبوغ روانشناس‌ام ته
کشیده است و دیگر هیچ نمی‌دانم. با صدای گرفته‌ای که دورگه بود و لحنی
که «شین»‌ش می‌زد، زمزمه کرد:
- بشین.

هرچند که دلم نمی‌خواست روی موهای قیچی‌شده‌اش بنشینم؛ اما نباید
با مریض مخالفت می‌کردم، پس نشستم.
- پریزاد می‌خوای باهام حرف بزنی؟
قرینه‌ی چشم‌هایش را به چپ و راست برد و هول، اطراف را نگاه کرد.
- نه! تو حرف بزنی، از اون بگو برام.
- از کی؟

مقابل پاهایم روی زمین نشست و دستم را گرفت، نخی که دور انگشت
حلقه‌اش بسته بود و ناخن‌های شکسته و نامرتبش توجهم را جلب کرد.
لبخند بزرگی زد و با ترس باز دور و اطراف را از نظر گذراند.
- شاه شاهان!

بند دلم پاره شد. نباید اسم او را به زبان می‌آورد! کاش به حرف پریرا
گوش نمی‌دادم! کاش نمی‌آمدم! داشتم خفه می‌شدم. سعی کردم به این فکر
کنم که او تنها یک بیمار است، نه چیز دیگری؛ پس بساط کدگذاری را
آماده کردم. قلم در ذهنم مرتعش نوشت «از بردن نام شاهان هراس دارد»
۲۰۹

نمرکز روی او
خاطر ترسیدن

ودشو می‌کشد.
میاد چی کار

کنار تخت

می‌بره. دوتا
خون بدنش
تج... بهش

دختری که
د سریع من

د که امید
بین رفت

ی باهام

زه دادند
چشم‌های
بود و از

پریوا اذیش می‌کنند؟ « به چشم‌های پرشگرش نگاه کردم و گفتم:

- نمی‌دونم، نمی‌شناسمش.
اخمی کرد و دو بار محکم پلک زد. زیر چشم‌هایش آن قدر فرورفته و سیاه بود که گویی دو چاله فضاییست.
- دروغ نگو.

دستم را بالا آورد و روی صورتش کشید. پوست خشک و زبرش نشان می‌داد که مدت‌هاست روح رسیدگی به خودش را از دست داده است. دست‌انگشتانم که پایین آمد، سرش را کج کرد و با لبخند غیرطبیعی و بسیار بزرگی که تمام صورتش را پوشانده بود، گفت:

- ببین دستات بوشو می‌ده.
و بعد دست‌ان خودش را مقابل بینی‌ام گرفت.

- مثل دستای من.
سعی کردم چشم از شانه‌اش که تنها یک استخوان و جلدی به نام پوست بود، بردارم تا حالم بیشتر از این آشوب نشود و تمرکز کنم.

- بویی که می‌گی چه بوییه؟
لبخندش را نگه داشت و دستش را مثل هواپیما بالا برد.

- بوی خدا...
این بار دست روی قلبش گذاشت.

- عشق...
انگشت روی ابروهایش برد و یک تار را کند که باعث جمع شدن اشک در چشم‌هایش شد.

- دروغ...
از روی زمین بلند شد و شروع به چرخیدن دور خود کرد.

- به بویی که تا آخر روت می‌مونه.
ناگهان ایستاد و به سمتم برگشت، لبخندش را جمع کرد و با اخم گفت:

- دوستش داری؟
نباید احساساتش جریحه‌دار می‌شد؛ پس سر تکان دادم.

- نه، من اصلاً نمی‌شناسمش.
به سمت دیوار گچی رفت و کنارش چهارزانو روی زمین نشست. سرش را کج کرد و با ناخن شروع به کندن دیوار کرد.

نقشتم:

فرورفته و

ز برش نشان
داده است.
سیار بزرگی

نام پوست

شدن اشک

خم گفت:

سرش

- ولی اون موقها همه دوستش داشتن...
سرش را خم کرد و از زیر دستش نگاهم کرد.
- اونم همه رو دوست داشت...

صدای ناخنش که گج دیوار می‌سایید، دلم را ریش کرد. به سوی پریوا و
امید نگاهی انداختم. پریوا که پای دیوار نشسته بود و اشک می‌ریخت،
امید هم بی حرکت مبهوت پریزاد شده بود.
- همه الا من.

و بلندبلند شروع به خنده کرد. حالت تهوع داشت بیچاره‌ام می‌کرد و
افت فشارم را به وضوح حس می‌کردم. خنده‌اش را با چند سرفه تمام کرد
و چهار دست و پا به سمتم آمد و ملتسانه لب زد:
- تو میگی دوستم داشته باشه؟

چه می‌گفتم به این موجود ضعیف و بی دفاع؟ حالا آن مرز شبیه مو را که
بین عشق و جنون بود، به عینه می‌دیدم. از روی تخت پایین آمدم و کنارش
روی زمین نشستم.

- پریزاد آروم باش عزیزم.
همین؟ تمام علم روانشناسی‌ام همین چهار کلام بود؟ حالا اوج بیچارگی
را می‌فهمیدم.

- پریزاد سعی کن فراموشش کنی، تو باید زندگی کنی!
توصیه‌ام برای بهتر شدن زندگی او بود؟ نگران حال او بودم یا دوست
نداشتم کسی به شاهانم فکر کند؟ آخ که چقدر بی‌رحم بودی و نمی‌دانستی
سرمه! نگاهش غمگین شد.

- پس تو دوستش داشته باش.
باز دستم را کشید و به سمت دیواری که تا چند ثانیه‌ی پیش پایش نشسته
بود، برد.

- ببین...
سرم را کمی خم کردم و نقشی را که با ناخن حفر کرده بود، از نظر
گذراندم. وای شاهان! چه کرده بودی با این دختر؟ با دختری که این قدر
عاشقت است که بعد از این همه سال این طور با جزئیات نقش چشم‌هایت
را به خاطر دارد.

- خوبه؟

به نگاه مشتاق و نیشخندش خیره شدم.
 - کُلی تمرین کردم. عکسش روی همه دیواری اتاقم بود...
 صدای پریوا حرفش را نیمه گذاشت:
 - حالا فهمیدی چرا او مدم سراغ شاهان؟ اون کثافتی که حتی نمیدونه
 پریزاد زنده است؛ چون حتی به بارم سراغشو نگرفته.
 پریزاد با وحشت و رعشه ی گردن، به سمت پریوا برگشت و زمزمه کرد
 - می خواد اذیتش کنه...
 و بغض دار التماس کرد:
 - نذار!

مات شده بودم و بی دلیل چشمانم می سوخت. چطور به خودشان اجازه
 می داند پریزاد را دیوانه خطاب کنند؟ او و امثال او دیوانه نبودند، فقط
 زیادی عاشق بودند. بلند شد ایستاد، دست بین موهایش انداخت و شروع
 به کشیدنشان کرد. رفتارهایش نه قابل پیش بینی بود، نه باهم تناسبی داشت
 و این هم به دلیل همان بیماری اش بود. سریع به طرفش رفتم و ساعدش را
 گرفتم.

- نکن پریزاد، ول کن موها تو عزیزم.
 اما او بی توجه به من موهایش را می کشید. آن قدر کشید تا گریه اش آمد
 و لبخندی از سر رضایت زد.
 - نمی ذاره! با قرصایی که میده نمی ذاره گریه کنم. باید موهامو بکنم تا
 اشکم بیاد.
 دو دستش را دور گلویش پیچاند و در همان حین که می خندید، هق هق
 کرد و گفت:

- گریه نکنم خفه میشم.
 دست هایش را از دور گردنش باز کرد و دو طرف صورت پخش شده ی من
 گذاشت.

- تو خوشگلی... تو زنتی؟
 و بدون اینکه منتظر جواب من باشد، شروع به دست زدن و کل کشیدن
 کرد:
 - لیلی لیلی...

سپس روی دو زانو به زمین افتاد و هق هقی کرد:

- «بوی خوش پیر
 دارم... گفتند دیوانه
 با دستان لوزان
 با قطره اشکی که ا
 - «دیوانه ام حتی
 تمام محتویات ه
 بدتر می شد. دیگر
 - میارمش، هر
 و به سرعت به
 و مانع شد.
 - حق نداری
 این بازو همین ج
 دستم را به ضم
 - این بازو تو
 کی و به دست ک
 امید را کنار ز
 دویدم. چه کش
 را روی دوشم
 داشتم از وحشت
 از قاتلی به نام
 که می خواست
 تکه تکه کردن
 گذشتم. یعنی
 می کرد؟ صدای
 نداشتم. با بوی
 راننده تاکسی
 - برو پاسا
 نمی دانم دل
 بی حرف ماش
 ساکت می شا

«بوی خوش پیراهنش را دوست دارم... گرمای آغوش و تنش را دوست دارم... گفتند دیوانه شنیدی زن گرفته؟»

باستان لوزان موهایش را پشت گوش زد، به من خیره شد و بعد همراه با فطره اشکی که از چشمش افتاد، زمزمه کرد: «دیوانه‌ام حتی زنش را دوست دارم...»

تمام محتویات معده‌ام به سمت گلویم هجوم آورده بود و هر لحظه حال بدتر می‌شد. دیگر تاب ماندن نداشتم؛ پس مصمم دستانم را مشت کردم. میارمش، هرطور شده شاهانو میارمش.

و به سرعت به سمت درب دویدم تا خارج شوم؛ اما پریوا دستم را گرفت و مانع شد.

حق نداری به شاهان چیزی بگی. پریزاد تازه داره خوب میشه؛ پس این بازیو همین جا تموم کن.

دستم را به ضرب از دستش بیرون کشیدم و حرص زدم: «این بازیو تو شروع کردی و منو کشوندی توش؛ ولی تو تعیین نمی‌کنی کی و به دست کی تموم بشه.»

امید را کنار زدم و بی توجه به آن‌هایی که صدایم می‌زدند، از پله‌ها پایین دویدم. چه کشیده بود این دختر؟ شاهان چه به سرش آورده بود؟ کیفم را روی دوشم محکم نگه داشته بودم و با تمام توانم می‌دویدم. انگار که داشتم از وحشتی فرار می‌کردم. چرا انگار؟ من داشتم فرار می‌کردم! فرار از قاتلی به نام حقیقت که قصد جان آرامشم را کرده بود، فرار از سارق که می‌خواست باورم به شاهان را بدزدد، فرار از سگی هار که به نیت نکهت کردن دلی که تازه جان گرفته بود دنبال افتاده بود. پیچ کوچی را گزیدم. یعنی با من هم همین کار را می‌کرد؟ وقتی عاشقش می‌شدم رهایم می‌کرد؟ صدای امید را که اسمم را صدا می‌کرد، می‌شنیدم؛ اما توان برگشت نداشتم. با بوق بلند ماشینی به خودم آمدم و بی توجه به بدو پیراهن‌هایی که راننده تاکسی نثارم می‌کرد، به سمت درب عقب رفتم و سوار شدم.

«برو پاساژ پرده فروشا.»

نمی‌دانم دلش به حال اشک‌هایم سوخت یا از منگی و گیجی‌ام ترسید که بر حرف ماشین را حرکت داد. فقط کاش ضبط ماشینش هم مثل خودش ساکت می‌شد! صدای خواننده که با سوز می‌خواند حق‌هم را شدیدتر کرد.

بود...

حتی نمی‌دونه

و زمزمه کرد.

خودشان اجازه
نمودند، فقط
اخت و شروع
تناسبی داشت
و ساعدش را

اگر به‌اش آمد

هامو بکنم تا

خندید، حق‌

پیخ‌شده‌ی من

و کل کشیدن

«رو سرش نقل می‌ریزه دیوونه
دست خودش نیست آخه مجنونه

خدانگهدار دنیا، خدانگهدار، مبارکت باد لیلا، خدانگهدار»
پیشانی به شیشه چسباندم تا بلکه با سرمای آن کمی آرام شوم. دلم داشت
می‌ترکید و هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. حتی برای ثانیه‌ای صورت آشفته
و چشم‌های غم‌بارش از خاطر من نمی‌رفت. به راستی پریزاد دیوانه بود یا
عاشق؟ اصلاً تفاوتی بین این دو وجود داشت؟ اگر عشق چیزی جز جنون
نباشد چه؟ چشمم به تابلوی هیبتی افتاد که نوشته بود «دیوانگان حسیه»
نگاه از شاهی که از غیب رسیده بود، برداشت و علامت سؤالم بزرگتر
شد.

«با اینکه مجنون دلش آتیشه

آرزوش خوشبختی لیلیشه

خدانگهدار دنیا، خدانگهدار، مبارکت باد لیلا، خدانگهدار»
یعنی پریزاد هم مقصر بوده؟ اصلاً بر فرض هم مقصر باشد، چرا باید
شاهان کسی را که آنقدر دوستش داشته به این حال بیندازد؟ یعنی او هم
مثل احسان بود؟ نکند به پریزاد خیانت کرده باشد؟ سؤال‌های مختلف
داشت دیوانه‌ام می‌کرد و به کسی نیاز داشتم که پاسخشان را بدهد و چه
کسی بهتر از خود شاهان؟

- همین جا پیاده میشدید؟

نگاه به خیابان انداختم و با دیدن ماشینم سر تکان دادم.
- بله.

اسکناسی را که نمی‌دانم چقدری بود به راننده دادم و بی‌توجه به او که
می‌گفت «این زیاده» به سمت ماشین رفتم. سرم گیج می‌رفت، حالت تهوع
داشتم، چشم‌هایم دود می‌زد و راه نفسم تنگ شده بود؛ اما هیچ‌کدام
نمی‌توانست مجابم کند که به سمت عمارت نروم. پس استارت زدم و
ماشین را به حرکت در آوردم. صدای گوشی در ماشین پیچید و بدون اینکه
شماره را چک کنم، دکمه‌ی اتصال روی فرمان را زدم.
- سلام باباجان!

چه بدشانسی‌ای! می‌دانستم که اگر لب به سخن بگشایم، از اولین کلمه‌ی
۲۱۴ به حال من برد؛ اما نمی‌شد هم ساکت بمانم، پس صدایم را صاف کردم و با

...نارنجی لحن ممکن گفتم:
 - سلام بابایی، خوبی؟
 - پدر سکوت کرد و پس از چند ثانیه مشکوک پرسید:
 - چرا گریه کردی سرمه؟
 - نه بابا گریه چیه؟ یه کوچولو سرما خوردم.
 - مشخص بود که این گرفتگی صدا برای سرما خوردگی نیست؛ اما امیدوار
 بودم پدر متوجه نشود.
 - فرستادمت تهران روانشناس بشی، دروغگو شدی؟
 - لحن گله مندیش آتش به جانم زد. راست می گفتم از کی تا حالا یاد گرفته
 بودم به او دروغ بگویم؟
 - شاهان اذیت کرده؟
 تازه سه روز بود که داستان عشق شاهان به خودم و حس خوبی که من
 به او داشتم، به پدر گفته بودم. همان شب بعد از تئاتر بود که به پدر زنگ
 زدم و تمام ماجرا را از همان دعوای با سهیل تا لبو خوردن آخر شب، البته
 با کمی سانسور تعریف کردم و او هم بعد از اتمام آن همه حرف، تنها گفت
 «بندی گفتم» حالا چه باید می گفتم؟ اصلاً چطور می گفتم آن شاهانی که
 آنطور سرش قسم می خوردم و وقتی قبل از هر چیز پرسیدی «مرد خوبیه؟»
 می شاییش؟ «محکم گفتم «بله» چنین گذشته ای دارد؟
 - «حرف بزن بابا، چون به سرم کردی»
 فرستم دست خودم نبود و مثل همیشه در اوج بی پناهی به او پناه بردم.
 - بابا شاهان قبلاً یه دختره رو عاشق خودش کرده.
 قس کشیدم و به زور جمله ام را تمام کردم:
 - بعدم نمی دونم چی شده که ولش کرده.
 دیگر نتوانستم به مسیر ادامه دهم و گوشه ای ایستادم. بلوتوث موبایل را
 خاموش کردم و گوشی را دم گوشم گذاشتم.
 - خب؟
 حالم مساعد نبود و ملتماسانه گفتم:
 - بابا من چی کار کنم؟ من دوستش دارم!
 نفس را فوت کرد و پرسید:
 - شاهان چی میگه؟

...
 ۳- دلم داشت
 سورت آشفته
 دیوانه بود یا
 ی جز جنون
 گان حسین
 الم بزرگ تر

چرا باید
 منی او هم
 ی مختلف
 هد و چه

به او که
 ت نهوع
 هیچ کدام
 زدم و
 ن اینکه

لعه بی
 هم و با

بینام را بالا کشیدم.

- بهش نگفتم هنوز.

- نگفته داری این جوری اشک می ریزی؟ از تو بعیده باباجان!

- با دستمال زیر چشم هایم را پاک کردم و با اشاره به پلیسی که می گفت

حرکت کن، فهماندم که دارم با تلفن صحبت می کنم.

- بابا طرف خودکشی کرده، بعد شما میگی از من بعیده؟!

پدر آرام بخش تر از قبل زمزمه کرد:

- پس با این تفاسیر دیگه خیلی ازت بعیده! نمی خوام قضاوت کنم؛ ولی

به نظرت کسی که خودشو واسه یه غریبه می کشه، عادی و سالم بوده؟

درست می گفت؛ اما اگر غریبه نبود چه؟ سوالم را بلند مطرح کردم.

- از کجا می دونی بابا؟ شاید نامزدش بوده!

- اصلاً تو بگو شوهر.

تو جیحگر لب زدم:

- خب بابا نمی دونیم چی کارش کرده که! شاید... شاید خیانت کرده!

پدر نوحی کرد و ملامتگر گفت:

- منطقاً کجا رفته سرمه؟ آدم واسه هر بدبختی باید خودشو بکشد؛

اصلاً تو بگو شاهان شوهرش بوده و با یه بچه تو بغل ولش کرده، خودکشی

رواست؟ تو خودت جای دختره بودی، خودکشی می کردی؟ هر چند که باز

تأکید می کنم، ما هنوز صحبتای شاهانو نشنیدیم.

درحالی که تاروپود دستمال را از هم جدا می کردم، به حرف های پدر

اندیشیدم. راست می گفت. هر چند که او نمی دانست؛ اما من که داستان

احسان را می دانستم.

- نمی خوام بگم شاهان مقصر نبوده، همین که بهت نگفته اشتباه کرده!

ولی...

میان حرفش آمدم و گفتم:

- می خواست بگه بابا، من نداشتم، گفتم واسه قلبش خوب نیست.

می توانستم اخمش را تصور کنم.

- پس اشک چشمت زیادی کرده دختر جون؟ همین الان برو بهش زنگ

بزن و بگو بیاد سیر تا پیازه داستانو تعریف کنه، بعد آگه گریه دار بود بشن

آرام نه شده بودم؛ اما چشمه‌ی اشکم هنوز خشک نشده بود.

- آگاه نتونم باهاش کنار بیام چی؟

بهاش کار

- اولاً که آگاه نتونستی باهاش کنار بیای خب ترکش می‌کنی، دنیا که به آخر نمیره. دوماً هم آگاه قرار بود نتونی کنار بیای، قطعاً راضی نمیشد بهت بگه. بعدشم دختر من همون آدم عاقلیه که به قلب مریض شاهان وقت داد؛ پس با همون عقلت تصمیم بگیر و مجال توضیح به عشقت بده. بعدشم شاید پسره بی‌تقصیر باشه بابا، تو که نمی‌دونی. شاید دختره واسه خودش خیال‌بافی کرده یا هزارتا چیز دیگه.

پدر مکنی کرد و پس از چند لحظه زمزمه‌وار گفت:

- تو از گندمی خوردی که من کاشتم!

بی‌توجه به پیچ‌پچکی که کرده بود، باز پرسیدم:

- بابا آگاه بلایی سر دختره آورده باشه چی؟

پدر بی‌تفاوت پاسخ داد:

- باهاش حرف بزن. آگاه آورده بود، اون موقع تصمیم می‌گیریم که چی کار کنیم.

حرف‌های پدر آبی شده بود روی آتش دلم و اشکم را خشک کرده بود. بالین‌حال معترض شدم:

- بابا! مسخره‌م کردی؟!

- نه والا؛ ولی هزارتا اما و اگر وجود داره. آگاه قاتل باشه، آگاه قاجاقچی باشه، آگاه دزد باشه یا هزارتا چیز دیگه که ممکنه باشه؛ ولی بذار اول بهت ثابت بشه، بعد غصه‌شو بخور.

راست می‌گفت؛ پس ماشین را روشن کردم و از ته دل گفتم:

- فریونت برم که هستی بابا! الهی همیشه سالم باشی!

پدر با لبخندی که ردش را در صدایش هم می‌شد حس کرد، لب زد:

- خدا نکنه! پس یادت باشه بابا، باهاش تندی نکنی و بذاری توضیح بده. آگاه نیازه من پیام تهران کنارت باشم.

- نه بابا خودم از پیشش برمیام؛ ولی آگاه نیاز شد حتماً بهت خبر میدم.

پدر که مشخص بود دل‌نگران است، نصیحتگر گفت:

- باشه. فقط سرمه مبادا به اعصاب مسلط نباشی و مجال گفتن حقیقتو از دست بگیری و یادت باشه که آگاه به مردی قبولش داری، غرور مردنو

نشان!

- چشم بابایی.
با صدای بوق پشت خطی گوشی را پایین آوردم و اسمی را که روی

موبایل افتاده بود، خواندم.
- بابا اومده پشت خطم.

- خیل خب جوابشو بده. شب به من زنگ بزن بگو چی شده.

- چشم فعلاً.
و بی درنگ شاهان را وصل کردم:

- بله؟
- سلام نور چشمی. نبینم جانمت شده باشه بله.

بی توجه به تکه‌ای که انداخته بود، گفتم:

- کجایی؟

- یه سر اومدم شرکت.

- بیا بام، منتظرتم.

لحنی جدی جایگزین مهربانی‌اش شد:

- چی شده سرمه؟

- پشت فرمون شاهان، بیا لطفاً.

او که مشخص بود هول کرده است، سریع پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

دلم می‌خواست اذیتش کنم. نمی‌دانم چرا؛ اما هنوز حسادت ته دلم
بود و باز آن سؤال در پس ذهنم تکرار شد «یعنی به پریزاد هم می‌گفته
نور چشمی؟»

- تا اتفاق به چی بگی.

- سرمه داری می‌توسونیم. من تا بام صد بار می‌میرم بی انصاف.

دلم نیامد بیشتر از این مضطربش کنم، نفسم را بیرون دادم و گفتم:

- استرس نداشته باش شاهان. فقط بیا لطفاً، باید باهات حرف بزنم.

کلافه نفسش را بیرون داد، «آکی» ای گفت و گوشی را قطع کرد. من هم

با سرعت بیشتری به سمت بام رفتم و در دل خودم را ملامت کردم که از

همین حالا نصیحت پدر را نادیده گرفته بودم؛ اما کنترل این عصبانیت هم

۲۱۸ کار آسانی نبود.

اسمی را که روی
چی شده.

حسادت ته دلم
یزاد هم می گفته

انصاف.
دم و گفتم:
حرف بزنم.
قطع کرد. من هم
مت کردم که از
بن عصبانیت هم



در چشم هایش دنبال ذره ای تردید بودم. دنبال یک نشانه که گواه
دروغگویش باشد؛ اما تماماً صداقت و حقیقت بود.
- سرمه به خداوندی خدا مشکل از خودش بود. همون هدایتی که امروز
دیدم عاشقش بود؛ ولی حتی اونم بدبخت کرد.

- پس یعنی اون داماده...
شاهان بالاخره نفس راحتی کشید و دستم را روی پایش گذاشت.
- آره. همون دامادی بود که به قول خودش خنجه ی عقدش با خون
عروش رنگی شد.
من منظور شانه ای بالا انداختم.
- جفا! میلاد خیلی جذاب و کاریزماتیکه که، چطور دلش اومد
خودشو بکشه؟

وقتی جوابی از او نشنیدم، به طرفش برگشتم و اخم های درهمش را دیدم.
دوباره چشم به تهران دوختم و این بار منظوردار و با بدجنسی ادامه دادم:
- آره خلاصه اگه من بودم، با وجود میلاد هیچ وقت بیخیال زندگی
نمی شدم. اصلاً میلاد خودش بهونه ی امید به زندگیه، اون چشمای وحشی...
- به سرمه!

لبم را از داخل گزیدم تا لبخند نزنم.
- حالا تو بگو، از کجا فهمیدی؟
نمی دانستم چطور بگویم که شوکه نشود. از طرفی هم فکر به اینکه نکند
باز هوای پریزاد به سرش بزند، دودلم می کرد.
- نیکی؟

قسم را فوت کردم و دست شاهان را گرفتم. حالا که خودم هم
می خواستم با این روش جلب اعتماد کنم، می فهمیدم او چرا این قدر اصرار
به نفاس فیزیکی داشت.

- اگه پریزاد زنده باشه، برمی گردی پیشش؟
گروه بین ابروهایش را کورتر کرد.

- من می خواستم با اون بمونم همون سال می موندم.
شانه ای بالا انداختم و گفتم:

- خب فکر کردم شاید الان که زمان گذشته بخوای مثلاً بیاریش جای

من. شاهان از تعجب چشم درشت کرد و ناباور لب زد:
- چی میگه سرمه؟! مگه عشق ماشینه که آدم انقدر راحت طاق بزنش؟
نفسم را به سختی بیرون دادم. کامل به سمش چرخیدم و هر دو دستش را
در دست گرفتم. نگاه بین دو چشمش چرخاندم و آرام و با تردید لب زدم
- پریزاد زنده است شاهان.

۱... ۲... ۳... ۴... ۵... ۶... ۷... ۸... ۹... ۱۰...
ده ثانیه بدون پلک زدن به من خیره شده بود. زیر لب زمزمه کردم:
- گندت بزنی دختر با این خبر دادنت!
گلویی صاف کردم و مضطرب گفتم:
- شاهان خوبی؟ ببین اصلاً انقدرام مهم نیست! یعنی اصلاً خیلی زنده
نشده! یعنی شده‌ها، ولی نصفه! یعنی چه جوری بگم...
شاهان از منگی بیرون آمد و با اخم غر زد:
- یعنی چی نصفه زنده شده؟ درست حرف بزن سرمه!
و بعد در حالی که دست بین موهایش می‌کشید، از روی نیمکت بلند شد
و با وحشت ادامه داد:
- نگو که باز اومده زندگیمو خراب کنه! نکته افسونگر خود پریزاده
نه خواهرش؟

حسن کردم تا سکنه نکرده است باید کامل توضیح دهم. من هم از روی
نیمکت بلند شدم و به طرفش رفتم.
- نه بابا مگه فیلم آمریکاییه؟ تو چرا انقدر ازش می‌ترسی؟
به طرفم برگشت و با چشم‌های غمبار پاسخ داد:
- نبود سرمه، ندیدی چه به سر زندگیم آورده بود. آبرو برام نذاشته
بود، از باشگاه تا شرکت انگشت‌نمای خاص و عامم کرده بود. تو بودی
نمی‌ترسیدی؟

در دل تصدق مظلومیتش رفتم و به هدف آرام کردنش گفتم:
- ببین این بنده خدا کلاً مشکل روانی پیدا کرده؛ یعنی دیگه نمی‌تونه
مزاحم زندگی خودش بشه، چه برسه به تو. اصلاً انقدر ضعیف و لاغر
شده، انقدر اعصاب و روانش متشنجه که...

۲۲۰ چشم‌هایش را ریز کرد و به قصد می‌گیری پرسید:

- تو دیدیش مگہ؟
حرم را به نشانه‌ی تأیید پایین و بالا بردم.

- کجا دیدیش؟

- تو به مسافر خونه.

- اخفش شدیدتر شد.

- چطور پی‌دش کردی؟

- مثل کسی که کار اشتباهی کرده باشد، سر پایین انداختم و لب زدم.

- خب پریوا بهم زنگ زد، گفت بیا اینجا بیا که میگم منم رفتم، البته

تنها نه‌ها با امید. بعد سوار ماشینش شدیم ما رو برد...

- تو پریوا رو دیدی؟

- صدای بلند و شوکه‌اش از جا پراندم. سر بالا گرفتم و به نگاه عصبانیتش

خیره شدم.

- خب آره دیدم.

- ناچار دستاش را باز کرد و گفت:

- وای سرمه! بعد به کلمه به من نگفتی؟

- اولین بار بود که عصبانیتش را می‌دیدم. هر چند که نمی‌خواست صدایش

بالا برود؛ اما چشم‌هایش به اندازه‌ی کافی ترسناک شده بود.

- من می‌خواستم بهت بگم؛ ولی نداشت. گفت آگه پیداش کنی با وجود

کارایی که باهات کرده می‌کشیش. خب منم چون می‌خواستم بفهمم چی

می‌خواد بهم بگه، دیگه چیزی بهت نگفتم.

- دوباره دست بین موهایش کشید و به سمت ماشینش دوید.

- بیا سرمه، بدو تا فرار نکرده باید بریم.

- کجا؟

- مسافر خونه، بدو!

- همراه با او به طرف ماشین رفتم.

- خب چرا انقدر هولی؟ جاش که مشخصه.

- از خندی زد و ریموتش را بیرون آورد.

- تو پریوا رو نمی‌شناسی، اون همین الانشم متواریه.

- به ناچار قبول کردم و خواستم سوار ماشین بشوم که یاد محله افتادم.

- شاهان وایسا، بیا با ماشین من بریم. این تانک تو هم خیلی گنده‌ست، ۳۲۱

ق بزنش؟
دستش را
لب زدم.

کردم.

خیلی زنده

بلند شد

پریزاده،

از روی

م نداشت

تو بودی

نمی‌تونه

و لاغر

هم واسه اون محل حکم سفینه فضاییو داره.
کمی مرده نگاهم کرد و بعد دست جلو آورد.
- خب پس بده سوئیچتو.

- مگه تو نیومدی اینجا؟ پس چطور یادت نیست؟
هرچند که سردرگم شده بودم؛ اما خودم را نباختم و با اعتماد به نفس
پاسخ دادم:
- چرا بابا یادمه؛ فقط چون تاریک شده به کم شک دارم. اولین بریدگی
رو بیچ سمت راست!
شاهان در حالی که مشخص بود از حرص خون خورش را می خورد، لب
زد:
- دو دقیقه پیش از اون بریدگی اومدیم بیرون قریونت برم؛ دوباره زنگ
بزن به امید.

و بعد زیر لب غرید:
- به ما که می رسه با یه نگاه تا جد پدریمونو می شناسه، اینجا اسم
مسافر خونه رو هم نخونده!
مثل تمام مواقع دیگر که استرس می گرفتم، آرام خندیدم و در همان حال
که گوشی دم گوشم بود، زمزمه کردم:
- بابا خب اسم نداشت، فقط نوشته بود مسافر خانه. اینم خاموشه هنوز.
شاهان به ناچار سر تکان داد و کنار پیرمردی که مقابل مغازه اش نشسته
بود، ایستاد. شیشه را پایین داد.

- سلام حاجی. این اطراف مسافر خونه هست؟
پیرمرد سرکی داخل ماشین کشید و با نگاه خاصی به من و شاهان سر
تکان داد.

- مسافر خونه که زیاده؛ ولی نزدیک ترینش «نوبهاره». آگه می خوای بری
اونجا، باید آخر این خیابونو بری دست راست، بعد بیچی چپ، به بن بست
که رسیدی بری باز چپ، آخر خیابونش به کوچه تنگه ست که ته اون
مسافر خونه ست. برو ایشالا که خوش بگذره!

شاهان که حرف آخر پیرمرد به مزاجش خوش نیامده بود، چشم غره ای
رفت و به قصد مسیری که پیرمرد گفته بود، ماشین را حرکت داد.

- دیدی گفتم پیچ در پیچ.
 نیم نگاهی ستم انداخت و به قیافه‌ی مظلوم لبخندی زد.
 - آره نور چشمی، پیچ در پیچ.
 حدود آده دقیقه‌ای طول کشید تا به بقالی رسیدیم که توب‌های رنگ‌درنگی
 - (من اینو می‌شناسم. حالا باید بیچی چپ، به خدا دیگه راست میگم
 شاهان با چهره‌ای بی‌حالت نگاهم کرد و سمت راست را نشان داد.
 - همینه؟
 به ساختمانی که اشاره می‌کرد، نگاه کردم و شرم‌زده لبخندی زدم.
 - آره خودشه.
 سریع پیاده شدم و برای بار دوم در امروز وارد ساختمان شدم. به سمت
 پله‌ها دویدم و خواستم بالا بروم که صدای مرد متصدی مانع شد.
 - کجا خانوم؟
 به طرفش برگشتم.
 - سلام. من چند ساعت پیش اومده بودم، یادتونه؟ با اون خانومه کار
 دارم که با خواهرش اتاق گرفته بود. پریوا یا شایدم افسونگر.
 مرد اخمی کرد و با تردید پرسید:
 - همون که خواهرش مریض بود؟
 - بله.
 - بعد از شما رفت. عجیب بود کلاً، برای نهار اومد اینجا و برای به شب
 اتاقو رزرو کرد؛ اما بلافاصله بعد از رفتن شما رفت.
 آه از نهادم بلند شد. شاهان سری از افسوس تکان داد و بعد از شکری
 از درب بیرون زد. به سمت ماشین رفت و زیر لب گفت:
 - نگفتم مثل جن می‌مونه؟ حقا که جادوگره!
 من هم پشت سرش رفتم و سوار ماشین شدم.
 - شاهان ببخشید!
 هرچند که چشمانش داد می‌زد چقدر ناراحت و عصبی است؛ اما لبخند
 زد و گفت:
 - فدای سرت جانم! ولی دیگه چیزو ازم پنهون نکن. اگه می‌گفتی که من
 مانع نمی‌شدم؛ ولی می‌تونستیم باهم بریم و الان پریوا رو گرفته بودیم.

و با اعتماد به نفس
 دارم. اولین بریدگی
 را می‌خورد. لب
 برم! دوباره زنگ
 شناسه، اینجا اسم
 و در همان حال
 خاموشه هنوز.
 مغازه‌اش نشسته
 ن و شاهان سر
 می‌خواهی بری
 پ، به بن بست
 ت که ته اون
 چشم غره‌ای
 داد.

راست می‌گفت. کاری که کرده بودم بسیار احساسی و بی‌فکر بود. هر

دوباره گفتم:

- راست می‌گی، اشتباه کردم. ببخشید!

دستم را از روی پایم برداشت، بوسه‌ای پشتش زد و زیر دست خوشتر روی دنده گذاشت.

- مهم نیست دورت بگردم، بخند جانا.

لبخندی زدم و خواستم سؤالی که ذهنم را مشغول کرده بود، بپرسم که گوشه‌اش زنگ خورد و ضربه‌ای به ایرپادش زد.

- سلام میلاد جان.

میلاد؟ یعنی همان هدایت بود؟ چرا من این‌طور بی‌دلیل از او می‌ترسیدم؟

- نه باز فرار کرده بود.

پس او هم دنبال پریوا بود.

- کاش به منم بگی چرا انقدر مطمئن!

شاهان نگاهی به من انداخت:

- آره خانوم راد دیدتش.

آخ من به فدای این تعصب که به جای سرمه می‌گویی راد!

- آره من دیروز رفتم. پسره می‌گفت که این سری به سراتوی کوپه رنت کرده؛ ولی هرکاری کردم پلاکشو نداد. می‌گفت ارزون‌ترین ماشینش بوده بی‌هوا گفتم:

- به سراتوی کوپه‌ی قرمز!

شاهان پرسشگر نگاهم کرد که سریع گفتم:

- با همون ماشین او مد دنبال ما.

- پلاکش چی بود؟

- نمی‌دونم، فقط یادمه ایران ۶۶ بود.

حرف‌های مرا به میلاد منتقل کرد و پس از چند ثانیه زمزمه کرد:

- خب خب پس من منتظر خبر هستم. فعلاً!

به محض تمام شدن صحبتش با هول پرسیدم:

- چی می‌گفت؟

چانه‌اش را بالا کشید و پاسخ داد:

- نمی‌دونم چرا؛ ولی خیالش راحت بود. می‌گفت بیخیال بشم و نگران

نایم: چون آخرای حکومت پریواست!

آهی کشید و ادامه داد:

- منی خواد نشون بده؛ ولی هنوز عاشق پریزاده. از وقتی که فهمیده

زندگست به طور خاصی خوشحاله.

ناخودآگاه اخم کردم، دست از زیر دستش کشیدم و به کمر زدم.

- عاشقه که باشه، تو چرا ناراحتی؟

مردانه خندید و لبم را کشید.

- دور حسودی کردنت بگردم من!

و بالحن جدی تری ادامه داد:

- ناراحتم چون آگه پام به زندگیشون باز نمی شد، اوضاعشون الان خیلی

فرق می کرد و این همه اتفاق هم نمی افتاد! از خدا که پنهون نیست از تو چه

پنهون، هرچقدر صغری کبری می چینم و خودمو قانع می کنم که بی تقصیر

بودم، باز نه دلم راضی نمیشه و عذاب وجدان دارم.

هرچند که مطمئن نبودم؛ اما به قصد آرام کردنش گفتم:

- مهم نیست چه اتفاقی افتاده، مهم اینه که چه اتفاقی قراره بیفته. آگه

پریوا پیدا بشه، من و تو با کمک میلاد، می تونیم پریزادو نجات بدیم. البته

تو کمتر؛ ولی میلاد خیلی می تونه کمکش کنه. حالا این داستانا بگذره با

میلاد به جلسه می ذارم.

ناراضی ابرو درهم کشید و گفت:

- لازم نکرده شما فرشته ی نجات بشی، همون کامیار واسه من به!

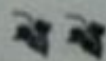
خنده ای که دست خودم نبود، لبخند روی لبان شاهان آورد.

- برم بام؟

- آره برو ماشینتو برداریم که من سریع باید برم خونه، صحرا بدجور

از دستم شکاره!

چشم می گفت و از خروجی اتوبان خارج شد.



«دلتای کل»

هوای ظهر پاییز بی تناسب با شب، بسیار گرم و جانکاه بود. پس با

تمتع کاغذی عرق پیشانی بلندش را پاک کرد و وارد شعبه ی تجسس

پس آگاهی شد. با نگاه دنبال رئیس شعبه گشت و وقتی چشمش به میز

۲۲۵

انتهای سالن افتاد، حدس زد که باید میز رئیس باشد. وقتی جلو رفت و نوشته‌ی روی تابلو را خواند، حدسش به یقین تبدیل شد. «سرهنگ نصیری رئیس بخش نجس» جلوتر رفت و وقتی مقابل میز رسید، مؤدبانه گفت:

- سلام جناب سرهنگ. مؤمنی هستم. وکیل بهراد حاتمی.

سرهنگ سر تکان داد و با «بفرمایید»ی او را به نشستن دعوت کرد. مؤمنی کاغذهایش را روی میز چوبی کوتاه مقابلش گذاشت.

- سرگرد قیاسی، از همکاران واحد تشخیص هویت، فرمودن که برای نتایج اثر انگشت و DNA مصدع اوقات شما بشم. مثل اینکه امروز منزل آقای حاتمی رو بررسی کردید.

سرهنگ در همان حین که از زیر میز مشاهاى زیب‌دار را بیرون آورد زمزمه کرد:

- بله و به نتایج جالبی هم رسیدیم.

مشاها را بالا گرفت و ادامه داد:

- نه‌سیگار، تار مو و فتجان...

مشاها را روی میز گذاشت.

- که مطابق تحقیقات به عمل اومده، تماماً متعلق به خانوم پروا اسدی هستن.

پس پرینت حساب و خط بهراد را به دست مؤمنی داد و ادامه داد:

- تماس مرتب با خانوم اسدی و وجه‌های واریزی ایشان به حساب بهراد حاتمی به هیچ وجه طبیعی نبوده.

با چشم دنبال سرباز گشت و وقتی پیدایش نکرد، با صدای بلند گفت:

- صادقی!

سرباز سریع از کنار پارتیشن بیرون آمد و بعد از احترامی نظامی و با کوباندن، لب زد:

- پله قربان؟

- برو اظهارات لوله‌کشو بپار.

- چشم قربان!

و با احترام دوباره‌ای رفت. مؤمنی مبالغ را بررسی کرد و شماره‌ها را از نظر گذاراند تا دوباره سرباز آمد و اظهارات را به سرهنگ داد.

- این اظهارات لوله‌کشیه که برای تعمیر شیر آشپزخونه‌ی حاتمی، همین

بهراد

روز میره اونجا؛ اما چون متوجه دعوای اون با به خانوم میشه، دیگه
داخل نمیره و همون جا پشت درب گوش وایمیسته.
سرهنگ برگه را از لای پرونده بیرون آورد و با صدای بلند شروع به
خواندن کرد.

پشت در که رسیدم دیدم داره صدای جروبحث مباد. فکر کردم زن و
شوهرن خواستم ببخمال بشم که دیدم بحثه شیشه و کراکه. نخواستم وایسم
اما شیطون گولم زد، گوشمو به در چسبوندم و شنیدم که زنه گفت «بهراد
یا بگو موادا کجان یا می کشمت» پسره هم جواب داد «برو تا به پلیس
زننگ نزدم» بعدشم صدای برخورد چیزی و داد مردو شنیدم. بعد هم چون
جرئت نکردم بمونم، دوتا پا داشتم، دوتا دیگه قرض کردم و اومدم بیرون.
مؤمنی سر تکان داد و برای اطمینان گفت:

که این طور! جسارتاً دوربینا رو چک کردید؟
سرهنگ اخمی کرد و مغموم گفت:

متأسفانه یک ساعت قبل و بعد از این داستان دوربینا خاموش بوده.
مؤمنی دسته‌ی کیفش را در دست فشرد.

این خانوم اسدی رو به عنوان متهم معرفی کردید؟ تحت تعقیب قرار
گرفته؟

به عنوان متهم ردیف اول که هست، از امروز صبح هم دنبالشیم؛ اما
ردی ازش پیدا نکردیم. فعلاً به عنوان متهم گریزان معرفی شده، البته برای
منوع‌الخروجیش اقدام شده و تحت تعقیبه.

سرهنگ تلفن سفید روی میز را برداشت و در همان حین که به قصد
نفس با افسر پرونده شماره را می‌گرفت، گفت:

باز هم خواهشاً هر اطلاعاتی که از این دو نفر داشتید از ما دریغ
نکنید.

مؤمنی که خیالش راحت شده بود، سری تکان داد و بعد از اتمام
نفس سرهنگ، به نیت خارج شدن از جا بلند شد که صدای میلاد را از
پشت سرش شنید:

سلام قربان!

به سمت سرهنگ رفت و دست به سمتش دراز کرد.

هدایت هستم، میلاد هدایت، دوست بهراد حاتمی.

وقتی جلو رفت و
«سرهنگ نصیری
د، مؤدبانہ گفت.
تمی.

ستن دعوت کرد
ت.

فرمودن که برای
نکه امروز منزل

را بیرون آورد.

م پروا اسدی

ادامه داد:

ن به حساب

بلند گفت:

نظامی و پا

ماره‌ها را از

اد.

تمی، همون

سرهنک دست را فشرده.

- خوشبختم، بفرمایید.

میلاد سینه‌ای صاف کرد و بعد از تشکر روی صندلی نشست.

- بهراد از دوستان خوب بنده بودن قربان و این اسمی که شما گفتید، برای بنده بسیار آشنا بود.

سرهنک کنجکاو شده به او نگاه می‌کرد و میلاد بعد از مکثی گفت:

- ایشون خواهر نامزد من بودن که در حال حاضر به همراه پریزاد، نامزده بنده، متواری شدن. البته بهتره بگم که دزدیدنشون؛ چون خواهرشون بیمارن و خیلی توانا نیستن.

به اخم‌های مؤمنی نگاهی انداخت. می‌دانست نباید این‌طور مولد بی‌فکر عمل کند؛ اما از وقتی که فهمیده بود پریزاد زنده است، دیگر تاب تحمل و صبر نداشت.

- به‌علاوه اینکه ایشون در ایران با یه هویت جعلی تحت عنوان «افسونگر فرزانه» خودشونو معرفی کردن. بنده اطلاع زیادی از ایشون ندارم؛ اما تنها چیزی که فکر کنم به دردتون بخوره و سرنخی بشه، این که خانوم اسدی به‌شدت عادت به رنت ماشین داره و تا جایی هم که بنده در جریانم، آخرین ماشین رنت شده‌ش، یه سراتو کوپه‌ی قرمزرنگ از این مرکز بوده.

نیم‌خیز شد و کارت را روی میز سرهنکی که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، گذاشت.

- من وظیفه‌ی خودم دوستم که هرچی رو می‌دونم خدمتون عرض کنم و از شما هم خواهش می‌کنم که هرچه سریع‌تر پریوا رو پیدا کنید؛ نه به‌خاطر خودش یا بهراد، بلکه به‌خاطر خواهر ناتوانش که دست اون افتاده.

از جا بلند شد و سرهنک هم به احترام او ایستاد.

- این سرنخ خیلی کمکمون می‌کنه آقای هدایت. من الان حکم لازمه رو صادر می‌کنم و به افسر پرونده دستور میدم که پیگیری‌های مفصل رو انجام بده.

میلاد لبخند جزئی‌ای از سر رضایت زد.

- خیلی متشکراً! فقط روند پیگیری بعد از مشخص شدن اصالت خود را

به چه شکلیه؟
 سرهنگ می دانست که گفتن این حرف ها خیلی حرفه ای نیست؛ اما به
 این اطلاعاتی که هدایت به او داده بود، زمزمه کرد:
 - قطعاً اطلاعات این خودرو از شرکت نفت به منظور استفاده از پمپ
 بنزین ها و از راهنمایی و رانندگی برای داده های دوربین های کنترل سرعت
 و ورود و خروجشون به محدوده ی طرح ترافیک، استخراج میشه و
 یافته ها به دادسرای مربوط به پرونده تحویل داده میشه که شما می تونید
 از همون جا پیگیر نتیجه باشید.
 میلاد به نشانه ادب سر پایین برد.
 - خیلی ممنونم! فقط ایشون برای مدت محدود ماشین رنت می کنه و
 منم که خیلی زود این سرنخو از دست بدیم. به نظر شما این داستان چقدر
 طول می کشه؟
 سرهنگ ورق هایی را که به مؤمنی داده بود، پس گرفت و در همان حین
 پاسخ داد:
 - نگران نباشید، فکر نمی کنم بیشتر از دوسه روز باشه.
 میلاد در دلش بلند خندید و باز به خودش و ذکاوتش دست مریزاد گفت:
 اما برخلاف آن با چهره های جدی اما قدردان از سرهنگ خدا حافظی کرد
 و به سمت درب رفت.



- سرمه اصلاً به من گوش میدی؟
 سرمه که کلافه بود، با پشت دست اشک چشم هایش را پاک کرد و سر
 بالا انداخت.
 - نمی خوام! نمی خوام آقا، نمی خوام!
 جاتورا در ظرف گذاشت و ادامه داد:
 - این همه رستوران هست که آگه ازش خرید نکنیم ورشکست میشه.
 حالا این وسط چرا من باید گند بزنم به وقت و پولم؟
 صحرا اخمی کرد و بی توجه به او گفت:
 - پس چی شد؟ اول پیازا رو سرخ می کنی، بعد مرغارو می چینی روشون
 و می ذاری دو طرفش سرخ بشه.
 سرمه معترض شد:

ی نشست.
 که شما گفتید، برای

بد از مکتبی گفت:
 همراه پریرزاد، نامزده
 چون خواهرشون

اید این طور هول و
 ده است، دیگر تاب

جعلی تحت عنوان
 ع زیادی از ایشون
 سرنخی بشه، اینه
 ا جایی هم که بنده
 قرمز رنگ از این

و شحالی در پوست

م خدمتتون عرض
 یوا رو پیدا کنید؛
 نش که دست اون

الان حکم لازمه
 گیری های مقتضی

ن اصالت خودرو

آره به خدا خنگ نیستم! بعدش ربو سرخ می‌کنم و هرچی ادویه آورد
توی دستم می‌ریزم توش. بعدم قابلمه رو می‌گیرم زیر آب و هروقت که
استخر آزادی پر شد و مرغای مادر مرده غرق شدن، می‌ذارمش رو گاز و
هر دو دقیقه به بار چنگال می‌کنم تو فیها خال دون بخت برگشته‌ها تا سیم
پخته یا نه! خوب شد؟

صحرا بلند بلند خندید و سر تکان داد.

- آره خوب شد.

- خب پس تعریف کن.

صحرا بدجنس خندید.

- هیچی دیگه به لطف نبود شما و تهدید سهیل، من و نیکان به هم
نزدیک تر شدیم.

سرمه که بدر کب خورده بود، دست به کمر زد و با چشم‌های درشتش
گفت:

- همین؟ خیر ندیده دو ساعته منو دم گاز نگه داشتی که بیا مرغ پاد
بگیر تا به چیز مهم بهت بگم. بعد چیز مهمت همین بود؟ اینو که خودم
می‌دونستم.

صحرا باز خندید و دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.

- خب می‌گم. ما به هم نزدیک شدیم و خب... حس کردیم که هر
دوست داریم... خب ما الان به هفته‌ست که صبح تا شب با همیم و-

می‌دوننی یعنی من... یعنی اون...

سرمه با ابروهای بالا پریده پرسید:

- عاشقش شدی؟

صحرا با گونه‌های سرخ شده سر پایین انداخت.

- نه، عاشق که نه ولی...

باز سرمه بین حرفش آمد:

- ولی دلت سریده.

و بعد جیغی کشید و بالا پرید.

- هورا! مبارکه! وای عاشقتم صحرا!

صحرا انگشت روی بینی‌اش گذاشت و هیس کرد.

- وای سرمه الان می‌شنوه!

بازگشت

سرمه «برو بابا» بی گفت و قر ریزی داد. صحرا در همان حین که به دیوانه بازی های او می خندید، زمزمه کرد:
- راستی سرمه امشب برنامه ت با شاهان چیه؟
- برنامه ی خاصی نداشت و از دیشب او را ندیده بود.
- چطور مگه؟

- آخه امشب نیکان کنسرت گرفته، شاید تا دیروقت نباشم. می خواستم بینم آگه تو بیرون نمیری منم نرم.
فصل بیرون رفتن نداشت؛ اما نمی خواست مزاحم او هم بشود، پس مصلحتی زمزمه کرد.
- نه برو، منم احتمال با شاهی برم بیرون. بچدم از صبح زنگ زده می گه بریم کافه.

صحرا ابرویی بالا انداخت.

- یعنی با پادشاه نمیری؟

غیر مستقیم داشت به اسم شاهان در گوشی سرمه اشاره می کرد. امروز که او زنگ زده بود، آن اسم پادشاه با نماد تاج برایش جالب آمد. سرمه چشم غره ای رفت.
- نمی دونم.

- خب خب! پس من برم حاضر شم؟

با تعجب به ساعت نگاه کرد.

- از الان؟

- خب قراره شام هم بریم بیرون.

- به به! نه عشقم برو. فقط من با این چی کار کنم؟ چرا انقدر زیاد گذاشتی حالا؟

صحرا نگاهی به دو قابلمه ی روی گاز انداخت و گفت:

- هیچی برنج که آماده ست. مرغ هم هروقت پخت، نوبت به تابه سرخ کن و بعدشم آگه خواستی اون هویج خللیا رو با پیاز و رب سرخ کن، به عنوان سس عالیه.

سرمه به ناچار «باشه» ای گفت و همراه با او به اتاق رفت. نیم ساعت بعد صحرا را راهی کرد و خودش باز به آشپزخانه برگشت. چه بساطی شده بود این آشپزی! در همان حین که خیار و گوجه را می شست تا سالاد

شیرازی درست کند، گوشی را برداشت و با شاهیار تماس گرفت.

- سلام جوجه مشاور!

به این لقب‌هایی که هر روز آپدیت می‌شد، لبخندی زد.

- علیکم السلام برادر! کجایی؟

- کجا می‌خوای باشم؟ به لطف تو دیگه از دوردور که افتادم، با شاهان

نشستم داریم مسابقه‌ی واترپلو می‌بینیم.

سرمه بلند خندید و پرسید:

- برنامه قحطه؟

شاهیار هم با بدجنسی خندید.

صدای اعتراض شاهان بلند شد:

- چرت نگو، اون الان باورش میشه.

سرمه چاقو را بالا آورد و تهدیدگر جیغ جیغ کرد:

- شاهی کانالو عوض کن تا چشمای جفتتونو درنیاوردم!

شاهیار گوشی را از گوش فاصله داد.

- آخ چته کر شدم؟! بابا به من چه؟ این به صورتی پوشو نشون کرد.

شاهان چشم‌هایش را درشت کرد و در همان حین که از روی میز بلند

می‌شد، گفت:

- شاهیار!

پسر هم بلند خندید و پاسخ داد:

- حقت! تا تو باشی به ننانگی کرفس بپزه!

شاهان گوشی را از دستش بیرون کشید و اخمی کرد.

- مفیده برات، برو اونور.

و در دهانی گوشی زمزمه کرد:

- سلام نورچشمی!

دو برش افقی به خیار داد و به جان شاهان غر زد:

- نورچشمیت همون صورتیست، نه من.

- آقا به خدا من داشتم راز بقا می‌دیدم، این داره چرت می‌گه.

دختر که هر دوی آنها را می‌شناخت، قانع شد؛ پس تغییر لحن داد و با

شیطنت گفت:

- نگفته بودی ضعف صورتی داری.

شاہان ہم شیطان خندید و پاسخ داد:
 - الان میگم، می‌بوشی؟
 سرمه بی صدا خندید و آرام لب زد:
 - روتو برم بشر! چه قواص آب‌نبدہ‌ای بودی تو!
 صدای فریاد شاهیبار به گوش هر دو رسید:
 - سرمه بهش بگو من کرفس نمی‌خوام!
 - خب نمی‌خواد، چرا اذیتش می‌کنی؟
 شاہان اخمی به برادرش کرد و گفت:
 - ننا درست کرده دیگہ، از بیرون غذا بخیریم ناراحت میشہ.
 سرمه نگاہی به قابلمہ‌های روی گاز انداخت.
 - خب بیاید اینجا، منم تنہام.
 شاہان با یادآوری سری پیش از خداخواسته لبخندی زد.
 - تعارف اومد نیومد دارہ‌ها!
 - تعارف نبود، جدی میگم تنہام، پاشید بیاید.
 شاہان خندید و با تعارف لب زد:
 - نہ بابا مزاحم میشیم.
 شاهیبار کہ فہمیدہ بود داستان از چہ قرار است، سریع بہ سمت برادرش
 رفت و گوش را از دستش قاپید و روی اسپیکر گذاشت.
 - دروغ میگہ، خیلی ہم مزاحم میشیم، غذا چہ حالا؟
 سرمه چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:
 - گشنہ پلو با خورش دل‌ضعفہ!
 شاهیبار با تفکر سر تکان داد.
 - بہ کرفس ترجیح میدم! پس سفرہ رو بنداز کہ اومدیم.
 سرمه مہربان لبخند زد.
 - قدمتون سر چشم، منتظرم. فقط یہ ظرف از کرفس ننا رو ہم بیارید
 کہ ناراحت نشہ.
 و خواست قطع کند کہ شاہان سریع گوش را از روی میز برداشت و بعد
 از خارج کردن از اسپیکر آرام گفت:
 - صورتی باشہ لطفاً!
 و قبل از اینکہ سرمه وقت جواب دادن پیدا کند، گوش را قطع کرد.

مرغها را داخل دپس چید و سیبزمینی و گوجه‌ی سرخ‌شده را کنار گذاشت.

- دو دقیقه اومدیم خودتو ببینیم، همه‌ش تو آشپزخونه‌ای با این حالت به شاهپاری که می‌خواست دست‌هایش را داخل سینک بشورد، لیختن زد.

- اینجا نه، برو روشویی.
شاهپار لبانش را کج کرد و بهانه‌گیر غر زد:
- از ننا بدتری! چه فرقی داره؟
- فرق داره، برو ببینم.

و آرام با قاشق پشت دستش زد. شاهپار به محض خروج از آشپزخانه شاهان را دید و با خنده پیچ‌پیچ کرد:

- داداش اینو نگیری که بدبخت میشی! این جووری که بوش میاد نمی‌دازه با شیشه هم آب بخوری، تازه دست بزخم داره. ببین!
و رد قاشق خورشتی روی دستش را نشان شاهان داد.
- دارم می‌شنوم چی میگیا آقا شاهپار!

شاهپار باز خندید و درحالی‌که به سمت سرویس می‌رفت، با صدای بلندتری ادامه داد:

- آره داداش، خلاصه همین سرمه رو بگیر که توی دنیا لنگش نیست! اصلاً خانوم، مهربون، با مرام!

سرمه سری تکان داد و باز کنار این مشغول درست کردن زعفران شد. شاهپار را عجیب دوست داشت. نمی‌دانست به خاطر نزدیکی سن و سالان بود یا دل‌پاکی و مظلومیتش؛ ولی عجیب در دلش جا باز کرده بود. قاشق را برداشت تا برنج داخل کاسه بریزد که دستی دور شکمش حلقه شد و تو به تنش چسبید. وحشت‌زده نفسی کشید و قاشق از دستش افتاد.

- نترس جان دلم، منم.

- برو عقب شاهان!

شاهان خندید و با شیطننت گفت:

- چرا همه‌ش باید حرف حرف تو باشه؟

و آرام سر خم کرد و بوسه‌ای کوتاه روی گونه‌ی دلدارش گذاشت. سرمه

سرخ شده را کنارش
نه‌ای با این حالت.
یک بشورد، لبخندی

روح از آشپزخانه
بوش میاد نمی‌ذاره

رفت، با صدای

نیا لنگش نیست!

دن زعفران شد.
کی سن و سالشان
رده بود. قاشق را
حلقه شد و تن
افتاد.

گذاشت. سرمه

می کرد مگر گردشگی رد لبان پادشاه را با شوخی نادیده بگیرد؛ پس خندید
و می‌ایستاد.
- می‌ایستاد؟
سرمه آرام خندید دل زد.
- آنگاه بتو می‌روم روز راز این دوتا جنگل جادو رو کشف کنم دیگه هیچی
از خدا نمی‌خواهم!
شاهان با لبخند سر پایین آورد و دو بوسه‌ی سبک به پشت دو پلک
بارش زد.
- راز آلودتر از این دوتا نگین ائمه؟
سرمه که متوجه منظورش نشده بود، اخم ریزی کرد.

- چی؟
- پس اون همه ادعای سنگ‌شناسیت کجا رفته دلبر؟ سنگی که مامان
می‌گفت، یادت نیست؟ رفتم راجع بهش تحقیق کردم. سنگ ائمه یا همون
سنگ سرمه، به سنگ جذاب و بی‌نظیر که مثل این دوتا گوی نازدارت،
بیاد و براقه.

سنگ سرمه؟ مگر سرمه سنگ داشت؟ سؤالش را بلند پرسید:
- مگه از سنگ هم میشه سرمه گرفت؟
لب‌گزید و متفکر ادامه داد:
- باید از بابام ببرسم!

شاهان بی‌توجه به حرف‌های او خیره به دندان نیشی مانده بود که لعل
لبش را می‌فشرد. بی‌اختیار دست بالا برد، شست پایین لبش گذاشت و آن
را از حصار دندان بیرون آورد. بی‌آنکه چشم از انار سرخ روی صورتش
بردارد، دل زد:

- این جوهری با نقطه ضعف‌هام بازی نکن بی‌انصاف.
سرمه لبخندی روی لب آورد و سر پایین انداخت. شرم نکرده بود؛ تنها
به قصد فرار از آن دو دیده‌ی تب‌دار نگاه می‌زد دید. شاهان با دست پر نیاز،
چانه‌ی ظریفش را گرفت و نرم بالا آورد. نگاه سرمه باز به چشمان مردش
افتاد و دو زمره شاهان، قفل لبان دلبر بود. دیگر بارای تحمل نداشت؛ پس
سرخ را نزدیک برد و بی‌تردید خواست طعم انار را مزه کند که صدای
لب‌لب‌آورد آمد.

سر مه اجازه هست من با این حوله دستامو خشک کنم؛
شاهان اخمی کرد و با حرص و پلک هایش را روی هم فشرد و سر
عقب آمد و زمزمه کرد؛
عجب ریگ تو دندونی هستی شاهیار!
سر مه با شیطنت خندید و زمزمه کرد؛
قسمت نبود پادشاه!

و با صدای بلندتری ادامه داد:
آره عزیزم راحت باش، تمیزه.
شاهیار حوله به دست وارد آشپزخانه شد و با اشاره به سالاد شیرازی و
تیراموسوی که روی این بود، با لحن زنانه و تکان دست گفت:
چه سفره‌ی چشم در آری واسه فامیل شوهر انداختی خواهر!
سر مه برنج را داخل کاسه‌ی زعفران ریخت و گفت:
گول نخوریا! هیچ کدوم کار من نیست. مرغ که فقط سرخ کردنش کار
من بود، برنجم صحرا گذاشت، تیرامیسو هم حاضری و مال بقال محله؛ این
وسط فقط همون سالاد و این سس مرغ مال منه.

شاهیار سبب زمینی‌ای در دهان گذاشت و متفکر گفت:
داداش همون نصیحتی که بهت کردم! نگیری که آگه بگیری باید ناز و
هم سرجهازی بهت بدیم!

سر مه با خنده سری تکان داد و دیس برنج به دست از آشپزخانه
خارج شد. چون تعدادشان کم بود، میز نهارخوری چهار نفره‌ی روبه‌روی
آشپزخانه را برای صرف شام انتخاب کرد و وسایل را روی آن چید. هر
از چند دقیقه میز با کمک هر سه‌ی آن‌ها چیده شد و دورش نشسته
سر مه نگاهی به شاهیار که روبه‌رویش بود و بعد به شاهان که ست چپ
نشسته بود، انداخت و گفت:

شرمنده آگه بده، دیگه مهمونی مجردیه و کم و کسریاش!
شاهان نامحسوس دست سر مه را زیر رو میزی برد و روی پای خودش
گذاشت و گفت:

خیلی هم عالیه. مرسی نور چشمی!
شاهیار هم لقمه‌ی داخل دهانش را جویده نجویده قورت داد و گفت:
وای سر مه این چقدر خوبه!

ک کنم؟
روی هم فشرد. عصبی

به سالاد شیرازی و
ت گفت:
خواهر!

ط سرخ کردنش کار
سال بقال محله؛ این

بگیری باید نثارو

ت از آشپزخانه
نفره‌ی روبه‌روی
بی آن چید. پس
دورش نشستند.
که سمت چپش

بی پای خودش

داد و گفت:

نوش جوئت! بیشتر بکش قربونت برم!

شاهیار «مرسی» ای گفت و شاهان زیر لب «خدا نکنه» ای زمزمه‌ای کرد.
بسی مشغول خوردن شام شدند. هرچند غذا خوردن با یک دست برای
سرمه سخت بود؛ اما دلش هم نمی‌آمد دست از روی پای شاهان بردارد.
پس به یاد روز اول در مطب باز شروع به نوازش پای او کرد. البته این بار
مفادار و با ناز و عشوه‌ی بیشتر! شاهان سعی کرد به روی خود نیاورد؛ اما
تسلیم آن انگشتان شیطان که مسیر زانو تا رانش را می‌کاوید کار آسانی
نبود. سرمه که از رگ نبض گرفته‌ی او پی به حالش برده بود، لبخند
پریشانی زد و پرسید:

چرا قرمز شدی؟ گرمته؟ پنجره رو باز کنم؟

شاهان دستمال کاغذی از روی میز برداشت و عرق پیشانی‌اش را پاک
کرد. نازدارش بسی بی‌رحم بود و بازی با شست‌ناهایش را خوب یاد گرفته
بود.

نه غذا تند بود. لطفاً آبی چیزی به من بده!

شاهیار با تعجب چشم‌هایش را درشت کرد.

جلل الخالق، کجای این تنده؟!

لبخند سرمه به خنده‌ای ریز تبدیل شد و دوغ را داخل لیوانش ریخت.
شاهان برای رفع گرما و عطش جانش، دوغ خنک را لاجرمه سر کشید
و با دستمال دهانش را پاک کرد. خواست نفس راحتی بکشد که سرمه با
ناخن‌های بلندش، این بار از میانه تا بالای رانش را لمس کرد و باعث شد
باقی ناگهانی ترشی دوغ که هنوز در راه گلویش بود، ته حلقش بجهد
و به سرفه بیفتد. هم‌زمان گوشی شاهان هم به صدا درآمد و او به‌سختی
به شاهیار فهماند که برود و جواب دهد. دختر، بازیگوش به این حوادث
خندید و پشت پلکی نازک کرد.

تاکی می‌خوای عیار جنبه‌تو بسنجی پادشاه؟ اول و آخر جلوی من کم
مباری!

شاهان به‌سمتش چرخید و مضطرب دل‌دلک کرد:

دستانو سنگ کردی واسه شکوندن اراده‌م بی‌انصاف؟!

سرمه لوند خندید و به‌طرفش مایل شد.

تو که می‌دونی این جوریه چرا سنگو می‌ذاری توی کیش کمون؟

شاهان که از هر لحاظ جلوی این دختر کم آورده بود، محبوب لیکن

زد - من چه می‌دونستم با این انگشتای بی‌قرارت، می‌خواهی قرار دهم

بگیری زلزله؟

سرمه باز به خنده افتاد و آرام لب زد:

- چه مظلوم شدی! کی بود پشت تلفن سفارش صورتی می‌داد؟

- نبوشیدی که!

سرمه که عهد کرده بود در جنگ حرف و کلام مغلوب او نشود، ابروی

بالا انداخت و تخطی گفت:

- اولاً که نبوشیده، اوضاع اینها! دوماً هم از کجا می‌دونی؟

شاهان ابتدا منظورش را نفهمید؛ اما بعد با شرم سر پایین انداخت و زیر لب «از دست تو» می‌گفت. سریع به سمت بشقابش برگشت و قاشق و چنگالش را به دست گرفت.

- خدایا خودت رحم کن با این زبون شکرپاش و یار بی‌انصاف!

تکه‌ای از ران مرغ را جدا کرد و در دهان گذاشت. شام امشب را تا آخر

عمر فراموش نمی‌کرد و از ته دل از خدا خواست که هرچه زودتر سر

خانم خانه‌اش شود. حضور این دختر سرتاپا آرامش بود و او عجب به این

آرامش نیاز داشت. چند قاشقی که خورد، بالاخره شاهیار آمد.

- داداش می‌دونی کی بود؟

قبل از اینکه شاهان چیزی بگوید، سرمه گفت:

- بین حرفتون، غذاتو داغ کنم شاهی؟

هنوز بخار کمی از غذا بلند می‌شد؛ پس سر بالا انداخت.

- نه آکیه. می‌دونی کی بود؟

- نه، کی بود؟

- دایی صدرا!

شاهان اخمی کرد و جدی پرسید:

- اون چرا؟ اصلاً شماره‌ی منو از کجا آورده؟

شاهیار لقمه‌اش را با جرعه‌ای آب پایین داد.

- می‌گفت از خاله گرفته. حالا این مهم نیست، داره میاد ایران، برای

دوشنبه بلیت داره و تا شب یلدا هم می‌مونه.

بروهای شاهان به هم نزدیک تر شد. دل خوشی از این دایی بر معرفتش داشت! پس لب به شکوه گشود:
- بعد این همه سال واسه تفریح و ددر دودور و شب چله، یاد خواهر و بچه خواهرش افتاده؟ دست خوش!
شاهیار شانه‌ای بالا انداخت.
- نمی‌دونم والا! حالا گفت فردا به خودت زنگ می‌زنه.
- لازم نکرده! با همون خاله که تا حالا باهاش حرف می‌زده، حرف

زده.
سر مه به هدف آرام شدن شاهان، فکری را که به ذهنش رسید، بلند گفت:
- شاهان خیلی هم بد نمیشه‌ها! به هر حال ایشونم به نفر از گذشته هستن و می‌تونن به روند بهبودی سیمین کمک کنن.
- راست میگه دیگه داداش، زشته بهشون بگیریم نیان.
شاهان سر بالا انداخت.
- زشت اینه که سی سال سر به دعوای بی‌گونه خبری از خواهرت

نگیری.
شاهیار باز شانه‌ای بالا انداخت و رو به سر مه گفت:
- حالا اینو ول کن، تو نمی‌خوای بیای واسه جلسه‌های مشاوره‌ی مامان؟
سر مه در همان حین که سالاد داخل پیش‌دستی شاهان می‌ریخت، پاسخ داد:

- میام دیگه! هفته‌ای یه جلسه‌ست.
- خب بیشتر کن، من دارم می‌ترکم از فضولی که بفهمم چی به چی شد.
- نمیشه، روان سیمین کتش نداره. حالا باز یکشنبه که میشه سه روز دیگه، درسته؟

و با تأیید آن دو ادامه داد:
- آره، تایم مشاوره‌شه میام. ان شاء الله که خوب پیش بره و بیشتر تعریف

پس از توضیحات سر مه همه مشغول صرف غذا شدند و با اتمام آن بعد از کمک به جمع میز، برای دیدن فیلمی که شاهیار آورده بود، راهی حال شدند. سر مه چراغ‌ها را خاموش کرد و گذاشت تنها نور هالورن‌ها ۲۳۹

روشن کننده‌ی فضا باشد، سپس ظرف بزرگ چپیس و پفک و تخمه را با
نوشتنی‌های بلوبری روی میز گذاشت. بعد کنار شاهان روی همان میز
کدایی دوفره سری پیش نشست و به شاهپاری که با فلش و سوکت پهن
تلویزیون درگیر بود، گفت:

- حالا فیلمت چی هست؟

شاهپار نگاه پرشیطنی به آن دو انداخت و گفت:

- با وجود من سرخر که فیلم عاشقونه و ماچ و بوسه دار بهتون نمی‌چسبد
بکش بکش و جنگی منگی هم که با روحیات لطیف تو سازگار نیست
آفتونم که تخیلی دوست نداره؛ پس می‌مونه ژانر وحشت و جن و پریان
سرمه با «ایول» استقبال کرد؛ اما شاهان اخمی کرد و معترض شد
- ای بابا به فیلم اجتماعی می‌آوردی، وحشتم شد ژانر؟

شاهپار در همان حال که روی مبل می‌نشست و کوسن مبل را در بغل
می‌گرفت، با خنده گفت:

- غرنزن دیگه مشتی!

پاسخ شاهان میان هیاهوی تیزر ابتدایی فیلم گم شد و فیلم پس از چند
ثانیه شروع شد. سرمه در دل خدا خدا می‌کرد که داستان درباره‌ی منافذیک
و مابعدالطبیعه باشد نه خون و خونریزی؛ چون هرچقدر که از آن ژانر
خوشش می‌آمد، از این ژانر متنفر بود؛ اما با دیدن اولین سکانس که مرد
نقابدار با ساطور بدن زنی را که پشت درب بود تکه‌تکه کرد، چشم‌هایش
را بست و به سلیقه‌ی شاهپار رحمتی فرستاد؛ پس از چند لحظه با حس
سنگینی دست شاهان روی شانه‌اش چشم باز کرد و به سمتش برگشت.

- ترسیدی؟

تعجب شاهان باعث شد انکار کند:

- نه بابا چه ترسی؟! خیلی هم خوبه.

شاهان که خوب ترسش را فهمیده بود، آرام زمزمه کرد:

- باشه ولی هر وقت ترسیدی بگو بگم قطعش کنه، خب؟

- باشه.

اما دیگر تا دقایق انتهایی، اتفاق خاصی در فیلم نیفتاد. داستان درباره‌ی
دیوانه‌ای بود که در شهر می‌گشت و هرکسی که موهای نارنجی داشت، با
۲۴۰ ساطور می‌کشت تا اینکه عاشق دختری شد و برای اینکه با او بماند، دیگر

و تخمه را با
وی همان میل
سوکت پشت

ن نمی چسبید
ازگار نیست
جن و پریاش
ض شد:

ل را در بغل

پس از چند
متافیزیک
از آن ژانر
نس که مرد
چشم هایش
ظه با حس
گشت.

در باره ی
داشت، با
اند، دیگر

از خانه بیرون رفت و قتل های فجیعش را کنار گذاشت. دختر هم بسیار
معتول و خوب بود و تنها نکته ای که وجود داشت این بود که چون دختر
مسل کلاه و شال گردن بود، همیشه از کلاه هایی استفاده می کرد که موهایش
را می پوشاند. تا اینکه روزی پسر او را به منزلش دعوت کرد و وقتی دختر
بعد از شام کلاه فرانسوی اش را در آورد، پسر متوجه شد که موهای او
نازکی است. پسر که باز سندر مش داشت عود می کرد، بی اختیار به سمت
ناقص رفت و ساطور را آورد.

سرمه که حس می کرد باز صحنه ای از خون و خونریزی ممکن است رقم
بخورد، خودش را به شاهان نزدیک تر کرد و محکم دست او را گرفت.
شاهان هم برای اطمینان او، شانه اش فشرد و او را محکم تر در آغوش
کشید.

پسر در فیلم، ساطور را پشتش گرفت و به دختر که در کیفش دنبال
چیزی می گشت، نزدیک شد. هر قدمی که برمی داشت، ریتم موسیقی تندتر
می شد و دلهره ی آن سه بیشتر. تا جایی که پسر به او رسید و ساطور را بالا
آورد؛ اما در همان لحظه ای که می خواست کمر او را مورد اصابت قرار
دهد، دختر به سمتش برگشت و با لحن ترسیده و مظلومی گفت «چی کار
می کنی؟» پسر که باز با دیدن چشم های او، عشقش در دل بیدار شد و به
او نهب زد، سری تکان داد و فریاد کشید «نمی توئم! نمی توئم بکشمش!»
و بدون تعلل برای اینکه دیگر موهای قرمز او را نبیند و مجبور به کشتن
عشقش نشود، نوک ساطور را به چشم هایش کوباند.

سرمه با دیدن این صحنه جیغ کوتاهی کشید و بی فکر سر در سینه ی
شاهان برد. شاهان سریع شروع به ماساژ کمرش کرد و گفت:

- آروم باش عزیزم! فیلم بود سرمه، تموم شد.

و با اخم به شاهیار تشر زد:

- برو به لیوان آب بیار.

سرمه که به خودش مسلط تر شده بود، سر از سینه ی پهن و مردانه اش
بوداشت و با نفس هایی منقطع و تنی که از ترس ناگهانی به عرق نشسته
بود، گفت:

- نه خوبم.

شاهیار لیوان بلوبری را به دستش داد و گفت:

- بابا تو که عشق و حش بودی!

سرمه لیوان را از او گرفت و چشم غره‌ای رفت.

- این وحشت بود یا چندی؟ آه آه!

- راست میگه دیگه، چی بود این برداشتی آوردی؟

شاهیار با شیطنت خندید، به سرمه اشاره کرد و گفت:

- داداش این چاه واسه هرکی آب نداشت، واسه تو که خوب نون داشت و خودش و سرمه به قیافه‌ی مبهوت او خندید. شاهان سری به نشانه‌ی

تأسف تکان داد و در همان حین که از روی میز بلند می‌شد، گفت:

- کم زیون بریز. برو حاضر شو دیگه رفع زحمت کنیم.

سرمه هم بلند شد و به تعارف گفت:

- کجا؟ بودید حالا!

- نه نورچشمی، دیگه دیروخته. الان صحراخانوم هم میان زشته. خیلی اذیت شدی؛ ولی خیلی خوش گذشت، واقعاً ممنون!

شاهیار هم حرفش را تأیید کرد و با دستی که پشت موهایش کشید گفت:

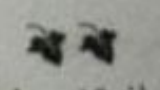
- راست میگه نورچشمی...

اما با دیدن اخم تیز برادرش، سریع حرفش را اصلاح کرد:

- میش... نورچشمیش! خیلی خوش گذشت!

سرمه باز هم به حرکات او خندید و درحالی‌که از پشت میز بیرون می‌آمد، گفت:

- خدا رو شکر! آگه خوش گذشت پس بازم بیاید. فقط بذارید من این ظرف نثارو که پر کردم بهتون بدم. از طرف من، حتماً ازش تشکر کنید و به سمت آشپزخانه رفت.



ستوان با عجله به سمت اتاق مافوقش رفت و بعد از اجازه‌ی ورود، داخل شد. سلام نظامی کرد و لب تاپش را روی میز سرهنگ عرب گذاشت.

- این فیلما برای دوربین مداربسته‌ی جایگاه سوخت شماره‌ی صد و نه

قربان. اینجا رو ملاحظه کنید.

و بعد از گذشت چند ثانیه فیلم را متوقف کرد و با انگشت ماشینی را

به گفته‌ی مسئول مرکز رنت، ماشینی که اسدی در تاریخ سیزده‌م رنت کرده، به سراتوی قرمز به شماره پلاک ۷۴۲ س ۱۵ ایران ۶۶ بوده. همین ماشینی که دارید اینجا ملاحظه می‌کنید. سرگرد عینکش را روی چشم گذاشت و با دقت بیشتری به ماشین نگاه کرد.

این دقیقاً برای کی بوده؟
- بتوان کمر راست کرد و گزارش را خواند.
- برای دیشب ساعت یازده شب بوده. محل دقیق هم میدان خراسان. ابتدای خیابان خاوران گزارش شده.

سرهنگ اخمی کرد و در همان حال که گوشی را برداشت تا خودش شخصاً با سرهنگ قادری که ریاست مرکز کنترل مکانیزه‌ی ترافیک راهنمایی و رانندگی استان تهران را به عهده داشت، تماس بگیرد و تأکید کند، رو به ستوان لب زد:

- از طریق افسر پرونده خبر بده تا مشخصات خودروی مذکور در اختیار همکاران و واحدهای گشت قرار بگیرد تا در صورت مشاهده بلافاصله متوقف و به اداره‌ی آگاهی منتقل بشه.

ستوان پا کوباند و خواست خارج شود که صدای سرهنگ مانعش شد.
- ضمناً باز هم تأکید می‌کنم که عکس و مشخصات متهم به تمامی مبادی ورودی و خروجی کشور، اعم از هوایی و دریایی و زمینی ارسال و تذکر برای دقت لازم، در خصوص ممنوع‌الخروجی داده بشه.

باشنیدن صدای سرهنگ، در دهانی گوشی گفت:
- سلام سرهنگ، به لحظه گوشی.

و تلفن را پایین آورد و ادامه داد:

- در ضمن به این نکته هم توجه باشید که احتمالاً به خانوم دیگه که شرایط خاص و بیماری داره، همراهشه.

و بادست به ستوان اجازه‌ی خروج داد.

- سلام مجدد سرهنگ، شرمنده!

قادری در آن سوی خط لبخندی زد.

- سلام پیرمرد، باز کی پیشته که منو به درجه صدازدی؟
عرب هم خندید.

شما همیشه برای ما سرهنگید سرهنگ.
- خیر باشه! چی شده خودت مستقیم زنگ زدی؟
عرب کلاهش را برداشت و پاسخ داد:

- ما که همیشه زحمتمون با شماست؛ ولی می خواستم به مورد شناسایی
رو به صورت خاص و غیر رسمی باهاتون هماهنگ کنم تا اقدامات قانونی
و رسمی انجام بشه.
قادری سری تکان داد.
- چی شده عرب؟

با این حرف، عرب تمام اطلاعات را به او منتقل کرد و برای تکمیل
صحبت هایش گفت:

- و اینکه احتمالاً تا یکی-دو ساعت دیگه نامه‌ی رسمی بهتون می‌رسه.
ولی چون ایشون دیشب داخل پمپ بنزین صدونه دیده شده و آخرین خبری
که از اسکانش داشتیم در یک مسافر خانه در مولوی بوده، احتمالاً کماکان
در محدوده‌ی همین محله‌ها و نهایتاً در یک دایره به شعاع پنج کیلومتره و
چون نمی‌خوایم این فرصتو از دست بدیم تا ایشون از این محدوده خارج
بشه؛ پس آگه مقدوره از همین الان دستور پیگیری صادر کنید.
- چشم، پس به لحظه صبر کن.

و بعد از اینکه خط را عوض کرد و دستور پیگیری را به همکارش داد
باز با سرهنگ ارتباط گرفت و شروع به حال و احوال‌های معمول کرد
هنوز یک ربع از اتمام تماس عرب نگذشته بود که ستوان ریاحی
به طرف قادری آمد و بعد از احترام نظامی گفت:

- جناب سرهنگ بعد از چک کردن پلاک، متوجه شدیم که این
خودرویی که فرمودید، بیست و سه دقیقه‌ی پیش وارد محدوده‌ی طرح
ترافیک شده. دوربین میدون قیام ورود سراتو رو ثبت کرده؛ ولی هیچ
شواهدی از خروجش ثبت نشده.

سرهنگ از پشت میز بلند شد و گفت:

- خوبه. سریع به گشت‌هاتون، به خصوص واحدهای گشت مستقر در
منطقه دستور بدید به محض مشاهده، خودرو متوقف و همراه با سرشناسان
به آگاهی منتقل بشه. منم پیگیری می‌کنم که احکام و نامه‌های اداری
۲۴۴ سریع‌تر به دستتون برسه.

شاهیار با چندش صورتش را از پاچه‌های ردیف‌شده داخل ظرف گرفت و به سرمه که داشت گزارش لحظه به لحظه به پدرش می‌داد. نگاه کرد - آره بابا، خلاصه جات خالی با شاهی و شاهان و صحرا و نیکان اومدم کلج بزیم.

ادریس با ناراحتی نفسش را بیرون داد و گفت:
- باشه بابا خوش بگذره! پس هفته‌ی دیگه میای؟
- آره قربونت برم! شرمندۀ این هفته هم نیومدم، خودت می‌دونی چی شد دیگه!

ادریس ذره‌بین عینکی‌اش را روی چشم گذاشت و افسای مخصوصش را زیر سنگ آمتیست که حالا تبدیل به نگینی بیضی شکل، روی رکاب تفره شده بود، زد. زیورآلات و سنگ‌هایش در شیراز معروف بودند و همگان می‌دانستند که تنها ادریس راد می‌تواند چنین بی‌نقص، رکاب‌ها و سنگ‌های تراش خورده را دست‌ساز بسازد.

- آره بابا بمونی بهتره. پس حواست باشه و منم بی‌خبر نذار.
سرمه نان‌هارا داخل کاسه خرد کرد و بعد از «چشم»ی که گفت خداحافظی کرد و گوشی را روی میز گذاشت.

- ببخشید بچه‌ها! بزیند که قربونش برم از دهن افتاد! اون چشمی هم که برداشتی مال منه آقا شاهان، فکر نکن نفهمیدم.

شاهیار لقمه‌ای از املتش برداشت و رو به سرمه غر زد:

- خوشم میاد هیچیت به آدمیزاد نرفته! بابا تو دختری خبرسرت! الان باید عی بزنی، نه که سر چشم و چال با شاهان دست به بقیه بشی.

سرمه خندید و نیکان در همان حال که گوشت‌های لحم و لذیذ را برای صحرا جدا می‌کرد و در کاسه‌اش می‌انداخت، به جای او پاسخ داد:

- آخه کجای این عجوبه دختر و نه‌ست که غذا خوردنش باشه! حالا صحرا رو بگی به چیزی.

شاهیار خندید و شاهان زیر گوش سرمه زمزمه کرد:

- تازه اینا شیطنتاتو ندیدن جان دل.

سرمه با خنده سر تکان داد و نیکان باز گفت:

به مورد شناسایی
با اقدامات قانونی

و برای تکمیل

بهتون می‌رسه،
آخرین خبری
حتمالاً کماکان
نج کیلومتره و
حدوده خارج
د.

حکارش داد،
عمول کرد.
توان ریاحی

دیدیم که این
وده‌ی طرح
ولی هیچ

مستقر در
سر نشینان
ای اداری

بچه‌ها زود باشید دیگه، خیلی گرم نشه.
سرمه که به سختی قبول کرده بود روز پنجشنبه‌ای از خوابش بگذرد. باز
اخم کرد و معترض شد:
- آخه من نمی‌دونم چه کاریه کله سحر بریم کوهنوردی؟ عصر و ازتون

گرفتن؟ بابا ساعت هنوز نه هم نشده.
نیکان به غرغره‌هایش خندید.
- حالا به جووری میگی کوهنوردی انگار می‌خوای دماوند فتح کنی به
دریند دیگه این حرفا رو نداره که!

سرمه سری نکان داد و بی‌اعتراض شروع به خوردن صبحانه‌اش کرد
این هفته به خاطر اوضاع شاهان و استرس‌هایی که ممکن بود پیش بیاید
بیخیال شیراز رفتن شد و تهران ماند. دیشب هم وقتی نیکان و صحرا
برگشتند، به پیشنهاد نیکان قرار شد صبح سرمه هم با آن‌ها به پیاده‌روی
دریند برود و باز هم به پیشنهاد نیکان با شاهان تماس گرفت و او و شاهیار
را هم دعوت کرد. انتهای صبحانه‌شان بود که موبایل شاهان زنگ خورد
و او با دیدن شماره «بیخشید» ی گفت و از طباحی خارج شد. سرمه اخم
ریزی کرد و رفتش را با چشم دنبال کرد. یعنی چه کسی تماس گرفته بود
که او نمی‌توانست مقابل آن‌ها پاسخ دهد؟
- داره خیانت می‌کنه سرمه، شک نکن!

به سمت شاهیار که بدجنس می‌خندید و نگاهش می‌کرد، برگشت و
لب زد:

- تو رفیق دزدی یا شریک قافله؟

شاهیار، شیطان ابرو بالا انداخت.

- هر طرف که باعث بشه من تنها سینگل جمع نباشم.

سرمه با خنده «خل و چل» ی لب زد؛ اما برخلاف آن دلشوره امانش را
بریده بود. باز برگشت و شاهان را که از پشت شیشه مشخص بود، از نظر
گذراند و وقتی لبخند روی لبش را دید، کمی خیالش راحت شد و برگشت
با دستمال دستانش را پاک کرد و به نیکانی که داشت آب و آبلیمو برای
صحرا درست می‌کرد، گفت:

- مرسی نیکان جان!

- ایشالا شام عروستون عزیز دل!
 صحرا سر پایین انداخت و با لبخند تشکری کرد. شاهیار هم ظرف
 امش را عقب کشید و گفت:
 - دمت گرم داش نیکان، شیرینی دوستیتون بدفرم چسبید!
 و با اشاره به سرمه ادامه داد:
 - فقط دیگه انتخاب شام عروسی رو به این کم عقل واگذار نکنید! آخه
 کله پاچه هم شد شیرینی؟
 سرمه خندید و آمد جواب دهد که گوشاش لرزید و متن پیامک
 شاهان روی نمایشگر افتاد:
 «بیا بیرون»
 موبایلش را از روی میز برداشت و در همان حین که بلند می‌شد، گفت:
 - بچه‌ها ببخشید الان میام.
 و به سمت درب خروج رفت. با رسیدن به شاهان با هول پرسید:
 - چی شده؟
 شاهان با لبخندی که از سر رضایت بود، لب زد:
 - پریوار رو گرفتن سرمه، منم باید برم. فقط به شاهیار چیزی نگو؛ چون
 نباید بیاد و چیزی بفهمه. بی زحمت یه بهونه براشون بیار، من باید سریع
 برم.
 سرمه معترض اخمی کرد.
 - منم میام.
 - کجا میای؟
 - نمی‌تونم ولت کنم که. با این اوضاع قلبت نمی‌ذارم تنها بری. وایسا
 الان میام.
 و بدون اینکه به او اجازه‌ی مخالفت بدهد، دوباره داخل شد. با عجله
 کت شاهان و کوله‌ی خودش را برداشت و رو به افراد دور میز گفت:
 - بچه‌ها، زن سرایدار شرکت شاهان موقع تمیزکاری شرکت از بالای
 چهارپایه افتاده و مثل اینکه پاش شکسته.
 صحرا پشت دستش زد و نیکان متأثر گفت:
 - بنده‌ی خدا!
 - آره طفلک. بعد الان شوهرش به شاهان زنگ زده که بره بیرش ۲۴۷

بش بگذرد. باز
 عصر و ازتون

د فتح کنی. به
 خانه‌اش کرد.
 د پیش بیاید.
 نان و صحرا
 به پیاده‌روی
 او و شاهیار
 نگ خورد
 سرمه اخم
 گرفته بود

برگشت و

امش را
 از نظر
 برگشت.
 مو برای

بیمارستان. مثل اینکه ماشینم نداره. حالا چون اون بنده خدا خانومه. منم
 با شاهان می خوام برم که اگه کاری چیزی بود با دوتا مرد طرف نباشه
 شاهیار از جا بلند شد و گفت:
 - خوب پس قسمت بوده این دو کفتر عاشق بی مخل آرامش بزنن به در
 کوه و کمر.
 و با خنده رو به نیکان اضافه کرد:
 - چقدر نذر و نیاز کردی که خدا اون جویری اون بدبختو کثلت کرد.
 سرمه بی توجه به شوخی او سریع گفت:
 - تو کجا؟ جا نداریم اصلاً. اون بیچاره می خواد صندلی عقب بشینه پالم
 دراز کنه، شوهرشم جلو. خود منم اضافیم.
 و به قصد در آغوش کشیدن صحرا خم شد و کنار گوشش بچ بچک کرد
 - پریوا پیدا شده. نمی دونم چرا؛ ولی شاهان نمی خواد این بفهمه. پس
 نذارید بیاد.
 و عقب آمد و مطمئن به صحرا نگاه کرد. شاهیار معترض گفت:
 - پس من چی کار کنم؟
 صحرا قبل از همه پاسخ داد:
 - با ما بیاید، قول میدم بد نگذره.
 شاهیار نه با صحرا نه با نیکان رابطه‌ی صمیمی نداشت؛ برای همین با
 تعلل زمزمه کرد:
 - نه بابا میرم کافه آکیه.
 نیکان از پشت میز بلند شد و رو به سرمه گفت:
 - شاهیار با ماست، برید شما.
 دختر لبخند قدردانی به او زد و بعد از برداشتن وسایل و خدا حافظی با
 آنها از مغازه خارج شد.
 هنوز دلش از بابت شاهیار می ترسید و نمی خواست که تنها بگذاردش
 ولی حالا دیگر خیالش از بابت او راحت بود. به سمت ماشین شاهان رفت
 درب را باز کرد و داخل شد.
 - کتتم جا گذاشته بودی که.
 شاهان کت را از او گرفت و روی صندلی عقب انداخت.
 - مرسی! چه بهونه‌ای آوردی نورچشمی؟

سرمه کمر بندش
 - هیچی گفتم
 شاهان شانه‌ای
 می آمد، پاسخ داد
 - دقیق نمی دو
 بهراد تحت تعقیب
 سرمه سری
 - بهراد هم
 شاهان طبق
 اسیر دست خو
 - نه بهراد
 سرمه شوکی
 - مگه می
 شاهان به و
 - بله هست
 گذاشته.
 سرمه «آه»
 تابلوی بزرگ
 خودش م
 میانه‌ی سینه
 که این طور
 آورده است
 - سلام
 منظوره
 می خواست
 - سلام
 و پشم
 سریع وارد
 معروف
 از تحو

خانومه، منم
رف نباشه.

ب بزن به دل

تلت کرد؛

ب بشینه پاشو

ج پچک کرد؛

بفهمه، پس

نقت:

ای همین با

دا حافظی با

بگذارش؛

اهان رفت،

سرمه کمربندش را بست و با خنده گفت:

- هیچی گفتم زن سرایداری افتاده زمین. حالا چی شده کامل بگو؟
شاهان شانه‌ای بالا انداخت و در همان حین که از جای پارک بیرون
می‌آمد، پاسخ داد:

- دقیق نمی‌دونم؛ ولی مثل اینکه امروز صبح پریوارو که به خاطر گم شدن
بهراد تحت تعقیب بوده، گیر انداختن.

سرمه سری تکان داد.

- بهراد هم باهانش بوده؟ اصلاً تو از کجا فهمیدی؟

شاهان طبق عادت این چند وقت، دست سرمه را روی دنده گذاشت و
ابیر دست خود کرد.

- نه بهراد باهانش نبوده. میلاد بهم خبر داد.

سرمه شوکه پرسید:

- مگه میلاد هم هست؟

شاهان به وضوح اخم کرد و ابرو در هم کشید.

- بله هست، اصلاً وکیل اون شده رابط ما و ما رو در جریان همه چی
گذاشته.

سرمه «آهان»ی گفت و دیگر چیزی نپرسید. پس از چند دقیقه با دیدن
نابلوی بزرگ آگاهی، دلش هُری ریخت و سعی کرد با نفس عمیقی به
خودش مسلط شود؛ اما به محض پیاده شدن با میلاد رودرو شد و نفس در
بانه‌ی سینه‌اش ماند. برای هزارمین بار از خود پرسید این چه جدیتی‌ست
که این‌طور در صورت این مرد موج می‌زند و این حجم از اصالت را از کجا
آورده است؟

- سلام خانوم راد!

منظوردار در سلام دادن پیش‌دستی کرده بود و سرمه خوب فهمید که
مخواستہ عنگی‌اش را به رویش بیاورد.

- سلام از بنده‌ست جناب.

و پشت بند سرمه، شاهان هم با او سلام و احوال‌پرسی کرد و خیلی
سریع وارد محوطه‌ی آگاهی شدند. آگاهی‌ای که به درستی‌کاری و سختگیری
معروف بود و بدا به حال مجرمی که سروکارش به آنجا می‌افتاد! بعد
از تحویل موبایل و بازرسی بدنی، وارد ساختمان شدند و وکیلی را که

منتظرشان بود، دیدند. مؤمنی به سمت میلاد آمد و بی مقدمه گفت:
- به موقع رسیدید، هنوز داخل اتاقه و به بازداشتگاه منتقل نشده
میلاد تنها سر تکان داد و به سمت اتاقی که مؤمنی نشان داده بود، رفت.
ستوانی که مقابل درب بود، با اخم و عصبیت به میلاد گفت:
- کجا آفا!

میلاد هم بدون آنکه تغییری در چهره‌اش ایجاد کند، پاسخ داد:
- هدایت هستم. نامزد پریزاد اسدی.
ستوان که از ابتدا به آن دختر بیمار حس ترحم داشت، کمی از جلدش
چهره‌اش کم کرد و گفت:

- درسته، نامزدتون داخل اون اتاق هستن و خیلی هم بی‌تایی می‌کنن
فقط نیازه که پریوا اسدی هم هویت شما رو تأیید کنه تا بتونید بپریدشول
با آمدن این نام‌نحس، گره بین ابروی هر سه‌ی آن‌ها افتاد.
- اتفاقاً می‌خوام با ایشون هم صحبت کنم.
ستوان نگاهی به داخل اتاق انداخت و گفت:
- پس بذارید من ترتیب مواجهه حضوری بدم.

میلاد خیره به آن اتاقی که به گفته‌ی ستوان پریزاد در آن بود، نگاه کرد
و گفت:
- ممکنه اول خانوممو ببینم؟

دل خود میلاد هم از این «خانومم»ی که گفت لرزید. باز همان میلاد
جوان و عاشق شده بود که قلبش بی‌ملاحظه به سینه می‌کوبید و تاب دوری
از پریزادش را نداشت. کم و بیش توصیف حالش را از مؤمنی شنیده بود
اما برایش مهم نبود. حتی اگر چیزی از زیبایی پریزاد نمانده باشد با آن
نگاه دل‌فریش تا ابد بی‌فروغ بماند، باز میلاد با تمام وجود خاطرش را
می‌خواست و تا آخر عمر طالب حس حضورش و آرامشی بود که از وجود
او می‌گرفت.

- خیر، تشریف ببرید اونجا تا من با سرگرد هماهنگ کنم و بعد صداتون
کنم.

میلاد، چشم از اتاق برنداشت و صرفاً به پایین و بالا بردن سر اکتفا کرد
با رفتن ستوان، چند قدم به آن اتاق نزدیک شد و سعی کرد از میانه‌ی درب
۲۵۰ برای ثانیه‌ای رخ یار بی‌وفایش را ببیند؛ اما موفق نشد و کلافه عقب آمد.

شاهان هم از روی کنجکاوی کردن دراز کرد تا داخل اتاق را ببیند که با صدای حرصی سر مه متصرف شد.

- به بار دیگره کردن بکشی یا با بلندی کنی با همین دستام خفت می‌کنم. شاهان به این همه حساسیت او لبخند زد و با اطمینان گفت:

- هر چند که می‌دونم می‌دونی؛ ولی باز تأکید می‌کنم که من هیچ حس به پریزاد نداشتم و ندارم.

سر مه مطمئن تبسمی کرد.

- می‌دونم؛ ولی حسودی کردنم دست خودم نیست.

صدای ستوان توجه هر سه‌ی آن‌ها را جلب کرد.

- آقای هدایت!

میلاد به سختی دل از اتاق کند و به سمت ستوان رفت.

- بله؟

- بفرمایید داخل. سرگرد اجازه‌ی مواجهه با حضور سرباز رو دادن.

میلاد «خوبه» ای لب زد و به طرف اتاق رفت. خواست دقالباب کند که

درب باز شد و قامت سرگرد که به قصد بیرون آمدن درب را گشوده بود،

مقابلش ظاهر شد.

- سلام. آقای هدایت؟

- بله قربان خودمم.

- بفرمایید. اسدی هم درخواست ملاقات با شما رو داره.

میلاد از کنار تن سرگرد، پریوا را دید که دستبند به دست روی صندلی

نشسته بود، سر پایین انداخته بود و مضطرب پایش را تکان می‌داد.

- چشم، متشکرا!

سرگرد از اتاق بیرون آمد و میلاد وارد شد.

- لبینم سری که اون قدر توی ابرا بود، این جواری پایین افتاده!

پریوا عصبی سر بالا آورد و گله‌مند لب زد:

- خیلی نامردی میلاد، خیلی!

میلاد نیشخندش را جمع کرد و دندان روی هم سایید.

- دل به اون مأمورای بیرون در و دوربینای بالا سرت خوش نکن که

اسه زیر دست و پا له کردنت دنبال یه بهونه‌م؛ پس دستم نده!

مه گفت:
متنقل نشده.
داده بود، رفت.
ت:

سخ داد:

کمی از جدیت

بی تاب می‌کنن
نید ببریدشون.

ود، نگاه کرد

همان میلاد

تاب دوری

شنیده بود:

باشد یا آن

خاطرش را

به از وجود

صداتون

اکتفا کرد.

نه‌ی درب

قب آمد.

اما پریوا بی توجه به او گفت:
- منظورت از جبهه مقابل همین بود؟
پوزخند صداداری زد و با تمسخر پاسخ داد:
- این تنبیه مشقی هم نیست، چه برسه به جبهه مقابل!
پریوا چشم از نگاه آتش بار او برداشت و پرسید:
- داستان بهراد چیه؟
- من نباید بگم، تو آخرین کسی بودی که باهаш در ارتباط بودی بگو
کجا بوده؟ فقط زود بگو که من سوال های مهم تری دارم.
پریوا که به ناحق متهم شده بود، دوباره بغض کرد.
- به خدا من ازش خبر ندارم میلاد.
میلاد باز نیشخندی زد و سرش را نزدیک برد.
- برای اینا مهم نیست خبر داری یا نه، پات به بازداشتگاه و اثاث
بازجویی باز بشه کاری می کنن خبردار بشی.
بغض پریوا هر ثانیه بزرگ تر می شد؛ اما نمی خواست که بشکند، پس در
سکوت به میلاد خیره ماند.
- اینجا هم باز تنها کسی که می تونه کمکت کنه منم. بی دردسر میارم
بیرون؛ ولی به شرطها و شروطها.
پریوا که حس می کرد تا حالا دیگر میلاد قطعاً ماجرای زنده بودن پریزاد
را فهمیده است، از شروط او ترسید و سریع گفت:
- و آگه قبول نکنم؟
- اون موقع تا پای قصاص میری! خیلی بده که بهرادی که تنها مضمون
پرونده ی گمشدنش تویی، بمیره نه؟!
عقب آمد و به چشم های ترسیده ی پریوا نگاه کرد.
- چه شرطی؟
- قبر پریزادو نشونم بدی.
پریوا در چشم هایش خیره ماند و با اعتماد به نفس زمزمه کرد:
- مجبور بودم میلاد، به صلاح هر دومون بود که نفهمنی.
میلاد که انتظار شرمساری و عذرخواهی داشت، با این حرف از کوره
رفت و عصبی دو قدم به سمتش برداشت که هم پریوا از ترس پرید و هم
۲۵۲ سرباز. به سمت سربازی که به طرفش می آمد، برگشت و گفت:

- برو عقب، کار غیره
پسرک که تا حدوده
عقب رفت. میلاد رو به
- پنج سال تمام قبر
ندونم کجا خاک شده،
مادر و پدرت کجان -
کم و سر دوندیم، دم
کنه شو توی دلم کاش
بگیرم.
سری به نشانه ی تا
- آخه عوضی چه
همه دور کنی؟ آگه
سال زجر کش کردی
می دونستن زنده ست
نقش را مثل ش
- بنال پریوا، چه
پریوا به عینه قال
- چون آگه می
چون پریزادو با
دیگه از فکر شاه
میلاد پوزخند
- به چی رسید
دختر کوچیکه؟
روی صندلی آکا
و انتقام بچگون
پریوا بغضش
- خوب کرد
مثل تو بی غیره
انتظار داشت
کند؛ اما برخا

برو عجب، کار غیر قانونی نمی‌کنم.

پسرک که تا حدودی از این لحن مطمئن او خیالش راحت شده بود، غب رفت. میلاد رو به پریوا برگشت و شمرده‌شمرده گفت:

- پنج سال تمام قبر پریزادو بهم نشون ندادی و گفتمی وصیت کرده من نمودم کجا خاک شده، خون دل خوردم و دم نزدم. پنج سال تمام گفتمم بگو مادر و پدرت کجان که به جای دختری که از دست دادن براشون پیری کم و سر دوندیم، دم نزدم. پنج سال تمام گفتمی قاتل پریزاد شاهانه و بدر کینه‌شو توی دلم کاشتی و دم نزدم؛ ولی الان دیگه قرار نیست خفه‌خون بگیرم.

سری به نشانه‌ی تأسف تکان داد و با لحن طلبکار ادامه داد:

- آخه عوضی چطور تونستی پنج سال خواهر زنده‌تو مرده جا بزنی و از همه دور کنی؟ آگه شاهان یه بار رو حشو کشت، تو هر لحظه توی این پنج سال زجرکش کردی. به مامان باباتم گفتمی بچه‌شون مرده؛ یا چون اونا می‌دونستن زنده‌ست نداشتی من ببینمشون؟

نفسش را مثل شیری زخمی بیرون داد و غرید:

- بنال پریوا، چرا همچین غلطایی کردی؟

پریوا به عینه قالب تهی کرده بود؛ اما باز خودش را نباخت.

- چون آگه می‌فهمیدی پریزاد زنده‌ست دیگه از شاهان انتقام نمی‌گرفتمی،

چون پریزادو با هر شرایطی قبول می‌کردی و باهاش ازدواج می‌کردی و

دیگه از فکر شاهانی که این کارو باهاش کرده بیرون می‌اومدی، چون...

میلاد پوزخندی زد و ملامتگر گفت:

- به چی رسیدی از این همه کینه بدبخت؟ یه نگاه به حال خودت بکن.

دختر کوچیکه‌ی اسدی روونه‌ی تیمارستان شده و دختر بزرگش نشسته

روی صندلی آگاهی. این کارا رو تو کردی، نه شاهان. تو با اون کینه‌ی شتری

و انتقام بچگونه خودتونو به این بدبختی انداختی.

پریوا بغضش را قورت داد و بی‌پروا مقابلش ایستاد.

- خوب کردم! باز می‌کنم، بازم آگه برگردم همین کارا رو می‌کنم. من

مثل تو بی‌غیرت نیستم.

انتظار داشت میلاد عصبی شود و جنجالی راه بیندازد تا با آن مظلوم‌نمایی

کند؛ اما برخلاف آن میلاد پوزخندی زد و زمزمه کرد:

باط بودی. بگو

اشتگاه و اتاق

شکند، پس در

ردسر میارمت

ده بودن پریزاد

که تنها مضمون

کرد:

رف از کوره در

رس پرید و هم

مت:

تلاش خوبی بود؛ ولی متأسفانه همون طور که قبلاً گفتم من به احضار
بهراد و شاهیار و امثالهم نیستم و خوب می‌دونم هر جا جی‌کار کنم از
روزی که با من مخالفت کردی، هنوز به ماه نگذشته که از ویلات رسیدی
به صندلی آگاهی و مطمئن باش با این راهی که انتخاب کردی کمتر از
پونزده روز دیگر هم می‌رسی پای چوبه‌ی دار! روزای آخر عمرت خوش
بگذره، خدا حافظ!

و پشت به او به سمت درب چرخید. پریوا که دیگر تحمل نداشت
بغضش شکست و اولین اشک روی گونه‌اش ریخت.

- هرکاری بگی می‌کنم، نرو.

میلاد نفس عمیقی کشید و گفت:

- الان می‌ای بیرون به سرگرد و ستوان و نمی‌دونم هرکی که مسئوله
میگی که پریزاد نامزد منه و می‌ذاری ببرمش خونه. خودتم بعد از آزادی
به مدت پنج سال، دقیقاً قد همون سالایی که من و خواهرتو عذاب دادی
می‌ای خونه‌ی من و به عنوان خدمتکار شخصی پریزاد کار می‌کنی. بعد از
پنج سال هم هر قبرستونی که خواستی میری و شرتو از سر زندگی ماکم
می‌کنی.

پریوا ناچار با اشاره‌ی سر قبول کرد که میلاد زیرکانه گفت:

- و آگه باز بخوای منو دور بزنی، کاری می‌کنم که حال امروزت واسه
بشه آرزو.

پریوا در چشم‌های میلاد دنبال ذره‌ای تردید بود؛ اما آن حجم از استواری
تنش را لرزاند. باین حال چاره‌ی دیگری نداشت؛ پس قبول کرد.

میلاد هم از سر رضایت لبخندی زیرپوستی زد و بیرون رفت. با خروج
او، شاهان که مقابل درب بود و حرف‌هایشان را کم و بیش شنیده بود
خواست داخل شود و حساب پریوا را برسد که میلاد مانعش شد.

- احساسی رفتار نکن شاهان. اون الان تماماً محکومه؛ پس تو برگ
برنده دستش نده.

شاهان با عصبانیت چهره درهم کشید و گفت:

- اون عوضی زندگیمو سیاه کرده میلاد.

- بیشتر از من؟

شاهان از این سؤالش مبهوت شد و اخم باز کرد. میلاد کمی فاصله‌اش را

گفتم من به احضری
جا چی کار کنم. از
از ویلات رسیدی
ب کردی کمتر از
خر عمرت خوش

تحمل نداشت.

می که مسئوله
م بعد از آزادی
و عذاب دادی
می کنی. بعد از
زندگی ما کم

زرت واسه ت

م از استواری

با خروج
شنیده بود،

تو برگ

له اش را

با او کم کرد و آرام گفت:

مهم نیست کی زندگیتو سیاه کرده. مهم اینه که رنگ شادیای که خدا
بخت بخشیده، داره با اضطراب نگاهت می کنه.
و با حرکت چشم به محل ایستادن سرمه اشاره کرد.
نه کینه و کینه ورزی شد پریوا دیگه! پس به پای گناه خودت، بخش
و بگذر.

حرف های میلاد تأثیرگذار بود و دریای متلاطم درونش را آرامتر کرده
بود سرمه که به این پیج پیج هایشان مشکوک شده بود، آرام به طرفشان رفت
و زیر لبی پرسید:
چیزی شده؟

میلاد نگاهی به او انداخت؛ اما مخاطب قرارش نداد و باز رو به شاهان
بی تعارف گفت:

- بهتره بوی شاهان، دوست ندارم پریزاد ببیندت. بقیه ی کارا رو هم
بیار به من، مطمئن باش بی خبر نمی دارمت.

شاهان که خودش هم این را نمی خواست، سری تکان داد و بعد از
خدا حافظی با او به قصد رفتن به سمت درب خروج رفت؛ اما در آستانه ی
درب بود که پریوا همراه با دو مأمور بیرون آمد و پشت بندش صدای
سرگرد را شنید که گفت:

- پریزاد اسدی رو همراه با همسرش بفرستید بروه. برای انتقال متهم به
دادسرا هم ماشین دم دره، هدایتش کنید.

سرمه دست شاهان را کشید و قبل از باز شدن درب اتاقی که پریزاد در
آن بود، از سالن خارجش کرد.

- بیا دیگه منتظر چی هستی؟

شاهان با عذاب وجدان زمزمه کرد:

- از ته دل امیدوارم میلاد بتونه حالشو خوب کنه و خوشبخت بشن.

سرمه به قصد آرامش خاطر او لب زد:

- امیدوارم!

هرچند که خوب می دانست این مشکل به این آسانی ها درمان نمی شود.

بوقع خروج شاهان چون دنگ و فنگ گرفتن کیف و وسایل را نداشت،
سریع تر گوشش اش را گرفت و خارج شد. مقابل درب منتظر آمدن سرمه

بگه سرمه داره بهت خیانت می‌کنه، همین جوری می‌خوای ندیده و نشنیده
 باور کنی، نه؟
 دست به طرفش دراز کرد و تنها خدا می‌دانست که شاهان چقدر به این
 دست یاری نیاز دارد!
 - پاشو وایسا ببینم. این جوری می‌خوای مرد من باشی؟ قراره با به اتفاق
 به این راحتی بشکنی؟
 شاهان دستش را گرفت و با تکیه به زانویش بلند شد.
 - می‌دونی چرا بعد از احسان باز قبول کردم وارد رابطه بشم؟ می‌دونی
 از اینکه با وجود اون همه مشکل باز شده بودی ستون خونه و خانواده،
 چون توی باورم تو یه کوه بودی که همون طوری که بهت گفتم آرزوم شده
 بود به شونه‌ها تکیه کنم.
 بی‌توجه به مردمی که نگاهشان می‌کردند، با دست نیم مشت شده، به
 بازویش زد و گفت:
 - پس نذار باورم بشکنه.

شاهان سکوت چند دقیقه‌ای اش را شکاند و آرام پاسخ داد:
 - تو با شاهیار فرق داری سرمه. اون بچه‌ست، به قیافه و ادعایش نگاه
 نکن، اون خیلی ساده‌ست. آگه گولش زده باشه چی؟ آگه به همین هدف جلو
 اومده باشه چی؟ من باید با شاهیار صحبت کنم. باید ازش آزمایش بگیرم
 تا مطمئن بشم.
 هنوز تردید داشت. سرمه در دل پریوا را لعنت کرد و مطمئن‌تر از قبل
 گفت:

- چی داری میگی شاهان؟ اصلاً به شاهیار میاد معتاد باشه؟ چه اعتیادیه
 که نه صورتشو خراب کرده، نه زیر چشمش سیاه شده، نه لاغر شده، نه
 مبهی؟ آگه میشه آدم مواد بزنه، بعد آب از آب تکنون نخوره؟ خب
 آگه همچین موادی هست بگو منم بزنم. حالا اینا به کنار، تو شاهیارو
 این جوری می‌شناسی؟ انقدر سست و بی‌اراده که یه دختر بتونه گولش بزنه؟
 حاصل تربیت تو یه همچین چیزیه؟

حرف‌های سرمه نوش‌دارویی شده بود که خوب زخم دلش را التیام داده
 بود. سرمه متوجه شده بود که آرام شده است؛ اما بالین حال برای جلب

بودند. از درب
 کمی می‌بردندش که
 شاهان هم به او بود
 نکند. پریوا اما با

نمی‌شد.

شاهان برود که
 ت و دستش را

یا را داخل ون

مایع قرمز را
 ت ون دویده
 توه اقتدار به
 و با تردید

با این حال

شه داری؟
 فریته رو

نه داد:

کمی بهت

بود که پریوا در حالی که دو مأمور زن بازوانش را گرفته بودند، از درب مخصوص متهمان خارج شد. با بی میلی به سمت ون مشکمی می بردندش که در میانه ی راه چشمش به شاهان افتاد و ایستاد. نگاه شاهان هم به او بود و به سخنی خودش را کنترل می کرد که به سمتش حمله نکند. پریوا اما با بی حیایی پوزخندی زد و فریاد کشید:

- شاهان شکوهی، من برنده شدم!
مأمورین او را به طرف ون می کشیدند؛ اما دهانش بسته نمی شد.
- تو باختی، تو داداشتو باختی شاهان.
مأموران داخل ون هلش دادند.

- بلایی به سرش آوردم که دیگه پاک نمیشه.
سرمه با لبخند از درب بیرون آمد و خواست به طرف شاهان برود که متوجه اتفاق در حال وقوع شد. سریع به سمت شاهان رفت و دستش را کشید.

- بیا بریم شاهان.
اما شاهان مبهوت سخنان او شده بود. مأمور ارشد سر پریوا را داخل ون برد؛ اما او لحظه ای صورتش را برگرداند و جیغ کشید:
- شاهیارث معتاد شده بدبخت!

برای لحظه ای خون در بدن شاهان یخ کرد. دیگر گردش مایع قرمز را حس نکرد و قلبش برای آنی نزد. چه شنیده بود؟ بی فکر به سمت ون دوید؛ اما ماشین حرکت کرد و مرد، بی رمق روی دو زانو افتاد و آن کوه اقتدار به معنای واقعی کلمه شکست. ناباور به سمت سرمه سر چرخاند و با تردید و زاری لب زد:

- سرمه... سرمه این چی گفت؟
قلب سرمه لرزان بود و جسمش از اضطراب ضعف کرده بود؛ با این حال محکم لب زد:

- حرت و پرت! چه انتظاری از یه کسی که داره غرق میشه داری؟
بیخشد که اینو میگم؛ ولی خیلی ساده ای آگه باز گول این غفرینه رو بخوری! تو تا حالا یه حرف راست از این شنیدی؟
به شاهانی که روی زمین افتاده بود، اشاره کرد و سرزنشگر ادامه داد:

- با حرف به معلوم الحال به این روز افتادی؟ لابد پس فردا هم یکی بهت

اعتماد بیشتر گفت:
- با این حال باز خودت می‌دونی. می‌تونی ارزش آزمایش بگیری؟
خاطر جمع بشی ولی مطمئن باش قبضی رو که ریخت، دیگه نمی‌تونی جمع کنی چون وقتی شاهیار بفهمه به همچنین ظنی بهش داری. دیگه ناپوش برایش نمی‌مونه.

شاهان به تکان سری اکتفا کرد و به سمت ماشینش برگشت. سرمه نمی‌دانست بی حرفی‌اش را پای قبول حرف‌هایش بگذارد یا مقصم بودنش حس می‌کرد که کمی آرام‌تر شده است؛ اما با این حال باز طبق معمول نمی‌توانست او را تحلیل کند؛ پس ناچار دنبالش راه افتاد؛ اما با دیدن سوپرمارکت ایستاد و گفت:

- شاهان من برم دوتا آب بگیرم. هم خودم گلوم خشک شده هم تو. برو. پس منم ماشینو میارم اینجا.
سرمه «باشه» ای گفت و داخل مغازه شد. به سرعت به سمت انتهای مغازه رفت. گوش‌اش را بیرون آورد و شماره‌ی شاهیار را گرفت.
- توروخدا بردار شاهیار! جون مادر...

- جونم زن‌داداش؟
بی‌توجه به لفظ دوست‌داشتنی‌اش. با هول لب زد:
- شاهیار گوش کن ببین چی میگم. آگه شاهان چیزی درباره‌ی اعتیاد پرسید یا حرفی زد، فقط انکار می‌کنی.
شاهیار هم‌زمان با بندگی که در دلش پاره شد، از حرکت ایستاد.
- یاخدا! فهمید؟

- نه نفهمید، فقط شک کرده. من راضیش کردم که داره اشتباه می‌کنه؛ ولی شاید از خودتم بپرسه. شاهیار یادت باشه فقط حاشا می‌کنی خب؛ اصلاً فکر کن به شمشیر زیر گلوته که سر پایین بندازی گردنتو زده، نه شرمنده شو نه قبول کن، فقط بگو نه. شاهیار خر نشی چیزی رو تعریف کنیا.

- آگه بیرتم آزمایش چی؟
سرمه گردن کشید و درب مغازه را از نظر گذراند.
- خب بیره، الان تو از منم سالم‌تری. شاهیار تو دوازده روزه لب؟
چیزی نزدی. ۲۵۸

زش آزمایش بگیری تا
خت، دیگه نمی‌تونی جمع
هش داری. دیگه تابویی

باشینش برگشت. سرمه
گذارد یا مصمم بودنش
ن حال باز طبق معمول
راه افتاد؛ اما با دیدن

خشک شده هم تو.

به سمت انتهای مغازه
گرفت.

ی دربارهی اعتیادت

کت ایستاد.

داره اشتباه می‌کنه؛

حاشا می‌کنی خب؟

زی گردنتو زده، نه

چیزی رو تعریف

ازده روزه لب به

شاهیار با دست به تیکان علامت داد که بروند و او خودش می‌آید.

دوازده روز پس نیست که.

سرمه با دیدن شاهان که وارد مغازه شد، سریع مقابل قفسه‌ی کیک‌ها که

روی زمین بود، نشست و با صدای آرام گفت:

تو نوی مراحل اولیه اعتیاد بودی و همون هفته‌ی اول ترک HTC

نرمال شده. نگران نباش و فقط انکار کن. تو الان معتاد نیستی شاهیار! پس

این حقیقتو بپذیر و با صدای بلند هم بیانش کن. فعلاً

پایین آوردن گوشی و برداشتن کبکی که مثلاً داشته وارسایش می‌کرده.

هم‌زمان شد با آمدن شاهان بالا سرش.

کجایی نورچشمی؟ نگرانت شدم.

می‌گفت نورچشمی؟ پس حالش مساعدتر شده بود. سرمه لبخند مطلقش

روی لبش آورد و سر بالا گرفت.

خوب شد اومدی شاهان. می‌خواستم کیک و رانی بخرم، نمی‌دونستم

چه طعمی دوست داری.

چشم در صورت آرامش بخش دلدارش گرداند و برای بار هزارم خدا را

برای بودنش شکر کرد. اگر او و حرف‌هایش نبود، خدا می‌دانست الان کار

او و برادرش به کجا می‌رسید. حقا که «آرام جان» بود.

من آب می‌خوام عزیزم؛ ولی برای خودت هرچی دوست داری بخر.

منم همون آب می‌خوام. واسه تو می‌خواستم به چیز شیرین بخرم.

پس سرپا ایستاد و ادامه داد:

اگه کاری نداری، یه ذره هله‌هوله بخریم بریم پیش بچه‌ها؟

شاهان نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:

من به کم سرم درد می‌کنه نورچشمی، حوصله‌ی بیرون رفتن ندارم. با

اجازه‌ت تو رو می‌رسونم پیش بچه‌ها، خودم میرم عمارت.

دو آب معدنی بزرگ از یخچال بیرون آورد و گفت:

اتفاقاً چون حوصله نداری می‌گم با بچه‌ها بریم. سردردتم با من، به

استامینوفن بخوری حله. بریم؟

نمی‌خواست بگذارد تنها در عمارت بماند. می‌دانست که به محض خلوت

کردن با خود، فکرهای گوناگون به سراغش می‌آیند و حالش را بد می‌کنند.

شاهان نگاه در چشمان پرخواهش دختر چرخانده. می‌توانست به او «نه» ۲۵۹

بگویند؟ به هیچ وجه!
- خیره خب جان دل، بریم.

با صدای خدمتکار که به استقبال میلاد رفته بود، متوجه آمدنش شد و دسته‌ای ایکس‌راکس را زمین گذاشت. با اضطراب دستی به لباسش کشید و سرپا ایستاد. امیدوار بود که این بی‌خبر آمدن میلاد معلول خبری خوبی باشد. پس از چند ثانیه فرشته‌ی نجاتش از پیچ راهروی ویلا گذشت و مقابلش رسید.

- سلام آقامیلاد، خوبید؟

میلاد سری تکان داد و بی‌مقدمه گفت:

- آزادی؛ ولی یادت باشه یه کلمه جز این چیزاییو که بچه‌ها بهت گفتن حتی توی خلوت خودتم نمیگی. هرکی ازت پرسید چی شد و کجا بودی فقط توضیحات بچه‌ها رو بازگو می‌کنی، خب؟

سر پایین انداخت و مطیعانه لب زد:

- چشم آقامیلاد! فقط... فقط میشه بگید چرا این کارا رو کردید؟ به خدا به کسی چیزی نمیگم، اصلاً کسی رو ندارم که بخوام بهش بگم. میلاد دقش را با صدا بیرون داد و نگاهی به چشم‌های کنجکاو بهراد انداخت. حق داشت بداند، نه؟ با اشاره‌ی سر و ابرو به او فهماند که بنشیند و خودش هم مقابل او نشست.

- بی‌حاشیه میرم سراغ اصل داستان. من باید پریوا رو گیر مینداختم و برای گیر انداختنش به یه فرد قوی احتیاج داشتم؛ یه کسی که از من بزرگ‌تر باشه، شهر مثل کف دستش باشه و نیروهای زیادی برای گشت دنبال پریوا داشته باشه، یه کسی که توی دو روز بتونه پریوا رو پیدا کنه و اشک اون کوه غرور و اعتماد به نفس رو دربیاره، یه کسی که نام قانون قانون دنبال کی می‌گرده؟ دنبال مجرم؛ ولی پریوا مجرم نبود؛ پس باید تبدیل به مجرم می‌شد تا به کمک قانون پیدااش کنم. اما چرا مجرم به دزدیدن تو؟ چون قانون برای سریع دست به کار شدن و به کار گرفتن تمام ارگانی دولتش نیاز به یه جرم سنگین داره؛ وگرنه من می‌تونستم از اونو منته به اتهامای دیگه‌ای از جعل هویت تا قاچاق مواد کنم؛ اما هیچ‌کدوم مثل آدم ربایی باعث نمی‌شد که از شرکت نفت تا راهنمایی و رانندگی کمک

کنن. به چشم‌های می‌گرفتند؟ یعنی همه فن حریف نکرده است و داد:

- جدا از ا خودم باشه و بالا ببرم.

بهراد ناباور

- یعنی چو

- یعنی آقا

بهراد از ت

- بع... یع

چرا هیچ

آدمکش نی

یک بد باق

- فعلاً ک

بهراد کن

- آقا یه

دزده؟

میلاد م

- وکیلا

می‌بینه و

ثابت می

از ته سی

برسش بو

فقط به

بیکار ک

برادر م

کتاب به چشم‌های متعجب بهراد پوزخندی زد. چرا همه او را دست‌کم می‌گرفتند؟ یعنی به این مرد پراپت و جدی نمی‌آمد که این قدر همه فن حریف باشد؟ کاش می‌توانست لب باز کند و بگوید چه کارها که نکرده است و چه چیزها که ندیده است! پوزخندش را جمع کرد و ادامه داد:

- جدا از اون به به جرمی نیاز داشتم که بعد باز تبرئه کردنش دست خودم باشه و از طرفی هم اگه همکاری نکرد، بتونم تهدیدمو تا حد قصاص بالا ببرم.

بهراد ناباور لب زد:
- یعنی چی؟
- یعنی اگه همکاری نمی‌کرد، با مرگ تو تهدیدش می‌کردم. بهراد از ترس رنگ پراند و با تنه پته گفت:
- بع... یعنی می‌خواستید... منو بکشید؟

چرا هیچ‌کس نمی‌خواست باور کند که میلاد هرچقدر هم بی‌رحم، آدمکش نیست؟ چرا کسی نمی‌خواست باور کند، میلاد شاید بد است؛ اما یک بد باقاعده؟

- فعلاً که زنده‌ای. الان هم برو که بچه‌ها منتظر تن. بهراد کنجکاو بود و نمی‌توانست بیخیال سؤال‌هایش شود:
- آقا به سؤال، چطور می‌توان ثابت کردید؟ چی شد که قانون قبول کرد پریوا دزده؟

میلاد مجبور به جواب دادن نبود، با این حال سینه‌ای صاف کرد و گفت:
- و کیلا به اصطلاح دارن که میگه «قانون کوره!» یعنی قانون اون چیزیه می‌بینی و قبول می‌کنی که وکیل به بهترین شکل ممکن بهش نشون میده و ثابت می‌کنی. منم به قانون ثابت کردم که پریوا دزده. جمع‌آوری و استفاده از نه‌سیگاری که توی خونه‌ی قبلی جا گذاشته بود یا موهایی که توی برش بود و از هول شاهان با خودش نبرده بود، کار سختی نبود. این وسط فقط به به متمم نیاز داشتم که نقشه‌مو تموم کنه و کی بهتر از به لوله‌کش بیکار که خرج زندگی بهش فشار آورده. اون بنده‌خدا هم با فکر اینکه زن برادرم، برادرمو توی خونه خودش کشته و من دستم به هیچ‌جا بند نیست،

آمدنش شد و
آش کشید و
خبری خوش
یلا گذشت و

با بهت گفتن
و کجا بودی.

دید؟ به خدا
جکاو بهراد
د که بنشیند

ر مینداختم
که از من
برای گشتن
و پیدا کنه
نام قانون!
باید تبدیل
به دزدیدن
مام ارگانای
اونو متهم
م‌دوم مثل
رگی کمکم

قبول کرد در اضافی گرفتن درآمد به سالتش، به چیزی که ندیده اعتراف کند.
می بینی بهراد؟ داستان خیلی ساده تر از اون چیزیه که فکر می کنی.
بهراد متفکرانه سر تکان داد و به روح چرچیلی که نامش بد درفته بود
درودی فرستاد.
- آقا به چیز دیگه بگم؟ به خدا سؤال آخرمه.
- بگو.

بهراد ذوق زده مثل کودکی که به تمام رازهای مگو دست پیدا کرده است
پرسید:
- داستان اون موادایی که گفتید توی خونه م جاساز کردید و اگه کم
نکنم لوم میدید، واقعی بود؟
میلاد مطمئن سر تکان داد و گفت:

- آره، حدود به ماه پیش توی خونه ت جاساز شده بود. یادت نره که من
هیچ وقت بلوف نمی زنم و اگه کمک نمی کردی واقعاً لوت می دادم؛ ولی بد
که اون بلیت واسه تو نسوخت، نگهش داشتم واسه پریوا که اگه همراه
نکرد، با اونا به مدت پونزده سال، یعنی قد سه تا پنج سالی که من و پریوا
و شاهانو اذیت کرد، بندازمش زندان.
بهراد که تازه سؤال هایش گل کرده بود، گفت:
- آقا به سوا...

- بسه من باید برم. امیدوارم توی خونه ی من بهت بد نگذشته باشه و
دیگه هیچ وقت نیبمنت!

و بی هیچ حرف اضافه ای به سمت درب خروج رفت. دیگه تاب تنها
گذاشتن پری کوچکی را که در خانه اش بود، نداشت. حالا می فهمید ابد
به زندگی و شوق به خانه رفتن یعنی چه! مقابل درب به سمت نگهبان
رفت و با تأکید مجدد به داستان مسمومیت مواد و الکل و اغما و بی خبری
موقت، دوباره آن ها چیزهایی را که باید به بهراد می گفتند و بهانه های که
برای غیبتش ساخته بودند، یادآور شد. سپس سوار ماشین خودش شد و
به سمت ساختمانش رفت. طی مسیر گروه حرفه ای پرستاران را هماهنگ
کرد و با دو پزشک مغز و اعصاب و روانشناس هم قرار گذاشت. امروز
قرار بود تیم آزمایشگاه به خانه اش بیایند تا حال پریواش را بررسی کنند
و بعد از آن ها هم آرایشگر و گفتار درمان. باید به پریواش کمک می کرد

تمام دنیایش را به پای او می ریخت تا باز خوب شود. حالا که میلاد را شناخته بود، دیگر ممکن نبود از او بگذرد. با یادآوری اتفاقی که صبح در آگاهی افتاد، باز لبخند زد؛ همان موقعی که با دیدن میلاد به طرفش دوید. هنوز صدایش در گوشش است، همان زمانی که در آغوشش لب زد «میلاد» خیلی دلم برات تنگ شده بود! دوستم داری؟ «مهم نبود که ری آکشنش از سر تنهایی بوده یا ترس؛ همین که باز به او پناه آورد، همین که میلاد را در آغوش کشید بود، تا ابدش را بس بود. با صدای راننده به خود آمد.

آقا چیزی شده؟

متعجب نگاهش کرد.

آخه دارید می خندید!

داشت می خندید؟ پس از این همه سال؛ آخ از تو و معجزه‌ی حضورت بریزاد!



«سرمه»

از اتاق استاد بیرون آمدم و طرح پرسشنامه‌ای را که داده بود، بررسی کردم. باید در سه منطقه‌ی تهران می گشتم و با سه قشر مختلف این پرسشنامه‌ها را پر می کردم. شنبه‌ی اول هفته بود؛ اما من آنقدر شغال تهران را به جنوبش دوخته بودم و از این کلینیک به آن آزمایشگاه رفته بودم که خستگی چهارشنبه را داشتم و علاوه بر بنزین ماشینم، بنزین خودم هم رو به اتمام بود. درمانده و کمرخت از دانشکده بیرون زدم؛ اما برای فرار از سرما با اجبار سرعت قدم‌هایم را بیشتر کردم و به ماشین پناه بردم. داخل ماشین که شدم، سریع سوئیچ را چرخاندم و بخاری را روشن کردم. هوای پاییز بود و بسیار گول زننده. زیر لب آرام زمزمه کردم:

- وقتی من داشتم می رفتم که انقدر سرد نبود! مگه ساعت چنده؟

بی توجه به ساعت ماشین که همیشه اشتباه بود، گوش‌ام را بیرون آوردم.

-! ساعت کی به ربع به هفت شد؟

امروز مطب را کمی زودتر تعطیل کرده بودیم تا هم صحرا به مهمانی مادام و دوستانش برسد، هم من به کارهای عقب مانده‌ام. چقدر دلم برای مادام دوست داشتنی که این روزها صحرا را به خوبی پذیرفته بود و با درمان‌هایش روز به روز اوضاعش بهتر می شد، تنگ شده است. بعد از

سراف کینه
می کنی
بد درفته بود.

دا کرده است.

و آگه کمر

ت نره که من
ادم؛ ولی بعد
آگه همراهم
من و پریراد

شته باشه و

ر تاب تنها

فهمید امید

ن نگهبانش

و بی خبری

بهانه‌ای که

دش شد و

همه‌اشنگ

ست. امروز

رسی کنه

می کنی

مطلب بلافاصله به آزمایشگاه رفتم و بعد از تحویل نتایج تحقیق مقدماتی
به دانشگاه آمدم. پس از آن به دستور استاد ایزدی به کلینیک رفتم و
به عنوان کمک درمانگر کیس اسکیزوفرنیشان معرفی شدم و بعد دوباره
برای مشورت و راهنمایی با استاد به دانشگاه آمدم.

- آخ آخ! پنج تماس بی پاسخ از پادشاه و سه تا از بابا. خدا می دونه تا الان
دو تا بی چند بار منو بردن زیر تریلی و برگردوندن!

شاهان از پدرم هم بدتر شده بود و به محض جواب ندادن یا در دسترس
نبودن، فکرش هزار راه می رفت. وقتی کمی سرما و لرز از جاتم بیرون
رفت، ماشین را حرکت دادم و با پدر تماس گرفتم. به او اطلاع دادم که
دارم به عمارت می روم، او هم با یک «خدا به همراهت!» سریع مکالمه
را قطع کرد. نمی دانم چرا اما حس می کردم آن واکنش ناخودآگاهی که
نشان داد، به نام عمارت بود.

چون قرار بود فردا شاهان به همراه شاهیار به سفر یک روز و نیم
برای سرکشی به شعبه ی بابل سر شانوت بروند و پس فردا هم دایی صدرا
به تهران می آمد، قرار مشاوره با سیمین را به امروز منتقل کردیم. پس از
تماس پدر، شماره ی شاهان را گرفتم که سر بوق اول پاسخ داد. قبل از اینکه
او چیزی بگوید، من با لحن بی چگانه گفتم:

- عمو دعوا نکن!

شاهان با صدایی که به وضوح اضطراب داشت، لب زد:

- سرما کی می خوای اون تلفن همراهو همراهت ببری و بیاری؟

لحنش آرام بود؛ اما من عصبانیتش را خوب می فهمیدم.

- به خدا همراهم بود؛ ولی چون همه ش توی اتاق اساتید یا جاهای

خاصی بودم، نتونستم جواب بدم.

شاهان نفسش را رها کرد و با خواهش گفت:

- خب قربونت برم یه رد تماس بده که بفهمم حالت خوبه، گوشت
پشته، اتفاقی هم برات نیفته!

- چشم! به خدا مشغول بودم، حالا برات تعریف می کنم.

- نمی خواد نورچشمی، همین که سالمی خیالم راحت شد. کجایی جان

دلم؟

نگاهی به تابلو انداختم و سعی کردم مسیر بعدی را بدون مسیر یاب پیدا

مطلب بلافاصله به آزمایشگاه رفتم و بعد از تحویل نتایج تحقیق مقدماتی
به دانشگاه آمدم. پس از آن به دستور استاد ایزدی به کلینیک رفتم و
به عنوان کمک درمانگر کیس اسکیزوفرنیشان معرفی شدم و بعد دوباره
برای مشورت و راهنمایی با استاد به دانشگاه آمدم.

- آخ آخ! پنج تماس بی پاسخ از پادشاه و سه تا از بابا. خدا می دونه تا الان
دو تا بی چند بار متو بردن زیر تریلی و برگردوندن!
شاهان از پدرم هم بدتر شده بود و به محض جواب ندادن یا در دسترس
نبودن، فکرش هزار راه می رفت. وقتی کمی سرما و لرز از جاتم بیرون
رفت، مائین را حرکت دادم و با پدر تماس گرفتم. به او اطلاع دادم که
دارم به عمارت می روم. او هم با یک «خدا به همراهت!» سریع مکالمه
را قطع کرد. نمی دانم چرا اما حس می کردم آن واکنش ناخودآگاهی که
نشان داد، به نام عمارت بود.

چون قرار بود فردا شاهان به همراه شاهیار به سفر یک روز و نیم
برای سرکشی به شعبه ی بابل سر شانوت بروند و پس فردا هم دایی صدرایش
به تهران می آمد، قرار مشاوره با سیمین را به امروز منتقل کردیم. پس از
تماس پدر، شماره ی شاهان را گرفتم که سر بوق اول پاسخ داد. قبل از اینکه
او چیزی بگوید، من با لحن بیچگانه گفتم:

- عمو دعوا نکن!

شاهان با صدایی که به وضوح اضطراب داشت، لب زد:

- سرما کی می خوای اون تلفن همراهو همراهت ببری و بیاری؟

لحنش آرام بود؛ اما من عصبانیتش را خوب می فهمیدم.

- به خدا همراهم بود؛ ولی چون همه ش توی اتاق اساتید یا جاهای
خاصی بودم، نتونستم جواب بدم.

شاهان نفسش را رها کرد و با خواهش گفت:

- خب قربونت برم یه رد تماس بده که بفهمم حالت خوبه، گوشت
پشته، اتفاقی هم برات نیفته!

- چشم! به خدا مشغول بودم، حالا برات تعریف می کنم.

- نمی خواد نورچشمی، همین که سالمی خیالم راحت شد. کجایی جان
دل؟

نگاهی به تابلو انداختم و سعی کردم مسیر بعدی را بدون مسیر یاب پیدا

تحقیق مقدماتی.
کلینیک رفتم و
دم و بعد دوباره

می‌دونه تا الان

ن یا در دسترس
از جانم بیرون
اطلاع دادم که
سریع مکالمه
خود آگاهی که

روز و نیمه
ای صدایش
تردیم. پس از
قبل از اینکه

ری؟

یا جاهای

گوشت

عایی جان

یاب پیدا

کم دوست داشتم تهران را بشناسم و راه‌ها را یاد بگیرم.
دارم میام عمارت. شرمند دیر شد، سیمین نخوایده که؟
نه اتفاقاً خیلی هم سر حاله.

کمی اضطراب داشتم؛ اما باید تحقیقاتم را کامل می‌کردم.
شاهان امشب میریم ساختمان پشتی؟

نه سرمه، اون سری یادت نیست چقدر حالت بد شد؛ چه اصراری به
دیدن اون خونه خرابه داری؟

کلی چیز می‌فهمیم خوب.
کلافگی در صدایش موج می‌زد؛

فعلاً از حرفای مامانم بیشتر می‌فهمیم. بعداً به کارگر میارم اونجا رو
نمیز که، بعد بریم داخلش.

خیله خوب. پلیس اینجاست شاهان، بهت زنگ بزنم؟
باشه عزیزم، پس منتظر تم.

باشه پادشاه، فعلاً!

گوشی را پایین آوردم و پس از اتصال بلوتوث روی صندلی شاگرد
اتناختم. سیستم پخش اتومات به گوشی وصل شد و آهنگی را که در این
چند روز مدام گوش می‌دادم، پخش کرد.

«تو جان دلی، درمان دلی، یک ماهی پیدا شده در آب گلی
تو ماه منی، دلخواه منی، زیبایی این قصه کوتاه منی»

اولین بار این موزیک را هنگام بازگشت از دربند در ماشین شاهان
شنیدم و به حکم آن تمثیل، حرف از جان برآمده‌اش، خوش هم به جانم
نشت. خوب می‌دانستم که شاهان مثل همیشه با زبان موسیقی حرف
می‌زند و به کمک هنر راز دل هویدا می‌کند.

«دیوانه‌ی جانی دلبسته آن عشق و دل توست جهانی

دیوانه‌ی جانی وابسته چشمان تو شد روح و روانی»

خوشحال بودم که دیگر آهنگ‌هایی که گواه عذاب وجدانش بود، گوش
نکرداد و تا حدودی از فکر پریزاد و داستان‌هایش بیرون آمده بود. بعد از
آن روز دیگر نه من خبری از پریزاد گرفتم، نه خودش خبری داشت. تنها
به نقل از میلاد می‌گفت «همه چیز آکی شده، شما نگران نباشید!»

«دیوانه منم من که حواسم به تو پرت است

دیوانگی از عشق تو در عشق تو شرط است»
 شاهان را دوست داشتم و این حس هر ثانیه بیشتر از قبل در قلبم
 ریشه می‌دواند احساسی که به او داشتم، یک مدل خاصی از حال خوب
 و سرزندگی بود، یک نسیم دلپذیری که در قلبم می‌پیچید و به سلام
 می‌بایستی دل مرده‌ام را زنده می‌کرد. از همان مدل زنده شدن‌هایی که
 حضرت حافظ وعده‌اش را داده بود، همان جایی که می‌گفت «هرگز نمیرد
 آنکه دلش زنده شد به عشق» عشق؟ نه عشق که نه؛ یعنی هنوز نه، تنها
 دوست داشتن بسیار زیاد!

«ای بی‌خبر از حال و هوای من عاشق
 تو موجی و من تخته جامانده ز قایق»

تمام طول مسیر فکرم درگیر شاهان بود و بعد از گذر از پیچ کوی
 عمارت، تازه به خود آمدم و فهمیدم که رسیده‌ام. پس از باز شدن درب
 عمارت، داخل شدم و بعد از پارک ماشین بیرون آمدم. درب را بستم و
 بعد از سر بلند کردن، چهره‌ی منتظر و ذوق‌زده‌اش را بالای پرچین دیدم
 بی‌اختیار لبخند زدم و به سمتش رفتم.

- سلام پادشاه! خوبی؟

به طرفم آمد و کوله‌ام را از دستم گرفت.

- سلام جان دلم! چقدر چشمت خسته‌ست.

بله‌ها را هم قدم با او بالا رفتم.

- آره، امروز روز سختی بود. تو چه خبر؟

و در همان حال که نمی‌دانم دستی از کجا آمد و قلبم را فشرد، ادامه دادم

- امشب میری؟

شاهان دست در جیبش برد و آرام سر تکان داد.

- آره، امشب ساعت یازده پرواز داریم، پس فردا هم هشت صبح

برمی‌گردیم.

- به سلامتی، سفر بی‌خطر! آقا صدرا اینا کی میان؟

هنوز کلافه بود و بی‌میل. با هزار زور و زحمت با شاهیار قانعش کرد

بودیم که از بی‌معرفتی‌های دایی‌اش بگذرد و بگذارد که بیاید.

- پس فردا ساعت یک بعد از ظهر به وقت انگلیس بلیت دارن.

- آهان.

درب ساختمان در
 - سلام دتر جان
 خانوم جان.
 لبخند مهربانی!
 شدم. پس از سلام
 به سمت اتاق سیمین
 - به به بین
 بودیم خانوم.
 مثل هر بار دی
 به محض اینکه
 - بگو این... به
 به شاهان نگاه
 سیمین رفتم و در
 - چشم عزیز
 و در همان
 راکی سیمین بود
 نشست. پس از
 که دروغ‌گویی
 می‌خواست بگو
 الزامی بود. سیمین
 همان مهرباب
 تعلق لب باز کرد
 - خوبه که
 کناره‌ی دسته
 - بله عزیز
 سیمین با چ
 - آره این آ
 آمدم «بسم»
 منصرف شد
 سال‌های آخر

درب ساختمان را باز کرد و اجازه داد ابتدا من وارد بشم.
سلام دختر جان! کجا بودی، نبودی؟ دل من برای تو تنگ شده بود
خانوم جان.

لبخند مهربانی به ثنا که با ملاقه میانه‌ی هال ایستاده بود، زدم و داخل
شدم. پس از سلام و احوالپرسی، برای اینکه خیلی دیر نشود با شاهان
به سمت اتاق سیمین رفتیم. درب زدم و بعد از چند ثانیه وارد اتاقش شدم.
به به بین چه خانوم زیبایی اینجا است. سلام سیمین بانو! دانشگون
بودیم خانوم.

مثل هر بار دیگری ذوق زده شد و با لبخند از سر شوقی نگاهم کرد؛ اما
به محض اینکه چشمش به شاهان افتاد، اخم کرد و گفت:
- بگو این... بره!

به شاهان نگاه کردم و به محض اینکه خواست مخالفت کند، به سمت
سیمین رفتم و در آغوشش کشیدم.
- چشم عزیزم، معلومه که میره.

و در همان حین که در آغوش سیمین بودم، با دستم به نختی که پشت
راکی سیمین بود، اشاره کردم و شاهان که منظورم را گرفت، سریع روی آن
نشست. پس از چند ثانیه عقب کشیدم و به شاهان چشمکی زدم. هر چند
که دروغگویی به بیمار کار اخلاق نبود؛ اما با توجه به چیزهایی که
می‌خواست بگوید و حالی که ممکن بود برایش پیش بیاید، حضور شاهان
الزامی بود. سیمین کمی اطراف را نگاه کرد و وقتی مطمئن شد، شاهان با
همان مهراب داخل اتاق نیست، با خیال راحت نفسش را بیرون داد و با
تعلل لب باز کرد:

- خوبه که او مدی... یادته چی گفته بودم؟
کناره‌ی دستم را روی کاغذ کشیدم و خودکار را بین انگشتانم گرداندم.
- بله عزیزم، مگه میشه یادم بره.

سیمین با چشم‌های مغموم سر پایین انداخت و گفت:
- آره این آخریا... هر چی می‌گفتم یادت می‌رفت.
آمدم «بسم الله» بنویسم و شروع کنم که باز به همان دلیل سری پیش
منصرف شدم، پس بی مقدمه نوشتم «بی توجهی و عدم تعهد سالار در
سالهای آخر حضورش» سر بلند کردم و چشم به لب‌هایش دوختم.

از قبل در قلم
ی از حال خوب
بد و به سان دم
شدن‌هایی که
ت «هرگز نمیرد
هنوز نه، تنها

از پیچ کوی
از شدن درب
ب را بستم و
پرچین دیدم

ادامه دادم:

نت صبح

ش کرده

بعد از اون شب... دیگه کنارت نیومدم... ازت بدم می اومد و
نمی خواستم ببینمت... آخه تو خیلی به من بد کردی... می دونی دلم از هر
می سوخت؟

پرستگر به چشم هایم نگاه کرد.
چی؟

از اون بوسه...

دستش را به ضرب و زور بالا آورد و سرش را پایین انداخت. انگشت
کنار لبش کشید و ادامه داد:

می سوزه... بعد از سی و چند سال... هنوز می سوزه... هم دلم هم اینجا
برای من هم می سوخت؟ اگر شاهان ولم می کرد، تا ابد پشت پلکهار
کنار گوشم می سوخت؟ به خدا که می سوخت! آمدم سالار را لعنت کنم که
زبانم نچرخید! اگر او هم بی تقصیر بوده باشد و واقعاً نوع حشر به سبب
را درست بعد از تلنگر آن بوسه فهمیده باشد، چه؟!

بعد از اون شب... که بین همه داد زدی... و گفتمی که من خواهرتم...
دیگه پشت نیومدم... یادته چقد بهم اصرار کردی... که بیا توی قاعده
مثل قدیم باشیم... اما من قبول نکردم... فکر نکنم عشقت از دلم رفته
بود... نه، نبودنتو به بودن شرطی و قسطی بودن ت ترجیح دادم... سخته بود
اما صبر کردم... از صبح تا شب به یاد خنده هامون گریه کردم... و از شب
تا صبح توی خماری نوازش دستات... درد کشیدم و ناله کردم... ولی طرف
نیومدم... می دونی چرا؟... چون می خواستم خودمو ازت بگیرم تا... قدر تو
بدونی و برگردی...

آهی کشید و پریغض ادامه داد:

اما برنگشت... انقدر برنگشت تا صبر من سر اومد... یه شب که نوه
باغ قدم می زد... رفتم کنارش و قبل هر حرفی... رفتم توی بغلش و اشک
ریختم...

باز فعل عوض کرده بود و این نشان از تشویشش بود.

با اتمام جمله اش سر به سمت باغ برگرداند، من هم از فرصت استفاده
کردم و به شاهان که به تاج تخت تکیه زده بود و بالشی را در بغل گرفته
بود، نگاه انداختم.

۲۶۸ - هنوز صدای ضجه هامو... توی این خراب شده می شنوم... همون شبی که

زنت بدم مراومد و
می دونی دلم از چی

انداخت. انگشت

هم دلم هم اینجا...
پشت پلک ها و
ز را لعنت کنم که
ع حسش به سیمین

نه من خواهرتم...
بیا توی قاعده...
وقت از دلم رفته
دادم... سخم بود
کردم... و از شب
دم... ولی طرفت
گیرم تا... قدرمو

یه شب که نوب
بغلش و اشک

فرصت استفاده
در بغل گرفته

همون شبی که

همون جا به باش افتادم... بهش التماس کردم و... گفتم «قبوله... بیا و برادرم
باش... بیا و شرطی باش... بیا و هر جوری که هستی باش... فقط باش...»
قطره اشک از کنار چشمش سر خورد و روی گونه اش افتاد.
خوب یادمه که دلش طاقت نیاورد... دست انداخت بلندم کرد و...
مثل همیشه با چسبوندن لباس وسط پیشونیم... خواست آرومم کنه... اما
من آروم که نشدم هیچ... یه آتیشم افتاد وسط قلبم... فکر به اینکه اگه به
روز... بخواد زنشو این جوری وسط باغ ببوسه... یا مثلاً بچه شو که از یه زن
دیگه ست... مثل الان من، از روی زمین بلند کنه... دیوونه ام کرد...
ری اکشن های شاهان را از نظر گذراندم. اخم داشت؛ اما آرام بود. وقتی
موجه سنگینی نگاهم شد، سریع لبخندی زد و با لب خوانی گفت:
«خوبم عشقم».

نمی دانم چرا؛ اما دلم هری ریخت. عشقم؟! به من گفت؟
توی برزخ آغوشش بودم و... هنوز به خودم نیومده بودم... که صدای
صای آقابزرگ اومد... توی یه لحظه مردم و زنده شدم... خواستم
خودمو عقب بکشم که سالار نداشت... آقابزرگ که فکر می کرد اومدنشو
فهمیدیم... با گفتن «اینجا چه خبره؟»... خواست ما رو به خودمون
بیاره... ولی سالار خیلی آروم... بوسه ی دیگه ای به موهام زد... و بعد
از عقب رفتن... گفت «هیچی آقابزرگ، خواهرمو کشیدم توی بغل... با
سر پایین افتاده به سمت آقابزرگ برگشتم... که دیدن یه سایه ی کوچیک...
نگاهمو بالا آورد...»

اخم هایش را درهم کشید و با تأسف سر تکان داد.
- تازه فهمیدم اون خبر چینی که دار و ندارمونو... گذاشته بود کف دست
آقابزرگ... مهراب نبود، نسرین بود... باورم نمی شد یه بچه ی هفت-هشت
ساله... کسی که از پوست و گوشت خودم بود... چطور دشمن جونم شده
بود... اگه نسرین اون شب اون بلبشو رو... راه نمینداخت، من و سالار
فرصت بیشتری داشتیم... آبرو مون اون جوری نمی رفت و... نگاه ها رو مون
دقیق نمی شد...

نفس بلندی کشید و در فکر فرو رفت. من هم فرصت را غنیمت شمردم
و سوال در ذهنم را پرسید:

- سیمین جان، چرا نسرین خبر چینی می کرد؟ یا تو مشکل داشت؟ با کلاً ۲۶۹

چون بچه بود و با وعده گولش می زدند؟

سیمین نگاه به طرفم چرخاند و سر بالا انداخت.
- مگه یادش نیست؟ ... خصلتش بود... از همون بچگی دوست داشتم
همه... به جون هم بیفتن... برای همین هر چیزو که می فهمید میزد
به طرف می گفت... فرقی هم نداشت... طرف دوستش باشه یا دشمنش...
فقط هدفش جنگ انداختن بین آدمها بود... و موفق هم شد.
راکی اش را تاب داد.

- اون صندوق... از کنار تخت بیار.

قلم و کاغذم را روی مبل گذاشتم و به سمت تخت رفتم. چشمم به
شاهان زدم و به منظور برداشتن صندوق، با شیطننت روی تنش خم شدم
و در همان حال که لبخند بدجنسی روی لب داشتم، صندوق را برداشتم
و دستم را به بازویش بند کردم و خودم را بالا کشیدم. نگاهی به صورت
مبهوتش انداختم و با گزیدن لب خندیدم. خواستم عقب بروم که دستم را
گرفت و مانع شد. لب کنار گوشم برد و زمزمه کرد:

- هیچ وقت با منی که سر تا پا توی تب خواستنت دارم می سوزم، توی به
همچین جایی، روی همچین تختی از این شوخیا نکن!
با شیطننت نگاهی دور اتاق چرخاندم و دل زدم:

- وسط اتاق سیمین؟ نه بابا بی خطرتر از این حرفایی!

نگاهش را روی لبانم گرداندم و با لحن خاص و تهدیدگری زمزمه کرد:

- اتاق خودمم همین بغله ها! وقتی هم برم توش و درو بیندم، دیگه
هیچ کسی حق نداره درشو باز کنه!

بی صدا خندیدم و آرام زمزمه کردم:

- خبله خب تسلیم، ول کن پادشاه!

دشمنش را از ساعدم برداشت و بین موهایش کشید. من هم سریع کمر
راست کردم و به سمت مبل برگشتم. حس می کردم به این تغییر حالت
نیاز دارد و شادی ای که دوباره به چهره اش برگشته بود، گواه همین بود
مقابل سیمین نشستم و صندوقی را که حالا دیگر سبک تر شده بود، روی
پا گذاشتم. رمز را که می خواستم وارد کنم، یاد گفته ی پیرمرد آذری افتادم
- راستی سیمین، ابجد سالار که دویست و هفتاد و پنج نمیشه، مطمئنی که

۲۷۰ اشتباه نمی کنی؟

سر به نشانه ی تأکید تکان
- آره دویست و هفتاد و پنج
متعجب ابتدا به او و بعد
- ابجد اسم من؟ سرمه؟
- سرمه کیه؟

خودم هم گیج شده بودم.
به شک می افتادم، نکند اص
- سرمه همون زنه ست.

متوجه حرف هایش نمو
ابروهایم را در هم کشید
خیلی هم شفاف حرف می
و صدای زنانه ی من را م
قبل من گفت:

- بعد اون شب، باز باه

دیگه فقط توی محیطای
شب وسط همین باغ...

خاله مهین و مهرباب،

می کردن... برایش مولان

هرچه را که می گفتم

از قلم بیفتند.

- اما بعد از مدتی

که داشته... پشت ح

احمد گفته... که حس

به گناه بیفتیم... آقا ب

یا سالارو زن... و چه

اومد وسط... دیگه

صدا کردنش... «دادا،

جوری رفتار می کر

مهرباب هم بیشتر که

تا همه فکر کنن کی

بر به نشانه‌ی تأکید تکان داد.

- آره دوست و هفتاد و پنج... ابجد اسم خودته.

متعجب ابتدا به او و بعد به شاهان نگاه کردم.

- ابجد اسم من؟ سرمه؟

- سرمه کیه؟

خودم هم گیج شده بودم. یعنی من را کسی جز سالار هم می‌دید؟ داشتم به شک می‌افزادم، نکند اصلاً مرا سالار نمی‌دید؟

- سرمه همون زنه‌ست... که به جای تو حرف می‌زنه؟

متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم. چرا امروز انقدر گنگ به نظر می‌آمده؟

ابروهایم را در هم کشیدم؛ اما به ثانیه‌ای متوجه منظورش شدم. اتفاقاً

خیلی هم شفاف حرف می‌زد، او چهره‌ی یک مرد را در صورت من می‌دید

و صدای زنانه‌ی من را می‌شنید. خواستم بپرسم من چه کسی هستم که او

قبل من گفت:

- بعد اون شب، باز باهاش رفت و اومد پیدا کردم... اما به شرط آقاجون.

دیگه فقط توی محیطای باز و... جلوی چشم بقیه باهم رابطه داشتیم... هر

شب وسط همین باغ... در حالی که دایی و آقابزرگ از بالای پنجره و...

خاله مهین و مهرباب، مامان مه‌لقا و مهری... از پشت درخنا نگاهمون

می‌کردن... براش مولانا می‌خوندم و حکایت عشق لب می‌زدم...

هرچه را که می‌گفت، سریع روی کاغذ می‌نوشتم و نمی‌گذاشتم واژه‌ای

از قلم بیفتند.

- اما بعد از مدتی زمزمه‌ی عروسیشو شنیدم... نسرین می‌گفت به روز

که داشته... پشت حیاط بازی می‌کرده می‌شنوه که... آقابزرگ به دایی

احمد گفته... که حس من به سالار خواهرانه نیست و این جور می‌مکنه

به گناه بیفتیم... آقابزرگ به دایی حکم کرد که... یا باید منو شوهر بدن

یا سالارو زن... و چون من کوچیک بودم؛ پس فقط بحث زن دادن سالار

اومد وسط... دیگه حواسم بود که با سیاست رفتار کنم... واسه همین موقع

صداکردنش... «داداش» اول اسمشو بیشتر از همیشه می‌کشیدم... یا مثلاً

جوری رفتار می‌کردم که کسی شک نکنه... و واسه همین رابطه‌مو با

مهرباب هم بیشتر کردم... سعی کردم دیگه بین سالار و اون فرقی نذارم...

تا احوال منو مثل داداش دوست دارم... اما فقط

دوست داشت
فهمید می‌رفت
یا دشمنش...

چشمکی به
تنش خم شدم
وق را برداشتم
هی به صورت
وم که دستم را

سوزم، توی یه

زمزمه کرد؛
ببندم، دیگه

سم سریع کمر
تغییر حالت
اه همین بود.
ده بود، روی
آذری افتادم.
داشت که

خدا از دلم خبر داشت.
به دست‌های مشت‌شده‌ی شاهان نگاه انداختم. سخت بود که بفهمی تمام
عمر دروغ شنیده‌ای، سخت بود که بفهمی عشق مادرت کسی جز پدرت
بوده. بالین حال لبخندی به رویش زدم و لب‌خوانی کردم:

- عشق بعد از ازدواج مهم‌تره.
- خلاصه اوضاع خوب یا بد گذشت... تا رسیدیم به زمانی که سالار
نوزده سالش پر شد... و قرار شد عازم سربازی بشه... همه مخالف رفتن
بودن الا من... دوریش برام سخت بود اما فکر به اینکه... شاید بره و دوریم
او تو به خودش بیاره... بره و بعدش چه می‌دونم معجزه‌ای بشه و بخواد با
من ازدواج کنه... باعث می‌شد دلخوش باشم...
چشم بست و با صدای لرزان ادامه داد:

- تا اینکه روزی آخر آموزشیش... خورد به اون سی‌ویک شه‌یور
شوم... اون روز که خبر حمله‌ی صدام به خاک ایرانو دادن... اون بدترین
خبر زندگیم بود... جنگ که ترس داشت و وحشتش تا عمق جونمون
رفت... اما از اون بدتر این بود که... سالار می‌خواست خدمتشو شروع
کنه... اون روزی که قرار بود برگه اعزام و معرفی به پادگان پر کنه... شب
تا صبح گریه کردیم... من و خاله مهین و آقابزرگ و کل عمارت التماس
کردیم... که نره و بذاره آقابزرگ با پارتی‌بازی... بقیه‌ی سربازشو تهران
بندازه... اما اون گوش نکرد که نکرد... حب مهین و تعصب روی ناموس
نداشت نمونه... و تنها استفاده‌ای که بدون اطلاع همه... از پارتی و آشای
آقابزرگ کرد این بود که... برخلاف میل همه محل خدمتشو... به جای
بیمارستان ارتش، انداخت جبهه.

دیگر اشکش بند نمی‌آمد و بی‌مهابا گریه می‌کرد. به‌وضوح دستش
می‌لرزید و قفسه‌ی سینه‌اش از اضطراب بالا و پایین می‌رفت. یعنی واقعاً
هنوز هم می‌ترسید؟ هنوز دلهره داشت و با یادآوری خاطراتش وحشت
می‌کرد؟ چه کشیده بودی تو زن؟

- وقتی فهمیدیم چه کرده... که فرداش قرار بود اعزام بشه اهواز-
هیچ وقت اون روزی رو که... داشت می‌رفت فراموش نمی‌کنم... خاله
مهین پشتش با کاسه آب می‌ریخت و... من با اشک چشمم... دایی احمد با
۲۷۲ شونه‌های افتاده... از زیر قرآن ردش می‌کرد و... مهرباب که باور کرده بود-

من دیگه سالارو دوست ندارم و... باز باهاش خوب شده بود... مردونه
بخش می کرد...
همون جا با خدا عهد کردم... که اگه سالارمو همین جور سالم... دوباره
نگردونه... خودمو می کشم... بی خبر از اینکه اون چه نقشه هایی برای
زندگیم کشیده...

دهانش خشک شده بود و زبان به کامش می چسبید. سریع از روی میز
لبانی را پر آب کردم و کنار لبش گرفتم. وقتی کمی نوشید، سرش را عقب
کشید و من هم لیوان را پایین آوردم.

- بارفتن اون، مهراب بیشتر خودشو... به من نزدیک کرد... دیگه مانعی
سر راهش نبود و... چون پسر بزرگ عمارت بود... هر جا می خواستم برم
و پیام اون همراهم بود... خلاصه روزا به این روال رفت و پاییز تموم
شد... سه ماه از سربازی سالار گذشت... اما دریغ از یه روز که به دیدار ما
بیاد... بعدها فهمیدیم که هر چهل و پنج روز... می تونسته مرخصی بگیره
اما... چون دیده بازی خواهر - برادری... روی من تأثیر نداشته و همچنان
عاشقش موندم... فکر کرده اگه دور باشه و به چشم نیاد... من فراموش
می کنم.

متعجب بین حرفش آمدم و گفتم:

- یعنی دو سال خونه نیومد؟ مگه میشه؟

- نه می رفت خونه باغ دایی...

- توی اهواز؟

سیمین آهی کشید و سر بالا انداخت.

- نه، توی شیراز بود... دایی اونجا باغ داشت... و سالار هم می رفت

خونه باغش... و پیش سرایدار و خانواده اش می موند... به بارم توی همون

سال... مهراب رفته بود... دیدنش...

ناخودآگاه اولین چیزی را که به ذهنم رسید، زمزمه کردم:

- همون عکسه که زیر دروازه قرآن گرفته بود.

به شاهان نگاه کردم و او هم با پلک زدن تأیید کرد که نکته را فهمیده

است. اگر به قول سیمین باغ داشته اند و در آن سالها آنجا می رفته؛ پس

احتمالش وجود داشت که پدر هم او را بشناسد، باید از او می پرسیدم.

قسم را کلافه فوت کردم و به صورت سیمین خیره شدم.

بود که بفهمی تمام
کسی جز پدرت

زمانی که سالار
مخالف رفتش
شاید بره و دوریم
بشه و بخواد با

و یک شهرپور
اون بدترین
عشق جونمون
خدمتشو شروع
پر کنه... شب
بارت التماس
بازیشو تهران
روی ناموس
ارتی و آشنای
شو... به جای

روح دستانش
یعنی واقعا
تش وحشت

شه اهواز...
کنم... خاله
ایی احمد با
کرده بود...

از تو صندوق... پاکت نامه‌ی چیریکی رو... با اون نامه‌ها و نمبرها

دریبار... اطاعت کردم و با کنار زدن تسبیح و نوارکاست‌ها، نامه‌ها را بیرون

آوردم.

اون تنها نامه‌ای که... سالار از منم توش اسم برده بود... می‌خواست

از نظرم... دور بمونه تا از دلمم بره... غافل از اینکه من... تمام وجودمو با

اون به جبهه فرستادم...

درب پاکت نامه‌ی چیریکی را که بسیار چروک بود و مشخص بود که

بارها مجاله شده است و دوباره اتو خورده است، باز کردم؛ اما متوجه

شدم که خودش، هم نامه است هم پاکت نامه. قسمت داخلش ورق

سفید با خطوط عمودی بود که در گوشه‌ی سمت چپ بالایش عکس

امام خودنمایی می‌کرد و وسط ورق محل نوشتن مطلوبات بود. کناره‌های

ورق هم جایی برای تا و تبدیل به پاکت نامه شدن. چشم روی کلمات

گرداندم و به دست خطی که حالا برایم آشناتر هم بود نگاه کردم. از سلام

و احوالپرسی‌هایش که گذشتم، نگاهم روی بندی افتاد که مشخص بود چند

بار خیس شده است. موجی که روی کاغذ بود و از کیفیتش کم کرده بود

تنها می‌توانست حاصله از تری اشک‌های یک زن عاشق باشد. نوشته‌های

آن خط را بلند خواندم:

- سلام بر محبت مرا به خواهر کوچک‌ترم، سیمین بانو هم برسانید

و بگویید که دلمان برای او تنگ شده است؛ اما راهی جز ماندن نداریم.

بگویید تا بداند که من و هم‌زمانم برای پاکی دامن او و حفظ نجابت

جسیع خواهران و دختران ایرانمان تمام قد در مقابل هر متجاوز و

بیگانه‌ای ایستاده‌ایم. بگویی تا بداند که در میان خاک و خون، به امید

آرامش و امنیت و آزادی ریحانه‌های سرزمین مادری، جان برکف شده‌ایم.

نامه را پایین آوردم و به دلیل بغضی اندیشیدم که در گلویم نشسته بود.

- دیگه کل زندگیم شده بود همین چند خط... هر شب قبل از خواب...

اون به نیکه کاغذو می‌چسبوندم به صورتم... و با اشک می‌خوابیدم و با

گریه پا می‌شدم... یا مثل دیوونه‌ها نامه رو می‌ذاشتم جلوم... و براش مثنوی

۲۷۴ می‌خواندم... از تلویزیون می‌شنیدم که... قصد دارن کمکای مردمی جمع

... و با فکر اینکه شاید رزمنده‌ها غذا نداشته باشند... و سالار گرسنه
باشد... منم غذا نمی‌خوردم... یا به‌زور مادرم تنها... چند تکه‌ای قورت
می‌دادم... خلاصه عمر اون روزا هم سر اومد و گذشت... اما باز مشکلات

من نبود... نشد که هیچ تازه شروع شد.
منم هایش را در هم کشید و با حالی که نمی‌شد فهمید ترسیده است با

چشم هایش میانه‌ی باغ قدم زد.
... به بار گفتم وقتی مهری به دنیا اومد... تازه فهمیدم که آگه تو خاندان
آقا بزرگ... دختر محکوم به گناه نباشی، چقدر عزیزی... توی این خاندان
دختر خیلی ارج داشتن و... آقا بزرگ برعکس بقیه‌ی مردا عاشق دختر
بود... همین شد که مهری شد سوگلی عمارت... هرکی چپ می‌رفت از
زیبایش می‌گفت... و راست می‌اومد به اوامرش چشم می‌داد... آقا بزرگ
لباس تنش نمی‌کرد مگه از فرنگ برایش بیارن... خاله مهینم نمی‌داشت از
در بره بیرون مگه با صد حمد و قل هو الله... از دریون تا پسر خان محل
همه عاشقش بودن... از صدایی که ازش کوچیک تر بود... تا پسر همسایه
که ده سال ازش بزرگ تر بود... همه خاطرشو می‌خواستن... و خب از
حق نگذریم روا هم بود... اون چشمای سبزش جادو داشت... اون موهای
بلند قهوه‌ای و پوست گندمیش... هر توبه کرده از عشقی رو عاشق خودش
می‌کرد... وقتی با عشوه می‌خندید، سنگ بی‌جون دلش می‌رفت و... وقتی
با ناز حرف می‌زد، زمین و زمان گوش می‌شدن و اسه شنیدنش... حالا وقتی
اینا رو من زن می‌گم، ببین با دل مردا چه می‌کرده... تازه اون موقع‌ها فقط
سیزده-چهارده ساله‌ش بود... و هرچه جلوتر می‌رفت این زیبایی بیشتر
به بار می‌نشست... اما برخلاف صورت زیبایش، سیرت زشتی داشت...
اخلاقش بد بود و هر چقدر هم خوشگل بعد از مدتی دلو می‌زد...

بی‌هوا پرسیدم:

- یعنی چی؟

آمی کشید و گفت:

- یعنی عاداتی بدی داشت... مثلاً اهل دلسوزوندن بود و هر چیزی رو

به رخ می‌کشید... مثلاً اون موقع‌ها که هرکسی توان خرید موز نداشت...

مهری موز نمی‌خورد مگه بیرون از در عمارت و جلوی چشم بقیه... یا

با آدم آهنی و عروس‌های کوکیش فقط وقتی دختر کارگرمون می‌اومد ۲۷۵

نامه‌ها و تبرها
نامه‌ها را بیرون

... می‌خواست
تمام وجودمو با

شخص بود که
دم؛ اما متوجه
داخلش ورقی
بالایش عکس
بود. کناره‌های
روی کلمات
زردم. از سلام
فص بود چند
کم کرده بود،
نوشته‌های

هم برسانید
دن نداریم.
نظ نجابت
متجاوز و
ن، به امید
شده‌ایم.

سته بود.
خواب...
بیدم و با
ن مثنوی
ی جمع

بازی می کرد... جدا از اون خودشم می گرفت و هیچ احدالناسی رو در حد
خودش نمی دید... مثلاً با پروانه چون دختر باغبون بود... حرف نمی زد
یا اگر حرف می زد... فقط وقتی بود که لباسای ایتالیایی و فرانسوئی
که آقامحمود براش می آورد... می پوشید و ازش نظر می خواست... یا
بیش می گفتی بالای چشمت ابروئه... حسابت با آقا بزرگ بود و دستای
پر زورش... و از همه بدتر دورویش... به حدی که آگه یکی رو به دوستی
قبول می کرد... انقدر باهاش دورو بود که فرد ممکن نبود که باورش بشه
این دختر به ظاهر دوست... چطور پشت سرش براش می زنه و همه رو
ازش دور می کنه... اما بدی داستان این بود... که به خاطر همون دورویش
هیچ کس نمی فهمید چه ذات بدی رو زیر نقاب خوشگلش پنهان کرده
با کنجکاوی به صورتش نگاه کردم؛ اما دیگر چیزی نگفت.

- خب سیمین جون بقیه ش؟

چشم از باغ که ظلمات محض بود، برداشت و بی حوصله گفت:

- دیگه خسته شدم... بگو اون خانوم بیاد.

کمی با ادبیاتش آشنا بودم و می دانستم که ننا را می خواهد.

- حالا همیشه یه کم دیگه بگی؟

اخم کرد و سر پایین انداخت.

- خسته ام.

می دانستم دیگه نباید اصرار کنم؛ اما کنجکاوی ام هنوز ارضا نشده بود.

- یه کوچولو!

هوای داخل شش را با فشار بیرون داد.

- مهری روز به روز خوشگل تر می شد و... خاطرخواهاش بیشتر.

ولی من بیش کار نداشتم... من درگیر عشق و دوری سالار بودم و... سر

می کردم تا جایی که بشه... سراغ اون نرم... اون نامه ها هم دلنوشته ام

بود... که هیچ وقت به دستش نرسید.

نگاه روی حدود پنجاه نامه ای که در دستم بود، انداختم. هر چند که

دوست داشتم متن ها را بخوانم؛ اما به خودم چنین اجازه ای ندادم.

- البته که هر قدر من از اون دوری می کردم... باز از نیش زبونت

امان نبودم... اون زیبوشو که هم برای دلبری و هم برای دلسوزی... خوب

می چرخید از خاله ام به ارث برده بود... خلاصه که چپ می رفت راست

حدالناسی رو در حد
بود... حرف نمیزد
الیایی و فرانسوی
میخواست... یا تا
زرگ بود و دستای
یکی رو به دوستی
دکه باورش بشه...
میزنه و همه رو
همون دورویش...
ش پنهان کرده...
گفت.

له گفت:

هد.

رضا نبوده بود.

اهاش بیشتر...

بودم و... سعی

سم دلنوشته هام

م. هر چند که

ندادم.

ش زیبوش در

وزی... خوب

رفت راست

می اومد... سر مهراب و رابطه اش با من تیکه بارونم می کرد... اما من به
توشو می کردم در، یکی رو دروازه... خلاصه می توجه به اون و حرفاش...
روزارو گذروندم... تا بالاخره روزی رسید... که سالار قرار بود برگردد...
دیگه سر از پا نمی شناختم... تمام روزای عمرم به طرف... اون به روز به
طرف دیگه... مگه ثانیه ها می گذشتن؟... عقربه جون می کند تا جلو بره...
و من کلافه تر از همیشه بودم... اما نگم از اون لحظه ای که زنگ زده شد...
شاهان خودش را آرام روی تخت جلو کشید و با اخم به مادرش خیره
شد.

- همه مون مثل مور و ملخ ریختیم بیرون... و نفهمیدیم چه شکلی
خودمونو به در رسوندیم...

نگم از اون لحظه که... سالار از همیشه مردترو... نوی چهارچوب
دیدمش... کم عاشقش بودم. عاشق تر هم شدم... ولی امان از لحظه ای که
چشمش مهربی رو که... جلوتر از من بود دید... اون تعجب، اون بهت،
اون شیفتگی... که توی چشمای سالار دیدم، بند دلمو برید... فقط خدا خدا
کردم... که من اشتباه برداشت کرده باشم...
مظلومانه نگاهش را بالا آورد و گفت:

- به خدا خسته شدم.

آخر الان وقت خسته شدن بود زن حسابی! از حرص لبانم را روی هم
فتردم! اما با لبخندی زورکی گفتم:

- باشه عزیزم، مرسی که تعریف کردی! الان میگم ننا بیاد بیشت.

و بعد از اینکه صندوق را بستم و قفلش کردم، با اشاره به شاهان از درب
خارج شدم و ننا را صدا زدم. با آمدن او، وقتی حواس سیمین پرت شد.
شاهان بیرون آمد و پریشان نگاهم کرد.

- به نظرت بقیه اش چی شده؟

شانه ای بالا انداختم.

- نمی دونم والا؛ ولی به خدا آگه سالار عاشق اون تحفه بشه، خودم می برم
نوی گذشته خفه اش می کنم!

شاهان خندید و لبم را که از حرص آویزان شده بود، کشید.

- حرص نخور جان دلم.

این خصلتش را دوست داشتم که هر قدر هم بدحال، باز اول به فکر ۲۷۷

خوب کردن حال من بود.
- دیرت نشه شاهان، ساعت نزدیک نه.
ساعت مچیاش را نگاه کرد و گفت:
- راست میگی، برم وسایلمو جمع کنم.
- هنوز وسایلتو جمع نکردی؟ چه دلکندهای تو پسر!
- میای کمکم؟
به چشمهای پرشرش نگاه کردم و پاسخ دادم:
- چرا که نه؟ بریم.

قدم برداشتم تا به سمت اتاقش بروم که صدای باز شدن درب ساختمان
بعد هم صدای شاهیار آمد:
- خاله مگه کجا میخواد بره که توی راهی آوردی براش؟ بعد فقط اون
میخواست بره سفر؟ من دسته چمدونشم؟ حالا پسته بنخوره توی سرم؟
محض رضای خدا دوتا دونه کشمش واسه من میآوردی!
وای نسرين آمده بود! با زاری به چشمهای شاهان که مشخص بود خودش
هم چقدر عصبی است، نگاه انداختم و سر تکان دادم و با شوخی گفتم:
- اینجا در پشتی نداره من فرار کنم؟
لبخندی زد و در حالی که به سمت راهپله هدایت می کرد، زمزمه کرد:
- تو که ناک اوت کردنشو خوب بلدی، منم پشتتم.
بهناچار از پله ها پایین آمدم و با نفس عمیقی سعی در حفظ آرامش
خودم داشتم. با گذر از پیچ راهپله، او را که روی مبل کنار دخترش نشسته
بود، دیدم. مهدیس که قبل از مادرش متوجهم شده بود، ضربه ای آرام به
پهلوی نسرين زد که از چشم من هم دور نماند. پله ها که به اتمام رسیدند
کنار شاهان گزاشتم و به سمت نسرين رفتم.
- سلام، خوبید؟

قبل از او، شاهیار متعجب و با ذوق لب زد:
- تو اینجا چی کار می کنی؟

«والا به خدا» بی را که نسرين زیر لب گفته بود، شنیدم؛ اما بی توجه به او گفتم:

- جلسه ی مشاوره ی سیمین جون بود. الانم داشتم می رفتم دیگه گفتم؟
۲۷۸ سلامی عرض کنم. راستی ان شاء الله سمرتون هم بی خطر باشه!

پس از اتمام جمله ام مهدیس دست دراز کرد و سلام داد و بعد از او
نسرین زیر لب جوابی زورکی به احوالپرسی ام داد.
- خوب یا اجازه من رفع زحمت کنم.
منتظر تعارفی از جانب نسرین بودم که بلافاصله گفت:
- خوش اومدی!

لبخندی به او زدم و بعد از سر تکان دادن به سمت درب خروج رفتم.
امولاً عادت نداشتم در جایی که دوستم ندارند بمانم و علاوه بر آن فعلاً
حوصله‌ی کل کل و بحث هم نداشتم. صدای پای کس دیگری را هم شنیدم
که حدس زدم باید شاهان باشد؛ ولی بی توجه به او درب را باز کردم و
خارج شدم. از ساختمان که بیرون آمدم و به حیاط رسیدم، دستم توسط
شاهان کشیده شد و مجبور به ایستادن شدم.
- وایسا سرمه. کجا گوله کردی داری میری؟

- حوصله‌ی موندن ندارم پادشاه! می‌موندم باید وایمبسام با نسرین بکه
به دو می‌کردم و حقیقتاً امروز خسته‌تر از این حرفام.
با محبت تبسمی کرد و پشت انگشتش را به گونه‌ام کشید.
- وئش کن بابا، بی‌اهمیت‌تر از این حرفاست.

لبه‌ی شالم را گرفتم و روی شانهم انداخت و ادامه داد:
- انقدر خسته‌ای که نمی‌تونی بیای باهم چمدون بچینیم؟

متعجب چشم‌هایم را درشت کردم.

- جلوی اینا؟ کم از من بدشون میاد؟

لبخندی زد و زمزمه کرد:

- تو کاریت نباشه.

و سونچم را از دستم بیرون کشید و به سمت ماشینم رفتم.

- بشین نورچشمی!

- کجا شاهان؟

درب راننده را باز کرد و با اشاره به ماشین گفت:

- بیا بهت میگم.

هرچند که قانع نشده بودم؛ اما بی حرف به سمت ماشین رفتم و نشستم.

- خوب بگو!

با حفظ خندید.

تا حالا بهت گفتن وقتی کنجکاو میشی چقدر جذاب میشی؛

- شاهان اذیت نکن دیگه.
به محض بیرون آمدن از عمارت خواست جوابم را دهد که گوشه‌ای
زنگ خورد.

- ببین خدایم خواد بفهمی!

- چشم‌هایم را تنگ کردم و تهدیدگر لب زدم:

- «خیله‌خب حالا به خواست خدایی من بهت نشون بدم!»
با خنده ابرویی بالا انداخت، گوشی را روی اسپیکر گذاشت و به دست
من داد.

- کجا پیچیدی رفتی؟ بابا داداش دیرمون میشه‌ها!

با لبخندی پر ذوق به شاهیار که از پشت خط غر می‌زد، گفت:

- دیرمون نمیشه. تو خودت از عمارت با ماشین من برو فرودگاه، من
از این‌ور میام.

شاهیار صدایش را پایین آورد و گفت:

- آره دیگه، دست به سر کردن این مادر فولادزره با من، نومزدبازی و
عشق و حال با تو! می‌دونی چی زور داره؟ اینکه این همه مدت که تو راه
ملک بودی، من انقدر حور و پری داشتم که اسمشونو قاتی می‌کردم؛ حالا
که تو افتادی تو خط، من نشستم رو نیمکت ذخیره.

حرص شاهیار لبخند به لب هر دوی ما آورد. قبل از شاهان، من جوابش
را دادم:

- کم حسودی کن بشر! تو اون خاله‌تو راهی کن بره، من نذر می‌کنم خدا
به حوری از آسمون برات بندازه پایین، خوبه؟

- ! تو هم که اونجایی! بابا زشته تلفن مردمو گوش میدی! شاید من بخوام
دوتا فوش «کش» دار بگم، خب حیثیتم میره پیش تو که!

شاهان اخمی کرد و تند شد:

- زشته شاهیار!

صدای خنده‌ی شاهیار در ماشین پیچید.

- چی زشته؟ فحش کش دار؟ کجاش زشته داداش؟ تو منحرفی به من چها
وگرنه شما همین «بی‌شعور» خودمونم بکشی، میشه فحش کش دار!

دیگر نتوانستیم مقابل شیرین بازی با او ایستادیم. دست داشتی تحمل

تمام و با صدای بلند خندیدیم.
 - خبیه خب آباچی خانوم! نگران حال توی قوطی رفته‌ی تو بودیم که به
 خداوند از منم بهتری! برو فقط این داداش ما رو خیلی بدعادت نکن که
 فردا شب دیگه تو نیستی و با من سیبیل کلفت قراره تنها باشه.
 گوشه را از روی اسپیکر برداشتم و در حالی که نم اشک زیر چشمم را
 پاک می‌کردم، کنار گوشم گرفتمش و گفتم:
 - چقدر تو خوبی لعنتی! برو حاضر شو که خاله خانومم باید بیری
 بروی.
 - باشه من رفتم؛ ولی از اون حاجیتون پیرس جان من به شمال رفتن
 هواپیما می‌خواست؟
 متفکر به سمت شاهان برگشتم.
 - خداوکیلی این همه چی بهش میاد جز حاجی!
 شاهان در همان حین که ماشین را مقابل پاساژ نزدیک خانه پارک
 می‌کرد، معترض غر زد:
 - به، کم وقت زن ما رو بگیر پرچونه!
 و اشاره کرد که پیاده شوم. در همان حین که دستگیره را می‌کشیدم،
 صدای شاهیار در گوشم پیچید:
 - برو نا از همون فحشای کش دار بهمون نداده. مواظب خودت و داداشتم
 باش.
 - باشه فدات شم. فعلاً.
 درب ماشین را بستم و گوشه را به سمت شاهان گرفتم.
 - جان من، این شاهیار به کی رفته انقدر نمکه؟
 سوئچ را به طرفم گرفت و دستم را بند بازویش کرد.
 - نمی‌دونم والا، ما از این سبک‌سرا تو خانواده نداشتیم!
 با خنده سری تکان دادم و هم قدم با او وارد پاساژ شدم.
 - راستی شاهان چرا با هواپیما می‌خوای بری؟ بابلسر که همین بغله.
 آهی کشید و نگاه روی اولین مغازه گرداند.
 - حقیقتاً نه من حوصله‌ی جاده و رانندگی دارم، نه به رانندگی شاهیار
 اعتمادی هست. از اون ورم باید به سر می‌رفتم ساری برای کار شبکه‌ی
 اداره برقشون، دیگه دوتا سفرو یکی کردم. امشب میریم ساری، فردا تا ۲۸۱

میشی؟
 که گوشه‌اش
 ت و به دست
 ت:
 رودگاه، منم
 مزدبازی و
 نه تو راهبه
 کردم: حالا
 من جوابش
 یکنم خدا
 من بخوام
 من چه!
 تحمل

ظفر جلوه مو تشکیل میدم و قرارداد می بندم و بعدشم میریم بایلسر تا
کارای شاهیار نمود بشه و صبحشم راه میفتی...

- دلم برات تنگ میشه!
از حرکت ایستاد و مبهوت نگاهم کرد. دست از بازویش باز کردم و به

چشم هایش خیره شدم.
- می دونی که عادت ندارم مثل بقیه ی دخترا احساساتمو سانسور کنم و

بی پرده میگم. دلم خیلی برات تنگ میشه شاهان.
لب هایم را روی هم فشردم و سر پایین انداختم. نمی خواستم برق اشک

را در چشم هایم ببیند.
- می دونی که چقدر دوست دارم جان دلم، می دونی که چقدر

می خواست! پس فقط لب تر کن و بگو نرو تا قید همه چی رو بزنم!
می گفتم نرو نمی رفت! پس بگویم دیگر، چه مرضی ست این لب بستن!
آه که ندانسته چه بلایی به سرت آمد سرمه، آن قدر یک روز ندیدنش
سخت است که می خواهی اینگونه مخل پیشرفتت شوی؟ دوباره دستش
را گرفتم و گفتم:

- نه عزیزم، به روز که چیزی نیست، می گذره.

و برای عوض شدن حال و هوایمان ادامه دادم:

- حالا چرا اومدیم اینجا؟

او که خوب علت این سؤال را فهمیده بود، نفس عمیقی کشید و پاسخ داد:
- اومدیم که تو برام چمدون بچینی. تا حالا به انتخاب تو لباسی نخریدم
و دوست داشتم تو این میتینگ به سلیقه ی خانومم لباس بپوشم.

شکر خندی زدم و با خوشی نگاهش کردم.

- پس بزن بریم که می خوام نونوارت کنم برادر!

- سرمه!

بی توجه به کلافگی لحنش و حرصی که می خورد، خندیدم و به سمت
مغازه رفتم.

از بین رگال ها کت و شلواری که چشمم را گرفته بود، به شاهان نشان دادم.
- نظرته؟

شاهان شانه کت را گرفت و کمی چپ و راستش کرد.

- آره قشنگه، بذار بهش بگم بده برای پرو.

ذوق زده از اینکه سلیقه ام را پسند کرده، لبخند دندان نمایی زدم.

- باشه پس منم میرم کراوات و پیراهنتو انتخاب کنم.
و به سمت ویتترین پیراهن ها رفتم. پس از چند دقیقه تمام لوازم را به
پری که همراه خرید بود، دادم و با او و شاهان به سمت سالن پرو که
یک اتاق نسبتاً بزرگ با چند اتاقک کوچک بود، رفتیم. شاهان به همراه
پسر وارد یکی از اتاقک ها شد و پس از کشیدن پرده های مخمل قرمز که
به عنوان درب اتاقک بود، شروع به پوشیدن لباس کرد. من هم فرصت را
غیبت شمردم و پاسخ پیامک های پدر را دادم. از او خواسته بودم که با
شاهان تماسی داشته باشد و با او حرف بزند و پدر گفته بود که هر طور
صلاح می دانم؛ اما دلش نمی خواهد دخالتی در رابطه مان کند. بر اختیار
لبخند زدم و برایش نوشتم:

«باباجان این دخالت نیست. من دلم می خواد شما با انتخاب حرف بزن
و تأییدش کنی و آگه صلاح بدونید یه برنامه هم بریزیم که یه سفر بیارمش
شیراز که کامل بشناسیش.»

ارسال پیام هم زمان شد با بیرون آمدن شاهان. مقابلم ایستاد و لبه ی
کش را در دست گرفت.
- چگونه؟

- عالی! بچرخ!

با وسواس به سر تا پایش نگاه انداختم و در دل دعای چشم نظر برای مرد
خوش قد و بالای مقابل خواندم.

- وای شاهان چقدر بهت میاد!

شاهان هم در آینه نگاه روی کت خاکستری که خط های افقی و عمودی
قهوه ای کمرنگ و خردلی محو رویش طرح چهارخانه انداخته بود،
چرخاند.

- با همین کراوات؟

به کراوات قهوه ای که با دایره های ریز کرم رنگ تزئین شده بود، نگاه
کردم.

- به نظر من که خیلی با هم ستن.

گفت:

پسر چشمی گفت و از سالن بیرون رفت. از روی میل بیرون رفت.
کرم رنگ بلند شدم و به سمت شاهان رفتم. از پشتش دست جلو بردم و
همان طور که در آینه به چشم هایش خیره شده بودم. لبه های کتف را به
هم نزدیک کردم. اصلاً هم اینو نخور! چه معنایی داره مرد الفکر
- آقا من متصرف شدم.

دلبر بشه؟
سپس مقابلش رفتم و دست بین موهایش کشیدم. لبخند جذابش را دیدم
لب آورد و خواست چیزی بگوید که بی مقدمه روی پنجه ی پایم بلند شدم
و چهار انگشت پایین تر از چانه اش را بوسیدم. چشم هایش را بست و
معترض لب زد:

- نکن دخترا!

- خوب می کنم!

چشم باز کرد و نگاه پر خواهشش را بین دو چشمم رقصاند.
- دل و دینمو که بردی، دیگه چی مونده از این سردار شکست خورده ی
با این عشو ها قصدشو کردی خانوم فرمانده؟
بی پروا خندیدم و در همان حین که عقب عقب می رفتم، گفتم:
- بی قصد و قرض بود پادشاه.

شاهان نگاه چپ چپی حواله ام کرد و با شنیدن صدای پای پسر به طرفش
برگشت. پسر پیراهن مد نظرش را برایش آورد و شاهان بدون پرو
انتخابش کرد. سپس باز به اتاقک برگشت و بعد از تعویض لباس، بیرون
آمد. لباس های منتخب را حساب کرد و به منظور خریدهای بعدی سراغ
مابقی مغازه های پاساژ رفت. از ادکلن و لباس راحتی تا چمدان و حوله و
حتی مسواک و خمیر دندان را به سلیقه ی من خرید. به محض بیرون آمدن
از آخرین مغازه غر زدم:

- خرید جهیزیه تون تموم شد ان شاء الله؟
شیطان خندید و گفت:

- بله، خرید جهیزیه تون جبران کنیم ان شاء الله!

سریع تکان دادم و هم زمان با نشان دادن ساعت حرص زدم:
- ساعت به ربع به دهه، زود باش شاهان!

شاهان پا تند کرد.
- بریم گلم! ولی ا-
- خوب حداقل یکم
اخم کمرنگی کرد
- دیگه چی؟ بیا
دقایقی بعد همر
در سکوت به نیم
رانندگی و مسیرش
- آگه خدا رو خ
تو قشنگ یه شیش
آرام خندید و
- چطور مگه؟
- چطور مگه
چیزی شده بودم
و دست زیر
- ولی یه چیز
کاملاً شبیه تو
متعجب برای
- چرا؟
- خودت
کاملاً شبیه
شاید وقتی
همین سیمین
و با کمی
- البته شا
شاهان که
- سرمه
می کنم!
- حقیقت
داشت، آ

بیضی شکل
جلو بردم و
کشش را به

مرد انقدر

ش را روی
بلند شدم
بست و

نورده که

طرفش
ون پرو
بیرون
ن سراغ
حوله و
آمدن

مجلس

شاهان پا تند کرد.
- بریم گلم! ولی استرس نداشته باش، پروازا همیشه تأخیر داره.
- خب حداقل یکی از بگا رو بده به من.
- اخم کمرنگی کرد و حق به جانب گفت:
- دیگه چی؟ بیا نور چشمی.
- وای بی بعد همراه با هم داخل ماشین نشسته بودیم، درحالی که من
در سکوت به نیم رخ مردانه اش نگاه می کردم و او با اخم متمرکز روی
رانندگی و مسیرش بود.
- آگه خدا رو خلقت ما یه شب تا صبح وقت گذاشته باشه، واسه آفرینش
تو قشنگ یه شیش ماهی تلاش کرده.
آرام خندید و زمزمه کرد:
- چطور مگه؟
- چطور مگه داره؟ من آگه قد تو خوشگل بودم الان یه سوپر استاری
چیزی شده بودم.
و دست زیر چانه کشیدم و متفکرانه ادامه دادم:
- ولی یه چیزی بگم؟ اون مهری که سیمین تعریف می کرد، توی ذهن من
کاملاً شبیه تو تجسم شد.
متعجب برای ثانیه ای به طرفم برگشت.
- چرا؟
- خودت حساب کن دیگه. موی قهوه ای، چشم سبز و پوست گندمی،
کاملاً شبیه خودته دیگه. من حس می کنم علت ترسش از تو هم همینه.
شاید وقتی عینک تو برمی داری از همیشه به مهری شبیه تر میشی و واسه
همین سیمین ازت می ترسه!
و با کمی تأمل ادامه دادم:
- البته شایدم اون جیغ از ترس نیست و از تنفره!
شاهان کمی اخم کرد و گفت:
- سرمه نمیشه این هفته یه جلسه دیگه هم بیای؟ به خدا من دارم دق
می کنم!
- حقیقتاً خودمم حسابی کنجکاو شدم. حالا بذار آگه روانش آمادگیشو
داشت، آخر هفته یه جلسه دیگه هم می داریم.

شاهان بی حرف سری تکان داد و باز ماشین غرق سکوت شد. چشم او برداشتم و به خیابان تاریک و نور ماشین‌ها خیره شدم. دستم که از دستش روی دنده بود، سر شده بود؛ اما دلم هم نمی‌آمد برش دارم. گفتم دلت برام تنگ میشه؛ ولی خبر از حال من نداری.

حرف بی مقدمه‌اش دلم را لرزاند.
- بی خبری از دلی که مچاله شده و بغضی که چسبیده بیخ گلویم.
هر چند که حال خودم هم بهتر از او نبود؛ اما با این حال خندیدم و گفتم:
- دیوونه کلاً چهل و هشت ساعت نیست.

برخلاف من، شاهان جدی لب زد:
- نه بختم این سفر نیست، حرفم سر دوریته. شنیدی میگن آدم عاشق ترسو نمیشه؟ اتفاقاً که اشتباه میگن؛ آدم عاشق ترسوئه، خیلی هم ترسوئه منم عاشقم و ترسو.

نیم نگاهی به ستم انداخت و نفسش را پرسوز بیرون داد.
- می‌ترسم از نبودنت سرمه! بیا و عهد کن که تا ابد می‌مونی، قول بده که هر چی شد و هر اتفاقی افتاد نری. سرمه نبودت شده بزرگ‌ترین کابوس این روزام و وحشت دارم از تعبیرش.
حرف‌هایش به شکم انداخت.

- چرا اینارو میگی؟ داستان پریوا که تموم شد رفت، دیگه چرا باید برم؟
مهربان لبخندی زد و گفت:

- دلیل نمی‌خواد که نورچشمی، یه عاشق همیشه می‌ترسه.
حرفش به فکر فرو بردم. یعنی ممکن بود اتفاقی بیفتد که من از او بگذرم؟ به هیچ وجه! دنیا و اتفاق‌هایش خیلی ضعیف‌تر از این حرف‌هاست که بتواند بین من و او فاصله بیندازد. او که سکوتم را بد برداشت کرده بود، کامل چشم از خیابان برداشت و به طرفم برگشت و گفت:
- قول نمیدی؟ نمی‌خوای دلم قرص بشه؟
- چرا عزیز...

شاهان که به طور کامل حواسش از رانندگی پرت شده بود، با صدای بلند ماشین عقبی که بی‌هوا مقابلش پیچیده بود، به خودش آمد و سرش را...

شد. چشم از
دستم که زیر
دارم.

- حالا فعلاً راحتو برو تا نکردیمون زیر تریلی! از منم خیالت راحت.
حالا حالاها بیخ ریشتم!
آرام خندید، «چشم» ی گفت و دیگر بدون حرف به مسیرش ادامه داد.

- ای مرض، بی حیثیتمون کردی دختر! چته این ریختی داری زار می زنی!
اصلاً نخواستم بیا بردار ببرش، من خودم تنها میرم.

میان اشک لبخندی زدم:
- چته کولی؟! دو قطره اشکه دیگه. خب دلم برات تنگ میشه!

شاهان اخمی کرد، مصمم سر بالا گرفت.
- من نمیام شاهیار، خودت برو. کار ساری رو بعدها خودم انجام میدم
و برنامه های «شانوت» هم که با خودته. فقط اونجا رسیدی به مهندس
احترامی بگو که کاراتو راه بندازه و...

سریع چشم هایم را درشت کردم و گفتم:
- نه بابا شاهان! به خدا من اکیم، خودتو از کار و زندگی ننداز، من خوبم
واقعا!

در چشم هایم خیره شد و انگار که دنبال حقیقت باشد، پرسید:

- تعارف نکن نورچشمی، می خوای نرم؟
به شاهان که مقابل صندلی ام روی دوزانو نشسته بود، نگاهی انداختم و
هم زمان با سر تکان دادن، لب زدم:

- نه به خدا! اصلاً نمی دونم چی شد گریه ام اومد. برو ولی زود بیایا، باشه
پادشاه؟

غم چشم هایم را پشت لبخندش پنهان کرد.

- چشم! تو هم اشک نریز جان دلم خب؟
سرم را تکان دادم و با دستمالی که شاهیار به دستم داده بود، زیر
چشم هایم را پاک کردم.

- بین این دل و قلوه ردوبدل کردنایه سیخ کوبیده هم به ما بدید دعائون
می کنیم!

باز مثل همیشه از این بذله گویی های به موقع شاهیار خنده به لبم آمد.
- خب داداش، حالا که همسر محترمه اذن خروج دادن بزن بریم که
اگه تا به ربع دیگه توی هواپیما ننشسته باشیم، دسته جمعی باید برگردیم

لوم.
دیدم و کشتم.

آدم عاشق
ممن ترسوئه.

قول بده که
کابوس این

چرا باید

من از او
ن هاست
ن رده بود،

ای بوق
و سریع

عمارت.
با این حرف ابتدا شاهان و بعد من بلند شدیم و به سمت گیت خروجی
سائن انتظار رفتیم. دیگر بیشتر از این نمی توانستم همراه با آنها بروم، پس
قبل از گیت ایستادم و رو به شاهان گفتم:
- پس به محض رسیدن به من خبر بده، خب؟

- چشم عزیز دلم!
خواست به سمتم بیاید و در آغوشم بکشدم که قدمی عقب رفتم.
- این جواری خدا حافظی نکن، دلم می گیره.
مجبوراً لبخندی زد و به خدا حافظی لفظی اکتفا کرد.
- مراقب خودت باش نیمچه دکتر، این موقع شب خیابونای تهران
خطریه.

لبخند و پلک مطمئنی زدم.
- چشم خیالت راحت. برید خدا به همراهتون.
شاهیار هم سر تکان داد و همراه با برادرش از گیت رد شد. هر دو
در حالی که هر چند قدم یک بار، به سمتم برمی گشتند و دست تکان
می دادند، وارد گیت بازرسی شدند و دیگر از محدوده ای دیدم بیرون رفتند



- خیلی دوستش داری؟
تک عکسی را که از شاهان داشتم و در دربند گرفته بودیم، نشانش دادم.
- میشه دوستش نداشت؟ انقدر خوب و مهربون و آفاست که آدم
ندونسته دل بسته ش میشه.

صحرا که مشخص بود می خواهد بحث را عوض کند، زمزمه کرد:
- اینو ول کن سرمه، دیشب با مادام رفته بودیم مهمونی، نمی دونی چقدر
حالتش خوب شده بود که؟ یعنی انقدر گفت و خندید که همه ی دوستاش
تعجب کرده بودن.

گوشام را کنار گذاشتم و پاهایم را بغل کردم.
- جدی؟ دستت درد نکنه صحرا، تو خیلی بهش کمک کردی. ان شاء الله
عروس خانواده شون شدند!

صحرا که ناگافل استرس به صورتش هجوم آورد، پراضطراب گفت:
- راستی سرمه از سهیل چه خبر؟

به سمت گیت خروجی
مراه با آن‌ها بروم! پس

عقب رفتم.

خیابونای تیرون

ود شد. هر دو
و دست تکان
م بیرون رفتند.

نشانش دادم.
ست که آدم

کرد:

ونی چقدر
ن دوستاش

ان شاء الله

نفت:

نمی‌دونم والا. امروز که بالاخره توانستم دل امیدو به دست بیارم و
بهاش قرار بذارم...

صحرا که خیلی در جریان نبود، اخمی کرد و میان حرفم آمد.
- مگه از دست ناراحت بود؟

- ناراحت مال به لحظه‌ش بود. سر قضیه‌ی پریزاد که پیچولدمش و
خودم اومدم. از دستم شکار بود. صبح که بهش زنگ زدم تا برداشت گفت
«چی؟ باز می‌خواهی ببریم توی کدوم بیابون و لم کنی؟» بین هم خنددم
گرفته بود. هم از شرمندگی داشتم می‌مردم! اصلاً دعوتش به نهار هم واسه
همین معذرت‌خواهی بود.
- بنده خدا!

از روی میل بلند شدم و هم‌زمان که به سمت آشپزخانه می‌رفتم تا به
لازانیایی که در ماکروفر بود سر بزنم، گفتم:

- آره خلاصه، امروز که باهاش رفته بودم بیرون گفت هنوز از سهیل
خبری نشده و متواریه و باید حواستو بیشتر جمع کنی.

صدای صحرا را که از پشت سرم شنیدم به سمتش برگشتم.

- عدو شد سبب خیر! باعث شد خیلی به نیکان نزدیک‌تر بشم.

- رابطه‌تون خوبه باهم؟ دوست داره؟ چیزی راجع به ازدواج نگفته؟

سرش را پایین انداخت و مثل هر بار دیگری که از نیکان حرف می‌زد،
سرخ و سفید شد.

- خیلی دوستم داره، نمی‌دونم چقدر حواش بهم هست که. خیلی مرده

سرمه، اصلاً به جووری حامیه که باورت نمیشه. راجع به ازدواج هم چرا

گفته، همه‌ش اصرار داره بیاد خواستگاری؛ ولی خب من می‌گم هنوز زوده.

دستکش‌های فر را دستم کردم.

- زود که هست؛ ولی می‌تونی بیاد خواستگاری، بعد با به صیغه‌ی

محرمیتی چیزی زیر نظر عموفریداینا باهم آشنا بشید.

- نمی‌دونم والا.

صدای زنگ گوشی‌ام لبخند به لبم آورد و با فکر به اینکه باز شاهان

است، خندیدم با تکان سر به حال رفتم.

- این دوازدهمین باریه که امروز زن...

با دیدن شماره، حرفم را نیمه تمام گذاشتم.

سلام بابا، خوبی؟
سلام سوسه. بابا این شماره‌ای که از شاهان دادی درست؟ مطمئن

خودشه؟
لرزش صدایش بند دلم را پاره کرد و قوت از پاهایم گرفت. رعدی
صدایش به زانو من هم سرایت کرد و باعث شد روی مبل بشینم. نمی‌دانم
در عرض چند ثانیه آن هزار فکر از کجا آمد؛ اما هر چه که بود، باعث شد
نفس بگیرد و با صدای از ته چاه درآمده‌ام بگویم:
- آره بابا. خیره ان شاء الله، چیزیش شده؟

- یعنی اسمش شاهان شکوهیه؟
دیگر اشکم داشت در می‌آمد.
- آره. میگی چی شده بابا؟ حالش بد شده؟ بهش زنگ زدی بیمارستان
بوده؟ تصادف کرده بابا؟

پدر با صدایی که کاملاً مشخص بود چقدر کلافه است، لب زد:
- نه بابا اصلاً بهش زنگ نزدم. فقط اکانت تلگرامش که بالا اومد، اسم
و عکشو دیدم.

حالا همه‌ی اضطراب تبدیل به شک شده بود.
- خب؟

- خب به جمالت، قیافه‌ش واسه‌م آشنا بود گفتم ازت پرسم!
تمام سلول‌های مغزم یک صدا جیغ کشیدند «دروغ می‌گوید!» برای یک
آشنایی این‌طور لرزه به صدایش افتاده است؟

- بابا مطمئن فقط همین؟

انکارگر گفت:

- مطمئنم.

و مضطرب پرسید:

- بابا کی میای شیراز؟

به سرعت از روی مبل بلند شدم، مقابل تخته‌ام رفتم و با مارکر جلوی
اسم پدر نوشتم «می‌خواه از تهران دور بشم، از تهران یا از شاهان؟»
- نمی‌دونم بابا، شاید آخر این هفته یا هفته‌ی بعد.

پدر با حالتی که سعی می‌کرد متوجه کنجکاوی‌اش نشوم، گفت:

- میگما بابا تو اصل و نسب این شاهانو می‌شناسی؟

دی درسته؟ مطمئن

یم گرفت. رعشه
بیل بشینم. نمی دالم
که بود. باعث شد

زدی بیمارستان

ب زد:

بالا اومد، اسم

برای یک

جلوی

توس به دلم جنگ انداخت و با دلهره جمله را کامل کردم «با از
خانواده‌ی شاهان؟ لب باز کردم که بگویم می‌شناسم؛ اما حس ششم دست
روی دهنم گذاشت و کنار گوشم زمزمه کرد «حالا که دارد از تو پنهان

می‌کند؛ پس تو هم از او پنهان کن تا بازی نخوری»
... نمی‌دونم بابا... یعنی... یعنی من نمی‌شناسم. سیمین خیلی وقته دیگه
درست و حسابی همراهی نمی‌کنه و... خوب... خوب من اطلاعات جدیدی

ازتون ندارم.
و جدانم در آتش، عذاب می‌کشید و به خاطر دروغی که به پدر گفته
بودم، ملامت می‌کرد. آن قدر در دروغ‌گویی به پدر بی‌تجربه بودم که اگر
کسی توجه می‌کرد می‌فهمید جمله‌ام حقیقت ندارد؛ اما نفهمیده بود پس...
مارکر را با فشار بیشتری روی وایت‌برد کشیدم «تمرکز و توجهش کم شده
است. چرا کم شده؟ چون منطقش ضعیف شده است. چرا ضعیف شده؟
چون احساساتش غلبه کرده است. اما چه احساسی؟ حال و روزش به چه
احساسی می‌آید؟ (۱) ترس (۲) ... نه دو نداشت، تنها ترس بود. پدر ترسیده
بود، یک ترس غیرعادی؛ اما از چه؟ باز نوشتم «از شاهان یا شاید هم از
من!»

- گوشت با منه سرمه؟

با صدای پدر به خود آمدم.

- جانم بابا؟

- میگم تو مطمئن اسم واقعی شاهانه؟

تصویر گواهینامه در مقابلم جان گرفت و صدای شاهان در گوشم پیچید
«با اینکه از اول منو به همین اسم یعنی شاهان صدا کردن؛ اما اسم توی
شناسنامه امیرسالاره!» دست بردم و جمله‌ی روی تخته را طولانی‌تر کردم
«با شاید هم از گذشته‌ی شاهان» یعنی چیزی از آن‌ها می‌دانست؛ اما چرا
مخفی می‌کرد؟

- آره بابا، چطور مگه؟

- ها! هیچی آخه خیلی خاصه واسه همون. خب خب سرمه، پس گفتی

کر میای؟ می‌خوای آگه سخته من پیام پیشت؟

نمی‌ترسید! دیگر مطمئن شدم که نمی‌ترسد، بلکه به معنای واقعی کلمه

رحمت کرده بود! آن قدر از شاهان وحشت کرده بود که حاضر بود مقابل

توس کوچک قلبی، یعنی تهران بایستد و به دلش یزند! چه چیزی اینقدر
توسانده بودش؟!
- قدمت سر چشم هروقت خواستی بابا! ولی چرا یهو با تهران صلح
کردی؟

- دلم برات تنگ شده بابا، همین!
باز داشت دروغ می گفت. دلنگی بود؛ اما فقط «همان» نبود.
- باشه عزیزم، من سعی می کنم که زود پیام شیراز. کار نداری؟
- نه باباجان. فقط سرمه بابا به فولی بده.

- چی؟
با صدایی که عجز در آن موج می زد، زمزمه کرد:
- هرچی از این خانواده فهمیدی بی کم و کاست بهم بگو خب؟
چه می گفتم؟ لعنت به پنهان کاری که باعث دروغ های ریز و درشت شده
بوده.

- چشم بابا.
دل دل می زدم که قطع کنم؛ اما باز صدای پدر مانع شد:
- پس بابا من دیگه به شاهان زنگ نمی زنم؛ ولی تو از خانواده اش بی خبر
و بهم بگو، باشه؟

- آخه چرا بابا؟ چشم من می پرسم؛ ولی چرا انقدر برات مهم شده؟
پدر حقه جانب پاسخ داد:

- چرا نداره بابا! قراره باهاشون فامیل بشیم، می خوام بشناسمشون.
نه تحصیلات و شغل شاهان را پرسید، نه ویژگی های خانوادگی و تعداد
فرزندان را! حالا تنها با شناخت خانواده اش می خواست بشناسدش!
- چشم، من برم؟

- برو، دست خدا به همراهت بابا.
سریع گوشی را روی میز گذاشتم و با صدای بلند شروع به تحلیل
نوشته هایم کردم:
- اسم و عکس شاهان برای بابا آشنا بوده؛ اما مطمئن نبوده که شاهان
همون باشه.

از خودم سؤال کردم:
۲۹۲ - کی باشه؟

و خودم هم پاسخ دادم:
- نمی‌دونم، نمی‌دونم کیه؛ ولی همونی که به واسطه‌ی شاهان شناختش
می‌خواست منو از تهران دور کنه، مثل همیشه.

- برمه خوبی؟
- به طرف صحرا برگشتم و ادامه دادم.
- به عمر منو از تهران دور کرده چون از به چیزی می‌ترسید. به چیزی
که با دیدن شاهان باز ترسش به جوشش برگشته.
صحرا چشم درشت کرد و خواست چیزی بگوید که دست مقابلش
گرفتم.

- حرف نزن! اما اون از شاهان نمی‌ترسه، بلکه اصلاً این اسمو نمی‌شناسه
و وقتی بهش واکنش داده که فامیل و عکسشو دیده.

دور اسم «امیرسالار»ی که روی تخته نوشته بودم، خط کشیدم.
- اون حتی قیافه‌ی شاهانم کامل نشناخته؛ اما احتمالاً از این اسم ترسیده
و اصلاً دنبال همین بوده و آگه دنبال این بوده؛ پس به چیزی توی گذشته‌ی
شاهان اذیتش می‌کنه، به چیزی که برمی‌گشته به همون سالای اول تولد
شاهان و نقطه‌ی اشتراک تمام اینا به چیزه، فامیلی شکوهی!
آنگشتان دو دستم را به شقیقه‌هایم فشردم و زمزمه‌وار گفتم:
- به حلقه‌ی گمشده این وسطه که نمی‌بینمش، یا خیلی تاریکه یا زیادی
روشنه و به چشم نمیاره.

- بچه فامیلی رو از باباش می‌گیره دیگه. شاید عموادریس، مهرابو
می‌شناخته.

ناباور سر بالا آوردم. راست می‌گفت! همین بود. پدر در پی شناخت
خانواده‌ی شاهان و رسیدن به همین اسم بود و علت وحشت پدر از تهران
هم احتمالاً همین مهراب شکوهی بود!
- خودشه! شباهت شاهان به پدرش و فامیلی شکوهی... پس بابا مهرابو
می‌شناخته. پس...

به سمت صحرا برگشتم که دیدم او هم با بهت به من نگاه می‌کنه. خواستم
لب باز کنم که او جمله‌ام را دزدید و گفت:
- احتمالاً عموادریس با مهراب رابطه داشته و می‌شناخته‌ش.

ناباور مازیک را روی میز انداختم.

دا چه چیزی این قدر
می‌هو با تهران صلح
نمود.
نداری؟

خب؟
و درشت شده

وادهش بپرس

م شده؟

شون.
ی و تعداد
ش

تحلیل

شاهان

پس احتمالاً در جریان نوع و علت مرگ مهرباب هم بوده و شاید همین باعث تفرش از تهران بوده!

صحرا متعجب ابرو بالا انداخت.

چقدر ابهام داره این داستان.

با سر تأیید کردم و زمزمه وار گفتم:

- و تمام این ابهام ها به دست به نفر شفاف میشه. سیمین!

صحرا خوش باور لبخند زد و تسلی بخش گفت:

- سرمه زیادی جنایتش نکردی؟ شاید صرفاً به نگرانی پدرانه ست!

سر تکان دادم و گوشی را از روی میز چنگ زدم.

- نه مشخصه که به چیزی هست...

صدای گوشی صحرا کلامم را ناتمام گذاشت. گوشی را از جیب لباس

بیرون آورد و با چشم های درشت شده، دلوایس لب زد:

- سرمه باباته!

نفسم را با صدا بیرون دادم.

- دیدی صرفاً به نگرانی پدرانه نبود؟ جواب نده.

مضطرب موبایل را در دستش فشرد و گفت:

- نمیشه که زشته!

کلافه شماره ی شاهان را آوردم و در همان حین که از اتاق بیرون

میرفتم، گفتم:

- خبیه خب پس زود قطع کن و هیچ اطلاعاتی از این خاندان بهش نده.

- نه بابا حواسم هست... الو سلام عموادریس!

منتظر نشدم حرف هایش با پدرم را بشنوم و بعد از بستن درب اتاق،

شاهان را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم.

- همین الان می خواستم بهت زنگ بزنم نور چشمی.

- سلام عزیزم، خوبی؟

استرس خفته در لحنم مضطربش کرد:

- سلام از هاست جانم. چیزی شده؟

دستی روی صورتم کشیدم و گفتم:

- نه عزیزم. شاهان جان، من فردا قبل از او مدن داییت اینا باید با سیمین

۲۹۴ حرف بزنم. اجازه میدی؟

ده و شاید همین

انه ست!

نیب لباسش

ق بیرون

ش نده

ب اتاق

بیمین

می توانستم اخم هایش را تصور کنم.

- اختیار داری ولی چرا؟

- نمی دونم، حس می کنم به چیزایی فهمیدم؛ ولی مطمئن نیستم.

و پس از مکث کوتاهی ادامه دادم:

- شاهان قدرت شغلش چی بود؟

- کار خونه داشت که البته بعد از مدتی ورشکست شد.

یعنی ممکن بود پدر من باعث این اتفاق بوده باشد؛ می گفت تهران شهر

دورویی و دورنگی ست، نکند خودش دورنگی کرده بود؟! با دلی لوزان به

تبری که به قصد شکاندن بت زندگی ام بالا رفته بود، نگاه کردم و لب زدم.

- چه سالی؟ به خود کشیش ربطی داره؟

شاهان مطمئن پاسخ داد:

- نه ربطی نداره، زمان زنده بودن بابام همه چی خوب بود. نا همین

هشت سال پیشم اکی بود؛ ولی چون خورد به داستان تحریم و جنسای

چینی ارزون قیمت و اینا، دیگه ورشکست شد.

نفسم را آسوده بیرون دادم و ناخود آگاه زمزمه کردم:

- خب خدا رو شکر!

متعجب پرسید:

- جان؟

توجیحگر پاسخ دادم:

- هیچی! می گم که پس من پس فردا پیام دیگه؟

شاهان مشکوک پرسید:

- قدمت که سر چشم؛ ولی مامان آمادگیشو داره؟ راستی نگفتی چی

فهمیدی؟

کسی دلدل کردم و سپس گفتم:

- نمی دونم اگه نداشته باشه جلسه نمی ذارم. اونم بذار مطمئن بشم بعد

بت می گم، باشه؟

- باشه عزیز دلم. حالا خودت خوبی؟

باید طبق معمول می گفتم «آره خوبم» اما دلم خواست شاهان بداند که

خوب نیستم. دوست داشتم اگر قرار است خوب شوم، به دست او باشد.

- نه شاهان! دلم گرفته، یه خوره ای افتاده به جونم و نمی ذاره خوب باشم ۲۹۵

نویسنده

که نمی‌دونم چیه.
صدایش به وضوح غمگین شد:
- چرا جان دل؟ چی آرام جانمو پریشون کرده؟
غم صدایش زیادی سنگین بود یا من برای اشک شدن بغضم دنبال بهانه بودم؟

- نمی‌دونم.
- مگه میشه؟ خب حسو بهم بگو تا من اون خورده‌ی نانجیبو پیدا کنم.
لبخندی در تضاد با قطره اشکی که از چشمانم افتاده بود، زدم.
- نمی‌دونم، حس عجیبه. حس می‌کنم از به چیز می‌ترسم که اصلاً
نمی‌دونم چیه! حس می‌کنم از لشکری شکست خوردم که اصلاً باهاش
نجهگیدم! حس می‌کنم که قلبم با تیزی شمشیری شرحه شرحه شده که
اصلاً ساخته نشده! حس می‌کنم تو شلوغی خیابونی گم شدم که شهره به
خلوتیه! شاهان انگار قراره بازنده بازی‌ای بشم که اصلاً شروع نکردمش!
انگار که...

با صدایی که در گوشت پیچید، دیگر حرفم را ادامه ندادم. آخ که جقدر
هر کارت به موقع است شاهان! مگر تسکین‌دهنده‌ی جانی بهتر از نوی
جنگ تن به تن موج و صخره وجود داشت؟ سعی کردم ذهنم را از هر فکر
منفی پاک کنم و تا حدودی هم موفق بودم. پس از چند ثانیه صدای شاهان
به گوشت رسید:

- «می‌گویند می‌روی با آخرین باران زبانم لال / می‌گویند از دلم دل
می‌کنی آسان زبانم لال»

من گاهی با خودم در خلوتم آهسته می‌گویم / مبادا راست باشد حرف
این و آن زبانم لال»

وجود داشت، تسکین‌دهنده‌تر از صدای موج وجود داشت و بر شک
صدای او بود!

- «می‌ترسم از این راه از درد بی درمان / تو می‌روی یک روز با آخرین
باران»

در خواب خود دیدم این لحظه را صد بار / رفتی و باران زد در آخرین
دیدار»

بغضم دنبال بهانه

نجیبو پیدا کنم
زدم.

ترسم که اصلاً
اصلاً باهاش
مرحبه شده که
م که شهره به
وع نکردمش!

آخ که چقدر
بهرتر از نوای
از هر فکر
صدای شاهان

از دلم دل

شد حرف

بی شک

آخرین

آخرین

«نای کل»

زیر لب زمزمه کرد:

«الهی دورت بگردم خوشگل خانوم!

و با لذت نگاه روی عروسکی که مقابل آینه خودش را ویرانداز می کرد

چرخاند:

خوشگل شدم نه؟

مثل کودکی که با لوازم آرایش مادر صورتش را خط خطی کرده باشد،
ذوق زده خندید و به میلاد نگاه کرد. چه می پرسید از این مرد عاشق؟
خوشگل شده بود؟ مگر نبود؟ همیشه به چشم میلاد زیباترین بود. صدای
آرایشگر باعث شد لبخندش را جمع کند و چشم از پریزاد بگیرد.

آقا به دستورتون ابروهاشونو میکروبلیدینگ کردیم و مژه هاشونم
با اکشن ترمیم کردیم. موهاشونم که ان شاء الله مورد پسندتون باشه،
تمام سیمونو کردیم که عین همون عکسه کوتاه و علی-کاراملی بشه.
ناخوناشونم چون مشکلی نداشت و مقاوم بود، فقط مانیکور و پدیکور
کردیم و لاک زدیم.

برای میلاد که فرقی نداشت و اگر توصیه ی روانشناس نبود، اجازه
نمیداد سرانگشت کسی به صورت بی نقص پری کوچکش بخورد. نگاه
روی چهره ی خسته ی آرایشگر و دستیارانش گرداند و به نشانه ی تشکر
سر تکان داد.

- ممنون! تشریف ببرید پایین نهارتونو میل کنید، هزینه ی زحمتتونم
بفرمایید که بچه ها پایین تقدیم کنن. فقط دیگه تاکید نکنم که هر هفته
شنبه ها رو برای پریزاد رزرو کنید و با بهترین متریال و کادرتون تشریف
بیارید برای کاراش.

«خدا شانس بده» ای که دختر دستیار گفت، در صدای مدیرشان گم شد:
- چشم جناب، خیلی ممنون!

و همراه با کادرش از اتاق بیرون رفت. با رفتن او، میلاد باز لبخند به
لبش آورد و به سمت دخترک رفت.
- چقدر ناز شدی شما عروسک.

پریزاد باز خندید و میانه خند گفت:

آره خیلی خوشگل شدم. به نظرت آگه شاهان بیستم عاشقم میشه.

لبخند روی لب میلاد ماسید و تبدیل به تلخندی شد.

تو انقدر قشنگی که همه عاشقت میشن.

پریزاد به سمت میلاد چرخید و سر به سینه اش تکیه داد.

من زنتم!

این جمله اش لبخند مرده را احیا کرد و میلاد را باز یاد دیروز صبح انداخت. هنوز نگاه های عاقدی که آمده بود صیغه ی محرمیت بخواد فراموش نکرده نبود. همان پیرمردی که اصرار داشت میلاد را از این تصمیم متصرف کنه؛ اما او مصمم پای خواسته اش ماند. تا بهیود پریزاد حاصل نمی شد، اقدام به عقد غیرقانونی بود؛ اما میلاد نتوانست بیخیال حس شود که با تمام وجود طالب محرم شدنش با پری بود. پس تصمیم به جاری کردن صیغه ای نودونه ساله گرفت و به عبارتی تا آخر عمر پریزاد را به محرمیت خود درآورد. دست دور تن نحیفش حلقه کرد و گفت.

آره خوشگلم.

خوبه!

سر پایین آورد و لب روی موهای پریزاده اش گذاشت.

چرا به من «بله» دادی؟

پریزاد سر بالا گرفت و در چشم های مشکمی مردی که حس آشنایش شده بود پشت و پناه این روزهای او، خیره ماند.

چون دوستم داری!

اشکال نداشت که نگفته بود «دوستت دارم» همین که فهمیده بود چقدر برای میلاد عزیز است، او را بس! درب اتاق باز شد و پریوا داخل آمد.

در نزدی!

پریوا سینی داروهای تقویتی و عصاره ی ماهیچه را روی میز گذاشت و با اخم گفت:

اتاق خواهرمه.

میلاد بی آنکه به سمتش برگردد، پریزاد را بیشتر به تنش فشرد و کف دستش را روی کمرش نوازشگر بالا و پایین برد.

اینجا اتاق خانوم خونه ست. برو بیرون در بزن و آگه اجازه دادیم یا

۲۹۸ تو.

صبح
فواند
ز این
یزاد
خیال
۳ به
د را

۳
۳
۳

... میلاد من...
... میلاد نه، آقا یا رئیس!
خوب راه و رسم انتقام گرفتن از پریوا را یاد گرفته بود. می دانست که
بزرگترین زجر برای این دختر شکستن غرورش است. پریوا بغضش را
نورث داد و بی حرف از اتاق بیرون رفت. باید تحمل می کرد، باید می دید و
هم نمی زد. غرورش را گروی آزادی اش گذاشته بود و حالا باید جزای عمل
پس می داد. با رفتن او، روانشناس پریزاد پشت درب اتاق آمد و میلاد را
سفا زد. میلاد «الان می رسم خدمتتون» را لب زد و پریزاد را از آغوشش
بیرون آورد.
- گلم به کم استراحت کن تا من برم ببینم دکترا چی میگه. باشه عزیزم؟
پریزادی که حالا از بودن میلاد کنارش ذوق داشت و دیگر حصار تنهایی
را دورش حس نمی کرد، خندید و سرخوش لب زد:
- بعد بیا پیشم.
میلاد از همین دو کلمه حظ لازم را برد و با لبخند ذوق زده ای گفت:
- باشه عروسکم.
و بعد از خواباندن او روی تخت، به سمت درب رفت و از اتاق خارج
شد. مرد میانسال و جا افتاده مقابل درب منتظرش بود.
- بله دکتر؟
- جناب هدایت بنده می خوام مرخص بشم و ان شاء الله باز فردا
مراجعتون میشم. فقط می خواستم ببینم کارایی رو که گفتم انجام دادید؟
میلاد قاطع سر تکان داد.
- بله تبم آرایشگاه که همین الان رفت. مشاوری تغذیه امشب و مربی
بدنسازی و گفتار درمان هم فردا میان.
- خیلی هم عالی. فقط یه نکته می مونه، اونم شاهانه.
ابروهای میلاد باز به هم نزدیک شد.
- خب؟
- ما باید فایل شاهانو برای همیشه توی ذهنش ببندیم و اون هم از هیچ
راهی ممکن نمیشه جز مرگ شاهان. ما باید کاری کنیم که پریزاد باور کنه
که شاهان مرده و دیگه داستانش تموم شده.

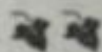
اگره حالش بدتر بشه چی؟ اون هنوز منتظره که شاهان برگردن.

دکتر دست به ریش های جوگندمی اش کشید و با تأمل گفت:
- واسه همین میگم باید باور کنه که شاهان مرده. باید این داستان برای همیشه تموم بشه و از شاهان قطع امید کنه. نگران بدتر شدنش هم نباشید البته به درصد ریسک خیلی کمی وجود داره؛ ولی خیلی قابل توجه نیست. مضاف بر اینکه چاره ای هم نیست و پریزاد مثل معتادیه که بارها در این پنج سال خماری شاهانو کشیده و الان دیگه ترکش کرده. این کدئیش هم که هنوز به رسم یادگار روی طاقچه ی مغزش نگه داشته و هزارگاهی چشیش بهش میفته، فقط باعث سردرد و بدن دردش میشه. پس بهش کمک کنه که هرچه زودتر این یادبودها رو دور بندازه.

حرف هایش میلاد را به فکر فرو برد. یعنی می دید روزی را که دیگر نامش در سایه نام شاهان نباشد؟
- خب چه جوری باید این کارو بکنم؟

دکتر به نشانه ی ندانستن چانه بالا کشید و گفت:
- دقیقاً نمی دونم چطوری؛ ولی باید کاری کنید که باور کنه. مثلاً می تونید بابه تیم تئاتر هماهنگ کنید که صحنه ی تشیع جنازه رو بازی کنن بابه تیم درست کنید و بهش نشون بدید.

میلاد متفکر سر تکان داد و با خود اندیشید که اگر به این طریق بشود
شر نام شاهان خلاص شد، پس چرا امتحانش نکند؟



پریشان بود و نمی دانست باید چه کند. صد بار تا فرودگاه رفته بود و پشیمان شده بود. می خواست برود تهران؛ اما می ترسید این حرکت ضرری سرمه را به شک بیندازد. صدای فریاد از فکر خارجش کرد.
- حالا می خوام چی کار کنی؟

لیوان را روی میز شیشه ای گذاشت و تشکر زیر لبی از شیرین کرد.
- نمی دونم والا، دستم به هیچ جا بند نیست. نه می تونم اصرارش کنم که بیاد، نه می تونم برم دنبالش. سرمه دختر باهوشیه زود شک می کنه، هیون دیشم اشتباه کردم بهش زنگ زدم.

شیرین در همان حال که لیوان ها را روی سینی می چید، گفت:
- ببخشید که اینو میگم آقا ادریس؛ ولی به نظر من شما اشتباهو هیون

پست و چند سال پیش کردید که حقیقتو پوشوندید؛ ولی حالا که این جواری
زنده، دیگه صبر کنید تا بیاد شیراز.

چس کمر راست کرد و ادامه داد:

- راستی من دیروز به دستور شما با صحرا حرف زدم و زیر زیرکی ازش
پرسیدم که بینم چیزی از اون خانواده می‌دونه یا نه، اونم گفت که سیمین
دیگه با سرمه حرف نمی‌زنه. این جواری یه کم وقت بیشتری دارید که فکر
کنید.

و به سمت این آشپزخانه رفت. ادریس با امیدی که نه دلش زنده شده
بود، لب گشود:

- سرمه هم دیروز همینو گفت، الهی که راست گفته باشن. ولی باز اینم
موقعیه، اون قصدش با شاهان ازدواجه.

شیرین چادرش را مرتب کرد و دوباره به حال برگشت. فرید با انگشتانش
روی دسته‌ی مبل ضرب گرفت.
- خب همه چیو بهش بگو.

ادریس که دیگه به این جمله آلرژی پیدا کرده بود، با خلق تنگ شده
گفت:

- دچیو بگم برادر من؟! هی توی دهنت انداختی بگو بگو! من بگم دیگه
سرمه به صورت من نگاه می‌کنه؟! آگه بفهمه کوچیک و بزرگ زندگیشو
پیش دروغ گفتم، آگه بفهمه یه عمر با تصمیم خودم تقدیرشو گره زدم به
تهایی، آگه بفهمه چطور از شهر و زادگاهش دورش کردم که دیگه اسم
منم نیاره.

شیرین با تکیه به باوری که از سرمه داشت و چیزی که از او دیده بود و
مشناخت، روی حرف همسرش پافشاری کرد:

- من خودم زنم آقا ادریس و می‌دونم چقدر برای سرمه سخته که بفهمه
چی به چی شده؛ اما به اینم فکر کنید که آگه از زبون کس دیگه‌ای بشنوه
چقدر همه چی بدتر میشه!

فرید سر تکان داد و در تکمیل حرف همسرش گفت:

- به نظر منم زیادی سخت گرفتی ادریس. تو آنچنان تقصیری نداری
و به جز دروغایی که به سرمه گفتی توی هیچ چیز دیگه‌ای مقصر نبودی.
ادریس بی‌توجه به حرف‌های او گفت:

ن برگرد.

این داستان برای
نش هم نباشید.
ل توجه نیست.
بارها در این
کدثینی هم که
گاهی چشمش
کمک کنید

را که دیگر

لا می‌تونید
ن یا یه قبر

ق بشود از

ته بود و
ضربتی

د.
کنم که
همون

همون

نه این راهش نیست. به عمر چون کندم، از هر چیزی که بهش دلم
بودم، بریدم و او دم توی این دیار غربت که سرمه چیزی نفهمه. الان و فکر
اعتراف نیست.

شیرین باز به قصد توجیه او گفت:
- اول و آخر، نظر نظر شماست؛ ولی سرمه دختر منطقی‌ایه، من فکر کنم
اگر بهش بگید چی شده و دلیل کارتون چی بوده، درک می‌کنه؛
ادرس نمکین و عصبی اخم درهم کشید.

- چی رو درک می‌کنه؟ چطوری باید بهش بفهمونم من کی بودم و
کی شدم؟ چطوری باید حقیقت زندگیشو که از هلاهل تلخ‌تره بریزم تو
حلقش؟ چطوری باید بهش بفهمونم که چرا بیست و چهار سال پای لیر
خالی نشوندمش و گفتم مادرته گریه کن؟
حرف‌هایش کوبنده بود و سکوت را حاکم کرد. نفسی از عمق سینه
سوخته‌اش کشید و رو به فرید نالید:

- سیگار داری؟

- بهمن نیستا.

- عیب نداره بده.



«سرمه»

آرنجم را کنار شیشه گذاشتم و دست زیر چانه زدم. صدای قزو
برف‌پاک‌کن و برخورد قطرات باران زیباترین سمفونی جهان را ساخته
بود.

- پس سفر به روزه‌ی خوبی بود!

شاهیار که روی صندلی عقب نشسته بود، از آینه بغل چشم‌غره‌ای به من
رفت و گفت:

- والا تو بیشتر از من در جریان بودی!

و زیر لب غرغرکنان ادامه داد:

- کله سحر با ذکر «نور چشمی» آقا بیدار می‌شدیم نصف شب با «تسکین
قلب نا آرام» گفتنش می‌خوابیدیم. من نمی‌دونم دوست دختر گرفته یا
دیوان ملک الشعرای بهار! والا به قرآن حافظ اسمش بد درفته؛ اون نهایت
۳۰۲ به کاجی، سروی چیزی نثار دختره می‌کرد، یارو هم گول می‌خورد و تمام!

هش دلبسته
الان وقت

ن فکر کنم

ن بودم و
بریزم تو
پای قبر

ن سینه‌ی

قرقر
ساخته

به من

کین
نه یا
بایت
نام

حالا این داداش ما تا همین الانش دوتا مثنوی فقط لقب داده به این.
اگر هر زمان دیگری بود از این شیرین‌زبانی‌های او روده‌بر می‌شدم؛ اما
حالا آن قدر فکرم مشغول بود و در وجودم اضطراب و استرس داشتم که
برای خنده و شوخی مجال نبود. شاهان با حرف‌های برادرش خنده به
لب آورد و مثل هر زمان دیگری به سمت من برگشت تا لبخند روی لبم را
شکار کند؛ اما با دیدن حال پیکرم لبخند خودش هم محو شد.
- هنوز حالت بده!
هرچند که جمله‌اش خبری بود؛ اما سرم را چپ‌وراست بردم و پاسخ
دادم:
- نه خوبم. فقط خسته‌م، دیشب نخوابیدم.
برخلاف قسمت اول جمله که کذب محض بود، نیمه‌ی دوم را راست
گفته بودم. دیشب تا صبح پلک روی هم نگذاشته بودم و عین هشت ساعت
را فکر کرده بودم.
- و هنوزم نمی‌خوای بهم بگی که چی شده!
به صورت دلخورش نگاهی انداختم و با لبخند کمرنگی گفتم:
- به خدا نمی‌دونم، فقط می‌دونم که به طرز غریبی حالم بده، به حس
عجیبی دارم. شده تا حالا بری توی یه اتاق دنبال یه چیزی بعد یهو یادت
بره؛ ته ذهنت می‌دونی دنبال چیز هستی؛ ولی انگار یه چیزی تو مغزت
پرده انداخته رو اون دیتا و نمی‌داره که بفهمی اون چیه. منم از دیشب دقیقاً
اون حسو دارم، حس می‌کنم یه چیزایی فهمیدم؛ ولی ناخودآگاهم اجازه‌ی
بروز و ظهور نمیده و من باز افتادم تو جنگ خودآگاه و ناخودآگاهم و
این آشوب روان داره به جسم فشار میاره.
توصیف حالم بسیار سخت بود و آستانه‌ی توضیح من هم پایین آمده بود.
بالین حال آهی کشیدم و ادامه دادم:
- واسه همین سر درد امونمو بریده و حال تهوع شدید دارم.
- مبارکه! دارم عمو میشم!
به سمت شاهیار برگشتم و چشم درشت کردم.
- ها؟ چیه خب؟ فیلم ایرانی می‌کن هر کی که غی زد حامله‌ست!
شاهان اخمی کرد و سرزنشگر گفت:
- شاهیار!

۳
۳۰۳

شاهیار دندان نما خندید و با شیطننت پاسخ داد:

- حتی شما دوست عزیز!

این پسر بمب انرژی بود، مگر می شد با او بود و نخندید؟ پس من هم آرام خندیدم و سر تکان دادم؛ اما با جمله ی بعدی ش خنده از لبم رفت و باز دلم به شور افتاد.

- حالا جدا از شوخی، الان می خواهید برید پیش مامان؟

- آره، می دونم خسته اید؛ ولی باید باهاش حرف بزنم.

شاهیار بدنش را کش داد و هم زمان گفت:

- نه خسته نیستم. فقط چون من بذارید امروز منم پیام به خدا کردم انقدر به ساعت جلسه رو توی دو خط بهم گفتید.

شاهان که مجالی مناسب برای بیان اعتراض پیدا کرده بود، اخم کرده گفت:

- والا تو هیچ وقت نبودی که بخوایم بذاریم بیای یا نذاریم!

- حالا امروز که هستم، پیام؟

شاهان مقابل درب عمارت ایستاد و تک بوقی زد.

- بیا ولی نباید حرف بزنی، نه تیکه بندازی، نه کلاً کاری کنی که ملاقات متوجه حضورت بشه.

شاهیار شیطان خندید.

- بیهو بگو بشم تو دیگه!

شاهان هم لبخندی زد و سر تکان داد.

- آره، به چهل و پنج دقیقه آقا و سنگین رنگین بشین گوشه اتاق، می تونم!

- قول نمیدم؛ ولی سعی خودمو می کنم.

شاهان دست برای آقایحیی که درب را باز کرده بود، تکان داد و وارد عمارت شد.

- خوبه.

پس از چند دقیقه هر سه در پذیرایی خانه نشسته بودیم و چای داغ تا رامزه می کردیم. هوا سرد شده بود و صدای باران پاییزی آرام بخش روح و روانمان بود. از پنجره ی هال به حیاط نگاه انداختم و زمزمه کردم:

- چه بارون دلیه!

شاهان سر تکان داد و گفت:

آره، حالا بعد جلسه آکه موافق بودی میریم بام.
چشماتش از خستگی سرخ شده بود؛ اما با تمام کمر خراش باز گوش به
فرمان دستور هنوز صادر نشده‌ی دل من بود. لبخند مهربانی زدم و پاسخ
دادم:

- نه عزیزم نمی‌خواد. تو فقط بعد جلسه بخواب که شب با این حال و
احوال تری دنبال آقا صدر اینا.

و در حالی که چایم را برمی‌داشتم، بلند شدم و رو به ننا گفتم:
- ننا جانم من دارم میرم پیش سیمین بانو. آکه زحمت نیست به چای هم
واسه سیمین بریز که با این بارون و ویوی باغ می‌چسبه.

- باشه دتر جان. تو برو پیش سیمینشون، منم چایی بر میارم.
و لیوانم را از دستم کشید و ادامه داد:

- اینم نصفه نیمه شده دیگه برکت نداره که، بده عوض کنم برای تو.

در همان حین که دنبالش به سمت آشپزخانه می‌رفتم، گفتم:
- آخه اذیت میشی این همه پله رو بیای بالا.

- نه دتر، من دیگه قرقی شدم، برو میارم.

می‌دانستم مرغ ننا یک پا دارد و حالا هم مصر روی همان یک پا ایستاده
است؛ پس بدون چانه زدن سر تکان دادم و به سمت اتاق سیمین رفتم.

در را باز کردم و وارد اتاق شدم. قبل از اینکه من چیزی بگویم، او نفس
عقبی کشید و زمزمه کرد:

- اومدی!

می‌گفتند جسد بی جان ارومیه بزرگ‌ترین شوره‌زار ایران شده است؛ پس
حال و روز دل مرا با این هجوم از دلشوره ندیده بودند!

- بله سیمین بانو، اومدم.

کنارش رفتم و روی دو زانو نشستم. برخلاف بد حالی‌ام لبخند زدم.

- بازم باغ؟ خسته نمیشی؟

- چرا!

اولین بار بود که از باغ به بدی یاد می‌کرد. ابرو درهم کشیدم و مشکوک
گفتم:

ولی تو که باغو دوست داشتی!

آهی کشید و ملتصانه گفت:

- پریم بیرون! بارون میاد.

خودم هم به همین قصد آمده بودم؛ پس سر تکان دادم و بلند شدم در ب تمام شبیهی تراس را باز کردم و با نوک پا وارد تراس شدم و خاک خیس خورده و نم باران که زیر بینی‌ام خورد، ناخودآگاه چشمم را و لبخند زدم. نفسی را که حبس کرده بودم، رها کردم و چشم گشودم نگاه روی باغ باران زده و ساختمان سفید متروکه چرخاندم. هنوز از آنجا می‌ترسیدم و حس بسیار بدی به آن داشتم. با صدای باز شدن درب یا تصدیق اینکه ننا جای آورده است، به طرف اتاق برگشتم؛ اما قامت شاهیار را دیدم. به سستش رفتم و سینی جای را از دستش گرفتم.

- از این کارا هم بلد بودی و رو نمی‌کردی؟!

خجول خندید و گفت:

- گفتم شاید ننا سختش باشه. می‌دونی قبلاً خیلی بهش توجه نمی‌کردم ولی الان می‌بینم طفلی خیلی گناه داره، همه‌ش داره کار می‌کنه.

تحسینگر لبخندی زدم و سینی را روی میز چوبی تراس گذاشتم.

- مسئولیت پذیر شدی. خوشحالم!

و با اشاره به ویلچر سیمین ادامه دادم:

- بیا کمک کن این بانوی زیبا رو بذاریم رو ویلچر و ببریمش تو تراس. ای به چشم!

با کمک شاهیار سیمین را روی ویلچر نشانیدیم و به تراس رفتیم. شاهیار روی صندلی نشست و من کنار سیمین ایستادم. لیوانم را در حصار هر دو دست گرفتم و خیره به بخاری که از آن بیرون می‌آمد، پرسیدم:

- شاهیار به سؤال!

شاهیار با ذوق گز را از جلدش بیرون آورد.

- پیرس دکترک.

- بارون تو رو یاد چی میندازه؟

شاهیار نگاه روی من و بعد روی باغ گرداند. نفس عمیقش را با صدا بیرون داد و در همان حین که گز را دوباره روی جلدش می‌گذاشت

۳۰۶ بغض دار گفت:

۳۰۷
- من بارون برای من فقط تداعی گر به شعر، به شعر قدیمی که تا عمق
پوست و گوشتم رفته و ناخودآگاه هر وقت بارون میاد زمزمهش می‌کنم.
با تعجب به سش برگشتم و او هم با اندوه نگاهم کرد.

- همون شعری که میگه.
پس از مکث کوتاهی که کنجکاوی‌ام را به اوج خود رسانده بود، شروع

به دست زدن کرد و خواند:
- بارون میاد شرشر، پشت خونه‌ی هاجر، هاجر عروسی کرده، دنبال
خروسی کرده!

با خنده رو از او گرفتم و سری به نشانه‌ی تأسف تکان دادم.
- دلقک! تمام تصورم از بارونو به هم ریختی.

- اون روز هم... بارون می‌اومد.

صدای سیمین لبخند از روی لب ما برچید. باز کنارش زانو زدم.
- کدوم روز؟

انگشتش را با ارتعاش فراوان بالا آورد و پنجره‌ی خانه‌ی متروکه را
نشان داد.

- اونجا بود... لب همون پنجره توی همون اتاق... به چشمم نگاه کرد

و گفت... «چه بخوای چه نخوای من عاشق مهری شدم»... دنیا روی سرم

خراب شده بود... می‌گفت نباید دوستش داشته باشم... می‌گفت دو سال

در به در شده... تا من فراموشش کنم...

مکنی کرد و هم‌زمان با فرو افتادن اشکش گفت:

- اون روز هم بارون می‌اومد...

شاهان هم با لیوان چایش وارد تراس شد. دیگر نیازی به تذکر من نبود

و خودش بر صدا کنار شاهیار نشست. هر چند که سؤال نداشت؛ اما باز

محض احتیاط پرسیدم:

- سالار؟ عاشق مهری شده بود؟

بر توجه به سؤال من گفت:

- اولین نفر به من گفت... به هفته بعد از برگشتش... گفت نمی‌دونه

چطوری؛ ولی وقتی به خودش اومده... دیده بی‌اونکه بفهمه دل داده به

مهری... می‌گفت مهری مهره مار داره و سرتاپا جذبش شده... می‌گفت توی

همون نگاه اول به جوری جادوش شده که... دیگه هیچ باطل‌السحری روش

اتر نداره... سالار می گفت و دل من بیشتر می سوخت... سالار می گفت و بیشتر می شکستم... سالار می گفت و اون ریز شعله ی آتشی که اول توی باغ روشن شده بود... بزرگ تر می شد... شاهیار لب گشود چیزی بگوید که با اخم هم زمان من و شاهان رو برود...

دیر جنبیدم... دیگه حرفام توی گوشش نمی رفت... هرچی پیشش می گفتم این به دردش نمی خوره... این اونی نیست که نشون میده... گداختن باغ حدودی و قبول نکرد... به ماه نکشید که شیدا و شیفته ش شد... مهری هم که خوب راه و روش دلبری رو بلند بود... آتیش عشقش تندتر می کرد... برعکس من که کل جیتان پیتانم می شد همون یه رز... مهری با لواز می که آقا بزرگ سفارش داده بود... از عربستان براش بیارن... هر روز هفت سالم سرخاب سفیداب می کرد و می رفت جلو سالار... می دونی جیش عالم می داد؟... اینکه اون همه چی داشت... هرچی که من نداشتم مهری داشت... من سر اون به رز از زمین و زمان حرف شنیدم... ولی همون آقا بزرگ با دیدن قرمزی لبای من... به نیت توبه یه ختم قرآن می گرفت... واسه تو کوچیکش میز آرایش درست کرد... همون خاله مهین و مامان مه تقی که... موقع بیروسی بودن من لب گاز می گرفتن... و لعنت به شیطان می فرستادن... حالا روزی سه بار اسفند واسه گیسای کمند مهری تو می کردن... اون نسرینی که خواهر من بود و اون جویری منو می فروخت... حالا جا خلوتی واسه سالار و مهری پیدا می کرد و... خبر حرفاشونو واسه من می آورد... حتی همون سالاری که من کل بچگی تا جوونیمو... به پای ریختم و آخر منو خواهر دید... داشت واسه دختری که... سرسوزی راب خودش نمی خواستش جون می داد... چه کنم؟ چه کنم که شانس نداشتم و پیشونیم کوتاه بود؟... می دونی، به قول بابا فرامرز «آب دریاها ز بزم خشک گردد چون کویر... گر که صد تا نان خرم هر صد عدد باشد خمیر... گر کلنگی آید از سوی سماوات خدا... می خورد بر فرق من، فرق سرم گردد دوتا»

لبخند تلخی به تمشیلش زدم. به راستی که تبعیض بدترین ظلمی بود که در هر خانواده ممکن بود رخ دهد و تنها فردی که مورد این ظلم واقع می شد ۳۰۸ می توانست بفهمد که چه مرگ تدریجی ایست. پاهایم داشت بر می خاست

نه اون شب

شاهان رو به رو

می بهش گفتم

گذاشت پای

شد... مهری

تندتر کرد...

الوازمی که

هفت رقم

نیش عذاب

ی داشت...

ابزرگی که

واسه نوه

مه تقایی

شیطون

ری دود

وخت...

واسه

به پاش

ی واسه

اشتم و

بخت

ضمیر...

گردد

که در

شد

شد

می ایستادم و به حصار تراس تکیه زدم.

۳۰۹ سالار واقعاً عاشق مهری شده بود... اما مهری اونو چون سالار بود می خواست... یعنی این جور عادتش داده بودن... که همیشه اون چیزی رو که بهترین بود... برای خودش بخواد... مهری هم سالارو به حکم نوه ارشدی و... تک فرزند دایی بزرگه بودن می خواست... سالار بین ما معروف به مردی بود... خون آقا بزرگ و دایی نوی رگاش بود... و خوب حق ارشدی رو به جا آورد... و علی رقم جوونی و سبک سری، خوش نامیشون رو لکه دار نکرد... که هیچ، تازه کامل ترشم کرد... جدا از داستان عشق و عاشقی، خود من آرزوم بود که... امیر سالارم مثل اون مرد باشه.

چشم های اشکی اش را به من دوخت و ادامه داد:

- دلم براش تنگ شده... خیلی وقته ندیدمش.

شاهان را فراموش کرده بود؟ اما از کی؟

- از کی ندیدیش؟

- از اون روزی که آلاسکا می خورد.

متعجب به شاهان نگاه کردم و با حرکت چشم و ابرو پرسیدم که منظور مادرش را می فهمد؟ که او هم با بالا انداختن شانه اظهار بی اطلاعی کرد.

- واسه همین مهری طالب سالار شد... اما کلام حق مولانا... سرانجام این رابطه رو پیش بینی کرده بود... «عشق هایی کز پس رنگی بود... عشق نبود

عاقبت رنگی بود»

همان شعر، همان شعری که در مثنوی نشان شده بود. به شاهان نگاه کردم و وقتی دیدم او هم به فکر فرو رفته، متوجه شدم که مثل من در

میانه ی خانه ی متروکه به سر می برد.

- سالار انقدر عاشق بود که ماه اول... به دوم نرسیده کل عمارت فهمیده

بودن... آخر به روز به آقا بزرگ گفت که خاطر مهری رو می خواد...

آقا بزرگ هم از خدا خواسته... قرار خواستگاری رو برای آخر اون هفته

گذاشت... آخر اون هفته شب یلدا بود... و از همون شب یلدا، زندگی من

سیاه شد.

با خودم محاسبه کردم؛ یعنی حدود سی و خرده ای سال پیش همین

موقع ها! چقدر عجیب!

- دلم گرم به سن پایین مهری بود... فکر نمی کردم شوهر خاله م قبول کنه... ۳۰۹

الکی نبود که نه تغاریش تازه پونزده ساله شده بود... خاله‌م که راضی بود به هر حال سالار بچه خواهرش بود... و کل خاندان سرش قسم می‌خوردن ولی اون چی؟! خلاصه هفته گذشت و به آخرش رسیدیم... خاندان ما رسوم عجیبی داشت... مثلاً روز خواستگاری یکی از دخترها بقیه‌ی دخترهای خاندان... باید می‌رفتن و آرایش می‌کردن... یا مثلاً برای هر بچه‌ی پسر به تسبیح کهریا... و هر بچه‌ی دختر به توگردنی یا قوت هدیه می‌دادن... البته به جز من! چون برای من گناه مادرم شد طوق.

برای بار هزارم دلم برای سیمین یکبار چه آتش شد. چه کشیده بود این دختر! چرا نقاص گناه مادر را از بچه گرفته بودند؟ چقدر بی‌انصاف بودند! - با هزار مکافات و غرولند مامانم... قبول کردم که برم واسه آرایش... اما همین که پامو توی اتاق گذاشتم... نیش و کنایه‌هاش شروع شد... زبونش کم برنده بود و غرورش کم سنگین... که با این وصلت بدترم شد... زبونش از خاله‌م به ارث برده بود... تند و تیز اما بدون رد... نیش می‌زد؛ اما سس عین سم گیاه ناج ملوک بود... می‌کشت بدون اینکه بتونی ثابت کنی... با تیکه‌هاش آتش به جونت مینداخت... اما بهونه به دستت نمی‌داد! آهی کشید و ادامه داد:

- هنوز صدات تو گوشه که... با عشوه خندید و گفت «ایشالا برای آرایش تو بیایم دختر خاله... البته اون موقع باید دخترام بیان من دیگه دستام می‌لرزه!»... چون اندازه‌ی اون قشنگ نبودم... این جور ی داشت مسخره می‌کرد... من کم از اون حرف نشنیده بودم... اما اون شب خیلی بهم برخورد... نمی‌دونم شاید چون سنم ازش بالاتر بود... یا چون داشتم سالارو از دست می‌دادم... ولی هرچی که بود باعث شد... بدترین تصمیم عمرمو بگیرم. بالاخره مهري حاضر شد و... بعد از اینکه واسه بردن جای صدات کردن... منم بیرون رفتم... آخ که نگم از اون لحظه‌ای که سالارو دیدم... با یه کت و شلوار قهوه‌ای... با همون تسبیح کهریای توی صندوق... با چشمایی که میخ فرش بود و دلدل می‌زد واسه دیدزدن مهري... کنار پستی نشسته بود... مهري که چایو آورد، اول جلوی آقابزرگ گرفت...

صدای سیمین دوباره از بغض لرزید، انگار که باز میانه‌ی همان پذیرایی نشسته است و ناظر خواستگاری عشقش است! - می‌دونی، عاشق نبود... من بارها شبها قبل خواب تصور کرده بودم که...

آنکه سالار اومد خواستگاریم... بیخیال حرف بقیه... چایو اول جلوی اون
بگیم... فکر کرده بودم که موقع پذیرایی بهش بگم «بردار مرد من»... ولی
اون به به بفرمایید اکتفا کرد... من می خواستم واسه ش نقل بهار نارنج... که
دوست داره کنار چایش بذارم... ولی مهری براش قند گذاشته بود... هرکس
که توی عمارت بود... می دونست که سالار قند نمی خوره... ولی مهری حتی
از کوچیک ترین چیزها هم... راجع به سالار بی خبر بود! می دونی چرا؟...
چون برعکس سالار، مهری هیچ وقت عاشقش نبود... شاید دوستش داشت؛
اما عاشق نه.

کاش می شد برای یک بار هم که شده است این مهری و سالار را ببینم!
چقدر با این دو نفر حرف داشتم، چقدر سؤال برای پرسیدن و ادله برای
محکوم کردن!

- برای درآوردن حرص سالار... صاف رفتم کنار مهراب نشستم... غافل
از اینکه این اتفاق چقدر به مزاج سالار خوش اومده... فکر می کرد دیگه
ازش دل بریدم و... می خوام به مهراب فرصت بدم... بدون اینکه بدونه من
تا هزار سال بعد از مرگم... عاشقش می مونم... خبر نداشت که من دیگه
دلی نداشتم که به کسی بدم.

پس هیچگاه عاشق مهراب نشده بود! شاهیار مبهوت به من و مادرش
نگاه می کرد. قرنیهای چشم هایش می لرزید و سیبک گلویش بالا و پایین
می شد. کاش نمی آمدی شاهیار!

- اون شب شوهر خاله م به سن و سال مهری خرده گرفت... اما با پیشنهاد
آقا بزرگ همه چی حل شد... قرار شد سالار و مهری روز عید نوروز باهم
عقد کنن... و بعد از چهار سال که مهری هجدهش پر میشه، عروسی کنن...
دایی می خندید... مهری می خندید... سالار می خندید... مهین می خندید...
مهراب می خندید... منم می خندیدم؛ ولی فقط خدا از درد دلم خبر
داشت... آقا بزرگ با اجازه ی دامادش صیغه ی محرمیتو خواند... و برای سه
ماه محرمشون کرد... تا باهم راحت تر باشن...

اگر روزی شاهد مجلس خواستگاری شاهان می شدم چه می کردم؟
برشک که سالن مراسم را روی سر تک تک مهمانان آوار می کردم! چه
مظلوم و صبور بودی تو سیمین! گریه ی سیمین اوج گرفته بود و همراه با
فریاد می شد.

- همون شب بود که بعد از مراسم... با مهرباب رفتیم توی حیاط... نسیم
زدیم و صحبت کردیم... خوب یادمه، دمدمای خاموشی بود که مهرباب
گفت «هنوزم عاشق سالاری؟»... انکار کردم و به دیوار بلند حائشا پناه
بردم... ولی مشخص بود که باور نکرده... بچه‌ی زرنگی بود و منو بهتر از
خودم می‌شناخت... وقتی حال پریشونمو دید سعی کرد آرومم کنه... من
گفتم «من سر حرفم هستم سیمین... آگه بذاری همین آخر هفته... مجلس
بله برون تو رو می‌چینیم... این جواری هم جلوی سالار و مهری کم نمباری...
هم با من حواست از سالار پرت میشه...» کاش لال شده بودم و «بلند»
نمی‌گفتم... کاش فراموشی می‌گرفتم و تصویر سالارو نمی‌دیدم... کاش کم
می‌شدم و صدای مهری رو موقع گفتن اون گوشه کنایه نمی‌شنیدم... کاش
با هیجان و نفرت برای زندگیم تصمیم نمی‌گرفتم... کاش خودم و مهربابو
بدبخت نمی‌کردم... کاش... کاش...

نقش دیگر بالا نمی‌آمد و تمام تنش می‌لرزید. شاهان سریع بغض کرد
و گفت:

- باشه مامان، باشه تموم شد. گریه نکن دورت بگردم!

به طرف درب دویدم و ننا را صدا زدم:

- ننا آب بیار.

و دوباره به تراس برگشتم.

- بد کردم بهت مهرباب... حلالم کن... مهرباب ببخشید...

بقیه شاهان را گرفته بود و با عجز التماس می‌کرد.

- باشه ببخشیدمت، بسه مامان!



- خوابید؟

شاهپاری که سعی می‌کرد مثل قبل شاد باشد و حال من و شاهان را خوب
کند، پیش از او پاسخ داد:

- آره دم دکتر گرم، آرام بخش زد خوابید.

شاهان کنارم نشست و شاهپار روی مبل مقابلم.

- داداش یعنی مامانمون از بابامون خوشش نمی‌اومد؟

شاهان اخم کرده بود و شدید در فکر بود. بی توجه به سؤال او از من

پرسید:

- یعنی چی کار کرده که
خودکشی بابام شده؟
- باید بذاریم خودش با
خیلی به رازش نزدیک شه
شاهپار پا روی پا انداخت
- میگما اینایی که مامان
به کی بود، من قاتی کردم
راست می‌گفت، خود
بی تفاوت شانه بالا انداخت
- مهرباب که بابامون
پسردایش...

معترض میان کلامش

- وایسا بابا قاتی شد

تم را روی مبل جلو

- خب این آقا بزرگ

از ظرف میوه خوری

- اینم بچه هاش، مع

که سالار مال این بوده

و اناری را زیر پرده

شاهان نشست.

- آقا منم بازی!

سپس دو سیب را

گذاشت.

- اینم مامان و خا

بلند خندیدم و نار

- اینم مهرباب، به

و یک سیب دیگه

- اینم مهری که

نگاه روی میوه ه

صدای شاهان از ف

۳۱۳
- یعنی چی کار کرده که اون جووری حلالیت می خواست؟ نکته باعث خودکشی بابام شده؟
- باید بذاریم خودش بگه؛ ولی با این ری اکشنی که نشون داد، احتمالاً خیلی به رازش نزدیک شدیم.
شاهیار پا روی پا انداخت و سعی کرد ریلکس باشد.
- میگما اینایی که مامان می گفت کیا بودن؟ چرا ما ندیدیمشون؟ اصلاً کی به کی بود، من قاتی کردم!
راست می گفت، خود من هم تا حدودی ذهنم به هم ریخته بود. شاهان بی تفاوت شانه بالا انداخت.
- مهرباب که بابامون بوده، آقا بزرگم بابا بزرگ اون و مامان بوده، سالارم پسردایش...

معترض میان کلامش آمدم:
- وایسا بابا قاتی شد باز. بیا از اول بریم!
تم را روی مبل جلو کشیدم و نمکدان روی میز را به سمت خودم آوردم.
- خب این آقا بزرگ بوده. بعد این سه تا بچه داشته...
از ظرف میوه خوری دو لیموشیرین و یک پرتقال برداشتم.
- اینم بچه هاش، مهین و مهلقا و احمد. حالا اینا هر کدام بچه داشتن که سالار مال این بوده.
و اناری را زیر پرتقال گذاشتم. شاهیار سریع از جا بلند شد و بین من و شاهان نشست.
- آقا منم بازی!
پس دو سیب را که یکی پلاسیده بود، برداشت و زیر لیموشیرین اول گذاشت.

- اینم مامان و خاله نسرین. ببین از اول کرمو بوده.
بلند خندیدم و نارنگی را برداشتم و زیر لیموشیرین بعدی گذاشتم.
- اینم مهرباب، پسر مهین.
و یک سیب دیگر در دست گرفتم.
- اینم مهری که میشه دختر...

نگاه روی میوه ها چرخاندم. سیمین نامی از مادر او تا به حال نبرده بود.
صدای شاهان از فکر بیرونم آورد:

- حیاط... قدم
ود که مهرباب
بلند حاشا پناه
و منو بهتر از
مم کنه... پس
رفته... مجلس
کم نصیاری...
دم و «باشه»
م... کاش کر
نشیدم... کاش
دم و مهربابو

ح بغلش کرد

ن را خوب

او از من

۷۱
- میشه دختر خاله مامان دیگه.

شاهیار خندید و گفت:

- به سبب گرمتر از نسرين بردار!

با تعجب سر بالا گرفتم. به آن دو نگاه کردم و بی توجه به شاهیار گفتم:

- خب مامان تو که به خاله بیشتر ندازه! یعنی میشه دختر... مهربان!

شاهان چشم هایش را از تعجب گشاد کرد و با تردید گفت:

- یعنی خواهر مهربان؟

شاهیار سبب را از دستم قاپید و هیجان زده به آن اشاره کرد:

- پران حاجی، یعنی این عمه مونه؟

شاهان چشم غرهای به او رفت. با لامپی که در مغزم روشن شده بود

سریع از جا پریدم و گفتم:

- همین! بعد چون عمه‌ی تو بوده، تو انقدر شبیه شی! واسه همونم ابرو

یاد مهری مینداختی، واسه همونم جیغ می کشیدی! چون از تو... یعنی از اول

متفر بوده.

شاهان ناباور خندید و دست بین موهایش کشید.

- پس نه از من می ترسیده، نه از بابام.

شاهیار سر مقابل صورت شاهان آورد و ورنه اندازش کرد.

- مرگ من! حاجی چه ضدحالی خورده مامان! فکر کن نه ماه زحمت

بکشی، بعد بچیت شکل خواهر شوهرت بشه! اصلاً از همون جا افسرد

شد.

این بار من و شاهان با هم معترض شدیم:

- شاهیار!

شاهیار به نشانه‌ی تسلیم دست بالا برد و با خنده لب زد:

- اصلاً به من چه؟!

رو به شاهان برگشتم و متفکر پرسیدم:

- خب آگه مهری عمه تون باشه! پس شما باید بشناسیدش و بدونید که

کجاست!

هر دو با تردید نگاهم کردند و این نشان می داد که هیچ خبری از او

ندارند.

۳۱۴ - اصلاً تا حالا اسمشو نشنیده بودید؟

شاهان جدی -

- نه والا، ماه

شاهیار گوشی -

- ماکه نشنید

بزرگم.

شاهان قاطع -

- قطعاً می دو

- نه نزن!

با چشم های

- نزن، بذار

پشت تلفن نه

شاهان دست

- راست م

ازش می پرس

چقدر عجب

آن ها نداشتم

- حالا خ

نسرين باهات

نگاهی به

- خب ب

فقط قبل ر

می دانسته

کشیدم. هر

معترض که

- سرم

گردوغبار

مطمئن

- من

شده بود

باز به

می توجه به شاهیار گفتم
میشه دختر... مهین؟
نزدید گفت:

ن اشاره کرد.

مغزم روشن شده بود.

شی؛ واسه همونم اونو
ن از تو... یعنی از اون

کرد.

کن نه ماه زحمت
ز همون جا افسرد.

د:

ش و بدونید که

بیج خبری از او

شاهان جدی اخم کرد.

- نه والا، ما همین الان فهمیدیم که عمه داریم.

شاهیار گوشش را بیرون آورد و در حالی که قفلش را باز می کرد، گفت:

- ما که نشنیدیم؛ ولی احتمالاً خاله نسرین به چیزایی می دونه. بذار بهش

بزنم.

شاهان قاطع سر تکان داد.

- قطعاً می دونه، بزن.

- نه نزن!

با چشم های پرسؤال به ستم برگشتند.

- نزن، بذار وقتی اومد خونه تون و حضوری دیدیدش از بیرسید؛ چون از

پشت نلن نه آکاشو می بینید، نه می تونید تا بم پاسخو محدود کنید.

شاهان دست در جیبش برد و کلافه گفت:

- راست میگه شاهیار. بذار امشب که دایی اینا اومدن، اونم میاد دیگه.

ازش می پرسیم.

چقدر عجله داشتند برای دانستن حقیقت! البته که من هم دست کمی از

آنها نداشتم!

- حالا خیلی هم عجله نکنید. نباید کاری کنیم که دایی صدرا هم مثل

نسرین باهامون لج کنه.

نگاهی به ساعت که دوی بعد از ظهر را نشان می داد، انداختم و ادامه دادم.

- خب بچه ها من ساعت پنج باید مطب باشم و دیگه کم کم باید برم؛

قط قبل رفتن می خوام برم خونه پستی، کسی با من میاد یا تنها برم؟

می دانستم که شاهان مخالف است؛ پس با این حرف برایش خط و نشان

کشیدم. همان طور که انتظار داشتم، ابروهایش را به هم نزدیک کرد و

معارض گفت:

- سرمه تو همین الانشم حالت بده! کجا می خوای بری؛ اونجا پر

گردوغبار و خاک مرده ست، مگه ندیدی اون سری چقدر حالت بد شده؟

مطمئن پلک زدم و تبسم کردم.

- من خورم شاهان، اون سری هم دچار درگیری روحی و جادوی باور

شده بودم و گرنه مشکلم جسمی نبود، میای؟

باز به سنگر دروغ پناه برده بودم و گرنه کجای این حال پریشان خوب ۳۱۵

بود شاهان که می دانست من تصمیم خودم را گرفته ام و منصور هم

نخواهم شد، به ناچار سر تکان داد.

- میام! ولی هر وقت حالت بد شد باید برگردی بیرون، باشه!

لبخندی زد و قدردان سر تکان دادم.

- مری! می دونم که خیلی خسته ای! ولی فقط به نگاه که مطمئن شدم

هیچی جا نیفتاده.

شاهیار گازی به سبب در دستش زد و گفت:

- میگما دکترک جادوی باور مریضیه؟ شما مریضیاتونم با کلاس هه! من

نهایتاً دل پیچه بگیرم.

و با کج و کوله کردن صورتش غر زد:

- آبی! چه عمه ی شلی!

و سبب گاز زده را روی بشقاب گذاشت. آرام خندیدم و در همان حال که

ماتنوبم را از دسته ی مبل برمی داشتم، زمزمه کردم:

- جادوی باور مریضی نیست، به حالتیه که تو به به چیزی باور داری و

این باور باعث میشه که به ناخود آگاهت پل بزنی و باهات ارتباط برقرار

کنی و خب حالتای مختلفی هم برات در نظر گرفته شده؛ مثلاً به زمانایی

هست که تو با باور به به چیزی می تونی از ناخود آگاه بیاریش توی وادی

واقعیت یا مثلاً برعکس، بعضی وقتا به به باوری رسیدی و مطمئن هستی

که درسته؛ اما نمی دونی اون باور چیه! یعنی مطمئنی که به چیزی رو

فهمیدی و درست هست؛ اما نمی دونی چیه. اون موقعست که پل می شک

و تو توی دره ی تردید سقوط می کنی.

شاهیار لب برجید و با قیافه ی متفکر سر تکان داد.

- ها! میگن از ظاهر قضاوت نکن و گول ظاهر و نخور همیشه دیگه

من قربون همون دل پیچه برم، نه دره داره نه چیزی، نهایتاً هم با به نان

داغ سروتیش هم میاد.

با خنده سر تکان دادم. چقدر خوب بود که در هر شرایطی می توانست

هم روحیه اش را حفظ کند و هم به دیگران روحیه ببخشد. هر چند که

می دانستم چقدر هضم چیزهایی که شنیده است، برایش سخت است!

چقدر حساس تر و شکننده تر از شاهان است.

- از دست تو! نمیای ساختمون پشتی؟

توی خانه

سریع اخم کرد و در حالی که به سمت راه پله می‌رفت، لب زد:
- نه من غلط بکنم پیام توی اون لونه جن!
و با روی پله گذاشت و دستش را به نشانه‌ی خدا حافظی تکان داد.
- خب من که تا اومدن دایی‌اینا رفتم توی کما، ننا هم که رفته روزه،
این شما و این مکانی به وسعت یه عمارت! ببینم می‌تونید منو صاحب به
برادرزاده بکنید یا چی؟
برخلاف شاهان که باز سوزنشش می‌کرد و شاهپاری که پا به فرار
گذاشت، من با صدای بلند خندیدم. شاهان چشم‌غره‌ای به جای خالی
شاهپار رفت و غرغرکنان گفت:
- حیارو خورده، آبرو رو قی کرده، خجالت نمی‌کشه.
و با لبخندی که به رویم زد، ادامه داد:
- شما هم که می‌خندی و پررو ترش می‌کنی.
نخس خندیدم و خیره در چشم‌هایش زمزمه کردم:
- شما هم که چقدر بدت میاد!
دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و آرام و مردانه خندید. پس از
چند ثانیه به سمت جاکلیدی بالای کنسول رفت و دسته‌کلیدش را برداشت.
- بریم جان دلم؟
تمام اضطرابی که با شوخی‌های شاهپار فراموش کرده بودم، باز به دلم
مجموع آورد. با اینکه دلم نبود؛ اما گفتم:
- بریم.
همراه با او از ساختمان خارج شدم و به سمت خانه‌ی متروکه رفتیم.
- شاهان به نظرت عمه‌ت زنده‌ست؟
شاهان شانه‌ای بالا انداخت و به لبانش انحنای داد.
- نمی‌دونم؛ ولی آگه زنده باشه احتمالاً ایران نیست؛ چون با این تفاسیر
آگه نزدیک بود بیخیال حرص دادن مامان نمی‌شد.
حرفش کم‌وبیش درست بود. مقابل درب خانه که رسیدیم، به طرفم
برگشت و باز تأکید کرد:
- پس آگه حالت بد شد سریع میای بیرون!
لبخند مطمئنی به چهره‌ی پر صلابتش زدم.
- چشم پادشاه!

لبخندم را پاسخ داد و با ذکر «بسم الله» درب آهنی را باز کرد. به دایره
و هم آلود بودن محیط خودش ابتدا داخل شد و بعد من نگاه روی دهنش
گرداندم و دوباره چشمم به آن اتاقی که لباس عروس در آن بود افتاد.
فرصت نشده بود که آنجا را درست بگردیم؛ پس قبل از اینکه شاهان به
قصد رسیدن به راه پله طبقه‌ی بالا از اتاق بگذرد، گفتم:
- شاهان اینجا رو کامل نگشتیم!
شاهان که به واسطه‌ی حال بد من از این اتاق کینه گرفته بود، اخم دردم
کشید.

- چیزی نداشت که.
از میانه درب سرک کشیدم و لب زدم:
- چرا بابا، پر از چیزای ریز بود. بیا بریم.
و دستم را به سمتش دراز کردم. با کلافگی دستم را گرفت و به طرف اتاق
قدم برداشت. دربی را که از سری پیش نیمه باز گذاشته بود، با هل کوچکی
باز کرد و داخل رفت. اتاق به همان شلوغی بار قبل بود و پنجره‌ای که
شاهان برای بهتر شدن حال من باز کرده بود، هنوز چهارطاق بود. سوز
شدیدی که به واسطه باز بودن درب هال و پنجره و پیچش باد خنک
پس از باران در خانه می‌آمد، لوزه به تنم انداخت و همان لوزه باعث شد
در کسری از ثانیه خوابم را تمام و کمال به یاد بیاورم. همان شب بعد از
بیمارستان بود که در اتاق میهمان خوابیدم و آن کابوس را دیدم. ابتدای
خوابم هم همین‌طور سوز، سرما به جانم انداخته بود. ناخودآگاه وحشت
به دلم رخنه کرد و ترسیده به سمت شاهان برگشتم. در خواب هم دنبال او
بودم؛ اما پیدایش نکرده بودم.

- سرمه خوبی؟ چرا رنگت پریده؟
به خودم آمدم و سریع لب گشودم:
- آره عزیزم خوبم، نمی‌دونم شاید چون سرمه.
نباید متوجه پریشانی‌ام می‌شد؛ وگرنه یک ثانیه هم نمی‌ماند. اخم ریزی
کرد و ملامتگر کش را از تن بیرون آورد.
- آخه واسه این فصل یه لا مانتو شد لباس؟
کش را روی دوشم انداخت و به طرف درب رفت. نمی‌دانم فضای آنجا
زیادی خوف‌آور شده بود یا من تحت تأثیر خوابم بودم که از ترس رفتن

باز کرد. به دلیل
نگاه روی دهلیز
آن بود. افتاد.
چونکه شاهان به

ود. اخم دردم

به طرف اتاق
هل کوچکی
پنجره‌ای که
اق بود. سوز
باد خنک
ز باعث شد
شب بعد از
بدم. ابتدای
گاه وحشت
مم دنبال او

خم ریزی

مای آنجا
رفتش

با هول گفتم:
کجا؟

- درو بیندم که باد نییچه.

کت چرم قهوه‌ای‌اش را از روی دوشم برداشتم و تن کردم.

- نه نرو خوب شد الان، بیا اینجا.

شاهان در همان حین که باز به طرفم برمی‌گشت، مشکوک پرسید:

- ترسیدی؟

سینه سپر کردم و با اعتماد به نفس پاسخ دادم:

- نه بابا ترس کجا بود؟ گفتم زحمتت نشه!

با این دفاع، بلند خندید و لپم را کشید.

- کم نیاری دخترک ترسوی من!

شکر خندی زدم و به سمت درآوری که رویش شلوغ بود، رفتم.

- بابای خوبی میشیا، خوش به حال بچم!

مقابل دراور که رسیدم، ابتدا نامه‌ی باز را برداشتم و به دست شاهان

دادم. سپس دست به کمر وسایل روی دراور را از نظر گذراندم. توری

ترتیبی با آن حجم از عیار، رنگش مشخص نبود و رویش وسایل ریز و

درشت بسیاری بی‌نظم ریخته شده بود. دست انداختم و جعبه‌ی مربعی

قرمزی را که از ابتدا جلب توجه کرده بود، برداشتم. بزرگی‌اش به یک

کف دست می‌رسید و مثل کیف با یک بند و دکمه‌ای قابلمه‌ای بسته نگه

داشته شده بود. آرام دکمه را باز کردم و درب مقوایی جعبه را که با

پارچه‌ی مخمل جلد شده بود، بلند کردم. به محض باز شدن درب و مشخص

شدن کاسه‌های بندانگشتی رنگ، متوجه شدم که اینجا خانه‌ی زنی بوده

که بسیار به ظاهرش اهمیت می‌داده.

- این چیه؟

به سمت شاهان چرخیدم و پالت را جلو بردم.

- پالت سایه‌ست.

چشم‌هایم را ریز کردم و با دقت بررسی‌اش کردم.

- که رنگ سبز و طلایش هم رو به اتمامه.

دربش را بستم و سعی کردم نوشته‌ی رنگ‌ورورفته را بخوانم:

- آج... آجحل؟ چی نوشته؟ تو می‌تونی بخونی؟

شاهان جعبه را از دستم گرفت و پس از چند ثانیه بالا و پایین کردند.
گفت:

- نمی‌دونم چیه؛ ولی از فونتش معلومه عربیه.
جعبه را پس گرفتم و گوشه‌ی دراور گذاشتم. رژ لب‌ها و سرمه‌دان را کنار زدم و در همان حال که دنبال چیزی به در دبخور می‌گشتم، گفتم:
- سایه سبز و طلایی با رژ لب زرشکی و چشمای سرمه کشیده، از قرتی‌ای بوده.

نمی‌دانم چرا؛ اما ته ذهنم تماماً به دنبال آلمانی از پدر بودم. با استناد به آن عکسی که از مهراب در اتاق پیدا کرده بودیم، یقین داشتم که این خانه‌ی مهراب و سیمین بوده است و اگر خانه‌ی مهراب بود؛ پس احتمالاً نشانه‌ای از ارتباط پدر با مهراب هم در آن پیدا می‌شد. کلافه بوفی کردم و شیشه‌ی استوانه‌ای را از درب مشکی‌اش گرفتم. مقابل چشمم بالا آوردم و پس از تکاندن خاکش، مایع زرشکی لاک را که تنها یک لایه‌ی نازک خشک شده ازش ته ظرف مانده بود، واریسی کردم و ادامه دادم:
- به زن قرتی که ناخنش بی‌لاک نمی‌مونده.

لاک را روی میز برگرداندم، تنم را روی دراور خم کردم و دو شیشه‌ی ادکلن را جلو کشیدم. شیشه‌ی اول استوانه‌ای بود و قسمت درب مشکی‌تر باریک‌تر. مایع نارنجی داخلش تا میانه‌ی شیشه را پر کرده بود و نشان می‌داد که عطر محبوب زن بوده.

- جالبه که بعد از این همه سال هنوز عطرش نپریده؛ چه برنده؟
شاهان شیشه را از دستم گرفتم و کف دست روی تنه‌اش کشید. با پاک شدن گرد و خاک نام روی ظرف را خواند:

- درش که بسته بوده، راهی برای پریدن نداشته. برنشم مکسبه.
ادکلن بعدی را میان دستانم تمیز کردم و چشم روی شیشه‌ی مان استوانه‌ای‌اش چرخاندم. برخلاف آن یکی درفش هم اندازه‌ی شیشه بود و یک تکه و بدون فراز و فرود طراحی شده بود. نام این یکی را که واضح‌تر بود، خودم خواندم:

- هاوایی!

شاهان هر دو شیشه را از نظر گذراند و گفت:

- جفتش اون زمان برندای گونی بودن.

به این کردنش

با و سر مه‌دان را
گفتم، گفتم؛
ر مه کشیده، زن

دم، با استناد به
که این خانه‌ی
حتملاً نشانه‌ای
ردم و شیشه‌ی
ردم و پس از
خشک شده

دو شیشه‌ی
مشک‌اش
بود و نشان

یه؟
بد. با پاک

یه.
هی مات
شه بود و
واضح تر

چشم‌هایم را ریز کردم و سر تکان دادم.

به زن قرنی که ناخوناش بی‌لاک نمی‌مونده و خیلی هم ولخرج بوده؛
شیشه‌ی دیگر را هم به دست شاهان دادم و دوباره مشغول به بررسی
میز شدم. ظرف کشیده‌ای را که روی دراور بود و پارچه‌ای رویش انداخته
بودند، برداشتم.
به نظرت این چیه شاهان؟
نمی‌دونم وایسا.

شیشه‌های ادکلن را روی تخت گذاشت و ظرف را از دستم گرفت. آرام
پارچه را از رویش برداشت، با فوتی خاکش را بلند کرد و لبه‌ی دراور
گذاشتش. با دیدن داخل ظرف، متعجب گفتم:
طلا جواهر؟ حتی اینا رو هم نبرده؟

اکسوری‌ای را که از همه بالاتر بود، برداشتم. ساعت مچی ظریف
نقره‌ای را میان انگشتانم چرخاندم و با دقت بندهایش را که با فیروزه‌ی
اشکی شکل نیشابوری تزئین شده بود، از نظر گذراندم.
منم ببینم؟

به سمت شاهان برگشتم و ساعت را به طرفش گرفتم. سپس باز ظرفی که
شبه چشم بود و گودی‌اش به دو بند انگشت می‌رسید، جلو آوردم و دنبال
چیز خاص دیگری گشتم. داخل ظرف پر از جعبه‌ها مقوایی کوچک و
بزرگ طلا بود. از روی کنجکاوی یکی را برداشتم و بازش کردم. انگشتر
طلایی را که میان جعبه فیکس بود و مرکزش با نگین‌های زیادی تزئین
شده بود، ورنه‌انداز کردم.

- حلقه نامزدیای دهه هفتاد اغلب این شکلی بودن.

متعجب به شاهان نگاه کردم که گفت:

- خب مامان منم یکی مثل اینو داره.

- مامانت از این داره؟ یعنی این مال مامانت نیست؟

شاهان مطمئن سر تکان داد.

- نه، مگه یه آدم چندتا حلقه نامزدی می‌خواد؟

پس با این حساب این حلقه نمی‌توانست متعلق به سیمین باشد و همچنین
این اتاق و این خانه؛ پس اینجا خانه‌ی یک زن دیگر بود. زنی که قرنی
بود و لوازم آرایش عربی داشت، زنی که لاک می‌زد و بوی عطرش همه را

مدهوش می کرده، زنی پولدار که به ظاهرش اهمیت می داد و خوش بود
بود. زنی که قطع به یقین مهری بود!

- اینجا خونه‌ی مهری و سالار بوده، نه؟
شاهان متفکر به دور تا دور اتاق نگاه انداخت.

- بعید نیست، به زن خوش سلیقه که از رنگ سایه تا پرده‌های اتاقها
رنگ چشمش ست می کرده.

راست می گفت! چرا تابه حال به پرده‌های مخمل یشمی با بستن
طلایی رنگ با روختن سائن طلایی و زیتونی دقت نکرده بودم؟
- راست میگی!

- ولی اون عکسه که از بابام توی اتاق روبه روی پیدا کردیم چیه؟
باد دوباره در خانه پیچید و باعث شد خودم را بیشتر در کت مجله کم
- خب داداش مهری بوده دیگه، طبیعیه که عکس داداشش توی خونه
باشه، نه؟

شاهان با زمزمه‌ی «درسته» حرفم را تأیید کرد. باز شروع به گشتن
میان ظرف کردم و با کمی چپ و راست کردن جعبه‌ها، به زنجیر و پلاک
برخوردم. زنجیر را بیرون کشیدم و اولین چیزی که توجهم را جلب کرد
به شاهان گفتم:

- شاهان این رو نگاه کن. برخلاف بقیه توی جعبه نبود و مثل سات
بی جعبه افتاده بود کف ظرف!

شاهان اخمی کرد و با استفهام پرسید:

- حرف E؟ چه ربطی داره؟

- حالا این مهم نیست، مهم اینکه چرا توی جعبه نبوده؟ یعنی برات
مهم نبوده یا برعکس چون همیشه مینداخته دیگه توی جعبه نمی‌ذاشته؟
شاهان در همان حین که سعی داشت کشوی میز را بیرون بکشد، گفت
- نمی‌دونم والا!

من هم شانه‌ای بالا انداختم و خواستم زنجیر را روی میز بگذارم که
با صدای برخورد شدید پنجره به دیوار ناغافل از جا پریدم و گردنم از
دستم افتاد. مبهوت از ترس قدمی عقب گذاشتم که پایم گیر چیزی شد و
سکندری خوردم. دست بند کمدم کردم که نیفتم؛ ولی به محض حفظ تعادل
۳۳۲ دو دستم را روی گوشم گذاشتم و فشار دادم. نباید می‌شنیدم، نباید این

خوش پوش

ی اتاقش با

بست های

چی؟

بچاله کنم

وی خونه

به گشتن

و پلاکی

تلب کرد

تل ساعته

نی برایش

داشته؟

د گفت:

ذارم که

دنبند از

ی شد و

ل تعادل

باید این

پلی کمال

صدایی را که سوهان روح بود می شنیدم. شاهان نزدیکم آمد و لباسش را
تکان داد. نمی فهمیدم چی می گوید، فقط بلندبلند گفتم:

- قطعش کن شاهان، قطعش کن.

باز خوابم تداومی شده بود. اتفاق بعدی چه بود؟ عروس خونی؟ مثل هر
دفعه دیگری که آهنگ جعبه موزیکال را می شنیدم، مو به تنم راست
شد و بندبند وجودم را کشیدند. باز صدای گریه ی بچه در سرم پیچید و
در کسری از ثانیه ضربان قلبم به هزار رسید. استاد ایزدی چه می گفت؟
می گفت نفس بکشم و چشم ببندم؟ پلک هایم را محکم روی هم فشردم.
«بین سرمه تو احتمالاً به زندگی قبلی داشتی و حین شنیدن این آهنگ
مردی!» روی زانوئی که دیگر تاب ایستادن نداشت افتادم. «آخه استاد
صدای بچه می شنوم!» «نفسم به شماره افتاده بود.» «احتمالاً بجهت بوده»
شاید نوی به تصادف مردید و لحظات آخر این آهنگ از ضبط پخش
می شده و بجهت گریه می کرده. «راه گلویم بسته شده بود و برای یک
مولکول هوا به التماس افتاده بودم.» «پس اون کابوس تکراری چی؟ همین
دیشب باز دیدم.» «با صدای شکستن چیزی و بعد قطع شدن آهنگ، چشم
باز کردم. چشم روی زمین گرداندم و جعبه ی موزیکال هزارتکه شده را
دیدم. شاهان به سمتم آمد و کمک کرد بایستم.

- خوبی سرمه؟ چت شد تو بهو؟

در آغوش کشیدم و خواست روی تخت بنشانم که اجازه ندادم.

- نه!

با این حرف بی حرکت میان اتاق ماند و سرم را به سینه چسباند و با
ماساژ کمرم سعی در آرام کردنم داشت.

- چی شد سرمه؟

بغض صدایم را دورگه کرده بود و وحشت لرزه به پشتم انداخته بود.

- می ترسم شاهان.

سرم را بیشتر به سینه اش فشردم و گوش روی قلبی گذاشتم با هر کوبش
آرام بخش ترین ملودی دنیا را می نواخت.

- ترس جان دلم، شاهان کنارته.

نمی دانم چرا! اما ناخودآگاه بی ربط ترین جمله ی دنیا را لب زدم:

- آگه نبود چی؟

خودش را که عقب کشید، سر بالا گرفتم.
- هست، تا هر وقت که این قلب بزنه هست؛ مگه اینکه تو نخوای
با سر انگشت اشک زیر چشمم را پاک کرد و با نا آرامی ادامه داد
- دل می‌کنی از این خونه‌ی عذاب؟ رضایت میدی بریم نور چشمی
روا نبود بیشتر از این خودم و او را اذیت کنم؛ پس از حصار امن آغوش
بیرون آمدم و گفتم:

- بریم.
با هم از اتاق بیرون رفتیم و پس از گذر از دهلیز، از ساختمان خارج
شدیم. شاهان درب آهنی را بست و هم قدم با من میانه‌ی باغ آمد
- اینجا بود؟ سی سال پیش سیمین اینجا به نیت یه انتقام بچگونه آینه‌ی
خودش و احتمالاً مهرابو قمار کرد؟
به سمت شاهان برگشتم و ادامه دادم:

- یعنی بعدش چی به سر سالار و مهری اومد؟ یعنی سیمین چطور گم
کسی موند که دوستش نداشته و مهراب چطور با خودش کنار اومد که
زنش عاشق یکی دیگه باشه؟
قدمی به شاهان نزدیک‌تر شدم.

- من آدم خرافاتی‌ای نیستم؛ ولی آگه سیمین راست بگه و این عمارت
نحس باشه چی؟ آگه نحسش دامن عشق من و تو رو هم بگیره چی؟
شاهان با شیطنت خندید و در همان حین که موهایم را پشت گوش
می‌زد، لب زد:

- الان اعتراف کردی که عاشق شدی؟

لبخندی زدم و خواهشگر گفتم:

- اذیت نکن شاهان! جدی دارم میگم.

شاهان اخم کم‌رنگی کرد، دست پشتم گذاشت و به سمت حیاط جلوی
هدایت کرد.

- خودت داری میگی خرافه. بعدشم نه تو دختر عمارتی، نه من پدر
اینجا؛ پس بد به دلت راه نده جانانم.

راست می‌گفت. من را چه به این عمارت و نفرینش؟ شاهان مکث
کوتاهی کرد و سپس با من من زمزمه کرد:

۳۲۴ - میگما سرمه آگه اذیت نمیشی میشه بگی توی اتاق چی شده که

نه اینکه تو نخواستی!
آرامی ادامه داد:
بریم نور چشمی؟
از حصار امن آغوش

از ساختمان خارج
می باغ آمد.
تقام به گونه آینده

سیمین چطور کنار
دش کنار اومد که

گه و این عمارت
بگیره چی؟
م را پشت گوش

ت حیاط جلویی

تی، نه من پسر

شاهان مک

ق چی شد که

اون جور شدی؟

نفس عمیق را فوت کردم و دست به سینه. سر به زیر انداختم.

- خب من به فوبیای خیلی عجیبی دارم...

نکند مسخره ام کند؟ نکند مثل احسان بلند بلند بخندد و ریشخند کند؟

- خب... من از صدای جعبه موزیکال به شدت وحشت دارم. به طوری

که حتی الانم که دارم بهش فکر می کنم تنم عرق کرده.

و سریع به قصد توجیه ادامه دادم:

- البته شاید الان فکر کنی که خیلی مسخره یا احمقانه ست. باید بگم

که خودمم می دونم؛ ولی خب دست خودم نیست چی کار کنم؟ بارها

دوره های روان درمانی رو پیش بهترین روانشناس شیراز که استادمم بود

گذروندم و خیلی هم بهتر...

- سرمه چرا هول کردی دورت بگردم؟

سر بالا گرفتم و مظلومانه نگاهش کردم.

- خب گفتم شاید به نظرت مسخره بیاد و خواستم سریع بهت بگم که

بدونی داستان چیه! نمی خواستم مسخره ام کنی!

دست دور شانه ام انداخت و مرا به خود فشرد.

- من غلط کنم تو رو مسخره کنم جان دلم. درضمن من خودمم با این

بهت از خون می ترسم.

با تعجب به سمتش برگشتم و لبخندی زدم.

- جان من؟

خودش را به سمتم مایل کرد و بوسه ای سبک به گیجگاهم زد.

- آره نور چشمم، حالا با خیال راحت تعریف کن که آبروتر از مال

من نیست.

آخ که چقدر این مرد، مرد بود! چقدر آقا بود و با شخصیت! برای اولین

بار خدا را شکر کردم که احسان را از زندگی ام برده بود و شاهان را میهمان

عمر دو روزهام کرده بود.

- نمی دونم کابوسام از کی شروع شد؛ اما اولین باری که با وحشت از

خواب پریدم و یادمه، برمی گرده به هفت سالگی و بعدشم دیگه هر

یکی دو ماه به بار کابوسام تکرار می شد. اوایل به خواب تکراری بود

که خیلی معنی خاصی هم نداشت؛ اما به شدت منو می ترسوند. خواب ۳۲۵

فوبیای کنار

می دیدم که در حالی که به پارچه‌ی سبز روی صورتم و دارم به سقف به نگاه می‌کنم، صدای این آهنگ همراه با گریه‌ی بچه می‌آید. این خوب بود ولی ترسناکی خواب از جایی شروع می‌شد که من می‌خواستم بلند شوم تا اون بچه رو آرام کنم؛ ولی نمی‌توانستم، انگار دست و پا هام بی‌چون بود و توان نداشت. حس مرگی که توی ثانیه به ثانیه حس می‌کردم و حال بد و واقعاً قابل توصیف نیست. نهایتاً هم با حس خفگی و خنکی روی دستم و صدای جیغ و داد زن و مردایی که اصلاً نمی‌شناختم، از خواب می‌پریدم و روبه‌روی ساختمان که رسیدیم، از حلقه‌ی دست شاهان بیرون آمدم و مقابلش ایستادم.

- وقتی به کم گذشت، دیگه شکل و شمایل کابوسا عوض شد؛ مثلاً توی جنگل گم می‌شدم یا دزدا دنبالم می‌افتادن؛ ولی چیزی که بین همه‌شون مشترک بود، اون صدای نحس جعبه موزیکال بود. بعد از چند وقت که بزرگ‌تر شدم، دوره‌های روان‌درمانی رو شروع کردم تا بلکه ترس از بین بره و بتونم به خواب راحت داشته باشم. با جلسات مختلف، دکتر اکرمی به این نتیجه رسید که این ترس حاصل یه ترومای روحیه و چون هیچ حادثه‌ی مشابهی توی زندگیم نداشتم؛ پس حدس زد که این ترس بی‌دلیل به احتمال خیلی قوی به زندگی قبلیم برمی‌گردد. خلاصه با درمانای مختلف به کم اوضاع بهتر شد و الان حدود یه سالی هست که دیگه از اون کابوسا خبری نیست. البته تا اون شبی که تو رو از بیمارستان آوردیم؛ چون اون شب باز همچین خوابی دیدم. ولی به هر حال ترس و فوبیاش توی جونه شاهان چانه‌اش را بالا کشید و متفکر سر تکان داد.

- که این طور! حالا کجای این خنده داشت که نگرانش بودی نور چشم شاهانای بالا انداختم و در همان حال که کتش را در می‌آوردیم، گفتم: نمی‌دونم، گفتم شاید مثل احسان بخندی.

- شاهان اخم درهم کشید و تهدیدگر زمزمه کرد:

- آخ که اگه من اون بی‌شرفو ببینم به جای سالم توی تنش نمی‌ذارم.

- لبخندی زدم، کتش را از تنم بیرون کشیدم و به دستش دادم.

- گذشته دیگه پادشاه، خودتو اذیت نکن.

دکمه‌ی پاور گوش‌ام را که تازه از جیبم بیرون آورده بودم، زدم و ساعت ۳۲۶ را از نظر گذراندم.

خب من دیگه رفع زحمت کنم که آگه امروزم دیر برسم، صحرا زندهم
نمی‌ذاره.
شاهان کت را از مقابل پیشاش پایین آورد و منگ پرسید.

- چی؟
لبخندی به بی‌حواسی‌اش زد.
- حواست کجاست آقا؟
تپسم جذابی به صورتش آورد و زیتونی‌هایش را خماری کرد.
- پیش عطر تنت که انقدر دلبر با تلخی من ترکیب شده، آخ که این
میکنی خود زندگیه!

از تعبیرش لبخند مهمان لبانم شد و ابرو بالا انداختم.
- پس همینکه که تا سرد میشه کت تعارف می‌کنی؟
شیطان خندید و قدمی نزدیک‌تر شد.
- اصلاً واسه خاطر دعاهاش منه که هر وقت پیشمی انقدر هوا سرد
میشه!

سرش را نزدیک گوشم آورد و نجوا کرد:
- اما دیگه نمی‌خوام فقط خوش به حال کنم بشه! می‌خوام تنم بوی
تتو بگیره جاننا!

با خنده سر تکان دادم و عقب رفتم.
- خوبه که دیگه سرخ و سفید نمیشی پادشاه!
- دلبر به دلبری تو جا واسه سرخ و سفید شدن نمی‌ذاره.
بدجنس نگاهش کردم و با پا بلندی سریع بوسه‌ای روی استخوان فکش
زد. وقتی پایین آمدم و صورتش را با آن حجم از خون هجوم آورده دیدم،
شیطان خندیدم و گفتم:

- نه خب خیالم راحت شد خودتی!
شاهان با حرص خندید و «از دست تو» بی لب زد.
- خب شاهان جان، من دیگه برم. سلام منو به آقا صدرا و خانواده‌شون
برسون، از ننا هم خدا حافظی کن.
- کجا؟ وایسا سوئیچ بیارم برسونمت.

اخم تصنعی کردم.
- نه بابا کجا بیای؟ هم خسته‌ای، هم الان اوج ترافیکه. برو بخواب که ۳۲۷

سقف به
خوب بود؛
بلندشم تا
نون بود و
حال بدم
دستم و
پرسیدم
آمدن و

شلاً توی
مهم شون
قت که
از بین
اکرمی
ن هیچ
بی دلیل
مختلف
تابوسا
ن اون
نمه.

می؟

چند ساعت دیگر باید بری فرودگاه.
و بدون اینکه منتظر مخالفتش باشم، دستم را بالا آوردم و به نشانه
خدا حافظی تکان داد.

«دانی کل»

با تعجب زنان و دختران را از نظر گذراندم. چرا این قدر عجیب بودند
چرا بعضی هایشان این قدر شبیه به هم و نهایتاً همه شبیه طرح های هالوین
بودند؟ به طرف مادرش برگشت و دید که صوفیا هم مثل او با بهت به
دخترها نگاه می کند. دسته می چمدانش را در دست فشرد و با تردید گفت
?Mom. Why are they like this -

(امامان اینا چرا این طورین؟)

صدرا بعضی را که از لحظه ی فرود هواپیما در گلویش جا خوش کرده
بود، قورت داد و گفت:

- فرار شد فارسی حرف بزنی یوروس جان!

به محض ایستادن روی پله برقی، یوروس دسته چمدان را رها کرد
و درحالی که گره شالی را که هر ثانیه روی موها لخت طلا می افتاد
می خورد، سفت می کرد، با لهجه ی بریتیش لب زد:

- خب هنوز به قمیلی ایرانی زبان نرسیدم که!

صدرا که در دل اضطراب رودرویی با خانواده اش را داشت، به حالت
وسواس گونه ای دست به کراوات نازک سرمه ای اش کشید.

- می دونم عزیزم؛ ولی می خوام عادت کنی.

مهلقا اشک چشمانش را پاک کرد و دردل به نیت آخرین دانه از تسبیح
صدتایی ورد «الله و لا اله الا هو الحی و القيوم» را دوره کرد. می ترسید
به وضوح از رودرویی با سیمین و نسرین و بچه هایشان می ترسید. می ترسید
قل زبانش بشکند و ناغافل کلام اشتباهی از میانه ی جمله اش بیرون بجه
صدرا طوری که زن و دخترش نفهمند، زیر گوش فرامرز لب زد:

- پس آقا چیزی نگی که بچه ها بو ببرنا! اون سگرمه هام باز کن
نور و قرآن.

فرامرز گره بین ابروهایش را کورت تر کرد و با کنایه نگاه چپ به مهلقا
انداخت و گفت: ۳۲۸

م و به نشانه‌ی

عجیب بودند
ح‌های هالوین
او با بهت به
تردید گفت

خوش کرده

رها کرد
بی‌اش سر

به حالت

از تسبیح
ی ترسید
ی ترسید
ن بجهد

باز کن

مه‌لقا

- مامانت چیزی نکه، من دهنم چفت و بست دارم.

هنوز با او سر سنگین بود، ازدواجشان در آستانه‌ی پنجاه‌وسه سالگی بود، اما او هنوز از این زن کینه به دل داشت. دست خودش که نبود. تا به صورت پریشانش نگاه می‌کرد، طرح رخ زیبای جمیله، دختر نانوائی دهشان را می‌دید و باز خودش و خانواده‌اش را لعنت می‌کرد که چرا پا در آن عمارت نحس گذاشته بودند. صوفیا بی‌توجه به آن‌ها کلاه فرانسویش را روی سرش تنظیم کرد و با تشر به دخترش گفت:

?Why did you tie the scarf so tightly -

(چرا القدر روسریت رو سفت گره زدی؟)

زن روسی زیبا که تمام زیبایی‌اش را یک‌جا به دخترکش ارث داده بود، فارسی را می‌فهمید؛ اما نمی‌توانست صحبت کند. برخلاف او، یوروس که به واسطه‌ی علاقه به فرهنگ و زبان ایران دوره‌های ایران‌شناسی را در مؤسسه‌ی آسیا-آفریقای دانشگاه هامبورگ گذرانده بود، به زبان فارسی مسلط‌تر بود و هرچند با لهجه اما صحبت می‌کرد.

- خب مامی، اینجا ایران است و قانون روسری داره!

صوفیا با اشاره‌ی نامحسوس به دختری که شلوار لی مام استایلش را با تاپ و کت کوتاه ست کرده بود و شالش را بی‌قید روی شانه‌اش انداخته بود، گفت:

But their daughters are much freer than you -

(اولی دخترای خودشون خیلی بی‌قیدتر از تو هستن!)

یوروس شانه‌ی بالا انداخت و چشم‌های آبی-دودی‌اش را از آن‌ها گرفت.

- من اون‌ها رو جاج نمی‌کنم؛ اما من حس می‌کنم مهمان هستم so باید به قوانین احترام بذارم.

صوفیا دیگر چیزی نگفت و به سر تکان دادنی اکتفا کرد. در آن سوی فرودگاه شاهیار کاغذی را که نام «صدرا رفیع» رویش خودنمایی می‌کرد، بالای سر گرفته بود و در دل به هرچه هواپیما و فرودگاه لعنت می‌فرستاد.

- اذیت که نمیشی؟

به سمت شاهان که کنار دستش ایستاده بود، برگشت و غر زد:

- نه چه اذیتی؟! فقط حس بیلبورد سر بلوار کشاورزو دارم! پس چرا نیازی؟

نسرین موهای مش کرده اش را زیر روسری داد و گفت:

- الان میان خاله جون، می خوام آگه خسته شدی بده به من.
شاید اگر هروقت دیگری بود، نگه داشتن کاغذ را به او واگذار می کرد.
اما حالا اوضاع فرق داشت. اصلاً از وقتی که سرمه پا در زندگی اش گذاشته
بود، اوضاع متفاوت شده بود. تازه فهمیده بود احساس مسئولیت یعنی
چه! تازه معنی آن جمله ای را که تکه کلام شاهان شده بود، درک می کرد.
تازه تصورش از «مرد باش» های شاهان دقیق شده بود! سعی می کرد مرده
حامی باشد تا بتواند درست پا جای پای برادر بزرگ بگذارد، سعی می کرد
به تکامل شخصیت برسد و از این حالت بچگانه خارج شود. در وجودش
تغییر لحظه به لحظه را حس می کرد و تمام این تغییرات را مدیون یک قر
بود، سرمه!

- نه خاله آگه. فقط مطمئن نشستن؟

- آره خاله ده دقیقه پیش گوشی صدرا روشن ش...! اوناهاشن اله
دورت بگردم مامان! وای داداشم!
و با دستش جایی میانه ی سالن را نشان داد. صدرا که متوجه نام خودش
شده بود، دست تکان داد و به سمت آنها پا تند کرد.
- بیاید بچه ها اونجان.

یوروس ابروهای کشیده قهوه ای اش را که با انتهای هشتیشان جذابت
چشمانش را چند برابر می کرد، به هم نزدیک کرد و با تمرکز، دنبال
و پسرعمه هایش گشت. از پدر شنیده بود که دو پسرعمه و دو دختر
دارد؛ اما تا به حال ندیده بودشان. کمی که جلوتر رفت، توجهش به پری
جلب شد که می خندید و با آنها بای بای می کرد. سعی کرد نوشته ی در
دستش را بخواند؛ اما نوشتن و خواندن فارسی برایش سخت بود. با گذر
از درگاه شیشه ای متوجه زنی شد که به سرعت خودش را به آنها رسانه
و قبل از هر حرفی پدرش را در آغوش کشید. یوروس مبهوت به سمت
مادرش برگشت.

Who is this woman - (این زن کیه؟)

صوفیا که هنوز مبهوت ایرانی ها بود، شانه ای بالا انداخت و متعجب از
چیزی که شنیده بود، پرسید:
I do not know. Euros, do you know what facial water -

I water go
تو می دونی آ
یوروس که
چیزی بگوید
o Iran -
خانوم صوفی
و با اشاره
ahan, -
Shahyar
پسر سیمین
و دوباره
onor -
یک اصطلاح
یوروس!
- یعنی تو
شاهان که
- نمی دو
یوروس
خانواده و
دور کمر
- واو!
خوشحالم
هر کس
اما داستاز
و سبک
شاهان
بیاید.
- ممنو
یوروس
سفیدش

تو می‌دونی آب صورت (آبرو) به چه معنیه؟ آب صورت کجا میره؟
یوروس که متوجه منظورش نشده بود، چشم درشت کرد و خواست
چیزی بگوید که صدای مردانه‌ای کلامش را قیچی کرد.

Hi Euros. Welcome to Iran -
خانوم صوفیا، سلام یوروس، به ایران خوش اومدیدا!

و با اشاره به نسرین که همچنان در آغوش صدرا بود، ادامه داد:
She is your aunt, Nasrin. I am Simin's son, Shahan.
پسر سیمین، شاهان هستم و او برادر من شاهیار است.
و دوباره رو به صوفیا ادامه داد:

And 'abro' is the Iranian term means honor -
یک اصطلاح ایرانی است به معنی شرف و افتخار

یوروس بی‌توجه به توضیحات او، با لبخندی از سر ذوق پرسید:
- یعنی تو پسر عمه‌ی من هستی؟

شاهان که انتظار نداشت او فارسی صحبت کند، از تعجب خندید.
- نمی‌دونستم فارسی بلدیدی. بله، خوشوقتم از آشنایتون!

یوروس که به خاطر غریبی پدر و تک فرزندی مادر همیشه در حسرت
خاتواده و فامیل بود، بی‌مقدمه در آغوش شاهان جهید و دستان ظریفش را
دور کمر او حلقه کرد.

- واو! من یوروس هستم. من خیلی دوست دارم تو رو شهان. من
خوشحالم که به ایران آمدم و تو رو دیدم.

هر کس دیگری جز یوروس بود، از اخم و تشر شاهان در امان نمی‌ماند؛
اما داستان این دختر فرنگی با توجه به فرهنگی که در آن بزرگ شده بود
و سبک زندگی‌اش، متفاوت بود. هر چند که این توجیه هم باعث نمی‌شد
شاهان حس بدی نداشته باشد و نخواهد هر چه زودتر از آغوش او بیرون
بیاید.

- ممنون یوروس جان!

یوروس با لبخندی که تمام صورت گندمی‌اش را پوشانده بود و دندان‌های
سفیدش را به رخ می‌کشید، عقب آمد. به پدر بزرگی که مردانه به شاهیار

گذار می‌کرد؛
شاه گذاشته
تولیت یعنی
رک می‌کرد؛
کرد مردانه
سعی می‌کرد
ر وجودش
ن یک نفر

باشن. الهی

ام خودش

جذابیت

نبال عمه

ختر عمه

ه پسری

ته‌ی در

با گذر

ا رساند

ه سمت

جب از

Ido

دست می داد و مهلقایی که در آغوش نسرین بود، اشاره کرد و ادامه داد:
- این ها پدر بزرگ و مادر بزرگ من و تو هستند. این زن مادر من است.

و او هم بابا صدراست.
و با شوق به طرف شاهیار که پشت شاهان ایستاده بود، رفت.

- تو هم شاهیار هستی؟

شاهیار خنده اش را محو کرد و با صورتی بی حالت گفت:

- شاهیار چیه؟! خدایا امروز عبدالباسط موقع خوندن بقره انقدر اعراب

نداد که تو به نیم خط اسم ما دادی!

یوروس که خیلی متوجه نشده بود، همراه با خنده اخمی به نشانه ندانستن کرد و پرسید:

- What؟ تو بقره ای؟

شاهیار چشم در حدقه چرخاند و زیر لب غر زد:

- هیچی فقط گاو ماده نشده بودیم که شدیم!

و با صدای بلندی ادامه داد:

- نه همون شاهیار صدا کن، اصلاً هر چی حال کردی بگو. چطور منظوری؟

خوش اومدی به خاک وطن!

یوروس شانه ای بالا انداخت و شاهیار را هم در آغوش کشید.

- من نفهمیدم تو چی گفتی but تو رو هم خیلی دوست دارم و خوشحالم

که خوش آمد کردم به وطن!

شاهیار به لهجه ی نمکی یوروس خندید و دخترک پس از چند ثانیه از

آغوش بیرون آمد، نسرین هم که تازه دست از پدرش کشیده بود، این بار

به سراغ دختر برادر رفت و با تملق و چاپلوسی در بغل فشردش. صدرا که

از بند خواهر رها شده بود، تازه وقت کرد که نگاه روی شاهان بگرداند.

- سلام دایی، خوش اومدید.

مگر می شد این همه شباهت؟! پس نسرین راست می گفت و شاهان تمام

و کمال زن زیبایی اش را از مهری گرفته بود.

- سلام دایی جان! چه بزرگ شدی ماشاءالله! البته بزرگ که چه عرض

کنم، مردی شدی واسه خودت.

مهلقا دیگر کنترل روی اشک هایش که با دیدن نوه ی ارشدش می ریخت

نداشت.

و ادامه داد.
مادر من است.
ت.

نقد اعراب

ی به نشانه

مطوری؟

خوشحالم

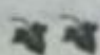
ثانیه از
این بار
دراکه
رداند.

ن تمام

عرض

خت،

ای قریونت برم مادر جون! ماشاءالله، صد قل هو الله، چه آقای شدی
نو. الهی دورت بگردم امی... شاهان خان.
مهلقا سریع لب فرو بست و سر پایین انداخت. حالا می فهمید که فرامرز
راست می گفته و واقعاً اگر او جلو دهانش را می گرفت، کس دیگری لب
به افشاکری نمی کشود. شاهان دل خوشی از این خانواده نداشت، باین حال
جلو رفت و به رسم ادب صورت مادر بزرگ را بوسید.
- خدا نکنه! شما هم خیلی خوش اومدید مامان بزرگ!
مهلقا سر نوهی ارشدش را گرفت و بوسه ای به پیشانی اش زد. چقدر
خوب رسم نوه ارشدی را به جا آورده بود و مرد و مردانه رد سالار را
گرفته بود! خاصیت این اسم بود یا تمام مردان این خاندان انقدر راد و
رادین بودند؟!
- سلام مامان بزرگ، سلام بابا بزرگ، من شاهیارم.
او هم به اندازه ی یوروس ذوق زده بود و حق هم داشت. مگر در این دنیا
دلش خوش و پشش گرم به چه کسی بود؟!
زن و مرد پا به سن گذاشته، نوهی ته تغاری را هم با شادی پذیرا شدند و
دل از کینه ی قدیمی پاک کردند. بعد از مراسم معارفه که کوتاه هم نبود،
همه به سمت درب خروج رفتند.



به سمت نسیم رفت و پوشه ی بیمار قبلی را تحویلش داد.
- چند نفر دیگه موندن زیبا؟
نسیم بعد از چک کردن لیست، نگاه در سالن گرداند و گفت:
- آکه سحر نیاد، کلاً دو نفر دیگه موندن.
بابک حساب سرانگشتی فهمید که نهایتاً تا دو ساعت دیگر مطب خالی
می شود و نیم ساعتی هم وقت می ماند که کارهای جانبی را انجام دهد.
- خبله خب، پس نسیم می دونی باید چی کار کنی دیگه؟!
نسیم هم شیطان خندید و گفت:
- بله که می دونم، خیالت تخت!
سرمه با ذوق سری تکان داد، «مرسی» ای لب زد و به سمت اتاق صحرا
رفت.
- خسته نباشی خانوم دکتر!

صحرا لبخند پر محبتی زد.
 - سلامت باشی عزیزم. برنامه‌ت ساعت چنده؟
 - ساعت چهار و نیمه. وای استرس دارم صحرائی.
 صحرا با لبخند یکی از شکلات‌هایی را که نیکان برایش آورده بود از
 کثوی میزش در آورد و به سمت سرمه گرفت.
 - استرس چرا؟ ان شاء الله همه چی خوب جلو میره! نیکان هم ساعت
 چهار میاد دنبالم، آگه چیزی خواستی بگو، بگم برات بیاره. راستی لیلی
 مباس نمی‌خوای؟
 سرمه فرم را روی میز گذاشت و جلوی مانتویش را کنار زد.
 - اینا خوبه؟
 صحرا شومیر کوتاه صورتی‌ای را که روی سرشانه و سینه‌هایش گیسور
 سفید کار شده بود و قسمت پائینش پشت کمر بند پهن هرمس که دور شلوار
 لی بخی، گیر شده بود، از نظر گذراند.
 - آره عالیه! ولی تو که خیلی از رنگ صورتی خوشت نمی‌اومد!
 سرمه لبخند تخیی زد و آرام گفت:
 - داستان داره، حالا میگم برات. پس من آخرین مراجع اومدم داخل اتاق
 به سرمه بیرون و برمی‌گردم.
 - باشه عزیزم. ان شاء الله همه چیز عالی باشه!
 سرمه در همان حین که به سمت درب اتاق می‌رفت، با دلی مملو از
 شوق «قربونت برم» ی لب زد و خارج شد. به محض ورود به اتاق خودش
 موبایلش را که روی میز می‌لرزید، برداشت و تماس شاهیار را پاسخ داد.
 - سلام مجدد جذاب. کجا رفتی یهو جذاب؟
 شاهیار پاوربانک را داخل جیبش گرمکنش گذاشت.
 - هیچی بابا، شارژ گوشیم تموم شد. اصلاً دو روزه از یاد گوشیم من شک
 شدم.
 سرمه پشت میزش نشست و با کنجکاوی پرسید:
 - خب داشتی می‌گفتی! پس خیلی خوشگله این یوروس خانوم؟
 - آره خلاصه دعای گرفت و یه حوری از آسمون نازل شد برام
 سرمه با لبخند فرم‌ها را سر و سامان داد و داخل پوشه گذاشت.
 - خب پس حسابی داری کیف می‌کنی!

و یا حسادت بی دلیل گفت:
 - رابطه‌اش با شاهان چگونه؟
 شاهیار با یاد برادرش اخم کرد و گفت:
 - اون که دو روزه با خودشم دعوا داره، چه برسه این طفل معصوم!
 و در حالی که درب اتاقش را می‌بست، ادامه داد:
 - کف هم که آره؛ ولی سؤالاتش روانیم کرده. حالا امشب خودت
 می‌بینی.
 یوروس که تازه از حمام بیرون آمده بود، موهای نمدارش را دو دست
 پیچید و با کریس بالای سرش جمع کرد.
 - بیا حلال‌زاده هم هست، تا اسمش او مد رسید.
 یوروس که تازه متوجه شاهیار شده بود، لبخندی زد و پس از اینکه
 پیرهن بلند خانگی‌اش را کمی بالا کشید، به سمت شاهیار پا تند کرد و
 به محض رسیدن به او دفترچه‌اش را بیرون آورد و گفت:
 - خوشحالم که با تصادف دیدمت! پسر عمه، تو می‌دونی...
 و از روی نت فینگلیش داخل دفترچه‌اش خواند:
 - «تا نباشد چیزه کی مردم نگویند چیزها» یعنی چی؟
 شاهیار انگشت شست و سبابه‌اش را روی چشم‌هایش فشار داد و در
 دهانی گوشی غر زد:
 - اون فردوسی مادرمرده آگه الان زنده بود، ذکر لبش می‌شد «بسی رنج
 بردم در این ساله سی که یوروس بیاد، گند بزنه به فارسی»
 و بلندتر ادامه داد:
 - چیزه کی آخه قربونت؟ چیزکی! یعنی تا به چیزی نباشه مردم حرف
 در نمی‌ارن!
 یوروس چشم درشت کرد و متعجب پرسید:
 - مردم حرف در می‌ارن؟ اما از کجا؟ مثل پدر که در می‌ارن؟
 شاهیار که هم کلافه بود، هم بدش نمی‌آمد با این «گیس‌طلا» بکه به دو
 کند، خندید و گفت:
 - دقیقاً مثل همون پدری که تو از من در آوردی! برو بشین دو دقیقه من
 خاک تو سر تلفنم تموم بشه میام پیشت.
 یوروس باز چشم درشت‌تر کرد و ابرو بالاتر انداخت. سپس قدمی

آورده بود. از
 ن هم ساعت
 راستی لباس

هایش گپیور
 دور شلوار
 آمد!

داخل اتاق.

ن مملو از
 ق خودش،
 اسخ داد:

م منفک

به دست شاهیار برداشت و همان طور که به سمتش می آمد، گفت:
Really - خاک ریخته روی سرت؟

بعد با دست موهای شاهیار را که هرکسی می دانست جقدر روی او حساس است، به منظور پاک کردن خاک به هم ریخت. شاهیار با انحراف جزئی سر عقب کشید و از زیر دست او فرار کرد.
- نکن بچه، کرم داری مگه؟

یوروس با وحشت دستش را عقب برد.
worm -

شاهیار برای اینکه او نترسد، با هول گفت:
- نه بابا اون کرم نه که، کرم توی وجود.

دیگر تعجب جز جدانشدنی صورت یوروس شده بود.
- کرم توی بدن؟ آسکاریس؟

شاهیار با دست روی پیشانی اش کوبید.

- نه بابا! بین زلف طلا، اصلاً ول کن، برو دو دقیقه بگیر بشین تا من با این بدبخت که دو ساعت مونده پشت خط حرف بزدم پیام، خب؟
یوروس مطیعانه سر تکان داد.

- باشه، فقط چی رو بگیرم و بعد بشینم؟

و با چشم های مظلوم شده به گوشی شاهیار اشاره کرد.

- اون بدبخت بیچاره ست؟ فقیره؟

سرمه در آن طرف خط بلندبلند می خندید و شاهیار حرص دنیا را یک جا می خورد.

- نه بابا فقیر چیه؟ هیچی هم لازم نیست بگیرم فقط دو دقیقه دندان روی جیگ... نه ولش کن، الان جیگرتو در میاری گازگازش می کنی تو همین جوری بی حرکت بمون تا من پیام، خب؟

یوروس در همان حین که در دفترچه اش می نوشت «jigar gazgaz kardan» سری جنباند و به او اجازه ی رفتن داد. شاهیار هم هم زمان که به سمت درب خروج ساختمان می رفت، زیر لب زمزمه می کرد:

- گندت بزنی زبون فارسی که سر تا پا اصطلاحی! خب من جونم در میاد تا با این حرف بزوم که!

سرمه تم زیر پلکش را پاک کرد و در همان حال که به شاهانی که پشت

خطش آمده بود بی توجهی می کرد، گفت:

- وای شاهیار، خدا بگم چی کارت نکنه! بابا کم اذیتش کن.
شاهیار دستش برای برادرش که تازه از شرکت برگشته بود و با اخم
گوشی اش را بالا و پایین می کرد، تکان داد و گفت:

- من اذیتش می کنم؟ والا این منو توی این دو روزه ده بار دریده و باز از
نو دوخته. یعنی سرمه نگم برات چی کارم کرده، من خاک تو سر دیشب
بعد از عمری هوس به آهنگ با شعر کلاسیک کردم، آقا همین که نشست
و خواننده گفت «بستد دل و دین از من، از من دل و دین بستد» دیگه
والای خانوم شروع شد و روی کلمه به کلمه اش قفل زد که این یعنی چی
اون یعنی چی؟! ببین یعنی وقتی رسیدیم عمارت روح معلم ادبیات کنکورم
داشت جلوی چشمم بندری می زد. یعنی حاضرم شرط ببندم خود نظامی
هم فکر نمی کرد یه فلک زده ای پیدا بشه که دو صبح بشینه شعراشو معنی
کنه!

سرمه دست روی شکمش گذاشته بود و با پایین ترین صدای ممکن
می خندید.

- به شاهی، الان فکر می کنن خل شدم.

شاهیار لبخندی به صدای شاد سرمه زد و گفت:

- آره خلاصه این ریختی.

و پس از مکث کوتاهی ادامه داد:

- ولی من دلم واسه تو تنگ شده!

سرمه که از آن خنده حالا تنها لبخندی به لب داشت، مهربان گفت:

- منم دلم براتون تنگ شده. شاهان چطوره؟

شاهیار مشکوک چشم ریز کرد و گفت:

- چرا از من می پرسی؟

لبخندش را با شیطننت عمیق تر کرد.

- چون باهاش قهرم.

شاهیار که خنده ای او را نمی دید، متعجب ابرو بالا انداخت.

- چرا؟ چی شده؟ یعنی امشب نمیای؟

- چی بگم والا! چرا عزیزم مگه میشه از دیدار یوروس جون بگذرم؟!
دوباره صدای بوق پشت خطی در گوش سرمه پیچید.

شاهی خودش پشت خطه. من بعداً بهت زنگ بزنم؟

شاهیار که کمی نگران شده بود، گفت:

- پس همینکه دو روزه روی خوش به کسی نشون نداده!

و با لحنی نصیحتگر ادامه داد:

- سرمه اذیتش نکن، خیلی می‌خواهد!

سرمه به عکس و اسم پادشاه لبخندی زد و گفت:

- خیلی‌خوب بذار ببینم چی میگه. فعلاً!

و بی آنکه منتظر جواب او بشود، قبل از اینکه شاهان گوش را قطع کند

اخمی کرد و با لحنی جدی گفت:

- بفرمایید؟

اخم شاهان با شنیدن صدای ظریف دلدار، به ثانیه‌ای باز شد.

- سلام جان دلم، ببینم «جانم» هات شده باشه «بفرمایید»! دختر جوکار

داری می‌کنی با من؟

سرمه به زور لب میان دندان مانده، لبخندش را فرو خورد.

- چی شده؟

شاهان باز ابرو درهم کشید.

- چی شده؟ من باید از تو بپرسم چی شده؟ چی شده که دو روزه نه

می‌داری پیام ببینمت، نه جواب تلفن میدی؟ من باید سراغ تو رو از

صحرا خانوم بگیرم؟!

- نه سراغ منو از اونو بگیر که به خاطرش تلفنو بی‌خدا حافظی قطع

می‌کنی!

شاهان با حرص دست بین موهایش کشید.

- به جان خودم من تلفن روت قطع نکردم سرمه؛ ولی با این حال بگم

غلط کردم قبوله؟!

سرمه بی‌صدا خندید و با فشار دو انگشت روی گونه‌هایش سعی کرد

خنده‌اش را جمع کند. خودش هم خوب می‌دانست که شاهان چنین کاری

نکرده است و این خودش بوده که تماس را قطع کرده.

- مهم نیست! امروز ساعت پنج بیا کافه‌ی پایین مطب، باهات حرف

دارم. البته آگه وقت نداری یا می‌خوای نیای هم مه...

شاهان عصبی میان حرفش آمد:

من کی تا حالا دیدن تو رو عقب انداختم که داری واسه بار دومش
تهدیدم می کنی بی انصاف؟! ملک کلاه

سرمه خودش هم از بی منطقی خود لجش گرفته بود؛ ولی علی ای حال
چاره ای نداشت.

- واقعاً مهم نیست شاهان جان. به هر حال من ساعت پنج منتظرتم و اگر
پنج بشه پنج و یک دقیقه رفتم.

شاهان علت این تغییر رفتار سرمه را نمی دانست و این ندانستن عصبش
می کرد. نیاز به آرامش داشت؛ پس مثل هر بار دیگری به اکسیر جادویی
آرامش پناه برد و به کشوی کمزش چنگ انداخت.

- باشه سرمه جانم، من ساعت چهار و نیم اونجام، خوبه؟! طع کند.

سرمه از ذوق اینکه تهدیدش اثر کرده است، خوشحال لیخندی زد و با
بدجسی گفت:

- من نمی دونم، خودت می دونی!

شاهان شیشه ی عطر را پایین آورد و دمی را که پر از عطر یاس بود، در
سینه برد و بازدمش را فوت کرد.

- تو چت شده جانم؟! آخه چرا داری این جووری می کنی؟ آگه خطایی
از من سر زده خب بگو تا بدونم و جبران کنم. به خدا که از بد رفتاریت
نرنجیدم و زهر کلامت برام عین عسله و گردن من از مو هم جلوت
باریک تره؛ ولی آخه چرا؟ چی کار

چقدر مظلوم شده بود و این مظلومیتش جووری دل سرمه را ریش می کرد
که می خواست بیخیال همه چیز شود و یک نفس قریان صدقه اش برود؛ اما
جلوی خود را گرفت و سرد گفت:

- بعد از ظهر می بینمت، الان مراجع اومده، کاری نداری؟! وزنه نه

شاهان کلافه بوفی کشید و ناچار گفت:

- باشه نور چشمی. برو فقط یادت نره که من خیلی عاشقتم!

- خدا حافظ!

- می بینمت جانا. رو از

سرمه به محض قطع کردن تماس، گوشی را به قلبش چسباند و آرام
زمزمه کرد:

- آخ نور چشمی قربونت بره که انقدر خوبی تو!

سلام خانوم دکتر!

سرمه به زنی که با پسر کوچکش در آستانه‌ی درب ایستاده بود، لبخند زد و از جا بلند شد. نگاه روی پسرکی که منزوی بود و حالا داشت می‌خندید، چرخانید. چه نشانه‌ی خوبی!

ساعتش را نگاه کرد. هنوز بیست دقیقه به تایم قرارش با سرمه مانده بود؛ اما او دیگر دل ماندن نداشت؛ پس بی‌درنگ ماشین را خاموش کرد و پس از گذاشتن جعبه‌ی مخمل در جیبش و برداشتن پاکس گل، از آن خارج شد. رزهای سفید هلندی‌ای که حلقه‌ای شده بودند دور دسته‌ی سفید و طلایی نرگس، قاب زیبایی را درست کرده بودند که چشم هر بیننده‌ی را نوازش می‌کرد و همین باعث می‌شد که هر که از کنار شاهان بگذرد، چه ثانیه‌ای خیره به آن بماند. مقابل درب کافه رسید و خواست داخل شود که صدای گواش‌اش مانع شد. اخمی کرد و گواشی را از جیب کش بیرون آورد؛ اما به محض دیدن نام تماس گیرنده لبخند زد.

- جان دلم!

صدای لوزان سرمه بند دلش را پاره کرد.

- شاهان، سهیل او آمده اینجا! بیا تو رو خدا!

شاهان ناباور به گواشی در دستش خیره ماند و پس از چند ثانیه تازه متوجه شد که چه اتفاقی افتاده است. با هول و عجله به سمت لابی دوید و قبل از اینکه درب آسانسور بسته شود، خودش را به آن رساند. دست مبارک درب برد و پس از باز شدنش به سرعت داخل شد. حد فاصل لابی تا طبقه سوم برایش به اندازه‌ی صد سال گذشت و هزار بار در ذهن قبر سهیل را کند و دفن کرد. می‌دانست که او تعادل روانی ندارد و در حال حاضر به اتهام قتل و تجاوز تحت تعقیب است و تمام این‌ها باعث افزایش اضطرابش می‌شد. پس از چند دقیقه آن آهنگ که از سمفونی مرگ هم بدتر بود تمام شد و آسانسور در طبقه‌ی مدنظر ایستاد. شاهان با شتاب به سمت نیم که جادر به سر و کیف به دست، مقابل درب ایستاده بود، رفت و از بین دندان‌های کلیدشده‌اش غرید:

- کجاست؟

نسیم با حالتی ترسیده گفت:

- توی اتاق ریلک
شاهان با حرص
شدن او، نسیم درد
شاهان پاکس گل
صحرا رفت. با دی
بردارد. اتاق کوچ
سلیقه‌ی دختر پر
شمع‌های وارمری
فضا را بیشتر می
از دیزاین فضا چ
«زیبایی تو مثا
دور از تو باش
تولد تولدت،
بخندیم تا ه
سرمه گواشی
رفت.

- تولدت مه
شاهان از -
انداخت.

- آخ از د-

سپس دست

- چی کار ک-

«تویی اون

تویی امش-

سرمه موه

داد و خود ر

- چرا ف-

اورژانس بو

شاهان ک-

در آغوشش

اده بود، لبخندی
و حالا داشت

با سرمه مانده
خاموش کرد و
از آن خارج
سته‌ی سفید و
مر بیننده‌ای را
بگذرد، چند
داخل شود که
بیرون آورد؛

د ثانیه تازه
لابی دویید و
دست میان
ی تا طبقه‌ی
نبر سهیل را
ل حاضر به
اضطرابش
م بدتر بود،
سمت نسیم
ت و از بین

- نوبی اتاق ریلکس خانوم دکتره.

شاهان با حرص نفسش را بیرون داد و داخل دفتر شد. به محض وارد شدن او، نسیم درب را بست و رفت.

شاهان باکس گل را روی میز منشی گذاشت و با عصبانیت به سمت اتاق صحران رفت. با دیدن داخل اتاق مبهوت ماند و دیگر نتوانست قدم از قدم بردارد. اتاق کوچک ریلکس که تنها با چند هالوژن روشن بود، حالا به سلیقه‌ی دختر پر از بادکنک‌های هیلومی مشکی و طلایی شده بود و شمع‌های وارمیری که دورتادور میز گرد کوچک حلقه زده بودند، رومنس فضا را بیشتر می‌کردند. صدای آهنگ که از گوشی سرمه آمد، تازه شاهان از دیزاین فضا چشم برداشت و نگاه بی دختر فرستاد.

«زیبایی تو مثل قرص ماهی

دور از تو باشه رنگ سیاهی

تولد تولدت مبارک

بخندیم تا همیشه الهی»

سرمه گوشی‌اش را روی دسته‌ی مبل گذاشت و با طنازی به طرف شاهان رفت.

- تولدت مبارک باشه پادشاه!

شاهان از سر تعجب و شوک لبخندی زد، چشم فرو بست و سر پایین انداخت.

- آخ از دست تو سرمه!

پس دست‌هایش را به کمر زد و چشم گشود.

- چی کار کردی تو دختر؟ اصلاً از کجا می‌دونستی؟!

«نوبی اون تک گل پاییز میون یه باغ زیبا

نوبی امشب خالق این خنده‌های رو لب ما»

سرمه موهایش را که از صبح به نیت این لحظه فر کرده بود، پشت گوش داد و خود را به یک قدمی شاهان رساند.

- چرا فکر کردی نباید بدونم پادشاه؟ برگه‌ی چکاپی که پای تخت اورژانس بود یادته؟!

شاهان که فاصله را به صفر رساند، دختر دست دور گردنش انداخت و در آغوشش فرو رفت.

- مگه میشه بادم بره که شاهان شکوهی متولد بیست و هشت آذر
تصت و هشته؟! شاهان هم دست دور کمر نازدارش قفل کرد و سر در گودی گردنش برد.

چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید.
- کلاً مرامت عاشق کشیه نه؟!
سرمه بی توجه به نفس های کش دار و پرنیاز شاهان که بین موهای
می پیچید، پا بلندی کرد، لبش را کنار گوش مردش رساند و زمزمه کرد
- شرمند می خواستم سور پرایز بهت بچسبه و هیچ وقت یادت نره

«مثل ماه آسمونی تو پر از عشق و امیدی
تو یه هدیه از خدایی که به دست ما رسیدی»
شاهان که باز غم فراغ را به یاد آورده بود، حریص تر تن دختر را به
جانش فشرد. سرمه سر چرخاند و گونه ای پادشاه را بوسید.
- صد ساله بشی شاهانم، خیلی دوستت دارم!
و به منظور تغییر جو با خنده اضافه کرد:

- فقط عشقم من واسه زنده موندن به اکسیژن هم نیاز دارم، اگه بدکم
شل تر بگیری تا به نفسی بکشم ممنونت میشم!

شاهان تبسمی کرد و در همان حال که لبان بی تابش را به گردن دختر
می رساند، به نشانه ای مخالفت سر بالا انداخت. داغی و خیس لب شاهان
که به گردن سرمه رسید، نفس دختر در سینه گره خورد و بند آخر هم
از دلش پاره شد. بی تاب روی پاشنه ای پا فرود آمد و به صورت شاهان که
حالا مقابل صورتش بود، چشم دوخت. برق ذوقی که در چشم شاهان بود
سرمه ای را که سعی در پنهان کردن دگرگونی حالش داشت، هم به وجه
آورد.

- عاشقتم جان دلا! اصلاً باورم نمی شد که بدونی تولدم کیه و یادت یاله
و با اخم نمادین ادامه داد:

- ولی بی انصاف تو که منو سخته دادی! حالا الان هیچی، این دو روزه ده
کردم انقدر که واسه رفتارات دنبال دلیل گشتم!

«گل من زاده مهر با یه دنیا مهربونی
تو هوای ماه آبان پر از عطر جوونی»
سرمه با لبخندی که حاصله از این حرف ها بود، دست شاهان را کشید!

نوهشت آذر

گردنش برد

بین موهایش
زده کرد
ت نره!

ختر را به

اگه به کم

دن دلداری

ب شاهان

آخر هم

شاهان که

مان بود

به وجد

ت باشه

یژه دق

شید و

در همان حین که کنار کیک می بردش، گفت:

- خوب کردم! همیشه که همیشه خانوم و آروم و منطقی باشم!

شاهان

شاهان با خنده سر تکان داد و خیره به کیک روی میز شد. کیک گرد و قفلور مشکی که با نقش های برجسته ی سلطنتی و نگین های خوراکی طلایی تزیین شده بود، به سان پایه ای برای آن تاج طلایی رنگ پادشاه بود. خط های کج و معوج روی سینی که با سس شکلات طرح زده شده بود و جمله ی «تولد مبارک پادشاه» را نشان می داد، لبخند شاهان را عمیق تر کرد. سرمه شاسی فندک را فشرد و هم زمان با خواننده لب زد:

- «تو طلوع یک امیدی آگه هستی اهل آذر»

فصل پاییز چه قشنگ با تو از همیشه بهتر»

پس از روشن کردن عدد سه و صفر دست شاهان را گرفت و به سمت مبل بالشتی هدایتش کرد. مبل، تخت خواب شو بود و به همین دلیل پشتی اش عقب تر از حالت معمول تعبیه شده بود و شاهان مجبور شد که لبه ی آن بشیند. در همان حین که روی مبل راحتی قهوه ی می نشست، گفت:

- چرا انقدر خودتو اذیت کردی جان دلم؟!!

سرمه هم روی دسته ی مبل نشست و با عشق دست بین موهای خوش حالت مردش کشید.

- چه زحمتی دورت بگردم؟ ببخشید آگه جشن کوچیکه! اول می خواستم با شاهیار هماهنگ کنم و توی عمارت با حضور دوستان و فامیلات برات جشن بگیرم؛ ولی بعد دلم خواست که اولین تولدی که کنارتم خصوصی و پی وی باشه.

نگاه دور تا دور اتاق چرخاند و با خنده ادامه داد:

- اینجا هم گرفتم؛ چون آگه بهت می گفتم بیا خونه یا کافه و... خیلی زود می فهمیدی و پلنم لو می رفت. به هر حال معذرت می خوام آگه خیلی ساده ست!

شاهان دست دور کمر دختر انداخت و از روی دسته ی بالشتی مبل روی پای خود کشاندش.

- بیا اینجا بینمت، کی گفته ساده ست؟!!

با لبش گیجگاه سرمه را لمس کرد و ادامه داد:

- مگه این همه طرح و نقشه واسه سورپرایز کردنم، این همه سلیقه به ۳۴۳

خرج دادن و انقدر وقت گذاشتن آسون بوده؟
این بار گونه‌ی سرمه را که از این همه نزدیکی، خون به آن هجوم آورده
بود و داغ شده بود، بوسید.

- نه نور دیده، آسون نبود. باشه که بتونم جبران کنم.
و با خنده‌ای که حقیقتاً از ته دل بود، در حالی که دست راستش قفل کمر
سرمه و دست چپش میان دستان دختر بود، سر پایین انداخت و به زیر
فوت کردن شمع‌ها صورت جلو برد.
- نه شاهان، اول آرزو کن!

کلام سرمه باعث شد که برای ثانیه‌ای به شمع خیره بماند و بعد از نگرانی
جمله‌ای که این روزها ورد دلش شده بود، نفسش را بیرون دهد. صدای
دست سرمه در فضا پیچید و لبخند شاهان را پررنگ‌تر کرد.
- مرسی جانم!

سرمه سریع دو طرف صورت شاهان را گرفت و در حالی که سرش را
به پشتی مبل چسبانده بود، بوسه‌ی محکمی روی گونه‌اش نشان داد و با تیر
دوست‌داشتنی‌ای گفت:

- خواهش می‌کنم عزیز دلم! حالا بگو ببینم آرزوت چی بود؟! زود!
شاهان مردانه به چشم‌های کنجکاوش خندید و پس از چند ثانیه
پراحساس گفت:

- تو باشی جان دلم، دستات قفل دستام و تنت و جفت تنم باشه، بعد من
چیز دیگه‌ای از خدا بخوام؟!
سرمه شیرین خندید و لب گزید. خواست عقب برود که شاهان ساعش
را گرفت.

- کجا خانوم؟! پس کادو چی؟!
سرمه خندید و هرچند که منظورش را از آن حالت نگاه و لحن گفتار
خوب فهمیده بود، با این حال گفت:

- داشتم می‌رفتم بیمارم دیگه!
شاهان نگاه روی لبان دختر که آغشته به رژ لب صورتی بود، چرخانده
- کادوی من همین جاست!
و با شیطنت اضافه کرد:

- می‌بینم که صورتی پوششون هم کردی!

سرمه هم به تبع ا
- نمی‌دونم والا، ا
و دست روی شا
می‌شد، ادامه داد:

- وایسا الان میا،
و قبل از اینکه
هم به نیت افس
میهوت سر جای
شاهان و بعد کلاه
- انقدر حواس
از کنار دختر

به طرف سرمه بر
- بفرمایید جا
سرمه باکس م
به سینه برد. خو
و جعبه‌ی مخم
- اینم خدمت
سرمه می‌خو

سرمه با خنده
- قبول نیست
سورپرایزت ک
شاهان در د
به جعبه اشار

- نمی‌گیری
سرمه با ذو
گذاشت، هد
روبان نازک
نشد که این
اینکه از ج
بیت شعری

به آن هجوم آورده

ت راستش قفل کمر
انداخت و به نیت

ماند و بعد از تکرار
بیرون دهد صدای
کرده.

ز حالی که سرش را
ش نشاند و با ذوق

چی بود؟! زود!
س از چند ثانیه

تم باشه، بعد من

که شاهان ساعدش

نگاه و لحن گفتار

نی بود، چرخانده

سرمه هم به تبع او شیطان خندید.
- نمی دونم والا، اتفاقی بوده!

و دست روی شانه‌ی شاهان گذاشت و در همان حین که داشت بلند
می‌شد، ادامه داد:
- وایسا الان میام.

و قبل از اینکه او مخالفتی کند، از اتاق بیرون رفت و اتاق صحرا را
هم به نیت افیس خود ترک کرد که چشمش به باکس گل روی میز افتاد.
مبهوت سر جایش ایستاد و شوکه به رزهای سفید نگاه کرد. صدای پای
شاهان و بعد کلامش را شنید:

- انقدر حواسم پرت شد که پاک یادم رفت.
از کنار دختر گذشت، دسته گل را از روی میز منشی برداشت و باز
به طرف سرمه برگشت.

- بفرمایید جان دلم.
سرمه باکس مشکي جرم را از دستش گرفت و با لذت عطر نرگس‌ها را
به سینه برد. خواست لب به تشکر بگشاید که شاهان دست در جیب برد
و جعبه‌ی مخمل سرمه‌ای را مقابل سرمه گرفت.
- اینم خدمت شما.

سرمه می‌خواست او را سورپرایز کند؟ پس چرا داستان عوض شده بود؟
سرمه با خنده پا روی زمین کوبید و به شوخی غر زد:
- قبول نیست! تو چرا همیشه چند قدم از من جلوتری؟ مثلاً من قرار بود
سورپرایز کنم نه تو!

شاهان در دل قربان این عشوه‌های ناخواسته‌اش رفت و با چشم و ابرو
به جعبه اشاره کرد.
- نمی‌گیری؟

سرمه با ذوق لبش را گزید و بعد از اینکه گل را روی صندلی کنار دیوار
گذاشت، هدیه را از او گرفت. با شوقی که در دلش بالا و پایین می‌پرید،
روبان نازک آبی را باز کرد و بی‌تعلل درب جعبه را برداشت. ابتدا متوجه
نشد که این قطعه طلا و سنگ‌های دلربای سیاه چه هستند! اما به محض
اینکه از جعبه بیرونش آورد، تشخیص داد. یک دستبند زیبا که پلاکش
بیت شعری بود و اندازه‌اش به سه بند انگشت می‌رسید. سنگ و طلا؟! ۳۴۵

چقدر عجیب! سعی کرد تعجب را کنار بگذارد و شعر را بخواند؛ اما خط شکسته کار را برایش سخت کرد. شاهان که نگاه جستجوگر دختر را دید، نجواگر گفت:

- «قطره تویی، بحر تویی، لطف تویی، قهر تویی...»
و دست روی موج موهای نورچشمی اش کشید و با لحنی ملتئم لب زد:
- بیش میازار مرا! کادوی آشتی کنون بود جانم! ولی شما کلاً ما رو

نیازار، جای دوری نمیره!
کادوی آشتی کنان برای آن دعوای بی منطق؟! چقدر این مرد مهربان و فهم بود! حال دیگر خیال سرمه از روزهای ناخوشی هم راحت شده بود این مرد بارها ثابت کرده بود که رفیق حال خوب و بد است و خوش به حال سرمه که چنین همراهی داشت!

- خیلی خوشگله شاهان!
شاهان لبخندی از سر رضایت زد، دستبند را از دست او گرفت و هر پنج رج کشی سنگ ها را که هر کدام به یک نیم مصرع وصل شده بود، باز کرد و مقابل او گرفت.
- نه به خوشگلی تو! فکر کردم مولانا دوست داری و شاید بیشتر از چیزای دیگه پسندیش.

- معلومه که می پسندم، هر چی که سلیقه ی تو باشه می پسندم!
دستبند را که دور دست دختر انداخت و بی درنگ بوسه ای پشت دستش زد.

- به خوشی بندازیش جانان.

سرمه دستش را پایین آورد و با لبخند گفت:

- حالا نوبت کادوی منه.

و باز دست شاهان را گرفت و دنبال خود کشاندش. وقتی وارد اتاق خودش شدند، دست شاهان را رها کرد و به سمت میزش رفت. جعبه ی چوبی را از کشوی زیرین میز که در آن پنهانش کرده بود، بیرون کشید و به طرف شاهان برگشت.

- بفرمایید پادشاه، لطفاً دوستش داشته باش!

این بار شاهان ذوق داشت و با شوقی بیگانه سریع جعبه را از دست او

گرفت و بی تعلل بازش کرد. با دیدن هدیه‌ی داخل پاکس با بهت ابرو بالا انداخت. این همه تشابه سلیقه؟ مگر می‌شده؟ دست انداخت و گردنبند مردانه‌ای را که حاصله از چینش سنگ‌های لاوا کنار هم و پلاک طلای طراحی شده‌ی «شاهان» بود، بیرون آورد.

چقدر تفاهم! واقعاً زیباست نورچشمی! سرمه که خیالش از مورد پسند بودن هدیه‌اش راحت شده بود، لبخندی زد و نفسی از سر آسودگی کشید. حالا نوبت او بود که زینت به تن معشوق بپاویزد؛ پس گردنبند را از دستش گرفت و هم‌زمان با پایین آمدن سر شاهان، دست بالا برد و گردن آویز را به گردنش آویخت. شاهان به محض برخورد سنگ سرد با پوستش، کمر راست کرد و سرمه با چپ و راست کردن پلاک، آن را یک‌طرفه سمت راست سینه‌ی پهن مردانه‌اش فیکس کرد و لبخندی از سر رضایت زد.

سنگ لاوا به سنگ از دل زمین که به خاطر سیاهیش به «سورمه سنگ» هم معروفه.

شاهان به زیرکی دلدارش لبخندی زد و گفت:

پس پیوند سرمه و شاهانو این جوری علنی کردی! می‌خوای بیشتر از این نوی هر لحظه‌م باشی؟!

سرمه که دقیقاً به همین هدف این هدیه را انتخاب کرده بود، با خنده سر پایین انداخت و سکوت کرد. شاهان به او نزدیک شد، دست زیر چانه‌اش گذاشت و به قصد لبانش سر جلو برد که سرمه سریع به خود آمد و گفت:

بشین اینجا تا من کیک و قهوه بیارم.

و سریع به این بهانه از اتاق بیرون رفت. داشت فرار می‌کرد، به عینه داشت از شاهان و نزدیک‌تر شدن به او فرار می‌کرد. با این حد از صمیمیت مشکلی نداشت؛ اما از رابطه‌ای که از این تنگ‌تر شود، می‌ترسید. از آخرین باری که به یک نفر اجازه‌ی فتحش را داده بود، یک دل هزارپاره و یک خاطره‌ی بد مانده بود. هنوز وقتی نفس گرم شاهان به تنش می‌خورد، تصویر احسان بی‌اجازه در خاطرش نقش می‌بست و هنوز هم وقتی صدای شاهان بم می‌شد، خش صدای احسان به خاطرش می‌آمد. سعی کرده بود فراموش کند؛ اما دست خودش نبود که! سینی کیک را برداشت و خواست بیرون برود که شاهان داخل شد.

شکسته کار دید، نجواگر

مس لب زد کلاً ما رو

بان و فهمید بود. این ش به حال

و هر پنج باز کرد

بیشتر از

دستش

اتاق

عبه‌ی

بید و

ت او

- زحمت نکش جان دل، من ^{از} سرمه لبخندی زد و سعی کرد فکریایی که ذهنش را مشغول کرده بود فراموش کند. امشب وقت شک و دودلی نبود. شاهان باز روی تک میل اتاق نشست و با حفظ حرکات سرمه را زیر نظر گرفت. دلبرش طوری با ظرافت زنانه کیک را می برید و داخل ظرف می گذاشت که اگر به شاهان بود آن بشقاب کیک را قاب می کرد و تا ابدالدهر تنها به نگاه کردنش قناعت می کرد. پس از اینکه دو فنجان قهوه را ریخت و روی میز کوچک قهوه خوری گذاشت، خواست به طرف درب برود که شاهان مانعش شد.

- کجا خانوم؟

- برم صندلی بیارم.

شاهان دو بار روی ران پایش زد و گفت:

- بیا بشین نورچشمی، فکر کردی چرا اون همه مبلو ول کردم اومدم اینجا؟!

سرمه از سر ناچاری سر تکان داد و عقب گرد کرد. - مرسی نور چشمی.

بهترین تولد کل عمرم بود.

سرمه پیشانی به سینه ی کوه مقابلش تکیه داد و با دلی بی قرار لب زد: - قابلیتو نداشت پادشاه.

تب تن شاهان آن قدر تند بود که پیشانی سرمه از حرارتش به گزگز افتاد. دختر بی ملاحظه پنجه ی سستش را به کمر شاهان انداخت که پسر سریع عقب کشید و با زور لبخندی روی لبانش نشانید.

- تا من به آبی به دست و صورتم می زنم، آماده شو که بریم عمارت نورچشمی.

و برای اینکه دختر پی به پریشان حالی اش نبرد، به شوخی اضافه کرد: - این کیکم بردار که امشب چیزهای خوشمزه تر نداشتن بخورمش و چشمم مونده بهش.

و بی آنکه منتظر جواب دختر باشد، سریع به سمت سرویس بهداشتی رفت و بی تعلل سر زیر آب یخ برد؛ اما دریغ از حتی یک اپسیلون خنک تر شدن! حق هم داشت، حرارتش ظاهری نبود که با تن به آب زدن خنک شود، آتشش درونی بود و لاجرم می سوزاند.

سرمه به محض خروج او، بی اختیار دست بالا برد و لب پایش را لمس

شغول کرده بود.
روی تک میل
دلبرش طوری با
که اگر به شاهان
به نگاه کردنش
بی میز کوچک
ن مانعش شد

ل کردم اومدم

سی نور چشم،

نرار لب زد:

به گزگز افتاد
که پسر سریع

بریم عمارت

ضافه کرد:
بخورمش و

پس بهداشتی
نون خنک تو
زدن خنک

بنش را لمس

کرد. چه کار کرده بود؟! با حس آن ریتیم نامنظم نبضش فهمید که به گواه آن
مثال، به سرش آمد آنچه را که آن طور از آن وحشت داشت! اگر قبلاً دل
بسته بود، حالا دلش زنجیر شده بود و حتی فکر به روزی که بخواهد این
رسمان آهنی را ببرد، لرزه به پشتش می انداخت. نگاه روی میل گرداند
و ناخودآگاه ثانیه به ثانیه ای اتفاقات را در ذهنش دوره کرد. چقدر بیشتر
از قبل مهر این مرد که آن قدر دوست داشتنی ملاحظه اش را می کرد، به
دلش نشسته بود؛ مردی که در اوج نیاز مردانه اش هم او را به خود ترجیح
داده بود؛ مردی که عاشقانه، تن گر گرفته اش را به سرمای آب سپرده بود تا
میاد با حرمت نور چشمی اش هتاکمی کند. با یاد او تبسمی به چهره آورد
و هم زمان با بیرون دادن نفسش، کیک را از روی میز برداشت و شروع به
جمع و جور کردن محیط کرد.



یک ربعی از ورود شاهان به عمارت گذشته بود و حالا وقتش بود که
سرمه هم داخل شود. هر چند که باهم آمده بودند؛ اما به اصرار سرمه قرار
شد که جدا از هم وارد شوند و رابطه شان را از افراد داخل خانه پنهان
کنند. سرمه ماشین را حرکت داد و پس از گذر از پیچ کوی، مقابل عمارت
ایستاد و تک بوقی زد. امشب به منظور آشنایی با صدرا و به بهانه ای تولد
شاهان دعوت شده بود و دل در دلش نبود که عضو بعدی این خاندان مرموز
را ببینند. آقای حبی با قامتی خمیده درب را برایش باز کرد و سرمه پس از
تک بوق و دستی که به نشانه ای سلام تکان داد، وارد شد.

پس از پارک ماشین و خروج از خودرو، به سمت حیاط مقابل ساختمان
رفت و به محض گذر از میان پرچین با دختر موی بلندی که در حیاط بود،
روبه رو شد. یوروس با صدای قدم هایش به سمتش برگشت و وقتی او را
دید، با خوشحالی به طرفش رفت و هم زمان گفت:

- سلام بامرام! چطور مظهوری؟
حقا که شاگرد شاهیار بود! آن قدر این تکه کلامش را بانمک ادا کرده
بود که سرمه بی اختیار خندید.

- سلام عزیزم. مرسی خوبم، تو خوبی؟
یوروس موهایش را پشت گوش زد و دست دراز کرد.
- ممنون! من یوروس هستم، دختر دایی شهیار and شهان، تو کی هستی؟

سرمه مهربان دست جلو برد و در دست دختر گذاشت.

- خوشوقت عزیزم! منم سرمه م، روانشناس سیمین جون.

یوروس با ذوق ابرو بالا انداخت و پرسید:

Sociologist (جامعه شناس)؟

No dear, I'm a psychologist (نه عزیز من روانشناس هستم).

یوروس که اصرار زیادی به فارسی صحبت کردن داشت، به زبان اجدادش

پاسخ داد:

- چقدر هیجان انگیز! من همیشه دوست داشتم به روان شناس خوب

بشمارم!

سرمه تبسمی کرد و گفت:

- روان شناس عزیزم.

یوروس سری تکان داد و سریع دفترچه اش را که این روزها همیشه همراهش بود، بیرون آورد و «روانشناس» را فینگلیش در آن نوشت.

- مخ جدید گیر آوردی واسه تلیت کردن زلف طلا؟!

با صدای شاهیار، هر دو به سمت او که بالای پله ها ایستاده بود، برگشتند.

سرمه دست به کمر زد و با شوخی پاسخ داد:

- کم دعواش کن! مظلوم گیر آوردی شاهیار؟ بچه دوتا دونه سؤل

می پرسه دیگه!

شاهیار اخمی کرد و لب برچید.

- دقت کردی منو به به کشمش می فروشی؟!

یوروس با دل پاکی دست در جیب برد و یک مشت از آجیلی را که تا

به او داده بود، بیرون آورد و به سمت سرمه گرفت.

- بیا سرمه جون، داخل این ننا کشمش هم گذاشته؛ پس دیگه نخور!

سرمه برای این محبت بی آلایش او ذوقی کرد و گفت:

- مرسی قربونت برم؛ ولی من کشمش نمی خوام، این به اصطلاحه!

یوروس با زاری ابرو درهم کشید و غر زد:

Again - پارسی چرا انقدر اصطلاح داره؟ خب دهن من سرویس شد!

سرمه با خنده ی توأم با تعجب به سمت شاهیار برگشت.

- اینا چی به بچه یاد دادی؟!

شاهیار قهقهه ای زد و دست به نشانه ی تسلیم بالا برد.

- به خدا من شرمم

و فحش بیشتری؟!

سرمه سری تکان

دادم.

- تو برو، من منت

نمیدانم.

سرمه با کنجکاو

شاهان؟

یوروس با سادگ

م پاسخ داد:

- آره. شاهان ج

و در حالی که ک

آن تاپ نیم تنه و

نشان سرمه می د

- چون من ف

مکرر) نیاز دار

حسادت باز

ببرد.

- آکی عزیز،

آخه نه که ش

میشه. تازه ج

حوصله شم ن

اون ور! حالا

یوروس ز

rious -

شاهیار د

- چشم

سرمه ب

کنار شاهیار

- من کا

جلو شاه

شاهیار

به خدا من شرم بهش یاد دادم، چی کار کنم استعدادش نوی حرف بد
و فحش بیشتره؟!
سرمه سری تکان داد و رو به یوروس گفت:
- بریم داخل عزیزم؟
- تو برو، من منتظرم شاهان بیاد.
سرمه با کجکاوی چشم ریز کرد.
- شاهان؟

یوروس با سادگی سر تکان داد.
- آره. شاهان جنتلمن وقتی ازش درخواست کردم، گفت عکس میندازه
و درحالی که کتش را از تن بیرون می آورد و بدن خوش فرمش را که با
آن تاپ نیم تنه و شلوار دمپاگشاد بیش از حالت معمول خود نمایی می کرد،
نشان سرمه می داد، اضافه کرد:
- چون من فشن بلاگر هستم و به عکس Daily (روزانه و به طور
مکرر) نیاز دارم.

حسادت باز در دل دختر ریشه زد و باعث شد بی اختیار خنده از لب
ببرد.

- آکی عزیزم؛ ولی آگه من جای تو بودم می گفتم شاهیار ازم عکس بندازه
آخه نه که شاهان یه کم سنش بالاتره و دستاش می لرزه، عکسات خراب
میشه. تازه جدا از این سلیقه هم نداره و خیلی کادر بندیش افتضاحه، از
حوصله ششم نگم برات که عکس اول به دوم نرسیده گوشه رو پرت می کنه
اونورا حالا باز خود دانی!

یوروس زودباور که اصلاً فکر نمی کرد این طور باشد، با تعجب گفت:

- Tell serious؛ (جدی میگی) نه اصلاً دلم نخواست! شهیار، بیا!

شاهیار دست به سینه زد و با کلافگی زمزمه کرد:

- چشم نداشتی دو دقیقه راحتی منو ببینی؟

سرمه با شیطننت خندید و به سمت ساختمان رفت. درمیان راه پله که
کنار شاهیار قرار گرفت، دهان زیر گوشش برد و تهدیدگر گفت:

- من کاری ندارم این دختره غربی این مایند یا چیه، یه بار دیگه این جواری

جلو شاهان بگرده، من چشم تو رو درمیارم!

شاهیار چشم درشت کرد و با لودگی گفت:

داشت.
ن چون.

من روانشناس هستم
شت، به زبان اجدادی

روان شناس خوب

بن روزها همیشه
آن نوشت.

ده بود، برگشتند.

وتا دونه سوال

حیلی را که ننا

که نخر!

لاحه!

رویس شد!

عجبا! دقت کردی کلاً دنبال بهونه‌ای که چشم ما رو دربارت
موضوعم مهم نیست، فقط هدف دراومدن چشم منه! میگم از نوادگان
آقامحمدخان فاجاری، چیزی هستی؟
سرمه با لبخند چشمانش را ریز کرد.
- حالا وقتی درآوردم می‌فهمی نوه‌ی کیما!

و بدون اینکه منتظر پاسخ او شود، پله‌ها را تند بالا رفت و پس از
اینکه نقش جا آمد، زنگ را فشرد و به ثانیه نکشیده ننایی که چانه‌ها
را تعارف کرده بود و میان هال بود، به سمت درب آمد و گشودش سرمه
با دیدن چهره‌ی دوست‌داشتنی ننا لبخندی زد و مثل همیشه دست برای
آغوش کشیدنش باز کرد.
- سلام نناجونم.

ننا هم طبق معمول او را فشرد و گفت:

- سلام دترجان، دیگه نمبای به ما یه سر بزنی که! من هرچی به اون
پاره آتیش میگم چرا این دختر نمباد، میگه «نیمچه دکتر کار داره» تو
می‌دونی نیمچه دکتر کی کیه؟!

از دست شاهیار با این لقب‌هایش! سرمه با خنده از آغوش بیرون آمد
و شروع به توضیح اوضاع کرد. به واسطه‌ی سروصداهایی که می‌آمد و
ایما و اشاره‌های نسرین، کنجکاوی مه‌لقا به اوج خود رسید و مجبورش
کرد که از جا برخیزد و با قدم‌های لرزان به سمت درب برود. با گذر از
ستون و نمایان شدن قرص صورت دختر، دیگر توان ایستادن روی پاهایش
را نداشت و به دست عروس چنگ انداخت. صوفیا با ترس به‌سخت
برگشت.

- are you ok? (حالتون خوبه؟)

نه عروس می‌تواست به زبان مادرشوهر صحبت کند، نه او هم زبان
عرومش بود؛ پس به فارسی گفت:

- آره مادر خوبم، زانوم خالی کرد.

صوفیا که به دلیل فرهنگ اروپایی‌اش خیلی پیگیر نمی‌شد به «اکی»
گفتنی رضایت داد و باز به سمت مهمان تازه‌وارد برگشت. مه‌لقا چشم روی
دختر گرداند و جزء به جزء صورتش را از نظر گذراند. نسرین راست
۳۵۲ می‌گفت، از صد فرسخی هم داد می‌زد که دختر ادریس است. حالا دیگر

رو در بیاری؟
یگم از نوادگان

رفت و پس از
ای که جایها
شودش. سرمه
دست برای به

مرچی به اون
تار داره! تو

ن بیرون آمد
که می آمد و
و مجبورش
د. با گذر از
وی پاهایش
س به سمتش

او هم زبان

د به «آکی»
چشم روی
رین راست
حالا دیگر

فهمیده بود که چرا فقط او توانسته قفل زبان سیمین را بشکند. اگر یک نفر
می توانست درمان نا آرامی سیمین باشد همین دخترک بود. دختر ادریس!
او دیگر چرا می گفت ادریس؟! خودش را گول می زد یا از بردن آن نحس نام
وحشت داشت؟! ۳۵۲

سلام. من، صوفیا nice to meet you

سرمه به زن چشم آبی که به زور کلامات را ادا می کرد، لبخندی زد. پس
بوروس زیبایی اش را از او به ارث برده بود.

Don't bother yourself. I understand English. (خودتونو

اذیت نکنید. من انگلیسی می فهمم.)

Well, I also understand Persian. (خوبه، من فارسی را هم

می فهمم.)

دست جلو آمده ی صوفیا را فشرد و پاسخ داد:

- خیلی هم عالی! من هم آشنایتون خوشحالم!

و پس از سری که به نشانه ی احترام فرو انداخت، به سمت زن سالخورده ی

رفت که رنج دوران بیش از سنش گرد پیری روی صورتش ریخته بود. زن با

بهت صورت سرمه را می کاوید و انگار که دنبال نشانی از یک آشنا باشد،

و جب به وجب رخ دختر را با چشم هایش می گشت.

- سلام، من سرمه هستم.

سرمه بود، درست است سرمه بود. آن اسم زیبا که ادریس به محض دیدن

چشمهای مشکمی و براق نوزاد انتخاب کرد و مادرش هم بی مخالفت رویش

گذاشته بود همین بود. هیچگاه اشک های دخترش را فراموش نمی کرد،

آن روزی که در بغل مهراب زار می زد و می گفت «قرارمون کهربا بود» و

مهراب تنها بی حرف موهای همسرش را نوازش می کرد. خدا رحمت کند

مهراب که چنین پاسوز اقدامات بیچگانه اش شدی! زن نفسش را بیرون داد

تا بلکه از سنگینی قلبش کم شود؛ اما دریغ از حتی ذره ای.

- سلام خاله جان، خوش اومدی!

ماهیت عمارت بود که این رسوم مسخره را باز زنده می کرد یا زن

عادت کرده بود؛ هنوز صدای پدرش در ذهنش می پیچید که می گفت «هر

زنی پاشو توی این خونه گذاشت میشه خاله خانوم و خواهر خانوم بزرگ،

هر مردی هم که پاشو گذاشت تو حریم این ملک میشه عمو و داداش ۳۵۳

من تشنگم میگید عمه یا دایی که هیچ خوش ندارم مردی رو به برادر
خانوم بزرگ درآرید یا زنی رو بکنید خواهر ما! « آن قدر روی این موضوع
تاکید داشت و این رسم همه گیر شد که بعدها نوه ها هم دیگر با و از
عمه غریبه شده بودند و حتی مهری را هم خاله صدا می زدند. باز آه کشید
و ادامه داد:

- منم مه لقم، مامان سیمین و نسرین.
سرمه علی رقم لبخندی که روی لب حفظ کرده بود، در دل، اول مقصود
بیماری سیمین را ملامت و در ذهن چک لیست سؤالاتی را که از او
داشت، کامل تر کرد.
- خوشوقتم از آشنایتون!

به سمت مرد میانسالی که حدس می زد باید صدرا باشد برگشت و سلام
کرد.

- سلام عمو، خوش اومدی!
پس از سلام و احوالپرسی با افراد تازه وارد، به سمت نسرین رفت و با او
و دخترش هم خوش و بش کرد. پس از فارغ شدن از مراسم آشنایی همراه
با ننا به منظور تعویض لباس و دیدار سیمین، بالا رفتند. پس از گذر از بیج
راهرو، سریع دست ننا را گرفت و گفت:
- شاهان کوننا؟

ننا استاد و متعجب گفت:
- آقا حمومن. تا رسید مثل این و سواسیا پرید توی حمام.
پس سر شستن تنها کفایت نکرده بود! سرمه لبخندش را جمع کرد و سریع
گوتهی ننا را بوسید.

- باشه قربونت برم! تو برو پایین، منم میام.
- مگه کمک نمی خواهی تو؟
سرمه که برای اذیت کردن شاهان دل در دلش نبود، با بدجنسی خندید.
- نه عزیزم کمک می خوام چی کار! فقط من سر شاهانو گرم می کنم. شما
شاهیارو صدا کن که بساط تولدو آماده کنه.

و سریع از کنار زن گذشت و به سمت اتاق شاهان پا تند کرد.
در اتاق انتهای سالن، شاهان درب افتراشیوی را که به صورت و گلویش
۳۵۴ زده بود، بست و روی میز گذاشت و این بار شیشه ی مربع لالیک را در

رو به برادری
وی این موضوع
دیگر با واژه‌ی
ند. باز آه کشید

دل، اول مقصود
را که از او

گشت و سلام

رفت و با او
شنایی همراه
گذر از پیچ

کرد و سریع

خندید.
کنم، شما

و گلویش
ک را در

دست گرفت، افشانه‌ی شیشه را فشرده و اجازه داد که رایحه‌ی چوب سوخته
در انت جنگل در اتاق پیچد. حوله‌ی دور کمرش را سفت‌تر کرد، گرم
مربوط‌کننده‌اش را روی پوست پیچ‌کرده‌اش زد و از آرنج تا سرانگشتش
را دورانی ماساژ داد. پوستش هنوز سر بود و لوز در جانش می‌لغید. ده
دقیقه بدون تکان خوردن زیر شرشر آب پیچ مانده بود تا بلکه این محرک
خارجی کاهنده‌ی دمایش باشد و حقیقتاً هم مؤثر واقع شده بود. با صدای
درب، به طرفش برگشت.
- نیا نناجان، حوله تنمه.

دختر که خیالش از حداقل حجاب او راحت شده بود، با صورتی
پرشیطنت دستگیره را پایین داد و آرام از لای درب مردش را برانداز کرد.
وقتی مطمئن شد که داخل رفتنش موردی ندارد، درب را کامل باز کرد و
داخل شد. به محض ورود نفسی کشید و شیطان زمزمه کرد:
- به به عافیت باشه پادشاه! حموم عروسی ایشالا!
از پشت به شاهانی که مبهوت به او در آینه خیره شده بود، نزدیک شد
و دست روی کمر و کتف عضله‌ای مردانه‌اش کشید.
- تو اینجا چی کار می‌کنی دختر؟

سرمه شیطان خندید و بی‌توجه به پوستی که زیر دستش گرم می‌شد،
لب زد:

- او مدم لباس عوض کنم و سیمین بانو رو ببینم، منتها دیدم خالی از لطف
نیست به متولد هم یه سر بزنیم!

شاهان چشم فرو بست و درحالی که سعی می‌کرد به رفض سرانگشت
دختر که قصد دوباره هوشیار کردن تمام امیالش را داشت، بی‌توجه باشد،
آرام زمزمه کرد:

- نکن دختر! به خدا من یوسف پیغمبر نیستم، که آگه بودم کم می‌آوردم.
و در همان حین که سرش پایین بود، تهدیدگر ادامه داد:
- تا سه می‌شمارم، اینجا بودی دیگه هرچی شد پای خودت!

سرمه بلند به تعبیرش خندید و بعد از بوسه‌ای که بی‌هوا به عضله‌ی
بازویش زد، با دو از اتاق خارج شد و مردی را که باز یکپارچه آتش شده
بود و ذکر «بی‌انصاف» را لب می‌زد، در اتاق تنها گذاشت. با خروج از
اتاق، مؤخرتر قدم برداشت و به سمت اتاق سیمین رفت. در آستانه‌ی درب ۳۵۵

به منظور دق الباب دست بالا برد که صدای مرتعش مردی که می‌خواست
صلابتش را حفظ کند اما چندان موفق نبود، متوقفش کرد.

- سرمه خانوم!
آرام دست پایین انداخت و به سمت صدرایی که پشتش بود، برگشت.

- جانم؟
مرد لب تر کرد و با تنه پنه‌ای که مشخص بود نتیجه‌ی اضطراب فراوانش
است، زمزمه کرد:
- چهره‌ی شما خیلی برای من آشناست، شما تا حالا سفری به لندن
داشتین؟

سرمه کمی به این سؤال بی‌موقع مشکوک شد.
- خبر متأسفانه.

صدرای هدف سر تکان داد.

- خب شاید قبلاً دیده باشمتون! ممکنه اسم پدر و بدونم؟

چه ناشیانه بازجویی می‌کرد از سرمه‌ای که کارش بازجویی از بیماران
بود! خواست مثل همیشه جوابی گمراه‌کننده بدهد و از پاسخ در برود؛ اما
در لحظه‌ی آخر با جرقه‌ای که در مغزش خورد، پشیمان شد. به ناگاه یاد
اولین رفتار نسرین افتاد. او هم مثل برادرش دنبال سرنخی از خانواده‌ی
سرمه بود و می‌خواست تخلیه اطلاعاتی‌اش کند. یعنی ممکن بود که این به
رفتار پدرش هم مربوط باشد؟

- بله حتماً، پدرم ادریس راد هستن.

وحشتی که از حرف سرمه به صورتش هجوم آورده بود، حالا تبدیل
به یکنی سنگین شد که هیچ‌کدام از چشم تیزبین سرمه دور نماند. صدرا با
بدحالی لب باز کرد و صدایش را با زور به گوش این و هم از گذشته برگشته
رساند:

- خب ال...

سرمه دستش را بالا گرفت و سریع گفت:

- شرمنده که میام وسط حرفتون؛ ولی اگه ممکنه منم به سؤال ببرم
و منتظر به صدرا نگاه کرد. صدرا به ناچار لب گشود:
- بفرمایید؟

- پدر منو از کجا می‌شناسید؟

سؤال ناغافل -
که پدرش با این
از تهران هم هم
- سؤال جواد
صدرا سعی کر
- من پدر شه
سرمه در تقاضا
- حقیقتاً کت
و هم سیمین، م
داستان چیه؛ و
داره و مطمئنم
من، به خاطر -
میشم و این پن
خودش به -
نمی‌خواست
حالا منتظر -
- داری اشت
سرمه ناامید
رفت، دست
- ولی سره
کنار سرمه
- وقتی دز
ساز مخالف
بند دل سر
گواه بد می‌د
را قوی کرد
- می‌زنم
ساز مخالف
- دایی -
هر دو

سؤال ناغافل سرمه زبان صدرا را بند آورد. حالا دیگر مطمئن شده بود
که پدرش با این عمارت و آدم هایش سروسری دارد و شاید علت وحشتش
از تهران هم همین بوده باشد!

- سؤال جواب نداشت آقا صدرا؟
صدرا سعی کرد با ابرو درهم کشیدن ابهتش را برگرداند.
- من پدر شما رو نمی شناسم، فقط گفتم برام آشنا هستید، همین.
سرمه در تضاد با تشویشی که در دل داشت، لبخند زد و سر تکان داد.
- حقیقتو کتمان نکنید آقا صدرا. هم شما، هم نسرين خانوم، هم مادر تون
و هم سیمین، من یا پدرمو می شناسید؛ پس لطفاً راستشو بگید! من نمی دونم
داستان چیه؛ ولی حالا دیگه یقین دارم که پدرم به ربطی به شما و رازتون
داره و مطمئنم که اون راز هم به حال بد سیمین ربط داره. پس جدای از
من، به خاطر خواهرتونم که شده بگید؛ هر چند که من اول و آخر متوجه
میشم و این پنهان کاری شما فقط باعث میشه دیرتر به نتیجه برسم.
خودش به چیزهایی که می گفت اعتقاد نداشت، یا شاید هم داشت؛ اما
نمی خواست باور کند. به هر حال به نیت یک دستی این ها را گفته بود و
حالا منتظر جواب بود.

- داری اشتباه می کنی دخترم.
سرمه ناامید نفسش را بیرون داد و بیخیال دیدار سیمین، به سمت راه پله
رفت. دست روی نرده و پا روی پله ی اول گذاشت.
- ولی سرمه خانوم، از من می شنوی پی چیزی رو نگیر.
کنار سرمه رفت و در چشم هایش خیره شد.
- وقتی دنیا و آدماش جلوتو می گیرن تا کاری رو نکنی، به صلاحته که
ساز مخالف نرنی!

بند دل سرمه پاره شد و آب داغ از نوک سر تا پاهایش را سوزاند. دلش
گواه بد می داد و قلبش به تپش افتاد؛ اما برخلاف باطن وارفته اش، ظاهرش
را قوی کرد و مطمئن لب زد:

- می زنم! حتی اگه تهش ختم بشه به پاره شدن کل سیمای زندگیم. اون
ساز مخالفو می زنم تا بفهمم چی شده!
- دایی چیزی شده؟!

هم دو به سمت شاهان که جدی ایستاده بود و با تصور اینکه صدرا ۳۵۷

سرمه‌اش را مؤاخذه می‌کند، گره بین ابرو انداخته بود، برگشتند سر
سریع به طرفش رفت و شروع به بهانه‌تراشی کرد و سرمه که عجب بود
در فکر بود، بی‌توجه به آن دو از پله‌ها پایین آمد. تازه به پاگرد رسید.

که نا با بمب شادی به طرفش آمد.
- بینم دختر جان، آقا داره میاد؟
لبخندی به ذوق زن زد و گفت:
- آره عزیزم، داره با آقا صدرا صحبت می‌کنه الان میاد.
از کنار تنا که گذشت به شاهیار ری رسید که بشقاب کیک را در دست
گرفته بود و دولبی مشغول خوردن بود.
- کوفت بشه که بی من تولد گرفتی!
سرمه لبخندش را عمیق‌تر کرد.

- کی گفته من گرفتم؟
شاهیار چشم ریز کرد و با خنده و بی‌پروا گفت:
- تو نگرفتی؟ پس برو چشمشو دربیار! چون یکی هست که آق داره
ما رو پادشاه صدا می‌کنه، تا نصفه شب هم بیرون نگهش می‌داره و نهایتاً
هم حموم لازم می‌فرستش خونه؛ تازه سلیقه هم نداره، به تسبیح خرید
انداخته کردن پسر مردم که امام جماعت ما ده ساله لنگه‌شو داره
سرمه مشت آرامی به بازویش زد و با حرص گفت:
- خیلی بی‌سلیقه‌ای!

شاهیار بلندتر خندید.
- او! تو چرا ناراحت شدی؟ تو که نخریده بودیش! پس دخلش به تو
چی؟

یوروس از پشت شاهیار آمد و دست دور بازویش انداخت.
- «دخلش به تو چی» یعنی چی شهیار؟
شاهیار با حرص نفسی کشید و ادای گریه کردن را درآورد.
- منو دیکشنری سخنگو می‌بینی نه؟ آخه یکی نیست بگه من نم
زیات‌شناس بود یا آقام مترجم که این جواری قفل کردی رو من؟
یوروس متعجب دست روی سینه گذاشت و خودش را نشان داد.
- من قفل کردم توی تو؟
شاهیار سریع اخم کرد.

- دهه! نه بابا -
سوالانو از من می
ابوالقاسم فردوسی
اومدی حرف زدن
یوروس بی‌توجه
گونه‌ی شاهیار را
- آخه تو خیا
مشی من بخندم!
شاهیار خنده
صورت پاک کرد.
- الان تعریف
باتمکم، مسخره
بخت برگشته‌ته
یوروس بدو
سرمه خندید.
به آن‌ها علامه
- خب برو
و هم‌زمان
و همه شروع
دوم شوکه ش
را با شوق ر
بردنش و پش
و علی‌رقم م
صدرا هم پا
صوفیا و نه
آشپزخانه
همه این بو
و به سمت
و نگاه رو
- خب

بود، برگشتند. صدرا
و همه که عجیب غریب
به پاگرد رسیده بود

باد.
کیک را در دست

ست که آق داداش
می داره و نهایتاً
یه تسبیح خریده
ه شو داره.

س دخلش به تو

فت.

د.

بگه من ننه

ن؟

سان داد.

دهه! نه بابا چرا حرف در میاری واسه مون؟! منظورم اینه چرا همه
سوالاتو از من می پرسن؟ خب برو از اون خاله نسرين پرس که مثل
ابوالقاسم فردوسی فارس حرف می زنه. والا به قرآن من از روزی که تو
اومدی حرف زدن خودمم یادم رفته!

یوروس بی توجه به غرولندهای او پرمحبت نیم خندی زد و در حالی که
گونه‌ی شاهیار را می کشید، گفت:

- آخه تو خیلی کیوت هستی! تو خوشمزه و مسخره هستی و باعث
میشی من بخندم!

شاهیار خنده‌ای را که به خاطر تعریف اول روی لبش آمده بود، از
صورت پاک کرد و بی حالت نگاهش کرد.

- الان تعریف کردی یا زدی قهقهه ایمن کردی؟ مسخره چیه بچه؟ من
باتمکم، مسخره هم عمه ت... نه عمه تم که میشه مامانم، همون پسر عمه‌ی
بخت برگشته ت!

یوروس بدون اینکه کامل معنی حرف‌های شاهیار را بفهمد، همراه با
سرمه خندید. شاهیار گوش‌اش را بیرون آورد و با اشاره به ننایی که داشت
به آن‌ها علامت می داد، فهماند که متوجه شده است.

- خب برو بکس دیگه زبون به دهن بگیرد که می خوام آهنگ بذارم.
و هم‌زمان با ورود شاهان به پیچ راه‌پله، آهنگ تولد مبارک را گذاشت
و همه شروع به دست زدن کردند. شاهان که انتظارش را نداشت، برای بار
دوم شوکه شد و با بهت خندید. پس از اینکه پایین آمد و بنا به سبب شادی
را با شوق روی سرش ترکاند، شاهیار و یوروس به سمت میز تزئین شده
بودنش و پشت میز نشاندنش. سرمه با لبخند به این صحنه‌ها نگاه می کرد
و غلر رقم میل باطنی‌اش عقب ایستاده بود و جلو نمی رفت. پس از شاهان،
صدرا هم پایین آمد و با یک نگاه عمیق به سرمه، به سمت مادرش رفت.
صوفیا و ننا هم کنار شاهان رفتند و تنها سرمه بود که سرگردان مقابل
آشپزخانه ایستاده بود. فکرش درگیر بود و هیچ تمرکزی نداشت و بدتر از
همه این بود که نمی دانست فکرش درگیر چه چیزی است! کلافه بوفی کرد
و به سمت شاهان رفت. وقتی به محیط هال رسید، به ستون نکیه‌ای زد
و نگاه روی شاهان که با شادی به شمع‌هایش چشم دوخته بود، چرخاند.

- خب آق داداش بفوت شمعا رو که دلمون قنج رفت واسه کیک. البته ۳۵۹

شرمنده که ما لقب و عنوان ندادیم و به همین «تولدت مبارک شاهان جهان»
اکتفا کردیم!

همه با تعجب نگاهش کردند و در این میان تنها دو نفر بودند که خوب
منظور شاهیار را فهمیده بودند؛ اولی که شاهان بود و چشم غرماهی نظارش
کرد و دومی که سرمه بود و شیطنتش را با چشمکی پاسخ داد. شاهان نیز
از اینکه شمع‌ها را فوت کند، لبخندی زد و با نگاه قدردان گفت:

- مرسی که یادتون بود! مرسی ننا، ممنون بابت این همه تزیین و کیک
خریدن و شام و... اون هم بدون اینکه من بفهمم. دایی جان، زن دایی، خاله
مامان بزرگ، یوروس، مهدیس، دستتون درد نکنه که زحمت کشیدید!
دختر را که با کوهی از دغدغه و مشکل به ستون تکیه زده بود و دست
به سینه آویخته بود، از نظر گذراند. حالا نگاهش علاوه بر قدردانی یک
حالت خاصی هم داشت، یک حالتی از شیفتگی و عشق! درحالی که
نامحسوس دست روی سینه و گردن آویز سرمه نشانش می‌کشید، ادامه داد:
- از شما هم متشکرم خانوم دکتر! ممنون که اومدید، به قول قنبریا
قربون قدمتون!

همه فکر می‌کردند شاهان از حضور امشب سرمه تقدیر کرده است
غافل از اینکه به دلبرانه‌ترین حالت ممکن، آمدن سرمه به زندگی‌اش را
گرامی داشته بود و این را تنها نورچشمی فهمید که آن‌طور زیبا لبخند زده و
«خواهش می‌کنم»ی زمزمه کرد.

با تمام شدن حرف‌هایش شاهیار «هی» کش‌داری کشید و با مزاح توی
آره خب و لش می‌کردی از این میزه هم تشکر می‌کرد که روی چهارپا
وابساده؛ ولی من پشمک زعفرونیم! به قول مامان سیمین شانس ندارم که
اگه از آسمونم کلنگ بیفته صاف می‌خوره تو کوو... چه‌ای که من دارم
ازش رد می‌شم!

شاهان بیخیال تذکر خندید و به سنت قدیمی شاهیارش را به خود نشاند
و بوسه‌ای به سر او زد.

- تو که عشق داداشی!

یوروس که حوصله‌اش سر رفته بود، پیراهن شاهیار را از شانه کشید و
گفت:

- باشو می‌خوام با تولد photo بگیرم!

شاهان جان

که خوب
ای نثارش
شاهان قبل

و کیک
بی، خاله،
دید!

و دست
انی یک
حالی که
نامه داد
قدیمیا

ه است
واش را
ند زد و

فق زد
چهار پا
رم که
ن دارم

فشرده
شید و

شاهیار با اخم بلند شد و غرولند کرد:

- نکش بابا! دم خر گرفتی مگه؟! حالا به بار محبت این قلمبه شده‌ها،
تو نذار!

بوروس بی توجه به او کنار شاهان نشست و شاهیار هم به سمت سرمه
رفت. دخترک عشق عکاسی، چند عکس از کیک و شمع‌های روشنش و
خودش در آغوش شاهان انداخت و پس از اینکه از زیبایی عکس‌ها مطمئن
شد، به شاهان اجازه‌ی فوت کردن داد. قبل از اینکه شاهان سر جلو ببرد،
مهدیسی که امروز به سفارش مادرش از همیشه سنگین‌تر لباس پوشیده
بود، کنارش نشست و دست روی بازویش گذاشت.

- تولدت مبارک عزیزم!

سرمه بی آنکه تغییری در میمیک صورتش ایجاد کند، دندان روی هم
سایید و زیر گوش شاهیار لب زد:
- اینا چرا انقدر آویزون شاهان میشن؟!
شاهیار خندید و گفت:

- چون شانس داره! می‌بینی تورو خدا پسر به این جذابی اینجا وایساده
کسی نیاد بگه خرت به چند، حالا اون... همون داستان کلنگ و کوچه!
سرمه آرام خندید و با صدای نسرین که می‌گفت «آرزو کن خاله جون»
باز نگاهش را روی شاهان برگرداند که این بار با یک جفت زمرد
درخشان روبه‌رو شد. دختر که نگاه پر حرف شاهان را روی خود دید،
خنده‌اش را به لبخندی کاهش داد؛ اما وقتی کلمه‌ی «تو» را از روی لبان
مردش لب خوانی کرد، بی اختیار دندان‌نما خندید. چقدر جذاب دل می‌برد
این عاشق یواشکی! شاهان که متوجه شد دعایش به گوش سرمه هم رسیده
است، با تبسم چشم بست و با یک بازدم بلند شمع‌ها را فوت کرد. صدای
دست و شادی که در عمارت پیچید، همه به طرف میز وسط سالن رفتند و
هرکس هدیه‌اش را روی آن گذاشت. شاهان ایستاده بود و با تعارف‌های
معمول از خانواده‌اش تشکر می‌کرد تا نهایتاً نوبت به سرمه و شاهیار رسید.
هر دو مقابل شاهان ایستادند و سرمه باکس هدیه‌اش را روی میز گذاشت.

- تولدتون مبارک! ان شاء الله که خوشتون بیاد جناب شکوهی!

شاهان متعجب ابرو بالا انداخت. مگر برای یک تولد چند بار هدیه
مردادند؟ با این حال چون نسرین و صدرا کنارشان بودند، سر پایین انداخت

ملک اکبر

و گفت:
- ممنون خانوم دکتر! ولی واقعاً نیاز نبود، همین که انقدر حال ما را
خوب شده و دیگه راحت می‌تونه صحبت کنه، خودش بزرگ‌نور
هدیه‌ست.

- خواهش می‌کنم، وظیفه‌م بود.
شاهیار هم هدیه‌اش را روی میز گذاشت.
- داداش تولدت هیس می‌ایشالا روز مزدوج شدنت با چراغ جشن
سرمه دیگه نتوانست خانومانه بایستد و زیر زیرکی خندید و سپس همراه
با شاهیار عقب رفت. شاهان پس از تشکر مجدد از میهمانان، شروع به
باز کردن هدیه‌ها کرد. ابتدا هدیه ننا را که یک پیرهن مردانه بود، گشود
و بعد به ترتیب دستبند چرم و طلای نسرین و ست کراوات دایی صدرا را
باز کرد تا رسید به ساعت هدیه‌ی یوروس.

- اینم از طرف یوروس عزیزه، ممنونم دختر دایی.
یوروس بی‌منظور و به عادت همیشه که موقع هدیه دادن، فرد متولد
را می‌بوسید، در آغوش شاهان فرو رفت، دست دور گردنش انداخت و
بوسه‌ای روی گونه‌اش نشانید. سرمه با حرص لب‌گزید و تمام خشمی را که
نمی‌توانست بروز دهد، در دست‌هایش ریخت و مشتشان کرد.
- سرمه میگما تو می‌دونی که این خار جکیه و کلاً مدلت اینه دیگه، نه؟
سرمه زیر چشمی نگاه شاهیار کرد.
- نمی‌دونستم که الان جای حرص خوردن، دونه‌دونه‌ی اون موهای
خوشگلشو می‌کنم.

شاهیار آرام خندید و گفت:
- دلت میاد موهای زلفون طلا رو بکنی؟! خدایی بچه بی‌غرض و مریضه،
حالا اون بادکنکو بگی به چیزی.
با این حرف حواس سرمه به مهدیسی جمع شد که هم، اندازه‌ی او حرص
می‌خورد و با چشم‌های ریزشده به یوروس نگاه می‌کرد.

- مهدیس هم عاشق شاهانه؟
و خودش پاسخ خود را داد:
- آره، واسه همین هم از اول مثل رقیبش به من نگاه می‌کرد و نرسیم
۳۶۲ پر می‌کنه که با من بد بشه.

شاهیار سرش را به
- نه مهدیس شاه
پچسونه! ولی نه وا
- آهان!

صدای شاهان حد
- اینم از طرف
سپس درب باکی
جمعیه لبخند معنا،
را باهم بیرون آو
به تیت خراب ک
- عطر؟ مگ

سرمه مؤدب
- من خیلی ا
مهدیس با پا
- نه خرافه
هم جدایی میا
شاید اگر ه
اما حالا آن‌ق
بسنده کرد؛ ا

- والا عط
میاره. تو اح
با این حرص
سرخ‌شده‌ی
و بلبل روی
صدرا چر
شده بود نه
پسر سیمیه
دل این عم
بار بیفتند!
رفت. به

در حال مامان
ش بزرگترین

اغ چشمت
سپس همراه
ان، شروع به
بود، گشود
ای صدرا را

فرد متولد
انداخت و
شمی را که

دیگه، نه؟

ن موهای

و مرضه،

حرص

نرینم

شاهیار سرش را به طرفین برد.

نه مهدیس شاهانو دوست نداره. هر چند که می‌خواه خودشو پیش
بچسونه؛ ولی نه واسه عشق و عاشقی، واسه پول و پله‌ش.
- آهان!

صدای شاهان حواس آن دو را به خود جلب کرد.
- اینم از طرف خانوم دکتر، ممنونم!

پس درب باکس سفید سرمه‌ای را برداشت و با دیدن هدایای درون
جمعه لبخند معناداری زد. دست داخل جعبه برد و لالیک و دیوان شمس
را باهم بیرون آورد و مقابل چشمان همه بالا گرفت. قبل از همه مهدیس
به نیت خراب کردن سرمه، به حرف آمد:

- عطر؟ مگه نشنیدی جباراجع به عطر هدیه دادن، گفتن؟
سرمه مؤدب لبخندی زد.

- من خیلی اهل خرافه نیستم عزیزم!
مهدیس با پافشاری روی حرفش تأکید کرد:

- نه خرافه نیست، من خودم تجربه کردم و می‌دونم عطر هم بدشگونه،
هم جدایی میاره؛ به نظرم اصلاً انتخاب خوبی نبود!
شاید اگر هروقت دیگری بود، به روش خودش دهان دختر را می‌بست؛
اما حالا آن قدر فکرش مشغول بود و تمرکز نداشت که تنها به لبخندی
بسنده کرد؛ اما برخلاف او، شاهیار سکوت نکرد:

- والا عطر خداتومنی جدایی که نمیاره هیچ، نزدیکی بیش از حد هم
میاره. تو احتمالاً عطر مشهد کادو دادی، یارو هم عقل کرده زده به چاک!
با این حرف صدای خنده در عمارت پیچید و توجه همه به صورت
سرخ‌شده‌ی مهدیس جلب شد؛ الا مه‌لقا که از همان ابتدا با دیدن طرح گل
و بلبل روی جلد دیوان، آرام پشت دستش زد و ناخودآگاه چشم به سمت
صدرا چرخاند. باز هم مولانا؟ از آخرین باری که این اشعار عاشق‌پرور
شده بود نماد یک عشق، خاطره‌ی خوبی برای این خاندان نمانده بود. اگر
پسر سیمین و دختر ادريس هم عاشق همدیگر شوند چه؟ عشق دیگری از
دل این عمارت؟ نه نمی‌گذاشتند، نباید می‌گذاشتند! نباید این اتفاق شوم دگر
بار بیفتد! با اشاره‌ی مه‌لقا، صدرا راهی آشپزخانه شد و او هم پشت بندش
رفت. به محض ورودش، دور اطراف را پایید و وقتی مطمئن شد جز پسرش

کس دیگری نیست، با اضطراب گفت:
- دیدی صدرا؟ دیدی کادوشو؟ صدرا نکته امیر سالار دل ببند به دختر
ادریس؟

صدرا پوزخندی زد و آرام پاسخ داد:
- نکته؟ کجای کاری؟ دل بسته مادر من!
مهلقا چنگی به صورتش زد و زمزمه کرد:
- یا پیغمبر آل عبا! از کجا فهمیدی؟
صدرا لب جمع کرد و با افسوس سر تکان داد.
- باید بودی و می دیدی چطور واسه یه اخم که به دختره کردم اومده بودی.
تو شکم! کی واسه یه دکتر این جوری می کنه؟!

مهلقا از وحشت بغض کرده بود و لبانش به رعشه افتاده بود. نباید این
اتفاق می افتاد! اگر بذر عشق امیر سالار و سرمه کاشته شود، خواه یا ناخواه
ریشه اش به آن جنحه کهنه می رسد و این یعنی رسوایی!
- صدرا بگرد ادریسو پیدا کن. هر طور شده پیداش کن. اون نمیدونه
دخترش اینجاست وگرنه این طوری ساده ازش نمی گذشت. پیداش کن و
بیش بگو.

صدرا خیلی موافق نبود؛ اما ناچاراً سر تکان داد. در آن طرف، خانه نا
کبک را از روی میز برداشته بود و برای کات کردنش به سمت آشپزخانه
رفت.

- ننا جان پیام کمکت؟
ننا نگاه پر محبتش را حواله ی سرمه ای که همیشه هوادارش بود، کرد.
- نه دختر جان، دست تو درد نکنه!
- خواهش می کنم...

زنگ موبایل مانع از اتمام جمله اش شد، پس سریع گوشی را از جیب
پشت شلوارش بیرون آورد و به شماره ی ادریس نگاه انداخت. پدرش
بود؟ این موقع؟ سر ظهر قبل از آمدن شاهان با او صحبت کرده بود و گفته
بود که امشب تولد شاهان است؛ پس دیگر دلیلی نداشت که زنگ بزنه
با این حال چون قرار نبود پدر بداند که او به عمارت رفت و آمد دارد، سریع
از ساختمان خارج شد و به محض بستن در، تماس را متصل کرد:

- سلام بابا!

کس دیگری نیست، با اضطراب گفت:
- دیدی صدرا؟ دیدی کادوشو؟ صدرا نکنه امیر سالار دل ببنده به دختر
ادریس؟

صدرا پوز خندی زد و آرام پاسخ داد:
- نکنه! کجای کاری؟ دل بسته مادر من!
مهلقا چنگی به صورتش زد و زمزمه کرد:
- یا پیغمبر آل عبا! از کجا فهمیدی؟
صدرا لب جمع کرد و با افسوس سر تکان داد.
- باید بودی و می دیدی چطور واسه یه اخم که به دختره کردم اومده بود
تو شکمم! کی واسه یه دکتر این جوری می کنه؟!

مهلقا از وحشت بغض کرده بود و لبانش به رعشه افتاده بود. نباید این
اتفاق می افتاد! اگر بذر عشق امیر سالار و سرمه کاشته شود، خواه یا ناخواه
ریشه اش به آن جنحه کهنه می رسد و این یعنی رسوایی!
- صدرا بگرد ادریسو پیدا کن. هر طور شده پیدا کن. اون نمی دونه
دخترش اینجاست و گرنه این طوری ساده ازش نمی گذشت. پیدا کن و
بیش بگو.

صدرا خیلی موافق نبود؛ اما ناچاراً سر تکان داد. در آن طرف، خانه نانا
کبک را از روی میز برداشته بود و برای کات کردنش به سمت آشپزخانه
رفت.

- نانا جان پیام کمکت؟

نانا نگاه پر محبتش را حواله ی سرمه ای که همیشه هوادارش بود، کرد.

- نه دختر جان، دست تو درد نکنه!

- خواهش می کنم...

زنگ موبایل مانع از اتمام جمله اش شد، پس سریع گوشی را از جیب
پشت شلوارش بیرون آورد و به شماره ی ادریس نگاه انداخت. پدرش
بود؟ این موقع؟ سر ظهر قبل از آمدن شاهان با او صحبت کرده بود و گفته
باین حال چون قرار نبود پدر بداند که او به عمارت رفت و آمد دارد، سریع
از ساختمان خارج شد و به محض بستن در، تماس را متصل کرد:

- سلام بابا!

دل بسته به دختر

دری

- کجایی سرمه؟
به خاطر نحسی عمارت بود یا تماس بی مقدمه‌ی پدرش که این طور شور
به دلش افتاده بود؟
- گفتم که با شاهان قرار دارم بابا، چطور مگه؟

ادریس اخم کرد و بلیت دستش را روی میز انداخت. به واسطه‌ی شب
یلدا تمام پروازها پر بودند و همه‌ی اتوبوس‌ها و قطارها بلیت تمام کرده
بودند. می‌خواست همین امشب به تهران برود و دخترش را نجات دهد؛
اما با این شرایط چاره‌ای نداشت جز اینکه تا فردای شب یلدا صبر کند و
این بیچارگی مرد را عصبی کرده بود.
- خب بگو.

این لحن جدی و سؤال نامفهوم، نفس دخترش را بند آورد.
- چی بگم بابا؟

ذهن ادریس که تا به امروز به واسطه‌ی قهر سرمه و شاهان آرام بود، باز
متشنج شده بود و نمی‌دانست باید چه کند.
- اسم باباش؟ اطلاعات خانواده‌ش؟

نگاه روی عمارت که مقابلش بود و در تاریکی شب مثل الماسی
می‌درخشید، گرداند و با تردید گفت:

- به خدا اطلاعات زیادی ندارم بابا. فقط فهمیدم اسم باباش مهربا،
مهرباب شکوهی. خونه‌شونم یه عمارته توی منطقه شمیرانات. همین!

ادریس با بهت روی کاناپه نشست و با افسوس دست روی چشمانش
گذاشت. وحشت قلبش را سرد کرد و ترس تپشش را کند. کاش نمی‌گفت!
کاش نمی‌پرسید! کاش نمی‌فهمید! یک عمر جان کنده بود که سرمه را از
این عمارت دور کند و حالا... آرام لب زد:

- بترس ادریس خان! «بترس از شبی که مقابل نشینی/ که دنیا ره و رسم
گردش چنین است/ زمینی که من می‌شناسم سر آخر/ به هم می‌رساند
شگردش چنین است»

سرمه که از سکوت و بعد هم صدای ریز پدر کلافه شده بود و دلشوره
هم امانش را بریده بود، با پریشانی پرسید:

- بابا من برم؟

ادریس به خودش آمد و اخم درهم کشید.

کردم او آمده بود

ه بود. نباید این
خواه یا ناخواه

اون نمی‌دونه
پیداش کن و

رف، خانه ننا
ت آشپزخانه

بود، کرد.

را از جیب

نت. پدرش

بود و گفته

نگ بزند.

دارد، سریع

ردا هم که من پیام
چشم درشت کرد

اعت دیگه زنگ
ودی دیگه نه من

بفتم برم خونه‌ی

هم خونه‌ی
خودم بهت

اد نداشت
مه دودن
اطمینان به

نت است

این همه سال صادق باشی و یکرنگی را پیشه کنی و بعد این طور محکوم به
بی اعتمادی شوی! با گلوبی که بغض در آن نشسته بود و لحنی که بی نهایت
تلخ شده بود، لب زد:

- صاحب خونه‌م که داره، زنگ بزنی خونه‌ی مادام اینا بگید سرمه
گویشو جواب نداد نگران شدم. منم برم ماشینو از پارک دریارم تا
بدلاین شما تموم نشده.

نیش مظلوم کلام سرمه به جان پدر خورد و باعث شد از آن تک و تا
نیفتد و با بغض بگوید:

- بابا به خدا نگرانتم! خیلی باهات حرف دارم سرمه، خیلی چیزا داره
رو سینم سنگینی می‌کنه که باید بدونی. فقط صبر کن تا من پیام، خب بابا؟
شاهیار از ساختمان بیرون آمد و با تعجب به نگاه نم‌دار دختر چشم
دوخت.

- خب!

- پس هروقت رسیدی بهم زنگ بزن.

سرمه لبخندی زد و سر تکان داد.

- باشه بابا، کار نداری؟

صدای زنگ باعث شد که ادریس با استیصال بلند شود و روی پاهایی
که دیگر تاب تحمل سنگینی این راز را نداشت، بایستاد. به‌کندی به سمت
آیفون رفت و بی آنکه سوالی بپرسد درب را گشود. مگر چه کسی
می‌توانست باشد جز رفیق شفیقش؟

- نه، مواظب خودت باش!

با اتمام تماس، شاهیار نزدیکش آمد و با لودگی گفت:

- خب خدارو شکر یکی پیدا شد حق من مظلومو ازت بگیره و اشکتو
دریاره!

سرمه تلخندی کرد که همان شد ابتدای حق‌هقش. باورش ترک برداشته
بود و دلش خرد شده بود. پدرش به دختری که تمام عشق و احساس و
صداقتش را پای او ریخته بود، شک داشت و چه چیزی جان‌کاه‌تر از این
برای سرمه! برای اینکه شاهیار سوال‌پیش نکند یا از اهل خانه کسی
بیرون نیاید و نبیندش، سریع از پله‌ها سرازیر شد و به سمت ماشینش پا
نزد کرد.

- سرمه؟ سرمه صبر کن ببینم!
مقابل ماشین که رسید، تازه فهمید کیفش را داخل ساختمان جا گذاشته
است. شاهیار که به او رسید، سریع مقابلش رفت و راهش را سد کرد.
- با توام سرمه چت شد یهو؟ از مهدیس ناراحت شدی؟ بین اون عقل و
بار نداره به خدا! اصلاً آگه آدم بود که اون بلاها رو سر خودش نمی آورد
نه هیچ کدام نبود، دلش شکسته بود و ریشه‌ی شک دور قلبش پیچیده
بود.

- خوب شاهیار جان! بی زحمت برو کیف منو بیار، به همه هم بگو به
چیزی شد باید می رفت. چه می دونم بگو خونه شو دزد زد یا به من
چیزی.

شاهیار با جدیتی که کمتر کسی آن را دیده بود، اخم کرد.

- گور بابا بقیه، بگو ببینم چی شده؟

نمی دانست چه بگوید؛ پس تمام بهانه هایش را در یک کلمه خلاص
کرد:

- شخصیه شاهیار.

شاهیار دستمالی از جیبش بیرون آورد و هم زمان که روی گونه‌ی او
می کشید، گفت:

- شخصی تر از اعتیاد من؟ بگو سرمه! بگو بذار کمکت کنم.

دختر نفسی کشید تا بلکه دل زدنش تمام شود.

- به خدا گفتم نیست! چی بگم وقتی خودمم نمی دونم چه مرگه؟

- خب نگو ولی حالت خوب باشه! سرمه تو دختر عاقل و قوی هستی

من مطمئنم که می تونی از پس هر مشکلی بریای! تو... تو...

کلافه نفسش را بیرون داد و مثل ماهی بیرون از آب، چند باری دهان
باز کرد و بست اما؛ دریغ از حتی کلمه ای که روی زبانش بیاید. نهایتاً هم با
ناراحتی سر پایین انداخت.

- من نمی تونم مثل تو حرف بزنم سرمه، بلد نیستم مثل تو آدمارو آروم
کنم یا دلداریشون بدم. فقط می دونم که تو نباید گریه کنی! تو کسی هستی
که منو نجات داد، خنده رو به لب داشتم برگردوند و مامانم خوب کرد
تو تنها کسی هستی که من با همه‌ی مردبودنم، بعد از داشتم بهش تکیه
کردم و با همه وجودم ازش حرف شنوی دارم.

نگاه از زمین برداشت و با چشم‌هایی که برق اشک نورانشان کرده بود، ادامه داد:

شاید حرفم مسخره به نظر بیاد؛ ولی تو قهرمان منی سرمه و قهرمان من حق نداره بشکنه!

اگر در ساعت و لحظه‌ای دیگر این حرف‌ها را می‌شنید کلی قربان صدقه‌اش می‌رفت و با او شوخی می‌کرد؛ اما حالا تنها خطی کج و کوله به نام لبخند روی لب آورد و گفت:

چشم نمی‌شکنم، حالا می‌ذاری برم؟ شاهیار به ناچار کنار رفت و گفت:

شام نمی‌مونی؟

سرمه سر بالا انداخت.

نه فقط بی‌زحمت برو کیف منو بیار، بعدشم که رفتم از همه معذرت‌خواهی کن و بگو مشکل برام پیش اومده، به شاهان هم هیچی نگو خودم بهش زنگ می‌زنم.

شاهیار برای بهترکردن حال او به قالب اصلی‌اش بازگشت و با خنده گفت:

دقت کردی چقدر نگاهت به من ابزاری شده؟ خجالت بکش، شاهیار حرمت داره نه لذت!

اما وقتی لبخند نیم‌بند سرمه را دید، لبخند از لب خودش هم رفت. حتی شوخی‌های اویش فایده نداشت؛ پس ناچار نفسش را فوت کرد و به سمت ساختمان رفت. با رفتن او، سرمه به ماشین تکیه زد و اجازه داد اشک‌هایش باز راه خود را بیابند. دلش پر بود و ذهنش پرت. ظرفیت دختر تکمیل شده بود و تنها منتظر تلنگری تا اشکش بریزد و ناحقی پدر شد همان تلنگر!

شاهیار بدون اینکه جلب توجه کند، سریع کیف دختر را برداشت و از ساختمان خارج شد. سرمه با دیدن آمدنش، نم روی صورتش را پاک کرد و تکیه از ماشین برداشت. وقتی به دختر رسید، کیف را به سمتش گرفت و سرمه هم بعد از تشکری، سریع ریموتش را بیرون آورد و به طرف درب رانده رفت.

مرسی شاهیار! پس چیزاییو که گفتم بگو، مراقب خودتم باش!

ن جا گذاشته
سد کرد.

ن اون عقل و
ن نمی‌آورد!
لبش پیچیده

هم بگو
یه همچین

خلاصه

نونه‌ی او

ه؟

هستی،

دهان

آ هم با

آروم

هستی

کرد

تکیه

سپس داخل ماشین نشست و همین که سوئیچ را گرداند، درب شاگرد باز شد و شاهیار هم داخل آمد.

- تو کجا؟

شاهیار نیشخندی زد و گفت:

- هر جا مسیرت می خوره.

- برو بیرون شاهی زشته!

شاهیار با عشوهای زنانه رو برگرداند.

- ایش! جای تو رو تنگ کردم مگه؟!

سرمه که فهمیده بود رفیق با معرفتش دل تنها گذاشتنش را ندارد ناخواسته لبخندی زد.

- زشته پسر، مثلاً مهمون خونه تونه!

شاهیار نگاه روی پنجره ای اتاق طبقه ی دوم گرداند.

- اولاً که اونا از منم صاحب خونه ترن، دوماً هم آگه تا یک دقیقه دیگه

رفتی که هیچ، آگه هم نرفتی حسابت با اونه و اونم مثل من راحت قانع نمیشه.

و با انگشت به شاهان که از لب پنجره دنبال آن دو بود، اشاره کرد.

سرمه که چاره ای نداشت، با پریشانی دستی را خواباند و ماشین را حرکت داد.



دفترچه ی کوچک را که با جلد زرشکی -قهوه ای اش به او دهن کجی می کرد، از روی میز برداشت و هم زمان که صفحه ی اولش را باز می کرد، صدای فرید را هم شنید:

- این شماره قطعه و ردیف توی بهشت زهرای تهران، اونم که شناسنامه ی اصلی بود. من تمام تلاشمو کردم که توی این سال امانتدار خوبی باشم ولی یادت باشه که من از اول گفتم مقصد این ره ترکستانه و تو گوش ندادی! برگه ی آدرس را روی پای ادریس گذاشت و آلبوم ها، جعبه ی کوچک سنگ، تک پوش بچگانه و سند ازدواج را هم از ساک دستی اش بیرون آود و روی میز گذاشت.

- اینا هم بود، البته تو نخواستی؛ ولی من گفتم حالا که دارم تحویل میدم، ۳۷۰ بذار همه رو بیارم.

ند، درب شاگرد باز

ادریس با افسوس چشم از عکس مهربانش برداشت. عجیب بود که پس از آن همه اتفاق هنوز هم از ته دل دوستش داشت؟ نه نبود، وقتی یک نفر را محکوم به مرگی تدریجی می‌کنی باید انتظار ذره‌ذره مردن را هم داشته باشی! زمین است و گردی‌اش، به سرت می‌آورد چیزی را که آوار کردی بر کسی و می‌نشاندت روی صندلی بدعملی که روزی قضاوتش کردی تا بدعمل شوی و قضاوتت کنند!

- دست درد نکنه فرید! آگه تو و خانومت نبودید، من همون روزای اول توی این غیروطن دق می‌کردم.

فرید دوبار آرام پیشش زد.

- حق رفاقت بود و باید به جا می‌اومد. خدا روشکر که توی انتخاب رفیق هم اشتباه نکردم.

و پس از مکثی ادامه داد:

- از سرمه چه خبر؟

ادریس با وسواس شناسنامه را روی میز گذاشت و تک پوش سرمه را برداشت و میان انگشتانش گرداند. هنوز هم با یادآوری آن دستان تبلی سفیدش دلش قنج می‌رفت. تک پوش را کنارش گذاشت و آلبوم را برداشت. - هیچی دوباره با امیرسالار خوب شده. اصلاً همین شد که عزم رفتن کردم.

- که این‌طور!

ادریس سر تکان داد و جلد خراش‌خورده‌ی آلبوم را باز کرد و ورق زد تا صفحه‌ی نخست بیاید. دنبال چه بود؟ گذشته‌ی موهومش؛ دلش شور برداشته بود و افسوس باز فسون شده بود در جانش. با این حال دست نکشید و عکسی را که بالای آلبوم چسبیده بود، از نظر گذراند. زن و مردی را که با شرم کنار هم ایستاده بودند، با دقت دید و به ثانیه‌ای شناخت. هرچند دخترکی که از همسر عقدی‌اش رو گرفته بود و مردی که عاشقانه می‌خندید، جوان‌تر از باقی عکس‌ها بودند؛ اما شناخت احمد رضا و دریا برای ادریس کار سختی نبودند. عکس پایینی که کمی تارتر بود، عکسی بود دسته‌جمعی با حضور یک پیرمرد تنها و مغموم و دختران و دامادانش و پسر و نوه‌ی ارشدش که در آغوش پدر خفته بود و همگی در میانه‌ی یک باغ ایستاده بودند. صفحه‌ی بعد را آورد و نگاهش که به عکس میانه‌ی

شتنش را ندارد.

یک دقیقه دیگه
من راحت قانع

بود، اشاره کرد.
اشین را حرکت

او دهن کجی
را باز می‌کرد،

که شناسنامه‌ی
خوبی باش؛ م
گوش ندادی!
به‌ی کوچک
ش بیرون آود

نحویل میدم،

صفحه افتاد، ناخودآگاه بغض کرد و لبخند زد. دلش پر زشک شد و وقتی خنده‌ی خالص روی لبان بچه‌ها را دید. نگاه روی سه کودکی که به پشتی تکیه زده بودند و با ذوق به کیک تولد خیره شده بودند، گرداند. پسری که پیراهن بافت سفید با طرح‌های مشکی پوشیده بود و از همه بزرگ‌تر بود، دختر را در آغوش کشیده بود و مثل همیشه به او اجازه‌ی فوت کردن کیک تولدش را داده بود. پسر دیگر هم دست دختر را گرفته بود و در همین عکس هم مشخص بود که چقدر به رابطه‌ی آن دو حسودی کرده است! ادریس آهی کشید و دوباره چشم به دختر دوخت. هنوز هم دوستش داشت و دلش برای دیدارش پرپر می‌زد. شوخی که نبود، داستان شریک یک عمر بچگی و جوانی بود. صفحه‌ی بعدی را باز کرد؛ اما به محض ورق خوردن، عکس سیاه-سفید پیرمرد پرابهت روی زمین افتاد. ادریس خم و شد و عکس را برداشت. اولین چیزی که توجهش را جلب کرد، تسبیح در دست پیرمردی بود که ساعد روی زانو گذاشته بود و لحظه‌ی ثبت عکس، دانه‌ی تسبیح می‌انداخت. ریش‌های تمام سفید و سبیل‌های بلند، با آن کلاه شاپو و کت روی شانه، از هر وقت دیگر پرجذبه‌ترش می‌کرد. فرید کمی روی دست ادریس خم شد و نوشته‌ی زیر عکس را خواند.

- سالارخان، ۱۳۵۷!

ادریس سر تکان داد و عکس را میان آلبوم گذاشت.

- آره، سالارخان بزرگ عمارت بود.

با صدای زنگ، نگاه فرید و ادریس به طرف تلفن روی میز کشیده شد.

- کیه؟

ادریس شماره را خواند.

- سرمه‌ست، گفتم رسیدی خونه بهم زنگ بزن. امشب به دلم بد افتاده بود که با اون پسر قرار نداشته باشه. حالا که می‌خوام بهش بگم، دوست ندارم از کس دیگه‌ای بشنوه.

فرید لبانش را پایین داد و شانه بالا انداخت.

- خودت می‌دونی؛ ولی به نظر سفت گرفتن ماهی به اندازه‌ی شل گرفتن خطرناکه و می‌تونه باعث در رفتنش بشه. توی بیست و سه سال چیزی نفهمیده، توی این دو روز چی می‌خواد بفهمه؟! به نظرم اذیتش نکن!

۳۷۲

حساستم نکن.

راست می گفت، شاید ادریس زیادی سخت گرفته بود! مرد با بستن چشم هایش حرف او را تأیید کرد و فوراً تماس را پاسخ داد:

- سلام بابا، رسیدی؟
سرمه کاپشنش را روی مبل انداخت و به سمت آشپزخانه رفت.

- سلام، بله گفتم اطلاع بدم.
هنوز سنگین حرف می زد و دست خودش هم نبود.
- بابا قربون دخترش بره! شرمنده یه کم تند شدم بابا! حقیقتش داستان اون دختره رو که پریروز توی تهران دزدیدنش خونده بودم، اون به هم ریخت. ببخشید!

سرمه پوزخند بی صدایی به بی تجربگی پدرش در دروغگویی زد و پارچ آب را از یخچال بیرون آورد.

- دشمن شرمنده عزیزم، مشکلی نیست.

ادریس دستی به محاسن کشید و گفت:

- خيله خب ديگه مزاحمت نميشم دخترم، فقط مراقب خودت باش.
من پس فردا قبل از ظهر اونجام ان شاء الله.

می توانست نگوید، می توانست مثل او دروغ بگوید و پنهان کند؛ اما نه دلش را داشت، نه این حرکت مطابق سیاستش بود؛ پس در همان حین که آب را در لیوان می ریخت، لب زد:

- سفر بی خطر، قدمت هم سر چشم! فقط بابا اگه اجازه بدی من فردا کلینیکو برم و جلسه ی آخر سیمینو بذارم که دیگه پرونده شو تحویل بدم و بگم که پزشکشو عوض کنه، باشه؟

ادریس دوبه شک ماند. چه می گفت؟ اگر می گذاشت که باز او را می فرستاد در دهان شیر، اگر هم نمی گذاشت که سرمه را حساس تر می کرد و حتی ممکن بود دخترش بی اجازه ی او این کار را کند و این ماهی از دستش در برود.

- من میگم خونه بمونی بابا؛ ولی باز هر جور خودت صلاح می دونی!
سرمه لبخند پیروزی روی لب آورد. خوب روش بازیگردانی در بازی ای را که خودش شروع نکرده بود، بلد بود.

- باشه ممنون! مزاحم نمیشم دیگه بابا، کاری نداری؟
ادریس دل دلک کرد که بگوید «نرو»؛ اما به یک جمله بسنده کرد:

دکی که به پشتی
گرداند. پسری
همه بزرگ تر
هی فوت کردن
رفته بود و در
حسودی کرده
ز هم دوستش
استان شریک
به محض ورق
ادریس خم و
د، تسبیح در
ثبت عکس،
با آن کلاه
فرید کمی

یده شد.

د افتاده

دوست

ی شل

سال

نکن

خدا به همراهت بابا!
سرمه پس از اتمام تماس، موبایلش را روی این انداخت و لیوان را بالا برد؛ اما به ثانیه نکشید صدای زنگ گوشی اخم به چهره‌اش آورد. در خانه تنها بود و صحرا هنوز برنگشته بود؛ پس موبایلش را روی اسبگیر گذاشت:

- جانم پادشاه؟
دوست نداشت شاهان ناراحت شود؛ پس تمام انرژی مانده در تنش را به صدایش منتقل کرد.

- کجا رفتی سرمه؟ چرا جواب نمیدی؟

شالش را کند و روی مبل انداخت.

- ببخشید شاهان به کم حالم بد بود، باید سریع خودمو می‌رسوندم خونه.

شاهان که بهانه‌اش را باور نکرده بود، اخمی کرد و گفت:

- تو که خوب بودی نورچشمی! پیام بریم دکتر؟

تنا باز شاهان را برای شام صدا کرد؛ اما او تا راز دلدارش را نمی‌فهمید. یک جرعه آب هم از گلویش پایین نمی‌رفت.

- نه عزیز دلم الان خوبم؛ ولی اون موقع یه مشکلی برام پیش اومد که باید سریع خودمو می‌رسوندم خونه. شاهان جان؟

شاهان قانع نشده بود، با این حال نفسش را فوت کرد و آرام گفت:

- جان دلم؟

سرمه به لبه‌ی این تکیه زد و راسخ و محکم گفت:

- برای فردا آقا صدرالینا رو بفرست برن خونه نسرین خانوم، من باید به

جلسه با سیمین بذارم!

شاهان مشکوک اخم کرد.

- سرمه چیزی شده؟

- نمی‌دونم؛ ولی اگر شده باشه، مال امروز و دیروز نیست! پس اگر می‌کنی؟

صدای نسرین که از آن طرف شاهان را صدا می‌زد، به گوش سرمه هم رسید.

- باشه نور دیده. مطمئن باشم خوبی؟

سرمه با ذهنی آشفته از آشپزخانه بیرون آمد، به سمت اتاق رفت و با

همان شلوار لی و شومیزش روی تخت خوابید.
- آره پادشاه، خوبم.

بغض بی دلیل در گلویش سنگین شد و بی اختیار دل زد؛
- ولی دلم خیلی برات تنگ شده!

شاهان شیرین خندید و پلک روی چشم کشید تا صورت آرام جاناش را
نصورت کند.

- نازه شدی مثل من جان دل؛ البته تا قبل از اینکه بلاهای امشبو سرم
بیاری. الان دیگه کلاً دلی برام نمونده که تنگ بشه!

اشک بی اختیار سر خورد و از گوشه‌ی چشمش روی بالشت افتاد.
- شاهان، خاله نمیای؟

سرمه که صدای نسرین را شنید، سریع گفت:

- برو شاهان، فردا می بینمت پس، باشه؟

شاهان به جای خالی خاله اش چشم غره ای رفت. تا وقتی سرمه بود شام
را می خواست چه کار؟!

- باشه دورت بگردم! شب بهت زنگ بزنم جان جانان؟

سرمه لبخندی زد و با پلک بستنی دو قطره‌ی دیگر اشک ریخت.

- باشه عزیزم، فعلاً!

باید تماس را خاتمه می داد؛ چون حفظ صلابت صدایش دیگر کار آسانی
نبود.



به جای سرانگشت، با لبان و بوسه های پیایی اشک چشم پری کوچکش
را که سر روی پایش گذاشته بود، پاک کرد.

- عشق من آروم باش دیگه.

پریزاد خودش را روی تن میلاد بالا کشید و سر روی شانه اش گذاشت،
سپس لب باز کرد و بغض دار زمزمه کرد:

- فردا!

میلاد برای بار هزارم دکتر را لعنت کرد و نقشه‌ی استیضاحش را در
ذهن کشید. به توصیه او امروز از صبح در روستایی نزدیک تهران با یک

گروه تئاتر رول مرگ شاهان را بازی کردند و با گریه و شیون برای مانکنی
لااله الا الله خواندن و دفنش کردند؛ اما از سر صبح تا همین حالا اشک ۳۷۵

پریزاد لحظه‌ای بند نیامده بود. هر چه هم میلاد دست به دامان پرنس کرد
شد، او تنها گفت «صبر داشته باشید طبیعی. برای ناراحتی موقتشم کاری از
دست شما برنمیاد؛ جز اینکه ذهنشو مشغول کنید و لذتای مختلفو، از سفر
و گشت و گذار تا لذت جنسی، براش جایگزین فکر کردن به شاهان کنید.»
کلافه پوفی کشید. به تاج تخت تکیه زد و دست دور شانه‌ی لوزان پریزاد
قفل کرد و سرش را از روی شانه به سینه‌اش منتقل کرد.

- گریه که فایده نداره نازنینم، به جاش براش دعا کن که خدا بیمارزش
پریزاد خسته بود، شکسته بود و داغ‌دیده؛ ولی با این حال خوشحال بود که
می‌تواند گریه کند و دیگر خبری از آن قرص‌هایی که در آسایشگاه برای
آرام کردنش می‌دادند، نبود. قرص؟! کاش قرص بود تا آرام بخوابد، بخوابد
و باز خواب چشمان سبزرنگ او را ببیند! دلتنگش بود، حالا دلتنگ‌تر
هم شده بود. بایادآوری‌اش دوباره اشک چشمش بی‌اجازه از او پایین افتاد
دستش را روی سینه‌ی فرشته‌ی نجاتش بالا برد و به گردنش بند کرد.
- قرص بده، خواب بیاره.

میلاد دور از چشم او اخمی کرد.

- مگه نشنیدی دکتر چی گفت عشقم؟ همون قرصا این بلا رو سر
آوردن!

به واسطه‌ی بیماری شبه هانتیگتونش، کنترلی روی واکنش‌هایش نداشت؛
پس دستش را از دور کردن او باز کرد و شروع به کوباندن مشت گره‌شده‌اش
به سینه‌ی میلاد کرد.

- بده! بده می‌خوام بخوابم! بده!

میلاد که با توضیح‌های پزشکش انتظار هر حرکتی را از داشت، بدون
این اینکه عصبانی یا شوکه شود، تنها مشت نحیفش را در دست گرفت و
به لبانش چسباند.

- هیس، آرام باش نفسم! باشه، باشه بهت قرص میدم، فقط آرام باش
پریزاد که به خواسته‌اش رسیده بود، لبخند زد و بی‌حرکت ماند.
- فقط یه شرطی داره؛ من اول برات یه قصه می‌گم، بعد اگه خوابت نبرد
برات قرص میارم، باشه؟

پریزاد با تعجب سر از روی سینه‌اش برداشت و روی تخت نشست.
- واقعاً؟ من قصه دوست دارم.

سهم کاری از
ن به شاهان کنید.
نه ی لرزان پریاش

خدا بیامرزتش!
خوشحال بود که
آسایشگاه برای
بخوابد، بخوابد
حالا دلتنگ تر
از او پایین افتاد.
بند کرد.

بلا رو سرت

نایش نداشت؛
ت گره شده اش

داشت، بدون
ت گرفت و

آروم باش.
اند.

نوابت نبرد

ست.

میلاد هم به تبع او از حالت نیم خیز درآمد و با لبخند جذابی که تنها
افراد کمی شانس دیدنش را داشتند، گفت:
- بله که واقعا!

و در حالی که از روی تخت پایین می آمد، گفت:
- وایسا الان میگم پریوا بیاد پیشت.

و بی تعلل از اتاق بیرون رفت و پریوا را صدا زد. پس از چند ثانیه پریوا
خودش را به او رساند.
- بله رئیس؟

از این عنوان متعجب بود؛ اما ترس از میلاد هم نمی گذاشت چیز دیگری
صدایش کند. میلاد نامحوس لبخند زد و گفت:

- شیر و کیک برای پریزاد ببر و برای خواب آمادهش کن. از فردا هم
کلاسای گیتارت شروع میشه و راننده ساعت یازده منتظرته.
پریوا شوکه ابرو بالا انداخت.

- برای کجا؟

میلاد اخم کرد و محکم پاسخ داد:

- کلاس گیتار. هر چی هم که یاد گرفتی، همون روز به پریزاد یاد میدی؛
موسیقی بهش کمک می کنه.

و بی توجه به او به سمت حمام رفت. هم خودش، هم پریوا خوب
می دانستند که اگر بخواند می تواند بهترین گیتاریست را برای آموزش
پریزاد استخدام کند؛ اما او می خواست که داخل چهارچوب خودش،
پریوایی را که هر روز داشت افسرده تر می شد، به زندگی برگرداند و
شروعش از همین کلاس ها بود. چند قدم که دور شد، با یادآوری چیزی
ایستاد و باز گفت:

- برای آخر هفته هم یه تور یه هفته ای کیش هماهنگ کن. احتمالاً هم
نادو-سه ماه دیگه برای یه دوره درمانی شیش ماهه بریم اتریش.

و راهش را ادامه داد. پریوا مبهوت میان سالن ماند و با افسوس نفسش را
فرو داد. چه عشق مقدسی بود و چه بد کرده بود که پنج سال تمام زندگی
خود و خواهرش را برای یک کینه ورزی مسخره فدا کرده بود! پشیمان سر
تکان داد و به سمت اتاق پریزاد رفت.

میلاد بعد از اینکه دوش شبانه اش را گرفت، دوباره به اتاق برگشت و

به محض وارد شدن، نگاه پر حشاش را روی دخترکی که با تاپ و شلوار
صورتی و موهای بافته شده مقابل آینه ایستاده بود، گرداند. دوباره لبخند به
لبش برگشت و با صدایش توجه دختر را به خود جلب کرد:

- به به چه خوشگل شدی شما خانوم!
پریزاد که دیگر گریه نمی کرد و به علت اختلالش لبخند بزرگی روی لب
داشت، چشم از لبان سرخش برداشت و به سمتش برگشت.

لب زد:
- یکی بود یکی نبود. یه دختری بود عین پری های توی داستان، کوچولو
و دوست داشتنی. اسم این دختر زیبا پریزاد بود...



«سرمه»

- «أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ»!

دست از روی سینه برداشتم و زنگ ساختمان را فشردم. نمی دانستم
چندمین باری بود که این ذکر را می خواندم و آرام نشده بودم، نمی دانستم
که چرا زیر گرم ترین پالتو و بافتم این طور می لرزیدم و نمی دانستم این آب
داغی که می روی سرم خالی می شود از کجا می آید. تنها می دانستم که در
حال گذراندن بزرگ ترین اضطراب این دو دهه زندگی ام هستم و دیگر
توانایی روی پا ایستادن ندارم! نمی دانم چه مرضی بود که وقتی سردرگم
می شدم یا به مشکل و بن بست می رسیدم، خودزنی می کردم و دیشب هم به
این سنت قدیمی، بدون لحظه ای خواب یا ذره ای خورد و خوراک، ظلمان
را به نور پیوند زدم و حالا که ساعت تازه نه و نیم را نشان می دهد، به
عمارت آمده ام. ننا درب را برایم باز کرد.

- سلام دختر جان. چته تو خروس خون او مدی؟

احساس ضعف و رعشه ای خفیف در اندام هایم داشتم.

- سلام ننا، پیام تو؟

قبل از اینکه ننا چیزی بگوید، قامت شاهان را پشت او دیدم.

- سلام جانم، صحبت به خیر! بیا تو عزیزم.

برخلاف تشویش درونم لبخند زدم و داخل شدم.

- سلام شاهان! ببخشید خیلی زوده، دیدم داییت اینا رفتن من او مدم تو.
شاهان کیف و پالتو ام را گرفت و به نشستن دعوتم کرد:

نه بابا این چه حرفیه، خونه‌ی خودته. فقط از کی اومدی؟ چرا زودتر بهم نگفتی؟
هنوز هشت نشده بود که از خانه بیرون زدم و نه نشده به عمارت رسیدم. دست خودم نبود؛ اما فضای خانه آنقدر خفه بود که تنها توانستم نامه‌ای به صحرا بنویسم و بیرون بیایم. برخلاف این، با آرامش گفتم:
- خیلی وقت نیست. سیمین بیداره؟

شاهان سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.
- آره، اتفاقاً خیلی هم ازت ناراحت بود که دیشب پیشش نرفتی.

بی‌درنگ بلند شدم و به سمت راه‌پله رفتم.
- کجا سرمه؟ وایسا صبحونه بخوریم بعد.

صبحانه؟! چیزی از گلوی من پایین می‌رفت؟

- تو بخور پادشاه، من سیرم.

صدایش را که به ننا گفتم «دوتا شیرعسل بیار اتاق مامان» شنیدم و پس از آن وارد اتاق سیمین شدم. انتظار داشتم او را خوابیده روی تخت یا خیره به باغ ببینم؛ اما برخلاف تصورم، صندوق باز را روی پایش گذاشته و به داخلش نگاه می‌کرد. صدای درب را که شنید، به سمتم برگشت و پس از نفس عمیقی گفت:

- بیا!

اطاعت کردم و با دل پر از هیجان به سمتش رفتم.

- اون خانوم گفته بود امروز میای... ولی نمی‌دونستم کی میای... دیدی صدرا اومده؟

لبان به هم چسبیده‌ام را با تردید از هم باز کردم:

- آره عزیزم، دیدم.

مغموم و مضطرب لب زد:

- می‌گفت نباید به تو چیزی بگم؛ ولی من می‌خوام تو همه چیزو بدونی...

به‌خدا قصه اون طوری که تو فکر می‌کردی نیست...

دست پشت دستش کشیدم و آرام زمزمه کردم:

- بگو عزیزم، من می‌شنوم.

با چشم‌های غم‌دار به صندوقچه اشاره کرد.

- برش دار.

نه بابا این چه حرفیه و شلوار کرد دوباره لبخند به کرد

بزرگی روی لب

داستان، کوچولو

م. نمی‌دانستم

م. نمی‌دانستم

نستم این آب

انستم که در

ستم و دیگر

نتی سردرگم

یشب هم به

ک، ظلمات

می‌دهد، به

مدم تو

صندوقچه را از روی پایش برداشتم و روی پای خود گذاشتم. صدای
درب که آمد و بعدش شاهان وارد شد، سیمین شروع به حرف زدن کرد.
- اون شب قبول کردم که زن مهراب بشم... و این جور کارای مهری و
سالارو نلافی کنم... کمی هم موفق بودم؛ چون اون شبی که مهراب تصمیم
گرفت و به خانواده‌ش گفت، مهری انقدر شوکه شد که با همه‌شون فهر
کرد... خاله و شوهر خاله‌م راضی به این وصلت بودن اما مهری قصد کرد
که رأی هر دو تاشونو بزنه... و دیگه انقدر بازی درآورد و لج کرد و گریه
زاری راه انداخت که... مهین هم مخالف شد؛ ولی مهراب عقب نکشید...
نسرین می‌گفت وقتی گوش وایساده بوده، شنیده که مهراب به مامان و
باباش گفته «چه بخواید چه نخواйд، سیمین تنها عروس این خانواده‌ست...
اگه قبول کنید که خوبه و همین جا توی همین عمارت می‌مونیم... اگر
نه، می‌برمش یه جایی که جفتمون آرامش داشته باشیم»... همین حرف و
تصمیم مهراب باعث شد که دیگه کسی باهاش مخالفت نکنه... مهری هم
که بودن داداشش با منو به نبودنش ترجیح می‌داد، راضی شد؛ ولی از حرص
دادن منم نگذشت.

چه حماقتی کرده بودی مهراب! عشق یک طرفه و زندگی در یک خانه
با معشوقه‌ی قبلی همسرت؟! این بزرگ‌ترین اشتباهی بود که کمتر کسی
ممکن بود مرتکب شود.

- یه روز قبل از قرار صیغه‌ی سالار و مهری... مجلس خواستگاری من
برگذار شد... آقا بزرگ راضی نبود اما مخالفتی هم نکرد و پا پیش گذاشت...
مامان و بابام که از خداشون بود من ازدواج کنم و کی بهتر از مهراب...
خاله‌م هم که خوب منو می‌شناخت و یه جورایی زیر دست خودش بزرگ
شده بودم، با رضایت کامل اومد... آقا محمود هم از من خوشش می‌اومد و
دوست داشت که دختر سربه‌زیر و بی‌زبونی مثل من عروسش بشه... پس
همه خوشحال بودن جز مهری که با لباس سیاه و صورت بی‌آرایش باشد
اومد خواستگاری...

آهی کشید و با اندوه به صورت شاهان چشم دوخت.

- منو ببخش که هنوزم نمی‌دونم اون روز چی پوشیده بودی... چون
چشمم به کت وشلوار مشکی سالار بود... حلالم کن که هیچ وقت نفهمیدم
۳۸۰ اون دسته‌گل بزرگ رز بود یا مریم... چون چشمم دنبال اون یه شاخه باین

دست مهری بود...

صدایش بغض دار شده بود و آن لحن مظلومش اشک به چشم شاهان آورد. سیمین نادم سر پایین انداخت و ادامه داد:

- با مهریه‌ی یه دونگ این عمارت که عین مهر مهری بود... خانواده‌م داشتم عروس می‌شدم؛ ولی غم دنیا گوشه سینه‌م بود... من عروس شدنو دوست داشتم اما نه عروس مهراب... با این حال سعی کردم چیزی به روی دست خاله و مامانم آماده شدم... دم غروبی مردا عاقدو آوردن و صیغه‌ی محرمتو توی همین خونه خوندن... همه چیمنون مثل هم بود... از مهریه‌ی صیغه‌مون که دو تا النگوی خانوم بزرگ بود و یکی واسه من، یکی واسه مهری تا لباس تنمون... آقا بزرگ بعد از این همه سال تاره یادش افتاده بود منم دختر این عمارتم... و مثلاً می‌خواست بینمون فرق نذاره... یا نمی‌دونم، شایدم چون زن مهراب شده بودم و دیگه دختر مه‌لقا نبودم، کینه از دل پاک کرده بود... خلاصه که هرچی بود، نوش دارو شده بود بعد از مرگ مهراب.

نگاه در صندوق که دیگر تک و توک وسیله‌ی ناشناس داشت، چرخاندم و النگوی را که احتمالاً همان مهریه‌اش بود، بیرون آوردم. با برداشتن النگو دستم به کف صندوق خورد و حس کردم که چوبی نیست؛ پس بیشتر دقت کردم و متوجه شدم که عکسی به پشت، کف صندوق قرار دارد.

- عاقد اول جواب «بله» رو از مهری و سالار گرفت... و کلام دختر کامل نشده، صدای دست و سوت گرم کرد... نفهمیدم کی؛ اما وقتی مهراب دستمال کاغذی به دستم داد... تازه متوجه اشکام شدم و علت بیچ‌پچک عاقدو که فکر می‌کرد ازدواجمون زوریه فهمیدم... ولی من جدا از فضا، به سالاری که حتی اون موقع هم نگرانم بود، نگاه می‌کردم و قربون صدقه‌ی حلقه‌ای می‌رفتم که اون قدر قشنگ به دستش نشسته بود... دقایقی گذشت و من همین‌طوری غرق سالار بودم تا نهایتاً... وقتی مهراب دستمو گرفت، به خودم اومدم و با هزار بدبختی دهنمو که چفت شده بود، باز کردم... و «بله» ای رو که شد بلای جونم، دادم...

ننا داخل آمد و لیوان‌های شیر عسل را ابتدا به دست من و بعد شاهان ۳۸۱

صدای زدن کرد؛
ری کارای مهری و
مهراب تصمیمشو
با همه شون قهر
و لیج کرد و گریه
عقب نکشید...
اب به مامان و
خانواده‌ست...
می‌مونیم... اگر
همین حرف و
نه... مهری هم
ولی از حرص

در یک خانه
کمتر کسی

ستگاری من
گذاشت...
مهراب...
دش بزرگ
می‌اومد و
شه... پس
یش باشد

چون
فهمیدم
قه یاب

داد. به گرما و شیرینی محتوای ظرف احتیاج داشتم؛ پس بدون لجبازی

جرعه‌ای نوشیدم. پڑمرده بودم، پڑمرده‌تر شدم... با اون صیغه‌ی محرمیت، رفت و او مدتی
- پڑمرده بودم، پڑمرده‌تر شدم... و مهربان هم خودش به من نزدیک‌تر کرد.
سالار و مهری بیشتر شدند... خوب بود هم بد... خوبیش این بود که مهری رو به
نزدیکی مهربان هم می‌داد و بدیش هم این بود که من زجر کش می‌شدم.
اندازه‌ی کافی حرص می‌خورد که می‌خواست مثل قدیم کنارم بمونه...
ولی از همه‌ی اینها بدتر، سالاری بود که می‌خواست مثل قدیم کنایه می‌شدم.
مثلاً می‌بایست حرف می‌زد یا شبها طبق قرار می‌آمد توی حیاط واسه
مثنوی خونی... اولاً پیشش نمی‌رفتم ولی مثل سری پیش کم آوردم و قانع به
همون به ذره بودنش شدم... و کنارش موندنم و زجر و لذتو باهم چشیدم...
سخت بود که باید از همیشه براش خواهرتر می‌بودم و حد و حدودنگه
می‌داشتم؛ اما باز از نبودنش بهتر بود... یه کم که گذشت، رابطه‌ی من و
سالار باز برای همه مهم شد... مهربان مرد بود و غیرتش قبول نمی‌کرد که
ناموش با عشق قدیمش بره و بیاد... مهری هم به من حسودی می‌کرد و
از روی حسودی نمی‌خواست سالار با من رابطه داشته باشه... البته بعدها
این حسودی بیشتر شد و در دسرای رو برای سالار درست کرد... البته
این کارش از روی عشق نبود؛ بلکه صرفاً به خاطر اینکه مال اون بود و
نمی‌خواست دست کس دیگه‌ای بهش برسه، اون جور می‌کرد... درست
مثل گوشواره یا شونه‌ش... اما با این حال سیاست داشت و به خود سالار
چیزی نمی‌گفت... و به جاش از طریق آقا بزرگ وارد شد... وقتی هم که
آقا بزرگ به سالار گفت که رابطه‌ی ما به صلاح نیست، سالار با گفتن
«سیمین خواهرم بوده و هست» این حرف و حدیث رو جمع کرد... اما
اختلافای خاندان به اینجا تموم نشد... بعد از یه مدت مهری دیگه نتوانست
نقش بازی کنه... و بعضی جاها خود واقعیشو نشون می‌داد و این برای سالار
خوشایند نبود؛ مثلاً بعضی وقتا... به سالار می‌گفت که الا و بلا باید با بنر
آقا محمود بره دنبالش... تا دوستاش ببینن که شوهر پولدار کرده... یا مثلاً
سالارو درک نمی‌کرد و وقتی که از سرکار می‌آمد، با همه‌ی اون خستگی
مجبورش می‌کرد که ببرش سینما و گردش و... یا اینکه با همه‌ی مشربای
سالار که اغلب هم زن بودن، مشکل داشت و یکی-دو بارم دعواش شده
بود... خلاصه با گذشت زمان همینا باعث دعوا و جروب‌بحثاشون شده...

تم؛ پس بدون لجبازی

حرمیت، رفت و او آمد
من نزدیک تر کردم...
بود که مهری رو به
ن زجر کش می شدم...
ل قدیم کنارم بمونه...
بد توی حیاط واسه
کم آوردم و قانع به
لذتو باهم چشیدم...
و حد و حدود نگه
نت، رابطه‌ی من و
ش قبول نمی کرد که
حسودی می کرد و
باشه... البته بعدها
درست کرد... البته
که مال اون بود و
می کرد... درست
و به خود سالار
سد... وقتی هم که
ت، سالار با گفتن
جمع کرد... اما
ی دیگه نتوانست
و این برای سالار
و بلا باید با بنز
ر کرده... یا مثلاً
هی اون خستگی
همه‌ی مشتریای
رم دعواش شده
بحثاشون شد...

همیشه هم به شکلی سالار کوتاه می اومد...

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و سیمین هم که با این قسطی حرف
زدنش، جانم را به لبم رسانده بود. نگاهی به شاهان کردم و متوجه شدم
که او هم مثل من کلافه است.

- اون روزا من فقط یه دوست داشتم که همه چیو بهم می گفتم...

این کارا و رفتار سالار هم استثنا نشد و برای مریمی که تازه اومده بود

این محله و هم کلاسیم شده بود، تعریف کردم... مریم هم با همون ذهن

دخترونه‌ش گفت که شاید سالار بعد از ازدواج با مهربان تازه فهمیده که

عاشق اونم نیست... یا شاید واقعیت مهری رو دیده و دیگه نمی خواش!

... اون بهم گفت یه مدت خودمو به بدحالی بزنم و از سالار دور بشم تا

بینم رفتارش چیه... منم به حرفش گوش دادم... نتیجه‌ش هم این شد که از

مهراب تا آقا بزرگ همه نگرانم شدن... البته این وسط مدل نگرانی سالار

فرق داشت... یه روز که خودمو زده بودم به تب و لرز و با هیچ کس حرف

نمی زدم... او آمد پیشم و بی مقدمه گفت «تو مهربابو دوست نداری درسته؟

واسه لجبازی با من باهاش ازدواج کردی نه؟» نمی دونستم چی بگم. هم قند

نوی دلم آب می شد، هم استرس داشتم... سکوتمو پای جواب مثبتم گذاشت

و با عصبانیتی که تا حالا ازش ندیده بودم ادامه داد «خجالت بکش سیمین!

با زندگی خودت و مهراب بازی نکن... آخه چقدر بی فکری تو دختر؟

کدوم احمقی با کسی که دوستش نداره ازدواج می کنه؟ اون مهراب چقدر

نفهمه که حاضر شده بیاد توی بازی تو... هرچقدر هم که اون عاشقت

باشه، تو دوستش نداری و این یعنی اشتباه... سیمین این مسخره بازی رو

تمومش کن یا من به سبک خودم تمومش می کنم... اون سرم داد می زد

و من با فکر اینکه نمی خواد منو از دست بده و روم غیرتی شده، دلم

قنج می رفت... با این حال زبون چرخوندم و گفتم «نه، من مهربابو دوست

دارم. تو به فکر خودت باش که مهری سر سوزنی نمی خوادت... هیچ وقت

اطمینان لحنشو یادم نمیره اون موقعی که گفت «من عاشق مهریم و مهری

هم عاشق منه؛ ولی تو داری اشتباه می کنی و بهتره که بس کنی؛ چون من

به عنوان داداش نمی دارم همچین غلطی کنی... باز گفته بود داداش! هنوز

می خواست برادرم باشه و این حرصم می داد... اون روز جوابشو ندادم؛ ولی

وقتی با مریم مشورت کردم... بدترین تصمیم عمرمو گرفتم.

۸۳

«زمستان ۱۳۶۳»

به بیچ کوچه باغ که رسید، ایستاد و با بهت به صورت دختر نگاه کرد.
- مریم دیوونه‌ای؟ من آگه عقد مهرباب بشم دیگه جداشدن ارزش به این

آسونیا نیست!
مریم با همان ذهن کوچک و توهمات صورتی دخترانه‌اش لبخند
پرشیطنتی زد.

- دیوونه تویی! ببین این دیده صیغه کردی شده اسپند رو آتش، فکر
کن آگه بفهمه زن عقدی رقیبش شدی چی کارا که نمی‌کنه! سیمین از من
می‌شنوی همین امروز برو با مهرباب حرف بزن، زودی هم عقد کن! اول
موقع می‌بینی که هفته به ماه نرسیده داداش سالار از تعصب چه یقده‌ای جر
میده!

سیمین با ذوق دخترانه‌ای خندید. یعنی می‌شد؟! ممکن بود؟ پس مهری
چه؟! یادآوری او خنده از لب دختر پراند و با حرص و ناراحتی لبش را
گشود:

- پس مهری چی؟ فکر کردی سالار از اون می‌گذره؟ وای ارزش متنفرم
مریم!

مریم که برخلاف سیمین به جای چادر، مانتوی بلند و ایل‌دار و مقنعه‌ی
مثلثی پوشیده بود، دست از بند کیف مدرسه‌اش برداشت و موهای
فک‌شده‌اش را زیر مقنعه داد و در همان حین که چینی از روی انزجار
روی بینی انداخته بود، گفت:

- آه آه دختره ایکبیری! آخه من نمی‌دونم اون به چیش می‌نازه؟ حالا به
چشم رنگی داری هنر نکردی که! مطمئن باشه داداش سالار هم فهمیده اون
چه آدم به درد نخوریه و دلشو زده.

سیمین نخودی خندید و پر چادرش را در مشت فشرد.

- تو چرا حرص می‌خوری؟ حالا اون هیچی، مدرسه رو چی کار کنم؟ آگه
بفهمن شوهر کردم که می‌فرستم شبانه!

- تو که امسال دیپلم می‌گیری، سال چهارم که مدرسه‌ها تا عیده، وسط
سال هم که نمی‌تونن بنذارن بیرون، پس غمت چیه؟ سیمین اونجا رو
۳۸۴ داداش سالار!

دل سیمین در سینه فرو ریخت و با هول به سمت عمارت برگشت. سالار مقابل درب بود و در حالی که داشت درب عقب ماشین را برای مهری باز می کرد تا پیاده شود، با چشم های تنگ شده آن دو را از نظر گذراند. صدای مریم، او را از فکر سالار در آورد.

- بیستم این ور پریده چرا عقب نشسته؟ بعد خودش فلجه که داداش سالار درو برایش باز می کنه؟

سیمین که خودش هم کم از کارهای مهری حرص نمی خورد، پشت پلکی نازک کرد و پاسخ داد:

- چه می دونم والا! معلوم نیست کی بهش گفته شبیه ملکه ثریایی که دیگه همه کارش شده مثل اون؛ موهاشو مثل اون می کنه، مثل اون لباس می پوشه، مثل اون راه میره. این جدیدیا هم که فهمیده اون همیشه عقب می نشسته، دیگه رو صندلی جلویی که تا الان چشم ما رو سرش درمی آورد نمی شینه.

مریم قهقهه ای زد که سیمین با نیشگونی ساکتش کرد.
- هیس مریم! آقا بزرگ صدای خنده تو بشنوه دیگه گشتن با تو هم قدغن میشه!

مریم اما بی توجه به او میان ریز خنده اش گفت:
- اون الان ملکه ثریاست؟ بعد داداش سالار هم لابد شاهه؟ از کی تا حالا شاه دربون شده؟

سیمین با لبخند سر تکان داد.

- حالا تو چرا سالار صدایش می کنی؟

مریم بی تفاوت شانهای بالا انداخت و با سر به سالار سلام کرد.
- چه می دونم والا، انقدر تو گفتی توی دهن منم افتاد. پس یادت نره چی گفتم. اول تهدیدش کن که می خوام با مهرباب عقد کنی، بعدم آگه دیدی باز کاری نکرد واقعاً عقد کن. بذار بالاخره داستان یه سره بشه؛ به قول مامان بزرگم مرگ یه بار، شیونم یه بار دیگه!
سپس کلیدش را از جیب بزرگ مانتوش بیرون آورد و با اشاره به خانه شان که کنار عمارت بود، ادامه داد:

- نمایای بالا؟

سیمین کش چادرش را دور سرش مرتب کرد.

دختر نگاه کرد.
شدن ازش به این

خترانه اش لبخند

رو آتیش، فکر
! سیمین از من
م عقد کن؛ اون
چه یقه ای جر

ود؟ پس مهری
راحتی لبش را

ازش متنفرم

ار و مقنعه ای

ت و موهای

روی انزجار

از ه؟ حالا یه

فهمیده اون

ار کنم؟ آگه

میده، وسط

اونجا رو،

- نه دست درد نکته! به خاله و مینا سلام برسون.

مریم کلید را در درب چرخاند و «بزرگیتو می‌رسونم» ی لب زد و داخل شد. با رفتن او، سیمین هم به سمت عمارت پا تند کرد و به محض رسیدن به سالار و مهری با هول گفت:

- سلام داداش! سلام مهری!

سالار لبخند مهربان همیشگی‌اش را روی لب آورد.

- سلام سیمین بانو! دیروقت اومدی خونه.

سیمین بی‌توجه به مهری که با اخم نگاهش می‌کرد، لبخند سالار را پاسخ داد.

- دیروقت نیست داداش، زمستونه دیگه عمر روز کوتاهه.

مهری که دیگر تحمل نداشت، با اخم و کمی ناز گفت:

- همسر گلم من سردم شده، بریم داخل؟

سالار سریع کاپشنش را درآورد و بی‌تعلل روی تن عشقش انداخت.

- بیا عزیزم، بریم تو تا سرما نخوردی.

و رو به سیمینی که بغض راه نفسش را بسته بود، ادامه داد:

- تو هم بیا تو و درو ببند بانو. هوا تاریک شده، خطرناکه.

سیمین با سر فرو افتاده و بغضی که می‌رفت اشک شود، در را به نیت بستن

هل داد که پایی مانع از بستنش شد. با بهت سر بالا گرفت و به چشم‌های

براق مهراب که از میانه‌ی درب مشخص بود، نگاه کرد و دستپاچه گفت:

- سلام مهراب، خوش اومدی! ببخشید نفهمیدم اومدی.

مهراب داخل آمد و آرام درب را بست.

- سلام خانوم گل، خوبی؟

او هم به جای اسم، صفت می‌گذاشت. انگاری که این هم رسم عمارت

بود!

- خوبم مرسی.

خواست به قصد فرار از او به سمت ساختمان برگردد که مهراب دستش

را گرفت.

- کجا؟ بیا ببینمت، بابا لک زده این دل صاب مرده واسه‌ت.

سیمین با شرم و عذاب وجدان سر پایین انداخت. چرا فکر می‌کرد دارد

به سالار خیانت می‌کند؟ اصلاً چه خیانتی؟ خیانت به چه حسی؟

م «ی لب زد و داخل
به محض رسیدن به

بخند سالار را پاسخ

تاهه.

نش انداخت.

داد:

ناکه.

ز را به نیت بستن

و به چشم های

دستپاچه گفت:

م رسم عمارت

مهراب دستش

ت.

و می کرد دارد

نسی؟

۳۳۳
- سیمین کارگاه جور شد. باورت میشه تا یکی-دو ماه دیگه مغازه ی
نه کوچه سوم میشه کارگاه شوهرت! آخ برسه اون روزی که صاحب
کارخونه بشم، اون روز حال این تیله باز دیدن داره!

سیمین با تعصب اخم درهم کشید.

- تیله باز چیه؟ طراح سنگ و جواهر!

مهراب چشم غره ای رفت.

- حالا هرچی! تو چرا پکری؟

سیمین لب برجید و با ناراحتی سرش را پایین تر برد. صدای «همسر گلم»
گفتن مهری را هنوز می شنید و دلش می چاله می شد. باید تمامش می کرد!
حتی اگر بازنده می شد، باید بازی را تمام می کرد؛ پس آرام و بی مقدمه
لب زد:

- آگه بگم عقد کنیم چی میگی؟

مهراب لبخندی زد و به تبع او آرام پاسخ داد:

- میگم ای به چشم! ایشالا سال دیگه این موقع ها پای سفره عقدیم.

- سال دیگه نه، همین نوروز!

شادی چهره ی مهراب جای خود را به بهت داد.

- عید؟ یعنی سی روز دیگه؟ سیمین هنوز دو ماه نیست صیغه کردیم.

چه عقدی؟ بعدشم تو هنوز دیپلم نگرفتی که تازه به بزرگ ترا چی بگیم؟!

سیمین نگاه مصمش را روی صورت مهراب گرداند. دیگر تاب در برزخ

ماندن را نداشت، یا سالار به خود می آمد و همه چیز را تمام می کرد یا...

نه «یا» دیگری وجود نداشت!

- مهراب، من تصمیممو گرفتم. باید سالار و مهری رو به خودشون بیارم!

مهراب گره بین ابروهایش انداخت و جدی گفت:

- بازم سالار؟ کی ازش می گذری سیمین؟ من زندگیمو فدا می کنم؛ ولی

جلو رفتن واسه لج در آری یکی دیگه درست نیست.

- تو کاریت نباشه. آگه منو می خوای تا عید پا پیش بذار، آگه هم نه که

هیچی!

و بدون اینکه منتظر او شود، به سمت ساختمان میانی دوید و مهراب را

با ناباوری میان حیاط گذاشت.

مهراب آن شب را با فکرهای گوناگون به صبح رساند و فردا قبل از ظهر ۳۸۷

نزد پدرش رفت. می خواست با او هم در میان بگذارد و اگر حمایتش کند به این کار اقدام کند. به نظرش تصمیم سیمین خیلی هم بد نبود. به هر حال کارش با او یک سره می شد و دیگر شر سالار هم از سر او کم می شد. می دانست سالار مردی نیست که با زن شوهردار رابطه حفظ کند. حتی رابطه ی برادری!

سر ظهر قبل از رفتن پدرش با او صحبت کرد و پس از توضیحات و پافشاری های زیاد، او را مجاب کرد که هر چند برای عروسی سیمین ندارد؛ اما می خواهد با سیمین عقد کند. محمود هم که از رفتن به مقابلش قرش فروشی اش پشیمان شده بود، در خانه ماند و ماجرا را به زنش گفت که در همان حین، ناخودآگاه خبر به گوش مهری هم رسید. مهری که هنوز قصد برهم زدن این صیغه را داشت، عصبانی و با توپ پر به سمت باغ رفت. پس از گذر از ساختمان میانی، مقابل خانه ی دایی احمد رسید و طبق معمول سیمین را آنجا دید، پشت پلک نازک کرد و نیش دار کنایه زد.

- جلو در خونه ی شوهر من حاجت می ده که سر و ته تو می زنی اینجا؟ سیمین سر از مثنوی اش برداشت و آرام نگاهش را سمت او سوق داد.

- حتماً می ده!

مهری با تکبر به سمتش قدم برداشت و وقتی متقابلش رسید، دست به کمر زد.

- آگه می داد که الان جای من، تو عروس دایی بودی خوش خیال!

سیمین اخم ظریفی کرد و نگاه پایین انداخت.

- سالار داداش منه، حد خودتو بدون مهری خانوم!

مهری پشت پلکی نازک کرد و با پوزخند زیرپوستی گفت:

- اولاً که داداش بود و باهاش می رفتی اتاق خلوت؛ لابد صدرا رو هم

هر شب می بری اتاقت، رسمته دیگه. دوماً هم انقدر به من نگو «مهری»

خوبه من «سیمین» صدات کنم؟

حقیقتش این بود که برایش فرق نداشت او چه صدایش کند؛ اما چون تقریباً در دهان همه افتاده بود و حتی سالار هم جدیدترها «مهری» خطابش می کرد، عصبی شده بود. آتش درون سیمین که شعله ای کوچک بود، حالا زبانه کشید و باعث شد عصبی بایستد.

- حرف دهنتو بفهم! دارم می گم داداشمه، بگو خب!

سر حمایتش کنند.
بد نبود. به هر حال
سر او کم می شد.
حفظ کند، حتی

از توضیحات و
عروسی عجله ای
رفتن به مغازه ای
را به زنتش گفت
مهری که هنوز
سمت باغ رفت.
مد رسید و طبق
ار کنایه زد:
می زنن اینجا یی؟
او سوق داد.

سید، دست به

خیال!

صدرا رو هم
گو «مهری»

ند؛ اما چون
ها «مهری»
ای کوچک

مهری با غرور موهای روی شانه اش را عقب انداخت و و لبخند
حرص در آری زد.
خب به هر حال دیگه فرق نداره سالار کی توئه، مهم اینه که من
زن داشتم!

و با تمسخر دستش را جلو برد.

- سلام خواهر شوهر جون!

سیمین با صورتی که از خشم کبود شده بود، سر پایین انداخت که باز
صدای مهری را شنید:

- الانم پاشو برو یه جا دیگه کتاب بخون، یهو دیدی مهراب اومد و
اینجا دیدت، کلاً پشیمون شد از گرفتنت؛ اون وقت دیگه تنها شانس
شوهر دار شدنتم هم می پره!

و در حالی که با خنده به سمت ساختمان سفید دایی احمد می رفت، ادامه
داد:

- راستی نگفتی چه گندی بالا آوردی که صیغه به وقت نرسیده می خوای
عقد کنی؟ آگه دارم عمه میشم بگو! آخه از تو هیچی بعید نیست، خدا
می دونه مهرابو چند بار کشیدی توی اتاق!

بغض سیمین بی صدا ترکید و دختر برای حفظ آن بازمانده های غرورش،
به سمت پشت ساختمان دوید. وقتی به درخت قطور رسید، پشت آن سنگر
گرفت و از کنارش درب خانه ی سالار را پایید. سالار پس از چند دقیقه
بیرون آمد و وقتی مهری را مقابل درب دید، بی درنگ در آغوش کشیدش
و گونه اش را بوسید. سیمین که دیگر تحمل نداشت، دندان از روی لب
برداشت و بلند بلند گریه کرد. مرد احساسی اش را از دست داده بود و چه
چیزی بدتر از این؟ در همان فکرها بود که دست مهراب دورش حلقه شد
و تن لرزان دختر را در آغوش کشید.

- هنوزم دوستش داری؟

سیمین با صدای لرزان گفت:

- مهری تیکه بارونم کرد.

مهراب اخم کرد و جدی غرید:

- غلط کرده دختره ی لوس! چی گفت؟

مهراب خوب بود؟ خوب بود؛ اما باب میل سیمین نبود. مثل همان پرس ۳۸۹

غذای اضافه که هر چقدر هم خوب و دلچسب، دل را می زند.
- مهم نیست. کی عقد می کنیم؟
مهراب آرام لبخندی زد و پاسخ داد:
- زود!

و عدهی مهراب آن روز حق بود و در عرض پلک برهم زدن این سی روز
گذشت و روز عقدشان که اولین صبح بهار سال ۶۴ بود، رسید. در این سی
روز هر کس با کسی دعوایش شد و همه با سالار دست به یقه شدند. سالار
نمی خواست اجازه ی این عقد را بدهد؛ چون هدف سیمین را می دانست و
نمی خواست بگذارد او سیاه بخت شود. با این حال وقتی حریفان نشد و
مهراب تهدیدش کرد که اگر مانع ازدواجشان شود، او هم نخواهد گذاشت
وصلتش با مهری سر بگیرد، از موضعش کوتاه آمد و تنها به گفتن یک
جمله به سیمین اکتفا کرد. درست همان موقع که هدیه عقدش را که یک
انگشتر یاقوت آفریقایی ساخت خودش بود، دست او می انداخت، آرام
زمزمه کرد «اولین باری که یاد گرفتم درست و حسابی یاقوت سیقل بدم
اینو واسه ت ساختم. دوست نداشتم پیش مهری کم بیاری و آگه گردن بند
یاقوت این خاندان بهت ارث نرسیده، به جاش انگشتر بهت برسه. گذاشته
بودم واسه روزی که می خوام بسپرمت دست یه مرد مرد، سر سفره ی
عقد بهت بدم که قسمت امروز و این سفره شد. ان شاء الله خوشبخت بشی
ولی ازدواجی که پشتش به عشق گرم نباشه، اشتباه محضه!» سیمین هم
بی ملاحظه ی دیگران، اشک چشمش را پاک کرد و زیر گوش او لب زد
«عشقی که ازدواج پشتش نباشه چی؟ نمی دونی با من چی کار کردی داداش
سالار! هر چند که من گذشتم و از این به بعد هر کاری می کنم که برام
فقط داداش باشی؛ اما بدون که بد تا کردی باهام.» اما آن روز هم دروغ
می گفت؛ درست مثل تمام مواقعی که می خواست سالار برادرش باشد و
همیشه بیشتر از قبل عشقش می شد. پس از مراسم، وقتی همگی به دنبال
تدارک نهار عقد بودند، مهراب کنار همان درخت ایستاد و با غرور گفت:
- دیدی بهت گفتم زود عقد می کنیم؟ حالا شیرینی خوش قولیمو بده بینم
برخلاف او، غم در تار و پود وجود سیمین می لولید. به خاطر سالار
این کار را کرده بود و او تنها به یک خوشبخت شوی بسنده کرده بود.
۳۹۰ مهراب فارغ از هوای او چپ و راست را پایید و وقتی مطمئن شد کسی در

را می‌زند.

باغ نیست، بوسه‌ی نرمی روی گونه‌ی سیمین نشاند. سیمین عصبی و خجول عقب کشید.

- معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟

پسر با ذوق به نامزدش نگاه کرد.

- شما که شیرینی نمیدی، مجبورم به زور ازت بگیرم!

- بار آخرت باشه مهرباب!

شادی از چهره‌ی مهرباب رفت و اخم جایش را گرفت.

- چرا؟ حلال خدا رو حروم کردم؟

سیمین سر پایین انداخت و زمزمه کرد:

- می‌دونی واسه چی حلالت شدم که!

اخم مهرباب سنگین‌تر شد و با دستی که زیر چانه‌ی دختر گذاشت، سرش را بالا آورد.

- من چی کار به دلیلت دارم؟ دلیلت هرچی که بوده حالا دیگه زن منی، اونم نه صیغه‌ای، عقدی و قانونی!

سیمین که پاتک بدی خورده بود، مبهوت به مهرباب نگاه کرد. تا همین

لحظه فکر می‌کرد که او هم هم‌بازی سیمین است و حالا... مهرباب که

دوست نداشت او را ناراحت ببیند، دست روی پولک‌دوزی‌های روی

بازوی سیمین که متعلق به پیرهن بلند سفیدش بود، کشید و گفت:

- حالا به اینا فکر نکن خانوم گل، بریم نهار بخوریم که بعدش می‌خوام

بیرمت بیرون.

فکر نمی‌کرد؟ مگر می‌توانست؟ اصلاً به چه کسی فکر نمی‌کرد؟ به سالار

که حتی همین لحظه هم تمام حواسش پیش او بود که سرک در دیگ مرغ

و پلو می‌کشید یا به کاری که بی فکر کرده بود و تازه داشت می‌فهمید چه

خطبی بوده! در این چند وقت هرگاه که سالار اشتباهش را گوشزد می‌کرد،

او با تصور غیرتی شدن سالار ذوقش بیشتر می‌شد و محکم‌تر پافشاری

می‌کرد. برای آرام‌تر شدن آهی کشید و پس از سر تکان دادن، از کنار

مهرباب گذشت و به سمت مجلس زنانه رفت. به محض ورود با چشم دنبال

مریم گشت و وقتی او را یافت، کنارش رفت.

- وای سیمین خیلی خوشگل شدی! ولی آقا مهربابم خیلی خوبه‌ها!

سیمین شانه‌ای بالا انداخت.

ز هم زدن این سی روز

ود، رسید. در این سی

به یقه شدند. سالار

سیمین را می‌دانست و

نی حریفشان نشد و

هم نخواهد گذاشت

تنها به گفتن یک

عقدش را که یک

می‌انداخت، آرام

یا قوت سیقل بدم،

ی و آگه گردنبند

ت برسه. گذاشته

مرد، سر سفره‌ی

خوشبخت بشی!

به! « سیمین هم

گوش او لب زد

تار کردی داداش

می‌کنم که برام

روز هم دروغ

را درش باشد و

نمگی به دنبال

با غرور گفت:

لیمو بده ببینم!

خاطر سالار

ده کرده بود.

شد کسی در

- آره خیلی خوبه؛ ولی من دوستش ندارم.

دوستش نداشت و این دوست نداشتن سه سال تمام همراهش آمد و رفت
عذاب در دل و آه در سینه‌اش. به سومین سالگرد عقدش رسیده بودند
و دل سیمین هنوز گیر سالار بود. در این سه سال سالار زنی را که هیچ
تناسبی با او نداشت و مرد مفلوک هر روز بیش از قبل این را می‌فهمید
عاشقانه می‌پرستید و هیچ مجالی از این عشق نبودش؛ مهراب هم هرکاری
که به ذهن خسته‌اش می‌رسید، انجام داد و دریغ از ذره‌ای تغییر که در
احساسات سیمین ظاهر شود! نسرین هم در عنفوان جوانی دل به سیاوش
پسر مغازه‌دار روبه‌روی مدرسه‌شان بست و طبق رسم عمارت با صغیه
موقت محرمیت نامزدش شد. در این سه سال عمارت ثانیه‌ای خوشی و
آسایش ندید. در همان سال اول آقامحمود، پدر مهری و مهراب در پی
تصادف و چپ شدن اتوبوسی که حامل فرش‌هایش بود و مسیر تبریز به
تهران را طی می‌کرد، درگذشت و عمارت را سیاهپوش کرد. بعد از آن
هم دعاها و کشمکش‌های هر روزه‌ی مهری و سیمین یا مهراب و سالار
و یا خواهرها باهم، کام همه را تلخ می‌کرد و اگر بزرگی آقابزرگ نبود
بارها باهم قطع رابطه می‌کردند. پس از گذشت از تمام فراز و فرودها،
روزی آقابزرگ تمام خاندان را در خانه‌اش جمع کرد تا تصمیمی را که
به نیت رفع تلخی‌ها گرفته بود، با آن‌ها مطرح کند. همه روی مبل‌های
تازه خریداری شده‌ی خانه‌ی احمدرضا نشسته بودند و منتظر به دهان
آقابزرگ چشم دوخته بودند. آقابزرگ کمی روی مبل جلو آمد و پس از
لب تر کردنی، گفت:

- روح محمود و خانوم بزرگ شاد و خدا رحمتشون کنه!

نجوای زمزمه‌وار «خدا بیامرزشون» از تمام نقاط خانه به گوش رسید.
آقابزرگ بعد از سر تکان دادن داد:

- خدا همه رفته‌ها رو بیامرزه؛ ولی دیگه هرچی این آشپونه رو کردیم
غمکده بسه! هفته دیگه دومین سالگرد آقامحمود خدا بیامرزه و ان شاء الله
از بعدش دیگه لباس سیاهاتونو درمیارید!

نگاه روی مهری که دست سالار را گرفته بود و روی مبل دونفره کنارش
نشسته بود و بعد روی سیمین و مهراب که هر دو اخم به چهره داشتند،

ام همراهش آمد و شد
عقدش رسیده بودند
سالار زنی را که هیچ
قبل این را می فهمید،
مهراب هم هرکاری
ذره ای تغییر که در
خوانی دل به سیاوش
م عمارت با صیغی
ت ثانیه ای خوشی و
ی و مهراب در پی
د و مسیر تبریز به
ش کرد. بعد از آن
یا مهراب و سالار
گی آقابزرگ نبود،
م فراز و فرودها،
تا تصمیمی را که
مه روی مبل های
منتظر به دهان
بلو آمد و پس از

به گوش رسید،

میونه رو کردیم
زه و ان شاء الله

دو نفره کنارش
چهره داشتند،

یه ماه بعدشم با اجازه از داداشای محمودخان، بساط عروسی این دوتا
عروس دامادو می چینیم و دستشونو می داریم نوی دست هم دیگه صلاح
نیست لفتش بدیم و نه شرع قبول می کنه، نه منطق که حلال خدا انقدر
جدا از هم بمونن.

سیمین که هنوز تصمیمش را نگرفته بود و به معنای واقعی کلمه از
ازدواج می ترسید، معترض شد؛
چرا انقدر زود آقابزرگ؟ ما هنوز خونه هامون آماده نیست. بعدشم

دل مهری و مهراب راضی نمیشه که: آخه داغ آقامحمود هنوز تازه ست!
مهری پشت پلکی نازک کرد و آرام لب زد:

- شما از جانب خودت صحبت کن زن داداش، من و داداشم رو حرف
آقابزرگ حرف نمی زنیم!

آقابزرگ لبخندی به نوهی شیرینش زد و بعد ادامه داد:

- زود چیه بچه؟ دیرم شده! تو بیست و دو سالته و هنوز ترفتی خونه
شوهر، اینم که امسال دیپلم می گیره و درست نیست مجرد پا توی دانشگاه
بذاره!

و رو به مهین و مهلقا و فرامرز و احمدرضا ادامه داد:

- پس با اجازه ی شما آقایون، پنجشنبه ی اول ماه بعد که عید قربانم
هست و شگون داره، مجلس عقد سالار و زنش و عروسی هر چهار
نفرشونو می گیریم. شما خانوما هم بشینید لیست دعوتی بچینید که دیگه
معطل نشیم و بدونیم چند چندیم.

- اما آقابزرگ من آماده نیستم!

آقابزرگ کلافه به سمت سیمین برگشت.

- دهه تو هم چقدر نه میاری! توی این یه ماه آماده شو دیگه.

مهراب جانب عشقش را گرفت و گفت:

- راست میگه آقابزرگ، منم آماده نیستم. تازه دارم سوله رو تحویل

می گیرم و تا بخوام کارگاهو ترفیع بدم، کلی طول می کشه. یه سری

کم و کسریای مالی هم خوردم که...

آقابزرگ با اخم میان حرفش آمد:

- بینم مگه خونواده عروس ازت عروسی خواستن یا مثلاً قراره خونه

بخری؟ د پسر همه چیتو آماده کردیم، نازم می کنی؟ لقمه آماده رو قورت
۳۹۳

بده دیگه، منتظر چی هستی؟
قبل از اینکه مهراب مخالفتش را ادامه دهد، سالار پیش قدم شد و گفت
- من به مهراب اینا کاری ندارم؛ ولی با اجازه بزرگ ترا ما می خواهیم که
توی همون تاریخ عروسی کنیم. دیگه خوبیت نداره که بیشتر از این صبر
تعمید کنیم!

سالار به نیت ریختن آب پاکی روی دست سیمین این حرف را زده بود.
چون بهتر از هر کس دیگری در این سه سال فهمیده بود که سیمین هیچ
علاقه ای به مهراب ندارد و تنها به هدف بازی با سالار پا در این میدان
گذاشته است و حالا می خواست به رسمی ترین وجه ممکن ثابت کند که
این بازی نیست و کاملاً حقیقت دارد. سیمین شوکه از حرف او، دندان
روی هم سایید و با اخم گفت:

- حالا که دختر و پسر مرحوم راضین؛ پس ما هم حرفی نداریم!
از مهری و سالار عقب می ماند؛ به هیچ وجه! آقا بزرگ با لبخند سر تکان
داد و گفت:

- مبارک باشه! خدارو شکر که زنده موندم و عروسیتونو دیدم! ان شاء الله
بچه دار شدنتونم ببینم و داغ نتیجه به دلم نمونه!

خدا می دانست که مرغ آمین روی شانه آقا بزرگ نشسته بود یا به وقت
و ساعتش افتاد که دقیقاً ده ماه بعدش، وقتی مهراب و سیمین از بیمارستان
آمدند، صدای گریه ی اولین نتیجه ی آقا بزرگ در خانه پیچید. در این ده
ماه، سیمین از همیشه نحیف تر و آزرده خاطر تر شده بود؛ زیرا ابداً مهراب
را دوست نداشت و بودن در کنار تنی که به او تعلق نداشت، مریضش
کرده بود. برخلاف او، مهراب شیفته اش بود و هر روز بیشتر از قبل
عاشقش می شد. مهری هم که خیالش از ازدواجش راحت شده بود و حالا
دیگر خانم خانه ی خودش بود، از همیشه مغرور تر رفتار می کرد و نیش
زبانش کشنده تر از هر وقت دیگری شده بود. وقتی هم که فهمید سیمین
هنوز نرسیده باردار شده است، دیگر از حسادت و بغض و کینه، نگذاشت
دخترک لحظه ای آرامش داشته باشد. تکه و کنایه های دائمی اش به سیمین
از یک طرف و رابطه ی عاشقانه ی مصنوعی اش با سالار و فخر فروشی گاه
و بی گاهش به دختری که هنوز ته دلش سالار را می خواست و جانش برای
او در می رفت، از یک طرف دیگر باعث شد که هر ثانیه مرداب تنف

پیش قدم شد و گفت:
ترا ما می‌خواهیم که
بیشتر از این صیغه

حرف را زده بود:
د که سیمین هیچ
پا در این میدان
کن ثابت کند که
حرف او، دندان

نداریم!
لبخند سر تکان

دیدم! ان شاء الله

بود یا به وقت
از بیمارستان
د. در این ده
ا ابدأ مهراب
ت، مریضش

شتر از قبل
بود و حالا

کرد و نیش
مید سیمین
نگذاشت

به سیمین
نروشی گاه

بانش برای
داب تنفر

سیمین بدبو تر و آتش درونش شعله‌ورتر شود و در این میان تنها این پسرک
کوچک و دوست‌داشتنی با آن موهای بور و چشم‌های سبزی که فقط یک
بار بازشان کرده بود، شده بود تنها امید این زن. مهراب با ذوق کنار سیمینی
که روی تخت خوابیده بود، نشست و به سان کودکی روی پایش زد.

- مامان بدش بغل من دیگه!
مهراب هم خندید و با سلام و صلوات نوزاد را از بغل سیمین برداشت و
به دست مهراب داد.

- بیا پسر، خدا سایه‌ی تو و مادرشو روی سرش حفظ کنه! یا علی بگو
بعد بگیرش. آها آفرین! اگر دنشو بچسب ضعیفه!
سیمین آرام خندید و در همان حین که بالشت پشتش را درست می‌کرد،
گفت:

- هولش نکن خاله، بلده ماشاءالله!

نمی‌دانست معجزه‌ی آمدن این نورسیده بود یا چه؛ اما دلش با مهراب
نرم‌تر شده بود. مهراب لبخندی به نوزادی که در بغلش تکان می‌خورد و
می‌رفت که گریه کند، زد.

- پدر سوخته کپ خودمه‌ها! فقط حال کن خدا چه بچه خوشتیپی بهت
داده سیمین! ماشاءالله بهت بابا! ماشاءالله شاه شاهانم!

سیمین آرام خندید و خواست جواب دهد که درب اتاق زده شد و
آقابزرگ و پشت بندش تمام افراد عمارت داخل شدند. قبل از همه مهری
به سمت مهراب آمد و در همان حین که دست روی سر نوزاد می‌کشید،
لب زد:

- ای عمه قریونت بره! ماشاءالله داداش، ببین خدا رو شکر خدا رو شکر به
خودت رفته و خوشگله!

حتی در این روز هم زبان تلخش را غلاف نمی‌کرد. خنده‌ی سیمین
که تبدیل به اخم شد، سالار دست مهری را کشید و با غضب کنار خود
نگاهش داشت. آقابزرگ مغموم و ناراحت از اینکه نتیجه‌اش دختر نیست،
به سمت نوزاد رفت و در آغوش گرفت. در همان حال که نوزاد را با یک
دست نگه داشته بود، دست در جیبش برد و تسبیح کهربایی ارشی را که تا
قبل از این به حکم نوه ارشدی برای سالار بود، روی میز گذاشت.
- قدمت خیر باشه باباجان! اسمشو قرار شد چی بذاری سیمین؟

این هم یک رسم دیگر عمارت بود؛ اسم کودک را مادر انتخاب می‌کرد.
نه پدر. سیمین با اضطرابی شدید نگاه روی مهراب گرداند. با تردید لرز
گشود و بی اختیار گفت:
- امیر... امیر سالار!

مهراب متعجب به سمتش برگشت. چه گفته بود؟ امیر سالار؟ آن‌ها که
از قبل تصمیمشان را گرفته بودند و قرار بود که اسم پسرشان را شاهان
بگذارند؛ پس این اسم منحوس چه بود؟ مهراب خواست اعتراض کند که
آقابزرگ با آن ته چهره‌ی راضی‌اش نگذاشت:

- حرف و حدیثی بود باید قبل از مراسم نامگذاری می‌گفتید، الان دیگه
بدشگونه. حالا بذار اذونو بخونم و اسمو بذارم. بعد آگه نخواستی عوض
کن.

مهراب حرص خورد و هیچ نگفت، با چشم برای سیمین خط و نشان
کشید و هیچ نگفت، در دل صد بار از باور اینکه همسرش هنوز دل در
گروی سالار دارد، مرد و زنده شد؛ اما هیچ نگفت و سکوت کرد. پس از
اینکه آقابزرگ اذان و اقامه را در گوش نوزاد خواند، همه نوزاد را بوسیدند
و پس از دعای خیر برایش، نوه‌ی ارشد خاندان شکوهی را به دست دیگری
دادند. مهری به عنوان آخرین نفر، تازه‌وارد جمع را در آغوش گرفت و پس
از بوسیدنش، او را به دست مهراب داد و زیر گوش سیمین گفت:

- عزیزم از هول حلیم افتادی توی دیگ که! یه دو روز صبر می‌کنی
همه «سالار» صداش می‌کردن، دیگه اسم گذاشتن نداشت.

سیمین دندان قروچه‌ای کرد و مثل همیشه با بغض سر پایین انداخت.
راست می‌گفت، دیگر این چه کاری بود؟ باز سالار را دیده بود و عتاق از
کف داده بود. با رفتن آن‌ها، مهراب کلافه و عبوس به سمتش برگشت.

- چرا سیمین؟ چرا این کارو کردی؟ مگه قول و قرار نداشته بودیم؟
زن با افسوس سر پایین انداخت و هم‌زمان با اولین اشکی که افتاد،
زمزمه کرد:

- ببخشید مهراب! باور کن می‌خواستم آقابزرگ خوشحال بشه. مامانم
همیشه می‌گفت چون زن دایی به این سنت احترام نداشته بود و اسم داداش
سالارو «سالار» نداشته بود، آقابزرگ همیشه ازش ناراحت بوده.

مهراب که دل دیدن اشک همسرش را نداشت، آهی کشید و کنارش

روی تخت نشست. با ای
چانه‌اش گذاشت و گفت
- فدای سرت! شاهان
تویی و باباش من، مگه
مهم نبود؟ فرق نداش
چیزی نمی‌دانست و به
در دنیایی از نادانسته‌ها
عوض شد، همه چیز
و زبان تند و تیز مهر
تنها امیر سالار شانس
پسر برادر در می‌رفت
پرستاری دانشگاه دوا
اولین علائم بارداری ا
دل خاندان را با تولد
که قرار بود مهری و
روز عروسی در عما
نماندند.

- ماما جی خاله نه
سیمین به زبان هن
- آره عزیز دلم، ی
پسرک اخم کرد
- بازی؟ با خیسو
سیمین دست از
پسرکش را در آغو
- قربونت برم
و هرچی خواست
مهراب وارد آش
- خسته نباشی
سیمین از کنار ا
- نه بابا چه ز

روی تخت نشست. به سیمین هنوز به صداقتش شک داشت! اما دست زیر چانه‌اش گذاشت و گفت:
- فدای سرت! شاهان یا امیرسالار چه فرقی داره؟ مهم اینه که مامانش نویی و باباش من، مگه نه؟

مهم نبود؟ فرق نداشت؟ نمی‌دانست! سیمین چندین سال بود که دیگر چیزی نمی‌دانست و به سان ماهی‌ای که در اقیانوس گم شده باشد، بی‌مقصد عوض شد، همه چیز تغییر کرد و نو شد! الا عشق نهان سیمین به سالار تنها امیرسالار شانس دیدن روی خوش عمه‌اش را که انصافاً جانش برای پسربرادر در می‌رفت، داشت. در همان سال اول کنکور، سوگلی عمارت، پرستاری دانشگاه دولتی تهران قبول شد و سوگلی‌تر شد. سال آخر دانشگاه، اولین علائم بارداری‌اش نمایان شد و عزیزتر شد و نهایتاً حسرت مانده به دل خاندان را با تولد دخترش برآورده کرد و نورچشمی همه شد. روزی که قرار بود مهری و نوزادش از بیمارستان بیایند، ولوله‌ای همانند همان روز عروسی در عمارت به پا شد و سیمین و پسرش هم از این قافله عقب نماندند.

- ماماچی خاله نی‌نی میایه؟

سیمین به زبان هنوز راه نیفتاده‌ی امیرسالارش خندید.

- آره عزیزدلم، یه هم‌بازی برات میاره.

پسرک اخم کرد و خرس کوچک سفیدش را به خود چسبانده.

- بازی؟ با خیسی؟ نیدم!

سیمین دست از هم زدن آرد که برای کاجی تفت می‌دادش، برداشت و پسرکش را در آغوش کشید و محکم بوسید.

- قربونت برم من، اون نی‌نی کوچولوئه، گناه داره! تو باید مراقبش باشی

و هرچی خواست بهش بدی.

مهراب وارد آشپزخانه شد، با لبخند به گاز اشاره کرد و گفت:

- خسته نباشی خانومم! زحمتت شد.

سیمین از کنار امیرسالار بلند شد و باز قاشق را در دست گرفت.

- نه بابا چه زحمتی.

امیرسالار؟ آنها که سرشان را شاهان اعتراض کند که

گفتید، الان دیگه خواستی عوضش

ن خط و نشان هنوز دل در ت کرد. پس از اد را بوسیدند دست دیگری گرفت و پس

ر می‌کردی

انداخت.

و عنان از

شت.

دیم؟

که افتاد،

مامانم

داداش

کنارش

و دختر عمه ت میان،
شاهان خندید و در حالی که کف دست کوچکش را روی صورت پدر
می کشید، گفت:

- دخترش خوچله؟

مهراب بلند خندید و شکم پسرش را بوسید.

- مگه می خوای بگیریش پدر سوخته؟

و در حالی که از شیرین زبانی های او ریشه می رفت، از آشپزخانه خارج
شد. با رفتن او، آشپزخانه غرق سکوت شد و سیمین به فکر فرو رفت.
تنها خدا می دانست که چطور قرار است باز مهری را تحمل کند. بعد از
بارداری و تغییرات فیزیکی و هورمونی اش دچار افسردگی و اضطراب شده
بود و اخلاقش آن قدر تند و زننده بود که دیگر مهین هم از او بریده بود
و جز سالار که پابه پای عشقش ماند و سختی کشید، هیچ کس نمی توانست
تحملش کن. سیمین آهی کشید و کاجی درست شده را در ظرف ریخت و
پس از اتمام کارش، برای تعویض لباس به اتاق رفت. پیراهن و دامنش را
که پوشید، صدای تهمینه را شنید که بلند بلند می گفت «بیاید که خانوم
اومدن!» تهمینه خدمتکار شخصی مهری بود که از ابتدای قبول شدنش
در دانشگاه، علی رقم تمام مخالفت های آقابزرگ، به استخدام این خانه
درآمده بود. سیمین پس از انداختن انگشتر یا قوتش که تنها زیورآلان
مورد استفاده اش بود، سریع از اتاق بیرون آمد و به همراه پسر و همسرش
به استقبال مهری رفت. سپس با هزار ناز و ادا مهری را داخل اتاقش
رساندند و روی تخت ساتن سبز - طلایی خواباندندش. پس از چند دقیقه
آقابزرگ به همراه گردنبند یا قوت وارد اتاق شد تا به سنت قدیم ارثیه
را به نوزاد بدهد و اذان و اقامه بخواند. وقتی کار بزرگ ترها تمام شد،
امیر سالار کنار تخت رفت و رو به عمه اش گفت:

- خاله میدی بازی کنم؟

مهری بی حوصله پشت پلک نازک کرد و دهان باز کرد تا بگوید «نه»
۳۹۱ که قبل او، سالار گفت:

سبونیم که الان عمه
روی صورت پدر

شیرخانه خارج
فکر فرو رفت.
دل کند. بعد از
اضطراب شده
او بریده بود
نمی توانست
ف ریخت و
و دامش را
که خانوم
دل شدنش
این خانه
یورآلات
همسرش
ل اتاقش
ند دقیقه
م ارثیه
نام شد.

«نه»

آره عمو جان، بیا بشین اینجا تا بذارمش بغلت.
و دست زیر بغل امیرسالار گذاشت و با یک حرکت روی تخت نشاندش.
عمو اسمش چی؟
پیش از سالار، احمد رضا که می دانست چقدر عروش نام «مهرناز» را
دوست داشت، گفت:

اسمش مهرنازه دایی جان.
سالار در همان حین که داشت آرام دخترش را در بغل امیرسالار
می گذاشت، پاسخ داد:

چه اصراری به مهرناز داری باباجان؟ اسمشو روش گذاشتیم دیگه.
سالار تمام حواسش را به دخترکش داد و از دو طرف هوایش را داشت
که نیفتد. امیرسالار هم با چشم هایی که از شوق گرد شده بود، موجود
کوچک در بغلش را از نظر گذراند.
وای چگده سفیده! اسمش پنبه س!

و بی منظور پنبه به گونه ی نوزاد انداخت و لپش را کشید که جیع
دخترک درآمد. امیرسالار که ابتدا از گریه او و بعد از فریادی که مهری
سرش کشیده بود ترسید، سریع از روی تخت پایین پرید، به پای مادرش
چسبید و با بغض به آن عروسک بد صدا گفت:
اصنم پنبه نیستی، زشتو!

سیمین با دلچرکینی از داد مهری دست پسرش را گرفت و از ساختمان
بیرون رفت. هر چند که از مهری هر حرکتی انتظار می رفت؛ اما دیگر با
بچه که نباید این طور بی منطق رفتار می کرد. غافل از اینکه این تازه ابتدای
رفتارهای بی منطق او بود. پس از آن مهری به شدت روی دخترش حساس
شد و در حدی هوایش را داشت که اجازه نمی داد سرانگشت هیچ احدی،
مخصوصاً امیرسالار به او بخورد و همین باعث شد که یک روز امیرسالار
دزدکی برای بوسیدن دختر سه ماهه اش پیش قدم شود و نهایتاً هم چون
خیلی درست نمی توانست راه برود، روی روتختی سائن لیز بخورد و
آرنجش به پایه ی چوبی تخت کوبیده شود. جدای از این، زودرنج تر از قبل
و افسرده تر از همیشه شده بود؛ به طوری که با کوچک ترین حرف سالار
دعوا به راه می انداخت و بی منظورترین سخن را به دل می گرفت. دیگر با
هیچ چیزی خوشحال نمی شد و اضطراب و افکار منفی که مهم ترین آن،

حسن خیانت سالار بود، ثانیه‌ای دست از سرش برنمی‌داشت و این‌ها صد
به واسطه‌ی افسردگی بعد از زایمان بود که هیچگاه نه متوجهش شده، نه
درمانش را گرفت. به هر روی، این رفتارهای غیرطبیعی‌اش ادامه داشت
نهایتاً روزی رسید که اتفاق شوم عمارت افتاد!

سر ظهر بود و مهری به عادت هر روز به نیت هواخوری داخل می‌چرخید. از پیچ حیاط که گذشت، نسرینی را که از پشت درخت
به سمتش می‌آمد، دید. تحمل او برایش راحت‌تر از سیمین بود؛ پس بدون
اعتراض گذاشت به او نزدیک شود. با رسیدن به دختر و راج، پشت بالکن
نازک کرد و گفت:

- حوصله‌ی روده‌درازی ندارم نسرین، بگو بینم چی می‌خوای؟
نسرین شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- هیچی قصد کردم با آقاسی‌اوش برم خرید، می‌خواستم بینم میای یا نه
با غرور دست به کمرش زد و پاسخ داد:

- من پاشم با تو و شوهرت و اون پیکان داغونش کجا بیام؟! نه، برو
سیمینو وردار ببر.

نسرین «ایش»ی گفت و رو از او برگرداند. مهری بی‌توجه به او با تعجب
به تهمینه که برای برداشتن پیاز و سیب‌زمینی آشپزی‌اش را نیمه‌تمام
گذاشته بود و برنج نیم‌پاک‌شده و پیت درب باز روغن را روی این رطوبت
کرده بود و به حیاط آمده بود، نگاه کرد و آرام لب زد:

- این چرا اومده بیرون؟ پس کی پیش بچه‌مه؟

نسرین بی‌فکر گفت:

- سیمین هست، نگران نشو!

مهری با چشم‌های گشاد به طرفش برگشت.

- سیمین؟ اون اونجا چه غلطی می‌کنه؟

نسرین که دهانش به هرز چرخیدن و آمار دادن عادت کرده بود، سریع
گفت:

- من چه می‌دونم! خب هر روز وقتی تو میای بیرون، از در پشتی میری
که سر... یعنی مهرناز و بیننه؛ آخه نه که بچه سالاره. کجا میری مهری؟
مهری بدون اینکه به او توجهی کند، به طرف ساختمان دوید. در داخل
۴۰۰ ساختمان، سیمین از همه‌جا بی‌خبر، دست روی سر و صورت سفیدبرفی

نه متوجهش شد، نه بی
طبیعی اش ادامه داشت تا

هواخوری داخل باغ
که از پشت درختان
سیمین بود؛ پس بدون
شتر و راج، پشت پلکی

می خوای؟

ستم بینم میای یا نه؟

کجا بیام؟! نه، برو

چه به او با تعجب
ی اش را نیمه تمام
را روی این رها

کرده بود، سریع

در پشتی میره

بری مهری؟

ید. در داخل

ت سفیدبرفی

خوابیده روی تخت کشید و تبسمی به پسرش که کنارش نشسته بود، کرد.
خودش هم نمی دانست چرا این کار را می کند و چرا هر روز با وجود
این همه ریسک و خطر، از دیدار پنج دقیقه ای با این دختر نمی گذرد. فقط
می دانست که از همه کس بیشتر معتاد این موجود دوست داشتنی شبه سالار
با این عطر یاسش شده است؛ دختری که بوی سالار را می داد و مثل او
می خندید و برای دل دیوانه ی سیمین چه چیزی از این مهم تر؟ امیر سالار
برای دهمین بار لیس می به آلاسکای در دستش زد و سپس با لبان خیس و
خنکش، پشت دست تپل دخترک را که با آن تکیهش ملا دوست داشتنی تر
از همیشه شده بود، بوسید. با اتمام موسیقی، سیمین باز جعبه موزیکال را
کوک کرد و موزیک را برای فرشته ی کوچک پخش کرد تا بخندد و باز
به نیت بازی با او، شال توری سبزرنگ را به صورت «دالی بازی» روی
صورتش انداخت و باز برداشت. با حفظ به نوزادی که دست و پا می زد
و می خندید، نگاه کرد و خواست جلو رود تا ببوسدش که درب با صدای
مهیبه به دیوار کوبیده شد.

- اینجا چه غلطی می کنی زنیکه ی دزد؟

سیمین که انتظار نداشت او را اینجا ببیند، با هول بلند شد.

- به خدا من... من فقط...

مهری چنگ به موهایش زد و زن را از اتاق خصوصی اش به دهلیز
کشاند.

- خفه شو! دیگه کیا میای خونه مون؟ دیگه بالا سر کی میری؟

می خواست تمام دق دلی اش را خالی کند و چه وقتی بهتر از این؟ پس
سیمین را که بی اطلاع همه پسر دومش را باردار بود، به حیاط هل داد و
فریاد زد:

- چیزی هم از خونه مون دزدیدی کثافت؟ از توی هرزه هیچی بعید
نیست!

آتش خشمی که یک شب در میانه ی همین باغ در وجود سیمین روشن
شد، حالا بلندترین زبانه را کشید و باعث جیغ او شد:

- حرف دهنتو بفهم! هرزه و دزد خودتی! من فقط چند دقیقه می اومدم
بچه رو می دیدم.

مهری به طرفش حمله کرد، چنگ به موهایش زد و بازویش را میان ۴۰۱

پنجه گرفت. - دیگه کیو می دیدی؟ با شوهرم بودی آره؛ البته شوهر دزدی نم
خونواده‌ی شما رسمه، از تویی که مادرت کسی مثل مه‌لقا بوده هیچی نم
نیست.

سیمین هم با یک دست او را گرفت و با دست دیگر هلش داد.
- درست حرف بزن! پست و دورو تویی که می‌دونستی من عاشق سالارم
و از من دزدیدیش، تویی که همیشه همه‌چی داشتی. آی ولم کن بی‌شعور
صدای جیغ و دادشان همه را به حیاط کشید و اول از همه آقا بزرگ که
می‌خواست برای آبپاشی جلوی درب، بیرون برود و درب را باز کرده بود
همان‌طور نیمه‌باز رهایش کرد و برای اطلاع از ماجرا به طرفشان دوید؛ اما
قبل از اینکه او برسد، مهری به هدف کوباندن زانو به شکم سیمین پایش
را بلند کرد و سیمین هم در یک حرکت ناخودآگاه، برای حفاظت از جان
فرزند در شکمش، او را به عقب هل داد. مهری هم که روی یک پاتعدادش
کمتر بود، روی سنگ‌ها سر خورد و با کمر روی زمین افتاد. سیمین که
هنوز عمق فاجعه را نفهمیده بود، مدعی گفت:

- عشقمو که گرفتی، می‌خوای بچه‌مم بگیری؟ خجالت بکش، همین
مونده بزرگ‌تر از خودتم بزنی!

اخم در هم کشید و به جسم روی زمین مهری نگاه کرد. خواست جلو
برود و تکانش دهد؛ اما وقتی خون از کنار سر زن روانه شد، تازه توجه
سیمین به قلوه‌سنگ تیزی که سر مهری با آن برخورد کرده بود، جلب
شد. با دیدن این صحنه تمام افراد حاضر بی‌مهابا جیغ کشیدند و به سر
و صورت زدند. در آن سوی عمارت، سالار که تازه از سر کار برگشته و
مقابل عمارت رسیده بود، کلیدش را بیرون آورد تا درب آهنی عمارت را
که تازه جایگزین درب قدیمی چوبی شده بود، باز کند که متوجه زیانهای
بیرون از قفل شد. یادش نمی‌آمد موقع رفتن درب را باز گذاشته باشد؛ پس
اخمی میان ابروهایش آورد و آرام هلی به درب داد؛ اما همین که پایش را
داخل گذاشت، صدای جیغ بلند سیمین و پشت بندش ضجه و نفرین‌های
مهین را شنید. امیر سالار با آلاسکای آب‌شده در دستش به طرفش دوید و
وحشت‌زده با زبان بی‌چگانه‌اش لب زد:

آن صداها و این دو کلمه کافی بود تا روح از کالبدش رخت بر بیند.
و نگش به وضوح پرید و عرق سرد روی تیغه‌ی کمرش نشست. با نفسی که
به شماره افتاده بود، خریدها را روی زمین انداخت و به طرف ساختمان
پشتی دوید. در دل خدا خدا می‌کرد که بچه اشتباه کند و این شر که خوب
می‌دانست مسببش کیست، به خیر بگذرد!

خدا یا به آبروی علی قسم، رحم کن! به خیر بگذره، دیگه به ثانیه هم
اینجا نمی‌مونم. از اول گفتم اینجا موندن عاقبت نداره، می‌دونستم آخر کار
دستون میده. مید...

با رسیدن به میانه‌ی باغ، وقتی پاره‌ی تنش را غرق در خون دید، دیگر
نتوانست سر پا بماند و روی دو زانو به خاک افتاد. با کف دست به سرش
کوبید و ناباورانه زمزمه کرد:
- تو چی کار کردی؟

سیمین مبهوت با پاهای بی‌جانش روی تخته‌سنگ کنارش نشست و گنج
به سالار نگاه کرد. سالار مظلومانه اشک ریخت و باز دل زد:
- کشتیش سیمین! مهربانم و کشتی!



«سرمه»

کاش او لال می‌شد و دیگر حرف نمی‌زد! کاش من کر می‌شدم و دیگر
نمی‌شنیدم!

- ولی هرچی گفتم، هیچ‌کس قبولم نکرد... هرچی گفتم به خدا من
نکنتمش، هیچ‌کس باور نکرد... بعد از اون اتفاق سالار دیگه نداشت
هیچ‌کس بره توی ساختمونشون و خونه رو دست‌نخورده گذاشت... به
مدت بعدشم دیگه نتوانست تحمل کنه و با دخترش از اینجا رفت و گفت
بر نمی‌گرده! مگر با زنش... بعد از رفتن اون، من مثل دیوونه‌ها شده بودم
و نمی‌خواستم رفتنشو باور کنم... می‌خواستم حسش کنم و داشته باشمش!
واسه همین رفتم توی خونه‌شون و تسبیح و فندک سالارو که خیلی دوستش
داشت و همیشه باهاش بود... به عنوان آخرین یادگاری برداشتم...
سیمین هوق بلندی کرد.

- الان شیش ساله همه‌ش وسط باغ می‌بینمش... می‌خواد منم بکشه...
همون وسط با لباس عروسیش و ایساده و خون از زیر تورش می‌ریزه...

هر دزدی تو
هیچی بعید

داد.

ناشق سالارم

بی شعور!

قابزرگ که

کرده بود،

دوید؛ اما

سیمین پایش

ت از جان

با تعادلش

سیمین که

همین

ت جلو

توجه

جلب

به سر

شته و

ت را

بانہی

پس

ش را

های

بد و

سیمین با ضجه چیزهایی می گفت که من دیگر نمی شنیدم. چرا اینها را
تکان می خورد؛ اما صدا نداشت؟ دعایم قبول شده بود و کر شده بودم
کاش از ابتدا کر بودم و نمی شنیدم! کاش اصلاً پایم را در این خرابی
نمی گذاشتم! کاش «بسم الله» نوشته بودم، کاش ابتدای جلسه را با نام خدا
شروع می کردم که این طور زندگی ام را نبازم!

هوا را با زور بلعیدم.
حالا یادم آمد خوابم را، آن سر خونینی که روی پایم سنگینی می کرد و
زنی که با ناله می گفت بی گناهم. پس دلیل آن کابوس ها همین بود، تکه ای
اول پازل را روی چهارچوبش گذاشتم.
افت دمای بدنم را تا زیر سی درجه حس کردم و سمفونی مرگ را که از
برخورد دندان هایم به هم ساخته شده بود، شنیدم.

اسم دایی و زنش چه بود؟ احمد رضا و دریا؟ با تک پسری به اسم سالار
پس این دو همان «مامان دریا و بابا احمد رضا» بودند. تکه ای دوم پازل
قرار گرفت.

رعه به جان انگشتانم که کمی سردتر از عصر یخبندان بود، افتاد.
پس آن خانه ی آشنا و دستخط آشناتر! آن خرس عروسکی شناس و
توهماتي که در ساختمان پشتی دیدم، هیچ کدام ساخته ی ذهنم نبود. قطعه ای
بعدی پازل جای خود را پیدا کرد.

دو دست دور گردنم حلقه شد و بی امان گلویم را فشرد و راه قسم را
تنگ کرد.

اسم دختر چه بود؟ مهرناز؟ پس آن اسمی که من از آن متنفر بودم و گاهی
بابا احمد رضا به آن نام صدایم می کرد، از اینجا آمده بود. قطعه چهارم
سرعت زمین هزار برابر تندتر شد و اتاق بی وقفه دور سرم چرخید.
پس خواب هایی که تا به امروز می دیدم و فوبیای بی دلیل از صدای جبهه
موزیکال، به زندگی قبلی ام باز نمی گشت. قطعه بعدی را در دست گرفتم
هرچه در این دو دهه ی زندگی خورده بودم، به حلقم هجوم آورد.
مادام چه گفته بود؟ پس این همان طوفانی بود که وعده اش را داده بود
آخ از عشق قبل از خلقتم! قطعه را روی قاب گذاشتم.

لشکر مورچه ها بی امان به دست و پایم حمله کردند و تمام اعضايم
۴۰۴ مورمور شد.

پس همین بود که از روز اول آن قدر شاهان به چشم آشنا بود، شاهانی را که از بدو تولد دیده بودم. قطعه‌ی جدید را بالا آوردم. تمام برای بار هزارم در دریای عرق غرق شد و باز بیرون آمد. پس همین بود که سیمین از گردنبندی که متعلق به مادرم بود، ترسید. همین بود که رد بوی عطر سالار آن قدر آشنا بود. قطعه‌ی سرگردان را سر جایش گذاشتم. قلبم به نیت دریدن سر به دیواره می‌کوبید و درد چون ماری چنبره زد روی سینه‌ام. پس همین بود که پدر از تهران متنفر بود و بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای ادا می‌کرد که شیرازی است! تکه‌ی آخر پازل را در جای خالی جا دادم و با وحشت جمله‌ی ساخته‌شده را خواندم: «سالار همان ادریس راد است!» ناباور ایستادم و به شاهانی که شوکه بود و میخ سیمین، نگاه کردم. پدرم همان سالار بود؟! زلزله در باورم افتاد و بت پدر در یک چشم به هم‌زدن سقوط کرد و صد تکه شد. بیست و چهار سال پی زندگی‌ام در دروغ ریخته شده بود. بغضی به سنگینی الوند در گلویم نشست و عمود فولادی به پشت زانوهایم خورد تا بی‌هوا زمین بیفتم! پدر می‌دانست و از تهران فراری بود. صدای مه‌بانگ پرده‌ی گوشم را لرزاند و دوباره جهان از عدم زاده شد. شاهان پسر سیمین بود. حقیقت تیشه شد و بیستون به ثانیه‌ای در وجودم فرو پاشید. مهری همان مهربان، مادرم بود. چون تخت جمشید بعد از اسکندر معدوم و منهدم نتیجه گرفتم. سیمین قاتل مادرم بود. نوران و ایران در خاک جانم گلاویز شدند و آرش بی‌کمان تسلیم تقدیر شد.

شاهان پسر قاتل مادرم بود. تیره‌بخت‌تر از کیخسروی بی‌تخت و کلاه، شکستم!

پسر لبانش
شده بودم؟
خراب شده
با نام خدا

می‌کرد و
د. تکه‌ی

را که از

م سالار
وم پازل

داد.

شناس و
قطعه‌ی

قسم را

و گاه

ارم.

ید.

جعبه

فتم.

ه بود!

مضایم

من هم کلام و درمانگر قاتل مادرم و عاشق پسرش شده بودم.
صدای صور اسرافیل را شنیدم و به نظاره‌ی تک‌تک لحظات زندگیم
نشستم.

سال‌ها غم در چهره‌ی پدر و پدربزرگ را دیدم و انکار کردند.
سال‌ها تنها بودند و کلامی از گذشته‌شان نمی‌گفتند.

سال‌ها در بی‌خبری مانده بودم. تا هفت سالگی قبر مادر را ندیده بودم
و بعد از آن هم یک قبر به نام «مهربان شکوری» در روستایی نشانم دادند
و گفتند مادرت است.

سال‌ها ضجه زدم برای یک عکس از مادرم و پدر تنها گفت «تمام
آلبوم‌ها در ماشین بوده و در تصادف سوخته»
سال‌ها به من قبولاند که در تصادف بودم، بی‌آنکه کوچک‌ترین خاطره‌ای
از آن داشته باشم.

سال‌ها از تنها در اتاق بودن می‌ترسیدم.

سال‌ها با آن کابوس زجر کشیدم و پدر علی‌رقم تمام التماس‌های پزشک
ریشه‌ی ترسم را نگفت.

سال‌ها دروغ گفت.

سال‌ها بازی‌ام داد.

سال‌ها...

دست شاهان که دور بازویم حلقه شد، ناخودآگاه عقب کشیدم و زیر
دستش زدم. او هم حرف می‌زد؛ اما صدا نداشت. شاید هم داشت و من
نمی‌شنیدم! تنها چیزی که می‌شنیدم صدای خلأ بود! گوش‌هایم کیپ شده
بود و انگار که سر زیر آب برده باشم، فقط اصوات لاجود را می‌شنیدم.
گنگ به صورت شاهان که هنوز داشت لب می‌جنباند، خیره شدم. پر
وحشت زده تکانم داد و صورتم را از نظر گذراند. او از چه ترسیده بود؟
مگر او هم قاتل مادرش را شناخته بود؟ مگر مادرش مرده بود؟ اصلاً
مادرش که بود؟ چه داشتم می‌گفتم؟ چرا ریه‌ام قفل شده بود؟ دله هوا
می‌خواست؛ اما چرا نبود؟ شاید چون نفس نمی‌کشیدم! نفس چطور
می‌کشیدند؟ نمی‌دانم، یادم نمی‌آید! شاید از اول بلد نبودم! شاید هم این
قلوه‌سنگ و امانده نمی‌گذاشت! آخرین مولکول‌های هوا هم تمام شد
۴۰۶ داشتم خفه می‌شدم. ناخودآگاه دست بالا بردم و بند گلویم کردم؛ اما فایده

بودم.
لحظات زندگیم
کردند.

را را ندیده بودم
تایی نشانم دادند

نها گفت «تمام

ترین خاطره‌ای

های پزشک.

شیدم و زیر
داشت و من
م کیپ شده
ا می شنیدم.

شدم. پسر
سیده بود؟
بود؟ اصلاً
؟ دلم هوا

س چطور
د هم این
تمام شد.
اما فایده

نداشت. نفس نمی آمد. شاید مرگ همین بود! شاید...
یک طرف صورتم که سوخت، بی اختیار بغضم شکست و هم‌زمان با
هق‌هق زدن هوا را فرو دادم. دیگر صداها را می شنیدم و از شوک بیرون
آمده بودم.

- سرمه دورت بگردم، خوبی فدات شم؟
دستش را که به نیت در آغوش کشیدم گشود، بی اختیار فریاد زدم.
- به من دست نزن!

شاهان از تعجب چشم درشت کرد و دو دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا
برد.

- باشه دورت بگردم، آروم باش سرمه!
بی‌اعتنا به او دست به لبه‌ی تخت گرفتم و بلند شدم. شاید اشتباه کرده
بودم، نه؟ شاید تمام این‌ها یک تشابه بود! درست است، اشتباه کرده بودم.
الان به خودم ثابت می‌کردم.

با چشم دنبال انگشتی که سالار ساخته بود، گشتم و وقتی روی کنار تختی
دیدم، سریع برش داشتم. اگر این ساخت دست سالار باشد و سالار هم
پدرم باشد؛ پس قطعاً نشانه را فراموش نکرده است!

با خشم و هول، انگشت را میان انگشتان مرتعش گرفتم و ناخن ضعیفم
را زیر بست یا قوت انداختم. چند باری ناخنم سر خورد؛ اما دست از تلاش
بر نداشتم و باز بی‌توجه به خونی که از گوشه‌ی انگشتم راه افتاده، باز کنار
بست را گرفتم. شاهان که هم نمی‌دانست در تلاش برای چه هستم، هم
جرئت نداشت چیزی بپرسد، آرام دستش را جلو آورد و گفت:
- بده من برات باز کنم.

مشکوک نگاهش کردم و نهایتاً از سر ناچاری انگشت را به دستش دادم.
شاهان هم بی‌درنگ چاقوی روی ظرف میوه‌ی سیمین را برداشت و لبه‌اش
را زیر بست انداخت. پس از کمی کلنجار رفتن، سه بست را باز کرد و
باقوت را از داخل رکاب بیرون کشید. با تردید و دلی که صد بار چلانده
شده بود، دست جلو بردم و شاهان هم با تشویش یا قوت را در دستم گذاشت.
مثل کودکی که از وحشت تاریکی، در شب سریع چشم می‌بندد، پلک‌هایم
را محکم روی هم فشردم و آرام یا قوت را میان انگشتانم غلتاندم و در
همان حال که خدا را به تمام کائنات قسم می‌دادم که اشتباه کرده باشم،

آرام لای چشم هایم را باز کردم. با ترس نگاه روی یاقوت براق گرداندم و با دیدن خط های حکاکی شده که شمایل امضای پدرم بود و شکسته «ادریس راد» را حک کرده بود، آخرین ستون های تخت جمشیدم هم فرو ریخت. با زاری روی تخت نشستم و خیره نگاه به صندوق کردم. شاید سالار دروغ گفته بود که انگشتر را خودش ساخته است! شاید آن را از پدرم خریده بود و برای همین امضای او پشت سنگ بود! مثل کسی که بخواهد خودش را گول بزند، دست انداختم صندوق را برگرداندم و دخیلم را به آخرین امید بستم.

وقتی تمام وسایل روی تخت ریخت، عکس کف صندوق را بیرون آوردم که ای کاش نمی آوردم! با دقت به عکس سفید و قهوه ای قدیمی که در میان باغ گرفته شده بود و تشخیص پدرم و سیمین، دیگر همه چیز برایم ثابت شد و تئمه ی اعتماد و غرورم را هم باختم.

کاش تنها غرورم بود!
من همه چیز را باختم...
پدرم را...
شاهان را...

و از همه بدتر خودم را!
من سرمه ای را که تا به امروز با او زندگی می کردم، باخته بودم. من زندگی ام را باخته بودم.

عکس از میان دست لاجانم به زمین افتاد.
- سرمه قربونت برم، منو نگاه کن! سرمه تو رو خدا، تو رو مرگ شاهان آروم باش!
طرفم آمد و دست منی را که دیگر حتی توان مخالفت نداشتم، در دست گرفت.

- سرمه چرا انقدر سردی تو؟
منتظر جواب بود و من حتی درک درستی از حرف های او نداشتم.
- سرمه حرف بزن تو رو به علی!

شاهان کلافه دستم را گرفت و به سمت راه پله کشید.
شاهان که بود؟ عشقم؟ پسردایی ام؟ صاحب لبان سردی که بیست و چهار سال به دستم بوسه می زد و بوسه ی او تنها قسمت شیرین کابوسم بود؟ پسر

کی که پدرم مثل خواهر دوستش داشت؟ یا پسر قاتل مادرم؟
 به حال که رسیدیم، مرا روی مبل نشاند و رفت برایم چیزی بیاورد. ننا
 کجا بود؟ یعنی او هم می دانست که خانم خانه قاتل است؟ اصلاً من در این
 خانه چه می کنم؟ چرا نمی روم؟ منتظر چه مانده ام؟
 انگار که تازه فهمیدم چه شده است، سریع از روی مبل بلند شدم و
 به سمت در دویدم. کیف و پالتویم جا مانده بود؛ اما مهم نبود. آمدنی، از
 مول سوئیچ را برنداشته بودم و ماشین در باز در حیاط مانده بود؛ پس سریع
 از پله ها پایین دویدم و به سمت ماشین رفتم. دستگیره را که کشیدم، شاهان
 سراسیمه مقابل درب آمد.
 - کجا سرمه؟ با این حالت نشینی پشت فرمون! سرمه وایسا من
 می رسونمت.
 ولی دیگر دیر شده بود؛ چون ماشین را حرکت دادم و از دربی که
 آقابچی بی خبر از همه جا بازش کرده بود، خارج شدم.

اق گرداندم و با
 سگسته «ادریس
 هم فرو ریخت.
 م. شاید سالار
 ن را از پدرم
 سی که بخواد
 دخیلم را به
 بیرون آوردم
 که در میان
 برایم ثابت

بودم! من

گ شاهان

در دست

و چهار

د؟ پسر

- «دلم برات تنگ شده نورچشمی...»

من درمیان عمارت چه می‌کنم؟ دور خودم می‌چرخم و با چشم دنبال شاهانی می‌گردم که صدایش می‌آید؛

- «کجایی نیمچه دکتر...؟»

عمارت تاریک و سرد است، اشک مجال نمی‌دهد؛

- «برگرد دردونه...»

دهان باز می‌کنم تا صحرا را صدا کنم اما صدایم در نمی‌آید؛

- «منو ببخش باباجان...»
حق هم اوج می گیرد، دلم برای صدای مردانه اش لک زده است و دیگر دارم گرمای آغوش را فراموش می کنم؛
- «به خدا من مهربان رو نکشتم...»

صدای جعبه موزیکال که آمد، بی درنگ از خواب پریدم و با چشمان نیمه باز دست به سمت گوشی ام بردم تا تماس را پاسخ دهم. وقتی اتاق باز در سکوت فرو رفت، آرام روی تخت نشستم و به نیت خشک کردن صورتم، دست زیر چشم کشیدم.
- بله؟

مثل تمام این دو ماه، اول صدای گریه اش آمد بعد سلام داد.
- سلام سرمه.

تلخ خندی زدم و سعی کردم در ذهنم تجسمش کنم.
- سلام صحرا! چطوری؟

گریه اش اوج گرفت و پاسخی نداد. مثل لباسی که از بند افتاده است، کرخت و کج و کوله از تخت بلند شدم.
- تو الان باید مطب باشی، نه؟! خوب نیست خانم مشاور خودش گریه کنه ها!

بینی اش را بالا کشید و با صدای دور که گفت:
- خیلی بدی سرمه!

باز خندیدم، دو ماه بود که تنها می خندیدم!
- من بدم؟!

صحرا آهی کشید و کمی مسلط تر ادامه داد:
- آره بدی! بی معرفتی...

آتش فایده نداشت و با صدایی مرتعش التماس کرد:

- سرمه تو رو قرآن بذار پیام بینمت، به خدا جات رو به هیچ کس نمیگم. اصلاً تو تا حالا حرف از دهن من شنیدی؟ به جون یسنا من سرم هم بره از تو حرفی به کسی نمی زنم... اصلاً چرا قسم؟ نمونه اش همین دو ماه! انقدر همه ریختن سرم و از کوچیک تا بزرگ هر حرفی بهم زدن و به هر مقدسی قسم دادن؛ اما یک کلمه بهشون نگفتم باهات در ارتباطم و حتی

است و دیگر

و با چشمان
وقتی اتاق
خشک کردن

ده است

ش گریه

کس

هم

ماه!

هر

تی

این بغض از چه ساخته شده بود که این طور می چسبید نه گلو و با هیچ
ضرب و زوری پایین نمی رفت؟

غیر این بود که بهت اعتماد نمی کردم جان د...

چرا؟ چرا حالا که خودش نبود تکه کلام هایش را در دهان می جویدم
و نشخوار می کردم؟ برای بار هزارم به خودم تشر زدم: «جان دلم و درد
بی درمون!»

پس بذار پیام سرمه، به جون نیکان، به مرگ مامانم دارم خفه می شم
از غصه ی دوریت!

چقدر جان نیکان برایش عزیز بود! چقدر دلم برای جان عزیزم تنگ
نشده بود! تنگ نشده بود و حق نداشت که بشود!

خدا نکنه عشقم، به خدا نمی توئم، اصلاً می خوام پاشی بیای اینجا
چی کار؟ اصلاً کجا می خوام بیای؟ من خودم هم نمی دونم امروز که اینجا

از خواب پا شدم، شب کجا قراره بخوابم!

به طرف روشویی کوچک داخل حمام رفتم و مشت مشت آب به صورتم
پاشیدم.

یعنی چی سرمه؟ کجایی مگه؟ مگه خونه نداری؟ گفتم پول پیش رو از
مادام بگیرم که اونجا خونه اجاره کنی! سرمه ت...

آب خنک خوب بود؛ هر چند که داغ دل خاموش نمی کرد اما اثر گریه
از چهره می شست!

هول نکن دورت بگردم، خوبم به خدا.

صحرا که مشخص بود باور نکرده است، نفس صدا داری کشید و زمزمه
کرد:

چطوری دلت میاد این کار رو با منی که از خواهر بهت نزدیک تر بودم

بکنی؟ اصلاً می گیم من هیچی، فدای سرت. شاهیار که داره جز می زنه از

دوریت چی؟ ننا که یه چشمش اشکه یه چشمش خون چی؟ مادام و نیکان

و همه اونایی که دارن توی بی خبری ازت بال بال می زنن چی؟ بابات که داره

سکته می کنه چی؟ سیمین که باز...

ناخود آگاه غضبی را که با بردن نام پدر در دلم نشسته بود، با محرک نام
نحس "سیمین" تبدیل به فریاد کردم.

اسم اون قاتل رو جلوی من نیار صحرا! اون... اون...

اثر آب سرد پدید و باز اشک به چشمم هجوم آورد.

- اون همه چی رو ازم گرفت، اون با اون کارایی که کرد بابام و شاهان و شاهیار و همه رو ازم گرفت. ازش بدم میاد صحرا، ازش متنفرم. اول من گول زد، سیمین تو رو هم گول می‌زنه. ازش فاصله بگیر!

صحرا هم دل زد و با عجز گفت:

- مادر بود سرمه، جلوی اون همه حرف و ایساد و یه کلمه نگفت، ولی نمی‌تونست از بچه‌ش بگذره که! به خدا قسم که هر انسان... اصلاً انسان چیه، تو به تخم مرغ یه مرغ هم بخوای دست بزنی نوکت می‌زنه! مظلوم شدم و آرام روی مبل چوبی نشستم.

- مامان من مامان نبود؟! یتیمی و آوارگی من مهم نبود؟ بابام که نابود شد و بابابزرگم که تا ته عمرش خوشحالی نداشت مهم نبود؟ تو رو خدا تو دیگه حق نده بهش...!

صحرا که مشخص بود نمی‌خواهد بحث کند، با لحن دل‌آب‌کننده‌ای گفت:

- خيله خب سیمین و نسرين و صدرا و اصلاً همه گناهکار؛ ولی شاهیار

چه گناهی کرده سرمه؟! اون که اصلاً اون موقع نبوده، به خدا از روزی که فهمیده صدمه‌بار آرزوی مرگ کرده! باورت نمیشه به چه روزی افتاده سرمه.

هم روی تو جدا از همه حساب کرده بود و به جای هر کسی که نداشته به تو وابسته بود، هم خودش رو مقصر اول و آخر مرگ مهربان می‌دونه! خبر

نداری از حال و روزش. سرمه به قرآن داره دق می‌کنه. توی این دو ماه قد دو سال پیر شده، طوری که آگه ببینیش دیگه نمی‌شناسیش. روزی نیست که

نیاد اینجا و التماس نکنه که شمارهت رو بهش بدم، اون کوه غرور حتی به

پای نسیم هم افتاده که یه ردی ازت بگیره! روا نیست سرمه، به خدا گناه

داره. اون که نمی‌تونه پیدات کنه، بذار حداقل شمارهت رو بدم دو کلمه

باهات حرف بزنه...

دلم برای پسرک شاد و مهربانم یکپارچه آتش شد، او چرا؟ او که

پاک‌ترین و بی‌گناه‌ترین شخص این داستان بود! به خدا که اگر برادر شاهان

نبود و ترس لو رفتن نداشتم، به ثانیه با او تماس می‌گرفتم اما...! با خشونت

که ناشی از سردرگمی بود، دست پشت پلک خیسم کشیدم و تا کنار گوش

سُرَش دادم.

- دیگه اون موقع مجبور میشم با تویی که تنها فرد زندگیمی هم قطع

کرد بابام و شاهان و
زش منتظرم. اون منو
را!

به کلمه نگفت؛ ولی
نسان... اصلاً انسان
ت می‌زنه!

و د؟ بابام که نابود
دن؟ تو رو خدا تو

بکننده‌ای گفت؛
کار؛ ولی شاهیار
ندا از روزی که
ی افتاده سرمه،
که نداشته به
می‌دونه! خبر
این دو ماه قد
زی نیست که
فرور حتی به
به خدا گناه
بدم دو کلمه

چرا؟ او که
ادر شاهان
با خشونت
کنار گوش

هم قطع

ارتباط کنم! نکن این کار رو صحرا!
صحرا با هول و صدای زیر گفت:
- شاهان چی؟ به خدا داره می...

نه باید چیزی می‌گفت! اگر از شاهان بگوید، اگر حال بدش را توصیف
کنه، کلمه‌ی اول به دوم نرسیده، اراده‌ام می‌شکند. دروغ چرا؟! هنوز به‌سان
فدیم روی خط ابرویش هم حساسم، چه برسد به بد حالیش...
- نگو صحرا، نزن زیر قول و قرارمون! قرار شد از اون چیزی نگوی
حسن کردم می‌خواهد چیزی بگوید؛ اما منصرف شد و با نفس صداداری
حرف عوض کرد:
- خب، باشه. خودت چطوری؟ کجایی؟ حداقل شهرت رو بگو
بهم... من که پانزدهم پیام!

سعی کردم با نقشه‌ی ذهنی‌ام هال خانگی نه‌چندان آشنا را طی کنم و به
پنجره برسم. ساعت حدود پنج عصر بود و با این پرده‌های ضخیم، خانه در
تاریکی فرو رفته بود. با رسیدن به پنجره، پرده را کنار زدم و نگاه پرغم
را به نیلگون آرام همیشه فارس دوختم.

- بذار نگم صحرا، مطمئن باش که حالم خوبه خب؛
صدای آه جان‌سوزش را که نشان از دل شکسته‌اش بود، شنیدم.
- باشه نگو!

بوق پشت‌خطی نگذاشت روی حرفش تمرکز کنم. این خط را فقط دو
نفر داشتند؛ پس نیاز نبود که به شماره نگاه کنم تا بفهمم چه کسی پشت
خط است...

- صحرا شب بهت زنگ می‌زنم. باشه؟
صحرا سریع بینی‌اش را بالا کشید و زمزمه کرد:
- باشه عزیزم، پس سرمه دیگه نمیگم، حواست باشه تو به دختر تنها
توی ناکجاآبادی و...

با چشمانی پراشک خندیدم و میان حرفش آمدم.
- ناکجاآباد چیه؟ چشم، حواسم هست. کاری نداری؟
صحرا که مشخص بود دلش به قطع کردن نیست، با بغض خداحافظی کرد
و تماس را خاتمه داد. به محض قطع کردن او موبایل، به‌طور اتوماتیک
ارتباط را با فرد پشت خط وصل کرد.

- سلام خانم خانما چطوری؟
مثل همیشه با اولین کلمه‌اش لبخند به لبم آمد و ناخودآگاه برای تأییدش

سعی کردم سرمه‌ی قدیم را زنده کنم.
- سلام مزقون زن... آخر هم شیرینی ندادی!

طبق معمول بلند خندید و سرخوش پاسخ داد:
- شیرینی رو گذاشتم به پای پایان‌نامه‌ی تو، دفاع کردی؟
با یادآوری پایان‌نامه و گیر و گرفتاری‌هایش آهی کشیدم و در همان حال
که با دستمال صورتم را پاک می‌کردم گفتم:
- نه بابا دو هفته دیگه ست و هنوز کامل نشده.

و بی‌تعارف مثل خودش ادامه دادم:
- کی می‌ای اینجا؟ دلم تنگته!

می‌توانستم خنده‌ای را که روی لبان مردانه‌اش آورده است تصور کنم
- از این حرفام بلدی کپک؟

و مهربان و جدی ادامه داد:

- میام عزیزم، فردا قبل از ظهر اونجام!

به این همه مهربانی‌اش لبخندی تلخ و بی‌مزه زدم.

- منتظرتم!

هامون هم خندید و با لحن کنجکاوکننده‌ای گفت:

- یه مهمون هم دارما!

نمی‌دانم چرا، اما ناخودآگاه فکرم به شاهان کشیده شد!

- شاهان؟!

هامون انکارکننده پاسخ داد:

- نه بابا اون بفهمه من با تو رابطه دارم و انقدر پیچوندمش که به قول
خودش...

و با لحن شاهان ادامه داد:

- «این دفتر وکالت رو، روی سر من و همه‌ی آدم‌هام خراب می‌کنه!»

پس شیراز هم رفته بود! یعنی تا کجا دنبال من بوده است؟! با یاد شاهانی
که به اندازه‌ی تمام دنیا دلتنگش بودم، باز بغض به گلویم آمد. برای فرار از
او و خاطراتش، سریع گفتم:

۴۱۶ - بی‌خیال مهم نیست! هامون من برم؟!

شاه برای ثانیه‌ای

در همان حال

صور کنم.

به قول

نه! «

ماهانی

از از

هامون که انگار چیزی یادش آمده باشد، شتاب زده پاسخ داد:
- نه وایسا! ببین من کل شجره‌نامه‌ی خانوادگیتون و ملک و املاک و همه چیزتون رو درآوردم. هیچ چیز عجیبی وجود نداره و همه همونیه که آقا ادریس گفتن، الا یه نکته!
متعجب ابرو درهم کشیدم، یک دروغ دیگر؟ حقیقتاً جان شنیدنش را نداشتم!
- چی؟

- همه چیز درست و منطقیه؛ به جز اینکه...
کلافه از سکوتش، در همان حین که پرده را می‌انداختم و به سمت کلید لوستر می‌رفتم، غر زدم:
- هامون، جون هر کی دوست داری بگو زودتر حوصله مسخره‌بازی ندارم!

هامون با کلافگی که از پوفش مشخص بود لب زد:
- به جز اینکه مهین راد که میشه مادر مهربان و مهرباب؛ فرزند جمال راد، همون آقابزرگ به شماره شناسنامه ۲۱۷ اسمش توی لیست متوفیان بهشت زهرا ی تهران ثبت نشده و به طور کلی هیچ وقت شناسنامه‌ش باطل نشده!

مبهوت چشم درشت کردم و ابرو بالا انداختم. چه می‌گفت؟ یعنی...؟
- یعنی چی؟

لحن مطمئن هامون تأییدی شد به فرضیه‌ام.
- یعنی مهین راد هیچ وقت اسمش به عنوان مرده در اداره‌ی ثبت احوال ایران ثبت نشده و به عبارت دقیق‌تر زنده‌ست!

خانه که غرق نور شد، با دهانی نیمه‌باز به سمت اتاقم رفتم.
- مگه میشه؟ شاهان می‌گفت که مادر بزرگش توی مشهد مرده و همون جا هم دفن شده.

هامون قاطع‌تر از قبل گفت:
- نه اون هم قطعاً یکی از دروغ‌هایی بوده که سیمین بهش گفته، من از آرامستان بهشت رضا و اداره‌ی ثبت احوال خراسان رضوی استعلام گرفتم و جواب هر دو منفی بوده.

یعنی مادر بزرگم زنده بود! یک فرد از خاندان شکوهی؟

- خب... خب پس آگه نمرده و زنده ست، کجاست؟
- فعلاً نمی دونم ولی میفتم دنبالش و پیدااش می کنم.

لبخندی به این همه محبت زدم و باز برای تنهایی و بی پناهی خود بغض کردم.
- مرسی هامون، واقعاً دیگه نمی دونم چی بگم؛ فقط می تونم بگم مرسی که هستی، بمونی برام!

هامون برخلاف من خندید و بانشاط گفت:
- ای جان! وظیفه عزیزم، من دیگه مزاحمت نشم. الان وقت بزن و برقص و نی انبون زدنته، برو تا قضا نشده!

لبخندی به تعبیرش زدم و قبل از قطع کردن گفتم:
- ماشین رو فروختی هامون؟!
می توانستم عصبانیتش را تصور کنم.
- بی خیال نمیشی نه؟!
مصر سر بالا انداختم.

- نه اعصابم خرد میشه آگه به یکی قرض داشته باشم، اون هم قرض به این سنگینی! ماشین رو بفروش، بذار حسابم باهات صاف بشه!
- خپله خب اصلاً من ماشین رو ازت برداشتم خوبه؟! دیگه حرفش رو نزن که واقعاً عصبانی میشم!

می دانستم دروغ می گوید و مثل همیشه فقط می خواهد این بحث را تمام کند؛ پس در حالی که به سمت حمام می رفتم، گفتم:
- خپله خب پس، فردا که میای مدارک رو هم بیار که بریم سند بزنیم
- سرمه بس کن دیگه! کار نداری؟!
- آخه هامون نمیشه که...
- سرمه کاری نداری؟!
طبق معمول بازنده ی این چالش شدم و با لبان آویزان گفتم:

- نه رفیق باز هم مرسی، منتظرتم.
پس از خدا حافظی با هامون، تن به آب سپردم و بعد از پوشیدن نازک ترین مانتو از خانه خارج شدم. هنوز بهار بود و درجه ی گرما به آن "خرماپزون" معروف نرسیده بود، با این حال گرما و شرج هوا ثانیه ای نگذشته، تن را به عرق می نشاند. عرض خیابان را که طی کردم، سقف چتری شکل سفیدرنگ

کافه‌ای که این روزها تنها محل بازیابی خودم و گذران لحظه‌های فراغتم بود نمایان شد. با فکر به حس خوبی که در کافه‌ی دوست‌داشتنی همسایه‌ی دریا وجود داشت، سریع پا تند کردم و از پله‌های کنار پیاده‌رو پایین آمدم. با استممام بوی دریا و نسیمی که از سمت خلیج آمد و به تنم خورد، لبخند زدم و پس از نفس عمیقی داخل کافه شدم. به محض ورودم، دایی جاسم که انتظار آمدنم را می‌کشید با لبخند مهربانش از پشت دختل بلند شد و با شادی دست آفتاب‌سوخته‌اش را بالا گرفت.

- سلام خالوجان! خوب اومدی، دلم فغون کرده بود! (سلام دایی جان خوب کردی که اومدی، دلم خیلی گرفته بود.)

لهجه‌ی شیرین و محبت بی‌حد و حصرش، لبخندم را عمیق کرد. به راستی که اگر فرشتگان خونگرم این خطه نبودند من چه می‌کردم؟

- مرسی دایی جاسم، خوبین؟ چقدر کافه خلوت‌ه! محمد اینا کجان؟ دایی اخمی میان ابروهای پرپشتی که مثل ریش‌هایش جوگندمی شده بود آورد و با چهره‌ی ناراحت آهی کشید.

- ها خوبم خالو، محمد صبح اومد؛ اما جوری صورتش پوکیده بود که انگار خونه‌ش رو مبونده بودن به همدیگه! (خوبم دایی، محمد صبح اومده بود؛ ولی انقدر ناراحت بود که انگار خونه‌ش رو خراب کرده بودن!) کم‌وبیش حرف‌هایش را می‌فهمیدم، پس با تعجب ابرو بالا انداختم. - چرا دایی؟ چی شده بود؟

دایی شانه‌های لاغرش را بالا انداخت و گفت:

- موچیم؟! ولی از هَمو صبح مُ رو تک‌تنها گذاشته، اُقد خسته رفتم که دیگه سُس کردم. (من چه می‌دونم؟ ولی از صبح منو دست‌تنها گذاشته. انقدر خسته شدم که دیگه از پا افتادم.)

لبخندی به غرغره‌هایش زدم و با مهربانی پاسخ دادم: - می‌خوای پیام کمک خالو؟

دایی در همان حال که به سمت آشپزخانه می‌رفت، گفت:

- نه خالو دِست درد نکنه. زهرا و اومده، کمک میدن. تو برو کینار درگه میگم دستورت برات بیاره. (نه دایی دستت درد نکنه. زهرا اومده کمک می‌کنه. تو برو کنار دریا، میگم سفارشت رو برات بیاره.) آهی کشیدم و پس از تشکری زیر لبی از کافه خارج شدم. با گذر از ۴۱۹

بی‌پناهی خود بغض می‌تونم بگم مرسی

وقت بزن و برقص

ن هم قرض به

که حرفش رو

بحث را تمام

سند بزنیم.

لازک ترین

و مایزون

تن را به

بیدرنگ

محبط بیرونی کافه و پشت سر گذاشتن میزهای چهار نفره‌ای که با
چترهای رنگارنگ، سایه برای افراد پشت میز خریده بودند، به سمت
پاتوق همیشگام رفتم.

با رسیدن به سکوی مربعی، لبه‌ی دامنم را بالا گرفتم و از پله‌های
سنگی‌ای که کنار دریا را به کف دریا وصل می‌کرد و آثار جزرومد هم
رویشان بود، پایین آمدم. به پله‌ی سوم که رسیدم دامنم را جمع کردم و
در همان حین که با نگاهم قایق صیادی‌ای را که چندین دام‌گرگور را با
خود حمل می‌کرد و با سرعت به میانه‌ی دریا می‌رفت، دنبال می‌کردم و
به صدای بریده‌بریده‌ی موتور قایق گوش می‌دادم، روی پله‌ی سنگی نشستم
صدای موج دریا و جیغ‌های مرغان ماهی‌خوار، هارمونی جذاب و دل‌نوازی
ساخته بود و مثل تمام این دو ماه تنها مسکن برای دردهایم شد. دو ماه
پیش بود که برای اولین بار این مکان را شناختم و در اوج پریشانی به این
پله‌ها پناه آوردم. درست فردای همان روزی که با وحشت و تشویش برای
فرار از آشناها و خاطراتشان، به این سرزمین غریب کوچ کردم. چه زود
صدویست روز از آن ناخجسته روز گذشته بود! از آن روزی که سبیل
همه‌ی حقیقت را گفت و مرا به مرز دیوانگی رساند! از آن روزی که برای
آخرین بار رخ شاهان را دیدم و صدایش را شنیدم! همان روزی که برای
آخرین بار از درب عمارت بیرون زدم و شاهانی که تا کمر کوچه دنبال
دوید و نرسید را آنجا رها کردم! همان روزی که پدر زنگ زد و گفت
تا چند ساعت دیگر تهران است و همه‌چیز را توضیح می‌دهد و من گفتم
همه‌چیز را می‌دانم! همان روزی که از بی‌حواسی و بدحالی میانه‌ی ولعصر
تصادف کردم و نهایتاً هم تنها توانستم به امید دخیل ببندم! همان روزی
که پرواز مستقیم تهران-شیراز پیدا نشد و به اجبار از مسیر دو پروازه‌ی
تهران به اصفهان و از آنجا به شیراز، خودم را به پدر رساندم. به خط افق
خیره شدم و هم‌زمان به آهنگی که قطعاً به انتخاب زهرا بود و از کافه
پخش می‌شد، گوش دادم.

«بیا برگرد از این شب دلم پره / آخه دل از دلت دل نمی‌بره

بیا پیشم از حال دل برات بگم / به‌خاطرت با دنیا من به هم زدم»
آن روز به محض رسیدن به فرودگاه، بدون اینکه منتظر رسیدن آژانس یا
۴۲۰ عمو فریدی که دنبال آمده بود، باشم؛ از درب فرودگاه بیرون زدم و با دو

ریخته بودند، به سمت

گرفتم و از پله‌های
آثار جزرومد هم
نم را جمع کردم و
بن دام گرگور را با
دنبال می‌کردم و
هی سنگی نشستم
جذاب و دل‌نوازی
هایم شد. دو ماه
پیشانی به این
و تشویش برای
کردم. چه زود
وزی که سیمین
روزی که برای
وزی که برای
کوچه دنبالم
زد و گفت
د و من گفتم
نه‌ی ولیعصر
عمان روزی
و پروازهای
خط افق
و از کافه

م
آژانس یا
و بادو

خودم را به تاکسی‌های مقابلش رساندم. هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم که چند
نفر با دیدن چشمان متورم و سرووضع نامناسبم از سوار کردنم سر باز زدند
و آخر هم با یک ماشین شخصی به خانه رفتم. محال است رد چشمان
شرمنده‌ی پدر را از خاطر ببرم آنگاه که...
با بغض مقابل درب خانه دست به دیوار زد...
اشتباه کردم بابا!

تمام حرصم را در پوزخندم ریختم.
اشتباه کردی؟ چی رو اشتباه کردی بابا؟ کجای این داستان پر اشتباه.
اشتباه تو بوده؟

نفسم به سختی بالا می‌آمد و لبانم از خشکی چاک خورده بود.
چطوری دلت اومد این کار رو باهام بکنی بابا؟
دل زدم و هم‌زمان با اشکی که از گوشه‌ی چشمم سر خورد نالیدم:
بیست و چهار سال بهم دروغ گفتی؟ به من؟ به دختری که توی کل دنیا
شما به نفر رو داشت و آگه کفر نبود می‌پرستیدت؟
پشت دستم را مقابل بینی‌ام گرفتم و با حق‌ها ادامه دادم:
چرا این کار رو کردی بابا؟ چرا این همه سال از خونه و خانواده‌م
جدام کردی؟ چرا نداشتی بشناسمشون که این جور دی‌ل به پسر قاتل مادرم
بازم؟ بابا چرا این جور کردی؟
بابا مردانه بغض کرد و خجول سر پایین انداخت.

- سر بالا بگیر بابا! مثل تموم این سال‌هایی که توی چشم‌ام نگاه کردی
و بهم دروغ گفتی، مثل تموم این بیست و چهار سالی که با من و سرنوشت
بازی کردی، توی صورتم نگاه کن و بگو چرا؟! مگه گناه نداشتم؟ مگه
مثل چشم‌هام بهت اعتماد نداشتم؟ مگه همه‌کس نبود؟ مگه تنها امیدت
نبودم؟ چرا این جور کردی بابا؟!

پدر سر بالا گرفت، با مژه‌هایی که خیس شده بود، لبانی که می‌لرزید و
دستانی که از لبانش هم مرتعش‌تر بود، زمزمه کرد:

- خواستم ازت محافظت کنم، خواستم دور بشی از اون شهر و آدم‌هاش.
نخواستم بفهمی مادرت کشته شده و قاتلش عزیزکرده‌ی بابات بوده.
نخواستم درگیر داستان قصاص و بخشش بشی، نخواستم بری توی وادی
انتقام و روح‌ت سیاه بشه، نخواستم نامرو تیه روزگار رو بفهمی، نخواستم

بابا...! در میان گریه با ناباوری خندیدم و نقش لبخند غم بار مونا لیزا را به سرمه گرفتم.

- با دروغ؟ تا کی؟ تا کی می خواستی بهم نگی؟ تا کی می خواستی گولم بزنی؟ تا کی می خواستی هویتت رو، هویتم رو ازم پنهون کنی؟ اصلاً تو کی هستی بابا؟ من دختر ادریس یا سالار؟ اون عکسی که این همه سال به عنوان مادرم بهم نشون دادی کی بود؟ اون قبری که بیست و چهار سال سرش فائده خوندم، تو اوج سختی ها پیشش گریه کردم و سر هر خوشحالی اولین نفر می رفتم پیشش، قبر کی بود؟ پدر دست از چهارچوب درب برداشت و با صدایی آرام و نفسی که سنگین شده بود گفت:

- میشه بریم تو؟

صورتش قرمز شده بود و لبان کبودش که گواهی بالا رفتن فشارش بود ترساندم؛ پس به ناچار سر پایین انداختم و با قدم های لرزان داخل شدم. یا آخرین توان خودم را به مبل رساندم و نهایتاً با خستگی فراوان که حاصل به دوش کشیدن این غم چندین ساله بود، روی مبل آوار شدم.

- بگو بابا!

پدر لیوان آبی مقابلم گذاشت و به سختی لب گشود:

- بخور یه کم آروم بشی قربونت برم!

داشت از جواب دادن طفره می رفت و این از جزیبه جز رفتارش مشخص بود.

- بگو تورو خدا، من آرومم.

پدر شرمنده سر پایین انداخت و شروع به بازی با تسبیح شاه مقصودی در دستش کرد.

- چیا رو می دونی؟

- همه چی رو! لطفاً سؤال هام رو جواب بده بابا!

پدر آه سنگینی کشید و با اضطرابی که راه نفسش را بسته بود، لب تیر کرد.

- من ادریس رادم، از اول هم بودم، تو هم دخترم سرمه ای...

بی تحمل پرسیدم:

غم بار مونا لیزا را به سخره

تا کی می خواستی گولم
م پنهون کنی؟ اصلاً تو کی
که این همه سال به عنوان
و چهار سال سرش فاتحه
هر خوشحالی اولین نفر

صدایی آرام و نفسی که

بالا رفتن فشارش بود
لرزان داخل شدم. با
گی فراوان که حاصل
ار شدم.

ز رفتارش مشخص

سببش شاه مقصودی

سته بود، لب تر

ی...

پس سالار کیه؟

پدر سر در گریبان برد و با اندوهی بی مانند، دل زد:

ملکی کلاه

سالار هم منم... یعنی سالار یه لقب خونوادگی بود که داخل عمارت
به اولین نوهی پسر می دادن! جمال راد که آقا بزرگ بود هم همین لقب
رو گرفت و همه "سالار خان" صداش می کردن، بعد هم من و بعدش هم
امیر سالار. سؤال بعدیت چی بود؟ ها! اون عکس... خب اون عکس هم
حقیقتاً اون عکس، عکس دختر عمه‌ی دوست عمو فریدت بود!
دلم می خواست بلند شوم و از غم فریاد بزنم! بیست و چهار سال با
دختر عمه‌ی دوست پدرم درد و دل کرده بودم؟! یا خدا خودت صبر بده!
اون قبر هم... واقعاً قبر نبود! فقط یه سنگ قبر بود که روی زمین کنار
قبرستون توی اون روستا چسبونده بودیم.

دانه به دانه بت های زندگی ام می شکست، مقابل دیدگانم خرد می شد و من
لال شده، تنها تماشایشان می کردم! پدر با صدایی که دیگر صلابت نداشت
افزافه کرد:

- دیگه چی بگم؟

با غم انگشتانم را شکاندم.

- چرا اومدی اینجا؟ چی شد؟!

پدر دستمال را به چشم هایش کشید.

- تمام زندگی من تو و مهربانم بودین. وقتی مادرت فوت شد...

تمام عصبانیتی که از سیمین و پدر و همه داشتم در کلامم ریختم و
نیش دار گفتم:

- کشته شد!

پدر نگاهش را بالا آورد و پراندوه روی صورتش گرداند.

- درسته وقتی کشته شد، منم باهاش مردم. دیگه نه زندگی برام معنی

داشت نه چیزی. شاید آگه تو نبودی یا خیالم ازت راحت بود، منم کنار

مهربانم دفن می شدم؛ اما تو شدی همه‌ی عشق و زندگی من. بعد از اون، یه

هفته با یاد مهربان توی اون خونه زندگی کردم، شاید باورت نشه؛ ولی

حتی لباس عروشم هم در آوردم و توش رو پر کردم تا حس کنم که هنوز

کنارمه! شب با لباس هاش می خوابیدم و صبح تا کل خونه رو با عطرش پر

نمی کردم بیدار نمی شدم؛ ولی خیلی زود فهمیدم که موندن توی اون شهر

دیگه کار من نیست، واسه همین هم زار و زندگی رو جمع کردم و اومدم
شیراز. آخه کم و بیش با زندگی توی این شهر آشنا بودم و خونه باغ بابام هم
که اینجا بود و دیگه یه جورایی خیالم راحت بود. به خدا بابا من به خاطر
خودت این کارها رو کردم، نخواستم چیزی بفهمی و نکرت درگیر بشه
نخواستم...

پدر دهان باز کرد تا توجیهاتش را ادامه دهد؛ اما سوال هایی که در دهنم
ردیف شده بود، نگذاشت به او مجال دهم.

- چرا سیمین اعدام نشد؟

پدر سر پایین انداخت و توجیه گر گفت:

- چون باردار بود!

پلک هایم را روی هم فشردم.

- چرا طبق قانون سه ماه بعد از وضع حمل درخواست اعدام ندادین؟

- خب... چون بچه ش شیرخواره بود، گناه داشت!

دندان روی هم ساییدم.

- بابا!

پدر سرش را پایین تر برد.

- چون اولیای دم رضایت دادن!

برای ثانیه ای دست از گریه کردن کشیدم و با بهت چشم درشت کردم.

- اولیای دم؟ ماما که بابا نداشت، بچه ش هم که من بودم و صغیر، پس...

تو رضایت دادی بابا؟!

قطره اشکی را که از چشم پدر چکید و روی شلوارش افتاد دنبال کردم
و با تکان سرش دنیا روی سرم خراب شد.

- بابا تو از خون مادرم، از خون عشقت گذشتی؟ به همین سادگی؟ پس

مهراب چی؟ البته اون هم که هم رفیق دزد بود هم شریک قافله! هم برادر
مقتول و هم همسر قاتل!

پدر نفسش را پرصدا بیرون داد:

- اون هم در مقابل سهم الارث سیمین و خانواده ش از عمارت رضایت

داد که بعدها هم با ارث خانواده ی خودش و سهم من که قبل از اومدن

به اینجا چند برابر قیمت ازم خرید صاحب کل عمارت شد و بعدها هم

۴۲۴ شنیدم که به نام پسر بزرگش کرد. اون...

مهری کدو

بی توجه به توضیحاتش میان حرفش آمدم.
چرا چون سیمین از مادرم مهم تر بود برات؟ چرا تقاضش رو نگرفتی؟
چرا رضایت دادی؟ چرا از طرف من رضایت دادی؟
پدر که کلافه شده بود با صدایی که کمی بالاتر رفته بود گفت:
چون خود مهربان هم مقصر بود! تو الان سیمین رو دیدی؛ ولی من
اون سیمین بی زبون رو از بچگی بزرگ کردم! من می شنیدم زخم زبون های
مهربان و می دیدم بی صدا اشک ریختن سیمین رو! چون نمی خواستم داغ
دومی بذارم رو دل خاندان! آگه تو جذب شاهان سی ساله شدی؛ چون
مادر بالا سرش بوده، خودت بگو سرمه، چطور می بچه ی چهار ساله رو
به خاطر یه اشتباه بی مادر می کردم...

متعجب از قسمت آخر دفاعش ایستادم و ناباور خندیدم.
یه اشتباه؟ کشتن مادر من فقط یه اشتباه بود؟
پدر هم ایستاد و دست به محاسنش کشید.
آره اشتباه بود، من نمیگم، دادگاه گفت! قتل غیر عمد بود!
گریه ام اوج گرفت و بی پناه زار زدم! پدر قدمی نزدیک شد و آرام لب
زد:

- سرمه ببین! واسه همین تا الان بهت نگفته بودم، چون نه قدرت
توجیهش رو داشتم، نه توان بیان و نه اعتماد به اینکه بتونی بپذیری و درک
کنی! داستان، داستان ساده ای نبود دختر، قتل حتی کلمه ش هم ترس داره!
دست روی شانهم گذاشت و خواست ادامه دهد؛ اما وقتی ناخود آگاه
غیب کشیدم، تنها تلخ خندید و گفت:

- به ولای علی به خاطر توجیه خودم نمیگم؛ اما من چیزهایی رو دیدم
و کشیدم که تو حتی نمی تونی تصور کنی! مثلاً گذشتن از اون عمارت و
آدم هایی که تو کلاً سه-دو ماهه می شناسیشون و این جور ی گرفتارشون
شدی، از مرگ هم سخت تر بود...!

«بیا پیشم ببین که بی هوا شدم / نفس نبود که داد بی صدا شدم
ببین که حال این دل خراب وو / نفس نفس نبود تو عذابه وو»
دست تپل زهرا که روی شانهم قرار گرفت تازه به خودم آمدم.
- کجایی دختر سه ساعته دارم صدات می کنم!

به طرف دختر صورت گردی که مهربانی حتی از چشم های قهوه ایش هم ۴۲۵

کردم و او همدم
نه باغ بابام هم
با من به خاطر
ت درگیر بشه
که در ذهنم

ادین؟

۲
...

دم

ن

می‌بارید برگشتم.

- سلام عزیزم، ببخشید توی فکر بودم. بدش به من، مرسی!
نیم‌خیز شدم و موهیتوی خنک را از دستش گرفتم. او هم پسرزاینکه
مشمای گردن و بال را روی پله گذاشت، کنارم نشست.
- شرمنده جات تنگ شد!

کمی تپل بود و به خاطر همین، همیشه‌ی خدا خودش را معذب می‌کرد.
- باز گفتی؟ به خدا یه بار دیگه بگی می‌پریم توی آب، کوسه‌ها بخوریم.
هم تو راحت شی هم خودم!
دختر خوش‌خنده‌ای که برای کوچک‌ترین چیزها هم می‌خندید، از
خنده ریشه رفت و شانه لرزاند.
- از دست تو! چطوری مرموز؟!

«بی‌قرارم، نتونستم که آرومت کنم، دلشو ندارم/ نمی‌تونم فراموش کنم
بی‌قرارم»

میکی به مهیتو زدم و طعم خنک نعنا را با جان چشیدم.
- مرموز؟! چرا مرموز؟!

او هم شیک شکلاتش را مقابل دهان برد.

- مرموزی دیگه! الان دو ماهه می‌شناسمت بدون اینکه بدونم از کجا
اومدی و چرا اومدی! حالا من! همون روز اولی که پا توی این لیان طلایی
گذاشتم همه از سر تا ته، فهمیدن که دانشجوام و از قم پاشدم اومدم!
لبخند کم‌رنگی زدم و در همان حال که موهیتو را زمین می‌گذاشتم تا
مشمای غذای مرغ‌های دریایی را بردارم، گفتم.
- منم از هیاهوی تهران فرار کردم، می‌خواستم توی این دو روز عمر
زندگی کنم!

زهره مرموز خندید و ابرو بالا انداخت.

- از تهران یا فامیلای شوهر؟! اسمش چی بود؟! آقا هامون؟! ...
چشم درشت کردم.

- کی گفته هامون شوهرمه؟ من اصلاً شوهر ندارم عزیز دلم!
مشخص بود که باور نکرده است، با این حال سر تکان داد و که این طوری
زمزمه کرد، برای شکستن سکوت، بی‌هدف پرسیدم:

- بچه‌ها ساعت چند میان؟

بانی قطور شیکش را به هم زد.

- تا به ساعت دیگه می‌رسن. سرمه یه چیزی بپرسم؟!
امان از کنجکاوای این دختر! در همان حین که دستکش را فیکس می‌کردم
تا بال مرغی برای مرغان دریایی بیندازم، گفتم:

- بپرس عزیزم.
- تو عاشق شدی؟ با اخمی که حاصل از تعجب بود به سمتش برگشتم.

- چطور مگه؟!

- لبان زهرا آویزان شد و مغموم زمزمه کرد:

- ناراحت نشو! همین جوری خواستم بدونم.

لبخندی روی لبم نشاندم و باز مشغول غذا دادن به پرندگان شدم.

- ناراحت نشدم عزیزم، فقط برام سؤال پیش اومد که چرا پرسیدی. آره

شدم!

زهرا با دلسوزی دست روی کمرم کشید.

- پس واسه همین به دریا پناه آوردی؟ چرا ولت کرد؟

یاد شاهان باز داشت بغض به گلویم می‌آورد، پس با دست تمیزم موهیتوام
را برداشتم و چند قلویی به نیت فرودادن این سنگ سخت، نوشیدم.

- اون ولم نکرد، من ولش کردم!

- چرا دوست نداشت؟

نصورت نگاه شیدای شاهان بغضم را سنگین‌تر کرد.

- عاشقم بود!

- پس وقتی عاشقش بودی و عاشقت بود، چرا ولش کردی؟!

«چون خوشی زده بود زیر دلش!»

با تعجب به سمت منبع صدای مردانه‌ای که راوی این جمله بود، برگشتم.
وقتی پسر چهارشانه‌ای را که تی شرت جذاب آبی‌اش را با جین سرمه‌ای
ست کرده بود نشناختم، اخم کردم و خواستم بگویم: «شما؟» که زهرا قبل
از من بلند شد و با ذوق گفت:

- سپهر؟! تو اینجا چی کار می‌کنی؟

پس سپهر او بود. پسر آبادانی‌ای که نیانبون زدن‌هایش شهره‌ی گروه بود،
لبخند جذابی روی لبان باریکش آورد و با اخمی نمادین گفت:
- ناراحتی بهم؟

به من، مرسی!
گرفتم. او هم پسر از اینک
ست.

خودش را معذب می‌کرد
روی آب، کوسه‌ها بخورنم.

چیزها هم می‌خندید، از

نمی‌تونم فراموش کنم

چشیدم.

ن اینک بدونم از کجا

پا توی این لیان طلایی

قم پاشدم اومدم!

را زمین می‌گذاشتم تا

نوی این دو روز عمر

هامون؟! ...

عزیز دلم!

داد و که این طوری

زهرآلبوانش را به سمت من گرفت و بی حواس به دستم داد.
- نه بابا، این چه حرفیه؟! خالو فهمید اومدی؟
سپهر سر بالا انداخت و در همان حین که با چشم های مشکباز مرا
می کاوید کوتاه گفت:

- نه هنوز بهش نگفتم.
جستجوگر میان چهره ی سفید و کلمات سلیسش دنبال ردی از آبادانی بودن
گشتم! مگر می شد آبادانی باشی و لهجه ی عربی یا پوست آفتاب سوخته
نداشته باشی! سپهر بی اعتنا به من، نگاهی پر خصم به دریا انداخت و با
اخم رو برگرداند.

- جا قحطه کنار این تل آب بی معنی نشستی؟
خلیج دوست داشتنی ام را می گفت؟! کج سلیقه! زهرآ سوالش را بی جواب
گذاشت و در همان حین که به سمت کافه می رفت گفت:

- بدون شیر و شکر؟!
و سپهر هم به سر تکان دادنی اکتفا کرد. قهوه می خواست؟ در این گرما؟!
کلاً کج سلیقه بود!

- باید سرمه باشی نه؟!
کلاه حصیریم را کمی بالا دادم و با تعجب نگاهش کردم، مرا از کجا
می شناخت؟
- نگرخ بابا، بچه ها گفته بودن یه سرمه نامی اومده توی گروه که نازه
وارد، حدس زدم باید تو باشی!

و در حالی که به سمت میزهای محوطه می رفت ادامه داد:

- من با دریا حال نمی کنم، خواستی بیا زیر چتر.

سؤال بعدی ای را که در ذهنم مطرح شد، بلند گفتم:

- بچه ی جنوب باشی و از دریا متنفر باشی؟ مگه میشه؟
ایستاد و بی تفاوت نگاهم کرد.

- کی گفته من از دریا متنفرم؟ بعدش هم چه ربطی داره؟ مگه شما تهرانی

همه عاشق برج میلادین؟!

پشت پلکی نازک کردم.

- من شیرازیم نه تهرانی!

اخم ریزی کرد و پرسید:

پس چرا لهجه نداری؟

نیشخندی زدم و با حاضر جوابی گفتم:

خودت چرا لهجه آبادانی نداری؟

عینک رییش را از یقه آزاد کرد و روی چشم گذاشت.

ولک م ادعای آبادانی بودن نکردم که!

و با خنده سر تکان داد و به سمت میز رفت.

«چرا این طوری بود؟! به طور خاصی مشکوک بود! چه خوب هم بحث عوض کرد!»

بی توجه به او باز به سمت دریا برگشتم، چه داشت این دریا که این قدر آرام می کرد؟! چقدر از هامون برای این پیشنهادش ممنون بودم!

درست زمانی که از همه بریده بودم و بعد از دعوا با پدری که تمام حق را به سیمین می داد و فقط خودش را توجیه می کرد، با یک کوله پشتی حاوی چند دست لباس و مدارک از آن خانه باغ پر خاطره، دل کندم. حتی اگر فراموشی هم بگیرم حال آن روز را فراموش نمی کنم که چطور در فرودگاه پریشان بودم! نمی دانستم کجا بروم! حس می کردم در هیچ نقطه از شمال و جنوب این سرزمین مادری جایم نیست و برای زمینی به وسعت یک مرزوبوم اضافه ام! میان آن همه تشویش، تنها کاری که توانستم انجام دهم این بود که از بین هزاران هزار تماس شاهان و شاهیار و نیکان و صحرا، به تماس هامون پاسخ دهم و حال در لحظه ام را لب بزنم: «الو هامون! سردهمه!» تشویشی که از لحن مظلوم و صدای لرزانم به جان کلام هامون افتاد هنوز هم در خاطرم هست، آنگاه که با هول گفتم: «کجایی سرمه؟» و وقتی فهمید بی جهت میانه ی فرودگاه ایستاده ام برای تهرانی که خودش به واسطه ی پرونده ی جدیدش در آن بود، بلیتی گرفت و به اجبار مرا برگرداند.

خیلی طول مسیر را به یاد ندارم؛ چون تنها قطرات پیاپی اشک هایم که مریخت و حالت تهوعی که باعث شده بود مشتش مشتش قرص بخورم، در خاطرم هست! فقط به یاد دارم که حال بدی داشتم، حس بد سردرگمی و بیچارگی، حس تلخ احمق فرض شدن و یک عمر عروسک دست عروسک گردان بودن، حس ناخوشایند بریدن از همه و تنها شدن، حس نحس بی باور شدن! سخت بود، از همه چیز سخت تر ترک برداشتن باوری

ی مشکلی اش مرا

از آبادانی بودن
آفتاب سوخته
با انداخت و با

را بی جواب

در این گرما!

مرا از کجا

گروه که تازه

شما تهرانی

بود که برای ساختنش عمرم را گذاشته بودم. قطعاً اگر آن دروغ‌ها را از هر
کسی جز پدر می‌شنیدم، هیچ‌گاه آن‌گونه نمی‌شکستم؛ اما پدر... شاید اگر
آن توجیهات بعدش را نمی‌آورد، اگر آن‌طور سینه سپر نمی‌کرد و نمی‌گفت
«سیمین خواهرم بوده» آن باقی‌مانده‌ی «من» باقی می‌ماند؛ اما پدر با آن
ادله آوردن و دفاع از سیمین، همان نیمچه اعتبارش را هم خراب کرد
هم مثل سیمین از مادرم بدگفت! او هم گفت مهربان بد بوده و بد کرد
چقدر رسمشان ناجوانمردانه بود، هم جان می‌گرفتند و هم آبرو! مهربان
بینچاره را کشته بودند، بعد هم یکی برای توجیه قتلش و دیگری هم به
قصد دلیل‌تراشی برای بیخوشش بیجایش، مهربان را بد دو عالم کرده بود
باور نداشتم، دیگر حتی یک کلمه از حرف‌هایشان را راجع به مهربان
باور نداشتم. سیمین و پدر هر دو دروغ‌گو بودند، هر دو به بدترین وجه
ممکن فرزندان‌شان را بازی داده بودند و ریزودرشت زندگی‌شان را دروغ
گفته بودند و از کسی که بیست و چهار سال این‌طور به‌سان نوشیدن آبی
دروغ بگوید، چه بعید که در این مورد هم حقیقت را کتمان کند؟! این قدر
در این دو ماه به کذب‌های کوچک و بزرگشان اندیشیده بودم که هر روز
بیش از قبل ایمان می‌آوردم که مهربان بی‌گناه بوده و قطع به یقین اینها دروغ
می‌گویند. شاید اگر یقین قدیم را به پدر داشتم و توصیفاتش از مهربان را
می‌شنیدم باور می‌کردم و حتی حق را هم به او می‌دادم؛ اما او دیگر در
ذهن من پدر قدیم نبود!

آن روز به محض رسیدن به تهران، هامون را دیدم که بی‌تابانه منتظم
بود. وقتی به او رسیدم و سوار ماشینش شدم، پس از سه روز بی‌خوابی
و قهر عصبی معده به خواب رفتم، البته خواب که نه به عبارتی بیهوش
شدم و وقتی بیهوش آمدم خودم را روی تخت کلینیک پیدا کردم. پس از
چکاپ‌های جسمی، روان‌پزشک کلینیک که از قضا همان استاد ایزدی
بود، برای معاینه‌ی روحی‌ام آمد. با دیدن حال و اوضاع به هم ریخته‌ی
جسمم با تشر گفت «داری خودتو نابود می‌کنی! حجم بالای اسید نوپه
شده در معده، افزایش و افت دمای ناگهانی و بی‌دلیل بدنت، آرتی
قلب و کار کرد بد روده‌ها که تماماً به‌خاطر فشار عصبیه، داره از پا
درت میاره! چرا انقدر همه چی رو می‌ریزی توی خودت؟ به نگاه به
۴۳۰ ناخونای کج و کولت بکن، یه زبون روی لب‌ت بکش و ببین که جای سالم

۳: اما پدر... شاید اگر
سینه سپر نمی کرد و نمی گفت
باقی می ماند؛ اما پدر با آن
بارش را هم خراب کرد او
مهربان بد بوده و بد کرد
گرفتند و هم آبرو! مهربان
یه قتلش و دیگری هم به
را بد دو عالم کرده بود
شان را راجع به مهربان
هر دو به بدترین وجه
ست زندگی شان را دروغ
نور به سان نوشیدن آبی
را کتمان کند؟ این قدر
شیده بودم که هر روز
نطح به یقین اینها دروغ
سیفاتش از مهربان را
ادم؛ اما او دیگر در

که بی تابانه منتظر
سه روز بی خوابی
به عبارتی بیهوش
پیدا کردم. پس از
زمان استاد ایزدی
به هم ریخته ای
الای اسید تولید
بدنت، آریتی
بیه، دانه از پا
ت به نگاه به

ملیکا کمان

نداشتی...! این جور باشه سر ماه دیوونه شدی! کسی مرده؟ ورشکست
شدی؟ خونه خراب شدی؟ چی شده که داری با خودت این جور می کنی؟
دلم می خواست فریاد بزنم و بگویم که کاش همین ها بود؛ اما به آهی بسنده
کردم. سر که فرو انداختم و بی پناه اشک ریختم، استاد اخمی کرد و آرام
دست روی شانه ام گذاشت «باید دور شی راد تا جایی که می تونی از این
میدون جنگی که توش گیر افتادی دور شو! منظورم دور شدن فکرت نیست،
باید واقعاً از این مهلکه فرار کنی. من نمی دونم چی شده؛ اما پیشنهادم اینه
برای یه مدت بری یه جایی که کسی نشناستت و بتونی خودت باشی. نقاب
زدن آدم های سالم هم از پا میندازه چه برسه به تویی که روح این طوری
زخم برداشته!» کجا می رفتم؟ آن موقع که جایی را نداشتم! می گفتم از
میدان جنگ دور شو و میدان جنگ من عزیزترین کسانم بودند. وقتی
با استاد مخالفت کردم و گفتم «مرسی استاد ولی نمی تونم، از یه طرف
خانواده ام، از یه طرف درس و دانشگاه و پایان نامه ام! واقعاً نمی تونم جایی
برم، فکر کنم یه کم بگذره خوب میشم. این طوری که مشخصه من بدتر از
اینهاش رو دیدم و گذروندم!» استاد ایزدی به باندی که دور زخم دستم
بسته بودم اشاره کرد و گفت «دستت چی شده؟» هنوز نمی دانم سؤالش به
چه عنوان بود، شاید ترس داشت که نکند خودزنی کرده باشم! هر چه که
بود صادقانه نگاهش کردم و گفتم «امروز صبح لیوان از دستم افتاد شکست،
رفتم جمعش کنم که دستم رو برید!» استاد دستم را بالا گرفت و در همان
حین که واریش می کرد گفت «آگه به "ول کن خوب میشه" بود که پس
این زخم هم نمی پستی دیگه! ترومای روحی چون خون ریزی نداره دست
کمر گرفتی؟! با ول کردن هیچی درست نمیشه راد، اینو که دیگه من نباید
بهت بگم! نگران پایان نامه ت هم نباش، زیر دست منه خودم انتقالیت
رو می گیرم واسه یه شهر دیگه، فقط بگو کجا؟ ترجیحاً یه جایی باشه
که جنگلی، دریایی، کویر یا نهایتاً کوهستانی داشته باشه که بتونی منبع
آرامشت کنی! ببین آگه عمو یا دایی ای داری که توی شمال یا جنوب زندگی
کنه و یه مدت بتونی بری پیشش، زودتر بهم بگو که برای دانشگاه مقصد
اقدام کنی.» صحبت های استاد درست بود، حقیقتاً روحم زخمی بود و
خستگی آن چند ماه از دوره ای درمان سیمین، عشق نیمه کاره ای شاهان و
اضطراب های اعتیاد شاهیار، همه و همه رویش سنگینی می کرد و با تمام

- دختر، پدرت خوب، مادرت خوب، این چه بلایی بود سر این دوتا پادشاه آوردی؟ نه به او مدنت که شدی تمام امیدشون و بعد به عمر نفسش را با صدا بیرون داد و سعی کرد پرانرژی باشد.

- مهندس، تبریک میگم شرکت راه آهن قراردادش رو تمدید کرد. باعث افتخاره که شاهو آی. تی به عنوان اولین شرکت، افتخار دو سال پیاپی همکاری با هاشون رو داره!

این تبریک داشت؟ شاهان که یک لحظه نگاهش از ذوق اینکه نکند سرمه پیدا شده باشد، درخشیده بود، دوباره به حالت عادی برگشت و با اندوه گفت:

- آفرین. به حسابداری بگو به مجریای طرح پادشاه بده. مهدی برگه ها را روی میز شاهان گذاشت و آرام زمزمه کرد:

- همین مهندس؟

شاهان بی اختیار چشم غره ای رفت و جدی گفت:

- چی کار کنم؟ برقصم که رضا بدی؟ برو بیرون مهدی، رد افسونگر به اون افسونگری رو توی دو هفته زدی، اون وقت از پس یه دختر بچه بر نیومدی!

مهدی دوباره شک بود که حرف دلش را بگوید یا نه؛ اما نهایتاً دل به دریا زد و گفت:

- میگم مهندس... آگه دیگه نخواه... یعنی نتونه که به هر دلیل این رابطه رو ادامه بده یا زبونم لال بلایی سرش اومده باشه چی؟ آخه مگه میشه این همه وقت ازش هیچ...

صدای خرد شدن لپ تاپی که تا لحظاتی پیش مقابل شاهان بود، مهدی را از جا پرداند. سایه ی شاهان که روی سرش افتاد با وحشت نگاهش را بالا کشید و به مردی که با حرص دندان روی هم می سایید خیره شد.

- دیگه این چرندیات رو نشنوما! بلایی سرش بیاد؟ دنیا غلط کرده بلا سر سرمه بیاره!

کمی از عصبانیتش کم شد و به جایش بغض در صدایش تنید.

- این رابطه رو نخواه؟ مگه دست خودشه؟ مگه می دارم؟ اصلاً مگه دلش میاد؟ اون می دونه من می میرم! می دونه آگه نباشه من نابود میشم! دلش

ت کمی آدم
ای مهاجرتم
در این میان
به گاهم بود
هم صحرا
مکش نیاز
مون بدون
صلی شهر
شود، هم
حرا گفتم
شاهان
هامون،
ردیابی
ساکن این

تنگ

برای
رفت
شیراز
بان و
برای
نگی

شت
بار
م و

نمیاد. دلش نمیاد مهدی مگه نه؟!
لحن قلدرش تبدیل به التماس شد و با بیچارگی ادامه داد:
- نگو مهدی، تو دیگه از پیدا نشدنش نگو، ته این دل به حد کافی خالی
هست، تو دیگه خالی ترش نکن!

خسته شده بود از خودداری، حالا که نه نگاه منتظر شاهیار بود نه
چشم‌های شماتت‌بار صدرا و نسرین، بگذار راحت بشکند و حرف دلش
را بزند! با چشم‌هایی که نم اشک در آن نشسته بود سر پایین انداخت و
با شرم گفت:

- ببخشید که تندی کردم؛ ولی دست خودم نیست مهدی...! به هر دری
می‌زنم بسته‌ست، به هر امیدی دل می‌بندم ناامید میشم.
مهدی که خوب درد عشق مرد مقابلش را می‌فهمید، بی حرف در آغوش
کشید.

- حالم بده مهدی... داغونم و نمی‌تونم بگم چطور داغونم! شدم مثل یه
مریضی که تا لحظه‌ی آخر چشم انتظاره و آخر سر هم باید تنهایی راهی
اتاق عمل بشه، مثل یه مادری که بعد از نه ماه بچه‌ی مرده‌ش رو می‌ذارن
توی بغلش! مهدی... من آدم عقب‌کشیدن نیستم؛ اما واقعاً کم آوردم! فکر
اینکه اگه تصادف کرده باشه، اگه دزدیده باشنش، اگه بلایی سرش اومده
باشه، اگه...

نداشت، حتی دل حدس زدن و "اگر" آوردن هم نداشت! مهدی که بدتر از
او بغض کرده بود، دو بار آرام به کمرش زد و با صدای گرفته گفت:
- بد به دلت راه نده مهندس، پیداش می‌کنیم. به خدا مرد نیستم اگه تا
آخر ماه پیداش نکنم، حالا ببین! فقط شما قوی و ایسا، من خودم دست
سرمه خانم رو می‌ذارم توی دستت!

دلش برای توصیف گرفتن دست‌های دلدارش هم رفت. چه کشیده بود این
مرد در این دو ماه بی‌خبری؟ با شنیدن صدای تلفن، بعد از ضربه‌ای آرام که
به شانه‌ی مهدی زد از آغوشش بیرون آمد. حقا که رفیق بود این مرد و خدا
را شکر که خدا او را برای این روزهای دربه‌دری کنار گذاشته بود! شاهان
به سمت تلفن رفت و پس از صدا صاف کردنی گوشی را برداشت.
- جانم شاهیار.

۴۳۴
صدای بغض‌دار شاهیار که در گوشی پیچید، بند دل شاهان پاره شد.

مه داد:
دل به حد کافی خالی

منتظر شاهیار بود نه
بشکند و حرف دلش
سر پایین انداخت و

مهدی...! به هر دری

ی حرف در آغوش

اغونم! شدم مثل به

م باید تنهایی راهی

بردهش رو می‌ذارن

هاکم آوردم! فکر

بلایی سرش اومده

مهدی که بدتر از

رفته گفت:

مرد نیستم آگه تا

من خودم دست

به کشیده بود این

ضربه‌ای آرام که

این مرد و خدا

شته بود! شاهان

اشت.

پاره شد.

- داداش، پاشو بیا اینجا. اینا یکی رو جای سرمه آوردن!

شاهان باز اخمش را سنگین کرد و جدی پرسید:

- یعنی چی؟ کی توی خونه‌ی من همچین جسارتی کرده؟

شاهیار که زورش به آنها نرسیده بود، گله‌مند به برادرش چغلی کرد.

- خاله نسرین به مشاور شکل سرمه برداشته آورده.

کارد می‌زدی خون شاهان در نمی‌آمد، آن از بحث دیشب که هر چه لایق

خودشان بود نثار سرمه و مادرش کردند، این هم از امروز...!

- خيله‌خب، تو چیزی نگو من الان میام.

خواست تلفن را بگذارد که چشمش به تقویم روی میز افتاد.

- راستی شاهیار از آقا ادریس چه خبر؟ رفتی پیشش؟

شاهیار با یاد مردی که این قدر شبیه سرمه بود و یاد او را تجلی می‌کرد

لبخند غمگینی زد.

- آره، طبق معمول از خونه‌ی سرمه بیرون نیما، امروز هم به‌زور

بردمش چکاب. داداش زود بیا دیگه خب؟!

شاهان کلافه دست دراز کرد و سویچ و کتش را برداشت.

- باشه، ده دقیقه دیگه اونجام.



با عصبانیت از ماشین پیاده شد و به خودروی غریبه‌ی داخل عمارت نگاه

انداخت. با حرص پوفی کشید و به سمت ساختمان رفت. به محض بالا رفتن

از پله‌ها، زنگ را فشرد و منتظر آمدن ننا شد.

ننا که درب را برایش باز کرد، بی هیچ حرف اضافه‌ای داخل رفت و

براعتنا به کسانی که در حال بودند پله‌ها را دوتایکی پیمود. پس از رفتن

او، نسرین و مه‌لقا هم به خودشان آمدند و پشت سر شاهیار دنبال شاهان

دویدند. شاهان با رسیدن به اتاق مادرش اخمی کرد و به سمت درب بسته‌اش

رفت، خواست بی درب زدن بازش کند؛ اما صداهایی که شنید مانعش شد.

- دِ زَنیکه بنال دیگه، تو حرف نزنن منو بیرون می‌کنه!

گره بین ابروهای شاهان کورتر شد.

- «یه چیزی بگو دیگه، فک بجو نبون بگو «سلام» بگو! نگي می‌زنما!

بگو!»

شاهان که فهمیده بود قطعاً مخاطب دختر، سیمینی‌ست که باز قهر کرده و

صحبت نمی‌کند با خشم دستگیره را پایین کشید و درب را به دیوار کوباند.
- خب، دیگه چه غلطایی می‌کنی؟

دختر وحشت زده در همان حال که چانه‌ی سیمین را گرفته بود، یخ کرد! مگر نسرین نگفته بود که «هیچ‌کس در خانه نیست و به هر طریق که توانستی زبان سیمین را باز کن!» پس این مرد خشمگین میان اتاق چه می‌خواست؟! دختر با تعجب کمر صاف کرد و با تته‌پته گفت:
- ب... ببخشید... شما؟

بوی یاس فیک دختر داشت خفه‌اش می‌کرد و لنز مشک‌ای که روی مردمکش می‌لغزید پوزخند به لب شاهان آورد! این‌طور می‌خواست شبیه سرمه شود؟ آخ سرمه!

- اومدی به مامانم حرف زدن یاد بدی، حرف زدن خودت هم یادت رفت که! قدمی که به سمت دختر برداشت، نسرین و مه‌لقا و شاهیار وارد اتاق شدند. شاهان بی‌توجه به آنها به دختر نزدیک‌تر شد.

- حرف نمی‌زد می‌زدیش نه؟! حرف نزد دیگه، بزن می‌خوام ببینم! دختر دست و پایش را گم کرد و با اضطراب گفت:

- نه، نه این فقط یه تهدید بود که حرف بزنن. خب... وقتی مریض حرف...

- مراجع!

- بله مراجع حرف نرنه ما مجبوریم که بهش محرک بدیم تا حرف بزنه!

چقدر پرو بود این سرباز گماشته شده‌ی نسرین! کاش لااقل کمی سواد داشت تا دل شاهان نسوزد!

شاهان با آرامشی ساختگی مقابل سیمین زانو زد و با دقت رد دست دختر را که روی چانه‌ی سیمین افتاده بود، از نظر گذراند.
- این هم محرکه؟! سیمین بی‌توجه به دعوای آن دو، تنها کلمه‌ای را که در این چند وقت ورد

زبان‌ش شده بود، لب زد:

- آوردیش؟

شاهان برای لحظه‌ای فارغ از جایی که بود و آدم‌هایی که نگاهش

می‌کردند، لبخندی مصنوعی زد و گفت:

را به دیوار کوباند.

را گرفته بود، یخ
ت و به هر طریق
گین میان اتاق چه
گفت:

شکمی ای که روی
می خواست شبیه

هم یادت رفت
هیبار وارد اتاق

وام ببینم!

وقتی مریض

هم تا حرف

کمی سواد

رد دست

قت ورد

گاهش

- میارمش عزیزم، هر طور شده میارمش!

سیمین با غم چشم فرو بست و سر پایین انداخت، به چهره‌ی آرمش بخش
دختری که تنها لحظه‌ای صورتش را به جای صورت سالار دیده بود، اندیشد
و بی حرف بغض کرد. شاهان برخلاف روح شکسته‌اش با صلابت دست به
دسته‌ی ویلچر گرفت و ایستاد.

- آگه نمی‌خوای مدرکت بی‌اعتبار بشه، سه نشده از عمارت من گمشو
بیرون! یک... دو...

دختر با وحشت به سمت نسرین برگشت و وقتی اشاره‌ی چشم و ابروی
او را دید، بی‌حرف کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت. با رفتن او
شاهان به طرف خاله‌اش برگشت و با غضب غریه:

- این اینجا چی کار داشت؟!

نسرین با وقاحت در چشمان عصبی شاهان خیره شد و لب گشود:

- من گفتم بیاد خاله جون! نمی‌تونستم بذارم خواهرم این‌طوری بمونه که!
حالا دختره رفته دنیا که به آخر نرسیده، چیزی که توی این شهر ریخته
دکتر و مشاوره.

شاهان که دیگر کنترلی روی زبانش نداشت، نیش‌دار گفت:

- عه؟! مثلاً می‌خوای بگی به فکر خواهرتی؟!

- مثلاً نه، واقعاً به فکرشم!

شاهان پوزخندی زد و رخ‌به‌رخ نسرین ایستاد.

- شما آگه به فکرش بودی نمی‌داشتی زبونت هرز بچرخه و این‌جوری
خونه خرابش نمی‌کردی!

نسرین که از این همه سال شماتت خسته شده بود، دست به کمر زده با
اخم گفت:

- مگه من چی گفتم قربونت برم؟ فقط گفتم سیمین پیش توله‌شه که...

- حرف دهن‌ت رو بفهم!

صدای فریاد شاهان که در اتاق پیچید، نسرین زبان به دهن گرفت و سر
پایین انداخت. مرد برآشفته، بی‌توجه به حرمت بزرگتری‌ای که تا همین
ساعت نگه داشته بود، انگشت تهدیدگرش را بالا آورد.

- بار آخرت باشه دربارهی سرمه و پدر و مادرش این‌جوری حرف
می‌زنی! زدن زن بدبخت رو کشتن، باعث خودکشی پدرم شدین، آقا بزرگ

رو سکنه دادین و مامان بزرگم رو گم و کور کردین، دو قورت و نیمتون هم باقیه؟

نسرین که نمی توانست ساکت بایستد باز شروع به دفاع از خودش کرد. - از کسی که ندیدیش این جوری دفاع نکن خاله جون، تو که نمی دونی چه زن وقیح و بی چاک و دهنی بود!

حرصی که می خورد به قلبش فشار آورد و دردی که صاعقه شد در قفسه ی سینه اش امانش را برید؛ با این حال تسلیم نشد و بدون اینکه کوچک ترین تغییری در چهره اش ایجاد کند، صدایش را از میان دندان های کلید شده اش به گوش نسرین رساند.

- بد بود؟ قبول! ولی شما کی بودین که برای بد بودنش جزا تعیین کنید و مجازاتش کنید؟ قاضی بودین؟ حاکم شرع بودین؟ چی بودین که انقدر راحت آدم کشتین؟ به خدا که همون قاضیش هم این جوری آسون حکم اعدام نمیده!

نسرین با اخم سر بالا گرفت و مدعی گفت:

- اون دختر چی کارت کرده که داری این جوری راجع به مادرت حرف می زنی و انگ قاتل چسبوندی بهش؟ بعدش هم انقدر کشتن، کشتن نکن، از قصد که نکشته، سهوی شده دیگه خاله جون! واسه بابات و اون سالار هم بد نشد، بابات که عمارت رو گرفت و حق مامانم و ما بچه ها رو هاپولی کرد، سالار هم که رفت و با خیال راحت زندگی کرد و بعد هم وقتی سرمه اش بزرگ شد و خیالش راحت شد دختره رو انداخت به جون ما!

حرص وجود شاهان را به رعشه انداخت، چقدر رو داشت این زن! - خاله به خداوندی خدا یه کلمه دیگه حرف بزنی کاری رو می کنم که نه به شخصیت خودم بیاد نه این خانواده! نسرین پوزخند زد و با عصبانیت گفت:

- دیگه کاری هم مونده که نکرده باشی؟ مثل اسیر انداختیمون توی این دخمه نه می ذاری بریم نه می ذاری بیایم، از اون صدرای بدبخت هم که دخترش رو گرو نگه داشتی و آگه رو در بایستی با سوفیا نبود اونها رو هم نمی داشتی برن! چرا؟ چون تا سرمه پیدا نشه و راضیش نکنیم حق نداریم بریم! آخه یکی نیست بگه به ما چه که بخوایم اون دریده رو رام کنیم! دست شاهان که بی اختیار بالا رفت، نسرین سکوت کرد و لب گزید. مرد،

زوع به دفاع از خودش کرد.
خاله جون، تو که نمی‌دونی چه

دی که صاعقه شد در قفسه‌ی
بدون اینکه کوچک‌ترین
بیان دندان‌های کلید شده‌اش

بد بودنش جزا تعیین کنید
دین؟ چی بودین که انقدر
م این جور آسون حکم

راجع به مادرت حرف
در کشتن، کشتن نکن، از
بابات و اون سالار هم
و ما بچه‌ها رو هاپولی
کرد و بعد هم وقتی
نداخت به جون ما!
و داشت این زن!
کاری رو می‌کنم که

انداختیمون توی این
ای بدبخت هم که
ان بود اونها رو هم
نکنیم حق نداریم
بده رو رام کنیم!
و لب‌گزیده‌مرد

با خشم دستش را مشت کرد و همان‌جا مقابل سینه‌اش نگه داشت.

- اون دریده بود؟ اون آگه دریده بود که انقدر راحت از قاتل مادرش
نی‌گذشت! آگه دریده بود به جای اینکه خودش رو در به در کنه آرامش
رو واسه ما حروم می‌کرد! نه اتفاقاً خاله، اون خانومه، زیادی هم خانمه
که شما این جور جرئت می‌کنی پشت و جلو روش حرف بزنی. بعدش
هم، خاله من کسی رو اینجا نگه نداشتیم، هم مامان مه‌لقا هم بابا فرامرز
خودشون به خاطر اون حس گناهی که زنجیر شد دور دست و پاشون موندن،
پوروس هم انقدر انسان بود که برعکس گرگ زاده‌ی بعضیا به جای مهمونی
کردن و خوشگذرونی، پای بدحالی من و شاهیار مونده. شما هم که
تکلیفت مشخصه و دلت نیومد از آمار و اطلاعات گرفتن بگذری؛ ولی
به هر حال هیچ اصراری واسه موندن شما یکی نیست، تازه خوشحال‌تر هم
میشم سنگینی حضورت رو توی عمارت حس نکنم! در ثانی بار آخرت
باشه که اسم ناموس منو این جور میاری و راجع بهش حرف می‌زنی؛
و گرنه کاری می‌کنم و چیزایی رو میارم روی این زبون صاب‌مرده که دیگه
رو نکنی سر بالا بگیری! الان هم جمع کن از خونه‌ی من برو بیرون!

پس با قدم‌های محکم و سر بالا گرفته از اتاق سیمین خارج شد. نسرین
که این حرف‌ها زیادی برایش سنگین آمده بود، نتوانست سکوت کند و به
ازای دلش که سوخته بود با صدای بلند گفت:

- ناموس؟ آگه اون ناموسته پس حواست باشه کسی که این شهر اون
شهر دنبال ناموسش می‌گرده این جور صداس رو روی سرش نمی‌ندازه
خوش‌غیرت!

آب داغی که از کف سر تا نوک پای شاهان را سوزاند، برای ثانیه‌ای عنان
از کفش گرفت و باعث شد با خشمی غیرقابل کنترل به سمت اتاق عقب‌گرد
کند.

- چی میگی تو؟ دنبال خوش‌غیرتی؟ نگرد خاله خانم، توی خانواده‌ای که
مرکی توی بغل یکی دیگه پیدا می‌شد و یکی بی‌هوا از راننده‌ی عمارت
حامله می‌شد و اون یکی با مغازه‌دار دم مدرسه روی هم می‌ریخت
خوش‌غیرت پیدا نمیشه! آخه تو که... ول کن مامان بزرگ، ولم کن بذار
نشون بدم بی‌حرمتی به سرمه چه تاوانی داره!

مه‌لقا با اشک خودش را جلوی شاهان انداخته بود و نسرین هم از ترس

پشت سیمین پناه گرفته بود.

- ولکن پسر، غلط کرد. این دختر از اول بی عقل بود، تو ببخش، اصلاً به من ببخش. برو، برو تا به لیوان آب بخوری و به کم استراحت کنی نسرين رفته. برو قربونت برم.

سخت بود، دوست داشت تمام دق و دلش را سر این زن جسور خالی کند و زبانی را که به نور چشمی اش بی احترامی کرده از بیخ ببرد؛ اما چه کند که باز باید صبر می کرد؛ پس نیش آخر را زد.

- من به احترام موی سفید مامان بزرگ میرم؛ ولی آگه نمی خوام بیشتر از اینو کنم، دهنتم رو ببند و از این به بعد مراقب واو به واو حرفات باش و سپس سر پایین انداخت، بی درنگ به سمت پله ها رفت و با رسیدن به پاگرد رو به تنایی که همراه با آهنگ سوزناک مازنی در حال پخش از تلویزیون به یاد دختر مهربانی که همیشه هواخواهش بود، گریه می کرد. با صدای بلند گفت:

- ننا دیگه حق نداری نسرين رو توی این خونه راه بدی، پاش به اینجا برسه من تو رو اخراج می کنم!

و مثل تمام این دو ماه که تاب در عمارت ماندن را نداشت سریع از خانه خارج شد و بی هدف به دل خیابان زد. نمی دانست کجا باید برود، نمی دانست مقصد کجاست و نمی دانست همراه کیست؛ تنها می دانست که می خواهد براند، می خواهد خیابان های عریض و طویل تهران را پیماید تا شاید نشانی، آدرسی، المانی از دلدار بی انصافش بیابد. فکر می کرد این کار آرامش می کند؛ اما وقتی نم باران شیشه را تر کرد و عطر نرگسی که از صبح خریده بود، زیر بینی اش خورد دلش تنگ تر و غمش سنگین تر شد! سردرگم پدال گاز را می فشرد و فرمان را چپ و راست می کرد تا نهایتاً وقتی تابلوی آشنا را دید تازه فهمید کجا آمده است و دریافت که دلش باز بی خبر او را مقابل مطب سرمه کشانده است...! لاعلاج و پرتشویش از ماشین پیاده شد و به سمت ساختمان رفت. هم زمان با ورود به آسانسور دلش برای بار هزارم، هزار تکه شد و با آهنگ آشنایش باز آخرین شب با سرمه بودنش را در عرض چند ثانیه زندگی کرد. چه شب شومی بود تولدش! با چه ذوقی سرمه ای را که فکر می کرد دیگر نصیب خودش است، از خدا خواسته بود و روزگار چه بد بازی اش داد. کاش آرزویش را بلند نمی گفت! کاش لب

تو ببخش، اصلاً به
راحت کنی نسرين

جسور خالی کند
د؛ اما چه کند که

نمی‌خوای بیشتر
و حرفات باش.
ت و با رسیدن
رحال پخش از
گریه می‌کرد.

پاش به اینجا

نت سریع از
تا باید برود،
ی دانست که
را بیماید تا
کرد این کار
که از صبح
د! سردرگم
قتی تابلوی
بی خبر او
شین پیاده
برای بار
ه بودنش
چه ذوقی
سته بود
اش لب

نمی‌زد و راز دل فاش نمی‌کرد! شنیده بود که اگر آرزو را بگویی برآورده
نمی‌شود و حالا داشت با گوشت و پوست و خونسر می‌کرد. کاش
سرمه برایش عطر نمی‌خرید! کاش...
درب مطب را پس از چند ضربه باز کرد و داخل شد. محترمانه مقابل
نسیم رفت و آرام لب زد:
- سلام خسته نباشین!

نسیم سریع ایستاد و با اندوه و ترحم نگاهش کرد.
- سلام آقای شکوهی. خوبین؟!

شاهان آهی کشید و سر پایین انداخت.
- ممنون، خبری نشد خانم کریمی؟!

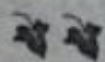
کریمی هم سر پایین انداخت و با استرس فشاری به بدنه‌ی خودکارش
آورد. این چند وقت به اندازه‌ی تمام عمرش دروغ گفته بود و تمام این
دروغ‌ها هم به این مرد بیچاره بود! هرچند که واقعاً از سرمه خبری
نداشت؛ اما خوب می‌دانست که صحرا با او در ارتباط است و گرنه این
همه آرامشش طبیعی نبود!

- نه والا من هیچ خبری ندارم.

شاهان ناامیدتر از همیشه خرده‌های قلب شکسته‌اش را جمع کرد و
همراه با آهی عمیق، سر تکان داد.
- باشه، ممنون.

به سمت درب برگشت و به قصد بیرون رفتن قدمی برداشت؛ اما دل نسیم
آن حجم از مظلومیت را تاب نیاورد و بی فکر لب زد:
- آقای شکوهی!

شاهان که با تردید برگشت، نسیم نامطمئن گفت:
- می‌خواید برید با خانم دکتر صحبت کنید؟ الان کسی پیششون نیست!



«من همون جزیره بودم خاکی و صمیمی و گرم / واسه عشق‌بازی موج‌ها
قامتم یه بستر نرم»

دور از حلقه‌ی بچه‌ها که گیتار می‌زدند و آهنگی سوزناک را دسته‌جمعی
می‌خواندند، رو به خلیج ایستاده بود و با نگاه دریایی را که در تاریکی شب
از همیشه ترسناک‌تر و وحشی‌تر به نظر می‌رسید، بی‌هدف می‌کاوید.

- کنار دریایی؟ رفتی شمال نه؟ نکنه با ننا دست به یکی کردی؟
بی حواس تلفن را جواب داده بود و بی فکر کنار دریا ایستاده بود.

- نه تلویزیونه. از بابام خبر داری صحرا؟
صحرا نفسش را پرصدا بیرون داد و با خودکارش اشکالی نامشخص روی کاغذ کشید.

- آره، به اصرار بچه ها اومده تهران و توی خونه ی تو ساکن شده. دلم براش می سوزه سرمه، به خدا گناه داره هر چقدر هم بد کرده باشه بابات...
ضربه ای که به درب خورد کلام صحرا را نیمه گذاشت.
- بفرمایید؟

درب که باز شد و هیبت شاهان از پشتش نمایان گشت، صحرا با وحشت
گوشی را روی میز گذاشت و به کمک میز روی زانوان لرزانش ایستاد.
- سلام خانم دکتر!

صدای شاهان که در گوشی پیچید، تک تک سلول های سرمه یخ کرد و
مات و مبهوت ایستاد... هم خودش هم قلبش!

«یه عزیز دردونه بودم پیش چشم خیس موج ها / یه نگین سبز خالص
روی انگشتر دریا»

- شما اینجا چی کار می کنید آقا شاهان؟

سلامش را جواب نداده بود و این تنها از وحشت بود، خواست گوشی
را از روی میز بردارد و روی تلفن بگذارد؛ اما با خود اندیشید که این کار
زیادی مشکوک است، پس بی حرکت ماند و فقط در دل خدا خدا کرد که
سرمه تماس را قطع کند! سرمه اما سردرگم میان چند حس گیر کرده بود،
از طرفی دوست داشت تماس را قطع کند تا منطقش بیشتر از این قربانی
احساس نشود و عشقش به شاهان روی تصمیمش اثر نگذارد، از طرفی هم
نه دستش توان داشت نه دلش، دل نشنیدن صدای شاهان را...! هم دوست
نداشت حرف های پسر قاتل مادرش را بشنود، هم له له می زد برای لمس
کلمه ای که از دهان پادشاهش بیرون بیاید... نهایتاً هم تصمیم گرفت برای
ثانیه ای فراموش کند که او کیست و تنها به صدای کسی که روزی مردش
بود و دل سرمه هنوز گیر آن صلابت مردانه اش بود، گوش دهد.

- کمک می خوام خانم دکتر، داغونم و در به در یه نشونه! تو رو به علی
۴۴۲ آگه داری دریغ نکن.

کی کردی؟
ایستاده بود.

کالی نامشخص روی

تو ساکن شده. دلم
کرده باشه بابات...

صحرا با وحشت
زانش ایستاد.

سرمه یخ کرد و

کین سبز خالص

خواست گوشتی

بد که این کار

اخدا کرد که

بیر کرده بود،

ز این قربانی

از طرفی هم

هم دوست

برای لمس

گرفت برای

زی مردش

و به علی

مظلومیت لحنش، حال پریشان و بمی صدایش دل سرمه را یکبارچه
آتش کرد. چه بر سر آن کوه مقاوم آمده بود؟ دوری سرمه این طور متلاشی
کرده بودش؟ آرام و بی اختیار لب زد:

- الهی بمیرم برات پادشاه...
«ناکه یک روز تو رسیدی توی قلبم پا گذاشتی / غصه های عاشقی رو تو

وجودم جا گذاشتی»
صحرا مضطرب به طرفش رفت و زمزمه کرد:

- به خدا هیچ نشونه ای ازش ندارم و نمی دونم کجاست!
دروغ نبود، حقیقتاً نمی دانست این دختر بی رحم کجاست. شاهان نگاه
مانم زده اش را به اتاق ریلکس دوخت و با عجز گفت:

- چرا این کار رو کرد خانم دکتر؟ چطوری از من و دلم گذشت؟ من
چی کارش کرده بودم؟ منی که از وقتی چشم باز کرده بودم عاشقش شده
بودم و از همه جا بی خبر می پرستیدمش، منی که از همون بچگی شیفته اش
شده بودم، منی که نفسم بند نفسش بود، منی که باهاش رؤیا ساخته بودم.
منی که سر سوزنی نمی دونستم چی شده و مقصر نبودم... چرا با من این کار
رو کرد؟

دل سرمه مچاله شد، پاهای لاجانش دیگر وزنش را تحمل نکرد و دختر
با نگاه خیس روی شن های نرم ساحل زانو زد...

«زیر رگبار نگاهت دلم انگار زیرورو شد / برای داشتن عشقت همه
جونم آرزو شد»

بغض گلوی شاهان را گرفت و غصه مثل همه ی این دو ماه قلب ضعیفش
را تسخیر کرد.

- تقاص چی رو ازم گرفت؟ خودش همیشه می گفت نباید گناه مه لقا
رو به پای سیمین می نوشتن و جزای مادر رو از بچه می گرفتن، پس رو
حساب چه عدالتی داره تقاص مادرمو از من می گیره؟ چرا داره با من و دلم
این جور می کنه؟!

سرمه بی اختیار دل زد و علی رغم دستی که روی دهان گذاشته بود، با

صدای ضعیفی حق هق کرد. یاد سوال های شاهان در راه فرودگاه افتاد، آنگاه
که می خواست از سرمه قول بگیرد که جایی نمی رود...! کاش آن روز

برای دنیا کری نمی خواند! کاش آن طور مطمئن با خود نمی گفت که «دنیا
۴۴۳

و اتفاق‌هایش خیلی ضعیف‌تر از این حرف‌هاست که بتواند بین من و او
فاصله بیندازد. «چه بازی‌هایی که دنیا سر این دختر بیچاره در نیاورده بود
صحرا به منظور چشم‌درچشم نشدن با شاهان سر پایین انداخت و آرام
گفت:

- نمی‌دونم آقا شاهان! ولی مطمئن باشین سرمه کاری رو بی دلیل انجام
نمیده!
«تا نفس کشیدی انگار نفسم برید تو سینه / ابر و باد و دریا گفتن حس
عاشقی همینه»

پسر نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:
- دلش چیه؟ اصلاً هر چی که هست، خودم نوکرشم بیاد تا پابه پاش
برای دلش بجنگیم.

شاهان با چشمانی که اشک تا پشت پلکشان آمده بود، مظلومانه به
صورت صحرائی که عذاب وجدان داشت خفه‌اش می‌کرد، خیره شد و
ملتسانه ادامه داد:

- تورو خدا کمک کنید که پیداش کنم، دیگه طاقت دوریشو ندارم... به
خدا کم آوردم صحرا خانم، خدا خودش شاهده که حاضرم تمام دنیا رو
بدم تا به دنیا برسم...

سرمه دیگر نتوانست گریه‌اش را خفه کند، پس سریع تماس را خاتمه داد
و گوشی را روی شن‌ها انداخت، سرش را به زانو تکیه داد و بی‌تاب اشک
ریخت. تمام خاطراتی که با شاهان داشت را از نو مرور کرد و با هر کدام
صد بار مرد و زنده شد.

«اومدی تو سرنوشتم بی بهونه پا گذاشتی / اما تا قایقی اومد از من و دلم
گذشتی»

- عشقت بود؟

عصبی اخم کرد و سر از روی زانو برداشت، او دیگر چه می‌گفت؟ میان
این همه مشکل تنها این تازه‌وارد مرموز را کم داشت!
- نه!

سپهر بی‌تعارف رو به او و پشت به دریا نشست و سیگاری را از
جاسیگاری‌اش بیرون آورد. سرمه که دلش از همه طرف پر بود، با بدخلقی
گفت: ۴۴۴

چرا او مدی اینجا؟ برو اونور داشت دریا رو می دیدم. سیگار هم نکش
بدم میاد!

پسر بی توجه به او سیگاری آتش زد و گفت:
خب پس قطعاً عشقت بوده، صدای خیانتشو شنیدی که این جووری
بوکیدی؟

سرمه دندان روی هم سایید و غر زد:
این مسائل شخصیه! ... گفتم سیگار نکش بدم میاد!

سپهر سر بالا گرفت و بازدم پر دودش را به آسمان فوت کرد.
اولاً که آگه بدت میاد دماغتو بگیر! دوماً هم آگه به نگاه به پشت

بندازی می فهمی که بچه ها همه نگرانتن و خیلی هم شخصی نیست!
«رفتی با قایق عشقت سوی روشنی فردا/ من و دل اما نشستیم چشم به

راحت لب دریا»
سرمه به حرف او حلقه ی بچه ها را که به افتخار خواننده دست می زدند

از نظر گذراند و وقتی پیچ پیچ هایشان را دید، با اخم به سمت سپهر برگشت.
- حالا هر چی، میشه بری می خوام تنها باشم!

سپهر بی تفاوت سر بالا انداخت.
- نه خیر نمیشه، خودتو جمع کن پاشو بیا پیش بچه ها بعد رفتی خونه تون

ناصر بشین گریه کن!
سرمه که هنوز بغض داشت و انگاری که منتظر بهانه باشد، باز چشمانش

را پراشک کرد و دست به زانو گرفت تا بلند شود.
- بلوف زدی نه؟!

- چی؟
سپهر به چشمان درخشان دختر که زیر نور مهتاب از همیشه زیباتر شده

بود خیره شد و گفت:
- اینکه هم عاشقشی هم عاشقته!

سرمه اخم کرد و گفت:
- نه خیر، راست گفتم.

- پس دردت چیه که ولش کردی؟!
سرمه اخمش را غلیظ تر کرد.

- هر چی که هست به خودم مربوطه!

سپهر سیگارش را لای شن‌ها خاموش کرد و لافید گفت:
- چون به خودت مربوطه میگم! آگه آدم بدی نیست سر چیزای بیگانه
خودت و اونو عذاب نده!
- بیگانه نیست!

سپهر شانه بالا انداخت.
- گیرم که بزرگونه! هر چی هست ارزش مدیون شدن به دلتو نداره!
سپس با یک حرکت از روی زمین بلند شد و درحالی که تیشرتش را
صاف می‌کرد، ادامه داد:
- آگه دوش داری و دوست داره براش بجنگ که آگه این یه بار رو
نجنگی تا ته دنیا باید با همه چی بجنگی!
سرمه که هیچ از حرف‌هایش نفهمیده بود، گنگ گفت:
- یعنی چی؟

سپهر دستش را جلو برد تا سرمه هم به کمک او بلند شود.
- یعنی میشی من! نذار بشی من.

سرمه هم ایستاد و هم‌زمان با تکاندن مانتویش گفت:
- واضح حرف بزن، تو که رک بودی!

سپهر تلخ خندید و زمزمه کرد:

- بخوام واضح بگم سیگار لازم میشم، تو هم که بدت میاد داستان میشه!
سرمه که از هم‌صحبتی با او گریه از یادش رفته بود، آرام خندید و گفت:
- بکش، بدم بیاد دماغمو می‌گیرم!

سپهر هم خندید و بعد از سیگار دومی که آتش زد، شروع به صحبت کرد.

- یعنی آگه برای به دست آوردنش نجنگی مثل من باید با همه چی دست
به یقه بشی. امروز صبح گفتم از دریا متنفرم! حقیقتاً تو اولین نفری بودی
که فهمیدی از دریا متنفرم! البته من از خیلی چیزا متنفرم؛ هرچند تنفر که
نه بیشتر سر جنگ دارم...! ده ساله که دارم با دریا و اسم راحیل و عطر
رازقی و دخت بندر و هر چشم میشی و مژه‌ی تاب خورده‌ای می‌جنگم!
می‌دونی چرا؟ چون اون موقع که باید شمشیر دست می‌گرفتم، مرد جنگ
نبودم.

۴۴۶
پک محکم دیگری به سیگارش زد و با افسوس سر پایین انداخت.

قید گفت:
یست سر چیزای بیگونه

شدن به دلتو ندازه!
در حالی که تیشرتش را

که آگه این یه بار رو
نفت:

ند شود.

میاد داستان میشه!
ام خندید و گفت:

شروع به صحبت

با همه چی دست

ولین نفری بودی

هر چند تنفر که

راحیل و عطر

دهای می جنگم!

نم، مرد جنگ

انداخت.

بر بسته میگم برات، ده سال پیش یه مغازه می معروف لوازم آرایشی
توی آبادان بود که تمام جنس هاش رو از دبی و کویت می آورد و هم
مشری های بومی و هم غیربومی داشت، اسمشم گالری سپهر بود، گالری
خودم! حدودای سال ۸۸-۸۹ بود که یه روز یه دختر با لباس محلی
هرمزگانی اومد مغازه، اون نقاب کار شده ی قشنگش چشم های میشش
رو خوشگل تر از حالت عادی کرده بود و با اون قروغمزه ی ایرانیش یه دل
نه صد دل عاشقم کرد! داستان عشقمون که دنباله دار شد قرار شد برم واسه
خواستگاری و رسمی کردن داستان؛ اما وقتی خواستم اقدام کنم، یه شیخ
عرب گوی رقابت رو دزدید و عاشق راحله شد و رفت خواستگاریش اون
پولدارتر بود، شانس بیشتری داشت و به تبع پدر راحیلیم با اون موافقت
کرد. حقیقتاً موافقت باباش برام مهم نبود؛ اما وقتی که دیدم راحیل هم
دلش باهاش عقب کشیدم، البته با خودش که نه با پولش! منم اون موقع
جوون بودم و غرور داشتم، واسه همین وقتی دیدم منو نمی خواد اصراری
نکردم؛ هر چند که می دونستم عاشق طرف نشده و صرفاً شیفته ی پولشه!
بعد از یه مدت هم باهاش ازدواج کرد و روی یه کشتی، توی همین خلیج،
غروس دریا شد و برای همیشه رفت دبی.

با خشم به سمت دریا برگشت و ادامه داد:

- بعد اون دیگه نتونستم با خلیج و جنوب و کلاً هر جایی که ردی از اون
بود کنار بیام و جمع کردم رفتم تهران. الان ده سال از اون روزها گذشته؛
ولی تا همین امروز مدیون دلم موندم. من می تونستم برای موندنش بجنگم،
می تونستم پای دلم و دلش وایسم و آگاهش کنم؛ اما غرور و ضعف مالی
و هزارتا چیز دیگه باعث شد عقب بکشم و این همه سال عمرمو باخت
بدم! خلاصه نمی دونم الان خوب و خوشه یا نه، نمی دونم هنوز خوشحاله
از انتخابش یا چی، اما هر چی که هست من اشتباه کردم که نجن گیدم و
امیدوارم که تو این اشتباه رو نکنی!



Die Behandlung war beendet. Aufstehen -

(درمان تموم شد، بلند شید)

دختر چشم هایش را گشود و آرام از روی تخت بلند شد.

Dankbar -

(ممنون)

هنوز افکارش به هم ریخته بود، هنوز کامل روی حرکاتش تمرکز نداشت. هنوز شب‌ها به طور ناخودآگاه خواب شاهان را می‌دید، هنوز گسستگی احساس داشت و هنوز تمام و کمال سالم نشده بود؛ اما با همه‌ی این تفاسیر حالش هر روز بهتر از دیروز می‌شد؛ با دارو درمانی‌ها و روانکاوی‌ها، علائم بیماری در او کمتر شده بود، دیگر از جیغ و دادهای هیستریکش خبری نبود. دیگر گریه نمی‌کرد و بی‌جهت از میلاد فراری نبود؛ اتفاقاً رابطه‌اش با او خیلی بهتر شده بود و او را فرای یک جسم خارجی یا یک یاور، به عنوان "میلاد" دوست داشت. با بیرون رفتن پزشکش او هم به سمت چوب لباسی رفت و پالتویی را که دیگر برایش تنگ شده بود پوشید. در این پنج ماهی که کنار میلاد برگشته بود اوضاع جسمش هم بهتر شده بود و سلامتش را باز یافته بود. در همین مدت کوتاه دو سبزه اضافه کرده بود و با مزوتراپی باز رشد موها و ابروهایش از سر گرفته شده بود. شوهای خنده‌ی شومن ایرانی‌ای که در وین اجرا داشت مقصد نهایی هر هفته‌اش بود و به طور مرتب در انواع کنسرت‌ها و نمایش‌ها و فستیوال‌های شاد شرکت می‌کرد و بانی همه‌ی این نشاط‌آفرینی‌ها هم فرشته‌ی نجاتش میلاد بود. میلادی که از همیشه حامی‌تر کنارش ایستاده بود و حالا یک ماه و نیم بود که به طور قانونی شوهر رسمی و عقدی‌اش بود. درست یک هفته قبل از سفر درمانی به اتریش با رضایت قلبی پریزاد او را عقد کرد و بعد هم همراه با پریوا به وین آمدند.

- خانومم خوبه؟

دکمه‌ی آخر را هم داخل حلقه انداخت و به سمت میلاد برگشت.

- مرسی خوبم.

میلاد فاصله‌ی بینشان را به یک قدم رساند و موهای حالت‌دار دختر را روی یقه‌اش مرتب کرد.

- قریون خوب بودند بشم پریزاده! بریم پایین که پریوا منتظر مونه. پریزاد با ذوق لبخند زد و سر تکان داد. چندی بعد، هر دو همراه با پریوایی که دیگر مورد خشم میلاد نبود و مرد کم‌وبیش از اشتباهاتش گذشته بود، از ساختمان خارج شدند.

- داری شوخی می‌کنی
- هامون یک بار دیگه
- آخه من توی این
- سرمه مبهوت به
- یعنی مهین بیست
- گوش شاهانه و شاه
- هامون که به شد
- کرده بود، دست
- گفت:
- از کجا باید
- سرمه اما برع
- می‌خوام به
- هامون که از
- بین کاغذهای
- آره عزیز
- منتها شماره
- خانم طاهر
- صبح اونجا
- دلشوره
- و هم آلودش
- خسته بود
- دیگر جا
- سپهر باید
- کمر به
- پدرش،
- و در ای
- نام شاه
- بار خو
- اگر نه
- و وج

ناتش تمرکز نداشت،
ید، هنوز گسستگی
با همه‌ی این تفاسیر
وانکاوی‌ها، علایم
ریکش خبری نبود،
ناقاً رابطه‌اش با او
ک یاور، به عنوان
سمت چوب لباسی
در این پنج ماهی
د و سلامتی‌اش را
ود و با مزو تراپی
ی خنده‌ی شومن
ن بود و به طور
شرکت می‌کرد و
بود. میلادی که
بود که به طور
از سفر درمانی
مراه با پریوا به

برگشت.

ت دار دختر را

تظر مونه.

دو همراه با

ز اشتباهاتش

- داری شوخی می‌کنی؟

هامون یک بار دیگر ایمیل را چک کرد و مطمئن گفت:
- آخه من توی این شرایط چه شوخی‌ای دارم؟

سرمه مبهوت به صندلی تکیه داد و ناباور لب زد:

- یعنی مهین بیست و خرده‌ای ساله که توی سالن‌دان شمال تهران، بغل
گوش شاهانه و شاهان نفهمیده؟! مگه میشه؟
هامون که به شدت کمبود خواب داشت و این دو ماه مسئولیت خسته‌اش
کرده بود، دست روی چشم‌هایش کشید و برخلاف کلافگی‌اش باخنده
گفت:

- از کجا باید می‌فهمید عزیزم؟ هاسکی نیست که بو بکشه!

سرمه اما برعکس او مضطرب و نگران زمزمه کرد:

- می‌خوام ببینمش هامون، به نظرت می‌ذارن؟

هامون که از قبل به این مورد اندیشیده بود، برگه‌ی کوچک شماره را از
بین کاغذهای روی میزش بیرون کشید.

- آره عزیزم اصلاً باید ببینیش، من امروز با مسئولشون هماهنگ کردم.

منتها شماره‌ش رو برای خودتم می‌فرستم تا باهاش صحبت کنی. اسمش

خانم طاهریه، من ازش پرسیدم گفت آگه می‌خوای باید پرس فردا هشت

صبح اونجا باشی.

دلشوره باز به دلش چنگ انداخت، یک بار دیگر باید مقابل گذشته

وهم‌آلودش می‌نشست و این بار داستان طرف مقابل را می‌نشنید. حقیقتاً

خسته بود و تنها خدا می‌دانست که چقدر توانش تحلیل رفته است و

دیگر جان این کارها را ندارد؛ اما چاره‌ی دیگری هم نداشت، به قول

سپهر باید می‌جنگید! از همان دو شب پیش که با سپهر صحبت کرده بود،

کمر به مبارزه بست و تصمیم گرفت که برگردد. البته نه به خانواده یا

پدرش، بلکه به شاهان و شاهیار! از آن خاندان پرتشویش دل بریده بود

و در این میان تنها به این دو فرد بی‌تقصیر اجازه‌ی بودن می‌داد. با بردن

نام شاهان در ذهنش، باز یاد آن شب و حرف‌هایش افتاد و برای هزارمین

بار خودش را به خاطر این حرکت بیچگانه محکوم کرد. درست است که

اگر نمی‌آمد دیوانه می‌شد، درست است که آمدنش تجویز پزشک بود

و وجهه‌ی درمانی داشت؛ اما باز هم بی‌خبر گذاشتن پسری که آن‌طور

عاشقانه می پرستیدش نه عقلانی بود نه منطقی؛ اما نکته‌ی بد داستان این بود که سرمه اصلاً نمی دانست چطور باید برگردد! در این دو روز هر دو دقیقه یک بار شماره‌ی پادشاه را آورده بود و باز پشیمان شده بود. آخر زنگ می زد و چه می گفت؟ اصلاً چه دفاع یا حرفی داشت!

- الو سرمه صدامو داری؟

سریع به خودش آمد و گفت:

- ها؟! آره دارم، هامون همیشه من باهاش تلفنی حرف بزنم؟ یا مثلاً اون

بیاد اینجا؟

- چرا؟

سرمه مضطر لب گزید:

- می ترسم پیام اونجا شاهان پیدام کنه. من هنوز آمادگی رودرویی

باهاشو ندارم!

هامون با دیدن کسی که وارد دفتر شد، از ته دل لبخند زد و بی حواس

گفت:

- نترس یه پرواز لحظه آخری برات می گیرم که اصلاً وقت نشه پیگیری

کنه. فقط تو آماده باش که من هر وقت زنگ زدم یه ربع بعدش فرودگاه

باشی.

سرمه ناچار نفسش را بیرون داد و لب زد:

- خیل خب، شرمنده تورو خدا خیلی اذیتت کردم.

پسر به پای زیارویی که به سمتش می آمد ایستاد و با حرکت دست و

صورت ادای احترام کرد.

- این چه حرفیه عزیزم، جبران شده ست. پایان نامه ت اوکی شد؟

سرمه با افسوس نگاه روی مطالبی که به عنوان نتیجه گیری داشت تایپ

می کرد چرخاند.

- نه هنوز، هرچند که دارم جمعش می کنم؛ ولی عملاً هیچ آمادگی برای

دفاع ندارم.

هامون خواست جواب دهد که دست ظریف دختر با آن ناخن های طرح

فرنج دور گوشی حلقه شد، تلفن را از دست هامون بیرون کشید و با خنده

در دهانه گوشی گفت:

۴۵۰ - سلام خانم، وقت کردی یه زنگم به من بزنی زیبا! دلتنگتیم به خدا!

لبن شوخش خنده به لب سرمه آورد و شنیدن صدای همرازی که تازه
یک ماه بود نامزد هامون شده بود و سرمه از صمیم قلب دوستش داشت،
باعث شد پرائرزی و شاد بگوید:
- سلام قربونت برم. دل منم برات تنگ شده بود دخترا! چطور؟ کجایی
شما عروس خانم؟ نیستی؟

همراز هم خنده روی لبان قلوهایش آورد و پرمحبت پاسخ داد:
- خدا نکنه عزیز دلم، مرسی من خوبم تو خوبی؟ والا من که همیش با
آموزشگاهم یا دنبال کارهای عقلم تو کجایی؟
همراز معلم زبان بود و در همان کافه با هامون آشنا شده بود. از همان
روز اول با آن وقار و خانمی توجه هامون را جلب کرد و نهایتاً هم هامون
پس از گذشت دو سال جرئت کرد به او ابراز علاقه کند، به علت شناختی
که از همدیگر داشتند پس از دو ماه رابطه را رسمی کردند و حالا نزدیک
به اولین ماهگرد نامزدیشان بودند.

- عزیزمی، مرسی قربونت خوبم، به به ان شاء الله به خوشی و عاقبت
به خیری. دیدی خانم؟! انقدر نیومدی بوشهر که من باز دارم برمیگردم
تهران!

دختر چشمکی به هامون که محو چشمهای عسلی و ابروهای پهن
فیهوایش بود زد و با ناز گفت:

- اتفاقاً قرار بود دیروز با هامون پیام؛ ولی چون دیگه مهین خانم رو پیدا
کردیم و احتمال دادیم که خودش مجبور بشی بری تهران، سفر رو کنسل
کردیم... آخه منم برای یه سری کارا باید می رفتم تهران، دیگه گفتم بیهو
می بینمت!

سرمه ابرو بالا انداخت و تیزبین لب زد:

- عه پس مهمون افتخاری آقا شما بودی؟!

همراز تن خوش فرمش را که نتیجه ی سالها ورزش بود به میز تکیه داد
و در همان حین که موهای شکلاتی رنگش را پشت گوش می زد، پاسخ داد:

- آره عزیزم ولی قسمت نشد ان شاء الله یه وقت دیگه. خب من گوش
رو میدم به هامون، ببخشید بی مقدمه اومدم وسط مکالمتون، خواستم
سوپرایز بشی.

سرمه از پشت تلفن به دختر خوش قلبی که بارها در کافه دیده بودش و ۴۵۱

بد داستان این
دو روز هر دو
شده بود. آخر

م؟ یا مثلاً اون

ن رودر روی

و بی حواس

نشسته پیگیری
ش فرودگاه

ت دست و

بد؟

شت تایپ

ادگی برای

های طرح

با خنده

خدا!

کم و بیش می شناختش لبخند زد و با محبت زمزمه کرد:

- این چه حرفیه همراز جان؟ اتفاقاً خیلی خوشحال شدم صداتو شنیدم، با هامون هم دیگه کاری ندارم از طرف من ازش خدا حافظی کن و بگو خیلی شرمندشم، امیدوارم بتونم جبران کنم.

- نگو این جواری عزیزم پس دوستی به چه درد می خوره؟! مواظب خودت باش، ان شاء الله خیلی زود می بینمت.

سرمه با لبخند، «ان شاء الله عزیزم» ی لب زد و تماس را خاتمه داد. حقیقتاً برای این زوج که آنقدر به همدیگر می آیند و خوشحال بود و از ته دل آرزوی خوشبختی شان را داشت. با لبخند داشت به آن دو فکر می کرد که ناغافل یاد خودش و شاهان افتاد! چه کسی فکر می کرد عمر عشقشان آنقدر کوتاه باشد؟! اگر شاهان قبول نکند که با او برود و به حرف ارفید خاندانش را نزنند چه؟ آخ که چقدر دلش برای مردش تنگ شده بود! مردی که تمام وجودش تعبیر واژه های "نجیب" و "شریف" بود! آه بی هدفی کشید و خودش را باز مشغول بررسی پایان نامه اش کرد؛ اما نه تمرکز درستی داشت نه دقتی. نهایتاً هم با عصبانیت لپ تاپش را بست و از پشت میز بلند شد. دیگر حواس جمعی نداشت و حتی نمی توانست روی کار محبوب همیشگیش هم تمرکز کند. شلوغی فکرش قدرت استدلالش را از او گرفته بود و کدگذاری هایش را کند کرده بود، همین هم باعث شده بود که بعد از گذشت دو ماه هنوز نتواند چند بند نتیجه گیری را بنویسد. حس گرسنگی ضعف به دلش آورده بود؛ اما طبق روال این چند ماه به جای گاز به طرف یخچال رفت تا با خوردن یک لیوان شیر سروته و وعده ی غذایی اش را هم بیاورد. شبیه نهارش را که از آشپزخانه برداشت به اتاق برگشت. به محض ورود تصویر خودش را که در آینه افتاده بود برانداز کرد و برای لاغری بیش از حد و گودی پای چشمش، سری از افسوس تکان داد. چقدر از سروشکل افتاده بود! نکند شاهان دیگر از او خوشش نیاید؟! یعنی در این دو ماه بی خبری چه به سر او آمده بود؟ در این دو ماه تمام تلاشش را کرده بود که به او و برادرش فکر نکند تا اراده اش نشکند؛ اما حالا... سرمه نفسش را سنگین بیرون داد و سر به سمت تختش برگرداند، چشمش که به گوش خودش افتاد، باز کرمی در مغزش وُل خورد که برود و ببیند چه خبری در ۴۵۲ آن قوطی جادو است؛ اما سریع پشیمان شد و ترجیح داد خاموش بماند.

دو ماه بود که از ترس شاهان گوسی را روشن نکرده بود و به طور کلی برای
اینکه آن مرد عاشق بانفوذ ردی از او نیابد خیلی محتاطتر عمل می کرد؛
یعنی واقعاً شاهان به مراجع رسمی کشوری هم دخیل بسته است؛ یعنی تا
چه حد دنبالش بوده؟ یعنی نگران شده بود؛ یعنی واقعاً دلتنگش بود؛ لیکن
برشیطنتی که از ناکجا آمد و روی لبش نشست او را به خود آورد و باعث
شد شرم کند و زیر لب غر بزند.

- پسر مردم و دق داده چه خوش خوشونکشم شده!
و بی توجه به افکاری که در ذهنش بالا و پایین می شد، دوباره پشت میز
نشست و سعی کرد با درس و پروژه حواس خود را پرت کند.



عصبی و نگران پایش را تکان می داد و در همان حال که خیره به ترافیک
تهران زیر پایش مانده بود، دود بدمزه را از سر پنبه ای سیگار سفیدش به
درون سینه کشید. مثل تمام این دو ماه طعم تند توتون ریه اش را سوزاند
و ته گلویش را زد. دو ماه بود که هر روز قبل از به خانه رفتن می آمد این
بام پر خاطره و به جای سرمه ای که کنارش نبود، سیگار می کشید و قهوه
می خورد! انگار که با خودش لیج کرده بود و می خواست تمام تلخی های
جهان را یکجا حس کند! البته که حق هم داشت، مرد بیچاره کام جانش
تلخ شده بود، دیگر تلخی دهان که مهم نبود! اخم آلود ته سیگار را زیر
پایش انداخت و با نوک کفش، آتش افتاده به جان کاغذ و برگ خشک
را خاموش کرد. چه کسی فکرش را می کرد که روزی شاهان دل به توتون
ببندد و با این دم و بازدم آلوده بخواند خوره ای جان ساکت کند؛ امان از تو
و برحمیات سرمه که این طور ظالمانه تصمیم گرفتی و لجوجانه پایش
ماندی و سر آخر، کار این مرد را به جایی رساندی که با دشمن قدیمی صلح
کند و به روزی بیفتد که به جای ظاهر آراسته و عطر تلخ لالیک، نمای
آشفته و رایحه ی تند سیگار برایش بماند! آه سنگینی کشید و به جای خالی
دختر روی نیمکت نگاه کرد، تلخ خندید و با غم زمزمه کرد:

- به چی قسمت بدم که برگردی؟ تو رو به خدای شب آخر قسم به
نشونه از خودت بده سرمه!

دیوانه شده بود که داشت با جای خالی دختر حرف می زد، با زیادی
عاشق بود؟ هوا سنگین بود که نفسش بالا نمی آمد یا غم و نگرانی و دود

صداتو شنیدم، با
کن و بگو خیلی

خوره؟! مواظب

را خاتمه داد.

مال بود و از ته

و فکر می کرد

عمر عشقشان

حرف او قید

ده بود! مردی

ن هدفی کشید

مرکز درستی

پشت میزش

کار محبوب

از او گرفته

د که بعد از

س گرسنگی

تاز به طرف

اش را هم

به محض

ای لاغری

چقدر از

در این دو

ا کرده بود

مه نفسش

به گوسی

خبری در

ش بماند.

زیادی قلبش را ضعیف کرده بود؟ سرمای دیشب گلویش را درد آورده بود یا بغضش زیادی سفت و قدیمی شده بود؟ حساسیت چشم‌هایش را به سوز انداخته بود یا غمش زیادی سنگین بود و داشت شیشه‌ی اشکش را می‌شکاند؟ هر چه که بود باعث شد شاهان همیشه مقتدر بالاخره زانو بزنند و با تکیه دادن سر، به دستی که روی زانو گذاشته بود، بغضش را بشکاند و های‌های گریه کند! مرد بود، قوی بود، غرور داشت، اما شکسته بود، یک فرماندهی شکست‌خورده. با این همه، مرد بود که علی‌رغم این همه شکستگی‌ها ایستاده بود و از پا ننشسته بود! صدای زنگ موبایلش که در فضا پیچید سریع دست به پلکش کشید و گوشی را بیرون آورد. مثل تمام این دو ماه، از اولین لحظه‌ای که صدای زنگ را شنید، هر داشته و نداشته‌ای را نذر کرد که نور چشمی‌اش باشد؛ اما وقتی نام مهدی را دید آه از نهادش بلند شد.

- بله؟!

مهدی با شنیدن صدای گرفته‌ی شاهان برای لحظه‌ای مکث کرد و با تردید پرسید:

- سلام مهندس، خواب بودین؟!

شاهان گلوبی صاف کرد و با اخم گفت:

- نه بیدار بودم، چی شده مهدی؟

مهدی با دقت به اطلاعات کلینیک نگاه کرد و گفت:

- مهندس یادتون گفته بودم سرمه‌خانم یه روز قبل از غیب شدنش توی

یه کلینیک بستری شده بود؟

- خب؟

- خب اون روز خیلی سطحی ازش گذشتیم و صرفاً به این اطلاعات که

یه بیهوشی و ضعف ساده بوده بسنده کردیم؛ ولی من توی این چند روز رفتم

دنبال داستان و متوجه شدم که سرمه راد علاوه بر پرونده‌ی اطلاعات

پزشکی عمومی یه پرونده‌ی اطلاعات روان‌پزشکی هم داره که توسط دکتر

ایزدی براش ساخته شده.

شاهان به ثانیه‌ای اسم را شناخت و خواست اعلام اطلاع کند که مهدی

قبل از او اضافه کرد:

- نمی‌دونم خاطرتون هست یا نه ولی ایشون همون مجید ایزدی استاد تمام

دانشگاه تهران هستن که تا به زمانی هم استاد راهنمایی پایان نامه می
سرمه خانم باهاشون بوده. به نظرم بهتره به امار از ایشونم بگیریم.
شاهان فوری از روی نیمکت بلند شد و به سمت ماشین پاتند کرد.
دمت گرم مهدی، من الان میرم دانشگاه. فقط تو به پیگیری کن ببین
الان هست یا نه؟!

- باشه مهندس ان شاء الله که راه گشا باشه.
شاهان از هولش بی خدا حافظی گوشی را قطع کرد و داخل خودرویش
نشست؛ یعنی او ردی از سرمه داشت؟ کاش پیدا کند! کاش محض رضای
خدا بیابد، فرقی ندارد که یک نشانه، یک آدرس یا یک سرنخ باشد، به
خدا که هر کدام از اینها برای دل دیوانه‌ی شاهان دنیایی نعمت است!

بالاتر در اتاق باز شد، دستیار استاد از اتاق بیرون آمد و به شاهان
اجازه‌ی ورود داد. شاهان با سر ادای احترامی کرد و داخل شد. استاد که
نمی‌دانست مرد مقابل همان شاهانی است که سرمه تمام و کمال داستانش
را تعریف کرده، با اخم نگاهش کرد و گفت:
- بفرمایید!

شاهان مؤدبانه روی صندلی مقابل میز استاد نشست و مضطرب داستانش
را در هم قلاب کرد. نمی‌دانست باید چه بگوید و از کجا شروع کند، پس
بی‌هدف گفت:

- خسته نباشید استاد! من شکوهی هستم، نامزد خانم راد.
ایزدی که حالا آن "پسر قاتل" را شناخته بود، یک تای ابرویش را بالا
انداخت و متفکر سر تکان داد.

- خوش وقتم.

شاهان هم لبخند نیم‌بندی رو لب آورد و به تبع او سر تکان داد.
- ممنونم!

ایزدی خوب می‌دانست که چه چیزی این مرد سردرگم را به دفترش
کشانده است، با این حال چهره‌ی متعجبی به خود گرفت و پرسید:
- اتفاقی افتاده که تشریف آوردید اینجا جناب شکوهی؟

شاهان سر پایین انداخت و نگاه روی انگشتانش گرداند و البته که همین
چند ری‌اکشن هم باعث می‌شد تا استاد سرمه به خوبی نتیجه بگیرد و به
۵۵

درد آورده بود
ت چشم‌هایش را به
ت شیشه‌ی اشکش را
مقتدر بالاخره زانو
اشته بود، بغضش را
داشت، اما شکسته
بود که علیرغم این
ای زنگ موبایلش
ا بیرون آورد. مثل
شنید، هر داشته و
م مهدی را دید آه

مکت کرد و با

ب شدنش توی

اطلاعات که

چند روز رفته

هی اطلاعات

توسط دکتر

ند که مهدی

ی استاد تمام

۱۱
چطور فرشته
حال بد شاهان پی ببرد! اوضاع سختی برای شاهان بود، نمی دانست چطور باید سوال کند و اصلاً چه چیزی باید پرسد! کاش نمی گفت نامزد سرمه است و تنها به نسب دختر عمه بسنده می کرد، حداقل آن طور ندانستن جا و مکانش به مراتب منطقی تر بود! با این حال چون راهی نداشت نفسی کشید و گفت:

- حقیقتاً به مشکلی برای سرمه پیش او آمده که به مدتی از تهران رفته؛ البته شاید هم نرفته باشد؛ ولی به هر حال ما خبری ازش نداریم. می خواستیم ببینیم که با شما در ارتباط هستش یا نه؟! استاد دستانش را روی میز گذاشت، خودش را کمی جلو کشید و بی مقدمه و بدون تعارف گفت:

- بله با بنده در ارتباطه!

شاهان که انتظار شنیدن هر چیزی را داشت جز همین چند کلمه، چشم درشت کرد و در حالی که به سمت میز استاد نیم خیز شده بود و قلبش با نهایت سرعت می زد، با بهت لب گشود:

- شما... شما می دونید سرمه کجاست؟!

خنده ای روی لبان ایزدی آمد و مرد پرتجربه به شیوه ای خاص خودش که همیشه محبوب دانشجویان بود، شروع به درس دادن کرد!

- بشین شکوهی جان، من نگفتم جاشو می دونم، گفتم با من در ارتباطه؛ به هر حال من استاد راهنماش هستم.

شاهان آرام روی صندلی نشست و مشکوک نگاهش کرد، حتم داشت استاد می داند او کجاست و دارد اذیتش می کند!

- مگه میشه باهاتون در ارتباط باشه و ندونید کجاست؟!

استاد خودکار را میان انگشتانش گرداند.

- نه نمیشه، چون برای تکمیل پایان نامه ش باهام در تماسه.

شاهان بی تاب به سمت میز ایزدی خم شد.

- خب توی کدوم دانشگاه؟

ایزدی چشمانش را ریز کرد و حرکات پسر را زیر ذره بین گرفت.

- به نظر شما پایان نامه داخل دانشگاه تکمیل میشه؟

شاهان مغموم سرش را چپ و راست برد.

چطور
ت نامزد سرمه
طور ندانستن
نداشت نفسی

تهران رفته!
می خواستم

و بی مقدمه

لمه، چشم
قلبش با

ودش که

ز قباطه؛

داشت

ملیکا کاز

- آفرین همین طور.
شاهان نفس عمیقی کشید و سردرگم گفت:
- یعنی شما فقط تو تکمیل پایان نامه دارید باهاش همکاری می کنید و
می دونید کجا می خواد دفاع کنه؟
لبخند ایزدی تبدیل به نشخوند شد.
- چرا فکر کردی استاد راهنما ممکنه ندونه که دانشجو کدوم دانشگاه
باید دفاع کنه؟
شاهان کلافه اخم کرد.
- خب کدوم دانشگاه باید دفاع کنه؟
ایزدی شانه بالا انداخت و نگاه بدجنسش را روی شاهان گرداند.
- بایدی وجود نداره، یه دانشجو در وسعتی به اندازهی ایران می تونه
برای دفاعش دانشگاه انتخاب کنه!
اعصاب شاهان هر لحظه متشنج تر می شد و نتیجه اش پایمی بود که
به سرعت روی زمین ضربه می زد.
- پس هنوز مشخص نیست که کجا باید دفاع کنه؟
مرد مقاومی بود اما مقاومتش داشت می شکست و همین باعث عمیق
شدن خندهی در چشمان ایزدی شد.
- چرا مشخصه چون یه دانشجو اولین چیزی که انتخاب می کنه محل
دفاعه!
شاهان ضربه ی آخر را محکم روی زمین کوبید و به صندلی تکیه زد.
- استاد دارید با من بازی می کنید نه؟ نامزد من از خونه اش فرار کرده
و شما ایونت بیست سؤالی راه انداختین؟ تورو خدا درست بگین کجاست!
ایزدی ریلکس دست به سینه زد و گفت:
- سرمه توی یکی از شهرهای تهران با عشق قدیمیش احسان داره زندگی
می کنه. اون دنبال بهونه بود تا از تعهدی که به تو داشت فرار کنه و خب
داستان مادرت این بهونه رو بهش داد!
نفس در سینه ی شاهان گره خورد و برای ثانیه ای علایم حیاتی اش
قطع شد! چه می گفت این پیرمرد؟ یعنی سرمه به این سادگی از او گذشته
است؟ حس می کرد بغض دارد، حس می کرد هر آن ممکن است بشکند و
نمی خواست...

بلند و خواست بیرون برود که صدای استاد مانعش شد.

- بشین، دروغ گفتم!
دوباره رگش نبض گرفت و علایم حیاتی اش برگشت. استاد به او دروغ گفته بود؛ اما چرا؟ مگر در این شرایط با او شوخی داشت؟ این دیگر چه مرضی بود! عصبانی دندان روی هم سایید و با اخم و حشمتی غریب:

- آقای ایزدی!
ایزدی با دست صندلی را نشان داد و گفت:

- بشین شکوهی جان.
شاهان جدی و عصبی روی صندلی نشست و منتظر توجیه، به دهان استاد چشم دوخت.

- اول اینکه من همه چیز رو راجع به شما و خانواده تون و قتل و... می دونم و نیازی هم به پنهان کاری نمی بینم پس بی سانسور باهات حرف می زنم! دوم اینکه امیدوارم که منو بابت دروغم ببخشی؛ اما برای تفهیم بهتر موضوع مجبور شدم به روال همیشه یه آزمایشگاه کوچیک و موثق انسانی راه بندازم!

نفسی گرفت و با خودکار به شاهان اشاره کرد.

- اول که اومدی داخل، یسری سؤالات توی ذهنت بود؛ ولی من با پیچوندن مطلب و گراهای مختلف هی سؤالات بیشتری توی ذهنت ساختم درسته؟

شاهان با گرهی که هنوز روی پیشانی اش بود سر تکان داد.

- بعد انقدر سؤال ایجاد کردم و تو توی ذهنت جواب ساختی و جواب های اشتباهت رو به رخت کشیدم و خودمم جواب درست ندادم تا ذهنت رو گیج کردم! به عبارتی ذهنت مثل یه بوکسوری شد که انقدر چپ و راست ضربه توی سرو صورتش خورد و هی از این ور رینگ پرت شد اونور رینگ که دیگه به اجبار دست از مبارزه کشید و گوشه ی رینگ نشست. اونجا بود که دیگه منطق از کار افتاد و یا در بهرین حالت انقدر ضعیف شد که دیگه مات گوشه ی رینگ نشست و هر چی من گفتم، بدون ذره ای فکر، صرفاً با هوش هیجانی قبول کردی!

اخم شاهان کاملاً از بین رفته بود و حالا جایش را به بهتی سنگین داده بود. استاد دست به سینه زد و به پشتی صندلی اش تکیه داد.

چرا با خودت فکر نکردی که سرمه برای چی باید بهت خیانت کنه؟
اون به تو چه تعهد رسمی داشت که بخواد به خاطر فرار ازش، در به در
چرا؟ چون اون قدر دچار غلیان احساس شدی که به پرده روی عقلت افتاد
و منطقت کور شد؛ پس به بدترین شکل ممکن حرفم رو پذیرفتی و احتمالاً
توی یک دقیقه هم حالت حسابی بد شد!
استاد مکث کوتاهی کرد و بلافاصله ادامه داد:

- این دقیقاً داستان راد بود! راد طی این چند ماه انقدر سر اعترافات مادر
شما حدس زد و نتیجه گیری کرد و به درودیوار رینگ خورد که نهایتاً
جمله‌ی «من قاتلم» سیمین رو به بدترین شکل ممکن قبول کرد و روی
سیمین دو کلمه بدون هیچ فکری دچار طوفان احساسات شد! این پرده‌ی
اول داستان بود.

استاد از بطری شیشه‌ایش، آب داخل لیوان ریخت و پس از گلو تر کردنی
رو به شاهان که عمیق به فکر رفته بود گفت:

- توی پرده‌ی دوم پا شدی و بی هیچ حرفی خواستی از اتاق بری بیرون، اما
چرا؟ چرا نمودندی تا من دل‌داریت بدم؟ چرا نمودندی تا حرف بزیم، تا دعوا
کنیم یا به هر طریقی مشکل حل کنیم؟ چون مکانیزم دفاعی روانت ایجاب
می‌کرد که تنها باشی! آگه قرار بود توی این اتاق بمونی مجبور می‌شدی
خودخوری کنی، مجبور می‌شدی واسه حفظ غرورت گریه نکنی یا مثلاً
آگه به من یه حس محبتی داشتی و من برات عزیز بودم، مجبور می‌شدی
به خاطر من درد رو توی خودت بریزی و لبخند بزنی!

ایزدی پدران لبخند زد و در همان حین که از پشت میزش بلند می‌شد تا
کنار شاهان برود، ادامه داد:

- البته تو یه کم خودخواه بودی که رفتی! برخلاف تو، راد خیلی از
خودگذشته بود و تا مدتی کنار پدرش و در بهیوهای این آشوب و وسط
این میدون جنگ موند. انقدر توی همون یک هفته اذیت شد که کارش
به تب عصبی و قهیر معده رسید! راد آگه می‌موند مریض می‌شد؛ پس حالا
که خودآگاهش به خاطر فداکاری‌هاش نمی‌داشت دفاع طبیعی روانش اعمال
بشه، من شدم محرکش و مجبورش کردم که بره! راد حقیقتاً به این مدت

تاد به او دروغ
این دیگر چه
غریب:

به دهان استاد

ن و قتل و...
اهات حرف
برای تفهیم
ک و موقت

ولی من با
نت ساختم

جواب‌های

ذهنت رو

پورا است

د اون ور

نشست.

ضعیف

ن ذره‌ای

گین داده

تنهایی نیاز داشت؛ وگرنه روحش درمان نمی شد!

شاهان با دلی شکسته و فکری درگیر سر پایین انداخت، حالا دیگر خوب فهمیده بود که نورچشمش چه اوضاعی را پشت سر گذاشته و چه دردی را تحمل کرده است! پس دخترک حق داشته؛ اما کاش حداقل به او گفته بود... با چشمان پراشک به طرف استاد که کنارش نشسته بود و دست روی شانهاش گذاشته بود برگشت و با عجز نالید:

- تا کی باید تنها باشه دکتر؟

استاد اما بی رحمانه گفت:

- تا هر وقت که خوب بشه!

شاهان سر بلند کرد و با بیچارگی پرسید:

- کی خوب میشه؟!

استاد شانهای بالا انداخت و با دلسوزی لب زد:

- اوضاعش بهتر شده؛ ولی خوب شدن قطعیش نیاز به یه محرک داره و

من حس می کنم که راد این محرک رو پیدا کرده!

- چه محرکی؟!

استاد باتجربه روی صورت مرد مغموم دقیق شد. موضوع مهین به او هم مربوط می شد و به هر حال زن، مادر بزرگ او هم بود؛ اما سرمه نیاز به یک مصاحبه خصوصی و بی تنش داشت!

- به نظرم بهتره اجازه بدی این مرحله رو هم تنهایی بگذرونه.

نمی دانست چرا اما توان مخالفت با این مرد پرتجربه و دانا را نداشت!

پس تنها سر پایین انداخت و دل زد:

- میشه بگید کجاست؟ به خدا مزاحمش نمیشم فقط میرم از دور می بینمش.

ایزدی خواست لب به مخالفت بگشاید که شاهان سریع گفت:

- تورو خدا نه نیارید دکتر، به خدا اصلاً نمی ذارم بفهمه که جاشو

می دونم، نمی ذارم متوجه حضورم بشه، به جان خودش قسم، حتی به درصدم آرامش و تنهاییش رو به هم نمی زنم.

استاد لب بست و به فکر فرو رفت. یک روز خودش به سرمه گفته بود که قید احساسش را بزند و در تنهایی به منطقش مجال داوری بدهد

۴۶۰ و حالا خودش حس می کرد که دیگر زمان اعمال عامل "احساس" رسیده

است؛ البته بعد از دیدار با مهین! چون خوب می دانست که این مرد عاشق
اگر به معشوق برسد ثانیه ای دوام نمی آورد و عهد می شکند، البته که این
عهدشکنی خوب بود، اما نه حالا!

- بهت می گم شکوهی جان؛ اما فعلاً نه، دوسه روز بهم وقت بده تا این
روند کامل بشه، بعدش آدرشو بهت میدم.
مرد بیچاره باز بغض کرده بود و بی پناه با نگاهش التماس می کرد.
- گفتنش آسونه دکتر، به خدا این دوسه روز برای من دوسه سال
می گذره.

ایزدی آرام خندید و بعد از تک ضربه ای که به شانه ی شاهان زد، پشت
میزش برگشت.

- عجول نباش جوون! تو که دو ماه صبر کردی این دو روزم طاقت بیار
تا اون دو ماه صبرت نتیجه بده!

شاهان نفسش را سنگین بیرون داد و ناچار سر تکان داد.
- چشم، ولی بعدش آدرسو می دین؟

ایزدی لبخندش را عمیق تر کرد و مطمئن پلک روی هم گذاشت.
- خیالت راحت جناب شکوهی، من بدقول نیستم.



«سرمه»

برای هزارمین بار نوشته ی روی سر در را خواندم و دل در سینهام
فرو ریخت. چشم هایم را به ساختمان آن سوی خیابان دوخته بودم و
وحشت زده به رازهایی که باز قرار بود فاش شود اندیشیدم؛ یعنی دیگر چه
پنهان شومی قرار بود آشکار شود و این آرامش نسبی را هم از من بگیرد؟
یعنی کار من و زنی که مادر مهربان و مهربان بود به کجا می رسید؟ با حس
سوزش در دستم، نگاه از ساختمان برداشتم و به شستی که عصبی پوست
کنار ناخنش را کنده بودم خیره شدم.

- سرمه جون انقدر استرس نداشته باش، بابا اتفاقی قرار نیست بیفته که،
مهین خانم رو می بینی و برمی گردی!

از آینه بغل به همرازی که روی صندلی جلو و کنار هامون نشسته بود،
نگاه کردم و مضطرب لب زدم:
- می ترسم همراز، آگه یه چیزای بدتری بشنوم چی؟

«حالا دیگر
نذاشته و چه
حداقل به او
بود و دست

رک داره و

ن به او هم
به نیاز به

نداشت؛

از دور

ت:

ه جاشو

حتی یه

مه گفته

ی بدهد

رسیده

همراز روی صندلی چرخید و به سمتم برگشت.
- آگه چیزای بهتری بشنوی چی؟ به چیزای خوب فکر کن سرمه جون من که دلم روشنه.

هامون هم در تأیید حرفش سر تکان داد و اضافه کرد:
- راست میگه عزیزم، منم موافقم.
و با اشاره به ساعت ماشین که هفت و پنجاه و پنج دقیقه را نشان میداد، ادامه داد:

- به نظرم همین الان برو که تا هشت داخل باشی.
راست می گفت تا بروم و خودم را معرفی کنم دقایقی زمان می برد، پس دست انداختم و کیف و مدارکم را برداشتم.
- مرسی بچه ها، خیلی زحمت کشیدین. همراز چون خیلی از مامانت تشکر کن، ان شاء الله عروسی دخترش جبران کنم. شرمنده، به خاطر من از کاراتون هم افتادین؛ ولی تو رو خدا دیگه اینجا واینستید، برید خونه من خودم با تاکسی اینترنتی میرم فرودگاه.
همراز در همان حین که دستگیره ی درب را به طرف خودش می کشید اخم ریزی کرد و گفت:

- کجا بریم دختر؟ هستیم، تو هم فکر اینها نباش برو با خیال راحت جلسه ت رو برگزار کن. ان شاء الله که خوش خبر باشی!

لبخندی به مهربانی اش زدم و هم زمان با او از ماشین پیاده شدم. همراز تا دم درب ساختمان همراهیم کرد و پس از اینکه نگهبان درب را برایم گشود و داخل شدم، او هم به ماشین بازگشت. با قدم هایی لرزان و قلبی که از شور و هیجان با نهایت سرعت خون را پمپاژ می کرد، طول حیات بزرگ و چمن کاری شده را طی کردم و خودم را به زن میانسال و ریزجنه ای که احتمالاً همان خانم طاهری بود رساندم. وقتی مقابله قرار گرفتم، محترمانه سر تکان دادم و هم زمان با جلو بردن دستم گفتم:

- سلام، وقت به خیر راد هستم.

زن دستم را فشرد و با لبخدی پاسخم را داد.

- سلام خانم راد، بنده هم طاهری هستم قائم مقام مجموعه، بفرمایید داخل که مادر بزرگتون از صبح زود منتظرتون هستن و بعد از نماز پلک ۴۶۲ روی هم نداشتن.

کن سرمه جون.

با نشان می داد.

ن می برد، پس

ی از مامانت
به خاطر من
رید خونه من

دش می کشید

خیال راحت

شدم. همراز
ب را برایم
ن و قلبی که
نیاط بزرگ
ریز جثه ای
وار گرفتم،

بفرمایید
نماز پلک

مادر بزرگ! مادر بزرگ من؟! چه واژه ی غریبی بود! از بچگی وقتی
همسالانم از محبت های پیرزنی که همیشه جیب هایش پر از آجیل بود
و آنها را "مغز فندوق" صدا می زد تعریف می کردند، با تمام وجود آرزو
می کردم که کاش من هم چون او بی داشتم و حالا پس از این همه سال
آرزویم داشت برآورده می شد؛ اما چرا انقدر خوفناک و دهشت انگیز!
با نفس عمیق و تکان آرام سر، سعی کردم از فکر و خیال خارج شوم و
همراه با او به سمت خانه ی بزرگ ویلایی بروم. به محض هم قدم شدن،
طاهری شروع به ارائه اطلاعات مکان و تعریف از خدمات و آپشن های
مجموعه کرد؛ اما من که با آن حجم از دلهره و ترافیک افکار در ذهن،
امکان پردازش هیچ دیتایی را نداشتم، میان حرفش آمدم و گفتم:
- شرمنده که میام وسط حرفتون خانم طاهری؛ ولی به سؤال داشتم،
می خواستم ببینم مامان بزرگ من چه سالی اومد اینجا؟ کی آوردشون؟
چطوری تا الان موندن؟ و کی ساپورتشون می کنه؟

طاهری ناراحت از اینکه صحبتش را نیمه تمام گذاشته ام، چشم غره ای
رفت و در همان حین که از رَمپِ مقابل ساختمان بالا می رفت، گفت:
- کسی ایشونو نیاورد، ایشون خودشون بیست و خرده ای سال پیش با
رضایت و خواست خودشون اومدن اینجا و گفتن که چون کسی رو ندارن
می خوان اینجا زندگی کنن. تا الان هم موندن چون به قول خودشون دلیلی
برای بیرون رفتن نداشتن و خب به زندگی با هم سن و سال هاشون عادت
کردن. سؤال بعدیتون چی بود؟

محیط داخلی خانه را از نظر گذراندم و در پی یافتن چهره ای آشنا
بیرمردان و پیرزنانی را که دور میز صبحانه نشسته بودند و با خنده
مشغول صرف وعده ی غذایی بودند آنالیز کردم. طاهری اما بی توجه به من
و پاسخی که نداده بودم، گفت:

- آهان، اینکه اسپانسرشون کیه، باید بگم که خودشون! به این شکل که
ایشون همون سالی که تشریف آوردن یه مقدار زیادی پول و طلا به مدیر
مجموعه دادن، آقای کیایی هم براشون سپرده گذاری کردن و حالا هم از
همون محل، شهریه ی اینجا رو پرداخت می کنن.

زن وارد راهرو شد و من هم به ناچار دنبالش رفتم. محیط شیک و تمیزی
بود و حقیقتاً چیزی از هتل کم نداشت؛ اما علی رغم تمام زیبایی هایش

بسیار دلگیر و خفه بود! طاهری که مقابل درب سومین اتاق ایستاد، من هم ایستادم و پرسرگر نگاهش کردم.

- این اتاق مادر بزرگتونه، لطفاً خسته شون نکنید، اگر باهاتون راه نیومدن و نخواستن صحبت کنن، مجبور شون نکنید. آگه دیدین دارن خودشونو به خواب می زنن یعنی دوست ندارن باهاتون حرف بزنن پس...

کم تشویش داشتم، این زن هم برای یادآوری قوانین اولیه وقت پیدا کرده بود! مجبوراً باز میان حرف هایش آمدم.

- مرسی از توضیحاتتون؛ البته باید عرض کنم که بنده خودم روان شناس هستم! حالا آگه ممکنه اجازه بدید که برم داخل.

طاهری که مشخص بود از رفتار من خوشش نیامده، مجدد پشت پاکری نازک کرد.

- خب، فقط لطفاً قبل از ورود کیف و موبایلتون رو بدید به نرگس چون نباید داخل اتاق سالمندان چیزی ببرید.

به دختری که احتمالاً همان نرگس بود و داشت به ما نزدیک می شد نگاه کردم. برای اینکه زودتر بروند و من هم به مهین برسم، به محض رسیدن دختر، تمام وسایلم را به او دادم و وقتی با چشم از طاهری اجازه گرفتم، دوبار آرام به درب زدم. پس از چند ثانیه پیرزنی خشن گفت:

- هان؟! متعجب به سمت طاهری برگشتم، زن که تعجبم را دید سریع گفت:

- آخ راستی یادم رفت بگم مهین جون دوتا هم اتاقی هم دارن به اسم کوکب جون و خاتون جون. این خانومی که صداشون رو شنیدی کوکب هستن، یه کم بداخلاقه و زبونش تنده؛ ولی دل پر رحمی داره، بعیده مزاحم صحبتتون بشن؛ ولی باز هم آگه دیدی مُخِل جلسه تون هستن بگین تا یکی از پرسنل رو بفرستم که از اتاق خارجشون کنه، یا به شما و مهین جون کمک کنه که برید حیاط.

لبخندی زدم و قدردان نگاهش کردم

- چشم، خیلی ممنون از لطف و همکاریتون، با اجازه.

سپس هول زده درب را باز کردم و با ذکر "بسم الله" داخل شدم. در ابتدا تخت کنار دیوار را دیدم که زنی لاغر اندام با موهای یکدست رنگ شدهی مشکی و پیراهن بلند طوسی، اخمالو و بداخلاق روی آن نشسته است. زن

با دیگه کی هستی، سوبه والا هر روز یه جدیدش رو، ور می‌دارن
مبارن! چه عتیقه‌هایی هم هستن، یکی از اون یکی جوون ترو بی تجربه ترا
برخلاف استرسی که در دلم بود لبخند زدم و گفتم:
سلام کوکب جون من سرمه هستم. از پرسنل نیستم عزیزم، نوه‌ی

مهین جونم.
قل از اینکه کوکب چیزی بگوید صدای زن دیگری که گفت «بیا
مهین جون که نوه‌ت اومد» و احتمالاً همان خاتون بود توجه‌م را به خودش
جلب کرد. زنی تپیل و خنده‌رو که میل بافتنی‌هایش را روی تختش گذاشت
و به سرعت به طرف تراس دوید تا مهین را صدا کند. شاید باید می‌ایستادم
تا او بیاید، شاید زشت بود اگر بی‌اجازه اتاقشان را گز می‌کردم؛ اما بی‌توجه
به این شایدها، به سمت تراس رفتم و پس از کنار زدن پرده‌ی سفید توری،
زن پا به سن گذاشته‌ای را که روی ویلچر نشسته بود، دیدم. از جایی که
من ایستاده بودم و زاویه‌ای که داشتم، تنها موهای یکدست سفید و نیم‌رخ
شکسته‌اش مشخص بود. چین‌های متعدد کنار چشم و چانه‌ای که می‌لرزید،
دستان رگ بیرون زده و پوست چروک شده، نشان می‌داد که این زن بیش از
حالت معمول درد دوران کشیده است و فرای هم‌نسلانش پیر شده است. با
شک و تردید قدمی به سمتش برداشتم و اشکی را که نمی‌دانم از کجا آمده
بود از روی گونه‌ام کنار زدم. مهین با چیزی که خاتون زیر گوشش گفت،
به سمت برگشت و ناباور ابرو بالا برد. چشمانی که تا لحظه‌ای قبل بی‌فروغ
بود، حالا نورباران شد و چانه‌ی لرزان، قرص ایستاد تا زن به واژه‌ها جان
دهد و روی زبان بیاورد. با جان کندن قدمی دیگر برداشتم و خودم را به او
نزدیک‌تر کردم. زن نگاه لرزانش را بالا آورد، به سختی بهت را از چهره
زدود و با تعلل گفت:

- سرمه؟! دختر مهربان؟! الهی دورت بگردم مادر! پس دروغ نگفته
بودن، شکر خدا یا که انقدر الرحم‌الراحمین، به اسمت قسم که آگه همین

الان هم جونمو بگیرم دیگه آرزویی ندارم!
سپس دستانش را گشود و با نگاهی اشکین به منی که با هر کلمه‌اش ده بار

بند دل پاره کرده بودم اشاره کرد و ادامه داد:
- بیا مادر، بیا الهی قربونت برم، بیا بذار بوت کنم یادگار مهربانم...!

اشک هایم بی اجازه از من، مسیر چشم تا چانه ام را می پیمود و باغ هایم
بی اختیار مرا به سمت زنی که شبیه ترین افراد به مادرم بود کشاند. وقتی
به ویلچرش رسیدم، بی درنگ زانو زدم و بی تعارف در آغوشی که با مهر
به رویم گشوده شده بود خزیدم. رایحه گل محمدی که در بینی ام پیچید و
گرمای آغوش مادرانه اش که به تنم نشست، تمام دل شوره ها از دلم رخت
بر بست و آرامشی بی مثل جایگزینش شد. مهین حلقه ی دستان کم توانش را
دور بدنم محکم کرد و بوسه های پیایی روی پیشانی و گونه و سرو صورتش
نشانده.

- ای به قریون قدوبالات دختر مهربی. کجا بودی این همه سال مادرم،
می دونی چقدر ناراحت بودم که می میرم و تو رو نمی بینم؟ اشک نریز
قریون چشمون سیاهت.

"خدانکنه ای لب زدم و آرام عقب کشیدم. همین که از آغوش بیرون
آمدم، دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و با نگاهی، توأم با غم و شادی
و حسرت و محبت، صورتم را به نیت پیدا کردن ردی از گمشده اش کاوید.
- حرف بزن جونم، حرف بزن تا صداتو بشنوم مادر.

نمی دانستم چه کنم، تنها سعی کردم با نفس های عمیق به خودم مسلط
شوم و گریه ام را بند بیاورم. با صدای روی زمین کشیده شدن صندلی
به سمت عقب برگشتم و خاتون را در حالی که نفس نفس زنان صندلی را
به سمتم می آورد دیدم.

- بیا مادر جون... بشین رو صندلی... پات خواب نره.

سریع بلند شدم و صندلی چوبی را از دستش گرفتم.

- مرسی، خیلی لطف کردین!

پیرزن که نفسش کمی جا آمده بود، لبخندی زد.

- قریونت برم مادر جون، حالا بشینید یه دل سیر با هم حرف بزنید که

مهین خیلی وقته چشم انتظارته.

تبسمی کردم و پس از سر تکان دادنی، صندلی را مقابل مهین گذاشتم و
نشستم. مهین با دستمالی که در دست داشت اشک هایش را پاک کرد و آرام
زمزمه کرد:

- چقدر شبیه سالاری مادر، البته از همون بچگی شبیه ش بودی؛ برخلاف

اشک هایم بی اجازه از من، مسیر چشم تا چانه ام را می پیمود و باغ هایم
بی اختیار مرا به سمت زنی که شبیه ترین افراد به مادرم بود کشاند. وقتی
به ویلچرش رسیدم، بی درنگ زانو زدم و بی تعارف در آغوشی که با مهر
به رویم گشوده شده بود خزیدم. رایحه گل محمدی که در بینی ام پیچید و
گرمای آغوش مادرانه اش که به تنم نشست، تمام دل شوره ها از دلم رخت
بر بست و آرامشی بی مثل جایگزینش شد. مهین حلقه ی دستان کم توانش را
دور بدنم محکم کرد و بوسه های پیایی روی پیشانی و گونه و سرو صورتش
نشانده.

- ای به قریون قدوبالات دختر مهربی. کجا بودی این همه سال مادرم،
می دونی چقدر ناراحت بودم که می میرم و تو رو نمی بینم؟ اشک نریز
قریون چشمون سیاهت.

"خدانکنه ای لب زدم و آرام عقب کشیدم. همین که از آغوش بیرون
آمدم، دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و با نگاهی، توأم با غم و شادی
و حسرت و محبت، صورتم را به نیت پیدا کردن ردی از گمشده اش کاوید.
- حرف بزن جونم، حرف بزن تا صداتو بشنوم مادر.

نمی دانستم چه کنم، تنها سعی کردم با نفس های عمیق به خودم مسلط
شوم و گریه ام را بند بیاورم. با صدای روی زمین کشیده شدن صندلی
به سمت عقب برگشتم و خاتون را در حالی که نفس نفس زنان صندلی را
به سمتم می آورد دیدم.

- بیا مادر جون... بشین رو صندلی... پات خواب نره.

سریع بلند شدم و صندلی چوبی را از دستش گرفتم.

- مرسی، خیلی لطف کردین!

پیرزن که نفسش کمی جا آمده بود، لبخندی زد.

- قریونت برم مادر جون، حالا بشینید یه دل سیر با هم حرف بزنید که

مهین خیلی وقته چشم انتظارته.

تبسمی کردم و پس از سر تکان دادنی، صندلی را مقابل مهین گذاشتم و
نشستم. مهین با دستمالی که در دست داشت اشک هایش را پاک کرد و آرام
زمزمه کرد:

- چقدر شبیه سالاری مادر، البته از همون بچگی شبیه ش بودی؛ برخلاف

چشم ابرو مشکى بود.
چى آهى کشيد و ادامه داد:

- تعريف كن مادر تا الان كجا بودى؟ چه مى كردى؟ سالار چطور؟
داداشم خوبه؟

دستان چروكيده اش را در دست گرفتم و با بغضى كه از بردن نام شاهان
و پدرم در گلويم نشسته بود، سر پايين انداختم.

- ببخشيد كه انقدر دير اومدم؛ ولى حقيقتاً از هيچى اطلاع نداشتم؛ يعنى
راستش بابام همه چى رو دروغ گفته بود بهم. اون حتى...

بغض بى جنبه بود و به ثانيه اى تبديل به هوق شد.

- به من نگفته بود شما زنده اين، نداشته بود هيچى از سيمين و خانواده اش
فهمم، حتى نگفته بود كه مامانمو كشتن و گفته بود مامانم... مامانم...

- توى تصادف مرده!

متعجب سر بالا آوردم و به صورت مهتابيش نگاه كردم.
- شما از كجا مى دونيد؟

مهن لبخند پرغنى زد و با افسوس سرش را بالا و پايين برد.

- سالار دروغ گو نبود، فقط به رول موقتى كه ما بهش داديم تا بازى كنه،
عادت كرد.

اشك هايم را با پشت دست پاك كردم و متعجب پرسيدم:
- يعنى چى؟!

مهن دستم را نوازش كرد و با نگاهی خسته گفت:

- گذشته رو نبش قبر نكن مادر، حالا كه اومدى پيشم از خودت بگو.

اون قديما هر چه شد و نشد تموم شد رفت، گفتنش فقط تلخ كامى داره.
تلخ كامى؟! با بغض خنديدم و با چشمانى كه بيچارگيم را فرياد مى زد دل
زدم:

- من كامم زهر شده مهن خانم!

مهن كف دست به گونه ام كشيد و با دلسوزى مادرانه گفت:
- خدا نكنه دخترم، كام دشمنيت تلخ مادر، منم "مامان بزرگ" صدا كن

چشمون سياه، نذار حسرت به دلم بمونه!

چشمى كه خشك شده بود، باز به اشك نشست و صدای لرزانم به زور

خدا کنه بلایی که سر من اومد سر گرگ بیابون هم نیاد مامان بزرگ
نفسی گرفتم و با زاری ادامه دادم:

عمارت واقعاً نحس بود مامان بزرگ؟ نحس بود که منو با هزار
دوز و کلک کشید سمت خودش؟ نحس بود که منم عاشق کرد تا به عشق
ناتموم دیگه به لیست افتخاراتش اضافه کنه؟ نحس بود که بعد از این همه
سال گذشته من رو به رخم کشید و تنها کسی رو که واسم مونده بود، از من
گرفت؟

انگار که بغضم مسری باشد، چشم‌های مادر بزرگ هم تر شد و پاکشید
دستم مرا باز میهمان آغوشش کرد.

نه دردونه، عمارت هیچ وقت نحس نبود، نحسی از ما آدما بود. ولی این
میون تو چه ربطی به عمارت داری مادر؟

سر روی شانهاش گذاشتم و چون کودکی که به مادر رسیده است و
درد دلش باز می‌شود، بی‌خجالت گفتم:

بی اینکه بدونم دل به پسر قاتل مادرم دادم! مامان بزرگ من عاشق کسی
شدم که مادرش دخترتون رو کشته!

مهین مبهوت عقب آمد و متعجب پرسید:

پسر سیمین؟!

نادم سر پایین افتاده ام را تکان دادم.

امیر سالار؟

باز به تکان سر بسنده کردم.

اما چطوری آخه؟ اونو از کجا پیدا کردی؟!

با همان سر پایین افتاده لب تر کردم و با تته‌پته از ابتدای جریان را برایش
گفتم. داستان را از بیماری سیمین و دعوت شاهان به عمارت و بازدید از
ساختمان قدیمی و اعترافات سیمین تا دو ماه تنهایی و دربه‌دري در بوشهر،
تمام و کمال، با اشک و عذاب از تکرار مکرر نام شاهان، برایش تعریف
کردم. صحبت‌هایی که به پایان که رسید مغموم و ناراحت لب زد:

خیلی سخت بود مامان بزرگ، باور اینکه مقصر تمام زجر و سختی‌ها،
عامل بی‌مادری من و این همه سال غم بابام، مادر کسی بوده که عاشقش شده
بودم، واقعاً سخت بود.

۴۶۸ مادر بزرگ دست زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بالا داد.

امان بزرگ!

نو با هزار
تا به عشق
از این همه
بود، ازم

با کشیدن

د. ولی این

است و

اشق کسی

برایش

دید از

بوشهر،

تعریف

فتی ها،

ن شده

- حالا چرا سر پایین انداختی مادر؟

نگاه لرزانم را بالا آوردم و با غم زمزمه کردم:

آخه نباید این جور می شد، من با پسر قاتل مادرم... درست نبود
مامان بزرگ!

مادر بزرگ مطمئن لبخندی زد و در همان حین که پشت دستم را نوازش
می کرد گفت:

- اولاً که تو بی خبر از هویت شاهان که برای من همون امیر سالار،
بودی دوما هم عشق که درست و غلط حالیش نیست مادر جان! مگه سیمین
نوست به خودش بفهمونه عشق سالار اشتباهه؟ یا مگه سالار غلط بودن
عشق به مهربان رو فهمید؟ نه دخترم، عشقه و بهویی بودنش، سوما...
مادر بزرگ که مشخص بود چقدر تردید دارد و حرف زدن برایش سخت
است، نفسی کشید و نگاه در حیاط چرخاند.

- سوما عامل بی مادر شدن تو و تموم سختیایی که کشیدی... خود مهربان
بود!

شوک شده پلک زدم، او هم حرف پدر و سیمین را زد! یعنی او هم
می خواست با دروغ، گناه سیمین را پاک کند؟ اما آخر چرا؟ او که مادر
مهربان بود!

- مهربان دختر من بود، هنوز هم برام عزیزه و برای به لحظه برگشتن
و دیدنش حاضرم جونم هم بدم؛ اما عدل نیست که آدم واسه خاطر مهر
مادری حق رو ناحق کنه! مهربان مقصر اصلی این بلا بود.
گنگ بودم و حتی توان تحلیل ساده ترین حرف ها را هم نداشتم.
- یعنی چی؟ تو رو خدا کامل تعریف کنین!

مهمین با اندوه آه کشید و بغض دار شروع به تعریف کرد.

- با خودم عهد کرده بودم که آگه دیدمت هیچی از گذشته نگم و فقط این
دو روز عمر رو کنارت خوش باشم؛ اما چون افتادی وسط این عشق برات
تعریف می کنم. همین "ب" بسم الله بگم که سیمین هر چی گفته نه کلمه ای
غلطه نه روایتی دروغ، اینو منی که مادر دل سوخته و جوون از دست داده ام
دارم بهت میگم؛ پس تقریباً تمام داستان رو می دونی و چیز زیادی برای
تعریف نمونه؛ اما باس به چیزایی رو از زبون خودم هم بشنوی که مطمئن
بشی همون طور که خودت هم می دونی، توی اون عمارت شیش تا بچه با

خصالت‌های مخصوص خودشون زندگی می‌کردن. ادریس که به رسم خانلار همه سالار صدقش می‌کردیم، خیلی آقا و مؤدب بود. دورش بگردم کلاً به داداشم کشیده بود و از غیرت و مردونگیش تا آروم و متین بودنش کلاً احمد بود. بعدش مهرباب که پسر من و بابای همون شاهان بود، الهی مادر قدش بشه که اون بچه‌م هم بد پرپر شد. الان که از شاهان گفتی می‌تونم توی یه کلام بگم یا جای پای باباش گذاشته، به همون مهربونی و همون قدر احساساتی بودن، با این تفاوت که مهرباب خیلی وابسته بود! بعدی هم ند سیمین، دختری که همه‌ی ما در حقش بد کردیم!

دستان مرتعشش را بالا برد و با تأسف دست به پیشانی‌اش کشید.

- سیمین قبل از اینکه عروسم بوده باشه، دختر خواهرم و قبل از همه‌ی اینها سیمین بود! اما ما هیچ وقت اونو سیمین ندیدم، بلکه همیشه به چشم دختر مه‌لقا نگاهش می‌کردیم و همین هم از سیمین یه دختر ضربه خورده و تنها ساخت که با اولین محبت‌ها به سالار وابسته شد و نتیجه‌ش هم شد اون فاجعه. بعدی صدرا بود، یه پسر بی‌حاشیه و کم حرف که هیچ وقت با پسرا بازی نمی‌کرد و کلاً یه مدل خاصی بود، یه دوره‌ای هم از مهری خوشش می‌ومد؛ اما جرئت گفتنش رو نداشت، ولی فهمیدنش واسه منی که بزرگشون کرده بودم عینهو آب خوردن بود. بعدی هم دخترم مهربان! به دختری که به سر زبون‌داری و عشوه و ناز معروف بود، البته همه می‌گفتن زبونشو از من به ارث برده؛ ولی باز من هر چی بودم اون ده پله از من بالاتر بود. می‌دونم سرمه‌جان تو خیلی شبیه مادرتی، عین اون صحبت می‌کنی، ادا اطوارات عین اونه و حتی ناز توی گریه کردن و کرشمه‌ی توی خنده‌ت هم کپ مادر خدایا مرزته؛ اما برعکس من و محمود، سالار تو رو خوب تربیت کرده؛ ولی من و محمود نتونستیم و برعکس انقدر لیلی به لالای این دختر گذاشتیم و حرف از دهنش بیرون نیومده شدیم سرباز اوامرش که تبدیل به یه بچه‌ی لوس و نثر شد یا مثلاً انقدر دلمون نیومد حتی یه دعوای کوچیکش کنیم که کلاً تربیتش از دستمون در رفت و سر آخر یه دختر بددهن که توی هر یه جمله‌ش ده نفر رو می‌رنجوند تحویل دنیا دادیم. نسرین هم که دیگه تکلیفش مشخص بود، همون طوری که خودت گفتی به آدم حسود دوروی خبرچین که از بچگیش تا همین الان به گفته‌ی خودت، ۴۷۰ این خصلت‌ها باهاش مونده.

سوالی که تمام ذه
- یعنی می‌خواین
اخم ظریفی بین ا
- نه! سیمین هم
هم اون گناهکاری
خیلی مظلوم بود
دفاع از بچه‌ش او
که باور اشتباه قد
داشت با اون ته
یواشکی بیاد خو
تو حساسه بذار
روی بچه‌ش و
از اینکه مقصر
چشمی که هنوز
بود، صد بار م
غیرت داشت،
آخر هم که
خودشو به آ
آرام با سر
- دایی مهر
لفظ دایی
بردن لفظی،
- نه ماد
مهربان خ
همین هم
هم رفت
و جدا کر
دیه گرف
رسید و
برش گر

سه به رسم خاندان
دورش بگردم کلا
و متین بودنش کپ
هان بود، الهی مادر
اهان گفتی می توانم
زبونی و همون قدر
بود! بعدی هم شد

ش کشید.

و قبل از همه
همیشه به چشم
تر ضربه خورده
تیجهش هم شد
که هیچ وقت
هم از مهری
واسه منی که
مهربان! به
همه می گفتن
از من بالاتر
بست می کنی،
وی خنده ت
و رو خوب
به لالای این
وامرش که
یه دعوی
یه دختر
نیا دادیم.
گفتی یه
خودت،

خوای که تمام ذهنم را مشغول کرده بود روی زبان آوردم.
یعنی می خوانی بگین که سیمین مقصر نبوده؟

مهری

اخم ظریفی بین ابروهایش آورد و سری به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.
نه! سیمین همون بی گناهی بود که توی یه لحظه گناهکار شد و مهربان
هم اون گناهکاری بود که توی یه لحظه بی گناه شد! البته درسته که سیمین
خیلی مظلوم بود و خیلی از مهری حرف شنیده بود. درسته که به خاطر
دفاع از بچهش اون کار رو کرد، اما باز هم مقصر بود، تقصیرش هم این بود
که باور اشتباه قلبش رو باور کرده بود و مقصر روش موند! مثلاً چه معنی
داشت با اون تهمینه‌ی از خدا بی خبر دست به یکی کنه و هر روز باشه
یواشکی بیاد خونه‌ی دختر من؟ یا مثلاً وقتی می دونست مهربان انقدر روی
نو حساسه بذاره پسرش به تو نزدیک بشه؟ حالا درست یا غلط بالاخره
روی بچهش وسواس داشت و سیمین هم نباید این کار رو می کرد؛ اما بیشتر
از اینکه مقصر مرگ مهربانم باشه توی داستان مهراب مقصر بود. اون با
چشمی که هنوز دنبال سالار بود و دلش که هنوز بند اون ساختمان پستی
بود، صد بار مهراب منو کشت و زنده کرد. هر چی باشه بچه‌م مرد بود و
غیرت داشت، چطور باید دلش، عشق زنش به یکی دیگه رو تاب می آورد؟!
آخر هم که یه جوری دل پسرمو سوزوند که بچه‌م نتونست تحمل کنه و
خودشو به آتیش سپرد. الهی بمیرم برات مادر!

آرام با سر انگشتانم اشک چشمانش را پاک کردم و مردد پرسیدم:
- دایی مهراب چی شد؟ خودسوزی کرد؟ البته اگه براتون سخته نگید!
لفظ دایی برایم سخت بود؛ اما دوست داشتم این زن مفلوک را حتی به
بردن لفظی، خوشحال کنم. مهین سرش را به چپ و راست برد.

- نه مادر، یه عمره که منتظر یه هم صحبتتم. خب مهراب از مرگ
مهربان خیلی ناراحت شد، بالاخره هر چقدر هم بد خواهرش بود. واسه
همین هم بعد از مرگ اون خواست سیمین رو تنبیه کنه! راهای مختلفی
هم رفت واسه اذیت کردنش، از زن صیغه کردن بگیر تا بردن امیر سالار
و جدا کردن مادر از فرزند، حتی یه بار سیمین رو از عمارتی که به عنوان
دیه گرفته بود، پرت کرد بیرون؛ اما باز همون بچه‌ی توی شکم به دادش
رسید و مهراب که هم اونو هم بچهش رو دوست داشت دلش تاب نیاورد و
برش گردوند؛ اما یه روز، قبل از اینکه سال مهری بشه، وقتی تسبیح کهریا و

یکی دوتا چیز دیگه از وسایل سالار رو توی کمد سیمین پیدا کرد، بدجور به هم ریخت و تمام دردهایی که توی زندگی کشیده بود، از مرگ مهری و دق کردن آقا بزرگ و تیکه و زخم زبونی که از اهالی محل و عمارت من جمله نسرین شنیده بود تا کارای بد ریز و درشت سیمین، بهش فشار آورد و باعث شد توی یه جنون آنی به سیم آخر بزنه و توی یه آن بره وسط باغ و همون جایی که جیگر گوشه افتاده بود، خودشو بسوزونه. این بار من مادر بزرگی را که از گریه می لرزید در آغوش کشیدم و آرام دل دلک کردم.

- الهی من بمیرم! ببخش تورو خدا که باز یادتون آوردم. کمی که آرام تر شد، لیوانی آب از روی میز داخل تراس برایش آوردم و کنارش نشستم.
- خوبین؟

مهمین دستمال زیر بینی اش کشید و با تلخ خندی سعی در عوض کردن بحث کرد.

- آره دخترم بهترم. حالا تو از امیر سالار بگو، خیلی می خوادت؟ یک مجهول در ذهنم مانده بود که باید جواب آن را هم می گرفتم. پس مؤدبانه گفتم:

- اونو هم می گم مامان بزرگ، فقط یه سوال دیگه هم رو جواب بدید لطفاً، به خدا آخرین سواله.

مادر بزرگ پر محبت اما غمگین خندید و گفت:
- پیرس دردونه.

چقدر این لفظ را دوست داشتم!

- داستان رول و نقش و اینا که راجع به بابام گفتین چی بود؟

مهمین باز نفسی تازه کرد و دست زیر چانه اش کشید.

- خب، قصه از این قرار بود که بعد از مرگ مهری، سالار دیگه نتونست

تو عمارت بمونه و رفت شیراز تا حدود یک سال از شون خبری نبود و من فقط با احمد رضا در ارتباط بودم؛ اما بعد از خودکشی مهربام منم فهمیدم

دیگه عمارت جای موندن نیست و خواستم برم پیششون اما وقتی با احمد

حرف زدم پشیمون شدم، اون گفت که سالار می خواد هیچ ردی از گذشته

توی زندگیش نباشه و شیراز بمونه، قرار شد بعدها هم به تو بگه مادرت

توی تصادف فوت شده و تو رو برای همیشه از تهران و خطراتش دور نگه
داره و بعد از هجده-نوزده سالگی هم که درکت رسید اصل ماجرا رو بهت
بگه. منم که دیدم این جوریه، تصمیم گرفتم همین تهران بمونم و یا پول و
طلاهام به خونه بگیرم، اما خیلی زود وحشت و افسردگی اومد سراغم و
عالمی هم به حرف دکترم که گفت نباید تنها بمونم اومدم اینجا و چشم
انتظار روزی شدم که تو حقیقتو بفهمی که خب مثل اینکه سالار جرئت
نگرد و تو چند سال دیر بهم رسیدی.
چه زندگی عجیب و پر فراز و نشیبی را بی آنکه بدانم پشت سر گذاشته
بودم! آرام سر تکان دادم و لب زدم:

که این طور!
- آره مادر جون، حالا تو بگو، می خوای چی کار کنی؟ باز برمی گردی
پیش امیرسالارم؟ راستی عکس ازش نداری؟
با تأسف لبانم را پایین کشیدم.

- چرا دارم ولی خانم طاهری نداشت گوشیمو بیارم داخل، واسه برگشتن
هم... نمی دونم به خدا هنوز دودلم، البته خیلی کینه ها از دلم پاک شده، اما
باز هم نمی دونم...!

مادر بزرگ لبخند معناداری روی لب آورد و گفت:
- می دونی من و مه لقا قبل از همه ی این اتفاقاً بحث عروسی دختر مهری
و پسر سیمین رو پیش کشیده بودیم؟ حتی یه بار امیرسالار هم گفته بود که
می خواد عروسی بشی!

متعجب ابرو بالا بردم و با خنده گفتم:
- واقعاً؟

مهمین هم خندید و سر تکان داد.

- آره مادر، یه بار نمی دونم از عروسی کی اومده بودیم؛ ولی همین که
رسیدیم به عمارت امیرسالار زد زیر گریه که الاوبلا من می خوام دوماد
بشم! حالا پدر صلواتی چهار سالش بیشتر نبود! اصلاً قدش به صندلی تالار
نمی رسید؛ ولی نمی دونم از چیه عروس و دوماد خوشش اومده بود که اون
شب خواب رو از همه مون گرفت که من باید داماد بشم، عروسم هم باید
پنبه باشه! خلاصه اون شب انقدر جیغ زد و خواب رو از همه گرفت
که با هزار بدبختی مامانت رو راضی کردیم بذاره یه شب بیاد پیش شما

همین پیدا کرد، بدجور
بود، از مرگ مهری
حالی محل و عمارت
سین، بهش فشار آورد
یه آن بره وسط باغ
نوش کشیدم و آرام

م
ن برایش آوردم و

موضوع کردن بحث

خوادت؟
می گرفتم، پس

اب بدید لطفاً،

گه نتونست
نبود و من
نم فهمیدم
ی با احمد
از گذشته
مادرت

بخوابه، هیچ وقت یادم نمیره تا صلاة صبح بیدار شوند و گریه کرد؛ اما همین که اومد رو تخت مهری و کنار تو دراز کشید و دستت رو گرفت، عین آقاها خوابش برد.

در دل بی اختیار نجوا کردم «الهی دورت بگردم پادشاه که از اول حرف حرف خودت بود». مهین که لبخند را روی لبم دید اضافه کرد:
- آره مادر، آگه دوست داره و دوستش داری، به خاطر کینه‌ی بیست و چند سال پیش خودتون رو آواره نکنید، بذارید یه عشق به ثمر بشینه تا همه ببینن عمارت اون قدره هم که میگن نحس نیست!

با حرف‌هایی که مادر بزرگ زد، ته دلم قرص شد، وقتی صحبت‌های او هم تمام شد باز من شروع به تعریف کردم و خلاصه آن قدر از هر دری گفتم و دل‌تنگی چند ساله بر طرف کردیم که ناگه با زنگ نهار که به وقت دو بعد از ظهر بود، به خود آمدم.

- ای وای اون بنده خداها هنوز دم درن!

- نه خانم راد، تشریف بردن!

به سمت درب تراس که طاهری را در آستانه‌ی خود جا داده بود برگشتم و سریع به احترامش ایستادم.

- عه شرمنده من متوجه اومدنتون نشدم، رفتن؟ کجا رفتن؟

طاهری سری جنباند و گفت:

- بله حدود ساعت ده؛ چون موفق نشدن با موبایل‌تون تماس بگیرن زنگ ساختمونو زدن و گفتن که کاری پیش اومده و باید برن ولی شما موقع برگشت بهشون زنگ بزنید که بیان دنبالتون.

صدای زنگ گوشی که آمد، تازه یاد کیفم که در دستش بود افتاد و به سمتم گرفتمش.

- راستی گوشتیون مدام زنگ می‌زنه، گفتم شاید کار مهمی باشه، بفرمایید فقط لطفاً تشریف ببرید داخل حیاط جواب بدین، بعد هم آگه عجله ندارید و افتخار می‌دید، نهار امروز رو مهمون ما باشید.

لبخندی زدم و در حالی که کیف را از او می‌گرفتم، با تعارف لب زدم:
- چشم حتماً، خیلی ممنون از دعوتتون؛ ولی مزاحمتون نمیشم، متشکراً! طاهری هم لبخند به لب آورد.

- نه بابا چه مزاحمتی؟ پرسنل تدارک دیدن، خوشحال می‌شیم تشریف

داشتند باشید.
گوشی را از کیفم بیرون آوردم و درحالی که اسم استاد ایزدی را با نگاه
می خواندم لب زدم:
خیلی ممنونم، چشم حتماً. با اجازه تون من برم زود مدرسه خدمتون.
و پس از بوسه ای که به دست مادر بزرگ زدم و به او اطمینان دادم که
بر خواهم گشت، به حیاط رفتم تا به روال این دو ماه، گزارش روز را به
ایزدی که در این مدت پدرانه کنارم بود بدهم.



«دانی کل»

خودش را مشغول لپ تاپ کرده بود تا ثانیه نشمارد؛ اما فایده ای نداشت و
باز نگاهش گیر ساعت پایین مانیتور بود. ایزدی گفته بود که امشب ساعت
دوازده شب آدرس سرمه را می دهد و ساعت با هزار جان کندن تازه به
هشت شب رسیده بود. باید ساعت ها پیش به عمارت برمی گشت؛ اما این
روزها هر جایی را به آن غمکده ترجیح می داد و به هر سنگری برای فرار
از آن پناه می برد، شرکت که دیگر جای خود داشت؛ صدایی که از بیرون
می آمد و احتمالاً از قهوه ساز هم بود، نتیجه ی فعالیت های مهدی ای بود که
به خاطر او به منزل نرفته است. شاهان که بیش از این راضی به تنها ماندن
زن و فرزندش نبود از پشت میزش بلند شد و به سمت اتاق کار مهدی رفت.
مهدی که تازه قهوه اش را ریخته و پشت میز نشسته بود، با آمدن شاهان باز
به احترامش ایستاد.

- مهندس قهوه برای شما هم بریزم؟ گفتم یهو مزاحمتون نشم.

شاهان اخمی کرد و کاملاً جدی گفت:

- به نگاه به ساعت بنداز مهدی جان، آخه اون خانم و بچه ت چه گناهی
کردن که چون حال من بده باید تنها بمونن؟ برو برادر من، برو خونه، به
خدا که من از تنهایی نمی ترسم!
مهدی آرام و مردانه خندید.

- میرم مهندس، عجله ای نیست، میگما دکتر ایزدی زنگ نزدن؟

شاهان عصبی دست در جیب برد.

- نه والا، جادوی سیندرلا گذاشته برادرمون، رأس ساعت دوازده! آخه
چه کاریه؟! بگو و خلاصمون کن دیگه مرد مؤمن!

گریه کرد؛ اما همین
و گرفت، عین آقاها

که از اول حرف
نه کرد؛

کینه ی بیست و چند
شمر بشینه تا همه

ن صحبت های او
قدر از هر دری
نهار که به وقت

اده بود برگشتم

بگیرن زنگ
لی شما موقع

بود افتاد و

به، بفرمایید
بجمله ندارید

ب زدم:
متشکر!

تشریف

مهدی باز به تعبیرش خندید و در همان حال که روی آیکون استعمال کلید می‌کرد گفت:

- حرص نخور مهندس، درست میشه ان شاء الله.
شاهان در همان حین که "ان شاء الله" می‌زمزمه کرد، چند قدمی به سمت میز مهدی رفت و با سر به لب تاپش اشاره کرد.

- تو چی کار می‌کنی؟

مهدی به دایره‌ای که به نشانه‌ی بارگذاری اطلاعات می‌چرخید نگاه کرد و گفت:

- طبق روال هر روز دارم اطلاعات پرواز شرکت هواپیمایی‌ها رو در میارم. الان هم استعمال ماهان و ایران‌ایر و آسمان و کاسپین گرفته شده و فقط مونده معراج، البته شرکت خیلی فعالی نیست؛ اما من همه‌شون رو چک می‌کنم... آهان باز شد بالاخره.

مهدی یک دستش را ستون بدنش کرد و با دست دیگر موس را تحت کنترل گرفت. شاهان هم به سمتش رفت، کنار او ایستاد و روی مانیتور دقیق شد. مهدی لیست مسافران را با سرعت پایین آورد تا زودتر به حرف برسد و به محض رسیدن شروع به زمزمه کرد:

- خب این هم "ر" ... علی رابعی، مهتاب رابعی، حسام راحی، سرمه ... و با تعجب و صدای بلند ادامه داد:

- سرمه راد! آقا ایناهاش سرمه راد اینجاست!

شاهان با عجله و ذوقی وصف‌ناپذیر موس را از دست او گرفت و اطلاعات بلیت را آورد.

- دیشب ساعت ده شب بلیتو که یه بلیت چارتر بوده خریده و ساعت یازده هم از مبدأ بوشهر اومده تهران! یعنی الان تهرانه؟!

با صدای زنگ گوشی‌اش سریع از میز جدا شد، کمر صاف کرد و در همان حین که به سمت گوشی‌اش می‌رفت، با خنده‌ی از سر شوق فریاد زد:

- بجنب مهدی، ببین با کی بوده؟ همراه داشته یا نه؟ چک کن توی فرودگاه تهران آژانس گرفته یا کارت پارکینگ به نامش ثبت شده؟ و اینکه هنوز هم تهرانه یا برگشته؟

و با هول گوشی را از روی میز چنگ زد و تماس ایزدی را پاسخ داد.



سون استعلام

د. چند قدمی به سمت

می چرخید نگاه کرد

هواپیمایی ها رو در
کاسپین گرفته شد و
اما من همه شون رو

بگر موس را تحت
روی مانیتور دقیق
و دتر به حرف ز

راحی، سرمه...

ت او گرفت و

خریده و ساعت

کرد و در همان
یاد زد:

چک کن توی
ثبت شده؟ و

پاسخ داد.

قدم هایش را تند کرد تا زودتر به دفتر شرکت هواپیمایی که در لیست
انتظارش به او جا داده بود، برسد. پس از دیدار با مهین، از ساعت چهار
بعد از ظهر همراه با هامون به فرودگاه آمده بود و تا یک ساعت چهار
منتظر بلیت چارتر یا لیست انتظار مانده بود و وقتی دید موردی برایش پیدا
نشد، با ضرب و زور هامون را فرستاد و خودش تنهایی تا همین لحظه که
عقربه های ساعت، عدد نه ونیم را نشان می داد، سرگردان در فرودگاه مانده
بود و حالا خوشحال از اینکه دو جای خالی در لیست باز شده بود، عملاً
داشت از ذوق به سمت دفتر، پرواز می کرد. از همان لحظه در سالن تا
دقایقی پیش با تماس های کوتاه و بلند مشغول صحبت با ایزدی بود و وقتی
تمام داستان را برای او گفت، تصمیم گرفت که دو روز دیگر پس از دفاع
از پایان نامه اش به تهران برگردد و این پرونده ی باز را برای همیشه با
خبر و خوشی ببندد. حالا هم چون نمی خواست فعلاً شاهان چیزی بفهمد
و مانع رفتنش شود، داشت به محافظه کارانه ترین حالت ممکن به بوشهر
برمی گشت! حسش این بود که شاهان حالا حالاها درکش نمی کند و دخترک
یک بحران بزرگ برای خودش متصور بود که اکنون وقتش نبود!
با رسیدن به دفتر شرکت هواپیمایی نفسی تازه کرد و با لبخند تصنی
به سمت دختری که مقنعه مخصوص شرکت را پوشیده بود و پشت میز
نشسته بود، رفت.

- سلام عزیزم، ببخشید دیر شد. واقعاً جا باز شد؛ دیگه داشتم ناامید
می شدم!

دختر هم لبخند زد و با ناز و عشوه گفت:

- بله عزیزدلم، خدا با شما بود و صندلی های A و B ردیف پونزده به
صورت غیرمنتظره خالی شد.

سرمه خوشحال از خوش شانسی اش سریع دست در کیفش برد و شناسنامه
و کارت ملی اش را روی میز گذاشت.

- خب خدا رو شکر، دست گلتون درد نکنه!

دختر شناسنامه ی سرمه را برداشت و در همان حال که مانیتورش را
چک می کرد گفت:

- خواهش می کنم عزیزم، یکی از صندلی ها رو می خوایین دیگه درسته؟!
سرمه لب گشود تا بگوید «بله»؛ اما یک صدای خسته، ولی آشنا و ۴۷۷

مردانه، برای ثانیهای، هم کلامش را و هم نفسش را برید!

- خیر دوتا شو لطف کنید!

به ثانیهای دستان دختر بیخ زد و دل در سینه اش لرزید. او بود؟ اما اینجا چه می کرد؟ اصلاً از کجا فهمیده بود؟ با حس نزدیکی تنی به تنه اش سرش را کمی چرخاند و دستی را که شناسنامه به زن متصدی تحویل می داد دید. رسته در بندبند وجودش افتاد. مگر می شد نشناسد؟ این ساعد مردانه با آن رگ های بیرون زده، این هیبت چهارشانه که سایه اش روی میز افتاده بود، این بوی تلخ عطر که حالا با نت سیگار جذاب تر هم شده بود، این وجودی که حتی همین حالا هم اطمینان بخش بود و به سرمه حس حامی ای قوی می داد، تنها و تنها متعلق به یک نفر بود، "پادشاه"!

- خیلی ممنون، با همدیگه هم حساب کنم؟

مرد این بار کارت بانکی را روی پیشخوان گذاشت و تنها "بله" ای زمزمه کرد. سرمه بی توجه به عرق سردی که از زیر سینه تا کف پایش را می پیمود، تنه ای جرئتش را جمع کرد و به سمت مردی که نه روی دیدنش را داشت نه دل ندیدنش را، برگشت. شاید اگر سرمه ای یک هفته قبل بود، مقابل پسر قاتل مادرش می ایستاد و باز از او فرار می کرد؛ اما حرف های سپهر و صحبت های امروز مهین، از او یک سرمه جدید با باوری متفاوت از شاهان و سیمین ساخته بود!

وقتی رخی به رخس قرار گرفت، نگاه شرم زده و خجولش را بالا آورد تا پس از طی کردن قامت مردانه ای که دل عاشق سرمه برای بودنش پر می کشید، به صورت خسته و شکسته اش برسد. نگاه نورچشمی که به آن دو گوی کدر زیتونی متمرکز روی خود رسید، شاهان پرانده لب زد:

- سلام دلبر بی رحم!

هم صورت پرغم شاهان و موهای سفید کنار شقیقه اش بغض به گلوی دختر انداخته بود، هم خوشی دیدار پادشاه می خواست خنده به لبش بیاورد، هم وحشت توضیح دادن و پذیرفته نشدن ته دلش را خالی می کرد. هم غم تنها ماندن و ترک شدن از جانب او دل کوچکش را پر غصه می کرد...! با این حال بی توجه به تمام حس هایش سرسختانه اخم کرد.

- نیا شاهان! بذار کارام تموم بشه، خودم برمی گردم! لطفاً برو!

برود؟ کجا برود؟! بعد از این همه مدت که، به دنبال تک نشانه ای از

دختر دوره افتاده بود، حالا برو؟ به خدا قسم که از سایه همراه تر با او
می ماند و به هر سو که برود همراهیش می کند...! دلش می خواست تمام
اینها را به نور چشمی هم بگوید؛ اما صرفاً پلک روی هم گذاشت.

- با هم صحبت می کنیم!
سرمه با حرص دندان روی هم سایید.
- می گم الان نمیشه، به خدا الان نه می تونم چیزی توضیح بدم نه می تونم
از خودم دفاع کنم، برو شاهان، تو رو خدا برو...
- گفتم که صحبت می کنیم، الان جاش نیست!

سرمه که خودش هم بدش نمی آید باز شاهان را کنارش داشته باشد، سر
پایین انداخت و بی حرف به سمت دختر پشت میز که صدایشان کرده بود،
برگشت.

- بفرمایید، پرواز نیم ساعت دیگه هستش و الان هم همکاران بنده
داخل کانتینر هفت آماده ای ارائه ی کارت پرواز هستن.
زن در حالی که بلیت ها را به طرفشان می گرفت، به منظور بدرقه ایستاد
و ادامه داد:

- سفر خوبی رو براتون آرزو می کنیم و امیدوارم که مجدد ببینیمتون.
سرمه خواست دست دراز کند که شاهان قبل از او بلیت ها را از زن
گرفت و "ممنون از لطفتون"ی زمزمه کرد و پس از سر خم کردنی، دست یخ
کرده ی سرمه را در حصار دست خود گرفت و به طرف درب دفتر رفتند.
در همان حین که با قدم های بلند از اتاق پارتیشنی دور می شدند و به سمت
اتهای سالن می رفتند، شاهان سر پایین برد و پرسید:
- وسایلت کجاست؟!

سرمه با ناراحتی و صدای گرفته پاسخ داد:

- من وسیله ندارم. بلیتمو بده شاهان!

سرناسازگاری گذاشته بود؛ اما شاهان هم رگ خوابش را می شناخت!
- جاش پیش من امن تره!

دختر با زور دندان، سد راه خنده ای شد که می آمد روی لبش جا خوش
کند! برایش شیرین بود که وحشت رفتن و گریختنش جویری در دل شاهان
را خنه کرده بود که حتی از سپردن بلیت به او هم هراس داشت.
- حداقل دستمو ول کن!

د. او بود؟! اما اینجا
نی به تنه اش سرش
تحویل می داد دید،
ساعد مردانه با آن
ی میز افتاده بود،
بود، این وجودی
س حامی ای قوی

"بله" ای زمزمه
ش را می پیمود،
دانش را داشت
بل بود، مقابل
ف های سپهر
، متفاوت از

ا بالا آورد
بودنش پر
که به آن
زد:

به گلوی
به لبش
می کرد،
پر غصه
د.

های از

شاهان در دل برای بار هزارم قربان صدقه‌ی دلبری رفت که اگر حالا در مکان عمومی نبود از فرط دلتنگی مجال نفس هم به او نمی‌داد و در آغوش خود حلش می‌کرد؛ با این حال اخمش را کمی پررنگ کرد و گفت:

- جات پیش من امن تره!
- سرمه از حرکت ایستاد و شاهان را هم مجبور به ایستادن کرد.
- شاهان من می‌دونم از من ناراحتی، می‌دونم باید خیلی چیزها رو توضیح بدم اما...

شاهان عصبی از اصرار دختر میان حرفش آمد.
- با هم صحبت می‌کنیم سرمه خب؟!
سرمه کلافه نفسش را بیرون داد و پا روی زمین کوباند.
- می‌اینو به من نگو! خب من تموم دردم اینه که نمی‌تونم الان باهات صحبت کنم!

شاهان پلک روی هم فشرد تا کمی روی اعصاب متشنجش مسلط شود و پس از چند ثانیه آرام گفت:
- من عجله‌ای واسه حرف زدن ندارم سرمه، الان هم باهات میام، هیچ جا هم نمیرم! پس تلاش الکی نکن.
خواست دوباره به مسیرش ادامه دهد که سرمه دستش را کشید و مانعش شد.

- خب الان کجا داری میای؟ اصلاً می‌دونی من دارم کجا میرم؟ می‌دونی اون بلیت واسه کجاست؟ بمون به خدا من دو روز دیگه تهرانم، من باید تنها باشم شاه...

شاهان عصبی فک روی هم قرص کرد و میان حرفش آمد:
- بله که می‌دونم! فکر کردی اون دو تا بلیت کنار هم از غیب نازل شد؟ نه باهوش جان یک ساعت ونیمه دارم با صاحباشون چونه می‌زنم که رضا بدن بلیتاشون رو چند برابر به من بفروشن و پروازشون رو کنسل کنن و فردا برن! بعدش هم لازم نیست دیگه تنها باشی، هر چی تنها بودی بسه!
دختر عصبی از شاهانی که علی‌رغم تمام تلاش‌ها ردش را گرفته بود اخم غلیظی کرد.

- عه؟! پس تعقیب هم کردی؟!

شاهان حرصش را روی دست دختر خالی کرد و نرم فشردش.

گفت: در آغوش

کرد.

چیزها رو

لان باهات

ط شود و

یام، هیچ

مانعش

ی دونی

ن باید

شد؟

رضا

ن و

ه!

خم

تصرف نشدم بیا بریم که خدا شاهده آگه به کلمه دیگه مخالفت کنی. شده
اون بابای بیچاره که توی بی خبری از تو می سوزه، شاهپاری که داره دق
میکنه و صد نفر دیگه خیانت می کنن!

سرمه که دید او به هیچ صراطی مستقیم نیست، نفسش را کلافه بیرون داد
و آرام سرش را به نشانه ی اطاعت تکان داد. شاهان هم با لبخند کم رنگی
که از سر رضایت بود، به سمت کانتینر رفت.

پس از دریافت کارت پرواز به طرف گیت بازرسی رفتند، شاهان قبل از
ورود به گیت برادران ایستاد و رو به سرمه گفت:

- برو بازرسی شو، بعد که رد شدی کنار اون ستون وایسا دست نکون بده
تا بعدش من برم واسه بازرسی.

سرمه چشم درشت کرد و با لحنی که هم تعجب و هم عصبانیت در آن
حس می شد گفت:

- یعنی چی؟ دزد گرفتی مگه؟!

شاهان با نگاهی که کمی شیطننت در انتهایش نمایان بود، ابرو بالا انداخت.
- خیر، متواری گرفتم! برو تا به خواهرای بازرسی نسپردمت!

سرمه کلافه پوفی کشید و ناچار با سر پایین افتاده به سمت گیت رفت.

پس از اینکه بازرسی شد در همان مکانی که شاهان نشانش داده بود، ایستاد
و شاهان هم وقتی مطمئن شد که او رد شده است داخل گیت بازرسی رفت.

حدود بیست دقیقه بعد هر دو در هواپیما نشسته بودند و منتظر تیک آف

بودند. در این مدت سرمه بارها لب باز کرد تا توضیحی بدهد و شاهان هر

بار با تکرار جمله ی «باشه بعداً» مانعش شد. صحبت های سرمه ماندگار که

تمام شد سرمه باز به سمت شاهان برگشت و گفت:

- میشه الان توضیح بدم؟

شاهان هم به طرف نورچشمی برگشت و عمیق و پر حرف نگاهش کرد.

- آره توضیح بده!

سرمه با اضطراب نفسی کشید و هر چند که نمی دانست چه باید بگوید

امالب گشود:

- خب... بین شاهان من حقیقتاً خیلی حالم بد بود، یعنی خب تو رو

خیلی دوست داشتم و داشتم از دستت می‌دادم. جدا از اون بابام هم...
- اینا رو می‌دونم!
- سرمه متعجب ابروهایش را بالا انداخت.
- می‌دونی؟

شاهان که حالا ذهنش از کنار سرمه بودن آرام شده بود و دلش فرصت با آرامش به سمتش برگشت، آرنج روی دسته‌ی صندلی گذاشت، دست زبون چانه زد و انگار که بخواهد با نگاه حسرت از دل پاک کند، جزیره‌ی صورت سرمه را با عشق از نظر گذراند.

- بله! استاد ایزدی همه چی رو با رسم شکل بهم توضیح داد!
ایزدی؟! یعنی شاهان با او صحبت کرده بود؟ پس...!
- اون بهت گفت من الان فرودگاهم؟!

شاهان سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و با پشت انگشتش موهای دختر را نوازش کرد.

- بله، باز هم به استادتون که دلش برای من سوخت، به شما بود که...!
سرمه که رودست خورده بود، دست به سینه زد و اخم کم‌رنگی کرد.
- پس همین بود که از صبح آمار لحظه به لحظه ازم می‌گرفت!
شاهان آرام و مردانه خندید.

- دنیا برعکس شده؟ جای اینکه من طلبکار باشم و سؤال بپرسم، شما اخم می‌کنی؟!

با این حرف، سرمه سر پایین انداخت و دور از چشم شاهان لبخندی زد.
- نه خب ولی کارش درست نبود!

مرد نفسش را پرصدا بیرون داد و بی حرف به ساعتش نگاه کرد. لرزش هواپیما که افتاد، پرنده‌ی آهنی کامل از روی زمین بلند شد و با اقتدار شروع به اوج گرفتن کرد. پس از چند دقیقه که اوضاع به حالت استیل در آمد و چراغ‌های راهرو و کمربند خاموش شد، شاهان دسته‌ی بین صندلی را بالا داد و پس از باز کردن کمربند خودش و سرمه، دست دختر را کشید و بی‌مهابا جانش را در آغوش گرفت. این تب گرم تن و حصار امن آغوش، حسرت اول و آخر این روزهای دختر بود؛ اما آن چند ماه دوری، فاصله بینشان انداخته بود و همان فاصله و شرم باعث شد که سرمه دست روی سینه‌ی پرابهت پادشاه بگذارد و بخواهد خودش را عقب بکشد؛ اما شاهان

چون متوجه هدفش شد سریع دستش را قفل کمر او کرد و با شوخی گفت:
- کجا خانم؟ بودی حالا!

سرمه اما به تقلا ادامه داد تا نهایتاً شاهان سر زیر گوشش برد و لب زد:
- انقدر زرجه و زرجه نکن نور چشمی، بمون که امشب می‌خوام بعد از دو

ماه به جای وعده‌ی دود خودتو حس کنم! بمون بذار عادتش بیفته از سرم
با لبانش بوسه‌ی سبکی روی موهای دختر زد و ادامه داد:

- توضیح بده جانم، توضیح بده ببینم چرا انقدر لاغر شدی؟! سر خودت
چی آوردی که پای هر چشمت دو بند انگشت گود رفته؟!

سرمه زیرکانه نکته‌ای را که از ابتدای همسایه شدن با تن مردش توجعش
را جلب کرده بود، به عنوان پاسخ بازگو کرد.

- به همون دلیلی که شما به چیزی که این همه سال ازش متنفر بودی پناه
بردی! تو رو چه به توتون...

و با شک جمله‌اش را کامل کرد:
- پادشاه!

شاهان با حظ از حرف‌های این یار شیرین‌زبان لبخند زد.

- من از درد و سختی دوری تو دست به دامن سیگار شدم بی‌انصاف، تو
چی؟!

سرمه کمی سرش را بلند کرد و درحالی‌که غرق چشمان شاهان بود لب
زد:

- چرا فکر کردی دوریت برای من چیزی جز درد بود، یا رفتن از کنارت
برام راحت بود؟

شاهان بی‌اختیار بوسه‌ای عمیق و محکم روی پیشانی دردناک‌اش زد.

- دیگه نرو سرمه! تو رو به علی دیگه هر چی شد جایی نرو! اصلاً

آسمون اومد به زمین و زمین کن‌فیکون شد دیگه بی من و بی خبر از من
جایی نرو!

به جای دلتنگی این دو ماه سر سرمه را محکم‌تر به سینه‌اش فشرد و با

حسرت و غم ادامه داد:

- نمی‌دونی با رفتنت چی به سرم اومد نور چشمی! نمی‌دونی چطور

لبرونم کردی!

چقدر مظلوم و بیچاره بود لحن و صدای مردی که تا قبل از رفتن سرمه

کوه هم تکانش نمی داد! سرمه با صدایی که بغض دورگه اش کرده بود، دل زد:

- بیخشید شاهان، می دونم کار بدی کردم؛ ولی خیلی تحت فشار بودم به خدا کنار او مدن با اینکه مادر عشقم، کسی که واقعاً دوش داشتم و این همه مدت تمام آرزوم خوب شدنش بود، قاتل مادرم بوده باشد، کار آسونی نبود، فهم اینکه این همه مدت از پدرم که بت زندگیمه دروغ شنیدم، اینکه هویتم و کلاً همه چیم یه سراب بوده. اینکه...
شاهان میان حرفش آمد و در همان حین که صورت اشکی اش را به سمت خود برمی گرداند، گفت:

- می دونم دورت بگردم، دوباره تعریف نکن که باز یادت بیاد هر چی بود تموم شد رفت! سرمه من او مدم که بگم من الان فقط شاهانم نه امیرسالار، نه پسر سیمین و مهراب نه حتی پسر داییت، من دل از هر وابسته ای بریدم و او مدم که با تو باشم! پس همه ی اونهارو فراموش کن و بدون که من حتی سر سوزنی نمی خوام اذیت بشی، پس آگه دلت به جدایی و دوری از شونه منم همراهتم. با هم دیگه از شون دل می کنیم و می ریم به جای دیگه زندگی می کنیم، آگه تو بخوای میایم همین بوشهر، یا هر شهر دیگه که تو راحت تری یا اصلاً می ریم خارج از ایران! خوبه؟! تو فقط از من فرار نکن که آگه قصدت هم فرار باشه، خودم تا تهش باهاتم.
با این حرف ها گریه ی سرمه شدت گرفت. چقدر فهیم بود این مرد! چقدر بد کرده بود سرمه در حق کسی که این طور عاشقانه عاشقش بود!



آرام کلید را در قفل چرخاند و با صدای نفسی گفت:
- بفرمایید.

شاهان اما با دست به داخل اشاره کرد و با لب خوانی به دختر فهماند «اول شما!»

سرمه لبخندی با ذوق به مردی که در همه حال جنتلمن بود زد و وارد خانه شد. بعد از اینکه شاهان هم داخل آمد، دختر درب را بست و قفلش را دو دور چرخاند. کلید را از روی درب برداشت و در همان حین که داشت به سمت هال برمی گشت.

سرمه که به جد از لحن پرنیاز او ترسیده بود، سریع از آغوشش بیرون

خیلی تحت فشار بودم.
واقعاً دوش داشتم و
مادرم بوده باشه، کار
ندگیمه دروغ شنیدم.
اشکی اش را به سمت

باز یادت بیاد. هر
الان فقط شاهانم
یت، من دل از هر
رو فراموش کن و
که دلت به جدایی
کنیم و می ریم به
شهر، یا هر شهر
وبه؟! تو فقط از
ماهام.

بود این مرد!
ناشکش بود!

دختر فهماند

زد و وارد
ت و قفلش
ان حین که

ش بیرون

آمد و تنش را از من جدا کرد.
نه بابا چه اصراریه، حالا بین این همه جا من اونجا بمونم!
و با نیت فرار به سرعت از مقابل او گذشت و گفت:

چیزه! من برم قهوه درست کنم، تو هم برو به دوش بگیر!

شاهان به ترس سرمه لبخندی زد و درحالی که کلافه سر تکان می داد و
به سمت دربی که احتمال می داد باید حمام باشد می رفت، گفت:

باشه نورچشمی، فرار کن ببینم تا کی می خوای فرار کنی!

و برای خروج از جهشی که در آن گیر افتاده بود، سریع به سمت فسکن

مطمئن شد که درست آمده است، پس بدون فوت وقت، چراغ را روشن

کرد و داخل شد. سرمه جانش بود، حلال خدایش بود، عشقش اول و آخر و

انتخاب قلبش بود و حال باید با الهه ای که جسم و جانش را با جهد جادوی

نگاهش تسخیر کرده بود، زیر یک سقف بماند و دست از پا خطا نکند!

اما مگر می شد؟! نمی شد! به خدا که نمی شد! حق هم داشت! بینوا مرد بود،

جوان بود، عاشق بود، داغ دوری چشیده بود و عطش دلدار داشت و دلدار

بس بی رحم و طناز بود! لاعلاج دستی بین موهایش کشید و دمپایی ها را

پا کرده و نکرده به سمت دوش رفت. لباس هایی که از صبح به تن داشت،

چروک و بی آهار شده بودند، پس بی آنکه معطل در آوردن لباس شود، شیر

آب را باز کرد و زیر آب یخی که سرمایش باعث لرزش چانه اش می شد،

ایستاد. چند ثانیه که گذشت و حالش کمی مساعد شد، شیر را به سمت

رنگ قرمز چرخاند و خودش هم به سمت دیوار برگشت و اجازه داد

فطرات آب گرم روی تنش جولان دهد. جانش کمی سست بود، پس کف

دستش را به دیوار تکیه داد و با چشم های بسته زیر دوش ماند. کم کم داشت

آرامشی نسبی را حس می کرد که رایحه ی عطری آشنا زیر بینی اش خورد

و مرد بیچاره با رخوت چشم گشود. سرش را به سمتی که حسش می گفت

منبع عطر شکلات آنجا است، برگرداند و چشمش که به شامپوی درب باز

نوی قفسه ی شامپوها افتاد، بی اختیار دست جلو برد و قوطی پلاستیکی

را برداشت. دیوانگی بود، نه؟! اینکه با این همه تنشی که در جانش بود،

تمنایی که وجودش را به عرق نشانده بود، حرارت تنی که باز داشت به

یاد نورچشمی بالا می رفت، نوای "پادشاه" گفتنی که توی سرش آکو می شد،

نبضی که دوباره به دل دل افتاده بود و نفسی که دیگر یاری نمی‌کرد و باو نمی‌آمد، شامپو را مقابل بینی برد و بی‌درنگ عطر شیرین شکلات را به سینه بکشد، خود دیوانگی بود! نفس عمیقش که در سینه حبس شد، ناگهان تمام خاطراتی که با سرمه داشت باز از مقابل چشمش گذاشت. شبی را که در خانه‌ی سرمه صبح کرده بود... آن شب بعد از بیمارستان در اتاقش شب تولد و اولین لمس لبان او... همین چند دقیقه پیش مقابل درب و بی‌طاقت شامپو را عقب کشید و مثل چیزی خطرناک با وحشت و سریع درفش را بست و داخل قفسه گذاشت...! باز آب را سرد کرد و هم‌زمان که زیرش می‌رفت در دل غرزد «به علی که عقل نداری! آخه بی‌عقل آدم آتیش رو با نفت خاموش می‌کنه؟! تویی که با دیدنش صد دور می‌گیری و زنده میشی مرض داری که خودت، خودتو انگولک می‌کنی؟ توی این اوضاع که با خوردن شکلات صبونه هم یاد عطر موهاش میفتی دیگه بو کردن شامپو چه مَرَضیه؟! سلاحتم که شده یخ کردن این وا مونده، حالا انقدر آب رو سردوگرم کن تا ترک برداری!» و عصبی آب را به سمت گرمش چرخاند. حقیقتاً اعصابش متشنج بود، از ابتدای کودکی صبور نبود و حالا باید برای چیزی که از همه‌ی دنیا بیشتر می‌خواستش صبر می‌کرد! ناچار پوفی کشید و بی‌حرکت دقایقی را زیر دوش ایستاد تا کمی دمایش متعادل شود. لرز که از تنش رفت، با کرختی دکمه‌های لباسش را باز کرد و پیراهن خبش را از تن بیرون کشید. در فضای پر بخار حمام دنبال جایی گشت که لباس را آویزان کند و وقتی چشمش به چوب‌لباسی پشت درب افتاد بی‌تعلل به سمتش رفت. یقه‌ی پیرهن را که بند میله‌ی آهنی کرد، دست به سگک کمر بندش برد و خواست بازش کند که صدای تق‌تق به گوشش رسید. چون کنار درب بود سریع دستگیره را پایین کشید و درب را برای سرمه‌ای که لیوانی سینیچ برای مرد خسته‌اش آورده بود گشود. سرمه بی‌توجه به او در حالی که تمام تمرکزش روی لیوان داخل بشقاب بود که محتوایش بیرون نریزد، آرام دستش را جلو برد و گفت:

- بیا عزیزم این خنکه بخور یه کم...

وقتی نگاه دختر به گوش‌های سرخ و چشمان خونی او افتاد، کلامش را نصفه گذاشت و متعجب پرسید:

۴۸۶ - خوبی شاهان؟! چرا با شلوار داری حموم می‌کنی؟! -

شاهان نفس عمیقی کشید و با اخم ملایمی که روی پیشانی داشت، سر
تکان داد.
- آره دست درد نکنه بذارش اونجا پیام بیرون می خورم، خودت هم
برو.
سرمه متعجب ابرو بالا انداخت! چه شده بود که شاهان به او می گفت
برود؟!
- چرا برم؟!

دلش می خواست دست دختر را بگیرد و زیر همان دوش لعنتی ساعت ها
در اغوش خود نگهش دارد اما...!
- سرمه برو لطفاً!

هزارویک فکر به ثانیه ای از ذهن سرمه رد شد و هزارویک حدس و
گمان به سرش زد الا همان یکی!
- یعنی چی پادشاه خب بگو بدونم چی شده!
دست شاهان دور دستگیره سفت شد و در ذهنش تنها یک سؤال پیچید
«الان چه وقت پادشاه گفتن بود؟!»
- شاهان تو...
شاهان گفت:

- برو جانم، برو بیرون که با این شیرین زبونیات و خنده ی دلبرت بیشتر
از این نمی تونم دندون سر جیگر بذارم.
سرمه اما بی اعتنا به او لب زد:
- خیلی دوست دارم پادشاه!
شاهان برای اینکه سرمه پی به حال منقلبش نبرد، سر پایین انداخت و
زمرمه کرد:

- زبون نریز سرمه به خدا نگه داشتن این دست که داره جون می کنه
واسه کندن خط دکمه هات دیگه کار من نیست!
سرمه لب گزید و بی حرف رو از او گرفت. تب تن شاهان که با دیدن لب
زیر دندان او تندتر شد، پسر چشم بست و جدی گفت:
- آگه چشمم رو باز کردم و باز اینجا بودی دیگه مسئولیت هیچ چیز رو
نمی پذیرم! یک... دو...
دو به سه فرسیده صدای درب در اتاق کوچک پیچید و شاهان با ۴۸۷

باری نمی کرد و بالا
ترین شکلات را به
حبس شد، ناغافل
نذاشت. شبی را که
ستان در اتاقش...
مقابل درب و...
وحشت و سریع
نبرد و هم زمان که
بی عقل آدم آتیش
می میری و زنده
ی این اوضاع که
بو کردن شامپو
انقدر آب رو
رمش چرخاند.
حالا باید برای
بار پوفی کشید
ن شود. لرز که
هن خیشش را
ت که لباسش
افتاد بی تعلل
ت به سگک
رسید. چون
سرمه ای که
توجه به او
ایتش بیرون

کلامش را

کف دست روی قلبم که هنوز هم بی قرار بود و از شدت هیجان محکم به سینه می کوبید، گذاشتم. لباس هایم را عوض کرده بودم و با عشق برای شاه شاهانم قهوه درست می کردم. اینجا برخلاف تهران قهوه ساز نداشتند و به سبک مادام قهوه درست می کردم، پس شعله ی زیر قهوه جوش را روشن کردم. آخر از مادام! فقط خدا می دانست که چقدر دلم برای او و نیکان و صحرا تنگ شده بود، اصلاً دلم برای همه چیز و همه کس تنگ شده بود تازه من از حال آنها کم و بیش مطلع بودم و جا و مکانشان را هم می دانستم و این طور بی تاب بودم، ببین آنها که در بی خبری بودند چه کشیده اند! یعنی پدرم به چه حالی افتاده بود؟ با یادآوری آنها زیر لب زمزمه کردم:

- الهی بگردم که انقدر اذیت شدین...!

آه سنگینم را بیرون دادم و قهوه را داخل فنجان ها ریختم. دنبال همراهی برای نوشیدنی گشتم تا سینی خالی نباشد؛ اما جز بسته ای بیسکوئیت رژمی هیچ چیز دیگری نیافتم، پس به ناچار همان را باز کردم و داخل ظرف ریختم. فنجان ها و بشقاب بیسکوئیت را داخل سینی جا دادم و سینی آماده را روی این گذاشتم. صدای درب حمام که آمد، متوجه بیرون آمدن شاهان شدم و بی اختیار لبخند عریضی روی لبم نشست! به خودم که نمی توانستم دروغ بگویم، حقیقتاً از برگشت پادشاه خوشحال بودم و انگار که روح، مجدد به کالبدم برگشته باشد باز به فکر زندگی افتاده بود! زندگی؟! زندگی من بدون حمایت های او و عشق ورزی هایش چه بود جز دم و بازدم بی ثمر و عمر گذرانی بی حاصل! با حس عطر تنش به سمت حال برگشتم و به اویی که با یک ست باشگاه مقابلم ایستاده بود خیره شدم.

- عافیت باشه پادشاه! لباس از کجا آوردی؟!

شاهان با حفظ نگاه رویم گرداند و در حالی که روی مبل می نشست لب زد:

- سلامت باشی جان دل! ان شاء الله حموم عروسیم با شما عروس خانم! لباس هم لباسای باشگاهه.

به دعایی که برای خودش کرده بود خندیدم و همراه با سینی قهوه

به پیش رفتم.
- ماشاء الله چه مجهزم اومدی! چند وقت قرار بود بمونی که لباس
باشگاه هم آوردی؟!
هم زمان که سینی را روی میز می گذاشتم صدایش را شنیدم که گفت:
- مجهز چیه عیال؟ ساک باشگاهی که توی شرکت بود رو زدم زیر بغل
اومدم فرودگاه دنبال عروس فراریمون!
و با خنده اضافه کرد:

- میگما عیال بهت میادا! بیا اینجا ببینمت عیال!
و به نشانه ی "بیا اینجا" دو بار روی مبل زد؛ اما من برخلاف خواسته ی
او با خنده روی مبل مقابلش نشستم.

- قربونت ترجیح میدم خودم فاصله رو رعایت کنم!
شاهان با خنده سر تکان داد و سکوت کرد. فنجان قهوه ام را از روی میز
برداشتم و زمزمه کردم:

- خب تعریف کن ببینم؟! چه خبر از تهران؟ چی کار کردین توی این دو
ماه؟!
و بدجنس خندیدم و ادامه دادم:

- کجاها دنبالم گشتین؟!

شاهان چشم غره ای رفت و با اخم گفت:

- یادم ننداز که کلی نقشه واست کشیده بودم! خدا می دونه چندتا تنبیه
برات ردیف کرده بودم و چه بلاهایی می خواستم سرت میارم! فقط برو از
استاد ایزدی تشکر کن که بهم فهموند حالت چقدر بد بوده!

چهره ی ترسیده به خودم گفتم و به شوخی گفتم:

- چه خشن بودی خبر نداشتم! نه جدی تعریف کن ببینم چیا شد؟ بابام
خوبه؟ شاهیار چطوره؟ دلم براش لک زده!

شاهان با یادآوری این دو ماه اخمی کرد و پس از برداشتن فنجان قهوه اش
به پشتی مبل تکیه زد.

- خبر که هیچی دیگه همه دنبالت بودیم، شیراز و تهران و برای پیدا
کردنت زیر پا گذاشتیم و به همه ی ارگان های دولتی و... هم سپرده بودیم
ولی از شما هیچ ردی نبود.

کلافه کف دست به صورت کشید و ادامه داد:

ت هیجان محکم
و با عشق برای
و ساز نداشتم و
جوش را روشن
او و نیکان و
تنگ شده بود!
هم می دانستم
کشیده اند! یعنی
کردم:

تبال همراهی
توئیت رژمی
داخل ظرف
سینی آماده
مدن شاهان
نمی توانستم
که روح،
ی؟! زندگی
زدم بی ثمر
و به اویی

ست لب

س خانم!

نی قهوه

خیلی روزای گندی بود سرمه خیلی! همه داغون بودیم، همه با هم دعو
داشتیم و اصلاً به وضعی نگم برات!

- نسرین و صدرا هم ماجرا رو فهمیدن؟!
عصبانیت به وضوح در چهره‌ی شاهان نمایان شد و فهم اینکه چقدر

فکرش متشنج است کار سختی نبود.
- آره فهمیدن. به جورایی همه فهمیدن؛ ولی از حرفاشون و توضیحاتشون

نپرس که گفتن نداره.
تشخیصش بس آسان بود که آنها هم همه چیز را گردن مادرمان انداختند
و خب...!

- حالا اونها رو ول کن، بابام چطوره؟

- چطور می‌خواستی باشه؟ بنده خدا نه دستش به جایی بند بود، نه
می‌تونست بیکار بشینه. آخر هم از ماه پیش پا شد اومد تهران تا بلکه بتونه
پیدات کنه؛ اما بنده خدا ناامیدتر شد.

الهی بمیرم برای پدری که این قدر اذیت شده بود! با بلعیدن بزاق دهانم
سعی در قورت دادن بغضم داشتم اما تأثیری نداشت!
- حال جسمیش خوب بود؟

از نگاه شاهان جمله «آگه برات مهم بود چرا رفتی؟» را خواندم اما از
زبانش شنیدم که گفت:

- آره خدارو شکر این یه ماهه که اومد تهران شاهیار خیلی هواش رو
داشته.

- عمارت هم اومد؟

شاهان جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و سری به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.
برای فرار از فکر پدر و عذاب وجدانی که مثل خوره به جانم افتاده بود
گفتم:

- شاهیار چطوره؟

چهره‌ی شاهان این بار مغموم و ناراحت شد.

- اون داغونه! خیلی هم داغونه، طوری که آگه بگم بیشتر از من زجر
کشیده دروغ نگفتم! واسه رفتن تو و رابطه‌ی خوبی که باهات داشت خیلی
ناراحت، البته حضور یوروس خیلی بهش کمک کرد؛ اما هیچ کس براش تو
نمیشه! جدا از اون هم همه ش دلش می‌تسه که نکنه دیگه برنگردی و

برای همیشه قیدمون رو بزنی!

ناراحت پاهایم را در سینه جمع کردم و گفتم:
- الهی بمیرم، اون بچه خیلی گناه داشت!

شاهان متوقع نگاهی به سر تا پایم انداخت.
- بعد من گناه نداشتم؟! نمکی خندیدم.

- چرا خب، ولی اون بیشتر گناه داشت!

- برمی گردی؟! مطمئن پلک روی هم گذاشتم.

- پیش هیشکی هم برنگردم، پیش شاهیار برمی گردم! میگما، با یوروس

خیلی آکی شده؟! حصادت ته کلامم خنده به لب شاهان آورد.

- نه به اندازه ی تو؛ اما بهش وابسته شده.

دست زیر چانه زدم و ناراحت پرسیدم:

- ننا چگونه؟ دلم برای اون هم تنگ شده!

- خداروشکر دلت برای همه تنگ شده جز من! اون هم خوبه ولی

خیلی بی تابت بود.

آهی کشیدم و سر پایین انداختم. یک چیزی در دلم ول می خورد و کرمی

در مغز بالاوپایین می رفت، کسی در ذهنم داد می کشید و بندبند وجودم

زمزمه می کرد که بپرس، حال او را هم بپرس! او هم گناه دارد، او هم به تو

محتاج است...! بپرس، حتی شده به عنوان پزشک؛ اما بپرس! با اضطراب

و دلشوره زبان صد تنی را تکان دادم.

- میگم... همه خوبن دیگه آره؟

شاهان که متوجه منظور سؤال نشده بود، سر تکان داد.

- بد نیست، بفهمن پیدا شدی بهتر میشن.

سر بالا گرفتم و خیره در چشمانش گفتم:

- بقیه چطورن؟! شاهان کمی مشکوک نگاهم کرد و آرام لب زد:

- بقیه؟!

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

و بعد منظوردار نفسی بیرون داد و گفت:

سهمه با هم دعوا

فهم اینکه چقدر

و توضیحاتشون

مادرم انداختند

ن بند بود، نه

تا بلکه بتونه

بزاق دهانم

واندم اما از

هواش رو

تکان داد.

افتاده بود

ن زجر

خیلی

اش تو

دی و

۱- "بقیه" دلش برات تنگ شده! "بقیه" روزی نیست که نگه بیارش و
نخواد که ببینت! "بقیه" دو ماهه که جز است چیز دیگه‌ای رو از یون
نیاورده! "بقیه" از همه بیشتر عذاب نبودت رو کشیده نور چشمی!
باید دلم برای سیمینی که به خود عادتش داده بودم یکپارچه آتش می‌شد
نه! از بعد از جلسه با مهین دوباره و صدبار تمام اعترافات سیمین را در
ذهن مرور کرده بودم و حالا که از مادر بزرگم شنیده بودم که کلام سیمین
جز راست نبوده، باز باید همان حس‌هایی که وقت شنیدن اعترافات، به
مهربان و سالار داشتم به قلبم برمی‌گشت؟! - سرمه!

از فکر بیرون آمدم و سر بالا گرفتم.

- جانم؟! -

شاهان متفکر نگاهم کرد و دست به سینه زد.

- برنامه‌ت چیه؟ -

- برای چی؟ -

- برای موندن یا برگشتن؟! -

فکرهایم را کرده بودم پس مطمئن گفتم:

- برمی‌گردم! پس فردا به محض تموم شدن دفاعم برمی‌گردم تهران.

شاهان که مشخص بود انتظار شنیدن این حرف را ندارد، رو میل نیم‌خیز
شد و متعجب پرسید:

- جان من؟! -

لبخندی به بهت کودکانه‌اش زدم و پاسخ دادم:

- آره عزیزم، فقط یه زحمت برات دارم.

- به دیده‌ی منت نور چشمی، ولی چی؟ -

نفسم را عمیق بیرون دادم و مصمم در چشم‌هایش نگاه کردم.

- پس فردا شب همه رو جمع کن عمارت. از بابام تا آقا صدر و نسرین و

مه‌لقا خانم و... مامان مهین!

شاهان ابتدا متوجه حرفم نشد؛ اما پس از مدتی ناباور دست روی
سینه‌اش گذاشت و گفت:

- مامان مهین؟! مامان بزرگ من؟ زنده‌ست مگه؟! -

۴۹۲ آخ که چقدر توضیح سخت بود، اما چاره‌ای هم نبود و شاهان باید

همه چیز را می فهمید. پس بی تعلل لب به نیت تعریف هر آنچه شنیده و دیده بودم، تر کردم.

نگاه روی چهره‌ی مطمئن شاهان گرداندم و بعد با دلی که از اضطراب می‌کوبید، به سمت هیئت داوران و استاد ایزدی برگشتم. داور خارجی که تمام سوالات را پرسیده بود، امضای آخر را روی برگه زد و سپس برگه‌ای را که نمره‌ام در آن درج شده بود، به داور داخلی که تا به این لحظه صحبتی نکرده بود، داد. داور که استاد همین دانشگاه هم بود، از روی صندلی بلند شده و به طرفم آمد. نمی‌دانم چقدر طول کشید تا مقابل تریبون برسد؛ اما تا بیاید و مستقر شود من ده بار جان دادم و نهایتاً وقتی که برگه را بالا آوردم و نگاه روی آن چرخاندم، با زور تکیه‌ی یواشکی به صندلی کنج دیوار، خودم را روی زانوان لرزان نگه داشتم. استاد برگه را که چک کرد، لبخندی زد و پس از صد سال لب گشود!

- خب، بسم الله الرحمن الرحیم و بهی نستعین. امروز با عنایت پروردگار جلسه‌ی دفاع از پایان‌نامه‌ی سرکار خانم سرمه راد رو با موضوعیت مقایسه‌ی نحوه عملکرد افراد مبتلا به اسکیزوفرنی، افسردگی و افراد عادی و بهنجاره در محیط آزمایشگاه و با آزمون‌های روانی‌گرید یک، با حضور استاد راهنما و هیئت ژولی و داوران و میهمانان برگزار شد که با عنایت هیئت ژولی و مطالب بیان شده توسط شما میانگین نمره‌ی شانزده و بیست و پنج برای شما منظور شد. تبریک عرض می‌کنم خانم راد و آرزوی سلامتی و موفقیت براتون دارم.

ناباور لبخندی زدم و به سمت استاد ایزدی برگشتم، یعنی واقعاً قبول شده بودم؟! وقتی صدای تک دست او و سپس همراهی مابقی اساتید را شنیدم، متوجه شدم که درست شنیده‌ام و این مرحله هم با موفقیت پشت سر گذاشته شده بود! بی‌اختیار از خوشی بغض کردم و فارغ از سه استاد مردی که به عنوان داور در ردیف اول نشسته بودند و ایزدی که در سمت راست آنها بود، نگاهم را به سمت انتهای کلاس سوق دادم و شاهانی را که ایستاده تشویق می‌کرد، از نظر گذراندم. آخ که چقدر در این بیست و چهار ساعت اذیت شده بود! بیست و چهار ساعت بود که پلک روی هم نگذاشته بود و

نگه بیارش و
نگه‌ای رو زبون
نشمنی!
چه آتش می‌شد
سیمین را در
کلام سیمین
اعترافات، به

ان.
نیم خیز

ین و

روی

اید

پایه پای من استرس کشیده بود. سر آخر هم وقتی من از زور خستگی خوابم برد، پاور اصلی را کامل کرد و بی خبر از من تدارک پذیرایی و تقدیرنامه‌ی واقعی واژه‌ی "همراه" و "همسر" بود زدم و عبارت «آفرین» را از لب شاهان خواندم. سپس به سمت استاد که صدایم کرده بود برگشتم و نسخه‌ی کاغذی پایان‌نامه را از آنها گرفتم. پس از اینکه توضیحات تکمیلی اساتید تمام شد و داوران هم از کلاس بیرون رفتند، شاهان آرام و مستحکم به طرفم آمد با ذوقی توصیف‌ناپذیر دستانم را قفل هم کردم و شاد؛ اما آرام تا صدایم به گوش ایزدی که مشغول جمع کردن وسایلیش بود، نرسد گفتم:

- وای شاهان باورم نمیشه! یعنی واقعاً تموم شد؟! وای خدایا شکرت! شاهان سبد گل بزرگی را که برایم خریده بود و از ابتدای جلسه روی تریبون گذاشته بود، برداشت و به سمتم گرفت:

- مبارکه نورچشمی، دیدی گفتم الکی استرس داری؟! من مطمئن بودم که مثل همیشه موفق میشی.

خوشحال سبد گل را از او گرفتم و درحالی که «مرسی» ای لب می‌زدم به ایزدی که در آن سو، کیفش را از روی میز برداشته بود و داشت به سمت ما می‌آمد نگاه کردم.

- آفرین راد، تبریک میگم که علی‌رغم تمام بحران‌ها موفق شدی. و نگاهش را روی من و شاهان گرداند و ادامه داد:

- و امیدوارم که در مراحل حساس‌تر و مهم‌تر زندگیت هم موفق باشی! ایضاً امیدوارم که در مقاطع دکتری و بالاتر هم ببینمت و همیشه خوش بدرخشی.

با دست آزادم مقنعه‌ام را کمی جلو کشیدم و سپاس‌گزار نگاهش کردم. - مرسی استاد واقعاً خیلی کمک کردین، هم سر پایان‌نامه هم سر بحرانی که برام به وجود اومده بود، واقعاً نمی‌دونم چطوری ازتون تشکر کنم. بعد از من، شاهان هم از او تشکر کرد و پس از تعارف‌های معمول استاد کلاس را ترک کرد.

- دیگه چیزی تا پرواز نمونده، بریم خانم دانشجو؟! گل را به دستش دادم و درحالی که به سمت لب‌تاپم می‌رفتم گفتم:

- یعنی وقت نمیشه یه سر بریم دریا؟ من از بچه‌ها هم خداحافظی نکردم!

شاهان کوله‌ام را از روی صندوق برداشت و به‌سمتم آمد.
- بچه‌ها؟!

با یاد خالوجاسم و بچه‌های اکیپ لبخند زدم و سر تکان دادم.
- بله دوستام!

- تو مگه اینجا هم دوست پیدا کردی؟!

کیف را از دستش گرفتم و باخنده گفتم:

- پس فکر کردی چطور دووم آوردم؟!

شاهان متفکر سر تکان داد.

- که این‌طور، حالا به سفر دیگه باید بیایم که کارای خونه و اینها رو
انجام بدیم، همون موقع می‌ریم که باهاشون خداحافظی کنی، خوبه؟!

لب‌ناپ را که داخل کوله گذاشتم، زیش را کشیدم و روی شانه انداختم.
- آره عزیزم خوبه... خب این هم جمع شد، بزن بریم تا دیر نشده.

شاهان بی‌حرف کوله را از روی دوشم برداشت و لب زد:
- اینو بده به من سنگینه!

- عه می‌آوردم!

شاهان اخم تصنعی کرد.

- خسته میشی جان دل. میگما سرمه از جلسه امشب مطمئنی؟

حقیقتاً مطمئن نبودم و تردید زلزله در دلم می‌انداخت؛ اما چون راه
دیگری نداشتم، سر تکان دادم.

- بله، مطمئنم. بابام قبول کرد بره عمارت؟!

شاهان هم‌زمان که درب ساختمان را برایم باز می‌کرد، گفت:

- به‌سختی! شاهیار از صبح داره باهاش چونه می‌زنه تا آخر سر با وعده‌ی

اومدن تو راضی‌شون کرد.

از آستانه‌ی درب که گذشتیم باز با هم هم‌قدم شدیم.

- شاهیار فهمید منو پیدا کردی؟

سر به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.

- صرفاً در این حد که می‌دونه با هم در ارتباطیم، یعنی خبر نداره که الان

پیشتم و قراره با هم برگردیم. اون هم فقط به‌خاطر راضی کردن آقا دریس!

و با مکت کوتاهی ادامه داد:

- من هنوز منتظر شنیدن پلنت هستم!

در خستگی خوابم
بی و تقدیرنامه‌ی
مردی که تعبیر
را از لب شاهان
نسخه‌ی کاغذی
اساتید تمام شد
م به طرفم آمد.
ام تا صدایم به

ایا شکرت!

جلسه روی

لمتن بودم که

لب می‌زدم،

ست به سمت

شدی.

ووفق باشی!

شه خوش

ن کردم.

بحرانی

کنم.

ول استاد

نکردم!

دستم را به حالت بادبزنی مقابل صورتم تکان دادم و برای تغییر بحث گفتم:

- این شاء الله آگه آب نشم، همه چی رو میگم!
شاهان خندید و بی تعلل دست مقابل ماشین که داشت به سمتش می‌آمد گرفت. ماشین که ایستاد ابتدا من و بعد شاهان، روی صندلی عقب نشستیم به محض نشستن برای بار هزارم مقنعه‌ام را صاف کردم و به مانتو جلو بسته‌ی بلندم دست کشیدم.

شاهان دست پشت صندلی‌ام انداخت و آرام زیر گوشم گفت:
- ولی بهت می‌دادا خیلی دوس داشتی شدی.

با خنده پشت پلکی نازک کردم و به شوخی پاسخ دادم:
- من همیشه دوست داشتیم!

شاهان سرش را پایین‌تر آورد و نجواطور لب زد:
- دو خط دیگه از این عشوه‌ها بریزی، بی خیال نگاه راننده، رد دندون می‌ندازم رو لب!

ریز خندیدم و شیطان نگاهش کردم.

- تو هم که مثل آمریکا فقط بلدی تهدید کنی!

شاهان هم آرام خندید و پرشیطنت‌تر از من گفت:

- کی گفته فقط تهدیده؟! شما نشین پای میز مذاکره تا ببینی چطور تهدیدها عملی میشه!

بی‌تعارف به لبانش خیره شدم و دل زدم:

- آگه این طوریه که من کلاً زدم زیر هر چی مذاکره و قرارداد و عهدنامه‌ست.

عملی کن این تهدیدها رو ببینم!

شاهان بی‌اعتنا به راننده‌ای که با تعجب نگاهمان می‌کرد، بلند خندید و آهسته گفت:

- خوشم می‌اد فقط ادعا داری جوجه! پای عمل که می‌رسه از این گوش تا اون گوش قرمز میشی!

من هم به طبعش خندیدم و نیشگونی آرام از ران عضله‌ایش گرفتم.

- چی می‌خوای از این پای بدبختم؟ یادته روز اول توی مطب رو؟

با کمی فکر متوجه منظورش شدم و با شرم سر پایین انداختم.

- بابا دست خودم نبود خب! من عادت دارم روی سطح زیر دستم یا

برای تغییر بحث

به سمتان می آمد
لی عقب نشستیم
و به مانتو جلو
گفت:

نده، رد دندون

چطور تهدیدا

به دنامه ست،

ند خندید و

ز این گوش

گرفتم.

رو؟

دستم یا

ضرب بگیرم یا نقاشی بکشم!

شاهان حرصی نگاهم کرد.

- بله با عاداتون آشنایی دارم! من جمله اون لب گاز گرفتن!

مظلوم شانه بالا انداختم.

- خوب چی کار کنم عادتت دیگه! تمرکز که می کنم ناخودآگاه لبم میره زیر دندون.

شاهان اما جدی اخم کرد.

- خوب ترک کن عزیز من، چیه این حرکت زشت؟! امروز هم دو بار موقع دفاع این کارو کردی، اون مرتیکه هیز هم که چشم بر نمی داشت، به خدا مینای دندونام نابود شد انقدر جای خرخره ی اون یارو، فک روی هم فشار دادم!

با دلی که ناغافل قنج می رفت، دست بلند کردم و لپش را کشیدم.
- آخ من قربون غیرتی شدنت برم پادشاه! چشم این هم ترک میشه، امر دیگه؟!

دیگر خبری از اخم روی پیشانی اش نبود و جای آن لبخندی عمیق روی لبش نشسته بود.

- خدا نکنه جان دل! حالا واسه خودم نمی خواد ترک کنیا! همین که...
«رسیدیم عاموا»

با صدای مرد راننده به خودمان آمدید و پس از دیدن تابلوی فرودگاه.

سریع از ماشین پیاده شدیم. چون قرار بود مستقیم از دانشگاه بیایم فرودگاه.

پس به جز کوله ی من که مدارک و وسایل مورد نیازم داخلش بود، چیز

دیگری با خود نیاورده بودیم و حتی ساک باشگاه شاهان هم در خانه

مانده بود؛ بنابراین معطل برداشتن وسایل نشدیم و پس از پرداخت کرایه

سریع به سمت فرودگاه رفتیم و حدود نیم ساعت بعد هم داخل هواپیما،

منتظر تیک آف بودیم.

- میگما نورچشمی، همچنان نمی خوای بگی چه برنامه ای برای این

خاندان داری؟!

مردد سر پایین انداختم و در حالی که با ناخن هایم بازی می کردم، گفتم:

- میشه جواب سؤالت رو شب بدم؟!

شاهان سری تکان داد و دستم را در دست گرفت.

۳

بی‌تعارف سر روی بازو اش گذاشتم و با چشمان خمارم که غرق خواب بود لب زدم:
- امیدوارم!

- سرمه خوبی؟!
خوب بودم که این‌طور کف دستم عرق کرده بود؟ خوب بودم که حالت تهوع اماتم را بریده بود؟ خوب بودم که رعشه در تمام اندام‌هایم حس می‌شد؟!
- آره خوبم!
شاهان دست یخ‌م را از روی پایم برداشت و زیر دست خود روی دنده گذاشت.

- می‌خواهی نریم سرمه؟!
علی‌رغم لرزشی که در صدایم افتاده بود، سعی کردم استحکام به کلامم ببخشم.

- نه، لطفاً سریع‌تر هم برو، همین جوریش با این ترافیک کلی دیر کردیم! و با اضطراب به سمتش چرخیدم و خیره به نیم‌رخ نگرانش، ادامه دادم:
- پس شاهان مطمئنی که همه هستن دیگه؟ آقا صدرا هم اومده؟!
شاهان که مشخص بود دلش به این کار نیست، ناراضی سری تکان داد.
- آره دیشب رسیده ایران... سرمه بگو چه برنامه‌ای داری!
خاصیت این شهر بود که انقدر نامردانه تشویش در دل بیندازد یا من تازه فهمیده بودم که دارم چه می‌کنم؟!
- به خدا میگم! نیم ساعت دیگه بهم وقت بده همه چی رو میگم خب؟!
چپ‌چپ نگاهم کرد و زیر لب زمزمه کرد:
- وقتی رسیدیم به عمارت! اون موقع به چه کارم میاد؟!
بی‌اعتنا به سؤالش باز پرسیدم:

- مامان مهین هم هست؟ نسرین اینها چی؟
شاهان کمی کلافه بود و حق هم داشت. بی‌خبر بود و هیچ‌چیزی اندازه‌ی بی‌خبری اعصاب را متشنج نمی‌کرد! بنابراین کلافه و با کمی اخم گفت:
- همه هستن سرمه‌جان، همه!

استرس داشتم و وسواسی سؤال - بعد، کسی به مامان مهین چه شاهان شانه‌ای بالا انداخت:
- منم با تو بودم جان دل! ولم دیگر داشتم در سؤال پرسه سکوت کنم و تا آرام شدن اء گذشت و مسیر آشناتر شد، دوباره از هول ضربان قلبم به - سرمه‌جانم می‌خواهی باه بی‌معنی گفتم:
- نمی‌دارم پشیمون بشی - یعنی چی؟!
کلافه بند کفتم را در مش - شاهان تورو خدا یه کم شاهان زیر لب غرزد:
- لا اله الا الله، خب د من اما خودم را به نش عمارت برسیم. به محضر مختلف دست به گریبا شاهان که ماشین را پا می‌کرد، منتظر ماندم که منتظرش بود، با دیدن همراه با شاهان به سه - خب، الان می‌خ

آدم‌های داخل ای حشرهای متفاوتی ماسک بی‌تفاوتی ز - میگم سلام!
شاهان روی پله - مسخره‌م کرد

مه باشی!
دارم که غرق خواب

ب بودم که حالت
م اندام هایم حس

خود روی دنده

حکام به کلامم

کلی دیر کردیم!
ن، ادامه دادم:
ومده؟!

ی تکان داد.

از د یا من تازه

میگم خب؟!

ی اندازه ی
گفت:

اترس داشتم و وسواسی سؤال می پرسیدم.
بعد، کسی به مامان مهین چیزی نگفته؟! با کسی دعواش نشده؟!
شاهان شانه ای بالا انداخت:

منم با تو بودم جان دل! ولی شاهیار می گفت همه چی آکبه!
دیگر داشتم در سؤال پرسیدن، زیاده روی می کردم، پس ترجیح دادم
سکوت کنم و تا آرام شدن اعصابم نگاه به خیابان شلوغ بدوزم. کسی که
گذشت و مسیر آشنا تر شد، متوجه شدم که داریم به عمارت می رسیدیم و
دوباره از هول ضربان قلبم به هزار رسید!

- سر مه جانم می خوای باهاشون دعوا کنی؟!
بی معنی گفتم:
- نمی دارم پشیمون بشی خیالت راحت!

- یعنی چی؟!
کلافه بند کیفم را در مشت فشردم.

- شاهان تور و خدا یه کم سریع تر برو تا هم تو به جوابت برسی هم من!
شاهان زیر لب غر زد:

- لا اله الا الله، خب درست بگو دیگه!

من اما خودم را به نشنیدن زدم و با هزار بدبختی سکوت کردم تا به
عمارت برسیم. به محض رسیدن به عمارت و ورود به آن، با هزار حس
مختلف دست به گریبان شدم و نهایتاً، مبارزه را به غم و تشویش باختم!
شاهان که ماشین را پارک کرد، برخلاف هیجانی که به پیاده شدن ترغیم
می کرد، منتظر ماندم که او ابتدا از ماشین خارج شود تا ننا ای که روی پله ها
منتظرش بود، با دیدن او داخل رود! پس از رفتن ننا من هم پیاده شدم و
همراه با شاهان به سمت راه پله رفتم.

- خب، الان می خوای بهشون چی بگی؟

آدم های داخل این عمارت نباید پیش بینی ام می کردند! پس بی اعتنا به
حس های متفاوتی که سر تسخیر حالت چهره ام با هم رقابت می کردند،
ماسک بی تفاوتی زدم تا هیچ کدام بروز و ظهور پیدا نکنند!

- میگم سلام!

شاهان روی پله ی قبلی ایستاد.

- مسخره م کردی سر مه؟!

فصل
اول

مطمئن به چشم هایش خیره شدم.
- بهم اعتماد کن شاهان...، لطفاً!

«یا پیغمبر! دتر! دتر تو کجا بودی؟! چی چی می کردی تا الان! چرا
این طور برگشتی؟! خانم! آقا! بیاین که...»
به سمت ننا برگشتم و دست مقابلش گرفتم.
- کسی رو صدا نکن ننا، خودم دارم میام!

اما فایده ای نداشت چون وقتی به پله ی آخر رسیدم پدر و شاهیار و صدرا
و تقریباً کل اهل خانه را دیدم که مقابل درب منتظرم بودند. نمی خواستم
کسی نزدیکم شود، نمی خواستم پدر ببوسدم، نمی خواستم شاهیار در آغوشم
بکشد، نمی خواستم مه لقا برایم اشک بریزد، نمی خواستم... اما برخلاف
خواستهای من همگی به سمتم هجوم آوردند و بی آنکه متوجه شوم کی و
چطور، مرا به میانه ی هال بردند. اولین چیزی که به محض ورود توجهام را
جلب کرد، سیمینی بود که به درخواست من و دستور شاهان، به هال آمده
بود و با چشم های اشکی و نگاهی که هنوز پی سالارش بود، روی ویلچر
نشسته بود! سعی کردم نگاه از او بگیرم و حواسم را به خودم دهم که غرق
در دریای لطف و محبت "فامیل" هایم بودم! فامیل! چه عبارت غریب و
ناآشنایی! ناراضی از این محبت بی وقت، به سان سنگی بی احساس ایستاده
بودم و بی تفاوت نگاه می کردم که چطور هر کس به نوبه ای رفع دلنگری
می کند! پدر یک خط قربان صدقه می رفت و خط بعدی گله می کرد، صدرا
می گفت نگرانم بودند و یوروس از آمدنم اظهار خوشحالی می کرد، شاهیار
بغض دار از بی معرفتی ام می گفت و مامان مهین از روی همان ویلچر شکر
الله برای سلامتی ام به جا می آورد؛ اما هیچ یک به اندازه ی صدای ضعیف
نسرین که با قیافه ای حق به جانب و مدعی روی مبل نشسته بود توجهام را
جلب نکرد. آنگاه که لب گشود و پرکینه گفت:

- معلوم نیست رفتنش چی بود که او مدنش چی باشه؟! چه حلو احوالش
هم می کنن! معلوم نیست دوباره چی می خواد که این حوالی پیدا شده...!
صدرا هم مثل من، متوجه صدای خواهرش شد و نامحسوس چشم غره ای
به او رفت؛ اما من برخلاف او بلند و محکم و مقتدر، بدون اینکه بگذارم
رعشه ای که در زانو ام بود، به صدایم بیفتد، پدر را کنار زدم و گفتم:
- سؤال به جایی بود نسرین جون! من برای چی برگشتم؟ چی می خوام که

در از عمارت نحس شما در آوردم؟ چی...
 صدرا میان حرفم پرید و میانجی گر گفت:
 - ول کن سرمه خانم، نسرین هم نگران تون بود به چیزی گفت! بیا دای جان
 بیا جای بخور هم گلوت تازه شه هم خستگیت دراد!
 میانه‌ی هال کنار میز و رو به نیم دایره‌ی مبل‌های چیده شده دست به سینه
 زدم و با صورتی بی حالت گفتم:
 - برای دید و باز دید نیومدم آقا صدرا! اتفاقاً نسرین خانم هم حرف بدی
 نزد و اتفاقاً اصل ماجرا رو پرسید! عجیبه که شما این سؤال رو از خودتون
 پرسیدید! یا شاید هم پرسیدید...!
 و خودم پاسخ خودم را دادم:
 - قطعاً پرسیدید! قطعاً توی این چند دقیقه ده بار به ذهنتون اومد که
 سرمه چرا بی خبر رفت و چرا بی خبرتر برگشت؟
 مثل شاهان که ده بار پرسد «چرا داری میای؟» و ننایی که برایش سؤال
 شد چرا این طوری برگشتم! ولی جرئت بیان نداشتین!
 نفس کشید و با اشاره به پدری که مُلتمس نگاهم می‌کرد، شاهانی که
 بهت داشت و شاهپاری که از من ترسیده بود، فهماندم که بشینند.
 - اما من جواب سؤال نپرسیده تون رو میدم!
 به ترتیب نگاه روی تمام حاضران جمع که روی مبل‌ها نشسته بودند و
 از مه‌لقا تا مهدیس چشم به دهانم دوخته بودند، گرداندم.
 - من اومدم که رفع ابهام کنم! یا بذار بهتر بگم، می‌خوام کاری رو که
 باید بیست و خرده‌ای سال پیش انجام می‌شد رو انجام بدم! می‌خوام مجدد
 صحنه‌ی دادگاه بچینم! می‌خوام حکم بدم و محکوم مشخص کنم! می‌خوام
 محاکمه کنم!

خیره به صورت ترسیده‌ی سیمین لب زدم:
 - می‌خوام قاتل معرفی کنم! می‌خوام قاتل رو قصاص کنم...!
 نسرین پیش از همه واکنش نشان داد و با صورتی قرمز از جا پرید.
 - چه غلط! دختره‌ی ورپریده تو...!

- حرف دهنش رو بفهم!
 صدای پر ابهت پدرم که میان آجرهای عمارت پیچید، هم نسرین و
 هم بقیه، با حس بازگشت سالار عمارت ترسیده، زبان به کام گرفتند و ۵۰۱

سر پایین انداختند و من که حالا علاوه بر شاهان، پدرم را هم به عنوان حامی کنارم داشتم از همیشه پر قدرت تر به نسرین نگاه کردم و پوزخندی زیر پوستی زدم! وقتی جو آرام شد، دوباره نگاهم را بین تمام افراد حاضر در اتاق رقصاندم.

- بیست و سه ساله پیش، وقتی مادرم به قتل رسید من به عنوان ولی دم، سر قانونی نداشتم و بی توجه به تصمیم من سیمین رفیع که به عنوان قاتل معرفی شده بود، بخشیده شد! و حالا بعد از این همه سال من اوادم که تصمیم بگیرم! اوادم که امشب و این لحظه بعد از هشت هزار روز بی خبری حقی که پایمال شده رو مشخص کنم.

فرامرز که کمتر در عمارت می ماند و امروز هم مشخصاً به درخواست شاهان اینجا بود، نفسی بیرون داد و پس از این همه سال به پشتوانی از دخترش بلند شد و با صدایی لرزان گفت:

- حقی ازت پایمال نشده دخترجون! پدرت و همه شاهدن که سیمین ناخواسته باعث مرگ مهربان شد و سر همین هم بخشیدنش. مطمئن باش اگه می فهمیدن که سیمین از عمد قاتل شده، هیچ کدوم ازش نمی گذشتن! چقدر سخت بود که علی رغم طوفان درونم باید بی تفاوت و خونسرد می ماندم! با این حال لبخند محوی زدم و با اعتماد به نفس گفتم:

- من حرفی از حق خودم زدم؟!

و پس از مکث کوتاهی اضافه کردم:

- من گفتم سیمین قاتله؟!

نگاه تک تک افراد عمارت پر از استفهام شد، پس با لبخندی کم رنگ

پاسخ خودم را دادم:

- نه! من دنبال حق خودم نیستم! سیمین هم بیست و چهار سال پیش به عنوان قاتل معرفی شد، پس دنبال تکرار مکررات هم نیستم! بلکه امروز اوادم اینجا تا قاتل جدید معرفی کنم!

باز زیر چشمی اکت همه را بررسی کردم، رنگ نسرین به وضوح پرید، پدر اخم کرد، مهدیس چشم غره رفت، صدرا حسرت خورد، مهلقا بغض کرد، مهین آه کشید، شاهیار مبهوت ماند، شاهان دلشوره داشت، یوروس ترسیده بود و سیمین فارغ از جمع هنوز نگاهش بند پدرم بود! نگاهم را دوباره روی فرامرز که گنگ نظاره ام می کرد برگرداندم.

۱۰
هم به عنوان
کردم و پوزخندی
تمام افراد حاضر

عنوان ولی دم، سن
نشان قاتل معرفی
و مدم که تصمیم
روز بی خبری،

آ به درخواست
به پشتوانی از

بدن که سیمین
مطمئن باش
ی گذشتن!
و خونسرد

ی کم رنگ

ال پیش به
که امروز

روح پرید،
لقا بغض
یوروس
گهام را

۳
او مدم که بگم برخلاف تصور تون سیمین، تنهایی مهربان رو نکشت و
نریک جرم هم داشت! او مدم که بگم...
نفسی گرفتم و پر صلابت گفتم:
مهربان رو آقا بزرگ کشت!

بی توجه به لب گزیدن ها و تعجب هایشان ادامه دادم:
مهربان رو آقا بزرگ کشت، اون روزی که نقاص گناه مادر رو از بچه
گرفت، اون روزی که به خاطر خبط مه لقا سیمین رو مجازات کرد، اون
روزی که اذیت کردن سیمین رو کرد رسم نیک عمارت، اون روزی که
نخم تبییض بین نوه ها رو کاشت، اون روزی که هر آرزوی سیمین رو کرد
خاطره ی مهربان و از همه بدتر اینکه رفتارای بدی مثل خبر چینی رو توی
وجود افراد این خونه درونی کرد!
خیره نگاه فرامرز کردم.

او مدم که بگم مهربان رو شما کشتید آقا فرامرز! اون روزی که به خاطر
نفرت از مه لقای که آرزو هاتون رو سوزونده بود، سیمین و آرزو هاش
رو سوزوندین! شده یک بار سیمین رو با عشق پدری بغل کنید؟ به بار تو
عمرتون سیمین رو بوسیدین؟ تا حالا ازش پرسیدین دردش چیه؟ پرسیدین
چرا از پنج سالگی وابسته ی عشق و محبت یه مرد شده؟
لب باز کرد که چیزی بگوید؛ ولی من سریع تر از او دست مقابلش گرفتم
و مانعش شدم.

شما لازم نیست به من جواب بدین، شما به خودتون و وجدانتون
پاسخگو باشید، جواب این جمع رو هم من میدم!
و پس از نگاه چرخاندنی بین جمعیت ادامه دادم:

سیمین عاشق سالار شد چون حامیش بود، چون بهش ارج و قرب می داد،
عاشق سالار شد؛ چون جای خالی محبت جنس مذکر رو که وظیفه ی شمایی
پدر بود، برایش پر کرده بود! حتی من شک دارم که واقعاً عاشقش شده
باشه و چه بسا آگه سیمین هم وارد رابطه ی زناشویی با سالار می شد تازه
می فهمید که اونو برادرانه یا حتی پدرانه دوست داره!
به سمت مه لقای که اشک ریزان نگاهم می کرد برگشتم.

مهربان رو شما کشتین مه لقا خانم! اون روزی که به اجبار فرامرز رو
نشوندین پای سفره ی عقد و یه زندگی بی عشق رو کلید زدین. تا حالا از
۵۰۳

خودتون پرسیدین که آگه انقدر خودخواه نبودین داستان چقدر ممکن بود
عوض بشه؟! فکر کردین که آگه فرامرز به دختر نونوای روستاشون که
عشقش بود می‌رسید و شما هم بعدها با یکی که هم دوستتون داشت و
هم دوستش داشتین ازدواج می‌کردین، چقدر از این مشکلات به وجود
نمیومد؟! چطوری به خودتون اجازه دادین که با زندگی این همه آدم بازی
کنید مه‌لقاخانم؟ چرا فکر کردین عشق خریدنیه و به زور میشه یکی رو
عاشق کرد؟! چرا فکر کردین چون فرامرز پسر سراپداره و راننده‌ست حق
انتخاب نداره و می‌تونید به نامردانه‌ترین شکل ممکن به اسارت خودتون
درش بیارید؟! چون پول داشتین؟ چون ته‌تغاری آقا بزرگ بودین و نه
نشیده بودین؟ چون هر چیزی رو که خواسته بودین به دست آورده بودین؟
لبخند پرافسوسی به نگاه درخشان فرامرز و مه‌لقایی که سرش را پایین
انداخته بود زد. «تورو خدا بسه» را که از زبان مهین شنیدم به سفتش
برگشتم.

- مهربان رو شما کشتین مامان مهین! اون روزی که دخترتون رو به خاطر
دختر بودن، کردین سوگلی و دیگه به قول خودتون شدین غلام حلقه به
گوش بچه‌ای که هنوز شخصیتش کامل نشده بود و شما هیچ وقت ندانستین
که کامل بشه! شما مهربان رو اونجایی کشتین که شخصیت و ادب و تربیتش
رو فدای خوشحالش کردین. متأسفانه برای شما بچه‌تون عزیزتر از تربیتش
بود و همین شد که یه فرد آنرمال رو تحویل جامعه دادید! بارها از خودتون
یا بابا احمد شنیدم که گفتین «زیون سرمه به مامانش برده» و باز از خود
شما و صد نفر دیگه شنیدم که «سرمه مهربون و خوش‌زبونه!» می‌دوئید
چرا من و مامانم با یه نعمت و یه حد از فن بیان تبدیل به دوتا شخصیت
سفید و سیاه شدیم؟! چون بین تربیت شما تا بابام و بابا بزرگم زمین تا
آسمون تفاوت بوده! چون وقتی من روز اول مهد با عروسکم به دوست
یتیمم پز دادم و بابام فهمید نگفت «الهی قربونت بشم!» بلکه عروسکم رو
گرفت و گفت «هر وقت به دوستت کمک کردی تا لنگه‌ی اینو داشته باشه،
منم بهت پیش میدم!» و تا وقتی هم که دوستم به کمک من کار دستیای
قشنگ درست نکرد و از مهد، لنگه‌ی اون عروسک رو جایزه نگرفت
بهم ندادش! چون بابام به من یاد داد آگه آدم خوبی باشم و بتونم به کسی
۵۰۴ کمک کنم شرطه؛ وگرنه رو موهبت بابا و بابا بزرگ بالا اومدن که لطفی

نداره! و نهایتاً هم به
مشاور ساخت و ساز
شانه‌های لرزان
- مهربان رو آقا
موافقت کرد، اون
و گذاشت دوتا کبر
به رفتن مهراب ی
دوباره ری‌اکش
شرماری را دی
گشودم!

- مهربان رو
سالار و سیمین
منگنه گذاشتین
کردین و به ج
بودن، شدین
حالا با خود
شما به مهربا
خواهر نبود
بی‌کسی حس
تنهاست!

این حرف
پرمده‌ها نش
برمی‌گردا
- مهرب
صرفاً چه
که نتونس
چیزی نه
تا خواه
کنارشو
برادری

نداره و نهایتاً هم بابام از من با این زبون و جسارت و اعتماد به نفس به
مشاور ساخت و شما از مهربان یه مار که دم به دقیقه مردم رو نیش بزنه
شاته های لرزان مهین دلم را لرزاند؛ اما حالا وقت عقب کشیدن نبود
- مهربان رو آقامحمود کشت، اون روزی که به عنوان بزرگ تر رسم بزرگی رو به جانیاورد
موافقت کرد، اون روزی که به عنوان بزرگ تر رسم بزرگی رو به جانیاورد
و گذاشت دوتا کبریت شعله ور میون این انبار باروت زندگی کن و اصراری
به رفتن مهربان یا مهربان از این خونه نکرد.
دوباره ری اکشن ها را زیر نظر گرفتم و در چهره ی همه جر نسرین
شرمساری را دیدم. به سمت زن پرمدها برگشتم و با کم رنگ اخمی لب
گشودم:
- مهربان رو شما کشتین نسرین خانم! اون روزی که از سر حسادت به

سالار و سیمین، رفتین همه چیز رو به آقا بزرگ گفتین و این دوتا رو نوب
منگنه گذاشتین، اون روزی که با صحبت و حرف اضافه مهربان رو جری
کردین و به جون سیمین انداختین، تمام اون روزایی که به جای کنار سیمین
بودن، شدین دشمن جوش و حداقل دلخوشی هاش رو هم ازش گرفتین. تا
حالا با خودتون فکر کردین که سیمین چرا باید راز عاشقیش رو به جای
شما به مهربان بگه که اون هم بعداً ازش سوء استفاده کنه؟ چون شما براش
خواهر نبودین و خواهری نکردین! و اینکه یه فرد خواهر داشته باشه و
بی کسی حس کنه، صد برابر تنهاتر از کسی میشه که خواهر نداره و کلاً
تنهاست!

این حرف ها را به کوه می زدم کمی تکان می خورد؛ اما نسرین همچنان
پرمدها نشسته بود و حتی اگر از پدرم نمی ترسید، شاید جواب هم
برمی گرداند! نگاهم را به سمت صدرا کشیدم.

- مهربان رو شما کشتین آقا صدرا! اون روزی که بی توجه به خواهراتون
صرفاً چسبیدین به زندگی خودتون. وقتی که انقدر برای سیمین کم گذاشتین
که نتونست محبت برادرانه ی سالار رو بفهمه؛ چون اصلاً قبل اون هیچ
چیزی نچشیده بود! شما کجا بودین آقا صدرا؟ اون شبایی که سالار می رفت
نا خواهرتون رو دل داری بده شما کجا بودین؟ چرا نبودین؟ چرا انقدر
کنارشون نبودین که سالار پسردایی به جای صدرای برادر باید برای سیمین
برادری کنه؟! چرا یه بار نبردینش بیرون؟ چرا یه بار کنارش ننشستین و

ای رو ستاشون که
وستتون داشت و
کلالت به وجود
ین همه آدم بازی
میشه یکی رو
رانده ست حق
سارت خودتون
بودین و نه
آورده بودین؟
رش را پایین
بدم به سمتش

رو به خاطر
م حلقه به
ت نداشتین
و تربیتش
از تربیتش
خودتون
از خود
می دونید
خصیت
مین تا
دوست
کم رو
باشه،
ستیای
فت
کسی
لفی

به حرفاش گوش ندادین؟ آگه سالار مهمون هر شب تنهایی خواهرتون
 بود، چون شما کم کاری کردین و تنه‌اش گذاشتین! سیمین از زخم زبون و
 ناملایمتی‌های آدمای این عمارت به جای شما به سالار پناه برده بود، چون
 شما بهش پناه نداده بودین! شما حتی بیشتر از پدرتون در حق سیمین ظلم
 کردین، چون حساب برادر هم سن خیلی سواتر از پدر نسل قدیمه. سیمین
 تمام عقده‌ها و کمبود محبت‌هایی رو که شما توی دلش گذاشتین با محبتای
 سالار جبران کرد و سر آخر هم بهش وابسته شد؛ وگرنه بچه‌ی هفت
 هشت ساله چه می‌فهمه عشق و هوس و هزارتا چیز دیگه یعنی چی؟
 به شاهان که تحسین‌گر سر تا پایم را می‌کاوید و شاهیار که بغض‌دار
 نگاهم می‌کرد، لبخند نامحسوسی زدم و سپس جدی رو به بقیه ادامه دادم.
 - مهربان رو مهرباب کشت، اون روزی که دست روی دختری گذاشت که
 هیچ حسی جز پسرخاله بهش نداشت! اون روزی که از آتیش تنفر سیمین
 سوءاستفاده کرد و "بله"ی ازدواج رو از سیمین گرفت؛ هرچند که سیمین
 هم مقصره و نباید قبول می‌کرد اما مهرباب به مراتب کار بدتری رو انجام
 داد که با سیاست اشتباه، خودش رو تحمیل قلب سیمین کرد. مهربابی که توی
 دقیقه به دقیقه و جزبه جز رفتارهای سیمین عشق به سالار رو می‌دید و باز
 هم به حس کور خودش اصرار کرد!

به قسمت سخت ماجرا رسیده بودم، پس با بغضی که به گلویم چنگ
 انداخته بود، به سمت پدرم برگشتم.

- مهربان رو شما کشتین بابا! اون روزی که به دختری به این شکنندگی
 نزدیک شدین و این‌طور بدون اینکه به آینده فکر کنین، وابسته‌ی خودتون
 کردینش. اون شبی که توی اتاق همین ساختمون خاطره‌ای پاک‌نشدن تو
 ذهنش رقم زدین و بعد به این نتیجه رسیدین که خواهرانه دوستش دارین!
 اون روزایی که می‌بردینش گشت و گذار و تهش فکر می‌کردین می‌تونید با به
 «مثل خواهرم می‌مونی» همه چی رو حل و فصل کنید! شما مامانم رو کشتین،
 دقیقاً همون موقعی که روح سیمین رو تیکه پاره کردین. چرا این کارا رو
 کردین؟ چرا وقتی نمی‌تونستین پای دلی که عاشق کردین بمونید انقدر خوبی
 کردین؟! چرا گذاشتین خوبی از حد بگذره تا سیمین خوبی ندیده، هزارتا
 فکر بد کنه و تا انتخاب اسم بچه هم جلو بره؟! بعدش که حسش رو
 فهمیدین چرا ادامه دادین؟ چرا فکر کردین آگه بهتون بگه مثل برادر می

والها مثل برادرشین؟ چرا نفهمیدین که داره گوتون میزنه تا باشین. حتی
 سینه ونیمه؟ چرا بعدش انقدر آشکار با مهربان عاشقی کردین و هر روز دل
 دختر رو که به حد پرستیدن دوستون داشت پردردتر کردین؟ فکر کردین
 آگه به مهری محبت کنید سیمین عقب می کشه؟ فکر کردین آگه بفهمه کس
 دیگه ای رو دوست دارین آتیش محبت قلبیش خاموش میشه؟ نه بابا! این
 زن هیچ جوهره از عشق درست یا غلطش دست نمی کشه و شما اینو خیلی دیر
 نفهمیدین، یا شاید هنوز هم نفهمیدین!
 با بغضی که صدایم را بم کرده بود و غمی که ریشه به دستم انداخته بود،
 به سیمین اشاره کردم.

- نگاهش کنید بابا، هنوز هم چشمش دنبال شماست، هنوز هم وقتی
 صدام بلند میشه یا حس ترس بهش غلبه می کنه به جای پدر و مادر و
 برادری که کنارش سمت شما بر می گرده! بعد شما می خواستین کسی رو
 که این جوهری بهتون معتاده با دوتا عزیزم و دوست دارم به مهربان، ترکش
 بدین؟! اشتباه کردین بابا! خیلی اشتباه کردین.
 نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط تر باشم. حالا همه، حتی
 یوروس و مهدیس هم گریه می کردند!

- و در نهایت مهربان، خودش خودش رو کشت! اون روزی که رفتارای
 زنده رو توی خودش می پروروند و با زبون تیز و تلخش روح همه،
 الی الخصوص سیمین رو زخمی کرد خودش رو کشیت. مسلماً وقتی به عمر
 به همه بدی کنی سر آخر بدی می بینی! نمی تونی آتیش وجود کسی رو
 شعله ور کنی و انتظار داشته باشی که نسوزی! و طبق همین اصل منطقی،
 مهربان توی آتیشی سوخت که خودش هیزماش رو چیده بود، خودش نفت
 روش ریخته بود، خودش گوگرد سر چوب کبریتش چسبونده بود و خودش
 هم کبریت به ورق سمباده کشید بود و کبریت رو روشن کرده بود...! این
 وسط سیمین فقط کبریت روشن رو روی هیزما انداخت!

بغض قصد پاره کردن گلویم را داشت؛ اما من نمی گذاشتم بشکند! چون
 اگر بغض می شکست سرمه هم می شکست و این سرمه ای که میان عمارت
 ایستاده بود حالا حالاها قصد شکستن نداشت!

- سیمین هم اشتباه داشت، قبول! اما اشتباهای شما هم بیشتر از اون نبوده
 باشه کمتر هم نیست! سر آخر هم همگی با هم وسط این باغ دست روی ۵۰۷

مهایی خواهرتون
 از زخم زبونا و
 ه برده بود؛ چون
 حق سیمین ظلم
 قدیمه. سیمین
 شتین با محبتای
 بچه ی هفت-
 یعنی چی؟!

ز که بغض دار
 به ادامه دادم؛
 ی گذاشت که
 تنفر سیمین
 سیمین
 ی رو انجام
 ابی که توی
 دید و باز

یم چنگ

شکندگی

خودتون

شدنی تو

دارین!

ید با یه

کشتین،

نارا رو

خوبی

مزارتا

ن رو

در می

سینه‌ی مهربان گذاشتن و هولش دادین و همگی هم با هم سر جنازش عزرا گرفتین؛ ولی برخلاف سیمین که قصاص شد شماها هیچ کدوم قصاص نشدین که هیچ، حتی عذاب وجدان هم نگرفتین! مہین دست زیر چشم اشکی اش کشید و با استفهام پرسید: سیمین که قصاص نشد! ما بخشیدیمش!

مغموم لبخند زدم، چقدر ساده گرفته بودند داستان را!

سیمین قصاص نشد؟! کی گفته؟! سیمین بیست و چهار ساله که هر روز داره قصاص میشه! این زن دو دهه‌ست که رنگ آرامش رو ندیده، بیست و خورده‌ای ساله که یه خواب آروم نداره و یه روزش بدون دیدن روح مهربان توی باغ نگذشته! شیش ساله که از دیدن چشم‌های پسر خودش محرومه و از ترس چشمای آشنای مهربان، رو از پسرش می‌گیره، این زن چندین ساله که هر روز صد بار مرده و از نو زنده شده! راست می‌گید سیمین اون سال قصاص نشد! اما بعد از اون هر ثانیه با دیدن بچه‌های یتیمش، با حس تنهایی و سر خوردگیش بالای دار رفت و خفه شد! شما چه می‌دونید هر ثانیه عذاب وجدان یعنی چی؟! چه می‌دونید از فرط فکر و خیال کردن به مرض افتادن یعنی چی؟ براتون سوال پیش نیومد چرا توی این شیش سال دچار اختلال جدایی از واقعیت شده؟ براتون مهم نیست چرا خودش رو یه جایی قبل از تولد شاهیار جا گذاشته؟! نمی‌خواید بدونید دختر سالم این عمارت چرا دیوونه شده؟!

به سمت شاهان رفتم و بی حرف کوله‌ام را از او گرفتم. سپس زپیش را باز کردم و نتیجه‌ی تست روانی را که صحرا به درخواست من از سیمین گرفته بود، از کیف بیرون آوردم.

- این ورق‌ها گواهی میدن که سیمین هیچ اختلال روانی یا عصبی‌ای نداره! اینها نشون میدن که به هیچ وجه مغز یا سیستم اعصاب و روان سیمین بیمار نیست! بلکه این زن با تلقین زیاد خودش رو به این روز انداخته! یعنی فوبیا از مرگ مهربان و خودسوزی مهربان و رفتن سالار و از دست دادن پدر و مادر و برادرش به حدی رسوندش که هر شب و هر روز به دوران قبل از اون اتفاق فکر کنه و نهایتاً هم طی یه فرسایش بیست ساله، یه روز دچار حمله‌ی عصبی بشه و بعد هم به طور خودخواسته، خودش رو از این زمان جدا کنه!

دوم قصاص نشدین
سید:

برگه‌ها را روی میز گذاشتم و دست به سینه زدم - دیدین؟! شما علاوه بر مهربان سیمین رو هم کشتین! آگه سیمین رو جسم و فرهنگ چندین سالشید! شما آگه قاتل بهش زدین، شما قاتل دونتا قاتلتون کرد، فرهنگی که آگه رشته‌ش قطع نمیشه باز از من به مهربان و احتمالاً از شاهان به مهربان می‌ساخت! فرهنگی که میگه دختر از پسر بهتره، پس به سرمه بیشتر از شاهان و شاهیار بها بده، فرهنگی که میگه آگه نسرین دختر خوبی نبوده پس مهدیش رو اذیت کن یا آگه صدرا زن خارجی خواسته یوروس رو ترد کنه! فرهنگی که بین دو موجود کاملاً یکسان تبعیض قائله، فرهنگی که با این تبعیض‌ها به روح پاک رو بر عقده می‌کنه و در نهایت فرهنگی که از اون فرد عقده‌ای قاتل می‌سازه

- فرهنگ نحسی که هنوز هم چشمش دنبال به مقتول و قاتل دیگه‌ست و این بار برای نسل سوم این خاندان، یعنی من و تو کمین کرده!

می‌لرزید، با این حال به سان حضرت آخرین برگ که روی شاخه‌ی خشکیده مانده بود، مستحکم ایستادم و قسم خوردم که زمین تن زردم را لمس نکند - اما من نمی‌ذارم! نمی‌ذارم این بار عشق من و شاهان گرفتار نحس بشه،

نمی‌ذارم رابطه‌ی خوب شاهیار و یوروس خراب بشه، نمی‌ذارم مهدیس از این تنهاتر بشه، نمی‌ذارم پناه صدرا باز دیار غربت بشه، نمی‌ذارم حال

سیمین از این بدتر بشه، نمی‌ذارم بابام باز بی‌گس بشه، نمی‌ذارم نسرین باز از خانواده جدا بشه، نمی‌ذارم مامان مهین با این همه عزیز کرده باز

در به در سالمندان بشه، دیگه نمی‌ذارم زندگی مه‌لقا و فرامرز تلخ بشه، من

نمی‌ذارم فرهنگ شوم این عمارت باز به مقصودش برسه و یه نسل دیگه بدبخت بشه! و آگه انقدر مطمئن می‌گم «نمی‌ذارم» چون دلم به شما گرمه!

شماهایی که فامیلامین و می‌دونم از خودم واسم عزیزترین و از خودتون

براتون عزیزترم! چون حس آشنای ته چشم دایی صدرا رو درک می‌کنم،

چون می‌دونم مامان مهین و مامان مه‌لقا دوستم دارن، چون می‌دونم حتی

خاله‌نسرین هم دلش می‌خواد همه چی مثل قبل بشه، چون می‌دونم دل بابام

هارساله که هر
امش رو ندیده،
ش بدون دیدن
ای پسر خودش
گیره، این زن
می‌گید سیمین
ای یتیمش، با
چه می‌دونید
خیال کردن
شیش سال
خودش رو
سالم این

ش را باز
ن گرفته

نداره!

بیمار

یعنی

دادن

وران

روز

این

پر می‌زنه واسه این عمارت و ادماش و از همه مهم‌تر می‌دونم که تصمیم من، تصمیم مهدیس و یوروس و شاهیار و شاهان هم هست...! دیگر نتوانستم، نگه داشتن این بغض لعنتی دیگر کار من نبود، پس ناتوان قطره‌ای اشک ریختم و لرزان ادامه دادم:

- چون می‌دونم که می‌تونیم همه چی رو ببخشیم و داستان رو از نو بنویسیم! چون می‌دونم این بخشش باعث بهتر شدن حال سیمین و آرامش مادرم میشه...!

حالا دیگر نسرین هم به گریه افتاده بود. انگار پس از این همه سال تازہ فهمیده بودند که چه ظلمی را به هم روا داشته بودند و از چه نعمتی خود را محروم کرده بودند.

- چون می‌دونم دوستم دارین... چون دوستتون دارم!

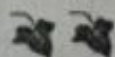
قطره‌ی بعدی اشک که از پلکم افتاد، هم‌زمان شد با لرزش بغض شاهان و خیس شدن صورتش. سر بالا گرفتم و با عجز و تردید و ته‌مانده‌ی توانم لب زدم:

- اشتباه نمی‌کنم مگه نه؟!

منتظر جواب نگاه به لب‌هایشان دوختم و وقتی نسرین قبل از همه بلند شد و به سمتم آمد تا در آغوشم بکشد، به رسوخ و اثربخشی حرف‌هایم پی بردم...! صدای ناله‌مانندش را وقتی در آغوشم کشید و از اشک شانه لرزاند، شنیدم.

- راست می‌گی سرمه، ما بد کردیم...

پس از او مه‌لقا و صدرا و مهدیس و بقیه هم به سمتم آمدند و پس از اظهار پشیمانی برای جبران با من هم‌پیمان شدند.



خط باریک و نوک تیزی را که از میانه‌ی چشم تا انتهای پلک راستم کشیده بودم با پلک چپ مقایسه کردم.

- عه، حالا این کلفت‌تر شد! بابا حالا چه مَرَضیه من هفت قلم آرایش کنم؟ والا اون شاهان زشت‌ترین حالت ممکن منو دید و پسندید، ول کن دیگه! به خدا دو خط دیگه ادامه بدم چشمام میشه عین پاندای کنگ‌فوکارا! صحرا نمکی خندید و در همان حین که خط چشم را از دستم می‌کشید ۵۱۰ گفت:

اینو بده به من، خودت هم پاشو لباسات رو بپوش و درست تعریف کن
چی شد، بعدش بیا من برات می‌کشم.

سریع و از خدا خواسته بلند شدم.
- آخ قربونت برم، خب زودتر می‌گفتی که من سه لایه از پوستم رو ببرم!
به خدا پشت چشمم داره ذوق می‌کنه!

و در حالی که به سمت پیرهن سفیدم می‌رفتم ادامه دادم:
- میگما به نظرت زشت نیست شب خواستگاری سفید بپوشم! نمیگن
دختره چقدر هول بوده؟!

صحرا لبخندی زد و سر بالا انداخت.
- انتخاب آقا داماده دیگه! بعدش هم کی می‌خواد بگه؛ اونها بیشتر فامیل
نوئن تا شاهان! تعریف نمی‌کنی؟

به یاد شاهان از ته دل لبخندی زدم و زمزمه کردم:
- آخ من قربون داماد و انتخابش برم؛ ولی همون نسرين واسه به طایفه
بسه!
و بلندتر ادامه دادم:

- تعریف که دیگه همون بود دیگه! بعد از نطق منم پا شدیم مهمون
شاهان رفتیم شام آشتی کنون خوردیم و مثلاً همه با هم آشتی کردیم.
صحرا پراستفهام اخمی کرد و پرسید:
- چرا "مثلاً"؟

پیراهن گیپور را که آستین‌های هلنی داشت و تا سر زانویم را می‌پوشاند،
از چوب لباسی‌اش در آوردم.
- خب به هر حال کینه‌ی این همه سال یه شبه از بین نمیره که، البته همه
با هم اکین الا نسرين! کلاً ذاتش خرده شیشه داره!
صحرا بی‌تحمل گفت:

- خب حالا اونها رو ول کن، بعدش چی شد؟!
لباس را روی تخت انداختم و به نیت پیدا کردن جوراب شلواری
رنگ پایم درب کمد را گشودم.

- هیچی والا، دیگه از اونور که قرار شد شاهان عمارت رو بفروشه و
با پولش یه خونه برای مه‌لقا خانم و آقافرمرز، یکی برای آینده شاهیار،
یکی هم واسه سیمین بخره. از اینور هم که خودت در جریانی من و بابا یه ۵۱۱

نمونم که تصمیم

نمود، پس ناتوان

ستان رو از نو

بمین و آرامش

همه سال تازه

نعمتی خود

بغض شاهان

انده‌ی توانم

همه بلند

حرف‌هایم

ک‌شانه

پس از

راستم

آرایش

ل‌کن

نوکار!

کشید

طوری درگیر فروش خونه باغ و اسباب کشی به تهران و اینها شدیم که من
الان سه هفته ست به جز اون یه روز سفر بو شهر که واسه جمع و جور کردن
وسایل و تکمیل کارها رفتیم و دو بار خرید، شاهان رو ندیدم... راستی

خونه مون خوشگله؟! از لای درب صحرا را دیدم که نگاه دور اتاق گرداند و سری به نشانی
تأیید تکان داد.

- آره خیلی قشنگه، بعد شاهان از پول عمارت واسه خودتون خونه
نخرید؟ مهین خانم با چه پولی طبقه بالا رو خرید؟

با کلی مشقت لباس مدنظرم را پیدا کردم، سر از کمد بیرون آوردم و
در حالی که جوراب شلواری را مقابلم بالا گرفته بودم، گفتم:
- اوف بالاخره یافتمش!

و با لبخند به سمت صحرا برگشتم و ادامه دادم:

- مامان مهین که با پول و طلاهایی که خودش از اول داشت و
سرمایه گذاری کرده بود طبقه بالای اینجا رو خرید. ما هم خونه جدید
نخریدیم، چون من ترجیح دادم بریم خونه ای که شاهان چند سال پیش با
درآمد و پس انداز خودش خریده بود و خیلی هم براش عزیزه! اصلاً واسه
همین هم خونه ی بابا اینها رو اینجا گرفتیم که با آپارتمان شاهان توی یه
کوچه باشه و راحت بتونم بهشون سر بزنم.

صحرا خوشحال لبخندی زد و بی مقدمه در آغوشم کشید.

- وای سرمه خیلی خوشحالم، خیلی! ان شاء الله خوشبخت بشین!

لبخندی به رفیق چندین ساله زدم و دست روی کمرش کشیدم.

- مرسی عزیز دلم، شما هم همین طور، راستی نامزدی افتاد روز تولدن

دیگه آره؟

از آغوشم بیرون آمد و با گونه های گولگون سر تکان داد.

- آره، میشه دوازده روز دیگه!

با خنده گونه اش را کشیدم و پرشوق گفتم:

- چه خجالتی هم می کشه خانم خانوما! خدا به داد نیکان برسه که شما

انقدر جذاب سرخ و سفید میشی!

صحرا سر پایین انداخت، آرام خندید و سپس گفت:

- خدا روشکر که برگشتی سرمه، نمی دونی چقدر توی خواستگاری

دلم گرفته بود که نیستی، باور کن آگه اون موقع اصرار خودت نبود اصلاً
نمی داشتم بیان!
- قریونت برم، نه دیگه درست نبود نیکان بیشتر از اون بلا تکلیف
بهونه، بعدش هم مهم جشن ها بود عزیز دلم.
و با صدایی آرام تر که به گوش خاله شیرینی که در اتاق بغل بود نرسد
گفتم:

- از سهیل هم که خبری نشد نه؟
صحرا با اضطرابی که به خوبی در چشمانش حس می شد سر بالا انداخت.
- نه، فکر هم نمی کنم دیگه پیدا بشه، احتمالاً همون طور که آقا امید
گفت قاچاقی از مرز رد شده و گرنه که به ردی ازش پیدا می شد.
برای اطمینان خاطر او سر تکان دادم.
- آره بابا، مرتیکه کلاً روانی بود، حالا خدا رو شکر شرش از سرمون

کم...
صدای زنگ موبایلم مانع ادامه ی حرفم شد و تنها مجال داد که بگویم:
صحرا تو برو مامانت رو حاضر کن تا من لباسم رو بپوشم و بعد بیای خط
چشم رو درست کنی و هم زمان با رفتن او تماس را متصل کنم.
- جون دلم پادشاه؟!

صدای خنده ی مردانه اش که قبل از ادای کلماتش در گوشم پیچید.
با اختیار و با لبخند زمزمه کردم:
- آخ من دور خنده ت بگردم شاه شاهان!
لطیف و مهربان پاسخ داد:
- خدا نکنه نور چشمم!
و با خنده و پیرانرزی اضافه کرد:

- عیال کت و شلوار سرمه ای بپوشم یا تیپ دومادی و سفید مشکی بزنم؟
لبخندی که روی لبم نشست بود با صدای شاهیار به خنده تبدیل شد.
- عیالش انتخاب کن جون جدت، سه ساعته داره تو به وجب جا
می چرخونتمون! خدا شاهده انقدر مثل پاندول ساعت مسیر رگال تا اتاق
برو رو رفتم و برگشتم که همه فکر می کردن متصدی فروش منم و هر چی
تو دستشون بود می نداختن تو بغل من!
با خنده به شاهیار که گوشی را از دست شاهان گرفته بود گفتم:

نها شدیم که من
جمع و جور کردن
دیدم! ... راستی

سری به نشانه ی

خودتون خونه

برون آوردم و

ول داشت و

خونه جدید

سال پیش، با

ه! اصلاً واسه

اهان توی یه

شین!

۲

روز تولدت

سه که شما

واستگاری

- کم غر بزن غربتی! حالا دو تا کت جابه جا کردی دیگه!

می توانستم چشم غره اش را از پشت خط هم متصور بشم.

- دو تا کت جابه جا کردم؟! فقط سه ساعته کراوات بنفش بستم به گردن

بی صاحبم دارم جلو آقا کت واک می کنم تا شوهرتون تشخیص بده کراواتش

با کت شیری قشنگ تره یا مشکی، هر چی هم میگم بابا به سرمه می سازه

دیگه این کارا رو نداره، به چیزی ببند بره، قبول نمی کنه!

با تصور کت واک کردن شاهیار روی استیج خنده ام به اوج خود رسید

و وقتی مجدد صدای شاهان را شنیدم که گفت « بده من اینو برو اون کت

تکه رو دوباره بیار، بدو! ... الو » خنده ام را با یک لبخند خاتمه دادم و با

عشق گفتم:

- جونم؟

شاهان نفسش را بیرون داد و مظلوم و با کمی گلگی زمزمه کرد:

- دلم تنگته دختر، بذار پیام تا قبل مراسم به نظر بینمت!

بدجنس نوچی کردم و در همان حال که مقابل آینه می نشستم، گفتم:

- مگه الکیه؟! باید انقذه دلت تنگ بشه که وقتی واست چایی میارم

نتونی چشم از صورتت برداری، بله!

شاهان شکر خندی کرد و با صدایی کمی آرامتر از حالت معمول گفت:

- عه پس نقشه ت فکر شده بود! باشه نور چشمی، فقط وقتی رفتم توی

اتاق حواست به خودت باشه!

انقدر ذوق ته دلم بود که با دلیل و بی دلیل می خندیدم.

- آگه کارمون به اتاق کشید حواسم رو جمع می کنم!

به سمت آینه برگشتم و با دیدن خطوط تابه تایی پشت پلکم ادامه دادم:

- من برم حاضر شم پادشاه؟! آخه شب خواستگار دارم باید مورد پسند

باشم!

- شما پسند شدی، دل رو بردی، قلب رو عاشق کردی، شاهان رو دیوونه

کردی، تموم شدو رفت! ولی مزاحم نمیشم عیال، برو حاضر شو و چایی

رو هم دم کن که شوهرت بدجور چشمش دنبال چایی ای که از دست شما

بهش تعارف بشه!

دوباره به سمت تخت رفتم و در حالی که زیپ پیراهنم را باز می کردم

لب زدم:

- « سرمه -

ای به چشم پادشاه! پس ش

و پس از خدا حافظی او گوی

چه سریع تر حاضر شوم.

- خب سرمه جون من ر

بریزی روش.

به سینی ای که دور تا دور

نگاه کردم و با اضطراب

- مرسی خاله، شرمنده

سره هم سر پایین؛ حتی ا

خاله شیرین با وسواس

روی شانهم مرتب کرد

- این چه حرفیه دخ

خیلی آروم و متین ا

و شوهرش و بعد هم

می گردونی.

لبخندی به محبت

- چشم، دست گل

خاله با خیال را

- قربونت برم

یادم نرفت؟!

و پس از کمی ف

- ای وای چاد

و بی توجه به

کرده ام را لب

علی رغم رابطه

دلشوره امانم

با فکر به این

در دلم آب م

- « سرمه -

ای به چشم پادشاه! پس شب می بینمت عزیز دلم.
و پس از خدا حافظی او گوشی را قطع کردم و روی تخت گذاشتم تا هر
چه سریع تر حاضر شوم.

خب سرمه جون من رنگ چایی رو ریختم فقط مونده آب جوش
بریزی روش.
به سینی ای که دور تا دورش با نوگل یاس و ریشه ای مروارید تزیین شده بود
نگاه کردم و با اضطراب سر تکان دادم.
مرسی خاله، شرمنده تو رو خدا اذیت شدین. خسته از راه رسیدین، به
سره هم سر پایین؛ حتی استراحت هم نکردین.
خاله شیرین با وسواس نگاه روی لباسم گرداند و موهای کِرلی شده ام را
روی شانه ام مرتب کرد.

این چه حرفیه دخترم، تو هم عین صحرایی. پس خاله یادت نره دیگه،
خیلی آرام و متین اول به مهین خانم تعارف می کنی بعد به مهلقا خانم
و شوهرش و بعد هم دیگه همین جوری به ترتیب نشستشون چایی رو
می گردونی.

لبخندی به محبت بی آرایش زدم.

چشم، دست گلتون درد نکنه!

خاله با خیال راحت لبخندی زد.

قربونت برم خاله جون، سفید بخت بشی ان شاء الله... خب چیزی که
بادم نرفت؟!

و پس از کمی فکر کردن ناگافل پشت دستش زد.

ای وای چادرم رو اتو نکردم!

و بی توجه به من سریع از آشپزخانه بیرون رفت. با رفتن او، دستان یخ
کرده ام را لب میز گرفتم و آرام روی صندلی اش نشستم. عجیب بود که
علی رغم رابطه ی نزدیکی که با شاهان داشتم و شناخت کاملم از او، باز
دلشوره امانم را بریده بود و دلهره یک دم رهایم نمی کرد و از طرف دیگر
با فکر به اینکه قرار است عروس شاهان شوم، تمام قندهای جهان یکجا
در دلم آب می شد و این تناقض احوالم را آشوب می کرد.

ش بستم به گردن
بص بده کراواتش
یه سرمه ی ساده

اوج خود رسید
و برو اون کت
خاتمه دادم و با

کرد:

تم، گفتم:
چایی میارم

ممول گفت:
رفتیم توی

امه دادم:
مورد پسند

و دیوونه
و چایی
ست شما

می کردم

نفس عمیقی کشیدم و با زمزمه‌ی «اومدم عزیزم» به سمت هال رفتم. با رسیدن به مامان مهین لبخندی زدم و روی مبل بغلی‌اش نشستم. سبزه چه تپیی ز دین خوشگل خانم! ولی قبول نیست شما انقدر خوشگل شدین داماد دیگه چشمش منو نمی‌بینه!

مهین لبخندی زد و با ذوق دست روی پیرهن کارشده‌ی کرم‌طلایی و دامن بلند مشکی‌اش کشید.

- قربونت برم مادر جون، تو که خودت هزار ماشاءالله مثل ماه لب - چهاردهی و با همین قشنگیات دل نوه‌م رو بردی!

ریز خندیدم و گونه‌ی گوشت‌آلودش را بوسیدم.

- شما امروز طرف عروسی پس طرفداری داماد رو نکن که حسابی طرفدار داره!

مادر بزرگ هم به تعبیرم خندید و درحالی‌که رینگ ساده و طلایی را از انگشت کوچکش بیرون می‌آورد، لب زد:

- از دست زبونت دختر که معلومه شاهان رو باهاش بیچاره کردی!

و پس از اینکه انگشتر را بیرون آورد به سمتم گرفت و ادامه داد:

- بیا مادر جون، این حلقه‌ی عروسی مادرت بود. من تا الان امانت داریش رو کردم؛ ولی از حالا به بعد می‌سپرمش دست خودت.

با لبخند به حلقه‌ای که کف دستم گذاشت نگاه کردم و قدردان گفتم:

- مرسی مامان مهین. خدارو شکر که آگه امروز مامانم پیشم نیست، شما

کنارمین!

مادر بزرگ که بوسه‌ای به پیشانی‌ام زد، صدای عموفرید و پدر هم در محوطه‌ی هال پیچید. بی‌توجه به بغضی که می‌رفت در گلویم جا خوش

کند به سمت درب اتاق برگشتم و به احترام آن دو ایستادم و لبخند زدم.

- سلام مجدد!

پدر به سمتم آمدم و با ذوق در آغوشم کشید.

- سلام باباجان، هیچی نخوردی نه؟! ضعف می‌کنیا!

از استرس زیاد به نهاری که دستپخت خاله شیرین بود، لب نزده بودم و

بعد از آن هم تنها به یک نصف شکلات اکتفا کرده بودم.

- اُکیم بابایی، حالا اونها هم که بیان شام می‌خوریم دیگه! بازی چی شد؟!

بابا با خنده به سمت عموفرید برگشت و گفت:

۵۱۷

هیچی مثل همیشه کیسه کشا باختن!
عمو فرید هم به شوخی اخمی کرد و پاسخ داد:
- با داور بردن که افتخار نداره لنگی!
آرام خندیدم و خواستم در حمایت تیم محبوبم چیزی بگویم که صدای
زنگ مانعم شد.
- وای او مدن!
خاله شیرین که با صدای زنگ از اتاق بیرون آمده بود، سریع گفت:
- وای نداره خاله! فامیلاتون او مدن خونه تون واسه مهمونی و شام،
این جووری بهش نگاه کن دخترم!
صحرا هم که پشت سر او بیرون آمده بود در ادامه ی حرف مادرش به
شوخی گفت:
- راست میگه حالا این وسط یه خواستگاری هم از تو می کنن!
لبخندی زدم، به سمتش رفتم و اجازه دادم که بزرگ ترها مقابل درب
بایستند.
- عه؟ منو اذیت می کنی؟! باشه صحرا خانم روز عروسیت که استرس
داری، دارم برات! راستی مادام اینها کی میان؟!
صحرا شانه ای بالا انداخت.
- نیکان گفت زشته آگه واسه مراسم قبل شام و خواستگاری باشن،
موندن برای همون شام بیان.
«آهان» ی گفتم و سرم را به سمت درب برگرداندم. اولین کسی که
بی ملاحظه ی کوچک و بزرگی وارد شد و به محض ورود دور تادور خانه
را با نگاه کاوید نسرين بود! و بعد از او مه لقا و فرامرز و بعد هم صدرا یی
که ویلچر سیمین را هل می داد و یوروس و مهدیسی که با هم داخل آمدند
و پس از سلام و علیک با پدرم و مامان مهین و من و آشنایی با خانواده ی
صحرا، مثل باقی مهمانان داخل خانه ی نسبتاً بزرگ و نوخریده یمان شدند.
همه که رفتند، بالاخره نوبت به شاه دامادی رسید که با سبد بزرگ گل رز
و لیلیوم، در انتهای صف میهمانان ایستاده بود. دسته گلش زیبا بود، اما نه
به زیبایی سبز لاهیجانی که با کت اسپرت زیتونی ست کرده بود! شاهان
به محض دیدنم هم زمان با ابرویی که بالا پراند لبخندی زد و سر تکان داد و
بعد با قدم هایی مستحکم وارد خانه شد. تا حد فاصل درب تا محل ایستادن

... حال رفتن. با
قدر خوشگل
نرم - طلایی و
مثل ماه شب
که حسابی
طلایی را از
کردی!
اد:
نت داریش
گفتم:
ست، شما
ر هم در
خا خوش
زدم.
بودم و
ی شد؟!

مرا ببیناید، صدهزار بار قربان صدقه‌ی قامتی رفتم که شلوار اسپرت و
پیرهن مردانه‌ی مشکی قابش گرفته بود! به محض رسیدن به من، گُل را جلو
گرفت و آرام لب زد:
- سلام جان دلم، تقدیم به شما!



«دانای کل»

کاش هیچ‌کس در اتاق نبود، کاش فقط او بود و دلداری که به این مغفاری
میان گیبور سفید می‌درخشید و دل شاهان را آب می‌کرد تا مرد بیچاره
بی‌مزاحم یک دل سیر نگاهش کند و دختر را در آغوش بکشد!
سرمه با شرم از نگاه‌هایی که سنگینی‌شان را حس می‌کرد، سر پایین
انداخت و دست جلو برد تا گل را از او بگیرد.
- ممنونم!

دست شاهان که از بند گل آزاد شد، بی‌درنگ کیف پول باریک و
کشیده‌اش را از جیب داخلی کتش بیرون آورد و اسکناسی را به نیت صدقه
برای جانش، بیرون کشید و دور سر دختر گرداند. حرکت عاشقانه‌ی او از
نظر افراد داخل خانه دور نماند و نهایتاً هم صدای پرشیطنت شاهیار را
بلند کرد.

- آقا این حرکت دست نداشت خدایی؟! داشت، آقا داشت! پس بزن اون
دست قشنگه رو!

با این حرف خنده به لب همه آمد و صدای کف زدن همراه با «عروس
چقدر قشنگه، دوماه خوش‌آب و ورنگه» ی شاهیار در خانه پیچید! سرمه
به این شیطنت‌های شاهیار خندید و شاهان چشم‌غره‌ای نثارش کرد؛ اما
شاهیار ساکت نشد تا در آخر همگی به دعوت ادریس به حال رفتند.
پس از چند دقیقه هر کس روی مبلی نشسته بود و با بغل دستی‌اش صحبت
می‌کرد، الا سرمه و شاهانی که از راه دور نظربازی می‌کردند!
- سرمه جون آماده‌ای بری جای بیاری؟!

بند دل سرمه به ثانیه‌ای با این صدای یواشکی پاره شد و باز قلبش شروع
به تندزدن کرد.

- الان؟ تازه او مدن که خاله!

شیرین انگشت اشاره‌اش را قلاب چادرش کرد و آرام گفت:

خوب چایی رو اون میارن دیگه! باز می‌خواهی آگه استرس داری من
بیارم؟
سرمه خواست لب بگشاید که صدای ادریس بلندتر از همه‌هی داخل

سالن به گوشش رسید.
سرمه جان بابا چایی رو بیار که حبیب خدا لب ترکنه.
دل سرمه در سینه می‌چاله شد، این استرس لعنتی دیگر از کجا آمده بود؟
چشم بابا!

دخترک بلند شد تا به آشپزخانه برود؛ اما همراه با او شاهان هم ایستاد
و مؤدبانه گفت:

تعداد زیاده آقا ادریس، آگه ممکنه بنده هم کمکشون کنم!
ادریس لبخند پر مفهومی را نثار صورت پسری کرد که این قدر مردانه
هواي دخترش را داشت.

خواهش می‌کنم بابا جان، راحت باش!
و همین که او به همراه سرمه به آشپزخانه رفتند، شاهیار زیر لبی گفت:
ای بسوزه پدر زن ذلیلی که این طوری رسوات کرده داداش بزرگه!
ولی صدای زیر زیرکیش از گوش جمع دور نماند و خنده را به لب‌شان
آورد. سرمه و شاهان اما فارغ از صدای خنده‌ی بیرون آشپزخانه به سمت
سینی چای رفتند.

- تو چرا او مدی پادشاه؟ قرار بود من برات چای بیارم!
شاهان آن سوی این را از نظر گذراند و وقتی مطمئن شد به حال دید ندارد،
دست سرمه را کشید و دختر را که انتظار این کار را نداشت، تخت سینه‌ی
خود چسباند و همان طور که حصار دور سرمه‌ی مبحوس در آغوشش را
محکم تر می‌کرد، جایی پشت سایدبای ساید پناه گرفت.

- بیا اینجا بینمت آرام جان!
سرمه مبهوت و آرام خندید و با چشم‌های درشت شده و صدای آهسته
گفت:

- چی کار داری می‌کنی دیوونه؟
شاهان حریص و پر عطش عشقش را در آغوش فشرد؛ شوخی نبود که!
یک ساعت ندیدن سرمه آزارش می‌داد چه برسد به سه هفته سرمشغولی!
- دیوونه‌م کردی دختر! آخه این چه وضع تیپ زدن و ناز و اداسه؟
۵۱۹

وار اسهت و
ن، گل را جلو

ه این طنزازی
مرد بیچاره

سر پایین

باریک و
نیت صدقه
انه‌ی او از
شاهیار را

بزن اون

«عروس
دا! سرمه
کرد؛ اما
ند.

صحبت

شروع

فکری به حال قلب مریض منم بکن خب جان دل!
 ته دل سرمه بی امان قنچ می رفت و لبخندش شکری تر مرشد.
 - خب گفتم واسه آقامون تیپ بزنم دلش بره!
 شاهان بی تردید بوسه ای روی موهای پریشان دختر زد و زمزمه وار گفت:
 - دلی مونده که ببری عیال؟!
 سرمه با خنده دستانش را تخت سینه ای او گذاشت و خودش را عقب کشید.
 - به من چه دلت بی جنبه ست عالی جناب؟!
 شاهان باز خواست او را در آغوش بکشد که سرمه با گزیدن لب و اخم مانعش شد.
 - نکن شاهان زشته، خیلی اینجا بمونیم شک می کنن!
 شاهان دست از تقلا برداشت و در همان حین که نگاه از صورت پیر می گرفت، گفت:
 - گاز نگیر بچه! اون خوشمزه رو انقدر گاز نگیر که من نه تنها منع نمیشم که صد برابر هم ترغیب میشم!
 سرمه آرام خندید و بی حرف به سمت چای ساز رفت. شاهان هم همراهش رفت و با دیدن سینی گفت:
 - به به عروس خانم چه کرده!
 سرمه آب جوش را داخل فنجان هایی که تا نصفه رنگ داخلشان بود، ریخت و با ناز پاسخ داد:
 - دیگه گفتم چایی آقاداماد رو توی سینی خوشگل تعارف کنیم! البته شما که نداشتی به سوپرایز برسه و سریع اومدی باهام.
 شاهان بوسه ای نرمی به شانه چپش زد و زمزمه کرد:
 - پس چی؟! من بشینم و شما چای بگردونی؟! نمیاد همچین روزی جانم سرمه ذوق زده لبخندی زد و آرام زمزمه کرد:
 - من که قربون شما برم؛ ولی امروز داستانش فرق می کنه! شما سینی رو تا حال بیار ولی گردوندنش رو بذار به عهده ی عروست!
 دل می برد بی انصاف! با کلمه به کلمه ی حرف هایش دل دیوانه ی پسر را صد بار می برد و پس نمی داد! شاهان بوسه ی بعدی را به شانه ی راست او زد و نجواگر گفت:

شکری تر می شد.

دختر زد و زمزمه وار گفت:

گذاشت و خودش را عقب

رَمه با گزیدن لب و اخم.

کنن!
که نگاه از صورت یار

گیر که من نه تنها منع

از رفت. شاهان هم

نگ داخلشان بود.

تعارف کنیم! البته

چین روزی جانم.

نه! شما سینی رو

دیوانه‌ی پسر را

نازه‌ی راست او

کمی بشه که بشی خانم خونه‌ی سه تا ساختمان اون ور تری!

سرمه در همان حین که دلش از حرف‌های او آب می شد، فتنان آخر
را هم پر کرد و پس از اینکه کتری را روی سینی جایی ساز گذاشت، بر هوا
به طرف مردی که به سمتش خم شده بود و برای لمس حضورش دلدل
می کرد، چرخید و در کسری از ثانیه روی پنجه ایستاد و لبان لطیف خود
را به لبان پر حرارت مردش چسباند و باز روی پاشنه فرود آمد. سپس با
خنده‌ای پر شیطنت از مقابل سینی کنار رفت و بدجنس گفت:

پس تا حال زحمت سینی رو بکش. این هم حق الزحمه!

شاهان از بهت خارج شد و آرام خندید.

نه تو تا منو سکنه ندی ول کن نیستی!

و در حالی که سینی را برمی داشت ادامه داد:

حرفی نیست نورچشمی ولی من زود عادت می کنم!

و هم زمان که سینی به دست همراه با سرمه از آشپزخانه بیرون می رفت.

سر پایین برد و زیر گوشش لب زد:

یهو دیدی بدعادت شدم دیگه بدون حق الزحمه کاری نکردم!

سرمه تبسمی کرد و آرام سر تکان داد. به محض گذر از راهروی کوتاه

و باریکی که بین آشپزخانه و پذیرایی بود و طی کردن محیط پذیرایی،

سینی را به دلبرش داد و خودش روی مبل برگشت. سرمه علی رغم دلهره‌ای

که داشت، قرص و محکم قدم برداشت و به سمت مهین رفت. بعد سینی

را مقابل فرامرز و بعد هم مه‌لقا گرفت. زن به رسم قدیم خاندان میانه‌ی

کیفش را باز کرد و جعبه‌ی کوچک مخمل را هم زمان با برداشتن جای،

روی سینی قرار داد.

مرسی عروس خانم، اینم شیرینی زیر کام مادر داماد که من به نیابتش

گل سینیّت می کنم!

سرمه متعجب لبخندی زد و با استفهام به جعبه‌ی داخل سینی نگاه کرد.

دستون درد نکنه!

ادریس که متوجه شد دخترش رسم را نفهمیده است، در همان حین که

جای از سینی برمی داشت گفت:

شیرینی زیر کام" یه رسم خیلی قدیمی تهرونی بوده باباجان، به این

شکل که آگه مادر داماد از عروس خوشش می اومد، یه هدیه‌ای رو می داشت

روی سینی که اصطلاحاً می‌گفتن «گل سینی کرده» تا دوتا خانواده متوجه بشن که عروس موردپسند.

چقدر رسوم گذشته‌ی ایران زیبا و دوست‌داشتنی بودند! سرمه خانومه تبسمی کرد و این بار با علم تشکری را لب زد. سپس سینی جایی را به ترتیب گرداند تا نوبت به شاهان برسد. سینی که مقابل پادشاه گرفته شد، مرد با تعلل و شوق نگاه بالا کشید و در سینه برای چندمین بار به قربان سیاه‌پیشه‌های جانفش رفت و آرزو کرد که کاش دنیا در همین ثانیه و همین جامی ماند! کاش سرمه تا ابد با این ناز دخترانه و صورت دل‌فریب مقابلش می‌ایستاد و شاهان تا ته دنیا برای پرنسسی که قرار بود ملکه‌ی زندگی‌اش شود، دل آب می‌کرد!

- بفرمایید پادشاه!

صدای پرکرشمه‌ی سرمه، شاهان را به خود آورد تا سریع دست دراز کند و با ذکر «مرسی نورچشمی» فنجان از سینی بردارد. پس از او نوبت شاهیار بود که پرشیطنت می‌خندید و نگاه روی سرمه می‌رقصاند.

- بفرمایید!

شاهیار قیافه مغمومی به خود گرفت و زمزمه‌وار غر زد:

- بفرمایید خالی؟! حداقل یه وزیری، مشاور اعظمی، چیزی ندارم می‌کردی!

سرمه که فهمیده بود پسرک شیطان به لقب «پادشاه» تکه انداخته است، آرام خندید و آهسته گفت:

- تو نهایتاً بتونی دربون باشی، بردار کمرم شکست! شاهیار جای را برداشت و طلبکار گفت:

- اون وقت دوساعته وایسادی با یار دل میدی قلوه می‌گیری کمرت آخ نگفت، نه؟!!

سرمه ابرویی بالا انداخت و با خنده از مقابل شاهیار گذشت. گرداندن جای که تمام شد، باز کنار شیرین و صحرا نشست و مثل بقیه‌ی افراد به صحبت‌های صدرا و پدرش درباره‌ی مسائل اقتصادی و اوضاع جهان، گوش داد.

- میگما سرمه نمی‌خوای درمان سیمین رو از سر بگیری؟ به نظرم به‌کم

۵۲۲ بهتر شده!

تا دوتا خانواده متوجه

بودند! سرمه خانومانه
پس سینی چایی را به
ابلی پادشاه گرفته شد.
چندمین بار به قربان
همین ثانیه و همین
تدل فریب مقابله
دملکه‌ی زندگی‌اش

ربع دست دراز کند
از او نوبت شاهیار
ند.

زد:
می، چیزی نثارم

نه انداخته است.

نیری کموت آخ

داشت. گرداندن
بقیه‌ی افراد به
عجهان، گوش

به نظرم یه کم

با پیچ‌پچکی که صحرا زیر گوشش کرد، نگاه از صدرا برداشت و به سمت
میچینی که خیره به او بود، برگشت. مثل هر وقت دیگری که با کسی چشم
در چشم می‌شد، لبخندی زد و پلک روی هم گذاشت. سپس آرام سر پایین
انداخت و نفسی گفت:

- چرا یه کم سرم خلوت بشه باز جلسه‌های مشاوره رو می‌ذارم. البته
نوی این مدت چند بار باهاش تلفنی صحبت کردم؛ ولی واقعاً وقت جلسه
حضوری نداشتم و موافقم که حالش هم یه کم بهتره شده، دلیلش هم احتمالاً
اینه که نوی این چند وقت بارها بهش گفتم که مقصر نبوده و قاتل نیست و
همین آرامش خاطر نسبی هم کمکش کرده؛ به علاوه اینکه تا حدودی باز
با بابام ارتباط برقرار کرده و تک‌وتوک باهاش دیدار و گپ‌وگفت داشته.
راستی صحرا قسمت جالبش اینجاست که از وقتی بابام رو دیده دیگه منو
از اون تفکیک میده و به من میگه "دختر"

صحرا انگار که یاد چیزی افتاده باشد سریع پرسید:

- راستی اولین باری که بابات رو دید چه واکنشی نشون داد؟

سرمه سرش را پایین‌تر برد تا کسی متوجه جنبیدن لب‌هایش نشود.

- بابا می‌گفت که هم خیلی خوشحال بود هم شرم کرده بود و خجالت
می‌کشید، کلاً خیلی رفتار متناقضی داشت.

صلاح نبود که خیلی با هم پیچ‌پچ کنند پس صحرا تنها "چه جالب"ی گفت
و بی‌حرف اضافه به پشتی مبل تکیه زد. پس از چند دقیقه خاله شیرین برای
آوردن میوه بلند شد که با فهمیدن نیتش، سرمه و صحرا هم همراهش به
آشپزخانه رفتند. شیرین به محض دیدن سرمه ابرو بالا پراند.

- تو چرا اومدی دختر؟! تو عروسی مثلاً! برو بشین زشته!

سرمه بشقاب‌های میوه‌خوری را برداشت و روی این گذاشت.

- چه فرقی داره خا...

- بده به من دختر، برو تو حال ببینم، بدو.

با خنده بشقاب‌ها را به دستش داد.

- چشم رفتم! مرسی خاله عاشقتونم!

و بی‌تعارف به حال برگشت. پذیرایی از میهمان‌ها که تمام شد، صدرا

سینه‌ای صاف کرد و به نیابت از خانواده‌ی داماد گفت:

- با اجازه‌ی بابا و مامان و خاله‌مهین و شما سالارجان بریم سر اصل
۵۲۳

مطلب! این جمله‌ی کلیشه‌ای ناخودآگاه لب‌خند به لب سرمایه‌ای که سر پایین انداخته بود آورد. ادريس اما برخلاف او جدی سر تکان داد.
- بله چرا که نه، ضمناً ادريس صدا کنی ممنون ميشم صدراخان!

صدرا هم به تبع او سر تکان داد.
- شرمنده بابت اين عادت قدیمی، چشم. خب همون طور که هممون می‌دونیم و امشب هم به خاطرش اینجا جمع شدیم، آقا شاهان ما برای یک عمر زندگی سرمایه‌خانم رو انتخاب کرده که خب من باز هم بابت این انتخاب صحیح و بی‌نظیر بهش تبریک میگم و خب به تبع انتخاب درستش هم ما اینجا جمع شدیم تا دختر گلتون رو برای شاه‌پسرمون خواستگاری کنیم.

شاهیار در ادامه‌ی صحبت دایی‌اش با خنده گفت:
- و به عبارتی شاهان از حالت شاهانی به غلامی تغییر پست بده و حلقه رو بندازی به گوش خان‌داداشمون!

صدای صدراپی که با تشر نام شاهیار را به زبان آورد، میان خنده‌ی حضار گم شد. نسرین هم برخلاف حس و حال درونش که از طوفان حسادت آشوب بود، لب‌خندی زد. شاید دیگران نمی‌فهمیدند اما خودش خوب می‌دانست که هنوز هم بزرگ‌ترین آرزویش داشتن دامادی مثل شاهان است و حالا که حاضر و ناظر این مراسم بود، دیگر حرص خوردنش دست خودش نبود. پس بی‌درنگ نفسی بیرون داد و مثلاً به شوخی گفت:

- البته خان‌داداش اینها مال قدیم بود که دخترها چشم و گوش بسته بودن الان که دیگه خدارو شکر خودشون انتخاب می‌کنن و می‌پسندن و خواستگاری می‌کنن. ما رو هم فقط بر حسب سنت قدیمی نشوندن دور هم و سپس بلندبلند شروع کرد به خندیدن و بقیه افراد هم در رودربایستی به حرف نیش‌دار و بی‌مزه‌اش خندیدند، البته به جز شاهان که اخم کرد و چشم‌غره‌ای نثار خاله‌ی بی‌ملاحظه‌اش کرد. صحرا که باز از نسرین لجش در آمده بود، زیر گوش سرمایه گفت:

- این خرده‌شیشه نداره سر تا پا شیشه‌ست!

سرمه آرام به تعبیرش خندید و لب زد:

۵۲۴ - ذات بد هرگز نمی‌گردد نکو!

مهای که سر پایین
ان داد.
صدراخان!

طور که همه مون
قشاهان ما برای
باز هم بابت این
انتخاب درستش
ون خواستگاری

ت بده و حلقه

خندهی حضار
سادت آشوب
می دانست که
ت و حالا که
خودش نبود،

و گوش بسته
می پسندن و
ن دور هم!
و در بایستی
خم کرد و
ین لجش

صدای صدرا باز همه را به خود آورد.

۳

- بده خلاصه با همه ی این تفاسیر خدمتتون رسیدیم که به این انتخاب
ادریس دستی به محاسن کشید و با اخمی جزئی گفت:

- ممنون صدراخان، خب همون طور که نسرین هم گفت، بچه ها
همدیگه رو پسندیدن و سرمه هم از ابتدا منو در جریان موضوع قرار
داده! به علاوه اینکه من به انتخاب سرمه اعتماد و اعتقاد دارم و مطمئنم که
استباه نمی کنه! مضاف بر اینکه من خودم هم شاهان رو می شناسم و روی
سر پسری که از نسل آقابزرگه و حتی آگه به مواز اون خدایا مرز توی
تنش باشه، شکی در مرام و مردونگیش نیست، قسم می خورم...
ذوقی که در دل شاهان بالا و پایین می پرید، لبخند روی لبش نشاند و پسر
برای مخفی کردن آن، سر پایین انداخت.

- اما برای رسمیت دادن به این انتخاب، نیاز به خاطر جمعی دارم!
آمایی که آورد خنده از لب شاهان پاک کرد و باعث شد سر بالا بگیرد.
ادریس جدی تر از قبل در چشمان شاهان خیره شد و لب زد:

- خاطر هم با کلام تو جمع میشه پسر جون!
نگاهی بین او و دخترش که با استرس نگاهش می کردند گرداند و ادامه
داد:

- بگو ببینم پشتوانه ت برای خوشبخت کردن سرمه چیه؟! رو چه حسابی
برگ گلم رو بهت امانت بدم و مطمئن باشم که امانت دار خوبی هستی؟!
چه می گفت؟! پسر مردد به این چشمان مقتدر چه می گفت؟! برای
خاطر جمعی مردی که حالا علت سالاری اش را بهتر از هر وقت دیگر
می فهمید چه چیزی را گرو می گذاشت؟! صفرهای حساب بانکی اش را
مقابل پدر دل نگران ردیف می کرد یا از مدرک تحصیلی و تحصیلات عالی
مایه می گذاشت؟! شاید هم باید به تضمین اصل و نسب و خاندانش دل مرد
را قرص می کرد و یا...! چرا منطقش کار نمی کرد تا جوابی مناسب بیابد؟!
اصلاً استفاده از منطق، منطقی بود؟! شاید بهتر بود همان جواب اول را
بدهد! همانی که قبل از همه ی این پاسخ ها در ذهنش درخشیده بود! مردی
که کارش سخنوری در جلسات و مدیریت گردهمایی ها بود، حالا با دلی
لرزان سینه صاف کرد و پراسترس لب گشود:

۱۱۱
رو حساب عشق! من عاشق سرمه هستم و شمایی که خودتون وارث این
ارثیه‌ی باارزشید می‌دونید که این مهم‌ترین پشتوانه‌ست.
پسر که حالا مسلط‌تر شده بود، دست روی دسته‌ی میل گذاشت و می‌گفت:

بابا
- قطعاً چیزهای خیلی زیادی اعم از شغل و وضعیت مناسب اقتصادی
و همکف بودن خانواده‌ها و... رو می‌تونستم الان به عنوان پاسخ عرض
کنم خدمتتون اما هیچ‌کدوم ضامن اصلی خوشبختی و تعهد نیست و به نظر
بنده، مهم‌ترین چیزی که بین من و نور... یعنی سرمه‌جان وجود داره همین
عشق و احترام هستش که بنده براشون قائلم.
حالا وقت خجالت و شرم نبود، پس مستقیم در چشمان پدر دختری که
جانش بود نگاه کرد و ادامه داد:

۵
- بهتون این اطمینان رو میدم که سرمه برای من عزیزترین هدیه‌ی
خداست و من نه از امروز و دیروز که از روزی که چشمم به این عزیزکرده‌ی
عمارت افتاد، یک دل نه صد دل عاشقش شدم و حالا حتی از خودم هم
بیشتر دوستش دارم و آگه کفر به درگاه خداوندی که بعد از این همه سال
باز از سر لطف، ایشون رو سر راهم قرار داد، نباشه، بی‌تعارف می‌گم که
عاشقانه می‌پرستمش! شاید درست نباشه این حرف‌ها، شاید به قول خاله
نسرین حجب و حیای قدیمی‌ها درست بوده؛ اما من می‌خوام بی‌پرده بگم که
عشق اهورایی من به دردونه‌ی شما تنها ضامن اصلی این خوشبختیه، ولی
باز هم شما هر پشتوانه‌ای بخواید من می‌گم «چشم»!

بغضی که از احساس کلام شاهان گلوی سرمه را گرفته بود، اشک شوق را
حواله‌ی نگاهش کرد و سرمه با هزار ضرب و زور مانع از شکستن شیشه‌ی
اشکش شد. ادریس هم دست کمی از دخترش نداشت و احساساتش با
حرف‌های مرد به غلیان افتاده بود، پس آرام سری تکان داد و گفت:

- مر حبا پسر! جوابت حق بود و منم می‌خوام به این حق اعتماد کنم! پس
از نظر من مبارکه باباجان!

صدای دست در خانه پیچید و لبخند از سر رضایت، تمام صورت شاهان
را گرفت. سرمه هم با شرم و گونه‌های گلگون سر بلند کرد و نگاه شادش
را روی قامت مردش گرداند. دست زدن‌ها که خاتمه یافت، ادریس صحبت
۵۲۶ نیمه‌اش را از سر گرفت:

خودتون وارث این
ل گذاشت و محکم

مناسب اقتصادی
نوان پاسخ عرض
نیست و به نظر
وجود داره همین

پدر دختری که

بزرگترین هدیه‌ی
این عزیزکرده‌ی
از خودم هم
این همه سال
رف می‌گم که
به قول خاله
پرده بگم که
شبختیه، ولی

ک شوق را
ستن شیشه‌ی
ساساتش با
فت:
دکنم! پس

ت شاهان
ماه شادش
صحبت

فقط می‌مونه نظر سرمه...!

چس به سمت تک دخترش برگشت و ادامه داد:

بسیار

هرچند که رنگ رخسارت خیلی وقته که از سر درونت خبر داده
باباجان! ولی به رسم هر خواستگاری، نظرت رو بگو عزیزم!

سرمه خواست لب بگشاید که نسرین قبل از او گفت:

خب داداش سا... ادریس آگه به رسمه که بذار اول برون توی اتاق
سنگ‌های آخرشونم با هم وا بکنن و بعد نظر بگن!

این یک بار را پر بیراه نمی‌گفت! پس ادریس سری تکان داد و گفت:

من که حرفی ندارم. خایله خب پس سرمه جان، آقا شاهان رو راهنمایی
کن اتاقت بابا.

شاهان که منتظر همین لحظه بود سریع از جا برخاست، بعد هم سرمه
تبسمی کرد و هم‌زمان با "چشم‌ی که گفت، به نیت راهنمایی جلوتر از او
به سمت اتاقش رفت. با رسیدن به اتاق به رسم مهمان‌نوازی دستش را مقابل
او گرفت و گفت:

بفرماید پادشاه!

خانم‌ها مقدم‌ترن جان دل!

می‌دانست که امکان ندارد مرد جنتلمنش قبل از او داخل شود، پس
لبخندی زد و آرام وارد اتاق شد.

شاهان که درب را بست، سرمه روی تخت نشست و باوقار پا روی
پا انداخت. مرد هم در همان حین که می‌رفت کنار او بنشیند، با اشتیاق
و تعجب نگاه دور اتاق گرداند و وسایلی را که عشقش این‌طور با نظم و
ترتیب در محیط اتاق چیده بود از نظر گذراند.

ماشاءالله باسلیقه‌ایا نورچشمی!

سرمه خندید و خیره در نگاه مردی که می‌خواست شریک زندگی‌اش
شود دل زد:

با سلیقه بودم که شما رو انتخاب کردم دیگه! ولی جدیا، کی فکرش
رو می‌کرد پادشاه؟! من؟ تو؟ ما؟ حس می‌کنم عجیب‌ترین ترکیب دنیا شدیم!
شاهان کنار دلدار نشست و بی‌درنگ در آغوشش کشید.

من فکر می‌کردم جانم، از همون روزی که روی تخت چوبی توی بغلم
گذاشتنت و شدی پنبه‌ی خودم به یکی شدنمون فکر می‌کردم!

سرمه سری را که روی سینه‌ی شاهان گذاشته بود، کمی بالا گرفت و بوسه‌ی سبکی روی شاهرگش نشاند.

- دوست دارم حضرت یار!

شاهان دختر را کمی بالاتر کشید و لب روی گونه گلگونش گذاشت.

- من بیشتر پنبه!

سرمه ریز و نمکی خندید و آرام از آغوش مردش بیرون آمد.

- خب حالا ما باید چه حرفی بزنیم؟

شاهان دوباره دست دختر را کشید و بی‌هوا در حصار تن خود محبوس کرد.

- شما جایی نرو همین جا بمون، هر چی هم می‌خواهی بگی همین جا بگو دختر به قلدری پادشاه لبخندی زد و زمزمه کرد:

- الان که پیرهن مشکیت فوندیشنی شد بهت میگم!

شاهان بی‌توجه به تهدید او گفت:

- خب خانم سؤالات رو بپرس ببینم!

سرمه نفس عمیقی کشید.

- والا من که سؤالی ندارم؛ ولی آگه تو داری بپرس!

عطر تن پادشاه را در سینه حبس کرد و به آهنگ صدایش گوش داد.

- من سؤال دارم... می‌خوام ببینم که... زنم میشی؟

سرمه با خنده سر تکان داد.

- بله!

دست شاهان که زیر چانه‌ی سرمه نشست دختر سر بالا برد و همین که صورتش در امتداد صورت او قرار گرفت، لبانش بند لبان پر حرارت مردش شد و دلش مثل بار اول هری ریخت! کمی که گذشت، اندازه‌ی نفس کشیدنی عقب آمد و نمکی خندید.

- چه صحبت کاملی! بله بله کاملاً قبول دارم حرفاتون رو!

شاهان اما بی‌اعتنا به شوخی او لب زد:

- خدا رو شکر که دارم نور چشمی!

سرمه مهربان لبخندی زد.

- و همچنین!

شاهان پشت پلک سایه‌زده‌ی نازدار را بوسید و نجوا کرد:

بود، کمی بالا گرفت و

گلگونش گذاشت.

بیرون آمد.

بار تن خود محبوسش

ی بگی همین جا بگو!

دایش گوش داد.

الا برد و همین که

پر حرارت مردش

از هی نفس کشیدنی

رو!

د:

- پس حکمتش همین بود!
سرمه که متوجه منظورش نشده بود پرسید:

- حکمت چی؟!

شاهان با دو انگشت گونه‌ی یار را کشید و بعد باز سرش را به سینه تکیه داد.

- پنج سال به زمین و زمان غر زدم که «ای خدا چرا باید مادر من این طوری بشه؟» پنج سال زجر کشیدم که بفهمم مامانم چشه؟ پنج سال مطب به مطب تهران رو گشتم و دنبال یه ناجی واسه خوب شدن مامان بودم و دریغ از یه نفر! ولی الان می‌فهمم که حکمتش چی بوده، حکمتش تو بودی آرام جان!

تک خنده‌ای کرد و در همان حال که با موهای ابریشمی غشش بازی می‌کرد ادامه داد:

- وقتی نیکان گفت که دوتا دختر بچه مستأجرشون شدن و حال مادام رو خوب کردن، به هیچ وجه فکر نمی‌کردم درمان بیماری مامان و از همه مهم‌تر قلب مریض خودم، دست یکی از اون دوتا باشه. وقتی به خاطر زخمی که افتاده بود روی پیشونیت، خون توی رگم غل زد و مشتم رو کوبوندم زیر فک اون بی‌ناموس، هیچ وقت فکر نمی‌کردم واسه ناموسم دعوا می‌کنم، وقتی به پلیس گفتم خانم، نامزدمه هیچ وقت فکر نمی‌کردم که کمتر از یک سال بعدش جدی جدی نامزدم بشی. وقتی رفتم عطرفروشی و بی‌اراده عطرتنت رو خریدم هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی برسه که از این فاصله توی هر دم و بازدم سینه از عطرت پر کنم. وقتی اومدی عمارت و اون جواری با شاهیار گرم گرفتی، هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی برسه که بشی "زن داداش" شاهیار...!

پیشانی سرمه‌ای را که باز بغض کرده بود بوسید و آرام لب زد:
- از این "وقتی" ها و از این "روز" ها زیاد داشتم جانا و هنوز هم نمی‌دونم که چی شد که این طوری شد، دوستنش هم برام مهم نیست، اما...
- اما من می‌دونم!

دختر نفسش را مطمئن بیرون داد و در همان حین که سرش را از روی سینه‌ی او برمی‌داشت و عقب می‌رفت، دل زد:
- من مطمئنم که از همون لحظه‌ای که مهربانگ متولد شد، تک‌تک ۵۲۹

ذراتش جوری کنار هم قرار گرفت که چهارده میلیارد سال بعد توی به
عمارت دو نفر با هم دعوا کنن که بشه وسیله‌ی مریضی سیمین و درمانگری
من! و نتیجه‌ی اینها هم بشه ایجاد عشق و کشش بین من و تویی که از قبل از
تولد، شاید به جایی حوالی همون مه‌بانگ چهارده میلیارد سال پیش، بدون
اینکه خودمون بدونیم عاشق هم شده بودیم! من مطمئنم که دست تقدیر بود
که باز منو به تو رسوند شاهان، چون ما خیلی سال قبل از این پیمان عاشقی
امضا کرده بودیم و سرنوشت و زمان هم ما رو بهم رسوند تا به روزی
دست توی دست هم توی کوچه پس‌کوچه‌های این زمینی که سه هزاره پیش
زنون و دموکریت روش زندگی کرده بودن و از شگفتی‌های تقدیر گفته بود.
قدم بزنیم و مهر تأییدی باشیم به حرفاشون!
شاهان بالبخندی که نشان از حفظ کاملش بود، خیره به دختر خوش صحبت
نگاه می‌کرد.

- آره خلاصه پادشاه به نظر من هیچی الکی نبوده و عشق من و تویی به
چیزی فراتر از قاعده‌ها و کلیشه‌هاییه که توی ذهن همه‌ست.
حرفش که تمام شد زبان روی لب کشید و از روی تخت بلند شد. هم‌زمان
که به سمت آینه می‌رفت گفت:

- پاشو بریم پادشاه که دیگه خیلی اینجا بودیم، زشته!
سپس در آینه خودش را ورنده‌از کرد و اندک رژی را که دور لبش پخش
شده بود، پاک کرد. مشغول مرتب کردن موهایش بود که سیمای مردانه‌ی
شاهان را در قاب آینه دید.

- چه خوشگل صحبت می‌کنی شما جان دل! خوش به حال نی‌نی‌مون که
شما قراره براش قصه بگی!
سرمه با تصور فرزندگی که از وجود او و شاهان باشد لبخند زد و شیطان
گفت:

- ما که هیچی مون مثل دختر و پسرای عادی نبود، بیا حداقل به اسم بچه
انتخاب کنیم!

شاهان خندید و بوسه‌ای به لاله‌ی گوش نورچشمی زد.

- هر چی مامان خانمش بگه!

سرمه چشم تنگ کرد و مرموز پرسید:

- جدی هر چی من بگم؟

شاهان همان طور که در آینه خیره به جانش بود، سر تکان داد.
- هر چی تو بگی.

سرمه لبخندی زد و پر عشق گفت:

- پس آگه پسر شد می‌ذاریم "شاهو"!

شاهان ابتدا مبهوت شد و بعد عاشقانه خندید. دختر چه خوب ره دلبری را بلد بود و چه خوب تر فهمیده بود که نام محبوب شاهان همان "شاهو" می‌باشد تا نامی را که مفهومی می‌شود همانند شاه بزرگ و به این خوبی با نام خودش که معنی‌اش می‌شد «بزرگ شاهان و شاه بزرگ» هماهنگ است، روی او بگذارد. از ذوق، دختر را محکم‌تر به خود فشرد و لب زد:

- کم دلبری کن عیال! به خدا که تحمل از دست بدم، بی خیال جشن و عروسی و رسم و رسوم، ور می‌دارم می‌برمت سر خونه زندگی تا برام شاهو بیاری!

سرمه پرنواز خندید و به سمت شاهان چرخید، آرام دست زیر لبش کشید تا صورتی رژه برود و سپس زمزمه کرد:

- چشم دیگه دلبری نمی‌کنم! بریم!

شاهان بوسه‌ای آخر را هم به پیشانی‌اش زد و گفت:
- بریم!

پس از چند دقیقه هر دو هم قدم با هم داخل هال شدند و مقابل نگاه خیره‌ی حاضرین در جای خود نشستند.

- خب سرمه جان مورد پسند بود پسر مون؟!

سرمه سر بلند کرد و با نگاه به صدرایی که راوی این جمله بود، آرام لب زد:

- بله!

صدای دست و سوت و «مبارکه» در خانه پیچید و سرمه شادتر از همیشه لبخند زد. کمی که گذشت و جو آرام شد، مه‌لقا به حرف آمد:
- ان شاء الله که خوشبخت بشین عزیزای دلم؛ ولی مهریه و شیربها و اینها

چی؟

ادریس اخم ملایمی کرد و در همان حین که دانه‌ی تسبیح شاه مقصودی‌اش ۵۳۱

بارد سال بعد توی یه
سیمین و درمانگری
و تویی که از قبل از
بارد سال پیش بدون
که دست تقدیر بود
از این پیمان عاشقی
سونند تا یه روزی
که سه هزاره پیش
ی تقدیر گفته بود.

تر خوش صحبت

شق من و تو یه

د شد. هم زمان

ر لبش پخش
ای مردانه‌ی

نی مون که

د و شیطان

اسم بچه

را می انداخت، گفت:

- شیربها که به نظر بنده نه منطقیه نه نیاز؛ اما مهریه چون رسمه و شرط عقد باید باشه ولی انتخاب اونو هم با اجازه ی دخترم می خوام بنارم به عهده ی شاهان! چون به هر روی، مهریه یا همون نحله یه هدیه از جانب داماد به عروسشه و به نظر من دور از ادبه که ما بخوایم هدیه رو انتخاب کنیم!

و با محبتی پدران به صورت شاهان نگاه کرد و ادامه داد:
- مهریه رو خودت انتخاب کن باباجان.

شاهان شوکه از حرف های مردی که این قدر خوب و زیبا پاسخ داده بود لب گشود و گفت:

- والا من نمی دونم چی بگم، اما می خوام که اگه ممکنه سرمه انتخاب کنه! یعنی نه صرفاً تو این مرحله، بلکه توی تمام زندگی انتخاب من تأثیرپذیر از نظر سرمه خواهد بود.

کلام او که تمام شد همه ی نگاه ها به سمت سرمه برگشت. دختر بارها به این سؤال فکر کرده بود و جوابش را هم آماده داشت پس بی خجالت یا تردید گفت:

- خب حقیقتاً به نظر من مهریه یه عامل برای به زنجیر کشیدن مرد یا تعهد اجباریش نیست، چه بسا که کلاً نمیشه کسی رو مجبوراً، وادار به تعهد کرد و قطعاً تنها عامل برای متعهد کردن فرد همون عشق و احساسه؛ برای همین هم من ترجیح میدم مهریه م روزی یه شاخه گل رز باشه! حقا که دختر همان پدر فهیم بود و این را از نگاه تحسین گر ادیس و بقیه می شد فهمید! صدرا اما به مخالفت برآمد و گفت:

- نمیشه که دایی جان! حتی اگه شده همون چهارده تا سکه ی معمول هم باشه ولی باید باشه!

سرمه جدی سر بالا انداخت.

- نه آقا صدرا اگه اجازه بدین مهریه م همین باشه!

جو سنگین بود؛ اما صدای شاهیار باز به قصد یخ آب کنی بلند شد.

- داداش شرایطشون واسه زن گرفتن خیلی خوبه ها! من جای تو بودم

سه - چهارتا می گرفتم!

و موفق هم بود و مثل همیشه لبخند به لب آورد؛ اما کلام نسرین که با

اخم و نیش دار بیان شد دوباره کام همه را تلخ کرد.
- زبون به دهن بگیر، مجلس جدیه بچه!

و رویه سرمه ادامه داد:

آخه این چه جورشه دختر؟! پس فردا مردم بفهمن چی میکنی؟ نمیکن
سرمه جون، به نظرم اصلاً این کار رو نکن بعداً یکی بفهمه به ارزش
خودت شک میکنه!

با این حرف، از یوروس تا سیمینی که خیلی درک درستی از فضا نداشت
و فقط خبره به ادریس و سرمه مانده بود، همه اخم کردند و از دست این
زن که کمر به خراب کردن مجلس بسته بود، حرص خوردند. مشخص هم
بود که برای او فرق نداشته سرمه چه بگوید و قطعاً اگر مهر دارای ارزش
مالی هم انتخاب می کرد باز نسرین بهانه گیر چیزی برای گفتن داشت؛ اما
حال دیگر سرمه تنها نبود و در کنارش مادر بزرگ و پدری را داشت که
همچو کوه حمایتش می کردند و عمق این داستان را نسرین وقتی فهمید که
مهرین لب به پاسخ گشود.

- نه نسرین جان اشتباه نکن، ارزش یه دختر به مهریه اش نیست بلکه به
اون شرف و شخصیتیه که داره؛ وگرنه ما قصد فروش سرمه رو نداریم که
قیمت بالا روش بذاریم! جدا از اون، ما دختر کم نداشتیم که دنگ خونه
و عمارت پشت قبالش بود؛ ولی نه خودش خوشبخت شد و نه زندگیش به
جایی رسید! بعدش هم وقتی دختر و پدر دختر راضین به من و توی ناراضی
چه؟ از نظر من به عنوان گیس سفید این جمع، بهتره به انتخاب دخترمون
احترام بذاریم و دیگه نه ونو دنبالش نیاریم. به حق علی پس فردا که رفتن
سر خونه زندگیشون دیگه شاهان خودش می دونه برای زنش چی کار کنه
و چی کار نکنه!

نسرین عصبی و اخمو سر پایین انداخت، زبانش به کارایی و برندگی
خاندان مهرین نبود؛ اما از رو نمی رفت و هی خودش را با آنها سر شاخ
می کرد! سر آخر هم یک «هر طور صلاحه» لب زد و ساکت شد.
پس از این جر و بحث کوتاه، صدرا به عنوان سخنور جمع به صورت
شاهان نگاه کرد و وقتی پلک زدن مطمئن او را دید، به نیت کوتاه شدن
سخن، سریع گفت:

مهریه چون رسمه و
دخترم می خوام بذارم
ون نحله یه هدیه از
ما بخوایم هدیه رو
مه داد:

زیبا پاسخ داده بود

کنه سرمه انتخاب
ندگی انتخاب من

شت. دختر بارها
بس بی خجالت یا

ر کشیدن مرد یا
جبوراً، وادار به
شق و احساسه؛
رز باشه!

ن گر ادریس و

ی معمول هم

د شد.

ای تو بودم

سرین که با

پس با قبول این مهریه و تأیید دو طرف، دیگه مبارکه؛ دهنمون رو
شیرین کنیم عروس خانم؟
لبخند پر عشقی که از حرف‌های نسرین محو شده بود باز روی لب سره
جان گرفت و دختر آرام لب زد:
- بله بفرمایید!

باز صدای دست بود که در خانه می‌پیچید و باز دل نو عروس و دامادی
بود که از خوشی می‌لرزید! پس از اینکه سرمه به دستور ادریس شیرینی
گرداند و بحث‌های تکمیلی هم انجام شد، مهین پرسید:
- حالا ان شاء الله عقد و عروسی کی باشه؟ چون گمون نکنم کش دادل
نامزدی واسه اینهایی که انقدر خاطر هم رو می‌خوان درست باشه!
ادریس به نشانه‌ی موافقت سر تکان داد.

- منم موافقم. به نظرم بهتره که یه ماه دیگه عقد کنن، توی عید هم بساط
عروسی رو بچینیم و...

عید؟! یعنی ده ماه دیگه؟! شاهان بی‌اراده میان کلامشان پرید و مظلوم
گفت:

- خیلی دیره آقا ادریس!

صدای خنده جمع که بلند شد، شاهان شرمنده سر پایین انداخت و عرق
روی پیشانی‌اش را پاک کرد. خب دل دوری از دلدار را نداشت چه کند!
ادریس که خوب حال پسر را می‌فهمید، پس از خنده‌ی کوتاهش گفت:
- خب قبلش هم محرم و صفر باباجان، بعدش هم که میفته وسط درس
و دانشگاه و چله‌ی زمستون.

حالا وقت تعارف نبود، چون اگر داستان به عید می‌کشید، شاهان صد بار
می‌مرد و زنده می‌شد!

- خب قبلش باشه چی؟! -

ادریس متعجب چشم درشت کرد.

- یعنی توی همین دو ماه؟

- بله!

- نه باباجان به این زودی امکان نداره! من حتی یه قاشق هم واسه
جهیزیه نخریدم، جدا از اون ...

شاهان اخمی کرد و میان حرف ادریس آمد:

بارقه؟ دهنمون رو
ود باز روی لب سرمه

نوعروس و دامادی
تور ادریس شیرینی

ون نکنم کشر دادن
رست باشه!

نوی عید هم بساط

ن پرید و مظلوم

انداخت و عرق
اشت چه کند؟
هش گفت:

ته وسط درس

شاهان صد بار

هم واسه

ببخشید که باز کلامتون رو قطع می‌کنم؛ ولی جهیزیه برای چی؟
شما که کلبه‌ی درویشی بنده رو ملاحظه کردین هرچند که شأن شما و
سرمه‌جان خیلی اجل از این حرف‌هاست؛ اما از نظر وسایل زندگی کاملاً
جهیزه و هر وسیله‌ای هم که مورد پسند شما یا سلیقه‌ی سرمه‌جان نیست
به دیده منت...!

آن قدر صادقانه اینها را گفت بود که به دل همه نشست و جای مخالفت
برای کسی نگذاشت؛ با این حال ادریس درحالی که لبخندی از سر رضایت
به خاطر ادب و معرفت پسر روی لب داشت، گفت:

- ممنون باباجان، اما این جواری هم که نمیشه، بالاخره جهیزیه به رسمه
و نمیشه عروس رو بی جهیزیه راهی خونه بخت کرد!

سرمه قبل از شاهان به حرف آمد و گفت:

- باباجون آگه اجازه می‌دین من خودم با شاهان در این مورد صحبت
می‌کنم.

ادریس که مخالفت بیشتر از این را جایز نمی‌دید، لبخندی زد و گفت:

- خيله خب باباجان ان شاء الله خوشبخت بشین! پس آگه موافقین اواسط

مرداد و قبل از محرم عقد و عروسی رو توی یک روز بگیریم. قبوله؟!
دوماه ونیم صبر کند تا سرمه زن قانونی و رسمی‌اش شود؟! نه باز هم دیر
بود! البته دیر که نبود، مرد زیادی عجول بود! پس به‌سان کودکی که توپ
افتاده در حیاط را از همسایه طلب می‌کند، با صورتی مظلوم و نگاهی
شیطان گفت:

- همیشه عقد رو بندازیم آخر این هفته؟ بعد عروسی هر وقت شما
بگین...

حس کرد برای تعیین تاریخ زیادی دستشان را باز گذاشته؛ پس سریع
اضافه کرد:

- البته تا قبل همون محرم و صفر...!

ادریس این بار بلندتر از قبل خندید و شاهیار با نیشخندی گفت:

- عموا ادریس به نظر من نامزدش رو بدین بره تا بیشتر از این آبرومون
رو نبرده!

فرید هم در تأیید حرف‌های شاهان گفت:

- به نظر منم بهتره صیغه‌ی عقد خونده بشه تا سرمه‌جان و آقاشاهان

محرم بشن و آگه خدایی نکرده توی این دوره‌ی خرید و انجام کارها به اصطلاح پشت دستشون به هم خورد، منکری شکل نگرفته باشه و دختر پشت دست؟ منکر؟ راحت باشند؟ راحت تر از این؟ کجا بودی فردا

بی خبر از همه جا که نظاره کنی راحتی شان را در سفر بوشهر و قبل و بعد آن! این افکار خنده‌ی شیطانی را به لب نورچشمی و پادشاه آورد و سر هر دو را پایین انداخت. ادریس هم در حالی که هنوز از حرف شاهیار نیم خندی روی صورت داشت، سری تکان داد.

- برای من فرقی نداره باباجان، هر وقتی که سرمه و شما راضیین باشه و به سمت دخترش چرخید و اضافه کرد:

- آخر هفته میشه سه روز دیگه، می‌رسی کارهات رو انجام بدی در دونه؟

سه روز دیگه نام شاهان در صفحه‌ی دوم شناسنامه‌اش نقش می‌بست چه چیزی بهتر از این پس لبخندش را جمع کرد و با ناز لب زد:

- بله!

ادریس دستش را به نشانه‌ی تأیید بالا آورد و گفت:

- خیره خب پس به سلامتی و دل خوش، ان شاء الله پنجشنبه مجلس عقد کنون داریم.

پشت بند حرف ادریس، شاهان لبخندی از سر رضایت زد و با اشاره به مه‌لقا فهماند که نشان را تقدیم عروزش کند. مه‌لقا هم که هدیه و رسم را پاک یادش رفته بود، سریع دست در کیف برد و ست دستبند و انگشتر را که در جعبه‌ای مستطیلی و شیشه‌ای بود، بیرون آورد.

- پس ادریس خان با اجازه‌تون ما سرمه جون رو نشون شاهان کنیم!

ادریس لبخندی زد و متواضعانه گفت:

- صاحب اجازه‌اید بفرمایید!

شاهان از نظر افراد داخل خانه نامحرم سرمه بود، پس مه‌لقا هم زمان با دختر ایستاد و به طرفش رفت. با رسیدن به او لبخندی زد و جعبه را باز کرد.

- با اجازه از خواهرم مهین، من امروز به نیابت از مادر داماد نشون رو

۵۳۶ برات می‌ندازم عزیزم. سفیدبخت بشی به حق پنج تن.

قد در دل سرمه آب شد و پیرزن با دقت و وسواس انگشتر را از قابش بیرون کشید، سپس جعبه را روی میز گذاشت و دست دختر را در دست گرفت. «من... بندازم!»

صدای سیمین توجه همه را به سمت خود برگرداند. سیمین سر بلند کرد و با لبخندی که در تضاد با چشمان به اشک نشسته اش بود، لب زد: «بده من بندازم!»

شیشه‌ای که دور خودش کشیده بود با دیدن سرمه و بعد هم خود سالار ترک خورده بود و حالا هر روز بیش از قبل با محیط واقعی همراه می‌شد. سرمه لبخندی به مادر شاهانش زد و بی‌درنگ جعبه را از روی میز برداشت و انگشتر را از دست مه‌لقا گرفت. سپس «بالاجازه‌ای گفت و به سمت سیمین رفت. فارغ از جایی که در آن بودند و مجلس خواستگاری‌اش باز شد همان سرمه‌ی مشاور و درحالی‌که روی زانو مقابل زن می‌نشست، با نگاهی پرمحبت‌تر از گذشته، انگشتری را که سه شکوفه‌ی نرگس رویش بود بالا گرفت:

«اینو می‌خوای؟!»

سیمین سرش را بالا و پایین برد.

«آره!»

سرمه کف دست به بازوی سیمین کشید.

«می‌خوای باهاش چی کار کنی؟!»

سیمین لبخندی زد و با نگاهش به دست سرمه اشاره کرد.

«می‌خوام بندازم... توی دستت.»

هدف این کار برای سرمه مهم بود، پس پرسید:

«چرا؟»

سیمین آهی کشید و با بغض لب زد:

«تا عروس بشی... بمونی و دیگه نری!»

پس رفتن و نبودش را هم درک کرده بود! سرمه خوشحال از حالی که

روز به روز بهتر می‌شد لبخندش را پاسخ داد:

«می‌دونی من کیم؟»

«دختر!»

«انجام کارها به فته باشه و دختر»

کجا بودی فرید
شهر و قبل و بعد
شاه آورد و سر
حرف شاهیار

راضیین باشه.

و انجام بدی

ش می‌بست؟!

نبه مجلس

با اشاره به

و رسم را

نگشتر را

بم!

زمان با

را باز

ن رو

سرمه اخم کم رنگی کرد.

- نه اسم چیه؟

سیمین مغموم سر پایین انداخت.

- اسمت رو دوست ندارم!

- خب دوست داری اسمم چی باشه؟

سیمین ذوق زده سر بالا گرفت و با نگاهی که برقی از شادی داشت، گفت:

- کهریا!

هنوز دوست داشت! هنوز در دلش مانده بود که دختر ادریس کهریا باشد، همان اسمی که یک روز با شوق برای فرزندش از وجود ادریس انتخاب کرده بود و هیچگاه قسمتش نشد! سرمه هم خوب معنی حرفش را می دانست؛ پس علی رغم میل باطنی اش، صرفاً برای بهبود او لبخند زد و گفت:

- پس از این به بعد کهریا صدام کن!

سیمین ریز خندید و ناباور لب زد:

- واقعاً؟!

سرمه مطمئن پلک روی هم گذاشت.

- واقعاً!

سپس دستش را جلو برد و حلقه را به دست کم توان سیمین داد.

- بیا عزیزم، بنداز برام!

سیمین خوشحال نگاهی به شاهان و بعد هم به سرمه انداخت. سه هفته

بود که دیگر از چشمان شاهان نمی ترسید، سه هفته بود که خواب راحت

داشت، سه هفته بود که شاهیار را می دید و سه هفته بود که کم و بیش

داشت بعد از آن اتفاق را هم به یاد می آورد و به زندگی برمی گشت! با

لبخند انگشتش را بالا آورد و با کمک سرمه داخل انگشت دست راست

دختر انداخت.

نگاه همه به سرمه تحسین گر بود و افتخار در چشمان ادریس موج

می زد، وقتی افراد خانه از بهت در آمدند، تک و توک شروع به دست زدن

کردند، تا نهایتاً صدای زنگ درب با صدای کف زدن ادغام شد و نوید از

رسیدن مادام و آقاسعید داد. با اضافه شدن آن دو، فضای خانه گرم تر و

دوست داشتنی تر شد. مادام که طبق معمول باز دست پر به مهمانی آمده

بود، مستقیم همراه با شیرین و صحرا به آشپزخانه رفت تا شیرینی‌های
را که درست کرده بود در آنجا بگذارد و سرمه هم پس از احوال‌پرسی با
نیکانی که به واسطه‌ی پارک ماشین کمی دیرتر از آن دو آمده بود، به سمت
آشپزخانه رفت. مادام به محض دیدن سرمه لبخندی زد و مهریان گفت:
- وای سرمه جون تبریک میگم، امیدوارم که خوشبخت بشی! راشی
شاهان خیلی خوشگل‌تر از چند سال قبل شده که دیده بودمش، حالا
می‌فهمم که حق داشتی منو فراموش کنی!

دوباره زن پر محبتی را که این قدر دل‌تنگش بود در آغوش کشید و لب زد:
- آخ من قربون شما بشم! کی گفته من فراموشتون کردم؟ به خدا دلم
براتون لک زده بود.

مادام بوسه‌ای به گونه‌ی سرمه زد و دست روی کمرش کشید.
- منم عزیز دلم. امیدوارم همیشه شاد باشی و من بیشتر بینم.
سپس با عقب رفتن سرمه، او هم لبخندی زد و باز مشغول به کار خود
شد، تا نهایتاً سلفون از روی آخرین ظرف دسرش هم برداشت و مرغ‌خوری
گرد را که حالا لایه‌لایه بستی و بیسکویت در آن بود به دست شیرین داد.
- بفرمایید شیرین جان، فقط بی‌رحمت سریع بذارش داخل فریز تا به‌کم
خودش رو بگیره.

شیرین در همان حین که کاسه‌ی ماست و آبلیمو را به دست صحرا می‌داد
ناس سالاد را آماده کند، گفت:

- دست گلت درد نکنه مادام جون، برو بشین، تازه از راه رسیدی خسته‌ای.
کلامش که به انتها رسید، نیکان هم سلام و علیکش با جماعت در پذیرایی
تمام شد و مشتاق به آشپزخانه آمد، و به محض رسیدن دست روی سینه
گذاشت.

- سلام مادرزن، چطورین دورتون بگردم؟!
و با عشقی که حتی از لحنش هم مشخص بود، رو به صحرا ادامه داد:
- سلام عرض شد خانومم.

خاله شیرین مادرانه لبخندی زد و پاسخ داد:

- سلام پسرم خدانکنه! خوش اومدی عزیزم.
صحرا هم با گونه‌های گلگون کاسه را روی این گذاشت و بی‌اختیار شالش
را جلو کشید و مرتبش کرد. سپس با صدای آرام گفت:

صدای داشت، گفت:

ختر ادریس کهربا
از وجود ادریس
ب معنی حرفش
بود او لبخند زد

داد.

ت. سه هفته
واب راحت
که کم و بیش
می‌گشت! با
ست راست

یس موج
دست زدن
نوید از
گرم‌تر و
نی آمده

سلام، خوش اومدی!

نیکان با دلی که مثل هر بار برای دلبری نامزدش لبرزیده بود، لبخندی زد و به سمت سرمه برگشت و خوشحال گفت:

سلام که کردم ولی تبریک نگفتم! خانم خیلی مبارک باشه

که خوشبخت بشین!

از وقتی صحرا وارد زندگی اش شده بود کمی مقیدتر به آداب بود که برای بانویش اهمیت داشت. مثلاً دیگر با نامحرم دست نمی داد یا خیلی راحت با جنس مخالف صحبت نمی کرد یا دیگر خبری از دوستان دخترش نبود و تمام ارتباطش به صحرا محدود می شد و دیدن این رفتار هر بار پیش از پیش کام صحرا را غسل می کرد! سرمه هم که این تغییر را فهمیده بود به احترام عقاید و حساسیت های دوستش، جدید کمی سنگین تر از حالات معمول با او مراوده می کرد.

- خیلی متشکر از لطف، هیچ وقت فراموش نمی کنم که واسطه ای این آشنایی شدی و همیشه ممنونت می مونم!

نیکان مهربان لبخندی زد و برادرانه گفت:

- واسطه ای این وصلت، دل پاک خودت بود سرمه جان، اگه قبول نمی کردی که به مامان کمک کنی و اون طور بی چشم داشت از وقت و استراحتت نمی زدی تا حال مامان بهتر بشه، خب منم دلیلی نداشتم که به شاهان معرفت کنم! تو نون دل پاک خودتو خوردی خانم.

حرف های نیکان سرمه را به فکر فرو برد، یعنی همین بود؟! یعنی واقعاً شاهان هدیه ی کارما به او برای خوبی هایش بود؟ شاید همین باشد! شاید دنیا دجله ای بود که نیکی سرمه را این گونه به او پس داده بود، کسی چه می داند!

صدای مجدد زنگ درب که نشان از آمدن غذاها بود، باعث شد سرمه سری تکان بدهد و پس از تشکری مجدد، از آشپزخانه خارج شود.

شام که خورده شد و میهمانی سر آمد، تازه کار سرمه شروع شد! با قراری که امشب گذاشته شده بودند، سه روز دیگر عقدکنانشان بود و دختر هیچ آمادگی نداشت! پس از رفتن میهمانان علی رغم خستگی ای که داشت به اتاق رفت تا چک لیست مدنظرش را آماده کند. نمی دانست از کجا شروع کند و کارها را چگونه چطور نظم دهد که هم در زمان صرفه جویی کند و هم به

ن لرزیده بود، لیبندی زد
ن مبارک باشه ان شاء الله

تر به آدابی بود که برای
نمی داد یا خیلی راحت
دوستان دخترش نبود
رفتار هر بار بیش از
میر را فهمیده بود، به
سنگین تر از حالات

نم که واسطه ای این

مه جان، آگه قبول
داشت از وقت و
لیلی نداشتم که به

بود؟! یعنی واقعاً
ممن باشد! شاید
ه بود، کسی چه

اعت شد سرمه
ج شود.

شروع شد! با
ن بود و دختر
که داشت به
ن کجا شروع
کند و هم به

تمام کارهایی که باید، برسد؛ باین حال فردا را به عنوان روز خرید مشخص
کده و روی کاغذ نوشت:
۱. خرید حلقه ۲. خرید لباس عقد ۳. انتخاب محضر و ...

نمی خوای بخوابی باباجان؟
خودکار را روی میز گذاشت و به سمت پدرش برگشت.
چرا بابا، یه کم کارا رو سروسامون بدم می خوابم، حقیقتاً تاریخ عقد
خیلی زود شد، باید همه ی کارها رو MP۳ انجام بدیم
هرچند که خود ادریس هم خیلی از نزدیکی زمان عقد راضی نبود ولی
گفت:

- حالا ایراد نداره آگه تایم بیشتری بود مدیریت کارها راحت تر می شد
ولی الان هم قطعاً خیریتی پشتش بوده!
سرمه با یادآوری هول و هیجانی که در چهره ی شاهان بود لیبندی زد
- دیدی چقدر عجله داشت بابا؟
ادریس مردانه خندید و سر تکان داد.

- آره مشخصه که خیلی دوست داره باباجان، هوش رو داشته باش!
سپس روی تخت نشست و درحالی که به دستان قلاب شده اش نگاه
می کرد ادامه داد:

- روز عقد می خوام تو رو بسپارم دست مردی که امروز اعتراف کرد
تو رو از خودش هم بیشتر دوست داره؛ اما قبل از اون می خوام شاهان رو
به تو بسپارم...! می دونم که تو خودت بلد درس زندگی ای بابا؛ اما باز من
وظیفه یه چیزایی رو بگم!

نگاهش را بالا آورد و به چشمان پرتعجب دخترش خیره شد.

- حواست به مردت باشه سرمه، شاهان مرد قوی ای؛ ولی نقطه ضعفش
تویی پس مواظب باش که از خودت ناامیدش نکنی! هیچ وقت با غرور
و غیرتش بازی نکن و بذار به وقتش خودش هر دوتاش رو فدات کنه.
می دونم خودت بهتر از من می دونی؛ اما یه وقتایی براش خواهی که نداره
باش و یه روزایی جای خالی مادری که پنج ساله ازش محرومه رو پر کن،
انقدر باهاش دوست باش که هیچ رقمه کمبود رفیق رو حس نکنه و سر
آخر، سعی کن علاوه بر همسر، همدم و همفکر و هم صحبت و همراهش
هم باشی.

سرمدی را که کنارش نشسته بود، در آغوش کشید و ادامه داد:
- شاهان تنهاست بابا، خیلی هم تنهاست. توی این دنیا جز تو و شاهان
و مامانش هیچ دلخوشی ای نداره، پس هوای دلی رو که به تو خوش شده
داشته باش!



در آینه‌ی بیضی‌شکلی که مقابلش بود و نقش صورت او و شاهانش را در
یک قاب جا داده بود، به زیتونی‌های خوش‌رنگ مردش خیره ماند و باز
بی‌اختیار لب به حمد گشود و خدا را برای چنین نسبی شکر کرد.
- «شناسنامه‌ها رو بزرگوار لطف کنید.»

نگاه روی توربان سفید مروارید دوزش چرخاند و پس از آن وسواس‌گونه
دست روی پیرهن بلند سفیدش که ست توربان بود و با مروارید و گل‌های
ریز تزیین شده بود کشید.
- «شاهد شما و شما میاید؟»

رژ لبش پس از شیطانی شاهان در آسانسور درست قبل از بخشیدن مانع
زمان صیغه به او، کم‌رنگ شده بود و او هم ماتیکی همراهش نداشت، پس
مجدد لب روی هم مالید و سعی کرد تمام نقاط لبش را یک‌رنگ کند.
«پدر عروس خانم شما میاید؟»

برخلاف اصرار صحرا و شیرین به آرایشگاه نرفته بود و خودش موهایش
را کرلی کرده بود و صورتش را با نقشی ساده و دخترانه آراییده بود.
- چشم از آینه بردار جان دل که خوشگلی!

سر برگرداند و این بار نه از قاب آینه بلکه به جسم قابل لمس شاهان
نگاه کرد.

- نه به خوشگلی شما پادشاه!

باورش نمیشد دختری که جان و دلش بود تا دقایقی دیگر همسرش
می‌شد.

- زبون نریز خانوم!

سرمد خواست پاسخ دهد که صدای عاقد مانعش شد.

- عزیزان حاضر در محفل یه صلوات ختم کنن لطفاً

همهمه‌ی جمع که با صلوات ساکت شد عاقد کلامش را ادامه داد:

- با نام و یاد خدا و استعانت از کلام حق و حضرات آل الله، قصد دارم

ادامه داد:
من دنیا جز تو و شاهیار
و که به تو خوش شده

ت او و شاهانش را در
دش خیره ماند و باز
بی شکر کرد.

س از آن وسواس گونه
با مروارید و گل های

از بخشیدن مایه
راش نداشت، پس
یک رنگ کند.

خودش موهایش
آراییده بود.

قابل لمس شاهان

دیگر همسرش

مه داد:

لله، قصد دارم

میغی عقد دائم رو با اجازه پدر عروس خانم جناب آقای ادیس راد
و رضایت کامل و قلبی دخترم سرمه راد، بین ایشان و آقای امیرسالار
شکوهی جاری می کنم؛ فقط دخترم در خصوص مهریه فرمودین که روزی
یک شاخه گل رز ماه داماد باید متقبل بشن درسته؟
سرمه شکر خندی زد و سر تکان داد.
- بله حاج آقا.

عاقده به این مهریه ی عجیب لخندی زد و گفت:
- اون وقت اگر یه روز خدایی ناخواسته رابطه تون شکر آب بود و آقا
داماد گل رو به عمد فراموش کرد تکلیف چی میشه؟
لبخند سرمه عمق گرفت و دختر پرشیطنت گفت:
- مهریه م عندالمطالبه ست حاج آقا، می ذارمش اجرا!
کلام شاهیار که با صدایی آرام تکه پرانی می کرد از بین خنده ی جمع تنها
به گوش آن دو رسید:
- با این زیبونش به نظرم تا عروس خانم رفت گل بچینه شما فرار کن
داداش!

حاج آقا تبسمی به سرمه کرد و به شوخی گفت:
- پس آقای شکوهی یادتون باشه فاکتورهای خرید رو نگه دارید!
و پس از خنده ی کوتاه جمع ادامه داد:
- خب با اجازه، بنده خطبه رو شروع کنم!
کلام عاقده که بین آجرهای دفترخانه منعقد شد، همه ی افراد سکوت
کردند تا او با نگاهی جزئی به دفتر مقابلش شروع کند.

- بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي أَحَلَّ النِّكَاحَ وَ حَرَّمَ التَّفَاحَ وَ
الزُّنَا، وَ أَلَفَ بَيْنَ الْقُلُوبِ بَعْدَ الْفِرَاقِ وَ الشَّقَاقِ، وَ أَنْسَهُم بِالرَّأْفَةِ وَ الصَّلَاحِ، ثُمَّ
الْصَّلَاةُ وَ السَّلَامُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ (صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ وَ سَلَّمَ) وَ الْإِثْمَةُ الْهَدَاهِ
الْمُهْدِيْنَ سِيْمَا بَقِيَّةِ اللَّهِ فِي الْأَرْضِيْنَ رُوْحِي لَهُ الْقَدَاءُ.
به مبارکی و میمنت و در پناه عنایات خاص امام زمان عجل الله تعالی
فرجه الشریف پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی، بین دوشیزه
محترمه سرکار خانم سرمه راد و آقای امیرسالار شکوهی اجرا و منعقد
می گردد.

عاقده نفسی گرفت و باز ادامه داد:

دوشیزه محترمی مکرمه، سرکار علییه، خانم سرمه راد آیا به بند
وکالت می دهد شما را به عقد دائمی، همیشگی، ابدی و اثنی عشری برای
جناب آقای شاهان شکوهی به صدق معلوم، یک جلد کلام الله مجید،
یک دست آینه و شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه توافق شده یعنی
روزی یک شاخه گل رز و شش دانگ از مسکن جناب داماد آقای
امیرسالار شکوهی واقع در تهران، محله ی... خیابان... با این شرط که مهریه
به ذمه زوج دین ثابت است و عندالمطالبه به سرکار عالی تسلیم خواهند
داشت و شروطی که مورد توافق طرفین بوده، در بیاورم؟ آیا بنده وکیل
مهریه که اعلام شد، همه با نگاهی متعجب و صورتی مبہوت، به سمت
شاهان برگشتند؛ سرمه هم بی توجه به صحرایی که در حال قند سابیدن
گفت «عروس رفته گل بچینه»، آرام به طرف شاهان مایل شد و معترضی
لب زد:

- خونه قرامون نبود شاهان! اونم خونه ای که انقدر دوستش داری
خواهش می کنم بگو حذفش کنه، من نمی خوام چیزی که ارزش مالی داره
توی مهریه م باشه.

شاهان اما نگاهش را خیره روی آیات نور نگه داشت و تنها زمزمه کرد:
- ارزش مالی نداره جانم، همون طور که خودت گفتی چون دوستش
داشتم و حس کردم تو هم دوستش داری تقدیمت کردم.
سرمه اما مجاب نشد و باز گفت:

- شاهان به خدا من راضی نیستم! بابا اون خونه ای که برات زحمت
کشیدی، کلی برات عزیزه بعدم جدا از اون...

شاهان دست سرمه را از قران در دست گرفت و آهسته لب زد:

- آدم به هدیه اعتراض نمی کنه جان دلم! بعدش هم هیچ وقت یادت نره
که هیچ چیزی توی این دنیا از تو برای من عزیزتر نیست نورچشمی!

سرمه سرش را برگرداند و در آینه به رخ مردانه ی عشقش که سر پایین
انداخته بود و تندتند قرآن می خواند، خیره شد! بغض راه نفسش را گرفته
بود و خوب می دانست که تنها دلیلش ذوق از حضور کسی است که این قدر
عاشقانه می خواهدش! این بار او دست شاهان را در دست گرفت و در دل
قربان صدقه اش رفت. قربان صدقه ی مردی که این قدر مرد بود! این قدر
عاشق بود... این قدر قشنگ عاشق بود!

و تنها خدا می دانست که
او اما بیش از تمام دنیا عاشق
«عروس خانم زیرلفظی م
عاقده بار دوم و سوم راه
جادوی تسخیرکننده اش. ش
در جیب داخلی کت شیر
پس به سمت سرمه چر
می رفت گفت:

- اینم زیرلفظی خدمه
- «عروس خانم زیرلفظی
سرمه نفسی گرفت و
به عزیزترین دارایی ز
- با اجازه بزرگ ت
مادرم... بله!

صدای دست و سون
ته دل لبخندی زدند
مرد بی درنگ و بو
که تمام شد، یورو
دو گرفت. ابتدا ش
ضربان قلب خود
آورد و مقابل سر
با هزار ناز و ادا
شاهان را روی
شاهان، و در قس
است ضربانم!
شاهان انگش
ذکر «بسم الله»
با افتخار پشت
پس از شاهان
خانومی انگ

و تنها خدا می دانست که چقدر سرمه دوستش داشت و شاید نه همپای او اما بیش از تمام دنیا عاشقش بود!

«عروس خانم زیرلفظی می خوان!»
عاقده بار دوم و سوم را هم خوانده بود و او نفهمیده بود! امان از پادشاه و جادوی تسخیرکننده اش. شاهان کلمه‌ی آخر آیه را هم خواند و بعد دست در جیب داخلی کت شیری رنگش برد و جعبه‌ی سرویس را بیرون کشید. سپس به سمت سرمه چرخید و با لبخندی که دل سرمه با دیدنش ضعف می رفت گفت:

«اینم زیرلفظی خدمت شما عروسم. بده بله رو که چون به سر کردیمون!»
«عروس خانم زیرلفظی هم که تقدیم شد، وکیلیم؟»

سرمه نفسی گرفت و با چشمانی که اشک کمی تارشان کرده بود، خیره به عزیزترین دارایی زندگی اش یعنی پدرش ادریس، لب زد:
«با اجازه بزرگ ترم، سایه‌ی سرم، عشق اول، یار آخرم، هم پدرم، هم مادرم... بله!»

صدای دست و سوت که در گوش شاهان و سرمه پیچید، دختر و پسر از ته دل لبخندی زدند و وقتی عاقده جواب بله را از زبان شاهان هم گرفت، مرد بی درنگ و بی تردید پیشانی نورچشمی اش را بوسید. خواندن خطبه که تمام شد، یوروس حلقه‌هایی را که در قاب صدف شکل بود، مقابل آن دو گرفت. ابتدا شاهان حلقه‌ای را که رینگ ساده‌ی سفید بود و شمایل ضربان قلب خودش روی آن با برلیان ریز نقش بسته بود، از صدف بیرون آورد و مقابل سرمه گرفت. این طرح حلقه، ایده‌ی جانش بود که طلا فروش با هزار ناز و ادا قبول کرد سه روزه بسازدش. طرحی که نقش ضربان قلب شاهان را روی حلقه‌ی سرمه می کشید و ضربان قلب سرمه را روی حلقه‌ی شاهان، و در قسمت داخلی آن با خطی فانتزی می نوشت «به دیدار تو وصل است ضربانم!».

شاهان انگشت انگشتری ظریف سرمه را دستان توانمند خود گرفت و با ذکر «بسم الله» حلقه را در دست دختر انداخت و میان صدای شادی حضار با افتخار پشت دست نازدار را به لبانش چسباند و بوسه‌ای عمیق به آن زد. پس از شاهان نوبت سرمه بود که حلقه دست یار کند و او هم با باوقار و خانومی انگشتر را انداخت و بعد بی خجالت گونه‌ی پادشاه را بوسید. رسم

م سرمه راد آیا به بنده
بدی و اثنی عشری برای
جلد کلام الله مجید،
مهریه توافق شده یعنی
ن جناب داماد، آقای
با این شرط که مهریه
عالی تسلیم خواهند
م؟ آیا بنده وکیلیم؟

تی مبهوت، به سمت
ر حال قند سبیدن
ایل شد و معترض،

ر دوستش داری!
ارزش مالی داره

تنها زمزمه کرد:
ن چون دوستش

براش زحمت

ب زد:
قت یادت نره
چشمی!

که سر پایین
ش را گرفته
ن که این قدر
ت و در دل
ود! این قدر

عمل خوران و هدیه دادن هم که تمام شد. بالاخره رضایت دادند و عقد را به مقصد رستورانی که ادریس برای نهار عقد رزرو کرده بود ترک کردند.



هامون با خنده دستمالی برداشت و درحالی که عرق پیشانیاش را پاک می کرد، کنار عروس رفت و برای اینکه صدایش را بین آن همه های و صوی به سرمه برساند، لب کنار گوشش برد.

- عروس هم انقدر جلف؟ حیف اون شاهان! به خدا که اون بدبخت همون سبب سرخیه که افتاده به دست فلج تو!

شاهان که نگاهش گیر سرمه ای بود که تا این لحظه همراه با عروس داشت می رقصید، با دیدن هامون و نزدیکی بیش از حدش به نورچشمی سریع تکیه از پشتی مبل مخصوص داماد برداشت و با اخم بلند شد. علی رغم تمام ظاهرسازی ها باز دل خوشی از پسری که به فرار سرمه کمک کرده بود و این همه مدت به او دروغ گفته بود، نداشت. جدای از آن، با آن همه نزدیکی نامحرم به جان دلش هم نمی توانست کنار بیاید و نهایتاً هم با اخم به سمت آن دو رفت. عروسش با لباس سفید پرنسی و موهای جمع و باز ستاره ای امشب شده بود و دل پسر را از لحظه ای که مقابل آرایشگاه او را دیده بود، صد بار آب کرده بود و با شیطننت بی حد و حصرش به جنون مجنونش افزوده بود! سفیدی تن سرمه و پیرهن مدل دانلی که همه ی حجابش تنها دو بند روی سرشانه بود، شاهان این مایند را هم غیرتی می کرد و باعث می شد که برای بار هزارم خودش را بابت مجلس مختلط لعنت کند! تعصبی نبود اما سرمه اش با آن موهای بالیاژ شده و آرایش ملوس عروسکی آن قدر زیبا دل می برد و نگاه همه را میخ خود می کرد که مرد بیچاره لاجرم دیوانه می شد! با این حال برخلاف طوفان درونش به محض رسیدن به او و هامون، لبخندی به سرمه زد و انگار که بخواهد به خودش ثابت کند سرمه تنها نورچشمی خود اوست نه کس دیگری، دست دور کمرش انداخت و به خود چسبانده اش. هامون با دیدن دامادی که هیبت مردانش در آن کت و شلوار مشکی از همیشه پراقتدارتر شده بود، تبسمی کرد و با صدای بلند گفت:

۵۴۶ - چطوری آقای داماد؟ اتفاقاً الان ذکر خیرتون بود!

رضایت دادند و دفتر
رزرو کرده بود ترک

پیشانی اش را پاک
آن همه های وهوی

دا که اون بدبخت

همراه با یوروس
ش به نورچشمی
با اخم بلند شد.

به فرار سرمه
نداشت. جدای
نست کنار بیاید

نفید پرنسی و
ظه ای که مقابل
حد و حصرش

دل دانتلی که
را هم غیرتی
جلس مختلط

رایش ملوس
کرد که مرد
ش به محض

به خودش
دست دور
که هیبت

د، تبسمی

شاهان بی اراده ابرو به هم نزدیک کرد و نیشدار گفت:
- بله در جریانم؛ از شما خیر به ما زیاد رسیده!

هرچه باشد او هم از نسل مهین بود و زبان تیزش را از او به ارث برده
بود. هامون که حس شاهان را به خود درک کرده بود، لیخندی زد و پس از
گفتن «خیله خب من دیگه مزاحمتون نشم شاد باشین.» آن دو را ترک کرد.
بارفتن او سرمه ای که کم و بیش حق را به مردش می داد، به سمت شاهانش
چرخید و با خنده کنار گوشش گفت:
- عشق من چگونه؟!

شاهان از فضای تاریک سالن که تنها با رقص نورهای آبی و بنفش روشن
بود استفاده کرد و سرمه را در آغوش کشید و در همان حین که به بهانه ی
رساندن صدا نزدیکش می شد، لب روی گردن داغ دختر گذاشت و بعد دل
زد:

- عشقت داره هلاک میشه! چرا اینا نمیرن نورچشمی؟!
سرمه در همان حال که نفس زیر گوش شاهان پخش می کرد، دست روی
کراوات مشکی اش کشید و گفت:

- دو ماه صبر کردی، تحمل این دو ساعت سخته پادشاه؟!
شاهان حریص تر دختر را به خود فشرد.

- توی این دو ماه سر جمع یه هفته دیدمت که بخوام بیتابی هام رو
نشونت بدم؟!

حلقه ی دستش را دور کمر ظریف دلدار محکم تر کرد و خماتر از قبل
ادامه داد:

- توی این دو ماه شما رقص عشوه ی طراحی شده برام می رفتی؟!
زاویه ی فک سرمه را تبتدار بوسید و لب زد:

- توی این دو ماه با این لباس جلوم می گشتی؟!
و با یادآوری طنازی سرمه در پیراهن عروزش عقب کشید و با اخم
گفت:

- راستی این لباس اون روز توی مزون هم همین قدر تن و بدنت رو
می داشت رو طبق اخلاص؟

سرمه با خنده سر تکان داد.
وقتی میهمانان برای صرف شام به سالن پشتی رفتند و حواس ها از آن ۵۴۷

دو پرت شد، زوج تازه وقت کردند روی مبل عروس و داماد بنشینند و نفسی راحت بکشند. آهنگی ملایم حالا جایگزین موزیک‌های پرشور شده بود و تنها خدا می‌دانست که شاهان چقدر به این آرامش نیاز دارند. دو ماه و خورده‌ای از روز عقدشان می‌گذشت و او و سرمه حتی یک روز را در آرامش نبودند! تمام کارهای عروسی و برنامه ریزی‌ها به خاطر وسواس شاهان با خود او بود و این هجوم از کار زیاد و وقت کم، واقعاً مرد را خسته کرده بود. جدا از آن کارهای جانبی مثل ساخت کلیپ فرمالینه و هماهنگی سفر ماه عسل، برایش فرسایشی‌تر بود و از همه مهم‌تر دوری و دلتنگی از سرمه هم جان به سرش کرده بود! امروز هم که از هفت صبح درگیر آرایشگاه و تحویل ماشین و آتلیه و کلیپ اصلی و چندین کار ریز و درشت دیگر شده بود.

- ببخشید آقای شکوهی!

با صدای دختری که ارشد گروه آتلیه بود، به سختی ایستاد و به سمتش رفت.

- جانم؟!

دختر که از آن سر تا اینجا را دویده بود، دست روی سینه گذاشت و وقتی کمی نفسش بالا آمد گفت:

- شرمنده مزاحم شدم آقادات، می‌خواستم مژده بدم که کلیپتون آماده شده و می‌خوایم بعد شام برای مهمون‌ها پخش کنیم.

شاهان متعجب ابرو بالا انداخت.

- کلیپمون؟

- بله قربان.

شاهان این بار اخم کرد و جدی پرسید:

- همون کلیپی که توی دریا و دشت و جنگل ضبط کردیم؟ همون که

سرمه با لباس دو و جب بالای زانو رو تاب نشسته؟ همون که رو تخت...

الله اکبر! می‌خوای همچین کلیپی رو جلوی این همه عزب اوقلی به اکران

عمومی دربیاری؟ نمی‌خواه آقا نمی‌خواه!

دختر به جد از چهره سرخ‌شده‌ی شاهان ترسید و با تته‌پته گفت:

- نه... نه فقط خواستم اطلاع بدم که...

- «خانم علی مرادی» ۵۴۸

دختر با ذوق نیم‌نگاهی به سمت همکاری که صدایش زده بود انداخت
و خوشحال گفت:
- ببخشید صدام زدن!
و سریع برگشت تا برود که باز صدای شاهان را شنید:
- اون کلیپ رو از صفحه‌ی لپ‌تاپتون هم پاک می‌کنید که سهوی هم
دخترک ترسیده سر تکان داد.
- چشم!

اخم شاهان وحشتناک بود و حق هم داشت! آخر دختره‌ی خیره‌سر چه
فکری کرده بود که می‌خواست آن کلیپ را برای جمع بگذارد! همان کلیپی
را که شاهان حتی هنگام بازی‌اش هم شرم داشت و نمی‌دانست چطور باید
دستورات فیلم‌بردار را اطاعت کند، همان کلیپی که بعد از بازی‌اش شاهان
حتی از آن شب در بوشهر هم عطشان‌تر شده بود!
- کجایی پادشاه؟

به سمت دلبر بی‌نقصش برگشت و مثل همیشه با دیدنش اخم از چهره
برد.

- اینجام آرام جان...

و مظلومانه و ملتمس پرسید:

- سرمه نریم؟

سرمه آرام خندید و با عشوهِ پاسخ داد:

- کجا بریم قربونت برم؟ مثلاً صاحب مجلسیم! بذار الان شامشون رو

بخورن میرن ما هم می‌ریم!

شاهان آه سنگینش را بیرون داد و مظلوم سر تکان داد.

- خيله‌خب!

«آق‌اداماد، عروس خانم تشریف بیارین برای فیلم‌برداری شام!»

باز هم فیلم‌برداری؟! آخ که دلش می‌خواست به هرچه دوربین و فیلم و

لنز است لعنت بفرستد! اما ناچار به سمت پسرک برگشت و همراه با سرمه

به طرف اتاقی که مرد جوان نشان می‌داد رفتند.

از خوشمزگی شام و لذیذی آن که هیچ نفهمیدند و آن‌قدر درگیر قروفر

فیلم‌بردار شدند که وقتی به غذا رسیدند با دیدن جوجه‌های پخ کرده و

داماد بنشینند و
یک‌های پرشور
امش نیاز دارد!
تی یک روز را
خاطر وسواس
آمرد را خسته
و هماهنگی
ری و دلتنگی
صبح درگیر
ریزودرشت

و به سمتش

ت و وقتی

ون آماده

ون که

خت...

اکران

باقالی پلویی ماسیده، اشتهايشان کور شد و بی خیال شام خوردن به سالن برگشتند. می خواستند به سمت جایگاه بازگردند که مهدی و غسل شالوکنده کرده مانعشان شدند. مهدی مؤدبانه مقابل آن دو ایستاد و گفت:

- خیلی تبریک میگم ان شاء الله خوشبخت بشین و در حالی که با شاهان دست می داد، ادامه داد:

- خدا حفظتون کنه مهندس، ان شاء الله که همیشه کنار خانم شاد باشین شاهان لبخندی زد و مردی را که در این یک سال برادرانه تر از قبل در کنارش بود در آغوش کشید.

- مرسی مهدی جان، بابت همه چی ممنونم!

عسل هم که از ابتدا با آن مانتوی بلند کار شده و شال و استایل محجبه متفاوت از بقیه می درخشید، دست دراز کرد و هم زمان که دست سرمه را می گرفت، گفت:

- منم تبریک میگم سرمه جان، ان شاء الله به پای همدیگه پیر بشین عرض تبریک آن دو که تمام شد، دانه دانه مهمانان به سمتشان آمدند و از خالوجاسم و سپهر و استاد ایزدی و همکاران شاهان و آکیپ دوستان شیرازی سرمه تا نسیم و نیکان و مادام و هامون، برای آرزوی خیر و خدا حافظی، هم کلامشان شدند. تا نهایتاً نوبت به آخرین افراد داخل سالن یعنی آکیپ کافه و بچه های تئاتر رسید. کامیار که از ابتدای مجلس عتق و بداخلاق گوشه ای نشسته بود، قبل از همه خدا حافظی کرد و بیرون رفت با رفتن او شرزاد یک تای ابرو بالا انداخت و زیر لب غر زد:

- از دست تو کامی که عین تابلوی کیلومتر شمار تابلویی!

سپس به سمت شاهانی که متعجب به تیپ امشب او که شامل پیرهن شب بلند آستین دار و شال گیپوری بود، نگاه می کرد، برگشت.

- سلام آقا شاهان، مبارک باشه!

شاهان کم و بیش او را شناخته بود و علت تعجبش هم این بود که هیچ گاه فکر نمی کرد شرزادی که آن طور پسرانه تیپ می زد و "داش مشتی" بانه می گشت، با یک دست لباس و آرایشی ملیح این قدر تغییر کند و طناز شود! با این حال نگاهش را بیش از این میخ او نگه نداشت و به رسم ادب گفت:

- خیلی ممنون که تشریف آوردین شرزاد خانم.

شرزاد لبخندی زد و زیر لب زمزمه کرد: ۵۵۰

و گفت: سال شال و کلاه سالن

خانم شاد باشین.
درانه تر از قبل در

استایل محجبه،
دست سرمه را

پیر بشین.
تشان آمدند و
اکیپ دوستان
زوی خیر و
داخل سالن
جلس عشق و
بیرون رفت؛

پیرهن شب

هیچ گاه
شتی یانه
ناز شود!
گفت:

ممنون از شما، سالن سالن خوشبخت بشید، شمام خیلی خوشگل شدی
عروس خانم!
سرمه که هنوز از شوک تغییرات شرزاد بیرون نیامده بود، به زور تبسمی
کرد و سر تکان داد.
- مرسی قریونت برم، تو که یه تیکه ماه شدی خودت!
شرزاد سر تکان داد و با قیافه‌ای که سعی می‌کرد با اخم جدی‌اش کند
گفت:

- حالا گول این تیپ و تارمونو نخوریا! ما همون شرزادیم... ببین
آق مهندس ما این سرمه خانومو صاف و سالم بی خط و خش تحویل می‌دیم،
شمام هر بار که ما دیدیمش باس پولیش خورده نیشونمون بدیش، به اون
اوس کریم بالا سر قسم، یه چین اضاف رو چشم و چالش بینم عینیش رو
می‌ندازم رو صورتت، محض یادگاری!

شاهان زیریرکی به حرف‌ها و لحن شرزاد خندید و سرمه هم با ذکر
خب خیالم راحت شد خودتی در آغوش کشید؛ تعارف معمول این گروه
هم که تمام شد، تقریباً سالن خالی شد و به جز اصل کاری‌ها که همان افراد
در عقد و خواستگاری بودند کسی نماند. مهین که از پادرد لنگ می‌زد،
همراه با مه‌لقا به طرف ادیسی رفت که خودش را کنار سرمه رسانده بود.
- آخ مادر جان چه جشنی بود، ان شاء الله سفیدبخت بشین!
سرمه که خودش از همه خسته‌تر بود لبخندی زد و تشکری زیر لبی کرد.
صحرا هم کت عروس به دست، عرض سالن را طی کرد و با هول گفت:

- بیا سرمه جان بپوش مردم بیرون منتظر تونن!
سرمه اخم ظریفی کرد و متعجب پرسید:

- منتظر چی؟ دی‌جی که گفت برنامه همین‌جا تمومه!
ادیس جای صحرا پاسخ سؤال دخترش را داد.

- هر چقدر هم بگه باز از کارناوال عروس که نمی‌گذرن باباجان. بپوش!
سرمه بی‌حرف سر تکان داد و کت را به کمک صحرا پوشید. آماده که
شد رو به شاهان گفت:

- راستی شاهیار و دایی صدرا کوشن؟ خاله‌نسرین و مهدیس کجان؟
بوروسم یهو غیب شد!

شاهان موهای موج‌دار سرمه را مرتب کرد و سپس دست عروش را ۵۵۱

دور بازوی خود حلقه کرد.
- شاهیار و دایی درگیر کارای تدارکات و دیجی و تالار و هماهنگی
مهدیس و یوروس هم دارن بساط آتیش بازی رو می چینن، خاله نسرینم هم
با نثارفتن عمارت رو جمع و جور کنن واسه مهمونایی که مسافرن.

پس رو به پدر زنش چرخید و لب زد:
- بابا پس با اجازه من و سرمه بریم که مردم بیشتر از این معطل نشن
ادریس هم سر تکان داد و گفت:

- برید عزیزای دلم، خدا به همراهتون، جلوی درب ساختمان می بینتون
با اذنی که از پدر همسر گرفت، همراه با جانانش به سمت درب خروج
رفت. به محض خارج شدن از سالن صدای دست و سوت در فضا پیچید
و آبخار و کیشانها روشن شدند تا قاب شب را زیباتر کنند. از داخل
تونل نوری که آمده بودند مسیر رفت را پیمودند و همراه با همراهی
همراهانشان، سوار خودروی عروس شدند. همین که ماشین راه افتاد، سرمه
کفش های پاشنه ده سانتی را در آورد و با ناز گفت:

- آخیش! وای مردم!

شاهان بی طاقت دست سرمه را بالا آورد و به لبش چسباند.

- من قربون تو برم دلبر جانم.

- خدانکنه عزیزم!

شاهان سیستم پخش را روشن کرد و آهنگی را که مخصوص امشب آماده
کرده بود، با صدای نسبتاً بلندی پلی کرد.

- اینم برای شما خانمم.

سرمه در همان حین که داشت دسته گلش را تکان می داد و با صحرایی
که در ماشین نیکان نشسته بود، بای بای می کرد، گفت:

- مرسی پادشاه! بذار ببینم چیه؟!

شاهان هم زمان با شروع شدن آهنگ، سقف کروک خودرویش را باز
کرد و صدا را زیادتر کرد.

«تو دلیم اونه / زندگیم اونه / نقطه ضعفای منو چند وقته می دونه | دلبر
جونه / عشقو می دونه / روزایی که قهره دنیام باد و بارونه»

ناغافل دست دور کمر دختر انداخت و در همان حین که مشغول رانندگی
۵۵۲ بود در آغوشش کشید. بوسه ای به سر دلبر زد و با صدایی بلندتر از صدای

بالار و هماهنگیان.
عینن، خاله نسرینم هم
که مسافرن.

ر از این معطل نشن.

ختمون می بینمتون.
سمت درب خروج
ت در فضا پیچید
نر کنند. از داخل
همراه با همراهی
ن راه افتاد، سرمه

اند.

امشب آماده

و با صحرایی

ویش را باز

دونه | دلبر

ل را زندگی

از صدای

آهنگ گفت:

«عاشقتم دختر! دوست دارم! دوست دارم نورچشمی!
نورچشمیه / اون همه چیمه / هر جوری حساب کنی دلیل خوشبختیمه /
یار جونیمه / شور مستیمه / دل من تو دستشه و پیش چشمش تسلیمه!»
سرمه ذوق زده از آهنگی که این قدر زیبا و انحصاری برای خودش انتخاب
شده بود خندید و با عشق گونه‌ی شاهان را بوسید.
- من بیشتر پادشاه! من خیلی بیشتر عاشقتم!

صدای شاهپاری که از سانروف بیرون آمده بود و هم‌زمان هم قر می‌داد
و هم با فریاد آهنگ می‌خواند، توجه هر دو را به خود جلب کرد.
- عروسی شاهانه، ایشالا مبارکش باشد، جشن شاهانه ایشالا مبارکش باد،
روز اسارت شاهانه ایشالا مبارکش باشد، داداشمون دستی‌دستی بدبخت شد
ایشالا مبارکش باد!

سرمه با خنده گلی که از درب ماشین کند را به سمت شاهپار پرتاب کرد
و با صدای بلند گفت:

- شاهپار با این قیافه و تکونایی که می‌خوری عین این عروسک بادی‌های
جلو مغازه‌ها شدی!

شاهپار اما شانه بالا انداخت.

- نفهمیدم چی گفتی ولی دست، دست! کوچه تنگه بله، عروس قشنگه
بله!

شاهان و سرمه هر دو به حرف‌های بی‌سر و ته او خندیدند و با شادی
و پایکوبی خیابان‌های منتهی به خانه‌ای را که قرار بود من بعد، مأوای
عشقشان باشد پیمودند. با رسیدن به درب خانه، از ماشین پیاده شدند و
با تمام ماشین‌هایی که تا آنجا همراهیشان کرده بودند، خداحافظی کردند.
با رفتن آشناها، ادریس به سمت دختر و داماداش رفت و با بغضی که در
گلوش سنگینی می‌کرد، دخترش را در آغوش کشید. دو ماه بود که هر
شب و هر روز بغض داشت و غم دوری از سرمه را نمی‌توانست هضم
کند. هرچند که سرمه تنها سه ساختمان با او فاصله داشت؛ اما باز هم
دختر خانه‌اش، زن زندگی شاهان شده بود و همین دل‌مرد را تنگ می‌کرد
شانه‌های سرمه که در آغوشش لرزید، ادریس دست پشت کمرش کشید
با صدایی مرتعش گفت:

گریه نکن باباجان! خدا رو سزاوارتر از تو می‌دیده بودم و این روز
رو دیدم، خدارو شکر که به دست یه جوونمرد سپردمت و خدارو شکر که
با عشق می‌فرستمت خونه‌ی بخت.

سرمه آرام از آغوش پدر بیرون آمد و میان اشک لبخندی زد.

- بابا خیلی دوست دارم!

ادریس هم تبسمی کرد و آرام پیشانی دختر را بوسید.

- منم دوست دارم باباجان!

سپس به سمت شاهان برگشت و پدرانه گفت:

- این شاء الله که خوشبخت بشین پسرم، امشب دخترم رو دستت می‌سپارم.

دیگه من بعد، جون تو و جون سرمه. مواظب برگ کلم باش!

شاهان سر پایین انداخت و مطیع پاسخ داد:

- چشم بابا خیالتون راحت که سرمه از جون خودمم برام عزیزتره.

شاهیار با خنده کنار سرمه رفت و دختری را که از خواهر نداشته‌اش

هم بیشتر دوست داشت.

پس از او مه‌لقا و مهین هم با اشک خدا حافظی کردند و شیرین و صحرا

هم نکات زنانه‌ای را به او یادآور شدند و وقتی عموفرید دعای غایت

به‌خیری برایشان خواند، همگی از نو عروس و داماد دل‌کنند و به‌سمت

ساختمان آن‌طرفی رفتند.

- بریم بالا آرام جان؟!!

سرمه به‌سمت مردش برگشت و پلک روی هم گذاشت.

- بریم حضرت عشق!

با رضایت سرمه، دوباره سوار ماشین شدند و داخل پارکینگ رفتند.

دقایقی بعد هر دو مقابل درب خانه ایستادند و با یاد خدا کلید را در قفل

چرخاندند و درب را باز کردند.

- بفرمایید عیال، فقط بازم می‌گم شرمنده که کوچیکه، می‌دونم توبه

خونه‌باغ عادت داری!

سرمه خندان کلید برق را زد تا خانه غرق نور شود.

- خونه‌ی صدوبیست متری کوچیکه؟! شما زیاد توی عمارت بودی

پادشاه! بعدش هم مهم اینه خانم خونه من باشم؛ وگرنه کوچیک و بزرگی

۵۵۴ نداره که!

حدار و شکر که
ی زد.

نت می سپارم.

عزیز تره.
نداشته اش

ین و صحرا
مای عاقبت
و به سمت

رفتند.
در قفل

تم تو به

بودی
بزرگی

شاهان عروسکش را از پشت در آغوش کشید و کنار گوشش گفت:
- کم دلبری کن! الان دیگه توی خونه‌ی خودمونیم دستم بازه بلاملا
سرت میارما!

سرمه نمکی خندید و بی پروا پاسخ داد:
- تا باشه از این بلاملاها!

دللی نداشت که بخواهد برای شوهرش حفظ حیا کند!
- قدیه لباس در آوردن که بهم وقت بده بی انصاف!
سرمه ریز و نمکی خندید و دست بین موهای پادشاه کشید.
- قبول من تسلیم!

شاهان به سختی دل از تن او کند و عقب کشید. نگاه مخمورش را قفل
نگاه او کرد و با عشق گفت:

- بریم دوش بگیریم!
سرمه اما شیطان ابرو بالا انداخت.

- خیر! توی همین حموم هال دوش رو بگیر!
و سریع از زیر دست او در رفت و میانه‌ی هال دوید. شاهان دستی بین
موهایش کشید و تهدیدگر گفت:

- خيله خب خانم فرار کن ببینم تا کی می‌خوای فرار کنی!

سرمه اما تنها خندید و داخل اتاق شد. سریع زیپ لباس عروسش را
که روی پهلوش بود باز کرد و پس از برداشتن حوله، بی‌درنگ به حمام
رفت. موهایش تنها با یک کش و هفت سنجاق روی سرش جمع شده بود،
بنابراین به سرعت باز شد و تایم حمام دختر را کوتاه‌تر کرد، تا نهایتاً پس
از ده دقیقه بیرون بیاید و لباس بپوشد. کمی که تنش خشک شد سریع
لباس خواب محبوبش را از کمد بیرون آورد و به تن کرد. بند کت کوتاه
روی لباس خواب یاساش را که حالا جایگزین آن پیرهن سنگین عروس
شده بود، بست و مقابل آینه نشست. موهایش را از بند حوله باز کرد و
برس را آرام میان ابریشم‌های مشک‌اش که پایشان به سلیقه‌ی شاهان
عسلی شده بود کشید. عطر شکلاتی که به مشامش می‌رسید را دوست
داشت و حالا که فهمیده بود نقطه ضعف شاهان هم هست، بیش از پیش در
استفاده‌اش افراط می‌کرد. برس کشدن موهای نم‌دارش که تمام شد، آبشار
بلندشان را روی شانه‌ی راست ریخت و با وسواس ریمش را برداشت و

از بن مژه کشید. هر چند که تازه آرایش پاک کرده بود اما دوست نداشت
که حالا صورتش بی رنگ باشد. پس ریمل را سر جایش گذاشت و نعلون
استوانه‌ای بعدی را برداشت و خط چشم نازکی را که این روزها به لطف
صحرا خوب کشیدنش را یاد گرفته بود پشت پلک کشید و پراش رژگونه
را سریع روی استخوان گونه مالید. مختصر آرایشش را با بالم لب ظم
انارش که محبوب شاهان هم بود کامل کرد و عطر یاس را روی موها و
گردن و بالای سینه و میج‌هایش اسپری کرد. به قصد برداشتن رزهایی که
از دیروز خریده بود و در تراس گذاشته بود از اتاق بیرون رفت و وقتی
صدای آب را از حمام شنید دلش قرص شد که شاهان هنوز کار دارد. پس
کمی آرام‌تر به سمت تراس رفت و گل‌ها را داخل آورد. وقتی او وارد اتاق
شد و گلبرگ‌های گل اول را کند، صدای آب قطع شد و همین باعث شد که
سرمه دست بجنباند! پس سریع گلبرگ‌ها را جدا کرد و قرمزی‌هایی را که
هارمونی زیبایی با روتختی شیری-طلایی داشت روی تخت ریخت. سپس
بادکنک‌های هیلومی‌ای را هم که داخل کمد جاساز کرده بود بیرون آورد
و اجازه داد بالای تخت معلق بمانند.

- نورچشمم! کجایی خانم؟!

سرمه برای بار آخر خود را در آینه ورنانداز کرد و بعد با صدایی که
بی دلیل از استرس می‌لرزید گفت:

- اینجام پادشاه!

سایه‌ی شاهان که روی درب افتاد دل سرمه ریخت و وقتی مردش در
چهارچوب درب ظاهر شد، دختر ناغافل لب گزید. شاهان که تا آن لحظه
درگیر بند بلند شلوارکش بود سر بالا گرفت و با دیدن اتاق تزیین شده شوکه
خندید.

- چی کار کردی تو؟! اصلاً کی وقت کردی این کارا رو کنی؟!

نگاهش که سمت خود سرمه رفت، تعجب و شیطنتش بیشتر شد.

- جون دل! چه تیپی زدی خانم!

سرمه نمکی خندید و با کرشمه گفت:

- خوبه؟!

شاهان حوله‌ی کوچک را از روی دوشش برداشت و روی دستگیره
۵۵۶ انداخت. سپس قدمی به سمت سرمه‌ای که خیره به بالاتنه‌ی برهنه و

عضلانی‌اش مانده بود، برداشت و زمزمه کرد:
- خوب مال یه لحظته نورچشمی!
مقابل دختر که رسید پشت انگشت به پوست لطیف گونه‌اش کشید و
ادامه داد:

- چرا انقدر خوب و کاملی جان دلم؟
بعد برای نخستین بار با آرامش کامل دختر را در آغوش کشید.
- پاداش کدوم کار خوبمی عشق جانم؟
عشق که غالب شد... تمام مرزهای بین آن دو شکست، و دل و قلب
و عشق و جان و تنشان یکی شد تا عشقی به ثمر بشیند و عاشقی به مراد
برسد!



«سرمه»

دستش که روی دستم می‌نشیند از فکر خارج می‌شوم.
- کجایی دختر؟ بچه‌ها کوشن؟

به سمتی که آخرین بار با شاهیار دیدمشان اشاره می‌کنم.
- تو فکر بودم عزیزم، اونجان طفلک شاهیار رو کچل کردن!
صحرا آرام لب گاز می‌گیرد و شرمنده لب می‌زند.

- پس نیکان کجا رفته؟ طفلک آقا شاهیار باید بچه‌ی منم نگه داره!
از روی صندلی کافه‌ای که کنجی از شهر بازی سرپوشیده‌ی معروف تهران
است، برمی‌خیزم و مقابلش می‌ایستم.

- نه بابا نارین بنده خدا شیطنتی نداره، هر چی آتیش زیر سر اون شاهوئه!
صحرا مهربان می‌خندد و به نشانه‌ی تأیید سر تکان می‌دهد.
- آره ماشاءالله خیلی پرانرژی، عین خود آقا شاهیاره!
به تشبیه‌ش می‌خندم.

- آره والا بچه حلال‌زاده به داییش میره، این یکی کپی پیسته عموشه!
صحرا باز می‌خندد:

- حالا توی چه فکری بودی؟
با یادآوریش باز ذوق می‌کنم.
- توی فکر شاهان و عروسی و اینها...
«مامانی من خوابم میاد!»

سید و برایش لب لعل
با بالم لب لعل
را روی موها و
اشتن رزهایی که
زن رفت و وقتی
ز کار دارد، پس
تی او وارد اتاق
ن باعث شد که
ی‌هایی را که
ریخت. سپس
بیرون آورد

صدایی که

دش در
ن لحظه
شوکه

با صدای نارین به سمتش برمی گردیم، او را کنار پدرش می یابیم و من قبل
از صحرا می گویم:

- آفرین خاله جون، نمیشه به اون دوستتم یاد بدی محض رضای خدا از
بازی خسته بشه؟!

دختر موخرمایی و چشم آبی صحرا که تنها پنج سال دارد نمکی می خندد
و می گوید:

- نه!

دست به کمر می زنم و با خنده می گویم:

- دستت درد نکنه!

- خب سرمه جون تا پشیمون نشده ما بریم، با آقا شاهان هم توی
پارکینگ خدا حافظی می کنیم! توی پارکینگه دیگه نه؟

سری تکان می دهم و با لبخند می گویم:

- آره رفته سویشرت این و روجک رو بیاره، باشه عزیزم برید
خدانگهدار تون، خدا حفظ نیکان!

هر سه پاسخم را می دهند و به سمت درب خروج می روند. با رفتن آنها
من هم کیف کوچکم را برمی دارم و به سمت شاهیار و شاهو می روم. کنار
ماشین برقی می بینمشان، در حالی که شاهو بطری به دست اخم کرده و شاهیار
دارد چیزی را برایش توضیح می دهد. صدای موزیکی که در شهر بازی پخش
می شود آن قدر زیاد است که نمی گذارد صدایشان را بشنوم. اما می دانم که
طبق معمول دارد عمویش را برای یک کار مخفی ترغیب می کند! هر وقت
از من و پدرش ناامید می شود دست به دامان او می زنند. چقدر دوستش
دارم! با تمام عشق نگاهش می کنم و از راه دور قربان صدقه ی شیطنتهای
بچگانه اش می روم که ناگهان یک دست مردانه دور کمرم حلقه می شود.
با ترس طرفش برمی گردم؛ اما وقتی نگاهم به سبز لاهیجاناش برمی خورد
آرام می شوم. آخ که تبحر چشمان این مرد در آرام کردن من بی نظیر است.
مرا به خود نزدیک تر می کند، معترض می شوم.

- زشته! وسطه مکان عمومیم، پادشاه!

برخلاف اعتراض سرش را هم نزدیک تر می کند.

- زنی نورچشمی! پاره ی تن که شنیدی؟ تو همونی! بذار همه بدونن

۵۵۸ پاره ی تن خودمی!

رضای خدا از
کی می‌خندد

هم توی

یزم برید

فتن آنها

وم کنار

شاهیار

ی پخش

دانم که

ر وقت

وستش

ت‌های

شود.

خورد

ست.

ون

مثل همیشه از این توصیف‌ها لرزه به دلم می‌افتد، دست روی سینه‌ی
ستبر مردانه‌اش می‌گذارم و به عقب هلش می‌دهم.
- بچه‌ها از راه بدر میشن. برو عقب آقا!
سرش را نزدیک گوشم می‌آورد.
- بذار از بچگی یاد بگیرن عاشقی کردن رو نورچشمی! بذار مثل من دیر
دست به کار نشن
و سرش را عقب می‌برد. جوابش را در ذهنم آماده می‌کنم که صدای شاهو
سر هر دوی ما را به سمت خود می‌کشد.
- مامان! عمو نمی‌ذاره یواشکی آب بپاشم رو بچه‌ها!
به سمت کودکم که چند روز دیگر چهارساله می‌شود می‌روم و مقابله
روی زانو می‌نشینم.
- خب چون کار خوبی نیست عزیزم! خودت دوست داری یه نفر روت
آب بریزه بعد لباسات خیس بشه و مریض بشی؟
شاهو لب برمی‌چیند و می‌گوید:
- اما عمو میگه روی خاله‌هاشون آب بریز! اونها مریض نمیشن؟!
هم خنده‌ام گرفته است و هم حرص می‌خورم.
- شاهیار؟!
شاهیار شیطان می‌خندد و شانه بالا می‌اندازد.
- خب می‌خوام باب آشنایی باز بشه، بده؟!
به شوخی سری به نشانه‌ی تأسف تکان می‌دهم و می‌گویم:
- بریم بچه‌ها! از صبح مطب بودم، مُردم به خدا!
شاهان باز کنارم قرار می‌گیرد.
- دور از جون جان دلم، آره بریم!
باز مقابل شاهو زانو می‌زنم.
- عزیزم بریم خونه؟
نگاهش مغموم می‌شود.
- نمیشه دوتا دیگه بازی کنم؟
برای اقناعش پاداش در نظر می‌گیرم.
- آخه آگه خیلی دیر بشه دیگه نمی‌تونن قبل خواب شیرکاکائو و کیک
بخوری؛ ولی باز آگه می‌خوای بمونیم!

کمی فکر می‌کند و من در دل باز قربان دودوتا چهارتا کردنش می‌روم.
- باشه بریم!

هم‌زمان با ایستادن من شاهان سویشرت پسری را که با موهای بور،
چشمان تیل‌های سبز و آن پوست گندمگون از هر کسی به او شبیه‌تر است
می‌پوشاند و در آغوش می‌گیردش. همراه با شاهیار از شهر بازی خارج
می‌شویم و به سمت پارکینگ می‌رویم. به ماشین نرسیده شاهو در آغوش
پدر می‌خوابد و این نشان از خستگی‌اش است.

- نگاه کن توروخدا! بیهوش شد؛ ولی آگه ولش می‌کردی می‌خواست تا
صبح بازی کنه!

شاهان آرام می‌خندد و تاج سر را در صندلی کودکی که پشت صندلی
راننده تعبیه شده است می‌گذارد.

- سرمه، داداش، پس من فردا ساعت پنج میام دنبالتون که بریم براش
نیوکالکشنامون رو ببینین خب؟

اگر بگویم شعبه‌ی کودکان‌های شانوت را تنها به عشق شاهو زده دروغ
نگفته‌ام!

- باشه عزیزم دستت درد نکنه!

با رفتن او من و شاهان هم سوار ماشین می‌شویم. به عادت همیشه
به محض نشستن پشت دستم را می‌بوسد و بعد استارت می‌زند؛ اما قبل از
اینکه ماشین را حرکت دهد دست می‌برد و از صندلی عقب تک شاخه‌ی
رز قرمز را بیرون می‌آورد.

- اینم مهریه‌ی شما عیال!

باز هم یادش نرفته است! مثل تمام این پنج سال که یادش نرفت و حتی اگر
شده دو صبح و از باغچه‌ی همسایه یا با طی کردن مسافت چندین کیلومتری
بین روستا تا شهر، یا سفارش آنلاین و ساخت رز با چوب و کاغذ رنگی، گل
را به دستم رساند. با عشق سر جلو می‌برم و گونه‌ی مردانه‌اش را می‌بوسم.
- خیلی دوست دارم پادشاه!

نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و با لبخند جذابش می‌گوید:

- منم همین‌طور نورچشمی.